
VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱

از قاب فلزی و سبز رنگ پنجره خیره ماه بود . نیمه ماه بود و قرص ماه کامل

-بیا قرصت رو آوردم

صدای خسته پرستار هم نتوانسته بود نوسانی در مردمک های به ماه دوخته شده اش ایجاد کند.

-با توام!... نمی شنوی؟

پرستار کلافه از لجبازی های دخترک جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت و با اعمال فشاری او را به سمت خود برگرداند و قرص را به دستش داد.

بی حرف قرص را در دهان گذاشت و لیوان آب را سر کشید.

-برو دراز بکش بخواب... دفعه دیگه که اومدم تو تختت باشی.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب دخترک رنگ پریده مقابلش باشد روی پاشنه پا چرخید و از اتاق بیرون رفت.

قرص را از زیر زبانش بیرون کشید و در گلدان شمعدانی لبه پنجره در کنار باقی قرص ها خاک کرد و دوباره به تیله نقره ای رنگ شناور دریای شب چشم دوخت.

-تو که هنوز اونجا وایستادی! مگه نگفتم دراز بکش، ای بابا.

با قدم های بلندی خودش را به اون رساند و بازوی نحیفش را چنگ زد و به سمت تخت کشید.

-هر حرفی چندبار باید بگم که برات جا بیافته؟

سوال پر حرص پرستار هم تغییری در چهره تماما بی حس دخترک ایجاد نکرد

با رسیدن به تخت بازویش را رها کرد و به تخت اشاره زد.

-یالا دراز بکش.

بی حرف و با کمی مکث دراز کشید و پرستار پتو را تا روی سینه اش بالا کشید و راضی شده به سمت در

قدم برداشت که با سوزش ناشی از سوزن سرنگی که با بی رحمی تمام در گردنش فرو رفته بود چشم گشاد کرد و دهان باز کرد که با نشستن دست دخترک بر روی دهانش صدا در گلویش خفه شد.

با خالی کردن تمام محتویات سرنگ آرامبخشی که چندروز پیش از جعبه داروها کش رفته بود و هول و ولا به جان تمام پرسنل انداخته بود، جسم بی جانش را روی تخت کشید و به سختی پاهای آویزانش را روی تخت گذاشت و پتو را تا روی سرش بالا کشید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲

دست در جیب های بزرگ لباس صورتی رنگ و گشادش فرو کرد و با پاهای برهنه سمت در رفت و سرکی در سالن کشید و با احتیاط از اتاق خارج شد .

آرام و بی صدا از جلوی اتاق خانم حیدری که خیره مانیتور کامپیوتر بود رد شد و سمت حیاط رفت .

رفتن از آنجا چندان هم آسان نبود مگر برای اویی که تمام شب های سپری کرده در آنجا را برای چنین شبی لحظه شماری کرده بود .

بیرون از این تیمارستان ناتمام های زیادی داشت

به اندازه تمام قرص هایی که در گلدان شمعدانی به خاک سپرده بود و تنها و بی کس برایشان سوگواری کرده بود کار نکرده داشت

کمر خم کرد و با زانوهای تا خورده از زیر پنجره نگهبانی گذشت و به سمت کیسه های سیمان تکیه داده به دیوار بلند ساختمان رفت .

بالا رفتن از آن دیوار سخت بود ولی نه برای او .

@Vip Roman

_ببینم کجا؟!

با صدای مرد نگهبان پر حرص چشم بست و لب روی هم فشرد . این ساعت باید محو فیلمی که برای بار هزارم از تلویزیون پخش می‌شد می‌بود نه اینکه خرمگسی شود و در کار او دخالت کند

-با توام دخترجون ،تو چجوری اومدی بیرون؟

صدای مرد نزدیک تر میشد و اون هرلحظه دورتر از آزادی گمشده پشت دیوارهای این دژ.

برای لحظه ای نگاهش روی بیلچه باغبانی ثابت شد و بی حس نگاه به دیوار رو به رو داد

-برگرد ببینم،بیا برو تو اتاقت

مرد درست در دو قدمی اش بود و کلافه از خللی که در فیلم دیدنش ایجاد شده زیر لب غرولند می‌کرد

-این همه شغل ، من باید میومدم تو این دیوونه خونه پاسبون میشدم آخه

دست خیس از عرق دخترک به دور دسته بیلچه پیچید و دو دل از انجام کاری که در ذهن آشفته اش به نمایش گذاشته شده بود پوست لبش را بین دندان کشید و کند

-الان زنگ میزنم به حیدری ببینم سرش کجا گرمه که اینا تو حیاط ول میچرخن

پوست لبش را توف کرد و با شتاب به سمت نگهبان برگشت و بیلچه را جایی کنار شقیقه اش کوبید و صدای فریاد مرد نگاهش را به سمت ساختمان کشید

بی توجه به ناله های مرد که روی زمین افتاده بود دسته کلید را از جیبش بیرون کشید و به سمت در رفت .

با دستانی که لرزشش مهار نشدنی بود کلید را در قفل کرد و چرخاند و برای آخرین بار خیره نگهبان این قلعه وحشت شد .

با بیرون آمدن حیدری از ساختمان سریع به سمت مرد رفت و شوکر افتاده کنارش را برداشت و از آن دیوانه خانه نحس گریخت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳

به فاصله یک ساعت از آن قلعه پر از ذهن آشفته و چشمان هراسان دست سورن فارغ از هیاهوی شهر در

موهای قهوه ای رنگ بهار چنگ شد و بوسه ای خیس و آرام مهمانش کرد .

دست دیگرش به زیر کراپ صورتی رنگش لغزید و با یک حرکت آنرا از تنش درآورد و دوباره از لب هایش کام گرفت و صدای خنده بهار را بلعید

قفل لباس زیرش را باز کرد و آرام و محتاط از تنش در آورد
تمام حرکاتش در برابر این دختر با ملاحظه بود چون شی با ارزشی در پشت ویترین که تمام ذهن فروشنده را پرت خود کرده .

صدای زنگ موبایلش هم نتوانست حرکات دستان حریصش را مهار کند .
کمی از او فاصله گرفت و تیشرت خود را در آورد و گوشه ای پرت کرد

-گوشی ات زنگ میزنه سورن

سورن بر روی تن بهارش خیمه زد و موهای مواجش را از روی صورتش کنار زد و سر جلو برد و در یک سانتی صورتش لب زد

-بذار زنگ بزنه، فعلا کار واجب تر دارم

پوست زیر سیبک گلوی بهار را به لب گرفت و پایین و پایین تر رفت

صدای زنگ موبایلش لحظه ای قطع نمیشد و کم کم اعصابش را بهم میریخت.

وقتی صدا برای بار پنجم پرده گوشش را لرزاند لعنتی به پشت خطی کنه اش فرستاد و ناراضی از تخت پایین آمد تا صدای گوشی را خفه کند ولی با دیدن نام سیو شده بدون هیچ تعللی آیکون سبز را لمس کرد

-بله !

حرف های زن پشت خط لحظه به لحظه حالش را بدتر از قبل میکرد و آتش خشمش شعله ور تر میشد .

-فرار کرده! پس تو اون جا چه غلطی میکنی که زنگ زدی میگی فرار کرده. هاااا؟

صدای فریادش بهار را هراسان به سمتش کشید و با دیدن سورن که پرحرص موهایش را چنگ میزد بند دلش پاره شد

-فرار کرده ؟

نگاه سورن خیره چشمان حیران بهار شد .

انگار آرامش برای آن دو حرام شده بود که اینطور از مردابی به لجنزاری دیگر پرت میشدن.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴

نگاه رهگذر های اطرافش خیره ی اویی بود که با بلیز و شلوار صورتی رنگی که به تنش زار میزد و پاهای برهنه در خیابان میدوید .

زخم کف پاهایش در برابر زخمی که به جگرش زده بودن هیچ بود

داخل کوچه پیچید و به دیوار تکیه زد و نفسی گرفت .

قفسه سینه اش با شتاب بالا و پایین میشد و صدای ضربان قلبش را به وضوح میشنید .

آرام کمی سر جلو برد و نگاهی به خیابان انداخت و با ندیدن آشنایی که در پی او باشد در کوچه تنگ و تاریک با خانه هایی با بافت قدیمی به راه افتاد .

نیم ساعتی میشد که در کوچه پس کوچه ها زیر نگاه های متعجب و وحشت زده دیگران قدم میزد و شوکر پنهان شده در جیبش در میان دستش فشرده میشد .

با دیدن مسجدی ایستاد و نگاهش روی دیوار کنار مسجد ثابت ماند .قبلا در موردش چیزی شنیده بود .

جلو رفت و از بین لباس های آویزان مانتو و شلوار و شالی برداشت .

حتی فکرش را هم نمیکرد روزی به جای باز کردن در کمد و انتخاب لباس های شیک و گران قیمت جلوی دیوار مهربانی بایستد و لباس های دست دوم دیگران را طبق سایز حدسی اش دستچین کند

با رسیدن به اولین پارک از میان درختان و تاریکی گذشت و خود را به سرویس بهداشتی رساند و زیر نگاه سنگین بقیه وارد سرویس شد .

سریع لباس عوض کرد و لباس های آن دیوانه خانه را در کف همان سرویس رها کرده و بیرون آمد

-این کیه؟

-از بیمارستان فرار کرده؟

-بیشتر میخوره از تیمارستان فرار کرده باشه

صدای زن جوان متوقف اش کرد و اجازه نداد بی توجه بگذرد . به سمتش چرخید و نگاهش کرد که زن سریع نگاه دزدید و خود را مشغول شستن دست هایش کرد

کاش آدم ها نصف حرف هایشان جسارت داشتن!

ماهـ🌙ـزده

#پارت۵

مشت محکم و پر حرص سورن روی فرمان کوبیده شد و دست دیگرش چنگ موهایش شد .

عصبی بوقی برای ماشین جلویی زد و با شتاب از کنارش گذشت و از داخل آینه دستی برایش بالا انداخت و غرید

-مرتیکه گاری چی گمشو کنار دیگه

با ضرب جلوی مرکز روانی ایستاد و پیاده شد و به ماشین پلیسی که جلوی ساختمان پارک شده بود نگاه کرد

-دختره روانی ببین چه دردسری درست کرد

عصبی وارد ساختمان شد و خانم حیدری با دیدنش سریع به سمتش پا تند کرد و پر ترس سلام داد

-من در این خراب شده رو گل میگیرم حالا ببین

حیدری که می‌دانست خراب کاری کرده دست پایین را گرفت تا بلکه مرد خشمگین مقابلش کمی آرام شود

-کوتاهی از ما بوده قطعا جناب آریا ، من قول میدم پیداش کنیم ، نمیتونه خیلی دور شده باشه همین دور و براس

سورن دندان روی هم سابید تا حرف نامربوطی از بین لب هایش بیرون نپرد و زنی که هم سن و سال مادرش بود را به باد بدوبیراه نبندد

@Vip Roman

-چجوری رفته؟ مگه این خراب شده نگهبان نداره؟ اون همه پرستار کدوم گوری بودن ؟

حیدری کلافه و شرمنده سر تکان داد

-پرستاری که رفته ازش سر بزنه رو بیهوش کرده بعدم که نگهبان با بیل زده ،زخم سرش عمیق بود بردنش بیمارستان برای معاینه و عکس

سورن چشم ریز کرد . دخترک دل مردن یک مورچه را هم نداشت حال کسی را روانه بیمارستان کرده بود آن هم به عمد .

انگار این دیوانه خانه او را هم شبیه همبندی هایش کرده بود

-پرستار چطور بیهوش کرده ؟

حیدری مکث کرد . جوابش قطعا به مذاق سورن خوش نمی آمد ولی خب نمی‌توانست دروغ بگوید

-با داروهای آرامبخش خودمون ، چندروز پیش یکی گم شده بود

سورن آتشی تر از قبل قدمی جلو رفت و انگشت اشاره اش به تهدید بالا آمد

-وای به حالت اگه پیداش نکنی، وای به حالت که اگه تا فردا توی اون اتاق نباشه ، میدم یجوری اینجارو رو سر تو و اون پرستارای احمقت خراب کنن که تا هفت پشتت وقتی اسم سورن آریا رو شنید به خودش بلرزه

اخم های حیدری در هم رفت ولی چیزی نگفت درواقع حرفی برای زدن نداشت .

سورن کوتاه با مامور کلانتری صحبت کرد و عصبی تر از قبل سمت ماشین رفت و به راه افتاد

اگه کل خاک شهر را الک می‌کرد امشب آن دختر چموش را پیدا می‌کرد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶

حال که از شر آن لباس های نفرین شده خلاص شده بود مشکلش پاهای برهنه اش بود .

سرش را زیر شیر آب گرفت و با آب مست کرد به سلامتی این آزادی یک ساعته اش .

مشتی آب به صورتش زد و نگاهش در اطراف چرخید .

پارک به نسبت خلوتی بود و همین خلوتی امتیازی برای اوی پا برهنه لباس عاریه ای محسوب می‌شد

به سمت نیمکتی در گوشه ی پارک راه افتاد که با شنیدن صدای ناله مانندی نگاهش به سمت چادر مسافرتی آبی رنگ کشیده شد

صدای ناله دوباره به گوشش رسید و نگاهش روی سه جفت کفش زنانه و مردانه و بچگانه جلوی چادر نشست

فکر این یکی را هم نمیکرد . اینکه روزی کفش بدزدد ولی انگار سرنوشت با اون سر ناسازگاری داشت که تمام آنچه را که فکر نمی‌کرد را بر سرش آوار کرده بود .

جلو رفت و کتونی های سفید زنانه را برداشت که دوباره صدای ناله شنید

-هیس! میخوای یکی بشنوه به پلیس خبر بده

در دلش گفت کاش حداقل آن کفش های بچگانه برای رد گم کنی باشد و در واقعیت بچه ای در آن چادر نباشد و صدای ناله های زن را نشنود و چیزی نبیند

کمی آن طرف تر کتونی های سفید را پوشید و از پارک بیرون زد

-هی خوشگله کجا ؟ بیا برسونمت

با چشمانی خاموش از هر حسی خیره روبه رو بود و به تکه و کنایه های بی نمک راننده ماشین کناری اش گوشه چشمی هم نشان نمیداد و تنها واکنشش فشردن تنها یادگاری آن دیوانه خانه بود

در جا ایستاد که ماشین کمی جلو تر از او متوقف شد

سمت خیابان چرخید تا از آن عبور کند و از شر وز وز آن مزاحم خلاص شود که با شتاب به عقب پرت شد و سرش به گوشه ی جدول برخورد کرد و خون از لای پلک نیمه بازش در جوب آب چکید

-یا خدا، خوبی خانم؟چرا اینطوری اومدی تو خیابون

-زنگ بزنین اورژانس ،سرش خورد به جدول

-تکونش ندین شاید مهره هاش آسیب دیده باشه

هرکسی نسخه ای میپیچید و او صداهای دورش را مبهم و مبهم تر میشنید و پلک هایش سنگین رو هم افتاد و سکوت مطلق بر ذهن پریشانش حاکم شد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷

@Vip Roman

کلاه کاسکت مشکی رنگش را روی صندلی کناری گذاشت و سرش را به دیوار پشت سر تکیه داد .

امروز را بد شروع کرده بود و بد هم گذرانده بود و پیدا شدن سر وکله آن دخترک آن موقع شب جلوی موتورش دیگر اوج بدبیاری هایش بود .

ساعت حولی سه صبح بود و آن دختر هنوز چشم باز نکرده بود و این بیشتر روانش را بهم میریخت

-آقا؟

با شنیدن صدای ظریف و زنانه ای چشم باز کرد و خیره دختری که گمان نمیکرد بیشتر از ۱۵سال سن داشته باشد شد .

تکیه از دیوار گرفت و صاف نشست

-با منی؟

دختر چشم دزیدید و سر پایین انداخت . شرم داشت از خواسته اش و حاضر بود بمیرد ولی چنین چیزی نخواهد ولی چه میشود کرد وقتی که نجات جان دیگری آن هم کسی که بند بند وجودت به او و خنده هایش وابسته است از مرگ غرورت مهمتر است

-خانم چیزی شده ؟

نگاه لرزان دختر بالا آمد

-مامانم سر شب قلبش گرفت ،آوردمش اینجا...

فرهاد کنجکاو به دختر چشم دوخته بود و میخواست هرچه زودتر ارتباطش را با قصه دخترک بفهمد

برگه کوچک در میان انگشتان دخترک فشرده شد و این از چشم فرهاد دور نماند

-چنتا آمپول براش نوشتن ،راستش من پول همراهم نیست ،میشه شما...

حرفش را خورد تا به همینجارا هم جانش بالا آمده بود تا به پسر مقابلش بگوید .

تنها منبع درآمد زندگی شان همان مادری بود که حال بی جان روی تخت بیمارستان افتاده بود و او برای آن جان بی جان هرچه داشت را می‌داد.

فرهاد لب روی هم فشرد ،انتظار هرچیزی را داشت جز این یکی را .

گوشی اش را از جیبش در آورد و دختر با دیدن این حرکت فرهاد خجالت زده و پشیمان قدم عقب گذاشت و چرخید تا برای جور کردن پول راهی دیگر را در پیش گیرد

فرهاد با خواندن موجودی حسابش پوزخندی زد فقط بذل و بخشش کم بود تا همین صنارو سی شاهی ته حسابش را هم به باد دهد

نگاهش روی شانه های افتاده دخترک نشست و کلافه از جا بلند شد

-خانم!..دختر خانم!

سریع خودش را به دختر که وسط سالن ایستاده بود و نگاهش میکرد رساند

-بده من اون کاغذ ،برو پیش مادرت تا من بیام ، کدوم اتاقی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸

پلک باز کرد ولی بی اختیار دوباره پلک های سنگین شده اش روی هم افتاد و برای بار دوم انرژی بیشتری حرام باز کردن چشم هایش کرد

به سقف سفید رنگ چشم دوخت و برای لحظه ای همه چیز از جلوی چشم هایش گذشت و به یکباره نگاهش در اتاق چرخید و با دیدن سرم در دستش و اتاق تماما سفید با وحشت نشست که درد شدیدی در سرش پیچید و باعث شد دستانش چنگ موهایش شود

-بالاخره بیدار شدی ؟چی شده؟ درد داری!

پرستار به سمتش پا تند کرد و دست روی دست دخترک گذاشت و موهای چنگ شده اش را آزاد کرد

-آروم باش، سرت شکسته . برای همینم درد داری نباید یهویی حرکت کنی

نگاه پرستار تا در اتاق کشیده شد و با ندیدن کسی کلافه دست های دختر را از روی سرش پایین آورد

-عزیزم آروم بگیر الان دکتر صدا میزنم بهت مسکن می‌زنیم ...ببینم چیزی یادت میاد؟

جوابی که نگرفت دوباره نگاهش تا در اتاق راه گرفت و همکارش را صدا زد و با آمدن پرستار دیگر از او خواست دکتر را صدا بزند .

دکتر نور را در چشمان گود افتاده دخترک انداخت و حرکت مردمک چشمانش را با چشمانی ریز شده رصد کرد و با مکث چراغ قوه مدادی اش را در جیبش سر داد

-اسمت چیه دخترم؟

چیزی نگفت و خیره سقف شد .

اسمش را گم کرده بود انگار . خیلی وقت بود کسی اورا صدا نزده بود

-ببینم یادته چه اتفاقی برات افتاده ؟

دکتر خسته از سوال های بی پاسخ اش سری تکان داد

-دخترم تصادف کردی ، به سرت ضربه خورده ولی توی عکسا مشکل جدی دیده نشده . باید به سوالام جواب بدی تا بتونم نظر قطعی بدم .حال عمومی ات خوبه مرخص ات کنم

حال که فهمیده بود در بیمارستان است و به آن خانه وحشت برنگشته آرام بود . انقدر آرام که می‌خواست دوباره چشم ببندد و تمام خستگی هایش را با خوابی طولانی و عمیق فراری دهد

چشم بست و دکتر خسته از بد قلقی بیمارانش ان هم نزدیک اذان صبح از اتاق بیرون رفت تا بلکه با یک استکان چای رفع خستگی کند

فرهاد با دیدن دکتر که از اتاق بیرون آمد به سمتش پا تند کرد و خود را به او رساند

-چی شد دکتر؟

دکتر نگاهی از سر تا پا به فرهاد انداخت

-گفتی این خانم نمیشناسی ؟

-نه دکتر . یهو پرید جلوی موتورم، چیزی شده ؟ به هوش نیومده هنوز

دکتر همینطور که به سمت اتاقش میرفت سری تکان داد

-چرا به هوش اومد ولی باز خوابید .

-حالش چطوره ؟

دکتر دستگیره در را پایین کشید و در را باز کرد

-حرف نمیزنه .مطمئن نیستم ولی ممکنه قدرت تکلم نداشته باشه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹

وا رفته از حرف دکتر به سمت اتاقی که دختر در آن خوابیده بود رفت و در را باز کرد و نگاهش کرد

سرش باندپیچی شده بود و چند خراش کوچک روی گونه اش خودنمایی می‌کرد

کاش حرفی میزد یا حداقل اشاره ای میکرد تا به خانواده اش خبر میداد .

فرهاد نگران نگرانی خانواده اش هم بود . این موقع صبح خبری از دخترشان نداشتند و دلشان به هزار راه رفته بود لابد .

پلاستیک داروها را در دست فشرد و در نیمه باز اتاق را بست و به سمت اتاق آن مادر و دختر رفت .

فکر نمی‌کرد پول سه آمپول این چنین سرسام آور باشد و امروز برای بار هزارم به حال خودش و باقی مردم عادی این شهر افسوس خورد

تمام خواسته اش در حال حاضر این بود که مخارج درمان دختر تصادفی بیشتر از پول مانده در حسابش نشود که اگر اینطور میشد باید تی دست می‌گرفت و به ازای پول نداشته کف سالن ها و اتاق هارا میسابید

او فقیر نبود ،معنای فقر فرق کرده بود . او بی پول نبود ،پول او دیگر ارزش نداشت . او از این بازی کلمات سخت آزرده بود

در نیمه باز اتاق را کمی هل داد

-یالله . دخترخانم!

جوابی نگرفت و آرام در را باز کرد .

دخترک سر روی تخت مادرش گذاشته بود و آرزوهایش را خواب میدید .

فرهاد آرام وارد شد و پلاستیک داروها را روی تخت کنار دست دختر گذاشت و نگاهی به چهره در هم از درد مادرش انداخت و کلافه از اتاق خارج شد

پدرش شاید راه و چاه بدست آوردن پول را به او یاد نداده بود ولی خیلی خوب درس سفره داری و دستگیری از هم نوع اش را یاد یکدانه پسرش داده بود .

در سالن طویل بیمارستان جلوی در اتاق دخترک که حتی اسمش را هم نمی‌دانست و حال احتمال میداد لال هم باشد روی صندلی نشست و چشم بست

نمی‌دانست باید با او چه کند وقتی نه حرفی میزد و نه تلاشی برای حرف زدن .

دکتر میگفت احتمال اینکه فراموشی گرفته باشد هست و تمام این احتمالات اعصاب خرابش را خراب تر می‌کرد

پردیس را مقصر تمام این اتفاقات می‌دانست و حال بیشتر از قبل از دست نامزد خیره سر و زبان درازش که به هیچ طریقی رام نمیشد دلخور و عصبی بود

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰

سورن کلافه از زیر و رو کردن شهر ماشین را به کنار کشید و ایستاد و سرش را روی فرمان گذاشت

تازه زندگی روی خوشش را به او نشان داده بود و حال اینگونه در برجکش زده بود

می‌ترسید از اینکه ورق برگردد و هرآنچه تا به اینجا بدست آورده را ببازد که مهمترینش بهارش بود .

دختری که برای بدست آوردنش پا بر روی همه چیز گذاشته بود .

با صدای ضربه به شیشه کناری اش آرام سر بلند کرد .هنوز هوا روشن نشده بود و او در خیابان سرگردان مانده بود

به سمت منبع صدا چرخید و با دیدن مرد رفتگر با جاروی بلندش چشم ریز کرد و شیشه را پایین زد

-بله؟

پیرمرد نگاهش روی چهره بهم ریخته و حال خراب سورن چرخید

-خوبی باباجان؟! داشتم اینجارو جارو میزدم دیدم یهو زدی کنار و سرت گذاشتی رو فرمون .گفتم خدایی نکرده اتفاقی برات افتاده

سورن کلافه سری تکان داد

-خوبم

پیرمرد که فهمیده بود خوب را فقط برای حال جسمانی اش گفته بود و از درون رو به ویرانی بود چیزی نگفت و با سلامت باشی زیر لبی از اون دور شد

سورن با نگاه کلافه اش رفتن پیرمرد را دنبال میکرد که صدای زنگ موبایلش باعث شد سریع مسیر نگاهش تغییر کند .

در دل خدا خدا میزد که آن دخترک احمق پیدا شده باشد حال چه خودش چه جنازه اش .

با دیدن اسم بهار عصبی موهایش را چنگ زد و آیکون سبز را لمس کرد

-جانم؟

بهار که به تاج تخت تکیه زده بود و از استرس ناخن به دندان کشیده بود با صدای سورن سریع ناخن اش را رها کرد و صاف نشست

-کجایی سورن؟صبح شد .

جوابی از سورن نگرفت و دلش بیشتر از قبل آشوب شد

-پیداش نکردی؟

صدایش فروخورده بود و به سختی به گوش سورن رسید و همین صدای فرو خورده اعصاب سورن را خورد تر از قبل کرد

-پیداش میکنم عزیزم . تو چرا نخوابیدی؟

سورن گفته بود پیدایش می‌کند و بهار می‌دانست سورن زیر حرفش نمی‌زند مثل تمام این سال ها که هرچه گفته بود را مو به مو واو به واو انجام داده بود و همین دلش را آرام کرد که دراز کشید و پتو را تا شکمش بالا کشید

-کی برمیگردی ؟

-میام دورت بگردم .بخواب تو

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۱

با صدای همهمه چشم باز کرد و کف دست هایش روی صورتش نشست و چشم مالید

گرفتگی عضلات گردنش باعث شد غرولند کند و با ماساژ و تکان دادن گردنش کمی از دردش را کم کند

نگاهش روی در نیمه باز اتاق نشست و سریع بلند شد . دیشب در را بسته بود و حال تا نیمه حتی بیشتر باز بود .

در چهارچوب در قرار گرفت و با دیدن پرستار بالای سر دختر که مشغول تعویض سرم بود نفس آسوده ای کشید

جلو رفت که پرستار سرچرخاند و نگاهش کرد و با لبخند کمرنگی سلام آرامی به قیافه خواب آلود و چشم های پف کرده اش داد

نگاه فرهاد روی چهره غرق خواب دختر نشست و در همان حال جواب سلام پرستار را داد .

پرستار بعد تعویض سرم از اتاق بیرون رفت و او را با دختر بی نام و نشان و بی صدا تنها گذاشت

به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد که آفتاب به داخل تابید .

به سمت دختر چرخید که با اخم سرش سمت مخالف چرخیده بود و انگار نور اذیتش کرده بود .

-بیداری!

جوابی نگرفت و باز یادش افتاد که ممکن است دخترک لال باشد شاید حتی ناشنوا .

به سمتش رفت و نگاهش کرد . پلک های دختر میلرزید و نشان می‌داد که خواب نیست

-بهتری ؟

دختر مصرانه چشم باز نمیکرد و فرهاد مصرانه به دنبال به حرف کشیدن دختر بود

-دیشب یادته؟

به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفت و آبی به سر و صورتش زد و بیرون آمد .چشم های دخترک هنوز هم بسته بود

-چرا اونطوری پریدی تو خیابون ؟ از چیزی فرار میکردی

لب های دختر فشرده شد و این از نگاه تیزبین فرهاد دور نماند و باعث شد چشم ریز کند

-میشنوی چی میگم مگه نه؟ببین خانم من کار و زندگی دارم پاشو یک چیزی بگو اینا مرخصی ات کنن بریم دنبال بدبختی مون . خداروشکر هم که چیزی ات نشده

البته وقتی نگاهش به سر باندپیچی شده و خراش های صورتش افتاد از گفته اش پشیمان شد ولی به هرحال دخترک باز هم واکنشی نشان نداد

-پرستار گفت زنگ میزنه به پلیس . تو رو جدت پاشو یک علامتی نشون بده من از دار دنیا همون یک موتور دارم واسه من شر درست نکن .

چشمان دخترک با همان جمله اول پسر باز شد و فرهاد از ذوق این موضوع حتی توجه نکرد که اسم پلیس چشمان دختر را اینطور گشاد کرد

سریع خودش را بالای تخت رساند و خیره دو تیله سبز رنگ دخترک شد

-خوبی؟

مـــاه🌙زده

#پارت۱۲

بی حرف نشست و حتی کوچکترین نگاهی به فرهاد نکرد چه برسد به اینکه جواب سوالش را بدهد .

خوب بود. امروز اولین روز خوب شش ماه اخیرش بود .

آنژوکت را با حرکتی از دستش بیرون کشید و از درد ابرو در هم کشید و با دست دیگر جلوی خونریزی را گرفت

-عه عه چرا همچین کردی ؟ داره خون میاد

بی توجه به صدای فرهاد پاهایش را از تخت آویزان کرد و پایین آمد که سرش گیج رفت و اگر دست فرهاد بازویش را چنگ نمیزد محکم به زمین می‌خورد

-دراز بکش دختر. اصلا غلط کردم صدات کردم همون بگیر بخواب

دختر به این فکر کرد که این پسر خیلی حرف می‌زند و کاش زودتر برود

او خوب بود و نمیخواست کسی پیشش باشد فقط کاش فرهاد با رفتنش سکوت را به اون هدیه میداد

فرهاد پرستار را صدا زد و چشمش روی صورت زرد دختر چرخید .

درصد لال بودن دختر برایش بالا رفته بود و حال فقط میخواست بداند که آیا دیشب را به خاطر دارد یا نه

پرستار وارد اتاق شد و بازوی دیگر دختر را گرفت

-چرا بلند شدی عزیزم؟چرا رگ ات پاره کردی؟ آقا شما حواست کجا بود پس

فرهاد چشم گشاد کرد اما چیزی نگفت

-دراز بکش گلم تا دکتر صدا بزنم

بی توجه به حرف پرستار از اتاق بیرون آمد و فرهاد و پرستار هردو به ناچار پشت سرش راه میرفتن تا از افتادن احتمالی اش جلوگیری کنن

-عزیزم تو هنوز حالت خوب نیست و نباید بلند بشی

حالش خوب بود . خودش خوب می‌دانست و نه نیازی به تایید دکتر بود و نه هیچکس دیگر او خوب بود بعد از مدت ها

به سمت انتهای سالن راه افتاد و پرستار همکارش را صدا زد تا به دکتر خبر دهد و خودش دنبال دختر رفت و در دل برای خودش و شغلش دل سوزاند

دکتر به سمت دختر که با قدم های کوتاه اما محکم به سمتش می آمد نگاه کرد و جلو رفت

-خوبی دخترم ؟

جوابی نگرفت ولی اینبار هیچکس منتظر جواب نبود انگار .

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۳

دکتر حال جسمانی دخترک را میتوانست تأیید کند اما حرف نزدن دختر و تصادفش با فرهاد کار را برایش سخت می‌کرد.

-ببین دخترم تو دیشب با این آقا تصادف کردی .یا باید یجوری به من بفهمونی حالت خوبه یا که به پلیس خبر بدم .

فرهاد کلافه پوفی کشید و خیره دختر شد و دختر ابروهایش را در هم کشید و برگه درون دست دکتر را بیرون کشید و خودکار را از لبه جیب روپوش سفیدش برداشت و چیزی درون کاغذ نوشت و به دکتر داد

دکتر با خواندن متن نگاهی به دختر کرد

-مطمئن؟

دختر چیزی نگفت و حتی سر هم تکان نداد با این حال دکتر به سمت پرستار چرخید

-ازشون برگه رضایت بگیرین بذارید برن فقط زیر برگه از این آقا هم امضا و اثر انگشت بگیرین

با رفتن دکتر فرهاد برگه روی میز سرپرستار را نگاه کرد دخترک گفته بود که حالش خوب است و شکایتی ندارد و با رضایت خودش مرخص اش کنند

این خواسته دختر او را بیشتر از قبل در نظر فرهاد عجیب جلوه داد و اینکه از سالم بودن حافظه دختر هم اطمینان حاصل کرد البته از سلامت عقلی اش نه

کارهای ترخیص به طبق گفته دکتر انجام شد و دختر از در بیمارستان بیرون زد و فرهاد هم راضی از اینکه حداقل دختر برایش دردسر بیشتری درست نکرده است و ماجرا ختم به خیر شده به سمت موتورش رفت

-خانم خوبی ؟

-دخترم چی شده ؟

با صدای دو زن کلاه کاسکتی که برای سر کردن بالا برده بود را پایین آورد و به سمت صداها برگشت و با دیدن دختر که لب جوب نشسته و اق می‌زند روی پیشانی اش کوبید و به سمتش رفت

-مگه نگفتی خوبی ؟

-میشناسی این دختر ؟

فرهاد بی توجه به سوال زن سریع به دکه جلوی بیمارستان رفت و شیشه آب معدنی خرید و برگشت و کنار دختر نشست

-بیا صورتت بشور

مـــاه🌙زده

#پارت۱۴

دختر برای اولین بار به حرفش واکنش نشان داده بود و آب را روی صورتش ریخت و صورتش را شست و بعد هم بطری را گرفت و یک نفس سر کشید و فرهاد راضی از اینکه حداقل مجبور نشده صورت دختر را بشورد نفسی کشید

-میخوای برگردیم داخل ؟

دختر بطری خالی را به سمتش گرفت و فرهاد متعجب بطری را گرفت که دختر به راه افتاد

-کجا میری با این حال؟ عجب گیری افتادم . ملت تصادف میکنن در میرن من باید بیافتم دنبال طرف التماس کنم بریم بیمارستان . مصبتو شکر

دختر سمت خیابان رفت که فرهاد سریع با قدمی بلند بازویش را گرفت و با خشم به عقب کشیدش

-دیوونه ای چیزی هستی ؟ دیشب صحیح و سالم اونطوری از خیابون رد شدی دیگه الان که چشمات آلبالو گیلاس میچینن یک راست میری بهشت زهرا

او دیوانه نبود و جمله اول پسر برایش گران تمام شده بود که ابرو در هم کشید

فرهاد بی توجه به قیافه در هم دختر بازویش را کشید و سمت دکه رفت و کارتش را به فروشنده داد

-حاجی دوتا کیک و شیرکاکائو بده

پلاستیک کیک و شیرکاکائو را برداشت و دختر را پشت سر خود کشید و سمت موتور رفت و با اعمال فشار مجبورش کرد لب جوب بنشیند

کیک را باز کرد و به سمتش گرفت

-ببین اگه بازی در بیاری خودم زنگ میزنم به پلیس . زدم سرتو شکستم دندم نرم تاوون شو میدم . بذارم اینطوری بری یک بلایی سرت بیاد خونت بیافته گردنم !؟

دختر نگاهی به کیک کرد و معده اش سوخت . دست جلو برد و کیک را گرفت که فرهاد در شیر کاکائو باز کرد و آن را هم به سمتش گرفت و وقتی دختر اولین گاز را به کیک زد راضی شده کیکش را باز کرد گاز بزرگی به آن زد

-ببینم کسی داری زنگ بزنم بیاد دنبالت؟

دختر نگاهش کرد و فرهاد کلافه سر تکون داد

-نداری؟

پوست کیک را مچاله کرد و درون پلاستیک انداخت

-خب الان من چه گلی به سرم بگیرم ؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۵

دختر با آرامش تمام کیک و شیرکاکائو تا قورت آخر خورد و فرهاد شیرکاکائو نصفه خود را به سمتش گرفت که دختر بی حرف گرفت و سر کشید

نگاه فرهاد به سمت دکه چرخید

-گرسنه ای هنوز؟

خودش هم دیگر منتظر جواب نبود که سریع سمت دکه رفت کیک و بیسکوئیت بزرگی خرید و برگشت .

دختر همانجا روی لبه جوب نشسته بود و انگار تازه یادش افتاده بود معده دارد و از قضا خالی هم هست .

کیک دوم را هم خورد ولی دیگر جایی برای بیسکوئیت نداشت که آن را از دست فرهاد نگرفت

-کجا زندگی میکنی ؟

طوری که انگار با خودش حرف می‌زد دستی در موهایش کشید

-حالا انگار جواب میده که من پشت سر هم ازش سوال میپرسم

موتور را از جک خارج کرد و کلاه کاسکت را به سمت دختر گرفت

-پاشو بریم خونه ات. حرف نمیتونی بزنی آدرس که دیگه چشمی بلدی . پاشو که امروز هم قراره مثل دیروز باد هوا بخورم

دختر نگاهی به کلاه کرد و بعد به موتور سیاه و تمیز پسر .
شک نداشت سورن برای پیدا شدنش شهر را زیر و رو می‌کند و تا شب تمام گشت های شهر به دنبالش دور شهر می‌چرخند

از جا بلند شد و کلاه را روی سر گذاشت که تمام سرش تیر کشید. به کل فراموش کرده بود که سرش شکسته و انگار پسر پر حرف مقابلش این را فراموش کرده بود ولی با این حال به روی خودش نیاورد و صدایی ازش در نیامد . او و درد خیلی هم با هم غریبه نبودن

فرهاد با دیدن بند های کلاه که آویزان مانده بودن دست جلو برد و بند هارا زیر چانه دختر بست و سوار موتور شد و به دختر اشاره زد

-بپر بالا

دختر آرام سوار موتور شد و حین سوار شدن دستش روی شانه فرهاد نشست و ابروی فرهاد بالا پرید

مـــاهـزده

#پارت۱۶

با نشستن دختر سر فرهاد به سمتش چرخید

-مطمئن باشم خودتو پرت نمیکنی پایین دیگه ؟ ببین من امروز ظرفیتم پره تو رو جدت سر به سر من نذار

دختر چیزی نگفت و فرهاد کلافه استارت زد و موتور را به راه انداخت و به سمت چهار راه راند و پشت چراغ قرمز ایستاد

-چهارراه کدوم سمت برم ؟

چراغ سبز شد و دختر جوابی نداد و صدای بوق ماشین های پشت سر فرهاد را مجبور به حرکت کرد

-توف به اون لحظه ای که من تو رو ندیدم و خوردم بهت

دختر بی توجه به حرف فرهاد شیشه کلاه کاسکت را بالا زد و خیره اطراف شد

تا به حال سوار موتور نشده بود و دلش می‌خواست بعد آزادی از آن دیوانه خانه آن را تجربه کند

فرهاد اما ناراضی از موقعیت پیش آماده به زمین و زمان بدوبیراه میگفت و خود را بابت حواس پرتی دیشبش سرزنش می‌کرد

پشت چراغ قرمز بعدی هم ایستاد و دوباره سرش به سمت دختر چرخید که بیخیال خیره اطراف بود و انگار اصلا مقصد برایش مهم نبود

-ببینم اگه ناراحت نمیشی آدرس خونتو نشون بده ببرمت خونه . تور تهران گردی که نیومدی

اعصابش خورد شده بود و زبانش تند و تیز ولی اینکه دختر حتی برای این حرف هایش تره هم ریز نمیکرد و بیخیالی طی می‌کرد دیوانه اش کرده بود .

صدای زنگ موبایلش باعث شد نگاه از دختر بگیرد و گوشی را از جیب شلوارش بیرون بکشد

-جانم داداش ؟

سهیل نگاه از سررسید مقابلش گرفت و حواسش را به فرهاد داد

-کجایی فرهاد؟ بیا یک بسته اس باید برسونی .فوریه .بشمار سه اینجا باشیا

می‌دانست ممکن است فرهاد اعتراض کند برای همین هم اصلا اجازه حرف زدن به فرهاد نداد تلفن را قطع کرد و فرهاد فحش زیر لبی نثارش کرد و با مکث نگاهش سمت دختر چرخید که اصلا انگار در این دنیا نبود .

لب روی هم فشرد و سمت شرکت راه افتاد . دختر را میتوانست یک ساعت دیگر به خانه ببرد ولی آن بسته اگه دیر میشد کارش را از دست می‌داد

مـــاهـزده

#پارت۱۷

جلوی شرکت ایستاد و موتور را جک زد و سمت دختر چرخید

-من باید برم داخل این ساختمون یک کاری دارم فوری بر میگردم جایی نری

دختر بی حرف پیاده شد و فرهاد هم پشت سرش سریع پیاده شد و نا مطمئن نگاهش کرد و سمت شرکت رفت تا بسته را بگیرد .

دختر بدون اینکه کلاه را در بیاورد نگاهش تا به طبقه آخر ساختمان بالا کشیده شد

به تنه درخت کاجی که موتور زیرش پارک بود تکیه زد و منتظر پسر پرچانه موتور سوار ماند .

وراجی هایش کلافه اش می‌کرد ولی چیزی در آن پسر بود که دختر را نگه می‌داشت و آن هم انگار معرفت و مرام آن پسر بود و البته که حال موضوع دیگری هم آن پسر را مهم می‌کرد

فرهاد می‌توانست او را همانجا در بیمارستان رها کند و برود ولی ماند و حتی بعد از رضایتش و جلوی بیمارستان هم تنهایش نگذاشته بود . تنها مشکلش حرف زدن بیش از حدش بود . وراجی هایش دختر تازه آزادشده از دیوانه خانه را دیوانه میکرد

فرهاد بسته را از سهیل گرفت و روی هوا تکان داد

- امروز فقط همینه ؟

سهیل سر تکان داد و به بسته اشاره کرد

-آره فقط همینه منتها خیلی مهمه فرهاد .حواست جمع کن من و خودت باهم به باد ندی

فرهاد کلافه سری تکان داد و از اتاق بیرون آمد و سریع خودش را به جلوی ساختمان پر زرق و برق فاخر رسانده بود و با دیدن دختر که بی خیال با همان کلاه کاسکت مشکی به درخت تیکه داده نفس راحتی کشید

بعد رساندن بسته آن را هم تحویل کس و کارش میداد و از شرش خلاص میشد .

با بلند شدن زنگ موبایلش همزمان که به سمت دختر قدم برمی‌داشت صفحه موبایل را هم چک کرد و با دیدن اسم پردیس ابرو در هم کشید و بدون اینکه جوابش را بدهد به دختر اشاره زد

-بشین بریم

خودش سوار شد و منتظر ماند دختر هم سوار شود و به راه افتاد

-میگم خانم تو مطمئنی اصلا خونه زندگی داری؟

دخترک لب روی هم فشرد و چیزی نگفت ولی سکوت دختر باعث نمیشد فرهاد هم سکوت کند

-میگم ببین نکنه دختر فراری چیزی هستی ؟

فراری بود ولی نه از خانه و خانواده اش از دارلمجانین فرار کرده بود .

پرستاری را بیهوش کرده بود و نگهبانی را روانه بیمارستان .

او خطرناک بود کاش فرهاد این را میفهمید و زبان به دهان می‌گرفت

-اگه فراری چیزی هستی بگو من مثل اسگولا دنبال خونت نگردم لااقل

مـــاهـزده

#پارت۱۸

بسته را رسانده بود و از ظهر گذشته بود ولی هنوز نه دختر نشانی داده بود و نه او دلش می آمد دختر را با آن رنگ پریده رها کند .

گرسنه بود و شک نداشت دختر هم همان حس را دارد .

جلوی ساندویچی ایستاد

-چی میخوری ؟

چشمان دختر از شیشه بالا رفته کاسکت خیره اش بود ولی هیچ عکس العملی نشان نداد و همین باعث شد دست فرهاد با ضرب به پیشانی اش کوبیده شود

-یا صاحب صبر خودت امروز ختم به خیر کن

بدون اینکه چیزی بگوید سمت ساندویچی رفت و دوتا بندری و نوشابه و سس گرفت و برگشت و باز هم اشاره کرد تا سوار شود .
با رسیدن به پارکی موتور را جک زد و پیاده شدن

-بیا بریم ناهار بخوریم بعدا یک فکری به حال این مصیبتی که توش گیر افتادیم میکنم

دختر بی حرف به سمت نیمکت راه افتاد

-لااقل اون کلاه خود از روی سرت بردار اکسیژن به مغزت برسه شاید آدرس خونت یادت اومد . از صبح شبیه آدم فضاییا در نمیاریش

دختر روی نیمکت نشست و آرام و محتاط کلاه برداشت و سعی کرد درد پیچیده در سرش را فراموش کند و به روی خودش نیاورد و فرهاد با سری که از روی تاسف تکان میداد کنارش روی نیمکت نشست و یکی از ساندویچ هارا به سمتش گرفت

دختر بدون اینکه ساندویچ را بگیرد بلند شد و راه افتاد و فرهاد با چشم های ریز شده نگاهش کرد .

به سمت شیر آب رفت و دست و صورتش را شست و برگشت و فرهاد در دل خدا را شکر کرد که لااقل سر جهازی اش بهداشت را رعایت می‌کند

دختر آرام فویل دور ساندویچ را پایین کشید و گازی به آن زد .فرهاد هم گاز بزرگی به ساندویچ زد و لقمه پر ملات جوید و با فکر چیزی لقمه در گوشه لپش ماند و با چشمانی گشاد شده سمت دختر چرخید

-دیشب با هم جلوی یک پارک تصادف کردیم . ببینم خونه ات اون دور و بره؟ اصلا اون وقت شب اونجا تنها چیکار میکردی ؟ تنها بودی اصلا؟

دختر نوشابه اش را سرکشید و بی توجه به شرلوک بازی های فرهاد سس را روی ساندویچ ریخت و به شوکر گم شده اش فکر کرد و مطمئن بود که لحظه تصادف از جیبش افتاده و حال تنها سلاحش را هم از دست داده بود

فرهاد از این حجم خونسردی و بی تفاوتی دختر مقابلش به ستوه آمده بود و دندان روی هم سابید و بلند شد

-میدونی تقصیر تو نیستا من خرم که مثل له له بچه ها افتادم دنبال تو ببرمت پیش ننه بابات . تو خودت نمیخوای پیدا بشی من چیکاره ام .مارو به خیر و شمارو به سلامت

این را گفت و حتی نگاهی به دختر نکرد که گاز دیگری به ساندویچ اش زد و بی خیال مسیر رفتن فرهاد را نگاه میکرد .
او رفتن های زیادی را دیده بود و رفتن این پسر موتورسوار که گوشش را اذیت می‌کرد ذره ای برایش اهمیت نداشت

فرهاد به راه افتاد و کوچکترین نگاهی حواله دختر اعصاب خورد کن بی صدا نکرد و با شتاب دور شد .
دختر آخرین گاز را زد و با حس سیری از جا بلند شد و نگاهی به کلاه کاسکت مشکی کنارش انداخت .

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۹

فرهاد تازه زمانی به یاد کلاهش افتاده بود که سه خیابان از پارک دور شده بود و سریع دوربرگردان را دور زده بود و به سمت پارک می‌راند.

دخترک به حدی اعصابش را به هم ریخته بود که کلاهش که امکان نداشت جایی جا بگذارد را فراموش کرده بود .

موتور را پارک کرد و وارد پارک شد و به نیمکت خالی نگاه کرد .

نه خبری از کلاه بود و نه از دختر . نگاهش در اطراف چرخید و پارک را وارسی کرد و با بی نتیجه ماندن جست و جوی اش لگدی به زیر سنگ ریزه جلوی پایش زد و به سمت موتورش راه افتاد

با رسیدن به موتور و دیدن کلاه و ساندویچ نیم خورده اش که آن لحظه همانجا رهایش کرده بود و حال هردو روی موتورش بودن نگاهش با شتاب در اطراف چرخید

-الان من با این حس عذاب وجدان گوهم چیکار کنم؟

عصبی کلاه سر کرد و سوار شد و ساندویچ را در جیبش که بسته های کوچک را در آن جا میداد گذاشت و راه افتاد

نگاهش در اطراف میچرخید تا بلکه دختر بی زبان را پیدا کند قبل از اینکه بلایی بدتر از شکستن کله پوکش سرش بیاید

با دیدن دختری که لبه جوب راه می‌رفت و دست از هم باز کرده بود تا تعادلش حفظ شود چشم ریز کرد .خود تو مخی اش بود .

موتور را نگه داشت و پیاده شد و کلاه را در آورد و به سمت دختر رفت

دختر خیره به کتونی های سفیدی که دزدیده بود جلو میرفت و با بالا و پایین کردن آرام دستانش تعادلش را حفظ می‌کرد.

برای لحظه ای پایین بودن سرش باعث شد چشم هایش تار شود و سرش گیج برود و پایش از لبه ی جوب بلغزد

چشم بست ولی قبل از اینکه داخل جوب بیافتد دستی دور کمرش حلقه شد و نگهش داشت

-لعنت خدا بر شیطون

صدای پسر آشنا بود پس دنبالش آمده بود .

فرهاد دختر را به سمت خودش چرخاند و نگاهش کرد و دستش را گرفت و به سمت موتور کشید

-بیا بریم دردسر که تو شدی بلای آسمونی و انگار هیچجوره نمیشه از دستت خلاص شد

کلاه را به سمتش گرفت که سر چرخاند و این یعنی که کلاه را نمی‌خواهد.

نگاه فرهاد به روی باند سرش نشست و حدس میزد که با این سر شکسته کلاه گذاشتن دردناک است و همین باعث شد دیگر اصرار نکند

کلاه را روی سر خودش گذاشت و سوار شد و دختر هم بی حرف پشتش نشست و راه افتادن .

کاش میشد دختر را تحویل پلیس دهد و خودش را راحت کند ولی مگر میشد دختر به این سن و سال که شک نداشت بالای هجده سال است را ببرد کلانتری گیرم می‌برد چه میگفت؟ دیشب با این دختر تصادف

کردم و از صبح علاف او شده ام که آدرسش را پیدا کنم و او آدرس نمی‌دهد .

هیچ کس در آن کلانتری نمی پرسید چرا همان دیشب به پلیس خبر ندادی یا نه چرا صبح که فهمیدی بی زبان است نیاوردی اش

از صبح سوار موتور کردی و دور شهر چرخیدی تا بلکه شفا پیدا کند

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۰

هوا رو به تاریکی میرفت و فرهاد خسته از موتور سواری در گوشه ای پارک کرد که دخترک بدون اینکه به او چیزی بگوید پیاده شد .

فرهاد هم پیاده شد و نگاهی از سر تا پا به دختر انداخت

-الان من با تو چیکار کنم ؟

دختر حتی نگاهش هم نکرد و همین باعث تک خنده ی صدا دار فرهاد شد و نگاه دختر را به سمت خود جلب کرد

-الان فهمیدم تو تاوان کدوم گناهمی. دیشب که با پردیس بحثم شد بهش گفتم زبون نفهم تر از تو خدا خلق نکرده . به نیم ساعتم نکشید تو از آسمون افتادی جلوم . خدا میخواد قدرتش بهم نشون بده که از پردیس زبون نفهم تر هم میتونه تولید کنه

آن تیله های سبز خیره اش بود و او با حس بدبختی دست روی صورتش کشید و سری تکون داد

-راه بیافت بریم پیش پلیس

سوار موتور شد که دختر بی توجه در جهت مخالف راه افتاد و به صدا زدن های فرهاد هم توجهی نمیکرد .

او این همه مصیبت نکشیده بود که حال این پسر همه چیز را خراب کند

-با توام دختر..اسمتم نمیدونم مجبورم تو خیابون با هی و هوی و های صدات کنم .خب تو که واسه اون دکتره نوشتی مرخص ات کنه بیا واسه منم بنویس چه گوهی بخورم

بازوی دختر را گرفت و متوقف اش کرد

-خب الان داری کجا میری ؟ کس و کار که نداری .خونه زندگی هم نداری . جوری که معلومه عقل

درست و حسابی هم نداری بعد اونوقت سرتو مثل گا....

دست روی دهانش کشید و حرفش را خورد

-بیا بریم

دختر دستش را کشید ولی فرهاد با خشم او را سوار موتور کرد و راه افتاد . امشب را به هر شرایطی بود سر می‌کرد ولی صبح هرجور شده از شر این بلای آسمانی خلاص میشد

موتور را جلوی خانه اش نگه داشت و همانطور که سوار موتور بود به جلو خم شد و کلید را در در چرخاند و با چرخ موتور در را کامل باز کرد و وارد خانه شد و موتور را جک زد

-پیاده شو مهمون ناخوونده

مـــاه🌙زده

#پارت۲۱

دختر نگاهی به خانه قدیمی ولی تمیز انداخت و از موتور پیاده شد.

تمام چراغ های خانه خاموش بود و این یعنی کسی در خانه نبود

فرهاد در حیاط را بست و در ورودی را باز کرد و به داخل اشاره زد

-بیا برو تو تا زنگ بزنم پردیس بیاد

اسم پردیس را چندبار از زبان این پسر شنیده بود و انگار نامزدش بود که از قضا زبان نفهم هم بود

دختر آرام به سمت خانه قدم برداشت و کتونی هارا در آورد و وارد خانه شد که برق روشن شد

-برو بشین دردسر

دختر بی حرف جلو رفت و روی مبل های قدیمی ولی باز هم تمیز نشست .

نمی‌ترسید؛ او شش ماه آزگار را در آن دیووانه خانه کنار آدم های ترسناک و عجیبی سر کرده بود و دیشب تنها از همان دیوانه خانه فرار کرده بود

اینجا بودن خیلی بهتر از گذراندن در خیابان بود و مخصوصا که قرار بود پردیس زبان نفهم هم بیاید

فرهاد به سمت آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد و شماره پردیس را گرفت که بوق اول به دوم نرسید تماس قطع شد

دوباره شماره را گرفت و باز همان ماجرا تکرار شد

ابرو بالا انداخت و پیامی برایش نوشت و گفت که کار واجب دارد و همان طور که منتظر جواب پردیس بود وارد اتاق خواب شد و لباس عوض کرد .حس می‌کرد تنش بوی کثافت می‌دهد از دیروز صبح با همین لباس ها بود .

تیشرت و شلوار راحتی پوشید و وارد پذیرایی شد و نگاهی به دختر که در سکوت روی مبل نشسته بود و خیره تلویزیون خاموش بود انداخت

کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد که نگاه دختر به سمتش چرخید

صدای پیامک موبایلش اتصال نگاهشان را قطع کرد و فرهاد با دهان باز پیامک پردیس را خواند

نامزد زبان نفهمش بی توجه به کار واجبی که فرهاد قید کرده بود گفته بود که خفه شود و نمی‌خواهد فعلا با او حرف بزند

با خشم دوباره شماره پردیس را گرفت و با صدای زنی که خبر از خاموش بودن گوشی پردیس میداد فحشی نثار خودش و انتخابش کرد و وارد آشپزخانه شد و چای دم کرد و صبر کرد دم بکشد و با سینی چای از آشپزخانه بیرون رفت و سینی را روی میز گذاشت و رو به روی دختر نشست و با چشمانی ریز شده نگاهش کرد

-ببینم نکنه تو از این دزدهای حرفه ای که خودشون میندازن جلو ماشین و موتور مردم تا ازشون اخاذی کنن

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۲

دخترک خسته بود و جواب سوال احمقانه فرهاد را حتی با نگاه هم نداد و این خستگی آنقدر مشهود بود که فرهاد هم فهمید

هرچه قدر هم که دختر روی اعصابش راه رفته بود باز هم او خود را مقصر باندپیچی سرش می‌دانست و نمیخواست اذیتش کند

-هروقت خوابت گرفت میتونی بری تو اتاق

دختر از خدا خواسته از جا بلند شد و سمت اتاق رفت و فرهاد که انتظار حداقل کمی درنگ یا صبر را داشت متعجب نگاهش کرد این دختر بدون آن کلاه کاسکت هم شبیه آدم فضایی ها بود

-شام نمیخوری؟

دختر چیزی نگفت و وارد اتاق شد و در را بست خسته بود .به ازای تمام این شش ماه که خواب از او و چشمانش فراری بود خسته بود و نیاز به خواب داشت

در اتاق را بست و نگاهش روی کلید پشت در ثابت ماند

پردیس نیامده بود و شاید اصلا پردیسی وجود نداشت .

کلید را چرخاند و در را قفل کرد . او هنوز هم چیزی برای از دست دادن داشت و نمیخواست از چاله به چاه بیافتد .

نگاهش در اتاق چرخید و روی تخت نشست بدون اینکه حتی شال روی سرش را در بیاورد روی تخت دراز کشید و خیره سقف شد و به ۲۴ ساعت اخیرش فکر کرد. به کارهایی که کرده بود، به راه هایی که رفته بود .

به راه هایی که می‌خواست برود در واقع راه هایی که باید میرفت . قسم خورده بود که زندگی اش را پس بگیرد و این کار را می‌کرد حال به هر قیمتی . همه او را دیوانه می‌دانستند و از دیوانه هرکاری بر می‌آید و شاید همین ترس به جان سورن و بهار انداخته بود .

سر چرخاند و خیره ماه شد و با دیدنش کامل به سمتش چرخید و جنین وار دراز کشید و انقدر به ماه نگاه کرد تا پلک هایش روی هم افتاد و به خواب رفت .

اما فرهاد بعد از مختصر شامی که خورده بود نگاهی به خانه کرد .مجبور بود به لطف مهمان ناخوانده بی زبانش شب را در پذیرایی سر کند .

با خودش فکر کرد که یعنی بقیه مردم هم وقتی با کسی تصادف میکنن یک شب را در بیمارستان و شب دیگر را روی مبل سر میکنن یا او فقط فرق داشت و همه چیز برایش جور دیگه ای رقم می‌خورد

برای برداشتن پتو و بالشت باید به اتاق میرفت و کلافه از اینکه قبلا به آن فکر نکرده سمت اتاق رفت و پشت در ایستاد و آرام چند ضربه به در زد

-دردسر! دختر خانم!...خوابیدی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۳

با نگرفتن جوابی که خب انتظارش را هم نداشت آرام دستگیره را پایین کشید و با باز نشدن در تک خنده ی عصبی کرد .

پس دختر خیلی هم کله پوک نبود.

صورتش را مالید و سمت مبل رفت و کوسن را زیر سرش گذاشت و در خود مچاله شد .

اوایل آبان بود و هوا به خصوص شب ها نسیم سردی داشت و امشب تا به صبح باید میلرزید انگار .

از حالت دراز کش خارج شد و نگاهش دور خانه چرخید تا بلکه چادری ،پتویی چیزی پیدا کند و روی خود بیاندازد ولی نتیجه ای نداشت که دوباره دراز کشید و دستی در موهایش کشید

سعی کرد ذهنش را جایی دور از سرمای هوا معطوف کند .

جایی پیش پردیس زبان نفهم یا دختر بی زبان که از بدی روزگار هردو دختر سوهان روحش شده بودن و حتی فکرشان از سرمای آبان بیشتر لرز به جانش انداخت

-از شر تو فردا خلاص میشم و به حساب اون پردیس بی چشم و رو هم به وقتش میرسم .

قسمت اول جمله اش برایش سخت بود . نمی‌دانست چطور از شر این شهاب سنگ که درست وسط زندگی اش خورده بود خلاص شود.

دختر نه پیش پلیس میرفت و نه میشد با این شرایط رهایش کرد و این کار را سخت می‌کرد خیلی سخت شاید اگر فردی جز فرهاد بود همان دیشب پرونده این ماجرا بسته میشد ولی فرهاد فرق داشت

کلافه از اینکه خواب قرار نیست مهمان چشمانش شود موبایلش را برداشت و وارد پیامک هایش شد و موجوی حسابش را چک کرد و با دیدن اعداد خنده اش گرفت .

-فکر کنم همین دختر رو باید بردارم برم سرچهارراه گدایی

دوباره فکرش سمت دختر رفت . خانه و خانواده داشت ؟ اگر داشت شک نداشت که تا به حال از ترس و نگرانی دق کرده اند و اگر نداشت پس باید با این دختر چه می‌کرد؟

گوشی را روی میز گذاشت و خیره سقف شد و ساعد روی پیشانی گذاشت و کارهایی که باید انجام می‌داد را مرور کرد

خوشحال از اینکه فردا این دختر را به هر شرایطی که شد از سرش باز می‌کند و به روال قبلی زندگی اش برمیگرد چشم بست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۴

بهار فنجان قهوه سورن را روی میز گذاشت و فنجان خودش را بین انگشتانش فشرد .

چشمان سورن از بی خوابی و خشم به خون نشسته بود و او از این حالت سورن ترس داشت .

-سورن

نگاه سورن سمتش چرخید و بهار لب به دندان کشید و موهایش را پشت گوشش زد .

-اگه پیدا نشه چی؟

دیگر ابروهای سورن جایی برای نزدیکی به هم نداشتن تا به اخمش غلظت بخشد .

بی حرف فنجان قهوه را برداشت و کمی مزه کرد

-پیدا میشه

بهار فنجان دست نزده اش را روی میز گذاشت و بلند شد و سمت سورن رفت و فنجان قهوه را از او گرفت و آن را هم روی میز گذاشت و آرام روی پایش نشست و موهای بهم ریخته اش را مرتب کرد

-انقدر خودتو اذیت نکن . از دیشب یک دقیقه هم نخوابیدی . چشمات کاسه خونه

سورن دستش بند پهلوی بهارش شد و دست دیگرش را پشت گردنش گذاشت و سر دختر را روی سینه اش گذاشت .

برای داشتن بهار چه کارها که نکرده بود و حال حاضر نبود حتی به از هم خوردن آرامشش فکر کند

-سورن

موهای دختر را نوازش کرد و چانه اش را روی سر بهار گذاشت

-جان سورن؟

دختر چیزی نگفت و سورن پهلوی دختر را نوازش کرد

-بگو عمر سورن

بهار خود را در آغوش همیشه گرم سورن مچاله کرد و لب به دندان کشید

-بریم بخوابیم ؟

سورن خوب می‌دانست که حرف بهارش این نبود و حرف اصلی اش را به همراه بغض اش قورت داده بود ولی با این حال چیزی نگفت

همانطور که دختر در آغوشش بود بلند شد و سمت اتاق رفت و بهار را روی تخت گذاشت و خود پیراهن مردانه اش را در آورد و روی صندلی میز آرایش بهار آویزان کرد و شلوارش را با شلوار راحتی تعویض کرد و با همان بالا تنه برهنه طاقباز دراز کشید

-سرما میخوری سورن

سورن انقدر داغ بود که نیاز به دوش آب یخ داشت تا بلکه التهاب درونش را کمی سرد کند . دختر هنوز هیچ کار نکرده بود و همین هیچ کار هم خواب از چشم آن دو گرفته بود و انگار این اضطراب برای آنها فعلا ادامه داشت

سورن به سمت بهار چرخید و او را به آغوش کشید که بهار خودش را عقب کشید

-چقدر داغی سورن. مریض شدی؟

دست بهار روی پیشانی سورن نشست و سورن کلافه دست بهار را از روی پیشانی اش برداشت و او را دوباره به آغوش کشید

-خوبم بهار

-داری میسوزی سورن

-خواهش میکنم بهار !

بهار دیگر چیزی نگفت و خط فرضی روی سینه برهنه سورن کشید و انقدر این خطوط را ادامه داد تا

بالاخره چشمان سورن روی هم افتاد و به خواب رفت

.

مـــاهـزده

#پارت۲۵

با صدای کوبیده شدن در چشم باز کرد و نگاهش در اتاق چرخید تا موقعیتش را شناسایی کند و با دیدن اتاق کوچک فرهاد با خیال راحت دوباره چشم بست

در دوباره کوبیده شد و او چشم مالید که در همین حین فرهاد دمپایی های مشکی رنگ خود را پوشید و با صورتی نشسته و موهایی پریشان به سمت در رفت و در را باز کرد و با دیدن فرد پشت در آه از نهادش بلند شد

-به به ! بالاخره فرهاد خان پیدا کردیم

فرهاد دستی به صورتش کشید و همان دست را در موهاش کشید

-سلام. خیر باشه این موقع صبح

-خیره فرهادخان ،خیره

فرهاد در را کامل باز کرد و به داخل اشاره زد ولی با یادآوری دختری که در داخل اتاق است چشمانش گرد شد و در را دوباره تا نیمه بست و آقای احتشام که به قصد ورود پا جلو گذاشته بود به فرهاد خورد و با ابرو هایی بالا پریده سرکی داخل حیاط کشید

-خب این خیر چیه آقای احتشام که صبح به این زوری مارو زا به راه کردی؟

حرف فرهاد اخم های احتشام را در هم کشید و کمی عقب رفت

-اومدم واسه خونه اتمام حجت کنم

فرهاد همان اول حدس زده بود که داستان از چه قرار است و این خروس بی محل چرا اینطور خوابش را حرام کرده .
دست به سینه به چهارچوب تکیه زد

-جانم؟میشنوم.اتمام حجت کنین

-من پسرم داره آخر این ماه عروسی میگیره

-به سلامتی

احتشام سری تکان داد

-سلامت باشی.

-خب؟

-پسرمه خونه میخواد .من که نمیتونم خونه داشته باشم اونو بفرستم مستجری

فرهاد کلافه نگاهش تا سر کوچه رفت و باز روی صورت احتشمام نشست

-واسه رهن و اجاره هم که با تو به تفاهم نرسیدم. اومدم بگم بگرد دنبال خونه تا آخر ماه

فرهاد ابرو در هم کشید هنوز دو ماه دیگر وقت داشت و احتشمام پیش پیش بریده بود و دوخته بود

-سر رهن و اجاره به تفاهم نرسیدیم چون شما دندون گردی کردی حاجی . رهن دوبله کردی اجاره رو

سوبله . بعدشم طبق قولنامه من دوماه دیگه وقت دارم . به پسرت بگو غلاف کنه تا دو ماه دیگه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۶

چشمان احتشام از لحن و حرف های فرهاد گشاد شده بود و ابروهایش در هم گره خورده بود ولی فرهاد از دست زیر و رو کشیدن های احتشام عاصی شده بود.

-مهمون دعوت کردن پسر چجوری بندازن عقب

فرهاد شانه ای بالا انداخت

-میخواسته نکنه . مگه شما نمیدونستی قولنامه تا کیه ؟ من تو این وضعیت چجوری تا آخر ماه خونه پیدا کنم . شازده شما نمیتونه بره مستجری منم نمیتونم تو کوچه بخوابم که

احتشام که از طلبکار بودن فرهاد کفری شده بود لب روی هم فشرد

-خونه دادیم اجاره بدهکارم شدیم

-صلواتی که ندادی حاجی .ماه به ماه داری اجاره شو میگیری . مگه وضع بازار نمیبینی شما؟ تو این شرایط که قیمت دلار و طلا و هزار کوفت و زهرمار داره کمر مردم میشکنه دیگه خودمون به هم رحم کنیم .

-من نمیدونم . یک فکری به حال خودت کن یا با اجاره ای که گفتم بشین یا هم که خونه رو خالی کن

فرهاد پوزخندی زد . اصلا عروسی پسرش بهانه بود تمام حرفش همین بود فقط میخواست اجاره خانه اش را سه برابر کند

-از اول همینو بگو حاجی

-دیگه من اون چه که باید می‌گفتم گفتم خود دانی

احتشام رفت و فرهاد در را محکم به هم کوبید و سمت خانه چرخید و به پنجره اتاق که پرده اش تکان خورد نگاه کرد

اول باید تکلیف دختر را مشخص می‌کرد بعد به فکر جیب خالی و خانه و رهن و اجاره می‌افتاد

با قدم های بلندی به سمت خانه رفت و همزمان با ورودش در اتاق هم باز شد و دختر در چهارچوب در ایستاد و نگاهش کرد

با مکث نگاه گرفت و سمت سرویس بهداشتی رفت و آبی به دست و صورتش زد و به خودش نگاه کرد

چشم هایش گودافتاده بود و رنگش پریده بود و از همه بدتر باندپیچی سرش بود .

از آینه نگاه گرفت و بیرون آمد و روی مبل نشست

فرهاد بعد چند دقیقه از آشپزخانه با سینی بزرگی خارج شد و سینی را روی میز گذاشت و با ابرو به آن شاره کرد و خودش لقمه ای گرفت

-صبحونه رو بزن تا بریم تکلیف تورو مشخص کنم

دختر به استکان های چای و ظرف پنیر و نان نگاه کرد و خم شد و لقمه ای برای خود گرفت

-مهتا

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۷

لقمه در دهان فرهاد ثابت ماند و خیره دختر شد که بیخیال لقمه کوچکی را در دهان گذاشت .

به گوش هایش شک داشت و فکر کرد اشتباه شنیده .دختر نگاهش کرد و آرام لقمه اش را جوید

-اسمم مهتاس

فرهاد لقمه را به سختی پایین فرستاد .فکرش را هم نمیکرد که این دختر حرف بزند

-تو لال نیستی ؟

سوالش مسخره بود وقتی خودش تکان خوردن لب های دختر را دیده بود و اسمش را شنیده بود

مهتا استکان چای را برداشت و کمی نوشید

-از پریشب من عنتر و منتر خودت کردی .یک کلام حرف نزدی الان یهو شفا گرفتی ؟

فرهاد عصبی بود و حس می‌کرد مهتا مسخره اش کرده و در دل به ریش نداشته او می‌خندد

و مهتا به این فکر کرد که اسم پسر مقابلش را نمی‌داند با اینکه زیاد حرف می‌زد ولی اصلا مفید نبود .

فرهاد عصبی از بی توجهی دختر صدایش را بالا برد

-با توام . کر شدی به سلامتی ؟ میگم چرا از دیروز که شبیه پرستار بچه افتادم دنبالت چیزی نگفتی ؟

مهتا خیره اش شد و خونسرد لقمه دوم را قورت داد

-مگه من گفتم ؟

-چی؟!

سوال فرهاد پر از بهت و ناباوری بود

-مگه من گفتم بیافتی دنبالم؟
-رو تو برم بابا همون حرف نزنی بهتره

مهتا نگاه از فرهاد گرفت و لقمه بعدی را درست کرد و خونسرد در دهان گذاشت و قورتی چای سر کشید

-من به جهنم به خانواده ات فکر نکردی ؟ ببینم اصلا کس و کار داری ؟

مهتا لقمه کوچک را به سختی پایین فرستاد و نگاهش در نگاه عصبی و کلافه فرهاد نشست

-ندارم

فرهاد کمی صدایش را پایین آورد و سعی کرد لحنش را کنترل کند .

-از کجا مطمئن باشم راست میگی ؟

-اسمت چیه ؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۸

فرهاد کلافه بود ،عصبی بود و بیشتر از همه در برابر خونسردی و رفتار عجیب این دختر گیج شده بود.

آرام اسمش را گفته بود و شک داشت اصلا مهتا آن را شنیده باشد ولی شنیده بود که در ذهنش نام پسر را تکرار کرد .فرهاد

فرهاد دست به سینه به مبل تکیه زد و دیگر میل به خوردن نداشت .

با چشمانی ریز شده خیره دختر بود که با آرامش تمام صبحانه اش را می‌خورد و حتی سنگینی نگاه فرهاد کوچکترین لرزشی در حرکاتش ایجاد نمیکرد

-ببینم شغلته؟

مهتا سوالی نگاهش کرد و فرهاد راضی از اینکه توجه او را جلب کرده خود را جلو کشید

-همین که بپری جلوی ماشین و موتور بقیه آویزونشون بشی و با اعصاب و روانشون بازی کنی

مهتا لقمه ای که گرفته بود را در دهان گذاشت و به مبل تکیه زد و خیره چشمان فرهاد شد .

حتی اگه شغلش هم بود قطعا باید آدم خیلی احمقی می‌بود که خود را جلوی موتور او که آه در بساط نداشت می انداخت

فرهاد از جا بلند شد و به دختری که با چشمان سبز و درشتش خیره اش بود اشاره زد

-پاشو پاشو بسه دیگه هرچقدر خوش گذروندی پاشو برو رد کارت تا منم برم دنبال کارم

-برای من کار کن

ابروهای فرهاد بالا پرید و تک خنده ای کرد

-چی ؟

مهتا حرفش را زده و فرهاد هم شنیده بود پس دلیلی نداشت که دوباره حرفش را تکرار کند

فرهاد کلافه از نگاه دختر دست در موهایش کشید

-پاشو برو رد کارت بازی در نیار

-بشین

فرهاد بهت زده از لحن دستوری دختر تک خنده ای کرد

-ببینم تو واقعا انقدر پررویی یا داری ادا در میاری؟!

مهتا برخلاف فرهاد صبرش زیاد بود .نه حرف های فرهاد عصبی اش می‌کرد و نه ادا و اطوارهایش

فرهاد که فهمیده بود زورش به خونسردی مهتا نمی‌رسد ترجیح داد بنشیند و قال قضیه را بکند

روی مبل نشست و منتظر نگاهش کرد

-بفرما مادمازل

-در ازای کارت سند این خونه رو میزنم به نامت

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۹

چشمان فرهاد ریز شد و حال اصلا به دختر مقابلش حس خوبی نداشت

-یا هرخونه ای که بخوای

-چه کاری ؟

سوالش از سر کنجکاوی بود و میخواست حتی اگر اندازه سر سوزن هم که شده سر از کار این دختر که حال اسمش را فهمیده بود در بیاورد

-هستی ؟

-تا کار چی باشه . بعدشم تو اول تکلیف خودتو مشخص کن و ببین خونه و زندگی داری بعد سند خونه به اسم من بزن

-دارم

فرهاد لب روی هم فشرد

-پس چرا دیروز صدات در نیومد ؟

-چون ازم دزدیدن

فرهاد سری تکان داد و حس کرد دلش برای پردیس زبان نفهمش تنگ شده و این دختر واقعا برای ادب کردنش از جانب خدا فرستاده شده.

-کی خونه ات توی چمدون اش کرده و برده عمویی؟

دختر بدون هیچ عکس العملی یا کوچکترین ناراحتی و عصبانیتی نگاهش میکرد انگار فرهاد با دیوار صحبت می‌کرد نه یک دختر جوان

-هستی یا نه ؟

دختر صبرش زیاد بود ولی وقتش نه .سورن بی شک همین الان هم کل کلانتری های شهر را برای پیدا کردن او بسیج کرده بود و او باید در همین آشفتگی حال او و معشوقه اش دست به کار میشد

-گفتم که تا کار چی باشه

-یک تسویه حساب قدیمی

-خلاف ملاف که نیست؟!

-تا تعریفت از خلاف چی باشه

فرهاد خسته از پیچاندن حرف توسط دختر به در اشاره زد

-پاشو برو دخترخانم .پاشو برو اینجا چیزی کاسب نمیشی

مهتا بی حرف بلند شد و سمت در رفت و خم شد تا کتونی های سفید دزدی اش را بپوشد

-تعریف من از خلاف یعنی حق ناحق نکنم

با شنیدن صدای فرهاد دست از پوشیدن کتونی هایش کشید صاف ایستاد

-پس خلاف نیست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۰

دو سال قبل

کوله قرمز رنگش را بر روی شانه مرتب کرد و وارد حیاط دبیرستان جدید شد.

سال آخر دبیرستان بود و به پیشنهاد مشاورش مدرسه اش را عوض کرده بود تا هم فضا عوض شده باشد و هم در سال کنکور ترحم و حرف های همکلاسی

هایش روانش را بهم نریزد و بتواند بر روی درس و کنکور تمرکز کند.

اوایل مهر پارسال پدر و مادرش را در تصادف وحشتناکی از دست داده بود و حال تنها وارث و باقی مانده خاندان فتحی بود.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . اواسط زنگ اول بود و او اولین روز مدرسه اش را البته با تاخیر یک هفته ای دیر آمده بود.

اصلا دلش به مدرسه آمدن نبود ولی انگار تنها راه رهایی از آن خانه ی بزرگ و غرق سکوت، درس و مدرسه بود.

چند ضربه آرام به در دفتر زد که خانم حسینی سر بلند کرد و نگاهش کرد.

-بیا تو دخترم

آرام سلامی کرد و مقابل میز مدیر مدرسه ایستاد.

-فتحی هستم، مهتا فتحی.

حسینی او را خوب می شناخت چون خود مهتا برای ثبت نام آمده بود و از قضا پول زیادی را هم به عنوان کمک به مدرسه پرداخته بود و همین باعث شد که حسینی با روی باز بلند شود.

-سلام دخترم. خوبی؟ چیزی شده؟ چرا سر کلاست نیستی؟!

مهتا دست در جیب مانتو سرمه ای رنگش برد و لبخندی زد:

-راستش من امروز روز اولمه. هفته قبل حال خوبی نداشتم نتونستم بیام.

حسینی نگاهش در صورت دختر چرخید و سری تکان داد و لیست کلاس هارا نگاه کرد:

-کدوم کلاس بودی ؟

-کلاس ۳۰۳

سریع اسمش را در لیست پیدا کرد و برنامه هفتگی را رصد کرد

-خیلی خب دخترم الان که ریاضی دارین، البته نصف ساعت گذشته.

به سمت در دفتر اشاره زد و دستش پشت کمر مهتا نشست

-بیا با هم بریم سر کلاست تا به دبیرت بگم که عذرت موجهه. دبیر ریاضی تون روی نظم خیلی حساسه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۱

خودش هم می‌دانست عذرش موجه نیست ولی انگار پولی که پرداخته بود زیادی به مذاق مدیر خوش امده بود که اینطور از او استقبال کرده بود.

مقابل در کلاس ایستادن و مهتا به تابلو کوچک بالای در که اسم کلاس یا همان ۳۰۳ را نوشته بود نگاهی کرد.

حسینی لبخندی به او زد و چند ضربه به در زد و در را باز کرد و اشاره ای به خانم توسلی دبیر ریاضی کرد که توسلی گچ را لبه تخته گذاشته و سمت بچه ها چرخید:

-مثال دو رو حل کنید تا با هم چک کنیم

از کلاس بیرون آمد و در را پشت سرش بست و نگاه گذرایی به مهتا کرد و باعث شد مهتا سلام کند

-خانم توسلی مهتا جان دانش آموز جدید این مدرسه است و امروز روز اولشه. حالش مساعد نبوده و غیبت داشته، همراهش اومدم تا دلیل غیبت و تاخیرش رو بهتون بگم.

توسلی سری تکان داد و در کلاس را باز کرد و به مهتا اشاره زد:

-برو تو دخترم

و پشت سر او در را بست و خودش مشغول حرف زدن با حسینی شد.

نگاه مهتا در کلاس چرخید و سلام بلندی داد که توجه همه به سمتش جلب شد و این نگاه های ریز شده و فضول باعث لبخندش شد. انگار حق با مشاورش بود مدرسه حال او را عوض می‌کرد.

-تو فتحی هستی؟

سری تکان داد و صدای همهمه بچه ها بالا گرفت .

در آن کلاس جز او همه بچه های سال قبل بودن و با هم آشنا بودن و دسته دسته باهم اکیپ شده بودن

-بیا اینجا بشین

نگاه مهتا سمت دختری چرخید که به کنارش اشاره زده بود

-بیا دیگه

مهتا آرام به سمتش رفت و با نگاهی دقیق به چهره دختر کنارش نشست و کوله اش را روی نیمکت گذاشت.

دست دختر به سمتش دراز شد:

-من بهارم. اسم تو چیه ؟

دست بهار را فشرد و لبخندی زد:

-مهتا

@Vip Roman

#پارت۳۲

توسلی وارد کلاس شد و مبحث را خیلی سریع از اول به صورت فشرده توضیح داد تا مهتا عقب نماند و بعد به ادامه کلاسش پرداخت و با شنیدن صدای زنگ با خسته نباشیدی از کلاس بیرون رفت.

مهتا کتاب ریاضی اش را داخل کوله اش گذاشت و نگاهش در کلاس چرخید.

-مهتا

بهار که هم میزی و دوست صمیمی اش امسال به دلیل انتقالی پدرش از تهران رفته و تنها مانده بود، از آمدن مهتا خوشحال بود.

مهتا به سمتش چرخید:

-جانم؟

لحن مهتا و جانم پر ملاتش باعث لبخند دندان نمای بهار شد:

-بریم بیرون؟

-اره بریم

هر دو از کلاس بیرون آمدن و حین رفتن به سمت حیاط بهار در مورد کلاس ها و دبیر ها و باقی چیز ها برای مهتا گفت و گاهی باعث خنده بلند مهتا می شد.

با ورود به حیاط نگاه مهتا در حیاط چرخید و خیره باغچه گوشه حیاط شد:

-چه خوشگله!

بهار رد نگاهش را گرفت و سری تکان داد و دست مهتا را گرفت و به آن سمت راه افتاد

-اره من اون قسمت رو خیلی دوست دارم. اصلا آدم سر کیف میاره.

با هم لبه باغچه نشستن و کمی حرف زدن .

برای مهتا عجیب بود که بهار بعد دوسال در مدرسه دوستی نداشت یا اگر داشت پس چرا با او می‌گشت و با خود فکر کرد شاید او هم مثل مهتا تازه وارد است.

-بهار تو هم تازه اومدی این مدرسه؟

بهار خندید و سری تکان داد:

-نه بابا من دو سال همینجا بودم. تو کلاس ما فقط تو تازه اومدی همه قدیمی ان. چطور؟

-هیچی آخه سریع از من استقبال کردی فکر کردم مثل خودمی.

بهار خندید:

-نه خب من میدونم اینجور مواقع وقتی همه با هم اوکی ان و تو جدید وارد جمعشون میشی چقدر حس بدی به آدم دست میده، جدا از اون کلا ازت خوشم اومد!

مهتا لبخندی زد و خوشحال بود که روز اول مدرسه اش با بهار آشنا شده که انقدر فهمیده و با مرام است

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۳

با به صدا در آمدن زنگ آخر صدای جیغ و داد دخترها بلند شد و همه مثل اسیری که از اسارت چندساله آزاد شده به سمت در هجوم بردن و همین باعث لبخند مهتا شد.

تا در خروجی مدرسه همراه بهار آمد و نگاهش در خیابان چرخید.

-پیاده میری ؟

مهتا در جواب سوال بهار سری به نفی بالا انداخت

-نه با ماشین

-عه سرویس داری ؟

مهتا سوئیچ را از جیب کوله اش بیرون کشید و در هوا تکان داد

-نه!

چشمان بهار گرد شد و ذوق کرد

-گواهینامه داری؟

-آره

-چجوری ؟

مهتا لبخند نصفه نیمه ای زد و بحث را عوض کرد:

-تو با چی میری؟

-من خونمون خیابون بالاییه. پیاده میرم و میام

دست مهتا پشت کمر بهار نشست:

-خب پس بیا من میرسونمت.

-جووون!

با رسیدن به ماشین مهتا لبخند روی لب بهار خشکید و مات شده به ماشین مدل بالای مهتا خیره شد

-حاجی پشماااام. این عروسک نگاه

مهتا که صدای خنده اش به خاطر واکنش عجیب بهار بلند شده بود ریموت را زد و در را باز کرد

-قابل نداره بهارخانم

-خیلی دلم میخواد بگم پس حالا که قابل نداره بده منتها مامانم گفته بگم صاحبش قابل داره، زیبنده شماست بانو

مهتا با خنده نشست و بهار هم سریع سوار شد و با همان نگاه داخل ماشین را از نظر گذراند

-دختر تو گنگت خیلی بالاستا

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۴

در تمام طول مسیر بهار شیطنت کرده بود و زبان ریخته بود و اجازه نداده بود حتی برای ثانیه ای لبخند

مهتا کمرنگ شود و مهتا در دل به این همه انرژی بهار غبطه خورد

بهار را در خانه اش پیاده کرد و سمت خانه خودش راند.

احساس خستگی می‌کرد ولی نه از نظر روحی.

روحش بعد مدت ها سر حال بود و این را مدیون شیطنت های بهار بود.

ماشین را در حیاط بزرگ خانه اش پارک کرد و وارد خانه شد و همزمان حجم عظیمی از تنهایی به سمتش هجوم آورد .

این خانه او را اذیت می‌کرد. نقطه به نقطه اش پر از خاطره بود و او در این دریای خاطره هر ثانیه غرق می شد و کاش کسی برای کمک به او دست دراز می‌کرد.

کوله اش را روی مبل پرتاب کرد و به این فکر کرد که اگر مادرش بود بابت این کار پس گردنی نثارش می‌کرد و گوشش را می‌کشید.

وارد آشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد و با دیدن شیشه آب و جعبه پیتزا و بطری نوشابه که تنها محتویات یخچال بودن لب روی هم فشرد و به این فکر کرد که اگر پدرش بود در این یخچال حتی جای سوزن انداختن هم نبود

بعد از فوت پدر و مادرش خدمتکار ها و باغبان را مرخص کرده بود و فقط هفته ای یکی دوبار برای تمیز کاری می آمدند و می‌رفتند

جعبه پیتزا را روی میز گذاشت و همانطور سر پا و با لباس های مدرسه اش مشغول خوردن شد و هر لقمه را با بغض قورت میداد.

عصبی کوله اش را از روی مبل چنگ زد و وارد اتاقش شد و کوله را جایی روی میز تحریرش پرت کرد و با همان لباس های مدرسه روی تخت دراز کشید و قطره اشک سمج گوشه چشمش را پاک کرد .

دلش می خواست به مدرسه برگردد و کنار بهار به جوک های بی مزه او بخندد و در ماشین کنار او دیگران را مسخره کند

دلش حواس پرتی می خواست

نفسش را بیرون فرستاد و بلند شد و لباس هایش را با تاپ و شلوارکی عوض کرد و دوباره دراز کشید و انقدر با لجبازی چشم بست و گوسفند شمرد که بالاخره خوابش برد.

چشم که باز کرد اتاق در تاریکی فرو رفته بود و خروشید غروب کرده بود.

با خستگی ناشی از خواب طولانی اش بلند شد و وارد سرویس بهداشتی اتاقش شد .

آبی به دست و صورتش زد و موبایلش را برداشت و وارد فضای مجازی شد و با دیدن پیام جدیدی در تلگرام بی حوصله روی پیام زد و با خواندن پیام لبخند کمرنگی زد

بهار بود که صبح شماره اش را گرفته بود و حال برایش عکس های مسئله های شیمی که دبیر هفته پیش تدریس کرده بود را فرستاده بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۵

زنگ تفریح اول تمام شده بود و باید به کلاس برمی‌گشتن و منتظر دبیر شیمی می ماندن

مهتا با اینکه جواب سوال هارا داشت باز هم جزوه اش سفید سفید بود .

دیروز از بعد بیدار شدنش تا حوالی ۳ صبح فیلم دیده بود تا زمان بگذرد و تنهایی دستش را کمی از بیخ گلویش شل کند .

دبیر شیمی که مرد میانسالی بود وارد کلاس شد و بعد از حضور و غیاب جزوه مقابلش را باز کرد

-مسئله های هفته پیش حل کردین؟

صدای بله بچه ها باعث شد مهتا لب زیر دندان بکشد .بهار گفته بود که این دبیر از سال اول با آنها بوده و بسیار سختگیر است و اگر کم کاری صورت بگیرد جلوی همه طرف را با خاک یکسان می‌کند

-خیلی خب

نگاه مرد که فامیلش مهدوی بود روی اسامی لیست روی میزش چرخید

-فتحی بیا پای تخته . مسئله یک حل کن

مهتا لعنتی به شانس اش فرستاد و با مکث بلند شد .
اصلا دلش نمیخواست روز دوم مدرسه جدیدش را با تحقیر های مهدوی سپری کند

-استاد من حل نکردم

مهدوی خودکارش را روی میز گذاشت و به مهتا نگاهی کرد و ابرویی بالا انداخت و بهار که خوب این حالت مهدوی را میشناخت در دل دعا کرد که امروز را به جان مهتا نپرد .

دیشب خودش جواب ها را برای مهتا فرستاده بود ولی انگار رفیق جدیدش زیادی دلش خوش بود و سرش هوا داشت .

-این جلسه سومه خانم فتحی البته برای شما که جلسه اول محسوب میشه . گویا خونه خاله اس

مهتا ناخن هایش را کف دستش فرو کرد و دلش می‌خواست همینجا این گفت و گو تمام شود

-خانم فتحی شما دانش آموز جدید هستین و به روند تدریس من آشنایی ندارین ولی حل تکلیف جز کوچکترین وظایف شماست و پس امیدوارم دلیل قانع کننده ای بابت این کم کاری وجود داشته باشه

دلیل قانع کننده مهتا فیلم نگاه کردنش بود البته شاید هم افسردگی.

-استاد من..

-استاد ببخشید اشتباه از من بود . مهتا دیروز از من پرسید چه تکالیفی داریم منتها من یادم رفت مسئله های شمارو یادآوری کنم ببخشید

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۶

نگاه متعجب و قدردان مهتا به سمت بهار که کنار او ایستاده بود و انقدر ماهرانه دروغ گفته بود چرخید

بهار می‌دانست که حسابش از باقی دانش آموزها برای مهدوی جدا است و از همین برگ سبز استفاده کرده بود

نگاه مهدوی روی بهار چرخید و با مکث نگاه گذرایی به مهتا انداخت و اشاره زد

-بشین

مهتا نشست و مهدوی بهار را برای حل سوال اول پای تخته کشاند و نگاه مهتا در تمام طول حل مسئله روی بهار میچرخید و لبخند به لب داشت

اینکه اینطور پشتش را گرفته بود و اجازه نداده بود جلوی بقیه خراب شود برایش به شدت با ارزش بود

زنگ آخر خورده بود مهتا و بهار درکنار هم از مدرسه خارج شدن

-خداحافظ چشم خوشگله

مهتا متعجب به بهار نگاه کرد

-مگه با من نمیای ؟

-نه بابا هر روز هروز که نمیشه مسیرت دور میشه

مهتا دست بهار را کشید و سمت ماشین رفت

-شما امروز مارو حسابی نمک گیر کردی بهار خانم بشین خودتو لوس نکن.

بهار با لبخند سوار شد و کوله اش را کنار کوله مهتا عقب گذاشت

-حالا خدایی چرا حل نکردی ؟ خوب بود دیروز نیم ساعت داشتم از وحشی بازیای مهدوی برات می‌گفتم دختر جون

مهتا ماشین را استارت زد و همزمان آهنگی پلی کرد

-دیشب تا دیروقت فیلم میدیدم

بهار تک خنده ای کرد

-میگم گنگت بالاس میگی نه

مهتا با لبخند آهنگ را زیاد کرد و به ثانیه نکشید بهار آهنگ عوض کرد

-چیه اینا گوش میدی حالم بد شد دوتا آهنگ شاد بذار قر بیافته تو کمر آدم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۷

مهتا نگاهی به بهار انداخت . خیلی وقت بود که آهنگ شاد گوش نداده بود .

-ندارم

-شت

مهتا تک خنده ای کرد و بهار گوشی اش را از کوله اش بیرون کشید

-گوشی میاری ؟

-مگه تو نمیاری ؟

-نه

-چرا؟

-مدرسه که جای گوشی نیست

صدای خنده بهار بلند شد و گوشی اش را به بلوتوث وصل کرد و آهنگی گذاشت و صدایش را زیاد کرد

-به این میگن آهنگ نه اون روضه حضرت رقیه

مهتا بلند خندید و چیزی نگفت و بهار همزمان با ریتم آهنگ سرش تکان میداد و بشکن میزد و حرکاتش باعث خنده مهتا میشد

-ناهار بریم بیرون ؟

بهار با سوال مهتا به سمتش چرخید و کمی صدای موزیک را کم کرد

-ناهار؟

-آره . اگه مشکلی نداری و میتونی بریم بیرون یک چیزی بخوریم

-اووف تو تا حالا کجا بودی دختر . این سال آخری من چه عشق و حالی با تو بکنم . برو که دارمت

بهار با خنده به ذوق مهتا نگاه کرد و راهنما زد و به سمت فرحزاد راند و بهار در همین حین به مادرش خبر داد که ظهر به خانه نمی‌رود

حقیقتش این بود که مهتا از خانه فراری بود و در عوض در کنار بهار حالش خوب بود حتی اگر می‌توانست بهار را در جیبش می‌کرد و با خود به خانه می‌برد

بهار دوباره صدای آهنگ را زیاد کرد و شروع به قر دادن کرد و مهتا را هم وادار کرد با او همراهی کند و مهتا اول سختش بود ولی وقتی به خود آمد که یک دستش به فرمان است و دست دیگرش در هوا می‌چرخد و بشکن می‌زند و همراه با آهنگ می‌خواند

-خوشم میاد اهل دلی قشنگ

مهتا چشمکی زد و پشت چراغ قرمز روی ترمز زد

-آخر هفته برنامه ات چیه ؟

سر مهتا به سمت بهار چرخید و شانه ای بالا انداخت

-برنامه ای ندارم

سلام رفقا شبتون زیبا❤

یک نکته ای لازم دیدم توضیح بدم در مورد زمان رمان ماهزده .

ماهزده شامل دو زمان حال و گذشته است که به احتمال زیاد و طبق نظرات خودتون براتون زمان حال جذاب تره چون میخواین زودتر برسین به بخش های هیجانی و انتقامی داستان ولی قطعا این هیجان انتقام زمانی لذت بخش تر میشه که بدونیم بین شخصیت ها چی گذشته و مهتا و بهار و سورن چه چیزهایی تجربه کردن.

هر چند پارت زمان داستان عوض میشه و کمی که بگذره پارت های مربوط به زمان حال بیشتر خواهد شد .

پارت گذاری داستان روزی یک پارته و من سعی میکنم با پارت هدیه و عیدی و ....تعداد پارت بیشتری در اختیارتون بذارم ولی نکته دیگه اینه که هر مقدار پارت اینجا گذاشته بشه برای برقراری عدالت و حفظ حقوق دوستانی که در vip همراه من هستند دو برابرش در vip گذاشته میشه و چون داستان به روز

نوشته میشه افزایش پارت ها از حدی بیشتر از توان من خارج میشه .

در آخر از صبر و شکیبایی تون ممنونم و مطمئن باشین که اتفاق های جذابی در راهه .

من نظراتتون حتما حتما میخونم حتی اگه نرسم به همش پاسخ بدم و پیام امشبم در جواب پیام هایی بود که گرفتم و باز هم منتظر نظرهاتون هستم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۸

@Vip Roman

بهار لب و لوچه ای آویزان کرد و سر کج کرد و مهتا با خنده همزمان با سبز شدن چراغ ماشین را راه انداخت و همانطور که به جلو نگاه می‌کرد پرسید

-تو برنامه ات چیه ؟

-هیچی بابا من دیدم بیکارم گفتم اگه ته سور و ساتی ،عشق و حالی ، بساط فسق و فجوری داری منم آویزونت شم

مهتا به سمت بهار چرخید و ابرو بالا انداخت

-ما از اون خانواده هاش نیستیم بهار خانم

-در عوض ما خیلی از اون خانواده هاشیم

مهتا ماشین را پارک کرد و همانطور که پیاده میشد و کیف پولش را از کوله اش برمی‌داشت به بهار نگاه کرد

-جدی ؟

بهار هم در ماشین را باز کرد و با خنده سری تکون داد

-نه بابا .ماهم از همین معمولی ساده هاییم.

مهتا در ماشین را بست و به سمت رستورانی که روزگاری زیاد به آن رفت و آمد داشت راه افتاد و بهار هم کنارش قرار گرفت

-میخوای بیا خونه ما

-خونتون ؟

مهتا سر تکان داد بدش نمی آمد آخر هفته اش را با بهار پر کند و کمی خنده وارد خانه روح زده اش شود

-زشت نباشه یهو

-نه نیست .تنهام

بهار سری تکون داد

-خبرشو میدم بهت

-اوکی

وارد رستوران شدن و پسر جوان که پشت میزش نشسته بود با دیدن مهتا بلند شد و به سمتش آمد

-به به خانم فتحی خیلی خوش اومدین . بعد مدت ها خوشحالمون کردین

مهتا با لبخند سری تکان داد

-لطف دارین شما

پسر به سمت میزی اشاره کرد

-اتفاقا میزتون هم خالیه . بفرمایید

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۹

نگاه مهتا روی میز سه نفره گوشه رستوران نشست و بغض راه گلویش را بست .

روزگاری بر سر آن میز او و پدر و مادرش چه قهقهه هایی که سر نداده بودن و چه خاطراتی که نساخته بودن

-نه اونجا نمیشینیم

-هرجور راحتین

و اما نگاه بهار که در رستوران لوکس و احترام و عزتی که پسر جوان برای مهتا قائل بود در نوسان بود و ابرویش بالا پرید

مهتا به سمت میز دو نفره ی پشت پنجره رفت و بهار هم دنبالش به راه افتاد و هردو پشت میز نشستن

مهتا منو را برداشت و به سمت بهار گرفت

-اینجا غذاهاش خیلی خوبه

بهار منو را گرفت و سری تکون داد

-خب تو که زیاد میای پیشنهادت چیه

-من یک سالی میشه نیومدم ولی قبلا چنجه هاش خیلی خوب بود

بهار منو را ندیده روی میز گذاشت

-پس چنجه

مهتا با لبخند سفارش را داد و نگاهش در فضا چرخید . قبلا عاشق انجا بود و هر هفته پدر و مادرش را به اینجا می‌کشاند و الان بعد یکسال دوباره به آنجا آمده بود و آن را حاصل وجود بهار می‌دانست

ناهار را با خنده و شوخی خورده بودند و کمی پیاده روی کردند و خودشان را به خاطر لباس های مدرسه شان مسخره میکردند .

با آن لباس ها در آن رستوران ها و کافه های لوکس وصله ناجور بودند

بهار را رسانده بود و سر راه کمی مواد غذایی خریده بود تا یخچال را پر کند

با ورودش به خانه سعی کرد به چیزی فکر نکند و حال خوب امروزش را خراب نکند .

با اینکه خیلی موفق نبود ولی حالش بهتر از دیروز بود و همین خودش پیشرفت محسوب می‌شد.

با خدمتکار خانه که هفته ای یکبار برای تمیزکاری می امد تماس گرفت تا برای تمیزکاری زودتر بیاید و برای آخر هفته دستی به سر و گوش خانه بکشد

لیستی از چیزهایی که می‌خواست را نوشت تا فردا برای خرید به فروشگاه برود و کم و کسری هایی که داشت را بخرد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۰

بهار به لوکیشنی که مهتا برایش فرستاده بود نگاه می‌کرد

-همین‌جاست

با ایستادن ماشین سر بلند کرد و خیره عمارت مقابلش شد و سوتی زد

-اوه له له ! عجب جاییه

سورن هم نگاهش روی خانه درندشت روبه رویش ثابت مانده بود . قیمت آن خانه سر به فلک می‌کشید و سورن حتی نتوانست قیمتی سرانگشتی را برایش تخمین بزند

-بابا ایول ببین چی ساخته

سورن به بهار نگاه کرد که با حظ خیره خانه بود و هر لحظه در وصف آن جمله ی جدیدی میگفت .

لپ دختر را کشید و آرام روی دماغش کوبید

-خب حالا

بهار به خنده افتاد

-اره دیگه بهتر آب دهنمو جمع کنم شبیه ندیده ها برخورد نکنم .زشته

سورن با لبخند خیره دختر چرب زبان کنارش بود که دو سالی میشد که حسابی دلش را برده بود

بهار دستگیره در را کشید و چشمکی به سورن زد

-ما رفتیم قاطی آدم حسابیا شما هم برو رد کارت

سریع پیاده شد و نماند تا سورن به حسابش برسد و سورن با خنده ی فرو خورده ای ماشین را راه انداخت .باید ماشین را به بهزاد می‌رساند و اگر دیر می‌کرد باید غر غر هایش را تحمل می‌کرد

بهار زنگ در را فشرد و در بی صدا باز شد و نگاه بهار مات شده در حیاط چرخید .

این عمارت خیلی بزرگتر از آنی بود که نشان می‌داد

روی سنگفرش وسط حیاط قدم برمی‌داشت و نگاهش در میان درختان و آبنمای کنارش میچرخید .

مهتا در ورودی را باز کرد و با لبخند به پیشواز بهار رفت و بهار با دیدنش بوسی روی دو انگشتش نشاند و به سمت مهتا شلیک کرد که خنده مهتا عمق گرفت

-چطوری خوشگله ؟

-خوبم تو چطوری؟

-من عالی

مهتا دست پشت کمر بهار گذاشت و به سمت خانه هدایتش کرد

-خیلی خوش امـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۱

نگاه حیران بهار در داخل عمارت هم چرخید و این از چشم مهتا دور نماند ولی سعی کرد لبخندش را مخفی کند و به مبل اشاره زد

-چرا نمیشینی ؟

-میگم اینجا گم نمیشین؟

مهتا به آشپزخانه رفت و قهوه را در فنجان ها ریخت و به همراه بیسکوئیت های محبوبش آورد و روی میز گذاشت و چهارزانو روی مبل نشست

-گم که نه ولی گاهی ترسناکه

-کجاش ترسناکه ؟ شبیه بهشته

ابروی مهتا بالا پرید و لبخندی زد . تا قبل از دست دادن خانواده اش خانه را دوست داشت . آنجا را بهشت نمی‌دید ولی دوستش داشت ولی حال بیشتر برایش شبیه خانه ارواح بود

چیزی نگفت و فنجان قهوه اش را برداشت و کمی مزه کرد و نگاهی به ساعت کرد

-بهار ناهار چی میخوری سفارش بدم
-کو تا ناهار!حالا باشه بعدا

مهتا سری تکان داد و چیزی نگفت و قهوه را سر کشید و بهار هم در حالی که چشمانش در کنترلش نبودن و روی اسباب اثاثیه گران قیمت و خیره کننده خانه میچرخید آرام قهوه اش را مزه می‌کرد

-پاشو بریم بالا لباس راحتی بهت بدم

-خوبه بابا .نمیخواد

مهتا بلند شد و به طبقه بالا اشاره زد

-پاشو من اینجوری ناراحتم .حس میکنم معذبی بعدم تا شب اذیت میشی

بهار بی حرف بلند شد و پشت سر مهتا راه افتاد و تا رسیدن به اتاق مهتا چشمانش دائما در چرخش بودند و از جایی به جای دیگر می‌رفتند

وضع مالی خودشان بد نبود و متوسط رو به بالا بود ولی تا به حال همچین عمارتی را فقط در فیلم ها دیده بود

مهتا در اتاق را باز کرد و عقب ایستاد تا بهار وارد شود و خودش هم پشت سر او وارد شد

-دیگه روم نمیشه از اتاقت تعریف کنم حقیقتا میترسم بگی چه ندیده اس

صدای خنده مهتا بلند شد و خوب می‌دانست این روز ها به لطف او شمارش اینگونه خنده هایش از دستش در رفته و حتی گاهی در کل‌کل ها و شیطنت هایش همراهی اش می‌کرد

این روز ها حس می‌کرد که به روز های قبل آن تصادف برگشته و دارد انسان وار زندگی می‌کند

-اینا پدر و مادرت ان؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۲

@Vip Roman

صدای بهار او را از فکر بیرون کشید و نگاهش را جایی در دست بهار و قاب عکسی که هر سه نفرشان در آن بودند کشاند

آب دهانش را به سختی قورت داد و تلاش کرد لبخند بزند

-آره

-مامانت چه خوشگله . البته تو اصلا شبیه اش نیستی ، شبیه باباتم نیستی که

-یعنی من زشتم ؟

بهار با خنده قاب را پایین آورد و به مهتا نگاه کرد :

-نه خوشگلی ولی شبیه مامان و بابات نیستی اصلا

-بهم گفتن شبیه مادربزرگمم

بهار چشمکی زد

-چه مامان‌بزرگ جیگری .جووون

مهتا لبخندی زد و بهار قاب را روی میز گذاشت و نگاهش دوباره در اتاق چرخید :

-الان کجان ؟

مهتا که در خاطراتش و شوخی با پدرش که می‌گفت او را از جوب پیدا کرده که اصلا شبیه او نیست غرق شده بود به یکباره به حال برگشت و سوالی به بهاره نگاه کرد

-کی!

بهار با قیافه پوکر فیسی نگاهش کرد و لب هایش را غنچه کرد :

-مامان و بابات دیگه

همتا نگاهش در صورت بهار چرخید و با مکث نگاه گرفت و به سمت کمد لباس هایش رفت

-چند روز رفتن سفر

-یعنی تو خونه تنهایی؟

در کمد را باز کرد و نگاهش بین لباس ها چرخید

-نه

تاپ و شرتکی برداشت و به سمتش چرخید و اجازه نداد بحث کش پیدا کند و بهار بیشتر از این وارد جزئیات شود

-پشت پارتیشن راحت لباستو عوض کن

بهار لباس هارا گرفت و بوسی در هوا برایش فرستاد و به سمت پارتیشن رفت و مهتا قاب عکس کج شده رو برداشت و نگاهش کرد و نگاهش سمت پارتیشن کشیده شد و با مکث قاب را گذاشت .

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۳

@Vip Roman

هردو روی تخت دونفره مهتا نشسته بودن و همانطور که پیتزا می‌خوردند خیره مانیتور لپتاپ مهتا فیلم ترسناکی نگاه می‌کردند

با دیدن صحنه ترسناک و البته چندشی بهار چشم بست و مهتا قیافه اش جمع شد و نگاهی به بهار کرد و با دیدن وضعیتش با صدای بلندی خندید

بهار نه تنها چشم بسته بود بلکه بالشتی که روی پایش بود را جلوی صورتش گرفته بود و خود را به شدت جمع کرده بود

-خیلی جیگر داری بهار .حتما واسه خودت اسپند دود کن

با همان خنده در لپتاپ را بست و روی میز گذاشت

-درش بستم بابا .دیگه نمیتونه بیاد بخورتت

بهار آرام بالشت را پایین آورد و یک چشمش را باز کرد و صدای خنده مهتا دوباره اوج گرفت

-کوفت . این چه فیلمیه آخه ؟ خودمو خیس کردم

-خب چرا همون اول نگفتی نذارم !

پشت چشمی برای مهتا نازک کرد و خنده اش را قورت داد:

-گفتم کم نیارم ازت

مهتا با خنده جعبه های پیتزا را برداشت و روی میز گذاشت و از روی تخت پایین آمد

-میگم مهتا

مهتا در آینه نگاهی به خودش کرد و صدای هووم مانندی از بین لب هایش خارج شد

-تو تک فرزندی؟

برعکس مهتا که اصلا در مورد زندگی بهار کنجکاو نبود بهار به شدت در پی کشف اطلاعات بیشتری بود و این مهتا را اذیت می‌کرد با این حال چیزی بروز نداد و نگاه از آینه گرفت

-آره

نیش بهار باز شد و نگاه مهتا ریز شد

-منم تک فرزندم

-واقعا !

-نه بابا دوتا خواهر بزرگتر دارم

بهار روی صندلی میز تحریر نشست و دوری زد

-دوست پسری چیزی هم داری ؟

مهتا نفسش را بیرون فرستاد و دستی به گردنش کشید

-نه

بهار به تایید سری تکان داد و مهتا اولین بار کنجکاو شد تا در مورد این موضوع بداند

-تو چی ؟ دوست پسر داری؟

بهار کمی نگاهش کرد

-منم نه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۴

ابروی مهتا بالا پرید و چشم ریز کرد تا سر از این تغییر مود ناگهانی بهار در بیاورد ولی صدای ذوق زده بهار تمرکزش را بهم ریخت .

بهار جعبه پر از لاک مهتا را دیده بود و با چشمانی که برق میزد یکی یکی آنهارا وارسی می‌کرد

مهتا لبه تخت نشست و با لبخند به بهار نگاه کرد .این دختر پر از شور زندگی بود و برای هر چیز کوچکی

کلی ذوق می‌کرد و همین برای مهتا که دیگر با این چیزهای کوچک لبخند نمیزد شیرین بود .

-این یکی خدایی خیلی قشنگه .از کجا گرفتی ؟

نگاهی به لاک سبزآبی در دست بهار کرد و باز در خاطراتش غرق شد .

آن لاک را مادرش به همراه ست تمام و کمال سبزآبی اش خریده بود

-نمیدونم .مامانم خریده

-میشه بزنم ؟

-آره هرکدوم دوست داری بزن

بهار بوسی برای دوست لارج و مایه دارش فرستاد و در لاک را باز کرد و روی ناخن هایش کشید

-اووف چه هاته

ابروهای مهتا بالا و پرید و بی صدا خندید :

-چیه؟!

-هاته. یعنی چیزه جذابه

مهتا لب روی هم فشرد و چیزی نگفت و بهار لاک روی ناخن هایش را فوت می‌کرد تا زودتر خشک شود .

مهتا روی تخت دراز کشید و خیره سقف شد و بهاره با اطمینان یافتن از خشک شدن لاکش روی تخت آمد و کنار او دراز کشید و نگاه متعجب مهتا را سمت خود کشید

-هی دختره چی شده ! به چی فکر میکنی؟

مهتا لبخندی زد و مثل بهار به پهلو و رو به او چرخید

-به زندگی

-زندگی که فکر کردن نداره باید ریلکس کنی خودش بگذره .البته گاهی از شلی ات سواستفاده میکنه و محکم توت فرو می...

صدای قهقهه مهتا باعث شد ادامه حرفش به خنده ختم شود .

مهتا با ته مایه خنده سری تکون داد

-خیلی باحالی تو

-میدونم

-خیلیم متواضعی

-اونم میدونم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۵

مهتا دیگر چیزی نگفت چون می‌دانست حریف زبان دراز بهار نمی‌شود

-میگم مهتا

-بازم سوال داری

-یس

-چی؟

-تو دوست صمیمی نداری ؟

مهتا نگاهش در نگاه بهار نشست و سری تکان داد

-یکی

-کی؟

-اسمش لادنِ. دوسال پیش مهاجرت کرد

مهتا قیافه ی بامزه ای به خود گرفت

-دوستاتم مثل خودت گنگشون بالاست .هنوزم باهم در ارتباطین؟

-گاه گداری

-مگه نمیگی صمیمی بودین

-خب؟

-پس چجوری فقط گاه گداری ازش خبر داری!

مهتا با خودش فکر کرد بهار چقدر کودکانه به همه چیز نگاه می‌کند.

روی تخت چهارزانو نشست و به او که منتظر جواب سوالش بود نگاه کرد

-زندگی بازی زیاد داره بهار

بهار چشمانش را لوچ کرد و ادای مهتا در آورد و باعث خنده مهتا شد

-جمله قصار میگه واسه من

مثل مهتا روی تخت چهارزانو نشست و چشمکی زد

-تا حالا کسی بهت گفته چشمات خیلی خوشگله

-آره

-انگار اینجا فقط من خیلی متواضع نیستم. شما هم دستت تو کاره

-اره اصلا احساس تنهایی نکن

بهار از اینکه میدید مهتا هم پا به پای خودش زبان می‌ریزد راضی بود و حس می‌کرد توانسته کمی به او نزدیک شود

-حالا کی بهت گفته ؟

-بابام

-اووو فکر کردم کی گفته . دیگه مامان بابای آدم بچه شون شبیه کلاغم باشه شبیه طاووس میبینن

مهتا خواست بخندد ولی وقتی یاد ناز و نوازش های پدرش افتاد که او را به خاطر رنگ چشمانش زمرد بابا صدا می‌کرد هرچه کرد لبانش به خنده کش نیامد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۶

ساعت حوالی نه بود و بهار یک ساعتی میشد که رفته بود و مهتا در این یک ساعت خودش را با مرتب کردن آشپرخانه و اتاقش سرگرم کرده بود

نگاهش در خانه چرخید و پوزخندی زد . بهار اگر می‌دانست این خانه با همه ی وسعتش چقدر دلگیر و خفه است امکان نداشت برایش آن طور ذوق کند .

رفتار و گفتار بهار برایش متفاوت بود هم برای مهتای بعد تصادف و هم برای مهتای قبل تصادف .

او هم یک سال پیش به شدت شر و شیطان و پر سر و صدا بود و همیشه صدای بقیه را در می‌آورد ولی هیچوقت مثل بهار انقدر راحت احساساتش را در لحظه بیان نمیکرد .

او خانه بزرگتر از خانه خودشان هم دیده بود ولی اصلا برایش مهم نبود . ماشین لوکس تر و گران تر دیده بود ولی برایش فرقی نمیکرد

مخصوصا در این یک سال اخیر که همه داشته هایش به اندازه سر ناخنی نداشته هایش را جبران نمیکرد

از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد و نگاهش بر روی جعبه لاک هایش نشست

روی صندلی نشست و لاک سبزآبی اش را برداشت و درش را باز کرد و بر روی ناخن اشاره اش کشید .

قبلا اصلا از این لاک استفاده نکرده بود و امروز چقدر بابت این کار پشیمان شده بود و خودش را سرزنش کرده بود

رابطه اش با مادرش فوق العاده بود و اگر میخواست صادقانه جواب سوال بهار را بدهد باید میگفت تنها دوست صمیمی اش مادرش نازی بوده که حال زیر

خروار ها خاک خوابیده و دیگر از او خبر ندارد
دلیلش هم همان بازی روزگار است

دستش را بالا آورد و لاک ناخن هایش را فوت کرد و اشکش چکید و او هیچ تلاشی برای مهار سیلاب اشک هایش نکرد

خاطراتش قرار نبود او را رها کنند و سوالات پی در پی بهار هم امروز خاکستر آتش خاطراتش را هم زده بود و دودش بلند شده بود و آن طور چشمان زمرد بابا را سوزانده بود شاید هم جگرش را .

در گوشی اش آهنگی پلی کرد و به تاج تخت تکیه زد

آهنگ های مهتا روضه ی حضرت رقیه نبودند
مصیبت نامه زندگی خودش بودن

وارد پیام هایش شد و برای مشاوره اش پیامی ارسال کرد و برای فردا از او وقت مشاوره گرفت و تازه بعد

ارسال پیام یادش آمد که فردا جمعه است و مطب روانشناس اش تعطیل .

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۷

ولی با اینحال روانشناس اش برایش نوشته بود که فردا می‌تواند در کافه ای باهم ملاقات کنند و حرف بزنند و او راضی از اینکه می‌تواند از حال خرابش با کسی حرف بزند دراز کشید و از پنجره اتاقش خیره ماه شد .

اسمش را مادرش انتخاب کرده بود و او عاشق اسمش بود و به واسطه اسمش عاشق ماه بود.

و این روز ها حس می‌کرد بیشتر از قبل شبیه ماه شده و تنها و بی کس در آسمان شب پرسه می‌زند.

انقدر به ماه نگاه کرد تا پلک هایش سنگین شد و روی هم افتاد .

صبح با افتادن نور خورشید در چشمانش ابرو در هم کشید و ناراضی چشم باز کرد و روی تخت نشست

ساعت حول و حوش شش بود و او خود را بابت نکشیدن پرده و بدخواب کردن خودش سرزنش کرد

بی میل از تخت پایین آمد و بعد از شستن دست وصورت و تعویض لباس و مرتب کردن موهایش پایین رفت و زیر کتری را روشن کرد

نگاهش در خانه چرخید و اخمی کرد.

این خانه گاهی واقعا ترسناک و وهم آور به نظر می‌رسید.

تلویزیون را روشن کرد تا سکوت خانه در هم شکند و تنهایی اش به او دهن کجی نکند

ماگ چای و ظرف بیسکوئیت ها را جلویش روی میز گذاشت و به صفحه تلویزیون خیره شد و شبکه هارا بالا و پایین کرد تا بلکه برنامه ای درست و حسابی پیدا کند

با صدای زنگ موبایلش آن هم آن موقع صبح جمعه متعجب کنترل را گذاشت و موبایلش را برداشت و با دیدن شماره ناشناس ابرویش بالا پرید و با مکث تماس را وصل کرد:

-بله؟

صدایی نیامد و او متعجب به صفحه گوشی نگاه کرد تا از برقرار بودن تماس اطمینان حاصل کند و دوباره تلفن را کنار گوشش گذاشت

-الو!

این بار هم جوابی نگرفت و با اخم هایی در هم تلفن را قطع کرد و روی میز گذاشت که دوباره زنگ خورد

این بار سریعتر از قبل تماس را وصل کرد :

-بله!

لب روی هم فشرد و صدایش کمی بالا رفت

-چرا حرف نمیزنی !؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۸

زمان حال

فرهاد رو به رویش روی مبل نشست و نگاهش در چشمان مهتا نشست .

پیشنهاد دختر وسوسه اش کرده بود . نمی‌دانست اصلا بلوف میزند یا مثل دیروز تا به حال ایستگاه اش را گرفته ولی با این همه پیشنهادی نبود که به راحتی از کنارش گذشت . میشد حداقل به او گوش داد

-این تسویه حساب چقدر قراره برات نون داشته باشه که قد یک خونه اش داری بذل و بخشش میکنی ؟

مهتا به ثروتش فکر کرد و در دلش گفت که پسر رو به رویش حتی نمی‌تواند آن حجم از ملک و املاک و سهام را تصور کند

-قد همون خونه

فرهاد تک خنده ای کرد و با دست پیشانی اش را نشان داد

-احیانا چیز خاصی نوشته اینجا ؟ میخوای تسویه حساب کنی بعد کل حسابت یک خونه اس و اونم داری خیرات میکنی!

پسر رو به رویش احمق نبود و این یکی از دلایلی بود که دلش می‌خواست از او کمک بگیرد

-همه ی تسویه حساب ها صرفا مالی نیست

-اونوقت چجوریه ؟

مهتا به مبل تکیه زد و دست به سینه به فرهاد نگاه کرد

-همیشه انقدر حرف میزنی و سوال میپرسی ؟

فرهاد از صراحت کلام مهتا جا خورد و با مکث ابرو در هم کشید

-اگه منظورت اینه که همیشه انقدر زود خر نمیشم باید بگم آره . من جایی نمیشینم که آب زیرم بره

مهتا پوزخندی زد :

-منم یک روزی مثل تو فکر میکردم

فرهاد کلافه از بحث با دختر عجیب و غریب مقابلش خودش را جلو کشید

-ببین دختر خانم انقدر با کلمات بازی بازی نکن . بگو کارت چیه تا منم بگم هستم یا نه اگه هم که کلا بازیت گرفته و دنبال همبازی میگردی باید بگم اینجا چیزی کاسب نیستی برو بگرد هم قد و قواره خودت پیدا کن

-یکی تمام دار و ندارم بالا کشیده و من از جایی که فکرشم نمیتونی بکنی کشیده به جایی که بازم فکرش نمیتونی بکنی من همه چیزایی که ازم گرفته رو میخوام ،همه ی همشو

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۹

در تیله های سبز رنگ دختر دنبال نشانی از دروغ یا شوخی و یا رویا پردازی گشت ولی چیزی جز خشم و نفرت و صداقت پیدا نکرد .

-میخوای چیکار کنی ؟

-ذره ذره تمام و کمال همه چیز پس میگیرم .جوری که نفهمن کی و کجا و چجوری سقوط کردن

لحن دختر در کنار خونسردی و بیخیال بودن رنگ دیگری هم داشت ،شاید کمی رنگ غم چاشنی کلماتش بود

-من باید چیکار کنم ؟

-اطلاعات میخوام .میخوام از ریز و درشت کارا و برنامه هاشون و دارایی هاشون خبر داشته باشم

فرهاد با خود فکر کرد که خب این کار سختی نیست و میشد از پسش بر آمد

-دیگه ؟

-من میشم اتاق فرمان و تو میشی خط مقدم . من نمیتونم رو بازی کنم و تو میشی نقاب من

فرهاد چشم ریز کرد :

-یعنی اگه گند چیزی در بیاد پای من گیره !

-هیچ اتفاقی نمی‌افته البته اگه گاف ندی

فرهاد لب روی هم فشرد تا حرف نامربوطی نثار دختر زبان دراز و بی چشم و روی مقابلش نکند

- و اگه افتاد!

-من نمی‌ذارم

فرهاد دیگر طاقت نیاورد و عصبی تک خنده ای کرد

-دختر جون تو خودت معلوم نیست کجا و چجوری گاف دادی که جز لباسای تنت چیزی برات نمونده و حتی جای خواب هم نداری بعد زل زدی تو چشمای من میگی من نمی‌ذارم تو اگه انقدر بزن بهادر بودی که کلاه خودتو سفت می‌چسبیدی باد نبره .

فرهاد نمی‌دانست که حتی لباس های تنش هم برای خودش نیست ولی خب خیلی بیراه هم نمیگفت او با حماقتش این بلا را سر خود آورده بود اما درستش می‌کرد همه چیز را درست می‌کرد نه مثل روز اول ولی از اول همه چیز را دوباره می‌ساخت

سکوت طولانی دختر باعث شد که فرهاد فکر کند بالاخره توانسته او را ناراحت کند و با کلامش به او نیش بزند و کمی دلش خنک شد

البته تا قبل از اینکه مهتا زبان بچرخاند

- من خوب بلدم تو این خرابه ای که ساختم برج بسازم چه تو آجر بندازی بالا چه ننداری .

مـــاهـزده

#پارت۵۰

سرنوشت چه بازی ها که با دخترک نکرده بود و چه ضربه هایی را که بر تن نحیفش وارد نکرده بود و اما امروز که جلوی فرهاد نشسته بود و بدون لرزش و محکم تر از هر زمانی حرف می‌زد دیگر آب دیده شده بود و کسی نمی‌توانست به راحتی او را بشکند .
برعکس حال جای سنگ و شیشه عوض شده بود و شکافتن پوسته سنگی این دختر کار هرکسی نبود .

با کلمات محکم و بی تردید دختر حرف در دهان فرهاد ماسید و فهمید که تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند باعث رنجش او شود .

از خودش تعجب می‌کرد که در صدد به ستوه آوردن دختر است و سعی می‌کند او را عصبانی کند

شاید چهره خونسرد و لحن حق به جانب مهتا او را به بچه ای احمق و لجباز تبدیل کرده بود

-تنهایی که نمیشه برج ساخت
-با آدم ناوارد هم نمیشه

اینکه در لحظه جوابش را می‌داد باعث شد لبخندی بزند .

-دیگه ؟تمام کاری که باید بکنم همینایی بود که گفتی ؟

نگاه مهتا در خانه چرخید

-من جا ندارم

-خب!

-باید اینجا بمونم

این یکی دیگر محال بود آن هم با وجود پردیس و همسایه های فضول .

-شرمنده اخلاق قشنگتم ولی این یکی نیستم

-یعنی بقیه رو هستی ؟

لب روی هم فشرد .

-باید فکر کنم و اینکه کارایی که باید بکنم با جزئیات بدونم و اینکه خلاف هم نمیکنم

مهتا سری تکان داد

-در ضمن

منتظر چشم به فرهاد دوخت تا حرفش را بزند و این بحث را ببندد . باید یک فکری به حال سقف بالای سرش می‌کرد

-هرجا هم بخوام عقب میکشم

-قبوله .

فکر نمی‌کرد که دختر این شرط را قبول کند ولی انگار او پر از ضد و نقیض بود بمـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۱

فرهاد پر از سوال بود و میخواست یکی یکی سر از همه سوال هایش در آورد .

-ببینم این طرف حالا کی هست ؟فامیلته؟دوستته؟کیه؟

-میشناسیش

ابروهای فرهاد بالا پرید و ذهنش روی دور تند تمام کسانی که ممکن بود با این دختر ارتباطی داشته باشند را مرور کرده بود

-کی ؟

-میفهمی .عجله نکن

فرهاد ناراضی از یک دندگی دختر لب روی هم فشرد

-میتونی یک گوشی برام گیر بیاری؟

-گوشی چه میخوای؟

-مگه نمیگی اینجا نمونم ؟

فرهاد مطمئن سر به تایید تکان داد. آن جا ماندن دختر محال بود و تحت هیچ شرایطی امکان نداشت

-خب از اینجا که برم با دود قراره باهات ارتباط بگیرم ؟

-تو انقدر پررو و حق به جانبی اذیت نمیشی ؟!

-نه

-مشخصه

فرهاد همان طور که به تاسف سر تکان میداد وارد اتاق شد و در کشو آخر را باز کرد و گوشی نوکیا ی ساده ای که صفحه اش ترک خورده بود را برداشت و دکمه اش را فشرد و با روشن نشدن شارژش را هم برداشت و پیش مهتا برگشت و گوشی را به شارژ زد

-این گوشی قدیمی خودمه .نمیدونم سالمه یا نه

همانطور که خیره صفحه موبایل بود حرفی که در گلویش گیر کرده بود را زد

-من بهت اعتماد ندارم . یک چیزی میخوام که مطمئن بشم راست میگی

-چند وقته برای اون شرکت کار میکنی ؟

نگاه فرهاد بالا آمد و خیره دختر شد .این جواب سوالش نبود

-سه ماهه

-اعتماد میخوای؟

فرهاد با چشمانی ریز شده نگاهش کرد

-صاحب قبلی شرکت پیدا کن

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۲

لرزش و صدای روشن شدن موبایل نگاهش را از روی چهره جدی دختر به سمت صفحه روشن شده گوشی سوق داد

سهیل گفته بود که شرکت دست به دست چرخیده و صاحبش سه سال پیش در تصادفی مرده و به دخترش رسیده و صاحب کنونی شرکت آن را خریده

-فامیلت چیه؟

-فتحی

گوشی قدیمی را همانجا روی مبل در حالی که به شارژ بود رها کرد و گوشی اش را از روی کانتر برداشت و شماره سهیل را گرفت و با پیچیدن صدای سهیل در گوشی نگاهش روی مهتا نشست

-جانم دادا؟

-سهیل گفتی صاحب قبلی شرکت کی بوده ؟

سهیل گیج از سوال یهویی فرهاد ابرو بالا انداخت

-چطور ؟

-هیچی همینطوری، یکی از رفیقام داشت حرف می‌زد حس کردم داره از شرکت ما میگه منتها از چند سال قبل و صاحب قبلی شرکت

سهیل با اینکه قانع نشده بود جوابش را داد

-فتحی داداش . حمید فتحی ،البته حمیدخان سه سال پیش تو تصادف با خانمش فوت شد و شرکت و بقیه دارایی رسید به یک دونه بچه اش .سن و سالی هم نداشت بعدم که دیگه فروخت به آریا

فرهاد نگاه از مهتا گرفت و به آینه مقابلش داد و خودش را برانداز کرد

-اسم دخترش چی بود ؟

-سر صبح چه سوالا میپرسیا .من چمدونم اسم دختره چی بود.نمیدونم مریمی،مهنازی،یا شایدم مهتاب

فرهاد در دلش اسم مهتا را گفت و باز نگاهش روی دختر نشست

-دمت گرم داداش

-کی میای؟

-بسته داریم؟

-نه

-هروقت داشتیم زنگ بزن

-حله

گوشی را قطع کرد و رو به روی مهتا روی مبل نشست

-طرف حسابت آریاس؟

مهتا چیزی نگفت و فرهاد تیز نگاهش کرد

-شرکت ازت نخریده در واقع بالا کشیده.چرا شکایت نمیکنی ؟

-خودم به نامش زدم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۳

فرهاد گیج نگاهش کرد .این دختر ثانیه به ثانیه همه معادلاتش را بهم میریخت

-چی؟

-همه اموالم طی یک قرارداد رسمی خودم به نامش زدم و زیر همه چیز امضا و اثر انگشتم هست

فرهاد تک خنده ای کرد . باورش نمیشد همچین احمقی روی زمین پیدا شود .

او برای ندادن هزارتومن اضافه تر با احتشمام در سر وکله هم میزدن و حال این دختر تمام اموالش را دو دستی به آریا بخشیده بود

-پس الان حرف حسابت چیه؟

-سیم کارتم داره؟

-ها؟!

مهتا به گوشی اشاره زد و فرهاد لب روی هم فشرد

-اره

دختر بلند شد و نگاه فرهاد هم همزمان با او راه گرفت .

مهتا گوشی را از شارژ بیرون کشید و همراه شارژر در جیبش گذاشت

-تا شب زنگم بزن و بگو هستی یا نه . اگه بودی که یک خونه پیش من داری و اگه نبودی یک گوشی

کتونی هایش را پوشید و نگاه آخر را به فرهاد انداخت

-اگه خواستی مطمئن بشی برو سراغ مش یوسف

به سمت در رفت و فرهاد خود را به چهارچوب در رساند و نگاهش کرد

-کجا میری؟

دختر جوابش را نداد و در آهنی را باز کرد و خارج شد و در را به هم کوبید و در کوچه باریک خانه فرهاد که یک ماشین هم به زور می‌توانست عبور کند راه افتاد

فرهاد حتی نمی‌دانست مهتا چه ثروتی را حراج کرده و اگر می‌فهمید او را به همان دیوانه خانه برمی‌گرداند.

با رسیدن به خیابان اصلی تاکسی زوار در رفته ای جلویش ترمز زد

-کجا میری خانم ؟

مهتا چیزی نگفت که مرد دوباره خودش را سمت شیشه شاگرد خم کرد

-تاکسی نمیخوای؟

-پول ندارم

راننده تاکسی لعنتی به شانسش فرستاد و نگاهی به دختر کرد

-حالا کجا میری؟

-بهشت زهرا

مـــاهـزده

#پارت۵۴

مقصد دختر برای راننده سکوت به همراه داشت و فکرش را به جایی جز اتاقک فلزی ماشین کشید و وقتی به خود آمد که دختر در امتداد جوب آب با قدم های کوتاه اما محکمی دور میشد

در کنار مهتا سرعتش را کم کرد و کمی سمت شیشه شاگرد خم شد

-سوار شو

مهتا ایستاد و نگاهش روی چهره راننده چرخید

-پول ندارم

-اشکال نداره.سوار شو

مهتا با مکث در ماشین را باز کرد و سوار شد و نگاهش در آینه روی صورت مرد که نگاهش میکرد چرخید .

صدمتر جلو تر ماشین را برای سوار کردن مسافر نگه داشت و مردی روی صندلی شاگرد نشست و دوباره به راه افتاد

حرف هایی که بین مسافر و راننده رد و بدل میشد ذره ای برای او مهم یا جذاب نبود .

گرانی و تورم و قیمت رو به افزایش دلار و بی ارزش شدن پول را نه زمانی که غرق در ثروت خانوادگی اش هرچه را که می‌خواست در اختیارش قرارمیگرفت فهمیده بود و نه الان که جز لباس های

دزدی و گوشی قرضی اش هیچ چیز دیگری نداشت که نگران بی ارزش شدنش یا گران شدنش باشد .

انگار در سرنوشت او حدوسط وجود نداشت .همه چیز زندگی اش صفر و صد بود حتی عشق .

ماشین ایستاد و مسافر پیاده شد و راننده به مقصد بهشت زهرا راند و گاهی نگاهش روی صورت مسافر آرام و ساکت و بی پولش میچرخید .

سر دختر باندپیچی بود و گونه اش خراش افتاده بود با اینحال هم زیبا بود .

-کدوم قطعه؟

مهتا قطعه را گفت و مرد جایی نزدیک قطعه نگه داشت و نگاه مهتا در محیط چرخید و در را باز کرد

-منتظر میمونم تا برگردی

-چرا؟

-مگه نگفتی پول نداری؟ چطوری میخوای برگردی ؟ اینجا ماشین سخت گیر میاد .من میرم سر خاک ننه ام تا موقع کار تو هم تموم میشه بیا همینجا

مهتا سری تکان داد و تشکری کرد و با خود فکر کرد شاید فشار زندگی کمر مرد هارا شکسته باشد ولی انگار هنوز زورش به کمر مردانگی نرسیده و نتوانسته اورا از میدان به در کند

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۵

بین سنگ قبر سفید و مرمری مادر و پدرش نشست و زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت .

حقیقت داستان این بود که تمام زندگی او در همین حالتش خلاصه میشد . او جز خودش کسی را نداشت و تنها کسی که اورا به آغوش می‌کشید و غم هایش را به دوش می‌کشید و تنهایی هایش را پر می‌کرد و اشک هایش را پاک می‌کرد فقط و فقط خودش بود

روزگاری تمام این کار هارا دو آدم خوابیده در زیر ان سنگ قبرهای سفید به دوش می‌کشیدند و برای تمام مشکلاتش چاره داشتند وبرای تمام زهر ها پادزهر ولی چرخ روزگار خیلی سریع این مسئولیت را به خودش واگذار کرده بود و انگار میخواست سریعتر از آنچه باید بزرگ شود .

او بزرگ شده بود . آنقدر بزرگ که تمام اشتباهاتش را پذیرفته بود و با تمام قوا سعی در جبران آنهارا داشت و امروز برای بستن پیمان آمده بود

-میخوام گندی که زدم رو درست کنم بابا

نگاهش روی عکس پدرش چرخید و قطره اشک سمج اش چکید

اگر در محاسباتش اشتباه نمیکرد شش ماهی میشد که گریه نکرده بود و این قطره اشک نوید تغییر را می‌داد

-یادته میگفتی اشکال نداره آدم زمین بخوره ،اشتباه کنه یا حتی کل بازی رو ببازه ولی نباید همونجایی که گیر کرده بمونه ،میگفتی باید دستشو به زانوش بگیره گندی که بالا آورده رو درست کنه

قطره دوم هم چکید و بر زنده بودن روح دخترک روح زده مهر تایید زد چرا که یکی از نشانه های زنده بودن روح آدمی گریه است

-دستمو به زانوم میگیرم هرچی که باختم رو پس میگیرم .قدم به قدم میرم جلو و همونجایی که زمین خوردم نمیشینم و ماتم نمیگیرم

نگاهش را از نگاه گیرای پدرش به نگاه خندان و زیبای مادرش داد .

-یادته میگفتی الهی که هیچوقت سرت به سنگ روزگار نخوره ؟ نازی سرم شکسته ،دنیا دور سرم میچرخه،کاش بودی و فکری به حال این سر شکسته میکردی نازی

-بفرما

سر بلند کرد و خیره دختر بچه مقابلش شد که ظرف شکلات را به سمتش گرفته بود .

دستی زیر چشم های ترش کشید و شکلاتی برداشت

-مرسی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۶

بعد از اتمام حرف هایش و قول و قراری که با پدر و مادرش گذاشت به سمت تاکسی راه افتاد

با رسیدن به تاکسی راننده که به کاپوت تکیه زد و بود سیگار دود می‌کرد تکیه از کاپوت گرفت و کام آخر را عمیق و طولانی گرفت و سیگار را زیر پایش له کرد و پشت فرمان نشست.

با نشستن مهتا در ماشین نگاهش روی صورت و چشمان قرمز مهتا چرخید و ماشین را راه انداخت و هنوز مسیر زیادی را طی نکرده بود که زنی دست بلند کرد و راننده ترمز کرد و زن را سوار کرد .

زن هم مثل مهتا زبان و حواسش را در جایی کنار سنگ قبر عزیزش جا گذاشته بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشت و خیره جاده بود .

راننده مقصد دختر را نپرسید و اول زن را پیاده کرد و نگاهش از آینه دختر را برانداز کرد

-کجا میری؟

-هرجا نگه دارین پیاده میشم

راننده حدس زده بود که این دختر علاوه بر پول چیزهای دیگری هم ندارد .

کارش این بود و روزانه با صد آدم جور و ناجور سلام علیک داشت و دیگر در آدم شناسی و حدس زندگی آدم ها خبره شده بود

-تو اون بهشت زهرا کیو جا گذاشتی ؟

نگاه مهتا از خیابان و ماشین ها گرفته شد و از آینه به راننده نگاه کرد

-فضولی نباشه ها .من کلا با مسافرام حرف میزنم . اگه دوست نداری نگو

نگاه مهتا دوباره سمت خیابان چرخید

-پدر و مادرم

مرد لب روی هم فشرد .مگر دختر چندسال داشت که در این سن و سال هردو پشتوانه اش را از دست داده بود

-خدا رحتمشون کنه

جوابی از مهتا نگرفت و بی هدف در خیابان راند و مسافری سوار کرد و با او گرم صحبت شد و هراز چندگاهی نگاهش روی صورت بی حس دختر میچرخید

مسافر آخر را پیاده کرد و نگاهی به ساعت کرد .

ساعت از دو گذشته بود و او به عادت همیشه باید به خانه میرفت و بعد ناهار چرتی میزد و باز به خیابان می آمد .

-همینجا نگه دارین

نگاه مرد روی گلدسته های امامزاده چرخید و باز روی صورت دختر نشست و ماشین را کنار کشید و ایستاد و مهتا در را باز کرد و از آینه خیره چشمان مرد شد

-ممنونم

مـــاه🌙زده

#پارت۵۷

مرد سری تکان داد و قبل از اینکه که مهتا پیاده شود صدایش کرد و کاغذی از داشبورد بیرون کشید و

شماره اش را روی آن نوشت و همینطور که از آینه به دختر نگاه می‌کرد کاغذ را به سمتش گرفت

-این شماره منه .اگه بازم خواستی جایی بری و پول نداشتی زنگ بزن

مهتا آرام دست جلو برد و کاغذ را گرفت و پیاده شد و در را بست و به سمت خیابان راه افتاد و راننده با ورود دختر به امامزاده ماشین را راه انداخت و دور شد .بار اولی نبود که دلش به حال مسافرش سوخته بود

مهتا از پله ها پایین رفت و وارد سرویس بهداشتی شد و آبی به دست و صورتش زد و نگاهش در آینه روی چهره بی رنگ و لعابش نشست و دستش تا روی پانسمان سرش بالا آمد

با دستمالی دستش را خشک کرد و گوشی فرهاد را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش کرد .یک خانه شارژ داشت و خبری از فرهاد نبود .

گوشی را در دستش فشرد و از پله ها بالا رفت و از محوطه گذشت و با مکث کفش هایش را در آورد و در کیسه پارچه ای گذاشت و وارد شد .

نگاهش روی ضریح چرخید و از میان شلوغی گذشت و در کنجی نشست و خودش را جمع کرد و دوباره به صفحه گوشی نگاه کرد و سر بلند کرد و دقیق دیوار ها را وارسی کرد و با دیدن پریز برقی درست روی دیوار روبه رویش بلند شد و به سمت پریز رفت و گوشی را به شارژ زد و با اطمینان از سالم بودن پریز همانجا نشست

فرهاد بسته را رسانده بود و دوباره به شرکت برگشته بود . کلاه کاسکتش را روی موتور گذاشت و وارد شرکت شد و به سراغ سهیل رفت

-رسوندی؟

سری تکان داد و روی صندلی نشست و دستی بین موهایش کشید

-اینجا مش یوسف داریم؟

سهیل با مکث سررسید را بست و به فرهاد نگاه کرد و به این فکر کرد که از صبح چقدر سوال های عجیب و بی ربط می‌پرسید

-سرایدار شرکت بود

-بود؟

سهیل سری تکان داد و به صندلی تکیه زد

-اره یک ماه نکشید که آریا شرکت خرید و عذرش خواست

-چرا ؟

-دقیق نمیدونم .ولی انگار میگفت پیرشده و کارایی نداره

مـــاه🌙زده

#پارت۵۸

نگاهش روی پلاک پیچ شده روی در نشست و به آدرس در دستش نگاهی کرد و با اطمینان یافتن از درستی آدرس زنگ قدیمی کنار در را فشرد و منتظر ماند

آدرس مش یوسف را به لطف سهیل گیر آورده بود و حال برای فهمیدن حقیقت به سراغ پیرمردی که دختر اسمش را گفته بود آمده بود .

-کیه؟

صدای زن رشته افکار فرهاد را پاره کرد و قبل از اینکه بخواهد چیزی بگوید در باز شد و سر زن بیرون آمد و نگاهش روی فرهاد نشست

-بله؟

-سلام . اینجا خونه مش یوسفه؟

زن چادر رنگی اش را مرتب کرد و سری تکان داد

-بله

-الان هستن؟

-صبر کنید تا صداش کنم

فرهاد سری تکان داد و با رفتن زن به دیوار آجری کنار در تکیه زد و پایش را جلوی پای دیگرش گذاشت و دست در جیب برد.

وسوسه خانه و کشف حقیقت و سر در آوردن از زندگی آن دختر و رابطه اش با رئیس جوان شرکت او را به انجا کشانده بود

در نیمه باز کامل باز شد و مش یوسف نگاهش روی قامت فرهاد چرخید و فرهاد با دیدنش تکیه از دیوار گرفت و صاف ایستاد و سلام داد

-سلام پسرم . کاری داری؟

-راستش چنتا سوال داشتم

-در مورد چی ؟

-در مورد آقای فتحی . صاحب قبلی شرکت

اخم های مش یوسف کمی در هم رفت ولی چیزی نگفت و آرام به داخل اشاره زد

-بفرما داخل

-مزاحم نمیشم

-مراحمی

فرهاد نیم نگاهی به موتورش انداخت و یالله گویان وارد خانه شد و مش یوسف به تخت گوشه حیاط اشاره زد و هردو روی آن نشستن

-تو کی هستی؟ چرا میخوای در مورد حمیدخان بدونی ؟

فرهاد گوشه لبش را خاراند و نگاهش در حیاط سنتی و قدیمی خانه چرخید و روی نگاه منتظر مش یوسف نشست

-شما دختر آقای فتحی میشناسین ؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۹

سورن با اعصابی خراب از مرکز روان درمانی بیرون آمد و سوار ماشینش شد .

امشب اگر دختر پیدا نمیشد سومین شبی بود که فرار کرده بود و هیچ خبری از اون نداشت و این دیوانه اش می‌کرد

بعد از شش ماه تازه فهمیده بودن که مهتا در تمام این مدت قرص هایش را نمیخورده و در گلدان اتاقش خاک میکرده و این بیشتر از قبل سورن را کلافه می‌کرد چرا که این به این معنی بود که دختر حالش خوب خوب است و در سلامت کامل فرار کرده .

مهتا را خوب میشناخت . دختر زرنگ و تیزی بود و بی گدار به آب نمیزد و می‌دانست که فرارش یک تصمیم آنی نبوده و ساعت ها و روزها و شاید ماه ها به آن فکر میکرده و قطعا به بعد از فرارش هم فکر کرده

در این دو روز به تمام مکان هایی که عقلش می‌رسید و فکر می‌کرد ممکن است دختر برود سر کشیده بود ولی هیچ خبری از مهتا نبود و انگار آب شده بود و به زمین رفته بود .

تمام کلانتری ها و بیمارستان ها و حتی پزشک قانونی هارا زیر و رو کرده بود و باز هم نتیجه ای در پی نداشت

پر خشم مشتش را روی فرمان کوبید و استارت زد و به راه افتاد و می‌دانست مهتا جایی در همین نزدیکی منتظر فرصت است تا اورا زمین بزند و هستی اش را به آتش بکشد .

-کجایی مهتا؟چرا سر و کله ات پیدا نمیشه !

هوا تاریک شده بود و مهتا هنوز در همان گوشه ی امامزاده جنین وار خوابیده بود و انگار قصد بیدار شدن هم نداشت

زن مسنی که از لحظه ورود مهتا در آنجا بود دستش روی شانه ی مهتا نشست

-دخترم !

پلک مهتا تکان خورد و اما انگار هنوز میل به خواب داشت که بیشتر در خود مچاله شد

زن تکانی به بازوی مهتا وارد کرد و مهتا با یادآوری چیزی در عالم خواب به یکباره چشم باز کرد و نشست که زن ترسیده عقب رفت .

سرش تیر می‌کشید و آن درد حاصل حرکت یکباره اش بود .

با دیدن ضریح و جا افتادن موقعیتش با دو دست سرش را فشرد

-خوبی دختر؟ترسوندمت؟

با بهتر شدن درد چشم باز کرد و دست پایین آورد و به زن نگاه کرد

-از ظهر خوابیدی .نه تکون میخوردی نه چیزی ترسیدم خدایی نکرده چیزی شده باشه

نگاه مهتا روی ساعت بزرگ و هوشمند روی دیوار نشست و با دیدن ساعت سریع گوشی را چنگ زد و نگاهش کرد .

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۰

با ندیدن هیچ تماس و پیامی از جانب فرهاد لب روی هم فشرد . این جای ماجرا طبق انتظارش پیش نرفته بود و فرهاد انگار قصد کمک نداشت و این با پیش‌بینی های مهتا جور نبود .

به سختی بدن گرفته و دردناکش را از روی سرامیک ها جدا کرد و ایستاد و به سمت در به راه افتاد و با ورودش به محوطه لرزی در تنش نشست .

امشب هوا هم با او سر ناسازگاری داشت انگار .

کتونی هایش را ازکیسه پارچه ای در آورد و پوشید و به راه افتاد و قبل از خروجش از امامزاده آبی به صورت پف کرده اش زد .

با ورودش به خیابان دوباره گوشی را چک کرد و دندان روی هم سابید و در پیاده رو به راه افتاد و برای مقابله با سرما دست در جیب هایش فرو کرد .

انگار این بار باید لباس گرمتری را از روی دیوار مهربانی انتخاب می‌کرد.

ساعت حوالی ۱۰ بود و او بدون هیچ مقصدی در خیابان ها قدم میزد و سعی می‌کرد به سوزش معده اش توجهی نکند . با همان نون و پنیری که صبح در خانه

ی فرهاد خورده بود سرپا بود و انگار انرژی اش رو به تحلیل رفتن بود که قدم هایش دیگر به محکمی قبل نبود

روی نیمکتی در پیاده رو نشست و خیره ماشین ها شد .

دست در جیبش فرو کرد و کاغذ را بیرون کشید و نگاهی به شماره انداخت .

مرد گفته بود اگر خواست جایی برود و پول نداشت به او زنگ بزند ولی مهتا علاوه بر پول مقصدی هم نداشت .

کاغذ را در جیبش گذاشت و به رفیق گرمابه و گلستانش چشم دوخت .

از سر شب پا به پایش پشت سرش آمده بود و لحظه ای هم رهایش نکرده بود .لحظه ای به جانش غر نزده بود و در سکوت مراقبش بود .

کاش دیگر آدم های زندگی اش هم به با معرفتی ماه بودند و او را در نیمه راه رها نمیکردن

-چرا تنهایی خانم خانما؟

نگاهش با مکث به سمت مرد چرخید که کنار نیمکت با چشمانی دریده نگاهش میکرد

مشکل کجای کار بود که به خودشان اجازه میدادن در دل شلوغی ها هم مزاحمت ایجاد کنند بدون اینکه ترسی از چیزی یا از کسی داشته باشند؟

بی توجه نگاهش را سمت خیابان چرخاند

-چه نازی هم داره خانم خوشگله

مرد کنارش نشست و لرزیدن گوشی قرضی اش حتی فرصت اخم کردن هم به او نداد و بی توجه به مگس

مزاحم کنارش که یک نفس وز وز می‌کرد نگاه براقش روی شماره نوسان یافت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۱

با کمی مکث تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت و لب روی هم فشرد

-کجایی دردسر؟

با شنیدن صدای فرهاد سرش سمت ماه چرخید و لبخند نیم‌بندی به ماه زد

-دردسر ؟میشنوی صدامو؟کاش یک بار گوشی امتحان میکردم بعد میدادم دستش

-می‌شنوم

فرهاد دستی به چانه اش کشید و انگار خیالش راحت شد

-کجایی؟

نگاه مهتا در خیابان چرخید و اسم روی تابلو را به فرهاد گفت

-تو خیابونی ؟!

-آره

فرهاد کلافه سری تکان داد

-جا پیدا نکردی ؟

مهتا سکوت کرد و چیزی نگفت

-هی خوشگله اگه نمیاد سراغت من در بست مخلصتم خیالی نی

مهتا باز هم توجهی نکرد ولی چشمان فرهاد ریز شد و تکیه از مبل گرفت و خود را جلو کشید

-صدای کی بود؟

-هستی ؟

فرهاد سوال مهتا را نشنیده گرفت و فقط میخواست صاحب صدا را بشناسد . دختر که کسی را نداشت و در خیابان ها میچرخید پس آن صدای زمخت و کشدار صدای که بود؟

-کی پیشته؟

-یک مگس مزاحم .هستی؟

فرهاد چشم بست و لب روی هم فشرد و بلند شد و سوئیچ اش را برداشت و از در بیرون رفت و وارد حیاط شد

-تنهاست؟

-اره

در خروجی را باز کرد و سوار موتور شد و استارت زد

-تو شلوغی‌های همون خیابون بچرخ تا بیام .

ماهـزده

#پارت۶۲

آوردن آن دختر به خانه اش تماما دردسر بود هم به واسطه پردیس هم حرف و حدیث همسایه ها ولی هیچکدام از این ها نمی‌توانست اجازه دهد مهتا را در خیابان رها کند آن هم با حضور لاشخورهایی که خوب میشناخت

با سرعت به سمت خیابانی که مهتا گفته بود می‌راند و از بین ماشین ها با شتاب می‌گذشت.

کلی با خودش کلنجار رفته بود و حرف های دختر را کنار حرف های مش یوسف گذاشته بود و به یک نقطه رسیده بود.

با رسیدن به خیابان موتور را به کنار کشید و شماره گرفت و با پیچیدن صدای نفس دختر در گوشی سریع سوالش را پرسید :

-کجایی؟

مهتا نگاهی به کباب سرای پشتش انداخت و نام آن را گفت

سر فرهاد در اطراف چرخید و با دیدن کباب سرای بزرگی آن سمت خیابان که حدود ۱۰۰متر جلوتر بود موتور را به راه انداخت

-اومدم

بوی کباب بر ضعفش دامن زده و حال علاوه بر سوزش معده اش سر درد هم شده بود .

فرهاد موتور را جک زد و به دختر که چشمانش در خیابان میچرخید نگاه کرد و پیاده شد و به سمتش رفت که نگاه مهتا به سمتش چرخید

دختر حمید فتحی با آن همه دبدبه و کبکبه آواره و سرگردان کوچه خیابان ها شده بود و هر پسر لاابالی که از راه می‌رسید تکه ای بارش می‌کرد و فرهاد با خود فکر کرد اگر این بازی روزگار نیست پس چیست؟

با رسیدن به دختر نگاه کلی از سر تا پا به او انداخت و حس کرد رنگش از صبح که در خانه ی او بود بیشتر پریده است

-کجاست؟

مهتا گیج نگاهش روی صورت فرهاد که نرسیده سراغ کسی را از اوی بی کس گرفته نشست

-همون مگس مزاحم

-رفت

مهتا با اتمام جمله یک کلمه ای خود به سمت موتور به راه افتاد و نگاه فرهاد برای بار آخر در پیاده رو چرخید و روی اسم کباب سرا نشست و به سمت مهتا چرخید که کنار موتور ایستاده بود .

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۳

به سمتش راه افتاد و با رسیدن به او و دیدن چهره در همش و دستی که روی دلش گذاشته بود چشم ریز کرد

-خوبی؟

مهتا سری تکان داد و تلاش کرد ترشح اسید معده اش را نادیده بگیرد .
از کودکی همین گونه بود و اگر گرسنه میشد تمام فیزیولوژی بدنش بهم میریخت و کم کم در تمام بدش حس درد میکرد

-غذا خوردی ؟

نگاهش روی صورت فرهاد نشست و با حس حالت تهوعی که به سراغش آمده بود سری بالا انداخت و خود را به کنار جوب رساند و فرهاد بهت زده خود را به مهتا رساند که جز زردآب چیزی بالا نیاورده بود

-لابد به همون چهار لقمه صبحانه صبحی !؟

مهتا در سکوت دستش را دور دهانش کشید و فرهاد سکوت دختر را پای تاییدش گذاشت که لب روی هم فشرد و نگاهش سمت کباب سرا چرخید

-بشین تا بیام

رفتن و آمدن فرهاد به پنج دقیقه هم نکشیده بود ولی برای مهتا که حالش هر لحظه بدتر میشد و قندش پایین تر می‌افتاد انگار ساعت ها گذشت .

فرهاد با ظرف یکبار مصرف و نوشابه کنارش روی لبه جوب نشست و در ظرف را باز کرد و بوی کباب به حال بد مهتا چنگ زد و مهتا با تمام قوا جلوی اوق زدنش را گرفت

سریع لقمه ای برای دختر گرفت و به سمتش گرفت

-بگیر بخور تا پس نیافتادی و نموندی رو دستم دردسر

مهتا بی حرف لقمه را گرفت و گازی زد و چشم بست و لقمه را جویده نجویده پایین فرستاد و فرهاد در نوشابه را باز کرد و آن را هم به دستش داد

-اینم بزن قندت میزون شه

لقمه ی دیگری آماده کرد و به سمتش گرفت و سعی کرد به نگاه خیره رهگذران توجهی نکند .

حال بد و رنگ زرد دختر از حرف های مردم همیشه آماده به خدمت برای حرافی مهم تر بود

-بهتری؟

مـــاهـزده

#پارت۶۴

تمام کباب هارا لقمه گرفت و به دختر داد و تا زمانی که مهتا با حس بهتر شدن حالش بلند نشد کنارش ماند و مهتا با خود عهد بست که روزی مردانگی این پسر را به بهترین نحو جبران کند

سوار موتور شدن و فرهاد موتور را روشن کرد و سرش به سمت دختر چرخید

-میزونی؟

-خوبم

-یهو نیافتی از پشت موتور

مهتا چیزی نگفت و فرهاد لب روی هم فشرد

-اگه دیدی سرت داره گیج میره منو بگیر

برعکس آمدن راه رفت را به آرامی میرفت و سعی می‌کرد از مسیر مستقیم منحرف نشود و دل آشوب دختر را آشوب تر نکند

جلوی سوپرمارکت سر خیابان ایستاد و کمی برای صبحانه خرید کرد و دوباره به راه افتاد

انگار این دختر علاوه بر کمک به مراقبت هم نیاز داشت .

در خانه را با چرخ موتور هل داد و وارد خانه شد و موتور را جک زد که مهتا بی حرف پیاده شد و به سمت شیر داخل حیاط رفت و دست و صورتش را شست و سرمای هوا لرز به جانش انداخت

فرهاد در خانه را باز کرد و به مهتا اشاره زد و مهتا بی حرف وارد خانه شد و روی مبل نشست

فرهاد در حیاط را بست و وارد خانه شد و با دیدن مهتا که گوشه مبل در خود مچاله شده بود به اتاق رفت و پتویی برداشت و به سمت دختر برد و کنارش گذاشت

مهتا پتو را باز کرد و دور خود پیچید و فرهاد درجه بخاری را بیشتر کرد و زیر کتری را روشن کرد و بعد تعویض لباس هایش روبه روی دختر نشست

-رفتم پیش مش یوسف

مهتا نگاهش کرد و او به مبل تکیه زد و با انگشت شستش گوشه لبش را خاراند

-آریا شش ماه پیش اخراجش کرده

مهتا با شنیدن این حرف لب روی هم فشرد و اخم هایش در هم رفت . مش یوسف از زمان پدربزرگش در آن شرکت کار میکرد و به واسطه سنش پدرش برایش احترام ویژه ای قائل بود و حال سورن او را هم خانه نشین کرده بود

-این چند ماه کجا بودی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۵

فکرش به یکباره از مش یوسف و سورن و حماقت هایش به آن دیوانه خانه پرت شد و پشت حفاظ پنجره به اسارت گرفته شد .

-من قصد ندارم زندگیمو کتاب کنم پس نیاز نیست انقدر وارد جزئیات بشیم

فرهاد با چشمانی ریز شده نگاهش کرد .

-بالاخره باید بدونم به کی کمک میکنم یا نه ؟

-داری به مهتا فتحی دختر حمید و نازنین فتحی کمک میکنی . اگه با مش یوسف حرف زده باشی همین کافیه

دختر شکمش سیر شده بود و باز زبانش دراز شده بود و داشت فرهاد را کلافه می‌کرد

-حالا تو این خاندان فتحی عمه ای ،عمویی، دایی یا خاله ای پیدا نمیشه که سراغ سرکارعلیه رو بگیرن؟

مهتا به خانواده کم جمعیتشان فکر کرد .مادر و پدرش دختر عمو پسرعمو بودند و از قضا هر دو تک فرزند البته نازی یک برداشت داشت که در همان نوجوانی فوت شده بود .

-نه.پیدا نمیشه

صدای جوش آمدن کتری باعث چرخش سر فرهاد به سمت آشپزخانه شد و حواسش را از دختر سرتق و بی چشم و روی مقابلش پرت کرد

بعد دم کردن چای با سینی از آشپزخانه خارج شد و سینی را روی میز گذاشت و باز به مبل تکیه زد

-چه اطلاعاتی میخوای؟

-ریز و درشت دارایی های ثبتی و غیرثبتی و موجودی حساب های هردو نفرشون

-نفر دوم کیه ؟

-بهار ،زنش

ابروی فرهاد بالا پرید و سری تکان داد

-چه ضمانتی هست بعد از اینکه کارت راه افتاد نزنی زیر قولت؟

-فردا برو بانک و به انداه مبلغ خونه سفته بگیر .به عنوان ضمانت بهت سفته میدم

فرهاد تک خنده ای کرد

-همینجوری رو باد هوا زیر چیزی امضا زدی که به این روز افتادی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۶

مهتا برای بار هزارم به این فکر کرد که پسر مقابلش چقدر حرف می‌زند و چرا زبان به دهان نمی‌گیرد

-یا ضمانت میخوای یا نمیخوای که اگه میخوای نمک نریز فردا سفته هارو بگیر و اگه نمیخوای دیگه از ضمانت حرف نزن حرف من سنده

مش یوسف گفته بود که حمیدخان در بازار و تجارت برای خودش گرگی بوده و با اینکه حقی را ناحق نمی‌کرده ولی خوب بلد بوده از خاک طلا بیرون بکشد

انگار قبل از مرگش چیزهایی به دخترش یاد داده بود که اینطور محکم و بی ترس حرف می‌زد و با نداشتن هیچ چیزی قول سفته میداد آن هم به اندازه مبلغ یک خانه

-ممکنه سورن بخواد همه چیز پول کنه و بره باید زودتر از اون دست به کار بشیم

مهتا استکان چای را برداشت و با فکر به آینده و هدفش آرام آرام چای را مزه کرد

-مش یوسف گفت آریا از اول تو شرکت نبوده و یهو سر و کله اش پیدا شده . چجوری باهاش آشنا شدی؟

نگاه مهتا روی صورت کنجکاو فرهاد نشست و ذهنش به گذشته دوید و سک سکی کرد و برگشت

-از طریق بهار

فرهاد ابرویش بالا پرید

-پس با زنش رفیق بودی

-زنش نبود

مهتا نمیخواست در مورد گذشته حرف بزند و همین باعث شد از جا بلند شود و به سمت اتاق برود .

با رسیدن به چهارچوب در به سمت فرهاد چرخید

-آدرس خونه شونم میخوام .جایی که زندگی میکنه

و منتظر حرفی نماند و وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و قفل کرد و شال را از روی سرش برداشت و سمت پنجره رفت و به ماه نگاه کرد

پس گرفتن اموالش بخشی از خواسته اش بود و او چیزی فراتر از خانه و ماشین و شرکت را میخواست.

قسم خورده بود که آرامش و خواب و اعتماد و عشق و تمام حس هایی که از او به غارت رفته بود را غارت کند و شک نداشت این کار میکرد .

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۷

دو سال قبل

روی مبل نشسته بود و چیپسی در دهانش گذاشت و خیره صفحه تی وی چیپس دیگری برداشت و به سمت دهانش برد که با شنیدن صدای بلندی که از سمت شیشه بود از ترس بالا پرید و چیپس از دستش روی پارکت ها افتاد و برای لحظه ای حس کرد روح از تنش جدا شد

با قلبی که روی هزار میزد آرام بلند شد و به سمت پنجره سرتاسری رفت و اما وسط راه نگاهش به آشپزخانه کشیده شد و چاقوی بزرگی را برداشت و به سمت پنجره رفت و از دور نگاهی به بیرون انداخت .

جلوتر رفت و دقیق حیاط را وارسی کرد و با دیدن گلدان شکسته شده کنار پنجره دوباره نگاهش در حیاط چرخید و آب دهانش را به سختی قورت داد که همزمان صدای شکسته شدن به گوشش رسید و باعث شد جیغی بزند و دستش را روی دهانش بگذارد و عقب برود

بلند شدن صدای ناله مانندی و دیدن گربه ای که با سرعت زیادی از دیوار بالا رفت و خود را روی دیوار رساند باعث شد نفس حبس شده اش را با بازدمی بریده بریده رها کند و بلند شدن صدای زنگ در باعث چرخش ناگهانی سرش به سمت آیفون شد

سعی کرد با مرتب کردن ریتم نفس هایش به خودش مسلط شود و آرام به سمت آیفون رفت .

ساعت از ۱۰شب گذشته بود و برای اویی که هیچکس را نداشت تا به سراغش بیاید این صدای زنگ عجیب و ترسناک بود

چهره مرد در آیفون باعث شد دست لرزانش روی گوشی آیفون بنشیند و با بلند شدن دوباره صدای زنگ گوشی را بردارد

-بله ؟

مرد کمی عقب رفت و حال چهره اش واضح تر در دید بود

-بستتونو آوردم. تشریف بیارید دم در

-من سفارشی نداشتم

-منزل فتحی نیست ؟

-چرا هست

-خب پس بسته برای شماست تشریف بیارید

مهتا لب روی هم فشرد و چشم بست

-کی فرستاده ؟

-فرستنده نداره .زودتر خانم

-خیلی خب الان میام

گوشی را گذاشت و باز هم به چهره مرد در نمایشگر آیفون نگاه کرد و با مکث به اتاقش رفت و مانتو و شالی پوشید و سریع به سمت در رفت و در میانه راه چاقو را از روی کانتر برداشت

مـــاهـزده

#پارت۶۸

حتی می‌ترسید وارد حیاط شود چه برسد که به جلوی در برود و با آن مرد رو به رو شود

آرام در را باز کرد و همزمان با روشن کردن تمام برق های حیاط نگاهش دور تا دور حیاط چرخید و چاقو را در دستش فشرد

با قدم های بلندی خودش را به در رساند و نفسش آرام به بیرون فوت کرد و در را باز کرد و چاقو را در دستش که پشت در بود محکم نگه داشت

مرد که خسته شده بود قدمی جلو آمد و مهتا لب زیر دندان کشید

-این بستتون.اینجارو امضا کنید

سریع جایی که گفته بود را امضا زد و بسته را گرفت و در را محکم بهم کوفت و به در تکیه داد و نگاهش در حیاط درندشت خانه چرخید

سریع به سمت خانه دوید و با ورود به خانه سریع در را قفل کرد و قطره اشکی از چشمش چکید

با قدم های لرزان به سمت آشپزخانه رفت و لیوان آب را زیر شیر آب گرفت و یک نفس سرکشید و چاقو را در سینک رها کرد

نگاهی به بسته کرد و سری به تاسف تکان داد و بعد خاموش کردن تی وی از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد و در را قفل کرد

بسته را روی میزش گذاشت و بازش کرد و با دیدن ماشین اسباب بازی داخل بسته ابرویش بالا پرید .

ماشین داخل بسته دقیقا شبیه ماشین خودش بود

صدای زنگ موبایلش باعث شد نگاه گیجش را از ماشین بگیرد و به اسم روی صفحه گوشی بدهد تماس را وصل کرد و خیره ماشین شد

-سلام عشقم .چطوری ؟ از جایزه ات خوشت اومد؟

سوال آخر بهار باعث شد چشمانش ریز شود

-سلام .خوبم

-ببینم نکنه اصلا بازش نکردی هنوز؟

حال مطمئن بود این مسخره بازی کار بهار است و با خشم ماشین را به دیوار کوبید .

باورش نمیشد به خاطر یک اسباب بازی چنین استرسی را تجربه کرده بود

-مهتا صدای چی بود

-هیچ...هیچی .آره دیدمش. تو فرستادی؟

صدایش از خشم میلرزید ولی بهار به ماشین روی تختش نگاهی کرد که درست شبیه ماشینی بود که برای مهتا هم فرستاده بود

-آره. رفته بودم بیرون یهو چشمم خورد بهش. دوتا خریدم یکی واسه خودم یکی واسه تو .خیلی خوشگله مگه نه؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۹

مهتا که از استرس چند دقیقه قبل زانوهایش تحمل وزنش را نداشت روی تخت نشست و چنگی به موهایش زد و به ماشین کوبیده شده به دیوار که حال روی زمین افتاده بود نگاه کرد

-آره خیلی قشنگه

بهار خنده ای کرد و با شنیدن صدای مادرش که اورا صدا میزد بلند شد و سمت در رفت:

-من باید برم مهتا مامانم صدام میزنه .فردا میبینمت چشم خوشگله

-اوکی .خداحافظ

گوشی را روی تخت گذاشت و لب روی هم فشرد و قطره اشکی با سماجت از چشمش چکید .

بهار چه می‌فهمید برای همین سوپرایز کوچک مهتا چه کشیده بود وقتی مادرش به فاصله ۱۰ متر از او نشسته بود و صدایش می‌کرد

نگاهش را از ماشین گرفت و به گوشی اش داد و بین مخاطبینش دنبال اسم وکیلش گشت و با برقراری تماس صدا را روی اسپیکر گذاشت

-سلام خانم فتحی .خوبید ؟ خیر باشه این موقع شب

نگاه شرمنده مهتا تا روی ساعت بالا رفت و چشم بست

-سلام جناب همت. راستش زنگ زدم یک موضوعی رو بهتون بگم .شرمنده متوجه ساعت نبودم

-خواهش میکنم دخترم .بگو

-میخوام خونه رو عوض کنم

همت مکثی کرد :

-چرا مشکلی پیش اومده؟

-نه فقط میخوام برم یک خونه دیگه .کوچکتر و ترجیحا آپارتمانی

-خرید یا رهن؟

-خرید .

-باشه دخترم .من فردا یک چک میکنم بهت خبر میدم . می‌سپارم یک واحد خوب و تر و تمیز پیدا کنن

-ممنونم

-خواهش میکنم .امر دیگه ای نیست؟

-عرضی نیست .خدانگهدار

-شب بخیر دخترم

با قطع شدن تماس خودش را به پشت روی تخت انداخت و خیره سقف شد و چشم بست .

این خانه برایش پر از خاطره بود اما اگر به بودن در آن پا فشاری می‌کرد کارش را به جنون می‌کشید

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۰

صبح با صدای آلارم گوشی چشم باز کرد و به پهلو چرخید و با دیدن ماشین از روی تخت بلند شد و به سمت ماشین رفت و برش داشت و نگاهش کرد

جلوی ماشین ترک خورده بود و چراغ جلو شکسته بود .

ماشین تصادفی را روی میز تحریر گذاشت و به سرویس بهداشتی رفت و بعد شستن دست و صورتش حاضر شد و به بهار پیام داد که آماده باشد

با سوار کردن بهار به سمتش چرخید

-صبحانه خوردی؟

بهار سری بالا انداخت

-نوچ نرسیدم

-پس اول بریم صبحانه بخوریم بعد بریم خرید

-پایتم ناجور

-اهل جیگر هستی ؟

-اهل جیگر ،دل و قلوه ،سیرابی و کله پاچه و چشم و گوش زبون و مغز و هرجای گوسفند که فکر کنی هستم

مهتا لبخندی زد و به سمت جگرکی که میشناخت راند و ماشین را کمی پایین تر از آن پارک کرد و پیاده

شدن و وارد جگرکی شدن و سفارش دادن و پشت میز نشستن

-آخر هفته دیگه یک مهمونی دعوتم .میای باهام؟

نگاه مهتا روی صورت بهار چرخید و سوالی نگاهش کرد :

-چه مهمونی ؟

-یک مهمونی دوستانه .خیلی شلوغ نیست

-مختلطه؟

-مگه داریم میریم مولودی که زنونه مردونه باشه خب مختلطه دیگه

مهتا دو به شک بود و ترجیح داد قولی ندهد

-نمیدونم .حالا تا آخر هفته دیگه خیلی مونده .ببینم چی میشه

بهار قیافه اش را کج و کوله کرد و ادای مهتا را در آورد و صدای خنده مهتا را بلند کرد

سیخ های جگر را به همراه نان و مخلفات روی میز گذاشته شد و هردو مشغول خوردن شدن

-میگم مهتا دیشب مامان و بابات که نگفتن این دختره خل و چل کیه این موقع شب چیزی میفرستته در خونه ؟

لقمه در گوشه لپ مهتا ماند و نگاهش روی سیخ جگر ها چرخید

-نه چیزی نگفتن

-بعدش با خودم گفتم لابد با خودشون میگن دختره یک تختش کمه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۱

استراتژی همیشگی مهتا در برابر سوال های مسلسل وار بهار منحرف کردن بحث و عوض کردن مسیر گفت و گو بود .

از دروغ گفتن بیزار بود و از گفتن حقیقت هراس داشت.

این حقیقت که او دختری تنها بود را هیچ ثروتی نمی‌توانست مخفی کند و تنهایی آدم را آسیب پذیر می‌کرد و دختر مقابلش هرچند حالش را عوض می‌کرد ولی هنوز اعتمادش را جلب نکرده بود و همین مانعی برای صادق بودنش بود

بعد از صبحانه به مرکز خریدی رفتند و با حوصله تمام و فارغ از هیاهوی اطراف خیره ویترین های پر زرق و برق و شیک مغازه ها می‌شدند و گهگداری برای پروی لباس یا بررسی جنس سرکی به داخل مغازه هم می‌زدند

با حس خستگی وارد کافه ای که در اواسط مرکز خرید بود شدند و نوشیدنی سفارش دادن و منتظر ماندن

-هوا کم کم داره سرد میشه من یک مانتو پاییزه هم میخوام

مهتا برای بهار سری تکان داد و به این فکر کرد که دختر مقابلش سیری ناپذیر است.

تنها خرید مهتا کتونی قرمز رنگ ست کوله اش بود که آن را هم به اصرار بهار خریده بود ولی بهار بدون

هیچ حدومرزی هرچیزی که خوشش می‌آمد را میخرید مگر اینکه قیمتش به جیبش نمی خورد

بعد از کافه به قصد خرید مانتو پاییزه دوباره طبقات مرکز خرید را زیر و رو کردند و با خرید دو مانتو بهار رضایت خروج داد و از مرکز خرید بیرون زدند و به پیشنهاد بهار به سمت شهربازی سرپوشیده ای که در همان نزدیکی بود رفتند

از آخرین باری که مهتا به شهربازی رفته بود بیشتر از یک سال و نیم می‌گذشت و همراهی با بهار و شنیدن صدای خنده های بی قید و شرطش و شیطنت هایش مهتا را هم سر ذوق می آورد

بعد از دو ساعتی که تماما به خوشی گذشته بود و تقریبا تمام بازی هارا امتحان کرده بودند شهربازی را به مقصد خانه ترک کردند و سوار ماشین شدند

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش نگاهش روی صفحه گوشی چرخید و با دیدن اسم همت بی توجه نگاهش را به خیابان داد

می‌دانست هدف از زنگ وکیل خانوادگی اش چیست و ترجیح میداد و در خانه و خلوت خودش با او حرف بزند

-جواب نمیدی؟

-نه خیلی مهم نیست بعدا زنگش میزنم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۲

بهار شانه ای بالا انداخت و انگشتش روی کیبورد رقصید و روزش را با جزئیات برای سورن تعریف

کرد و برای هزارمین بار از پایه بودن رفیق پولدارش برای مرد رویاهایش گفت در همین حین صدای موبایل مهتا هم قطع شد ولی به ثانیه نکشید که دوباره گوشی با لرزش کمی شروع به زنگ خوردن کرد

-ولی انگار کارش واجبه ها

موبایل مهتا به بولوتوث ماشین متصل بود و با برقراری تماس صدا در ماشین می‌پیچید و این درست بر خلاف میل مهتا بود

مهتا ناراضی از سمج بودن پشت خطی تماس را وصل کرد

-سلام دخترم خوبی؟

-سلام ممنونم شما خوبید؟

-شکر...دخترم در رابطه با واحدی که سفارش کردی تماس گرفتم

نگاه مهتا روی بهار چرخید که انگار محو گوشی اش بود و انگشتش با سرعت حروف را لمس میکرد و کلمه جدید می ساخت

-بفرمایید

-یک واحد با شرایط خوب جوری که میخواستین پیدا کردم .نوسازه و نزدیک مدرسه مهم تر از همه مبله اس و نیازی به اسباب کشی نداره

این مورد آخر برای مهتایی که نه حوصله اسباب کشی داشت و نه کمک دستی وسوسه کننده بود که لبخندی زد

بهار که حرف های همت برایش جالب شده بود با اینکه نگاهش روی صفحه موبایلش بود ولی تمام حواسش حوالی واحدی که دوستش سفارش داده بود میچرخید

-خیلی خوبه

-خب پس دخترم میای یک نگاه بندازی اگه پسند کردی همین امشب قولنامه کنیم؟

-امشب؟

-اره امشب ...صاحب خونه فردا بلیط داره و میره کانادا ...الان قولنامه رو مینویسیم کارای سند خودم بعدا انجام میدم

-آدرس بفرستید میام

-باشه دخترم

با قطع شدن تماس و پیچیدن صدای بوق آزاد در اتاقک فلزی ماشین بهار سر بلند کرد و خیره مهتا شد

-دارین خونه تونو عوض میکنین

-اره

-چرا؟

چرایش قابل گفتن نبود و مهتا لب روی هم فشرد تا دلیلی قانع کننده برایش پیدا کند

-ناقلا نکنه داری خونه مجردی میگیری !

مـــاه🌙زده

#پارت۷۳

مهتا خندید و چیزی نگفت ترجیح میداد بهار خودش جوابی برای سوالش پیدا کند یا حداقل با پرحرفی هایش زمانی برای پیدا کردن جواب درستی به او بدهد

-آره؟!خونه مجردی و عشق و حال

-خونه مجردی دوست داری؟

مهتا باز هم بحث را پیچانده بود و بهار را در بی جوابی رها کرده بود

-کیه که بدش بیاد ..فکر کن خونه خودت .هروقت بخوای میری هروقت بخوای میای . دست دوست پسرت میگیری میبری داخلش باهاش زندگی میکنی به هیچکی هم جواب پس نمیدی

ابروهای مهتا بالا پرید و به مسخره سری تکون داد

-خب!دیگه؟

بهار خندید و چشمکی زد

-بقیه اش محدودیت سنی داره

-خیلی پررویی

-میدونم

مهتا راضی از اینکه دروغی نگفته و حقیقت را هم نگفته بهار را جلوی خانه اش پیاده کرد و به سمت آدرسی که همت داده بود راه افتاد

اگه امشب خانه را قولنامه می‌کرد همین فردا بند و بساطش را جمع می‌کرد و به آنجا میرفت و دیگر در آن خانه ارواح نمی‌ماند.

نگاهش دور تا دور واحد ۱۲۰متری چرخید .
بیشتر از داخل خانه موقعیت مکانی و همسایه ها و شلوغی ساختمان برایش مهم بود .

-خب نظرتون چیه خانم فتحی؟پسند میکنین؟

برای همت سری تکان داد و به سمتش رفت

-اینجا همه خودشون مالکن؟

-نه بعضی ها مستأجرن ولی آدم های قابل اعتمادی هستن نگران نباشید

همان شب خانه را قولنامه کردند و قرار بر این شد که صبح با پاس شدن چک کلید واحد را به همت تحویل بدهند و همت بعد از تعویض قفل به مهتا برای جابه جایی خبر دهد

آن شب شب آخری بود که مهتا در خانه پدری اش به سر می‌برد و میخواست تا صبح بیدار بماند و با خاطراتش وداع کند

رفتن از آن خانه به اندازه ماندن در آن ترسناک و سخت بود و مهتا مطمئن بود که در آینده دوراهی سخت تر از این را در پیش دارد و باید به این چنین جدایی هایی عادت کند

@Vip Roman

ماه🌙زده

#پارت۷۴

بعد از پنج روز فشرده بالاخره اسباب کشی تمام شده بود و امروز که تعطیل بود را میخواست در خانه ی جدیدش استراحت کند و سعی کند به در و دیوار و وسیله های تازه عادت کند

ماگ بزرگ چای را روی میز گذاشت و روی کاناپه دراز کشید و کتاب رمان جدیدی که خریده بود را باز کرد و خیره صفحاتش شد

با لرزیدن گوشی اش روی میز نگاه از کتاب گرفت و با دیدن اسم بهار کتاب را بست و گوشی را برداشت

-سلام

-به به احوال مهتا خانم ...کم پیدایی!

-درگیر بودم یکم

-درگیر چی؟

-درگیر زندگی

-باز لفظ قلم شد ...ببینم عصر چیکاره ای؟

-فعلا که هیچکاره

بهار راضی از جواب مهتا لبخندی زد و رو به سورن چشمکی زد

-خب پس پاشو خوشگل کن که شب عشق و حال به راهه

-کجا؟

-گفتم که مهمونی دعوتیم

-من که دعوت نیستم

-تو دوست منی

مهتا دلش می‌خواست در سکوت خانه ی جدیدش با چای مست کند و از عشق میان دختر و پسر داستان کتابش لذت ببرد نه اینکه به مهمانی برود که نه دعوت بود و نه جز بهار کسی را میشناخت

-حسش نیست بهار.

بهار لب آویزان کرد و سورن سر جلو برد و در کسری از ثانیه لب هایش را شکار کرد و به چشم های گشاد شده بهار بی صدا خندید

بهار که از این ابراز علاقه های سورن عشق می‌کرد بچه پررویی نثارش کرد و سعی کرد مهتا را متقاعد کند

-تو بیا حسشم میاد .لوس نشو دیگه

-بهار...

-بهار نداره من ساعت ۷ منتظرتما

بهار قطع کرده بود و مهتا با دهان نیمه باز خیره صفحه موبایل روی کاناپه نشست و نگاهی به ساعت انداخت.

تا به حال تنها به مهمانی نرفته بود و این میشد اولین تجربه اش و همین باعث دو دلی و دو به شک بودنش بود

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۵

با رسیدن به خانه بهار پیامی برایش فرستاد و در آینه نگاهی به خود انداخت.

تصمیمش را گرفته بود و طبق خواست بهار راس ساعت ۷ دنبالش آمده بود .

با باز شدن در ماشین نگاهش به سمت بهار کشیده شد و با دیدن چهره غرق آرایش و جذابش ابرویی بالا انداخت

-فکر میکنم اشتباه سوار شدین !

بهار گیج نگاهش کرد و با دیدن چهره شیطون و تخس مهتا لبخندی زد

-خیر درسته

-آخه من دنبال یک دختر زشت و هپلی اومدم نه یک خانم خوشگل مشگل ناناز

بهار پشت چشمی نازک کرد و با خود فکر کرد که دختر مقابلش حتی بدون آرایش غلیظ و خط چشم های دنباله دار و رژ قرمز باز هم جذاب و تو دل برو است و وقتی اینطور شیطنت می‌کرد خواستنی تر هم میشد

-راه افتادیا

مهتا با خنده ماشین را راه انداخت و چشمکی حواله بهار کرد و سمت آدرسی که بهار داده بود راند

با رسیدن به خونه باغ مورد نظر نگاهی به اطراف انداخت و بهار پیاده شد و زنگ را فشرد و در باز شد و مهتا حین گذر از در ورودی بهار را سوار کرد و وارد حیاط شد

بهار بیشتر از نیمی از مهمان هارا میشناخت و مهتا را به تک تک آنها معرفی کرده بود و وقتی مطمئن شده بود که کسی را از قلم نیانداخته رضایت به نشستن داد

-اون پسره صاحب مهمونیه،اسمش مهرانه ...از اون خرمایه هاست

بهار با خنده به سمت مهتا چرخید و ابرویی بالا انداخت

-البته فکر نکنم به پای شما برسه بانو

مهتا لبخندی زد . این متلک های بهار برایش عادت شده بود .
انگار زمان زیادی نیاز بود تا بهار بتواند وسعت خانه مهتا را هضم کند که البته آن خانه در مقابل بقیه دارایی مهتا به حساب نمی آمد و جدای همه ی این ها هنوز بهار نمی‌دانست که صاحب و مالک قانونی تمام این دارایی همین دختر سبز پوش است

مـــاهـزده

#پارت۷۶

مهتا از نگاه های سنگین و منظوردار مهران که از قضا به گفته بهار میزبان هم بود به ستوه آمده بود که بلند شد و جایی به دور از تیررس او نشست .

بهار به بهانه سرویس او را تنها گذاشته بود و خودش را به وصال سورن رسانده بود .

بهار و سورن در یکی از همین مهمانی ها آشنا شده بودند و با گذشت دو سال هنوز هم رابطه خود را علنی نکرده بودند و هیچکس از این که آن دو با هم در ارتباط هستند خبر نداشت و دلیلش پدر بهار بود .

در جمع دوست های بهار هم فامیل بود و هم دوست خانوادگی و کاری و همین باعث میشد بهار از علنی کردن این رابطه واهمه داشته باشد و ارتباط آنها رازی

سر به مهر بین خودشان بود و هیچکس جز خود و خدایشان خبر نداشت

در خلوت عاشق و معشوق بودند و در جمع دوستی معمولی و ساده و بهار قصد نداشت این راز را با مهتا هم در میان بگذارد . معتقد بود که رازی که خودت نتوانی حفظش کنی دیگری هم نمی‌تواند

بهار خود را از آغوش سورن بیرون کشید و لبخند پررنگی زد

-من برم دیگه

-کجا بری تازه اومدی

-مهتا تنهاست خو

-میترسی گرگ بخورتش؟

-بعید هم نیست ..اینجا سگ صاحابش نمیشناسه

سورن خندید و حصار دستش دور کمر باریک دختر تنگ تر شد

-کی این موش و گربه بازی تموم میشه ؟

-نمیدونم

سورن در سکوت خیره چشم های دختر بود و طره مویش را پشت گوشش زد

-برم؟

-برو

بهار از اتاق بیرون رفت و سمت سرویس بهداشتی رفت

-کجا!

-به بهونه دستشویی اومدم پیشت یک توالت برم دیگه دروغ زده نشم

سورن قهقهه ای زد و بهار چشمکی زد و وارد سرویس شد

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۷

نگاه مهران روی صورت ساده مهتا چرخید و مهتا در دل بهار را برای بار هزارم لعنت کرد که او را در این موقعیت قرار داده بود .

-دفعه اوله میبینمت ...دوست بهاری؟

مهتا زبان روی لبش کشید و نگاهش در سالن چرخید و روی چشم های تیز و ریز شده ی مهران نشست

-بله

-اسمت مهتاس؟

-بله

-چندسالته؟

سورن کنار مهران نشست و نگاهش گذرا روی چهره عصبی و کلافه مهتا گذشت و خیره مهران شد

-میخوای ببینی به سن قانونی رسیده یا نه؟

مهران لب روی هم فشرد و لعنتی بر این خروس بی محل فرستاد

-پاشو برو حامد کارت داشت

مهران کلافه بلند شد و نگاه دقیقی به مهتا انداخت و با اینکه میدانست سورن بلوف زده و حامد در پی اش نبوده به سمت حامد رفت و پشت کانتر ایستاد و به سورن که هنوز مقابل مهتا نشسته بود نگاهی انداخت و غرولند کرد

سورن نگاهش در جمع چرخید و روی صورت مهتا نشست

-تو اینجور جمع ها جدا از بقیه و تنها بشینی میشی همون بره ای که همه دنبال شکارشن

سورن تا به حال دختر را از نزدیک ندیده بود ولی می‌دانست که برای بهارش عزیز است و همین کافی بود تا در برابرش احساس مسئولیت کند

با رفتن سورن نگاه مهتا هم دنبالش رفت . او را نمیشناخت و تا به حال ندیده بود و اینکه شده بود فرشته نجاتش و از زیر نگاه های خیره و کثیف مهران نجاتش داده بود برایش جالب بود

-کجا سیر میکنی چشم خوشگله

با صدای بهار اخم هایش در هم رفت و به سمتش چرخید

-کجا بودی؟

-گفتم که میرم دستشویی

-یبوست داری؟

بهار تک خنده ای کرد و نگاهی به اطراف انداخت و به نشانه هیس دست جلوی بینی اش گذاشت

-جووون وحشیتم دوست دارم

-گاو

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۸

زمان حال

با شنیدن سرو صدا چشم باز کرد و نگاهش در اتاق چرخید و از پنجره خیره بیرون شد .

سومین روزی بود که در جایی به جز آن اتاق نفرین شده چشم باز می‌کرد و این برایش پیشرفت محسوب می‌شد

با خروجش از اتاق فرهاد که در آشپزخانه مشغول درست کردن نیمرو بود به سمتش چرخید

-صبح بخیر

جواب مهتا به قدری آرام بود که شک داشت به گوش فرهاد رسیده باشد ولی رسیده بود

-تا یک آبی به دست و صورتت بزنی صبحانه هم آماده است

مهتا در سکوت وارد سرویس شد و به چهره رنگ پریده خود در آینه خیره شد .

اگر امروز حمام نمیکرد قطعا بوی تنش از ده متری هم به مشام می‌رسید و بدتر از آن حسی بود که به لباس های دست دوم تنش داشت

خروجش از سرویس با گذاشتن سینی صبحانه روی زمین مصادف شد و فرهاد اشاره زد و مهتا بی حرف به سمتش رفت و کنار سینی نشست

-میشه امروز برم حموم؟

انگار ماندن این دختر در خانه اش تبعاتی داشت و این یکی از آنها بود .

جدا از آن دختر خودش بود و لباس های تنش و حتی اگر حمام هم میرفت لباس تمیز نداشت.

-قبلش بریم خرید

-لباس زنونه تو خونه نداری؟

لقمه ای که تا جلوی دهانش برده بود را کمی پایین آورد و به حالت مسخره ای به دور و اطراف اشاره زد

-شما زن تو این خونه میبینی که لباسش باشه !

مهتا شانه ای بالا انداخت و لقمه ای در دهان گذاشت و به گوشه لپش هدایت کرد تا راحت تر تیکه اش را بیاندازد

-پردیس جون یک دست لباس زاپاس اینجا نداره !

فک فرهاد از حرکت ایستاد و مات به دختر بی چشم و رو مقابلش نگاه کرد .

مهمانش بود . سقف بالای سرش شده بود و قرار بود کارش را راه بیاندازد و او اینطور چشم سفیدی می‌کرد

-خیر نداره

@Vip Roman

ماهزده

#پارت۷۹

بعد از صبحانه دختر را به فروشگاهی چند خیابان بالا تر از محل خودش آورده بود تا از شر حرف و حدیث مردم راحت باشد و دختر با خیال راحت خرید کند

قبل از راه افتادن به سهیل سپرده بود که پول این ماه راه زودتر بریزد تا از پس خرج و مخارج مهمان ناخوانده اش بر بیاید

نگاه مهتا روی پیراهن مردانه ها چرخید و پیرهن ساده شیری رنگی به همراه شلوار لی مشکی و شال مشکی را روی دست انداخت و به بخش لباس زیر ها رفت و چیز هایی که نیاز داشت را در پلاستیکی گذاشت و جلوی پیشخوان رفت

-تموم شد ؟

سری برای فرهاد تکان داد و نگاهش روی کفش هایش چرخید و سر بلند کرد به متصدی فروش نگاه کرد

-یک جفت جوراب هم لطفا بذارید

از بچگی عادت نداشت بدون جوراب کفش بپوشد و این چند وقت بیش از حد نرمال عادت هایش را زیر پا گذاشته بود و شاید خرید جوراب شروع خوبی برای برگشت به مهتای قبلی میشد

با برگشت به خانه مهتا مستقیم وارد حمام شد و لباس هارا از تنش کند و جلوی آینه ایستاد تا پانسمان سرش را باز کند

نگاه دقیقی به زخمش انداخت و با اطمینان از ترمیم آن دوش را باز کرد و زیر آب ایستاد و با برخورد قطرات آب به تنش بعد از مدتها لبخندی زد

حدود یک ساعت از حمام رفتن دختر گذشته بود و هنوز بیرون نیامده بود و فرهاد به این فکر کرد که از این به بعد برای پرداخت قبض گاز و آب هم باید دست به دامن سهیل شود شاید هم مجبور به گرفتن وام شود .

تقه ای به در زد و با نگرفتن جواب محکم تر به در کوبید و حوله ای که در دستش بود را در سبد جلوی در گذاشت

-بله؟

-سند بذارم بیارمت بیرون ؟ دِ کوتاه بیا آب به جهنم خودت تموم شدی

با بلند شدن صدای در نگاهش سمت حیاط کشیده شد که دوباره صدای در بلند شد و همین باعث شد بدون اینکه منتظر جواب مهتا بماند به سمت حیاط برود البته که مهتا هم جوابی برای حرف فرهاد نداشت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۰

فرهاد دم پایی ها را پا زد و خود را به در خانه رساند و در دلش خدا خدا کرد که احتشام نباشد که اگر بود بی شک سرش را لای در می‌گذاشت و پِرسش می‌کرد

ولی به ثانیه نکشید که با باز کردن در و دیدن فرد پشت در، تمام وجودش خواهان دیدار دوباره احتشام شد

پردیس با اخم های در هم و عصبی نگاهش کرد و در حیاط چشم چرخاند

-خونه اس؟

-چی؟

-چی نه ؛کی؟

فرهاد به آنی شست اش خبردار شد که آنتن محل که از قضا رفیق گرمابه و گلستان پردیس بود مهتا را دیده و به او آمار داده

پردیس با کف دست به سینه ی فرهاد کوبید و وارد شد

-کجایی خونه خراب کن؟هاااا!

فرهاد کلافه و عصبی به سمت پردیس رفت و بازویش را گرفت و کشید

-چته صداتو انداختی تو سرت!

پردیس بازویش را کشید و با قدم های بلندی وارد خانه شد و نگاهش دور تا دور خانه چرخید و وجب به وجب خانه را از اتاق خواب گرفته تا سرویس ها گشت و حال عصبانیت و کلافگی فرهاد جایش را به بهت داده بود .

دختر آب شده بود و انگار به زمین رفته بود یا شاید هم یک کابوس بوده و حال خبری از او نبود

نگاهش تا جا کفشی کشیده شد و با دیدن کفش هایش لب روی هم فشرد

-پس کجاست؟

نگاهش سمت پردیس چرخید که وسط خانه ایستاده بود و بیچاره وار نگاهش میکرد

-اگه بگی دنبال کی میگردی شاید بتونم کمکت کنم

-دنبال همون دختره

-کدوم دختره!

-فرشته گفت با چشم های خودش دیده دختر آوردی خونه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۱

فرهاد شانه ای بالا انداخت و هم زمان که در خانه چشم می‌چرخاند تا بلکه ردی از مهتا پیدا کند وارد آشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد

-خب پس بگو حتما یک سر بره چشم پزشکی

-فرهاد!

فرهاد بعد از سرکشیدن بطری آب در یخچال را بست و به یخچال تکیه زد

-اگه تجسست تموم شد برگرد همون جایی که تا الان بودی

-یعنی چی؟

-یعنی همین

-من امروز اومدم که حرف بزنیم

فرهاد نیشخندی زد و با اینکه میدانست تماما حق با پردیس است و آن دختر تا چند لحظه پیش در حمام خانه اش بیشتر از یک ساعت آب بازی میکرده سعی کرد هرچه زودتر پردیس را راهی کند حتی با قهر تا بتواند دختر گم شده را پیدا کند

-اومدی حرف بزنی یا مچ بگیری؟ من باید برم شرکت برو شب حرف می‌زنیم الان اعصاب درست حسابی ندارم

پردیس نامطمئن نگاهش در خانه چرخید و با نگاه تند فرهاد روبه رو شد

-ولی گفت با دوتا چشم خودش دیده

فرهاد با عصبانیت ساختگی به سمتش رفت

-برو بیرون پردیس

با رفتن پردیس فرهاد به سمت خانه پا تند کرد و نگاهش دقیق در خانه چرخید و با دیدن مهتا که از اتاق بیرون آمد تکخنده ای کرد

-کجا بودی؟

-به نظرم بیشتر از اینکه زبون نفهم باشه خنگه

فرهاد برای اولین بار با او هم نظر بود ولی با این حال هنوز هم میخواست بداند که دختر کجا مخفی شده بود

-کجای اتاق بودی؟

-پشت در

-چی؟!

-همین که حموم گشت و دید بخار داره ولی نفهمید تو حموم نبودی یعنی خنگه

فرهاد قدمی جلو آمد و لب روی هم فشرد

-انقدر عصبی بود که حتی کفشتاتم ندید

-حالا خودتو قانع کن ولی خنگه

مـــاه🌙زده

#پارت۸۲

نگاه فرهاد روی حوله نشست و اخمی کرد و جلو تر رفت و روبه روی مهتا ایستاد

-الان ناراحت شدی گفتم خنگه؟

-هیس

آرام حوله را باز کرد که موهای خرمایی رنگ و نم دار مهتا دورش ریخت و باعث شد با اخم قدمی عقب برود

-چیکار میکنی ؟

-زخمت باز شده

دست مهتا ناخودآگاه سمت سرش رفت

-چی؟

فرهاد حوله را در هوا تکانی داد و مهتا با دیدن خون روی حوله لب روی هم فشرد و فرهاد فاصله را با قدمی پر کرد

-بیا ببینم چیکار کردی...وقتی یک ساعت تو حموم بمونی از سوراخ گوشتم خون میزنه بیرون چه برسه به این زخم

سعی کرد موهای دختر را کنار بزند و زخمش را ببیند

-فکر کنم باید پانسمان بشه دوباره

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش دستش را از لابه لای موهای مهتا آزاد کرد و همانطور که خیره زخم سرش بود تلفن را از جیبش بیرون کشید و نگاهی به شماره ناشناس انداخت

-بله؟

-جناب حکمت؟

-بفرمایید

-شما دو شب پیش با یک دختر تصادف کردین و اومدین به بیمارستان درسته؟

نگاه فرهاد روی مهتا نشست

-درسته

-لطفا تشریف بیارید بیمارستان

-چیزی شده ؟

-تشریف بیارید توضیح میدم

با قطع کردن تماس دستی روی ته ریشش کشید و دوباره خیره زخم شد

-از بیمارستان بود

مهتا چیزی نگفت که فرهاد ادامه داد

-در مورد شب تصادف پرسید

مهتا پوزخندی زد :

-داره دنبالم میگرده .

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۳

فرهاد حوله را به سمتش گرفت :

-همینو ببند دور سرت تا برم وسیله پانسمان بگیرم

مهتا در سکوت حوله را گرفت و جلوی آینه ایستاد و حوله را محتاطانه بست

-چیکار کنم؟

-برو

با بستن حوله از داخل آینه خیره اش شد :

-حقیقت بگو...با من تصادف کردی بردیم بیمارستان یک شب موندی بالای سرم و صبح با رضایت خودم مرخص شدم و رفتم

-همین؟

-اره همین

-بعدش ؟

-در مورد بعدش بعد فکر می‌کنیم

فرهاد لب روی هم فشرد و مهتا با ثابت کردن حوله به سمتش چرخید .

از امروز کارش را شروع می‌کرد و مهره هایش را میچید و قدم به قدم به سورن و معشوقه اش نزدیک میشد و با تمام توان نابودشان میکرد

-بعدش برو دنبالش خونه اش پیدا کن تا قبل اینکه خونت پیدا کنه

از لحن دستوری دختر اصلا خوشش نمی آمد و عصبی اش می‌کرد.

قدمی جلو رفت و دست به سینه به چهارچوب در تکیه زد

-ببینم پول آدم اینطوری میکنه؟

مهتا نمی‌دانست مقصود فرهاد از این سوال چیست ولی مطمئن بود قرار است با جمله بعدی اش زخم بزند با این حال ترجیح داد سکوت کند تا فرهاد آنچه را که سر دلش گیر کرده را بگوید و به دیدار سورن برود .

-همینطوری شبیه تو؟!یک آدم متکبر پررو که با اینکه همه چیزش از دست داده بازم به آدما از بالا به پایین نگاه میکنه و انگار همه نوکر بی جیره و مواجبشن!

بی انصافی بود .مهتا حتی زمانی که زیر سایه پدر و مادرش و در دریای ثروت خانوادگی اش دست و پا میزد هم به آدم ها همچین دیدی نداشت .

در واقع او اصلا اینطور تربیت نشده بود

رفتار الانش یادگار سورن و رفیق با معرفتش بهار بود . اعتمادش ،احساسش،لطافتش را هم به همراه ثروتش به تاراج برده بودند و از او فقط دختری با پوسته سنگی و درونی متلاشی به جا گذاشته بودند.

نگاهش از بالا به پایین نبود متکبرانه هم نبود فقط و فقط خالی از حس و اعتماد بود

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۴

با رفتن فرهاد مهتا وارد حیاط شد و روی پله اول نشست و زانو هایش را بغل گرفت .

نقشه ها داشت و برای همه ی اینها نیاز به قدرت و پشتوانه مالی داشت و فرهاد حداقل در این یک مورد پوچ پوچ بود

پسر جنم داری بود و این را همان ساعت های اول آشنایی فهمیده بود . به او اعتماد نداشت .

به هیچکس اعتماد نداشت ولی مجبور بود بر لبه تیغ راه برود و اگر فرهاد آن تیغ بود و قرار بود کمک کند شاهرگ سورن را بزند برایش مهم نبود که دست خودش هم ببرد .

با باز شدن در حیاط و ورود فرهاد رشته افکار مهتا گره کوری خورد و نگاهش روی پلاستیک در دست فرهاد نشست و صفت دیگری به صفت های فرهاد اضافه کرد .

-میتونی خودت پانسمان کنی یا کمکت کنم؟

پلاستیک گاز استریل و محلول شست و شو و سرجی فیکس را از دستش گرفت :

-میتونم

فرهاد بی حرف سمت در رفت و با خروجش در را به هم کوبید و سوار موتورش شد و سمت بیمارستان راه افتاد

زخمش را تمیز کرده بود و با گذاشتن گاز تمیزی سرجی فیکس را روی سرش کشید و گاز های کثیف را از روی میز جمع کرد و با دیدن تراول ۵۰ تومنی روی میز لب زیر دندان کشید

نمی‌دانست کارش را راه می‌اندازد یا نه ولی ترجیح میداد هرچه سریعتر وارد عمل شود .

با انداختن گاز ها در سطل زباله دوباره به اتاق برگشت و شال را روی سرش انداخت و جوراب هایش را پا کرد و تراول را برداشت و سمت در چرخید ولی لحظه آخر با دیدن عینک دودی آویزان شده به لبه آینه آرام چرخید و برش داشت .

حداقل گودی زیر چشم هایش را مخفی می‌کرد و در این بی امکاناتی خودش امتیاز محسوب می‌شد

عینک را به چشم زد و نگاهی به خود انداخت و از اتاق بیرون زد و کتونی های سفید دزدی اش را پوشید

شنیده بود که کسی در مورد رفت و آمدش به پردیس خبر داده و ترجیح میداد که تا زمانی که در اینجا سکونت دارد بدون حاشیه سر کند و در حد امکان شکافی در رابطه فرهاد و پردیس ایجاد نکند

آرام در را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت و با اطمینان از نبود کسی از خانه خارج شد و در را بست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۵

سورن را قبلا دیده بود و شک نداشت که او به هیچ وجه فرهاد را ندیده و اگر دیده نمی‌شناسد.

قانون طبیعت بود . بزرگتر ها همیشه در یاد میماندن و کوچکتر ها لگدمال میشدن و انگار فرهاد از این بازی خیلی هم بدش نمی آمد که نشان دهد کوچک بودن صرفا نشانه ضعیف بودن نیست .

مهتا برایش قابل تحمل نبود ولی غیرقابل تحمل هم نبود .

با رسیدنش به استیشن پرستاری بدون کوچکترین نگاهی به سورن و دو مرد کناری اش که روپوش سفید به تن داشتند سلامی کرد

-با من تماس گرفتن بیام اینجا ...چیزی شده؟

-آقای؟

-حکمت..فرهاد حکمت..چند شب پیش یک دختر تصادفی آوردم

نگاه دختر مقابلش تا روی سورن کشیده شد و نگاه فرهاد کنترل شده روی صورت دختر چرخید و منحرف نشد

-کجا رفت ؟

با شنیدن صدا که حدس میزد صدای سورن باشد به عقب چرخید و سوالی نگاهش کرد

-بله!

-بعد بیمارستان کجا رفت ..اصلا کجا باهاش تصادف کردی؟

فرهاد ابرویی بالا انداخت:

-ببخشید شما؟

سورن عصبی از بی حاصل بودن جست و جوهای اخیرش قدمی جلو آمد

-ببین آقا من همسرم مشکل حواس داره و درست همون شب که شما با اون دختر تصادف کردی از خونه فرار کرده . من سه شبه در به در دارم دنبالش میگردم اگه چیزی میدونی یا آدرسی داری یا هرچیزی

که بتونه کوچکترین کمکی بکنه که من از این سردرگمی دربیام لطفا بگو

فرهاد سری تکان داد و حال که مطمئن شده بود پلیسی در کار نیست یا حداقل به طور مستقیم حضور ندارد خیالش راحت تر بود و مسلط تر می‌توانست شرایط را مدیریت کنه

-متاسفم واقعا. امیدوارم که هرچه زودتر همسرتون پیدا بشه . حالا چرا فکر می‌کنید اون دختر همون همسر شماست !

-مشخصاتش شبیه همسر منه .چشم های درشت سبز و موهای خرمایی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۶

فرهاد سردی تکون داد

-درسته. راستش اون شب خیلی حال خوشی انگار نداشت . نمیدونم از کجا یهو اومد وسط خیابون و منم که اعصاب درستی نداشتم نتونستم سریع واکنش نشون بدم و متاسفانه زدم بهش ..ولی خیلی سریع به بیمارستان رسوندمش و خداروشکر اتفاقی براشون نیافته بود جز یک شکستگی توی سرش ...بعدم که اصلا حرفی نمیزد و خودش با رضایت کتبی خودش مرخص کرد و رفت

سورن کلافه به پرستار پشت میز نگاهی کرد که با سر حرف های پسر را تایید کرد و همین باعث کلافگی بیشترش شد و دستی بین موهایش کشید

-البته نگران نباشید حال جسمی بدی نداشتن .

سورن لب روی هم فشرد و فرهاد مطمئن شد که اصلا حال خوب و بد دختر برای این مرد اهمیتی ندارد و او فقط دختر را میخواست حال چه سالم و چه مرده

-با من دیگه کاری ندارید؟

-چه لباسی تنش بود؟

فرهاد لباس های آن شب مهتا را مو به مو و با جزئیات البته با مکث که نشانه فکر کردن بود را گفت

-راستش من باید برم سر کار ...امیدوارم کمکی کرده باشم

سورن عصبی سری تکان داد

-ممنون که اومدی

-خواهش میکنم

سورن رفتن فرهاد را نگاه کرد و گوشی اش را از جیب بیرون کشید

به واسطه یکی‌از دوستانش در آگاهی توانسته بود آمار ورودی های این چند روز بیمارستان هارا که بی نام و نشان بودند و یا نزدیک به مشخصات مهتا بودند را بگیرد و این بیمارستان یکی از آنها بود .

فرهاد با خروج از بیمارستان سوار موتور شد و کلاه کاسکت را سر کرد و کمی دورتر از در بیمارستان زیر سایه درختی منتظر ماند تا طبق گفته مهتا آدرس خانه و زندگی و شاید هم اطلاعات بیشتری از او و همسرش در آورد

دلیل اصلی اش را نمی‌دانست ولی خیلی بدش هم نمیاد که در این بازی طرف مهتا باشد

مـــاهـزده

#پارت۸۷

به تابلو نگاهی انداخت و عینکش را روی موهایش گذاشت و وارد شد .
دختری که پشت میز نشسته بود نگاه از کامپیوتر مقابلش گرفت و با لبخند نگاهی به مهتا کرد

-یک سیستم میخواستم

دختر نگاهش در محیط چرخید و به نقطه ای اشاره زد

-برید سیستم شماره ۱۲ ...الان فعالش میکنم

مهتا با تشکر آرامی سمت سیستمی که دختر گفته بود رفت و روی صندلی نشست و کامپیوتر را روشن کرد و منتظر ماند

اولین تیرش را میخواست آماده شلیک کند و دعا دعا می‌کرد که به خطا نرود

نگاهی به ساعت انداخت و دست به کار شد و بعد ساخت ایمیلی سریع پیامی به همراه شماره تلفن قرضی اش به آدرس ایمیلی که حفظ بود ارسال کرد و قید کرد که کار مهمی دارد و هرچه زودتر با او تماس بگیرد .

فرد دیگری هم در نظرش بود که می‌توانست کمکش کند ولی ترجیح میداد گام به گام جلو برود و همه کوپِن هایش را یک جا خرج نکند

بعید می‌دانست که در این یک ساعت پاسخی دریافت کند و ترجیح داد این یک ساعت را به بطالت نگذراند

و تنها سرمایه اش که همان تراول ۵۰ تومنی بود که بی اجازه برداشته بود را کامل از دست ندهد .

به فکرش پوزخندی زد . اگر کسی از آینده به سراغ مهتای یک سال پیش می رفت و می‌گفت که یک سال بعد برای خرج کردن یک تراول پنجاهی برنامه ریزی میکند قطعا به سلامت عقلی اش شک می‌کرد ولی انگار دست تقدیر قوی تر از هرچیزی بود شاید هم دست حماقت البته .

سیستم را خاموش کرد و سمت دختر رفت و تراول را روی میز گذاشت و دختر نگاهی به ساعت کرد و تراول را برداشت و بقیه اش را روی میز گذاشت و مهتا خوشحال از اینکه حداقل نسبت به سه روز گذشته چند اسکناس ده تومانی جلو اوفتاده از کافی نت بیرون زد .

عینکش را روی چشمانش گذاشت و به سمت مقصدی که در ذهنش در نظر گرفته بود راه افتاد .

این چهارمین توقف فرهاد بود و انگار سورن بعد از دو بیمارستان دیگر و سرکی که به شرکت زده بود تصمیم گرفته بود که به خانه برود و فرهاد راضی از گیر آوردن آدرس خانه اش موتور را روشن کرد

مـــاهـ🌙ـزده
#پارت۸۸

با رسیدن به ساختمان مورد نظرش نگاهش روی تابلو ها چرخید و با اینکه میدانست در اینجا چیزی نصیبش نمی‌شود با اینحال لب روی هم فشرد و لعنتی به بد بیاری های اخیرش فرستاد

دست در جیب شلوارش فرو کرد و گوشی اش که به لرز افتاده بود را بیرون کشید و با دیدن تک شماره آشنا تماس را وصل کرد

-کجایی!

فرهاد بود که بعد از تعقیب و گریز سورن و پیدا کردن خانه اش به شرکت رفته بود تا سفارشی های سهیل را برساند و با رسیدن به خانه و ندیدن مهتا به تنها راه ارتباطی اش متوصل شده بود.

مهتا با گفتن اسم خیابان آن هم در یک کلمه جواب فرهاد را داد و فرهاد کفری از پاسخ های مفید و مختصر دختر سمت شیر آب گوشه حیاط رفت

-بیام دنبالت ؟

-نه .

با اینکه تا حدی خیالش از جانب دختر راحت نبود و نمیخواست که تنها و البته بی پول در خیابان ها پرسه بزند ولی ترجیح میداد از نبود دختر استفاده کند و کمی در خانه اش تنهایی به سر برد که با گفتن باشه ای تلفن را قطع کرد و در جیب گذاشت و شیر آب را باز کرد و مشتش را پر آب کرد و بر صورتش پاشید

بعد از تعویض لباس و حس راحتی به آشپزخانه رفت و نگاهی به یخچال انداخت و بسته ماکارونی را از کابینت بیرون کشید .

مهتا تمام مسیر را پیاده طی کرده بود و حس می‌کرد که کف پاهایش گز گز می‌کند ولی با این حال راه رفتن میان مردم را دوست داشت .

مدت ها بود که با خیالی راحت و بدون ترس در خیابان ها نگشته بود و حتی تنه ای که عابران عجول به تنش می‌زدند را هم دوست داشت

با رسیدن به کوچه خانه فرهاد نگاهش در کوچه چرخید و وقتی مطمئن شد که خبری از چشم های فضول همسایه ها نیست سر پایین انداخت و به سمت خانه فرهاد رفت .

نگاهش روی زنگ قدیمی کنار در چرخید و ضربه ای به در زد .

-کیه؟

با باز شدن در فرصت جواب دادن به سوال فرهاد از مهتا گرفته شد و فرهاد با دیدن مهتا قدمی عقب رفت و منتظر ماند تا مهتا وارد شود و بعد از ورود مهتا در را بست

-کجا بودی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۹

-سورن چی گفت؟

فرهاد پر حرص لب روی هم فشرد و پشت سر مهتا وارد خانه شد و نگاهش روی حرکات دختر که شالش را از روی سر برداشت و روی دسته مبل انداخت چرخید و با مکث نگاهش روی سرجی فیکس سرش نشست

-گفت دیوونه ای

مهتا به سمتش چرخید و نگاهش کرد که فرهاد سری به تاسف تکان داد و سمت آشپزخانه رفت و مهتا را که آن کلمه دیوانه روانش را بهم ریخته بود تنها گذاشت

-با اینکه حیوون صفته و داره به این بهونه که سلامت عقلی نداری و از خونه رفتی دنبالت میگرده ولی تو این مورد سلامت عقلی ات باهاش هم نظرم

فرهاد با نگرفتن جوابی از جانب مهتا به سمتش چرخید و با ندیدنش و شنیدن صدای آب فهمید که دختر رفتن به دستشویی را به هم صحبتی با او ترجیح داده

غذایش دم کشیده بود و یک ربعی میشد که زیرش را خاموش کرده بود

همه ی ظرف و ظروف ها و مخلفات را در سینی گذاشت و به پذیرایی رفت و سفره را پهن کرد و در

حینی که مشغول چیدنش بود مهتا هم روبه رویش نشست

-با پلیس بود؟

-نه

مهتا خیلی از قانون و مقررات سر در نمی آورد ولی می‌دانست برای رسیدن به بیمارستان حکم نیاز است و سورن این وسط هیچ کاره بود و در نتیجه دادگاه با او همکاری نمیکرد و پس پول و پارتی اش او را تا به اینجا رسانده

-خونه اش پیدا کردی؟

-اره

چنگال مهتا در دل رشته های دراز نارنجی رنگ ماکارونی چرخید و راضی از شروع شدن بازی چنگال را بالا آورد

-یک تراول پنجاهی روی میز بود من برداشتم

فرهاد نگاهش روی صورت دختر که حتی نگاهش نمیکرد چرخید .

اگر مهتا نمیگفت فرهاد حتی نمی‌دانست که تراولی روی آن میز بوده یا نه ولی انگار همین گفته دختر باعث شد که کمی خیالش راحت شود که دختر مقابلش انگار همه چیزش را هم نباخته

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۰

@Vip Roman

پردیس از صبح دیوانه اش کرده بود از بس که وقت و بی وقت صدای تلفن بخت برگشته اش را در آورده بود و او برای پیشگیری از شبیخون دوباره اش با او قراری گذاشته بود

حاضر و آماده نگاهش در خانه چرخید و با دیدن دختر که پشت به او روی پله های حیاط نشسته بود به حیاط رفت و کفش پوشید

مهتا خیره موبایلش بود و در دل خدا خدا می‌کرد که ایمیل امروزش بی حاصل نباشد

-اینجا در و همسایه اول یک دور نگاهشون توی خونه کناری میچرخه بعد تو خونه خودشون پس قبل از اینکه جفتمون آواره کنی پاشو برو تو خونه انقدرم تو حیاط و کوچه مانور نده

این دختر در کنار تمام معایبش یک خوبی داشت و آن این بود که مجبور نبود نگران روحیه لطیف و شکننده اش باشد و می‌توانست بی تعارف و ساده حرفش را به او بگوید بدون اینکه دختر کوچکترین واکنشی نشان دهد و بابت تیکه متلک هایش خم به ابرو بیاورد .

در سکوت از کنارش گذشت و سمت موتورش رفت و نگاه مهتا اول روی موتور و بعد خودش چرخید .

خودش هم فهمیده بود اینجا حتی نباید بلند فکر کند وگرنه که پسر همسایه هم نظری ارائه می‌دهد ولی اصل ماجرا این بود که مهتا در این خانه فقط با حیاطش ارتباط می‌گرفت و می‌توانست زیر نور ماه و در سکوت شب دستش را بیخ گلوی سورن و بهار بگذارد و تا می‌تواند بفشارد

فرهاد حتی دیگر از واکنش نگرفتن از جانب مهتا خودخوری نمیکرد در واقع زمان هایی که او نسبت به حرفش یا کارش واکنش نشان می‌داد او را متعجب می‌کرد

در حیاط را باز کرد و موتور را بیرون برد و نگاه آخر را به دختر که در سکوت خیره اش بود انداخت و در را بست و با توکل به خدا و ۱۲۴ هزار پیامبرش به سمت پردیس به راه افتاد

با به هم خوردن در نگاه مهتا دوباره روی گوشی نشست و با دیدن تک خانه شارژ از جا بلند شد و به داخل رفت و گوشی را به شارژ زد .
مخاطبی که چشم انتظارش بود ممکن بود هر ساعتی از شبانه روز زنگ بزند و مهتا باید آماده می‌بود

فرهاد شام نخورده بود و این یعنی که قرار شام داشت و مهتا باید فکری به حال معده اش که میسوخت می‌کرد.

وارد آشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد و قابلمه کوچک ماکارونی را برداشت و روی گاز گذاشت و گرم کرد .

به خودش نگفته بود ولی باید اعتراف می‌کرد که میزبان پرحرفش دست پخت خوبی داشت و انگار این دست پخت حاصل تنهایی بود که علتش را نمی‌دانست.

در واقع او هیچ چیز به خصوصی در مورد فرهاد نمی‌دانست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۱

فویل ساندویچش را پایین کشید و همینطور که نگاهش در ساندویچی چرخید گازی به ساندویچش زد

- بهتره رسمی اش کنیم

لقمه در دهان فرهاد به آنی سکون یافت و چشمان فرهاد در صورت پردیس چرخید

-چیو رسمی کنیم؟

-عهدنامه ننگین ترکمنچای..خب رابطه مونو دیگه

فرهاد لقمه اش را که حال انگار مزه زهر میداد را به میانجیگری نوشابه به هر سختی که بود پایین فرستاد

-مگه بچه بازیه!

-مگه تا اینجا بچه بازی بوده ؟

فرهاد کلافه دستی دور لبش کشید و ساندویچ را در سینی روی میز گذاشت

- چند روز پیش که چون کار داشتم و نرسیدم بیام دنبال سرکار علیه و ببرمش گشت و گذار خونم تو شیشه کردی و سر کشیدی،پریشبم که یادمه گفته بودی نمیخوای ریختم ببینی .صبحم که مثل مامور اف بی آی ریختی تو خونه ام همه درز های خونه رو گشتی چون فرشته خانم منو با دختر دیده . بعد الان میگی رسمی کنیم؟ رو چشمم پردیس خانم یالا بشین ترک موتور بریم محضر

پردیس با اخم هایی در هم ساندویچ را روی میز گذاشت و کمی خود را جلو کشید

-اونی که باید ناز کنه منم تو قیافه میگیری؟

فرهاد ناباور تک خنده ای کرد

-به چی میخندی؟ دروغ میگم مگه . نکنه خونه ات تو الهه مبله اس یا لیموزین لندکروزت دم در پارکه !

با دست اشاره ای به ساندویچی کرد که توجه میز کناری به سمتشان جلب شد و باعث شد فرهاد دندان روی هم بسابد

-اینم از قرار دوتایی مون که برای همینم باید صبر کنیم بلکه آقا یک روز دوتا بسته کمتر واسه رسوندن داشته باشه و وقتش خالی بشه و افتخار بده .خودت اگه صبح بهت زنگ میزدن که پردیس با فلان پسر فلان جا دیدم چیکار میکردی که الان واسه صبح متلک میندازی؟غیر اینه که نرسیده میزدی زیر گوشم که بگی غیر اینه یعنی خیلی بی غیرتی . با همه ی اینا میگم رسمی اش کنیم باز لبخند ژکوند هم میزنی ؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲

فرهاد عصبی از اراجیف پردیس مثل خودش به جلو متمایل شد

-یادم نمیاد روز اول با لیموزین لندکروز جلوت ترمز زده باشم که الان نبودش اذیتت میکنه.

به تقلید پردیس اشاره ای به داخل ساندویچی کرد

-شاید فکر کنی اینجا و این شام در شان ات نیست ولی برای من که برای قرون به قورنش توی سرما و گرما روی اون موتور از این آدرس به اون آدرس مثل کبوتر نامه رسون میچرخم شام پادشاهیه .

پردیس نانی بود که سعید رفیق خانه خراب کنش در سفره اش گذاشته بود . از جا بلند شد و نگاه پردیس هم با او به بالا کشیده شد

- موندگاری یک رابطه به رسمی بودنش نیست دختر خانم . خیلیا زیر آسمون این شهر رسمی که نه، اسمی تا ابد و دهرشون چیدن و دارن قدم قدم پیش میرن

قدمی عقب رفت و پول ساندویچ ها را روی میز گذاشت

-من حتی نمیتونم اونطوری که میخوای با غیرت باشم چون مادرم یادم نداده بزنم تو گوش زن

پردیس بلند شد ولی آن قدر دیر که فرهاد چرخیده بود و با قدم های بلندی به سمت در می رفت.

مدت ها بود که گوشه کنایه های پردیس غده ای شده بود و در گلویش خودنمایی می‌کرد ولی فرهاد آدم سر به سر گذاشتن با او نبود .

دلش می‌خواست آن دو دقیقه وقت آزادش را در کنار او به آرامی بگذراند نه با اوقات تلخی

-فرهاد!

سوار موتورش شد و نگاهش سمت پردیس که جلوی ورودی ساندویچی که به سخره گرفته بود ایستاده بود کشیده شد

-برسونمت یا خودت میری؟

-شوخی میکنی؟

فرهاد کلاه کاسکتش را روی سر گذاشت و نقاب شیشه ای اش را بالا زد

-دیروقته ...این اطرافم خبری از لیموزین لندکروز نیست در عوض تا دلت بخواد خفت گیر و مردم آزار پرسه میزنه پس اگه برات افت نداره بشین برسونمت بعدم تو رو به خیر و مارو به سلامت

پردیس عصبی بود . فکرش را هم نمیکرد از جانب فرهاد پس بخورد و انگار شیشه غرورش ترک برداشته بود

-خودم میرم

فرهاد در سکوت موتور را هندل زد و سری تکان داد

-موفق باشی

موتور را با تکانی از روی جک خارج کرد و آرام وارد خیابان شد و به راه افتاد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۳

سینی را روی زمین گذاشت و خودش هم نشست و چنگال را برداشت و با کمک آن ماکارونی هارا به دار کشید و در دهان گذاشت و هنوز لقمه اش را درست و حسابی قورت نداده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد و سرش به ضرب به سمت گوشی چرخید

لقمه را نجوییده قورت داد و به سمت موبایل خیز برداشت و با دیدن کد ابتدای شماره سریع تماس را وصل کرد

-الو!

-مهتا!

مهتا راضی و مطمئن از درست بودن تماس روی مبل نشست

-سلام .

-مهتا واقعا خودتی؟ دختر کجایی تو ؟ میدونی چند وقته ازت خبر ندارم خوبی؟

با لادن خیلی در ارتباط نبود ولی کم کم دوماهی یک بار با هم صحبت میکردن

-خوبم ..یکم درگیر بودم .

-چرا با ایمیل خودت پیام ندادی؟

-مفصله برات به وقتش تعریف میکنم ...کارت دارم

-چیزی شده؟

درخواست مهتا آسان نبود البته نه برای لادن بلکه برای خود مهتا .

-پول لازمم

لادن مکث کرد و مهتا لب زیر دندان کشید

-مهتا واقعا نمیخوام فضولی کنم ولی مطمئنی خوبی؟

درخواستش انقدر از نظر لادن احمقانه بود که لادن قصد مطمئن شدن از سلامت عقلی اش را داشت

-اره خوبم ...میتونی کمکم کنی ؟

-چقدر؟

-شاید ۵۰۰ یا بیشتر

-۵۰۰چی؟

-میلیون

-دلار؟!

سوال یک کلمه ای لادن باعث پوزخند مهتا شد

-تومن

-تومن!

تعجب لادن به دلیل کم ارزشی این مقدار پول برایش نبود در واقع پرسنده سوال با سوال تناسبی نداشت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۴

-میتونی بفرستی؟

-والا راستش تو دست و بال خودم که نیست من هرچی در میارم خرجم میشه باید به عموم بگم

لادن دوست دوران مدرسه مهتا بود همان مدرسه ای که بعد از فوت پدر و مادرش تصمیم به ترکش گرفته بود و شاید همین تصمیم به ظاهر عاقلانه سر آغاز خیلی از ماجرا ها شد

لادن در همان سال کنکور با کمک عمویش رفته بود تا در آنجا درس بخواند و آرزوهایش را بسازد.

وضع مالی معمولی داشتند البته اگر مقیاس را خانواده فتحی در نظر نمی‌گرفتند

سکوت مهتا به لادن حس ناراحت شدن القا کرد که سریع زبان چرخاند

-من حتما امروز بهش میگم و تو اولین فرصت بهت خبر میدم تمام تلاشم میکنم عزیزم ... راستش اینجا هم یکم اوضاع بهم ریخته ولی ببینم چی میشه

صدای باز شدن در نگاه مهتا را تا پنجره کشاند و با دیدن فرهاد که با موتورش وارد حیاط میشد نگاه گرفت

- به همین شماره زنگ بزن

-باشه عزیزم

فرهاد موتورش را در گوشه حیاط پارک کرد و در حیاط را بست و وارد خانه شد و با دیدن دختر که روی مبل نشسته بود و با تلفن حرف میزد ابرویش بالا پرید و با مکث نگاهش روی سینی وسط خانه چرخید و سمت سرویس بهداشتی رفت

-من باید برم ...کاری نداری؟

-نه قربونت خیلی خوشحال شدم صداتو شنیدم حرف می‌زنیم باهم پس میبوسمت

-خداحافظ

مهتا گوشی را پایین آورد و بعد از ذخیره شماره لادن نگاهش روی شماره فرهاد چرخید و با صدای در سرویس نگاهش روی صورت خیس و موهای نم دار فرهاد چرخید

فرهاد که گاز اول به دوم ساندویچش نرسیده بود قیدش را زده بود حال حس گرسنگی که عصبانیت تشدیدش هم کرده بود به سراغش آمده بود که بی حرف کنار سینی نشست و با چنگال درون قابلمه به جان غذا افتاد

مهتا گرسنه بود و از به تاراج رفتن غذایی که خودش گرم کرده بود اصلا راضی نبود ولی ذهنش آنقدر

درگیر برنامه ریزی بهینه برای پول نیامده بود که بی حرف بلند شد و به سمت اتاق رفت

-شام نمیخوری ؟

-خوردم

هم او هم فرهاد خوب میدانستن آن غذا فقط برای یک نفر کافیست و مهتا ترجیح میداد آن یک نفر فرهاد باشد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۵

دو سال قبل

تمام هم کلاسی هایش چه کم و چه زیاد در پی غول بی شاخ و دم و ترسناک کنکور بودند و انگار فقط او بود که هدفش از آمدن به مدرسه گرفتن دیپلم و گذراندن وقت بود.

اهل سواستفاده از ثروتش نبود ولی خوب می‌دانست که برای ورود به دانشگاه دو راه وجود داشت یکی کنکور بود و دیگری پول که او ترجیحش راه دوم بود .

ولی انگار بهار هم ذهنش جایی دور از کنکور و آزمون ها و تراز های درخشانش میچرخید .

ذهنش را در مهمانی دیشب جا گذاشته بود . مهمان های ناخوانده ای که انگار فقط او را غافلگیر کرده بودن نه خانواده اش را .

با دیدن گل و شیرینی در دست پسر خدا خدا می‌کرد حدسش اشتباه باشد و پدرش حداقل این یک بار را بی میل او کاری نکرده باشد ولی با شروع مهمانی و حرف هایی که مسیرشان به سمت و سوی ازدواج و سروسامان دادن جوانان میرفت شستش خبر دار شد که اگر دیر بجنبد پدرش او را کنار ماشین های نمایشگاهش قولنامه کرده و به عقد پسر مقابلش در می آورد

نگاه مهتا روی چهره گرفته بهار چرخید و چشم ریز کرد:

-خوبی؟

انگار بهار در عالم دیگری بود که مهتا دست روی شانه اش گذاشت و تکان آرامی داد و نگاه و توجه بهار را سمت خود کشاند

-ها؟

-کجا سیر میکنی؟

-هیچی....همین دور برام.

-مطمئنی؟

-اره

با ورود جعفری دبیر عربی نقطه ای پایان گفت و گوی کوتاهشان گذاشته شد و هر دو خیره جعفری شدند ولی انگار ذهن بهار قصد نداشت دست از یاغی گری بردارد که به جایی حوالی شاهزاده سوار بر اسبش شبیخون زد.

جرعت نکرده بود ماجرای خواستگاری را به سورن بگوید ولی شک نداشت سرانجام ناچار میشد با او در میان بگذارد چرا که خوب پدرش را میشناخت و می‌دانست که تنها حریفش نیست .

مهمان دیشبشان خواستگار اولش نبود و بی شک خواستگار آخر هم نبود و سورن باید دست به کار میشد و قدمی پیش می‌گذاشت هرچند که بهار شک نداشت در راه وصال سورن چالش های زیاد و سختی در پیش دارد

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/1564

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۶

وارد اتاقش شد و به رسم همیشه که بعد از بحث های طاقت‌فرسا با پدرش حرصش را بر سر در بی نوا

خالی می‌کرد در را به هم کوبید و روی تخت دراز کشید و لب زیر دندان کشید تا بغضی که تا پشت لب هایش راه پیدا کرده بود را قورت دهد

پدرش دو خواهر دیگرش را هم همینطور به خانه بخت روانه کرده بود و حال به سراغ اوی بخت برگشته آمده بود

پدرش شاید نه ولی او خوب می‌فهمید خواهرانش راضی شاید ولی خوشبخت نیستند

در رفاه شاید ولی در آرامش زندگی نمی‌کنند و او نمیخواست افسار زندگی اش را به دست پدرش دهد .

آن هم ساربانی که از نظرش حتی نتوانسته بود کاروان زندگی خودش را خوب هدایت کند .

او سورن را داشت و تحت هیچ شرایطی نمیخواست او را از دست بدهد و شک نداشت سورن هم از او دست نمی‌کشد.

عشق آنها شاید در سکوت خبری بود ولی از نظر او افسانه ای بود و می‌دانست این عشق بی سرانجام نخواهد بود و او و مجنونش به هر طریقی شده به زیر یک سقف خواهند رفت

با همه ی این اطمینان نقطه ی سیاهی در گوشه تحتانی قلبش آزارش میداد و آن هم این بود که می‌خواست این رویاهارا از زبان مردش هم بشنود و دل بی قرارش قرار گیرد

تلفنش را برداشت و وارد صفحه چتش با سورن شد و دیوانه وار پیام های قبلی را یک دور خواند و در آخر عکسی از خودش گرفت و بدون هیچ افکت و ویرایشی در عین سادگی و حتی شلختگی برای سورن فرستاد

مهتا بی میل و خسته کتاب فیزیکش را بست و وارد آشپزخانه شد و در یخچال به دنبال خوراکی دلخواهش گشت و با پیدا نکردن آن چیزی که خودش هم حتی نمی‌دانست چیست در را بست و نگاهش در خانه چرخید

ساعت حوالی ۱۰ شب بود و او هم گرسنه بود و هم حوصله اش سر رفته بود.

بی حوصله روی کاناپه نشست و تی وی را روشن کرد و همینطور که شبکه هارا بالا و پایین میکرد موبایلش را برداشت و در مخاطبینش به دنبال شماره رستوران محل گشت

پیتزایی سفارش داد و روی کاناپه دراز کشید و خیره صفحه تی وی شد

تنهایی اش را پذیرفته بود و سعی می‌کرد اوقات فراغتش را پر کند و به ذهنش اجازه ندهد نداشته هایش را در صورتش بکوبد و البته که تغییر حال این

چند وقت اخیرش را تا حدودی مدیون بهار و خلق و خوی اش بود

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۷

با صدای زنگ از روی مبل بلند شد و با دیدن پسرک با لباس فرم در را باز کرد و شماره واحد را به او گفت. خودش به اتاق رفت تا لباس مناسب تری بپوشد.

با صدای زنگ واحدش کارتش را از روی کانتر برداشت و در را باز کرد و بعد از اینکه جواب سلام پسر را به آرامی داد جعبه را گرفت و کارتش را همزمان با گفتن رمزش به او داد.

با باز شدن در واحد روبه رویی ناخودآگاه سرش بالا آمد و با دیدن زن مسنی که از خانه بیرون آمد لبخندی زد و آرام و با حرکت سر سلامی به رسم ادب داد.

همسایه هایش را زیاد نمی شناخت ولی با خانم توحیدی و همسرش آشنا شده بود و پسرشان را یک بار در آسانسور دیده بود.

-خوبی دخترم؟

-ممنون خوبم، شما خوبید؟

-شکر اگه این زانو درد امون بده خوبم.

نگاهش یک بار تا روی جعبه پیتزای در دست دختر پایین رفت و دوباره روی صورت بی آرایش ولی دلنشین دختر مقابلش نشست.

از زمانی که داستان زندگی اش را شنیده بود دلش به حال او می سوخت و تلاش می‌کرد تا بیشتر با او ارتباط بگیرد و اجازه ندهد احساس تنهایی کند.

-آی از دست شما جوونا... باز که از بیرون غذا گرفتی دختر.

-راستش آشپزی ام خیلی تعریفی نداره.

-بالاخره که باید یاد بگیری، دو روز دیگه تو خونه شوهر که نمی تونی راه به راه زنگ بزنی این پسره غذا بیاره.

مهتا لبخندی زد و کمی خود را عقب کشید و به داخل اشاره زد.

-بفرمایید داخل

-قربون دستت عزیزم،میخوام برم خونه دخترم. گفتم که پا به ماهه.

-ایشالله به سلامت فارغ میشن نگران نباشید.

-سلامت باشی.

خانم توحید به سمت آسانسور رفت و دکمه اش را فشرد.

-دیگه هم نم یخواد غذا از بیرون سفارش بدی من که دارم برای خودمون غذا درست میکنم بیشتر درست می کنم برای تو هم میارم.

-شما لطف دارین به من ولی من اینطوری راحت ترم.

با رسیدن آسانسور زن در را باز کرد و وارد شد.

-همسایگی واسه همین چیزاس... تو هم مثل دختر خودم. اینطوری پیش بری معده روده برات نمیمونه... با من تعارف نکن، اینطوری جفتمون راحت تریم.

مهتا معذب از موقعیت پیش آمده لبخندی زد.

-آخه..

-آخه نداره دیگه.

مـــاهـزده

#پارت۹۸

نتوانسته بود خانم توحید را قانع کند و او حرفش را زده بود و رفته بود.

با اینکه اصلا دلش نمی خواست وبال کسی باشد ولی دلش برای بوی غذاهایی که در سالن می‌پیچید و زمان برگشت از مدرسه دلش را مالش می‌داد، ضعف می رفت.

نگاهش کوتاه روی در بسته واحد خانم توحید چرخید و در را بست. به سمت مبل رفت و همانطور که مانتو و

شالش را در می آورد فیلم استپ شده را دوباره پلی کرد و جعبه پیتزا را باز کرد.

بعد از خوردن پیتزا نفهمیده که کی چشم هایش گرم شده و خوابش برد ولی با صدای زنگ موبایلش چشم باز کرد و نگاهش گیج در خانه چرخید و با تعلل موبایلش را برداشت و با دیدن اسم بهار تماس را وصل کرد.

-الو!

-خواب بودی؟

-نه بابا داشتم ورزش صبحگاهی می‌کردم.

نگاه بهار روی زنان و مردانی که با لباس وزرشی در پارک می‌دویدند چرخید.

صبح به بهانه پیاده روی بیرون زده بود و با سورن حرف زده بود و همانطور که فکرش را می‌کرد بحثشان شده بود و حال هیچ دلش نمی خواست که به خانه برگردد و به غر غر های مادرش گوش دهد.

-میای پیشم؟!

مهتا که صدای گرفته بهار توجه اش را جلب کرده بود چشمانش را با کف دست مالید و صاف نشست.

-خوبی؟

-نه

ابروی مهتا بالا پرید. اولین باری نبود که بهار را گرفته می دید ولی اولین باری بود که بهار به آن معترف شده بود.

-چرا؟! چیزی شده؟

-بحث های مسخره بین نوجوونا و مامان و باباهاشون.

مهتا لبخند کمرنگی زد. دلش لک زده بود برای این بحث های مسخره.

-پس به اسب بهار خانم گفتن یابو که اینطوری گرفته است.

-میای پیشم؟

مهتا از جا بلند شد و تابی به کمرش داد. کمرش گرفته بود و آن هم نتیجه خوابیدن روی کاناپه بود.

-خونه ای؟

-نه

-بیا پارک پشت مدرسه.

-بمون میام

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۹

مهتا با خوردن تنها استکانی چای از خانه بیرون زده بود و خود را به پارک پشت مدرسه رسانده بود و با سوار کردن بهار بی هدف در شهر می چرخید.

نگاهش روی صورت در هم و گرفته بهار چرخید.

این اولین باری بود که بهار را اینگونه می دید و انگار بحثش با خانواده اش از آن چیزی که فکر میکرد جدی تر بود.

-نمیخوای بگی چی شده؟

-برام خواستگار اومده.

-خب؟

-من نمی خوام.

با دست دست کردن ماشین جلویی چراغ قرمز شده بود و مهتا ناراضی از ماندن پشت چراغ به سمت بهار که از شیشه کنارش خیره عابران و ماشین ها بود چرخید.

-خب!

-خب نداره دیگه من نمی‌خوام ولی بابام می‌خواد.

مهتا تا به حال خواستگاری نداشت که به خاطرش اصلا به طور جدی با خانواده اش صحبت کنند، چه برسد به بحث سر خواستن و نخواستن.

-کسی نمیتونه زورت کنه که فقط چیزی که فکر می‌کنند درسته رو بهت میگن تصمیم نهایی با خودته.

با سبز شدن چراغ و بوق ماشین های پشت سر نگاه مهتا به سمت مقابل چرخید و پوزخند شکل گرفته روی لب های بهار را ندید.

شاید در خانواده مهتا مسائل اینگونه که می‌گفت حل م یشد ولی در خانواده او دیکتاتوری شدیدی حاکم بود و سرپیچی از تصمیم پدرش عواقب شدیدی به همراه داشت.

دیده بود که پدرش باران خواهر بزرگترش را که دلبسته هم کلاسی دانشگاهش بود را چگونه در گوشه رینگ گیر انداخته بود و چگونه تحت فشارش گذاشته بود که دختر بیچاره خودش برای خراب کردن رابطه اش پا پیش گذاشته بود و با لباس عروس و چشم های بی فروغ به حجله پسر دوست پدرش رفته بود.

-بهار!

با صدای مهتا رشته افکارش در هم گره خورد و نگاهش سردرگم و گیج به سمت مهتا که ماشین که را گوشه ای پارک کرده بود چرخید.

-چقدر این روت اعصاب خورد کنه!

بهار لبخند محوی زد.

نظر سورن هم همین بود. سورن بارها گفته بود که از سکوت بهار متنفر است و دوست ندارد وقتی در کنار اوست در خودش باشد ولی امروز همه چیز فرق داشت.

سورن نه تنها تلاشی برای عوض کردن حالش نکرده بود بلکه خودش باعث حال نابه سامان امروزش بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۰

مهتا دستش را روی شانه بهار گذاشت و تکان آرامی داد.

-ببین منو.

مهتا راضی از جلب توجه و نگاه بهار چشمکی زد.

-اگه به زور و کشون کشون بردنت سر سفره عقد بازم خیالی نیست خودم میام فراری ات میدم، غمت نباشه.

بهار از لحن مهتا و نگاه جدی اش خندید که مهتا چشمکی زد و سری تکان داد.

-ها همینه، بخند بابا مگه عهد دقیانوسه که دختر به زور شوهر بدن، نهایتا میگی اصلا زندگی خودمه به کسی مربوط نیست.

جمله آخر مهتا که با لهجه شمالی و به تقلید از فهمیه بازیگر سریال پایتخت بود، باعث خنده بلند بهار شد و مهتا هم که خنده بهار سر حالش آورده بود دوباره ماشین را به راه انداخت.

- تو هم خوب بلدیا منتها رو نمی کنی.

مهتا با لبخند نگاه گذرایی به بهار انداخت.

-چی بلدم؟!

-دلقک بازی دیگه.

لبخند مهتا رنگ گرفت و به این فکر کرد که روزگاری در آن خانه درندشت صدای خنده ها و شیطنت هایش خنده را مهمان لب های مادر و پدرش و حتی خدمتکاران و باغبان ها می‌کرد و حال زار این روزهایش هیچ ارتباطی به مهتای سال های قبل نداشت.

ماشین را مقابل آپارتمانش پارک کرد و به سمت بهار چرخید.

-بهش فکر نکن، فکر کردن تو چیزی عوض نمی کنه بلکه اون حرفی که می زنی یا کاری که میکنی توی سرنوشتت تاثیر میذاره... فکر کردن زیاد فقط شادی ازت میگیره، الانم پیاده شو میخوام بهت یک صبحانه توپ بدم.

نگاه بهار روی آپارتمان چرخید و ابرویش بالا پرید.

-خونه جدیدتونه؟

-اره

-حیاط به اون جیگری ول کردین اومدین تو آپارتمان؟!

مهتا به لبخند محو و بالا انداختن شانه اش اکتفا کرد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد و بهار هم به تبع پیاده شد.

-میگم نمیخوای قبلش خبر بدی منم همراهتم زشته اینطوری.

مهتا به سمت در به راه افتاد و لبخندش محو شد.

-کسی خونه نیست، بابا که شرکته مامان هم صبح با دوستاش رفت کوه.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۱

زمان حال

تا خود صبح از این شانه به آن شانه شده بود و نقشه هایش را مرور می‌کرد تا بهترینش را انتخاب کند.
درواقع بهترینشان برای او بدترین برای سورن و بهاری بود که ثانیه به ثانیه این چند روز را با استرس گذرانده بودند و دیگر از یافتن دختر ناامید شده بودند و تنها امیدشان این بود که دختر تنها و بی کس در این شهر درندشت و بی وفا دوام نمی آورد و چه خوش خیال بودند.

نور آفتاب خودش را تا روی تخت فرهاد که حال چند شبی میزبان مهتا بود، کشیده بود و مهتا را وادار به بلند شدن از روی تخت کرد.

از اتاق بیرون آمد و نگاهش در خانه چرخید. خبری از فرهاد نبود چرا که همان صبح زود که شرکت باز شده بود، سهیل زنگ زده بود و او را برای رساندن بسته ای فوری به شرکت کشانده بود.

مهتا وارد سرویس شد و نگاهش در آینه روی خودش چرخید. دلش می‌خواست هر چه زودتر از شر باندپیچی سرش خلاص شود ولی باید چندروز دیگری را هم مدارا می‌کرد تا زخمش التیام یابد.

با بیرون آمدن از سرویس وارد آشپزخانه شد و نگاهش روی گاز و کتری کوچکی که رویش بود چرخید و با مکث کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت و با کبریت گاز را روشن کرد و از یخچال ظرف پنیر و قالب کره را برداشت.

هرچه می‌گشت نانی پیدا نمی کرد جز همان یک تکه نان بیات که در یخچال به چشمش خورده بود.

صدای کتری بلند شده بود و او که بیخیال صبحانه شده بود پنیر و کره را دوباره در یخچال گذاشت و چای را دم کرد و به سمت گوشی قرضی اش رفت و نگاهی به صفحه اش انداخت.

خبری نبود و امیدوار بود که حداقل تا شب لادن تکلیفش را روشن کند تا فکری دیگر به حال جیب خالی اش بکند.

هیچ وقت در زندگی اش کار به جایی نرسیده بود که بخواهد از کسی کینه به دل بگیرد یا در صدد تلافی کردن و انتقام گرفتن باشد ولی این بار همه چیز فرق داشت حتی خود مهتا.

برای رسیدن به هدفش نیاز به حمایت مالی داشت و باید اول از همه آن را فراهم می‌کرد.

گوشی را به شارژ زد. از دیروز خوب فهمیده بود که باتری گوشی عمر خودش را کرده که اینگونه سریع شارژ تمام می‌کند و باید همیشه خدا در شارژ باشد.

وارد آشپزخانه شد و با برداشتن استکانی جلوی گاز ایستاد تا برای خودش چای بریزد که صدای باز شدن تیک مانند در را شنید و با اینکه در پس زمینه ذهنش این را داشت که فرهاد برگشته ولی باز هم لیوان در دستش فشرده شد و با به هم کوبیده شدن در چرخید و نگاهش از پنجره، در حیاط چرخید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۲

ROMAN @Vip Roman

فرهاد به همراه دو نان بربری که در دستش بود وارد خانه شد و با دیدن مهتا در آشپزخانه ابرویش بالا پرید و سلامی داد و جواب آرامی دریافت کرد.

وارد آشپزخانه شد و نان ها را در سینی گذاشت و نگاهش روی استکان خالی در دست مهتا چرخید.

-چای دم کردی؟

-آره.

فرهاد می‌دانست که در خانه نانی نیست و با در نظر گرفتن اینکه دیشب هم ماکارونی گرم شده مهتا را خورده و مهتا گرسنه خوابیده بود با نان به خانه برگشته بود تا از بیرون رفتن احتمالی و شاید هم غش و ضعفش جلوگیری کند.

-خب پس لطفا یک استکان هم برای من بریز تا بیام.

این را گفته بود و به اتاق رفته بود تا لباس عوض کند و بعد از آن هم وارد سرویس شده بود تا آبی به دست و رویش بزند.

مهتا دوباره پنیر و کره را از یخچال بیرون گذاشت و نگاهش دقیق تر در یخچال چرخید و با دیدن سه تخم مرغ در طبقه بالای یخچال آن ها را هم برداشت.

فرهاد دوباره به آشپزخانه برگشته بود و با دیدن دختر جلوی گاز که مشغول ریختن روغن در تابه بود به کانتر تکیه زد.

بعد از رساندن بسته و برگشتنش به شرکت سورن را جلوی شرکت دیده بود. منتها نه تنها، به همراه زن جوانی که هم سن و سال مهتا بود و کنارش درون ماشین نشسته بود.

می‌دانست تاخیرش در برگشت به شرکت و گرفتن بسته بعدی غر غر های سهیل را به همراه دارد ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به دنبال ماشین سورن به راه افتاده بود.

تکیه از کانتر گرفت و استکانی برداشت و جلوی گاز ایستاد و قوری کوچک را برداشت تا برای خودش و مهتا چای بریزد.

-نریختی که؟

-سرد می شد.

به وضوح میشد فهمید که امروز از روز های دیگر سرحال تر است که جواب فرهاد را داده بود و به سکوت بسنده نکرده بود .

دو استکان چای را درون سینی گذاشت و مهتا یکی یکی تخم مرغ هارا درون تابه شکست و با لذت به صدای روغن سرخ شده گوش می داد.

آشپزی اش تعریفی نداشت ولی این حس استقلال بعد از شش ماه عجیب برایش جذاب بود.

-سورن و زنش دیدم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۳

مهتا با شنیدن لفظ سورن و زنش، دندان روی هم سابید و به سمت فرهاد چرخید که فرهاد قندی در دهان گذاشت و استکان را بالا برد.

-البته فکر کنم زنش بود، مطمئن نیستم.

-کجا؟

-جلوی شرکت.

اولین بار که سورن را به شرکت برده بود برق نگاهش را دیده بود و مات آن خدم و حشمی که برای یک دختر ۱۹ساله خم و راست می‌شدند، شده بود.

-از شهر رفتن بیرون.

مهتا قدمی جلو آمد و فرهاد تشویش نگاهش را به راحتی فهمید که استکان نیمه چای اش را یک نفس سر کشید و دوباره به سمت کتری رفت.

-کجا رفتن؟

-باغ شهریار هم جز اموالت بوده؟

مهتا نه آرامی را لب زد و نگران از اینکه دو مرغ عشق کفتار صفتش از قفس پریده باشند منتظر به فرهاد که خودش را به تابه تخم مرغ ها رسانده بود و بعد از اضافه کردن نمک و کمی فلفل گاز را خاموش کرده بود چشم دوخت.

-توی مسیر چندجا ایستادن و خرید کردن.

مهتا خوب می‌دانست که این ییلاق و قشلاق بی موقع و وسط هفته سورن و بهار حاصل ترسی است که فرار او به جانشان انداخته و این برایش لذت بخش بود ولی ترس از فرارشان و نرسیدن دستش به آنها کامش را تلخ می‌کرد.

فرهاد تابه را به همراه استکان چای اش برداشت و درون سینی کنار بشقاب پنیر و کره ای که مهتا گذاشته بود گذاشت و استکان چای مهتا را برداشت و به سمتش گرفت.

-سرد شد بخور.

مهتا که دیگر حال میلی به صبحانه نداشت استکان را گرفت و فرهاد به همراه سینی از آشپزخانه بیرون رفت و روی زمین نشست و مهتا عصبی از این تغییر موقعیت بی هوای سورن استکان چای را درون سینک خالی کرد و استکان خالی را در سینک گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

-اگه از اونجا برن چی؟

فرهاد لقمه ای که برای خودش گرفته بود را در دهان گذاشت و به گوشه لپش هدایت کرد و در همان حال به مهتا اشاره زد تا بنشیند.

-نمیره.

مـــاهـزده

#پارت۱۰۴

فرهاد چه می‌فهمید از حال دختر مقابلش. دختری که تمام این شش ماه را برای نابودی آن زن و مرد نقشه کشیده بود و حال که خودش را از آن سیاهچال بیرون کشیده بود و وقت قدرت‌نمایی او بود آن ها داشتند میدان را خالی می‌کردند.

-بشین صبحانه ات بخور.

-اگه برن ..

-گفتم که نمیرن، کم کم برای یک هفته شون خرید کردن.

با سر به سینی اشاره کرد.

-چای که نخوردی بشین صبحانه ات بخور... یکی گذاشتم حواسش بهشون باشه خبری بشه میگه بهم.

مهتا قدمی جلو آمد.

-کی؟

-یکی از رفیقام، بچه مطمئنیه.

نگاه مهتا روی سینی و تابه تخم مرغ چرخید و انگار میلش به صبحانه برگشت که اول به آشپزخانه رفت و استکانی چای برای خودش ریخت و با لبخند محوی که روی لبش نقش بسته بود کنار سینی رو به روی فرهاد نشست و لبخندش هرچند کمرنگ از چشم فرهاد دور نماند.

-تو واقعا کسی نداری بهت کمک کنه یا بری پیشش!؟

لقمه آخر را قورت داد و نگاهش در نگاه خیره فرهاد نشست. این پسر بیشتر از چیزی که فکر میکرد به دردش می خورد.

-نه

-چجوری میشه که یک آدم انقدر تنها باشه اونم یک دختر جوون که از قضا هم پولداره و هم از یک خانواده با اصل و نسبه.

مهتا دستش را دو طرف سینی گذاشت و به قصد بلند شدن سینی را کمی بلند کرد که دست های فرهاد هم کنار دست های مهتا نشست و با اعمال فشارش سینی دوباره به فرش چسبید.

-من از رفاقتم مایه گذاشتم که اون پسر بدون سوال اضافه داره زاغ سیاه آریا و زنش چوب میزنه پس بهتره اگه قراره با هم کار کنیم و حتی زیر یک سقف سر کنیم با هم روراست باشیم.

مهتا در سکوت نگاهش کرد. آخرین باری که با یک مرد روراست بود تمامش را باخته بود و روانه دیوانه خانه شده بود و حال پسر مقابلش از او می‌خواست که با او روراست باشد؟!

-اگه هم که نمیتونی زنگ بزنم به رفیقم بگم راهی که رفته رو برگرده و تو رو به خیر و مارو به سلامت.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۵

فرهاد با پایان حرفش به همراه سینی ایستاد و سینی را روی کانتر باریک آشپزخانه گذاشت و به سمت دختر که در همان جای قبلی نشسته بود نگاه کرد.

-زنگ بزنم؟!

-چی میخوای بدونی؟

فرهاد راضی از اینکه تهدیدش جواب داده به جای قبلی اش برگشت و روی زمین و روبه روی دختر به پشتی تکیه زد.

-چرا نمیری پیش کس و کارت؟!

-اگه منظورت عمه و عمو و دایی و خاله است که ندارم، عجیبه میدونم برای خودمم مدت ها عجیب بود

ولی پیش میاد دیگه... یک دایی داشتم که توی ۱۷ سالگی با موتور تصادف میکنه و فوت میشه.

خب آنقدرها هم عجیب نبود چون خود فرهاد هم از خانواده پدری یک عمه داشت که پارسال زور سرطان چربید و او را بلعید ولی داشتن ۶ خاله و ۳ دایی باعث می‌شد کمبود فک و فامیل نداشته باشد.

-پدربزرگ و مادربزرگ هات گویا از دوره خودشون خیلی جلوتر بودن.

-مادربزرگم، یعنی مادربزرگ پدری ام مرده زا بوده... بابام میگفت بابابزرگم زمانی که بابام به دنیا اومده هفت شبانه روز جشن گرفته.

-تو این دنیا بابات جز آدمای خوش شانس بوده.

اگر در سن ۴۰ سالگی به زیر خروارها خاک نمی رفت و تنها وارثش تمام اموالش را به آتش نمی‌کشید و

راهی تیمارستان نمی شد، شاید می شد به پدرش لقب خوش شانس را داد.

-خب دیگه؟!

دیگری وجود نداشت وقتی که او شش ماه در آن اتاق کنار آن زنان دیوانه و گاها خطرناک سر می‌کرد و کسی سراغش را نگرفته بود.

پدر و مادرش یک عموی دیگر هم داشتند. عمه خانم که در کرمانشاه عروس شده بود و همانجا هم مانده بود ولی عمو در همین تهران در هوایی که او نفس می‌کشید تنفس می‌کرد ولی او و فرزندانش را آخرین بار در مراسم سالگرد پدر و مادرش دیده بود و انگار برای خان عمو مرگ حمید و نازی نقطه پایان خاندان برادر هایش بود که دیگر جویای حال تنها یادگارشان نشده بود. البته که در همان موقعی که حمید و نازی و حتی پدربزرگش حاج محمد هم زنده بودند هم روابط حسنه ای نداشتند.

اگر می خواست واقع بین باشد او تنها بود و این شاید برای خیلی ها غیر قابل درک و باور بود ولی باز هم او تنها بود، البته که اگر پسر مقابلش را در حال حاضر فاکتور می‌گرفت.

فرهاد هم انگار فهمیده بود سوالش جواب نداشت که به سراغ سوال بعدی رفت.

-ماجرای بین تو و سورن و زنش چی بوده؟ چرا اموالت به نامش زدی؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۶

چرای سوالش فقط یک جواب داشت و آن هم یک خریت پر ملات بود.

مهتا دختری نبود که بی گدار به آب بزند و این را در روابطش نشان داده بود ولی رابطه اش با سورن را او مدیریت نمی کرد.افسار زندگی اش به دست سورن افتاده بود و او هم نامردی نکرده بود و تا توانسته بود تازانده بود.

-نمیخوای بگی؟

-عاشقش شدم

فرهاد مات شده به دختر مقابلش چشم دوخت .عاشقش شده بود؟همین!

دخترک احمق تمام دار و نداری که نسل در نسل برایش جان کنده بودند و خشت روی خشت چیده بودند

را به عشق فروخته بود!؟ آن هم عشق مردی که رهایش کرده بود و حال با زنی دیگر معاشقه می‌کرد.

-خیلی دارم خودم کنترل میکنم چیزی نگم ولی واقعا نمیتونم چون این احمقانه ترین توجیهی بود که تا به حال شنیدم.

مهتا خودش هم می‌دانست که همه چیزش را به هیچ فروخته ولی فقط عشق نبود که او را به اینجا رسانده بود. قدرت تنهایی و بی کسی را نمی‌توان نادیده گرفت .

-یادمه گفتی از طریق زنش باهاش رفیق شدی!

-اره

-خب؟!

-بهار

مهتا مکثی کرد و فرهاد کنجکاو خیره اش بود و دلش می‌خواست این پازل به هم ریخته را تکمیل کند

-بهار دوستم بود

اینجای ماجرا بیشتر از قسمت عشق و عاشقی احمقانه دختر مقابلش حالش را گرفت .

دوستش بود و با کسی که مهتا عاشقش بود ازدواج کرده بود ؟!

مهتا سر بلند کرد و چشم در چشم فرهاد دوخت.

-اون دوتا خیلی بیشتر از دارایی ام از من گرفتن..منم قرار نیست با پس گرفتن دارایی ام تمومش کنم،گفتی رو راست پس میخوام بدونی که با یک طلب مالی رو به رو نیستی،من میخوام جفتشون اون چیزی که من تجربه کردم تجربه کنند..حالا اگه نیستی زنگ بزن به

رفیقت بگو راهی که رفته رو برگرده ...منو به خیر تورو به سلامت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۷

با اتمام حرفش نگاه خیره فرهاد دقیق و تیز در صورتش چرخید.

-مثلا؟

-مثلاآرامششون، امنیتشون، اعتمادشون، اعتبارشون، احساس بینشون.

-هنوزم عاشقشی؟!

مردمک های مهتا از نوسان افتاد و لب هایش ناخودآگاه روی هم فشرده شد. خودش هم خوب می‌دانست که هیچوقت عشقی در میان نبوده.

نمی‌توانست منکر حسی که به سورن پیدا کرده بود شود، ولی بی شک نامش عشق نبود.

این را زمانی فهمیده بود که در آن دیوانه خانه بارها و بارها سرنوشت شومش را مرور کرده بود و ردی از جای خالی سورن نیافت.

تمام فکر و ذهنش مال و اموالش بود و غروری که شکسته بود و اعتمادی که لگدمال شده بود.

حتی حس نفرتی که نسبت به بهار داشت قابل قیاس با حسش به سورن نبود چرا که بهار را دوست داشت و خیانت از جانب کسی که دوستش داری هزار برابر دردناک تر است.

آدم ها هیچوقت از تنه ای که رهگذران به جانشان می‌زنند ناراحت نمی شوند،عصبانی چرا ولی غصه دار نمی‌شوند، ولی وای به روزی که فرد مورد علاقه ات کمی لحنش تند شود و نگاهش رنگی جز محبت بگیرد.

و حال بهار با او چه کرده بود؟! چگونه توانسته بود آنطور از پشت به او خنجر بزند و به ریش نداشته اش بخندد؟

-توی زنگ زدن یا نزدن به رفیقت تاثیری داره؟

-نه. فقط باید این وسط تکلیف یک چیزی مشخص کنیم. اونم وعده ای که تو دادی.

مهتا سری تکان داد. خوب می‌دانست که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی‌گیرد و فرهاد هم قطعا از این قاعده مستثنی نبود

-من هنوزم پای حرفم هستم. هروقت من به اون چیزی که میخوام برسم تو هم به اون خونه می رسی.

-گفتی سفته میدی.

مهتا مطمئن سری تکان داد و همین باعث خنده فرهاد شد.

-لباس های تنت، گوشی ات، سقف بالای سرت همه و همه اش قرضیه. یک آدم چقدر میتونه بی فکر باشه که روی هیچی قمار کنه!می دونستی اگه به اون چیزی که میخوای نرسی و من سفته هارو بذارم اجرا باید بقیه زندگی ات توی زندان به سر ببری؟!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۸

@Vip Roman

لبخندی که روی لب های مهتا نشست کاملا غیرارادی بود.

چیزی که فرهاد از آن خبر نداشت پرونده قطور پزشکی بود که مهر چند دکتر روانپزشک و یک مرکز روانی معروف پایش خورده بود و او حتی اگر بیرون از آن دیوانه خانه مرتکب به قتل هم می شد هیچ قاضی نمی‌توانست حکمی جز تحت نظر بودن برایش صادر کند. دیگر دو برگ سفته که یک دیوانه پایش را امضا زده که این حرف ها را نداشت.

-به نظرم بهتره هر کسی به فکر خودش باشه. فقط تو چه ضمانتی میدی که تا آخرش بمونی!؟

فرهاد شانه ای بالا انداخت.

-من برای رسیدن به چیزی که میخوام که باید تو رو به اون چیزی که میخوای برسونم چون قطعا زندان افتادن تو دردی از من دوا نمیکنه.

-پس انگار مسیرمون یکیه.

صدای زنگ موبایلش نگاه جفتشان را به سمت خودش کشید و مهتا با آگاهی از این که چه کسی پشت خط است خودش را به موبایل در شارژ رساند و با خواندن نام روی صفحه سریع گوشی را از شارژ کشید و تماس را وصل کرد.

-سلام

-سلام عزیزم خوبی؟

-خوبم تو خوبی؟

-قربونت.

دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر لادن اصل مطلب را بگوید و تکلیفش را مشخص کند الان اصلا در وضعی نبود که بخواهد با لادن چاق سلامتی کند آن هم جلوی نگاه ریزشده و کنجکاو فرهاد.

-مهتا راستش به عمو گفتم منتها انگار اونم خیلی اوضاع رو به راهی نداره و دستش تنگه.

مهتا نفسش را آرام بیرون فرستاد و روی مبل نشست.

انتظار هم نداشت اولین تیرش به وسط سیبل بخورد ولی اگر می‌خورد نور علی نور بود و کلی کارش جلو می افتاد.

-من خودم یکم پس انداز داشتم یعنی یکم طلا و این چیزا میتونم نقد کنم.حساب کردم اونجا با قیمت دلار امروز حدودا دویست تومنی میشه.

مهتا برای گرفتن کمک مالی گزینه دومی هم داشت ولی عقل میگفت نقد را به نسیه ندهد.

-کارت راه میندازه؟!

-کارم که راه نمیدازه ولی خیلی کمکم میکنه.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۹

اولین کاری که باید می‌کرد رفتن از آن خانه و محل بودن.

نمی‌توانست تمام روز را در خانه بماند تا نقل محافل خاله خانباجی های محل نشود و برای فرهاد دردسر درست نکند.

علاوه بر آن فرهاد با دختری در رابطه بود و مهتا هیچ دلش نمی خواست که حضور او رابطه آنها را تحت الشعاع قرار دهد و سوتفاهمی ایجاد کند.

برای برنامه هایش نیاز به آدم داشت و هیچکس در راه رضای خدا به او کمک نمی کرد مگر آنکه سبیل شان را چرب می‌کرد و برای همه اینها نیاز به پول داشت.

-خب پس من اینارو نقد میکنم برات می فرستم فقط یک چیزی...

-چی؟

-برای این که من پول برات بفرستم به مشکل میخوریم.

-چرا؟

-به واسطه تحریم ها جابه جایی پول خیلی سخته و تقریبا به صورت مستقیم امکان نداره.

مهتا لب روی هم فشرد. انگار از حالا به بعد قرار بود تازه معنای واقعی جبر را بفهمد و شاید جبر همین باشد که دست و پایت را بسته باشند و تو را در قفسی انداخته باشند و تو ناچار به دیدن پرواز دیگران باشی.

-خب باید چیکار کنیم؟

-به واسطه خرید و فروش بیت کوین میتونیم پول چنج کنیم

لادن برایش توضیح داد که چه کاری باید بکند و نگاه مهتا در طول مدتی که لادن حرف میزد حوالی فرهاد می چرخید.

هیچ مدرک شناسایی نداشت و طوری که از توضیحات شکسته و پاره لادن فهمیده بود باید در یک صرافی ثبت نام می کرد.

با قطع کردن تلفن گوشی را دوباره به شارژ زد و نگاهش را به فرهاد دوخت که خودش را با گوشی اش مشغول کرده بود و می شد تشخیص داد که در اینستا میچرخید.

-تو حساب بیت کوین داری؟

نگاه فردا از صفحه موبایل گرفته شد و به چشمان منتظر مهتا دوخته شد.

-نه

-باید باز کنی.

کاش می شد این لفظ باید و تمام لغات دستوری که دختر هربار استفاده می‌کرد را از دایره المعارفش پاک کند تا هر بار اینگونه اعصابش به هم نریزد.

-چرا؟!

-یک پولی از خارج از کشور قراره به دستم برسه... بیت کوین به حساب شخصی تو می‌ریزه و تو تبدیل به ریالش می‌کنی.

مـــاه🌙زده

#پارت۱۱۰

فرهاد با چشمانی ریز شده نگاهش روی دختر مقابلش چرخید.

-چقدر؟

-دویست تومن.

همین که با یک تلفن توانسته بود از آن سر دنیا این مقدار پول را جور کند نشان می‌داد که این دختر خیلی هم تنها نبود و انگار فقط خیلی مایل به کمک گرفتن از اطرافیانش نبود.

-فردا میرم دنبال کارش.

مهتا راضی از همکاری فرهاد سری تکان داد و از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت.

-میخوای چیکار کنی؟

نگاه سوالی فرهاد به همراه مهتا تا آشپزخانه دوید.

-چیو؟

-خونه رو؟ صاحب خونه گفت باید تخلیه کنی.

فرهاد با یادآوری وضعیت نا بسامان خودش لب روی هم فشرد. چیزی تا پایان سالش نمانده بود و حتی اگر از الان به دنبال خانه می‌گشت باز هم بعید بود که بتواند با پول رهن اینجا جایی کرایه کند مگر در محله ای ضعیف تر و خانه ای کوچکتر.

-خدا بزرگه.

-یعنی منتظری خدا برات خونه پیدا کنه؟

فرهاد کلافه از یکی به دو کردن های مهتا از جا بلند شد و به این فکر کرد که کاش مثل روز اول روزه سکوت می‌گرفت.

-چیه می ترسی آواره شی!

-از فردا میرم دنبال خونه. اگه میخوای برای تو هم بگردم.

ابروی فرهاد بالا پرید.

-دنبال خونه چرا؟

-مگه نمی‌خواستی از اینجا برم! پول که برسه میرم. قول نمیدم دفعه بعدی که دوست دخترت سر برسه پیدام نکنه.

فرهاد به سمت سویشرت مشکی رنگش رفت و آن را به تن کرد و در حالی که به قصد برداشتن سوئیچ موتورش به سمت کانتر می رفت، شانه ای بالا انداخت.

-سر نمی‌رسه.

-از کجا میدونی؟

-از اونجایی که دوست دخترم نیست.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۱۱

فرهاد رفته بود و مهتا مدام با خودش کلنجار می‌رفت و به این فکر می‌کرد که شاید حضور او باعث این جدایی شده و اگر اینگونه بود او هر چه زودتر باید می‌رفت.

پردیس از نظرش دختر سیاست مداری در رابطه نبود و این را همان روز که آنگونه با هوچی بازی به خانه فرهاد آمده بود، فهمیده بود ولی در هر حال آنها در یک رابطه بودند و او اصلا نمی خواست سبب جدایی آن دو باشد.

ظرف ها را شسته بود و آشپزخانه را مختصر جمع و جوری کرده بود و به قصد حاضر شدن به اتاق رفت.

خوب می‌دانست خانه پیدا کردن برایش حال به راحتی قبل نیست و با پولی که دارد باید تهران را زیر و رو کند تا بلکه خانه ای با استاندارهای مدنظرش پیدا کند و علاوه بر آن باید برای پول به سراغ فرد دیگری هم می‌رفت.

عینک فرهاد را به چشم زد و نگاهی کوتاه در آینه حواله خود کرد و از خانه بیرون زد.

هنوز به انتهای کوچه نرسیده بود که در خانه ای باز شد و دو زن از خانه بیرون آمدند و مهتا به وضوح سنگینی نگاهشان را حس می‌کرد.

-همینه!

-آره همینه چند روزی هست تو خونه این پسره فرهاده

-مگه فرهاد نامزد نداشت؟ عجب زنایی پیدا میشنا طرف زن داره خودش، این خودشو چسبونده بهش.

گوش های مهتا تیز بود ولی آن دو زن هم انگار از قصد بلند بلند حرف می‌زدند تا صدایشان به گوش دختر خانه خراب کن برسد تا بلکه به خودش بیاید و جول و پلاسش را جمع کند و برود.

با رسیدن به انتهای کوچه مهتا وارد خیابان اصلی شد و دست هایش که در کنار تنش مشت شده بود تا بتواند به خودش مسلط شود را باز کرد و به سمت آدرس مد نظرش به راه افتاد.

این سومین املاکی در مسیرش بود و دوتای قبلی را به دلیل شلوغ بودن و البته مرد بودن تمام جمع نرفته بود ولی زنی که روی صندلی داخل املاکی مقابلش نشسته بود انگار جرئت را به جان او هم تزریق کرد که از پله ها بالا رفت و درب شیشه ای را هول داد و توجه سه مرد و آن زن را به سمت خود کشاند.

-سلام خوش اومدید، بفرمایید.

جواب خوش آمدگویی مرد را آرام داد و به سمت میزش رفت و مقابل مرد ایستاد.

-در خدمتم.

-من دنبال خونه ام.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۱۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مرد به صندلی کنار میز اشاره زد و باقی افراد در آن دفتر هم دوباره بحثشان را از سر گرفتن و انگار مشغول معامله ملکی بودند و خریدار بر سر مال می‌کوبید و فروشنده بر دو نبش بودن ملکش تاکید داشت.

-خب چه جور خونه ای مدنظرتونه؟

اگر به خودش بود میزان پولش را میگفت و خودش را خلاص میکرد ولی پدرش گفته بود که هیچوقت در مورد سرمایه ات رو بازی نکن.

-یک واحد نقلی تمیز حدودا هفتاد هشتاد متر..راستش آپارتمان و همسایه ها بیشتر از متراژ خونه برام مهمه.

مرد به تایید حرف مهتا سری تکان داد و دفتر مقابلش را بی هدف ورق زد.

-خب این چیزی که میخواین مورد زیاد دارم....رهن و اجاره اش در چه حد باشه؟

اجاره! او مگر درآمد داشت که بخواهد اجاره دهد. تازه الان خرجی اش را مهمان فرهاد بود و اگر جای جدا می‌گرفت باید به فکر نان شبش هم می‌بود.

-تمام رهن میخوام.

این بار مرد برگه های دفتر را هدفمند زیر و رو کرد و به صفحه مدنظرش رسید.

-فقط یک چیزی..

نگاه مرد از روی آدرس نوشته شده درون دفتر تا چشمان سبز مهتا کشیده شد و برای لحظه ای نگاهش روی باندپیچی سرش چرخید.

-وسایل اصلی مثل گاز و یخچال و فرش حداقل داشته باشه من اینجا مسافرم اسباب اثاثیه زیادی ندارم.

-تنها زندگی می کنین؟!

چه می گفت؟! تنها زندگی می‌کرد و این تنهایی دو عیب داشت. اولی مزاحمت هایی بود که از همین لحظه ممکن بود شروع شود و دومی دید صاحب خانه ها به زنان تنها بود. کمتر کسی خانه اش را به زنی تنها اجاره می داد.

-نه تنها نیستم با برادرمم.

-اها. خب خونه با این شرایط هم دارم همه چی بستگی به پولی که در نظر دارین داره. چقدر مد نظرتونه؟

همه دارایی اش دویست تومن بود و نمی‌توانست روی همه آن قمار کند.

-بین صد و پنجاه تا صد و هفتاد.

-خب تمام رهن و مبله با این مبلغ اصلا پیدا نمیشه خانم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۳

پیدا نمیشد؟ پس مردم در این شهر با پس اندازهایی کمتر از این چگونه سر می‌کردند؟

او تنها بود و مسئول زن و بچه ای نبود و دغدغه فعلی اش فقط و فقط سقف بالای سرش بود و حال می‌گفت که پیدا نمی‌شود!

نه مهتا می‌توانست رهن را بالا ببرد یا اجاره ای بپردازد و نه مرد در لیستی که در دفترش بود خانه ای باب دل مهتا داشت و همین باعث شد خیلی وقت هم را نگیرند و مهتا از دفتر املاکی بیرون بیاید و به سمت مقصدی که در سر دارد به راه افتاد.

لحظه آخر خروجش مرد شماره اش را گرفته بود تا اگر خبری شد و خانه ای نزدیک به شرایط مهتا پیدا کرد او را در جریان بگذارد.

در مسیرش به سه بنگاه دیگر سر زده بود و جز یک مورد که آن هم قرار بر این شد که عصر برای بازدید بروند، چیزی عایدش نشد.

اما خب برای ناامیدی زود بود وقتی هنوز تیر آخرش را نشانه نرفته بود.

نگاهش اول روی تابلو سر در ساختمان چرخید و با مکث در چوبی را هل داد و وارد شد و به کمک آسانسور خود را به طبقه مدنظرش رساند.

از آخرین باری که به اینجا آمده بود شاید یک سالی می‌گذشت و حال سرنوشت دوباره او را به اینجا کشانده بود.

-آقای همت هستند؟

نگاه منشی تا چهره مهتا بالا آمد و روی سرجی فیکس سرش چرخید و به این فکر کرد که او هم مانند مراجعه کننده قبلی لابد قربانی خشونت تعصب شده و حال آمده تا راهی برای گرفتن حقش پیدا کند.

-بله هستن.

-من باید ببینمشون.

-شما موکل ایشونین؟

-نه. از آشناهاشونم.

دختر سری تکان داد و گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت.

-فامیل شریفتون؟

-فتحی. مهتا فتحی.

دختر سری تکان داد و با پیچیدن صدای مرد در گوشش نام مهتا را گفت و با قطع کردن تماس به مبل های چرم گوشه دفتر اشاره کرد.

-تشریف داشته باشین. داخل هستن اومدن بیرون، شما برین داخل.

مهتا با تشکری آرام روی نزدیک ترین مبل نشست و نگاهش در اتاق چرخید. از یک سال پیش تا به حال دکوراسیون دفتر به کل عوض شده بود، درست مانند حال و روز او.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۴

طولی نکشید که در اتاق باز شد و زن و مردی از اتاق بیرون آمدند و جلوی میز منشی ایستادند. در مورد موضوعی توضیح خواستند و اما نگاه مهتا مردد روی در نیمه باز اتاق چرخید و با مکث بلند شد و به سمت در رفت.

نگاه منشی به سمت مهتا چرخید و با دیدنش درست جلوی در اتاق نگاهش را دوباره به زن و مرد مقابلش داد تا به سوال هایشان پاسخ دهد.

مهتا آرام تقه ای به در زد و در را کامل باز کرد و وارد اتاق شد و نگاه و توجه مردی را که آخرین بار در همین اتاق دیده بود را تماما به سمت خود جلب کرد.

در اتاق را پشت سرش بست و قدمی جلوتر رفت.

-سلام.

-سلام.

مرد مقابلش سعی کرد نگاهش را کنترل کند و به این فکر نکند که چرا مهتایی که می‌شناخت آنقدر لاغر و رنگ پریده و بی روح است.

او را زمانی که خانواده اش را از دست داده بود دیده بود. با این که می‌دانست از درون متلاشی است ولی هیچ گاه ضعف و ترسی که در وجودش داشت را به چهره اش راه نداده بود و همیشه مقتدر و قوی به نظر میرسید درست مانند پدرش.

-نمی شینی؟

مهتا بی حرف روی مبل روبه روی میزش نشست و پا روی پا انداخت و نگاهش گذرا در اتاق چرخید. مرد مقابلش هنوز هم کنترلی روی نگاهش نداشت و با تمام تلاشی که به کار برده بود خیرگی نگاهش را مهتا حس کرده بود.

-اتفاقی افتاده؟

با نگاهش به سرش که اسیر باند توری سفید رنگ بود اشاره زده بود و مهتا به این فکر کرد که اگر برایش مانند گذشته از پشت میزش بلند نشود و با لبخند به پیشوازش نیاید باز هم نمی‌تواند نگرانی اش را مخفی کند. او بیش از حد خودش بود و رو بازی می‌کرد و شاید همین سادگی اش باعث شد مهتا جذبش نشود و سراغ سورنی برود که تماما دروغ و دو رویی بود.

-تصادف کردم. چیز مهمی نیست نگران نباش.

-لاغر شدی!

پوزخندی که روی لب های مهتا نشست با هدف تمسخر او نبود. پوزخندش را حواله خودش کرده بود که از بین تمام مشکلاتش او بی اهمیت ترینش را دیده بود.

-عمو خوبه؟

-خوبه تحت درمانه هنوز.

مـــاه🌙زده

#پارت۱۱۵

آقای همت وکیل پدرش بود و بعد از مرگ پدر و مادرش تا جایی که توانسته بود پشت او را خالی نکرده بود و سعی می‌کرد راه و چاه را به او نشان دهد.

با مشورت او صارمی معاون شرکت را جانشین خودش در شرکت کرده بود تا به کارها رسیدگی کند و خود همت هم به تمام کارها نظارت داشت. همت امین

او و پدرش بود و اما دست تقدیر حمایت او را هم از مهتا دریغ کرده بود.

یک سال بعد از فوت پدر و مادرش و شاید در همان بحبوحه آشنایی اش با سورن بود که متوجه حال نابسامان آقای همت شده بود.

رشد توموری که یکسالی می شد در سرش مهمان شده بود از کنترل خارج شده بود و باید به طور جدی تحت درمان قرار می‌گرفت. برای همین هم برای درمان و دوری از مسائل کاری به استرالیا رفته بود.

پسرش چندسالی می‌شد که در آنجا درس می‌خواند و با آگاهی از بیماری پدرش او را هم با خود برد و همت دیگر وکیل مهتا و دلسوز دارایی فتحی ها نبود. این برای مهتا که هیچ تجربه ای در کار شرکت و مدیریت نداشت سخت بود و باعث شد که سورن را در مسائل کاری دخالت دهد و شاید به او اعتماد کند.

همت قبل از رفتنش به مهتا پیشنهاد داده بود که کارها را به احسان، برادرزاده اش که او هم وکیل بود و کنار دست خودش کار کرده بود، بسپارد. شاید گوش ندادن به همین پیشنهاد اولین اشتباهش بود، شاید هم صدمین اشتباهش.

-باید باهاشون حرف بزنم. شماره ای، ایمیلی چیزی ازشون میخوام.
-راستش رادمهر، پسر عموم اصلا دلش نمی خواد که عمو درگیر مسائل کاری و این چیزا بشه اگه جز حال و احوال کار دیگه ای داری بهتره بیخیال بشی تازه یکی دو ماهه که اوضاع بهتری داره.

مهتا در سکوت نگاهش کرد و چیزی نگفت. چه می گفت؟ قصدش این بود که با آقای همت حرف بزند و همه چیز را بگوید و از او کمک بخواهد و حتی

درخواست پول کند ولی انگار همت خودش تا خرخره غرق مشکل بود و آدم مناسبی برای کمک به او نبود.

-اگه کمکی از دست من بر میاد بگو خوشحال میشم بتونم کاری بکنم.

مهتا در سکوت از جا بلند شد و سری تکون داد.

-ممنونم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۶

شاید احسان کمک خوبی به حساب می آمد ولی اگر می خواست مثل یک سال قبل احساسش را در کارش دخالت دهد و در برابر کاری که می‌کند مطالبه ای داشته باشد، ترجیح می‌داد فرد دیگری را برای هم تیمی پیدا کند.

به سمت در به راه افتاد. باید به خانه برمی‌گشت و استراحت می‌کرد. مسافت طولانی را راه رفته بود و حرف زدن با مشاور املاک ها انرژی زیادی از او گرفته بود.

-مهتا!

بی حرف به سمتش چرخید و احسان با برداشتن کارت ویزیتش به سمتش آمد.

-اگه یک روزی نیاز به کمک، مشورت یا چیزی داشتی میتونی با من تماس بگیری.

نگاه مهتا روی کارت ویزیت کاملا مشکی که فقط شماره و نام احسان با طلایی رویش نوشته شده بود چرخید.

نگاهش را از کارت به روی چهره احسان سوق داد.

-یک سوال!

-بپرس.

-تو این یک سال یک بارم سراغم گرفتی؟

احسان لبخند محوی زد همان هفته اول به سراغ مهتا رفته بود و فهمیده بود که وکیل دیگری را انتخاب کرده و با دیدن سورن کنارش عقب ایستاده بود.

احسان شاید نمی توانست احساسش را کنترل کند ولی چشمانش را چرا. او یاد نگرفته بود چشمش دنبال زنی باشد که سهم دیگری است.

مهتا او را نمی‌خواست و حال در قلمرو مرد دیگری بود. احسان شاید دلش را نتوانسته بود جدا کند ولی پایش را عقب کشیده بود و چشمانش را جایی دور از مهتا و زندگی اش را رانده بود.

-باید می گرفتم؟!

نمی‌دانست. شاید اگر احسان یک بار دیگر به رسم روزهایی که رهایش نمی‌کرد سراغش را می‌گرفت، سرنوشتش جور دیگری رقم می‌خورد.

مطمئن بود دل به او نمی سپرد ولی مطمئن بود احسان در آن دیوانه خانه رهایش نمی کرد.

-نه نباید می‌گرفتی.

کارت ویزیت را گرفت و در سکوت از اتاق بیرون رفت.

باید تمام مسیر را پیاده برمیگشت؟! امکان نداشت بتواند آن هم وقتی که کمرش درد می‌کرد و حسی به او می‌گفت که این کمردرد نوید هفته ای دردناک را می دهد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۷

از ساختمان دفتر احسان بیرون آمد و نگاهش در دو طرف خیابان چرخید. عقل حکم می‌کرد که با وجود

این کمردرد خودش را بیشتر از این خسته نکند و برای عصر و دیدن از خانه ای که املاکی گفته بود هم انرژی ذخیره کند.

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و قبل از آنکه پشیمان شود شماره فرهاد را گرفت و منتظر ماند تا تماس وصل شود.

-بله؟
-سلام. کجایی؟

فرهاد دستی برای سهیل تکان داد و از شرکت بیرون زد. خسته بود و می خواست کمی استراحت کند.

-شرکت، دارم میام خونه. چرا چیزی شده؟
-میتونی بیای دنبال من؟

فرهاد نرسیده به موتور ایستاد. دختر باز هم از خانه بیرون رفته بود و این یعنی دردسر. حتی اگر حال پردیسی هم در کار نبود باز هم نباید همسایه ها را نادیده می‌گرفت.

-کجایی؟

مهتا اسم خیابان را گفت و فرهاد با شنیدنش ابرویش بالا پرید. مسافت زیادی از خانه دور شده بود و حتما برای انجام کاری رفته بود.

-همون اطراف یک پارکه بمون همونجا میام.

-باشه.

از سهیل در مورد حساب بیت کوین پرس و جو کرده بود و حتی برای ثبت نام به یک صرافی هم سر زده بود و تمام اطلاعات لازم را بدست آورده بود و فردا کارها را انجام می‌داد.

سوار موتور شد و موتور را از جک خارج کرد و با گذاشتن کلاه کاسکتش به سمت آدرسی که دختر داده بود به راه افتاد.

مهتا می‌خواست از خانه او برود و این برای او خبر خوبی بود.
حضور مهتا او را در خانه خودش مهمان کرده بود و علاوه بر آن که از خوابیدن بر روی کاناپه خسته شده بود.

امروز موقع خروج از خانه نگاه خانم صولتی را حس کرده بود و می‌دانست که تقریبا تمام محل از وجود مهتا در خانه او خبر دارند فقط هنوز کسی به طور مستقیم به رویش نیاورده بود که با پیشینه ای که از محله داشت، شک نداشت دیر یا زود تیکه پرانی ها شروع می‌شد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۸

مهتا روی نیمکتی که به لطف درخت کناری اش سایه بود نشست و نگاهش در پارک چرخید.

دل‌درد هم به کمردردش اضافه شده بود و حتی احساس ضعف می‌کرد.

همیشه اینگونه نبود ولی گاهی وقت ها که استرس بیشتری را متحمل می شد و یا تغذیه اش تعریفی نداشت، بدنش سر ناسازگاری می‌گذاشت و کل یک هفته را با او سر جنگ داشت و انگار اینبار هم همین‌گونه بود.

فرهاد درست مقابلش کنار جوب ایستاد و شیشه کلاهش را بالا زد و مهتا آرام بلند شد و به سمتش رفت.

نگاه ریز شده فرهاد روی صورتش چرخید. قدم هایش کوتاه بود و حس می‌کرد کمی رنگش پریده و انگار مثل دفعه قبل ضعف کرده بود.

دختر حال و روز خوبی نداشت و انگار نیاز به یک معاینه و چکاپ داشت.

-خوبی؟!

مهتا آرام سری تکان داد و با کمک گرفتن از شانه فرهاد سوار موتور شد. حالش بدتر از آنی بود که بخواهد به پردیس و رابطه خراب شده و مسبب آن فکر کند.

می خواست هرچه سریعتر به خانه برسد و روی تخت فرهاد دراز بکشد و به عادت همیشه جنین وار در خود مچاله شود. اگر مادرش بود و دمنوش مخصوصش را هم درست می‌کرد و با کمپرس آب گرم، کمرش را نوازش می‌کرد، دیگر هیچ چیز در این دنیا نمی‌خواست.

فرهاد برای خرید جلوی سوپر مارکتی ایستاده بود و به داخل مغازه رفته بود. قطعا در خانه فرهاد خبری از پد بهداشتی نبود و مهتا باید فکری به حال آن می‌کرد که سوئیچ را از روی موتور برداشت و به سمت مغازه رفت.

فرهاد از یخچال انتهای مغازه دبه ماست و قالب کره ای برداشت و نگاهش دقیق در یخچال چرخید تا اگر چیزی به ذهنش می‌رسد که لازم دارد را بردارد.

@Vip Roman

نگاه مهتا روی فرهاد که پشت به او جلوی یخچال ایستاده بود چرخید و در سکوت به سمت قفسه لوازم بهداشتی رفت و بسته مدنظرش را برداشت و به سمت پیشخوان رفت و بسته را کنار باقی خرید های فرهاد گذاشت و نگاه فرهاد برای لحظه ای روی بسته صورتی رنگ ثابت شد.

فکر اینجای ماجرا را نکرده بود و حال فهمیده بود رنگ پدیده مهتا و قدم های محتاطانه و حتی زنگ زدنش برای اینکه فرهاد به دنبالش برود دلیل دیگری داشت.

بسته مهتا هم کنار باقی خرید ها در پلاستیک گذاشته شد و فرهاد لحظه آخر بسته مسکنی هم خرید و بعد از حساب و پرداخت پول از مغازه بیرون زد و نگاهش روی دختر که بعد از گذاشتن بسته از مغازه بیرون رفته بود، نشست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۹

لبه جوب نشسته بود و کمی به سمت جلو متمایل شده بود. تنها زنی که فرهاد با او ارتباط عمیق و صمیمی داشت مادر خدابیامرزش بود و الحق که مادرش در مورد این مسائل برایش کم کاری نکرده بود و هرآنچه که نیاز بود را برایش توضیح داده بود و به او آموخته بود که در این شرایط چه انتظاراتی از او می‌رود و باید چه کارهایی بکند.

اصلا این صبر و خونگرمی فرهاد به مادرش کشیده بود که توانسته بود این مدت با غر غرهای پردیس بسازد و در برابر احوال عجیب مهتا و آن زبان نیش دارش مقاومت کند.

با رسیدن به مهتا دسته پلاستیک را در فرمان موتور انداخت.

-پاشو بریم.

مهتا آرام و در سکوت بلند شد و نگاه فرهاد گذرا رویش چرخید و سوار موتور شد.

-چیز دیگه ای نیاز نداری؟

اصلا قصد نداشت که معذبش کند ولی خب هرچه قدر هم که در این مورد آگاهی داشت باز هم نمی‌دانست که دختر مقابلش در این شرایط به چه چیزی نیاز دارد.

-نه.

مهتا جواب سوالش را با یک نه آرام و بی جان داده بود و سوار موتور شده بود و فرهاد به سمت خانه به راه افتاده بود.

در تمام طول مسیر آرام رانده بود و تمام دست اندازها را با نرم ترین حالت ممکن رد کرده بود تا حداقل درد اضافه ای به دردهای مهتا اضافه نکند.

با رسیدن به خانه مهتا در سکوت وارد سرویس شده بود و آبی به دست و رویش زد و اوضاعش را چک کرد. حدسش درست بود و پد لازم بود ولی پد را درون باقی خرید ها جا گذاشته بود و حال از اینکه به حیاط برگردد و بسته را از پلاستیک بردارد هیچ خوشش نمی آمد.

از نظرش این موضوع یک فرایند کاملا طبیعی و حتی لازمه بقا بود و دلیلی برای شرم وجود نداشت ولی خب امان از کلیشه ها و عقاید و سنت ها که حتی

اگر قبولشان هم نداشتی باز جایی در پس ذهنت تو را در بند می‌کشیدند.

چاره ای نداشت و در سرویس را به قصد رفتن به حیاط و برداشتن بسته باز کرد که با دیدن بسته درست جلوی در سرویس مات ماند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۲۰

از سرویس بیرون آمد و مستقیم به اتاق رفت. نه میلش به غذا می‌کشید و نه حالت تهوع اش اجازه می‌داد که حتی به غذا فکر کند. دلش می‌خواست در سکوت اتاق دراز بکشد و اگر بتواند بخوابد.

شالش را روی پشتی انداخت و روی تخت دراز کشید. گوشی اش را در پریز کنار تخت به شارژ زد تا اگر املاکی زنگ زد جوابش را بدهد.

باید برای دیدن آن خانه می‌رفت حتی اگر حالش خراب می‌ماند هم باید می‌رفت.

فرهاد خرید هارا در یخچال جا به جا کرده بود و با جوش آمدن قوری کوچک روی گاز زیر آن را خاموش کرد و به کمک چای صاف کن در لیوان بزرگی ریخت و کمی نبات هم به آن اضافه کرد و در سینی کنار کیسه آب جوش گذاشت.

سینی را برداشت و به سمت اتاق به راه افتاد و برای لحظه ای ایستاد و نگاهش روی لیوان دمنوش و کیسه آبجوش چرخید و تک خنده ای کرد. اولین بار بود که در این موقعیت گیر کرده بود و حال فقط چیزهایی که از مادرش شنیده یا دیده بود را اجرا کرده بود.

با رسیدن به اتاق تقه ای به در زد و توجه مهتا را به خود جلب کرد که به سمت در چرخید.

-بله؟

فرهاد بی حرف در را کمی باز کرد و کمی منتظر ماند تا مهتا فرصت جمع و جور کردن خود را داشته باشد و مهتا آرام و در حالی که حالش حتی بدتر از قبل شده بود روی تخت نشست.

-بیا داخل.

لبخند فرهاد عمق گرفت. اتاق خودش بود و حال برای ورودش نیاز به اجازه دختری داشت که برایش دمنوش و کیسه آب‌جوش تدارک دیده بود و باید مراعات ماهیانه بودنش را می‌کرد.

همزمان با باز کردن کامل در لبخندش را جمع کرد و وارد اتاق شد و نگاه مهتا روی سینی چرخید.

فرهاد بی حرف سینی را روی تخت گذاشت و نگاه مهتا از روی سینی تا روی صورت فرهاد بالا کشیده شد.

-چرا داری این کارا رو می‌کنی؟

فرهاد سینی را به جلو هول داد و بی توجه به سوال مهتا به لیوان اشاره زد.

-همشو بخور. کیسه هم آب‌جوش داره مراقب باش نسوزی.

-چرا این کارارو می‌کنی؟

فرهاد با تعلل گوشه تخت نشست و مهتا ناخودآگاه در خود جمع شد و این انقباض از چشم فرهاد دور نماند.مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۲۱

-ببین منو!

نگاه مهتا در نگاه خیره فرهاد نشست و فرهاد به این فکر کرد که چشمان دختر مقابلش چه رنگ و حالت عجیبی دارد.

اولین بار بود که اینگونه دقیق نگاهش می کرد و حال در نظرش زمردهای نم دار دختر که در رگه های قرمز سفیدی چشمش می رقصید جالب آمد.

-من نمیدونم توی گذشته ات چه آدمایی بودن و چه کنش و واکنش هایی بینتون اتفاق افتاده ولی این میدونم تا زمانی که زیر سقف خونه منی جز یک مهمون هیچ نگاه دیگه ای بهت ندارم. پس اگه کاری انجام میدم حرفی می‌زنم بذار پای انسانیت و مهمون نوازی ام نه چیز دیگه ای.

سینی را کمی جا به جا کرد تا توجه دختر را به آن جلب کند.

-بخور از دهن افتاد.

از جا بلند شد و قدمی به سمت در برداشت.

-چرا با دوست دخترت بهم زدی؟

فرهاد با تای ابروی بالا پریده به سمتش چرخید و سوالی نگاهش کرد.

-به خاطر من...

-به خاطر خودش.

این را گفت و بدون حرف اضافه ای از اتاق بیرون رفت. فرهاد فهمیده بود که مهتا گمان کرده ارتباطش با پردیس به خاطر او به جدایی کشیده شده است و حال حتما فکر های احمقانه ای در سر داشت و قرار بود تمام حرکات فرهاد را به منظور بردارد.

ولی کاش مهتا می‌دانست که اگر پردیس خودش می خواست و می‌ماند فرهاد محال ممکن بود که به خاطر دختر دیگری از او دست بکشد.

نه اینکه عاشق و شیفته پردیس شده باشد نه تربیتش اجازه نمی‌داد که اینگونه به اعتماد و احساس کسی خیانت کند.

پردیس نبود چون خودش نمی خواست و مقصر این نبودن و نخواستن هیچکس نبود.

انسان ها فقط زمانی کنار هم دوام می آوردند که مکمل هم باشد یا حداقل درکی از تفاوت ها و مشکلات یکدیگر داشته باشند.

پردیس و فرهاد نه تنها مکمل یکدیگر نبودند بلکه حتی تلاشی هم برای درک یکدیگر نمی کردند. مشکلشان هم برای امروز و دیروز نبود. از همان ابتدای آشنایی با آن رو به رو بودند و فقط گمان می‌کردند که زمان و شناخت آن را برطرف شاید نه ولی کمرنگ می‌کند ولی انگار زمان برعکس عمل کرده بود.

ماهـ🌙ـزده

#پارت۱۲۲

صدای آب باعث شد که غلتی بزند و دستی به چشمانش بکشد و با شنیدن صدای در سرویس چشم هایش به سختی باز شدند و با دیدن مهتا جلوی در سرویس با اخم هایی در هم که حاصل بدخواب شدنش بود روی مبل نشست.

بدجنس نبود ولی خدا خدا میکرد دختر هرچه زودتر خانه ای پیدا کند و از آنجا برود تا فرهاد بتواند دوباره روی تختش بخوابد و اینگونه بعد از هر وعده خواب استخوان هایش تیر نکشد.

حال مهتا بهتر بود و خودش هم خوب می‌دانست که این بهبودی نتیجه آن جوشانده بدمزه ولی مفید و آن کیسه آبجوش بود.

-جایی میخوای بری؟!

حقیقتش این بود که لباس های مهمانی و خانگی مهتا توفیری با هم نداشت جز آن شال روی سرش که در خانه کاربردی نداشت و فقط برای بیرون به سر می‌کرد و همین وجود شال بر سرش باعث سوال فرهاد شده بود.

-میرم خونه ببینم.

این را گفته بود و به اتاق رفته بود تا گوشی اش را بردارد و به سمت آدرسی که املاکی فرستاده بود برود.

فرهاد با همان موهای به هم ریخته و چشمان پف دار خودش را به چهارچوب در اتاق رساند و نگاهش روی مهتا که برای برداشتن گوشی یک پایش را روی تخت گذاشته بود چرخید.

-فکر اجاره و اسباب اثاثیه رو هم کردی؟

-تمام رهنه.

گوشی اش را برداشت و در جیب گذاشت و نگاهش را به فرهاد دوخت.

-وسایل ضروری هم داره.

-چقدر رهن!

-گفت صاحب خونه گفته صد و نود ولی میتونه به صد و هشتاد هم راضی اش کنه.

جلو آمد و از کنار فرهاد گذشت و به حیاط رفت تا کتونی هایش را بپوشد. در اولین فرصت برای خودش کفش میخرید و خودش را از شر عذاب وجدان کفش های دزدی اش خلاص میکرد.

-تنها میخوای بری؟!

کفش هایش را پوشیده بود و از حالت نیمه نشسته خارج شده بود که نگاهش روی فرهادی که حال تغییر موقعیت داده بود و این بار دست به سینه در چهارچوب در خروجی ایستاده بود نشست.

تنها رفتنش به آن خانه قطعا برایش دردسر ساز بود. اگر بنا به معامله میشد نداشتن مدارک برایش مشکل ساز بود و نمی‌توانست که قولنامه بنویسد.

-میای باهام؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۲۳

معامله کردن خانه آن هم تنها برای یک دختر کار راحتی نبود. آن هم دختری که در کارنامه اش گاف های زیادی داشت و اموال خاندانش را به باد داده بود.

-بیام؟

-بیا

-بمون تا بیام.

فرهاد این را گفت و به سرویس رفت تا آبی به دست و رویش بزند و آماده شود.

مهتا در سکوت لبه پله نشست و خیره دیوار آجری مقابلش شد.

به مشاور املاکی گفته بود با برادرش زندگی می‌کند و فرهاد را می‌توانست جای برادرش جا بزند و هم قولنامه را به نام او بنویسد و هم امنیت خودش را در آینده تضمین کند.

این حقیقت که اگر سایه مردی بالای سرت باشد برایت امنیت بیشتری به همراه می آورد شاید زن ستیزانه به نظر می رسید ولی حداقل در جامعه ما واقعیت داشت و روال جامعه بود.

با آمدن فرهاد از روی پله برخواست و با بیرون بردن موتور پشت فرهاد روی موتور نشست و به راه افتادند.

انگار نگاه همسایه ها و حرف و حدیث ها کم کم برای هر دوی آنها عادی شده بود مخصوصا برای مهتا که حال خودش را در جدایی فرهاد و پردیس مقصر نمی‌دانست.

با رسیدن به آدرسی که مهتا گفته بود نگاه فرهاد روی خانه چهار طبقه با نمای آجری بالا رفت.

برای این منطقه حتی اگر خانه مبله بود و اجاره هم نمی‌گرفت باز هم رهنی که تعیین کرده بود نمی ارزید.

البته این دیدگاه فرهاد بود نه نرخ بازار که پول در آن به ریال در می آمد و به دلار خرج می شد.

بعد از مهتا از موتور پیاده شد و بعد از قفل کردن موتور به جلوی خانه رفت.

-اومده؟

-گفت الان میرسه.

همانجا جلوی خانه منتظر املاکی شدند و با آمدنش و حال و احوال سریعی در را باز کرد.

-خونه خالیه. میتونیم همین امشب قولنامه کنیم اسباب بیارین.

بازارگرمی های مرد هنوز خانه را ندیده شروع شده بود و فرهاد شک نداشت که از متر به متر خانه قرار است آپشن استخراج کند.

از پله ها بالا رفتند و نگاه فرهاد روی گچ ریخته شده دیوار ها چرخید و با رسیدن به واحد موردنظر مرد کلید را در در چرخاند و عقب ایستاد تا مهتا و فرهاد وارد شوند.

نگاه مهتا در خانه چرخید. از آنچه فکر می کرد هم کوچک تر بود . نگاهش در آشپزخانه چرخید. گاز تک شعله و یخچال قدیمی و کرمی رنگی در گوشه آشپزخانه به چشم میخورد.

قالی کوچک و رنگ و رو رفته ای در وسط پذیرایی پهن بود و اگر چوب لباسی و ساعت روی دیوار را فاکتور می گرفت اینها تنها اسباب خانه به حساب می آمدند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۲۴

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

جلوتر رفتند و نگاه فرهاد روی چند ترک بزرگ و سرتاسری روی دیوار چرخید. تشخیص اینکه بنا نشست کرده اصلا کار سختی نبود.

-اتفاقا صبح بعد از شما یکی دیگه هم اومد دنبال همچین کیسی بود. من گفتم قول خونه رو به شما دادم.

فرهاد به بازار گرمی های مرد پوزخندی زد و نگاهی به مهتا که در سکوت وسط خانه ایستاده بود و نگاهش روی دیوار های زرد شده و موزائیک های شکسته کف می‌چرخید، انداخت.

فرهاد شک نداشت که مهتا تا به حال حتی همچین خانه ای را از نزدیک ندیده چه برسد به آنکه بخواهد در آن زندگی کند. از نگاه حیرانش مشخص بود که توقع همچین خرابه ای را نداشته.

-راستی اینجا رو به خیابون پشتی تراس داره. تشریف بیارین نگاه کنید. اصلا با پولی که شما دارین این خونه اکازیونه اکازیونه.

مرد پشت بند حرفش در آبی رنگ تراس را باز کرد و فرهاد و مهتا در سکوت به دنبالش وارد تراس شدند و مرد به خیابان زیر پایشان اشاره کرد.

- خانم ویو رو ببین. شب اینجا محشره.

با این حرف مرد فرهاد دیگر نتوانست تحمل کند و تک خنده ای کرد.

-داداش یجوری میگی انگار یک ورش رو به دریاست یک ورش جنگل. خیابونه دیگه جز سر و صدا چی داره؟!

ابروهای مرد از لحن پر تمسخر و حرف کنایه آمیزش به هم نزدیک شد. خودش هم خوب می‌دانست اگر بنا به ارزش گذاری باشد این خانه آنقدرا هم نمی ارزید ولی مگر در این وادی ارزش گذاری ها درست بود!

طبق عرف قیمت ها این خانه همینقدر فی خورده بود و جدای همه اینها نمی شد منکر این شد که خیلی ها در همان زمانی که آنها سر ویو آن خانه بحث می‌کردند به دنبال کارتن بزرگتری می گردند که شب پاهایشان از آن بیرون نزد.

-دیگه شرمنده ام داداش تو اون رنج قیمت که خانم گفتن رو به خیابون فقط داریم.

جواب فرهاد را مثل خودش داده بود و از کنارش گذشت و در کنار مهتا مکثی کرد.

-آبجی خوب نگاه کن اگه پسندت شد بگو بریم واسه معامله.

بدون حرف دیگری از تراس بیرون رفت و مهتا و فرهاد را تنها گذاشت تا تصمیم خود را بگیرند.

نگاه فرهاد گذرا در خیابان چرخید و رو به مهتا دست به سینه به نرده ها تکیه زد و پایش را جلوی پای دیگرش گذاشت.

-پسندت شد آبجی!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۲۵

با گچ های زرد و ترک و کوچکی یخچال و گاز تک شعله می‌توانست کنار بیاید. او تنها بود و جای زیادی نمی خواست حتی این خانه هم برایش زیاد بود و البته خوب می‌دانست ماندنش در اینجا موقتی است ولی مشکل کار یک جای دیگر بود.

تمام دارایی اش دویست میلیون بود و اگر میخواست صد و هشتاد میلیون آن را صرف این آلونک کند چیزی دستش را نمی‌گرفت.

-فکر میکنی جای بهتر پیدا کنیم؟

-باید بگردیم ولی خب با این پول و شرایطی که تو میخوای خیلی بهتر نه ولی اینجا هم دیگه زیادی داغونه.

مهتا جلوتر رفت و نگاهش را به خیابان زیر پایش دوخت و خلاف جهت فرهاد به نرده ها تکیه زد.

انگار باید برای اجاره دادن خودش را آماده می‌کرد و برای اینکه بتواند از عهده آن برآید باید کار می کرد.

-امروز رفتم دنبال حساب بیت کوین.

نگاه مهتا به سمت فرهاد چرخید و نگاه فرهاد خیره شیشه شکسته پنجره کوچک مقابلش بود.

-خب!

-پرس و جو کردم فردا میرم کاراشو می کنم.

-مرسی.

فرهاد با تکان دادن سرش جواب تشکر آرام مهتا را داد و وارد خانه شد و نگاهش دوباره در خانه چرخید. هرجور حساب می‌کرد این خانه انقدر نمی ارزید.

مرد با دیدن فرهاد و مهتا تماسش را کوتاه کرد و تلفن را قطع کرد و قدمی به سمتشان رفت.

-خب پسند شد؟

-نه.

جواب سوال مرد را مهتا با همان یک کلمه کوتاه و محکم داد و همین صراحتش جای هیچ حرفی باقی نگذاشت.

باقی مشتری ها اول بهانه ای می آوردند و بعد کم کم می‌گفتند که پسندشان نشده ولی انگار دختر مقابلش خیلی اهل مقدمه چینی و کش دادن حرف نبود.

-هرجور میلتونه.

این را گفت و با دست به بیرون اشاره زد و با خروج مهتا و فرهاد خودش هم بیرون رفت و در واحد را قفل کرد و از پله ها پایین رفتند.

-اگه بازم موردی بود تماس بگیرین.

-بازم میگم با این پول بهتر از این پیدا نمی‌کنین.

مرد رفته بود و فرهاد و مهتا هم سوار موتور شدند و به سمت مقصدی که مدنظر فرهاد بود، راه افتادند .

از صبح پسر را بپای سورن گذاشته بود و باید میرفت سر و گوشی آب می داد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۲۶

با رسیدن به مقصد درست سر کوچه موتور را نگه داشت و مهتا با ایستادن موتور پیاده شد و نگاهش در کوچه چرخید.

کوچه بن بست بود و یک خانه در انتهای کوچه و دو خانه در طرفین بود و انگار هر سه خانه وسیع و پر دار و درخت بودند. این را از شاخ و برگی که از داخل خانه ها به حریم کوچه تجاوز کرده بود، می شد فهمید.

فرهاد برای علی که همان اول با دیدنشان تکیه از موتورش گرفته بود دستی تکان داد و به سمتش رفت و دست در دستش گذاشت.

-خسته نباشی داداش شرمنده از صبح گرفتارت کردم.

-نوکرم پسر. این چه حرفیه. از تو به ما زیاد رسیده.

نگاه فرهاد تا در قهوه ای رنگ انتهای کوچه رفت.

-چه خبر؟

-هیچی. نه کسی اومده و نه کسی رفته.

-تو برو داداش. دستت درد نکنه. هستم خودم.

نگاه گذرای علی سمت مهتا که در سکوت کنار موتور فرهاد خیره کوچه مقابلش بود چرخید.

فرهاد را انقدر نمی شناخت که بتواند تشخیص دهد آن دختر کیست و چرا همراه اوست ولی انقدر به او اطمینان داشت که ندانسته و نپرسیده سر این کوچه کشیک داده بود.

-حله داداش کاری داشتی یک ندا بدی من کنار دستتم.

-ثابت شده ای پسر.

علی سوار موتورش شد و فرهاد یکی از ساندویچ هایی که بین راه خریده بود را به علی داد و او را راهی کرد و دوباره کنار موتورش برگشت و ساندویچ دیگر را به مهتا داد و خودش لبه جوب نشست گاز نسبتا بزرگی به ساندویچش زد.

-بخور. همین الانشم سرد شده.

نگاه مهتا به سختی از در خانه مقابلش کنده شد و با مکث کنار فرهاد روی جوب نشست و فویل ساندویچش را باز کرد و گازی به آن زد.

به فاصله کمتر از بیست متر سورن و بهار پشت آن در قهوه ای بی خبر از حضور او چای می‌نوشیدند و مهتا با فکر به این موضوع روانش بهم ریخته بود که تمام حرصش را بر سر ساندویچ بخت برگشته خالی می‌کرد و با دندان هایش به جان او افتاده بود و تکه و پاره اش می‌کرد.

نگاه فرهاد برای لحظه ای به مهتا افتاد و با دیدن ولع خوردنش نتوانست چشم از او بگیرد

تشخیص عصبانیت و حرصش کار سختی نبود و فرهاد شک نداشت اگر مهتا همینطور ادامه می‌داد یا از پریدن لقمه در گلویش می‌مرد یا به خاطر لقمه های درسته ای که قورت میداد.

-یواش بابا. واسه خودکشی شیوه های نوین تری هم اومده دختر.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۲۷

چرخش لقمه در دهانش ثبات یافت و در سکوت نگاهش را به نگاه خیره فرهاد داد.

شش ماهی که در آن دیوانه خانه در کنار هم بندی هایش گذرانده بود انگار آنقدر ها هم بی تاثیر نبود که در تصورش به جای آن ساندویچ سورن و بهار را تصور کرده بود و نان و مخلفاتش را هم گوشت تن‌شان.

فرهاد در شیشه نوشابه را باز کرد و به سمت دختر کناری اش گرفت و او هم بی حرف آن را گرفت و یک نفس نیمی از آن را سر کشید.

- کلا نرمال نیستی.

فرهاد این را گفت و از آنجایی که مطمئن بود دختر جوابی به کنایه اش نمی‌دهد گاز دیگری به ساندویچش زد.

از لوس بازی های پردیس موقع غذا خوردن کلافه میشد ولی تا به حال ندیده بود دختری اینگونه فارغ از اطرافش غذا بخورد یا نوشابه را یک نفس سر بکشد.

در کل به طرز عجیبی به کنایه ای که زده بود ایمان داشت.
این دختر نرمال نبود. تمام اموالش را که به باد داده بود. بی هوا جلوی راهش سبز شده بود و به طرز عجیبی نمی‌توانست رشته ارتباطشان را قطع کند و از همه بدتر رفتارهای پریشانش بود.

گاهی در نظرش یک دختر آرام و متین بود و گاهی یک دختر دیوانه و مجنون.

مهتا گاز آخر را به ساندویچش زد و نگاهش ناخودآگاه به سمت در خانه باغ چرخید.

-پسش که گرفتم اونور در یک شب کباب مهمون من.

نگاه فرهاد اول روی مهتا چرخید و بعد رد نگاهش را گرفت و به در خانه سورن رسید.

-گفتی از تو نبوده که.

-وقتی با پولای من خریده یعنی از منه. پس منم پسش می گیرم.

-پسش می گیری.

نگاه مهتا به سمت فرهاد چرخید. این اولین باری بود که تاییدش کرده بود و مسخره اش نکرده بود. انگار فرهاد تازه فهمیده بود که سورن چه چیزهایی را غصب کرده و حال برای پس گرفتنشان انگیزه بیشتری داشت.

فرهاد نگاهش روی ساعت موبایلش چرخید و از جا بلند شد.

ساعت حوالی یازده شب بود و هیچ خبری نبود. انگار سورن و بهار قصد خروج نداشتن و ماندن فرهاد و مهتا آنجا بی فایده بود.

-پاشو بریم

-کجا؟

-خونه دیگه.

-کی اینجا بمونه.

-اجنه.

مهتا تیز نگاهش کرد که بی توجه به سمت موتورش رفت.

-اونا الان تو خواب نازن بعد من و تو نشستیم اینجا با چشم کوچه رو متر می کنیم. پاشو بریم فردا اول صبح می سپارم یکی بیاد بمونه.

مهتا از جا بلند شد و نگاه آخرش را به خانه انداخت. تحت هیچ شرایطی نمی خواست بهار و سورن را از دست بدهد حداقل نه تا زمانی که بی حساب می‌شدند.

مـــاهـ🌙ـزده
#پارت۱۲۸

شیشه دلستر و سبد ریحان ها را در سینی گذاشت و از خانه بیرون رفت. نگاهش روی سورن که در حال چرخاندن سیخ های جگر بر روی منقل بود چرخید و

سینی را روی میز دایره شکل و چوبی داخل حیاط گذاشت و روی صندلی نشست و خیره سورن شد.

پیشنهاد آمدنشان به اینجا از جانب سورن بود و او مخالف این پیشنهاد بود ولی حال که اینجا بود و فارغ از هیاهوی شهر و آدم ها حال بهتری داشت.

پاهایش را روی صندلی جمع کرد و چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و در سکوت خیره سورن شد.

-بهتری؟!

-اره خیلی.

-دیدی گفتم حال و هوات عوض میشه.

سورن با بادبزن قرمز رنگی که در دستانش بود سعی داشت ذغال هارا سرخ نگه دارد تا جگر ها مغز پخت شوند.

در این چند روز او و همسرش استرس زیادی را متحمل شده بودند و به این ریکاوری نیاز داشتند.
خودش هم حال و روز خوبی نداشت ولی انگار بهار توان تحمل این ترس و اضطراب را نداشت که در دو روز گذشته به طرز عجیبی در خودش فرو رفته بود و همین سورن را مجبور به تغییر موقعیت کرده بود.

اگر تا چند روز دیگر خبری از مهتا نمی شد احتمال اینکه دخترک در بیرون از آن دیوانه خانه به مشکل خورده بود برایش بیشتر می شد و با اینکه این گمان خیالش را راحت نمی کرد ولی حداقل آرام ترش می‌کرد.

اصلا نمی‌دانست دختر می‌خواهد و می‌تواند که چه کاری بکند. اصلا از لحاظ قانونی سورن مرتکب اشتباهی نشده بود یا حداقل مهتا نمی‌توانست از پس اثبات آن بر بیاید.

جگر ها را که حال تغییر رنگ داده بودند را از روی منقل برداشت و به سمت میزی که بهار نانی روی آن آماده گذاشته بود رفت و سیخ هارا لای آن گذاشت و بیرون کشید و کنار گذاشت و گوشه ای از لای نان را کنار زد و پشت میز نشست.

دلش می‌خواست حداقل امشب را به چیزی فکر نکند و در کنار بهار در سکوت و آرامش از فضای پر دال و درخت خانه باغ جدیدش لذت ببرد.

با فروش خانه پدری و واحد مهتا چند ملک خریده بود و این خانه باغ یکی از آنها بود. شرکت را نتوانسته بود واگذار کند چرا که هم مشتری دست به نقد برای آن شرکت و سهام کم پیدا می‌شد و هم اینکه آن شرکت لقمه آماده بود.

کدام شاهی از تاج و تخت پر جلال و جبروت و عزت و احترام می‌گذشت که سورن این کار را می کرد؟!

در آن شرکت از خورد و کوچک جلوی پایش خم و راست می‌شدند و جناب مهندس از زبانشان نمی افتاد.

در این مدت هم کم برای آن شرکت زحمت نکشیده بود که حال بخواهد راحت از دستش بدهد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۲۹

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

جگری در لای آن گذاشت و پر ریحانی هم کنارش گذاشت و دو گوشه نان را به هم رساند و لقمه را به سمت بهار گرفت.

-مرسی.

آرام و در حالی که خیره مقابلش بود لقمه را فرو داد و جرعه‌ای دلستر خورد.

اصلا اضطرابش دست خودش نبود. آن اوایل که مهتا به آن دیوانه خانه رفته بود هم همین‌گونه بود. هرلحظه منتظر خبر بدی بود و حس می‌کرد قرار است همه چیز بر سرش آوار شود.

حال از روزی که خبر فرار مهتا به گوشش رسیده بود دقیقا مثل شش ماه قبل خواب و خوراکش به هم ریخته بود.

گاهی کارهایی که کرده بود را مرور می‌کرد و گاهی دیوانه وار با خود می گفت آیا ارزشش را داشت! با غیظ خودش را بابت سوال احمقانه اش مواخذه می‌کرد.

او حال سورن را داشت. زندگی در کنار او نهایت آرزویش بود و حال به آرزویش رسیده بود و دیگر حق نداشت راه رسیدن به آرزویش را کند و کاو کند و درستی و غلطی اش را بسنجد.

-چرا نمی خوری بهار؟

نگاه گیجش را به سورن داد و سورن کلافه از این بی حواسی های اخیر بهار لقمه دیگری برایش گرفت و به سمتش گرفت.

-مگه قرار نشد فکر و خیال بیخود نکنی!

بهار لقمه را از دست سورن گرفت و لبخند محوی زد.

-می دونی داشتم به چی فکر میکردم؟

-به چی؟

-به اینکه کارایی که کردیم ارزشش داشت؟

نگاه مات شده سورن روی چشمان زیبای بهارش نشست.

او داشت چه چیزی را به چالش می‌کشید! با هم بودنشان را؟

-خب!

بهار لقمه را در بشقاب مقابلش گذاشت و دستش روی دست سورن نشست.

-من حاضرم به خاطر این شش ماه، به خاطر تو و حسی که باهات تجربه کردم، به خاطر ثانیه به ثانیه در کنار هم بودنمون هر چیزی تحمل کنم سورن. حتی اگه پرت بشم به قعر جهنم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۳۰

دو سال قبل

عصبی و کلافه از شرایط پیش آمده پوست لبش را به زیر دندان کشید و با ناخن هایش روی کانتر ضرب گرفت.

از پذیرایی به آشپزخانه دید نداشت ولی صدای خنده های پدرش و رفیق شیادش به گوش بهار می‌رسید.

-چیکار میکنی بهار؟! یک ساعته اومدی چای بیاری.

عصبی به سمت خواهرش چرخید. با اینکه می‌دانست هیچکدام از زندگی هایشان راضی نیستند نمی فهمید که چرا یک بار در برابر پدر زورگویشان اعتراض نمی‌کردند و پشت خواهر کوچکترشان را نمی‌گرفتند.

-حناق بخورن به جای چای.

-هیس میشنون.

این را در حالی گفته بود که نگاهش ترسیده و نگران تا پذیرایی رفته بود و با قدم های بلندی خودش را به کنار خواهر کوچکترش رسانده بود.

-دورت بگردم چرا لج میکنی! یک خواستگاری ساده است دیگه. بردار بیار چای. اصلا بذار خودم بریزم.

بهار خودش را عقب کشید و بنفشه قوری را برداشت و با دقت چای را در استکان های بلورین مادرش میریخت.

-خواستگاری ساده! طرف با پررویی تمام نشون آورده. اصلا من تو این خونه داخل آدم حساب می کنین. بابا از ریخت این پسره حتی خوشم نمیاد.

بنفشه که خوب حال ته تغاری خانه را درک می‌کرد و خودش روزگاری همین حس را تجربه کرده بود و شب خواستگاری اش را جز بدترین شب های عمرش می‌دانست سری به تاسف تکان داد.

اگر می‌توانست جلوی پدرش می ایستاد و اجازه نمی‌داد بهار را هم به همین سرنوشت دچار کند ولی چه فایده وقتی تاثیری نداشت.

-میشنون صدات بهار. آرومتر خواهرم.

-به جهنم. بذار بشنوه پاشه بره گورش گم کنه. بابا من نمیخوام.

نمیخوام آخر جمله اش را شمرده شمرده و با مکث گفته بود و تمام بغض و حرصش را در حرف به حرف آن خالی کرده بود.

بنفشه سینی آماده چای را از روی کانتر برداشت و جلوی بهار ایستاد.

-انقدر با قسمت نجنگ عزیز دلم. به خدا که بابا صلاحتو میخواد. میخواد خوشبخت بشی.

بهار عصبی پوزخندی زد و سینی را به ضرب گرفت و حرکتش باعث شد کمی چای از استکان ها در سینی بریزد.

-بابا هم تو و بیتا رو خوشبخت کرد بسه. من نمیذارم گند بکشه به زندگیم و یک عمر کنار آدمی که هیچ حسی بهش ندارم بگذرونم. من نمیتونم مثل تو زندگی کنم بنفشه.مـــاهـ🌙ـزده
#پارت۱۳۱

عصبی از کنار خواهرش گذشت و وارد پذیرایی شد. توقع زیادی داشت؟! او می‌خواست خواهرش و مادرش در این ماجرا طرف او را بگیرند. مگر پدرش می‌توانست رو به روی همه آنها بایستد؟

زنان خانواده آنها ترسو بار آمده بودند ولی او آنگونه نبود. امکان نداشت که بگذارد پدرش او را هم کنار ماشین های نمایشگاهش به عقد کسی در بیاورد.

دسته های سینی در دستش فشرده می شد و بدون اینکه کوچکترین تلاشی برای باز کردن اخم هایش بکند سینی را جلوی پدرش گرفت و پدرش با اخم هایی در هم نگاهش کرد ولی حتی عصبانیت مشهود پدرش هم نتوانست بهار را از موضعش پایین بیاورد.

سینی در بین جمع به گردش در آمد و وقتی به جلوی داماد رسید بدون اینکه تعارف بکند یا حتی نگاهی حواله اش کند منتظر ماند تا استکان را بردارد و انگار داماد برخلاف او قصد سرعت دادن به کار را نداشت که نگاه خیره اش در چهره او می چرخید.

-بر نمی دارین؟!

لب زیرین مادرش از این خیره سری های بهار به دندان کشیده شد و نگاه نگران بنفشه و بیتا در هم گره خورد.

بعد از رفتن مهمان ها قرار بود در خانشان محشر کبری به پا شود و می‌دانستند که تنها کسی که این میان اسیب می دید خود بهار بود. پدرشان دست بزن نداشت ولی تا می‌توانست توهین و تحقیر حواله فرد خاطی می‌کرد و انواع و اقسام محرومیت ها را اجرا می‌کرد.

از نظر آنها مذاکره کردن با وزیر خارجه آمریکا برای برداشتن تحریم ها به مراتب آسان تر از صحبت کردن با پدرشان برای بیان خواسته هایشان بود.

-خب عروس خانم از خودت بگو برنامه ات برای آینده چیه؟

-فعلا که به جز کنکورم به چیز دیگه ای فکر نمی‌کنم. نمیخوام ذهنم از روی درسم منحرف کنم.

خودش هم خوب می‌دانست که حرفش فقط و فقط بهانه است. او شب های امتحان هم به زور درس می‌خواند چه برسد برای کنکور. دو سال قبل را خوب خوانده بود ولی امسال را کاملا رها کرده بود. تمام فکر و ذهنش پیوستن به سورن و تمام کردن این فاصله بود.

لبخند مادر داماد با ضایع ترین حالت ممکن جمع شد و نگاه معنادارش تا چهره همسرش رفت و برگشت.

-موفق باشی عزیزم.

-ممنونم.

اگر جمع در سکوت فرو می‌رفت قطعا صدای سایش دندان های پدرش را می‌شنید و اینگونه با دم شیر بازی نمی‌کرد.

خواستگاری بخشی از ماجرا بود او رسما داشت با ابروی پدرش بازی می‌کرد با اینکه خوب می‌دانست برای پدرش آبرو مهم تر از زن و بچه است.

-به نظر من بهتره عروس و داماد برن با هم حرفاشونو بزنن. سنگاشونو وا بکنن بعدا بریم سراغ باقی حرف ها.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۳۲

انگار تنها فرد با شعور این جمع هانیه خواهر داماد بود که حداقل به حرف زدن قبل از عقد اعتقاد داشت

وگرنه که بزرگتر ها خودشان بریده بودند و دوخته بودند و امشب فقط برای پرو آماده بودند ولی بهار شک نداشت که این لباس را در تنش جلوی همین جمع پاره می‌کرد.

نگاه بهار بدون هیچ حس خاصی روی پدرش نشست و پدرش با تکان سری اجازه صادر کرد که آرام از جا بلند شد و به پسر کت و شلوار پوشیده چشم چران اشاره زد تا همراهش برود.

کاش حداقل پسر معقول تری را برای دامادی انتخاب می‌کرد. حداقل آن موقع انقدر نمی سوخت ولی این داماد و آن نگاه های معنا دار و سنگینش حرصش را در می آورد.

با ورودش به اتاق روی تخت نشست و به صندلی میز تحریرش اشاره زد تا همایون روی آن بنشیند.

در مورد امشب به سورن نگفته. در واقع جرعت نکرده بود که بگوید. آن روز در پارک موضوع را سر بسته پیش کشیده بود و بحثشان شده بود.

-خب از خودت بگو.

-چی بگم؟

-یعنی هیچی برای گفتن نداری!

نمی‌دانست چقدر می‌توانست روی پسر مقابلش حساب باز کند. اگر آدم نرمالی بود و منطق سرش می شد و زندگی اش برایش مهم بود قطعا می‌توانست این بلوا را تمام کند.

-چقدر به عشق و علاقه توی زندگی اعتقاد داری؟

-عشق و علاقه به مرور اتفاق میافته.

-اگه نیافتاد؟!

نگاه خیره همایون در صورت بهار چرخید. از همان دفعه اول که او را دیده بود فهمیده بود که دختر مقابلش هیچ راضی به این وصلت نیست. اول گمان می‌کرد که موضوع درس و ناز دخترانه است ولی حال انگار فهمیده بود که مشکل کجاست.

-کسی توی زندگیته؟!

نگاه خیره و ترسیده بهار در نگاهش نشست. بهار کله شق بود ولی از اینکه کسی از حسش به سورن بویی می‌برد می‌ترسید. سورن هنوز شرایط تشکیل زندگی نداشت و حتی اگر شرایط نرمالی هم پیدا می‌کرد باز هم از نظر پدرش قابل قبول نبود و بی شک ردش می‌کرد.

-سوالم جواب نداشت؟

-نه نیست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۳۳

همایون لبخند محوی زد. از صد فرسخی هم مشخص بود که دختر دروغ می‌گوید. لرزش مردک ها و صدای ضعیفش را اگر کنار می‌گذاشت. نگاه دوخته شده به فرشش را نمیشد نادیده گرفت.

-خب پس مشکلی نیست دیگه!

همایون کم کم ده سال بزرگتر از بهار بود و سرد و گرم روزگار را چشیده بود و به اندازه موهای سرش دختر می شناخت و خوب می‌دانست که چگونه دختر مقابلش را به حرف بیاورد.

-نگفتین اگه اون علاقه به وجود نیومد چی؟

-من از خودم مطمئنم. اصولا تو دل بردن از دخترا تخصص ویژه ای دارم.

نگاه تیز بهار در چشمان همایون نشست.

-من یکم با دخترای دورت فرق دارم.

لحن تند و پر غیظ دختر باعث تک خنده همایون شد.

-چه خوب خیلی وقته دنبال یک دختر متفاوت میگردم.

بهار عصبی از کل کل پیش آمده لب روی هم فشرد و کلافه چشم بست.

-چرا اون چیزی که باید نمیگی!

-چیو؟

-قطعا پسری که فکرت دور و برش می چرخه خوشش نمیاد که در موردش به من دروغ بگی و انکارش کنی.

نگاه مات شده بهار در نگاه جدی شده همایون نشست. پسر مقابلش در نیم ساعت فهمیده بود دردش چیست چرا مادر و خواهرانش دردش را نمی فهمیدند؟! شاید هم خودشان را به آن راه می‌زدند.

همایون با نگرفتن جوابی از بهار از جا بلند شد و به سمت در رفت و بهار ترسیده از جا پرید.

-صبر کن.

-چیه؟

-حالا چی میشه؟

-ترجیح میدم دختری برای زندگی انتخاب کنم که دلش تو خونه ام باشه نه یک جای دیگه.

سختش بود که این موضوع را با اویی که هفت پشت غریبه بود مطرح کند ولی او از هم خون هایش مگر روی خوش دیده بود که دردش را پیش نامحرم نبرد!

-کسی نمیدونه.

-خب!

-نمیخوام کسی بفهمه.

-خب!

-خب که میشه لطفا نگی به کسی!؟

همایون دستگیره در را پایین کشید.

-چی بگم؟!

-بگو ازش خوشم نیومد. نمیدونم یک چیزی بگو دیگه بگو بچه اس.

-اینو قبل از اومدن به اینجا گفتم. نیاز به یک دلیل موجه تر دارم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۳۴

مهمان ها رفته بودند و بهار به بهانه شستن ظرف ها به آشپزخانه پناه برده بود تا جلوی چشم پدرش نباشد.

همایون بعد از خروج از اتاق گفته بود که هر دو نفر نیاز به وقت بیشتری دارند و باید فکر کنند و همین باعث شد که بعد از گذشت زمان کمی، با چهره هایی در هم از خانه شان بروند.

-بهار.

با صدای پدرش گویی قلبش به زیر پایش افتاد و همانگونه که دستش روی بشقاب میوه خوری ثابت مانده بود چشم بست و در دل از خدا خواست که بی پروایی های امشبش برایش گران تمام نشود و دست و پایش را نبند.

-بهار با تو ام.

-اومدم.

بشقاب را در سینک گذاشت و دست هایش را آب کشید. تمام کارهایش کش می آمد تا بلکه فرجی شود و در این زمان پدرش کمی به اعصابش مسلط شود.

-بهار بیا برو دیگه عصبی ترش نکن.

نگاهش را به بنفشه داد و بنفشه جلو آمد و دست روی شانه اش گذاشت و به سمت خروجی آشپزخانه هدایتش کرد.

-زبونت نگه دار تو دهنت. سوزن سر سوزنش نزن. بذار حرفش بزنه بعدم برو تو اتاقت.

بنفشه او را روانه پذیرایی کرد و خودش جلوی سینک ایستاد تا باقی ظرف ها را بشوید.
بیتا و همسرش بلافاصله بعد از رفتن خانواده همایون رفته بودند ولی او مانده بود و منتظر بود تا وحید، همسرش به دنبالش بیاید.

روزگار رو به راهی نداشت. اختلاف سلیقه و عقیده فاحشی با وحید داشت. تنها خوبی زندگی اش این بود که هر آنچه می خواست در دسترسش بود و همانگونه که پدرش می خواست او هیچ وقت نداری را حس نکرده بود.

نگاه بهار در پذیرایی چرخید و نگاه گذرایی به مادرش انداخت که با تاسف سری تکان داد و به اتاق رفت.
همیشه همین گونه بود. حتی یک بار هم پشت او و خواهرانش را نگرفته بود و همیشه در تیم همسرش بود.

نگاهش روی پدرش که روی مبل تک نفره ای نشسته بود و خیره فرش بود نشست.

-بله بابا.

نگاه پدرش با مکث از فرش گرفته شد و خیره چهره آخرین دخترش شد.
او همیشه با باقی دخترانش فرق داشت. اما های زیادی در کارش آورده بود و هیچ چیز را بدون کشمکش قبول نمی‌کرد.

ولی او خوب می‌دانست چگونه این دختر خیره سر و ناخلف را به راه آورد.

-مگه ما قبلش با هم حرف نزده بودیم؟

-در مورد چـ..

-در مورد ازدواجت.

فریاد پدرش باعث شد ناخودآگاه شانه هایش بالا بپرد و قدمی عقب برود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۳۵

همیشه همین‌گونه بود. پدرش گمان می‌کرد اگر صدایش را بلند کند و حرفش را با جوش و خروش بگوید تاثیرگذار تر است ولی چه فایده تاثیری که از روی ترس باشد! پدر ایده آل مگر آن نیست که نظرش را بدهد و پدرانه هایش تا مغز استخوانت نفوذ کند؟ داد و بیداد را که هر موجودی واجد حنجره می‌تواند ارائه دهد.

-حرف زدیم یا نه؟!

بهار در سکوت با سری پایین افتاده و انگشتان در هم گره شده خیره گوشه قالی بود. دلش آغوش سورن را می خواست. دلش می خواست که در گرمای آغوشش و داغی بوسه هایش تا خود صبح از پدر و مادرش و حتی شاید خواهر هایش گله کند و زار بزند.

دلش می‌خواست کسی قربان صدقه اش برود و نازش را بخرد.

-وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن بهار!

بهار آخر را باز غریده بود و بهار پلک روی هم فشرد و سر سنگین شده اش را به سختی بالا گرفت و خیره نگاه پر خشم پدرش شد. قسم می خورد روزی که از این جهنم برود دیگر هیچ گاه پا در آن نگذارد. هیچ وقت!

-من نمی خوام ازدواج کنم.

-چی!؟

بهار لب زیر دندان کشید. همان یک جمله را هم به سختی ادا کرده بود و حال که پدرش از جا بلند شده بود و درست مقابلش ایستاده بود انگار قدرت تکلمش را از دست داده بود.

-دوباره بگو چی گفتی؟!

-من نمی خوام ازدواج کـ..

اسیر شدن چانه اش در دست پدرش و فشرده شدنش ریشه حرف را در دهانش خشکاند و نگاه خیسش در نگاه مردی گره خورد که چشمانش به شدت به او شبیه بود.

-گفتم موقع حرف زدن به من نگاه کن. یکبار یک چیزی میگم. حالا دوباره بگو.

-من... نمیخوام... ازدواج... کنم...

گفته بود با تمام ترسی که در وجودش چرخ می زد و تمام دلهره هایش حرفش را گفته بود.

-آدم شدی! بهت پر و بال دادم آزادی دادم فکر کردی خبریه!؟ فکر کردی آبروی من اسباب بازیه که

اینطوری باهاش خاله بازی میکنی؟ چی گفتی تو اتاق به پسره که دمش گذاشت رو کولش و رفت؟ هاااا؟!

-چیزی نگفتم.

- که چیزی نگفتی؟ همینجا جلوی چشم خودم ناز و غمزه میومدی براش دیگه تو اتاق که واویلا.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۳۶

وارد اتاقش شد و به تختش پناه برد. امشب به اندازه کافی حرف شنیده بود و تحقیر شده بود و دیگر ظرفیتش تکمیل بود.

حتی دلش نمی خواست که با سورن حرف بزند. فقط و فقط دلش سکوت می خواست و دوری از همه آدم ها.

اکثر دوستانش در حسرت آزادی های او بودند. او برای بیرون رفتن، مهمانی رفتن و این قبیل چیز ها محدودیت خاصی نداشت. همین که شب برای خواب به خانه می امد برای والدین به ظاهر روشن فکرش کافی بود.

طاق باز روی تخت دراز کشید و خیره سقف شد. قطره اشکی سمج از گوشه چشمش پایین چکید و تا انحنای لاله گوشش پیش رفت و روی بالشت افتاد. قطره های بعدی انگار راه را بلد شده بودند که یکی پس از دیگری سقوط می‌کردند و هر قطره بر قطر دایره خیس روی کاغذ اضافه می‌کرد.

با باز شدن در به پهلو چرخید و پشت به در چشم بست. وحید آمده بود ولی بنفشه دل رفتن نداشت آن هم

وقتی خواهر کوچکترش آن گونه آشفته از شر توهین و تحقیر های پدرش به اتاقش پناه برده بود .

-بهار!

-برو بیرون.

بنفشه در سکوت لبه تخت نشست و دستش را روی بازوی بهار گذاشت.

-میخوای با من حرف بزنی؟

-نه.

-چرا؟

-چون تو هم شبیه اونایی.

-من شبیه بابام؟

-شبیه مامان که هستی.

پوزخندی که روی لبان بنفشه نشست را بهار ندید.
سال ها قبل دلش را به پسری هم سن و سال خودش سپرده بود و با هم کلاسی دانشگاهش رویا ها ساخته بود و یک شبه تمام آن رویا ها بر سرش آوار شده بود.

او زندگی خودش را نتوانسته بود نجات بدهد حال بهار از او توقع داشت بشود ناجی او!

-گاهی وقتا آدما زورشون به زندگی نمیرسه. باید به تقدیرشون تن بدن.

-این فقط یک توجیه برای آدمای ضعیفه که بی عرضه بودن خودشون گردن قسمت و تقدیر میندازن.

-سرت هوا داره بهار. مراقب باش به بادش ندی.

-پاشو برو سر خونه زندگیت. خودت که انتخابش نکردی حداقل سعی کن بتونی حفظش کنی. چون اون مردی که اون بیرونه اون موقع نمیگه من کردم میگه تو نتونستی مردت راضی نگه داری.

حقیقت را مثل سیلی بر صورت بنفشه کوبیده بود و تلخی حرفش تا مغز استخوان بنفشه را سوزاند که بی حرف و در سکوت از اتاق بیرون رفت و لباس پوشید و با وحید از خانه بیرون رفت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۳۷

زمان حال

صبح را فرهاد به شرکت رفته و در آن میان کارهای باز کردن حساب بیت کوین را انجام داده بود و عصر به همراه مهتا برای دیدن خانه و سپردن به مشاور املاک ها از خانه بیرون زده بود و حال که هوا

تاریک شده بود برای دیدن خانه آخر موتور را جک زد و بعد از پیاده شدن مهتا، پیاده شد. نگاهش اول روی ساختمان و بعد در کوچه چرخید.

نسبت به منطقه ها و خانه های دیگری که رفته بودند اوضاع بهتری داشت.

مرد املاکی کاری برایش پیش آمده بود و خودش نتوانسته بود بیاید و فقط آدرس را داده بود و سپرده بود مستاجر فعلی خانه را نشانشان دهد.

به همراه مهتا جلوی در خانه ایستاد و زنگ سوم را فشرد و نگاهش روی چهره خسته مهتا چرخید.

این خانه پنجمی بود که برای دیدنش آمده بودند و هر چهار خانه قبلی یا وضعیت رو به راهی نداشتند و یا با جیبشان هم خوانی.

-کیه؟

-از طرف بنگاه آلونک اومدیم برای دیدن خونه. آقای کاظمی گفتن هماهنگ می کنن.

-بله بفرمایید بالا.

در با صدای تیک مانندی باز شد و فرهاد با مکث در را هول داد و به مهتا اشاره زد و پشت سرش خودش وارد خانه شد و در را بست.

دیوارها رنگ شده بودند و این را از بوی رنگی که همان اول ورود زیر دماغشان زده بود فهمیده بودند. انگار راه پله به تازگی مرمت شده بود.

همزمان با رسیدن به طبقه سوم در خانه باز شد و نگاه مهتا روی چهره زن که با چادر رنگی نگاهشان می‌کرد، چرخید.

-سلام.

-سلام خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل.

مهتا آرام کتونی های سفیدش را در آورد و وارد خانه شد و فرهاد اول نگاهش روی نمای بیرونی خانه چرخید و با در آوردن کتونی های مشکی اش یاالله گویان وارد خانه شد.

مهتا آرام جلوتر رفت و نگاهش دقیق در خانه چرخید. وسایل خانه کامل کامل بود و نمی‌دانست که کدام یکی از آنها بعد از رفتن مستاجر باقی خواهد ماند.

-خونه یک دونه اتاق خواب داره. یک دونه انبار کوچیکم همون جلوی ورودی داره. تراسش رو به خیابون اصلیه. یکم سر و صدا داره ولی خب برای بازی بچه و پهن کردن لباس و این چیزا خوبه.

نگاه مهتا روی چهره گرد زن که با چادر آن را قاب گرفته بود نشست.

-از همسایه ها راضی هستین؟

-والا ما دوساله که اینجاییم بدی ازشون ندیدیم. کاری به کار کسی ندارن. همه سرشون تو کار خودشونه. این واحد روبه رویی هم یک زن و مرد مسن زندگی می‌کنن. زن و مرد مهربون و خوبین.

مهتا آرام سری تکان داد و نگاهش یک بار دیگه در خانه چرخید و به اتاق اشاره زد.

-میشه اتاق هم ببینم؟

-بله بله حتما. بفرمایید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۳۸

زن در اتاق را باز کرد و نگاه مهتا در اتاق چرخید از اسباب اثاثیه اتاق مشخص بود که اتاق یک نوجوان است. اتاق بزرگی نبود ولی به اندازه یک تخت و میز تحریری جا داشت.

-سرویس ها هم همین کناره.

زن در کنار اتاق را باز کرد و نگاه مهتا از اتاق به سمت در باز سرویس کشیده شد و قدمی به سمتش رفت.

حمام و دستشویی به واسطه دری از هم جدا شده بود ولی ورودی مشترک داشتن.

-چرا می خواین از اینجا برین؟

سوال فرهاد نگاه هردوی آنها را به سمت خود کشید و فرهاد آرام سری پایین انداخت.

-البته فضولی نباشه اگه دلیلتون مربوط به خود خونه محله یا صاحب خونه اس فقط میخوام بدونم. می تونین جواب ندین.

نگاه زن تا روی مهتا رفت و دوباره خیره فرهاد شد.

-والا ما یک پولی اومد دستمون گفتیم بریم یک جای بزرگتر. دو خواب داشته باشه. ما پسر بزرگ داریم دیگه این خونه کوچیکه برامون.

فرهاد سری به تایید تکان داد و به تراس اشاره زد.

-میتونم تراس ببینم؟

-بله حتما بفرمایید.

فرهاد به تراس رفت و نگاه مهتا در آشپزخانه چرخید.

-شما خونه رو با وسایل کرایه کردین؟

ابروهای زن بالا پرید و گیج نگاهش کرد.

-نه

-نه!

-مگه گفتن وسایل هم روی خونه است؟

-من دنبال یک خونه ام که حداقل وسایل یک زندگی مجردی داشته باشه. مثل گاز و یخچال و فرش.

-نه خانم اینجا رو ما خالی تحویل گرفتیم وسایل از خودمونه.

املاکی گفته بود صد و هشتاد تومن رهن و ماهی ۲تومن اجاره. البته که قرار بود برای اجاره با صاحب خانه حرف بزند و شرایط مهتا را بگوید و ببیند چه می‌شود.

نسبت به خانه قبلی که دویست تومان رهن کامل بود، بهتر و حتی بزرگتر بود ولی اینکه وسیله ای نداشت یک عیب بزرگ برای مهتا محسوب می‌شد.

-خب نظرت چیه؟

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/2802

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۳۹

مهتا با شنیدن صدای فرهاد درست پشت سرش چرخید و نگاهش کرد.

-خونه خوبیه یعنی از قبلیا بهتره. نظر تو چیه؟

-از قبلیا که اره بهتره ولی خب اینکه خونه چیدمان شده اس هم توی ظاهرش بی تاثیر نیست خالی که بشه عیب و ایراداش مشخص میشه تازه.

-میگه وسایل از خودشونه. میخواد ببره.

-ببین منو. تو با این پول خونه خوب اونم با وسایل پیدا نمی کنی. تازه همینم اجاره داره همین خودش داستانه. دیگه املاکیه تعریف کرد گفتیم بیایم ببینیم.

نگاه مهتا برای بار آخر در خانه چرخید و روی زن نشست.

-ببخشید مزاحم شدیم. خدانگهدار.

زن برای بدرقه تا جلوی در آمد و مهتا و فرهاد در سکوت از خانه بیرون آمدند و فرهاد به سمت موتور به راه افتاد ولی زنگ موبایلش باعث توقفش شد.

با دیدن اسم علی سریع تماس را وصل کرد و همزمان سوار موتور شد و از جک خارجش کرد و هندل زد.

-جان داداش؟

-فرهاد اینا از خونه زدن بیرون.

-کجا؟

-نمیدونم تازه اومدن بیرون.

-بیوفت دنبالشون. گمشون نکنیا.

-ردیفه.

با قطع کردن تماس به مهتا که در سکوت نگاهش میکرد اشاره زد.

-بپر بریم.

-کجا؟

-فعلا خونه.

مهتا در سکوت سوار شد و به راه افتادن. نگاهش در شهر می چرخید و خیره آدم ها و ماشین ها بود.

یک هفته ای میشد که از آن دیوانه خانه گریخته بود و تمام این یک هفته را در کنار فرهاد به سر برده بود و به این فکر کرد که اگر همان شب فرارش اگر با او رو به رو نمی شد الان در چه حالی بود!

باید از فردا به دنبال کار می رفت. با این شرایط نمی تواست خانه خوبی پیدا کند و باید برای اجاره و حتی خرجی زندگی اش آب باریکه ای را جور می‌کرد.

فرهاد فکرش پیش سورن و بهار بود. حدس میزد که به خانه برمی‌گردند. سورن قبل از تغییر موقعیت باید فکری به حال شرکت می‌کرد و آب کردن سهام شرکت به این راحتی ها نبود.

با رسیدن به کوچه و دیدن گشت پلیس جلوی در خانه و تجمع عده ای جلوی خانه اش درجا موتور را نگه داشت.

-برو پایین.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۴۰

نگاه مهتا هم روی چرخ گردان موتور گشت نشست و لب روی هم فشرد. همسایه های فضول فرهاد آخر کار خود را کرده بودند و آمارشان را داده بودند.

سریع پیاده شد و در سکوت به سمت سر کوچه رفت و با دور شدنش و پیچیدنش در انتهای کوچه فرهاد موتور را دوباره به راه انداخت و به سمت خانه رفت.

دفعه اولی نبود که همسایه ها گشت خبر کرده بودند و زیر آب دیگری را زده بودند. دفعه قبلی پای پلیس را به خانه شهرام کشیده بودند و پلیس هم خودش را به همراه بیست لیتری های عرقش را باهم برده بود.

-ایناهاش جناب خودشه. به خدا ما اینجا دختر و پسر جوون داریم. کوچه رو به گند کشیدن با این کاراشون.

ابروهای فرهاد از همان سر کوچه در هم رفته بود و حال گره بین‌شان کور و کور تر می شد.

-چیزی شده جناب سروان؟

-آقای فرهاد حکمت؟

-بله خودم هستم.

-شما اینجا زندگی میکنین؟

-بله. مشکلی هست؟

-همسایه ها گزارش فساد اخلاقی دادن.

فرهاد ناخودآگاه تک خنده ای کرد.

-فساد اخلاقی؟ این دیگه از کجا اومده!

-میگن رفت و آمد های مشکوکی به خونتون میشه.
جدیدا یک خانمی که باهاتون نسبتی نداره هی میره و میاد.

-نه جناب سروان دختره بی حیا همینجا زندگی می کنه. به خدا جوونای این دوره حیارو خوردن آبرو رو قی کردن.

این را بیژن کپک گفته بود. شک نداشت همین حالا از پای سیخ و سنگش بلند شده و برای برگشتن پای بساطش بال بال می‌زند.

-جناب حقیقتا من نمی دونستم برای اومدن دختر خالم از شهرستان باید از در و همسایه رضایت نامه کتبی می گرفتم وگرنه قطعا کوتاهی نمی کردم.

-دختر خاله ات پشت موتور سوار می کنی می‌بری گردش؟

این را فرشته گفته بود همان آنتن اصلی و گوش و چشم پردیس در محل. قطعا خبر جدایی شان به گوشش رسیده بود که اینگونه برای خراب کردنش در محل به آب و آتش میزد.

-دختر خالتون الان کجان آقای حکمت؟

-برگشتن شهرستان. برای دوا درمون اومده بود. امروز عصر راهی اش کردم رفت.

نگاه سروان در نگاه فرهاد چرخید و با مکث سری تکان داد.

-در هر حال درست نیست دو تا جوون نامحرم برای مدت طولانی زیر یک سقف باشن. میفهمی که چی میگم پسر جان؟

نه حقیقتا نمی‌فهمید. او یک هفته بود که با مهتا زیر این سقف زندگی کرده بود و حتی برای درد قاعدگی

دختر جوشانده دم کرده بود ولی هیچ فعل و انفعالی بین‌شان رخ نداده بود. اصلا شک داشت که تا به حال نگاهشان بیشتر از ده ثانیه در هم گره خورده باشد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۴۱

حوصله دردسر و یکی به دو کردن با نیروهای گشت را نداشت که حرف هایشان را تایید کرد و با رفتنشان بدون توجه به تیکه ها و نگاه های معنا دار همسایه ها وارد خانه شد.

فکرش پیش دختری بود که این موقع شب تنها روانه خیابان کرده بودش و حال باید به دنبالش می رفت.

بدون اینکه وارد خانه شود در همان حیاط شماره مهتا را گرفت و با پیچیدن صدای زنی که خبر از خاموشی موبایل مهتا میداد پوفی کشید.

خودش هم خوب می‌دانست که باتری گوشی قدیمی اش خراب است اصلا دلیل عوض کردنش هم همین بود. برای تعمیر برده بود و با شنیدن هزینه تعمیر ترجیح داد که گوشی دیگری بخرد.

برای وقت کشی و پراکنده شدن همسایه ها وارد خانه شد و بطری آب را از یخچال بیرون کشید و یک نفس سر کشید.

واقعیت این بود که اصلا فکر و نظر همسایه ها برایش اهمیتی نداشت ولی دنبال دردسر نبود. مخصوصا وقتی که هنوز مهتا سر پناهی پیدا نکرده بود و باید در همین خانه می‌ماند.

اگر بار دیگر پلیس خبر می‌کردند و اگر مثل این بار شانس با آنها یار نبود و مهتا را می‌دیدند احتمالا کار به کلانتری و شاید هم حتی فراتر می‌کشید.

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش بطری را درون یخچال گذاشت و حین بستن در یخچال تلفن را از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم علی سریع تماس را وصل کرد.

-الو

-سلام داداش. اینا برگشتن تهران اومدن توی یک خونه.

-ادرس؟

با شنیدن آدرس و فهمیدن اینکه سورن به خانه برگشته به علی گفت که یکی دو ساعت همان اطراف بچرخد تا خبرش کند و خودش دوباره به حیاط برگشت و در حیاط را باز کرد و سرکی بیرون کشید جز فاطی خانم

یا همان زن بیژن کپک و زری همسایه کناری شان کسی در کوچه نبود.

موتور را بیرون آورد و بدون توجه به نگاه خیره دو زن از کوچه خارج شد و در خیابان نگاهش پی دختر آشنایی می‌گشت.

قطعا مهتا خودش هم متوجه خاموشی موبایلش شده بود و خیلی دور نمی شد.

بار دومی بود که خیابان را دور میزد و کلافه از پیدا نکردنش دوباره شماره اش را گرفت که این بار هم زن خبری تکراری داد و او عصبی از این بدشانسی اش تماس را در همان ابتدای کلام زن قطع کرده بود.

-کجا رفتی دردسر؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۴۲

برای بار سوم موتور را به راه انداخت و دور برگردان را دور زد و هنوز مسافت زیادی را نرفته بود که چشمش به ایستگاه اتوبوس افتاد.

دفعه قبلی هم آن را چک کرده بود ولی خبری از دختر نبود و حال مهتا تنها در گوشه ایستگاه نشسته بود و خیره کفش هایش بود.

موتور را جلوی ایستگاه متوقف کرد و نقاب کلاهش را بالا زد.

-بپر بالا دردسر.

با نشستن مهتا پشت سرش به سمت مقصدی نا مشخص راند.

-چی شد؟

-چی چی شد؟

-پلیسا دیگه.

-هیچی گفتم دختر خالم بودی امروز برگشتی شهرستان.

می‌دانست که فضولی همسایه ها کار به دستشان می‌دهد ولی دیگر فکر نمی‌کرد به پلیس خبر دهند. با خودش می گفت که صاحبخانه را در جریان می‌گذارند و او هم از این طریق فرهاد را برای تخلیه تحت فشار می‌گذارد.

شاید اگر بل بشو سر شب اتفاق نمی افتاد حال به همراه مهتا به جلوی خانه سورن می رفت و علی را مرخص می‌کرد ولی الان هیچ حوصله پاسبانی دادن را نداشت. مطمئن بود سورن به همین راحتی فرار نمی‌کند.

جلوی پارکی موتور را پارک کرد و از همان ورودی چند نان روغنی و یک ماست موسیر هم گرفت و در جایی به نسبت خلوت نشست.

-بیا اینجا بشین الان برگردیم خونه ببینت باز داستانه.

مهتا در سکوت مقابل فرهاد روی چمن ها نشست و نگاهش در پارک چرخید.

کمی آن طرف تر خانواده ای پنج نفره زیر اندازی انداخته بودند و مشغول خوردن چای بودند. و این

طرف دختر و پسری نوجوان با فاصله کمی از هم کنار هم نشسته بودند و حرف می‌زدند.

مهتا در سکوت پلاستیک نون روغنی ها را باز کرد و در آلومینیومی ماست را کمی باز کرد و با اشاره به فرهاد مشغول خوردن شد.

-فردا حتما باید یک جایی پیدا کنیم. به رفیقت برای پول گفتی؟

-گفتم. فردا احتمالا پول بزنه.

-خوبه.

-انگار باید برای خودتم دنبال خونه باشی. با این شرایط صاحبخونه عذرت میخواد.

-اون احتشام فقط پول میشناسه واسش مهم نیست خونه اش دست کیه و همسایه ها چی میگن. ولی خب خبر که به گوشش برسه شروع به بازارگرمی کنه. به هر حال برای من فرقی نداره من باید بلند شم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۴۳

مهتا تکه ای نان روغنی آغشته به ماست را در دهان گذاشت و نگاهش در پارک چرخید.

آدم های زیادی در این پارک وضعیتی مشابه به او و فرهاد را داشتند. یا صاحبخانه اجاره و رهن را دو سه برابر کرده بود و یا در به در به دنبال خانه ای می‌گشتند که به پس اندازشان بخورد و از یک سمت برای زندگی مناسب باشد.

-اول باید خونه پیدا کنیم. وسیله نداشت هم مهم نیست. اون سه چهار تیکه رو میشه از سمساری جور کرد.

فرش که یکدونه تو خونه خودم لول کرده هست. گازم یک گاز تک شعله برات گیر میارم. یخچال میمونه که می‌سپارم ببینم کسی از بچه ها اضافه داره یا نه.
نداشت هم بابای امید رفیقم سمساری داره قسطی از اونجا بر می داریم.

مهتا خوب فهمیده بود که آمدن پلیس به محل و الم شنگه ای که همسایه ها به پا کرده بودند فرهاد را برای راهی کردنش به خانه ای جدید مصر کرده.

در هر حال او باید می رفت و هرچه زودتر این اتفاق می افتاد بهتر بود. هم هردویشان آن حریم خصوصی که نیاز داشتند را به دست می آوردند و هم هرچه کمتر در دست و پای هم بودند کمتر به جان هم می‌پریدند.

-به نظرت خونه امروز با اجاره کم میشه معامله کرد؟

-دیگه صاحبخونه خیلی راه بیاد نهایت دو تومن بکنه یک و پونصد. تازه همینم بعید میدونم. تو یک نفری تو خونه کوچیکتر هم میتونی سر کنی. پولت الکی بند سقف بالای سرت نکن.

موضوع فقط اجاره نبود. مستقل شدن مهتا چالش های دیگری هم برایش به همراه داشت. پول آب و برق و گاز را اگر فاکتور می گرفت خرجی روزانه اش را که نمی‌توانست نادیده بگیرد و اگر بنا بر کار کردن بود ترجیح می داد در خانه ای مناسب زندگی کند.

-خوردی غذاتو پاشو بریم.

-کجا؟

-خونه آریا. برگشته تهران. بریم اونجا چند ساعت بچرخیم علی رو بفرستم بره از صبح علافه. فعلا هم که نمیشه برگشت خونه.

@Vip Roman

بعد از خوردن شام ساده و مختصرشان به سمت خانه سورن راندند و مهتا با تمام دقتی که از خود سراغ داشت نگاهش روی نام تابلو ها می چرخید تا آدرس را به خاطر بسپارد.

در روز های آتی کارها و برنامه های زیادی با این خانه و اهالی اش داشت.

با رسیدن به کوچه مورد نظر فرهاد موتور را زیر درختی نگه داشت و بعد از راهی کردن علی نگاهی به ابتدا و انتهای کوچه انداخت.

منطقه با کلاس و گران قیمتی بود و انگار پول فتحی ها حسابی به مذاق سورن خوش آمده بود.

- احتمالا خونمون زیر قیمت رد کرده.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۴۴

نگاه فرهاد روی چهره عصبی مهتا چرخید و مهتا نگاهش را از خانه ای که فرهاد به آن اشاره کرد بود و حال می‌دانست که سورن و بهار زیر سقف آن در آرامش مشغول خوردن شام یا هم مشغول دیدن یکی از آن فیلم های عاشقانه و احمقانه مورد علاقه بهار هستند گرفت و نگاهش را به کفش هایش دوخت.

حماقت هایش دوباره دوره اش کرده بودند و او شرمنده از خودش و پدر و مادری که برای خشت خشت آن اموال جان کنده بودند، فقط می‌توانست سر به زیر بیاندازد.

با خودش که تعارف نداشت. گند زده بود و این را خودش خوب می‌دانست.

-من حتی وقتی از اون خونه رفتم یک جای دیگه هم دلم نیومد بفروشمش.

کم پیش می آمد دختر در مورد اینگونه مسائل با فرهاد حرف بزند و فرهاد خوب می‌دانست که دختر از خودراضی و عجیب و غریب کنارش در زیر پوسته سنگی خود چه موجود شکننده و ظریفی را پنهان کرده.

-نازی عاشق اون خونه بود.

حلقه زدن اشک در چشمانش اصلا دست خودش نبود. مادرش را با آن لباس زرد و عروسکی زمانی که در آن خانه می چرخید و بلند بلند می خندید و هوش و

حواس حمید فتحی را غارت می‌کرد، را خوب به خاطر داشت.

آن خانه قصر مادرش بود و مادرش ملکه آن خانه و حال هیچ کدامشان را نداشت. نه ملکه ای بود و نه تاج و تختی.

شاهدخت احمقِ فتحی ها تمام دار و ندارشان را به باد داده بود.

-دوباره پسش می گیری.

قطره چکیده از چشمش را در نطفه خفه کرد و سری تکان داد و نگاه بالا آورد و خیره در سفید رنگ خانه شد.

-دوباره پسش می گیرم.

نگاه فرهاد هم به دنبال نگاهش تا به روی درب سفید و بزرگ خانه کشیده شد و تا بالای ساختمان نوسان وار طی مسیر کرد و برگشت.

-چجور آدمیه؟

-کی؟

-آریا.

-به کار بردن کلمه آدم برای سورن جفا در حق بشریته.

نگاه فرهاد تا روی نیم رخ مهتا کشیده شد. او هنوز هم نمی‌دانست در اطرافش چه می‌گذرد و هنوز هم درس لازم را از بشری که سنگش را به سینه می زد، نگرفته بود.

-تو فقط به یکی شون بر خوردی.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۴۵

سر مهتا هم به سمتش چرخید و در حالی که دستش را ستون سرش کرده بود و روی زانویش گذاشته بود نگاهش در چهره فرهاد چرخید.

-آدمای زیادی هستن که واژه آدم بودن زیر سوال بردن. کنار ما، با ما دارن نفس می کشن، راه میرن. حتی ممکنه بهمون لبخند هم بزنن ولی به موقعش حتی ممکنه از آزار دادنت لذت هم ببرن. آریا و زنش فقط دوتا از اینان.

مهتا خوب می‌دانست که در چه جهانی زندگی می‌کند و حتی خوب می‌دانست که کاری که بعضی از انسان ها با هم نوع خود می‌کنند از عهده حیوانات با آن خوی وحشی هم خارج است ولی مشکل او با سورن و بهار تنها تصرف اموالش نبود.

فرهاد فقط تا به اینجای ماجرا را می‌دانست. ولی اگر می‌فهمید این شش ماه گذشته را به لطف سورن و معشوقه اش را در کجا به سر برده می‌فهمید که سورن و بهار خیلی بی رحم تر و به مراتب خیلی بی شرف تر از آدم هایی است که می‌گوید.

-تو نمیدونی اونا با من چیکار کردن. حتی نمیتونی تصور کنی.

نگاه ریزشده فرهاد در بین تیله های زمرد رنگ دختر در چرخش بود و به بدترین چیزهایی که ممکن بود

برای یک دختر در این شهر اتفاق بیافتد فکر کرد، برای لحظه ای خون در رگ هایش جوشید و نگاه طوفان زده اش را از نگاه خیره مهتا گرفت.

نگاه پر خشمش تا چراغ روشن طبقه دهم کشیده شد و با دیدن سایه مردی در پشت پرده عضلات فکش ناخودآگاه منقبض شدند.

اگر می‌فهمید که مهتا آن چیزی که فکرش تا مغز استخوانش را سوزانده بود را تجربه کرده است، قسم می خورد تک به تک استخوان های سورن را خورد کند و به این هم بسنده نکند.

تا به این سن آدم های شیاد و دزد و مال مردم خور کم ندیده بود. تعجبش در این داستان از حماقت و ندانم کاری مهتا بود نه بی شرافتی سورن. ولی اگر آنچه به ذهنش خطور کرده بود واقعا اتفاق افتاده باشد تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست ساده از کنارش بگذرد.

مخصوصا که خوب فهمیده بود که دختر جز او در این شهر سرپناه مورد اعتماد دیگری ندارد.

در این هفته کم و بیش حس حامی بودنش جوشیده بود و انگار به خرج حمایت های جسته گریخته برای دختر عادت کرده بود و حال اگر تنها پناه دختر او بود نمی‌توانست از این خطا بگذرد.

-بریم؟

نگاهش را با مکث از پنجره و سایه پشتش گرفت و به ساعت موبایلش داد. ساعت از ۱۲ گذشته بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۴۶

@Vip Roman

نگاهی به چهره خسته و خواب آلود مهتا انداخت.
انگار دیدن خانه ها و شنیدن قیمت ها و فکر و خیال نان و قبض آب و برق و اجاره خانه انرژی دختر را گرفته بود و حال نیاز به استراحت داشت.

به این فکر کرد که امروز روز دوم قاعدگی اش است و حتما آن هم در این زردی رنگش بی تاثیر نیست.

برای لحظه ای به این فکر کرد که دارد در ذهنش به یکی از خصوصی ترین مسائل دختر مقابلش فکر می‌کند و همین باعث شد سری تکان دهد.

زندگی با دختر پر دردسری مثل مهتا حتی کنترل افکارش را هم از دستش خارج کرده بود.

-بشین بریم.

مهتا به آرامی و با کمک گرفتن از شانه فرهاد سوار موتور شد و اگر می‌توانست به خودش اجازه دهد قطعا سرش را پشت فرهاد می‌گذاشت و چشم می بست.

بیش از اندازه خسته بود و دلیل های زیادی داشت که احتمالا مهم ترینش خونی بود که از دست می داد و شاید هم هورمون های به هم ریخته اش.

فاصله خانه فرهاد از خانه سورن زیاد بود و سورن برای طی کردن همین مسافت در زمان کوتاهی و رسیدن به قله آرزوهایش او را لگد کرده بود و پا روی گلویش گذاشته بود تا راه نفسش را بگیرد.

فرهاد با رسیدن به کوچه نگاهش در آن چرخید و موتور را خاموش کرد.

حالش از این موش و گربه بازی ها به هم می‌خورد و اگر از آمدن دوباره پلیس و دیدن مهتا و درست شدن دردسر برایش نمی‌ترسید بی شک اینگونه احتیاط نمی کرد.

-پیاده شو.

نگاه خسته مهتا در کوچه چرخید و با ندیدن کسی در تاریکی کوچه با مکث از موتور پایین آمد و با نگاهش حرکات فرهاد را کاووید.

فرهاد خودش هم از موتور پیاده شده بود و انگار قصد داشت باقی مسیر را در کنار موتور خاموشش پیاده روی کند.

-من جلوتر میرم موتور که بردم داخل اشاره می‌کنم بهت سریع بیا تو خونه.

مهتا با اینکه از نظرش این کار احمقانه بود ولی سری به نشانه تفهیم تکان داد و فرهاد با کمترین صدای ممکن به سمت خانه رفت و مهتا در پشت ماشینی پنهان شد و نگاهش همراه فرهاد کشیده میشد.

فرهاد در را باز کرد و موتور را داخل برد و دوباره به جلوی در آمد و نگاهش با دقت تمام در کوچه چرخید. جز برق خانه علی آقا که از نظرش آدم موجه تری از باقی همسایه ها بود، همه خانه ها در تاریکی فرو رفته بودند.

آرام با دست به مهتا اشاره زد و مهتا با دو خودش را به خانه رساند و وارد حیاط شد و فرهاد با بستن در به سمتش چرخید و با دیدن لبخند محوی گوشه لب مهتا ابرویش بابا پرید.

دخترک دیوانه!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۴۷

هنوز خوب هشیار نشده بودند که صدای کوبیده شدن در هر دویشان را به جلوی در کشانده بود.

ساعت هنوز هفت هم نشده بود و کسی در پشت در بدون هیچ مراعاتی بر در می‌کوبید و همزمان زنگ را هم می‌فشرد.

-کیه؟!

-برو تو اتاق بیرونم نیا.

تا نرفتن مهتا به اتاق فرهاد از خانه خارج نشد و با اطمینان از بسته شدن در اتاق دمپایی هایش را به پا زد و به سمت در خانه که با صدای بدی کوبیده می شد رفت و عصبی از صدای کوبش در را به یکباره باز کرد و نگاه کلافه اش روی صورتش احتشام چرخید.

شک نداشت خبر دیشب به گوشش رسیده و حتی احتمال اینکه همسایه ها شکایتش را کرده باشند هم بود.

دستی بر صورت نشسته اش کشید و کمی جلو رفت و بر چهارچوب در تکیه زد و در را تا نیمه بست.

-خیر باشه آقای احتشام جدیدا زود به زود دلت برام تنگ میشه.

-این دختره کیه؟

احتشام با سر به خانه اشاره زده بود و فرهاد ترسیده از اینکه مهتا حماقت کرده باشد و به بیرون آمده باشد نگاهش به داخل خانه چرخید و با ندیدن کسی نفسش را بیرون فرستاد و به احتشام خیره شد.

-کدوم دختره؟

-همینکه همسایه ها میگن باهات زندگی میکنه.

-با اینکه لازم نمی بینم در مورد مسائل شخصی زندگیم بهتون توضیح بدم باید بگم دیشبم به پلیس گفتم دختر خاله ام بود برای دوا درمون اومده بود تهران یک مدت اومده بود اینجا.

-جای دیگه نبوده بره؟

ابروی فرهاد بالا پرید و تک خنده عصبی کرد.

-ببین آقای احتشام...

-نه تو ببین پسرجان. من همون روز اولم که خونه رو بهت دادم گفتم مراقب رفت و آمد و کارات باش. گفتم من خونه به آدم مجرد نمیدم و اگه حاج محمود ضمانت پاکی و درستی ات نمی کرد همچین خبطی نمی کردم. من توی این کوچه ابرو دارم.

فرهاد عصبی و کلافه از حرف های احتشام چشم بست و دستی در موهایش کشید. با سکوت احتشام نگاهش کرد.

-تموم شد؟

ابروهای احتشام شاکی از لحن مسخره و پر کنایه فرهاد به هم نزدیک تر شد.

از دیروز همسایه ها دیوانه اش کرده بودند و صبح زود در نانوایی فهمیده بود که پای پلیس به کوچه باز شده و صبرش طاق شده بود.

-یادم نمیاد توی قولنامه ذکر کرده باشیم که من حق آوردن مهمون به خونه ام ندارم جناب!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۴۸

احتشام کفری از لحن تند و حق به جانب فرهاد تیز نگاهش کرد.

-این یک ماه دیگه هم روی این دو سال ولی تا آخر همین ماه خونه رو تخلیه می کنی و میری. من دنبال شر نمی گردم پسر جون

حرفش را زده بود و بدون اینکه منتظر جوابی باشد به سمت انتهای کوچه به راه افتاد و فرهاد با خارج شدن احتشام از دیدش در را به هم کوبید.

احتشام بنده پول بود و در این مدت که در این خانه می‌نشست مزاحمتی برایش ایجاد نکرده بود و در کارش دخالت نکرده بود و حال کاملا واضح بود که از جانب همسایه ها تحت فشار است.

عصبی از کشمکشی که صبح ناشتا برایش به وجود آمده بود وارد خانه شد و به قصد زدن آبی به دست و صورتش به سمت سرویس به راه افتاد.

-اینجا چقدر رهن و اجاره میدی؟

صدای مهتا باعث شد بایستد و به سمتش بچرخد. تمام دردسرهای اخیرش از گور همین موجود عجیب و غریب مقابلش بلند میشد و عجیب تر این بود که فرهاد

اصلا او را مقصر نمی‌دانست. حضور مهتا در خانه اش را مشکل مهتا نمی‌دانست.

-صد و پنجاه رهن ماهی دو تومن اجاره.

خانه فرهاد خانه بزرگی نبود ولی ویلایی بودنش و مستقل بودنش اجاره بهایش را گران کرده بود. البته که این نرخ پارسال بود و احتشام امسال قصد دو برابر کردن هر دویش را داشت و فرهاد نه توان پرداختش را داشت و نه اگر داشت همچین پولی را صرف همچین خانه کلنگی می‌کرد.

-با من بیا.

چشمان فرهاد ریز شد و نگاهش در صورت مهتا چرخید. صبح شده بود و باز معلوم نبود که مهتا دیشب چه خوابی برایش دیده.

-کجا بیام؟!

مهتا تکیه از چهارچوب در گرفت و جلو آمد. حرف های احتشام را شنیده بود و فکری که از دیشب در سرش افتاده بود را پررنگ تر کرده و حال روی زبانش چرخیده بود.

-خونه ای که دیشب دیدیم خونه خوبی بود. هر دومون اونجا می تونیم زندگی کنیم.

زندگی با فرهاد هم خوب بود و هم بد. فرهاد جهیزیه داشت و این برای مهتای آس و پاس برگ برنده بود. حضورش او را از شر مزاحمین احتمالی دور می‌کرد و مقداری پول برایشان پس انداز می‌ماند و می توانستند از آن برای کارهایشان استفاده کنند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۴۹

حضور فرهاد برای مهتا یعنی نداشتن حریم خصوصی یعنی وجود حس ترس همیشگی. در این یک هفته تا حدودی دستش آمده بود که فرهاد سرش در کار خودش هست و کاری به کار او ندارد ولی با اینحال او یک مرد غریبه بود و مهتا دختری بی دفاع.

مهتا ریسک زندگی با مرد غریبه ای که در این یک هفته پناهش شده بود را قبول می کرد تا بتواند مرد آشنای بی وفایی که می شناخت را به زمین که نه خاک سیاه بنشاند.

او شش ماه تمام با دیوانه های مختلفی نشست و برخواست کرده بود. قطعا سر کردن با فرهاد به

مراتب برایش راحت تر بود. البته با تصویب یک سری قوانین.

-منو دارن از اینجا پرت میکنن بیرون چون یک هفته اس یک دختر غریبه رو آوردم تو خونه ام بعد پاشم با همون دختر برم یک جا زندگی کنم؟

-اینجا تو رو میشناسن. من براشون غریبه ام ولی جای دیگه نه. من به املاکی گفتم با برادرم زندگی می کنم.

همچین پیشنهادی از جانب یک دختر برای فرهاد خیلی قابل هضم نبود. خودش هیچ وقت همچین پیشنهادی را نمی‌داد چرا که مطمئن بود پیشنهادش بد تعبیر می‌شود ولی حال خود مهتا این موضوع را پیش کشیده بود و فرهاد حال مطمئن بود که دختر مقابلش به قطع دیوانه است.

سورن تمام دارایی اش را و شاید حتی دلش و آبرویش را به تاراج برده بود و حال او می‌خواست که با مرد دیگری هم سفره و هم خانه شود؟!

-چجوری میتونی؟

فرهاد این را در حالی گفته بود که قدمی به سمت مهتا برداشته بود و کلامش سراسر شماتت بود.

-چی؟

-چجوری میتونی همچین پیشنهادی بدی وقتی نه منو میشناسی نه چیزی ازم میدونی؟ الان دارم به این فکر می کنم یا دختر خیلی احمقی هستی که انقدر راحت به یک مرد اعتماد میکنی یا هم که اصلا داستان یک چیز دیگه است.

نگاه مهتا به آنی طوفانی شد. او فقط فکرش را بیان کرده بود آن هم با وجود ترسی که داشت و حال داشت به او انگ هرزگی میزد؟

-داستان چیه؟

-تو بگو داستان چیه!

-داستان اینه که من توی این شهر جز خودم هیچکی ندارم. به احدی اعتماد ندارم. جز خودم و هدفم هیچ کس و هیچ چیز برام مهم نیست. حالا این من بی کس توی این شهر بی در و پیکر خوردم به پست یک آدم. نه یک آدم معمولی یک آدم که یک هفته اس تو خونه اش میرم و میام و میخوابم. پشت موتورش از این سر شهر میرم اون سر شهر و حتی یک بار هم ازش حس بدی نگرفتم. میدونم دلیل کافی نیست که ازت بخوام یک جا باشیم ولی ترجیح میدم اسم اون مرد وقتی دارم از پله های اون ساختمون میرم و میام کنارم باشه تا نگاه کثیف مرد همسایه. من تنها که از قضا جز خودم هیچکی برام مهم نیست ناچارم برای بقا همیشه بین بد و بدتر یکی انتخاب کنم و تو الان اون بده ای. اگه من

مهتا فتحی بودم و ثروت پدرم و اسم و رسمش پشتم بود حتی یک لحظه هم به این فکر نمی کردم که برای یک زندگی امن به کسی نیاز داشته باشم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۵۰

نفسی گرفت و سعی کرد به بغضی که همیشه هنگام عصبانیت و شاید هم به دلیل تنهایی و بی کسی الانش به گلویش چنگ زده بود اجازه پیشروی ندهد.

اینکه در نظر فرهاد همچین دختری آمده بود برایش گران تمام شده بود.

-قبولش خیلی سخته که به عنوان یک انسان، یک زن نه، یک انسان برای در امان موندن نیاز به یک مرد دارم ولی در حال حاضر چاره ای جز قبول این حقیقت کثیف ندارم. حالا چه میخوای اسمش بذاری حماقت چه هر چیز دیگه ای. صرفا یک پیشنهاد بود و تو میتونی روش فکر کنی همین.

با پایان حرفش نگاه پر هیاهویش را در نگاه فرهاد چرخاند و با مکث از کنارش گذشت و وارد سرویس شد و جفت دستش را بند دستشور کرد و نگاهش در آینه نشست.

اولین باری بود که دختر اینطور به حرفش واکنش نشان داده بود و انگار با زیر سوال بردن شخصیتش پا روی خط قرمزش گذاشته بود که آنگونه زمردی هایش می تازید.

@Vip Roman

مهتا آرام و با دقت تمام سرجی فیکس را از سرش باز کرد و کمی خود را جلو کشید و موهایش را کنار زد و با دیدن زخم التیام یافته سرجی فیکس را به سطل زباله کوچک کنار دستشور انداخت.

باید به دنبال کار می رفت و فکری به حال زخم هایش می‌کرد. برای گرفتن انتقام باید زنده می‌ماند و برای زنده ماندن نیاز به پول داشت و هیچکس در این شهر پیدا نمی شد که در راه رضای خدا پول خیرات کند.

با بیرون آمدنش از سرویس و ندیدن فرهاد به سمت اتاق رفت. وجود باند اجازه نمی‌داد موهایش را درست شانه بزند و حال که از شر آن تیکه پارچه توری مزاحم خلاص شده بود دلش می‌خواست شانه پوست سرش را لمس کند.

شانه مشکی رنگ روی دراور برداشت و به این فکر کرد که کاش فرهاد روی شانه اش حساس نباشد. اگر

شش ماه قبل بود قطعا خودش همچین کاری نمی کرد و حتی خودش روی شانه و وسایل شخصی اش به شدت حساس بود ولی حال که کفش هایش دزدی بود و کلا یک دست لباس داشت و دیگر شخصی بودن شانه برایش بیشتر شبیه جوک بود تا سبک زندگی.

فرهاد کتری را روشن کرده بود و برای شستن دست و صورتش به سرویس رفت و نگاهش برای لحظه ای به توری و گاز خونی داخل سطل افتاد

دختر باند را باز کرده بود و امیدوار بود که دیگر خونریزی نکند و زخمش سر باز نکند.

بعد از خروجش از سرویس به سمت اتاق رفت و ضربه آرامی به در نیمه باز اتاق زد و با جواب تک کلمه ای مهتا در را آرام باز کرد و نگاهش روی حرکات دست دختر که موهایش را می بافت چرخید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۵۱

مهتا نگاه کوتاهی از آینه حواله فرهاد کرد و شالش را به سر انداخت و با برداشتن گوشی به سمتش رفت.

-کجا میری؟

برای لحظه ای به این فکر کرد که دختر پوست کلفت این چندروز که از کنار تمام کنایه هایش بی تفاوت می‌گذشت حال برای جمله ای داشت می رفت!

-بیرون کار دارم.

خب انگار انقدر هم که فکر می کرد دختر لوس و نازنازی نبود و با هر حرفی قهر نمی‌کرد البته که خب چاره ای هم نداشت تا زمانی که خانه پیدا نمی‌کرد و سر بار فرهاد بود باید آستانه تحملش را بالا می‌برد.

-صبر کن صبحانه بخوریم با هم میریم.

مهتا که در چهارچوب در برای پوشیدن کتونی هایش خم شده بود به سمتش چرخید.

-بریم برای قولنامه خونه.

فرهاد این را گفته بود و بدون توضیح اضافه ای به آشپزخانه رفته بود و حال مهتا نمی‌دانست که این حرف به معنی این است که فرهاد پیشنهادش را پذیرفته و یا اینکه می‌خواهد هر چه زودتر او را از خانه اش بیرون کند.

بیخیال پوشیدن کفش هایش به سمت آشپزخانه رفت و جلوی ورودی اش ایستاد. فرهاد در حالی که مشغول دم کردن چای بود به یخچال اشاره زد.

-بیا کمک بساط صبحانه رو بچین.

-من نمی تونم اجاره بدم فعلا.

فرهاد قوری کوچک را روی سر برگشته کتری گذاشت و شعله زیر کتری را تنظیم کرد تا چای به خوبی دم بکشد و به سمت یخچال رفت.

-من میتونم.

ظرف پنیر و کره را بیرون گذاشت و گوجه و خیاری را هم از جا میوه ای برداشت.

مهتا شالش را در آورد و روی پشتی کنار پایش گذاشت و به آشپزخانه رفت و سینی بزرگی که در آن غذا می‌خوردند را روی کانتر گذاشت.

فرهاد پیشنهادش را قبول کرده بود و مهتا با اینکه از دستش عصبانی بود ولی از موقعیت پیش آمده راضی بود. حال هم خانه داشت و هم پولی مازاد برای پیش بردن اهدافش.

-یک آمار بگیر ببین دوستت چیکار کرد. احتشام خیلی حال بده آخر ماه بتونه پول به دستم برسونه.

-بعد صبحانه زنگش میزنم.

-منم با املاکی هماهنگ می کنم.

مهتا نان را در سینی گذاشت و در حالی که پشتش به فرهاد بود لبخند محوی زد کار ها داشت به خوبی پیش می‌رفت و او قدم به قدم به خواسته اش نزدیک تر میشد.

از خانه و کاشانه اش که مطمئن می شد کارش را شروع می‌کرد و آن موقع بود که تازه اول آوارگی و بی آشیانه شدن آن دو مرغ عاشق بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۵۲

حرف های نهایی را با صاحب خانه زده بودند قرار بر این بود قولنامه فرداشب بعد از واریز بخشی از پول نوشته شود.

مهتا با لادن در مورد پول حرف زده بود و لادن گفته بود همان دیشب کارها را انجام داده و می شد تا به

فردا پول را رساند و فرهاد با کمک سهیل آن را هم ردیف کرده بود و فردا پول در دستش بود.

فرهاد با احتشام هم در مورد رهن صحبت کرده بود و احتشام گفته بود خانه را برای اجاره در بنگاه می‌گذارد و با گرفتن رهن از مستاجر جدید پولش را می‌دهد.

کارها زودتر از آن چیزی که مهتا فکر می کرد انجام شده بود و باید به فکر اسباب کشی می افتادند.

ساعت حوالی چهار عصر بود که به خانه برگشتند و بعد از خوردن ناهار مختصری مشغول جمع کردن وسایل شدن.

با اینکه فرهاد مجرد بود ولی جهزیه اش تکمیل تکمیل بود و البته که جهزیه مادرش بود و این کاملی اسباب اثاثیه همانقدر که خوب بود کار جمع کردن وسایل را دشوار می‌کرد.

نگاه فرهاد روی مهتا که کف آشپزخانه نشسته بود و ظروف را از کابینت بیرون می‌کشید و در کارتون هایی که از بقالی سر کوچه گرفته بود میچید چرخید.

-پاشو بسه اونا باشه برای فردا. اصلا معلوم نیست فردا اوکی بشه یا نه.

مهتا پارچ روزنامه پیچیده شده را در کارتون کنار لیوان ها گذاشت و نگاهش را به فرهاد داد.

نیمی از آشپزخانه را خالی کرده بود و کارتون های پر شده را در وسط حال گذاشته بود و خانه شبیه بازار شام شده بود و اگر جلوی پایت را مراقب نبودی بی شک کله پا می شدی.

-پول که جوره. با صاحبخونه هم به توافق رسیدیم چرا نشه؟

فرهاد خم شد و کارتون را برداشت و به حال رفت.

-خلاصه لازم نیست انقدر عجله کنی خونه هم قولنامه کنیم بازم تا احتشام پول نده خونه رو نمیشه کامل تخلیه کرد. کم کم میریم.

مهتا کارتون دیگر را بغل زد و از آشپزخانه بیرون آمد. رفت و آمدشان دزدکی بود و او از این وضعیت اصلا راضی نبود و میخواست هر چه سریع تر به خانه جدید برود و از شر استرس ناشی از فضولی همسایه و یا حتی آمدن دوباره پلیس راحت شود.

-از اینجا میریم یک سری وسایل که ضروری نیستن می ذاریم بمونه بعد گرفتن رهن می‌بریم.

مـــاهـزده

#پارت۱۵۳

مهتا با اتمام جمله اش به سمت سرویس رفت تا مسواکی که امروز خریده بود را افتتاح کند و برای خواب آماده شود.

ساعت حوالی یازده شب بود و امروز حتی یک لحظه هم بیکار نشده بود و به شدت احساس خستگی میکرد. باقی کار ها را فردا انجام می‌داد.

نگاهش در آینه روی چهره خسته اش چرخید. حس عجیبی داشت. بعد از مدت ها احساس زنده بودن می‌کرد.

از صبح در پی خانه بود و تا چندی پیش مشغول جمع کردن اسباب خانه مردی بود که تا هفته ی قبل حتی ندیده بودش.

اسباب کشی دفعه قبلی اش را خوب به خاطر داشت.

ثانیه به ثانیه اش را با بی حوصلگی به سر برده بود و تمام کارها را از سر اجبار انجام داده بود ولی حال خودش خودجوش برای جمع کردن وسایل پیش قدم شده بود.

بعد از مسواک از سرویس بیرون آمد و نگاهش روی فرهاد که روی کاناپه دراز کشیده بود چرخید .

در خانه جدید باید فکری به حال جای خوابش می‌کرد.

خانه جدیدشان هم یک اتاق داشت و فرهاد باید در پذیرایی سر می‌کرد و باید جای راحت تری را برایش در نظر می گرفتند.

با خروج مهتا نگاه فرهاد به سمتش چرخید و برای رفتن به سرویس روی مبل نشست.

امروز چند بسته را هم رسانده بود و رسما از صبح هیچ استراحتی نکرده بود و حال دلش می‌خواست هرچه سریعتر بخوابد.

با اینکه دختر هیچ حسی از خود نشان نمی‌داد ولی پر کار شدنش و اشتیاقش برای جمع کردن وسایل نشان می‌داد که از وضعیت پیش آمده کاملا رضایت دارد و می‌خواهد هرچه سریعتر از این خانه بروند.

هرچند خود فرهاد هم تمایلی به ماندن در آنجا را نداشت. همسایه ها با خبر کردن پلیس او از آن خانه و محل دلزده کرده بودند و از اینکه مجبور بود هر روز با آنها رو به رو شود و تظاهر کند که اتفاقی نیافته بیزار بود.

مهتا به اتاق رفته بود و فرهاد در سکوت وارد سرویس شد و بعد از زدن مسواک و خاموش کردن برق ها دوباره به جایگاه اخیرش برگشت. یک هفته ای می شد که مهمان مبل بود و دیگر داشت به وضعیت موجود عادت می‌کرد.

گوشی اش را برداشت تا ساعت را برای فردا کوک کند ولی با دیدن نوتیف پیامی از جانب پردیس وارد پیام ها شد و پیام فرستاده شده را خواند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۵۴

صبح اول وقت برای رساندن بسته ای به شرکت رفته بود و برای صبحانه به خانه برگشته بود.

مهتا از همان کله سحر شروع به جمع کردن باقی وسایل کرده بود و عزمش را جزم کرده بود تا بلافاصله بعد از بستن قولنامه نقل مکان کنند و به خانه جدید بروند.

فرهاد بعد از خوردن صبحانه دوباره رفته بود و مهتا هم کارهایش را از سر گرفته بود.

وسایل آشپزخانه تقریبا جمع شده بود و فقط در حد وسایل دم دستی که این چند وعده آتی را با آنها سر کنند را دم دست گذاشته بود و باقی وسایل را در کارتون ها بسته بندی کرده بود

بعد از آشپزخانه به اتاق رفته بود و مشغول جابه جایی وسایل داخل کمد و دراور شد.

خیلی تجربه نداشت ولی سعی می‌کرد طوری وسایل را جمع کند که زمان باز کردنشان سریع بچیند و اینگونه هم کارش را راحت کرده باشد و هم در زمان صرفه جویی کرده باشد.

نگاهش روی آلبوم زرد رنگ قدیمی چرخید و مردد ورق زد و نگاهش روی چهره زن و مردی غریبه نشست.

زن در لباس سفید که بی شباهت به لباس عروس نبود و مرد در کت و شلوار کرم رنگ و تقریبا گشادی در کنار هم ایستاده بودند و هر دو خیره دوربین بودند.

حدس اینکه زن و مرد پدر و مادر فرهاد بودند، کار سختی نبود.

نگاهش روی عکس بعدی چرخ خورد. همان زن و مرد ولی این بار در حرم امام رضا و با لباسی دیگر.

زن چادر مشکی اش را طوری گرفته بود که جز قرص صورتش هیچ چیز دیگری مشخص نبود و مرد پیراهن مردانه طرح دارش را در شلوار گشادش زده بود و همین باعث لبخند مهتا شد.

خود را عقب کشید و به در کمد تکیه زد و آلبوم را ورق زد.

این بار جمعیت بیشتری در عکس بودند و مهتا با چشم به دنبال همان زن و مرد گشت و آنها را در گوشه عکس و در حالی که دست مرد دور شانه زن حلقه شده بود یافت.

این بار مشتاق تر آلبوم را ورق زد و نگاهش روی مرد عکس های قبلی ولی این بار با سری تراشیده و لباس های نظامی چرخید. فرهاد هیچ شباهتی به پدرش نداشت و انگار تمام اجزای صورتش را از مادرش به ارث برده بود.

نمی‌دانست چقدر زمان گذشته ولی آنقدر آلبوم را ورق زده بود که بالاخره به روز تولد فرهاد رسیده بود.

زن و مرد هر دو جلوی زایشگاه ایستاده بودند و زن با رنگی زرد دسته گلی در دست داشت و مرد با چهره ای خندان قنداق نوزادی را.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۵۵

با دیدن چهره در حال بلوغ و پر اخم فرهاد دیگر نتوانست خود را کنترل کند که لب هایش به خنده کش آمد.

پسرک دست هایش را در جیب شلوار لی جذبش فرو کرده بود و با قیافه ای تخس و حق به جانب به نقطه ای جز دوربین خیره بود.

آلبوم را دوباره ورق زد ولی صدای در مانع شد تا نگاهش روی عکس بعدی بچرخد.

فرهاد کلید داشت و هیچ گاه در نمی‌زد و حال که صدای در زدن قطع نمی شد شک نداشت که کسی جز فرهاد پشت در است.

آرام خودش را به جلوی در رساند و اول نگاهش در حیاط چرخید و بعد روی در که با هر ضربه میلرزید نشست.

-خونه اس جناب سروان. دیروز با هم اومدن ولی صبح پسره تنها رفت. دختره تو خونه است.

صدای زن باعث شد خودش را کنار بکشد و در ورودی را آرام ببندد و پرده را بکشد.

باورش نمیشد که همسایه ها انقدر پیگیر این ماجرا باشند و دوباره پلیس خبر کرده باشند.

به سمت موبایلش که روی کانتر در شارژ بود پا تند کرد و شماره فرهاد را گرفت و در حالی که ناخن هایش را می‌جوید منتظر ماند تا تماس وصل شود.

مهتا هیچ مدارکی نداشت و اگر با پلیس رو به رو میشد و حتی اگر بودنش در این خانه توجیهی داشت باز هم نداشتن هویتش برایش دردسر ساز بود.

علاوه بر آن قطعا آن دیوانه خانه فرارش را گزارش داده بود و شک نداشت که عکس و مشخصاتش در تمام کلانتری های شهر هست و خیلی سریع شناسایی می‌شود.

-بله؟

با شنیدن صدای فرهاد سریع ناخن کنده شده را از بین دندان هایش تف کرد و روی مبل نشست.

-پلیس اومده.

-چی؟!

-همسایه ها دوباره پلیس خبر کردن.

فرهاد کلافه از سهیل فاصله گرفت و خودش را جلوی در رساند.

-کجایی الان؟

-تو خونه.

-در باز نمی کنی از خونه هم بیرون نمیای.

-نیان تو یهو!

-مگه با باند مواد مخدر طرفن. یک گزارش چرت دادن اونا هم ناچارن بیان که بگن اومدیم درو باز نکنی و سر و صدا نکنی میرن.

مـــاه🌙زده

#پارت۱۵۶

با بلند شدن دوباره صدای در نگاه مهتا به سمت پنجره کشیده شد و مضطرب پایش را تکان داد.

-کی میای؟

-یک بسته اس برسونم بعدم یک جایی کار دارم میام. تو نگران نباش هیچی نمیشه فقط تحت هیچ شرایطی

نه در باز کن نه از خونه بیرون برو. وسایل جمع کن همین امشب می‌فرستم خونه جدید.

بعد از قطع تماس صدای در هم قطع شده بود و مهتا با خوردن لیوان آب سردی دوباره به اتاق برگشت و با سرعت بیشتری مشغول جمع کردن وسایل شد.

فرهاد گفته بود که امشب راهی اش می‌کند و او از خدا خواسته در عرض دو ساعت وسایل کمد و دراور را در کارتون ها چید.

خودش که وسیله ای نداشت و جمع کردن لباس های فرهاد را هم به خودش محول می‌کرد و برای همینم بعد از اتمام کارش به آشپزخانه رفت تا برای ناهار غذای مختصری درست کند.

انگار هر دوی آنها به این زندگی عادت کرده بودند. فرهاد صبح ها نان تازه به خانه می آورد و مهتا بساط

چای و صبحانه را آماده می‌کرد و برای ظهر غذایی درست می‌کرد و شب ها فرهاد درست کردن شام را به گردن می‌گرفت.

فرهاد بسته را رسانده بود و با اینکه برای رفتن به خانه و سر گوش اب دادن در محل عجله داشت ولی باید به دیدار پردیس می رفت.

دیشب پردیس گفته بود که لازم است دوباره هم را ببیند و برای محکم کاری صبح هم تماس گرفته بود.

با رسیدن به آدرسی که پردیس گفته بود نگاهش در محیط چرخید و بعد از پیاده شدن از موتور آن را جک زد.

کافه ای که پردیس برای قرار انتخاب کرده بود همان کافه ای بود که اولین قرارشان را در آن گذاشته بودند.

با ورودش به کافه نگاهش در فضا چرخید و با دیدن پردیس به سمتش رفت و صندلی را عقب کشید و رویش نشست.

-سلام.

-سلام

چهره در هم پردیس و نگاه سردش اصلا نوید این را نمی‌داد که برای ساخت دوباره رابطه شان این دیدار را ترتیب داده باشد.

-تمام اون روز با خودم به این فکر کردم که چجوری ممکنه دختری که فرشته با چشم های خودش دیده بود و مطمئن بود توی خونته آب شده باشه و به زمین رفته باشه.

نگاه فرهاد در نگاه گرفته پردیس نشست. قطعا خبر آمدن پلیس و قضیه دختر خاله خیالی به گوش پردیس

رسیده بود و حال پردیس برای مچ گیری و محاکمه او را فرا خوانده بود.

-کجا قایمش کرده بودی؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۵۷

خودش گفته بود که دخترخاله اش در خانه اش بوده و حال نمی‌توانست منکر شود و جدای از آن تمایلی هم به مخفی کاری نداشت.

-پشت در اتاق. البته من قایمش نکردم خودش رفته بود اونجا.

پردیس مات شده نگاهش در نگاه فرهاد چرخ خورد. همان اول هم می‌دانست که آه در بساط ندارد و با اینکه پول یکی از معیارهایش بود ولی انقدر تحت تاثیر تعریف های دوستانش در مورد نجابت و سر به زیری فرهاد قرار گرفته بود که تن به شروع رابطه داده بود.

خوب می‌دانست فرهاد عاشقش نبوده و نیست. خودش هم عاشق نبود ولی با این حال آن ها در یک رابطه بودند و فرهاد چند روز ماندن دختر خاله اش را در خانه اش مخفی کرده بود و وقتی هم که به رویش آورده بود آن را انکار کرده بود و دخترک را قایم کرده بود!

با بحث کوچکی رابطه شان را تمام کرده بود و رفته بود و حال که دیگر می‌دانست او را از سرش باز کرده با کمال وقاحت می‌گفت که آن روز دختر پشت در بوده؟

آن روز حرف فرشته و کنایه هایش انقدر برایش گران تمام شده بود که نفهمید خودش را چگونه به خانه فرهاد رسانده و بعید نبود که دختر به آن بزرگی را پشت در اتاق ندیده باشد.

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا بهم نگفتی دختر خالت اومده؟ اون موقع که با من بودی با دخترخالت هم...

-دختر خالم نبود یعنی نیست.

حرفش حرف را در دهان پردیس خشکاند و پردیس ناباور تک خنده ای کرد.

-کیه؟

-یک غریبه.

-یک غریبه تو خونه تو چیکار میکنه!

-بهم پناه آورده.

پردیس هیستریک خندید و سری تکان داد.

-نمیدونستم خیّر هم هستی.

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و خنده پردیس جایش را به بغضی تلخ داد.

-تنها دلخوشیم چشم و دل پاک بودنت بود. ولی انگار همونم نداشتی.

-اشتباه کردم باید همون موقع بهت می گفتم.

-ترجیح دادی رابطه مون تموم کنی ولی حرفی نزنی.

فرهاد به نفی سری تکان داد و خود را جلو کشید و دست هایش را روی میز در هم قفل کرد.

-جدایی مون اصلا ربطی به وجود مهتا نداره.

-اسمش مهتاس؟

مـــاه🌙زده

#پارت۱۵۸

اسمش مهتا بود. دختری که فرهاد به خاطرش پردیس را پس زده بود و در آن ساندویچی رهایش کرده بود مهتا بود و پردیس به طرز عجیبی دلش می‌خواست بداند که آیا چهره اش هم مانند نامش زیبا و دلنشین است.

-ببین منو پردیس

نگاه تازه به اشک نشسته پردیس در نگاه فرهاد نشست. خودش هم نمی‌دانست که چه مرگش شده. او که فرهاد را دوست نداشت. همین دیروز پیشنهاد ساره را برای قرار گذاشتن با پسرعمویش قبول کرده بود پس چرا چشمانش نمدار بود؟

-نمیخوام این حس کثیف که به خاطر دختر دیگه ای بینمون بهم خورده رو با خودت حمل کنی. اصلا نمیخوام رابطه مون بد تموم کنم. من و تو عاشق و دلبسته هم نبودیم که حالا بخوایم احساسی با قضیه برخورد کنیم. رابطه ما بیشتر برای شناخت بوده و اینم خوب میدونی که من و تو آدم های هم نیستیم.

پردیس دستمالی از روی میز برداشت و نم چشمانش را گرفت. از این نشتی چشمانش آن هم در این زمان و مکان خوشش نیامده بود و هیچ دلش نمی خواست که فرهاد شاهد اشک هایش باشد.

فرهاد درست می گفت رابطه آنها با هدف آشنایی جلو رفته بود و پردیس هم خوب می‌دانست فرهاد آن پسری نیست که بتواند نیازهایش را برآورده کند حداقل در زمانه حال.

مگر مرام و معرفت و اخلاق خوب آب و نان میشد برایشان. پردیس ترجیح می داد که با پسری در رابطه باشد که حداقل برای قرارهای هفتگی شان بتواند به خوبی هزینه کند و فرهاد آدم برطرف کردن این سری نیازهایش نبود.

-پردیس!

-خوبم.

-نمیگم من لایقت نیستم و لیاقتت بیشتر از حرفاس، اصلا. خودم کامل نمی بینم ولی می دونم که برای خوشبختی زن زندگی ام تمام توانم میذارم ولی خب تو

نمیتونی زن زندگی من باشی. همونطور که من مرد ایده آل تو نیستم.

پردیس آرام سری به تایید تکان داد.

هرکسی برای زندگی اش ملاک هایی داشت و فرهاد با ملاک های پردیس فرسنگ ها فاصله داشت شاید به اندازه یک خانه و یک ماشین و یک شغل مطمئن و حقوقی قابل قبول.

و حال اگر از این بعد ماجرا می‌گذشت باید صادقانه می گفت که بارها متوجه شده بود که فرهاد را خسته می‌کند. قبولش سخت بود ولی واقعیت بود و باید می‌پذیرفت.

-فرشته گفت دوباره دیدتش. فقط گفتم بیای ازت بپرسم چرا.

-اون دختر توی داستان ما هیچ نقشی نداشته و نداره ولی خب درستش این بود بهت می‌گفتم یعنی همون شب اول می خواستم بهت بگم ولی برخوردت باعث شد نظرم عوض بشه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۵۹

پردیس رفته بود و فرهاد سوار بر موتور خیابان ها را بالا و پایین می‌کرد تا خود را به مهتا برساند.

هرچند می‌دانست که پلیس نمی‌تواند کاری کند نه حداقل تا زمانی که مهتا و او را در آن خانه با هم نبینند.

با رسیدن به کوچه بی توجه به نگاه دو زنی که جلوی در خانه زری خانم ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند در خانه را باز کرد و وارد شد.

نگاهش در خانه چرخید و با ندیدن مهتا جلوی در اتاق ایستاد و نگاهش از لای در نیمه باز در اتاق چرخید.

کارتون ها در وسط خانه چیده بود و در نیمه باز کمد خبر از آن می داد که مهتا مقدمات رفتن را مهیا کرده.

در را آرام باز کرد و با دیدن دخترک روی تخت آن هم بدون آنکه چیزی روی خودش انداخته باشد جلو رفت و اول نگاهش روی چهره آرامش چرخید.

حتی در خواب هم میشد خستگی اش را فهمید.

پتو نازکی را رویش کشید و با بستن در از اتاق بیرون رفت و به آشپزخانه رفت.

با دیدن قابلمه روی گاز جلوتر رفت و درش را برداشت و نگاهش درون قابلمه چرخید. حتی از قیافه اش هم معلوم بود که ناز پرورده فتحی ها خیلی گذرش به آشپزخانه نمی افتاده و جور دیگری شکمش را سیر می کرده.

قاشقی برداشت و همینطور قابلمه نیمه خورده شده را برداشت و به حال برگشت و روی مبل نشست.

قاشق اول را با اکراه به دهان گذاشت و مزه مزه کرد. خوبی اش این بود که مزه اش به بدی قیافه اش نبود و همین باعث شد لقمه بعدی را با اشتهای بیشتری بچشد.

به خودش که آمد صدای کشیده شدن قاشق به ته قابلمه به گوشش رسید و فهمید که غذایی که اول حتی با قیافه مچاله مزه کرده بود را تا لقمه آخر خورده بود.

عصر برای نوشتن قولنامه باید به بنگاه می رفت و صبح پول را ردیف کرده بود.

صاحب خانه گفته بود که صبح مستاجر قبلی بخشی از اسبابش را برده و احتملا تا به عصر خانه را خالی می‌کند البته بعد از پرداخت رهن.

امشب می‌توانستند بخشی از وسایل را ببرند و این استرس سر رسیدن دوباره پلیس را تمام کنند.

قابلمه خالی را روی میز گذاشت و روی کاناپه دراز کشید.

نیاز به استراحت داشت و باید کمی می خوابید تا برای جابه جایی انرژی کافی داشته باشد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۶۰

بعد از چرت کوتاهی از خانه بیرون آمده بود و این در حالی بود که مهتا هنوز در خواب عمیقی غرق بود.

اول برای بستن قولنامه یه بنگاه رفته بود و صاحب خانه گفته بود که مستاجر تا ساعت ۸ خانه را تحویل می‌دهد و فرهاد هم قید کرده بود که همین امشب اسباب می آورد.

بعد از بستن قولنامه با جواد برای آوردن وانتش هماهنگ کرده بود و چند نفر از دوستانش را برای جابه جایی وسایل خبر کرده بود.

به لطف مهتا همه چیز جمع شده بود و فقط نیاز به بار کردن بود و با وجود دوستان فرهاد این کار زمان زیادی نمی‌برد.

با مهتا هماهنگ کرده بود و بعد از رساندن بسته ای به خانه برگشت.

ترجیح می داد دوستانش زمانی که برای کمک در بار کردن وسایل می آیند مهتا آنجا نباشد چرا که مطمئن بود نه تنها امشب بلکه تا مدت ها باید تیکه و متلک هایشان را تحمل کند و علاوه بر آن که برای خود مهتا هم خیلی مناسب نبود.

جمعشان همه پسر بود و او تنها بدون هیچ نسبت مشخصی در آن جمع قطعا اذیت می شد.

با ورودش به خانه نگاهش روی مهتا که روی دو زانو کنار کارتونی که رویش با ماژیک مشکی کلمه شکستنی درج شده بود نشست و ناخودآگاه لبخند محوی روی صورتش نقش بست.

دختر در دو روز گذشته تمام تلاشش را برای فرار هرچه سریعتر از این خانه و محل کرده بود و با تمام بی تجربگی اش در خانه داری در طی همین زمان کوتاه تمام وسایل را جمع کرده بود.

-تمومه؟

-فقط کمد لباسات مونده گذاشتم خودت بیای جمع کنی.

-ردیفه خودم ترتیبش میدم.

مهتا با تکان سری چسب نواری پنج سانتی را روی کارتون کشید و فرهاد در حالی که برای خوردن آب به آشپزخانه خالی از وسایل می رفت نگاهش را در خانه چرخاند.

این دختر در عرض یک هفته همه چیز را به هم ریخته بود. اگر به خودش بود به این زودی ها از این خانه و محل نمی رفت هرچند که با احتشام قطعا به توافق نمی‌رسید.

-یک چند ساعتی میتونی بری جایی؟

-چرا؟!

-نمی خوام رفیقام که میان ببینن‌ت.

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/3345

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۶۱

آنچه در ذهنش بود را به زبان آورده بود و مهتا در این مدت آنقدر در آن دیوانه خانه حرف درشت شنیده بود که این رک گویی فرهاد اصلا برایش عددی نبود.

فرهاد وقتی تماس گرفته بود گفت که وانت دوستش ساعت ۸ می‌رسد و حال چیزی به آمدنش نمانده بود و همین باعث شد مهتا بی حرف شالش را سرش کند و با برداشتن گوشی و شارژش به سمت خروجی برود.

تنها خوبی زندگی الانش همین سبک بودن بارش بود. نه به فکر آرایشی بود و نه اینکه فکر کند چه بپوشد و کدام کیف و کفش را با لباس هایش ست کند.

لباس های تنش تنها انتخابش بود و گوشی اش تنها وسیله همراهش.

برای پوشیدن کفش هایش کمی خم شد و فرهاد با دیدنش در چهارچوب در لیوان آب را روی کانتر گذاشت و به سمتش رفت.

-خیلی دور نشو.

مهتا کفش هایش را پوشید و صاف ایستاد.

در بهترین حالت جابه جایی وسایل با کمک چند مرد بالغ چندساعتی طول می‌کشید و مهتا اصلا قصد ماندن در خیابان ها را نداشت.

-چندتا خیابون بالاتر یک امامزاده است میرم اونجا.

فرهاد با تکان سری رضایتش را نشان داد و دست در جیبش فرو برد و کارتی را از جیبش بیرون کشید و به سمت مهتا گرفت

-بیا اینم بگیر بی پول نمونی. شامم بخور معلوم نیست کی کارمون تموم شه هرچند همه وسایل نمی‌بریم ولی بازم طول میکشه. زنگت میزنم میام دنبالت.

نگاه مهتا روی کارت چرخید و با مکث گرفتش.
علاوه بر اینکه با خودش تعارف نداشت با فرهاد هم تعارف نداشت. راه رفتن بدون پول در این شهر درندشت مانند رفتن به اعماق اقیانوس بدون کپسول اکسیژن بود. همینقدر حیاتی و ضروری.

-رمزش چهار رقم آخر شمارمه.

-مرسی

-شام بخور برو همون امامزاده خیلی تو خیابونا نمون.

در جواب حرف فرهاد به تکان دادن سری اکتفا کرد و از خانه بیرون زد.

خروجش از خانه و به هم کوبیدن در همزمان شد با برگشتن حداقل پنج جفت نگاه خصمانه و تیز شده به سمتش.

نگاهش بی تفاوت و سرد در نگاهشان چرخید و به راه افتاد.

احتمالا بار آخری بود که آن ها را می‌دید و این بار که دیگر قرار نبود به این محل برگردد قدم هایش از استحکام و قوت بیشتری برخوردار بودند.

ماه🌙زده

#پارت۱۶۲

زری خانم چادر رنگه اش را با یک دست روی سرش کشید و در حالی که مطمئن بود صدایش به گوش دخترک می‌رسد رو به میترا زن آقا رضا ادامه داد.

-تو رو خدا ببین دختره چه رویی داره. راست راست توی کوچه راه میره انگار نه انگار.

-چقدر به آقا رضا گفتم این پسره اون شب دروغ گفت این دختره دختر خاله اش نیست و بی کس و کاره. چقدر این شوهر من زود باوره.

بی کس و کار بود؟ آری بی کس و کار بود مگر بی کس بودن دست آدم هاست که برای توهین و

تحقیرشان به آن چنگ می‌زنند! آخ امان از آن شمشیر برنده در دهان بشر که بی خبر چه قتل هایی که مرتکب نشده است.

-هی دختره وایستا ببینم.

انگار قرار نبود با متلک و توهین های از راه دور ماجرا را فیصله بدهند و قصد جدال رو در رو داشتند.

مهتا بی توجه به زنی که شک نداشت هی دختره را با او بوده به مسیرش ادامه داد و به قدم هایش سرعت بخشید. برعکس بهار او هیچگاه حریف قدری در بحث ها نبود و بعد از گذشت زمان تازه جواب های بهتر و کوبنده تری را به یاد می اورد.

این یکی به دو کردن های گاهگدارش با فرهاد هم برای خالی نبودن عریضه و اظهار وجود کردن بود.

اگر همان دو کلام حرف را هم نمی زد آنقدر برای کسی مهم نبود که فراموش می‌کرد اصلا زنده است.

-با تو ام دخترجون!

ایست یک باره مهتا و چرخیدنش به سمت زن جز برنامه نبود و خودش هم مثل زن جا خورد از حرکت یک دفعه ای اش ولی به روی خودش نیاورد و با نگاهی خالی از هر حسی خیره زن شد.

-ببینم تو خانواده نداری؟

چیزی نگفت و زن که اصلا شغل اصلی اش در این محل فضولی در کار این و آن بود قدمی جلوتر آمد.

-با تو دارم حرف می زنم.

-نه ندارم.

مکالمه شان طبق تصورش پیش نرفته بود که جاخورده دختر را نگاه کرد. معمولا بعد از سوال طرف مقابل عصبی شده و از کارش دفاع می‌کند نه اینکه با خونسردی تمام بگوید که خانواده ندارد.

-همونه پس. ببین برای خودت میگم من نمیدونم این پسره فرهاد چه قول و قراری باهات گذاشته که چند روزه خونه و خانواده ات ول کردی اومدی ور دلش ولی خام حرفای این مردا نشو. اینا مغزشون زیر شکم شونه. شب قول میدن صبح اسمت یادشون رفته.

-گفتم که خانواده ندارم.

تمام واکنشش به حرف های زن همین بود و بس و با دیدن قیافه وارفته زن چرخید و در حالیکه دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود با رسیدن به انتهای کوچه در پیچ آن گم شد.

برای ورود به vip و خوندن پارت ها جلوتر از کانال اصلی مبلغ ۳۰۰۰۰تومان به شماره کارت زیر واریز کنید و فیش واریزی به آیدی @M0hi_r ارسال کنید.

توی vip دو برابر کانال اصلی پارت گذاری داریم و همین الان چند ماه جلوتر از کانال اصلی هستیم.

💳 ۶۰۳۷-3133-3763-9919

محدثه رمضانی

ماه🌙زده

#پارت۱۶۳

بیست دقیقه ای می شد که در خیابان های اطراف می چرخید و هنوز قصد رفتن به امامزاده را نداشت.

با پیچیدن بوی ساندویچ زیر دلش پیچ خورد و نگاهش به سمت ساندویچی کوچک که فقط دو میز در داخلش به چشم می‌خورد چرخید.

کارت درون جیبش را در دست فشرد و بوی ساندویچ ضعفش را بیشتر کرد.

ظهر غذا پخته بود و با اینکه اصلا باب میلش نبود ولی گرسنگی باعث شده بود بشقابی بخورد و البته که خب خودش معتقد بود مزه اش به بدی قیافه اش نبود.

مردد از سه پله آهنی ساندویچی بالا رفت و نگاه مرد رویش چرخید.

-بفرما آبجی

هر دو میز پر بود و باید ساندویچ را با خورد می‌برد و در جای دیگری می خورد.

-یک بندری لطفا.

-چند نونه؟

-دو نون با نوشانه و سس اضافه.

-می برین یا همینجا میشینین؟

نگاه مهتا دوباره در فضای ساندویچی چرخ خورد تا از نبودن جا اطمینان حاصل کند و مرد انگار منظور نگاه مهتا را فهمیده بود.

-تا موقعی که ساندویچ آماده شه میز آخری خالی میشه آبجی.

مهتا آرام سری تکان داد و کارت را روی پیشخوان گذاشت و پسربچه ای که کنار مرد ایستاده بود کارت را کشید برای زدن رمز خیره مهتا شد و مهتا رمز را گفت.

شماره فرهاد را حفظ بود و در واقع همان روز اول حفظ شده بود. خوب می‌دانست تنها کسی که در این شهر می‌تواند روی کمکش حساب کند فرهاد است.

جلوی ساندویچی منتظر ماند و میز عقبی حتی قبل از آماده شدن سفارشش خالی شد و مهتا با خروج خانواده چهار نفره دوباره وارد شد و پشت میز که پسر در حال تمیز کردنش بود نشست.

با آوردن سفارشش بی فوت وقت مشغول خوردن شد و به نگاه های دو پسر میز کناری اش هم کاملا بی تفاوت بود. این نگاه ها برایش تازگی نداشت و چیزی نبود که با آن آشنا نباشد.

در واقع هیچ زنی در این دنیا وجود نداشت که سنگینی نگاهی را حس نکرده باشد. احتمالا این چالش جز باگ های خلقت زن بود.

با اتمام ساندیچش از ساندویچی بیرون زد و خیلی زود خود را به امامزاده رساند. دفعه پیش که به امامزاده رفته بود جایی برای ماندن نداشت ولی حال برای چند ساعت دیگر به خانه ای پا می‌گذاشت که می‌توانست به چشم خانه خودش نگاهش کند و در آن احساس راحتی و تعلق خاطر داشته باشد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۶۴

ساعت حوالی ۱۲ بود و هنوز خبری از فرهاد نبود و مهتا تمام مدت در گوشه ای تنها نشسته بود و خیره گنبد و گلدسته نورانی بود.

ظهر خوابیده بود و با این حال به طرز عجیبی سرش سنگین بود و پلک هایش میل به وصال داشتند.

از جا بلند شد و چند پله سرویس را پایین رفت و با ورود به سرویس چادرش را که در ورودی امامزاده پوشیده بود را از سر برداشت و به چنگه کنار روشویی آویزان کرد و شیر آب را باز کرد و آبی به دست و صورتش زد.

سردی آب در آن نسیم ملایم پائیز لرزی به جانش انداخت و خواب را از سرش پراند.

چشم هایش را باز کرد و خیره تصویر خیسش شد و ناخودآگاه پوزخندی حواله وضعیتش کرد.

با خروجش از سرویس و وزش باد و برخوردش با صورت نم دارش باعث شد چادرش را محکم تر دورش بپیچد. باید به فکر لباس گرمتری می افتاد. هوا رو به سردی می رفت و این یک تا پیرهن کفاف خنکی پاییز را نمی‌داد.

خود را به سکو رساند و همان جای قبلی اش نشست و در خودش مچاله شد و نگاهش دوباره روی گلدسته و پرندگانی که مهمانش بودند، نشست.

آدم معتقدی نبود و در قید و بند انجام اصول و فروع دین هم نبود. اصلا یادش نمی آمد که قبل از آوارگی اش پایش به همچین جایی باز شده باشد ولی با تمام

وجودش به یک چیز معتقد بود و آن خدایی بود که هنوز رهایش نکرده بود.

با لرزیدن موبایلش در زیر چادر نگاه از گلدسته طلایی گرفت و نگاهش را به اسم فرهاد که روی صفحه موبایل نمایان شده بود سوق داد.

-بله؟

-امامزاده ای؟

-آره.

-بیا جلو در تو راهم

-باشه.

چادر را به خادم جلوی در تحویل داد و از پله ها پایین آمد و نگاهش در خیابان که هنوز از هیاهو نیافتاده بود چرخید و با دیدن فرهاد سوار بر موتور درست جلوی امامزاده به سمتش رفت و بی حرف پشتش جا گرفت.

-تموم شد؟

-وسایل بزرگ اره.

همین مهم بود. باقی خورده ریزه ها را خودش فردا میچید. مهم رفتن از آن خانه بود. حال جاگیر شدن در این خانه را می‌توانست به دل صبر انجام دهد و عجله ای نداشت.

فرهاد بعد از بازکردن در ورودی، موتور را در زیر پله باریک ورودی که با صاحب خانه حرف زده بود پارک کرد و رو به مهتا به پله ها اشاره زد.

برای ورود به vip و خوندن پارت ها جلوتر از کانال اصلی مبلغ ۳۰۰۰۰تومان به شماره کارت زیر واریز کنید و فیش واریزی به آیدی @M0hi_r ارسال کنید.

توی vip دو برابر کانال اصلی پارت گذاری داریم و همین الان چند ماه جلوتر از کانال اصلی هستیم.

💳 ۶۰۳۷-9919-3763-3133

محدثه رمضانی

ماه🌙زده

#پارت۱۶۵

با ورودش به خانه نگاهش در خانه چرخید. دفعه قبل که به این جا آمده بود تمام گوشه به گوشه خانه چیدمان شده بود و یک دیوار خانه کاملا با پرده پوشانده شده بود و حال با یک خانه تقریبا خالی ولی فرش شده به همراه میز تلویزیون و یک دست مبل رو به رو شده بود.

دیگر نه خبری از تابلو و قاب عکس های روی دیوار بود و نه گلدان های رنگارنگ.

نگاهش را به سمت آشپزخانه چرخاند. تمام وسایل بزرگ در جای خود قرار داده شده بود ولی شک داشت که وصل شده باشند.

احتمالا وضعیت گاز و لباسشویی و یخچال هم مثل تلویزیون بود که در وسط خانه رها شده بود.

فرهاد در را پشت سرش بست و وارد خانه شد. از آنچه فکر می کرد کارشان بیشتر طول کشیده بود و

خسته تر از آنی بود که فکر وصل کردن شیر گاز و راه انداختن باقی وسایل باشد.

کارتون های وسایل همگی در گوشه ای تلنبار شده بود و مهتا به این فکر کرد که اول از کجا باید شروع کند

با ورود فرهاد به اتاق خواب در تراس را باز کرد و با خوردن نسیم به صورتش مکثی کرد و آرام وارد تراس شد.

نگاهش را در خیابان زیر پایش چرخاند و دست هایش لبه نرده آبی رنگ تراس نشست.

با مکث نگاهش را از خیابان و ماشین های در حال گذر گرفت و خیره رفیق روزهای سختش شد.

در آن دیوانه خانه تمام روز را منتظر شب بود و شب ها از پشت پنجره حفاظ دار خیره ماه میشد.

ماه تنها کسی بود که می‌دانست او دیوانه نیست، احمق شاید ولی دیوانه نه.

روزی در آن دیوانه خانه از پشت قفسی که در آن اسیر بود به ماه قول داده بود که زنجیر ها را بشکند و خودش را از بند آزاد کند و حال در تراس خانه ای که حداقل نیمی از آن برای خودش بود خیره ماه بود.

به عهدش وفا کرده بود و حال به سراغ عملی کردن قول های دیگرش میرفت.

با ماه وعده های زیادی بسته بود و قسم میخورد که به تک تکشان وفادار باشد.

نمی‌دانست چقدر زمان گذشته ولی با حس خواب آلودگی که به سراغش آمده بود وارد خانه شد و با دیدن فرهاد خوابیده روی تشک وسط حال برق را خاموش کرد و بعد از رفتن به سرویس آن هم با ارام ترین حالت ممکن به اتاق رفت.

با گذاشته شدن تخت و کمد عملا هیچ جایی نمانده بود جز راهروی کوچکی برای رفت و آمد.

شالش را که دور گردنش افتاده بود را باز کرد و به چوب لباسی دیواری آویزان کرد و روی تخت دراز کشید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۶۶

صبح شده بود و مهتا و فرهاد بعد از خوردن صبحانه مختصری هر دو دست به کار شدند. فرهاد اول به سراغ یخچال رفت و بعد از مطمئن شدن از تراز

بودنش آن را به برق زد و به سراغ لباسشویی و گاز رفت و مهتا درگیر چیدمان ظرف و ظروف در کابینت ها بود.

تا به ظهر به همین منوال گذشت و تنها صدایی که در خانه به گوش می‌رسید صدای ابی گهگاهی صدای مهستی و یکی دوبار هم نجوای هایده بود و البته با زیر صدای برخورد ظروف و باز بسته شدن در کابینت ها.

فرهاد برای رساندن بسته ای به شرکت رفته بود و در راه مقداری خرید کرده بود و خیلی سریع برای انجام باقی کارها برگشته بود.

-خب فقط موند تلویزیون. کار دیگه ای هست انجام بدم؟

مهتا پارچ پلاستیکی شیری رنگ را در کابینت گذاشت و در کابینت را بست و از روی گلیم قدیمی ولی خوش رنگ و نگار آشپزخانه بلند شد و نگاهش روی پنجره چرخید.

-پرده هم باید نصب بشه.

نگاه فرهاد تا به روی پنجره رفت. دو خانه رو به رو کاملا مشرف به خانه شان بودند و با اینکه زدن پرده نور را از خانه می‌گرفت ولی هردو کاملا موافق زدن پرده و گرفتن دید همسایه ها بودند.

-خیلی خب فقط پرده باید بریم بگیریم.

-نه من داشتم وسایل کمد جمع می کردم یک زیر پرده ای سفید به چشمم خورد تا تلویزیون درست کنی پیداش می کنم.

مهتا به اتاق رفت و فرهاد با ابروی بالا پریده نگاهش به دنبالش تا اتاق کش آمد و با ورودش به اتاق با مکث نگاه از در اتاق گرفت و به سمت تلویزیون رفت.

این دختر هر لحظه محاسباتش را به هم می ریخت و از نظر فرهاد اصلا ثبات شخصیتی نداشت. لحظه ای آفتابی بود به ثانیه نکشیده ابری میشد. گاهی خشک و بی روح و گاهی انگار سال هاست که او را می‌شناسد و با او در زیر یک سقف زندگی کرده است.

تلویزیون را روی میز گذاشت و به برق زد و سیم آنتنش را هم وصل کرد. باید برای وصل کردن آنتن به پشت بام می رفت. کمی شبکه ها را بالا و پایین کرد و ناامید از اینکه شاید همین‌گونه اتصال برقرار شود آن را خاموش کرد و کنترل را روی میز گذاشت.

-بیا

با صدای دختر نگاهش کرد و با دیدن پارچه ضخیم و بزرگ در دستش برای ثانیه ای ذهنش به سمت زن آشنایی پرواز کرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۶۷

قبل از خانه احتشام در چند محله بالاتر به همراه مادرش در خانه ای ویلایی و کمی بزرگتر از خانه احتشام زندگی می‌کرد.

اعتقادات مادرش و حساسیت هایش به گونه ای بود که همیشه خدا پنجره ها در حصار پرده بودند و دید را از اطراف می‌گرفتند.

بعد از مادرش و آمدنش به خانه جدید دیگر پرده ای زده نشد و حال که بعد از مدت ها هم خانه جنس لطیف دیگری بود پرده سفید و ساده مادرش از کمد بیرون آمده بود.

مهتا پرده تا شده را به دستش داد و بی حرف دوباره به آشپزخانه رفت تا سه کارتون بعدی را هم در دو کابینت مانده بچیند و کمی استراحت کند.

نگاه فرهاد روی ریل ها پرده نشست. نیاز به چهارپایه بود و در حال حاضر همچین چیزی در خانه موجود نداشتند و باید دست به دامن همسایه ها می شد.

پرده را روی مبل رها کرد و از خانه بیرون رفت و جلوی واحد رو به رویی ایستاد و زنگ خانه شان را فشرد.

مستاجر قبلی گفته بود که در واحد رو به رویی زن و مرد مسنی زندگی می‌کنند و همسایه های بی آزاری هستند.

با باز شدن در نگاهش در چهره مرد پا به سن گذاشته مقابلش چرخید. قد بلند و رشید بود و کمی خمیده. صورت کاملا تراشیده و شلوارک و تی شرت رنگ روشنش ناخودآگاه لبخند را مهمان لبان فرهاد کرد.

-سلام پدرجان. ما همسایه جدیدتونیم. دیشب اسباب کشی کردیم. اگه اذیتتون کردیم، سر و صدایی چیزی معذرت میخوام حقیقتا مجبور بودیم.

مرد نگاهش یک بار سر تا پای فرهاد را رصد کرد و محترمانه سری تکان داد.

-خیلی خوش اومدین پسرم. موردی نیست بیدار بودیم. بنده مشکات هستم و از آشنایی تون خوشبختم.

صدای مرد به طرز باورنکردنی رسا و جذاب بود و همین باعث شد فرهاد مبهوت صدای گیرا و لحن محترم مرد شود.

-منم همینطور. راستش غرض از مزاحمت من میخوام پرده نصب نکنم منتها چهارپایه نداریم خواستم ببینم اگه شما دارین یک چند ساعتی ازتون قرض بگیرم.

نگاه مرد به سمت داخل خانه کشیده شد و سپس نگاهش را به فرهاد داد و کمی عقب رفت و در را کامل باز کرد

-داخل تراسه.فقط زحمت بردنش با خودته. بیا داخل

فرهاد دمپایی هایش را در آورد یالله گویان وارد خانه شد.

-راحت باش پسر کسی خونه نیست.

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/3535

مـــاه🌙زده

#پارت۱۶۸

چهارپایه را از خانه همسایه آورده بود و با انداختن گیره ها در نخ پرده بالای چهارپایه رفت و یکی یکی گیره هارا در ریل می انداخت.

بعد از اتمام کارش پرده را کشید و نگاه کلی به آن انداخت و سپس نگاهش روی ساعت چرخید. ساعت حوالی سه بود و هنوز هیچ فکری به حال ناهار ظهر نکرده بودند.

به آشپزخانه رفت. مهتا هنوز هم مقابل کابینت روی زمین نشسته بود و با ظرف و ظروف درگیر بود.

-خیلی دیگه کار داری؟
-نه تموم میشه الان.

بی حرف سری تکان داد و کامل وارد آشپزخانه شد و با برداشتن چند تخم مرغ و گوجه و گرفتن ماهیتابه از مهتا جلوی گاز ایستاد.

ترجیح می داد تا جایی که ممکن است خودش آشپزی کند. دست پخت دختر اصلا تعریفی نداشت و عاقلانه این بود که خودش این گوشه کار را بگیرد.

به واسطه تنهایی اش و البته ارتباط صمیمی با مادرش اکثر غذاها را بلد بود. تمرین و تکرار باعث شده بود که تبحر خاصی در طبخ غذاها پیدا کند.

مهتا از قبل قوری چای را گذاشته بود و با جوش آمدنش چای دم کرد و مهتا با اتمام کارش دو استکان در سینی گذاشت و با ریختن چای از آشپرخانه بیرون رفت و در حال نشست و به پشتی تکیه زد.

گردنش، کمرش و حتی زانوهایش درد می‌کرد و انگار بعد از مدت ها کار سنگین این چند روز حسابی بدن بدون فعالیتش را به چالش کشیده بود.

نازی که بود مجبورش می‌کرد هفته سه روز را به باشگاه برود و گاهی با خودش او را به کوه می‌برد ولی بعد از نازی و حمید باشگاه را هم مانند سایر تفریحاتش بوسید و کنار گذاشت.

اصلا همین وا دادنش بعد از مرگ پدر و مادرش او را به اینجا کشانده بود.

او وا داده بود و کفتارهایی مثل سورن و بهار در گوشه ای آماده نشسته اند تا شکار وا داده و بی نفس را تکه تکه کنند.

فرهاد با کم کردن زیر تابه به حال آمد و مقابل مهتا روی زمین نشست و استکان را برداشت و در حالی که نگاهش روی چهره خسته مهتا می چرخید آرام آرام چای اش را خورد.

دختر این چند روز را بدون هیچ اعتراضی فقط کمک کرده بود و انگار تازه فرهاد با چهره واقعی مهتا رو به رو میشد.

@Vip Roman

دختری آرام و وظیفه شناس، مهتای گذشته نه بی چشم و رو بود و نه زبانش نیش داشت. خوبی را با خوبی و بدی را با گذشت و شاید بی تفاوتی جواب می داد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۶۹

غذایشان را هم مانند چای در سکوت خوردند و انگار هیچکدام دیگر انرژی نداشتند که بخواهند صرف معاشرت کنند.

فرهاد با خوردن غذایش خود را عقب کشید و کمی آن طرف تر طاقباز دراز کشید و خیره سقف شد.

اگر مادرش بود بی شک بابت این کارش مواخذه اش می‌کرد و میگفت که سفره حرمت دارد و نباید دراز کشید ولی انقدر خسته بود که نمی‌توانست خودش را بیشتر از این نگه دارد.

انگار هنوز خستگی دیشب هم از تنش نرفته بود و باید بعد از این اسباب کشی یک روز را صرف ریکاوری میکرد و شک نداشت مهتا هم مانند او بند بند وجودش طالب استراحت است و حتی وضعیت بدتری هم داشت.

اگر از کار های این دو روزش هم فاکتور می گرفت با در نظر گرفتن ماهانه بودنش حکم سرباز تیر خورده ای را داشت که محکوم به ادامه بود.

هردو بعد از ناهار ترجیح دادند که استراحت کنند و از قضا که چُرت عصرانه شان کش آمد و وقتی فرهاد با

صدای زنگ موبایلش چشم باز کرد خانه در تاریکی فرو رفته بود.

ادای پاییز بود. کافی بود دمی بخوابی تا شب و روزت را گم کنی و سر در گم و گیج در پی ساعت برای کشف موقعیتت باشی.

فرهاد باید برای تحویل بسته می رفت و مهتا هنوز هم در خواب بود و فرهاد هم قصد بیدار کردنش را نداشت. مهتا به این استراحت نیاز داشت و فرهاد نمی خواست آن را بر هم زند.

مهتا زمانی چشم باز کرد که حتی ماه هم در آسمان هویدا بود و خبر از سر رسیدن شب را با قاطعیت میداد

کش و قوسی به تنش داد و با کرختی روی تخت نشست.

پاییز فصل مورد علاقه اش بود و همین بلندای شبش را دوست داشت.

در واقع پاییز را به خاطر شب هایش و شب را به خاطر ماهش و ماه را به خاطر زیبایی و تنهایی اش دوست داشت.

آرام خود را به کلید برق رساند و با روشن کردنش نگاهش در اتاق چرخید.

آشپزخانه تمام شده بود و مانده بود وسایل داخل کمد و لباس ها.

این ها را هم تا به آخرشب تمام می‌کرد و از فردا بازی را شروع می‌کرد.

با ورودش به حال و روشن کردن برق و ندیدن فرهاد به آشپزخانه رفت و اول از همه خودش را استکانی چای مهمان کرد.

تصمیم داشت این روزها بیشتر به خودش برسد و مراقب خودش باشد.

واقعیت این بود که تنها همراه همیشگی اش خودش بود و باید او را با هر شرایطی شده حفظ می‌کرد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۷۰

بالاخره کارها تمام شده بود و مهتا بعد از چند روز کار طاقت‌فرسا و سنگین همان آخر شب بعد از چیدن کمد و خوردن شام به حمام رفته بود و خستگی هایش را به آب سپرد.

حوله ای که فرهاد برای مهتا کنار گذاشته بود را دور خود پیچید و آب موهایش را گرفت.

چالش اصلی اش نداشتن لباس یا به عبارتی داشتن فقط یک دست لباس بود.

تی شرت و شلواری از بین لباس های فرهاد برداشته بود تا بعد از حمام بپوشد و لباس های خودش را در همان حمام شسته بود تا برای فردا تمیز باشد.

در واقع تی شرت و شلوار را خود فرهاد برایش از باقی لباس ها جدا کرده بود و گفته بود که این لباس هارا به دلیل تنگ شدنشان به تن نمی‌کند و فعلا مهتا می‌تواند با آنها سر کند.

با پوشیدن شلوار ورزشی مشکی و تی شرت پرتقالی رنگ بلند و قواره دار حوله را دور موهایش پیچید و از حمام بیرون آمد و اول از همه وارد تراس شد تا لباس هایش را پهن کند.

لباس زیر هایش را همان عصر شسته بود تا بعد از حمام تمیز باشد چون بی شک در این زمینه فرهاد محصولی برای ارائه نداشت.

با ورودش به تراس و خوردن باد بر جان نم دارش لرزی در وجودش نشست و همین باعث شد به حرکاتش سرعت بدهد و سریع لباس ها را روی بند پهن کند و وارد خانه شود.

بعد از شام تلفن فرهاد زنگ خورده بود و او بدون هیچ حرفی از خانه رفته بود و حال که ساعت از دوازده گذشته بود هم برنگشته بود.

وارد اشپز خانه شد و از یخچال پاکت شیر را بیرون گذاشت و کمی در شیرجوش ریخت و روی گاز گذاشت.

خوبی دیگر این اسباب کشی مسلط شدن مهتا به جهزیه فرهاد بود.حال خوب می‌دانست که چه چیزی کجاست و زمان استفاده تایم زیادی را صرف پیدا کردنشان نمی کرد.

شیر گرم شده را در لیوان بزرگی ریخت و به همراه چند بیسکوئیتی که فرهاد خریده بود آرام آرام مزه کرد.

از فردا کارهای زیادی برای انجام داشت. در مغزش مشغول اولویت بندی کارهایش بود. نمی‌دانست فرهاد تا به کجای خواسته هایش کمکش می‌کند ولی در هر حال او تا به آنچه میخواست نمی‌رسید دست بر نمی‌داشت.

به همراه لیوان شیر وارد اتاق شد و روی تخت نشست و خیره ماه شد.

نمی‌دانست باید از فردای پیش رو بترسد یا غرق لذت شود ولی فردا همان چیزی بود که جز مرگ هیچ راه گریزی از آن نبود و با طلوع خورشید همه به ناچار امروزی را شروع می کنیم که دیروز فردایمان بوده.

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/3615ماهـــ

🌙زده

#پارت۱۷۱

دو سال قبل

امتحانات مستمر شروع شده بود و مهتا را وادار به درس خواندن کرده بود. آنقدر در طول سال از درس و مشق دور شده بود که تمام شب را باید برای گرفتن نمره قابل قبول بیدار می‌ماند.

ماشین در پارکینگ پارک کرد و کوله قرمزش را از صندلی شاگرد برداشت و خود را تا به جلوی در آسانسور تقریبا کشاند.

امتحان امروزش زیست بود و در تمام دو روزی که برایش وقت گذاشته بودند کلا روی هم رفته شش ساعت خوابیده بود و باقی زمان را به لطف شات های قهوه خود را بیدار نگه داشته بود و حال که امتحان را داده بود و از قضا اصلا هم راضی نبود دلش می‌خواست تا خود شب فقط و فقط بخوابد.

با باز شدن در آسانسور تکیه از دیوار گرفت و کوله اش را شلخته روی شانه اش بالا کشید و وارد

آسانسور شد و دکمه طبقه مدنظرش را فشرد و به دیواره آینه کاری شده آسانسور تکیه زد.

در آسانسور کامل بسته نشده بود که کسی خود را داخل انداخت و حرکت ناگهانی اش باعث شد که مهتا تکیه از دیوار گرفته و صاف بایستد.

همان لحظه ورود نگاهشان در هم گره خورد. چهره پسر برایش آشنا بود و خیلی طول نکشید که به یاد آورد او را کجا و کی دیده است.

سورن اما به واسطه استوری ها و تعاریف بی حد و مرز بهار از مهتا همان لحظه اول او را شناخت. البته که بهار آدرس خانه جدید مهتا را هم شکسته پاره برایش گفته بود.

-سلام

جواب سلام دختر را مانند خودش آرام ولی محکم تر و رساتر داد و با دوخته شدن نگاه دختر به کتونی های قرمزش نقطه پایان مکالمه شان پایان سلام سورن کوبیده شد.

می‌دانست که بهار در مورد رابطه شان چیزی به مهتا نگفته و مهتا صرفا او را به خاطر آن مهمانی و کمکش برای پراندن مهران به یاد داشت.

به قصد زدن دکمه آسانسور به عقب چرخید و با دیدن چراغ آبی دور طبقه ششم ابرویش بالا پرید. انگار هم مسیر بودند.

نگاه مهتا به جد خیره کتونی های سرخش بود و با دیدن چند لک در نوک کفش هایش به این فکر کرد که باید برای تمیز کردنشان اقدامی کند.

نمی‌توانست منکر آن شود که ذهنش درباره پسر کنجکاو است. اسمش را نمی‌دانست ولی با شناختی که از اهالی ساختمان پیدا کرده بود نمی‌توانست ساکن آنجا باشد.

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/3615

ماهـ🌙ـزده

#پارت۱۷۲

با ایستادن آسانسور و بازشدن در مهتا تیک وار کوله اش را روی شانه اش کشید و بی حرف از آسانسور

بیرون آمد و با خروج سورن پشت سرش نگاهش نامحسوس به سمتش چرخید.

همانطور که دسته کلیدش را از زیپ جلوی کیفش بیرون می‌کشید حواسش پی پسری بود که زنگ واحد روبه رویی را زد.

دسته کلید را از کیفش بیرون کشید و با چرخاندن آن در قفل و باز شدن در همزمان در واحد روبه رویی باز شد.

-نمیومدی دیگه!

این را بهزاد پسر خانم توحیدی گفته بود و با بستن در خانه دیگر صدایی به گوشش نرسید.

کوله اش را همان جلوی در روی پارکت ها رها کرد و از چشمی در خیره دو پسر مقابلش شد.

خانم و آقای توحیدی چند روزی میشد که برای عوض کردن آب و هوا به شمال رفته بودند و مهتا این را همان روز رفتنشان از خود خانم توحیدی شنیده بود.

تا به حال با بهزاد برخورد مستقیمی نداشت جز یکی دوباری که در آسانسور همسفر شده بودند و یک بار هم وقتی برای پس دادن کاسه آش به جلوی خانه شان رفته بود در را برایش باز کرده بود.

با ورود بهزاد و سورن و بسته شدن در از در خانه فاصله گرفت و بی توجه به کوله اش که مچاله شده روی زمین دراز کشیده بود در حالی که مقنعه اش را روی کاناپه پرت کرد و دکمه های مانتو اش را باز می‌کرد به آشپرخانه رفت.

میلی برای خوردن غذا نداشت البته غذایی هم برای خوردن نداشت و همین باعث شد با خوردن لیوانی آب به اتاق برود و با تعویض شلوارش طاقباز روی تخت دراز بکشد و خیلی طول نکشید که کم خوابی های دو شبانه روز گذشته پلک هایش را به هم دوختند و به خواب رفت.

سورن با ورودش به خانه بهزاد بی حوصله و کلافه از دغدغه و اعصاب خوردی جدیدش روی کاناپه نشست و با تکیه به آن چشم بست.

چند روزی بود که متوجه حال گرفته بهار شده بود. در واقع اصلا حال بد بهار را از صد متری تشخیص میداد و دیشب به هزار ضرب و زور و تشر و ناز خریدن فهمیده بود که داستان از چه قرار است.

در این مدت که با بهار در رابطه بود این اولین خواستگارش نبود ولی انگار جدی ترینشان بود و همین باعث شده بود بهار و البته سورن هر دو بهم بریزند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۷۳

دلیل حال خراب بهار بی شک بی منطقی پدرش و فشاری بود که در این چند روز متحمل شده بود ولی حال خراب سورن دلیلی جدای از دلیل خواستگار جدید معشوقه اش داشت.

در این چند روز بهار تمام هنرش را برای فاصله گرفتن از سورن به کار برده بود و حال که سورن دلیلش را فهمیده بود اصلا اوضاع خوبی نداشت.

تمام دیشب را نوشیده بود و دم دم های صبح به خواب رفته بود و اگر تماس های پی در پی بهزاد نبود امکان نداشت که از اتاقش پا بیرون گذارد.

نمی‌دانست در سر بهار چه می‌گذرد و همین بیشتر بر حال بدش دامن میزد.

او را می خواست. با تمام وجودش او را می‌خواست و برای رسیدن به او تمامش را خرج می‌کرد ولی شرط داشت آن هم خواستن بهار بود و حال نمی‌دانست این کناره گیری های بهار را چگونه تعبیر کند.

بهزاد نمی‌دانست دلیل حال خراب سورن چیست ولی ترجیح می داد اگر بنا بر میگساری است او را همراهی کند.

بطری را به همراه استکان های کمر باریک جهزیه مادرش و زیر سیگاری روی میز گذاشت و روی کاناپه نشست.

-نمیخوای بگی چه مرگته؟
-نه نمیخوام بگم اگه هم میخوای زخم کنی پاشم گورم گم کنم برم.

بهزاد در سکوت در بطری را باز کرد و استکان ها را تا نیمه پر کرد و بطری را روی میز گذاشت.

سورن را ده سالی می شد که می‌شناخت و خوب می‌دانست مسئله مهمی پیش آمده و اگر خودش نخواهد امکان ندارد که نم پس دهد پس ترجیح می داد در این

وضعیت فقط تنهایش نگذارد و تا جایی که می‌تواند ذهنش را منحرف کند.

-این دختره همینجا زندگی میکنه؟

-کدوم دختره؟

-مهتا. همین که در باز کردی رفت واحد رو به رویی.

بهزاد راضی از بحث پیش آمده و البته کنجکاو از شناخت سورن نسبت به مهتا استکانش را برداشت و به کاناپه تکیه زد.

-اره. می‌شناسی اش؟

سورن اما استکانش را به یکباره سر کشید و آن را روی میز گذاشت و دوباره با چشمانی بسته سرش را تکیه داد.

-تو مهمونی مهران همراه بهار بود.

بهزاد به واسطه سفر کاری اش به آن مهمانی نرفته بود و البته که به واسطه زندگی با پدر و مادرش هم خیلی اهل مهمانی نبود و بهار را حتی دورادور می شناخت.

-این جوجه رنگی چه به مهمونی مهران!

تو vip از پارت ۳۰۰ گذشتیم😍

کلی پارت آماده برای خوندن داریم و داستان به بخش های پر هیجانش رسیده

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/3615

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۷۴

سورن برای به هم نخوردن احتمالی رابطه شان و حفظ حریمشان حتی رفیق ده ساله اش را در جریان رابطه اش با بهار قرار نداده بود و حال بهار با دوری از او گویی او را تنهاترین آدم این شهر کرده بود.

پیک بعدی را خودش ریخت و بی معطلی سر کشید و تلخی اش باعث در هم رفتن چهره اش شد.

-البته این نره مهمونی من برم. از هفت دولت آزاده.

تا جایی که می‌دانست بهار همیشه از پایه نبودن مهتا برای رفتن به مهمانی ها و دورهمی ها می نالید و می گفت که خانواده اش در این مسائل سخت گیر هستند.

-چطور؟

-ننه بابا که نداره. خونه و ماشینش هم که به راهه دیگه چی میخواد؟

پیک سوم بین زمین و هوا ماند و نگاه سرخ سورن روی چهره جدی بهزاد نشست.

-ننه بابا نداره؟

بهزاد در حالی که سری به نفی بالا انداخت پیک بعدی را به تقلید از سورن یک نفس سر کشید و چهره اش به طرز فجیعی در هم رفت.

-اَه چجوری این زهرماری اینجوری می خوری؟!

-ننه باباش کجان؟!

بهزاد با دیدن توجه سورن نسبت به مهتا کجخندی زد.

-تو تصادف مردن.

بیش از این چیزی در مورد دختر واحد روبه رویی نمی‌دانست و همین ها را هم به لطف دوستی مادرش با مهتا می‌دانست. مادرش یک روز تمام با شنیدن سرگذشت مهتا سردرد داشت و گریه می کرد و همین باعث شده بود که بهزاد برعکس همیشه پای دردودل مادرش بنشیند و البته که آن موقع سرنوشت دخترک او را هم متأثر کرده بود.

سرنوشت پیک سوم هم مانند دو پیک قبلی به معده سوزان سورن ختم شد و اما این بار ذهن سورن از بهارش و نامهربانی های اخیرش فاصله گرفته بود و

حوالی دختری می‌گشت که در تمام این مدت توانسته بود تنهایی اش را از بهار پنهان کند.

بهار را مانند کف دستش بلد بود و خوب می‌دانست که با سوال هایش مو را از ماست میکشد و حال پیچاندن های مهتا را به پای سختگیری خانواده ای گذاشته بود که اصلا وجود نداشت.

-ببینم چشمت گرفته؟ البته که زیادی سفته. اصلا نگاه نمیکنه که بشه نخ داد ولی خب خوراک خودته.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۷۵

ساعت حوالی نه شب بود که مهتا از خواب بیدار شده بود و با خوردن شام مختصری و نوشیدن شیر قهوه ای کتاب و جزوه های عربی اش را روی تخت پهن کرده بود و با اینکه هیچ تمرکزی نداشت ولی نگاهش روی کلمات می چرخید.

با صدای پیامک موبایلش نگاه از فعل و افعالی که هیچگونه درکشان نمی کرد گرفت و ماژیک فسفری اش را روی کتاب انداخت و گوشی اش را برداشت و با دیدن پیام بهار کنار کتاب و جزوه هایش غلتی زد و طاقباز دراز کشید و جواب پیامش را داد.

از خواستگار بهار و راضی نبودنش خبر داشت و سعی می‌کرد این روزها او کسی باشد که خنده بر لب هایشان می آورد.

بهار هم مانند او تمایلی به درس خواندن نداشت و انگار امتحان امروز را هم خراب کرده بود.

مهتا هنوز در جواب ناله های بهار در حال نوشتن بود که گوشی در دستش لرزید با دیدن اسم بهار با خنده تماس را وصل کرد.

-پیام حق مطلب ادا نمی کرد؟

-نه حوصله تایپ نداشتم. چیکار می کنی؟

-مثلا می خوندم.

-من زبون مادری مو هم به سختی میفهمم دیگه عربی چه صیغه ایه آخه!

مهتا هم که به شدت با گلایه های بهار موافق بود پاهایش را روی تاج تخت گذاشت و دست آزادش را زیر سرش گذاشت.

-باز تو هرجلسه واسه کوئیزاش می خوندی من همونارو هم نگاه نکردم کلا نمیدونم چی به چیه.

-در عوض ذهنت آزاده الان.

-بازم داری فکر بیخود می کنی؟

-فکر بیخود! بابام ده روز بهم اولتیماتوم داده جواب بدم. مردم تایم امتحانا خونه رو آروم می کنن بچه شون درس بخونه مامان بابای من برام پروژه شوهر دادن راه انداختن.

تا جایی که فهمیده بود مرغ پدر بهار یک پا داشت و از قضا از نعمت منطق هم بی بهره بود.

تا به حال در وضعیت مشابهی قرار نگرفته بود ولی رابطه اش با پدرش خوب که نه عالی بود و در اکثر مسائل با هم مشورت می‌کردند.

اصلا نظام حاکم بر خانه شان بر مبنای گفتمان بود و نظر همگی پرسیده میشد و در تصمیم نهایی لحاظ می شد.

ولی انگار نظام حاکم بر خانه بهار دیکتاتوری بود و حرف پدر حرف اول و آخر بود و باقی افراد خیلی حق اظهار نظر نداشتند.

-فردا بعد امتحان پایه دور دور هستی؟

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/3736

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۷۶

بی شک اگر به خودش بود ترجیح میداد بعد امتحان به خانه بیاید و کم خوابی امشب را جبران کند ولی انگار بهار نیاز به دور شدن از خانه و ماجراهای داخلش داشت و مهتا قصد داشت موقعیت آن را فراهم کند.

تقریبا بهار تنها کسی بود که بعد از فوت پدر و مادرش به او نزدیک شده بود و حال او بخشی از زندگی اش شده بود و خود را در برابر حال بد او مسئول می‌دانست.

-کجا بریم؟

-نمیدونم هرجا.

-نمیدونم ببینم فردا مودم چیه.

-باشه.

-منی که دست رد به سینه هیچ مهمونی نمی‌زنم، دیروز به شراره گفتم حوصله ندارم نمیام.

مهتا دستش را جا به جا کرد و تلفن را به دست دیگرش داد و دست دیگرش را زیر سر گذاشت.

-شراره کیه؟

-نمی شناسی تو. از بچه های پاتوقه. داره میره آمریکا گودبای پارتی گرفته.

-آها.

-میای تو؟!

-نه

در همین مدتی که با بهار آشنا شده بود فهمیده بود که مهمانی های زیادی دعوت می‌شود و آدم های زیادی را می‌شناسد و برای بردن مهتا هم از هیچ تلاشی فروگذاری نمی کرد.

دو چیز مانع همراهی کردن بهار میشد اولی درونگرایی و تمایل به آرامش و خلوتی مهتا بود و دومی ترسی که اینجور مراسم ها داشت بود.

اگر پدرش بود شاید پشتش به جایی گرم بود و با خیال راحت تری پیش می‌رفت ولی حال که نقطه امنی نداشت نمی خواست که همان نیمچه حریمش بشکند.

آدم ترسویی نبود ولی آینده نگر چرا و هربار که بهار او را به پارتی دعوت می‌کرد به این فکر میکرد حتی اگر یک درصد دردسری درست شود باید چه کند؟!

-این بار چرا؟

-گفتم که مامانم خوشش نمیاد تو اینجور جاها باشم.

بهار کلافه از این دخالت های مادر و پدرها آن هم هرکدام به شکلی لب روی هم فشرد و چیزی نگفت.

-حالا فردا حرف می زنیم. برو بخون من می خوابم.

-نمی خونی؟

-نه. گفت نصفش تسته دیگه هرجور شده ده که میگیرم. به قول تو از قبلم یک چیزایی یادمه تو بخون چون عرضه تقلبم نداری.

با قطع تماس مهتا دوباره روی شکم چرخید و با قیافه ای مچاله خیره کلماتی شد که هم می‌فهمید و هم نمی فهمید.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۷۷

زمان حال

صبح بعد از صرف صبحانه به همراه فرهاد از خانه بیرون زده بود و برای اولین اقدام به نزدیک ترین بازار آمده بود.

تعدادی لباس خانه و لباس زیر و مانتو و شلواری خرید و با خرید کتونی به خریدهایش پایان داد.

نمی خواست پول زیادی را صرف این بخش ماجرا کند ولی نمی‌توانست ساده از کنارش بگذرد. هوا روز به روز سرد تر می شد و او باید فکری به حال آن می‌کرد. با این حال در تک تک خریدهایش قیمت را در نظر گرفته و حتی موقع خرید کفش وقتی به خودش آمد که مانند گذشته درگیر مارک و جنس و زیبایی شده و وضعیتش را از یاد برده ناخودآگاه در آینه مغازه پوزخندی حواله خود کرد و کفشی با قیمت مناسب و جنسی متوسط و شاید ضعیف تر را انتخاب کرد.

بعد از آن به فروشگاه لوازم بهداشتی رفت و چیزهایی را که از قبل لیست کرده بود را هم خرید و به خانه برگشت.

فرهاد همان صبح با احتساب اینکه مهتا زودتر به خانه می‌رسد کلید را به او داده بود و مهتا برای حل این مشکل همان اول کلید را به کلیدساز سپرده بود تا یک سری دیگر از روی او بزند.

با ورودش به خانه خریدهایش را جا به جا کرد و لباس هایش را با ست مشکی جدیدی که گرفته بود عوض کرد و موهایش را با کمک کشی که خریده بود بالای سرش گوجه کرد.

مدت ها بود که از خودش فاصله گرفته بود و حال انگار دختر در آینه برایش آشنا بود.

برداشتن کرم مرطوب کننده و ماساژ آن بر روی پوستش کاملا ناخودآگاه بود.

قبل ترها وقتی در خانه شان سوگلی فتحی ها بود نازی برایش روتین پوستی معین کرده بود و خودش هم به میزان زیادی به زیبایی و طراواتش اهمیت می داد.

مهتای این روز ها از آنچه فکر می کرد با مهتای آن روزها بیگانه بود و تمام این بیگانگی را نمی شد به پای سورن و بهار نوشت.

مهتا از همان روزی که خبر مرگ نازی و حمید را شنید. همان دم همان لحظه پشت تلفن به فاصله قرن ها از مهتای حمید و نازی دور شد و همین دوری او را به گوشتی تازه برای شکار کفتار ها تبدیل کرد.

دختری بی تجربه و خام که در امتحان سخت زندگی تنها و بی کس مانده بود و مانند شب های امتحان

هایش حتی اگر تا به خود صبح با چشمانی سرخ جزوه هایش را می‌خواند راه به جایی نمی‌برد، چرا که امتحان زندگی کتاب و جزوه مشخصی نداشت.

مهتای امروز اما فرق داشت نه اینکه یک شبه پخته شده باشد و یا کوله باری از تجربه را با خود حمل کند ولی مهتای امروز که با لباس مشکی و موهای گوجه ای جلوی آینه ایستاده بود تمایل به جنگ داشت و برای یک سرباز انگیزه قوی ترین سلاح است.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۷۸

به کمک قاشق کتلت هارا به آرامی در تابه زیر و رو کرد و با بلند شدن صدای زنگ قاشق را درون تابه گذاشت و به سمت آیفون رفت و در را باز کرد و در ورودی را هم باز گذاشت و دوباره به سمت تابه رفت.

-سلام

-سلام

برای پشت و رو کردن باقی کتلت ها قاشق را برداشت و با حس سوزش دستش خیلی سریع رهایش کرد و ناخودآگاه انگشتش را در دهانش فرو برد.

-آخ

صدای آخش فرهاد را که به قصد تعویض لباس به سمت اتاق می رفت را متوقف کرد و نگاهش را به خود جلب کرد و با دیدن و انگشتی که در دهان دارد

خیلی زود متوجه شد که آشپزباشی کار دستش خودش داد.

-چیکار کردی؟

فکرش را نمی کرد به این سرعت قاشق داغ شده باشد و سوزش بیش از حدش خبر از سوختگی جدی می داد.

-بده ببینم.

نگاه دقیق فرهاد روی انگشت قرمز و البته خیس مهتا نشست و با مکث نگاهش در آشپزخانه چرخید.

-یک قوطی کوچیک روغن کنجد داشتیم کجا گذاشتی؟

-فکر کنم تو کشو سوم گذاشتم.

-برو بگیر زیر شیر آب تا بیام.

مهتا دستش را زیر شیر آب گرفت و فرهاد با برداشتن قوطی روغن کنجد کنارش ایستاد.

-خوبه برگرد روغن بزنم تاول نزنه.

-میسوزه

مهتا خیره انگشتش بود و لحن لوسش نگاه فرهاد را به سمت خود کشید. تازه حال متوجه موهای گوجه شده بالای سرش شده بود. خوب فهمیده بود که دختر مقابلش اهل جلب توجه نیست و این لحنش از گذشته ای می آید که در آن گل سر سبد خانه فتحی ها بوده.

آرام روغن را روی انگشتش مالید و با رفتن مهتا کتلت ها را زیر و رو کرد و با اتمام پختشان زیر گاز را خاموش کرد و برای تعویض لباس به اتاق رفت.

مهتا در سکوت روی تخت نشسته بود و نگاهش روی انگشتش می چرخید و سر پایین انداخته بود تا نگاه نم دارش از دید فرهاد دور بماند.

اشک حلقه زده در چشمانش هیچ ارتباطی به سوزش انگشتش نداشت.

گاهی درد خاطرات از هر دردی قوی تر است.

مـــاهـــزده

#پارت۱۷۹

لحظه ای از آشپزخانه نقلی و کوچک خانه اجاره شان به آشپرخانه لوکس و مجهز ویلایشان پرت شد.

به شبی که شرط را باخته بود و باید در پخت شام به پدرش کمک می‌کرد و همان اول کار خودش را سوزانده بود و پدرش درست مانند فرهاد دستش را روغن زده بود و به عادت همیشه لوسش کرده بود و چند تیکه و متلک هم برای بی دست و پایی اش بارش کرده بود.

فرهاد با برداشتن لباس هایش از اتاق بیرون رفته بود و با تعویض لباس هایش و نوشیدن چای سفره را پهن کرده بود و مهتا را صدا زده بود.

بعد از گذشت زمانی که از نظر فرهاد زمان زیادی بود مهتا از اتاق بیرون آمد و بی حرف کنار سفره نشست و در سکوت مشغول خوردن کتلت هایش شد.

مرور خاطراتش میلش را به غذا کم کرده بود ولی اهدافش انگیزه ای بود برای درست کردن لقمه ای چرب و پر ملات.

-باید گاوصندوق شرکت خالی کنی.

لقمه در دهان فرهاد به آنی ثابت شد و نگاهش میخ دختری شد که در آرامش تمام تکه کتلتی را در لای نان گذاشت و گاز ریزی به آن زد.

-چیکار کنم؟!

نگاه مهتا در چشمان فرهاد نشست و جدیت آن زمردی های شناور در رگه های قرمز آنقدر زیاد بود که فرهاد مطمئن شد حرفش نه شوخی است و نه باد هوا.

-گاوصندوق شرکت باید خالی کنی.

فرهاد لقمه ای که حال انگار هیچ نرمشی در آن نبود را با ضرب آب پایین فرستاد.

-اونوقت روی پیشونی من چیز خاصی نوشته؟

نگاه خیره مهتا روی پیشانی فرهاد چرخید و سری به نفی تکان داد و این حرکتش باعث تک خنده فرهاد شد.

-فکر کردم قراره اموالت پس بگیری نه اینکه بدزدی.

-ادم دارایی خودش نمیدزده. سورن خودش با پای خودش به نامم میزنه.

نگاه دقیق فرهاد روی چهره جدی و کمی گرفته دختر چرخید.

-پس چی؟

-باید فرصت فرار ازشون بگیریم و با گرفتن اسناد این اتفاق میافته. تا همین الانم بی شک به سالم بودنم شک داشتن که کاری نکردن.

فرهاد قاشق را در تابه رها کرد و تکه نانی که در دستش بود را در سفره گذاشت.

-نمیخوای بگی توی این مدت کجا بودی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۸۰

قاشق در دست مهتا فشرده شد و نگاه سوالی فرهاد بر روی صورت دختر مانع شکار آن شد.

-توی روند خالی کردن گاوصندوق نقشی داره؟

-واقعا فکر کردی به خاطرت خودم تو همچین دردسری میندازم؟

-اگه توی شرکت نباشه باید بری سراغ گاوصندوق خونه.

فرهاد به این فکر کرد که زبان نفهم بودن از صفات بارز دختر روبه رویش بود البته شاید خونسردی در عین پررویی اسم مناسب تری بود.

-اشتباه گرفتی دخترخانم.

مهتا لقمه آخر را در دهانش گذاشت و کمی خود را عقب کشید.

-واقعا فکر کردی برای همچین چیزی روی تو حساب کردم!

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و لحن تمسخرآمیز دختر کمی ابروهایش را در هم گره کرد.

-من دارم سر تمام اموالم قمار می‌کنم. آینده ای گذاشتم وسط که بدون اون اموال مسیرش کاملا متفاوته. اسم خانوادگی میخوام پس بگیرم که سنگینی اش کمر خیلیارو خم میکنه. بعد توی اولین اقدامم کسی می فرستم توی اون شرکت با اون سیستم امنیتی که اگه کلید خونه اش فراموش کرده باشه بین بالا رفتن از دیوار و آوردن کلیدساز راه دوم انتخابشه؟

فرهاد حتی نمی‌دانست دختر از او تعریف کرده یا تخریبش کرده و روی آواره هایش در حال پیاده روی

است. اینکه او را دزد نمی‌دید خوب بود یا اینکه اورا بی عرضه می‌دید بد!

-تو الان تو یک خونه اجاره ای زیر صد متر انقدر بچه پررویی مال و اموالت که پس بگیری قراره چجوری باشی یعنی؟ خدا به داد کسی برسه که اون موقع سر راه تو قرار می گیره.

فرهاد از جا بلند شد و همزمان با بلند شدنش ماهیتابه و بشقاب گوجه را نیز برداشت و روی کانتر گذاشت.

-میدونی چی منو به اینجا رسونده؟

نگاه فرهاد سمت دختر چرخید و مهتا در حالی که به قصد جمع کردن سفره کمی خم شده بود نگاهش کرد.

-اینکه وقتی روی مال و اموال خودم راه می‌رفتم حتی ذره ای شبیه آدمی که تو داری تصور می کنی نبودم. این منو به اینجا رسونده.

با اتمام حرفش دو لبه سفره را به هم نزدیک کرد و از جا بلند شد و وارد آشپزخانه شد و نگاه فرهاد به دنبالش کشیده شد.

تنها چیز عجیب در این دختر آن بود که حرف هایش او را ناراحت نمی کرد. عصبی چرا ولی حرف هایش او را نمی رنجاند و همین تعامل مشابه در این رابطه آن ها را کنار هم نگه داشته بود.

مـــاه🌙زده

#پارت۱۸۱

باید هرچه سریعتر دست به کار می شد و برای نشان دادن خودش باید دور سورن و بهار حصار می‌کشید و راه آن بلوکه کردن اموال بود.

هردوی آنها بنده پول بودند و اصلا بدون آن اموال پشیزی ارزش نداشتند و البته که جایی برای رفتن هم نداشتن.

حتی پدر بهار هم بهار و سورن را برای سرمایه هنگفتی که از آسمان برایشان نازل شده بود می خواست و اگر می‌فهمید که دخترش و شاه دامادش چه کرده اند، منکر شدن داشتن دختری به اسم بهار را هم احتمال می داد.

با جابه جایی ظروف به حال برگشت و روی مبل نشست و نگاهش را به فرهاد که جلوی میز تلویزیون ایستاده بود و انگار هدفش اتصال آنتن بود چرخید.

-کسی سراغ داری که بتونه کار تمیز در بیاره؟

فرهاد که انگار مطمئن شده بود قصد مهتا جدی است کنترل را روی میز گذاشت و به سمتش چرخید.

-نمیشه.

-باید بشه. سورن با حس خطر اولین اقدامش فروش اموال و رفتنشه و من نمیذارم این اتفاق بیافته.

-دزدی راهش نیست.

-راهش چیه؟

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و مهتا با علم به اینکه فرهاد هیچ راه جایگزین پیشنهادی برای ارائه ندارد سری تکان داد.

-گویا فعلا راه دیگه ای نداریم.

-ریسکش بالاست. اگه گندش در بیاد همین اول کار تمام برنامه انتقامت ماسیده.

-خب نباید گندش در بیاد.

-اها! اونوقت من بابای خدابیامرزم دزد بوده یا ننه محترمم؟

مهتا از جا بلند شد و آرام شانه ای بالا انداخت.

-سورن هم نه باباش دزد بود نه مادرش. برای دزدی انگیزه لازمه نه ژن.

-کی حاضره همچین کاری برات بکنه!؟

-برای من قرار نیست این کار بکنه برای پول این کار میکنه. آدما برای پول کارای وحشتناکی میکنن. خالی کردن گاوصندوق یک شرکت جز بی اهمیت ترینشونه.

@Vip Roman

مهتا به اتاق رفته بود و فرهاد در وسط حال ایستاده بود و به این فکر می کرد که انگار داستانش با این دختر و پا گذاشتن در برنامه انتقامی اش اصلا کار عاقلانه ای نبود چرا که دختر مقابلش خیلی تابع عقل نبود.

نفسش را بیرون فرستاد و به این فکر کرد که حال از امروز باید به دنبال سارق و جیب بر و باقی دوستان با استعداد در این حوزه می‌گشت و امیدوار بود که کار به همینجا ختم شود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۸۲

فرهاد باز هم از خانه رفته بود و مهتا بعد از چرت کوتاه عصرانه اش و مواجه شدن با تاریکی هوا تصمیم به قدم زدن گرفت.

نمی‌دانست فرهاد کی برمی‌گردد و تنها ماندن در خانه اذیتش می‌کرد. نه اینکه فرهاد آدم مناسبی برای معاشرت باشد. زمان هایی که او هم در خانه بود مهتا اکثرا در اتاقش به سر می‌برد ولی حضور فردی در خانه هرچند کمرنگ ولی دلگرمی کوچکی بود برای کسی که دو سال اخیرش را با ارواح به سر برده بود.

البته اگر حضور پر از ریا سورن و بهار و هم بندی های آن دیوانه خانه را از این دوسال فاکتور می گرفت.

لباس های جدیدش را پوشید و با برداشتن کلید و کارت و گوشی موبایلش از خانه بیرون زد.

قبل از باز کردن در خروجی کلید در در چرخید و در باز شد و نگاه مهتا در نگاه زنی میان سال چرخید.

زنی با موهای تماما سفید و لب هایی سرخ. لاک های قرمز و کتونی های سفیدش در همان نگاه اول به چشم مهتا آمد و برای لحظه ای به این فکر کرد که بی شک اگر مادرش عمری طولانی نصیبش میشد در میانسالی همینقدر زیبا و دوست داشتنی می‌بود.

-سلام.

سلامش حساب شده و فکر شده بود. طبق گفته مستاجر قبلی در این ساختمان زن و مردی مسن زندگی می‌کردند که درست در واحد روبه رویی آنها می‌نشستند.

-سلام دخترم. شما لابد همسایه جدید هستین؟

-بله یکی دو روزه که اومدیم.

-خیلی خوش اومدین عزیزم.

-ممنونم.

زن دست دراز کرد و نگاه مهتا روی انگشت های کشیده و سفید و البته کمی چروک ولی لاک زده زن مقابلش نشست و دست در دستش گذاشت.

-من صنم هستم عزیزم از آشنایی ات خیلی خوشبختم. مزاحمت نمیشم بعدا حتما با هم آشنا میشیم.

مهتا آرام سری تکان داد.

-مهتا اسمم مهتاس.

-زنده باشی دخترم.

صنم این را گفت و خود را از جلوی در کنار کشید تا مهتا رد شود و مهتا با خروجش در را پشت سرش

بست و فکرش حوالی زنی چرخید که چند لحظه پیش بوی عطر خنک و جذابش بینی اش را پر کرده بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۸۳

لیستی از کم و کسری های خانه و شخصی اش نوشته بود و اگر در مسیرش به مغازه مورد نظرش می‌رسید، برای خرید وارد می‌شد.

نمی‌دانست دقیقا چند ساعت است که در خیابان ها پرسه می‌زند ولی با به صدا در آمدن زنگ موبایلش گوشی را از جیبش بیرون کشید و با دیدن ساعت ابرویش بالا پرید.

کم کم سه ساعت بود که راه رفته بود و عجیب آن بود که اصلا احساس خستگی نمی کرد.

نمی‌دانست دقیقا کجاست ولی تمام طول مسیر را نشانه گذاری کرده بود تا هنگام برگشت دچار مشکل نشود.

-بله

-کجایی؟

فرهاد نیم ساعتی می شد که به خانه آمده بود و با رسیدن عقربه ساعت به روی عدد نه و نیم در صدد آن برآمد که پیگیر دختر دردسر ساز و البته هم خانه اش شود.

-بیرونم.

-حالا انقدر کامل و جامع هم لازم نبود آدرس بدی.

لبخند نقش گرفته روی لب های مهتا کاملا ناخودآگاه بود. تازگی ها فهمیده بود کل کل با این پسر را دوست دارد. کم پیش می آمد هم صحبت شوند ولی همان چند دقیقه هم هرگز بدون چالش و با ملایمت پیش نمی‌رفت.

اگر متلکی نثار همدیگر نمی‌کردند انگار یک گوشه کار لنگ میزد.

-میام تا نیم ساعت دیگه.

-باشه مراقب باش.

فرهاد این را گفته بود و تلفن را قطع کرد و مهتا با برداشتن پلاستیک های خریدش به قصد برگشت به خانه مسیر را دور زد و از شلوغی خیابان ها برای رسیدن به خانه کمک گرفت.

نمی‌توانست منکر حال خوب امروزش شود.

نمی‌دانست حال خوبش حاصل سر و سامان گرفتن حدودی زندگی اش بود یا راه رفتن در میان مردمی که شاید در بی توجهی کامل به هم به سر می‌بردند ولی حضورشان نعمت و همراهی شان لذت بخش بود.

مردمی که چه زن و مرد چه کودک و پیر چه با لبخند و چه با اخم هایی در هم به شهر ها روح می‌بخشیدند و به زندگی معنای متفاوتی می‌دادند.

مردمانی که گاهی مانند سورن دل هارا بازیچه می‌کردند و پا بر روی مهربان تر ها می‌گذاشتند و گاه مانند بهار جواب خوبی را با بدی می‌دادند.

ولی در میان این مردم با تمام بدی هایشان فرهاد هایی زندگی می‌کردند که مرد بودنشان نامردی هارا مرحم بود.

رانندگان تاکسی زندگی می‌کردند که با کلامشان رشته پوسیده و در هم تنیده افکار را پاره می‌کردند و گاهی برای دلشان نه جیبشان مسافر می‌زدند.

یلداتون مبارک رفقا❤️🍁

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۸۴

با رسیدن به خانه کلید را در در چرخاند و همان اول کار بوی استامبولی زیر بینی اش چرخید و دلش ناخودآگاه ضعف رفت.

انگار فرهاد غذای سرهم بندی شده ظهر را جبران کرده بود و در زمان بازگشت او به خانه شامی مفصل پخته بود.

نگاهش در خانه چرخید و جلوتر رفت و با ندیدن فرهاد پلاستیک خرید هایش را روی کانتر گذاشت و تا اواسط حال رفت.

شال را از روی سرش برداشت و دکمه های مانتو اش را باز کرد. به واسطه جنس گرم پارچه مانتو اش از پوشیدن تی شرت زیر مانتو صرف نظر کرده بود و با باز کردن دکمه هایش پوست سفیدش بیشتر نمایان میشد .

-چقدر دیر کردی!

با شنیدن صدای فرهاد درست از پشت سرش دو طرف مانتو اش را چنگ زد و به هم نزدیک کرد و

صدای هیی مانندش فرهاد را متوجه اشتباهش کرد که قدمی عقب رفت و با برنگشتن دختر راه کج کرد و به آشپزخانه رفت.

نمی‌دانست دلیل این مکث چیست ولی هرچه بود حضور او باعثش بود و او ترجیح داد که با رفتنش و پرت کردن حواسش، تایمی به هم خانه فضایی اش دهد.

مهتا دکمه های باز شده اش را یکی یکی و البته با سرعت بست و با اطمینان از باز نبودنشان به سمت پسری که چند لحظه قبل باعث اوج گرفتن ضربان قلبش شده بود برگشت.

-کجا بودی؟

سوال مهتا ابروهای فرهاد را بالا پراند و نگاهش تا به اتاق خواب دووید و نگاه مهتا به دنبال نگاهش تاخت و

با رسیدن به در باز اتاق لعنتی به حواس پرتش فرستاد.

اگر چند ثانیه دیرتر فرهاد دهان باز می‌کرد مهتا بی شک لباسش را همان وسط حال در آورده بود و گندش را هیچ گونه نمی‌توانست جمع کند.

-پیاده برگشتم طول کشید.

جواب سوال فرهاد را داده بود و به اتاق رفت و در را بست تا لباسش را در دخمه خودش تعویض کند و تجربه چند دقیقه قبلش درسی شد تا بار دیگر در خانه ای که یک مرد در آن نشست و برخواست داشت قصد لخت شدن نکند.

با تعویض لباس هایش بیرون آمد و پلاستیک خرید هارا در آشپزخانه جابه جا کرد و باقی وسایل را به

اتاق برد و روی تخت گذاشت تا در وقت مناسب برای جا به جایی شان فکری کند.

تو vip به پارت ۳۱۳ رسیدیم و به بخش های جذاب انتقامی و هیجانی داستان رسیدیم

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/3736

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۸۵

سفره را پهن کرده بودند و فرهاد با آوردن قابلمه رو به روی مهتا و کنار سفره نشست. ظهر نتوانسته بودند درست و حسابی در مورد قضیه برداشتن اسناد صحبت کنند و حال وقت مناسبی بود.

البته نه اینکه صحبت کردن سر سفره و به هنگام غذا خوردن کار درستی باشد و اگر به نصیحت های مادرش گوش می داد درست تر آن بود که به هنگام غذا سکوت کند و تمرکزش را به غذا بدهد ولی از آنجایی که تنها نقطه اشتراک او و هم خانه اش زمان غذا خوردن بود، باید همین الان بحثش را پیش می‌کشید.

بشقاب مهتا را از مقابلش برداشت و با کشیدن برنج مقابلش گذاشت و با برداشتن بشقاب خودش نگاهش روی صورت دختر چرخید.

-حالا از کجا می دونی اسناد توی گاوصندوق شرکته؟

قاشق مهتا به زیر برنج ها سر خورد و در همان نقطه توقف کرد و نگاهش تا به روی چهره فرهاد بالا کشیده شد.

مهتا تازه متوجه موهای نم دار و پخش و پلای فرهاد شده بود و انگار در نبود او فرهاد حمام کرده بود و موقع ورودش به خانه در حال پوشیدن لباس بود

-یا تو خونه است یا شرکت.

-اگه صندوق اماناتی چیزی داشت چی؟ احمق که نیست این همه سند توی شرکت جلوی چشم بقیه نگه داره.

قاشق برنج را در دهان گذاشت و آرام جوید و فرهاد با دیدن سکوت و آرامش مهتا به هنگام جویدن لقمه اش لب روی هم فشرد و حرصی قاشقی برنج در دهان گذاشت.

-جلوی چشم نیست.

نگاه سوالی فرهاد باعث شد مهتا بیخیال غذایی که از نظرش به شدت خوشمزه بود شود و از این بابت به هیچ عنوان راضی نبود.

-توی اتاق مدیریت یک اتاقک مخفی هست که گاوصندوق اونجاست. هیچ صندوق اماناتی امن تر از زیر پای خود آدم نیست.

قاشقش را برداشت و ناخودآگاه لبخندی زد.

-اینو بابام همیشه می گفت.

لبخندش و نگاه غم زده اش هیچ ارتباطی بهم نداشت که فرهاد ترجیح داد باقی تایم شام را سکوت کند و

اجازه دهد دختر فارغ از تنهایی هایش و نفرت ریشه کرده در جانش غذایش را بخورد.

-تو از شرکت کلید داری؟

مهتا درست بعد از خالی کردن بشقابش و عقب کشیدن فرهاد سوالش را پرسیده بود و با بالا انداختن سر فرهاد به نشانه نفی لب روی هم فشرد.

-ولی سهیل کلید داره.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۸۶

سهیل را نمی شناخت ولی نامش را بارها از دهان فرهاد شنیده بود.

-چیکاره است؟

-همه کاره و هیچ کاره. یک جورایی حکم آچار فرانسه شرکت داره.

-می تونی کلیدارو یجوریی بپیچونی؟

لفظ پیچاندن از زبان دختر باعث لبخندش شد و سری تکان داد.

-بله می تونم بپیچونم.

-خوبه

-ولی این کار نمی کنم.

نگاه تیز مهتا در نگاهش نشست و فرهاد بی توجه به نگاه ریز شده مهتا که دنبالش می‌کرد ظرف ها و

قابلمه را به آشپرخانه برد و با برگشتش دوباره کنار سفره نشست.

-سهیل به من اعتماد داره و من به اعتمادش خیانت نمی کنم.

پوزخند مهتا از چشم فرهاد دور نماند ولی سعی کرد بی توجه به حالات آشفته دختر سفره را جمع کند و مهتا که انگار از این مخالفت ها و موش دواندن های فرهاد ناراضی بود بی توجه به باقی ظرف و پلاستیک نان از کنار سفره بلند شد و روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و به این فکر کرد که آیا پسر مقابلش آدم مناسبی برای پیاده کردن نقشه هایش بود؟

سورن با خیانت به او و اعتمادش تمامش را به آتش کشیده بود و حال او نمی خواست دسته کلیدی را بدون اجازه بردارد.

-با این روند باید منتظر باشم سورن و بهار سرشون بخوره به سنگ روزگار و خودشون نادم و پشیمون اموالم برام توی سینی بذارن و بیارن.

لحن پر تمسخر مهتا نگاه فرهاد که سفره را روی کانتر گذاشته بود را به سمت خود کشاند.

-قرار هم نیست با برنامه های بی فکر تو باقی قربانی کنیم.

درست مقابلش روی مبل نشسته بود و به تقلید از او پا روی پا انداخته بود.

به نقشه مهتا برای برداشتن اسناد فکر کرده بود و تا حدودی برداشتن اسناد را برای به حصار کشیدن آریا کار درستی می‌دانست ولی نمی‌توانست بی گدار به آب بزند و در این میان خودش و چندین نفر را به دردسر بیاندازد.

تا جایی که فهمیده بود دختر مقابلش چیزی برای از دست دادن نداشت و تمام هم و غم اش پس گرفتن دارایی و به خاک سیاه نشاندن باعث وبانی حال اکنونش بود.

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/3736

مـــاهـزده

#پارت۱۸۷

خودش هم خوب می‌دانست که نقشه دزدی از شرکتی که ریز به ریزش را میداند و شک نداشت در این مدت سورن سیستم امنیتی اش را مجهزتر هم کرده کار

پرریسک و شاید احمقانه است ولی مگر چاره ی دیگری داشت؟

-خوشحال میشم برنامه های پر مغز و فکر شده ات باهام به اشتراک بذاری.

-سهیل قبل از آریا توی شرکت بوده و این یعنی پدرت می شناسه و شاید اگه بدونه داستان چیه کمک کنه.

این بار پوزخند مهتا صدا هم داشت و همین باعث شد ابروهای فرهاد در هم گره بخورد.

-و اگه نخواست کمک کنه!

-بعد از پس گرفتن اون شرکت میخوای چیکار کنی؟

فرهاد تکیه از مبل گرفت و پا روی زمین گذاشت و با ستون کردن دست هایش بدنش به جلو میل کرد.

-فقط پس گرفتنش که نیست باید برای نگه داشتنشم یک برنامه ای داشته باشی دیگه. داری؟!

-حرفت بزن.

-حرفم واضحه خانم فتحی. تو صاحب اون شرکتی و حالا هر حماقتی کردی که به بادش دادی کنار می ذاریم ولی باید مدیر بودن یاد بگیری. باید یاد بگیری با حرف زدن آدمارو کنترل کنی و به سمت خودت بکشونی. دزدیدن چنتا کاغذ پاره برات وقت میخره ولی دیگه چه کمکی می تونه بهت بکنه!

مهتا نمی‌دانست شاید هم نمی فهمید که فرهاد چه می‌گوید و ریز شده خیره مردی بود که با جدیت تمام کلمات را به سمتش پرت می‌کرد درست مثل مربی که فنون رزم را به شاگردش آموزش می داد.

-سهیل آدم درست و کار بلدیه و از بد بیاری روزگار توی اون جایگاهی که باید نیست و شاید وعده رسیدن

به پست و مقامی که لیاقتش داره بتونه اونو بیاره توی تیم تو.

-و چه تضمینی هست که بیاره؟

-طمع.

-روی چی میخواد طمع کنه! روی حساب حرف منی که لباس های تنم قرضیه؟

فرهاد فهمیده بود که سهیل از گذشته خاندان فتحی به خوبی آگاه هست و از قضا دل خوشی هم از سورن و رئیس بازی ها و نگاه های بالا به پایینش ندارد.

خوب می‌دانست حرف زدن با او ریسک است ولی اگر این ریسک را قبول می‌کردند ریسک باقی کارهایشان کاهش پیدا می‌کرد.

-کشیدن سهیل به سمت خودت بیشتر از گرفتن کلید هاست مهتا. سهیل به واسطه کارش توی اون شرکت به اکثر جاها دسترسی داره و خبرهارو داغ داغ می

گیره. لازم نیست همه بدونن لباس های تنت قرضیه. تو دختر حمید فتحی هستی و همین برای تک تک کارکنان اون شرکت کافیه تا مقابلت بایستند. تا جایی که میدونم پدرت جایگاه ویژه ای پیش کارمنداش داشته و همین احترامی که برای پدرت قائل ان باعث میشه تو رو غریبه ندونن.

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/3736

ماه🌙زده

#پارت۱۸۸

ذهنش درگیر حرف های فرهاد بود و در حالی که از پشت پنجره اتاقش خیره ماه بود ذهنش حوالی آینده می چرخید.

در آن دیوانه خانه تمام فکر و ذهنش پس گرفتن اموالش بود و انتقام ولی امشب با حقیقت دیگری هم رو به رو شده بود و آن هم حفظ آن اموال بود.

شاید او با از دست دادن اموالش و اعتماد به سورن و بهار مورد شماتت خیلی ها واقع می شد، شاید او را احمق می‌دانستند که البته حق هم داشتند ولی چیزی که نباید فراموش کرد کم سن و سالی و خامی اش بود.

مگر او برای حفظ و مدیریت شرکت پدرش تجربه ای کسب کرده بود یا اصلا درگیر جزئیات کارها بود که بتواند از پسش بر بیاید.

با فوت پدر و مادرش او به یکباره و یک شبه از دنیای رنگی نوجوانی اش به دنیای سیاه بزرگتر ها پرتاب شده بود و نتیجه این پرتاب زخم شدن سر زانوها و شکستن سرش بود.

او مانده بود و یک شرکت بزرگ و کلی قرارداد نصفه نیمه و لازم الاجرا و تعداد زیادی خدم و حشم.

و حال به این فکر می کرد که با پس گرفتن اموالش باز هم با همان چالش ها رو به رو است.

و حرف فرهاد تلنگری شده بود تا او علاوه بر نوک دماغش جلوی پایش را هم نگاه کند.

نمی‌دانست چه تعداد از پرسنل شرکت عوض شده اند ولی حتی اگر نیمی از آنها مانده بودند و او می‌توانست آنها را رهبری کند در واقع شرکت را برده بود.

سهیل را نمی شناخت یعنی قبل از آشنایی با فرهاد او را نمی شناخت ولی انگار قبل از سورن در آن شرکت بوده است و به واسطه پدرش مشغول به کار شده و حال شاید او می‌توانست او را در مشت بگیرد و بازی را بچرخاند.

نگاه از ماه گرفت و به سمت تختش چرخید.

ولی خوب می‌دانست که تمام این ها در حرف آسان است و اوی بی تجربه و از قضا با یک مهر دیوانگی روی پیشانی اش مورد اعتماد خیلی ها نبود.

همین فرهاد اگر می‌فهمید که همخانه اش از دیوانه خانه گریخته بی شک تمام حرف هایش را قصه می‌پنداشت و او را به پشت دیوار های همان خانه وحشت باز می‌گرداند.

با خاموش کردن برق روی تخت دراز کشید و خیره سقف شد.

در هر حال شکست خوردن بهتر از کاری نکردن بود و ترجیح می داد در راه جبران حماقت هایش، این بار جانش را هم به تاراج ببرند ولی دست از تلاش برندارد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۸۹

با صدای تقه های ریز ولی اعصاب خوردکن به در، وسط ابروهایش چین های ریزی افتاد و بی میل چشم باز کرد.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

صدای تقه ای دیگر هوشیاری اش را هم بالا برد و روی تخت نشست و خیره در بسته شد. چه کسی جز فرهاد می‌توانست او را به این شیوه زجرآور بیدار کند وقتی فقط او تنها جاندار دیگر آن خانه بود.

کسل و خسته از روی تخت پایین آمد و خود را به در رساند و آرام بازش کرد و با دیدن فرهاد آماده و آب و شانه کشیده با چشمانی پر پف و موهایی به هم ریخته به در تکیه زد.

-ساعت دوازدهه. همین فرمون بری جلو هم گاوصندوق خالی شده هم آریا نادم و پشیمون اموالت برات توی سینی میاره.

حرف خودش را با همان لحن مسخره و حرص در آور تحویل خودش داده بود. اما فکر مهتا همان حوالی جمله اولش گیر افتاده بود.

ساعت دوازده بود! او تا خود سپیده دم ذهنش آرام و قرار نگرفته بود و تمام مسیر هارا یک بار از نو برای رسیدن به سورن و بهار و اموالش رفته بود و در هرکدام به در بسته ای خورده بود و شاید خستگی الانش حاصل طی المسیر های بیهوده دیشبش بود.

-چی شد فکراتو کردی؟

-در مورد؟!

فرهاد کلافه از گیجی مهتا و البته چهره بهم ریخته اش، به آشپزخانه رفت و در حالی که زیپ سویشرتش را پایین می‌کشید به سمت گاز رفت.

صبح زود به شرکت رفته بود و بعد از رساندن چند بسته برای فهمیدن مزه دهان سهیل کنارش مانده بود و هر دری را برای باز کردن بحث با سهیل کوبیده بود.

همانطور که فکر می کرد سهیل آنچنان دل خوشی از سورن و وضع شرکت و البته مهم تر از همه موقعیت خودش نداشت.

فوق لیسانس حسابداری بود و میشد گفت هیچ مقام رسمی نداشت و حقوقش هم کفاف زندگی را نمی‌داد.

-من باهاش حرف زدم به نظرم پیشنهادت رد نمی کنه.

با نگرفتن جوابی به سمت مهتا چرخید و با ندیدنش و شاید دیدن جای خالی اش پر حرص تک خنده ای کرد. باورش نمی شد از صبح برای دختری که حتی برای حرف هایش تره هم خورد نمی کرد مغزش را در هاون گذاشته و یک ساعت تمام کوبیده.

با باز شدن در سرویس و بیرون آمدن مهتا نگاهش روی چهره خیسش که کاملا مشخص بود برای خشک

کردنش هیچ اقدامی نکرده سری به تاسف تکان داد و گاز را روشن کرد.

-باهاش حرف بزن یک روز هماهنگ کن ببینمش.

ورود به vip

https://t.me/c/1561933694/3736

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۹۰

مهتا آمادگی خود را برای دیدن سهیل اعلام کرده بود و فرهاد خیلی زود اسباب این دیدار را فراهم کرده بود.

البته که در این میان خودش را قاطی نکرده بود و از طریق یکی از دوستانش این دیدار را صورت داده بود.

مجید دوستش را به عنوان قاصد مهتا به سراغ سهیل فرستاده بود و او را به کافه ای دعوت کرد و سهیل با فهمیدن اینکه قرار است با چه کسی دیدار کند قبول کرد و حال امروز عصر مهتا قرار بود به دیدار سهیل برود.

مقابل آینه ایستاد و نگاهش روی صورتش چرخید.

امروز مهتا فتحی تنها وارث حمید فتحی قرار بود اولین قدمش را در راه باز پس گرفتن اموال خانوادگی اش بردارد و باید تمام توانش را برای موفق شدن خرج می‌کرد.

کرم پودری که جدیدا خریده بود را روی پوستش مالید و با کمک ریمل به مژه هایش نمود بیشتری داد و حال زمردی هایش نمای بیشتری گرفته بودند

قبل تر ها مگر برای مراسم های رسمی و مهمانی ها آرایش می‌کرد وگرنه که در حالت عادی خیلی در بند این چیزها نبود و حال انگار قصد داشت با جلا دادن بر چهره اش خالی بودن دستش و بی پشتوانه بودنش را مخفی کند.

با زدن رژی کم حال بر لب هایش آرایشش را خاتمه داد و با پوشیدن بارانی بلند و سرمه ای رنگش و بر سر کردن کلاه و شالش به حال رفت و با چشم به دنبال فرهاد گشت.

-آماده ای بریم؟

با صدای فرهاد به پشت چرخید و فرهاد برای لحظه نگاهش میخ دختری شد که تا دیروز با پیراهن مردانه و تی شرت های خودش در خانه عبور و مرور می‌کرد و نهایت خلافش مرطوب کننده بود.

-اره بریم.

صدایش نگاه فرهاد را از چشمانش کند و فرهاد با برداشتن سویشرتش به سمت در خانه رفت.

به دختر گفته بود که باید محکم و قوی حاضر شود ولی قطعا منظورش از محکم و قوی کادر کشیدن دور زمردی هایش نبود آن هم وقتی قرار بود تنها به دیدار مردی مجرد برود.

البته که کلیت ماجرا به او ربطی نداشت ولی خب دختر باید می‌دانست که برای محکم بودن باید ترفندهای دیگری پیاده کند.

خروجشان همزمان شد با باز شدن در خانه همسایه و بیرون آمدن زن و مرد مسن و صد البته جذاب رو به روی شان.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۹۱

لبخند هردویشان کاملا غیرارادی بود. فرهاد با دیدن کت و شلوار و کراوات مرد لب هایش کش آمده بود و مهتا با دیدن بارانی کرم رنگ و کلاه و شال مشکی و چکمه های چرم بلند زن.

هوا از ظهر سر ناسازگاری داشت و یک بند می بارید و همین باعث شده بود که همه در پوشیدن لباس سخاوت به خرج دهند.

-سلام آقای مشکات سلام خانم.

مهتا زن را با اسم صنم می شناخت و حال فهمیده بود که فامیل همسایه رو به رویشان چیست و سلامی با ته مایه لبخند نثار جفتشان کرد و آنها نیز با خوشرویی جوابشان را دادند.

-نکنه خواهر شما هم مثل خانم بنده هوس پیاده روی زیر بارون کرده؟

مرد این حرف را با لبخند به فرهاد زد و فرهاد نگاهش گذرا روی چهره باز و پر مهر زن کنار مشکات چرخید و آرام سری تکان داد.

-من از صبح سر کار بودم و مهتا توی خونه تنها بود دیگه گفتم بریم یک دوری بزنیم یک هوای عوض کنه.

-خیلیم عالی. خوش بگذره.

-همچین.

فرهاد با دست به پله ها اشاره زد و آقا و خانم مشکات با خداحافظی از پله ها پایین رفتن و فرهاد با قفل کرد و پوشیدن کفش هایش کنار ایستاد و منتظر ماند تا مهتا کفش هایش را بپوشد.

مهتا به قصد پوشیدن کتونی هایش خم شده بود و در ذهنش به این فکر می کرد که در اولین فرصت برای خرید بوت به بازار می‌رود.

دیدن استایل صنم انگار او را سر ذوق می آورد و حال با دیدن بوت های چرم و براقش هوس خرید آنهارا به جان مهتا انداخته بود.

با پوشیدن کفش هایش هردو از پله ها پایین رفتند و فرهاد به قصد بیرون آوردن موتور لنگه دیگر در را باز کرد.

-با موتور بریم!

سوال مهتا دست فرهاد را که برای باز کردن قفلی در خم شده بود را متوقف کرد و نگاهش را بالا کشید.

-با چی بریم؟

-پیاده.

-پیاده!

-آره

-چرا؟

-مگه نگفتی کافه همین نزدیکیه خب پیاده میریم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۹۲

باران زمین را خیس کرده بود و مهتا علاوه بر اینکه خیسی زمین را برای موتور سواری خطرناک می دید دلش می‌خواست در این هوای پائیزی و بارانی راه برود.

باران نم نم می بارید و به شدت ظهر نبود و علاوه بر همه اینها احتمال کثیف شدن لباس هایش هنگام موتور سواری بود و او اصلا نمی خواست که لباس هایش به همین زودی کثیف شود.

-خب پس وایستا برم چتر بیارم.

فرهاد برای پیشنهاد پیاده روی فقط یک دلیل می‌دید و آن هم مشکات و همسرش بودند. گمان می‌کرد که مهتا با دیدن آنها هوس پیاده روی کرده و البته که تا حدودی هم درست حدس زده بود.

-نمیخواد شدید نیست که.

-از ظهر همینطوری هی زیاد و کم میشه. اعتباری به هوا نیست، ده دقیقه دیگه می‌بینی باز شدت گرفت.

این را گفت و از پله ها بالا رفت و بعد از مدتی که از نظر مهتا طولانی بود با چتری مشکی برگشت و در خانه را بست و به راه افتادند.

-میدونی چیا باید بگی دیگه؟

-آره.

-خوبه. جون دار حرف بزن. همینجوری که تو خونه واسه من صداتو کلفت میکنی بلبلی می‌کنی همونجوری پررو باش.

سر مهتا به سمت فرهاد چرخید و نگاهش روی نیمرخ فرهاد به گردش در آمد و نگاهش باعث شد فرهاد نتواند خودش را کنترل کند و لبخندی که در صدد خوردنش بود را آشکار کرد و نگاهش را به مهتا دوخت.

-دروغ میگم مگه!

مهتا در سکوت و با مکث نگاهش را به مقابل داد و به این فکر کرد که چگونه باید سر حرف را باز کند.

اصلا رفتنش به آن کافه و هم صحبت شدن با سهیل کار عاقلانه ای بود؟

اصلا اعتماد کردن به فرهاد چه؟! آن کار عاقلانه ای بود.

می‌گویند آدم مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسد و حال و روز مهتا بی شباهت به آدم مارگزیده نبود.

حال امروزش حاصل اعتماد کورکورانه دیروزش بود و حال دوباره سرنوشت او را در موقعیتی قرار داده بود که ناچار به اعتماد به یک غریبه بود.

-حتی اگه بهت اوکی داد هم از من حرفی نزن.

نگاه دوخته شده مهتا به زمین شکافته شد و سر بلند کرد.

-چرا؟

-بذار اول برادری اش ثابت کنه بعد در جریان باقی چیزها قرار بگیره.

-چقدر بهش اعتماد داری؟

-در حد یک دوست.

-کافی نیست.

-ولی لازمه.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۹۳

با رسیدن به چهارراه فرهاد ایستاد و مهتا به تبع کنارش از حرکت ایستاد و به دست دراز شده فرهاد به سمتی نگاه کرد.

-اونجاست. کافه شانس.

با دنبال کردن انگشت اشاره فرهاد به تابلو چوبی ریسه بندی رسید و با خواندن نام کافه به این فکر کرد چه نام مناسبی برای قرار امروزش دارد.

امشب قرار بود شیر و خط بیاندازد و قدم های بعدی اش به روی سکه برمی‌گشت.

-خب دیگه خودت برو هروقتم که کارت تموم شد زنگ بزن همینجا همو ببینیم. فقط از رفتن سهیل مطمئن شو یهو میبینی هوس می کنه دنبالت بیافته.

-باشه.

-برو موفق باشی.

مهتا به آرامی سری تکان داد و با قدم های آرامی به راه افتاد.

هنوز هم نمی‌دانست چگونه باید بحث را شروع کند و با اینکه بارها فرهاد حرف هایی که باید می زد را در گوشش خوانده بود ولی تمام وجودش فریاد می‌زد که قرار است اینجای کار را هم مانند باقی زندگی اش گند بزند.

با رسیدنش به مقابل کافه آرام در چوبی را هل داد و وارد شد و نگاهش در کافه چرخید.

تمام میزها یا زوج بودند یا بیشتر از دو نفر و فقط یک میز بود که مهمانی تنها داشت و آن هم میز کنار پنجره بود.

سهیل پشتش به در بود و نگاهش در خیابان می چرخید و مهتا آرام خودش را به کنار میزش رساند.

-آقای لاهوتی؟

با چرخیدن سر سهیل و بلند شدنش از روی صندلی مطمئن شد که درست آمده و علاوه بر آنکه ماه گرفتگی کنار شقیقه اش هم همانی بود که فرهاد نشانی داده بود.

-بله. خانم فتحی!

مهتا آرام سری تکان داد و سهیل با احترام به صندلی مقابلش اشاره زد.

-بفرمایید.

با نشستنش پشت میز اول نگاهش در خیابان چرخید و مطمئن شد که از پشت این پنجره به سر چهارراه دیدی نداشته باشد و این احتمال دیدن او و فرهاد با هم را به صفر رساند.

سهیل قبل از هرچیزی منو را روی میز هل داد و مقابل مهتا قرار داد.

-من منتظر شما بودم سفارش ندادم. بفرمایید انتخاب کنید.

نگاه مهتا روی لیست نوشیدنی ها چرخید.

آخرین باری که به کافه آمده بود را خوب به خاطر داشت.

مگر می شد تولد بهار را که خودش آن هم با کمک سورن گرفته بود را فراموش کند؟!

-قهوه.

مکثی کرد و منو را به سمت سهیل هل داد

-تلخ.

سهیل حمیدخان را دیده بود و از نظرش دخترش کوچکترین شباهتی به پدرش نداشت جز جدیت نگاهش.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۹۴

با آمدن گارسون سفارش ها را گفت و نگاهش را به دختر دوخت.

دلش می‌خواست هرچه زودتر دلیل این دعوت را بداند و بفهمند که دختر حمیدخان چرا خواستار دیدار با او شده.

-چند ساله که توی شرکت مشغول به کارید؟

-پنج سالی میشه. من دانشجو بودم پاره وقت توی شرکت کار می‌کردم بعد از گرفتن مدرک هم همونجا موندم.

مهتا سری تکان داد و نگاهش را در چشمان پسر مقابلش دوخت.

-دقیقا سِمتتون داخل شرکت چیه؟

-زمانی که حمیدخان خدابیامرز خودشون بودند من تو بخش باربری کار می‌کردم ولی با اومدن آقای آریا یک سری تغییراتی اعمال کردن که من تقریبا سِمت مشخصی ندارم. همه کاره و بیکاره.

سورن نه تنها در شرکت که بلکه در زندگی او هم تغییراتی ایجاد کرده بود و حال نوبت او بود که طوفان به پا کند و همه چیز را ویرانه کند.

-آقای آریا شرکت خریدن؟

ابروی سهیل بالا پرید و کمی خود را جلو کشید و دست هایش را روی میز در هم قفل کرد.

دختر مقابلش ادعا می‌کرد وارث فتحی بود و حال سوالش این بود که آریا شرکت را خریده؟ مگر کسی جز دختر مقابلش می‌توانست شرکت را واگذار کند.

-اگه شما خانم فتحی هستین و دختر حمید خان بله خریده از شما.

-من چیزی به کسی نفروختم.

-من متوجه منظورتون نمیشم.

-آریا شرکت نخریده. دزدیده!

سهیل گیج و مات خیره دختر مقابلش بود. شرکت را دزدیده؟ شرکت به آن بزرگی را در جیب هایش کرده و فرار کرده؟

-دزدیده؟

-آره منم میخوام پسش بگیرم.

با آوردن سفارش هایشان وقفه ای در میان مکالمه عجیبشان افتاد و اما نگاه گیج سهیل هنوز هم در چهره جدی دختر در چرخش بود.

-چجوری دزدیده؟

دست مهتا دور فنجان داغ قهوه حلقه شد و خود را جلو کشید.

-تو لغت نامه دهخدا دزدی یعنی بردن مال کسی به مکر و فریب. دزدی صرفا برداشتن کفش های کسی از جلوی مسجد یا خالی کردن خونه کسی تو تعطیلات نیست. وقتی بهای یک چیز ندی و اونو تصاحب کنی یعنی دزدی و سورن آریا دزده و روی تخت پادشاهی که هیچ ارتباطی بهش نداره داره حکومت می کنه. منم برگشتم که تختم پس بگیرم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۹۵

نگاه سهیل در صورت دختر در چرخش بود و با خود به این فکر می کرد که یعنی در تمام این مدت آریا بر مال غصبی فتحی ها حکومت کرده است؟

-چرا من؟

-به خاطر سِمتت.

سهیل تک خنده ای کرد و جرعه ای از قهوه اش را نوشید.

قهوه ی او برخلاف قهوه دختر مقابلش شیرین بود.

-انگار متوجه نشدین من چی گفتم. من اونجا کاره ای نیستم.

-خوبیشم همینه. منم به یک آدم همه کاره هیچ کاره نیاز دارم.

-اونوقت برای چه کاری؟

حال این بار نوبت مهتا بود که با مزه کردن مایع غلیظ و سیاه رنگ مقابلش مکثی در مکالمه شان بندازد.

قبل تر ها فقط و فقط برای شب بیداری های اجباری شب های نحس امتحان هایش قهوه می‌نوشید ولی انگار انتخاب قهوه به عنوان نوشیدنی هم جز تغییراتی بود که قصد داشت در زندگی اش اجرا کند.

-در مورد جزئیات بعد از اینکه تصمیمت گرفتی حرف می‌زنیم.

-اینکه من میخوام بدونم چه کاری قراره بکنم جزئیاته؟

-خیلی کار سختی نیست. نترس از پسش برمیای.

سهیل نامطمئن سری تکان داد و به صندلی تکیه زد.

-و این وسط قراره چی به من برسه.

-همون چیزی که تا به حال باید بدست میاوردی و نیاوردی. یک سِمت رسمی.

برای پسری مثل سهیل که از همان دبیرستان مستقل بودن را انتخاب کرده بود و روی پای خودش ایستاده بود و هدفش پیشرفت و حرکت به جلو بود پیشنهاد وسوسه کننده ای بود. بی شک کمترین سِمت رسمی در آن شرکت چندبرابر حقوق الانش را در اختیارش می‌گذاشت.

-پیشنهاد وسوسه کننده ایه.

-بیشتر پیشنهاد عادلانه ایه چون باید برای داشتنش روی کار الانت قمار کنی.

در سکوت مابقی قهوه اش را نوشید و با گذاشتن فنجان نگاهش را در نگاه سهیل دوخت.

بیشتر از این نمی خواست حرف را کش دهد. نه دلش می‌خواست وارد جزئیات شود نه خودش را محتاج پسر نشان دهد.

کاغذ و خودکاری از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت و شماره اش را روی آن نوشت.

قبلا از این بابت که شماره قدیم فرهاد برای قبل از ورودش به شرکت بوده و سهیل آن را ندارد اطمینان حاصل کرده بود.

کاغذ را روی میز به سمت پسری که در سکوت خیره حرکاتش بود هل داد.

-نهایت تا فردا ظهر بهم خبر بده.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۹۶

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با برداشتن کیفش از جا بلند شد و به سمت پیشخوان رفت و با حساب کردن سفارش ها برگشت و کنار سهیل که هنوز پشت میز نشسته بود ایستاد و کمی به سمتش متمایل شد.

-فقط فراموش نکن من اون شرکت پس می گیرم و هرکی این وسط برام زیر و رو بکشه باقی عمرش رو هم باید هم پیاله آریا بمونه.

حرف هایش را زده بود و حال دیگر دلیلی برای ماندن نداشت که بدون اینکه منتظر جوابی از جانب سهیل باشد از کافه بیرون زد و در پیاده رو به راه افتاد.

اما سهیل نگاهش به دنبال دخترک از پشت شیشه کشیده شد و با ناپدید شدنش نگاهش را به شماره های روی کاغذ دوخت و با برداشتن کاغذ از جا بلند شد.

به کار در آن شرکت نیاز داشت و نمی‌توانست خودش را به دردسر بیاندازد ولی به آینده ای مطمئن هم نیاز داشت و نمی‌توانست تمام عمرش را با این شرایط سر کند.

از کافه بیرون زد و نگاهش در پی دختر بارانی پوش دووید و بی نتیجه از چرخش چشمانش در خیابان به سمت موتورش به راه افتاد

باران به نسبت قبل شدت گرفته بود و برای اویی که با موتور آمده بود برگشتن به خانه را دشوارتر کرده بود.

و اما مهتا در پناه دیواری چشمانش رفتن پسر موتورسوار را نظاره می‌کرد و با اطمینان از رفتنش شماره فرهاد را گرفت.

-تموم شد؟

-آره.

-بیا سر چهارراه.

-باشه.

خواست تماس را قطع کند ولی صدای فرهاد که اسمش را صدا زد مانع شد و گوشی را دوباره به گوشش چسباند.

-بله!

-سهیل رفت؟

-اره با موتور الان رفت.

-خوبه من تا چند دقیقه دیگه اونجام.

باران شدت گرفته بود و انگار هر لحظه شدید تر هم میشد . مهتا آرام از خیابان گذشت و در چهارراه همانجایی که از فرهاد جدا شده بود ایستاد.

قطرات باران هرلحظه با شدت بیشتری روی گونه هایش سقوط می‌کردند و او با پایین انداختن سرش سعی در کاهش این کوبش بی امان داشت.

حال گمان می‌کرد که اگر اینچنین ببارد حتی نمی‌تواند پیاده به خانه بروند و باید ماشین بگیرند.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۹۷

پشت به چهارراه خود را زیر تابلو مغازه ای رسانده بود و حداقل نیمی از تنش را از خیس شدن محفوظ کرده بود.

قرار گرفتن چتر درست بالای سرش همزمان شد با بلند کردن سرش و قفل شدن نگاهش در نگاه پسری که قبل تر هم پناهش شده بود.

-دیدی گفتم به پاییز اعتباری نیست باید چتر برداریم!

گفته بود و مهتا چقدر بابت این دوراندیشی راضی بود. دست بلند کرد و خیسی صورتش را گرفت و کنار فرهاد به راه افتاد.

حس می‌کرد جوراب هایش نم گرفته و آن را مدیون کفش های جدیدش که از قضا کیفیت خوبی هم نداشتند، بود.

وجود چتر اوضاع را خیلی بهتر کرده بود و حال بدون اینکه مجبور باشد در خودش مچاله شود یا نگاهش را به زمین بدوزد می‌توانست از پس قطرات

باران رهگذرانی که با قدم های شتاب دار به سمتی میدویدند را نظاره کند.

البته که بودند افرادی که چون او و فرهاد به همراه چتری آرام و با لبخند قدم می‌زدند و سرمای پاییز را پذیرا بودند.

-چی شد؟

-گفتم تا فردا خبر بده.

-فکر می کنی خبر میده؟

-احتمالا اره.

-چرا؟

نگاهش را به فرهاد دوخت.

-به خاطر طمع!

فرهاد با ته مایه لبخندی ابرویی بالا انداخت و در سکوت خیره مقابل شد و نگاه مهتا با مکث از پسر جوانی که این روزها حضور پررنگی در زندگی اش داشت کنده شد و جایی حوالی نگاه فرهاد پرتاب شد.

چیزی تا به خانه نمانده بود و نگاه مهتا روی نورپردازیه کفش فروشی چند متر جلوتر بود.

اولین قدمش را برداشته بود و آیا نمی‌توانست یک جفت کفش به خود هدیه دهد؟

-چند لحظه صبر می کنی؟

قدم های فرهاد آهسته شده بود و نگاهش به دنبال نگاه دختر روی تابلو کفش فروشی نشست و با ورود مهتا به آن با مکث پشت سرش وارد مغازه شد و نگاهش گذرا روی کفش ها چرخید.

-سلام. خیلی خوش اومدین در خدمتم.

نگاه مهتا روی قفسه بوت ها در چرخش بود و با مکث روی نیم بوت های مشکی ساده و جلو مربعی نشست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۹۸

خیلی دلش می خواست بدون اینکه قیمت دغدغه اش باشد از فروشنده بخواهد که سایزش را بیاورد ولی نمی توانست.

قیمت را پرسید و با شنیدنش نگاهش را از نیم بوت ها گرفت و به جایی دیگر سوق داد.

هدیه اولین قدمش تازه آن هم زمانی که هنوز نتیجه ای در پی نداشت نمی توانست این چنین گران قیمت باشد.

-این چی؟

دستش به سمت بوت مشکی دیگری که حتی چهره اش هم نشان می‌داد که قیمتش از باقی بوت ها کمتر است نشانه رفت و با شنیدن قیمت تقریبا نرمالش خواست که سایزش را بیاوردند.

-آقا لطفا سایز سی و هشت اون یکی رو هم بیارین.

فروشنده نگاهش اول سمت فرهاد و بعد هم سمت همان کفشی که مهتا در بدو ورود قیمت کرده بود چرخید و با تکان دادن سری به اتاقک پشت رفت.

-چرا اونو گفتی بیاره؟

-مگه خوشت نیومده؟

-گرونه.

-مهتا فتحی رو چه به قیمت پرسیدن دردسر!

-از مهتا فتحی یک اسم مونده فقط.

-حالا به اندازه خریدن یک کفش از اسمت مایه بذار.

با آوردن کفش ها مهتا روی چهارپایه رو به روی آینه نشست و ابتدا نیم بوت های اقتصادی را به پا کرد و باید اعتراف می‌کرد که اصلا باب میلش نبود.

-چطوره خانم؟ این پر فروش ترین کار این هفته مون بوده. خیلی تو پا شیکه.

مهتا بی تردید می‌توانست بگوید که فروشنده فقط و فقط بازارگرمی می‌کند و هیچ در پا شیک نیست و

حتی اگر پرفروش ترین هم باشد به علت قیمتش بوده و نه زیبایی اش.

-یکی دیگه رو هم بپوش شاید خوشت اومد.

نگاهش را به فرهاد داد و فرهاد با سر به کارتون نیم بوت های کنار چهارپایه اشاره زد و مهتا با مکث نیم بوت هارا عوض کرد و نگاهش را به آینه دوخت.

-واقعا خوش سلیقه هستین خانم این کارم جز کارهای پرفروش این هفته بوده.

نگاه مهتا در نگاه فرهاد نشست و هیچ کدام نتوانستند لبخند معنادارشان را مهار کنند.

فروشنده حتی برای بازارگرمی هم خلاقیت به خرج نمی‌داد و یک سری جملات را به تمام کفش ها تعمیم می داد.

-خوشت اومد؟

مـــاهـزده

#پارت۱۹۹

نگاه مهتا روی نیم بوت ها چرخید. خوشش آمده بود ولی دلش نمی خواست پولی را که با منت از لادن گرفته بود را صرف خرید کفش کند آن هم زمانی که زندگی اش مانند جاده خاکی روستایی دور افتاده پر از چاله و پستی بلندی بود.

-نه نمی خوام.

-پسندتون شد خانم؟

-نه.

-بله.

هردو همزمان دهان باز کرده بودند ولی دقیقا در جهت مخالف هم حرکت کرده بودند و نگاه سردرگم فروشنده بر روی پسر و دختر مقابلش که نگاهشان بهم دوخته شده بود میچرخید.

-این مسیری که توش پا گذاشتی کفش های محکم تر از اینا می خواد.

نگاه مهتا در چشمان فرهاد چرخید و نگاه فرهاد از آینه خیره دختری بود که تا مدتی پیش هرچه را اراده می‌کرد در اختیارش بود و حال برای اندک پول البته

نه برای همه اندک، پا روی خواسته قلبی اش می‌گذاشت.

-خانم این کارمون فقط چنتا ازش مونده تموم بشه بار سری بعدی افزایش قیمت داریم همین الانم با این قیمت این جنس کارو پیدا نمی کنین. شما اینو بخری مشتری پر و پا قرص مغازه ما میشی.

مهتا بی توجه به حرف های تکراری فروشنده به سمت چهارپایه رفت.

-میشه یک پلاستیک بیارین.

-مبارکه در بیارین توی کارتون بذارم

-نیازی نیست. پلاستیک بیارین فقط.

مرد از پشت میزش پلاستیکی به دستش داد و مهتا کتونی هایش را در آن گذاشت. هدفش از خرید نیم

بوت خیس نشدن پاهایش در باران بود و حال که قرار بود در زیر باران که حتی از قبل ورودشان شدت بیشتری گرفته بود راه برود عاقلانه نبود که نیم بوت ها را در دستش می‌گرفت.

پشت میز ایستاد و کارتش را به فروشنده داد و فرهاد در سکوت گوشه ای منتظر بود تا دختر کفش های جدیدش را حساب کند.

تمام باقی پولی که دختر از دوستش گرفته بود را به کارتی ریخته بود و به دستش داده بود تا با خیال راحت کم و کسری هایش را بخرد مخصوصا که می‌دانست دخترک برای گرفتن پول از او معذب است.

تمام تلاشش بر آن بود که دختر حس استقلال داشته باشد و خود را سربار او نداند همین باعث شده بود که برای حساب کفش ها دخالتی نکند.

با گرفتن کارتش از فروشنده با هم از مغازه بیرون آمدند و چتر فرهاد دوباره پناهی شد در برابر قطرات پی در پی باران.

-احتشام خونه رو داده برای اجاره فردا میرم پول رهن بگیرم باقی وسایل بیارم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۰۰

هرچه می‌رفتند انگار راه کش می آمد که نمی‌رسیدند شاید هم که راه رفتن در زیر باران به مذاقشان خوش آمده بود که قدم هایشان کوتاه و کم سرعت بود.

انگار قصد داشتند نهایت لذت را از موقعیت پیش آمده برده باشند که هیچکدام نه حرفی می‌زدند و نه نگاهشان از منظره مقابلشان کنده میشد.

-خانم فال نمی خواین. خانم فال بدم بهتون.

نگاه جفتشان خیره پسرک شد که با لباس سرمه ای بادی و کلاهی که تا بالای ابروهایش کشیده شده بود و چتر قرمز رنگ و رو رفته ای کنارش راه می‌رفت و جمله های تکراری را پشت سر هم تکرار می‌کرد.

-دونه ای چنده؟

-ده تومن خانم. دوتا بگیرین پونزده هم میدم. میخوام برم خونه پیش مامانم امروز چیزی نفروختم. شما فال نمی خواین؟

نگاه مهتا به سمت فرهاد چرخید.

-پول نقد همراهته؟

فرهاد بی حرف سر تکان داد و دستش در جیبش فرو رفت و دو اسکناس ده تومانی از جیب شلوارش بیرون کشید و به سمت مهتا گرفت و مهتا آن را دست به دست کرد و به پسرک داد.

-دوتا فال بده.

پسر جعبه را مقابلش گرفت.

-چشم هاتونو ببندین نیت کنین.

چشم بست و نیت کرد و نیتش مگر چیزی جز نابودی زن و مرد کابوس هایش بود!

دستش روی کاغذ های تا شده چیده شده در جعبه که با طنابی به گردن پسر آویزان شده بود چرخید و با مکث کاغذی را بیرون کشید و چشم باز کرد و پسر آرام خودش را مقابل فرهاد کشید.

-بفرما آقا.

-من فال نمی خوام پسرجون.

نگاه پسر تا روی صورت مهتا کشیده شد و به دو اسکناس اشاره زد.

-به خدا جفتش پونزده حساب می کنم.

-اون بیست تومن واسه خودت پسرجون من فال نمی خوام.

-خانم شما براش بردار.

نگاه مهتا با مکث از چهره فرهاد گرفته شد و باری دیگر چشم بست و بدون اینکه به چیزی فکر کند کاغذی را از داخل جعبه بیرون کشید.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۰۱

پسر راضی از کاسبی اش با لبخند عقب رفت.

-مرسی خانم. مرسی آقا.

-برو خونه پیش مامانت.

-چنتا دیگه بفروشم میرم.

با پایان حرفش روی پاشنه چرخید و با قدم های تندی از آنها فاصله گرفت.

-بیا بگیر فالت.

نگاه فرهاد روی کاغذ دراز شده به سمتش چرخید.

-مامانم می گفت بخت و اقبال آدما رو کارهاشون می چینه، اون دو خط شعر داخل اون کاغذ فقط قراره سرت گرم کنه.

-حالا بگیر بخون بنداز دور. قول میدم با خوندش بخت و اقبالت گره نخوره.

دست فرهاد با مکث جلو آمد و کاغذ تا شده در دست دختر را گرفت و بدون اینکه بازش کند در جیبش گذاشت ولی مهتا خیلی دلش می خواست بداند که تقدیر چه برایش در نظر گرفته است که کاغذ تا شده را باز کرد و نگاهش روی کلمات چرخید.

شعر را خواند و نگاهش روی تفسیر آن گشت و ناخودآگاه لبخندی روی لبش شکل گرفت.

-خب شیری یا روباه؟

با همان لبخند کاغذ را دوباره تا کرد و در جیبش گذاشت و دست هایش را در جیب هایش فرو برد و نگاهش روی ماه چرخید و لبخندش عمق گرفت.

-گرگ بودن ترجیح میدم.

نگاهش را با مکث از معشوقه اش گرفت و به کاغذ در دست فرهاد دوخت.

-نمیخوای بخونی؟

-نه.

-من همیشه از حافظ جواب گرفتم. بابام هرسال شب یلدا کتاب فالش دستش بود و برای تک تکمون فال می‌گرفت. شب یلدای پارسال با اینکه تنها بودم با اینکه سفره ای نداشتم، کسی هندونه سرخ و انار آبدار و کیک شکلاتی نگرفته بود ولی به رسم عادت حافظ باز کردم و فال گرفتم.

نگاه فرهاد روی نیم رخ دختری بود که باز ناپرهیزی کرده و تعداد جملاتش از دو زیادی کرده بود و گویی در خاطراتش دست و پا می زد.

-میدونی چی گفت؟

-چی گفت!

-گفت از جایی ضربه می خوری که بیشترین اعتماد بهش کردی.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۰۲

جوابش سکوت سنگین فرهاد بود. دیوار بتنی اعتماد دختر ترک برداشته بود و شاید این بدترین ستمی بود که میشد در حق یک انسان کرد.

کسی به تو و قول هایت تکیه کند و تو با بی رحمی تمام زمینش بزنی و زخم شدن تنش را نظاره کنی!

تا زمانی که به خانه رسیدند هردو ساکت بودند و هیچ حرفی بین‌شان رد و بدل نشد.

مهتا مست وعده حافظ و پشتیبانی بود که از جانب خدا برایش الهام شده و فرهاد غرق در افکارش و کارهایی که پیش رو داشت.

سهیل تا فردا باید خبر میداد و قدم های بعدی همگی بستگی به بود و نبود او داشت که اگر بود در کمترین زمان ممکن باید برای خالی کردن گاوصندوق اقدام می‌کردند.

فرهاد کلید را در در چرخاند و با بازشدن در منتظر ماند تا مهتا وارد شود و خودش بعد از بستن در و بستن چتر خیسش پشت سر مهتا از پله ها بالا رفت و در واحد را باز کرد و وارد خانه شدند.

باید فکری به حال شام می‌کردند و هیچ کدام میلی به آشپزی نداشتند و در سکوت به سراغ کارهایشان رفتند.

فرهاد با عوض کردن لباس هایش روی مبل دراز کشیده بود و برای بار کردن باقی اسباب با رفیقش هماهنگ می‌کرد و مهتا بعد از جا به جایی وسایلش

روی تخت نشست و به رسم هرشب چند لحظه ای را خیره ماه شد.

اصلا نگاه کردن به ماه گویی حکم تراپی را داشت و افکارش را سامان میداد و حس هایش را شدت می‌بخشید.

ماه برایش یادآور قول هایی بود که در آن خانه وحشت به خودش داده بود و با هربار نگاه کردن به آن انگار جوهر امضای پای قرار هایش جان میگرفت و تازه میشد.

فرهاد بعد از اتمام حرفش با رفیقش گوشی را روی میز گذاشت و نگاهش قفل کاغذ تا شده روی میز که همان ابتدای ورودش آن را روی میز تقریبا پرت کرده بود شد.

آخرین باری که فال خریده بود را به خاطر نداشت. در واقع اصلا تا به حال فالی نگرفته بود و خرید فال جز اولین هایش کنار دخترک روانپریش چشم زمردی بود

کاغذ را برداشت و به آرامی تای آن را باز کرد.

شعری با خطی نستعلیق در بالای آن و تفسیری با خط خوانا در زیرش نوشته شده بود

مصرع هارا یکی پس از دیگری خواند و در آخر نگاهش روی تفسیر فال چرخید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۰۳

VIP ROMAN Exchange group @Vip Roman

کاغذ را دوباره تا زد و همانجا روی میز رهایش کرد و دراز کشید.

از فرصت ها استفاده می کرد؟ مهتا و ماجراهایش را فرصت نمی دید بلکه در نظرش تماما دردسر بود و بس.

در افتادن با سورن آریا و پایین کشیدنش آن هم با آن یال و کوپال فرصت نبود بیشتر حماقت بود. البته که ترجیح داده بود در این نبرد هرچند احمقانه در کنار دخترک بایستد.

حتی اگر سورن برنده این جنگ هم می‌شد محق نبود و او ترجیح می‌داد در سپاه بازنده ولی حقیقت باشد.

دخترک وعده خانه داده بود و اگر می‌توانست در این ماجرا او را به خواسته اش برساند در این شهر پر از

چاله او تقریبا بیست سال جلو می افتاد و حتی شاید به اندازه کل عمرش.

با حقوق بخور نمیرش خرید خانه را باید به خواب می‌دید و حال که موقعیتش جور شده بود نمی‌شد ساده از کنارش گذشت.

حتی اگر این نبرد حماقت بود او ترجیح می‌داد حماقت کند و روی آن خانه شرط ببند.

در هر حال در این میان او چیزی از دست نمی‌داد به ازای پول رهنی که از احتشام می‌گرفت و صرف اهداف دختر می‌کرد خانه جدید را قولنامه کرده بود و چون قولنامه به نام خودش بود او در هرحال پولش را داشت و انگار پول خود دختر را خرج خودش می‌کرد.

شاید این افکارش وجه درستی نداشت ولی او برای قرون به قرون آن پول زحمت کشیده بود و حال نمی‌توانست آن را در راه رضای خدا بزل و بخشش کند.

میلی به شام نداشت که از جا بلند شد و به سرویس رفت و مسواکش را زد و برق های حال را خاموش کرد و جایش را پهن کرد و دراز کشید.

خبری از دختر نبود و انگار او نیز قصد داشت بدون خوردن شام امشب را سبک سر بر بالشت بگذارد.

و اما مهتا در اتاق چند دقیقه ای میشد که نگاه از ماه گرفته بود و روی تخت دراز کشیده بود و به این فکر می کرد قدم بعدی اش چیست؟

به بودن سهیل و قدم های بعدی اش فکر می‌کرد و به نبودن سهیل و راه دیگری که باید در پیش می‌گرفت.

نمی‌دانست تصمیم سهیل چیست ولی حسی به او می‌گفت سورن در آن شرکت نتوانسته خودش را جا بیاندازد و این را امروز وقتی با سهیل حرف می‌زد و سهیل از همان اول برایش آنچه گیرش می آمد و یا خطری که تهدیدش می‌کرد بیشتر از شرکت و رئیسش اهمیت داشت، فهمیده بود.

در آن شرکت نمی‌گفت همه ولی اکثریت برای پدرش با خلوص کار می‌کردند و در واقع احترامی که می‌گذاشتند بازتاب رفتار خود پدرش بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۰۴

دیشب را بدون شام خوابیده بود و صبح را با حس گرسنگی بیش از حد شروع کرده بود.

فرهاد در خانه نبود و بهم ریختگی نسبی آشپزخانه نشان می‌داد صبحانه خورده و قرار نیست به رسم هرروز با نان تازه برای صرف صبحانه برگردد.

زیر کتری را روشن کرد و همان چایی که صبح فرهاد دم کرده بود را دوباره داغ کرد و با درست کردن لقمه پنیر و کره ای به همراه استکان چای شیرین اش در همان کف آشپزخانه نشست و صبحانه مختصرش را خورد.

امروز هیچ برنامه ای نداشت و قصد داشت روزش را با انتظار برای تماس سهیل بگذراند.

اول آشپزخانه را مرتب کرده بود و بعد به سراغ حال آمد تا دستی به گوشه کنار خانه بکشد، هرچند کار به خصوصی هم برای انجام نبود.

یکی از خوبی های فرهاد همین بود که ردپایی از خود به جا نمی گذاشت. لباس هایش را خودش جا به جا می‌کرد و در واقع تمام کارهایش را خودش انجام می‌داد و کار اضافه برای مهتا نمی تراشید.

مهتا با دیدن کاغذ تا شده روی میز خم شد و با برداشتنش تای کاغذ را باز کرد.

همان اول هم فهمیده بود که کاغذ تاشده همان فال فرهاد است که دیشب هیچ اشتیاقی برای خواندنش نشان نداده بود.

نگاهش روی مصرع ها چرخید و با خواندن تفسیر ابرویی بالا انداخت.

حافظ همیشه صادقانه هدایتش کرده بود و اگر این صداقت را هم با فرهاد می‌داشت می‌شد گفت حتی فال فرهاد هم برای مهتا نشانه خوبی است.

اگر او همان فرصتی بود که در اختیار فرهاد قرار داده شده بود و حافظ خبر از کامیابی می‌داد یعنی او نیز به آن کامیابی دست میافت.

پس گرفتن تمامی اموالش به حدی بود که اصلا بخشیدن خانه ای به فرهاد حتی به چشم نیاید.

کاغذ را دوباره در همان جای قبلی گذاشت و به تراس رفت و نگاهش در کوچه چرخید.

نسیم پاییزی ناخودآگاه باعث انقباض تنش شده بود و موهایش در هوا به رقص آمده بودند و اما او انگار آن سرمای نه چندان خشن را دوست داشت.

تا چند روز پیش که لباس هایش پشت پنبه ای نبودند در نظرش این سرما آزاردهنده بود و حال که تنش گرم لباس هایش بود آن را دوست می‌داشت و انگار قدرت داشتن همین بود.

چیزی که برای کسی ترسناک و آزاردهنده است برای فرد دیگری دوست داشتنی و حتی تفریح به حساب می آید.

برف زمستان برای کودک فقیری نوید سر شدن پاهایش در راه مدرسه بود و برای کودک دارایی نوید اسکی و تیوب سواری.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۰۵

صدای زنگ موبایلش او را به اتاق کشاند و با دیدن شماره ناشناس روی تخت نشست و تماس را وصل کرد.

-بله!

-سلام خانم فتحی

-سلام بفرمایید؟

-لاهوتی هستم.

مهتا همان اول هم فهمیده که پسر پشت خط سهیل است و با این حال ترجیح می‌داد به گونه ای برخورد کند که انگار از صبح منتظر تماس او نبوده.

-زنگ زدم تا تصمیمم بهتون بگم.

-می‌شنوم.

-نمیشه حضوری همو ببینیم.

چشم های مهتا ناخودآگاه باریک شد. پسر اگر قصد کمک داشت یک کلام می‌گفت هست و اگر هم نه که می‌گفت نمی‌خواهد خودش را به خطر بیاندازد دیگر دلیل ملاقات حضوری چه می‌توانست باشد؟

-جواب من یک کلمه اس جناب لاهوتی. اگه هستین که در مورد باقی ماجرا حرف بزنیم و اگه نیستید که دیدار بعدی توی شرکت توی اتاق ریاست خواهیم داشت.

خودش هم نمی‌دانست این حجم از اعتماد به نفس را از کجا آورده بود ولی تاثیرش را روی سهیل گذاشته بود که تمام دیشب را به جدیت نگاه و لحن دختر فکر کرده بود و حسی به او می‌گفت که دختر دیر یا زود تخت پادشاهی اش را بازپس خواهد گرفت.

-هستم.

لب های مهتا به لبخند کش نیامد وقتی که ذهنش درگیر درخواست ملاقات حضوری پسر بود.

چه تضمینی بود که سهیل با سورن حرف نزده باشد و حال هدف از تماس سهیل گیر انداختن آهوی فراری نباشد؟

-خانم فتحی.

-بله؟

-شنیدین صدای منو.

-بله.

-خب در مورد باقی ماجرا حرف نمی زنین؟

ترجیح می داد در این مورد اطمینان پیدا کند و بعد افکارش را با پسرک به اشتراک می‌گذاشت.

-چرا منتها الان نه.

-فقط یک چیزی.

-چی؟

-چه تضمینی هست که برنامه هاتون نتیجه بده.

چه تضمینی؟ هیچ تضمینی!

-تضمینی ندارم که بخوام بهت بدم. من از خودم مطمئنم و میدونم تا به چیزی که میخوام نرسم دست برنمی دارم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۰۶

تماس را قطع کرده بود و استرسی که به جانش افتاده بود شادی پیروزی اولین قدمش را به کامش تلخ کرده بود.

در سرش چهره سورن چرخ می‌خورد و فکر اینکه سورن برایش تله گذاشته و منتظر نشسته تا شکارش کند و او را دوباره به آن دیوانه خانه برگرداند داشت دیوانه اش می‌کرد.

پرونده پزشکی اش موجود بود و سورن با کمک همان راهی آن دارالمجانین کرده بودش و قطعا با پیدا کردنش دوباره دست به کار می‌شد.

با آمدن فرهاد اولین اقدامش این بود که او را در جریان تماس سهیل بگذارد و فرهاد نیز زمانی که از

دعوت سهیل برای ملاقات حضوری با خبر شد چشم باریک کرد.

چه دلیلی می‌توانست وجود داشته باشد که سهیل بخواهد مهتا را دوباره ببیند وقتی می‌توانست از پشت همان تلفن تصمیمش را بگوید.

هرچند نسبت به مهتا شک کمتری داشت ولی همین باعث شد در برابر سهیل محافظه کاری را در پیش بگیرد حداقل تا زمانی که برادری اش را ثابت کند.

به همراه استکان چای روی مبل نشست و نگاهش گذرا روی کاغذ تا شده روی میز چرخید.

-فعلا دیگه باهاش ارتباط نگیر تا سر از کارش در بیارم.

-فکر می‌کنی چند درصد ممکنه به سورن گفته باشه.

-ده درصد.

-ده درصد!

-اره سهیل بچه درستیه اون شکی هم که دارم به خاطر همون طمع که آدمارو غیرقابل پیش‌بینی می‌کنه.

مهتا در سکوت با فکر به واژه طمع که آدمی را به حیوانی درنده تبدیل می‌کند وارد آشپزخانه شد و بساط ناهار را آماده کرد.

طمع؛همان چیزی بود که بهار و سورن را به کفتارهای گرسنه ای تبدیل کرده بود که به جانش بیافتند و گوشت تنش را به دندان بکشند و استخوان هایش را در دیوانه خانه ای چال کنند.

طمع همان چیزی بود که حتی فرهاد را کنار او نگه داشته بود .

وسوسه خانه دار شدن همان چیزی بود که فرهاد را برای باز پس گرفتن اموالش از سورن مصر کرده بود.

بشقاب هارا در سینی گذاشت و از اشپزخانه بیرون آمد و روی زمین نشست.

-تو این مدت میخوای بیافت دنبال چند نفر که بتونن گاوصندوق باز کنن.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۰۷

فرهاد خودش در فکر این موضوع هم بود منتها پیدا کردن چند دزد ماهر و البته با وجدان که بیایند و گاوصندوق شرکت به آن بزرگی را خالی کنند و اندک پولی بگیرند و بروند خیلی کار راحتی نبود.

رو به روی مهتا کنار سینی نشست و نگاهش را در تابه سوسیس تخم مرغ چرخاند و با مکث کمی در بشقابش کشید و نانی برداشت.

-دزد از کجا پیدا کنم الان؟

-آشنا نداری؟

پوکر نگاهش روی چهره سوالی دختر چرخید.

-نه تو دایره رفیقام فقط آدمکش و اسیدپاش و متجاوز و این سری آدمارو دارم. دزدمون با خانم بچه ها رفته سفر.

مهتا سعی کرد لبخندش را با لقمه اش قورت دهد و حسی در نگاهش راه ندهد. خودش هم می‌دانست سوالش احمقانه بود ولی خب در دایره دوستی مرد ها همه جور آدمی پیدا می‌شد.

-خب چیکار میخوای بکنی؟

-بذار اول تکلیف سهیل مشخص بشه یک فکری به حال اونش می‌کنیم.

-چجوری میخوای از سهیل مطمئن بشی؟

-میگم اومدی سراغم.

مهتا ثابت شده نگاهش کرد. خود فرهاد گفته بود که سهیل نباید بفهمد که با او در ارتباط است.

-چرا؟

-که ببینم واکنشش چیه.

حرف کشیدن از سهیل کار سختی نبود. آن هم برای فرهاد که بیشترین برخورد را در آن شرکت با او داشت و رفیق بودند.

سهیل از دغدغه هایش و حتی موقعیتش در شرکت و عدم رضایتش از کار و شرکت با فرهاد حرف می‌زد و بی شک اگر برنامه ای در سرش بود یا می‌گفت یا گراهایی می‌داد.

-باید بسپرم به یکی از بچه ها ببینم آدم مطمئن پیدا می کنه یا نه.

-آدم مطمئن دزد میشه؟

-هرکیم دزد شده از اول آدم نامطمئنی نبوده. زمونه آدمارو عوض میکنه.

-زمونه دلیل موجهی برای خالی کردن جیب ملت نیست.

ترجیح فرهاد بر این بود بحث را کش ندهد وقتی که می‌دانست منظور مهتا سورنی است که اموالش را بالا کشیده و مهتا او را رسما دزد می‌دانست.

البته که صد رحمت به دزدهایی که جیب مردم را می‌زدند سورن یک زندگی را دزدیده بود و شاید یک دل را.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۰۸

دو سال قبل

باز هم زور بهار چربیده بود و مهتا حاضر و آماده در وسط مهمانی شراره ایستاده بود.

البته که این بار بهار برای حاضر شدن خودش به خانه مهتا آمده بود و همین باعث شده بود که آرایش و پوشش مهتا هم مانند خودش در چشم باشد.

رابطه بهار و سورن هنوز هم التیام نیافتاده بود و هدف بهار از آمدن به آن مهمانی بیشتر پرت کردن حواسش و کمی آرامش بود.

برخلاف مهمانی مهران از اول آمدنشان کنار مهتا نشسته و خیره دختر و پسرهایی بود که بی خبر از دنیای پیرامونشان مست شراب ناب شراره می رقصیدند.

و اما مهتا که حتی از نظرش مهمانی مهران هم نرمال نبود با چشمانی مات شده خیره هم سن و سالانش بود که اصلا در دنیای دیگری سیر می‌کردند.

-به بهار خانم. چه بی سر و صدایی عجیبه وسط نیستی.

نگاه مهتا و بهار هردو خیره مهران بود و نگاه مهران میل به سیر و سیاحت چشمان زمردین مهتا داشت.

از همان نگاه اول در خانه اش دخترک چشمش را گرفته بود و حال که دوباره دیده بودش فرصت را مناسب می‌دید تا شکارش کند.

-حوصله ندارم.

مهران بدون دعوت روی مبل مقابلشان نشست و پا روی پا انداخت.

خوب فهمیده بود دخترک که این بار بیشتر از دفعه قبل هم زیبا شده بود به این راحتی ها دم به تله که هیچ تن

به هم صحبتی هم نمی‌دهد که سکوت بهار را برای نزدیکی به او بهانه کرده بود.

-چی شده؟ تو مهمونی من که خوب کیفت کوک بود.

-حالا نیست.

-اوو چه بد اخلاق. این دوستتم به خاطر تو نشسته یک گوشه.

-به خاطر من نیست. گروه خونی اش نمی خونه با اینجا. زور الکی نزن مهران پاشو برو رد کارت.

بهار اصلا و ابدا دختر ساده ای نبود که نگاه های پر نوسان مهران بر روی مهتا را تشخیص نداده باشد یا هدف از این هم صحبتی بی موقع را نداند.

مهران به واسطه او می‌خواست به مهتا نزدیک شود و بهار اصلا دلش نمی خواست این موقعیت را به او بدهد.

پسر مقابلش به مگس ماده رحم نمی کرد و برای مهتایی که خوب می‌دانست تا به حال دست پسری را نگرفته زیادی کم بود.

تنها برتری مهران ثروتش بود که از نظر بهار در برابر مهتا مهران عددی نبود و مهران اگر خودش هم این را می‌دانست اینگونه مغرورانه شکارش را نگاه نمی‌کرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۰۹

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مهران که انگار از هم صحبتی با بهار هم ناامید شده بود با نگاهی عمیق که باعث انقباض آشکار مهتا شد از کنارشان رفت و سر بهار در حالی که روی مبل تکیه داده شده بود به سمتش چرخید.

-تو نخته.

-ازش خوشم نمیاد.

-لاشی طوره.

مهتا نگاهش را به نگاه خسته بهار داد. هیچ حالش خوش نبود. دختر سرزنده و بشاش روزهای قبل حال چون هوای بهار دمی آفتابی بود و دمی گرفته و ابری.

چشم هایش نمی خندید و لب هایش به سختی به لبخند کش می آمد و مهتا درک نمی کرد اگر هدفش از آمدن به این مهمانی نشستن در گوشه ای و خیره شدن به باقی حضار بود چرا اصلا به آنجا آمده بود و مهتا را

هم با خود به آن خانه عجیب با مهمان های عجیب تر کشیده بود!

-میخوای بریم؟ میریم خونه ما یک فیلم خوب می ذاریم نگاه می‌کنیم. چیه اینجا بیشتر شبیه باغ وحشه تا مهمونی.

-نه.

همین جواب مهتا همین نه بود و بس. سورن هم از بچه های پاتوق بود و بی شک شراره او را نیز دعوت کرده بود ولی هنوز خبری از او نبود و بهار چشمانش باری دیگر برای یافتن مرد آشنایی در سالن چرخید.

هرچه بیشتر می چرخید ناامیدتر میشد. از دستش ناراحت بود ولی ناراحتی دلیل موجهی برای دلتنگ نشدن نبود.

دلش هوای دیدنش، بوسیدنش، آغوشش را داشت و حال آمدن به اینجا را بهانه ای برای دیدار کرده بود و انگار سورن قصد آمدن نداشت.

این یک هفته می‌توانست عنوان بدترین هفته زندگی اش را بگیرد و دوری سورن به نفرت انگیز بودنش می افزود.

نگاه خسته و بی جانش با ورود مردی آشنا ثبات یافت و با مکث صاف نشست . آمده بود، کسی که از اول مهمانی چشمانش در پی یافتنش می دوید آمده بود و او راضی از این حضور لبخند محوی زد.

خودش هم خوب می‌دانست جدایی و دوری اخیرشان عمر طولانی نخواهد داشت و او و سورن برای با هم بودن تمام تلاششان را می‌کنند. در واقع آنها روحشان بهم پیوند خورده بود و اصلا جدایی در مخیله هیچ کدامشان نمی‌گنجید.

لیلی و مجنون! شیرین و فرهاد! این ها فقط دو زوج عاشق از بین میلیون ها زوج عاشق و دیوانه بودند که به لطف قلم شاعران رسانه ای شده بودند وگرنه که بهار خودش را لیلی این داستان و سورن را مجنونش می‌دانست شاید بهار همان شیرین بود و سورن فرهاد کوه کن که باید کوهی به بزرگی پدر بی منطقش را کنار می زد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۱۰

نگاه سورن نیز چون نگاه بهار در پی آشنایی می‌گشت. آشنایی که حوالی یک هفته بود که خودش را

از دیدنش منع کرده بود و حال امشب به امید دیدنش آمده بود.

دست در دست شهاب گذاشت و در جواب کم پیدا بودنش به لبخند محوی اکتفا کرد و نگاهش باز هم در سالن نیمه تاریک چرخ خورد.

-بیا بزن ببین چه متاعیه.

نگاهش روی جام مسی رنگ در دستان محسن نشست و با مکث آن را گرفت. خیلی اهل دود و دم نبود ولی اعتیادش به مشروب ریشه در نوجوانی اش داشت و البته که با ورود بهار به زندگی اش آن را کم کرده بود و حال تمام این هفته را به سلامتی بهارش نوشیده بود.

-یعنی شراره دم رفتن سنگ تموم گذاشته. همه تو فضان.

دیدش. سنگینی نگاه بهار کار خودش را کرده بود و نگاه سورن را روی خود کشاند و حال اتصال نگاهشان بود و گله ای که هردو قصد داشتند از همین فاصله با چشمانشان بازگو کنند.

همراهش همان دختری بود که آن شب تا پایان شب موضوع بحثش با بهزاد بود. دختری که واحد را خریده بود و ماشین زیر پایش علاوه بر بهار بهزاد را هم به وجد آورده بود و طبق گفته های مادر بهزاد پدر و مادرش را از دست داده و تنها زندگی می کرد و نکته مهم در این داستان پنهان کردن این تنهایی بود.

-بزن دیگه استخاره میکنی؟

با صدای محسن نگاه خیره اش را از بهار و رفیق پر از رمز و رازش گرفت و خیره جام در دستش شد و آن را مزه کرد.

از نظرش طعم خوبی داشت و همین باعث شد باقی محتویات جام را یک نفس سر بکشد.

-چطوره؟

-خوبه.

تاییدش باعث شد محسن جامش را این بار لبالب پر کند و با اشاره به صندلی های کنار پیشخوان او را دعوت به نشستن کرد.

-عماد این دختره که کنار بهاره می شناسی؟

با سوال ساعد از عماد نگاه دوخته شده اش به جام بالا کشیده شد و اول نگاهش روی مهتا و بعد ساعد و عماد نشست.

-نه ولی مهمونی مهرانم بود.

-تو نخه.

-کی؟

-مهران بابا از سر شب دورش موس موس می کنه دختره هم محل سگ نمیده.

-مهران که بالاخره مخ می زنه.

-مهران که نه ولی پول باباش اره.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۱۱

هیچکدامشان قصد نزدیکی نداشتند که با گذشت یک ساعت از آمدن سورن قدمی برای هم صحبتی برنداشته بودند.

بهار کلافه از این یک دندگی های سورن و البته که کله شق بازی های خودش وارد تراس شد و نگاهش در حیاط پر از دار و درخت خانه پدری شراره چرخید.

کاش می تواست مانند او دست سورن را بگیرد و از این شهر که نه از این دیار برای همیشه برود و پدر و خانواده اش و خواستگار های قراردادی اش را پشت سر گذاشته و در گوشه ای بدون سر خر با مرد رویاهایش زندگی کند.

با حلقه شدن دستی دور کمرش هول زده چرخید و با نشستن نگاهش در نگاه همان مرد رویاهایش تپش بالارفته قلبش قرار گرفت و نگاهش قفل نگاه مشکی مقابلش شد.

چه میگفتن! گله می کردند؟ هردو به یک اندازه در این دوری مقصر بودند و حال هیچکدام نمی‌توانست

دیگری را محکوم کند و علاوه بر آن اصلا نمی‌خواستند که این فرصت تجدید دیداری که در اختیارشان قرار داده شده را با حرف نامربوط تلف کنند.

دستان بهار از روی سینه سورن راه گرفت و آرام به پشت گردنش رسید و با حلقه کردن دستانش پشت گردن سورن خود را در آغوشش انداخت و انگار هدف هردو حل شدن در این هم آغوشی بود.

مهتا ترجیح داده بود که به جای نگاه کردن به آدم فضایی های دورش خودش را با گوشی اش سرگرم کند.

بهار به بهانه هوا خوری به تراس رفته بود و مهتا علی رغم اینکه هیچ دلش نمی خواست با وجود نگاه های سنگین و البته کثیف مهران در این مهمانی تنها

باشد ولی این فرصت را به بهار داد تا کمی با خودش خلوت کند.

کش کمان را با زاویه ای که از نظرش کاملا حساب شده بود عقب کشید و پرنده گرد و سبز با شتاب و البته صدای جیغ مانندی پرتاب شد و با رد شدن از هدف مهتا لب روی هم فشرد و به سراغ پرنده دیگری رفت.

پدرش همیشه بابت این بازی بی سر و ته بدون هیجان مسخره اش می‌کرد و حال که پدرش نبود در نظرش بازی دوست داشتنی اش آنقدرا هم که قبلا گمان می‌کرد جذاب نبود.

با اعصابی بهم ریخته از افکار و خاطراتی که هیچ کنترلی روی آنها نداشت و هر از گاهی به سراغش می آمدند و او را محاصره می‌کردند و او سپر انداخته تسلیم آنها می شد با فشردن دکمه کنار گوشی صفحه

اش را خاموش کرد و نگاهش بی هدف در سالن چرخید و بی اختیار در نگاه مهران نشست.

انگار یکی از قوانین بازی نگاه ها همین بود. اگر تلاش می کردی نگاهی را نادیده بگیری یا از آن فرار کنی ناخودآگاه گیرش می افتی.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۱۲

بیست دقیقه ای می شد که از رفتن بهار گذشته بود و مهتا کلافه از این تنهایی و البته نگاه های مهران از روی مبل بلند شد تا کمی راه برود.

از کنار دسته ای دختر و پسر که دور میزی نشسته بودند و در حالی که در هاله‌ای از دود سیگار و شاید هم چیز دیگری محو شده بودند گذشت و نگاهش روی ورق های روی میز چرخید.

جلوتر رفت و این بار از کنار گروهی گذشت که بدون هیچ فعل و انفعالی با چشمانی بسته تن هایشان را روی مبل ها رها کرده بودند و سیگارهایشان را دود می‌کردند و گاهی شراب شان را مزه می‌کردند.

بوی دود در بینی اش می چرخید و باعث در هم رفتن ابروهایش شده بود و دلش می‌خواست برای عوض کردن هوا هم شده سری به حیاط بزند و اکسیژنی را که در این خانه کالایی کمیاب بود را به ریه هایش دعوت کند.

با ورودش به حیاط و وزش باد سرد زمستانی لبه های مانتو زمستانی اش را به هم نزدیک کرد و نگاهش در حیاط چرخید.

با اینکه زمستان بود ولی حیاط خانه دوست بهار همچنان زنده بود و بی شک آن را مدیون رسیدگی روزانه باغبان بودند.

تا سال قبل که خانه شان پذیرای باغبان ها و خدمه ها بود مادرش اجازه نمی‌داد که باغچه خانه شان از نما بیافتد.

-با جمع حال نمی کنی؟

صدای مهران را دیگر حتی زمانی که پشتش به او بود هم می‌توانست تشخیص دهد. بدون اینکه نگاهش کند لبه های مانتو اش بیشتر به هم نزدیک کرد.

-چه نازی داری دختر. توی این مهمونی من دست روی هرکی بذارم رو هوا طناب گرفته.

با اینکه فضای بیرون تمیزتر بود ولی خلوت بودنش اجازه نمی‌داد مهتا آن هم زمانی که موجودی چون مهران در پشت سرش چون سایه ای نحس حرکت می‌کرد در آن بماند.

-زبونت موش خورده خوشگله؟

دیگر شک نداشت این بار پشت دستش را داغ می‌کرد و با طناب بهار به چاه نمی‌رفت. درست مانند دفعه قبل خودش برای یک تایم طولانی گم و گور شده بود و مهتا مجبور به تحمل مهران شده بود.

مسیرش را به سمت خانه منحرف کرد و بدون اینکه حتی نگاهش روی مهران بچرخد از کنارش گذشت و به سمت خانه به راه افتاد.

بهار در آغوش سورن در سکوت و آرام ترین حالت ممکن حل شده بود و هیچ یک حرفی برای زدن نداشتند.

نگاه سورن از همان لحظه ورود مهتا به حیاط جلب پایین شده بود و حال که مهران قدم به قدم کنارش قدم برمی داشت و کاملا واضح بود که مزاحم خلوت دختر شده ابروهایش در هم کشیده شده بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۱۳

هیچ وقت از این رفتار مهران خوشش نمی آمد و وقتی می‌دید اینگونه به پروپای یک دختر می‌پیچد که او را به دست آورد آن هم نهایت برای یک شب خونش به جوش می آمد.

با ورود مهتا به خانه نگاه از حیاط گرفت و خیره آسمان شد و دستش در موهای بهارش خزید و او را بیشتر به خود فشرد.

با عقب کشیدن بهار نگاهش در نگاه دختر چرخید و انگار از این فاصله خوشش نیامده بود.

-من باید برم کم کم.

-کجا؟

-مهتا به خونه گفته تا ساعت یازده برمی گرده.

-به کدوم خونه؟

بهار با لبخند موهایش را پشت گوشش راند و مانند معتاد حال خرابی که بعد از بازه طولانی خماری به جنس دلخواهش رسیده بود و تا مغز استخوانش مصرف کرده باشد کیفش کوک بود.

-منظورم مامان باباشه.

نمی‌دانست چرا دختر این موضوع را پنهان می‌کند البته که حدس هایی می‌زد.
دختری در این سن و با این حجم مال و اموال باید هم برای خودش منطقه امنی می‌ساخت ولی دیگر اینکه با دوستش هم آن هم طبق گفته بهار دوست صمیمی اش هم در این باره حرفی نزند و حتی وجود پدر و مادرش را همیشه بهانه کند کمی قابل درک نبود.

-نداره.

-چی؟

-پدر و مادر نداره.

نگاه بهار متعجب در چشمان سورن چرخید. منظورش را نمی‌فهمید و میخواست که سورن ادامه دهد و حرفش را واضح بزند.

-پارسال توی یک تصادف مردن.

نگاه بهار در لحظه مات شد. مگر می شد؟ مهتا به وضوح بارها در مورد خانواده اش حرف زده بود. در مورد اینکه مادرش با دوستانش به کوه رفته. آخر این هفته به ویلایشان در لواسان رفته اند.

حال انگار می‌فهمید چرا دخترک همیشه در خانه تنهاست و او هیچوقت مادر یا پدرش را در خانه ندیده.

امروز حتی بهار وقتی در مورد مادرش پرسیده بود مهتا گفته بود که با دوستانش هرچندوقت یک بار دور هم جمع می‌شوند و امروز نیز یکی از آن روزهاست.

-تو از کجا میدونی؟

-واحد رو به رویی بهزاد می شینه. اتفاقی اونجا دیدمش. بهزاد گفت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۱۴

قبول اینکه مهتا تمام این مدت به او دروغ می‌گفته و او را بازی داده راحت نبود و حال بهار حس می‌کرد هیچ از مهتا نمی داند.

وارد خانه شد و نگاهش در سالن چرخید و با دیدن مهتا پوزخندی زد.

دختری که گمان می‌کرد ساده و بی شیله پیله است از همان لحظه اول گفت و گویشان او را پیچانده و حتی در این مدتی که با هم در ارتباط بودند یک بار هم برای گفتن حقیقت پیش قدم نشده بود و حتی همین امروز هم نزدیک یک ساعت از حساسیت پدرش روی ساعت برگشت به خانه گفته بود و از بهار قول گرفته بود که زود برگردند.

مهتا هم بهار را دید که دستی برایش تکان داد و کلافه از تنهایی این چند دقیقه از او خواست که به کنارش برود و بهار با نگاهی که دیگر گرمی قبل را نداشت به سمتش رفت و کنارش نشست.

-چقدر دیر اومدی.

-نیاز داشتم تنها باشم.

-حالا مفید بود؟

-خیلی.

-خداروشکر.

باید به رویش می آورد؟ قطعا حال نه. ترجیح می داد در موقعیتی دیگر زمانی که مهتا پدر و مادر مرده اش را که حتی شاید در زیر خاک تجزیه شده بودند را بهانه کرد و او را پیچاند در این مورد با او حرف بزند نه حال که بعد از یک هفته با دیدن سورن به آرامش رسیده بود.

رسیدگی به مهتا و دروغ هایش را به روز دیگری موکول می‌کرد.

-بریم کم کم دیرت نشه.

مهتا از خدا خواسته نگاه براقش را به بهار دوخت و برای از دست ندادن موقعیت سریع سری به تایید تکون داد.

-اره بریم اتفاقا مامانم زنگ زد گفت تا قبل یازده خونه باشم.

ابروی بهار بالا پرید و با تک خنده ای نگاهش را در صورت مهتایی که امشب از نظرش زیباتر از هر زمان دیگری بود چرخید.

-پس بریم زودتر.

-اره بریم. فقط بهار اینجا سرویس بهداشتی کجاست؟

بهار با دست به همان سالنی که در تراس از آن باز می‌شد اشاره کرد.

-آخر اون راهرو.

@Vip Roman

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۱۵

مهتا از میان جمعیت گذشت و با ورود به سرویس اول نگاهش در آینه چرخید و آرایشش را چک کرد.

دلش می خواست هرچه سریع تر از این باغ وحش فرار کند و حال که بهار خودش حرفش را پیش کشیده بود روی هوا چسبیده بود.

با باز شدن در سرویس و بیرون آمدن مهتا، مهران تکیه از دیوار گرفت و با قدم های ناموزون به سمتش رفت.

شراب ناب شراره کار خودش را کرده بود و حال مهران بین زمین و هوا سیر می کرد و وقتی ورود

مهتا به راهرو را دیده بود بی اختیار به دنبالش روان شده بود.

همان تلو اولی که خورد باعث شد مهتا خود را منقبض کند و به قصد فرار از موقعیت پیش آمده به سمت خروجی پا تند کند ولی قرار گرفتن مهران درست مقابلش مانع از گریزش شد.

-کجا؟! بودی حالا.

کلماتش کش می آمد و نفسش بوی تند الکل می داد و همین باعث شد مهتا قدمی عقب برود.

-برین کنار.

مهران تک خنده ای کرد و قدم عقب رفته مهتا را جبران کرد و پیش رفت.

-از سر شب تو نختم یک جا گیرت بیارم. حالا برم کنار؟

مگر یک دختر نوزده ساله که تمام تفریحاتش با خانواده اش بوده تا به حال آدم مست دیده بود که حال این حال خراب و این نگاه خمار دختر را نترساند و ضربان قلبش را بالا نبرد.

در آن مهمانی هیچ کس در حال خودش نبود و اصلا مگر می شد برای کمک دست به دامن کسی شد آن هم زمانی که هیچ کس را نمی شناخت.

-لطفا برو کنار.

دست مهران به سمت صورت رنگ پریده دختر رفت و عقب کشیده شدن سر مهتا هیچ به مذاقش خوشش

نیامد که اخم هایش در هم رفت و چانه دختر را چنگ زد.

-چی تو خودت دیدی که منو پس می زنی ها؟

چانه دختر را فشرد و صورتش را جلو کشید و مهتا با چشمانی که هرآن ممکن بود از حدقه بیرون بزند دست روی دست مهران گذاشت.

-چیکار می کنی، ولم کن!

مهران قصد پیشروی داشت ولی دست قرار گرفته در پشت گردنش و فشاری که به آن وارد می‌شد مانع شد و دستش شل شده از چانه دختر رها شد.

-کری میگه ولم کن؟!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۱۶

با دیدن سورن درست پشت سر مهران و صدای خش دارش جان به دست و پای مهتا برگشت که سریع عقب رفت و نگاهش روی قامت سورن چرخید.

تاریخ روی دور تکرار بود و پسر مقابلش باری دیگر او را از شر مهران نجات داده بود.

-تورو سننه.

-گورتو گم کن.

سورن مهران را به سمت خروجی هل داد و این حرکتش توجه چند نفری در همان حوالی را به خود جلب کرد.

-چته بچه خوشگل شاخ شدی!

با خیز برداشتن مهران به سمت سورن گروهی از پسرها که متوجه ستیز بین‌شان شده بودند به سمتشان آمدند و سعی کردند مهران که حتی به سختی روی پاهایش ایستاده بود را مهار کنند.

-ببرش بیرون لاشخور.

با این حرف سورن، ساعد و عماد و با پسری دیگر که سورن نمی شناختش مهران را بیرون بردند و نگاه تیز سورن به سمت دختری که هنوز رنگش چون گچ دیوار پریده بود چرخید.

-بهت گفته بودم تا وقتی انتخاب کنی گوسفند باشی خوراک گرگا و شغالا میشی ولی انگار تو مایل به دریده شدنی.

حرفش به مذاق دخترک خوش نیامد که اخم هایش را در هم کشید و در سکوت از کنارش گذشت و به سمت بهار رفت.

بهاری که از همان لحظه که صدای همهمه را شنیده بود و سورن را در آن میان دیده بود نگران ایستاده بود و وقتی فهمیده بود داستان از چه قرار است ناخودآگاه اخم هایش در هم شده بود.

-چی شد؟

سوالش از مهتا باعث شد رشته افکار مهتا پاره شود و نگاهش را که روی سورن در چرخش بود به چهره در هم و شاید عصبی بهار سوق دهد.

-چیز مهمی نبود.

-چیز مهمی نبود و سورن مهران از خونه انداخت بیرون.

-میشناسیش؟

-بهت گفتم آدم درستی نیست که گفتم تو نخته.

-نه سورن میگم!

نامش را تازه فهمیده بود و به این فکر کرد که تا به حال در اطرافش کسی با این نام را ندیده و نامش خاص و کمیاب است.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۱۷

ولی بهار به چیز دیگری فکر می‌کرد. اینکه چرا دخترک به جای فکر به مهران و بی حرمتی اش ذهنش حوالی سورن می چرخید؟

همین باعث شد بیشتر از قبل اخم هایش را در هم بکشد.

-دورا دور. از بچه های پاتوقه.

همین. تمام توضیحش در مورد سورن به همین دو جمله کوتاه خلاصه شد و با برداشتن کیفش به سمت خروجی اشاره زد.

-بریم دیگه.

نگاهش در نگاه گیج و شاید هنوز ترسیده مهتا چرخاند و پوزخندی زد.

-مامان و بابات نگران میشن.

و اما مهتا آنقدر ذهنش درگیر اتفاق چند لحظه پیش بود که پوزخند روی لب های بهار را هم ندید و فقط با تکان سر و برداشتن کیف و مانتو اش در کنار بهار به راه افتاد.

نگاه سورن خیره بهار بود که نگاهش می کرد و نگاه مهتا خیره سورن و همین خیرگی نگاهش نگاه سورن را به خود جلب کرد و مهتا آرام و بی صدا به نشانه تشکر سری تکان داد و از خانه بیرون زد.

بیرون آمدنش از خانه مصادف شد با تلاقی نگاهش در نگاه سرخ و عصبی مهران و شاید اگر دوستانش دوره

اش نکرده بودند بی تعلل به سمت دختر خیز برمی داشت.

مهران در میان جمع دوستانش شاید به واسطه شعور و شخصیتش نه ولی به واسطه پول پدرش جایگاه ویژه ای داشت و حال این رفتار سورن آن هم در میان جمع اصلا به مذاقش خوش نیامده بود.

مهتا خیلی سریع نگاه از نگاه مهران گرفت و خود را به ماشینش رساند و با سوار شدن بهار ماشین را روشن کرد به سمت خانه بهار راند.

دلش می‌خواست هرچه سریعتر خودش را به اتاقش برساند و به آرامش برسد و البته که به خودش قول داده بود این آخرین باری است که با بهار به مهمانی می‌رود.

دقیق نمی‌دانست چقدر از مسیر را رفته بود ولی سکوت بهار اصلا عادی نبود که نیم نگاهی به سمتش انداخت.

-خوبی؟

شاید دروغ بزرگ مهتا باعث شده بود که این دفاعیه پر سر و صدای سورن از او برایش جذاب نباشد.
خودش هم خوب نمی‌دانست ولی هرچه که بود حال دیگر حس خوب قبل را نسبت به دختر مقابلش نداشت.

-اره خوبم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۱۸

زمان حال

دو روز از دیدار سهیل گذشت و در این دو روز مهتا و فرهاد در ظاهر درگیر کارهای روزمره و شخصی خود بودند ولی در باطن این گونه نبود.

مهتا هر لحظه ذهنش حوالی کارهایی که باید می‌کرد و کارهایی که می خواست بکند، می چرخید. حتی زمانی که چشم می‌بست و به خواب می رفت باز هم سناریوهای پیشنهادی اش را بازسازی می‌کرد.

و اما فرهاد که در این دو روز در شرکت حوالی سهیل پرسه می زد تا سر از کارش در بیاورد. بعد از دو روز و مطرح کردن ماجرای دختر فتحی به این نتیجه رسید که سهیل همان آدمی است که نیاز دارند.

البته که کارهایش به رفع شک و شبهه اش به سهیل خلاصه نمی شد و در این دو روز سخت مشغول پیدا کردن دزدهای حرفه ای برای باز کردن گاوصندوقی که مهتا نشانی هایش را داده بود، بود.

مهتا خوب آن گاوصندوق را می شناخت. قل آن را در خانه شان در اتاقک مخفی پشت اتاق کار پدرش داشتند و او حتی نحوه باز شدنش را هم از بر بود. می ماند رمز آن که حدس هایی می زد ولی باز هم ترجیح می داد یک متخصص همراهشان باشد.

با به صدا در آمدن زنگ خانه مهتا قاشق را درون بشقاب کنار گاز گذاشت و زیر قابلمه خورشت را کم کرد.

این اولین باری بود که در خانه فرهاد که البته نه خانه خودش و فرهاد غذایی جز استامبولی و کتلت و از این قبیل غذاها درست می‌کرد.

قبل تر ها در واحدش هم برای پخت خورشت تلاش کرده بود ولی حاصل تلاش هایش به سطل زباله ختم شده بود و حال دوباره بعد از مدت ها خطر کرده بود و کوپن ابرویش را جلوی فرهاد به حراج گذاشته بود.

-بله!

فرهاد کلید داشت و او در این شهر کسی را جز فرهاد نداشت و در این مدت فهمیده بود که انگار فرهاد هم جز او در این شهر کسی را ندارد شاید هم دارد و مانند او دور انداخته شده است.

-صنمم عزیزم.

دستگیره در را آرام پایین کشید و در را باز کرد و با دیدن خانم مشکات مانند تمام دیدار های قبلشان ناخودآگاه لبخندی محو روی چهره اش نقش بست.

-سلام خانم مشکات.

-سلام عزیز دلم. بگو صنم عادت کنی. مگه وسط مدرسه وایستادی که اینجوری صدام می زنی.

نگاه براق مهتا که ناشی از انرژی حضور زن بود تا به روی دستان زن و ظرف درون دستش کشیده شد.

-سهراب امروز هوس سمبوسه کرده بود منم بیشتر درست کردم برای تو هم بیارم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۱۹

@Vip Roman

نازی هم سمبوسه های محشری درست می‌کرد.

انگار اصلا خدا صنم را در این ساختمان درست در واحد روبه رویی مهتا قرار داده بود تا هر از گاهی مهتا نازی را نزدیک تر از قبل به خود حس کند.

-نمی گیری عزیزم.

آرام دست جلو برد و بشقاب را گرفت.

-تو زحمت افتادین صنم جون واقعا ممنونم.

-زحمتی نیست عزیزم. آشپزی برای من حکم تراپی داره.

مهتا که انگار تازه متوجه شده بود که چند دقیقه ای می شود که زن را که عجیب حس و حال مادرش را دارد یک لنگه پا جلوی در نگه داشته شرمنده خود را عقب کشید و به داخل اشاره زد.

-شرمنده من اصلا حواسم نیست بفرمایید داخل.

-نه عزیزم مزاحمت نمیشم.

-مزاحم نیستین. منم تنهام.

نگاه صنم آرام گویی که قصد کند و کاو جز به جز صورت دخترک را داشته باشد در چهره اش چرخید و با مکث سری تکان داد و در خانه شان را بست و با در آوردن صندل های قرمزش وارد خانه شد و تازه نگاه مهتا روی پاهای لاک زده صنم چرخید.

انگشت های کشیده و سفید پاهایش به لطف آن لاک مشکی مات در آن صندل های قرمز توانایی این را داشت که مهتا را به گریه بیاندازد، وقتی که جز به جز این زن او را به یاد نازنینش می انداخت.

@Vip Roman

بشقاب سمبوسه را روی کانتر گذاشت و بعد از روشن کردن زیر کتری به حال آمد و درست مقابل صنم نشست تا باز هم نظاره کند این غریبه آشنا را.

-شما منو یاد مادرم می ندازین.

-خدا رحمتشون کنه.

مهتا در سکوت نگاهش کرد و تشکر آرامی زیر لب کرد.

یادش نمی آمد در مورد فوت پدر و مادرش با او یا سایر همسایه ها حرفی زده باشد. اصلا این اولین باری بود که بعد از فرارش جز فرهاد قصد ارتباط گرفتن با شخص دیگری را گرفته بود.

-معمولا صاحب خونه وقتی خونه رو میده به اجاره یا واحدی رو می فروشه با واحد روبه رویی هماهنگ می کنه. گفتن که پدر و مادرتون از دست دادین.

این را فرهاد به صاحب خانه گفته بود چرا که تاکید داشت به دنبال خانه ای امن است چون خواهرش که او باشد اکثر روز را در خانه تنهاست و نمی‌خواهد مزاحمتی برایش ایجاد شود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۲۰

هیچ فکرش را نمی کرد روزی از هم صحبتی با زنی حدودا شصت و چهار ساله بتواند این چنین لذت ببرد که زمان از دستش در برود.

صنم دبیر بازنشسته بود و در دبیرستان زیست تدریس می کرده و همسرش سهراب که از خودش هفت سال بزرگتر است سرهنگ بازنشسته است.

چند سالی که از زندگی مشترکشان گذشته بود متوجه شدند که قرار است درخت زندگی شان میوه ندهد البته که این توصیف مادر سهراب از زندگی آنها بود وگرنه که از نظر خودشان بید مجنون را چه نیاز به میوه!

شاید در سال نهم زندگی مشترکشان بودند که تصمیم گرفتند علیهان را که یک سالی می شد زیر نظرش داشتند را به سرپرستی قبول کنند و حال آن پسر که نامش هم مانند خودش سراسر برکت بود به همراه همسر و یک دانه دخترش در لس آنجلس مشغول به کار و تحصیل بودند.

-خیلی پر حرفی کردم.

مهتا که انگار بعد از مدت ها از زندگی پر فراز و نشیب خودش رها شده بود و در تار و پود زندگی صنم و سهراب و تک پسرشان علیهان فرو رفته بود لبخندی زد و سری تکان داد.

-قشنگ حرف می‌زنین.

-من معمولا درمورد مسائل شخصی ام با کسی حرف نمی زنم ولی نمی دونم چرا الان دلم خواست همه زندگیم یک بار خلاصه وار مرور کنم.

صنم آرام از روی مبل بلند شد و موهای کوتاه و هایلایت شده اش را پشت گوشش زد.

-تو ارتباط گرفتن با من راحت باش. من آدم تعارفی نیستم تو هم سعی کن نباشی. از هم صحبتی با آدما لذت می برم و از هم صحبتی با تو بیشتر. هروقت خواستی و نیاز داشتی در خونه من به روت بازه. گفتی من شبیه مادرتم و با تجربه ای که تو زندگیم

داشتم فهمیدم هیچ وقت نمیشه جای مادر کسی گرفت حتی اگه اون یک پسربچه بازیگوش هفت ساله با یک سری خاطرات محو باشه ولی میشه یک رفیق بود براش.

با به صدا در آمدن زنگ خانه نگاه جفتشان به سمت در چرخید و با چرخش کلید در قفل و باز شدن در و ورود فرهاد، صنم لبخندش عمق گرفت.

دست خودش نبود انگار این خواهر و برادر عجیب به دلش نشسته بودند که حتی از دیدنشان لذت می‌برد.

فرهاد با دیدن خانم مشکات اول کمی متعجب شد بعد خیلی سریع گرم و آرام سلام داد و جوابی به مراتب گرم گرفت.

-خیلی خب مهتا جان من دیگه برم کم کم سهراب هم میاد. حرفم یادت نره.

-ممنونم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۲۱

تشکر مهتا را می شد پای هرچیزی گذاشت. شاید برای بشقاب سمبوسه ها بود و شاید هم برای این زمان کوتاهی که او را از فکر و خیال به دار آویختن بهار و سورن بیرون کشیده بود و شاید هم برای رفاقتی که صنم برایش پا پیش گذاشته بود.

هرچند که او از رفاقت خیری ندیده بود و آخرین و عمیق ترین رفاقتش به انفرادی دارالمجانین ختم شده

بود ولی حال او دیگر یاد گرفته بود که در رفاقت تا به کجا و چقدر باید جلو برود.

با رفتن صنم فرهاد در را پشت سرش بست و نگاهش روی صورت متفکر مهتا چرخید.

-چیکار داشت؟

مهتا که انگار سوال فرهاد رشته در هم گره خورده افکارش را از هم دریده بود به سمت آشپزخانه رفت تا از شاهکار امروزش خبر گیرد.

درست نبود این را بگوید ولی از رسیدن سمبوسه ها به شدت راضی بود و دلگرم بود که اگر غذایش قابل خوردن نبود حداقل گرسنه نمی‌ماندن.

بشقاب سمبوسه ها را بالا گرفت و به فرهاد نشان داد.

-سمبوسه آورد.

-دستش درد نکنه ولی مهتا حواست جمع کن با همسایه ها خیلی گرم نگیر.

هرچند خودش خوب می‌دانست دخترک اصلا گرم گرفتن بلد نیست نهایت تلاشش را به کار گیرد تا مخاطبش از هم صحبتی با او یخ نبندد.

مهتا جوابش را نداد مخصوصا که خوب می‌دانست در نظر فرهاد همان دختر احمقی است که با اعتماد به بهار و سورن تمام هست و نیستش را به باد داده که البته نظر بسیار بسیار درست و دقیقی بود چرا که دقیقا با حماقتش خود را به اینجا رسانده بود.

در قابلمه را برداشت و با دیدن قیمه بی رنگ و لعاب قاشقی به دهان برد و مزه کرد.

چیزی کم بود و او نمی‌دانست آن چیست.

کاش نازی قبل از رفتنش فکری به حال این دخترک بی دست پایش می‌کرد تا حداقل گرسنه نماند.

فرهاد بعد از تعویض لباس به آشپزخانه آمد و با دیدن مهتا آن هم جلوی گاز کنارش ایستاد.

از همان لحظه ورود به خانه بوی قیمه را تشخیص داده بود. هرچند بوی قیمه های مادرش را نمی‌داد ولی تلاش دخترک برای حرکت رو به جلو و گذر از مرحله کته و استامبولی که البته اکثرا شفته هم می شد قابل ستایش بود.

ماه🌙زده

#پارت۲۲۲

در همان نگاه اول فهمید که دختر کلا با رب میانه خوبی ندارد که بی حرف به سمت یخچال رفت و شیشه رب را بیرون گذاشت و بعد از تفت دادن آن با کمی پیاز و افزودن ادویه های مورد نیاز که البته با مزه کردن خورشت مهتا تصمیم به اضافه کردن آنها گرفته بود رنگ و لعاب نسبی به محتویات قابلمه بخشید.

مهتا با تکیه بر کانتر خیره فرهاد بود و به این فکر می کرد که کاش جایشان عوض شود و او صبح ها از خانه بیرون برود و بسته های شرکت را برساند و فرهاد در خانه بماند و کدبانویی کند.

-خیالت از بابت سهیل راحت باشه. می تونیم کار شروع کنیم.

خیالش تحت هیچ شرایطی راحت نمی شد ولی اینکه حال می‌توانست کارش را شروع کند باعث به هم پیچیدن دلش شد.

شاید یکی از خوبی های دیوانه بودن همین بود. برای انجام کار خطرناک به جای حس ترس بدنت دوپامین ترشح می‌کند و اینگونه سلول به سلول تنت از خوشحالی ضعف می‌رود.

اصلا مگر می شد به آخر ماجرای سورن و بهار فکر کرد و غرق لذت نشد!

-چی گفت؟

-خیلی وارد جزئیات نشدم فقط گفتم با منم حرف زدی و من دارم روی پیشنهادت فکر می کنم و گفتم شناختی ازت ندارم.

-خب؟

فرهاد در قابلمه را گذاشت و نگاهش را در چهره براق شده مهتا چرخاند.

هیچ از این نگاه تیز شده خوشش نمی آمد. خوب می‌دانست که دخترک شب ها با خیال انتقام پلک به هم می رساند و روزها با لگدمال کردن باعث و بانی این آوارگی اش چشم باز می‌کند ولی حال هیچ از نگاه خصمانه و شیطانی دخترک خوشش نیامده بود.

برای رسیدن به هدف باید محتاط پیش می‌رفتند و این نگاه و شوق وصال به انتقام می‌توانست در همان قدم اول آن هارا به زمین بزند.

-دو تا استکان چای بیار بشینیم باقی شو بگم برات.

علاوه بر اینکه خسته بود و نیاز به اندکی کافئین داشت دلش می‌خواست به دخترک زمانی دهد تا برق چشمانش خاموش شود و منطقش به جای احساسش در مذاکره شرکت کند.

چیدن سینی چای خیلی سریعتر از آنکه فکرش را می‌کرد پیش رفت مخصوصا که برای صنم چای دم کرده بود و همان را که هنوز داغ بود را برای فرهاد در استکان ریخت و به حال رفت و درست مقابلش نشست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۲۳

-از طریق یکی از بچه ها یکی پیدا کردم که کارش باز کردن قفل هاییه که گفتی. تازه از زندان آزاد شده.

-اگه کارش خوب بود که زندان نمی افتاد.

-واسه دزدی نیافتاده زندان. سر دعوای ناموسی شش ماه زندانی شده.

نمی خواست گیر بنی اسرائیلی بدهد و البته که نمی خواست کار به عقب بیافتد وگرنه قطعا میگفت عقل حکم می‌کند با کسی کار کنند که سو پیشینهٔ نداشته باشد.

-یک واسطه داره که میشه از طریق اون باهاش ارتباط گرفت. می‌گفت دنبال کارای کوچیک نیست و البته دستمزدشم کم نیست.

-چقدر؟

-درصدی کار می کنه.

ابروی مهتا بالا پرید و تک خنده ای کرد.

-درصدی؟

-آره اگه دزدی واسه یکی دیگه باشه درصدی باهاش کار می کنه.

-اونوقت چند درصد؟

-پنج درصد.

پنج درصد در ظاهر درصد کمی بود ولی اگر اسناد و قرارداد های داخل گاوصندوق را در نظر می‌گرفت پنج درصد خودش یک گاوصندوق پول بود.

-من اینجوری با کسی کار نمی کنم.

-خوبیش اینه در صورتی پول می گیره که گاوصندوق باز کنه.

انگار فرهاد هنوز هم نمی‌دانست قرار است دست روی چه ملک و املاکی بگذارد که انقدر راحت در مورد این داستان اظهار نظر می‌کرد.

-می دونستی اگه گاوصندوق باز کنه و پنج درصد بگیره توی یک شب، برابر شایدم بیشتر از تو سهم ببره؟

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و برای لحظه ای صد این پنج را حساب کرد و سرش سوت کشید.

-یکی پیدا کن با پول ثابت کار کنه نه درصدی.

-همینم با کلی مکافات بدست آوردم.

-من اگه بخوام به هر کسی که توی این مسیر قراره کمکم کنه انقدر دستمزد بدم آخرش سرامیک های اون شرکت میمونه برام.

از جا بلند شد و استکان خالی و سینی را از جلوی فرهاد برداشت.

-احمق هستم ولی دیگه نه انقدر.

به همراه سینی به آشپزخانه رفت و فرهاد به این فکر کرد که انگار دخترک آنقدرا هم که گمان می‌کند ساده لوح و نادان نبود و هدفش فقط رسیدن نبود و بلکه مقصد نیز برایش مهم بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۲۴

به لطف رب و البته فرهاد غذا قابلیت خوردن پیدا کرده بود و آنقدر ها هم که فکر می کرد بد نبود.
فرهاد که تمام غذایش را در سکوت خورده بود و نه ابرو کج کرده بود و نه به قیمه جا نیافتاده اش متلکی انداخته بود.

قرار بر این شد حال که از سهیل مطمئن شده بودند مهتا با او تماس بگیرد و خواسته اش را بگوید و واکنش او را بسنجد.

پیدا کردن یک دزد ماهر و البته با قناعت و چشم و دل پاک فقط بخشی از ماجرا بود. باید برای ورود به شرکت و گذشتن از مقابل دوربین ها هم فکری می‌کردند و طبق نقشه مهتا آن بخش نقشه را سهیل باید هندل می‌کرد.

البته که فرهاد معتقد بود برای بیان خواسته اش بهتر است یک قرار حضوری بگذارد چرا که بیان چنین چیزی آن هم از پشت تلفن پای هر آدم عاقلی را سست می‌کرد و بی شک سهیل هم اگر می‌فهمید که کجای این برنامه باز پس‌گیری اموال است دمش را روی کولش می‌گذاشت و در می رفت.

طبق خواست فرهاد مهتا تماس کوتاهی با سهیل گرفت و با او در کافه دیگری قرار گذاشت. فرهاد هم که در به در دنبال دزد با خانواده می‌گشت با پیدا کردن واسطه دیگری برای عصر قرار گذاشته بود و حال عصر هردوی آن ها باید برای پیشبرد برنامه هایشان به سر قرار می‌رفتند.

بعد از چرت کوتاهی که البته فقط نصیب فرهاد شده بود و مهتا به دلیل استرسی که متحمل می شد از آن بی بهره ماند، حاضر و آماده از خانه بیرون زدند و این بار هم مانند دفعه قبل پیاده به سمت کافه ای که آدرسش را به سهیل داده بود به راه افتادند.

مهتا هنوز هم خیالش از بابت سهیل راحت نشده بود و انگار که خودش با پای خودش به دهن شیر می رفت و هرلحظه منتظر بود سورن به سراغش بیاید و او را کت بسته به آن دیوانه خانه برگرداند.

-خیلی خب از اینجا به بعد خودت برو. بهتره سهیل هنوز هم چیزی در مورد من ندونه.

-تو کجا میری؟

-گفتم که منم قرار گذاشتم با این یارو.

-بمون بعد که من اومدم برو.

نگاه فرهاد در نگاه مهتا گذشت و مهتا بابت این ضعف حالش از خودش بهم می‌خورد ولی با تمام تلاش هایش باز هم نتوانسته بود آن را بروز ندهد.

از همان بعد از ناهار فهمیده بود که فرهاد هم به سر قرار می‌رود و نیست که بخواهد در صورت نیاز به کمکش بیاید ولی سعی کرده بود به این نبود عادت کند ولی حال درست یک خیابان مانده با کافه تمام تلاش ها و حرف های انگیزشی که به خودش زده بود دود هوا شده بود و خودش را محتاج پسر مقابلش می‌دید.

ولی مگر فرهاد قرار بود تا کجا همراه او باشد! او باید به تنها بودن عادت می‌کرد و آن را بلد می‌شد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۲۵

او که مجبور بود با تنهایی خو بگیرد و البته که تا حد زیادی نیز آن را بلد شده بود و بهتر بود این بار هم آن را تمرین کند.

-خیلی خب تو برو من همین اطراف...

-نه نمی خواد میرم خودم. برو به قرارت برس.

این را گفت و به راه افتاد و فرهاد گیج به دختری که با قدم های آرام ولی محکمی از خیابان می‌گذشت نگاه کرد.

نمی‌دانست دقیق چه بر او گذشته و چه ها دیده ولی از این حال پریشان می‌توانست بخواند که بی شک لگدمال شده و حال برای قد راست کردن فشار زیادی را متحمل می‌شود.

با عبور مهتا از خیابان به آدرسی که برایش پیامک شده بود نگاهی انداخت و با گرفتن تاکسی به آنجا رفت.

این بار نیاوردن موتور دلیلی جز باران داشت و آن هم در سایه حرکت کردن بود.

برای باز کردن یک گاوصندوق کمیاب با یک واسطه سابقه دار قرار داشت و قصد داشت تا حد امکان آتو دست کسی ندهد.

با ورود مهتا به کافه خیلی سریع سهیل را دید و سهیل نیز با دیدنش از جا بلند شد و ایستاد و مهتا این حرکت را نشانه خوبی می‌دانست.

بلند شدنش بوی احترام می‌داد و ناخودآگاه بود. هیچگاه به احترام کسی که برایش دام پهن کرده ای قیام نمی‌کنی، البته که سورن تا آخرین لحظه در مقابل او که نه در کنارش ایستاده بود و در تمام آن مدت مشغول کندن چاهی برای دفن کردنش بود.

-سلام

-سلام، بفرمایید.

با اشاره به صندلی مقابل مهتا نشست و کیفش را روی میز گذاشت و محض اطمینان یک بار نگاهش در کافه چرخید و با ندیدن آشنایی نگاهش را به سهیل داد.

باید می گفت که می‌خواهد به شرکت دستبرد بزند! خودش هم هنوز از این بابت مطمئن نبود و ترجیح می داد فعلا با کلمات بازی کند.

مانند دفعه قبل سهیل منتظر مهتا مانده بود و مهتا باز هم به قهوه ای بسنده کرد و با دادن سفارش هایشان نگاهشان در هم گره خورد.

-خب اول از همه اینکه می خوام بدونم دلیل اصلی ات برای همکاری ات با من چیه؟

دلیلش کاملا واضح بود. طمع!

این واژه از زمانی که فرهاد بیان کرده بود زیاد در سر مهتا می چرخید و با خود به این فکر می کرد نابودی زندگی خودش هم نتیجه همین طمع آدمی بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۲۶

-موقعیت بهتر همیشه آدم وسوسه می کنه که ریسک کنه.

-گاهی هم باعث میشه انسانیتش زیر پا بذاره.

سهیل در سکوت نگاهش کرد و مهتا با مکث نگاه از نگاهش گرفت.

او مسبب بدبختی هایش نبود که حال اینگونه بر او می تاخت. او قرار بود در کنارش و جز دوستانش باشد و نباید دلسردش می‌کرد.

-پس ریسک کار با من پذیرفتی؟

سهیل نامطمئن سری تکان داد. هنوز هم نمی‌دانست که دختر حمید فتحی چه از او می‌خواهد ولی خوب می‌دانست که حتی اگر قطره ای از خون او در رگ هایش بود طرف درستی را برای همکاری انتخاب کرده.

-میتونی برام کلیدای شرکت بیاری؟

کلیدهای شرکت را می خواست؟ خب خیلی کار سختی نبود وقتی که خود سهیل همین الان کلید در ورودی را داشت.

-از ورودی تا خود اتاق آریا.

خب انگار حال کار سختی به نظر می رسید که نگاهش مات شده بود.

کلید دفتر آریا را فقط خودش داشت و به اتاقش جز خودش هیچکس دیگر دسترسی نداشت حتی معاونش.

-جز آریا کس دیگه ای به اتاقش دسترسی نداره.

-من میخوام داشته باشم یعنی باید داشته باشم.

پسر کمی به جلو متمایل شد و دست هایش روی میز در هم قلاب کرد.

-میشه بپرسم چرا؟

-خیلی دور از ذهنه که یک دسته کلید از شرکت پدری ام داشته باشم؟

سهیل خوب فهمیده بود که دختر از زیر بار پاسخ به سوالش شانه خالی کرده بود را با پرسیدن سوالی سوالش را سوزاند با این حال ترجیح داد به روی خودش نیاورد.

-نه نیست منتها بدست آوردنش کار سختیه.

برخلاف او مهتا راحت و دست به سینه به صندلی اش تکیه زده بود و کاملا رئیس مابانه نگاهش می‌کرد.

-بدست آوردن خیلی چیزا کار سختیه فقط باید ببینی برات می صرفه یا نه!

خوب معنای حرف های مهتا را می‌فهمید و حال نیز فهمید که برای رسیدن به موقعیتی که این دو شب را با خیالش به صبح رسانده بود باید کارهای سنگینی بکند و حتی شاید بهای سنگینی نیز بپردازد.

-فقط همین؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۲۷

همین! این تازه اول کار بود و مهتا هیچ نمی خواست با بیان لیست خواسته هایش پای پسرک را سست کند.

باید اورا پا بند می‌کرد و البته که سهیل اول باید برادری اش را ثابت می‌کرد تا بعد نامش در لیست وراث قرار می‌گرفت.

-فعلا همینا.

-می خوام بدونم دیگه چه کارایی باید بکنم.

-ولی من قصد ندارم برنامه هامو با کسی که بهش هنوز اعتماد ندارم به اشتراک بذارم.

نگاهش به آنی مات نگاه دختر شد. هیچ فکر نمی‌کرد با این وضوح حسش را بیان کند و بی اعتمادی اش را در صورت پسرک بکوبد و حال سهیل حتی نمی دانست باید چه جوابی بدهد.

خودش هم هنوز به خودش اعتمادی نداشت.

-این حس دو طرفه است.

-پس بهتره تا زمانی که این حس هست، سعی مون بر این باشه اعتماد همو جلب کنیم نه سر از کار هم در بیاریم.

-شما چجوری می خواین اعتماد منو جلب کنین؟ اعتماد من زمانی جلب میشه که به اون چیزی که میخوام برسم.

حال نوبت مهتا بود که تکیه از صندلی بگیرد و به جلو متمایل شود.

-من نمی تونم برای این موضوع تضمینی بدم.
همکاری ما باید با این تفکر باشه که منافعمون به هم وصله و هر قدمی که من به چیزی که میخوام نزدیک میشم تو هم یک قدم به خواسته ات نزدیک میشی.

با آوردن سفارششان وقفه کوتاهی در گفت و گویشان افتاد و ارتباط چشمی شان که سعی داشتند با آن صداقت را به جان یکدیگر تزریق کنند، قطع شد.

نگاه مهتا درون فنجانش چرخید و به تصویر خودش درون سیاهی قهوه چشم دوخت.

-یک سوالی بپرسم؟

نگاهش را از مهتا تاریک درون فنجان گرفت و به چهره پسر دوخت.

-بپرس.

-جز من توی شرکت با کس دیگه ای هم ارتباط گرفتین؟

-اره.

فرهاد در مورد خودش با سهیل حرف زده بود و حال سهیل انگار قصد داشت صحت و سقم حرف هایش را بفهمد.

-با کی؟

-با چند نفر دیگه.

-خب الان اونا هم باهاتون همکاری میکنن؟

-جز تو یکی دیگه یکی هم قراره خبر بده.

-کی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۲۸

مهتا در سکوت نگاهش کرد و همین سکوت باعث لبخند سهیل شد و نگاهش را به سفارشش دوخت.

در ذهن سهیل کسی که قرار بود خبر بدهد فرهاد بود و حال تمام کارکنان را که در شرکت سمتی نه چندان مهم ولی کاربردی داشتند را زیر و رو می‌کرد تا بفهمد هم تیمی دیگر مهتا کیست.

-یک سوال دیگه.

کاش سریع تر سفارششان را می‌خوردند و آن جا را ترک می‌کردند.

حال مانند ابتدای حضورش استرس نداشت ولی هیچ از سوال های سهیل خوشش نمی آمد درواقع از دروغ های که در پاسخ سوال هایش می‌داد خوشش نمی آمد.

-این مدت کجا بودین؟

خب این سوال که دیگر اصلا باب میلش نبود وقتی حتی فکر به جوابش اخم را مهمان صورتش می‌کرد.

-مهمه؟

-شش ماه تاخیر برای پس گرفتن اون شرکت با اون وسعت اره.

-مریض بودم. تایم زیادی بستری بودم.

پاسخش آنچنان دروغ هم نبود فقط مریضی اش جنون بود و مکان بستری بودنش تیمارستان که البته چون اهمیت چندانی در اصل ماجرا نداشت از کنارشان گذشت.

-راستش وقتی بهم خبر رسید شرکت واگذار کردین خیلی افسوس خوردم. جناب فتحی واقعا برای اون شرکت زحمت کشیده بودن. اینکه وارثش اینطوری از کنارش گذشت برای هیچ کدوم از کارکنان جالب نبود.

کاش شرکت را واگذار کرده بود او رسما شرکت را به باد داده بود و اگر کارکنان این را می‌فهمیدند نه تنها از نظرشان جالب نبود بلکه احمقانه هم بود.

-پدرتون مرد شریفی بود. خدا رحمتشون کنه.

-ممنونم.

-امیدوارم بتونین حاصل زحماتش پس بگیرین.

-پس می‌گیرم.

لحنش انقدر مطمئن بود و جدی بود که حتی سهیل هم مطمئن شد دختر مقابلش برای گرفتن حقش از هیچ کاری فروگذاری نمی‌کند و انگار همین مکالمه کوتاهشان اندکی اعتماد را بین‌شان به جریان انداخت.

با اتمام قهوه اش نگاهش را دوباره در کافه چرخاند و با مکث به پسر دوخت.

-کی می تونی کلیدارو بهم برسونی؟

-گیر آوردن کلید دفتر آریا زمان بره.

-چقدر؟

-تا آخر هفته.

-خیلیه انقدر وقت ندارم.

-سعی خودم می کنم زودتر از این حرفا گیرش بیارم. یک فکری دارم باید ببینم میشه پیاده اش کرد یا نه.

مهتا سری به تایید تکان داد.

-فقط مراقب باش شک نکنه چون اگه بویی ببره همه چی میره روی هوا.

-حواسم هست.

مـــاه🌙زده

#پارت۲۲۹

با خروجش از کافه باز هم گوشه ای پناه گرفت و با اطمینان از رفتن سهیل بی هدف و خلاف جهت مسیر خانه به راه افتاد.

اواخر آبان بود و هوا رفته رفته و روز به روز سرد تر می شد و همین باعث شده بود مردم کمتر از خانه هایشان بیرون بیایند.

پیامی با مضمون اینکه کارش تمام شده برای فرهاد ارسال کرد و گوشی را دوباره در جیبش گذاشت و به راه افتاد.

فرهاد خانه را تحویل داده بود و پول رهن را کامل گرفته بود و حال برای پیشبرد اهدافشان پول هم داشتند و اگر سهیل کلیدها را می آورد و از پس دوربین ها برمی آمد و فرهاد ترتیب پیدا کردن یک دزد محترم را می داد برای آخر هفته در دفتر پدرش به صندلی تکیه می زد.

نیم ساعتی می شد که در خیابان بی هدف و بدون مقصد خاصی با سرعتی متوسط پیاده روی می‌کرد و بلند شدن زنگ موبایلش باعث کم شدن سرعتش شد.

-سلام.

-سلام چی شد؟

-هیچی گفتم کلیدهارو میخوام.

-خب؟

-گفت یک کاری اش می کنه.

-خوبه.

-تو چیکار کردی؟

-میام میگم برات کجایی؟

نگاه مهتا ریز شده در خیابان چرخید و با دیدن تابلویی نام خیابان را به فرهاد گفت.

-بیا دور میدون به سمت خونه. با دربستم

-باشه.

-فعلا.

با قطع تماس به سمتی که فرهاد گفته بود رفت و حال حس می‌کرد قدم هایش یکی یکی او را به سورن نزدیک تر می‌کند و همین حس باعث می‌شد انگیزه بیشتری برای پیش رفتن داشته باشد

با ترمز زدن پژو زرد رنگ درست جلوی پایش سوار شد و کنار فرهاد نشست.

دلش می‌خواست هرچه زودتر بفهمد که قرار فرهاد چگونه پیش رفته که نگاهش اول روی راننده چرخید و بعد سرش را به سر فرهاد نزدیک کرد.

-خب چی شد؟

نگاه فرهاد هم مانند او اول راننده را وارسی کرد و بعد سرش را به سر دخترک نزدیک تر کرد.

-یکی پیدا کردم مهندس آی‌تی. کارش هک دوربین و این چیزاش. توی باز کردن قفل های پیچیده و اینجور گاوصندوق ها معروفه. سابقه هم نداره.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۳۰

لبخند مهتا عمق گرفت و نگاهش را از شیشه جلو به خیابان دوخت.

-خوبه.

-فقط یکم گرون فروشه.

-چقدر؟

-چهل تومن.

مبلغ زیادی بود آن هم برای ابتدای کار.

-بعد از اتمام کار؟

-اره کارش تضمینیه و تضمینش اینه پول بعد کار می‌گیره.

پول زیادی بود ولی اگر به آنچه می خواست می‌رسید ارزشش را داشت. با برداشتن اسناد رسما سورن را فیتیله پیچ می‌کرد و راه گریز را از او می‌گرفت و این ارزشش را داشت.

-خوبه.

-واسه دوربینا گفتی.

-نه.

-چرا؟

نگاهش را ماشین های متحرک مقابلش گرفت و به فرهاد داد.

-چون هنوز بهش اعتماد ندارم.

-تو با این وضع چجوری به من اعتماد کردی؟

نگاهش را دوباره به رو به رو داد. داستان فرهاد، سوای سهیل و باقی آدم ها بود.

در رابطه او و فرهاد آنکه اعتماد کرده بود، فرهاد بود.

بعد از تصادف او را به خانه اش برده بود و با اینکه بارها در ما بین حرف هایش گفته بود که به او اعتماد ندارد، ولی حاضر نشد او را در خیابان رها کند.

شاید این دلیل کافی برای اعتماد به فرهاد نبود ولی مهتا در این مدت خوب فهمیده بود که برای رسیدن به

اهدافش نیاز به کمک دارد و چه کسی بهتر از فرهاد که در مسیرش قرار گرفته بود.

فرهاد ناامید از گرفتن جواب سوالش نگاهش را به بیرون دوخت و خیره نورها و رهگذران شد.

تا دو هفته پیش اگر از او می پرسیدن برنامه ات برای آینده چیست کمی مکث می‌کرد و با یادآوری وضع جامعه و اقتصاد پوزخندی می زد و می گفت هرچه پیش آید، خوش آید.

اما حال درست بعد از گذشت دو هفته خانه اش را تعویض کرده بود و با دختر رئیس قبلی شرکتش و شاید خود رئیس آینده شرکت هم خانه شده بود و در قراردادی نانوشته خانه ای را معامله کرده بود و همین حالا نیز از ملاقات با یک دزد حرفه ای برمی گشت و احتمالا برنامه آخر هفته اش دزدی از شرکتی بود که فقط بسته هایش را جابه جا می‌کرد.

زندگی همینقدر غیرقابل پیش‌بینی بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۳۱

کلیدهای شرکت زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد به دستش رسید. ذهن وسواسی مهتا باز هم شک و شبه را زودتر از خوشحالی به خود راه داد.

سهیل گفته بود جز خود سورن کس دیگری کلیدهای شرکت را ندارد و حال مهتا در عرض سه روز از تمام نقاط شرکت کلید داشت و این در نظرش اصلا طبیعی نبود.

سهیل صبح تماس گرفته بود و قرار بر این شده بود کلیدها را به آدم مهتا که به سراغش می‌رود بدهد که البته آدم مهتا درواقع آدم فرهاد بود و حال فرهاد دسته کلید نو و سنگین را در دست مهتا گذاشته بود، مهتا به قدم دیگرش فکر می کرد و آن کنترل دوربین ها بود.

-در مورد دوربین ها باهاش حرف بزن. هرچه سریعتر بریم جلو احتمال لو رفتنمون کمتره، مخصوصا الان که معلوم نیست سهیل چجوری کلیدهارو کش رفته.

مهتا در سکوت سری به تایید تکان داد و کلید را روی کانتر گذاشت و وارد آشپزخانه شد. از همان روزی که فرهاد در مورد دزدی که قرار بود با آنها همکاری کند حرف زده بود، ذهنش حول محور یک چیز می چرخید.

-میگم این پسره که قراره گاوصندوق باز کنه نمی تونه دوربین هارو هم دست کاری کنه؟

فرهاد خودش هم به این موضوع فکر کرده بود و حتی با آقای دزد مطرح هم کرده بود ولی گویا جناب دزد برای هرقدمی که بردارد دستمزدی چرب می‌خواهد.

-سی برامون آب میخوره که به عبارتی با باز کردن گاوصندوق می کنه هفتاد تومن. تقریبا نصف پس اندازمون.

مهتا لب روی هم فشرد. دزد دندان گردی بود.

-فکر می کنی سهیل از پس دوربین ها برمیاد؟

-نمی تونم قول بدم ولی چون با سیستم کاملا آشناس و میدونه دقیقا کجا دوربین داره احتمال زیاد اره.

-من هنوزم بهش اعتماد ندارم همش حس می کنم داره بازیمون میده.

فرهاد دقیق نمی‌دانست این وسواس فکری دختر مربوط به گذشته است یا استرس کار او را چنین بدبین کرده ولی در هرحال باید او را به آرامش دعوت می‌کرد تا با ذهنی آرام کارها را پیش ببرن.

-سهیل با آوردن کلید ها خودش ثابت کرده. من می دونم چی میگی اینکه نمی تونی به کسی اعتماد صد بکنی یک چیز کاملا طبیعیه، همونجور که من به سهیل اعتماد کامل ندارم. حتی به این پسره هم که قراره گاوصندوق باز کنه اعتماد ندارم شاید حتی به خودت.

مهتا نگاهش را در نگاه فرهاد چرخاند و به این فکر کرد که آیا به او اعتماد کامل دارد و جوابش را خیلی

سریع از نورون های مغزش دریافت کرد و آن هم یک نه محکم بود.

مـــاهـزده

#پارت۲۳۲

گروهی از آدم ها که هیچ یک به دیگری اعتماد کامل نداشت برای بقا مجبور به همزیستی و همکاری بودند.

قانون طبیعت همین بود و حال او با اینکه چند صباحی قبل از پشت خنجر خورده بود و شیشه اعتمادش به زمین افتاده بود و شکسته بود و خورده شیشه هایش زخم عمیقی روی پاهایش به جا گذاشته بودند باز هم در بازی دیگر ناچار به اعتماد بود.

او تنهایی از پس این کار بر نمی آمد و خودش هم خوب می‌دانست که اگر هرکس دیگری در این کار کنارش قرار گیرد و بخواهد کمکش کند، افکار مالیخولیایی اش دست از سرش برنمی‌دارد.

ولی این انرژی منفی که از سهیل به سمتش منتشر می‌شد اصلا طبیعی نبود و امیدوار بود که کسی که اشتباه فکر می‌کند او باشد.

-بگم بهش؟

-به کی؟

-به همین مهندسه دیگه، اگه به سهیل اعتماد نداری بهش بگم دوربین ها هم هست که اگه چیزی لازم داره یا اطلاعاتی میخواد بهش برسونیم.

تمام پولشان دویست میلیون بود و حال هفتاد تومانش را اینگونه به باد میدادن آن هم برای دستی که نمی دانست پوچ است یا گل.

گاوصندوق شرکت فقط یک احتمال بود و در صورت خالی بودنش دست از پا درازتر باید برمی‌گشت و حال این وسط تنها کسی که سود می‌برد دزد شریفی بود که او را همراهی کرده بود.

-نه با سهیل حرف می زنم.

فرهاد سری به تایید تکان داد. راستش خودش هم هنوز آنگونه که باید به سهیل اعتماد نداشت در واقع سهیل باید اول برادری اش را ثابت می‌کرد و همین کار تست اثبات برادری او بود.

آنها ناچار به اعتماد بودند آن هم زمانی که در آن شرکت برای رسیدن به اتاق سورن دستشان به هیچ جایی بند نبود و از قضا هم که پول کافی نداشتند.

بعد از خوردن غذا فرهاد به شرکت رفته بود و مهتا در حال پوشیدن لباس رزم بود تا به جنگ افکارش برود و به سهیل زنگ بزند.

باید در مورد دوربین ها با او حرف می زد و تکلیفش را مشخص می‌کرد.

اصلا شاید سهیل نمی تواست این کار را انجام دهد و مجبور به پرداخت آن پول به همکار دزدشان می‌شدند.

روی تخت نشست و دسته کلید شرکت را در دست چرخاند.

حال از آن شرکت یک دسته کلید داشت و شاید بچگانه به نظر برسد ولی او همین الان هم از دیروز قدمی جلوتر بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۳۳

با گرفتن شماره سهیل گوشی را کنار گوشش گذاشت و ناخودآگاه پوست لبش را به دندان کشید.

چند نکته مهم وجود داشت و اول و مهم تر از همه این بود که او با گفتن این موضوع به سهیل تقریبا نقشه ورود به شرکت را لو می‌داد.

نکته بعدی این بود که اصلا نمی‌دانست سهیل زیر بار همچین کاری می‌رود یا که از همکاری با او دست برداشته و به منطقه امن خود باز می‌گردد.

-سلام.

صدای سهیل افکارش را در هم شکست و مغزش فرصت بیان باقی نکات را از دست داد.

-سلام.

-خوبین خانم فتحی؟

چیزی که در برخورد با سهیل برایش جالب بود این بود که برای فتحی بودنش هیچ مدرک معتبری ارائه نداده بود ولی سهیل او را به عنوان وارث حمید فتحی پذیرفته بود و همین خودش باعث شک و شبهه بود.

البته که فرهاد هم در پذیرش این موضوع به حرف او و اطلاعات شکسته پاره سهیل بسنده کرد بود.

-ممنون خوبم. بابت کلیدها هم ازت ممنونم

-خواهش می کنم.

-فقط چجوری انقدر سریع کلید دفتر آریا گیر اوردی وقتی که فقط خودش داشت.

-بالاخره ما هم آدمای خودمون داریم خانم فتحی.

ابروی مهتا بالا پرید و هیچ نگفت. سهیل به وضوح اورا پیچانده بود و معلوم بود که اگر باز هم سوالش را به نحو دیگری مطرح کند جواب درستی دریافت نخواهد کرد و برای همین هم ترجیح داد پرستیژ رئیس مآبانه اش را حفظ کند و سوالش را بار دیگری مطرح نکند.

-خوبه.

-امری داشتین؟

-برای کار بعدی زنگت زدم.

سکوت سهیل، چند معنی داشت و مهتا بر حسب علاقه سکوتش را به پای کنجکاوی اش گذاشت و مکثی کرد تا سهیل واکنشی به حرفش نشان دهد.

-بفرمایید.

-تو به دوربین های شرکت دسترسی داری؟

-نه چطور؟

-میخوام دسترسی پیدا کنی.

-چجوری؟

اگر مهتا می‌دانست که خب اصلا نیازی به سهیل نداشت دیگر. خودش کارش را راه می انداخت انقدر هم استرس به جان نمی خرید.

-نمی دونم.

ماهزده

#پارت۲۳۴

سهیل که با دیدن نام فتحی بر روی موبایلش از اتاق بیرون زده بود و فرهاد را تنها گذاشته بود، جلوی شرکت به موتور فرهاد تکیه زد و دستی در موهایش کشید.

حرف زدن با تک وارث فتحی ها از همان اول هم خریت بود، چرا که از همان روز اول هم او را به دردسر انداخته بود.

-اصلا کار راحتی نیست.

-می تونی؟

-نمی دونم باید ببینم چی میشه.

-چقدر زمان نیاز داری؟

-الان بگم یک هفته قطعا میگین زیاده.

-اره.

-تا فرداشب بهتون خبر میدم.

مهتا در سکوت خیره آینه مقابلش شد. سرعت عمل این پسر در انجام کارها اصلا نرمال نبود مگر آنکه کلید را از خود سورن گرفته باشد و تا فرداشب کنترل دوربین هارا از او بگیرد.

-خیلی خب منتظرم.

-امر دیگه؟

-مراقب باش.

-حواسم هست.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

با قطع تماس نگاهش را بالا آورد و با دیدن ماشین آریا تکیه از موتور گرفت و صاف ایستاد و با اشاره سورن به سمتش رفت و با پایین آمدن شیشه آرام سر خم کرد.

-سلام آقا.

و اما مهتا که بعد از قطع تماس دوباره تماس سلول های مغزش زبان باز کرده بودند و هرکدام اظهار نظری می کردند و او دلش می‌خواست با کوبیدن سرش به کنج دیواری برای لحظه ای تمام صداها را خفه کند.

گاهی با خود فکر می کرد همزیستی در کنار دیوانگان آن دیوانه خانه تاثیر خودش را گذاشته و حال او هم به کاروان مجنونان پیوسته.

مقابل آینه ایستاد و نگاهش آرام در صورتش چرخید و روی چشمان سبزش مکث کرد.

بهتر بود افکارش را به سمت دیگری هدایت کند. مثلا اینکه وقتی وارد اتاق سورن شد و گاوصندوق را باز کرد و تمام هست و نیستش را درون کوله ای ریخت قرار است چه کند؟

یعنی نباید از خود ردی به جا می‌گذاشت! یعنی باید لذت این پیروزی را از خود می گرفت؟ قطعا نه.

رژ جگری رنگی که چند روز پیش کنار باقی وسایلش با هدف شومی خریده بود را برداشت و بازش کرد و نگاهش روی رنگ زیبایش چرخید.

-گفتم که منتظرم باش.

رژ را بالا آورد و آرام روی لب هایش کشید و با مالیدن لب هایش روی هم کم کم لبش به لبخند باز شد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۳۵

ترجیحش این بود که به جای ماندن در خانه و حرف زدن با در و دیوار و چیدن بدترین سناریوها در مغزش بیرون برود و کمی در میان مردم قدم بزند.

ماندن در خانه جز پریشانی چیزی نداشت و او دیگر تاب پریشانی بیشتر را نداشت، شاید راه رفتن در میان مردمی که گاهی لگدمالت می‌کردند و گاهی با

لبخندشان روزت را می‌ساختند کمی به ذهنش سامان می‌بخشید.

بارانی اش را به همراه شال و کلاهش و بوت های جدیدش پوشید و با برداشتن گوشی و کلید از خانه بیرون زد و بی هدف به راه افتاد.

هوا تاریک شده بود و اگر ترس از تنهایی و تاریکی نبود قطعا انتخابش رفتن به سراغ مادر و پدرش بود.

برای رفتن به جایی که هوایش را کرده بود باید تاکسی می‌گرفت و برای همینم کنار خیابان ایستاد و برای اولین تاکسی دست بلند کرد و آدرس را گفت و راننده با تکان سری پا روی گاز گذاشت و دور شد.

تاکسی دوم و سوم هم به همین منوال گذشت و مهتا ناامید در حاشیه خیابان در حالی که دست هایش درون جیب های بارانی اش بود به راه افتاد.

چیزی نگذشت که با بوق ماشینی و ایستادن تاکسی درست کنارش ایستاد و نگاهش را روی چهره پیرمرد مو جوگندمی چرخاند و در یک کلمه نام خیابان را گفت.

-بشین دخترم.

با نشستن درون ماشین سلام آرامی را لب زد و در را بست و پیرمرد به راه افتاد.

مسیر طولانی بود و اگر شانس می آوردند و به ترافیک نمی خورند باز هم مسیر زیادی را همراه هم بودند.

پیرمرد مو جوگندمی آرام دستش را به سمت ضبط دراز کرد.

-دخترم با موسیقی که مشکلی نداری؟

موسیقی! آخرین باری که آهنگ گوش داده بود کی بود؟ شش ماه پیش؟ شاید هم بیشتر البته که اگر شعر های کودکانه مائده که برای بچه خیالی اش در آن دارالمجانین می‌خواند را موسیقی حساب نمی کرد.

-نه بذارین.

صدای معین در اتاقک فلزی ماشین اوج گرفت و مهتا با یادآوری آهنگ لبخند محوی زد و خیره خیابان شد.

مهتا نسبت به هم دوره ای های خودش در مدرسه عادات متفاوتی داشت و یکی از آنها سبک موسیقی مورد علاقه اش بود.

در زمانی که اغلب هم سن و سالانش در پی رپ و موزیک خارجی و فلان بند کره ای بودند، او طرفدار پر و پا قرص معین و داریوش و هایده و حمیرا بود و این سلیقه موسیقی را هم مدیون پدر و مادرش بود.

او همه چیز را مدیون نازی و حمید بود همه چیزش را. درست از لحظه ای که آنها رفتن او هیچ شد، هیچ هیچ!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۳۶

تمام مسیر را معین خواند و او کلمه به کلمه اش را با مرور خاطرات و دلبری های حمید برای نازی با

گوش جان شنید و با اتمام مسیر و رسیدن به مقصد مورد نظرش و دادن کرایه از ماشین پیاده شد و با رفتن تاکسی نگاهش در کوچه چرخید.

این کوچه را دوست داشت و شاید رفتنش از آنجا اصلا زندگی اش را اینگونه زیر و رو کرده بود.

با قدم هایی آرام به سمت خانه به راه افتاد. شک نداشت که سورن آن خانه را هم مانند باقی اموالش فروخته و اولین اقدام مهتا بعد از پس گرفتن دارایی اش باز پس گرفتن خانه پدری اش بود.

مقابل خانه کنار درخت کاج قدیمی و بلندی ایستاد و نگاهش را روی در بزرگ و سفید رنگ خانه چرخاند. اولین باری که بهار به خانه اش آمده بود را خوب به خاطر داشت.

آن روزها بهت و حیرانی بهار در نظرش بامزه بود و حال که فکر می کرد رفتارهای بهار زنگ خطری بود که او از کنارش ساده گذشته بود.

بی صفت بودند و ندید پدید بودن از چشمان گشاد شده بهار می‌چکید و او ندیده بود.

او ندیده بود که بهار علاوه بر تعجب، حسرت را نیز با خود حمل می‌کند و آخر هم طمع و بی صفتی رفیق بامزه و شوخش زمینش زده بود.

روزگاری بزرگی خانه برایش اعصاب خورد کن بود و از اینکه باید برای خوردن یک لیوان آب از اتاقش به آشپزخانه برود گله می‌کرد و حال باید از این سمت خیابان به نمای ساختمان پدری اش نگاه کند و بابت حماقت هایش آه بکشد.

حال نگاه می‌کرد و برای پس گرفتن دارای اش بیشتر و بیشتر انگیزه می‌گرفت. او صاحب تمام این ها بود و تا تمامشان را پس نمی‌گرفت از پا نمی افتاد.

تازه بازگرفتن اموالش بخش کوچکی از خواسته اش بود.

سورن و بهار خانه عشقشان را روی خرابه های زندگی او ساخته بودند و در هم کوبیدن خانه بدون پی، کار سختی نبود.

عشقی را که پول ساخته باشد، پول هم از بین می برد و آن لحظه که سورن و بهار در جهنم جدایی دست و پا می‌زدند او فقط تماشا می‌کرد.

فقط تماشا می کرد و لذت می‌برد. آری لذت می برد.

با ایستادن ماشینی مقابل در پارکینگ و باز شدن آهسته در و ورود ماشین به خانه لبخند مهتا رنگ

گرفت و آرام به سمت انتهای کوچه رفت تا به خانه موقتش برگردد.

خیلی طول نمی‌کشید که در این خانه به روی او باز شود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۳۷

در پیاده رو محل قدیمی شان آرام قدم برمی داشت و با رسیدن به مکانی آشنا سر بلند کرد. از آن زمانی که او به آنجا می آمد تغییراتی زیاده کرده بود ولی نسبت به شش ماه پیش که از مقابلش گذشته بود، نه.

نگاهش روی کاغذ A4 چسبیده به در چرخید و ابروهایش بالا پرید.

تا جایی که یادش می آمد اینجا یک سری استاد ثابت داشت که همگی با هم آن را پایه گذاری کرده بودند و الحق که کارشان حرف نداشت.

خودش هم دلیلش را نفهمید ولی ناخودآگاه در چوبی را هل داد و وارد شد.

روزگاری دست در دست نازی دو روز در هفته را به اینجا می آمد و غرق نت های موسیقی می شد.

-سلام خوش اومدین.

نگاهش به سمت دختری که پشت میز منشی نشسته بود، چرخید. ستاره را خوب می شناخت. قبل تر ها

وقتی هنوز همه چیز سر جای خودش بود پشت این میز می‌نشست و حال انگار او هم در جای خودش نبود.

-استاد فروزان هستن؟

-نه عزیزم چند دقیقه قبل از اینکه شما بیاین رفتن.

استاد فروزان معتقد بود او یک استعداد متحرک است و مهتا خوب به یاد داشت که با هربار نشستن پشت پیانو او چگونه نگاهش می کرد و چشمانش برق می زد.

فروزان درست می گفت او یک استعداد متحرک بود البته نه در نواختن پیانو بلکه در اعتماد به آدم های عوضی و باختن زندگی اش. در این مورد او کوهی از استعداد بود.

-مگه خود استاد فروزان دیگه تدریس نمی کنن؟

-چرا اتفاقا کلاس داشتن کلاسشون تموم شد.

-آخه چون نوشته بودین به یک مدرس جدید نیاز دارین.

-اها بله تعداد ثبت نامی ها رفته بالا برای اینکه کیفیت کلاس ها پایین نیاد استاد فروزان درخواست دادن یک کلاس دیگه هم تشکیل بشه البته برای اصول پایه. آموزش پیشرفته با خودشونه.

مهتا آرام سری تکان داد و جلوتر رفت.

-یک کاغذ و خودکار لطف می کنین.

دختر با گفتن حتما آرامی کاغذ و خودکاری را به سمت مهتا هل داد و مهتا شماره اش را روی آن نوشت و آن را به سمت دختر گرفت.

-استاد فروزان اومدن این شماره رو بهشون بدین بگین مهتا اومده بود سراغتون گرفت.

-حتما عزیزم.

با خروجش از آموزشگاه دستی برای اولین تاکسی بلند کرد و برخلاف دفعه قبل کوپن اولش برد و تاکسی نگه داشت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۳۸

رسیده بودن به موعدی که سهیل گفته بود و حال هردوی آنها منتظر تماس او بودند تا تکلیفشان را روشن کند.

ساعت حوالی نه بود و آنها حتی شامشان را هم خورده بودند و هرکدام گوشه ای دراز کشیده بودند.

نگاه مهتا در حالی که روی تخت دراز کشیده بود از پنجره خیره ماه بود و فکری تازه در سرش چرخ می خورد.

با بلند شدن صدای موبایلش سریع از روی تخت بلند شد و خودش را به حال رساند و گوشی را از شارژ کشید و نگاهش روی فرهاد که حال روی مبل نیم خیز شده بود، چرخید.

اسم سهیل روی گوشی نبود و شماره جدید روی صفحه به قیافه منتظر مهتا دهن کجی می کرد.

با مکث تماس را وصل کرد و منتظر ماند تا کسی که اول دهان به کلام باز می‌کند فرد پشت خط باشد.

-الو!

صدا آشنا بود ولی نه آنقدر که مهتا بتواند بشناسد ولی با یادآوری شماره ای که دیروز به منشی آموزشگاه داده بود خیلی سریع حدس زد فرد پشت خط چه کسی است.

-مهتا!

-سلام استاد.

با قدم های آرامی به سمت اتاق رفت و بعد از بستن در روی تخت نشست.

-خوبی دخترم.

-ممنونم شما خوبین؟

-شکر. دیروز که خانم سجادی شماره ات داد هم جا خوردم هم خوشحال شدم فکر نمی کردم دیگه مارو یادت باشه دختر.

-این چه حرفیه. من توی اون آموزشگاه و کنار شما بزرگ شدم مگه میشه شمارو یادم بره.

-نبودنت که چیز دیگه ای میگه.

سکوت مهتا کش آمد و فروزان برای عوض کردن فضا به ریسمان دیگری چنگ زد.

از فوت پدر و مادر مهتا با خبر بود و می‌دانست دخترک که آنچنان به خانواده کوچکش وابسته بود چه ضربه سختی را متحمل شده البته اینها فقط چیزایی بود که می‌دانست و امان از ندانسته ها.

-حالا چی شد که یادی از ما کردی؟

-از جلوی آموزشگاه رد می شدم دلم خواست بیام ببینمتون.

دروغ می‌گفت. هدفش از ورود به آموزشگاه دید و بازدید نبود. هدفش کاغذ چسبانده شده پشت در بود همین.

-فردا میتونی بیای آموزشگاه؟

-چه ساعتی؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۳۹

با قطع تماس هنوز تلفن را روی تخت نگذاشته بود که دوباره لرزید و این بار اسم سهیل روی صفحه نقش بست.

قبل از اینکه تماس را وصل کند از اتاق بیرون آمد و نگاه فرهاد را سمت خود جلب کرد.

-سهیله.

-جواب بده.

با مکث تماس را وصل کرد و روی اولین مبل نشست.

وضعیتش به گونه ای بود که نمی دانست باید از جواب مثبت یا منفی سهیل به خواسته اش خوشحال شود یا ناراحت چون هرکدام چیزی را به همراه داشتند.

-سلام.

-سلام.

هردو میل به کوتاه کردن تماس داشتن که احوال پرسی شان طولی نکشید و سهیل به سر اصل مطلب رفت.

-در مورد دوربین ها. کنترل کردنشون کار سختیه ولی نشد نداره. آمارش در آوردم میدونم از کجا میشه رهبری شون کرد.

-یعنی میتونی برای مدتی خاموششون کنی؟

نگاه سهیل ریز شد و سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و صاف نشست.

-خاموش کنم؟

-اره یا فیلم هاشو پاک کنی.

-اره فک میکنم میشه، حالا پاک کردن حافظه رو که مطمئن نیستم ولی خاموش کردنش میدونم که میشه.

-خوبه.

-میخواین چیکار کنین؟

-می فهمی.

سهیل از این پاس دادن های مهتا خوشش نمی آمد، می خواست خیلی زود قصد دختر را بفهمد و مهتا برای پیچاندنش همه تلاشش را می‌کرد.

-بهت خبر میدم کی و چیکار باید بکنی.

-باشه.

-فعلا.

-فعلا.

سهیل با قطع کردن تماس گوشی را کناری پرت کرد و سیگار دیگری روشن کرد و خیره صفحه خاموش تلویزیون شد.

-فهمیدی چیکار میخوان بکنن؟

نگاهش را سمت صدا چرخاند.

-بوی دزدی میاد.

مـــاهـزده

#پارت۲۴۰

با وجود استرسی که داشت و عدم اعتماد به سهیل، با تکیه بر دسته کلید و کنترل دوربین و البته که مهارت و تبحر جناب آقای دزد برای پنجشنبه شب برنامه شبیخون به شرکت را طراحی کرده بودند و البته که مهتا نقشه پشتیبانی که نه فاز دو عملیات را هم برای فرهاد گفته و فرهاد با اینکه راضی به انجامش نبود ولی با پا فشاری مهتا تاییده لازم را داد.

فرهاد از صبح برای تهیه ابزار و لباس هایی که نیاز داشتند رفته بود و مهتا نیز برای بار هزارم نقشه را

مرور کرده بود و سعی کرده بود نقشه کلی شرکت را به یاد بیاورد.

برای محکم کاری هنوز با سهیل حرف نزده بودند و ترجیح می دادن چند ساعت به شروع عملیات او را آگاه کنند.

با پیاده شدن از تاکسی به سمت آموزشگاه رفت و با ورودش به سمت میز منشی رفت.

-سلام

-سلام عزیزم خوش اومدین.

-با استاد فروزان قرار داشتم.

-خانم فتحی؟

-بله

-بفرمایید داخل عزیزم.

با اشاره منشی به سمت اتاق مخصوص استاد فروزان رفت.

روزگاری شاگرد خصوصی اش بود و در همین اتاق به او پیانو زدن را آموخته بود.

ضربه ای به در زد و با بفرمایید آرام استاد در را باز کرد و نگاهش در اتاق چرخید و روی مرد آشنایی نشست.

بعد از مدت ها با کسی از گذشته ها دیدار کرده بود و انگار که برای لحظه ای زمان متوقف شد، مهتا به روزگاری که به همراه نازی در حالی که موهای خرمایی اش خرگوشی بسته شده بود به این اتاق می آمد و کنار این مرد مشق عشق می‌کرد، پرت شد.

-مهتا!

نفهمید چه شد ولی وقتی به خودش آمد که در آغوش گرم و پر مهر پدرانه استادش فرو رفته بود و هیچ دلش نمی خواست گرمای این آغوش را از دست بدهد.

مگر چند مرد در این شهر بودند که می‌توانستند او را پدرانه به آغوش بکشند و یاد حمید را برای او زنده کنند!

-چطوری دختر؟ چقدر بزرگ شدی؟

بزرگ شده بود! او پیر شده بود فقط موهایش هنوز سپید نشده بود.

-بیا تو عزیزم بشین.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۴۱

آرام روی صندلی نشست و نگاهش در اتاق چرخید و روی پیانو گوشه اتاق نشست.

-اینجا اصلا عوض نشده.

-اینجارو با ثنا چیدم بعد اون هیچوقت دلم نیومد دست به چیدمانش بزنم.

نگاه مهتا روی چهره غم گرفته فروزان نشست.

ثنا را می‌شناخت همسر استاد بود و اکثرا در آموزشگاه بود. همان موقع ها فهمیده بود که ثنا که فروزان ثنابانو خطابش می‌کرد بیمار است ولی هیچگاه نفهمید بیماری اش چیست و چرا موهای زن روز به روز کمتر و رنگش زرد تر می شد.

-تورو خیلی دوست داشت.

-خدا رحتمشون کنه.

تشخیص اینکه ثنابانو دیگر در بین آنها نبود کار سختی نبود، آن هم در دنیایی که مهتا نبودن و نداشتن را به خوبی آموخته بود.

-خدا پدر و مادر تورو هم بیامرزه عزیزم. بگذریم. از خودت برام بگو چیکار میکنی؟ باید دانشجو باشی.

دختر حمید فتحی که دکترای اقتصاد داشت و نازی که ارشد ریاضی داشت دیپلمش را هم به زور گرفته بود و حتی همان را هنوز از مدرسه تحویل نگرفته بود.

-نه ادامه ندادم.

فروزان در سکوت نگاهش کرد .خوب به یاد داشت که نازی برای آینده او چه برنامه هایی داشت و چگونه با لذت نگاهش می کرد.

-میخوام اینجا تدریس کنم البته اگه شما اجازه بدین.

حرفش به وضوح باعث جا خوردن فروزان شد. مهتا می خواست در آموزشگاه او تدریس کند؟

-تدریس کنی؟

-آره. ممکنه؟

-من که از خدامم هست ولی خب من اینجا هم صبح و هم عصر کلاس دارم و گاها تدریس توی خونه می رسی؟

-اره مشکلی نیست.

حمید را دورادور میشناخت و از شرکت و کارهایش اطلاع داشت و شنیده بود بعد از مرگ او تمام مسئولیت ها بر دوش مهتا افتاده و اصلا دلیل عدم ادامه تحصیل او را هم همین مشغله کاری پنداشت.

-مشکلی نیست. من از خدامه که یکی که پیش خودم آموزش دیده اینجا تدریس کنه اینجوری خیالم راحت تره مخصوصا که جز بهترین شاگردهامم باشه.

مهتا لبخندی زد و نگاهش به سمت پیانو چرخید.

-میخوای بزنی؟

-خیلی وقته که نزدم.

-چقدر؟

-شاید سه سال.

@Vip Roman

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۴۲

آرام و مردد از روی صندلی بلند شد و به سمت پیانو رفت و با رسیدن به آن دستش را روی تنه چوبی و زیبایش کشید.

سازهای زیادی را امتحان کرده بود ولی پیانو گویی در جانش نفوذ کرده بود و برایش معنای دیگری داشت.

آرام روی صندلی پشت پیانو نشست و انگشتان لرزانش مشتاق روی کلاویه ها نشست.

انگار کسی قلبش را به سان کلاویه های زیر انگشتانش فشرد که اولین قطره اشکش به نشانه درد چکید.

آخرین باری که پشت پیانو در سالن نیمه تاریک خانه شان نشسته بود را خوب به خاطر داشت. تولد نازی بود و او می‌خواست سنگ تمام بگذارد و برای همین سخت ترین قطعه ای را که تمرین کرده بود را نواخته بود.

انگشتانش روی کلاویه ها می رقصید و تلاش کرد همان قطعه را دوباره بزند.

قطره های درشت اشک حال با جرعت بیشتری روی صورتش روان بودند و مهتا انگار در جهانی دیگر مقابل نگاه براق حمید و نازی می‌نواخت.

دخترک لوس و ناز پرورده شان با ژست خاصی پشت پیانو غول پیکر نازی می‌نشست و سخت ترین قطعه ها را می‌نواخت و آنها غرق در خوشی با چشمانی لبریز از افتخار او را نظاره می‌کردند.

انگشتش روی آخرین کلاویه ثابت ماند و با صدای دست استاد فروزان آرام سر بلند کرد و نگاهش را به او که با چشمانی اشکی درست کنارش ایستاده بود، داد.

-عالی بود.

-نه خیلی.

-چرا یادمه همیشه سر این قطعه مشکل داشتی ولی الان تقریبا بدون خطا زدی اونم بعد گذشت این همه مدت.

آرام از روی صندلی بلند شد و دستمالی از جعبه ای که به سمتش گرفته شده بود برداشت و نم چشمانش را گرفت.

اینکه در این شهر فردی را بیابی که کنارش فارغ از هر قضاوتی سد احساساتت را برای مدتی کنار بزنی و بگذاری سیلاب خشم و غم و نفرتت بجوشد و کمی فقط کمی سبک شوی جز نعمت هایی بود که هر صد سال یک بار نصیب مهتا می شد و حال فروزان آن مرد بود.

هیچ برنامه مشخصی برای کار کردن نداشت و موقعیت تدریس در آموزشگاه فروزان موقعیت عالی برای اوی بدون مدرک بود.

علاوه بر آن می‌دانست آموزش موسیقی آن هم به صورت خصوصی و نیمه خصوصی درآمد خوبی

دارد، در این موقعیت که هزارتومان هم هزارتومان بود کارش را راه می انداخت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۴۳

به همراه استاد فروزان برنامه احتمالی کلاس هارا بررسی کردند و طی قرارداد نانوشته ای مهتا در آنجا با حقوق و ساعت کاری احتمالی مشغول به کار شد و از هفته آینده به طور رسمی کلاس هایش شروع می‌شد.

تا حوالی ۱۰ آنجا ماند و با فروزان در مورد کلاس ها و شرایط کلاس های در خانه و باقی شرایط و حتی

نکات لازم در تدریس حرف زدند و گاها حرف ها به بیراهه کشیده می شد و قاطی روزمرگی هایشان می شد.

مهتا آخر هفته برنامه سرقت داشت و از هفته بعدش تدریس در یک آموزشگاه لوکس موسیقی.

با اتمام حرف هایشان نگاه مهتا روی ساعت روی میز چرخید و با دیدن عقربه ها برایش عجیب بود که خبری از تماس فرهاد نبود و برای همین هم موبایلش را از جیبش بیرون کشید و نگاهش روی صفحه خاموش موبایل چرخید.

چند بار دکمه کنار گوشی را فشرد و با اطمینان از اینکه باتری گوشی اش باز بازی در اورده و خاموش شده است، لب روی هم فشرد و از جا بلند شد.

-بمون مهتا جان می رسونمت.

این موقع شب چه بهتر از اینکه استاد فروزان اورا تا خانه همراهی کند، ولی از آنجایی که اصلا قصد نداشت داستان حماقت هایش را برای استادش تعریف کند پس ترجیح می داد فروزان آدرس خانه اش را نداند چون بی شک اولین سوالی که برایش ایجاد می شد این بود که چرا اینجا!

-ممنونم خونه همین نزدیکه میرم خودم.

نگاه فروزان در صورت مهتا چرخید و خواست اصرار کند ولی چیزی در وجودش مانع شد و آرام سری به تایید تکان داد.

-پس با هم در ارتباطیم بهت خبر میدم.

-حتما ممنونم.

-من ازت ممنونم. با اومدنت به اینجا کلی کارهام جلو افتاد و از شر آزمون و خطا مربی جدیدم خلاص شدم.

مهتا نیز از این بی پولی و سردرگمی و هم نشینی با دیوارهای خانه خلاص می شد. علاوه بر کسب درآمد مشغول می شد و دست از خودخوری بر می داشت.

-خیلی خوشحالم که می تونم به عنوان یک استاد اینجا باشم. فکر می‌کنم این آرزوی مامان هم بود.

-خدا رحمتش کنه.

_ثنابانو رو هم همینطور.

با بیرون آمدن از آموزشگاه نگاهش در خیابان چرخید. ساعت از ده گذشته بود و باید زودتر تاکسی می‌گرفت و به خانه برمی‌گشت، مخصوصا گوشی اش خاموش بود و دستش به جایی بند نبود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۴۴

کمی آن طرف از آموزشگاه زمانی که مطمئن شد از چشم فروزان دور می‌ماند دستی برای تاکسی تکان داد و بعد از گفتن آدرس سوار شد.

با رسیدن به خانه کلید را در در چرخاند و وارد شد و از پله ها بالا رفت. ساعت حوالی یازده بود و حتی احتمال می داد که فرهاد ممکن است شامش را خورده باشد و خوابیده باشد.

برای همین هم کلید را در در چرخاند ولی هنوز چرخش کلید موثر واقع نشده بود که در به ضرب باز شد و نگاهش در نگاه عصبی و نگران فرهاد نشست.

-سلام.

سلامش به حدی آرام بود که فرهاد جز تکان خوردن لب هایش هیچ نشنید.

-کجا بودی؟

مهتا که انگار اولین باری بود که فرهاد را عصبی دیده بود نمی‌دانست چه کرده و حال چه باید بکند، در سکوت وارد خانه شد و آرام از کنارش گذشت.

-با توام میگم کجا بودی؟

-بیرون.

کلمه اش هنوز کامل ادا نشده بود که دستش به عقب کشیده شد و نگاه تیز فرهاد در نگاهش نشست.

ساعت از یازده گذشته بود و فرهاد از ساعت هشت با صدای زن اپراتور که از خاموشی گوشی اش خبر می داد روبه رو شده بود و دو ساعت گذشته را به متر کردن خانه و دور زدن با موتور در خیابان های اطراف گذرانده بود و حال هیچ قبول نمی کرد نتیجه نگرانی هایش این باشد.

او مهتا را دختری تنها و بی دفاع و بی کس می دید و الحق هم که تعریف درستی برای مهتا داشت، ولی انگار دختر هنوز درک درستی از موقعیتش نداشت و او می‌خواست امشب موقعیتش را به او بفهماند.

-گفتم کجا بودی؟

جمله اش را کلمه به کلمه دقیق هجی کرده بود و حال مهتا واکنش فرهاد را زیاده روی می‌دانست و هیچ خوشش نیامده بود که او را دختربچه ای بی دست و پا ببیند.

-گفتم که بیرون بودم.

-جواب درستی برای دو ساعت نگرانی من نیست.

-یادم نمیاد گفته باشم هروقت دیر اومدم نگرانم شو.

نگاه فرهاد مات پررویی دختر بچه مقابلش شد و لب روی هم فشرد تا دهان باز نکند و حرف نامربوطی را نثار خودش و جد در گور خوابیده اش کند.

دستش را به ضرب رها کرد و مهتا که خودش هم خوب می‌دانست جوابش هیچ در خور نبوده و فقط برای خالی نبودن عریضه آن را ادا کرده نگاه از نگاه فرهاد گرفت و مستقیم به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۴۵

لباس هایش را عوض کرده بود و در سکوت و تاریکی روی تخت نشسته بود و خیره بیرون بود.

ماه می‌درخشید و مهتا درحالی که خیره اش بود ذهنش جایی حوالی فرهاد می چرخید.

پسر نگرانش شده بود و نگرانی اش را به وضوح بیان کرده بود و او با بی ادبی تمام جوابش را داده بود و به این فکر می کرد که اگر نازی این رفتارش را می‌دید قطعا می گفت:

-گربه صفت نباش مهتا.

شاید فرهاد به واسطه وعده خانه و طمع رسیدن به مال و اموال فتحی ها کنارش مانده بود ولی فرهاد چیزهای دیگری داشت که نمی شد آن ها را نادیده گرفت و مهم ترین آنها احساس امنیتی بود که به جان مهتا تزریق می کرد.

مگر در این شهر چند پسر مجرد بودند که به دختر بی کس و کار و بی دست و پایی چون او سر پناه دهند و شب ها را روی زمین سر کنند و تخت گرم و نرمشان را به آن دختربچه زبان دراز بی چشم و رو بدهند و حتی نگاهشان خطا نرود!

خودش را به جای او گذاشت و به این فکر کرد که اگر هم خانه اش دختری چون او بود و دو ساعت تاخیر داشت و گوشی اش را جواب نمی‌داد چه حسی داشت و برخوردش چه می بود و حال که آن جواب احمقانه را دریافت کرده بود چه حسی داشت.

اصلا نمی‌دانست افکار الانش عادی بود یا بیش از حد ممکن به ماجرا پیش آمده می اندیشید و آن را تجزیه و تحلیل می کرد.

این بار هم مانند دفعه های قبل در جواب فرهاد زبان درازی کرده بود و او نیز جوابش را نداده بود پس چه چیزی عوض شده بود که او را اینگونه به فکر وا داشته بود؟

شاید چون این بار حتی خودش هم حق را به فرهاد می داد!

اما فرهاد در آن سوی دیوار بدون اینکه حتی میل به خوردن ساندویچ هایی که خریده بود تا در کنار مهتا بخورد و نقشه سرقت آخرهفته شان را مرور کنند روی مبل دراز کشیده بود و در حالی که ساعدش را بر روی پیشانی اش گذاشته بود خیره سقف بود و به

این فکر می کرد که اصلا چه دلیلی دارد که تا به این حد نگران هم خانه چشم سفید و زبان درازش شود!

به خانه که آمده بود و خانه را غرق تاریکی دیده بود انگار چیزی کم بود و هرچه زمان می‌گذشت آن کمبود بیشتر و بیشتر می‌شد. با گذشت زمان از ساعت نه در صدد جبران کمبود افتاده بود و وقتی زن خبر از خاموشی گوشی کمبود خانه داده بود کم کم نگرانی و عصبانیت هم به آن حس کمبود اضافه شده بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۴۶

exchange group
ROMAN
@Vip Roman

باید با خودش صادق می‌بود و می پذیرفت آن دختر هرچند ساکت و هرچند سنگر گرفته در اتاقش، ولی حضورش باعث ایجاد تغییر در زندگی فرهاد شده بود و انگار فرهاد را تبدیل به مردی سرپرست خانواده کرده بود.

فرهادی که قبل از او شب ها بعد از کار سراغ رفیق هایش می رفت و تا پاسی از شب را با آنها می‌گذراند حال به واسطه وجود دختری تنها در خانه بعد از اتمام کارش به خانه می آمد.

دختر گفته بود مگر او خواسته که نگرانش شود و در واقع با این حرفش خواست به فرهاد بفهماند که حدش را بداند و در کارش دخالت نکند ولی هدف فرهاد هیچ دخالت یا چنین چیزی نبود.

واقعیت این بود که اگر حتی ادمی ده روز گربه ای را در تراس خانه اش نگه دارد روز یازدهم اگر آن گربه

نیاید هی به لب تراس می رود و منتظر است که از راه برسد و در تراس خانه اش چندی بماند.

با باز شدن در اتاق نگاهش آرام تا به روی دختر ساکت و سر به زیر که نگاهش می کرد، رفت و باز نگاهش را به سقف دوخت.

-شام خوردی؟

-نه.

دلیلی برای قهر و سرسنگینی نداشت. دختر درست می گفت کسی از او نخواسته بود که نگران بشود و او قرار نبود بابت نگرانی هایش خانه ای دریافت کند و این نگرانی اضافه کاری به حساب می آمد و گویا دختر نمی خواست حسابش سنگین شود.

ولی انگار مهتا که از رفتارش پشیمان بود سعی بر این داشت که به واسطه شام سر حرف را باز کند و

جو سنگین خانه را عوض کند هرچند که توانایی لازم را نداشت ولی حداقل دلش می‌خواست تلاش کند.

نگاهش تازه به دو ساندویچ دست نخورده درون پلاستیک افتاد و لب روی هم فشرد و نگاهش تا به روی فرهاد خیره به سقف دوخت.

ساندویچ هارا درون سینی گذاشت و در یخچال را باز کرد و با دیدن بطری نوشابه آن را هم به همراه دولیوان درون سینی گذاشت و به حال رفت و سینی را وسط حال گذاشت.

ساندویچ ها سرد شده بود و از دهان افتاده بودند ولی در هر حال بهتر از املت های بی رنگ و روی مهتا بودند.

-بیا شام اوردم.

شام آورده بود؟ نگاه فرهاد تا به روی سینی و ساندویچ ها رفت و پوزخند کمرنگی حواله اش کرد و روی مبل نشست.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۴۷

شاید می‌توانست به مهتا بگوید دلیل نگرانی اش نه آن چیزی است که او گمان می‌کند بلکه نگرانی اش هم از همان جایی می آید که وقتی به ساندویچی می‌رود تا فکری به حال ضعفش بکند به یاد می آورد دختری در خانه منتظرش است و به جای آنکه مانند قبل در همان ساندویچی و پشت یکی از آن میز های کثیف ساندویچش را بخورد، سفارشش را دوبرابر می‌کند و

به خانه برمی‌گردد تا کنار هم خانه زبان دراز بی چشم و رویش غذا بخورد.

بی حرف رو به روی دختر کنار سینی نشست و فویل دور ساندویچش را باز کرد و گازی به آن زد و سردی اش باعث شد قیافه اش در هم رود.

مهتا هم که انگار از آمدن فرهاد و همراهی اش خوشحال شده بود اول لیوان های نوشابه را پر کرد و بعد مشغول خوردن ساندویچش شد.

-بچه که بودم می‌رفتم کلاس ساز...

نگاه فرهاد در صورت مهتا چرخید و بی حرف سس را برداشت و روی ساندویچی که کم کم داشت به جانش مزه می داد ریخت.

-دیروز که رفته بودم محله قدیممون یک سر رفتم همون آموزشگاهی که می‌رفتم کلاس ساز...

با اینکه غرورش می خواست به دختر بگوید نیازی به توضیح نیست و برایش مهم نیست که او کجا بوده ولی از اینکه دختر خودش خودجوش شروع به توضیح دادن کرده بود خوشش آمده بود و دلش می‌خواست ادامه دهد و او در سکوت و البته با چاشنی بی تفاوتی به او گوش دهد.

-استاد جدید میخوان برای تدریس پیانو امروز رفتم تا اگه بشه اونجا مشغول بشم.

دختر به دنبال کار بود و فرهاد خوب می‌دانست هدف دختر علاوه بر پول در آمدن فرار از این روزمرگی کسل کننده و اعصاب خوردکن است و اگر محیط کارش محیط درست و سالمی بود قطعا حمایتش می‌کرد.

-داشتیم در مورد کلاس ها و شرایطش حرف میزدیم حواسم به ساعت نبود، خودمم دیر فهمیدم گوشیم خاموش شده.

نگاهش این بار دقیق تر در صورت دختر چرخید و به این فکر کرد که انگار آن قدر ها هم که گمان می‌کرد بی چشم و رو و چشم سفید نیست.

ساندویچش را پایین آورد و دستی دور لبش کشید

-نگاه کن منو.

نگاه مهتا تا به چشمان مشکی فرهاد بالا آمد و به این فکر کرد اصلا چرا دارد گزارش کار به او ارائه می‌دهد آن هم وقتی که تمام مکالمات آن ها به سورن و کارهای مشترکشان خلاصه می شد!

مـــاهـزده

#پارت۲۴۸

باید برای این هم خانه بود برای این رابطه بی نام و نشان حد و مرز و قوانینی مشخص می‌کردند.

آن دو حال به ناچار یا هرچه در یک رابطه انسانی دو نفره گرفتار شده بودند و برای پیش نیامدن مشکل و یا حتی حرف و حدیث و سوءتفاهمی باید یک سری چیزها را مشخص می‌کردند.

-تو در برابر رفت و آمدت، نمی دونم روابطت، یا هرچیز دیگه ای دلیلی نداری که بخوای توضیحی به

من بدی. من و تو دوتا هم خونه، همکار و حتی دوتا دوستیم که داریم کنار هم زندگی می‌کنیم.

نگاه مهتا از چشمان فرهاد به نقطه نامعلومی در سینی دوخته شد و به این فکر کرد که آیا کار درستی کرده است که دلیل دیر آمدنش را توضیح داده یا نه.

-ولی بهتره یک سری چیزهارو در رابطه با هم رعایت کنیم و بدونیم چه وظایفی داریم و در برابر چه چیزهایی مسئولیم، اینطوری نه اگه کسی نگران یکی دیگه شد نگرانی اش جور دیگه ای برداشت میشه نه از این قبیل مشکلات و سوتفاهم ها پیش میاد.

مهتا لب به زیر دندان کشید و پایین بودن سرش مانع از این شد که نگاه فرهاد آن را شکار کند.

-ما دوتا آدمیم که داریم زیر یک سقف زندگی می‌کنیم چه بخوایم و چه نخوایم کارهامون به هم مربوطه چون

زندگی هامون بهم گره خورده. ساعت رفت و آمدمون، مهمون هامون، غذایی که می خوریم، حتی ساعت خواب و بیداری مون، می گیری چی میگم؟

مهتا آرام سر بلند کرد و سری به تایید تکان داد. او خوب منظور فرهاد را می‌فهمید و حال بیشتر از قبل بابت رفتارش شرمنده شده بود و بابت توضیحی که داده بود حس بهتری داشت.

-من دیگه نمی تونم صبح ها که از خواب بلند میشم با صدای بلند توی خونه آواز بخونم چون یک دختر توی خونه ام داره زندگی می کنه که اون تایم خوابه. نمی تونم مثل قبل تا اخرشب بیرون خونه بمونم یا حتی شب برنگردم چون یک دختر توی خونه ام تنهاست و حتی اگه خودش نخواد من خودم در برابرش مسئول می دونم. نمی خوام و دوست ندارم وقتی یکی توی خونه منتظره من برسم بعد غذا بخوره، بیرون از خونه غذا بخورم و نمی تونم مثل قبل لخت توی خونه ام بچرخم چون اصلا دیگه چیزی مثل قبل نیست. من

هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم مثل قبل رفیقامو بیارم اینجا و تا صبح قلیون بکشیم و بازی کنیم چون الان شرایطم فرق کرده. اینا فقط چندتا مثاله کوچیکه برای اینکه بفهمی چه تو بخوای چه نخوای که من نگرانت بشم سبک زندگی من با حضورت تغییر کرده.

مهتا خوب معنای حرف های فرهاد را می‌فهمید و می‌دانست که در این مدت حضورش چقدر سبک زندگی یک پسر مجرد را تغییر داده.

-حالا این تغییر سبک زندگی یک چیز دو طرفه است. تو هم قبل اومدن به اینجا تنها بودی و قطعا زندگی به تنهایی خیلی آزادی های بیشتری داره و خب اصلا رابطه ما به شکلی نیست که بتونه این آزادی هارو سلب کنه ولی مارو مؤظف میکنه برای یک سری چیزها توضیح بدیم.

مـــاهـــزده

#پارت۲۴۹

مهتا به نشانه فهمیدن سری تکان داد و ساندویچش را که حال سیر شده بود را در سینی گذاشت و نگاهش در نگاه فرهاد چرخید و به این فکر کرد که یک زن چقدر می‌تواند توانا باشد که چنین پسری را بار بیاورد.

درست است که او در زندگی جز سورن و پدرش با مرد دیگری در ارتباط نبود ولی از رفتارهای عجیب و غریب مردهای اطرافش شنیده بود و حال منطق و شخصیت فرهاد برایش جالب آمده بود.

اینکه مردی اینگونه با گفتمان سعی در حل مشکلات داشت و در برابر رفتارهای اعصاب خوردکنش

واکنش تندی نمی‌داد و اجازه می‌داد بعد از آرام شدن جو آن را حل کنند، جذاب بود.

-میخوام بدونم اگه من بدون خبر و در حالی که گوشیم خاموشه یک شب خونه نیام چه حسی داری؟

مهتا به این فکر کرد که شب ها بعد از گذشت زمان مشخصی حوصله اش سر می‌رود و حتی گاهی صدای پا در پله ها باعث استرسش می شد و منتظر بود تا که فرهاد هرچه سریعتر برسد.

شاید تا به حال اینگونه به حضور فرهاد نگاه نکرده بود ولی او رسما فرهاد را سرپناه می دید و وجود او باعث می‌شد ترسی نداشته باشد.

و حال اگر شبی فرهاد به خانه نمی آمد علاوه بر اینکه تا به صبح از ترس و استرس خوابش نمی‌برد بابت

اینکه او را در جریان غیبتش نگذاشته عصبی می شد و شاید بی خبری نگرانش هم می‌کرد.

-خب حالا فکر می کنی وقتی ساعت یازده شب برگشتی و در حالی که قبلش هیچ خبری ندادی و گوشی ات هم خاموش بوده و من نمی دونستم اصلا کجایی و ممکنه چه اتفاقی برات افتاده باشه و باید کجا دنبالت بگردم، برخوردم تند بوده یا پامو از حدم بیشتر گذاشتم یا باید بابت نگرانی ام توضیحی بدم؟

مهتا در سکوت سر پایین انداخت. حقیقت این بود که خودش هم حق را به فرهاد می داد و حال هیچ جوابی نداشت که در جواب سوالش بدهد.

نگاه فرهاد در چهره غرق در سکوت مهتا چرخید و ساندویچش را درون سینی گذاشت و لیوان نوشابه اش را برداشت و جرعه ای از آن نوشید.

-برنامه برای پنجشنبه شب هماهنگ شده و طبق چیزی که خواستی سپردم چند نفر حواسشون به اون ور هم باشه ولی قرار نیست کار عجولانه ای بکنیم باید اول از شرکت و اسناد خیالمون راحت بشه.

مهتا آرام سری تکان داد و به این فکر کرد که اگر نقشه شان همان گونه که فکر می کرد پیش می‌رفت هدف بعدی اش بهار بود.

-هنوزم میخوای خودت هم حضور داشته باشی؟

-اره میخوام سورن و بهار بفهمن که کی قراره زندگی شونو به آتیش بکشه.

ماه🌙زده

#پارت۲۵۰

بالاخره روز موعود فرا رسیده بود و او هنوز هم جرعت نکرده بود که در مورد برنامه اش با سهیل صحبت کند و عجیب دلشوره داشت و گمان می‌کرد اعتماد کردن به سهیل قرار است برایش گران تمان شود.

فرهاد برای خودش و او لباس یک دست مشکی خریده بود که اگر بنا به هردلیلی کنترل دوربین ها از دستشان خارج شد یا که هر اتفاق خارج از برنامه ای افتاد حداقل در همان نگاه اول شناخته نشوند و فرصتی برای فرار داشته باشند

فرهاد بعد از رساندن بسته ها خودش را به خانه رسانده بود تا برای آخرین بار کارها را مرور کند و طی تماسی با دزد نابغه قرار امشب را دوباره یادآوری کرد و بعد از خوردن ناهار دوباره به شرکت

رفته بود و بعد از گذشت زمانی که به بستن شرکت نزدیک شده بودند به مهتا سپرد که با سهیل صحبت کند تا اگر کاری برای کنترل دوربین ها لازم است انجام دهد و حال مهتا مجبور بود نقشه اش را با سهیلی که هیچ اعتمادی به او نداشت بازگو کند.

طی تماسی برنامه را سربسته برای سهیل گفته بود و از او خواسته بود که دوربین هارا از ساعت دوازده به بعد خاموش کند و بی شک هر آدم احمقی بود قصد مهتا را از این خواسته را می‌فهمید.

ساعت حوالی نه بود و فرهاد به خانه برگشته بود و بعد از خوردن شام مختصری که تماما در استرس و تشویش و تردید گذشته بود دوش قبل از دزدی را گرفته بود و حال حاضر و آماده منتظر بود تا مهتا نیز لباس هایش را بپوشد و به محلی که با آقای دزد هماهنگ کرده بودند، بروند.

با خروج مهتا از اتاق نگاهش روی دختر چرخید.

تمام تلاشش هنگام خرید لباس آن بود که مهتا در اولین نگاه مونث به نظر نیاید و حال که او را در شلواری شش جیب و کاپشن چرم و کلاه بافتنی مشکی و آن ماسک و عینک طبی مشکی میدید از خریدش به شدت راضی بود.

-بریم؟

اگر می گفت که کسی در دلش رخت می‌شورد و تمام محتویات معده اش در گلویش تجمع یافته و منتظر فرصتی بودند تا به بیرون بجهند اغراق نکرده بود.

آخرین دزدی اش برداشتن کتونی های سفید از مقابل آن چادر در پارک بود و البته که قبل تر از با بیلچه نگهبانی را زخمی کرده بود و از آن دارالمجانین گریخته بود.

ولی خب برای کسی که تمام خلاف هایش به همین ها خلاصه می شد دستبرد زدن به گاوصندوق شرکتی با آن یال و کوپال کاری بسیار سنگین و دور از ذهن بود و اگر مثمر ثمر واقع می شد ضربه مهلکی بر جان سورن به حساب می آمد.

-بریم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۵۱

طبق برنامه شان هیچ قصدی برای بردن موتور نداشتند و تا رسیدن به محل قرار بارها تاکسی عوض کردند و البته که تیپشان خودش کمی باعث جلب توجه میشد ولی خب نمی شد از جذابیت لباس هایشان و البته هیکل چهارشانه فرهاد در آن چرم مشکی گذشت.

با رسیدن به محل قرار نگاهشان در کوچه خلوت چرخید و هر دو در سکوت به زیر درخت پر شاخ و برگی رفتند و دست هایشان در جیبشان فرو رفت.

-استرس فقط همه چیو خراب می کنه. حالا که تصمیم گرفتیم این کار بکنیم و ریسکش قبول کردیم بهتره افکار بد کنار بذاری و به این فکر کنی که امشب به اون چیزی که میخوای می رسی.

مهتا خودش هم می‌دانست این دلشوره و لرزش دستانش می‌تواند همه چیز را خراب کند و علاوه بر آن، هیچ دلش نمی خواست به عنوان دختر گروه و البته تقریبا کارفرمای گروه احمق و بی دست و پا به نظر بیاید و در واقع اصلا همین استرسش را بیشتر می‌کرد.

-اگه اونی نشه که باید چی؟

-بخوام صادق باشم تو چیزی از دست نمیدی پس نگران نباش.

نگاهش روی چشمان فرهاد چرخید که فرهاد بیخیال و در حالی که لحنش کمی شوخ به نظر می آمد نگاهش را در چشمان زمردی دختر که حتی پشت عینک نیز می‌درخشید، چرخاند.

-تازه دست‌پخت آشپز زندان خیلی بهتر از دست‌پخت خودته.

مات شده نگاهش کرد و کاملا غیرارادی خندید. اصلا انتظار نداشت این موضوع را اینگونه صریح به رویش بیاورد آن هم در این شب.

-شاید امشب مستقیم ارجاع داده بشیم زندان خواستم بدونی که دستپختت افتضاحه.

-ممنون بابت انتقادت.

-خواهش می‌کنم.

با شنیدن صدای راه رفتن کسی نگاه جفتشان به سمت صدا چرخید و نگاه مهتا ریزشده روی هیکل مرد سیاه پوشی که در تاریکی شب به سمتشان می آمد، چرخید.

با رسیدن پسر و دست درازشده اش به سمت فرهاد مهتا مطمئن شد که مرد سیاه پوش همان دزد متبحر و البته با شرفی است که قرار است امشب او را در راه بدبخت کردن سورن و بهار همراهی کند.

-سلام.

-سلام.

نگاه پسر نیز به سمت او چرخید و خیلی زود تشخیص داد که همراه دیگرشان دختری کم سن و سال و البته زیباست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۵۲

موهای فر پسر و عینک طبی بزرگش و مژه های فر و بلندش او را بیشتر شبیه یک نخبه دانشگاهی کرده بود تا سارقی ماهر.

دست پسر به سمتش دراز شد و نگاهش را از چشمان درشت پسر گرفت و روی دستش چرخید و آرام دست در دستش گذاشت.

-رامتین هستم.

-زمرد.

خوب می‌دانست که فرهاد درباره او با پسر حرف نزده بود و حتی خودش را با اسم دیگری معرفی کرده بود و قرار بر این بود که مهتا نیز خودش را با نامی مستعار معرفی کند.

زمرد برای مهتایی که روزگاری زمرد بابا بوده اسمی آشنا بود و برای فرهاد که چشمان مهتا را چون زمرد می دید اسمی ملموس.

-خوشبختم.

-منم همینطور.

-خب کی قراره بریم سراغ گاوصندوق.

چه دل خوشی داشت پسر وقتی که مهتا هنوز شک داشت بتواند از نگهبانی بگذرد و سهیل بتواند دوربین هارا خاموش کند.

نگاه فرهاد روی ساعت مچی اش چرخید. قرارشان برای ورود ساعت ۱۲بود و حال هنوز نیم ساعت دیگر وقت داشتند و بهتر بود در این نیم ساعت برنامه شان را دوباره مرور می کردند.

-ببینم مطمئنین گاوصندوقه لمسی نیست که.

-اره.

نگاه فرهاد به سمت مهتا چرخید و توجه مهتا را به خود جلب کرد.

-از کجا معلوم تا حالا اون گاوصندوق عوض نکرده باشه.

-اون گاوصندوق سیار نیست که بشه عوضش کرد توی دیوار کار گرفته شده و تقریبا بخشی از اون اتاقکه. عوض کردنش کار راحتی نیست.

-توی یک فیلم دیدمش خیلی گاوصندوق های باحالین. سیستم امنیتی شون محشره حتی میشه به دزدگیر اصلی ساختمون متصلش کرد.

آن را در فیلم دیده بود! یعنی مهتا قرار بود با دزدی که گاوصندوق را در فیلم دیده بود و تنها تعریفش از آن باحالی آن است به دزدی برود. عالی شد!

-به دزدگیر که وصل نیست؟ من برای باز کردنش نیاز به آزمون و خطا دارم.

-ایشالله که وصل نیست.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۵۳

با جمله مهتا نگاه جفتشان به سمت او چرخید و او بی توجه به نگاه پر از حرفشان به سمت در پشتی ساختمان به راه افتاد.

او تنها فرزند حمید فتحی بود و خیلی طبیعی بود که تمام سوراخ و سنبه های ساختمان شرکت را بداند و حتی شک داشت که خود سورن از وجود این در آگاه باشد.

در واقع این پلن A بود و در صورت عدم موفقیت به سراغ برنامه بعدی میرفتند.

کلید این در جز دسته کلیدی که سهیل آورده بود نبود و در واقع اصلا با کلید باز نمیشد و از آنجایی که این هم مانند آن اتاقک مخفی زیر اتاق مدیریت جز اسرار شرکت بود پس جز مهتا که وارث برحق آن شرکت بود کس دیگری از آن خبر نداشت حتی سورن.

نگاهش روی ساعت مچی اش چرخید و مقابل در رنگ و رو رفته و یک لنگه سفید رنگ با خال های آبی ایستاد و نگاهش روی قفلش چرخید.

نگاه از قفل گرفت و خیره آیفون تک دکمه و ساده کنار در شد و با مکث دست روی دکمه آن گذاشت و نگاه گیج فرهاد روی مهتا که دکمه آیفون را بی هدف و با ریتم خاصی می‌فشرد چرخید.

مهتا با آخرین اعمال فشارش بر روی زنگ چشم بست و منتظر ماند و صدای تیک مانند بازشدن در باعث شد لبخند محوی روی لب هایش نقش ببند.

روز اولی که به همراه پدرش به اینجا آمده بود پانزده سال داشت و پدرش برایش از رمز و راز نهفته در ریتم فشردن زنگ گفته بود و برای اویی که نوت های موسیقی را از چهارسالگی آموخته بود به خاطر

سپردن ریتم آهنگ مورد علاقه پدرش اصلا کار سختی نبود.

نگاهش یک بار در دو طرف کوچه چرخید و در را آرام باز کرد و نگاهش را به فرهاد که مات شده نگاهش می کرد داد.

-چه سیستم خفنیه. در واقع تعداد مهم نیست این ریتمه که رمز سخت میکنه.

اینکه پسر انقدر زود نحوه باز کردن رمز را فهمیده بود برایش دلگرمی به ارمغان آورد و نشان داد که آنقدر ها که چشمانش نشان می‌داد ساده نبود.

آرام و با مکث وارد فضای تاریک پشت انباری شد و فرهاد بعد از ورود در را پشت رامتین بست و نگاهش ریز شده در فضا چرخید.

هیچ نبود جز اتاقک کوچک و خالی از هر وسیله ای و حال مهتا مقابل دیوار ایستاده بود و در سکوت نگاهش روی دیوار می چرخید و فرهاد به این فکر می کرد که این شرکت از آنچه به نظر می آید قدرتمند تر و با شکوه تر است و آنچه از بیرون به نظر می آید حتی ذره ای از قدرت آن نیست.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۵۴

دست مهتا آرام روی دیوار راه گرفت و با رسیدن به نقطه مورد نظر فشار دستش بیشتر شد و آن قسمت دیوار که انگار بافت متفاوتی با نقاط دیگر داشت به داخل فشرده شد و دیوار شکاف ریزی برداشت و حال

نگاه فرهاد و رامتین بر روی نوری که از میان درز میان دیوار به چشم می‌رسید، خیره بود.

-بابا اینجا چقدر خفنه.

لبخند محو روی لب های مهتا دلیلی جز بهت کلام رامتین نداشت.

روزی که با پدرش به اینجا آمده بود هم حال و روز مشابهی داشت و اینکه پدرش همچین سیستمی را برای ورود و خروج به شرکت طراحی کرده بود برایش هم جالب بود و هم عجیب.

در مخفی را آرام هل داد و وارد فضای پشت اتاقک شد و نگاهش ریز شده در فضای نیمه تاریک چرخید.

آنها حال درست در انباری شرکت بودند و مهتا خوب می‌دانست رفت و آمد به آن نقطه از شرکت حتی در طول روز هم تقریبا صفر است و حتی می‌دانست پدرش به دلیل دسترسی سایرین به دوربین ها و لو نرفتن راز مخفی شده در انبار حتی در این نقطه دوربینی کار نگذاشته بود و حال این دوراندیشی پدرش در این بازی به نفع او تمام شده بود.

نگاهش به سمت فرهاد چرخید و نگاه خیره فرهاد را روی خود شکار کرد.

فرهادی که از بدو ورود به شرکت فکرش جایی حوالی مهتا و ثروتی که از دست داده بود، می چرخید.

او باید به عنوان صاحب تمام آن شرکت از در اصلی در حالی که تا زمان رسیدن به اتاقش تمام کارکنان از

جا بلند می‌شدند وارد می‌شد، نه اینگونه با ترس و لرز.

-بیرون از اینجا تو تک تک راهرو ها و سالن ها دوربین هست.

-بهش خبر بده.

مهتا هنوز هم با اینجای ماجرا کنار نیامده بود و کوچکترین اعتمادی به سهیل نداشت و از اینکه این گونه خودش و دو نفر دیگر را با طناب او به چاه پرت کند، هیچ خوشش نمی آمد و حیف و صد حیف که هیچ چاره ای نداشت.

گوشی اش را از جیب کت چرمش بیرون کشید و طی پیامي به سهیل اعلام آمادگی کرد و منتظر جواب سهیل ماند.

با لرزیدن گوشی اش تماس سهیل را وصل کرد و در حالی که ایرپادهای فرهاد در گوشش بود نگاه مرددش را به فرهاد دوخت.

-همکف قطعه.

-اوکی.

مـــاه🌙زده

#پارت۲۵۵

سری برای فرهاد تکان داد و ماسکش را روی صورتش بالا کشید و در حالی که گوشی را بدون قطع کردن تماس در جیب گذاشت به سمت در خروجی به

راه افتاد و با شک و تردید آرام در انبار را باز کرد و وارد راهرو شد.

نگاهش در راهرو باریک و بلند که در انبار درست در انتهایش قرار گرفته بود، چرخید. تمام روشنایی راهرو به مهتابی کم نور میانه سقف راهرو خلاصه می شد و مهتا با ورودش به راهرو نگاهش را به فرهاد و رامتین داد که مانند جوجه اردک هایی که به دنبال مادرشان حتی به ته چاه نیز می‌روند، در سکوت درست پشت سرش می آمدند.

فرهاد با بستن در انبار نگاهش در راهرو چرخید و برای لحظه ای روی دوربین کار گذاشته شده گوشه سقف ثابت ماند.

-بهتره عجله کنیم.

@Vip Roman

مهتا با تاکید فرهاد قدم هایش را به سمت پله فرار ساختمان تند کرد و قبل رسیدن به پله و قرار گرفتن در محدوده دوربین ایستاد.

-پله فرار قطع کن.

-یک لحظه صبر کن.

مکث سهیل طولانی شد و مهتا کلافه از افکار در هم پیچیده اش با پایش آرام روی زمین ضرب گرفته بود و با قرار گرفتن دستی روی شانه اش نگاهش را به فرهاد دوخت.

-آروم باش. اتفاقی نمی افته.

-پله فرار حدفاصل همکف و طبقه اول قطع شد.

با صدای سهیل نگاه خیره اش را از مردمک های به رنگ شب فرهاد گرفت و به سمت پله ها به راه افتاده بود.

حال که تا به اینجا آمده بود هیچ چاره ای نداشت که خودش را به سهیل بسپارد و به هیچ چیز جر رسیدن به اتاق سورن فکر نکند.

هدف گاوصندوق بود و باید دغدغه اش باز کردن در آن می‌بود نه چیز دیگری.

قبل از رسیدن به طبقه اول سهیل را در جریان گذاشت و با همین منوال با گذشت زمانی که از نظرش بسیار طولانی آمده بود به طبقه مدیریت رساند.

-صبر کنین دوربین های اینجا انگار سیستمش فرق داره.

-یعنی چی؟

-چند لحظه صبر کنین میترسم قطع کنم دزدگیر ها فعال بشه.

مهتا آرام چشم بست و به دیوار راه پله ها تکیه زد.

-مراقب باش.

-زمان میخوام.

-باشه.

مـــاه🌙زده

#پارت۲۵۶

فرهاد و رامتین هم مانند او و کنار او به دیوار راه پله ها تکیه زده بودند و خیره دیوار مقابلشان بودند.

-چیزی نمونده.

مهتا در سکوت چشم هایش را باز کرد و نگاهش به سمت فرهاد که امشب انگار تنها ماموریتش آرام کردن مهتا بود، چرخید.

شبی که با او تصادف کرده بود هیچ فکر نمی‌کرد که چند هفته بعد در حالی که با او در یک خانه زندگی می‌کرد به عنوان شریک جرم به شرکت شبیخون بزند.

اگر می خواست منصفانه فکر کند تصادفش با فرهاد در شب فرارش از آن دیوانه خانه تنها خوش شانسی چند ماه اخیرش بود.

-اوکی شد. فقط زودتر.

با تاییدیه سهیل تکیه از دیوار گرفت و با سر به فرهاد و رامتین وارد راهرو اصلی شدند و دسته کلید را از جیبش بیرون کشید و با خواندن برچسب روی کلید ها دسته کلید مربوط به ورودی سالن مدیریت را در قفل چرخاند و با صدای تیک مانند در لبخند محوی زد و در چرمی و مشکی رنگ را آرام هل داد.

فقط یک در دیگر تا رسیدن به اتاق سورن فاصله داشت و فکر به اینکه تا دقایقی دیگر به آنچه می خواست می رسید باعث شد زیر دلش ضعف برود.

شبی که از آن مرکز روانی گریخته بود هیچ برنامه مشخصی برای نابودی سورن نداشت و حال درست در وسط دفتر پدرش ایستاده بود و هر قدمش نوید نابودی مردی را می داد که نابودش کرده بود.

با ورودش به سالن اصلی نگاهش با مکث روی دکوراسیون کاملا متفاوت با شش ماه گذشته چرخید و ناخودآگاه پوزخندی روی لب هایش نقش گرفت.

سورن گمان کرده بود با عوض کردن تخت پادشاهی اش می‌تواند به خود بقبولاند که قلمرو تحت حکومتش غصبی نیست ولی حتی خود سورن هم خوب می‌دانست در این شرکت اجاره نشینی بیش نیست.

-بدو مهتا لفتش نده. وقت برای نگاه کردن زیاده.

مهتا با مکث نگاهش را از لگوی شرکت گرفت و با قدم هایی بلند خودش را به در بزرگ مقابلش رساند و در نور کم آباژور کنار در سعی کرد کلید در اتاق مدیریت را بیابد.

-اینکه کارتیه. دنبال چی می گردی.

مهتا که کلید مربوطه را یافته بود در حالی که آن را میان انگشتانش گرفته بود به سمت رامتین چرخید و رد نگاهش را دنبال کرد و حال نگاه فرهاد و مهتا نیز روی در اتاق میخکوب شده بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۵۷

در مقابلشان کارتی بود در حالی که آنها برای ورود به اتاق کلید داشتند و این یعنی باخت. به چه کسی؟ به سهیل! شاید هم به سورن.

-دنبال این می گردین؟!

واکنش فرهاد و رامتین به صدایی که درست از پشتشان به گوش رسید خیلی سریعتر از مهتایی بود که حال تمام تنش یخ بسته بود و نگاه مات شده اش هنوز خیره در بود.

باخته بود! دلشوره هایش بی علت نبود و اعتماد به سهیل کار دستش داده بود و حال خودش با پای خودش به دام سورن آمده بود و کاش اگر پایان تلاش هایش به اتاقک انفرادی آن دیوانه خانه می انجامید، در همین لحظه جان می داد و می مرد.

-معلومه داری چه غلطی می کنی؟

صدای عصبی فرهاد هم نتوانست نگاه مهتا را از ِآن قفل عجیب و غریب بگیرد. مانند کودکی که هنگام ارتکاب جرم خودش را پنهان می کرد، مهتا نیز با رو به رو نشدن با واقعیت سعی در پنهان شدن داشت.

-خانم فتحی؟

چشم بست و سعی کرد حس نفرت ناشی از تمسخر صدای سهیل را به همراه بعضش فرو دهد و چشمان به نم نشسته اش را با فرو کردن ناخن هایش در گوشت کف دستانش کنترل کند و اجازه ندهد سد مقاومتش بشکند.

با چشمانی که رگه های قرمزش به وضوح به چشم می‌خورد آرام و با لرزشی نا محسوس به پشت چرخید و در تمام طول این تغییر موقعیت به این فکر می کرد که این بار در اتاق شماره چند آن دیوانه خانه به تخت زنجیر می‌شود.

نگاهش در نگاه پیروز سهیل نشست و به این فکر کرد که از همان لحظه اول این چشم ها برایش غیر قابل اعتماد آمده بودند و او چه احمقانه خلاف حسش عمل

کرده بود و خودش را باری دیگر اسیر حماقت هایش کرده بود.

-بده من اون کارت بی صاحاب.

با جلو رفتن فرهاد، سهیل نیز در حالی که کارت را بالا گرفته بود عقب رفت و نگاهش را به فرهاد دوخت.

-از همون لحظه اول که گفت یک نفر توی این شرکت توی تیمشه می دونستم اون یک نفر تویی. به تو هم وعده موقعیت فیکس و رسمی داده؟!

فرهاد کلافه از وضعیت پیش آمده نگاهش را یک دور روی چهره رنگ پریده دخترک چرخید.

مهتا بارها از نگرانی اش بابت سهیل گفته بود و او کسی بود که هربار شناختش نسبت به سهیل را به میان

می‌کشید و نگرانی های دختر را در نطفه خاموش می کرد.

هیچ فکر نمی‌کرد که سهیل اینگونه دستشان را در پوست گردو بگذارد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۵۸

چرا سورن نمی‌رسید؟ مهتا شک نداشت که سورن لذت به دام افتادن او را تحت هیچ شرایطی از دست نمی‌دهد و خود را می‌رساند و حال نبودش بیشتر مهتا را عصبی می کرد.

یعنی او این بار علی رغم دفعه قبل فرو پاشیدن دخترک را به نظاره نمی‌نشست؟ یعنی لگدمال شدن دخترک اینقدر عادی شده بود که فقط نوچه بی معرفتش را برای اجرای کار فرستاده بود؟

سهیل قدمی جلو رفت و حرکتش به سمت مهتا باعث گارد گرفتن فرهاد و قرار گرفتنش جلو دخترک شد و این حرکتش باعث لبخند محو سهیل شد.

انگار رابطه میان رفیقش و دختر رئیس سابق شرکت چیزی فراتر از یک همکاری بود و این سینه سپر کردن فرهاد دلیلی دیگری داشت.

کارت را کمی جلوتر آورد و مقابل چشمان مغموم مهتا و البته چشمان به خون نشسته فرهاد تکان داد و در این میان فقط نگاه بی تفاوت رامتین بود که جز بی حوصلگی هیچ حس دیگری را منتقل نمیکرد.

-واقعا فکر کردین کلید دفتر آریا رو به همین سادگی میدم به آدمایی که حتی منو تو بازی راه نمیدن؟

بازی! برای او بازی بود ولی برای مهتا تنها راه بقا بود.

او اگر آنچه را که باخته بود باز پس نمی‌گرفت از شرم ذره ذره آب می شد و تمام می‌شد.

-من بهت اعتماد کردم.

این جمله را جایی دیگر در زمان و مکانی دیگر به مرد دیگری گفته بود. تاریخ در دور تکرار بود و انگار مهتا در یک سیکل معیوب اسیر شده بود.

سهیل آرام و محتاط از گزند فرهاد آماده حمله دست جلو برد و با گذشت از کنارشان کارت را در درز باریک قفل عجیب و غریب در قرار داد و آرام پایین کشید و در با صدای تیک مانندی باز شد.

-اعتماد نکردی. اینو هم من می دونم هم خودت، تو فقط قمار کردی.

نگاه از نگاه دختر گرفت و در را به واسطه دستمال سفیدی که در دست داشت هل داد و به داخل اشاره زد.

-تاست جفت شش آورده خانم فتحی من شاید آدم طماعی باشم ولی احمق نیستم. اگه طی کردن راه صد ساله توی یک شب همین امشبه، من ترجیح میدم روی قاطر ملکه قمار کنم تا اسب لنگِ وزیر.

سر جلو برد و حال لب هایش جایی حوالی گوش مهتا تکان می‌خورد.

-فقط می خوام امشب هیچوقت یادت نره. توی این بازی اونی که پاس گل داد من بودم.

مـــاهـزده

#پارت۲۵۹

نگاه هر سه شان به دنبال سهیلی که در سکوت چرخیده بود و از اتاق بیرون میرفت دوید، فرهاد به وضوح صدای نفس حبس شده دخترک را کنار گوشش شنید.

حتی خودش هم مطمئن شده بود که سهیل با هماهنگی آریا آنجاست و هرآن منتظر ورود آریا و پلیس ها به صحنه جرم بود و حال انگال این تئاتر سهیل چیزی جز خودنمایی نبود.

سهیل قصد داشت ارزش کارش را به آنها بفهماند و الحق که موفق هم شده بود.

-به نظرم بهتره تا قبل پیدا شدن یک سر خر جدید بریم سراغ گاوصندوق.

نگاه هردویشان اول روی رامتین که انگار حوصله اش از این خالی بازی ها سر رفته بود چرخید و فرهاد با تکان سر در اتاق را کامل باز کرد و به داخل اشاره زد. اولین نفر که پا به اتاق ریاست گذاشت کسی نبود جز خود رامتین.

نگاه فرهاد روی صورت رنگ پریده مهتا چرخید. خیلی خوب می‌توانست تشخیص دهد که دخترک چه استرسی را متحمل شده و حتی هنوز هم نتوانسته اتفاق چند دقیقه قبل را هضم کند.

-زمرد.

با همین تک کلمه ی غریب اما آشنا نگاه سردرگم دخترک را به خود جلب کرد و انگار همین تکان کوچک مردمک برای شکستن سد اشک دخترک کافی بود که زمردی هایش لرزید و قطره اشکی آرام از گوشه چشمش راه گرفت و از پشت شیشه عینک درخشید و با رسیدن به ماسک مشکی دختر ناپدید شد.

فرهاد چه می‌دانست در همین مدت کوتاه چه بر مهتا گذشته بود؟

دخترک از لحظه فرو رفته سرنگ در گوشت تنش تا به زنجیر کشیده شدن به تخت را هزار بار به چشم دیده بود و حال چون مرده ای از گور برخواسته تمام تنش سست و بی جان بود.

فرهاد قدمی جلو رفت و دستش روی شانه دخترک نشست و با اعمال فشاری او را به داخل اتاق هل داد و بعد از ورود در را پشت سرش بست.

-گاوصندوق کجاست!

نگاه سوالی رامتین روی فرهاد می چرخید و نگاه منتظر فرهاد روی مهتا که حال خیره دکوراسیون تغییر یافته اتاق بود در چرخش بود.

-تو رو جدت دل به کار بده سریع از این جهنم بزنیم بیرون.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۶۰

مهتا با صدای شاکی فرهاد سعی کرد بر خود مسلط شود و خودش را به وسط اتاق رساند. مبل سه نفره را کمی هل داد و فرهاد با حدس اینکه چیزی که می‌خواهند درست در زیر مبل است خودش را به مهتا رساند و با تکانی مبل را جابه جا کرد.

نگاه مهتا روی پارکت ها چرخید و با مکث به سمت میز پدرش که تنها شی جا مانده در اتاق بود رفت و او خوب می دانست چرا این میز مانند باقی وسایل تعویض نشده است.

دستش آرام در لبه زیرین میز قرار گرفت و راه گرفت و با رسیدن به شاسی مد نظرش آرام آن را فشرد و نگاهش خیره پارکت ها شد.

طولی نکشید که بخشی از پارکت ها کمی پایین افتاد و مانند کشو جمع شد و به داخل بخش دیگر رفت و حال پله های چوبی درست در فضای باز شده به چشم می‌خورد.

رامتین و فرهاد خود را به بالای چاله رساننند و نگاهشان میخ پله هایی بود که به فضای خالی زیر اتاق می‌رسید.

-برگاااام!

رامتین باز هم مات و مبهوت سیستم به کار گرفته در این شرکت شده بود. نه اینکه این چیزها برایش دور از ذهن باشد نه.

بار ها چنین سیستم هایی را در فیلم های خارجی و علی الخصوص فیلم هایی با موضوع دزدی دیده بود

ولی اینکه یک شرکت شخصی در ایران مجهز به چنین سیستم هایی باشد، برایش جالب بود.

مهتا که حال انگار دوباره جان به دست و پایش برگشته بود و داستان چند دقیقه پیش را پشت سر گذاشته بود خودش را به کنار فرهاد رساند و نگاهش روی پله های چوبی و باریک چرخید.

فضای پایین اتاق هم مانند انبار مجهز به دوربین نبود و این باز هم ورق را به نفع مهتا برگردانده بود.

آرام اولین پله را پایین رفت که ال ای دی های به کار رفته در پله ها به واسطه سنسور فشاری به کار رفته زیر پله اول روشن شدند و باعث روشن شدن فضای راه پله شد.

-بابا عجب طراح خفنی داشته اینجا. لعنتی چه مغزی داشته.

لبخند مهتا رنگ گرفت و پله ای دیگر پایین رفت.

خوب به خاطر داشت که پدرش گفته بود هرکدام از این سیستم ها را از فیلم های مختلف الهام گرفته و بعد از کلی پرس و جو توانسته مهندسی توانا برای خلقشان بیابد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۶۱

فرهاد و رامتین نیز پشت سرش پله هارا یکی یکی پایین آمدند و با رسیدن مهتا به آخرین پله لامپ سنسور دار تعبیه شده در سقف نیز روشن شد و نگاه هر سه شان در اتاقک چرخید.

گاوصندوق بزرگ و کارگرفته شده در دیوار اتاقک درست در سمت راستشان بود و حال چشمان رامتین به وضوح برق می زد.

عکس این گاوصندوق را دیده بود و حال که درست مقابل یکی از آنها ایستاده بود و اینکه باید رمز آن را باز می‌کرد باعث مالش رفتن دلش شده بود.

-بهتره شروع کنی تا صبح وقت نداریم.

با تاکید فرهاد رامتین کیفش را روی زمین گذاشت و نگاهش روی صفحه کلید روی در چرخید.

باز کردنش هیچ کار راحتی نبود و اصلا همین چالش سخت اورا به اینجا کشانده بود وگرنه او را چه نیاز به این دستمزدهای پیش پا افتاده!

با زانو زدن رامتین مقابل گاوصندوق مهتا نگاه از او و غول مقابلش گرفت و نگاهش در اتاقک چرخید و روی لگوی شرکت که روی دیوار مقابل هک شده بود، نشست.

این لگو برای پدرش پر از معنا و مفهوم بود و نازی بارها برایش از طراحی زمان بر و پر زحمت آن گفته بود.

پدرش عاشق چیزهای خاص بود و اصلا سیستم عجیب و غریب شرکت و این دم و دستگاه هم از همین سلیقه متفاوت و خاص سر چشمه می‌گرفت.

حمید عاشق حل معما بود و همین عشق به حل معما و دیدن فیلم های شرلوک و مارپل ذهنش را این چنین خلاق کرده بود.

-دو تا قفله. یکیش عدده یکیش هم که قفلیه که باید با دستگاه بشکنمش. هیچ ایده ای برای عدد ندارین؟ اگه عدد حدس بزنین زمان برای باز کردن اون یکی قفل که اصلیه ذخیره می کنیم.

نگاه فرهاد به سمت مهتا چرخید و نگاه مهتا از لگو گرفته شد و خیره رامتین زانو زده جلوی گاوصندوق شد.

-اگه اشتباه بزنی چی؟

-دو فرصت خطا داری.

فرهاد قدمی به مهتا نزدیک شد.

-حدسی داری؟

تا جایی که می‌دانست گاوصندوق به تمام دزدگیر های اصلی شرکت متصل بود و اگر دزدگیرش فعال می شد تمام در های اصلی شرکت که اولین آنها در همین اتاقک بود به صورت مرکزی بسته می شد.

-می دونی اگه دوبار خطا بده چی میشه؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۶۲

رامتین بشکنی زد و در حالی که سوت میزد با دست ادای هواپیما را در آورد.

-سه تایی با هم رفتیم پشت میله های زندون ولی اگه درست بگی خیلی کار جلو میافته چون شکستن رمز قفل دومی زمان زیادی می بره.

نگاه مهتا به سمت فرهاد چرخید و فرهاد سری به نفی تکان داد.

-به ریسکش نمی ارزه. خودش رمزش پیدا کنه مطمئن تره.
-سه چهار ساعت زمان می بره.

نگاه جفتشان به سمت رامتین چرخید.

-چقدر؟!

سوالشان هم زمان بود و همین باعث شد نگاه رامتین در بین نگاهشان به چرخش در بیاید.

-سه چهارساعت.

-همین الانم کلی وقتمون رفته سه چهارساعت دیگه که صبحه

رامتین بیخیال شانه ای بالا انداخت و مهتا نگاهی به ساعت موبایلش انداخت.

حق با فرهاد بود. ساعت حوالی دو بود و همین الان هم آنها وقت زیادی را از دست داده بودند.

-چیکار کنم خودم دست به کار شم یا رمز پیشنهادی دارین؟

نگاه مهتا کلافه در اتاق چرخید.

چه می گفت؟ اگر کارشان چهارساعت طول می‌کشید ریسک گیر افتادنشان بالا می‌رفت و اگر رمز های

پیشنهادی اش غلط از کار در می آمد باید با اسناد خداحافظی می‌کرد و البته که در همین اتاق هم به همراه دو مشکی پوش دیگر گرفتار می شد.

-من یدونه میگم بزن اگه غلط بود خودت دست به کار شو.

-موافقم. خب چی بزنم؟

قبل از اینکه نقشه در ذهنش را عملی کند و اصلا برنامه دستبرد به دفتر سورن را بازگو کند به رمز های احتمالی گاوصندوق فکر کرده بود و حال دو عدد بولد شده در ذهنش می چرخید.

-بزن.

-صبر کن.

نگاه مهتا به سمت فرهاد چرخید و فرهاد قدمی جلو رفت.

-عجله نکن. قشنگ فکر کن یک ساعت دیرتر بریم بهتر از اینه که کلا نریم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۶۳

مهتا آرام سری تکان داد و چشم بست و سعی کرد به این فکر کند که سورن ممکن است چه عدد مهمی را روی رمز گاوصندوق گذاشته باشد.

از تاریخ تولد خودش گرفته تا تا تاریخ تولد بهار و هزاران مناسبت احمقانه دیگر را زیر و رو کرد آخر سر باز هم به همان دو گزینه قبلی رسید.

-سی و چهار.

رامتین با مکث به سمت گاوصندوق چرخید و انگشتش روی عدد سه و چهار رقصید.

-پنجاه و پنج

مکثی کرد و چشم بست و اعداد را کنار هم چید.

-نه نه این نیست پاکش کن.

با قرار گرفتن دستی روی دستانش چشم باز کرد و نگاهش در نگاه فرهاد نشست

-آروم باش. تمرکز کن خب! دوتا فرصت داریم حتی اگه اینم اشتباه بگی باز هم می تونیم اون در باز کنیم پس آروم باش، فقط فکر کن، همین.

دستانش در دستان فرهاد فشرده می شد و او با مکث دوباره چشم بست و نفسی عمیق کشید .

-پنجاه و پنج

رامتین در کمال خونسردی طوری که انگار روتین ترین کار زندگی اش را میکنن انگشتش را دوبار روی دکمه پنج فشرد و در حالی که خیره صفحه کلید مقابلش بود منتظر ماند تا مهتا در آرامش فکر کند.

-هشتاد و نه.

صدای تیک ریز دکمه ها به گوش می‌رسید و مهتا در ذهن مشغول حساب و کتاب اعداد بود.

-صد و چهل و چهار

مکث مهتا طولانی شد و همین باعث شد نگاه رامتین رنگ کلافگی بگیرد.

-طولانی بشه ارور میده فرصت میسوزونه سریعتر

-هیس

هیس کشیده و پر اخطار فرهاد، رامتین را به سکوت وا داشت و مهتا آرام چشم باز کرد و نگاهش در صورت فرهاد چرخید.

-دویست و سی و سه

-سیصد و هفتاد و هفت

نگاه مهتا و فرهاد هردو به سمت رامتین که عدد آخر را خودش گفته بود و بی درنگ آن را روی دکمه ها فشرده بود، چرخید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۶۴

نگاه هر سه شان خیره مانیتور بود و با سبز شدنش رامتین به نشانه پیروزی آرنج هایش را به عقب کشید.

-همینه. باز شد.

نگاه مهتا به وضوح برق زد و این برق از چشمان تیز فرهاد دور نماند و البته که فشرده شدن دستان مهتا هم

توسط فرهاد هم شاید توسط مهتا نادیده گرفته شد، ولی حس شد.

-از کجا فهمیدی؟

-دنباله فیبوناچی.

مهتا سری به تایید تکان داد. خودش بود همان دنباله معروف که سورن بار ها در مورد آن حرف زده بود و گفته بود برای ساختن الگوریتم رمزی مو لای درزش نمی‌رود و انگار که رفته بود.

-از همون دومین عددی که گفتی حدس زدم حالا چرا از پنجاه و پنج

-عدد شانسشه.

مهتا این را گفت آرام دستانش را از دستان فرهاد بیرون کشید و روی دومین پله از پایین نشست و خیره کارهای رامتین شد.

تمام کارهایش با ظرافت تمام انجام می‌داد و انگار هیچ عجله ای برای پیش بردن کارش نداشت.

عدد پایانی رمز را به خوبی حدس زده بود و یک بار دیگر ثابت کرده بود که ذهن تیز و خلاقی دارد.

و اما فرهاد که حال انگار با بازشدن یکی از قفل ها خیالش راحت تر شده بود به دیوار تیکه زد و همانگونه سر خورد و روی زمین نشست و یکی از پاهایش را روی زمین دراز کرد.

احتمالا چندساعتی را در جوار هم در این اتاقک کوچک بودند و باید راهی برای گذراندن وقت پیدا می‌کردند.

-چی توی این گاوصندوقه؟

سوال رامتین نگاه فرهاد و مهتا را به روی او که پشتش به آنها بود و مشغول نصب دستگاهی بر روی گاوصندوق بود کشاند و بعد نیز نگاهشان را به هم دوختن.

-یک سری کاغذ پاره.

این را فرهاد گفته بود و باعث لبخند محو رامتین شده بود.

-یک سری کاغذ پاره با ارزش البته.

جواب رامتین نگاه مهتا و فرهاد را برای باری دیگر بهم دوخت و ابروهای مهتا را بالا پراند و فرهاد به نشانه مهم نیست شانه ای بالا انداخت.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۶۵

یک ساعتی از شروع کار می‌گذشت و هنوز هیچ خبری مبنی بر موفق شدن یا حداقل نزدیکی به موفقیت نشده بود.

مهتا بی حوصله و کلافه از این عدم موفقیت از روی پله ها بلند شد و با نگاهی به فرهاد و رامتین که کنار

هم و جلوی گاوصندوق نشسته بودند از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد.

اینجا روزی اتاق ریاست پدرش بود و حال به سوراخ موش آدمی گربه صفت تبدیل شده بود.

نگاهش روی صندلی تماما چرم پشت میز ریاست نشست و با مکث به سمتش رفت، دستش را روی دسته اش رقصاند و آرام روی آن نشست و نگاهش در اتاق چرخید.

شک نداشت که در آینده ای نه چندان دور در این اتاق و روی همین صندلی به عنوان رئیس این شرکت و تمام کارکنانش می‌نشست و افسار اسب چموشی که دو سال قبل به دیگران واگذار کرده بود را به دست می‌گرفت.

نگاه در چرخشش با نشستن روی قاب عکس روی میز ریز شد.

لبخند دندان نمای بهار و دستان حلقه شده سورن به دور کمرش باعث پریدن پلکش شد و دندان هایش به وضوح روی هم ساییده شدند.

ناخودآگاه دست دراز کرد و قاب عکس را برداشت و نگاهش دقیق در جزئیات آن چرخید.

در منظره ای پاییزی در حالی که تمام سطح زمین با برگ های زرد و نارنجی پوشیده شده بود، بهار و سورن با لباس هایی پاییزه با چشمانی که می‌خندید در آغوش هم خیره دوربین بودند.

-زمرد.

صدای هین مانند مهتا و خورد شدن شیشه قاب عکس در هم تلاقی شد و مهتا به آنی از جا بلند شد و دستش را روی دهانش گذاشت.

-آروم بابا منم.

فرهاد پله آخر را نیز بالا آمد و نگاهش روی قاب روی زمین و خورده شیشه های اطرافش چرخید.

-چیه؟

صدای شاکی مهتا، نگاه فرهاد را بالا کشید و اصلا یادش نمی آمد برای چه چیزی به سراغ دختر آمده.

با قدم های آرامی خودش را به کنار میز رساند و قاب از هم پاشیده شده را از روی زمین برداشت و نگاهش روی چهره آریا و همسرش چرخید.

-دو تا عدد دیگه مونده فقط.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۶۶

لبخند رضایت روی صورت مهتا، جان گرفت و نگاهش با مکث روی چهره سورن و بهار چرخید.

فقط دو عدد دیگر مانده بود که این خنده ها را به بهتی عمیق تبدیل کند و داستان به همینجا ختم نمی‌شد.

مهتا زمانی آرام می‌گرفت که قاب دونفره مقابلش ترک برداشته باشد و این وصال به فراقی طولانی بدل شود.

اگر او کسی بود که باعث به ثمر رسیدن درخت این عشق شده بود، خودش هم این درخت را به آتش می‌کشید و خاکسترش را سر به باد می داد.

آرام و بی حرف از کنار فرهاد که نگاهش هنوز خیره قاب در دستش بود، گذشت و باز هم وارد اتاقک کوچک و دنج مخفی پدرش شد.

این بار قدم هایش کش آمد و خودش را به کنار رامتین رساند و نگاهش روی دم و دستگاه متصل به گاوصندوق چرخید.

-چقدر دیگه کار داره؟

نگاه رامتین به سمتش چرخید و نگاهش روی چهره مخفی شده دخترک در زیر ماسک و عینک طبی بزرگ چرخید.

-بستگی به شانست داره.

نگاه مهتا دوباره روی اعدادی که به صورت کد و با سرعت روی دستگاه چسبیده به در گاوصندوق در رفت و آمد بودند، چرخید و حال نگاه رامتین نیز خیره آن مانیتور عجیب و البته جالب بود.

-اگه خوش شانس باشی شاید همین الان و اگه نباشی شاید هیچ وقت.

شانس! این واژه برای اویی که در هجده سالگی خانواده اش را به خاک سپرده بود و تمام دارایی هایش را از دست داده بود و مدتی را در دیوانه خانه گذرانده بود،فقط یک شوخی زشت بود و حال که پای شانس به میان باز شده بود او ترجیح می داد در سکوت عقب بایستد و فقط نظاره کند.

عقب گرد کرده و روی پله دوم درست جای قبلی اش نشست و نگاهش را به دیوار مقابلش دوخت.

فقط دو عدد تا آنچه می خواست فاصله داشت و کاش می شد و امشب از این شرکت دست خالی به بیرون نمی‌رفت.

-چرا داری همچین ریسکی می کنی؟

نگاهش را از دیوار گرفت و خیره رامتینی شد که پشتش به او بود و چیزی روی کاغذ می‌نوشت.

-برای بقا.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۶۷

لبخندی روی لبان رامتین نقش بست و خودکار را به همراه کاغذ پایین گذاشت و نگاهش دقیق روی اعداد چرخید.

سخت ترین رمزگشایی عمرش را انجام می‌داد و اگر آن را به آخر می‌رساند بی شک در صدر جدول افتخارآفرینی هایش قرار می‌گرفت.

-تو چی؟

انگار شرایط به میزان زیادی روی رفتار و گفتار آدم ها تاثیر داشت که مهتای کم حرف منزوی را وادار به گفت و گو کرده بود.

دخترک که تا چند ساعتی پیش نگاه بی تفاوتش جواب سوال های دیگران و حتی فرهاد بود حال در اتاقکی با دزدی متبحر تعامل می‌کرد و نه تنها جواب سوال هایش را می‌داد بلکه خودش سر رشته حرف را می‌کشید تا کش بیاید.

-من چی؟

-چرا همچین ریسکی می کنی؟

-برای بقا.

-راه های بهتری برای بقا هست.

رامتین کد را روی کاغذ نوشت و سرش به سمت دختر که سنگینی نگاهش را از پشت سرش هم حس می‌کرد چرخید.

-جدی!

ابروی بالا پریده و لحن پر تمسخرش نوید این را می داد که اگر راه بهتری برای بقا هست تو در این اتاقک و در کنار من دزد چه می خواهی؟

که خب اگر منصفانه نگاه می کردی حق داشت و پند و اندرز مهتا در این موقعیت و شرایط احمقانه بود تا خردمندانه.

البته که شرایط مهتا کمی متفاوت بود. بقای او بسته به نان نبود. او همین حالا هم خوب توانسته بود زندگی اش را مدیریت کند البته که حضور فعال فرهاد در این مدیریت را نمی‌شد نادیده گرفت.

غصه او غصه نان و آب نبود. بقای او به چیزهای والاتری وابسته بود.

نام و نشانی که به فراموشی سپرده شده بود و شیشه شکسته اعتماد و اعتبارش را هم اگر کنار می‌گذاشت، با غرور و عزت نفش له شده اش چه می کرد؟

مگر آدمی جز شان و شخصیتش چه دارد؟ مهتا برای بقا نیاز به هویت داشت و هویت گم شده اش را باید پس می‌گرفت و برای پس گرفتنش به هر دری می‌زد.

-من برای بقا به چیزهای مهم تری از آب و غذا نیاز دارم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۶۸

@Vip Roman

نگاه رامتین تا بالای پله ها و فرهادی که در حال پایین آمدن بود، کش آمد و با نگاه گذرایی به مهتا باز به سمت گاوصندوق چرخید.

فرهاد با گذشتن از کنار مهتا آخرین پله را هم پایین آمد و در جای قبلی اش روی زمین نشست و باز هم پایش را دراز کرد و با تکیه سرش به دیوار چشم بست.

-اولین قفلی که باز کردم در کمد چوبی خونه عزیزم بود. شکلات هاشو اونجا قائم می‌کرد.

انگار رامتین قصد داشت با حرف زدن فضای گرفته و حتی خواب آلود را عوض کند و انگار موفق هم شد، چون چشمان فرهاد با مکث باز شد و اول روی چهره خسته مهتا چرخید و بعد نگاهش گذرا روی ساعت نشست.

ساعت حوالی چهار صبح بود و آنها نهایت یک ساعت دیگر وقت داشتند و امیدوار بود که در این یک ساعت یکی از همان معجزه های لحظه ی آخری اتفاق بیافتد و پاس آخر به گل منتهی شود و آن ها بدون امتیاز زمین بازی را ترک نکنند.

-با سنجاق سر دختر خالم قفل باز کردم و شکلات ها رو برداشتم و باز در قفل کردم. البته که قفل کردنش وقت بیشتری ازم گرفت. شایدم چون می خواستم هرچی زودتر برم سراغ شکلات های جیبم زمان برام کش میومد.

همیشه همین بود. انتظار زمان را کش می‌داد و حال درست وقتی فرهاد و مهتا با تمام وجود خواهان باز شدن آن در بودند انگار در یک سیکل معیوب در چرخش بودند و ثانیه ها به عقب می جهیدن.

@Vip Roman

-دومین قفلی که باز کردم در ماشین بود. مامانم طبق معلوم سوئیچ توی ماشین جا گذاشته بود و من که قبلا توی یک برنامه تلویزیونی از توضیحات یک دزد گیرافتاده فهمیده بودم چجوری در این نوع ماشین هارو باز می‌کرده در باز کردم.

فرهاد لبخند محوی زد و باز سرش را به دیوار تکیه داد و خیره دیوار مقابلش شد و مهتا نیز خودش را عقب کشید و به دیوار پله ها تکیه زد و زانوهایش را در شکمش جمع کرد و سرش را روی آنها گذاشت و نگاهش روی گاوصندوق چرخید.

-سومی اش در کمد مدیر و کش رفتن سوال های امتحانی بود.

رامتین عدد جدیدی را روی کاغذ نوشت و خودکار را به رسم عادت کنار گوشش گذاشت.

-چهارمی اش باز کردن در گاوصندوق قدیمی و ساده پدرخوانده رفیقم بود.

نگاهش روی اعداد چرخید و با پیدا کردن الگو جدیدی خودکار را برداشت و آن را یادداشت کرد.

-بدهی بالا آورده بود و می خواست یک دسته از دلارهای توی گاوصندوق به قول خودش اون مرتیکه زالو صفت بزنه به زخم های زندگی اش.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۶۹

اخم های مهتا کاملا ناخودآگاه در هم رفته بود. او هم در این زمان و مکان محکوم به دزدی از گاوصندوق شرکت پدرش که در واقع حال شرکت خودش باید می‌بود شده بود، چون مردی به قصد طی کردن راه صدساله در یک شب به او و زندگی اش شبیخون زده بود.

او شاید خوب حال پدرخوانده دوست رامتین را می‌فهمید حال هر چقدرم هم که او زالوصفت بود.

رامتین عدد دیگری روی کاغذ نوشت و مهتا کمی پاهایش را از تنش فاصله داد.

-دفعه پنجم..

-دوستت الان کجاست؟

سر رامتین و فرهاد هردو به سمت او چرخید و نگاه او مستقیم به رامتین دوخته شده بود و البته که فرهاد

برخلاف رامتین دلیل سوال بی سر و ته او را خوب می‌دانست.

-ترکیه.

مهتا پوزخندی زد و سری تکان داد. چی کسی گفته عدل وجود دارد! در این دنیا دو دسته آدم وجود داشت.

گرگ ها و میش ها و البته دسته دیگری هم وجود داشت که چون هویت مشخصی نداشتند به عنوان دسته مشخصی به رسمیت شناخته نمی‌شدند و آنها گرگ هایی در لباس میش بودند.

حال در این دنیا که اکثریت متفق القول معتقد بودند که بر پایه عدل حکومت می‌شود و آدم ها کارمای کارهایشان را پس می‌دهند حقیقت تلخی وجود داشت، آن هم این بود که آن میش خورده شده بود.

حال اگر در جایی آن گرگ طعمه گرگ دیگری هم می شد باز هم چیزی عوض نشده بود.

آن میش باخته بود. یک زندگی را باخته بود و باخت گرگ، میش مرده را چه سود؟

-پدرخونده اش کجاست؟

رامتین که در نظرش دخترک هر لحظه عجیب تر می آمد نگاهش را دوباره به صفحه جادویی مقابلش دوخت.

-زندونه.

حال سکوت سنگینی بر فضا حاکم شده بود. انگار چرخ گردون بازی اش گرفته بود و انسان ها را به

سخره گرفته بود و با لبخندی ژکوند آن ها را به نظاره نشسته بود.

-چرا؟

-کلاهبرداری.

مـــاهـزده

#پارت۲۷۰

خب انگار روزگار خیلی هم بی درو پیکر نبود و حداقل پدرخوانده زالوصفت دوست رامتین گرفتار شده بود.

باز هم سکوت بر فضا حاکم شده بود و حتی رامتین هم دیگر تلاشی برای بر هم شکستن سکوت نمی‌کرد.

با لرزیدن گوشی مهتا نگاهش روی نام چشمک زن روی صفحه موبایل چرخید و اخم هایش در هم رفته بود.

سهیل از او زهرچشم گرفته بود و قطعا در آینده این کارش را بی جواب نمی گذاشت.

دخترک امشب تا مرز نابودی اش را پشت پلک های بسته اش دیده بود و آن را مدیون گانگستر بازی های سهیل بود.

سهیلی که قصد داشت به او بفهماند اولین گلش را مدیون پاس حساب شده و به موقع اوست.

با مکث تماس را وصل کرد و منتظر ماند تا صدای سهیل در گوشش بپیچد و سر از بازی جدیدش در آورد.

-چقدر دیگه کار دارین. صبح شد!

-یک ساعت دیگه.

-یک ساعت! سرایدار ساعت شش میاد برای نظافت قبل اومدنش باید از شرکت بیرون رفته باشیم.

-میریم.

-زودتر.

مهتا لب روی هم فشرد و باشه آرامش را از میان دندان های بهم چفت شده اش بیرون پرتاب کرد و تماس را قطع کرد.

شک نداشت که در آینده سهیل برایش دردسر می‌شود و داستان به همینجا ختم نخواهد شد.

نمی‌توانست منکر نقشش در موفقیت امشب شود البته که اگر موفقیتی کسب می‌کردند ولی باز هم این شبیخون بدون کمک سهیل شدنی نبود.

-چی میگه؟

-گفت زودتر بریم. شش سرایدار میاد.

فرهاد کلافه دستی در موهایش کشید و نگاهش باز هم روی ساعت چرخید.

ساعت حوالی پنج بود و هنوز هم خبری نشده بود و حال دیگر هردویشان مطمئن بودند که دستی که رویش قمار کرده اند پوچ است.

-چی شد؟ اصلا باز میشه!؟

عدم پاسخ رامتین نگاهش را ریز کرد و با طولانی تر شدن این سکوت لب روی هم فشرد و ترجیح داد باز هم دندان روی جگر بگذارد.

البته که در این موقعیت چاره دیگری هم نداشتند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۷۱

فرهاد کلافه از جا بلند شد و در حالیکه موهایش را به عقب میراند به سمت پله ها رفت و مهتا با جمع کردن پاهایش به او فضای لازم را داد و فرهاد با گذشتن از مقابلش از پله ها بالا رفت.

ولی صدای جدیدی که در فضا پیچید باعث توقفش شد و نگاهش به سمت رامتین که اعدادی را روی دستگاه

کوچک نصب شده روی گاوصندوق وارد می‌کرد چرخید.

رامتین با ورود اعداد از مقابل گاوصندوق بلند شد و دستش بند دستگیره کشویی گاوصندوق شد و با مکث آن را کشید و در گاوصندوق با صدای تیک مانندی باز شد و رامتین با لبخندی که از پیروزی بزرگش نشأت می‌گرفت به سمت مهتا چرخید و به در نیمه باز اشاره زد. مهتا که همان صدای تیک مانند برای از جا پراندنش کافی بود، ناباور نگاهش در نگاه رامتین چرخید.

نگاهش با مکث روی در فلزی غول‌پیکر مقابلش چرخید و با قدم های آرام ولی بلندی خودش را به آن رساند.

@Vip Roman

حال فرهاد هم پله هارا دوتا یکی کرده و خودش را به مهتا رسانده بود و نگاهش روی در نیمه باز گاوصندوق بود.

مهتا آرام قدمی جلو رفت و دستش بند دستگیره گاوصندوق شد و در سنگین را روی پاشنه چرخاند و نگاهش در داخل قفسه ها چرخید.

جلوتر رفت و دستش بند در دسترس ترین سند مقابلش شد و آن را برداشت و نگاهش روی آن چرخید.

-فقط عجله کن. وقت نداریم.

با هشدار فرهاد سند را دوباره به داخل گاو صندوق برگرداند و به سمت او چرخید.

-کوله رو بیار.

فرهاد با تکان سری نگاهش در اتاق چرخید و با ندیدن کوله سریع از پله ها بالا رفت و کوله روی مبل را برداشته و خیلی زود به مهتا رساند و مهتا بدون اینکه توجه کند چه در گاوصندوق هست و نیست، تمام اسناد و کاغذ ها و حتی آن دسته های دلار را درون کوله ریخت و با بستن در کوله قدمی عقب آمد و نگاهش دقیق درون گاوصندوق چرخید.

-خوبه جمع کنین بریم.

-نه.

نه محکم مهتا نگاه فرهاد که به سمت پله ها می‌رفت را به سمتش کشاند.

-نه! چرا؟

کار آنها به همینجا ختم نمی‌شد.

کوله را کنار پایش به دیوار تکیه داد و قدم عقب آمده را جلو رفت. دستش در لبه پشتی در به حرکت در آمد و نگاه کنجکاو فرهاد و رامتین نیز همراه دست او در گاوصندوق راه گرفته بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۷۲

شاسی پنهان شده در لبه در را فشرد و نگاهش روی نقطه مشخصی از دیواره فلزی گاوصندوق ثابت ماند.

خیلی طول نکشید که باکس فلزی کوچکی از دل دیواره گاوصندوق آرام آرام بیرون آمد و نگاه خندان رامتین و نگاه کلافه فرهاد روی حرکت آن ثابت بود.

با بیرون آمدن کامل باکس مهتا هرآنچه در آن بود را نیز در جیب جلویی کوله گذاشت و حال نگاهش خیره شمش درون باکس بود.

در ابتدا هیچ قصدی برای برداشتن دارایی های نقد درون گاوصندوق نداشت ولی حال انگار نظرش عوض شده بود که شمش را هم که نگاه پر بهت رامتین و فرهاد از آن کنده نمی‌شد را در جیب جلویی کوله گذاشت و با فشردن باکس به داخل عقب آمد و کوله را روی دوشش انداخت.

حال وقت اجرای بخش لذت بخش نقشه بود و مهتا هیچ دلش نمی خواست که از عملی کردن آن بگذرد.

کاغذ سفیدی را از دفترچه رامتین جدا کرد و رژ سرخش را که اصلا با همین هدف خریده بود را از جیب شلوارش بیرون کشید و آنچه مدنظرش بود را روی آن نوشت و کاغذ را روی قفسه وسط گاوصندوق گذاشت و چند قدمی عقب آمد و نگاه براقش درون گاوصندوق خالی و تمیز مقابلش چرخید.

-حالا بریم.

رامتین آرام سری تکان داد و در گاوصندوق را بی حرف بست و دوباره قفلش کرد و نگاه مهتا با بسته شدن در گاوصندوق به سمت فرهادی چرخید که هنوز فکرش جایی حوالی آن نوشته می‌چرخید.

-بریم؟

نگاه کلافه فرهاد به سمت دخترکی چرخید که حال به وضوح زمردی های نگاهش می‌درخشید و خبر از رضایت خاطرش می‌داد.

-بریم.

با نگاه کلی به اتاقک و اطمینان از جا نگذاشتن چیزی از وسایل در آنجا از پله ها بالا آمدند و مهتا با زدن دوباره شاسی در اتاقک مخفی را بست و فرهاد مبل را سر جای قبلی اش برگرداند.

نگاه کلی هر سه شان در اتاق نیز چرخید و انگار هرسه در پی این بودند که هیچ ردی از خود به جای نگذارند. البته به جز آن قاب شکسته شده که بی شک در همان ابتدای ورود به اتاق دهن کجی می‌کرد و مهتا هیچ قصد نداشت که این دهن کجی را از سورن دریغ کند.

-بریم.

-برش نمی داری؟

-نه.

مـــاه🌙زده

#پارت۲۷۳

قبل از خروج از اتاق گوشی را از جیبش در آورد و شماره سهیل را گرفت. باید برای خروج هم با او هماهنگ می‌شدند و مهتا ناچار به پذیرش این همکاری بود.

-بله.

-تموم شد. دوربین های سالن بگیر.

مکثی شد و نگاه مهتا وسواس وار باری دیگر در اتاق چرخید تا ردی از حضورشان جز همان قاب شکسته بیابند.

-خاموشه.

با اشاره مهتا فرهاد در اتاق را باز کرد و عقب ایستاد تا اول رامتین و مهتا خارج شوند و نگاه آخرش را در اتاق چرخاند و در اتاق را بست.

با خروجشان از هر سالن نگاهشان دقیق در آن می‌چرخید و در آخر درب آن را قفل کرده و با اعلام به سهیل و اطمینان از خاموش بودن دوربین های راهروی بعدی، پا در آن می‌گذاشتند.

-صبر کنین.

مهتا که جلوتر از همه می‌رفت و با اشاره او فرهاد و رامتین نیز پشت سرش و پیرو او حرکت می‌کردند همان جایی که بود ایستاد و نگاهش روی فرهاد چرخید.

-چی شده؟

-نگهبان اومده طبقه اول.

-چیکار می کنه؟

-لعنتی احتمالا متوجه پرش دوربین ها شده.

ابروی مهتا بالا پرید.

آنها هنوز دو طبقه را رد کرده بودند و در این مسیر چهار دوربین بوده است که دوتای آن مربوط به راه پله ها بوده و نگهبانی به آن ها دسترسی داشته.

اگر نگهبانی متوجه پرش آنها شده چگونه هنگام ورود به ساختمان واکنشی نشان نداده!

-برین سمت راه پله های اصلی نگهبان داره از پله فرار میاد بالا. احتمالا شک کرده.

-خاموش کن دوربین های سالن و راه پله هارو

-خاموشه. سریعتر.

مهتا با اشاره ای به فرهاد و با قدم هایی پر شتاب وارد سالن اصلی آن طبقه شد و به سمت پله های اصلی پا تند کرد و از پله ها پایین رفتند.

-صبر کن.

مهتا چشم بست و به این فکر کرد که شاید سهیل باز هم قصد بازی با اعصاب و روان او را دارد

-باز چیه؟

-یک نگهبان دیگه هم هست داره از پله های اصلی میاد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۷۴

مهتا کلافه از این موش و گربه بازی و البته استرس حضور نگهبان ها پشت دیوار راه پله ایستاد و به آن تکیه زد.

-الان چیکار کنیم.

-هیچی بمونین همونجا تا بهتون بگم.

مهتا لب روی هم فشرد و نگاهش در نگاه فرهاد چرخید.

-چی شده؟

-نگهبانی شک کرده داره میاد بالا.

نگاه فرهاد یک بار در سالن چرخید و باز خیره مردمک های سبز پر استرس و کلافه دختر شد.

-به چی شک کردن؟

-به پرش دوربین.

-موقع اومدنمون کجا بودن؟

مهتا کلافه سری تکان داد.

-چمیدونم.

فرهاد قدمی جلو رفت و درست مقابل مهتا که به دیوار پشت سرش تکیه زده بود و به خاطر سنگینی کوله به یک سمت متمایل شده بود ایستاد.

-نگران نباش. آخرشه دیگه تموم میشه.

-امیدوارم.

دست فرهاد جلو رفت و روی شانه مهتا قرار گرفت و بند کوله را در دست گرفت و آن را از روی شانه اش برداشت و در دست گرفت و نگاه مهتا به دنبال کوله دوید.

-برین تو سالن اصلی تو اتاق حسابداری. کلیدش توی دسته کلید هست. دوربیناش هم قطعه.

با حرف سهیل مهتا ناراضی تکیه از دیوار گرفت و به سمت سالن اصلی پا تند کرد و با باز کردن در آن

نگاهش روی تابلوهای کنار در چرخید و به سمت اتاق حسابداری رفت و در را باز کرد و وارد شد.

فرهاد و رامتین با ورود به اتاق در را بستند و مهتا در را پشت سرشان قفل کرد و به در تکیه زد.

-موقع اومدن چجوری متوجه پرش دوربین ها نشدن؟

-اون موقع فقط یکیشون بود. حواس اونم با قطع کردن آنتن تلویزیون پرت کردم ولی الان انگار گاف دادیم. اصلا نگهبانی فراموش کرده بودم.

مهتا کلافه و شاکی از این سهل‌انگاری سهیل لب روی هم فشرد و نگاهش روی رامتین که بیخیال روی کاناپه دراز کشید و پاهایش را روی دسته آن دراز کرد چرخید.

-چیکار داری می‌کنی؟!

- ریلکسیشن.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۷۵

فرهاد لبخندش را خورد و روی مبل یک نفره ای نشست و مهتا نگاه از آن دو که انگار نه انگار دو نگهبان در پله های این ساختمان در پی آنها از این سو به آن سو می‌روند و بیخیالی طی می‌کنند عینکش را در آورد. دستی در چشم های قرمزش کشید.

نگاهش روی ساعت مچی اش چرخید. ساعت حوالی شش بود و کمی دیگر سرایدار هم می‌رسید و آنها هنوز هم در این لانه زنبور گرفتار بودند و او حال که

به آنچه می خواست رسیده بود تحت هیچ شرایطی حاضر نبود به دام بیافتد.

کارهای زیادی برای انجام داشت و قبل از هر کاری باید محتویات کوله ای که حال کنار پای فرهاد روی زمین گذاشته شده بود را بررسی می‌کرد.

هنوز نمی‌دانست چه بدست آورده و آیا برای حصار کشیدن دور سورن کافی است یا نه.

-پله فرار امنه. تا قبل اینکه بره پای دوربین ها سریع خودتون برسونین پایین تمام دوربین های پله فرار قطعه الان.

-این سالنی که الان داخلشیم چی؟

-امنه.

مهتا تکیه از در گرفت و با باز کردن قفل به پسرها اشاره زد.

-پاشین بریم. دوربین های پله فرار قطعه کامل سریع باید بریم.

فرهاد و رامتین علی رغم بیخیالی چند دقیقه قبلشان از جا پریدند و فرهاد بعد از خروج از اتاق کلید هارا از مهتا گرفت و به انتهای سالن اشاره زد.

-برو تو

مهتا بی حرف به سمت پله ها پا تند کرد و به همراه رامتین با بیشترین سرعتی که از خود سراغ داشت از پله ها پایین می‌رفت و گاهی به پشت می چرخید تا از آمدن فرهاد اطمینان حاصل کند و با دیدنش چند پله بالا تر با خیالی آسوده تر سرعتش را بالا برد.

-هرجا هستین وایستین.

مهتا درجا ایستاد و دستش بند لباس رامتین شد و او را نیز متوقف کرد و فرهاد نیز با رسیدن به آنها از حرکت باز ایستاد.

-کجایین؟

نگاه مهتا گیج در پله ها چرخید و نگاه گیجش را به فرهاد دوخت.

-کجاییم؟

-طبقه دو

-طبقه دومیم.

-نگهبان رسید پای دوربین ها.

-چیکار کنیم؟

-دوربین ها هنوز قطعه. بدووین فقط. رسیدین خبر بدین.

مـــاهـزده

#پارت۲۷۶

مهتا با اشاره ای دوباره شروع به دویدن کرد و رامتین و فرهاد هم به تبعیت از فرمانده چشم زمردی بد عنقشان شروع به دویدن کردند و مهتا با رسیدن به انبار نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

-تموم شد.

نفسش را سنگین تر از بار قبل بیرون فرستاد

-تموم شد.

-خوبه برین بیرون زودتر.

باورش سخت بود ولی آنها موفق شده بودند و حال که در آن انبار به همراه آن کوله پر ایستاده بودند به این فکر کرد که او خیلی هم آدم بدشانسی نیست.

-بهتره بریم دیگه. روشن میشه هوا الان.

مهتا به تایید سری تکان داد و به سمت دیوار انتهای انبار رفت و مانند زمان ورود دستش روی دیوار راه گرفت و با رسیدن به نقطه مورد نظر شکافی روی دیوار افتاد و با بازشدنش آنها وارد فضای کوچک و تاریک پشت انبار شدند و بعد از بستن در مخفی در خروجی را باز کردند و با چک کردن کوچه از آن شرکت و دردسرهایش بیرون آمدند و در سکوت به سمت انتهای کوچه به راه افتادند.

-می تونم به قطع بگم جذاب ترین تجربه دزدی ام بود.

نگاه هر سه شان خیره مقابل بود و لبخند روی لب های هرسه شان به چشم می خورد.

در واقع امشب جذاب ترین تجربه دزدی هر سه شان بود. فرهادی که تا به حال تنها خلافش بالا رفتن از دیوار خانه شان برای باز کردن در بود چرا که کلید را باز هم در خانه جا گذاشته بود، امشب به همراه دزدی ماهر و دختری عجیب و غریب از دیوار های یک شرکت که قبل آن از طبقه اول آن بالاتر نرفته بود گذشته بود و خودش را به بالاترین نقطه آن رسانده بود و گاوصندوق غول پیکرش را خالی کرده بود.

مهتایی که به همراه دو مرد غریبه به ارث پدری اش شبیخون زده بود و از راه های مخفی که گمان

نمی‌کرد روزی به دردش بخورد توانسته بود ذره ای آتش خشمش را سرد کند.

و البته رامتینی که سیستم های عجیب و غریبی که تا به حال در فیلم ها فقط دیده بود را امشب از نزدیک دیده بود و حتی رمزگشایی کرده بود.

امشب برای هر سه آنها خاص بود و هیچگونه نمی‌توانستند لبخندی که از هیجان و لذت و نتیجه خوب کارشان روی صورتشان نقش بسته بود را مهار کنند.

با رسیدن به کوچه ای که محل قرارشان بود درست زیر همان درخت ایستادند و نگاه مهتا و فرهاد روی چهره خونسرد و کمی ابله رامتین چرخید.

او درست همانگونه بود که تعریفش را شنیده بودند. ماهر و خونسرد.

ماهـــزده

#پارت۲۷۷

کار به پایان رسیده بود و رامتین به تعهدش که باز کردن گاوصندوق بود، عمل کرده بود و حال نوبت عمل به تعهد آنها بود.

قرارشان چهل میلیون تومان در پایان کار بود و حال زمان پرداخت آن رسیده بود.

مهتا و فرهاد برای پرداخت آن قبلا فکر کرده بودند و فرهاد قصد داشت بعد از اتمام کار پول را در زمان دیگری و به صورت خورد خورد به رامتین بدهد تا

شک و شبهه ای به وجود نیاورد ولی انگار حال هردویشان چیز دیگری در ذهن داشتند.

فرهاد کوله را به دست مهتا داد و مهتا با باز کردن در آن چند دسته دلار از آن بیرون کشید.

-قرارمون چهل تومن بود. دلار چنده امروز؟

نگاه رامتین با لبخند بر روی دختر مقابلش که در حال حساب و کتاب دستمزدش به دلار بود می چرخید.

-نمیدونم دقیق چقدر میشه ولی این از اون چیزی که حرف زدیم بیشتره.

نگاه پسر روی دسته دلار های دراز شده به سمتش چرخید و لبخندش عمق گرفت.

-من فکر می‌کنم همکاری ما به همینجا ختم نمیشه.

دختر هم همین فکر را می‌کرد. همکاری آنها به همینجا ختم نمی‌شد آن هم زمانی که مهتا در سر نقشه های بسیاری داشت و برای اجرای آنها قطعا به پسرک مقابلش نیاز داشت.

دستش بند بسته دلار در دست دختر شد و آن را به سمت دختر هدایت کرد.

-میدونم باز کردن این گاوصندوق و برنامه امشبت اصلا برای اون دلارها و اون شمش نبود. هدف منم از قبول این همراهی، پول نبود. دیدن اون گاوصندوق منو وسوسه کرد که بیام بازش کنم.

پسر با اتمام حرفش دست در جیب هایش فرو کرد و نگاهش تا روی فرهاد کش آمد.

-می دونی کجا و چجوری پیدام کنی.

با اتمام حرفش سری تکان داد و نگاهش گذرا سمت دختر چرخید و روی پاشنه پا چرخید و به راه افتاد.

پسرک عجیب و غریب از همان اول هم هدفش پول نبود. اصلا برای کسی مثل او با آن استعداد و سرعت عمل در باز کردن قفل ها و هک حساب ها همچین دستمزدهایی اصلا مطرح نبود.

او فقط دستمزدی را پیشنهاد داده بود که پسر نه شک کند و نه بتواند رد کند همین.

هدف دختر از دزدی پول نبود و او برای بقا به چیزی جز آب و غذا نیاز داشت و بی شک در پی چیزی بود که از او دزدیده بودند.

@Vip Roman

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۷۸

تا لحظه ناپدید نشدن رامتین نگاه مهتا و فرهاد از او کنده نشد و هردو به این فکر می‌کردند که چرا!

-بریم.

-برامون دردسر نشه؟

نگاه جدی و البته کمی نگران مهتا باعث شد که فرهاد با لبخندی محو کوله را از او بگیرد و روی دوشش بیاندازد.

-ما الان درست وسط دردسریم دردسر.

با به راه افتادن فرهاد مهتا نیز با مکث به راه افتاد و در کنار شریک و هم خانه و شاید رفیقش به سمت مسیری نامعلوم قدم برمی داشت.

-سهیل ادرس جدید خونت بلده؟

-نه.

-خوبه.

-نگرانی؟

-نباشم؟

-الان دیگه منم نگرانم.

نگاه مهتا به سمت نیمرخ فرهاد چرخید. سهیل هر دوی آنها را کیش و مات کرده بود و حال با اینکه کارشان با موفقیت به پایان رسیده بود ولی باز هم به او اعتماد نداشتند.

مسیر زیادی را در سکوت پیاده آمده بودند و هوا دیگر رو به روشنی بود.

-تا یکی دو ساعت دیگه شرکت غلغله میشه.

مهتا با لبخندی شیطانی سر بلند کرد و نگاهش را در پیاده رو چرخاند.

-منم همینو می خوام.

-من باید مثل هرروز برم شرکت.

مهتا سری به تایید تکان داد و نگاهش روی تابلو طباخی چرخید.

-گرسنه نیستی؟

نگاه فرهاد نیز با حرف مهتا روی تابلو نشست. هیچ بدش نمی آمد بعد از گذراندن شبی پر از چالش و البته موفق معده اش را به کله پاچه ای پر و پیمان دعوت کند. آن هم در صبحی سرد و پاییزی که خیابان بوی نم داشت. گویی دیشب بارانی آرام ولی طولانی باریده بود و آن ها در آن قلعه حفاظت شده آن را از دست داده بودند.

با ورودشان به طباخی هردو پشت میز نشستند و فرهاد کوله را روی صندلی کناری گذاشت و نگاه مهتا روی آن نشست.

-کاش میشد پلن B رو هم همزمان اجرا می کردیم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۷۹

نگاه فرهاد روی نگاه مهتا که به کوله دوخته شده بود، چرخید.
دخترک طماع انگار به همین مقدار راضی نبود که افسوس نقشه های اجرا نشده دیگر را می‌خورد.

-اونم به وقتش.

نگاه خیره مهتا از کیف کنده شد و به چشمان مشکی فرهاد دوخته شد.

دیشب پسر در همراهی او سنگ تمام گذاشته بود و نقطه اوج آن زمانی بود که سهیل سر رسیده بود و فرهاد مقابلش سینه سپر کرده بود.

او همراه خوبی بود و مهتا مطمئن بود اگر پایان این مسیر همانی می شد که می‌خواست سهم فرهاد بیشتر از یک خانه است.

-خب چی می خوری؟

او کله پاچه خور نبود. نازی هم نبود در خانه آنها فقط حمید طرفدار پر و پا قرص کله پاچه و این سری چیزها بود که خب معمولا خودش به تنهایی در بیرون می‌خورد و پای آن به خانه باز نمی شد.

نگاه مهتا روی لیست غذاها چرخید. هلیم و آش و املت و سوسیس تخم مرغ هم جز لیست صبحانه بودند و او انتخابش جگر بود.

جگر خور ماهری بود و حال بعد از شاید یک سال می خواست پیروزی دیشبش را با جگر جشن بگیرد .

-من جگر می خورم.

فرهاد سری به تایید تکان داد و برای دادن سفارش به پشت پیشخوان رفت و مهتا باز نگاهش تا روی کوله مشکی کش آمد.

با برگشتن فرهاد نگاهش را دزدید و به نقطه ای دیگر دوخت. امیدوار بود تلاش هایش ثمر داده باشد و آنچه در آن کیف بود تمام آن چیزی می‌بود که می‌خواست.

درست است رامتین برای باز کردن گاوصندوق پولی نگرفته بود ولی آنها برای رسیدن به آن گاوصندوق خطرهای زیادی را به جان خریده بودند و حال اگر آنچه می خواست در آن کیف نبود تمام کارهایشان با هیچ برابری می‌کرد.

فروش شمش در بازار مگر کار راحتی بود که بتوانند به آن دل خوش کند و یا چند دسته دلار دردی از او و

فرهاد دوا می‌کرد که برای بدست آوردنش خوشحال باشند.

-به چی فکر می کنی؟

سوال فرهاد توجه مهتا را سمت خود کشاند و حال فرهاد راضی از درگیر کردن ذهن دخترک، به صندلی تکیه زد و نگاهش در نگاه دخترک که هنوز در پشت ویترین عینک بود چرخ خورد.

-به اینکه توی این کوله همون چیزیه که می خوایم یا نه.

-فکر کن یا نه. میخوای چیکار کنی؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۸۰

حتی فکر به این موضوع او را دیوانه می‌کرد. اینکه سورن باز هم به ریش او بخندد او را تا مرز جنون می کشاند.

کسی که باید می‌خندید، او بود. از این لحظه به بعد کسی که می‌خندید کسی که می‌برد، او بود. او دیگر باخت نمی‌داد تحت هیچ شرایطی باخت نمی داد.

-من حتی اگه تمام ثروت پدرم به آتیش بکشم دیگه نمی ذارم اون حیوونا ازش بهره ببرن. دیگی که برای من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه!

نگاه مات شده فرهاد روی چشمان به نفرت نشسته دخترک چرخ خورد.

چه بر سر او آورده بودند که در این سن و سال نفرت و خشمی به این سنگینی را با خودش حمل می‌کرد.

آریا و زنش با او چه کرده بودند که او این چنین کمر همت به نابودی شان بسته بود.

گاهی از او می‌ترسید. از دختری که همه چیزش را به تاراج برده بودند، می‌ترسید. گاهی گمان می‌کرد او هیچ چیزی برای از دست دادن ندارد و آدمی وقتی هیچ نداشته باشد که ترس از دست دادنش او را مهار کند، ترسناک است.

با آوردن غذا نگاه مات شده فرهاد با مکث از چشمان زمردی او گرفته شد و روی سیخ های جگر و کاسه کله پاچه و بشقاب گوشت چرخید.

ریحان و ترشی و آبلیمو و پیاز و دوغ هم در کنار سفارششان برای لحظه ای تمام راه های ورودی به مغزش را بست و در آن لحظه دلش می‌خواست جز به کله و پاچه گوسفند به هیچ چیز دیگری فکر نکند.

مهتا نیز دلش نمی خواست با افکاری در هم و منفی خوشی تجاوز به حریم سورن را به خودش تلخ کند و همین باعث شد دستش به سمت سیخ جگری برود و جگری را از آن بیرون بکشد و خالی در دهان بگذارد.

چشم بست و به آخرین باری که جگر خورده بود فکر کرد.

به همراه سورن به جگرکی دلخواهش رفته بود و طی مسابقه ای سی سیخ جگر سفارش داده بودند و در آخر سورن برنده آن مسابقه نابرابر شده بود.

مهتا همانجا باید می‌فهمید سورن در مفت خوری همیشه برنده است و گوشت تن او را هم مانند آن جگر ها به سیخ می کشد و روزی می‌خورد.

با آشوب شدن افکارش چشم باز کرد و نگاهش در نگاه خیره فرهاد نشست.

همین گونه هم او به خودی خود در ذهن فرهاد فردی دیوانه و بی ثباتی شناخته می‌شد دیگر این اداهای یهویی چه بود؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۸۱

غذایشان را در سکوت مطلق خورده بودند و حتی کلمه ای بین‌شان رد و بدل نشده بود. همین سکوت باعث شده بود آنها تمام محتویات میز را غارت کنند به طوری که حتی در ظرف ترشی هم دیگر چیزی به چشم نمی خورد.

صبحانه امروز را هردو مهمان مهتا فتحی بودند. دختری که اولین قدم در راه رسیدن به آنچه می خواست، برداشته بود و از قضا زمین هم نخورده بود.

با خروجشان از طباخی به سمت ایستگاه مترو رفتند و با عوض کردن چند خط و کمی پیاده روی بالاخره به خانه دنج و کوچک خودشان رسیدند و با ورود به خانه شان به وضوح آرامش را می شد در صورت جفتشان خواند.

خانه شان با تمام کوچکی و بی رنگ و لعاب بودنش نقطه امن هر دویشان بود.

خانه ای که مهتا بعد از ماه ها در آن احساس تعلق می‌کرد و فرهاد که از شر مزاحمت های همسایه های فضولش خلاص شده بود و دیگر لازم نبود نگاه سنگینشان را متحمل شود.

البته که مجرد بودنش در هرنقطه ای از این شهر این نگاه را به سمت خود می کشاند ولی حضور مهتا در این خانه او را خانواده دار کرده بود و او حال پسری مجرد و عیاش به چشم نمی آمد.

او مرد خانواده بود و مسئولیت یکدانه خواهرش بر دوشش بود و همین موضوع او را محترم می‌داشت.

فرهاد بعد از تعویض لباس هایش مستقیم به حمام رفته بود.

@Vip Roman

باید به شرکت می رفت و امروز حتی دقیقه ای نباید تاخیر می‌کرد.

مهتا ولی بدون این که لباس هایش را عوض کند یا حتی قصدش را داشته باشد، روی تخت نشست و زیپ کوله را باز کرد و اول از همه شمش و دسته دلار هارا روی تخت گذاشت و نگاهش روی آنها چرخ خورد.

برداشتن آنها برای سورن مثل نیش پشه ای بود.
همینقدر بی ارزش مخصوصا که سورن این اموال را با زحمت به دست نیاورده بود و تمام آنچه داشت غصبی به حساب می آمد.

زیپ دیگر کوله را باز کرد و تعدادی کاغذ را از آن بیرون کشید و نگاهش دقیق روی نوشته های آنها چرخ خورد.

دسته ای دیگر را با سرعت بیشتری بیرون کشید و باز هم نگاهش روی نوشته ها چرخید.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۸۲

ماشین را در پارکینگ شرکت پارک کرد و با برداشتن کتش از ماشین پیاده شد و بعد از پوشیدن کت و مرتب کردن یقه اش در شیشه دودی ماشین به سمت آسانسور به راه افتاد.

دکمه آن را فشرد و نگاهش تا به روی کفش های چرم قهوه ای رنگش کشیده شد و با باز شدن در آسانسور وارد آن شد و حال دکمه طبقه مدیریت را فشرد.

قبل تر ها خودش هم اینکه بی هوا مسئولیتی چنین سنگین به دوشش افتاده بود را باور نداشت و هر از گاهی تمایل به شانه خالی کردن از آن را داشت.

نمی‌توانست منکر حمایت ها و دلگرمی های بهار در این مسیر شود. همسرش در تمام این مدت صبح به صبح با عاشقانه هایش، امیدهایش و گفتن از آرزوهایش او را با دلی گرم و پر نور راهی شرکت می‌کرد.

با ایستادن آسانسور از آن بیرون آمد و در جواب سلام خانم جعفری و آقای جاهدی سری تکان داد و وارد سالن اصلی شد.

نگاهش به سمت منشی که با دیدن او راست ایستاده بود چرخید و به تکان سری اکتفا کرد.

-لیست کارهای امروز بیار اتاقم.

-چشم.

کارت را در شیار قفل کشید و با باز شدن در سرش به سمت دختر که هنوز صاف ایستاده بود چرخید.

-قهوه هم یادت نره

-چشم الان براتون میارم.

با ورودش به اتاق در را پشت سرش بست و همان لحظه کتش را در آورد.

با خودش که رودربایستی نداشت. کت پوشیدن نه تنها باب دلش نبود بلکه اصلا انگار راه نفسش را می

بست. به ناچار در شرکت و طبق خواست بهار آن را می‌پوشید و هرجا که لحظه ای تنها می شد خودش را از شر آن خلاص می‌کرد.

با قدم های بلندی خودش را به میزش رساند و نگاهش برای لحظه ای روی قاب عکس افتاده زیر میز نشست.

در هم رفتن ابروهایش هیچ دست خودش نبود.
قاب را برداشت و نگاهش روی تصویر خودش و بهار چرخ خورد.

نگاه اخم آلودش را روی میز چرخاند و کلافه از پیدا کردن دلیلی برای افتادن قاب نگاهش در اتاق چرخید و حتی صدای ضربه های ریزی که به در می خورد هم نتوانست نگاه ریز شده اش را از گردش در اتاق باز دارد.

منشی آرام در را باز کرد و نگاهش روی سورن که کنار میزش ایستاده بود چرخید.

-قهوه تون و با برنامه امروز آوردم قربان.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۸۳

سورن کلافه از پیدا نکردن ردی از ورود کسی به اتاق نگاه عصبی اش را به منشی دوخت و بی حرف پشت میز نشست و قاب را برعکس روی میز گذاشت.

منشی آرام خودش را به کنار میز او رساند و فنجان قهوه را به همراه چند بیسکوئیت مارک مورد علاقه

سورن را روی میز گذاشت و برگه را نیز مقابل سورن گذاشت.

-امروز ساعت ۱۰ با نماینده شرکت نوید شرق قرار دارید و ساعت ۱۲ جلسه هیئت مدیره است.

نگاه سورن بی توجه روی برگه چرخید و باز نگاهش در اتاق به گردش در آمد.

چرا قاب عکس افتاده بود؟ جز او که کسی نمی‌توانست وارد اتاقش شود و او مطمئن بود که هنگام رفتن قاب روی میز بوده و حال چرا باید بی دلیل افتاده باشد.

نگاهش برای لحظه ای روی پارکت ها ثابت ماند.

پارکت های زیر مبل ها در بازه زمانی های طولانی تری نسبت به باقی نقاط گردگیری می شد و حال

تفاوت رنگ پارکت زیر مبل به وضوح به چشم می آمد و سورن مانند برق گرفته ها از جا پرید و فنجان قهوه به آنی روی برنامه امروزش واژگون شد.

-خوبین آقای آریا؟

-برو بیرون.

نگاه گیج و سر درگم منشی باعث شد تیز به سمتش بچرخد و حتی فکر به اینکه ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد خون را در رگ هایش به جوش آورد.

-کری گفتم گمشو بیرون.

منشی به سمت در پا تند کرد و با بسته شدن در سورن به سمت مبل یورش برد و با کنار کشیدنش به سمت میز رفت و شاسی زیر میز را فشرد.

فرار مهتا او را حساس کرده بود و مدت ها بود که به همه چیز مشکوک بود و نتوانسته بود خوابی آرام را تجربه کند.

بارها در کابوس هایش مهتا را دیده بود که پا روی گلویش گذاشته و تا آخرین لحظه نفس هایش چشم از چشمانش نمی دزدد و بارها نیز خواب دیده بود که خودش و بهار اسیر شده بین دارایی هایشان به آتش کشیده شده اند و مهتا با همان خنده های دلبرانه اش آنها را نظاره می‌کند.

با باز شدن در اتاقک مخفی پله هارا دوتا یکی پایین رفت و با روشن شدن فضای اتاقک نگاهش ریز شده و دقیق در آن چرخید.

هیچ ردی از حضور کسی به چشم نمی خورد و انگار او واقعا حساس شده بود و کابوس های اخیرش او را دیوانه کرده بود.

مـــاهـزده

#پارت۲۸۴

با قدم هایی آرام و حال با حال و روزی بهتر از چند لحظه قبل به سمت گاوصندوق رفت و نگاهش روی مانیتور روی آن چرخید.

بعد از مدت ها هنوز هم این اتاقک و این گاوصندوق برایش عجیب بود و انگار مغز فقیرش گنجایش این حجم از تجملات را نداشت.

روزی که برای اولین بار اینجا را دیده بود اصلا نمی‌توانست نگاه حیران و براقش را مهار کند و مانند

کودکی که وارد دنیای بزرگترها شده با چشمانی گرد به چیزی نگاه می‌کرد که شاید مانندش را فقط در فیلم ها دیده بود.

دستش روی دکمه ها رقصید و دنباله فیبوناچی را نواخت. این دنباله را از همان لحظه ای که آموخته بود دوست داشت. فلسفه اش را خوانده بود و در نظرش جذاب بود و برای اکثر رمزهایش از آن استفاده می‌کرد.

با سبز شدن صفحه رمز دیگر را نیز زد و با باز شدن در گاوصندوق قدمی عقب رفت و در را باز کرد و طولی نکشید که نگاهش میخ گاوصندوق پر از هیچی شد.

هیچی! همین.

ذهنش هم مانند فضای فلزی مقابلش برای لحظه ای خالی از هر فکری شد.

برده بود. چه کسی جز مهتا می‌توانسته اینگونه بدون سر و صدا تا به اتاقک مخفی بیاید و آب از آب تکان نخورد؟

شاید هم او دیوانه شده بود و دختری روان پریش را که از دیوانه خانه گریخته بود را اینگونه دست بالا می‌گرفت.

او چگونه توانسته بود از نگهبانی بگذرد و تمام دوربین هارا رد کند و از قفل در شخصی او نیز بگذرد و رمز این گاوصندوق را نیز باز کند.

نگاه میخ شده را روی تنها کاغذ موجود در گاوصندوق چرخاند و با دست و پایی بی جان دست جلو برد و آن را برداشت و نگاهش روی کلمات دوید.

-گفته بودم که منتظرم باش عشقم.

ترکیب رژ آتشین مورد علاقه اش و خط شکسته مهتا و کلمه تمسخر آمیز انتهای جمله با آن قلب سرخ چشمان مات شده سورن را شیشه ای کرده بود.

گفته بود برمی گردد.

همان روز در آن سالن طویل وقتی که پرستارها به ضرب دارو او را روی زمین می‌کشیدند و ناخن های او روی دیوار کشیده می شد، گفته بود.

گفته بود که برمی گردد و حال برگشته بود و با اولین اقدامش او را کیش و مات کرده بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۸۵

طولی نکشید که شرکت کن فیکون شد و ماشین های آگاهی جلوی شرکت پارک شدند و حال تمام کارکنان در گوش هم پچ پچ می‌کردند و در آن میان فقط فرهاد و سهیل بودند که در پشت پنجره خیره هیاهوی مقابلشان بودند.

فرهاد نگاه از چراغ گردان ماشین ها گرفت و به سمت سهیل که بی تفاوت پشت میزش نشسته بود و پا روی میز انداخته بود، چرخید.

-مسخره بازی دیشبت واسه چی بود؟

نگاه آرام با ته مایه خنده اش را به فرهاد دوخت و به صندلی اشاره زد.

-بازیتون نیاز به هیجان داشت. هیجان به فیلم تزریق کردم.

فرهاد در سکوت روی صندلی نشست و نگاهش روی پاهای دراز شده سهیل چرخید.

این پسر دیر یا زود برایشان دردسر میشد شک نداشت.

تا زمانی که مهتا از محتویات کوله مطمئن نشده بود و این پریشانی آریا را ندیده بود هنوز هم شک داشت که سهیل دستش در دست آریا نباشد ولی حال انگار او خودش یک ساید مستقل بود و باز هم این برایشان خطرناک بود.

-حالا ببینم خانم فتحی چقدر کاسب شد؟

اخم های فرهاد از لحن سهیل در هم رفت و بی حرف از جا بلند شد و به سمت خروجی رفت.

-فرهاد.

نگاهش بی میل به سمت سهیلی که حال درست روی صندلی نشسته بود چرخید.

-بهش بگو من به قولم وفا کردم حالا نوبت اونه که نشون بده بچه باباشه.

فرهاد لب روی هم فشرد و باز هم چیزی نگفت.
طرف حساب سهیل، مهتا بود و هرگونه دخالت او در این میان می‌توانست مشکل ایجاد کند.

در واقع او هم مانند سهیل زیر نظر کس دیگری کار می‌کرد و اگر می خواست مانند دفعه قبل واکنش نشان دهد سهیل گمان دیگری می کرد.

به گفته آریا هیچکس حق خروج از شرکت را نداشت و در واقع همه آنها تا پایان بررسی ها آنجا اسیر بودند و مگر کسی توان اعتراض داشت!

اعتراض علاوه بر اینکه ظن و گمان هارا به روی معترض می کشاند بلکه سرپیچی از حرف رئیس تلقی می‌شد و در این وضعیت نا به سامان قطعا اخراج را به همراه داشت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۸۶

با لرزیدن موبایلش نگاهش روی نام مهتا چرخید و با اطمینان از نبود کسی تماس را وصل کرد.

-سلام.

-سلام چه خبر؟

-پلیس اومده.

فرهاد لبخند مهتا را حتی از پشت تلفن نیز می‌توانست تشخیص دهد.

-خوبه. با سهیل حرف زدی؟

-اره ولی به نظرم خودت باهاش حرف بزن.

-چرا چی شده؟

-چیزی نشده ولی انگار کیسه دوخته.

مکثی افتاد و مهتا که کنار کوله روی تخت دراز کشیده بود غلتی زد و کوله را به آغوش کشید.

-کیسه اونم پر می کنم.

فرهاد کلافه از این قوم عجیبی که بین‌شان گرفتار شده سری به تاسف تکان داد.

-من برم دیگه همینجوری روی همه فوکوس کردن دیگه اگه شک هم بکنن که هیچی.

-برو.

-کاری نداری؟

-مراقب باش. هم مراقب خودت هم اون پسره مسخره.

لب های فرهاد به خنده کش آمد. انگار حس بد مهتا نسبت به سهیل چند برابر شده بود و هیچ تلاشی هم در مخفی کردنش نمی کرد.

-باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

بعد از قطع تماس، مهتا بی میل از روی تخت بلند شد و وارد آشپزخانه شد تا فکری به حال غذای ظهر کند.

مطمئن نبود که فرهاد به خانه بیاید یا نه ولی طبق قراری که خودش با استاد فروزان داشت عصر باید به آموزشگاه می رفت و کارش را شروع می‌کرد.

با گذاشتن آهنگی که تازه دانلود کرده بود مشغول پخت استامبولی شد و البته که این بار دستور آن را نیز از همان اینترنت برداشته بود و امیدوار بود از دفعه قبلی بهتر شود.

@Vip Roman

با احتسابی سر انگشتی فهمیده بود که هرآنچه که می‌خواست را به دست آورده و سورن تمام اسناد مهم و با ارزشش را در همان شرکت نگه می‌دارد و البته که با وجود گاوصندوقی با آن سیستم هرکس دیگری هم بود همین کار را می‌کرد و حال این موضوع به نفع او تمام شده بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۸۷

همانگونه که حدس زده بود فرهاد برای ناهار به خانه نیامد و او خودش تنها غذایی که پخته بود را خورد و انصافا که از دفعه قبل خیلی بهتر شده بود.

بعد از شستن ظروف و مرتب کردن سرسری خانه به اتاق رفت و نگاهش برای بار هزارم روی کوله روی تخت چرخید.

باید فکری به حال مخفی کردنش می کرد و برای همین هم به سمتش رفت و با باز کردن زیپ هایش تمام محتویاتش را خالی کرد.

به سهیل اعتماد نداشت. به رامتین نیز همینطور و هرکدام از آنها ممکن بود با تعقیبشان و پیدا کردن خانه در پی دزدی از دزد بیافتند.

نگاهش در اتاق چرخید و به این فکر کرد که هر کدام را در کجا پنهان کند و با فکری که به سرش زد تمام محتویات را دوباره به کیف برگرداند. به حال رفت و کوله را وسط حال گذاشت و به آشپزخانه رفت و با برداشتن چاقویی بزرگ به حال برگشت.

مبل تک نفره را کمی تکان داد و به پشت خواباندش و نگاهش در زیر مبل چرخید.

با اطمینان از خالی بودن فضای مورد نظرش چاقو را گوشه ای از پارچه مبل انداخت و برش کوچکی ایجاد کرد.

تمام دلار ها را در آنجا گذاشت و وقتی از نیافتادنشان اطمینان حاصل کرد مبل را به حالت اولیه برگرداند و به سراغ مبل دیگر رفت. این بار با همان ترفند شمش را در آن مخفی کرد.

باید برای اسناد فکر دیگری می کرد و برای همین هم به اتاق رفت و به سراغ کاپشن کهنه ای از فرهاد که خوب فهمیده بود فرهاد آن را نمی پوشد و فقط در کمد خاک می‌خورد رفت. به کمک قیچی گوشه کوچکی از آسترش را برید و حال تمام اسناد را در کیسه ایجاد شده ریخت و با نخ و سوزنی برش را تا حد توانش

تمیز دوخت و کاپشن را تا زد و در چمدان گوشه کمد گذاشت.

حال کمی خیالش از بابت دارایی هایش راحت تر بود که مقابل آینه ایستاد و شروع به شانه کردن موهایش کرد.

کم کم باید برای اولین روز کاری رسمی اش حاضر می شد، دلش می‌خواست آراسته به نظر برسد.

حال که احساس می‌کرد به مهتا فتحی دختر نازی و حمید نزدیک تر شده بود، دلش می‌خواست بیشتر از قبل به خودش برسد و قدرت دویده در زیر پوستش را به نمایش بگذارد.

موهایش را بافت و پشت سرش رها کرد. با وسایل آرایشی ارزانی که خریده بود رنگ و لعابی به چهره اش بخشید و با پوشیدن لباس هایش و برداشتن گوشی

و دسته کلیدش نگاه آخرش را در خانه چرخاند و از خانه بیرون زد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۸۸

خیابانی پایین تر از خیابان آموزشگاه از تاکسی پیاده شد و باقی مسیر را پیاده طی نمود و با رسیدن به آموزشگاه و ورودش مستقیم به سمت منشی رفت.

-سلام استاد فروزان هستن؟

نگاه دختر بالا آمد و با شناختن مهتا لبخندی زد و سری تکان داد.

-سلام بله تو اتاقشونن بفرمایین منتظر شمان.

-ممنونم.

با رسیدن به در اتاق فروزان ضربه ای به در زد و با بفرمایید آرام استاد در را باز کرد و استاد فروزان با دیدنش با لبخندی که ناشی از حضور او بود از جا بلند شد و به داخل اشاره زد.

-بیا داخل دخترم.

-سلام.

-سلام خوبی؟

-ممنونم شما خوبین؟

-شکر بشین.

مهتا روی نزدیک ترین صندلی نشست و استاد هم که دوباره روی صندلی نشسته بود برگه ای که از قبل آماده کرده بود را به سمتش گرفت.

- این برنامه جدیده عصر ها هرروز از ساعت ۴تا ۸ کلاس داری. مشکلی که نداره؟

مهتا نگاهی به کاغذ انداخت. در حال حاضر نه مشکلی نبود مگر آنکه بلایی از آسمان بر سرش نازل می شد.

-نه خوبه.

-تو هفته دو جلسه هم کلاس خصوصی داری اون صبح هاست.

-داخل آموزشگاه؟

-نه تو خونه اس که خب یکم شرایط متفاوتی داره که باید برات توضیح بدم که خب بعد کلاس امروزت حرف می‌زنیم.

استاد از جا بلند شد و مهتا به تبعیت از او برخواست و برگه را همانجا روی میز گذاشت.

-بریم کلاست نشونت بدم.

مهتا و فروزان هردو به سمت کلاسی که مهتا قبل تر ها در آن چند جلسه ای را آموزش دیده بود، رفتند و نگاه مهتا در اتاق زیبا و دنج کودکی هایش چرخید.

-از حدودا یک ربع دیگه کلاست شروع می‌شه و بچه ها می رسن. تایم کلاس یک ساعته و اون وسط می تونی یک ربع بیای اتاق من استراحت کنیم و البته معاشرت.

فروزان چشمکی زد و لب های مهتا به لبخند کش آمد.

-می دونی که من از معاشرت با تو چقدر لذت می‌برم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۸۹

کلاس اولش به اتمام رسیده بود و انرژی زیادی را از مهتا گرفته بود.

تمام هنرجو ها زیر ۱۲ سال بودند و اکثرا مبتدی و مهتا باید از پایه شروع می‌کرد و جدا از آن جلب کردن توجه بچه ها به کلاس خودش کاری طاقت فرسا بود.

با خروج بچه ها از کلاس، مهتا پشت میزش نشست و به نوشته های روی تخته نگاه کرد.

روزگاری مانند همین بچه ها خیره و شیفته این تخته تمام گفته های استاد مفتح را می بلعید و اصلا همین توجه و شیفتگی باعث شد که استاد مفتح او را به استاد فروزان معرفی کند و او بشود گل سر سبد کلاس های فروزان و با او جور دیگری کار کند.

طی پیامی به فرهاد خبر داد که کجاست و چه زمانی به خانه می‌رود. بعد از خروج از کلاس و دیدن استاد فروزان به اتاق او رفت و با خوردن نسکافه و برش کیکی و حرف زدن در مورد کلاس کمی استراحت کردند.

دو کلاس بعدی هم به همین منوال گذشتند و با اتمام کلاس مهتا باز هم به اتاق فروزان رفت و البته که این

بار با هدف حرف زدن در مورد کلاس خصوصی با شرایط متفاوتی که استاد گفته بود.

با ورودش به اتاق روی صندلی نشست و منتظر ماند تا تماس استاد فروزان تمام شود. در همین حین پاسخ پیام فرهاد را در رابطه با اینکه به دنبالش بیاید یا نه را داد.

خسته بود و نه توان پیاده روی داشت و نه حتی توان منتظر ماندن برای تاکسی. از فرهاد خواست که در خیابان پایین منتظر او بماند تا او هم به آنجا برود.

-خب مهتا. یک کلاس خصوصی داری که خب اونم از پایه است. عرشیا ۵ سالشه و پسر باهوشیه ولی متاسفانه از همون بچگی به طور مادرزاد توی راه رفتن مشکل داشته.

مهتا سری به نشانه تفهیم تکان داد.

-صبح ها برای آموزش میری و تایم آموزشش هم یک ساعت و نیمه. برای اینکه چه روزهایی بری خودت باهاشون هماهنگ کن چون یک چیزیه که کاملا به تو بستگی داره.

مهتا باز هم سر تکان داد که استاد لبخندی زد.

-و حالا قسمت سخت کار اونجاییه که عرشیا تو ارتباط گرفتن با آدمای جدید خیلی سختگیره و از صحبت های پدرش فهمیدم اصلا کار راحتی نیست. به نظرم یکی دو جلسه برو اگه دیدی که کار به جایی نمی‌بری و بازدهی نداره بگو تا کنسلش کنم. نمیخوام نه تو اذیت بشی نه اون.

-حتما. چشم.

-خوبه. آدرس خونه و شماره پدر عرشیا رو هم برات می فرستم تا خودت باهاشون هماهنگ کنی.

-باشه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۹۰

با خداحافظی از استاد فروزان از آموزشگاه بیرون آمد و به سمت کوچه ای که با فرهاد قرار گذاشته بود به راه افتاد.

طبق برنامه ای که فروزان برایش چیده بود، هرروز عصر آموزشگاه بود و دو روز صبح را کلاس خصوصی داشت و از این بابت خوشحال بود.

تنهایی و بیکاری مغزش را وادار به کنکاش در گذشته و خیال بافی آینده می‌کرد و او می‌خواست از هردوی آنها فرار کند.

برای موفق شدن باید در زمان حال زندگی می‌کرد و تمام حواسش را بر روی برنامه هایش متمرکز می‌کرد، حال موسیقی می‌توانست کمی فقط کمی این آشفتگی ذهنی را سامان بخشد.

نگاهش در کوچه چرخید ولی فرهاد را ندید و خسته از انرژی به تاراج رفته که امروز بچه های بازیگوش کلاس به آن شبیخون زده بودند به دیواری تکیه زد و با هدف زنگ زدن به فرهاد موبایلش را از جیبش بیرون کشید.

هنوز انگشتش نام فرهاد را لمس نکرده بود که با صدای گاز موتوری سرش به سمت صدا چرخید و با دیدن فرهاد با آن کلاه کاسکت مشکی که درست مقابلش ایستاد تکیه از دیوار گرفت و جلوتر رفت.

-سلام خسته نباشی.

رفتارهای فرهاد برایش جالب بود. همیشه آرامش و ادبش او را وادار می‌کرد که از آن پوسته خشکش بیرون بیاید و جواب احترامش را حد الامکان محترمانه بدهد.

-سلام ممنون تو هم خسته نباشی.

-بشین بریم.

مانند همیشه سوار شدنش بر موتور با گذاشتن دستش روی شانه فرهاد همراه بود و انگار فرهاد نیز دیگر به این داستان عادت کرده بود که مانند روزهای اول برایش غیر عادی نمی آمد.

نگاه مهتا بر خلاف فرهاد که خیره مقابل بود در خیابان و روی آدم ها و مغازه ها می چرخید.

موتور سواری را دوست داشت و از آن لذت می‌برد.

هوا سرد بود و گاها دست هایش را که از ترس افتادن روی کاپشن فرهاد چنگ می‌کرد سِر می‌شدند ولی با این حال ترجیح می‌داد به جای تاکسی و مترو با موتور در شهر تردد کند و سرمای آن را به جان بخرد.

-شام چیزی داریم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۹۱

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

شب هایی که مهتا در خانه بود هم آنچنان شام رسمی برای خوردن نداشتند دیگر چه برسد به امشب که کسی در خانه نبود.

-نه.

-چی بگیرم؟

-ساندویچ.

-قبلا که خودم تنها بودم انقدر ساندویچ نمی‌خوردم که از موقعی که تو اومدی می خورم.

مهتا بدون اینکه جواب تکه پرانی پسرک را بدهد، باز هم نگاهش روی عابران چرخید و برای لحظه ای با یادآوری استامبولی ظهر نگاهش را به پشت سر فرهاد دوخت.

-غذای ظهر هست هنوز. تو که نرفتی خونه رفتی؟

-نه.

-خب استامبولی داریم.

فرهاد با اینکه خوب می‌دانست نخریدن ساندویچ و دل خوش کردن به غذای مهتا کاری احمقانه است باز هم غذای شفته و وارفته خانگی را به ساندویچ های بیرونی ترجیح می‌داد.

از سوپرمارکت سر کوچه شان دوغ و شیشه ای ترشی خریدند و با رسیدن به خانه فرهاد مشغول پارک کردن موتور شد و مهتا زودتر خودش را به خانه رساند.

هردو حرف های زیادی داشتند و به همان میزان خسته و گرسنه بودند، ترجیح می دادن حرف هایشان را سر سفره بازگو کنند.

مهتا بی صبرانه منتظر بود تا بفهمد چه بلبشویی در شرکت به پا کرده و از جلز و ولز سورن بشنود.
فرهاد نیز قصد داشت مهتا را در جریان ریز جزئیات

پیش آمده در شرکت بگذارد و البته که دلش می‌خواست مهتا کمی در مورد کار جدیدش نیز صحبت کند ولی این یک مورد را شک داشت.

با تعویض لباس هایشان فرهاد برای بار دوم در امروز به حمام رفت و مهتا به قصد گرم کردن غذا وارد آشپزخانه شد و قابلمه برنج را روی گاز گذاشت و دم کنی را روی آن گذاشت تا برنج آرام آرام گرم شود.

از فرصت به دست آمده برای پهن کردن سفره و آوردن بشقاب و لیوان و کاسه ترشی استفاده کرد و با بیرون آمدن فرهاد قابلمه را نیز به حال آورد و کنار سفره نشست.

برای خودش و فرهاد غذا کشید و با نشستن فرهاد دوغ را در لیوان ها ریخت و چشم به دهان فرهاد دوخت تا گزارش کار روزانه را تحویل دهد.

-تا همین یکی دو ساعت پیش شرکت حکومت نظامی بود هیچ کس نمی تونست بره بیرون. چند نفری رو هم که مرخصی بودن کشوندن شرکت.

مـــاه🌙زده

#پارت۲۹۲

مهتا لبخندی زد و قاشق را در دل برنج فرو برد.

-خب سورن که می دونه کار تو بوده و انقدر هم احمق نیست که ندونه از داخل شرکت کمکت کردن. فعلا دنبال هم دست هاته.

سورن برای گیر انداختن مهتا دستش به جایی بند نبود. مهتا یک دیوانه بود و سورن برای اثبات همین دیوانگی به هر ریسمانی چنگ زده بود و حال نمی‌توانست او را متهم اعلام کند.

در ثانی گیرم او متهم، یک دیوانه فراری بدون هویت و مدرک را چگونه می خواست گیر بیاندازد که اگر می‌توانست بی شک در همین مدت این کار را می‌کرد.

مشکل مهتا فرهاد و سهیل بودند و حال باید نگران آنها می‌بود.

-از صبح چند نفر آورده دارن دوربین هارو چک می کنن ببینن می تونن پرتی دوربین هارو در بیارن یا نه.

نگاه مهتا بالا کشیده شد و در چشمان فرهاد نشست.

-می تونن؟

-سهیل که مطمئن بود کاری از دستشون بر نمیاد.

با اینکه هنوز هم دلش با سهیل صاف نشده بود، ولی حال که به آنچه می خواست رسیده بود خودش را مدیون او می‌دانست و حس بهتری به او داشت.

-سورن رفت خونه؟

-وقتی من اومدم که هنوز شرکت بود. نه اون بلکه همه اعضا هیئت مدیره و کادر اصلی بودن.

نگاه مهتا روی عقربه های ساعت نشست ساعت حوالی ۱۱ بود و سورن هنوز هم مانند مرغی سر کنده در پی آنچه بود که از دست داده و نمی‌دانست که بهار هم از این موضوع آگاه شده بود یا نه.

-تو چیکار کردی؟

نگاه مهتا از روی عقربه ها کنده شد و گذرا روی صورت فرهاد چرخ خورد و روی بشقاب برنجش نشست.

-امروز اولین روز کلاس هام بود. از فردا هرروز عصر کلاس دارم صبحا هم دو روز تو هفته کلاس خصوصی دارم تو خونه.

ابروهای فرهاد بالا پرید.

وقتی مهتا در مورد کلاس ساز حرف زده بود هیچ فکر نمی‌کرد که آنقدر مهارت داشته باشد که به همین زودی کلاس به او بسپارند و حتی کلاس خصوصی بردارد.

-خونشون کجاست؟

-نمی دونم هنوز. باید باهاشون حرف بزنم.

-می دونی که نیاز به کار کردنت نیست!

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۹۳

نگاه سوالی مهتا تا به چشمان خیره فرهاد بالا آمد.
درست منظور فرهاد را نفهمیده بود و نگاه
پرسشگرش در پی یافتن جواب بود.

-منظورت چیه؟

فرهاد قاشق را درون بشقاب گذاشت و گوشه لبش را
با انگشت شست تمیز کرد.

-منظورم اینه که اگه فکر می کنی نسبت به این هم خونه بودن یا حالا هم زیستی که باهم داریم وظیفه داری که کار کنی یا همچین چیزی اشتباه فکر می کنی.

هم مهتا و هم فرهاد خوب می‌دانستند که حقوق فرهاد کفاف یک زندگی دو نفره را نمی‌دهد ولی خب در نظر فرهاد اصلا دخترک خرج آنچنانی به خرج هایش اضافه نکرده بود که بخواهد او را برای پرداخت آن تحت فشار بگذارد.

خرید های کلی اش از روی پولی که خودش جور کرده بود انجام شده بود و باقی مخارج هم که خب در تنهایی فرهاد هم پا برجا بود، حال فقط به اندازه دختر کم خوراک و کم مصرفی اضافه شده بود که اصلا به چشم نمی آمد.

-از تو خونه موندن خوشم نمیاد.

-خب این بحثش جداست، اگه برای خودت و روحیه ات فکر می کنی نیازه برو ولی اگه از سر اجبار و برای کمک به منه لطفا این کار نکن چون دوست ندارم.

نگاه مهتا روی صورت جدی فرهاد چرخید.

غرور پسرک اجازه نمی‌داد که قبول کند برای تامین مخارج نیاز به کمک دارد ولی این واقعیت زندگی آنها که نه واقعیت زندگی اکثریت مردم جامعه بود.

گذشت دوره ای که مردها کار می‌کردند و کارشان کفاف خرج خانواده ای پر جمعیت را میداد.

حال زن و مرد، کوچک و بزرگ هرکس به طریقی کسب درآمد می‌کردند و باز هم به گرد پای خرج و مخارج زندگی عادی شان نمی‌رسیدند.

نه اینکه فرهاد نخواهد کسی کمکش کند نه.

هیچ هم با کار کردن زن ها مخالف نبود و کار و تلاش آنها برای زندگی را به رسمیت می شناخت و برایشان احترام نیز قائل بود.

این روزها در همه جا حرف از برابری زن و مرد بود و زن ها برای گرفتن حق و حقوق خود صدایشان را بالا می‌بردند، خودشان را برابر با مردها می‌خواندند و اما واقعیت چیز دیگری بود.

واقعیت این بود که زن و مرد برابر نبودند و این قانون خلقت آنها بود.

ظرافت زن کجا و زور و بازوی مردها که از همان کودکی نشانه هایش به چشم می‌خورد کجا!

روحیات و احساسات لطیف زن کجا و روحیات مردانه کجا!

ماهـ🌙ـزده

#پارت۲۹۴

نه اینکه زن به واسطه ظرافت و لطافتش ضعیف باشد، نه، ولی باید قبول کرد که برابر نیستند و حال که با وجود این تفاوت های موجود در خلقتشان در این جامعه سراسر بی عدالتی دوشادوش مردان قدم برمی‌داشتند و با وجود تمام سختی ها می‌جنگیدند باید گفت که زن ها موجودات قوی تری هستند.

رسیدن به برابری در عین نابرابری هنر می خواست و زنان عجیب موجودات هنرمندی بودند.

ولی طرف مقابل فرهاد تک دختر حمید فتحی بود و خوب می‌دانست که قبل از ماجراهای اخیر دخترک سنگین ترین کارش جابه جایی گوشی موبایلش بوده و حال که برای تمام روزهایش برنامه کاری فشرده چیده، گمان می‌کرد که باید به او اطمینان دهد نیازی به این سخت گرفتن نیست.

-معلوم نیست کی به اون چیزی که می خوایم برسیم و من می خوام توی این مدت زندگی کنم و برای زندگی نیاز به پول دارم.

فرهاد در سکوت به دخترک گوش می داد و به این فکر کرد که حال همه برای زندگی نیاز به پول دارند.

-کار کردن هم باعث میشه فکرم درگیر چیزی جز سورن و بهار و انتقام باشه، هم اون استقلال مالی که میخوام بهم میده و این برای جفتمون بهتره.

فرهاد هم خوب می‌دانست که کار کردن مهتا برای هردوی آنها بهتر است ولی خب باز هم هیچ دلش نمی خواست دخترک برای رفع نیاز های اولیه اش مجبور به تحمل فشار کاری شود.

در واقع اصلا نمی‌دانست چرا این موضوع برایش اهمیت دارد ولی با این حال دوست نداشت دخترک تحت فشار قرار گیرد.

مکالمه شان انگار به پایان رسیده بود که دیگر هیچ کدام هیچ نگفتند و مهتا با جمع کردن سفره به اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید .

خسته بود. دیشب را نخوابیده بود و از صبح هم هول و ولای اتفاقات دیشب را داشت و سر و کله زدن با هنرجوهای کوچکش هم که دیگر تیر آخر برای سوراخ کردن کیسه انرژی اش بود.

نگاهش روی ماه چرخ خورد و با مکث غلتی زد و به پهلو و رو به ماه دراز کشید.

زندگی اش وارد فاز جدیدی شده بود. در واقع از همان شب فرارش انگار روند زندگی اش تغییر کرده بود.

او حال دیگر تنها نبود و حقیقت این بود که او دیگر احساس تنهایی نمی کرد.

صحبت کردن با فرهاد در مورد مسائل روزانه و اتفاقات اخیر و حتی برنامه هایش برایش یک مسئله نرمال شده بود و انگار خودش هم به این هم صحبتی نیاز داشت.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۲۹۵

ساعت حوالی یک بود و سورن تازه به خانه برگشته بود.

ماشین را در حیاط پارک کرد و با خاموش کردن آن نگاهش روی نور روشن پشت پنجره ها چرخید.

کلافه موهایش را چنگ زد و آن هارا به پشت هدایت کرد.
هنوز در مورد اتفاق پیش آمده با بهار حرف نزده بود و البته که قصدش را هم نداشت.

بهارش این روزها به اندازه کافی استرس داشت و هر اتفاق نامتعارفی را به برگشتن مهتا ربط می‌داد و در ذهنش هزار و یک داستان می‌ساخت، وای به حال روزی که می‌فهمید مهتا واقعا برگشته و در اولین

اقدامش با برداشتن تمامی اسناد و مدارکشان آنها را به زنجیر کشیده.

چیزی که هیئت مدیره را به هول و ولا انداخته بود اسناد و قرارداد های مربوط به شرکت بود ولی ماجرا فراتر از آن بود.

گاوصندوق شرکت به حدی حفاظت شده بود که سورن تمام اسناد و مدارک شخصی مربوط به خودش و بهار را نیز در آن گذاشته بود و الان تنها چیزی که در دست داشت کارت های شناسایی شان بود.

مهتا حتی از برداشتن سند ازدواجشان هم نگذشته بود و آن را هم با خود برده بود.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و از ماشین پیاده شد و با برداشتن کتش وارد خانه شد و نگاهش در خانه چرخ خورد.

تمامی برق ها روشن بود و خبر از بیدار بودن بهار می داد ولی هرچه سورن چشم چرخاند او را ندید.

خدا خدا می‌کرد که بهار بدون اینکه برق ها را خاموش کرده باشد به خواب رفته باشد و او مجبور نشود برای عادی جلوه دادن شرایط نقش بازی کند.

او نیاز به تنهایی داشت تا بتواند فکری بکند و از این منجلابی که در آن گیر کرده بود فرار کند.

امروز حتی نتوانسته بود در مورد مهتا به پلیس ها چیزی بگوید. می‌ترسید کشیده شدن پای مهتا به میان به ضررش تمام شود و حرکت اشتباهی باشد.

با خودش که رودربایستی نداشت گیر کرده بود و نمی‌دانست چگونه شرایط را مدیریت کند.

-سلام چقدر دیر اومدی.

چشم هایش ناخودآگاه روی هم فشرده شد و لعنتی به شانسش فرستاد. با مکث به پشت چرخید و نگاهش در چشمان زیبای بهارش چرخید.

-سلام. یکم حساب کتابا بهم ریخته بود تا اونارو جمع و جور کردیم طول کشید.
-چرا چی شده مگه؟

مـــاه🌙ـزده
#پارت۲۹۶

دکمه هایش را یکی یکی باز کرد و بهار با قدم هایی کوتاه خودش را به سورن رساند و مسئولیت باز کردن دکمه هایش را بر عهده گرفت. حال سورن با دستانی که روی پهلوهای بهارش نشسته بود نگاهش را هرجا جز چشمان زیبای مقابلش می چرخاند تا نگاهش دروغش را آشکار نکند.

-یک احمق یک سنگ میندازه ته چاه هزار تا عاقل نمی تونن درش بیارن. سر دوتا صفر که کم و زیاد گذاشته از صبح هممونو علاف خودش کرده.

بهار آخرین دکمه را باز کرد و نگاهش را به نگاه سورن دوخت و لبخندی زد.

-اشکال نداره دورت بگردم الان برات یک لیوان چای میارم هرچی از صبح اذیت شدی بشوره ببره.

حرفش را با کاشتن بوسه ای کوتاه بر روی لبان همسرش به پایان رساند. از کنارش گذشت و به آشپزخانه رفت.

-پس من برم یک دوش بگیرم.

-برو عزیزم. لباس برداری برای خودت سرما نخوری.

-باشه.

پیراهنش را در مسیر ورود به اتاق در آورد و کلافه روی تخت پرت کرد و با برداشتن حوله و لباس خودش را به حمام رساند.

وان را پر از آب کرد و در آن دراز کشید و چشم بست. باید ذهنش را آرام می‌کرد و فکری درست و حسابی می‌کرد.

قبل از هرچیزی باید مهتا را پیدا می‌کرد و استارت آن را از همین امروز زده بود.

قبل از این ماجرا و با گذشت مدتی از پیدا نشدن سروکله دختر بیخیال پیدا کردنش شده بود ولی امروز عده ای را اجیر کرده بود که در ازای پولی هنگفت دخترک را از زیر سنگ هم که شده بیرون بکشند و پیدایش کنند.

مورد بعدی پیدا کردن هم دست هایش بود. سورن شک نداشت که در شرکت عده ای در این دزدی با او همکاری کردند وگرنه مگر دسترسی به دوربین ها و گذشتن از نگهبانی آن هم در شرکت او کار راحتی بود!

مهندسی که برای بررسی دوربین ها خبر کرده بود گفته بود که امکان برگردان فیلم ها هست و می‌توان آن ها را بازگرداند.

گویی قسمت های برش خورده در فیلم ها ضبط شده و سپس پاک شده.

کلافه از کلاف در هم پیچیده افکارش دست هایش را لب وان گذاشت و تمام تنش را به یکباره به زیر آب کشید و با رفتن به زیر آب چشم هایش را باز کرد و خیره سقف شد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۹۷

نم موهایش را با کلاه حوله گرفت و مقابل آینه ایستاد و نگاه سرخش روی خودش چرخ خورد.

خودش هم خوب می‌دانست که در حق مهتا جفا کرده بودند ولی این راهی بود که انتخاب کرده بودند و حال که تا به اینجای مسیر آمده بودند نمی‌توانست همه چیز را رها کند.

علاوه بر این مگر دختر حمید فتحی اجازه می‌داد که همه چیز به راحتی تمام شود.

دخترک ساده و احمق سال های قبل به شرکت پدری اش شبیخون زده بود و از رمز گاوصندوق گذشته بود و نامه ای را به رسم دهن کجی به او گذاشته بود و رفته بود.

شک نداشت مهتا او را به همین راحتی رها نخواهد کرد و او نیز باید با تمام قوا برای مهار کردن دخترک قدم برمی داشت.

او یک بار دخترک را له کرده بود و باز هم می‌توانست این کار را بکند، اما این بار قول می داد که جوری او را له کند که دیگر نتواند برایش تهدیدی به حساب بیاید.

-سورن!

با صدای بهار نگاه از آینه گرفت و با همان حوله از اتاق بیرون رفت.

-چرا لباس نپوشیدی؟ خوب بود تاکید کردم.

-خوبه.

-سرما می خوری.

-نه نمی خورم.

بهار چشم غره ای به شوهر خیره سرش رفت و سینی چای و کیک را روی میز گذاشت.

-شام که نخوردی؟

-چرا بچه ها توی شرکت سفارش دادن یک چیزایی خوردم.

نگاه بهار روی سورن چرخید و بی حرف با تکان سری روی مبل نشست.

امکان نداشت که سورن وعده ای را به خانه نیاید و قبلش خبر ندهد. همیشه بهار را در جریان می‌گذاشت تا او منتظر نماند و حال بهار با اینکه دلخور شده بود ولی این فراموش کاری را به پای درگیری ذهنی همسرش گذاشت.

واقعیت این بود که سورن جز همان املتی که صبح در کنار بهار خورده بود دیگر هیچ نخورده بود و در واقع چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت.

ترجیحش این بود با گفتن اینکه غذا خورده این همنشینی شبانه را کوتاه کند و از زیر نگاه تیز شده بهار فرار کند.

-بیا بشین چای یخ کرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۲۹۸

با نشستن روی مبل نگاهش روی استکان چای چرخ خورد و با برداشتن آن نگاهش را به بهار دوخت و کمی اخم هایش در هم تنید.

-من حس می کنم یا رنگت پریده؟

بهار که حال ناخودآگاه دستش روی گونه اش نشسته بود نگاهش را به سورن دوخت.

خودش هم از صبح احساس ضعف داشت و حتی یکی دوبار سرش گیج شده بود و چشمانش سیاهی رفته بود.

-فکر کنم سرما خوردم از صبح بیحالم.

دست سورن نیز روی گونه دخترک نشست و تا روی پیشانی اش راه گرفت.

-سرده بدنت.

-چیز مهمی نیست دم غروب مامان اومد برام دمنوش درست کرد همونو دوباره قبل خواب می خورم خوب میشم.

-خوبه اگه خوب نشدی فردا بگو بریم دکتر.

بهار هنوز هم مانند روزهای اول دلش از این توجه ها و نگرانی های سورن ضعف می رفت و بابت داشتنش هر لحظه خدا را شکر می‌کرد.

-نگران نباش چیزی نیست. دیروز بعد باشگاه اومدم بیرون بدنم خیس بود هوا سرد بود احتمالا سرما خوردم دارو می خورم استراحت می‌کنم خوب میشم.

دست سورن مسیر رفته را عقب گرد کرد و باز روی گونه های برجسته بهارش نشست و انگشتانش نوازش وار روی آن چرخ خورد و لپ های دخترک را که از همان روز اول در نظرش با نمک آمده بود را کشید و چشمکی زد.

-مراقب امانتی من باش.

-هستم خیالت راحت.

-افرین.

با اتمام چای شان به قصد خواب بلند شدند، سورن وارد اتاق شد. بهار برای شستن لیوان ها به آشپزخانه رفت و با تمام شدن کارش تکه کیک به جا مانده در بشقاب را در ظرف گذاشت و در یخچال را باز کرد.

بوی قورمه سبزی مانده ظهر همان محرکی بود که بهار را با قدم هایی بلند و تند به سمت سرویس بهداشتی حمله ور کرد و صدای اوق های وحشتناکش سورن را نیز به پشت در سرویس کشاند.

-بهار خوبی؟

دستگیره در را پایین کشید و نگاهش روی صورت زرد بهار چرخ خورد.

-چی شدی تو؟

-خوبم.

صدای بهار آنقدر ضعیف بود که سورن فقط تکان خوردن لب هایش را دید و هیچ آوایی به گوشش نرسید.

مـــاه🌙زده

#پارت۲۹۹

با افتادن پرتو نور خورشید در چشمانش ناراضی غلتی زد و پشت به پنجره سعی کرد خواب پاره شده اش را وصله کند.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

درست نمی‌دانست چند دقیقه گذشته بود ولی بی نتیجه از تلاش برای خوابیدن دوباره روی تخت نشست و چشمانش را مالید.

اولین کارش به رسم عادت چک کردن ساعت بود و با دیدن ساعت روی صفحه گوشی ابروهایش بالا پرید.

ساعت حوالی ۱۲ بود و او تقریبا ۱۲ ساعت خوابیده بود و انگار بدنش قصد جبران بی خوابی شب گذشته را هم داشته است.

از اتاق بیرون آمد و با ندیدن فرهاد وارد سرویس شد و دست و صورتش را شست و با بستن موهایش بالای سرش وارد آشپزخانه شد.

اولین اقدامش روشن کردن کتری و بعد هم بیرون گذاشتن گوشت چرخ کرده بود.

در مدتی که منتظر جوش آمدن آب بود به قصد گذاشتن موزیکی به سراغ موبایلش رفت و با دیدن پیامی از جانب استاد فروزان پیام را باز کرد.

استاد فروزان شماره پدر عرشیا را فرستاده بود و از مهتا خواسته بود که برای هماهنگی با او تماس بگیرد و حرف های اولیه را بزنند.

نگاه مهتا روی آدرس و شماره پدر عرشیا چرخ خورد.

آدرس همان حوالی آموزشگاه بود و در واقع کوچه ای از خانه پدری اش بالاتر بود.

بدون اینکه هیچ آمادگی برای حرف زدن در مورد کلاس ها و شرایطش داشته باشد انگشتش روی شماره رقصید و منتظر برقراری تماس شد.

اگر بنا به شروع کلاس ها بود ترجیح می داد هرچه زودتر برنامه آن را هم مشخص کند و کارش را شروع کند.

با برقراری تماس گوشی را کنار گوشش گذاشت و روی مبل نشست.

-بفرمایید؟

صدای مرد از میان همهمه می آمد و مهتا خیلی زود فهمید زمان درستی را برای هماهنگی کلاس های ساز عرشیا انتخاب نکرده.

-سلام فتحی هستم از طرف استاد فروزان تماس گرفتم.

مـــاهـزده

#پارت۳۰۰

مکثی افتاد و انگار مرد برای تحلیل حرف های مهتا نیاز به زمان داشت.

-بله منتظر تماستون بودم در خدمتم.

صدای همهمه ها قطع شد و انگار مرد به مکانی دیگر تغییر موقعیت داد.

-چه روزهایی برای کلاس در نظر دارین؟

-جز جمعه ها دو روز به انتخاب خودتون بگید. اینکه چه روزی باشه برای من فرقی نداره ولی اگه مثلا شد یکشنبه و سه شنبه میخوام همون روزها باشه و دیگه

جابه جا نشه چون قراره براش معلم نقاشی هم بگیرم و باید برنامه مشخص داشته باشم.

صدای جوش آمدن کتری اول نگاه مهتا و بعد خودش را به آشپزخانه کشاند.

-اگه اجازه بدین من فردا برای آشنایی با عرشیا بیام منتها روزهای آموزش شنبه و چهارشنبه باشه.

-خوبه پس فردا منتظرتونم چه ساعتی میاین؟

-ده خوبه؟

-خوبه.

- خوبه پس خدمت میرسم.

-فقط یک نکته ای!

مهتا زیر کتری را خاموش کرد و در حالی که گوشی را حدفاصل گوش و شانه اش گذاشت در قوطی چای را باز کرد.

-بفرمایید.

-عرشیا پسر منزوی و بد قلقیه. من اینو به استاد فروزان هم گفتم. فردا ساعتی که شما میاین من خونه نیستم لطفا اگه عرشیا بدرفتاری کرد ناراحت نشید و بمونید تا من برگردم.

قاشقی چای را درون قوری ریخت و آن را با آب کتری پر کرد.

-حتما.

-می بینمتون.

-خدانگهدار.

با قطع تماس کتری را دوباره آب کرد و روی گاز گذاشت و قوری را روی آن گذاشت تا چای دم بکشد.

با برداشتن چند سیب زمینی و پیاز روی قالیچه کف آشپزخانه نشست تا مایه کتلت را درست کند و تا آمدن فرهاد خودش را با پختن غذا سرگرم کند.

بی شک امروز هم در شرکت غوغا به پا بود و حتی فکر به اینکه او دلیل این آشوب است هم باعث لبخندش می شد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۰۱

امروز نیز مانند دیروز بچه ها تمام انرژی اش را از جانش کشیده بودند و او خسته تر از روز قبل به سمت کوچه ای که با فرهاد قرار گذاشته بود به راه افتاد.

در مورد پدر عرشیا و قرار فردا با فروزان حرف زده بود و فروزان باز هم تاکید کرده بود که اگر عرشیا بدخلقی کرد مهتا مجبور به ماندن نیست و می‌تواند آن کلاس را قبول نکند.

با رسیدن به کوچه نگاهش روی مرد سیاه پوش موتور سوار چرخید و با قدم های بلندی به سمتش رفت و با سلامی پشت سرش سوار شد.

گویا زندگی اش روی برنامه مشخصی افتاده بود و او از این بابت بسیار خوشحال بود.

حال دیگر تنها دغدغه اش لگدمال کردن صورت زیبای بهار و سورن نبود و ذهنش جایی جز خانه و شرکت پدری اش چرخ می‌خورد.

در طول کلاس تمرکزش روی نت های موسیقی بود و تایم استراحتش را با استاد فروزان از هر دری سخن می‌گفت.

طبق برنامه نانوشته ای فرهاد مسئول رفت و آمد او شده بود و امشب خودش برای برگرداندن او داوطلب شده بود.

-جایی کار دارم میای باهام یا بذارمت خونه بعد برم.

نگاه مهتا از ماشین های اطراف به پشت گردن فرهاد سوق پیدا کرد گویی فرهاد نیز نگاه او را می‌بیند.

-کجا؟

-خونه رفیقم.

تا جایی که مهتا می‌دانست فرهاد هیچ میلی برای نشان دادن او به رفیق هایش نداشت و حال خودش پیشنهاد همراهی او را داده بود.

اگر دخترک به خانه می‌رفت احتمالا باید ساعت ها تنها به انتظار می نشست و او این را نمی خواست.

همراهی مهتا با فرهاد باعث می‌شد فرهاد سریع تر قصد برگشت به خانه کند.

-میام.

با گفتن همین تک کلمه فرمان موتور زیر دست فرهاد چرخید و با بالا رفتن سرعت موتور به سمت مقصدی جز خانه شان راند.

با ایستادن موتور جلوی فروشگاه زنجیره ای نگاه مهتا روی تابلو نورپردازی شده و بزرگ فروشگاه چرخید و پیاده شد و همراه فرهاد وارد آن شد.

-یک سبد بردار یکم خرید کنیم.

مهتا بی حرف سبدی از جلوی پیشخوان هل داد و در کنار فرهاد به راه افتاد و نگاهش روی اجناسی که فرهاد درون سبد می گذاشت چرخید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۰۲

@Vip Roman

سبد تقریبا نیمه پر شده بود و بالاخره فرهاد دست از چیدن اجناس درون سبد برداشت و خودش مسئولیت هول دادن آن را بر عهده گرفت و به سمت پیشخوان رفت.

خیلی زود وسایل در پلاستیک ها چیده شد و فرهاد آن ها را حساب کرد و با برداشتن هر سه پلاستیک از فروشگاه بیرون رفت. مهتا چون جوجه اردکی که پشت مادرش راه می‌رفت پشت فرهاد از فروشگاه بیرون آمد.

خوب فهمیده بود که این خرید ها برای خانه خودشان نیست. این را درست همان لحظه که پوشک بچه نیز به سبد اجناس اضافه شده بود، فهمیده بود.

فرهاد دو پلاستیک را به فرمان موتور آویزان کرد و نگاهش روی پلاستیک دیگر چرخید.

-میتونی اینو نگه داری؟

مهتا آرام سری تکان داد و فرهاد با نشستن پشت موتور و روشن کردنش منتظر ماند تا مهتا سوار شود.

-تو سوار شو من اونو میدم بهت.

مهتا که برای برداشتن پلاستیک کمر خم کرده بود صاف ایستاد و با گذاشتن دستش روی شانه فرهاد سوار موتور شد و با جابه جایی و جاگیر شدنش فرهاد خم شد و پلاستیک را به دستش داد.

-خوبه؟

-آره فقط آرومتر برو.

-باشه.

با سرعت آرامی به سمت مسیری که در سرش بود راند و با رسیدن به مقصد موتور را نگه داشت و با خاموش کردن آن منتظر ماند تا مهتا پیاده شود و با پیاده شدنش او نیز پیاده شد و موتور را جک زد.

نگاه مهتا در کوچه تنگ و روی در های یک لنگه و رنگارنگ چرخید.

با نشستن دست فرهاد روی زنگ کوچک و قدیمی کنار در آبی رنگی نگاه مهتا روی فرهاد که حال کلاه کاسکتش را برداشته بود، نشست.

-کیه؟

-فرهادم.

در خیلی زود باز شد و چهره زنی قاب گرفته شده در چادری رنگی از لای باز شده در نمایان شد.

-سلام آقا فرهاد خوبین بفرمایید داخل.

-سلام محبوبه خانم خوبی؟

-شکر خوبیم.

مـــاهـزده

#پارت۳۰۳

نگاه زن روی مهتا نشست و مهتا به آرامی سر تکان داد و سلام داد و احوال پرسی گرمی را دریافت کرد.

محبوبه از جلوی در کنار رفت و در را کاملا باز کرد.

-بفرمایید داخل.

-مزاحم نمی شیم.

-این چه حرفیه آقا فرهاد اونی که باعث زحمته همیشه منم.

-اختیار دارین.

مهتا کلافه از این تعارف تکه پاره کردن ها میل داشت هرچه زودتر بداند این زن کیست و چرا فرهاد این گونه با دست پر به سراغ او آمده.

با تعارفی دیگر از جانب محبوبه فرهاد هر سه پلاستیک را برداشت و با اشاره ای از مهتا خواست تا جلوتر برود.

@Vip Roman

مهتا نیز با ببخشید آرامی از مقابل زن گذشت و وارد حیاط کوچک خانه شد و نگاهش آرام و کوتاه به قصد آنالیز موقعیت در حیاط چرخید.

با بسته شدن در به سمت فرهاد و محبوبه چرخید و کنار فرهاد قرار گرفت. در کنار او از پنج پله درون حیاط بالا رفت و جلوی در خانه کفش هایش را در آورد.

-بفرمایید داخل. بفرمایید.

مهتا باز هم با اشاره فرهاد اول وارد خانه شد و باز هم نگاهش در خانه کوچک ولی مرتب چرخید.

با ورود فرهاد و بعد هم محبوبه، فرهاد خرید هارا جلوی آشپزخانه گذاشت و نگاه مهتا روی صورت خجالت زده زن نشست و خیلی سریع نگاهش را دزدید.

-به خدا که شرمنده ام.

-دشمنت شرمنده باشه این چه حرفیه انجام وظیفه است. گفتم بهت که من حساب کتاب دارم با احسان.

محبوبه لبخند کمرنگی زد و با اینکه مطمئن بود که فرهاد دروغ می‌گوید ولی خوب می‌دانست بحث با فرهاد راه به جایی نمی‌برد که تعارف کرد بنشینند و خودش به آشپزخانه رفت تا بساط چای را به پا کند.

مهتا و فرهاد در کنار هم روی زمین نشستند و به پشتی قرمز رنگ تکیه زدند، نگاه مهتا باز هم در خانه چرخید.

-اینجا کجاست؟

-گفتم که خونه دوستمه.

-خودش کجاست؟

نگاه فرهاد تا به در آشپزخانه کشیده شد و با ندیدن محبوبه سرش به سمت مهتا چرخید.

-میگم برات بعدا.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۰۴

با حس موجود ریزی در دهانه در اتاق نگاه مهتا از چشمان فرهاد به آن حوالی چرخید و با دیدن پسربچه کوچکی که شک داشت بیشتر از دو سال سن داشته باشد، لبخندی زد.

پسر بچه انگار فرهاد را می شناخت که با برگشتن سر فرهاد به سمتش لبخندی زد و فرهاد دست به سمتش دراز کرد.

-به احوال آقا سجاد؟ بیا اینجا ببینمت شاه پسر.

دست خودش نبود ولی لبانش تمایل به لبخند داشت و با پا تند کردن پسربچه به سمت فرهاد مقاومتش ترک برداشت و لبانش به خنده کش آمد.

سجاد مقابل فرهاد ایستاد و نگاهش کنجکاو روی چهره مهتا چرخید و چشمان درشت قهوه ای رنگش با آن مژه های بلند و فر خورده باعث شد لبخند مهتا را عمق بخشد.

-دست بده ببینم.

با صدای فرهاد نگاه گرد شده پسرک از مهتا گرفته شد و روی دست دراز شده فرهاد نشست و با کمی فکر و تجزیه و تحلیل دست کوچک تپلش را درون دست فرهاد گذاشت و فرهاد دستش را مردانه فشرد و او را به آغوش کشید.

-خوبی؟

-خوبم.

خوبمش به قدری نامفهوم بود که باعث خنده هردویشان شد و پسرک باز با چشمانی گرد و نگاهی گنگ خیره مهتا شد. این بار نگاهش واکنش مهتا را به همراه داشت و دستش روی لپ تپل و سرخ پسرک نشست.

-اسمت چیه کوچولو؟

نگاه سجاد تا به روی نگاه خندان فرهاد رفت و باز در چشمان به رنگ زمرد مهتا نشست.

-بگو اسم من سجاده اسم تو چیه خاله؟

لبان مهتا این بار از لحن کودکانه فرهاد به خنده باز شد و نگاهش گذرا تا چهره او رفت و باز خیره دو تیله قهوه ای مقابلش شد.

-اسم من مهتاس.

-چه اسم نازی داری خاله، معنی اسمت چیه؟

سجاد وسیله بود انگار. آن دو هر دو کودک شده بودند و با لحنی کودکانه تمایل به ارتباط با یک دیگر داشتند و هردو از این بازی و البته نگاه خندان سجاد لذت می‌بردند.

-یعنی مثل ماه... زیبا و درخشان.

مـــاه🌙زده

#پارت۳۰۵

با ورود محبوبه نگاه جفتشان به سمت او کشیده شد و او با دیدن سجاد در آغوش فرهاد و لبان خندان هرسه شان لبخند محوی زد و آرام مقابلشان نشست و نگاهش روی مهتا نشست.

-خیلی خوش اومدین.

-ممنونم.

-ببخشید تنهاتون گذاشتم چای گذاشتم.

-زحمت نکش ما باید بریم فقط اومدیم یک سر بزنیم. راستش این ماه سرم شلوغ بود و درگیر بودم وگرنه زودتر میومدم.

محبوبه معذب چادرش را جلو کشید و قرص صورتش را قاب گرفت.

-از شما به ما زیاد رسیده آقا فرهاد.

-خبر جدیدی نشده؟

-چی بگم والا جواب درست و حسابی که نمیدن واسه آخر هفته دیگه وقت ملاقات گرفتم.

-چه خوب!

محبوبه لبخندی زد. دلش برای احسانش پر می‌کشید و از همان لحظه که توانسته بود ملاقات را بگیرد دل در دلش نبود.

-عمو!

نگاه هرسه روی سجاد که کلمات را به شدت نامفهوم بیان می‌کرد و حال عمو را کمی واضح تر از باقی کلمات گفته بود نشست.

-جون عمو؟

-بابا!

فرهاد لبخندی زد و محبوبه به وضوح بغض کرد و آن را پشت لبخند تلخش پنهان کرد.

دست فرهاد درون موهای قهوه ای و فر پسرک نشست و آنها را بهم ریخت.

-بابا چی؟

-کو؟

-میاد.

با جواب بی سرو ته فرهاد نگاه سجاد روی مهتا نشست و با چشمکی که از دختر چشم سبز دریافت کرد با صدا خندید و همین خنده نمکی خنده را مهمان لب های هر سه شان کرد.

-معرفی نمی کنی فرهاد خان؟

نگاه فرهاد اول روی محبوبه و بعد روی مهتا نشست.

چه می گفت؟ دروغی که به همسایه ها گفته بود را که نمی‌توانست به زن احسان بگوید آن هم زمانی که به خوبی او را می شناخت.

انقدر ها هم به افکار محبوبه اعتماد نداشت که اگر لفظ دوست را برای مهتا به کار ببرد چه فکری درباره او و البته مهتا می کند.

مـــاه🌙زده

#پارت۳۰۶

مهتا را آورده بود تا از حرف و حدیث احتمالی برای محبوبه جلوگیری کند و حال نمی خواست همان حرف و حدیث ها را برای خود مهتا درست کند.

-نامزدمه.

حال علاوه بر نگاه متعجب محبوبه نگاه خیره مهتا هم روی او می چرخید و او ترجیح داد در این دوئل نگاه حریفش محبوبه باشد تا چشمان زمردی مهتا.

-مبارکه چه یهویی و بی خبر.

-دیگه شد دیگه.

نگاه محبوبه با لبخند و حال مهربانی بیشتری به سمت مهتا چرخید.

-مبارکه عزیز دلم ایشالله به پای هم پیر شین.

-ممنونم.

ممنونم آرام مهتا و آن لبخند مصنوعی هم نتوانست ذوق محبوبه را کور کند و چادرش را شاید برای بار هزارم روی سرش مرتب کرد و کمی خود را جلو کشید.

-من هرچی از مردونگی آقا فرهاد بگم کم گفتم عزیزم. راستی اسمتون من نپرسیدم اسمتون چیه؟

-مهتا هستم.

-اره مهتا جون هرچی از مردونگی این پسر و چشم و دل پاکی اش بگم کم گفتم.

فرهاد لبخندی زد و نگاهش گذرا روی نیمرخ مهتا چرخید و به محبوبه داد.

-چوب کاری نکن دیگه.

-مگه دروغ میگم! تا وقتی احسان بود فرهاد فرهاد از دهنش نمی افتاد بعد از اونم خودم فهمیدم چه مرد مهربون و پاکی هستی.

انگار فرهاد علاوه بر مهتا ناجی دیگران هم شده بود و تنها پناه او نبود.

نفهمید چرا ولی خوشش نیامد از اینکه کس دیگری هم او را تکیه گاه خود ببیند خوشش نیامد.

-خلاصه که خوشبخت باشی عزیزم.

-ممنونم سلامت باشین.

دیگر تمایلی به ادامه بحث نداشت که دست دراز کرد به سمت سجاد و به او اشاره زد تا به سمت او برود و سجاد با مکث و چشمانی که حال درشت تر هم شده بود مانند عروسکی مقابلش قرار گرفت و کاملا خودخواسته روی پای او نشست. این کارش لبخند فرهاد را به همراه داشت.

محبوبه به قصد سر زدن از کتری از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت و مهتا نگاهش روی نیمرخ سجاد که روی پای او نشسته بود و در سکوت خیره دیوار مقابلش بود نشست و خیلی آرام شقیقه اش را بوسید و این حرکتش از چشم فرهاد دور نماند.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۰۷

حدس اینکه احسان کجاست دیگر کار سختی نبود.

با در نظر گرفتن ملاقاتی آخر هفته می‌توانست حدس زد که احسان پشت میله های زندان اسیر است و حال چرا؟ آن را دیگر باید فرهاد برایش می‌گفت.

محبوبه زن خوبی به نظر می رسید و از عشق در کلامش نسبت به احسان می شد حدس زد احسان هم مرد خوبی است و یا حداقل بوده.

بازه زمانی رفت و برگشت محبوبه به سکوت گذشت و هردویشان با سجاد و شیرین کاری هایش مشغول بودند.

با برگشتن محبوبه و قرار گرفتن سینی چای مقابلشان مهتا استکانی برداشت و گوشه ای گذاشت تا از برخورد احتمالی سجاد به آن و تلفات بعدش پیشگیری کند.

-ایشالله کی عروسی دعوتیم؟

قند در گلوی مهتا پرید و فرهاد خیلی زود به خودش آمد و با چند ضربه به پشت مهتا او را از خفگی نجات داد.

سرفه هایش به حدی شدید و سنگین بود که محبوبه هول شده خود را به آشپزخانه رساند تا لیوان آبی بیاورد و مهتا شک نداشت که گلویش خراش برداشته.

-خوبی؟

فرهاد لیوان را از دست محبوبه گرفته بود و در حالی که هنوز دستش در پشت مهتا قرار داشت به سمتش خم شده بود و نگران نگاهش می‌کرد.

-خوبم.

-بیا آب بخور.

مهتا لیوان را از دستش گرفت و آن را سر کشید و گلویش سوخت و حال دیگر شکش به یقین تبدیل شد.

گلویش خش برداشته بود بی شک.

نگاه اشکی اش که ارمغان سرفه های وحشتناکش بود را به سجاد که با چشمانی بهت زده خیره اش بود دوخت و لبخندی زد.

-خوبی عزیزم چی شد یهو؟

چه می گفت؟ می گفت سوال تو انقدر دور از ذهن بود که حتی فکرش آب را در گلوی مهتا مواج کرد و گلویش را خراش داد.

-چیزی نیست چای پرید تو گلوم خوبم.

نگاه نگران فرهاد که حال آرام گرفته بود به سمت محبوبه چرخید.

-خب دیگه ما کم کم بریم.

-کجا برین؟ من غذا گذاشتم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۰۸

ابروهای هر دویشان بالا پرید.

غذا گذاشته بود؟! کی وقت کرده بود غذا بگذارد و اصلا چرا چیزی نگفته بود.

-غذا گذاشتی؟ چرا آخه!

-دفعه اول با خانمت اومدی اینجا من بذارم همین جوری بری؟

-نه بابا باشه یک وقت مناسب تر.

-من همون موقع که رفتم چای بذارم گوجه هم ریز کردم. غذای در خوری نیست ولی یک املته کنار هم می خوریم دیگه.

هر دویشان از این ناهماهنگی ناراحت بودند ولی گویا راه فراری هم نبود.

-تو زحمت افتادین.

محبوبه نگاه مهربانی حواله مهتا کرد و سری تکان داد.

-رحمتی شما عزیزم زحمت چی! آماده میشه الان.

محبوبه به سمت آشپزخانه رفت و مهتا مردد از جا بلند شد و نگاه فرهاد نیز بالا کشیده شد.

-کجا میری؟

-برم کمکش.

فرهاد آرام سر تکان داد و مهتا با گفتن با اجازه ای وارد آشپزخانه شد.

-کاری هست من انجام بدم.

نگاه محبوبه روی مهتا که از همان لحظه ورود در نظرش معصوم آمده بود چرخید. سن و سالی نداشت و کم کم پنج سالی از خودش کوچکتر بود.

-نه عزیزم چرا بلند شدی؟

-این جوری راحت ترم.

لبخندی زد و در تابه را باز کرد و با قاشق گوجه هارا زیر و رو کرد.

-چجوری آشنا شدین؟

مهتا که معذب گوشه ای ایستاده بود نگاهش کرد و محبوبه که انگار از نگاه مهتا فهمیده بود او را معذب کرده لبخند شرمنده ای زد.

-قصدم فضولی نیست اصلا دوست نداری جواب نده.

-با موتور بهم زد.

نگاه محبوبه گیج و متعجب روی چهره دختر چرخید و وای آرامی گفت.

-تصادف کردین؟

-آره با موتور زد بهم و شب تا صبح مجبور شد بیمارستان پیشم بمونه. این شد شروع داستان ما.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۰۹

محبوبه با اینکه هنوز هم در شوک آشنایی آن ها بود ولی لبخندی زد و سری تکان داد به سمت یخچال رفت.

-یک شب بالای سرت مونده و دل داده رفته.

مهتا لبخندی زد و جلوتر رفت.

موقعیت خوبی برای قصه سرایی بود.

حال که فرهاد گفته بود او نامزدش هست فضایی به او داده بود تا کمی تفریح کند.

-اره دیگه یک آشنایی خیلی تصادفی.

-پسر خیلی خوبیه. قطعا تا الان خودت فهمیدی.

مهتا سری تکان داد و جلوتر رفت.

-خیلی.

محبوبه خوشحال از تاییدی که گرفته بود تخم مرغ ها را از یخچال خارج کرد و با برداشتن کاسه و چنگالی به سمت مهتا رفت و کنار او ایستاد.

-سجاد حامله بودم که احسان سر یک دعوا افتاد زندان و حتی تولد بچه اش ندید.

نگفت دعوا بر سر چه بود. در واقع دوست نداشت در مورد آن با کسی حرف بزند. خودش را مقصر می‌دانست و با بیان آن حس عذاب وجدانش بیشتر می‌شد.

-از همون موقع تا الان دوستای احسان از خانواده ام بیشتر هوامو دارن و گل سر سبدشون همین آقا فرهاد شماست.

مهتا که در میان کلام محبوبه تخم مرغ ها را از او گرفته بود و شکسته بود، چنگال را برداشت و مشغول بهم زدن آن شد.

-هرچند وقت یکبار همین جوری با کلی خرید میاد و یک سری به سجاد می زنه و میره. چندباری هم سجاد برده و با موتور دورش داده.

زن بیچاره دو سالی می شد که مرد خانه اش را در کنارش نداشت و مهتا خوب می‌دانست چقدر سخت است که این گونه جلوی دیگر ضعیف به نظر بیایی و زیر حمایت دیگران بروی.

هرچه هم انسان های دورت مانند فرهاد خوب و جوانمرد باشند باز هم تو آن کسی هستی که نیاز به کمک داری و به چشم موجودی ضعیف و ناتوان دیده می شوی.

-خیلی دنبال کار گشتم تا بتونم بدون کمک بقیه زندگیم جمع و جور کنم ولی با وجود سجاد کار سختیه.

در تابه را برداشت و نگاه مهتا روی چهره در هم محبوبه که انگار بعد از مدت گوش شنوایی برای حرف هایش پیدا کرده بود چرخید.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۱۰

@Vip Roman

تخم مرغ ها را درون تابه ریخت و نگاهش را به مهتا داد.

-سر دعوا و زندونی شدن احسان هم با خانواده احسان و هم خانواده خودم دچار مشکل شدم. نمیگم نیستن چرا هستن ولی نه اونجوری که باید.

دست مهتا بالا رفت و آرام روی شانه محبوبه نشست. محبوبه دوباره لبخند مهربانش را به او هدیه داد.

دستش را روی دست دختر که رنگ چشمانش در نظرش عجیب می آمد، گذاشت.

-اینارو میگم که بدونی من آدم آویزونی نیستم زمونه باهام بد تا کرده.

آدم آویزان! مهتا بی شک اوضاع بدتری داشت. لباس هایش را از روی دیوار مهربانی برداشته بود و کفش هایش را کش رفته بود.

خودش را آویزان راننده موتوری که با آن تصادف کرده بود، کرده و در خانه زندگی اش چتر شده بود. بعد از یک سال به دوستش که با او هزاران کیلومتر فاصله داشت برای گرفتن پول رو انداخته بود و حتی برای پیدا کردن کار هم از مهربانی استاد فروزان استفاده کرده بود.

-من همچین فکری نکردم.

محبوبه سری تکان داد و به سمت گاز چرخید.

-قبل به دنیا اومدن سجاد توی تولیدی کار می‌کردم ولی با به دنیا اومدنش و دست تنها شدنم دیگه نشد که برم

ولی خب جدیدا با همسایه مون حرف زدم اگه قبول کنه نگهش داره دوباره میرم تولیدی.

غذا آماده بود و محبوبه زیر گاز را خاموش کرد و مهتا مشغول کشیدن آن در بشقاب ها شد و محبوبه در همان حال که برای چیدن سفره در تکاپو بود دستی پشت مهتا گذاشت.

-همش که من حرف زدم حالا تو بگو.

-چی بگم؟

-از خودت بگو. درس می خونی؟

پوزخندی زد. بله او دکترای افتخاری دیوانگی از آسایشگاه روانی را داشت.

-نه ادامه ندادم.

-چند سالته راستی؟

-بیست و یک

محبوبه بشقاب های املت را هم در سینی کنار باقی وسایل گذاشت و به قصد بیرون رفتن از آشپزخانه چرخید.

-فکر کردم سنت کمتره. چهره بامزه و بیبی فیسی داری.

-مرسی.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۱۱

غذا را در فضای دوستانه تر و صمیمی تری خوردند.

با اینکه مهتا باز هم آنچنان در بحث ها شرکت نمی‌کرد ولی حال حس راحتی بیشتری داشت و آن را مدیون خونگرمی بیش از حد محبوبه بود.

با اتمام غذا کم کم عزم رفتن کردن و با خروج از خانه هردو سوار موتور شده و به سمت خانه خودشان رفتند.

در طول مسیر هردو ساکت بودند و البته اینکه فرهاد کلاهش را بر سر مهتا گذاشته بود هم در این سکوت بی تاثیر نبود.

مهتا اگر قصد حرف زدن داشت صدایش به جایی نمی‌رسید و فرهاد هم می‌دانست که حرف هایش به گوش مهتا نمی‌رسد و برای همین هم هردو خودخواسته سکوت اختیار کرده بودند.

با رسیدن به خانه مهتا جلوتر رفت و در خانه را باز کرد و اول از همه خودش را به سرویس رساند

فرهاد با ورودش به خانه و شنیدن صدای هواکش سرویس لبخندی زد و کاپشن چرمش را در آورد و روی مبل انداخت. به سراغ یخچال رفت و بطری آب را در آورد و درون لیوان ریخت و خورد.

این موضوع هم جز تغییراتی بود که حضور مهتا باعثش شده بود.

قبل تر ها وقتی دخترک چشم زمردی در خانه اش نبود خیلی میانه خوبی با لیوان ها نداشت، شیشه را به لب می‌چسباند و آن را سر می‌کشید.

با خروج مهتا از سرویس نگاهش روی او که صورتش هم خیس بود و گویا مسواکش را هم زده بود چرخید.

-کلاست خوب بود؟

مهتا که در حال خشک کردن صورتش با حوله ای سفید بود سری تکان داد.

-اره دارم عادت می کنم.

-خوبه.

-فرهاد.

کم پیش می آمد دختر صدایش کند. اصلا بیشتر که فکر کرد گمان کرد تا به حال دختر اصلا صدایش نکرده و این شاید اولین بار است.

-بله؟

-دوستت چرا افتاده زندان؟

اصولا آدم فضولی نبود ولی نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد داستان احسان را بداند شاید چون محبوبه از گفتن آن صرف نظر کرده بود.

البته که اگر فرهاد هم از گفتن آن سر باز می زد دیگر اصرار نمی کرد و بیخیال آن می شد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۱۲

در هرحال زندگی شخصی دیگران بود و او حق تجسس نداشت.

-به خاطر دعوا.

-سر چی؟

ابروی فرهاد بالا پرید و از آشپزخانه خارج شد و روی مبل نشست.

معمولا دختر خیلی سوال و جواب نمی کرد و اینکه نسبت به این موضوع واکنش داده بود، برایش جالب بود.

-دعوای ناموسی.

ابروهای مهتا بالا پرید و کنجکاو مقابلش روی مبل نشست. واکنشش خنده فرهاد را به همراه داشت.

-چرا؟

-محبوبه قبلا یک خواستگار داشت. بعد ازدواجش با احسان بازم ول نمی کنه و مزاحمش میشه. دیگه یک

بار که احسان سر می رسه بحث بالا می گیره و گلاویز میشن و احسان تا می خوره می زنتش.

پس داستان از این قرار بود. زن بیچاره به خاطر بی خانواده بودن دیگری خودش را مقصر می‌دانست.

-چی شده حالا؟

-طرف شکایت کرد و علاوه بر دیه سه سال حبس براش بریدن.

-برای یک کتک کاری؟

-نه طرف چاقو داشته و احسان موقعی که از خودش دفاع می کنه چاقو وارد شکم طرف میشه و آسیب جدی می بینه.

یک سال دیگر هم احسان از دیدن پسرش محروم بود و زن بیچاره باید زیر فشار افکار دیگران زندگی را می‌گذراند.

-خیلی سعی کردیم رضایت بگیریم ولی نشد.

-همینو میخواسته . چی بهتر از این موقعیت.

ابروهای فرهاد بالا پرید و ریزشده خیره مهتا شد.

-چطور؟

-طرف مزاحم زنش می‌شده. الان که اون رفته زندان دیگه راحت ترم هست.

خون در رگ هایش جوشید.

چه می شنید! آخرین بار که برای گرفتن رضایت رفته بود به پژمان فهمانده بود که اگر دور بر ناموس رفیقش بچرخد گردنش را خورد می کند.

-محبوبه چیزی گفت؟

-نه.

-پس چی؟

-همینجوری میگم.

-گوه خورده بخواد مزاحم بشه این سری خودم یک جوری می زنمش به دادگاه نرسه حتی.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۱۳

اولین بار بود که فرهاد را این گونه می‌دید و برایش عجیب بود.

پسر آرام و متین همیشه صدایش بالا رفته بود و حرف زشتی حواله کسی کرده بود و تهدید سنگینی نیز برایش کنار گذاشته بود.

-بخوابیم خسته ام.

مهتا آرام سری در جواب فرهاد که هنوز لحنش طوفانی بود تکان داد و از جا بلند شد و وارد اتاق شد.

لباس هایش را تعویض کرد و موهایش را باز کرد و دورش ریخت.

نزدیک پنجره شد و نگاهش روی یار گرمابه و گلستانش چرخید.

زندگی اش روی دور جدیدی افتاده بود و انگار واقعا زنده بود و زندگی می‌کرد.

دلش برای ثانیه ای هوای پدر و مادرش را کرد. کاش فردا می‌توانست به دیدنشان برود و دیداری تازه کند.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و روی تخت دراز کشید و ذهنش به جایی حوالی فرهاد و امشب پر کشید.

پسرک از نظر مالی وضعیت خوبی نداشت و با این حال دو سال بود که از حمایت از خانواده رفیقش دست بر نداشته بود.

آن را وظیفه خود می‌دید و اگر دیر و زود می‌شد شرمنده خودش می‌شد.

فرهاد ذاتا پسر خوش قلبی بود و مهتا خوب می‌دانست که کمک هایش صرفا به طمع خانه ای که وعده اش را داده نیست.

غلتی زد و طاقباز دراز کشید و خیره سقف شد

فردا باید به خانه عرشیا می‌رفت و نمی‌دانست چه در انتظارش است و قرار است با چه رو به رو شود.

ولی خب او دیگر قوی تر و آب دیده تر از آنی بود که به راحتی شانه خالی کند و عقب بکشد.

عرشیا هرچقدر هم بد خلق بود قطعا از زندگی او لطیف تر بود.

غلت دیگری زد و این بار به پهلو دراز کشید و جنین وار در خودش جمع شد و ذهنش باز تا خانه محبوبه پرواز کرد.

زیر این سقف سیاه و پر ستاره همه آدما درگیر مشکلات و دغدغه هایی بودند که یا به چشم دیگری نمی آمد و یا کوچک و احمقانه شمرده می‌شد.

ولی واقعیت این بود که همیشه یک عده در زیر دست و پای دیگران فشرده می‌شدند و صدایشان از پشت دیوار های خانه هایشان به جایی نمی‌رسید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۱۴

صبح زودتر از روزهای قبل از خواب بلند شده بود و با ندیدن فرهاد در خانه، چای و صبحانه اش را مختصر و خلاصه خورده بود. حال حاضر و آماده برای رفتن به خانه عرشیا نگاه آخرش را در آینه انداخت.

خیلی زودتر از زمان قرارشان آماده شده بود و قصد داشت با چرخیدن در خیابان ها کمی به خودش مسلط شود و ذهنش را سامان دهد.

دیشب قصد رفتن به بهشت زهرا را کرده بود ولی آن را احتمالا به زمان دیگری موکول می‌کرد.

طبق گفته های فرهاد اوضاع شرکت هنوز هم بهم ریخته بود و سورن کاری از پیش نبرده بود ولی تا حدودی کارها سامان گرفته بود و حال انگار زمان وارد کردن شوک دیگری بود.

نگاهش را با لبخند محوی از آینه گرفت و با برداشتن گوشی و کلید و کارت عابرش از خانه بیرون زد. با پوشیدن کفش هایش آرام از پله ها پایین رفت.

هنوز یک طبقه پایین نرفته بود که با دیدن آقای مشکات سرعتش کم شد و لبخندش عمق گرفت.

این زن و مرد را دوست داشت و بی شک دوست داشتنش برآمده از خلا وجودش بود.

-سلام جناب مشکات.

آقای مشکات که نگاهش دقیق روی گوشی موبایلش می چرخید و همانطور از پله ها بالا می‌آمد نگاه از صفحه روشن گوشی گرفت و به مهتا دوخت.

-سلام دخترم خوبی؟

-ممنونم شما خوبین؟ صنم جون خوب هستن؟

مشکات با لبخندی محو و کمی نگران سری تکان داد و پلاستیک کوچک داروی در دستش را کمی بالا آورد.

-یکم ناخوش احواله.

دست خودش نبود ولی ناراحت شد. از اعماق وجودش ناراحت شد گویی مادرش بیمار شده و او از او بی خبر است.

-چرا چی شده؟

-سرما خورده.

-خیلی حالشون بده؟

مشکات در جواب نگرانی خفته در چشمان دخترک لبخندش عمق گرفت.

-نه خیلی بهتر شده.

-من نمی دونستم وگرنه حتما بهشون سر می زدم.

-نه عزیزم همون بهتر نیومدی واگیر داشت منم خودم گرفتم منتها بدن من قوی تره زمین گیرم نکرد.

-الان بهترن؟

مـــاه🌙زده

#پارت۳۱۵

آقای مشکات آرام سری تکان داد و انگار می خواست خیال دخترک که حتی دلیل این نگرانی مشهودش را هم نمی‌دانست راحت کند.

صنم از او برایش گفته بود. از آرامشی که از او گرفته و همنشینی کوتاهی که از آن لذت برده.

-اره خداروشکر.

-حتما میام ازشون سر می‌زنم.

-خوشحال میشیم.

مشکات راه را باز کرد و به پله ها اشاره زد.

-برو دخترم، برو به کارت برس وقتت نگیرم.

با خداحافظی آرامی از کنارش گذشت و از خانه بیرون زد و نگاهش روی ساعت گوشی چرخید.

تا ساعتی که با پدر عرشیا قرار گذاشته بود، وقت بود و او حال با دیدن مشکات باز دلش هوای دیدار پدر و مادرش را کرده بود.

برای اولین تاکسی دست بلند کرد و با گفتن مقصد مدنظرش سوار شد و نگاهش را در خیابان ها چرخاند.

-ببخشید!

نگاه راننده از آینه در چشمانش نشست و مهتا کمی در جایش جا به جا شد.

-میشه جلوی یک مغازه نگه دارین سریع بر می گردم.

-کرایه تون بیشتر میشه موردی نداره؟

-نه نداره.

-خیلی خب جلوتر یک فروشگاه هست نگه می دارم.

مهتا آرام سری تکان داد و باز نگاهش را به بیرون دوخت.

دفعه قبل دست خالی و با سر و وضعی شلخته به دیدار خانواده اش رفته بود، حال می خواست کمر راست کردنش را به نمایش بگذارد.

با نگه داشتن ماشین سریع پیاده شد و با ورود به فروشگاه جعبه ای خرما و شیشه ای گلاب خرید.

اگر وقت بیشتری داشت حتما برای خرید گل هم اقدام می کرد ولی الان نه زمان داشت و نه گل فروشی در این اطراف بود.

با بیرون آمدن از فروشگاه سریع سوار ماشین شد و ماشین به راه افتاد.

با ایستادن ماشین پشت چراغ قرمز نگاه دخترک در خیابان چرخید و با دیدن دختر بچه ای با دسته گل رزی در آن سمت خیابان نگاهش را به چراغ قرمز داد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۱۶

هنوز صد ثانیه فرصت داشت و احتمالا اگر سریع عمل می کرد به لیست چشم روشنی های تعارفی اش گل هم افزوده می‌شد.

شیشه را سریع پایین زد و سرش را کمی از ماشین بیرون برد.

-دخترخانم!

-دختر خانم!

صدایش آنقدری بلند بود که توجه عابران را به خود جلب کند و او بی توجه فقط و فقط نگاهش روی

دخترک که در کنار شیشه ماشینی در حال چانه زدن بود، میخ بود.

با چرخش نگاه دختر به دنبال صدا و ثابت شدن نگاهش روی مهتا که سر از شیشه بیرون آورده بود، به سمتش پا تند کرد.

-جانم خانم؟

-سه شاخه گل بده به من.

-رو چشمم خانم.

دختر از میان دسته گل در دستش سه شاخه گل سر حال و درشت تر از باقی گل ها بیرون کشید و به سمت مهتا گرفت.

-بفرما خانم جان.

مهتا اسکناس را به سمتش گرفت و گل ها را از او گرفت.

-برو عقب میخوام راه بیوفتم.

با صدای راننده دخترک عقب رفت و نگاه مهتا روی چهره معصوم اش چرخ خورد.

باقی مسیر در سکوت و بدون ایست طی شد. با رسیدن به مقصد و حساب کردن کرایه، وسایلش را برداشت و با قدم های کوتاه ولی محکم به سمت خانواده ای رفت که از آنها فقط دو سنگ قبر، نام و بیت شعری جا مانده بود.

بین دو سنگ قبر سفید خاک گرفته ایستاد و نگاهش روی عکس های حک شده رویشان چرخید.

-س..سلام.

بین سنگ ها نشست که البته بیشتر شبیه سقوط از بالای برجی آسمان خراش بود.

همان قدر هول آور، همان‌قدر غریب، به همان اندازه متلاشی کننده.

-دلم براتون تنگ شده بود.

شیشه گلاب را باز کرد و روی عکس نازی که حتی چشمانش می‌خندید، ریخت و خاک را به واسطه حرکت آب از روی چهره زیبایش زدود.

-می دونم خیلی کار مهم و بزرگی نکردما ولی اومدم بگم اولین قدمم برداشتم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۱۷

حال نوبت چهره پدرش بود که با گلاب ناب قمصر طهارت دهد.

-رفتم شرکت بابا... از همون در مخفی که نشونم داده بودی.

شیشه خالی شده گلاب را کنار گذاشت و نفس عمیقی کشید. گویی تمام سلول هایش بوی گلاب گرفت و همین دم خوشبو لبخند را مهمان لبانش کرد.

شاخه گلی را برداشت و ناخودآگاه انگشتانش میل به پر پر کردنش یافت.

-رفتم داخل اتاقت... دکور عوض کرده. زمانی که خودت بودی خیلی قشنگ تر بود، حالا وقتی شرکت پس بگیرم دوباره مثل قبل می‌چینم. گاوصندوق باز کردم حمید خان. یادته می گفتی کسی نمی تونه رمزش بشکنه! یکی پیدا کردم که مثل آب خوردن بازش کرد.

گلی دیگر از روی زمین برداشت و نگاهش به سمت نازی خفته در خاک اشاره رفت.

-رفتم آموزشگاه مامان ولی نه واسه یادگیری، به عنوان استاد رفتم.

گل آخر را نیز برداشت و گلبرگ هایش را آرام آرام جدا می‌کرد و دور چهره مادرش میچید.

-راستی می دونستی ثنابانو هم اومده اونور حتما دیدیش دیگه!

تمام این روزهایش را در جملاتی بی ربط و کوتاه گفته بود و حتی خودش هم بعید می‌دانست نازی و حمید چیزی از این روزهایش فهمیده باشند.

-فرهاد میگه سورن دنبال اینه که ببینه کیا توی شرکت کمکم کردن.

لبخندی زد و دستی روی سنگ قبر مادرش کشید.

-فرهاد هم خونمه.

از فرهاد گفت، از آن شب دزدی و حتی شب های قبل و بعدش.
از چالش های بین‌شان و از کوتاه آمدن های فرهاد.

نگاهش روی ساعت موبایلش چرخید و بی میل و در حالی که هنوز هزاران حرف ناگفته داشت، بعد از وداعی تلخ از این هم صحبتی کوتاه یخ زده دل کند و ایستاد.

-دفعه بعدی وقتی میام که سورن برای پس گرفتن زندگیش به پام افتاده باشه.

جعبه باز شده خرما را روی سنگ مزار پدرش گذاشت و باز صاف ایستاد.

-وقتی که با قدم هام لهش کرده باشم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۱۸

@Vip Roman

در مسیر برگشت حال بهتری داشت. گویی تمام نوشخوار های ذهنی اش را به واسطه مطرح کردنشان به گوشه ای از ذهنش رانده بود.

حال مغزش فضای بیشتری برای تحلیل داده های جدید و کشیدن نقشه های خانمان سوز داشت.

فکری در سرش چرخ می‌خورد و پر رنگ و پررنگ تر می شد.

این بار سر کمان بهار را نشانه رفته بود و مهتا در حال محاسبه بود تا تیر را درست در میان چشمان رفیق نارفیقش بکوبد.

-خانم رسیدیم.

نگاه گیج مهتا در خیابان ناآشنا چرخید.

-ممنونم.

با پیاده شدن از ماشین دوباره آدرس را خواند و به سمت پلاک مدنظرش به راه افتاد. با ایستادن جلوی در مشکی رنگ خانه زنگ در را فشرد و منتظر ماند.

-بله؟

-فتحی هستم.

مکثی افتاد و در با صدای تیک مانندی باز شد. مهتا در نیمه باز را آرام هل داد و وارد حیاط شد.

با گذشت از حیاط بزرگ از پله ها بالا رفت و با باز شدن در قهوه ای رنگ ورودی خانه نگاهش روی زن

پا به سن گذاشته نمایان شده در چهارچوب در چرخید

.

-سلام.

-سلام بفرمایید.

زن از جلوی در کنار رفته بود و مهتا آرام از مقابلش گذشت. پا در خانه ای که در همان بدو ورود وضع مالی خوب صاحبخانه را هویدا کرده بود گذاشت.

-بفرمایید بشینید تا آقا تشریف بیارن.

طبق گفته پدر عرشیا امروز در خانه نبود و گفته بود که مهتا در هرحال بماند تا او بازگردد. حال انگار برنامه عوض شده بود و او در خانه مانده بود.

مهتا روی مبل های راحتی وسط پذیرایی نشست و نگاهش را به زمین دوخت.

شاید ده دقیقه ای گذشته بود و هیچ خبری از صاحب خانه نبود. مهتا کم کم علاوه بر سر رفتن حوصله اش بابت این تاخیر و بی اعتنایی، عصبی هم شده بود و اگر تا چند دقیقه دیگر کسی به سراغش نمی آمد بی حرف آنجا را ترک می‌کرد.

-ببخشید خانم فتحی!

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۱۹

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نگاه مهتا روی چهره زن نشست.

-بفرمایید.

-عرشیا از اتاقش بیرون نمیاد و نمی خواد کسی ببینه.

-آقای سماوات خودشون نیستن؟

-نه ایشون نیستن.

منظور از آقا عرشیا بود!
مهتا لب روی هم فشرد و نگاه از نگاه زن که با به کار بردن لفظ آقا برای عرشیا تمام مدت او را چشم به راه مردی شاید سی و اندی ساله و حتی بیشتر گذاشته بود، گرفت و گذرا در خانه چرخاند.

-من می تونم برم پیشش؟

نگاه زن رنگ نگرانی گرفت و این نگرانی از چشم مهتا دور نماند. خیلی زود فهمید که پسرک علاوه بر منزوی بودن گویا ترسناک هم هست.

-می ترسم ناراحت بشه.

-اذیتش نمی کنم فقط می خوام ببینمش اگه نخواست تنهاش میذارم.

زن سال ها بود که در این خانه با پسرک زندگی می‌کرد و او را خوب بلد بود. مهتا اولین مربی او نبود و قطعا آخری هم نبود ولی مسئله این بود که بد قلقی های پسرک به ارتباط نگرفتن ختم نمی‌شد.

پسرک آدم گریز این خانه برخلاف تصور اکثر اطرافیان هیچ آرام و دورنگرا نبود.

او زمانی که تحت فشار قرار می‌گرفت به آنی از کوره در می رفت و حتی ممکن بود به خودش یا

شخص مقابلش آسیب بزند و گواه این مسئله هم زخم ریز کنار پیشانی زن بود.

-می تونم ببینمش؟

-فقط لطفا اگه ازتون خواست که تنهاش بذارین اصرار نکنین و به پرو پاش نپیچین.

مهتا که حال با دیدن چهره نگران زن بیشتر از قبل مشتاق دیدن پسرک پر حاشیه داستان امروزش شده بود، با تکان سری از جا بلند شد و به سمت اتاقی که زن به آن اشاره کرده بود رفت.

-اگه مشکلی پیش اومد منو صدا کنین. مژده هستم.

-باشه ممنون.

منتظر ماند تا مژده برود و مژده با دیدن تعلل مهتا خیلی زود دلیل این مکث را فهمید که سری تکان داد و به سمت آشپزخانه چرخید و رفت.

خیلی آرام و با ریتم دلخواهش چند ضربه به در زد و لبخندی روی لب هایش نشست.

خاطرات هیچ گاه آدمی را رها نمی‌کرد و مهتا انگار در محاصره سپاهی از خاطرات بود و هیچ راه گریزی نداشت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۲۰

ذهنش به کودکی هایش شبیخون زد. به روزهایی که یکدانه لوس فتحی ها قهر می‌کرد و خودش را در کمد لباس هایش پنهان می‌کرد و نازی که همیشه خریدار نازهای دخترک لوسش بود با چنین ریتمی پرچم دوستی را تکان می داد و در کمدش را می‌کوبید.

دوباره دستش روی در ضرب گرفت و لبخندش عمق گرفت.

جوابی نگرفت و انتظار جواب گرفتن هم نداشت که دستگیره را پایین کشید و لای در را آرام باز کرد و نگاهش روی دیوار ساده مقابلش چرخید.

محتاطانه در را باز می‌کرد و انگار این احتیاط می‌توانست تجاوزی را که به حریم شخصی عرشیا کرده را لاپوشانی کند.

در کامل باز شده بود و حال نگاه مهتا میخ پسر بچه نشسته بر ویلچر در جلوی میز تحریری ساده در اتاقی تماما سفید و بدون هیچ وسیله اضافه حتی دریغ از یک اسباب بازی شد .

-سلام.

هیچ جوابی نگرفت. پسرک حتی به باز شدن در و صدایش کوچکترین واکنشی نداده بود.

-می تونم بیام داخل؟

باز هم خبری از واکنش نبود. پسر در سکوت در حالی که خیره کاغذ مقابلش بود در بی تفاوت ترین حالت ممکن به حضور او بود.

سکوتش را مبنای علامت رضایت گذاشت البته که می‌دانست بیشتر سکوتش جواب ابلهان است ولی خب به هر حال تصمیم اینکه از آن چه برداشتی بکند بر عهده مهتا بود.

در را پشت سرش بست و قدمی جلوتر رفت. باز هم نگاهش در اتاق چرخید.

یک تخت سفید و میز تحریری سفید و باز هم پرده ای سفید تمام اسباب موجود در اتاق تماما سفید بود.

اتاقش بوی مرگ می داد. این حسی بود که همان لحظه اول در جان مهتا تزریق شد.

سردی اتاق را هیچ گونه نمی‌شد منکر شد. آن هم زمانی که میان آن همه سفیدی، سیاهی ویلچر چشم را به سمت خود جلب می کرد.

جلوتر رفت و نزدیکش ایستاد. نگاهش روی کاغذی که اینگونه پسرک را محو خود کرده بود، چرخاند.

سفید بود! سفیدی محض. یک کاغذ پر از خالی!

-اسم من مهتاس.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۲۱

آرامش عرشیا انگار او را دلگرم کرده بود که به او نزدیک تر شد. درست کنارش قرار گرفت و دست روی میز تحریر گذاشت تا بلکه نزدیکی اش توجه پسرک را جلب کند.

-چرا نمی‌خواستی منو ببینی؟

نگاه پسر از روی کاغذ کنده نمی شد و این موضوع کم کم از نظر مهتا ترسناک آمد.

-نمیخوای نگاهم کنی؟

دست دیگر مهتا با تردید روی موهای لخت و مشکی پسرک نشست و آرام رقصید.

-عرشیا!

بالا رفتن دست عرشیا و کوبیده شدنش روی میز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. مهتا مات خودکاری شد که در دست عرشیا بود و در فاصله دو انگشت دستِ روی میزش فرود آمده بود و مهتا شوک شده از این

حمله بی رحمانه با جیغی آرام دستش را کشید و قدمی عقب رفت.

حال نگاه عرشیا روی چشمان بهت زده مهتا چرخید.
سرمای نگاهش ترسی به جان دخترک انداخت.

او شش ماه تمام در گوشه ای از یک دیوانه خانه زندگی کرده بود و هیچ گاه به خاطر نداشت که نگاهش این گونه به سرما نشسته باشد.

این بی تفاوتی و بی حسی در نگاه یک کودک بیش از حد عجیب بود.
چه گذشته بود به او که چشمانش چنین شیشه ای شده بود.

-برو بیرون.

حرف زده بود. کوتاه بدون کوچکترین لرزشی و بدون هیچ حسی.

در خونسردی تمام بعد از یک حمله فیزیکی بدون هیچ ترسی در چشمانش خیره شده بود و او را از اتاقش بیرون می‌کرد.

-نمی شنوی؟

چرا صدایش کودکانه نبود؟ چرا صدایش شور و شوق پسرانه را نداشت؟

نگاه از نگاه مهتا گرفت و خودکار را روی میز رها کرد. نگاه مهتا تا سلاح سرد پسرک کش آمد.

اگر کمی فقط کمی آن طرف تر کوبیده بود دستش به میز میخ شده بود.

شک نداشت که آن ضربه با آن شدت دستش را به میز می‌دوخت.

ماه🌙زده

#پارت۳۲۲

دستش روی کنترل ویلچر نشست، بدون اینکه نگاهش کند ویلچر را کامل چرخاند و به سمت پنجره رفت، خیره حیاط شد.

-درو پشت سرت ببند.

استاد فروزان گفته بود او چند سال دارد؟ پنج سال! امکان نداشت.

رفتارهای او شبیه پسری غد و تخس در آستانه بلوغ بود.
با همان حجم غرور و البته تسلط و صلابتی بیشتر.

-چرا این کار کردی؟

سکوت باز هم جوابی بود که گرفته بود. حال به این فکر می کرد که آن اوایل که به خانه فرهاد رفته بود با سکوتش چه اعصابی از آن بیچاره خورد کرده است.

-با تو دارم صحبت می کنم، این چه کاری بود کردی؟

از شوک در آمده بود و حال عصبی بود. از پسر بچه ای که چند دقیقه قبل ممکن بود او را زخمی کند، عصبی بود و می خواست دلیل کارش را بداند.

دست پسر باز روی کنترل نشست و ویلچر چرخید.
نگاه شیشه ای اش باز در نگاه مات و حال کمی عصبی دختر نشست.

-هنوز که نرفتی!

-نمیرم.

لبخند زد، نه! پوزخند زد! پسر پنج ساله پوزخند زده بود و دروغ چرا پوزخندش تا فیها خالدون مهتا را سوزانده بود.

-خودکار تیزیه.

تهدیدش کرده بود!

حال نوبت مهتا بود که خندید و ابرویی بالا انداخت.

دردانه فتحی ها که مرکز توجه یک عمارت بود و تمام کودکی اش در ناز و نعمت بزرگ شده بود، خوب می‌دانست این اعتماد به نفس از کجا می آید.

او هم روزی مانند پسرک مقابلش گمان می‌کرد دنیا حول محور او می چرخد و همه چیز تحت کنترل اوست.

-اره ولی نشونه گیری ات خیلی خوب نیست من جای پدرت بودم به جای پیانو تیراندازی یادت می دادم.

ابروی پسرک نیز مانند دخترک بالا پرید.

-تموم شد؟!

-چی؟

-عقده گشایی ات.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۲۳

مهتا در سکوت نگاهش کرد و عرشیا آرام سری تکان داد.

-اگه تموم شد برو بیرون.

ویلچر چرخید و به سمت تخت به حرکت در آمد ولی نرسیده به تخت متوقف شد، سر عرشیا به سمت مهتا چرخید.

-دفعه بعدی هم برای ورود به جایی قبل باز کردن در اجازه بگیر خانم معلم!

نگاهش را با اتمام حرفش گرفت و به حرکتش ادامه داد. با رسیدن به تخت با تبحر و کمک دستانش خودش را روی تخت کشاند و پاهای بی جانش را با کمک دستانش روی تخت دراز کرد.

استاد فروزان گفته بود اگر پسر بدخلقی کرد اصرار به ماندن نکند و برگردد، ولی مهتا عجیب دلش می‌خواست در اتاق پسرک بدخلق عجیب و غریب بماند و به این دوئل ادامه دهد.

خودش را به میز رساند و خودکار را برداشت، ما بین انگشتانش چرخاند و پشت به میز تکیه زد و پا جلوی پا انداخت.

-قبل اومدن بهم گفتن بد قلقی. انتظار سر و صدا و گریه زاری داشتم.

نگاه از خودکار گرفت و به پسر که طاقباز روی تخت دراز کشیده بود و خیره سقف بود، چشم دوخت.

-آروم تر از اون چیزی که فکر می کردم هستی.

نگاه پسر از سقف کنده شد و به سمتش چرخید و مهتا خودکار را در هوا تابی داد.

-همش همین بود؟!

خودکار را روی میز گذاشت و به سمت پنجره رفت. پشت آن ایستاد و خیره حیاط شد.

-دیوونه میوونه ای؟

مهتا لبخندی زد و نگاهش را به عرشیا که روی تخت خیره سقف او را دیوانه خطاب کرده بود، دوخت.

-بگی نگی.

-از دیوونه ها بدم میاد.

-چرا؟

سکوت برای باری دیگر جواب سوالش بود. البته که خب چه کسی از دیوانه ها خوشش می آمد که او بیاید.

-چرا نزدی رو دستم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۲۴

پسر چشم بست و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.
توجه مهتا به انگشتان کشیده اش جلب شد.

-چرا نزدی؟

-برو رد کارت.

لحن پر خشمش با آن صدای کودکانه تضاد پررنگی داشت و همین باعث لبخند مهتا شد.

-الان درست سر کارم.

-برو بیرون.

-نمیرم.

-کاش می زدم روی دستت.

این بار خندید. طوری که صدای خنده اش به گوش پسرک برسد و فشرده شدن لب های عرشیا خبر می داد که رسیده و از قضا پسر را عصبانی هم کرده.

-اشتباه کردی.

-دفعه بعدی نمی کنم.

-می کنی.

دست از روی ساعدش برداشت ولی باز هم چشم باز نکرد.

-نمی کنم.

-می کنی.

-چرا نمیری؟

-چرا برم؟

-عجیبه!

_چی؟

پسرک چشم باز کرد و نگاهش باز هم به سمت دخترک چرخید.

-بابام معمولا تو انتخاب استاد وسواس به خرج میده.

-خب!

-چجوری تورو راه داده برام سواله.

-مگه من چمه؟

-خیلی حرف می زنی!

لبخند جمع شده مهتا انگار در تابلو امتیازات او را جلو انداخت که پیروزمندانه نگاهش روی مهتا چرخید و باز نگاهش را به سقف دوخت.

-بی ادب.

-افرین من بی ادبم برو نمون اینجا.

-گفتم بی ادبی نگفتم از بی ادبا خوشم نمیاد که!

-تو واقعا دیوونه میوونه ای.

-گفتم که بگی نگی.

با کوبیده شدن در نگاه مهتا به سمت در کشیده شد و در آرام باز شد. نگاه مهتا اسکن وار مرد مقابلش را وارسی کرد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۲۵

نگاه سماوات اول روی مهتا و بعد روی عرشیا که روی تخت خوابیده بود، چرخید.

-سلام خسته نباشید.

-سلام ممنونم.

آرام به بیرون اشاره زد و مهتا با تکان سری نگاهش گذرا روی عرشیا که به صدای پدرش هم هیچ واکنشی نداده بود، چرخید.

-فعلا کوچولو.

باز هم فشرده شدن لب هایش را دید و دروغ چرا باعث لذتش شده بود.

با عقب گرد کردن سماوات از اتاق بیرون رفت و سماوات با بستن در پشت سر مهتا به راه افتاد و با رسیدن به مبل ها با تعارفی نشست.

-سماوات هستم پدر عرشیا.

-خوش بختم.

-منم همین طور.

با ورود مژده با سینی چای وقفه ای بین نگاهشان افتاد. با برداشتن چای و رفتن مژده باز هم نگاهشان را به هم دوختن.

-چطور پیش رفت؟

-خوب.

ابروی سماوات بالا پرید.

مژده گفته بود که عرشیا از دیدن دخترک امتناع کرده بود و دختر خودش به اتاق رفته بود. از آن موقع در اتاق است و خبری از داد و بیداد نیست.

-خوب؟!

مهتا با اطمینان سری تکان داد که حتی سماوات هم به دیوانه بودن او شک کرد.

-اره عرشیا خیلی پسر شیرینیه.

لبخندی زد. پسر انقدر شیرین بود که ممکن بود دیابت شیرینی اش یک دستش را از کار بیاندازد.

-سخت ارتباط می گیره ولی کار سختی نیست.

-یعنی برای کلاس ها میاین؟

-بله.

-خوبه.

با تعارف چای مهتا آرام استکانش را برداشت و چایش را مزه کرد.

بعد از مدت ها در خانه ای بود که بی شباهت به خانه و زندگی خودشان نبود.

-یک سوالی می تونم بپرسم؟

-بفرمایید.

-چه اتفاقی برای عرشیا افتاده؟

ماه🌙زده

#پارت۳۲۶

نگاه سماوات در چشمان مهتا چرخید و با خود به این فکر کرد که چه چشمان عجیب و خاصی دارد.

-چطور؟

-خب اینکه من بدونم توی گذشته چه چیزی تجربه کرده خیلی توی ارتباطمون تاثیر می ذاره.

-فکر نکنم دونستن همچین چیزی توی تدریس پیانو تاثیری داشته باشه.

مهتا با مکث آرام سری تکان داد و درجا از فضولی که کرده بود پشیمان شده بود.

او فقط می خواست بداند که پسرک با این اخلاق عجیب و غریب چه بر سرش آمده.

در واقع می خواست بداند وضعیت امروزش نتیجه کدام اتفاق در دیروزهایش بوده.

آدمیزاد مجموعه ای از درس هایی است که از زندگی اش گرفته، مثلا خود مهتا دختر آرام و کم حرف این روز ها که زمان زیادی باید می‌گذشت تا کسی بتواند اعتمادش را جلب کند تازه اگر بتواند، نتیجه دختر بچه شیطان و سرزنده دیروز است که با اعتماد به هر بی شرفی تمام هستی اش را به باد داده.

آدمی نتیجه اشتباهاتش بود!

خودش را با نوشیدن چایش سرگرم کرد تا بلکه نگاه کنکاش گر سماوات از رویش برداشته شود.

نگاه عمیق و جست و جوگری داشت و انگار با تیزی نگاهش تا اعماق وجودت نفوذ می‌کرد و تمام ناگفته هایت را با چشمانش می شنید.

-مادرزادیه.

نگاه مهتا که انگار منتظر گرفتن جواب بود در کسری از ثانیه در نگاه سماوات نشست و سماوات که از این واکنش دخترک مقابلش خنده اش را پشت لبان بهم فشرده اش مخفی کرده بود به مبل تکیه زد و صاف نشست.

-از اولین روز زندگیش همراهش بوده.

چه بد! اکثر اوقات سختی هایی که در طول زندگی متحمل می‌شویم بازخورد اشتباهات و تصمیم های خودمان و یا اطرافیانمان است ولی کودکی که در بدو تولد چنین رنجی را متحمل می‌شود تاوان کدام اشتباه را می‌دهد!

-خیلی بالغ تر از اون چیزیه که باید باشه.

-مشکلات از آدم ها موجودات قوی تر و پخته تری می سازن.

مهتا سری تکان داد و لیوان خالی را روی میز گذاشت و نگاهش روی ساعت چرخید.

-موضوعی هست که نیاز باشه در موردش حرف بزنیم؟

-می دونم که ارتباط جالبی بینتون شکل نگرفته.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۲۷

سماوات تنها فرد نزدیک به عرشیا بود و او را مانند کف دستش می شناخت. حال مطمئن بود اگر به مهتا حتی حمله نکرده باشد با نیش کلامش او را آزار داده پس اینکه مهتا از شیرینی پسر بچه تخس و گوشه گیرش گفته بود، تعریفی نزدیک به توهین بود.

-من آمادگی این پس زدنش داشتم ولی خب به نظرم میشه ادامه داد. نمی تونم تو جلسه اول بگم میشه یا نه، بهتره یکی دو جلسه دیگه هم بگذره تو این سن و سال بچه ها معمولا لجبازی می کنن و طبیعیه.

طبیعی! کوبیدن خودکار روی دست کسی توسط پسر بچه ای پنج ساله هیچ طبیعی نبود.

-خوبه پس جلسه بعدی منتظرتون هستم.

مهتا محترمانه سری تکان داد و از روی مبل بلند شد و به تبع آن سماوات نیز ایستاد و تا جلوی در همراهی اش کرد. با خروج از خانه نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

پسرک نه تنها شیرین نبود بلکه رسما دیوانه بود! ولی چیزی در او مهتا را برای تلاش کردن برای ارتباط گرفتن با او ترغیب می‌کرد.

لحظه ورود به اتاق پسرک را تنها دید. نه صرفا در آن اتاق، او پسر را در کل زندگی اش تنها دید. درست مانند خودش.

برای اولین تاکسی دستی تکان داد و تمام مسیر را به عرشیا فکر کرد. به رفتارش، به حرف هایش و حتی به حمله ناجوانمردانه اش.

با رسیدن به سر کوچه از تاکسی پیاده شد و از میوه فروشی سر نبش کوچه شان موز و پرتقال خرید و برای ادای وعده ای که صبح داده بود به قصد عیادت صنم به سمت خانه شان رفت.

کلید را در در چرخاند و پله ها را مانند همیشه آرام بالا رفت و مقابل در خانه آقای مشکات ایستاد.

صبح گفته بود که به دیدار صنم می‌رود و حرفش صرفا یک تعارف نبود. او از صمیم قلبش دلش می‌خواست صنم را ببیند.

نازی پا به سن گذاشته، دیدن داشت.

با باز شدن در و هویدا شدن قامت مشکات باعث شد که مهتا صاف بایستد و لبخندی محو روی لبانش بنشید.

شاید مشکات هم همان حمید پا به سن گذاشته عاشق بود.

همان که با هر تب نازی تب می‌کرد و با هر لبخندش گل از گلش می شکفت.

-سلام.

-سلام دخترم بیا داخل.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۲۸

با ورودش به خانه نگاهش خیلی کلی و کوتاه در خانه چرخید. به این فکر کرد که دکوراسیون خانه چقدر باب دل نازی است.

نکند نازی در کالبد صنم به سراغ او آمده تا مادری نیمه تمامش را به اتمام برساند.

پلاستیک میوه هارا به دست مشکات داد و بعد از کمی تعارف تکه پاره کردن مشکات به اتاقی اشاره زد.

-صنم توی اتاقه عزیزم.

-اجازه هست؟

-حتما.

آرام به سمت در نیمه باز اتاق قدم برداشت و با رسیدن به در به یاد حرف پسر افتاد.

-دفعه بعدی هم برای ورود به جایی قبل باز کردن در اجازه بگیر خانم معلم!

لبخندی زد و باز چند ضربه به در زد.

-بفرمایید.

در را آرام هل داد و وارد اتاق شد. صنم که انگار از همان ضربات وارده به در صاف روی تخت نشسته بود با دیدن مهتا لبخند روی لبانش نقش بست.

-سلام مهتا جان.

-سلام صنم جون خوبین؟

-شکر بهترم.

صنم به صندلی جلوی میز آرایشش اشاره کرد.

-فقط هنوز یکم گلوم درد می کنه اونجا بشین که خدای نکرده واگیر نداشته باشه.

مهتا روی صندلی نشست و سعی کرد نگاهش را در اتاق نچرخاند.

در کل زندگی اش به یاد نداشت خانه و زندگی کسی اینگونه برایش جالب باشد ولی حال اصلا کنترل نگاهش دست خودش نبود.

بعد از مدت ها انگار به خانه خودشان و جمع سه نفره خودشان آمده بود و دلش می خواست تمام جزئیاتش را با چشمانش ثبت کند.

- سهراب گفت صبح دیدت و گفتی میای منتظرت بودم.

-باید زودتر از این حرفا میومدم.

-همه درگیری های خاص خودشون دارن این روزها طبیعیه عزیزم.

مهتا لبخند شرمنده ای زد و صنم لبخند مادرانه اش عمق گرفت. دخترک را دوست داشت. نمی‌دانست چرا ولی دوست داشت.

-چیکار می‌کنی این روزا؟

-میرم آموزشگاه موسیقی.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۲۹

@Vip Roman

چشمان صنم برق زد و برقش از چشمان مهتا دور نماند.

-چه خوب چه سازی؟

-پیانو.

-جوون تر که بودم که خیلی دلم می خواست ساز یاد بگیرم ولی هیچوقت فرصت نشد خیلی خوبه که کلاس میری.

مهتا با تواضع و لبخند محوی سری تکان داد. با ورود سهراب به اتاق آن هم با سینی حاوی دو ماگ و چند بیسکوئیت جواب مهتا در نطفه خفه شد.

مشکات سینی را روی میز گذاشت و مهتا تشکری آرام کرد.

-امیدوارم دمنوش بابونه دوست داشته باشی. این چند وقت به واسطه مریضی صنم تو خونه فقط انواع و اقسام دمنوش سرو میشه.

مشکات این را در حالی گفت که یکی از ماگ ها را به همراه دو بیسکوئیت به سمت صنم برد و کنارش روی میز گذاشت.

-ممنونم زحمت کشیدین.
-مهتا!

دلش ضعف رفت برای صدای مردانه ای که اسمش را توبیخ گرانه صدا زده بود و شاید حتی چشمانش به اشک نشست.

شاید سه سالی می شد که نامش را اینگونه پدرانه نشنیده بود و حال سهراب، سرهنگ بازنشسته واحد روبه رویی نامش را به گونه ای صدا زده بود که

انگار حمید از گور برخواسته و مقابلش ایستاده و او را مورد خطاب قرار داده.

-جانم!

-تو خونه ما تعارف کنار بذار. من و صنم خودمون هیچ تعارفی نیستیم و همه اطرافیانمون هم میدونن که تو خونمون نباید تعارف داشته باشن، دیگه حساب تو که برای جفتمون عزیزی جداست.

چه می گفت دخترک؟ شاید خدا واقعا آن دو را برای مهتا فرستاده بود.

مگر می شد این گونه در دل کسی بنشینی و به تبع آن ها در وجودت اینگونه سریع و عمیق نفوذ کنند!

-اولین بار که جلوی در واحد دیدمتون به این فکر کردم که چقدر شبیه پدر و مادر من هستین.

-خدا رحمتشون کنه عزیزم.

مهتا که حال بغضش مجال حرف زدن به او را نمی‌داد سری تکان داد و اشکی که مدت ها بود نچکیده بود را از گوشه چشمش شکار کرد. سهراب با نگاهی به صنم اتاق را ترک کرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۳۰

صنم با مزه کردن دمنوشش فرصتی به دخترک مقابلش داد تا به خودش مسلط شود و بتواند احساساتش را کنترل کند.

-کلاس نمیرم.

نگاه صنم سوالی در نگاه مهتا نشست. مهتا که تلاشش برای قورت دادن بغضش مثمرثمر بود ماگ دمنوشش را برداشت و نگاهش گذرا روی بخاری که از آن بلند می‌شد، چرخید.

-برای آموزش میرم. توی آموزشگاه تدریس می‌کنم.

ابروهای صنم بالا پرید و این بار برق تحسین در چشمانش چرخ خورد.

-چه خوب! افرین.

-ممنونم.

-از چند سالگی کلاس می رفتی؟

-من قبل شناختن الفبا نت های موسیقی شناختم. مامانم علاقه زیادی به ساز داشت و از همون اول منو توی این مسیر قرار داد.

-خیلی عالیه. ساز سختی رو هم تدریس می‌کنی.

مهتا دمنوشی که سهراب درست کرده بود را مزه کرد و سری تکان داد.

-ساز مورد علاقه مادرمه.

-رابطه صمیمی داشتین انگار.

-خیلی. نازی بیشتر رفیقم بود تا مادرم.

صنم لبخندی زد. علیهان هم او را همیشه صنم صدا می زد، نه مامان. حال که می دید مهتا هم مادرش را به اسم صدا می‌زند دلش برای علیهانش تنگ شد.

-آموزشگاهتون کجاست؟

مهتا آدرس را داد و صنم با فکر به طولانی بودن مسافت ابرویی بالا انداخت و ماگ را روی میز گذاشت.

-حالا چرا اونجا؟ همین اطراف هم چنتا آموزشگاه هست.

-اموزشگاهیه که خودم اونجا ساز زدن یاد گرفتم.

اسم منطقه کافی بود که صنم را به این فکر وادارد که اگر مهتا از کودکی در چنین منطقه و آموزشگاهی ساز زدن آن هم پیانو را آموزش دیده پس قطعا خانواده مهتا وضعیت مالی نرمال و حتی رو به بالایی داشته اند. حال اگر در این ساختمان و در واحد روبه رویی که از قضا کوچکتر از واحد آنها هم بود اسیر شده بودند، بازی روزگار بود.

-اگه جوون تر بودم حتما می‌رفتم کلاس.

-این چه حرفیه، گاهی وقتی بهتون نگاه می کنم فکر می کنم سر زنده تر از منین.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۳۱

صنم خندید و مهتا نیز نگاهش روی موهای هایلایت شده که به واسطه تل پارچه ای به عقب رانده شده بودند ولی چتری هایش در پیشانی اش ریخته بود و ناخن هایش پوشیده شده با لاک مشکی چرخید.

-حیف پیانو ساز گرون و جاگیریه وگرنه میومدم خونه بهتون آموزش می دادم.

-جدی؟

-اره همین امروزم تدریس خصوصی تو خونه داشتم.

-چه خوب.

کمی دیگر نیز حرف هایشان کش آمد و مهتا با دیدن عقربه های ساعت با فکر به اینکه باید فکری به حال شکم گرسنه خودش و فرهاد بیچاره کند، قصد رفتن کرد.

بلافاصله با ورود به خانه لباس هایش را با شلوار و تی شرتی ساده و مشکی عوض کرد و موهایش را به عادت همیشه گوجه کرد و با گذاشتن آهنگی به آشپزخانه رفت.

به واسطه زمان کوتاهی که داشت خیلی برای درست کردن غذا دستش باز نبود و به درست کردن سوسیس تخم مرغی اکتفا کرد.

هنوز تخم مرغ ها را درون تابه نریخته بود که در به صدا در آمد و مهتا با شنیدن صدای فرهاد که مشغول

حرف زدن با تلفن بود در را باز کرد و نگاهش روی قامتش چرخید.

جواب سلامش تکان خوردن بی صدای لب های فرهاد بود. فرهاد با در آوردن کفش هایش همان گونه که مشغول حرف زدن با تلفن بود به اتاق رفت.

-پاشم بیام چیکار من، پردیس چرا حرف بی منطق می زنی.

مهتا نگاه از در اتاق بسته شده گرفت و به آشپزخانه رفت، خودش را با زدن تخم مرغ ها مشغول کرد.

تشخیص نوع رابطه فرهاد و پردیس برایش سخت بود. دختر را دورادور می شناخت و فرهاد را تقریبا به حد زیادی و تا جایی که فهمیده بود آن دو کنار ام وصله ناجور بودند. حال انگار آنچه آن ها را از هم جدا نمی‌کرد حسی بود که منطقی نمی شناخت.

خودش را مشغول درست کردن غذا کرد و سعی کرد حواسش را پرت ریتم آهنگ کند تا اینکه گوش هایش حوالی حرف های فرهاد پرسه بزند. البته که موفق هم شد که همراه خواننده مشغول خواندن شد و کم کم بدنش هم هم فرکانس ریتم آهنگ شروع به تکان خوردن کرد.

این روزهایش را دوست داشت. انگار زنی متاهل بود که کار می‌کرد و خانه زندگی خودش را داشت. حس مالکیت داشت و حس سازندگی.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۳۲

عصبی از نفهمی های پردیس تماس را بدون خداحافظی قطع کرد و روی تخت مهتا انداخت و لباس هایش را عوض کرد.

این رابطه برای او همان شب در آن ساندویچی تمام شده بود و حتی قرار بعدی شان هم که به دعوت پردیس بود را با این هدف رفته بود که این رابطه برای پردیس هم به پایان برسد.

با تعویض لباس هایش در را باز کرد و نگاهش روی مهتا که مقابل گاز با ریتم آهنگ تکان می‌خورد و انگار با آن هم خوانی می‌کرد، افتاد. ناخودآگاه لبخندی محو روی لبانش نقش بست.

تشخیص تغییر حال دختر از آن شب تصادف که میل به سخن نداشت تا به همین امروز که در حال آشپزی با ابی می‌خواند و می‌رقصید، برای فرهادی که تنها کسی بود که در کل این بازه کنارش بوده کار سختی نبود.

دخترک از گور برخواسته گویی عمر دوباره یافته بود و دوباره زندگی کردن را می آموخت.

با دیدن فرهاد در چهارچوب در اتاق بدنش انگار از هم فرکانسی با موزیک فاصله گرفت که منقبض شد و از حرکت ایستاد.

به سمت سینی چای رفت و استکان هارا در آن چید و با ریختن چای که با گل محمدی و هلی که در کابینت پیدا کرده بود طعم دارش کرده بود، به حال رفت و روی زمین کنار پشتی نشست.

فرهاد هم که با نگاهش حرکات او را دنبال می‌کرد، با نشستن مهتا به سرویس رفت و بعد از شستن دست و صورتش کنار مهتا روی زمین نشست و چای را در نعلبکی ریخت.

-چه خبر؟

-امروز کلاس خصوصی داشتم.

مهتا در مورد کلاس خصوصی با او حرف زده بود و او یادش رفته بود که برای امروز است.

-خوب پیش رفت؟

-نه.

نعلبکی خالی را پایین گذاشت و بابت طعم آشنای چای چشمانش برق زد.

-چرا؟

-خیلی بچه بد قلقیه.

فرهاد لبخندی زد و سری تکان داد. باقی چای را در نعلبکی ریخت.

-چرا؟ دل به کار نمیده؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۳۳

مهتا با فکر به عرشیا لبخندی زد.

-می خواست با خودکار بکوبه روی دستم!

نگاه فرهاد متعجب و گنگ در نگاه مهتا چرخید.

-چی؟ چرا؟

-چون بی اجازه رفتم تو اتاقش.

-واقعا می خواست بزنتت؟

-اره اصلا زد فقط کوبید بین دوتا انگشتم که زهر چشم بگیره.

-عجب بچه ای! چند سالشه؟

-پنج.

دوباره چای اش را به واسطه نعلبکی سر کشید و استکانش را باز پر کرد.

-نمیری دیگه؟

-چرا میرم.

-نمی خواد بری.

لحن جدی فرهاد نگاه مهتا که خیره استکانش بود را بالا کشید.

-چرا؟

-چون بچه پنج ساله رو که نمیشه زد نهایت بتونم باباشو بزنم.

مهتا اول گیج نگاهش کرد و با فهمیدن حرف فرهاد خندید و سری تکان داد.

-بد قلقه ولی میشه رامش کرد. می دونم که می تونم.

-از کجا می دونی؟

-شبیه خودمه.

-چه جوریه؟

-تنهاست.

فرهاد نگاهش را با مکث از نگاه دخترک که غبار غم روی زمردی هایش نشسته بود، گرفت و مهتا لبخندی زد.

-ولی خیلی زبون درازه.

-تو این موردم شبیه خودته پس.

مهتا لب روی هم فشرد تا نخندد و فرهاد نگاه در نگاهش و بعد روی لب های فشرده اش چرخید.

-اگه نتونستی رامش کنی بیا سراغ خودم تا بهت مشاوره بدم اخه من یه دونه از همین بد قلق های زبون دراز رام کردم.

مهتا هیچ نگفت و فرهاد نعلبکی سوم را نیز سر کشید.

-این ترکیب مورد علاقه بابام بود.

-کدوم؟

-گل محمدی و هل. مامانم همیشه براش درست می‌کرد.

-خدا رحمتشون کنه.

-ممنون.

ماه🌙زده

#پارت۳۳۴

بساط چایی جمع شده بود و سفره به همت فرهاد و مهتا پهن شده بود. تابه سوسیس تخم مرغ مهتا که اگر انصاف را چاشنی لقمه ها می کردی نمی شد منکر خوشمزگی آن شد در وسط سفره گذاشته شد.

-از شرکت چه خبر؟

فرهاد لقمه ای که گرفته بود را در دهان گذاشت و آن را به گوشه لپش هدایت کرد.

-خبر خاصی نیست یعنی تو اون طبقه ای که من مشغولم خبری نیست. رفت و آمد مامورها تموم شده و هرچی هست توی خودشونه و چیزی هم به بیرون درز نمیدن.

مهتا این آرامش را دوست نداشت و می خواست فیتیله دیگری را آتش بزند.

-با یک برنامه جدید چطوری؟

-یا خدا!

واکنش درجای فرهاد به خواسته مهتا خنده مهتا را در پی داشت.

نگاهش در نگاه منتظر فرهاد چرخ خورد. نمی‌توانست که منکر این شود که فرهاد را پذیرفته است.

او را به عنوان یک دوست، یک همراه پذیرفته بود.

-بریم سراغ زندگی اش.

لبخندی زد و لقمه اش را قورت داد.

-سراغ زندگی زناشویی اش.

-یعنی چی؟

-میگم حالا بهت.

مهتا سرش را پایین انداخت و مشغول لقمه گرفتن شد.
نگاه خیره فرهاد روی او می چرخید.

-ببین منو.

مهتا که لقمه اش را گرفته بود، سر بلند کرد و نگاهش کرد.

-من با زن جماعت در نمیافتم.

-قرارم نیست در بیافتی.

-بگو ببینم چی تو مغزت می گذره.

-شب بعد از کلاس بیا دنبالم بریم جلوی خونه سورن.

-که چی بشه؟

مهتا لقمه را در دهان گذاشت و مانند فرهاد آن را به گوشه لپش راند.

-که بعد از مدت ها تجدید دیدار کنیم.

-میخوای خودت نشون بدی.

-نه قطعا.

-پس چی؟

-چقدر عجولی تو.

-ازت می‌ترسم!

ماه🌙زده

#پارت۳۳۵

حرفش ابروی مهتا را بالا پراند و بعد از قورت دادن لقمه اش به خودش اشاره کرد.

-از من؟

-اره.

-می ترسی؟

-آره

-چرا؟

-چون کله ات باد داره. سرت به باد میدی.

-نگران نباش قرار نیست کاری بکنیم که برامون گرون تموم بشه.

-امیدوارم.

با اتمام غذا هردو به قصد استراحت به جای خود رفتند. برخلاف مهتا که خیلی زود به خواب رفته بود فرهاد در حالی که خیره سقف بود به دخترک و برنامه های بی برنامه اش فکر می‌کرد.

نمی‌دانست شب قرار است چه بازی در بیاورد ولی خوب می‌دانست که فکر های خوبی در سر ندارد.

با صدای زنگ موبایلش چشم باز کرد. با حس درد عجیبی در ناحیه شقیقه اش دوباره چشم بست و شقیقه هایش را دورانی ماساژ داد.

انقدر فکر کرده بود که مغزش تاب نیاورده بود و به خواب رفته بود. حال انگار این پاره شدن رشته خوابش به مذاقش خوش نیامده بود که با لگد به شقیقه هایش آن را مطرح می‌کرد.

با اوج گرفتن زنگ موبایلش چشم باز کرد و نگاهش روی اسم سهیل چرخید. با گفتن به خشکه شانسی زیر لب تماس را وصل کرد.

-بله!

-خواب بودی؟

-با اجازه ات.

-بسته داریم.

-اومدم.

-اوکی منتظرم.

گوشی را از گوشش فاصله داد که با شنیدن نامش از جانب سهیل بی حوصله آن را به گوشش فشرد.

-بله؟

-به مهتا بگو باید ببینمش.

اخم های فرهاد در هم فرو رفت و بی حرف گوشی را قطع کرد. از جا بلند شد و اول آبی به صورت درهمش زد. برای تعویض لباس مجبور به رفتن به اتاق بود.

با در نظر گرفتن اینکه مهتا خوابیده است ضربه آرامی به در زد.

-بیا تو.

با شنیدن صدای مهتا وارد اتاق شد و نگاهش روی دختر حاضر و آماده چرخید.

-کجا میری؟

-آموزشگاه.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۳۶

این روزها خیلی حواس درستی نداشت و این حواس پرتی هایش خودش را هم عصبی می‌کرد.

-می رسونمت.

مهتا خوشحال از رهایی از ترافیک ماشین ها و علافی گرفتن تاکسی سری تکان داد و شالش را روی سرش مرتب کرد.

-سهیل می خواد ببینتت.

نگاهش از داخل آینه روی فرهاد نشست.

-چرا؟

-نمی دونم.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و نگاهش در آینه روی تصویر خودش چرخ خورد.

سهیل از آن دسته آدم ها بود که اجازه نمی‌داد کمرنگ شود و هر چند وقت یک بار اعلام وحود می‌کرد.

-باشه بعد از کار امشبمون.

-خدا بخیر کنه.

مهتا با لبخند چرخید و فرهاد در حالی که منتظر بود مهتا از اتاق بیرون برود تا لباس عوض کند روی تخت نشسته بود.

-بیرون منتظرتم.

-باشه.

با رساندن مهتا به آموزشگاه، فرهاد به سمت شرکت راند و مهتا برای آغاز جلسه ای دیگر از کار جدیدش پا در آموزشگاه گذاشت.

دیگر کنترل کردن بچه ها مانند روزهای اول نبود. بچه ها با او ارتباط گرفته بودند و او نیز فهمیده بود که توجه هرکدام را به چه طریقی به حرف هایش جلب کند.

با اتمام کلاس ها و خداحافظی با استاد فروزان از آموزشگاه بیرون آمد و به سمت محل قرار همیشگی اش با فرهاد رفت. با دیدن فرهاد به سمتش رفت و با گذاشتن دستش بر روی شانه او سوار موتور شد.

-بریم.

-خونه آریا؟

-آره.

-اول بگو می خوای چیکار کنی تا برم.

-شک دارم سورن در مورد دزدی شرکت چیزی به بهار گفته باشه.

-خب؟

-خب اگه یک درصد هم اینجوری باشه یعنی برنامه ها اونجور که من می خواستم پیش نرفته.

-تو چی می خوای؟

-می خوام بهار با تک تک سلول هاش ترس حس کنه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۳۷

فرهاد موتور را از جک خارج کرد و به راه افتاد. از آنجایی که کلاه بر سر نگذاشته بود هدفش ادامه مکالمه بود.

-خب الان برنامه امشبت چیه؟

-می خوام براش یک نشونه بفرستم، یک چیزی که بدونه من همین اطرافم، بدونه خونه اش بلدم و میتونم زندگی اش به آتیش بکشم.

فرهاد لب روی هم فشرد. تک تک کلمات دختر بوی نفرت می داد و این ترسناک بود.

تا رسیدن به خیابان خانه سورن دیگر حرفی رد و بدل نشد و هردو در فکر بودند. مهتا در فکر کاری که می خواست بکند و فرهاد در فکر کاری که مهتا قصد داشت بکند.

- خب رسیدیم.

نگاه گیج مهتا روی خانه ها چرخید. یک بار دیگر هم به اینجا آمده بود ولی هرچه گشت خانه را نیافت.

-کدومه؟

دست فرهاد نقطه ای دور را اشاره رفته بود و انگار خیلی دورتر از خانه ایستاده بود.

نگاه مهتا در خیابان چرخ خورد و روی پسر بچه نوجوانی حدودا ۱۵ ساله نشست.

از موتور پیاده شد و نگاه فرهاد به دنبالش کشیده شد.

-آقا پسر!

پسر که با سویشرتی مشکی و کلاه بافتی در سر به سمتش چرخیده بود نگاهش کرد.

-با منین؟

-اره.

-بله؟

-اسمت چیه؟

پسر متعجب نگاهش کرد و نگاهش در اطراف چرخید.

-مصطفی.

-مصطفی چند سالته؟

-۱۶سال.

-کار می کنی؟

-نه درس می خونم.

-دوست داری کار کنی؟

-چیکار؟

-فقط قراره چنتا جمله بگی در عوض پول خوبی گیرت میاد.

-چقدر؟

-پونصد تومن خوبه؟

چشمان پسر به آنی درخشید.

-چی باید بگم؟! اصلا به کی بگم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۳۸

ساعت حوالی ۱۰ بود و سورن هنوز هم به خانه نیامده بود.

ماگ حاوی شیرش را از روی کانتر برداشت و با نشستن روی کاناپه شبکه ها را بالا و پایین کرد و با پیدا کردن سریال ترکی مدنظرش پاهایش را درون

شکمش جمع کرد و دستی که ماگ در آن بود را روی زانوهایش گذاشت و نگاهش را به دختر و پسر درون قاب تی وی دوخت.

آرام آرام شیر را مزه می کرد و نگاهش دقیق در پی شخصیت های قصه می دوید.

امروز به نسبت بهتر از روزهای قبل بود و دیگر آن حالت تهوع اعصاب خوردکن و ضعف و بی حالی را نداشت.

با بلند شدن صدای آیفون سرش به سمت نمایشگر روشن کنار در چرخید.

سورن کلید داشت و این یعنی کسی جز او در پشت در است و اما چه کسی آن هم این وقت شب و بدون اطلاع قبلی؟

جرعه ای دیگر از شیر نوشید و بلند شدنش همزمان شد با پیچیدن دوباره صدای زنگ در سکوت خانه.

با رسیدن به نمایشگر نگاهش روی آن چرخید و گوشی را برداشت.

-بله؟

با قرار گرفتن فردی جلوی دوربین نگاهش ریز شده روی پسرک چرخید.

تشخیص اینکه فرد پشت آن ماسک و کلاه مشکی پسرکی نوجوان است خیلی کار سختی نبود.

-منزل فتحی؟

@Vip Roman

مات شده خیره تصویر مقابلش شد و تمام بدنش برای لحظه ای یخ بست.

چه شنیده بود!

-اینجا خونه خانم فتحیه؟

سکوتش پسرک را به ستوه آورده بود که باز زبان چرخانده بود و حرفش را با وضوح بیشتری تکرار کرده بود. حال بهار مطمئن بود که اشتباه نشنیده و پسرک همان پیک شومی است که مدت هاست منتظرش است.

-با کی کار دارین؟

-با خانم مهتا فتحی.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۳۹

سعی کرد نفسی عمیق بکشد و به خودش مسلط شود.

-اشتباهه.

-آدرس همین جا رو دادن.

-کی آدرس داده؟

-بسته دارین خانم. آدرس درسته و به نام فتحیه.

اگر می گفت تمام بدنش سِر شده و هیچ نشانه ای از جان در دست و پایش نیست اغراق نکرده بود.

کاش سورن بود و کاری می‌کرد.

خودش هم نمی‌دانست چرا انقدر ترسیده و قالب تهی کرده، در صورتی که مدت ها بود منتظر چنین لحظه ای بود.

درست از همان شب فرار مهتا از آن دیوانه خانه.

-خانم! بیاین بسته رو تحویل بگیرین من کار دارم باید برم.

-چیه؟

-من چه می دونم چیه خانم. من پیکم اطلاع ندارم.

-نمی خوامش.

-چیکارش کنم؟

-نمی دونم.

گوشی را گذاشت و ناپدید شدن پسرک را تماشا کرد و خودش را به پنجره رساند و نگاهش در خیابان چرخید.

به دنبال ردی از مهتا بود و از آن ارتفاع در آن تاریکی شب هرچه چشم چرخاند هیچ ندید.

گوشی اش را از روی میز کنار تخت چنگ زد و شماره سورن را گرفت و در حالی که لب به دندان کشیده شده اش تاوان استرس رخنه کرده در جانش را می داد روی تخت نشست.

با شنیدن بوق اشغالی لعنتی به خودش و سورن و این شلوغی کار این روزهایش و حتی اپراتوری که خبر این مشغولی را داده بود، فرستاد.

گوشی را روی تخت انداخت و جان بی جانش را روی تخت انداخت و مچاله شده به تاج تخت تکیه زد و سرش را روی زانوهایش گذاشت تا بلکه کمی به خودش مسلط شود.

مهتا آمده بود و او منتظرش بود.

هیچ گاه مهتا را دختری احمق یا ناتوانی ندیده بود و این همان چیزی بود که او می‌ترساند.

خیلی وقت پیش شاید همان شب فرارش منتظر آمدنش بود و این وقفه را به پای افتادن اتفاقی برای دخترک گذاشته بود و حال امشب گویا شیپور جنگ را به صدا در آورده بود.

با به صدا در آمدن زنگ خانه به آنی سرش را از روی زانوهایش برداشت و نگاهش به سمت در نیمه باز اتاق چرخید.

ماه🌙زده

#پارت۳۴۰

در آن واحد دو حس در وجودش چرخ خورد. اولی اطمینان خاطر حضور سورن و پناه بردن به آغوش گرمش و دومی ترس بود.

به هر جان کندنی بود خودش را به جلوی در رساند و نگاهش از چشمی در راهرو چرخید و با ندیدن کسی چشم بست. همان جا به در تکیه زد و روی زمین نشست.

کابوس هایش لباس واقعیت پوشیده بودند و او حال در تنهایی خود در محاصره ترس و وحشت گیر افتاده بود و بدتر از همه این بود که حتی نمی‌دانست چرا می‌ترسد و چه در انتظارش است.

موهایش را عقب راند و دستانش همانجا چنگ موهایش ماندند.

گوشی اش را که محض احتیاط با خود آورده بود را برداشت و باز شماره سورن را گرفت. منتظر ماند تا تماس وصل شود و با بلند شدن صدای زنگ آشنایی از پشت در از جا جهید و منتظر ماند تا کلید درون در بچرخد.

با باز شدن در و هویدا شدن قامت سورن در چهارچوب بدن سست شده اش را در آغوش تنها پناه این روزهایش رها کرد و سورن بی آنکه بداند چه شده دستش سفت به دور دخترک حلقه شد.

-چی شده دورت بگردم؟ خوبی؟!

هیچ نگفت و خودش را بیشتر از قبل در آغوش سورن مچاله کرد و عطرش را نفس کشید.

سورن همان گونه که دستش دور کمر بهار حلقه بود و دست دیگرش بند بسته بی نام و نشان پشت در، در را با پا بست و قدمی جلو رفت.

-بهارم!

-مهتا اومد.

همین جمله کافی بود تا تمام آن تشویش لانه کرده در وجود دخترک از دیواره وجودش بگذرد و به جان سورن تزریق شود.

-کی اومده؟

بهار سر از سینه سورن جدا کرد و چشمان به اشک نشسته اش را در چشمان مشوش سورن دوخت.

-مهتا سورن، مهتا اومده.

-اومد خونه؟

-نه.

-پس چی؟

-یک بسته فرستاده بود. پیک آورده بود درو باز نکردم گفتم بره ولی بعدش زنگ واحد زدن کسی پشت در نبود.

بسته در دستش فشرده شد و صدای سایش دندان هایش به گوش بهار هم رسید.

مـــاهـزده

#پارت۳۴۱

خوب می‌دانست که قصه به گاوصندوق و بردن مدارک ختم نمی‌شد ولی انتظار هم نداشت که قدم بعدی دخترک تاختن به خانه و زندگی اش باشد.

بهار را از خودش فاصله داد و حال توجه بهار هم جلب بسته درون دست سورن شد و تنش باری دیگر لرزید.

-کجا بود؟
-پشت در خونه.

سورن در حالی که چسب های دور بسته را با خشونت جدا می‌کرد به سمت کاناپه رفت و اول از همه صدای دخترک گریان درون جعبه جادویی تی وی را خفه کرد و با نشستن روی مبل دوباره مشغول باز کردن جعبه شد.

کارتونی بی نام و نشان و مکعبی شکل که خیلی سرسری چسب کاری شده بود و حالا سورن چسب های آن را باز کرده بود و با باز کردن درش نگاهش درون آن چرخید.

بهار با استرسی که حتی در چهره اش هم مشهود بود بالای سر سورن ایستاد و نگاه ریز شده اش در جعبه چرخید.

تنها چیز موجود در جعبه کاغذی سفید بود که سورن آن را بیرون کشید و با باز کردن تای آن نگاهش روی آن چرخید.

-امیدوارم بهش گفته باشی که من برگشتم عشقم.

سورن چشم بست و بهار با گرفتن کاغذ کنارش روی مبل نشست.

-یعنی چی؟

خیلی خوب فهمیده بود که مخاطب مهتا سورن بوده ولی هدف آن بهار بوده و حال نگاه بهار به سمت سورن چرخیده بود و منتظر نگاهش می کرد.

-چیزی شده؟

سورن عصبی از بازی که مهتا به راه انداخته بود و ناامید از پیدا کردن هم پیاله ای هایش نفسش را پر حرص بیرون فرستاد و در حالی که موهایش را چنگ زد و به عقب راند، به مبل تکیه زد.

-با توام سورن چی شده؟ تو مهتا رو دیدی؟

-گاوصندوق شرکت خالی کرده.

صدای هین مانند بهار و سکوت سورن خبر از موفقیتی دیگر می داد و انگار مهتا باز هم به آنچه که می‌خواست رسیده بود.

-چجوری آخه؟

-منم نمی دونم.

-کی؟

-جمعه.

-چرا نگفتی بهم؟

ماه🌙زده

#پارت۳۴۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاه سورن به سمت بهار چرخید و خسته از به هم ریختگی های این روزهایش سری تکان داد.

-می‌گفتم که چی بشه؟

-که منم بدونم!

-دونستن تو چه کمکی به این ماجرا می‌کنه جز این که استرست بیشتر کنه.

-یعنی من نباید بدونم چرا چند روزه مثل مرغ پرکنده صبح زود میری و اخرشب میای! نباید بدونم تمام دار و ندارمون از دستمون رفته سورن!

سورن کلافه از جا بلند شد و به سمت در رفت.

-چیزی از دستمون نرفته.

-کجا میری؟

-نگهبانی.

-برای چی؟

-میخوام ببینم کدوم گوری بوده که این بسته تا جلوی در خونه من بدون هماهنگی اومده.

سورن از خانه بیرون رفت و بهار نگاهش باز هم روی نوشته روی کاغذ چرخ خورد.

خط خودش بود همان خط شکسته که خواندنش همیشه برای بهار سخت بود و بابت آن یک بند به گوش مهتا غر می‌زد.

همیشه برای خواندن جزوه هایی که مهتا می‌نوشت باید یک سری از کلمات را حدس می زد.

جعبه را به سمت خود خم کرد و دقیق نگاهش کرد.

همین بود؟! فقط یک کاغذ!

با یادآوری خاطره ای نگاهش درون جعبه پر از خالی چرخ خورد و جعبه رها شده به حالت قبل روی میز برگشت.

دفترچه خاطراتش ورق خورد و صفحه مربوط به تولد مهتا را به نمایش گذاشت و حال بهار گویی به یازده ماه و چند روز قبل پرتاب شده بود.

باکس بزرگ کادو را روی میز گذاشت و با چشمانی براق خیره مهتا شد.

-خب خب نوبت کادوعه.

مهتا با لبخندی حاصل از شوق تولد سورپرایزی که بهار برایش تدارک دیده بود، کیک را به کناری هل داد و باکس مشکی با پروانه هایی قرمز را جلوتر کشید و به قصد باز کردن آن دست جلو برد که دست بهار روی جعبه قرار گرفت.

-اول حدس بزن ببینم.

مهتا شانه ای بالا انداخت و به نشانه تفکر لب هایش فشرده شد.

-نمی دونم.

-نمی دونم که نشد بگو ببینم فکر می‌کنی چیه؟

ماه🌙زده

#پارت۳۴۳

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاه مهتا روی باکس چرخید و به این فکر کرد که در آن جعبه با آن ابعاد چه چیزهایی ممکن است جا بگیرد.

-کفشه؟

-نوچ.

-کیف؟

-نوچ.

-خب راهنمایی کن.

-چی نداری؟ همونه.

بماند که آن لحظه تنها چیزی که به فکر مهتا رسید پدر و مادر بود ولی لبخندی زد و باز هم به نشانه تفکر لب روی هم فشرد و بهار به تاسف سری تکان داد.

-بازش کن.

مهتا راضی از تمام شدن بازی های بهار در باکس را باز کرد و نگاهش در جعبه خالی چرخید و کاغذ تا شده درون جعبه را برداشت و نگاهش روی آن چرخید.

-یعنی دهنت سرویس هرچی فکر کردم نفهمیدم چی برات بخرم که نداشته باشی مرفه بی درد چهاردرصدی.

با اینکه در ذوقش خورده بود ولی لبانش به خنده کش آمد و نگاهش را به نگاه بهار داد.

-مسخره.

-دروغ میگم مگه!

دروغ که نمی‌گفت اگر بنا به کادو لباس و این قبیل وسایل بود مهتا چیزی کم نداشت ولی اگر در لیست

خرید چیزهای با ارزش دیگری هم قرار می‌گرفت قطعا مهتا مهم ترین ها و حیاتی ترین آنها را نداشت.

-به خدا من واسه نگین یک سری دوتا لاک خریدم تا دو هفته خرکیف بود واسه تو هرچی گشتم دیدم لنگه شو تو خونه داری.

کاغذ را روی میز کنار جعبه رها کرد و نگاهش را به ماگ شیر داد و با برداشتنش از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت و آن را در سینک چپه کرد.

نگاه سورن روی مانیتور چرخید و با دیدن پسری که گویا با زدن زنگ یکی از همسایه ها وارد ساختمان شده بود و در آرامش تمام سوار آسانسور شده بود و بسته را پشت در گذاشته بود و زنگ واحد را زد بود و رفته بود دندان قروچه ای کرد.

گویا مهتا تمام کارهایش را با خونسردی تمام انجام می‌داد و هیچ عبایی از چیزی نداشت که البته حق هم داشت.

او خود مهتا را دیوانه معرفی کرده بود و حال مهتا مرتکب هر جرمی که می شد به واسطه دیوانه بودنش جزایی نداشت و همین برگ برنده ای در دستان دخترک بود.

مـــاهـزده

#پارت۳۴۴

در خیابانی بالاتر از خانه سورن و بهار، مهتا دستمزدی که به پسرک وعده داده بود را پرداخت کرد

و پسرک کاغذی از جیبش بیرون کشید و بعد از نوشتن شماره آن را به سمت مهتا گرفت.

-کاری چیزی بود درخدمتم.

مهتا لبخندش را خورد و جدی سری تکان داد. شماره را گرفت ولی فرهاد که حال کنار آن ها ایستاده بود و خودش بخشی از ماجرای امشب بود با کجخندی دستی به شانه پسر زد.

-برو پسرجون. برو.

با رفتن پسر نگاهش روی مهتا که حال چشمانش برق می زد چرخید.

-فکر می کنی بسته رو دیده؟

-آریا بعدش رفت خونه، قطعا دیده.

-خوبه.

-بریم؟

مهتا سری به تایید تکان داد و پشت بند فرهاد سوار موتور شد و کلاه کاسکت فرهاد را که به سمتش گرفته شده بود را بر سر گذاشت و شیشه اش را بالا زد.

از ترس دوربین ساختمان نشده بود که جلو برود ولی پسرک از مات شدن بهار و لرز صدایش گفته بود.

جگرش جلا نیامده بود ولی باز هم با فکر به اینکه توانسته آن حس ترس را در وجود رفیق نارفیقش تزریق کند حس بهتری داشت.

قصد داشت ذره ذره عذابش دهد و هرآنچه خودش تجربه کرده را هزار برابر به او تحمیل کند و شک نداشت که این کار را می‌کرد.

با رسیدن به خانه و خوردن غذایی سر سری روی تختش دراز کشید و مانند دیشب و پریشب و شاید تمام شب های زندگی اش خیره ماه شد.

گاوصندوق را خالی کرده بود. حال دست و پای سورن را برای فرار بسته بود و تمام برنامه هایش را بهم ریخته بود.

با کار امشبش شک نداشت ترس را به جان بهار تزریق کرده و حال خواب را نیز از چشمانشان گرفته است.

او حتی اگر موفق به پس گرفتن اموالش نمی شد و تمام عمرش را به همین منوال سر می‌کرد. خوب می‌دانست که لااقل بهار و سورن نیز نمی توانند مثل دو انسان نرمال زندگی کنند.

آنها همیشه سایه مهتا را بر روی زندگی شان حس خواهند کرد.

چشمانش خمار خواب بود و آنقدر به آینده و گذشته فکر کرد که بالاخره پلک هایش تاب نیاوردند و روی هم افتادند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۴۵

دو سال قبل

با دردی شدید در ناحیه لگن چشم باز کرد و دستش جایی زیر دلش قرار گرفت.

لعنتی به خودش و شانس مزخرفش فرستاد. به آرامی از روی تخت بلند شد و به سرویس رفت و با گذاشتن پد بهداشتی دوباره به اتاق برگشت.

هنوز خبری نبود ولی خوب می‌دانست این درد برای ساعتی دیگر تلفات دیگری را هم به همراه دارد.

نگاهش روی ساعت چرخید و عصبی از اینکه صبح روز جمعه اش را اینگونه شروع کرده و حتی از روزهایی که به مدرسه می‌رفته هم زودتر بیدار شده دوباره روی تخت دراز کشید و جنین وار در خود مچاله شد.

اواسط بهمن ماه بود و فقط یک ماه دیگر از مدرسه اش مانده بود. با اتمام کتاب ها، با هدف آماده شدن برای کنکور دیگر خبری از مدرسه رفتن نبود.

برای اویی که قصد آماده شدن برای کنکور را هم نداشت فرصت خوبی بود ولی این تعطیلی یک سری معایب را نیز به همراه داشت و اولین و مهمترین آن ها تنهایی دوباره مهتا بود.

مدرسه و البته بهار او را تا حد زیادی از زندگی کسل کننده و سردش فاصله داده بود. حال با اتمام مدرسه و دوری اجباری از بهار باز هم او درگیر روزمرگی های خودش می شد.

دردش آرام نمی‌گرفت. پیچاندن پتو دور کمرش و جمع کردن پاهایش و حتی حالت سجده ای که همیشه کمی دردش را آرام تر می‌کرد هم تاثیری نداشت که از اتاق بیرون رفت و به پاکت قرص های داخل کابینت پناه برد.

مسکنی را به همراه کمی آب خورد و با آوردن پتویش روی کاناپه دراز کشید و وارد صفحات مجازی اش

شد تا بلکه حواسش را پرت چیزی جز حالت تهوع و درد و به هم ریختگی روانی اش کند.

با دیدن دایره قرمز دور عکس بهار آن را لمس کرد و استوری اش را باز کرد و نگاهش روی عکس بهار و خواهرزاده اش چرخید.

ناخودآگاه لبخندی روی لبانش شکل گرفت و شروع به تایپ کرد.

-چه نازه!

پیامش درجا دیده شد و با نگاهی به ساعت ابروهایش بالا پرید.

بهار هم این موقع صبح بیدار بود! منتظر جوابش ماند و با خواندنش باز خندید.

-به خاله اش رفته.

-چی شده بیداری این موقع؟

-شب مهمون داریم مامانم کله صبح همه رو بسیج کرده واسه بشور و بساب.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۴۶

دروغ می‌گفت البته فقط بخشی اش را. مهمان داشتند ولی چیزی که او را بیدار کرده بود استرس و ذوق و شوق مهمانی شب بود نه مادرش.

شاید نزدیک به بیست روز طول کشیده بود که پدرش با آمدن سورن به خواستگاری اش موافقت کند و حال امشب همان شب خاص بود.

پرونده همایون هنوز باز بود و بهار که فهمیده بود توانایی بستن پرونده او را ندارد و گویا خانواده ها به جد کمر به جور کردن این وصلت بسته اند و بدتر از همه، سکوت احمقانه و البته سوال برانگیز همایون بود تصمیم به باز کردن پرونده ای جدید گرفته بود.

خودش به تنهایی پرونده را به جریان انداخته بود. راضی کردن سورن برای خواستگاری آمدن خودش پروژه ای سخت و سنگین بود و البته که زور بهار به سورن چربید و هرچه سورن از نداشتن آمادگی و نگرفتن جواب و سنگ روی یخ شدن گفت بهار خر زبان نفهم خودش را تاخت و سورن را قانع کرد که جلو بیاید و حال امشب سورن و خانواده اش به خواستگاری او می آمدند.

دو حس عجیب را در آن واحد تجربه می‌کرد و اولی شوق و ذوق وصال بود و دومی اضطراب فراق.
همین تضاد بین احساساتش او را سحرخیز کرده بود.

یک ماهی از مهمانی شراره می‌گذشت و بهار هنوز هم در مورد دروغ مهتا در مورد مرگ خانواده اش با او حرفی نزده بود.

در کنار تمام برون‌گرایی ها و پر سر و صدایی هایش یک خصلت به خصوص داشت و آن هم تو داری خودخواسته اش بود.

قدرت زیادی روی رفتار و احساساتش داشت و خیلی خوب می‌توانست آنها را مدیریت کند. درست مثل این یک ماه که در دلش نسبت به مهتا دیگر حس قبل را نداشت ولی رفتارش هیچ تغییری نکرده بود.

کاش حس بدش فقط به پنهان کاری مهتا مربوط می شد ولی سوال های گاه و بیگاه مهتا در مورد سورن چندباری او را عصبی و حساس کرده بود، همین ها باعث شده بود دیگر مثل قبل دخترک برایش جذاب نباشد.

توصیه های لازم برای پریودی را به مهتا کرد و از جا بلند شد و بعد از شستن دست و صورتش دوباره به اتاق برگشت.

حتی پدر و مادرش هم هنوز خواب بودند و او نمی خواست که آنها متوجه این پریشانی و هول شدگی او بشوند.

بی شک اصرار های سورن برای خواستگاری و صحبت مستقیم با پدرش شاخک های پدرش را فعال کرده بود و خوب فهمیده بود که کاسه ای زیر نیم کاسه

است و او هیچ دلش نمی خواست بیشتر از این او را حساس کند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۴۷

در کمد لباس هایش را باز کرد و برای بار هزارم لباس هایی که قصد پوشیدنشان را داشت چک کرد. حتی یک بار دیگر پوشید و مقابل آینه ایستاد.

شاید همه نه ولی دختری که شب خواستگاری سینی چای را مقابل معشوقش گرفته و در چشمانش خیره شده و لبخندش را با لبخندی گرم و واقعی جواب داده، حال امروز او را خوب می‌فهمید.

با لبخند به لباس های عروسکی و خوش دوختش چرخی مقابل آینه زد و به خود قول داد تا لحظه ای که سر سفره عقد بله را به سورن نداده دست از تلاش برای وصال برندارد.

او خوب می‌دانست راضی کردن پدرش چه کار سخت و حتی شاید نشدنی بود و با این حال می‌دانست که زور هیچ چیز به زور عشق او نمی‌رسد.

تا عصر او و خواهرانش و مادرشان درگیر گردگیری و بشور و بساب بودند. او برعکس هربار این بار انقدر با حوصله و وسواس در کارها کمک می‌کرد که دیگر همه جز پدرشان که صورت گل انداخته اش را ندیده بود فهمیده بودند که دخترک خواستگار امشب را قبل خواستگاری پسند کرده.

خواهرانش شاید مانند او پای عشق نایستاده بودند ولی همه شان آن را تجربه کرده بودند و حال امشبش را خوب درک می‌کردند. شاید حتی در کنار محبت خواهرانه شان مقداری حسودی نیز چاشنی احساساتشان شده بود.

با صدای زنگ لبخند روی لبانش رنگ گرفت و استرسش را با فرو رفتن ناخن هایش در کف دستش مهار کرد.

-بیا برو تو آشپزخونه وایستادی اینجا چی بشه میخوای بابا یک چیزی بگه بهت!

با هشدار بنفشه نگاهش روی چهره پر اخم پدرش چرخید و آرام و بدون جلب توجه وارد آشپزخانه شد.

چهره پر از اخم پدرش دلش را به آنی آشوب کرد و باعث شد برای آرام کردن حال خرابش روی صندلی میز ناهارخوری بنشیند و ناخن به دندان بکشد.

خوب می‌دانست پدرش هیچ رضایتی نسبت به وصلت که هیچ حتی خواستگاری امشب ندارد. فقط در برابر سماجت های سورن برای آمدن به خانه کوتاه آمده و می‌خواهد جواب منفی اش را علنی و به طور رسمی اعلام کند.

با بلند شدن صدای حال و احوال چشم بست و گویی قلبش زیر پایش افتاد و تمام شور اشتیاق این مدتش برای برگزاری امشب به آنی خاکستر شد. پشیمان از پافشاری هایش در دل خدا را صدا زد تا امشب ختم به خیر شود و سورن مقابل خانواده او و خودش سنگ روی یخ نشود.

-چرا چای نریختی؟

مـــاهـزده

#پارت۳۴۸

با کمک بنفشه سینی چای مهیا شد و با برداشتن سینی به سمت خواهرش چرخید.

-خوبم؟!

کاش همه چیز همانطور که خواهر کوچکش می‌خواست پیش می‌رفت ولی حیف و صد حیف که می‌دانست امشب شبی طولانی برای بهار است، با این حال لبخندی به اضطراب خواهرش زد و سری تکان داد.

-عالی.

بهار راضی از تعریف بنفشه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و سلام به نسبت بلندی داد و جوابش را به گرمی دریافت کرد.

سینی را مقابل پدرش گرفت و نگاه پدرش تیز روی صورت بهار چرخید و استکانی چای برداشت.

سینی چرخید و چرخید تا به جلوی سورن رسید و نگاهشان آرام و کوتاه در هم گره خورد و سورن با برداشتن استکانی تشکری زیر لب کرد و بهار هم با گذاشتن سینی روی میز کنار بنفشه نشست.

برخلاف خواستگاری همایون پدرش در مورد امشب حرفی با دخترها نزده بود و در واقع قصد داشت همه چیز در سکوت خبری برگزار شود و خبر به گوش

دامادها نرسد ولی اینجا هم بهار خودسری کرده بوده و خواهرهایش را در جریان گذاشته بود.

-خب بهتره بریم سر اصل مطلب.

لحن پدرش هیچ دوستانه نبود و نگاه نگران بهار روی چهره سورن چرخید.

پسرک برعکس همیشه امشب آرام و مظلوم در گوشه ای کنار پدرش نشسته بود و منتظر ترکش های پدر بهار بود.

جز عشق چه چیزی آدم هارا این گونه بی دفاع می‌کرد!

-من توی زندگیم همین سه تا دختر دارم و تمام عمرم تلاش کردم چیزی براشون کم نذارم.

درست می‌گفت او تمام عمرش را تلاش کرده بود که دخترهایش در رفاه باشند ولی تا دلت بخواهد مهر و محبت کم گذاشته در رزومه اش داشت.

-نمیگم هرچی خواستن در اختیارشون بوده ولی تا جایی که تونستم تامینشون کردم و کم و کسری براشون نگذاشتم.

بهار سر پایین انداخت تا دیگران پوزخند نقش بسته روی صورتش را نبینند.

همیشه خواستگاری هایشان بوی معامله می داد.

-دلم می خواد دخترم تو خونه خودش هم همین شرایط داشته باشه. همش ذهنش درگیر اجاره و قسط و پول آب و برق این سری مزخرفات نباشه. یک عمر تو خونه من خانمی کرده و به بعدم بشه خانم خونه خودش.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۴۹

نگاهی معنادار بین پدر و مادر سورن رد و بدل شد و نگاه معنادار مادرش روی سورن نشست.

احتمالا توقع داشتند قبل از مطرح شدن پول اجاره و آب و برق و گاز در مورد اخلاق و شخصیت و این سری چیزها حرف زده شود که البته توقع به جایی هم بود.

-خب پسرجون گفتی کارت چیه؟

-تو یک شرکت مشغول به کارم.

-چه شرکتی؟

-یک شرکت پخش و توزیع مواد غذاییه.

-چه سمتی داری؟

-من حسابداری خوندم. حسابدارم.

-درآمدت چقدره؟

ناخن بلند بهار کف دستش فرو رفت و دندانش لپش را نشانه رفت.

-ماهی هفت تومن. با اضافه کاری و این چیزا بیشترم میشه.

نگاه پر حرف و تحقیر آمیز پدرش بهار را نشانه رفت و بهار خوب می‌دانست معنای این نگاه چیست.

جواب این سوال را همایون به گونه ای دیگر داده بود درست همانگونه که باب دل پدرش بود.

-اونوقت چی باعث شده فکر کنی با ماهی هفت تومن باید زن بگیری!

بهار چشم بست و دلش برای سورن که هیچ نگفت کباب شد.
در دلش خودش را برای اصرارهای احمقانه اش لعنت کرد و دعا کرد کاش پدرش دست از تحقیر او جلوی آن جماعت که همه فقط گوش بودند و هیچ نمی‌گفتند، بردارد.

-بالاخره هرکسی باید از یک جایی شروع کنه دیگه. مگه ماها خودمون همه از صفر شروع نکردیم، شما خودتون وقتی ازدواج کردین وضعتون مثل الان بوده! قطعا نه.

انگار مادر سورن از این تحت فشار قرار گرفتن پسرش هیچ خوشش نیامده بود که در دفاع از او زبان

چرخانده بود و بهار از این دفاعیه هم راضی بود و هم ناراضی.

از اینکه کسی خلاف پدرش حرف زده بود و کمی برای سورن وقت خریده بود راضی و از اینکه حال پدرش بهانه ای برای کش دادن این بحث کثیف پیدا کرده بود ناراضی بود.

-من تا وقتی که توانایی تشکیل یک زندگی حداقل نرمال پیدا نکردم به خودم اجازه ندادم سمت هیچ زنی برم.

نگاهش را از مادر سورن گرفت و به سورن که حال اخم هایش در هم بود و محکوم به سکوت و صبر بود داد.

-دختر من فقط ماهی هفت تومن خرج قر و فرشه!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۵۰

نگاه بالا نمی آورد تا نگاهش به نگاه سورن نیوفتد. پسرک غد و مغرورش مقابل آن همه آدم سرکوفت میشنید و دم نمی زد. بهار خوب می‌دانست که سورن فقط و فقط به خاطر اوست که جواب درشت گویی های پدرش را نمی‌دهد.

-راستش بخواین من خودمم هیچ وقت توی برنامه زندگیم نبوده که قبل از جفت و جور شدن کارهام و رسیدن به ثبات بخوام برم سمت دختری و یا حالا تشکیل خانواده.

نگاهش روی سورن که مستقیم به چشمان پدر بهار خیره شده بود و حرف می زد، چرخید. در دل خدا خدا می‌کرد کاش سورن جواب کنایه های پدرش را با آرامش و دست پایین گرفتن بدهد و سوزن سر سوزن او نگذارد.

-ولی گاهی معادله های آدم بهم می خوره.

نگاهش سمت بهار چرخید و مردمک هایش به مردمک های لرزان بهار دوخته شد.

-گاهی وقتا نگاهت به نگاه یکی گره می خوره و به خودت که میای می‌بینی خیلی چیزا عوض شده.

نگاهش را از نگاه بهار که حال آرام گرفته بود و گرم و آتشین رویش می چرخید به پدرش که تیزشده نگاهش می کرد دوخت.

-من خوب می دونم شما نگران آینده بهار هستین و حق دارین. من که یک غریبه ام تمام فکر و ذهنم شده تامین رفاه و آرامش و آسایشش شما که پدرش هستین و یک عمر براش زحمت کشیدین.

سورن بازی را خوب بلد بود که حال جز پدر بهار در نگاه همه برق تحسین می‌درخشید.

-ولی با همه اینا هرکار کردم نتونستم مانع دلم بشم. من شاید چندسال دیگه به اون سطحی که شما مد نظرتونه برسم ولی شما این تضمین میدین که بهار برای من بمونه؟!

نگاه منتظر همه به سمت پدر بهار چرخیده بود و نگاه تیز او روی سورن و بهار می چرخید.

حال مطمئن شده بود که این خواستگار سمج از آن دسته خواستگارها که مادرش دختر را در فلان

مهمانی دیده و یا کسی تعریفش را کرده و آن ها خواهان او شده اند نیست.

پسر مقابلش دخترش را می‌خواهد و از قضا حالات بهار هم نشان می‌داد که او هم خواهان پسر است و حال چشم جفتشان به دهان اوست تا خیالشان راحت شود.

-من چرا باید همچین تضمینی بهت بدم پسرجون! رو چه حسابی؟ نگو دلم که خنده ام می گیره.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۵۱

بهار لب روی هم فشرد و از رفتار و حرف های پدرش مقابل خانواده سورن خجالت زده سر پایین انداخت.

خوب می‌دانست گفت و گوی امشب به نفع او و سورن تمام نخواهد شد و دلش می‌خواست هرچه زودتر این خواستگاری مسخره تمام شود و به اتاقش برود.

-فکر می کنی چقدر طول بکشه که به اون سطحی که مدنظر منه برسی؟

نگاه بهار تا به روی سورن که در سکوت خیره پدرش بود کش آمد و چیزی نگذشت که صدای پوزخند پدرش پلک هایش را روی هم فشرد.

-درسته خودتم نمی دونی بعد تضمین میخوای که من دخترم برات کنار بذارم!

دخترش را کنار بگذارد؟ مگر دخترش یکی از ماشین های گالری بود که این گونه در موردش حرف می زد؟ چرا او همه چیز و همه کس را به چشم کالا می دید.

-نه پسرجون عشق و عاشقی که داری ازش دم می زنی نون و آب نمیشه واسه من و دخترم.

خیلی دلش می‌خواست که چشمانش را در چشمان پدرش بدوزد و فریاد بزند که نسخه احمقانه ات را برای خودت نگه دار و برای من عاشق و شیدا نپیچ و اجازه بده که خودم برای زندگی و آینده ام تصمیم بگیرم ولی حیف و صد حیف که نه موقعیت مناسبی برای گستاخی بود و نه جسارت لازم را داشت.

-من دست رد به سینه خواستگار دست به نقد نمی زنم به هوای داماد نسیه.

نگاه سورن و بهار، حتی پدر و مادر سورن روی چهره جدی پدر بهار مات شد.

چه شنیده بودند؟ مرد به وضوح دخترش را کالای فروشی و داماد را خریدار معرفی کرده بود.

دیگر تاب ماندن نداشت آن هم زمانی که تا به این حد خار و خفیف شده بود و در حد جنس فروشی پایین آمده بود.

عصبی از جا بلند شد و نگاهش خصمانه روی پدرش چرخید و به این فکر کرد که روزی که از این خراب شده برود دیگر حتی امکان نداشت پایش را در اینجا بگذارد.

با ببخشیدی آرام که مخاطب آن پدر و مادر سورن بودند، به سمت اتاق پا تند کرد و با کوبیدن در اتاق بهم شیپور جنگ شبانه را کوبید.

سورن با لبانی که از روی خشم و حرص روی هم فشرده می شد نگاه تیز شده اش را به مرد مقابلش دوخت و با دیدن پوزخند روی لبانش انگار تمام وجودش آتش گرفت.

-لقمه بزرگتر از دهن همیشه گلو رو زخم می کنه پسر.

-احترام خودتون نگه دارین جناب!

توی vip دو برابر کانال اصلی پارت گذاری داریم و همین الان بیشتر از هفت ماه از کانال اصلی جلوتره و به پارت۵۶۰ رسیدیم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۵۲

با بلند شدن مادر سورن و هشدار نه چندان دوستانه اش تمام نگاه ها به سمت او چرخید جز نگاه تیز سورن که قصد کنده شدن از روی پدر معشوقه اش نداشت.

-پاشو سورن، پاشو بریم که امشب به اندازه کافی حرف شنیدیم.

-شش ماه.

با صدای سورن خط نگاه همگی کش آمد و روی او نشست.

-شش ماه وقت می‌خوام.

-برای؟

-برای اینکه نقد خرید کنم.

خشم در چشمان پدر بهار چرخید و انگار سورن از این هیاهوی به پا کرده در چشمان مرد متکبر و از خود راضی مقابلش راضی بود.

-که داماد نسیه نباشم. فقط شش ماه تا اون موقع بهار هم کنکورش میده.

-اگه بعد این شش ماه بازم نسیه بودی چی؟

واقعا مرد نفرت انگیزی بود. او بهار را در تمام دوران دوستی شان چون فرشته ای دیده بود که با هیچ نمی‌توانست معاوضه اش کند و حال پدرش اینگونه پست در مورد او حرف می زد. همین لحن کثیف او در مورد بهار او را وادار به شرکت در این دوئل کرده بود.

در اولین جلسه خواستگاری هیچ جای این حرف ها نبود ولی او خوب فهمیده بود که بیشتر از اینکه به خواستگاری آمده باشد برای معامله آمده و در معامله باید چک و چانه را همان اول راه زد.

-حس من و بهار یک حس دو طرفه است و قطعا امشب اینو متوجه شدین. دلیل رد کردن تمام خواستگارهاش منم و تا باشم هم همینه. شش ماه وقت می خوام که اون طور که لایقشه بیام دنبالش و ببرمش و اگه نشد میرم.

چشمان پدر بهار ریز شد و سورن ناراضی از وعده دروغینی که می داد سری تکان داد.

-یه جوری میرم که انگار نبودم و اونوقت شما می مونین و داماد های دست به نقد.

پدر بهار خوب می‌دانست که بهار مانند دو دختر دیگرش مطیع و رام نیست و از همان دفعه اولی که سورن را دیده بود خیلی خوب فهمیده بود که او همان پسری است که مدت هاست منتظرش است.

دلیل نافرمانی های بهار را دلدادگی می‌دانست و بعد از دیدن سورن کسی را در پی اش فرستاد که زیر و بم زندگی اش را در بیاورد و حال از پسر مقابلش شناخت کلی داشت.

-تو این شش ماه می خوای چیکار کنی؟

-خیلی وقته دارم روی یک پروژه کار می کنم اگه جواب بده سود خیلی خوبی داره.

-و اگه جواب نداد؟

-گفتم که یه جوری میرم که انگار نبودم.

مـــاهـزده

#پارت۳۵۳

از لحظه ورود تا همین لحظه اولین بار بود که لبخند پدر بهار را می‌دید که البته بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند.

-خوبه.

-پس تو این شش ماه خبری از داماد دست به نقد نیست؟

مکثی افتاد. نگاه همه روی سورن و پدر بهار که بیشتر در حال جدال بودند تا گفت و گو و حرف های عامیانه خواستگاری در چرخش بود.

-قبوله.

سورن با اینکه از نتیجه هیچ رضایتی نداشت ولی از جا بلند شد و سری تکان داد.

-می بینمتون.

سورن و خانواده اش رفته بودند و خانه بهار با وجود شلوغی حضور خواهر ها در سکوتی سنگین فرو رفته بود.

همیشه همین بود. پدرش متکلم وحده بود و باقی افراد خانواده گوسفندانی بی زبان که فقط و فقط مطیع فرمان چوپان بودند.

حرف های رد و بدل شده بین سورن و پدرش را از پشت در اتاقش شنیده بود و حال منتظر دو چیز بود.

اول از همه منتظر بود پدرش جواب گستاخی اش را بدهد و مانند خواستگاری قبلی برایش خط و نشان بکشد و شخصیتش را لگدمال کند.

انتظار دوم هم برای رسیدن سورن به خانه بود. دلش می‌خواست هرچه زودتر با او در مورد امشب و حرف های پدرش و البته حرف های آخر خودش سخن بگوید.

خواهر هایش رفته بودند و خبری از صدای پر ابهت پدرش نشده بود، این برایش عجیب و بیشتر ترسناک بود.

وقتی جنگی به پا نمی شد قطعا پای تحریم ها به میان کشیده میشد و بی شک پدرش قصد داشت با محدود کردنش حد و حدودش را نشانش دهد.

انتظار دیوانه اش کرده بود که گوشی را روی تخت انداخت و به بهانه خوردن آب از اتاق بیرون رفت و از مقابل پدرش که روی مبل خیره تلویزون نشسته بود، گذشت و وارد آشپزخانه شد.

نگاهش روی مادرش که در سکوت مشغول دم کردن چای بود، چرخید.

حالش از این سکوت همیشگی مادرش بهم می خورد که لیوانی را تا نیمه از آب پر کرد و سر کشید.
محتاطانه از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاقش رفت.

-وایستا.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۵۴

Exchange group 1369

زمان حال

مژده گفته بود که عرشیا تمایلی به دیدنش ندارد ولی خب میل عرشیا خیلی برایش مهم نبود، برای همین هم پشت در اتاقش قرار گرفت و با ریتم مخصوص نازی روی در ضرب گرفت.

جوابی نگرفت و باز هم ضرب آهنگش را تکرار کرد. با نگرفتن جواب با اینکه پسرک دفعه قبلی تاکید کرده بود بی اجازه وارد نشود در را باز کرد و اول نگاهش در اتاق چرخید، با دیدنش مقابل پنجره وارد شد.

-سلام.

انتظار جوابی نداشت و برای همین هم در را بست و کمی جلوتر رفت و البته که جرعت نداشت از حدی به پسرک نزدیک شود.

چشمش ترسیده بود و این احتمال را می‌داد که دست پسرک این بار خطا نرود.

سرفه ای مصلحتی کرد و نگاهش گذرا در اتاق چرخید و باز هم روی پسرک سوار بر ویلچر نشست.

-سلام عرض کردم جناب.

پسرک خیره منظره مقابلش بود و هیچ واکنشی به مهتا و حق به جانب بودنش نشان نمی‌داد و انگار تاریخ روی دور تکرار بود. باز هم قرار بود قصه شان از اول استارت بخورد و کاش این بار هم انگشتان مهتا بتوانند قسر در بروند.

کیفش را روی میز تحریر گذاشت و همان جا به میز تکیه زد و نگاهش از بالای سر پسر در حیاط چرخید.

-پس تابلو تو اینه.

مردمک های چشم عرشیا تکانی خورد ولی باز هم نگاه از تصویر مقابلش نگرفت.

-چی توی این تابلو تورو محو خودش می کنه؟

نگاه پسر از منظره مقابلش کنده شد و بدون اینکه کوچکترین تکانی در محور سرش ایجاد کند نگاهش را به پاهایش دوخت.

-تابلوی من آسمونه شبه.

لبخند محوی زد و نگاه از حیاط گرفت و دست به سینه به موهای مشکی پسرک چشم دوخت.

-اون چیزی که منو محو تابلو می کنه ماهه. به نظرم نهایت زیبایی خلقته.

چشمان عرشیا باز میل به تماشای منظره مقابلش پیدا کرد که گستره نگاهش از پاهای بی جانش تا آسمان آبی و صاف کش آمد.

-داستان ماه می دونی؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۵۵

جوابش سکوت محض بود، اما مهتا بدون اینکه ذره ای امیدش را از این ارتباط نابسامان از دست بدهد آنچه را که در کودکی نازی برایش گفته بود را در ذهن چرخاند و چرخاند تا خلاصه ای جذاب را برای کودک سرسخت مقابلش ارائه دهد.

-مامانم می گفت توی افسانه ها از زمان قدیم تا الان توی مناطق مختلف ماه کامل با اتفاقاتی مثل تبدیل گرگینه ها، راه رفتن توی خواب، خودکشی و همچین چیزایی همراه بوده حالا درست و غلطش نمی دونم ولی می گفت حتی تو انگلیس اگه کسی جرمی انجام می‌داده و اون شب ماه کامل می بوده توی مجازاتش تخفیف قائل می‌شدن چون ممکنه کامل بودن ماه باعث اون خشونت شده باشه.

کمی در جایش تکان خورد و ناراضی از موقعیتش به سمت تخت رفت و روی آن نشست.

-یه جورایی ماه کامل عامل جنون می دونستن یا به عبارتی ماهزده که معنی شیدایی و دیوونگی میده ولی خب به نظرم ماه با همه اینا چه کامل چه هلال، تو همه شرایط و حالاتش مظهر زیباییه.

پا روی پا انداخت و نگاهش از روی پسر تا منظره پشت شیشه پنجره کش آمد.

-مامانم می گفت شبی که به دنیا اومدم ماه کامل بوده و از پنجره اتاق بیمارستان می دیدتش.

با یادآوری حرف های نازی در مورد شب تولدش لبخندی محزون زد و نفسش را پر حسرت بیرون فرستاد.

-اسمم گذاشت مهتا یعنی مثل ماه، زیبا و درخشان.

لبانش به کجخند میل کرد و آرام سری تکان داد.

-اگه اون شب مامانم می دونست بختمم مثل اسمون اون شب سیاهه و وجه اشتراکم با ماه میشه تنهایی و بی کسی احتمالا هیچ وقت نمی خواست مثل ماه باشم.

نگاه عرشیا با مکث از روی در جدا و در چشمان مهتا نشست و دقیق نگاهش کرد و مهتا به این فکر کرد پسرک چه نگاه نافذ و عمیقی دارد.

-تنهایی!

مهتا در سکوت سری تکان داد و پسرک پوزخند زد.

-تنها تر از من؟!

از موقعیت پیش آمده راضی بود. پسرک را به حرف واداشته بود و او خود خواسته در این گفت و گوی هرچند ماتم زده شرکت کرده بود.

-تنها تر از تو!

مـــاه🌙زده

#پارت۳۵۶

پسرک پوزخند زنان صندلی چرخ دارش را به حرکت در آورد و خودش را به تخت رساند. مهتا اگر می خواست صادق باشد باید می‌گفت که لحظه ای از حرکت بعدی پسرک ترسید و با این حال تکان نخورد.

-انگار بچه بودی مامانت برات داستان زیاد می‌گفته.

منظور پسرک را درست نفهمید و فقط بی حواس سری تکان داد و خودش را کنار کشید تا پسرک روی تخت بنشید.

-اره هرشب.

دستش برای کمک دراز شد که نگاه تیز پسرک به سمتش چرخید.

-به من دست نزن.

دستش را آرام عقب کشید و سری تکان داد. باز هم آن طرف تر رفت تا برای جابه جایی عرشیا فضای بیشتری ایجاد کند.

-من مادر ندارم.

نگاهش روی چهره خنثی و بی حس پسر چرخید.

کوچکترین حسی در جمله اش نبود و بی تفاوت در حال جا به جایی پاهای بی جانش بود.

-از اول نداشتم.

مهتا متأثر از وضعیت موجود لب روی هم فشرد.
داستان زندگی پسرک را خوب نمی‌دانست ولی انگار در داشتن مادر از پسرک خوش شانس تر بود.

-منم ندارم.

-گفتی برات قصه می‌گفته که.

-می‌گفت سه سال پیش فوت شد.

نگاه عرشیا را روی خود حس کرد و سرش به سمت او چرخید.

-تو از من تنهاتر نیستی حداقل اندازه داشتن یک بابای دلسوز و مهربون کنارت از من جلوتری.

-اونم مرده؟

-آره.

-چرا؟

-تو تصادف جفتشون با هم رفتن از پیشم.

-کاش مامان منم تصادف می‌کرد.

مردمک های لرزان مهتا روی چهره عاری از حس عرشیا چرخید و عرشیا بی توجه به او و نگاه سوالی اش تنه اش را عقب کشید و روی تخت دراز کشید.

-برو بیرون.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۵۷

مهتا از روی تخت بلند شد و مقابل پنجره ایستاد تا پسرک راحت تر دراز بکشد و بتواند پاهایش را جا به جا کند.

-نمی خوای پیانو تمرین کنی؟

-نه

-چرا؟

-چون دوست ندارم.

چرخید و پشت به او به پهلو دراز کشید و چشم بست.

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا لجبازی می کنی؟!

پسرک که با تمام سرسختی اش باز هم نتوانسته بود حریف جوشش احساسات تحریک شده اش بشود قطره اشکش را با خشم پاک کرد و نگاهش را به دیوار مقابلش دوخت.

-برو بیرون.

-نمیرم.

پسرک باز هم قطره اشک سمجش را پاک کرد و بیشتر در خودش مچاله شد.

-من می خوام باهات دوست شم چرا نمی ذاری؟

-من نیازی به دوست ندارم.

-ولی من دارم. تو دوست خوبی برای من هستی عرشیا. من از حرف زدن باهات لذت می‌برم از اینکه بدون ترس از اینکه از حرفام سواستفاده کنی می‌تونم حرفایی که به هیچ کس نمیگم بهت بگم لذت می‌برم.

دخترک به دیوار پشت سرش تکیه کرد و نگاهش در حیاط چرخید.

-من از تنهایی خسته شدم.

پسرک چشم بست و باز هم قطره اشکی از لای پلک های بسته اش پایین چکید و این بار بی توجه به حرکتش و پایین چکیدنش روی بالشت، مانند قبلی ها آن را در نطفه خفه اش نکرد.

-تو خیلی شبیه منی عرشیا و من از اینکه انقدر شبیه منی ناراحتم. مثل من بودن دردناکه.

تکیه از دیوار گرفت و به سمت تخت رفت و در فضای کم پشت عرشیا روی تخت نشست.

-کاش مثل من نباشی پسرجون. کاش با دنیا و آدماش دوست باشی.

دست روی شانه پسر گذاشت و لرزان از واکنش پسر تمام عضلاتش منقبض شده و آماده گریختن بود.

-کاش بذاری من دوستت باشم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۵۸

نشده بود و باز هم پسرک وا نداده بود. او بدون اینکه بتواند ارتباط موثری بگیرد از خانه سماوات بیرون آمده بود.

به خودش قول داد اگر جلسه بعد هم پسرک دل به دلش نداد با فروزان صحبت کند و آن را کنسل کند.

اگر عرشیا به همین منوال ادامه می‌داد دیگر آمدنش به آنجا فایده ای نداشت.

در مسیر کمی خرید برای یخچال و خانه کرد و به سمت خانه به راه افتاد. با رسیدن به سر کوچه و دیدن ماشین پلیس مقابل خانه به آنی خودش را عقب کشید و پشت دیوار پناه گرفت.

ماشین پلیس به همراه دو موتور گشت زنی مقابل خانه شان ایستاده بود و زنی چادری و مردی با لباس سبز و کلاهی نقاب دار مقابل در خانه نگاهشان در کوچه می چرخید.

با گرفتن شماره فرهاد مسیر آمده را با قدم های تند شده ای برگشت و به سمت مقصدی نامعلوم پیش رفت.

-سلام

-فرهاد!

لحن پر استرس و پریشانش باعث شد فرهاد کلاه کاسکتش را روی موتور بگذارد، کمی از خیابان فاصله بگیرد و به محیطی کم سر و صداتر برود.

-بله!

-پلیس جلوی دره.

ابروهای فرهاد به سمت یک‌دیگر میل کرد.

-چی!؟

مهتا عصبی ناخنش را به دندان گرفت و با کندش آن را بیرون انداخت.

-میگم پلیس جلوی دره.

-کجایی تو؟

-بیرون بودم اومدم دیدم جلوی در پر ماموره.

-ندیدنت که؟

-نه برگشتم.

-نفهمیدی واسه چی اومدن؟

-نه.

-خیلی خب برو سمت میدون تو همون فضای سبز سر نبش بشین تا بیام.

با قدم هایی تند به سمت جایی که فرهاد گفته بود به راه افتاد. با رسیدن به فضای سبز مورد نظرش روی نیمکتی مشرف به خیابان نشست و باز هم ناخنش را به دندان کشید.

یعنی سورن پیدایش کرده بود؟!

شاید کار سهیل بود. ضربان قلبش اوج گرفته بود و انگار حال که توانسته بود چند ضربه هرچند کوچک را به جان سورن وارد کند دلش نمی خواست اسیر و در بند شود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۵۹

@Vip Roman

فرهاد بیخیال رساندن بسته ای که سهیل برای رساندن به موقع آن تاکید زیادی کرده بود کلاهش را روی سر گذاشت و به سمت خانه به راه افتاد.

شک داشت که موضوع دزدی آن شب باشد که اگر بود باید در همین شرکت به سراغش می آمدن نه اینکه به خانه اش بروند مخصوصا که او به تازگی خانه را عوض کرده بود و آدرسش در پرونده شرکت ثبت نبود.

با رسیدن به کوچه نگاهش ریز شده در آن چرخید و با اطمینان از نبود ماشین یا موتور نیروی انتظامی فرمان را چرخاند و وارد کوچه شد.

تازه زندگی شان ثبات پیدا کرده بود و با مهتا ارتباط سازنده ای برقرار کرده بود و خبری از آوارگی و فضولی همسایه ها نبود و به آرامشی نسبی دست پیدا کرده بودند.

چند ساختمان پایین تر از ساختمان خودشان ایستاد و رو به پسربچه ای که در کوچه مشغول بازی با توپ پلاستگی قرمز رنگش بود اشاره زد.

-بله آقا؟

-سلام اسمت چیه عمو؟

-عماد.

-عماد وقتی پلیس اومد تو اینجا بودی؟

-اره داشتم بازی می‌کردم.

-فهمیدی برای چی اومدن؟

عماد با دست به خانه شان اشاره زد.

-با اون خونه کار داشتن

-فهمیدی چیکار داشتن؟

-نه در زدن چندبار کسی درو باز نکرد با آقای مشکات حرف زدن و رفتن.

فرهاد لب روی هم فشرد و سری تکان داد.

-مرسی عمو.

پسرک در جواب تشکرش به تکان دادن سری اکتفا کرد و شوتی زیر توپش زد و دوباره مشغول بازی شد. فرهاد شیشه کلاه را پایین زد و بدون اینکه به سمت خانه برود دور زد و به دنبال مهتا رفت.

با رسیدن به پارک کوچک کنار خیابون نگاهش به دنبال مهتا رفت و با اشاره دست مهتا سری تکان داد و منتظر ماند تا به او برسد.

-سلام.

رنگ دخترک پریده بود و انگار این بار بر خلاف دو بار قبل که پلیس به سراغشان آمده بود استرس بیشتری را متحمل شده بود.

-سلام خوبی؟

-نفهمیدی برای چی اومدن؟

-بشین حالا.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۶۰

مهتا کلافه از این بی خبری پلاستیک خریدهایش را به فرهاد داد. دست روی شانه اش گذاشته و سوار موتور شد.

-کجا میریم؟

-یک بسته دارم اول اونو می رسونم بعدا یک فکری به حال این آوارگی جدیدمون می کنم.

بسته را رسانده بودن و حال بی هدف در خیابان ها می‌چرخیدند و در بلاتکلیفی عمیقی گرفتار بودند.

نه می‌دانستند داستان چیست و نه جرعت داشتند که به خانه بروند حداقل نه تا شب.

مقابل کبابی ایستاد و موتور را جک زد. نگاه مهتا روی تابلو کوچک بالای مغازه چرخید.

-بپر پایین یک چیزی بخوریم.

بی حرف پیاده شد و با قفل کردن موتور کنار فرهاد وارد کبابی شد و پشت میزی نشست. نگاهش به دنبال فرهاد که برای سفارش دادن رفته بود دوید.

فرهاد خیلی زود برگشت و با شستن دست هایش در روشویی کنار در ورودی پشت میز نشست و نگاهش روی صورت مهتا چرخید.

-نگران نباش .

-تو نگران نیستی؟

-اگه موضوع دزدی شرکت بود باید از صبح توی شرکت اتفاقی میافتاد نه اینکه برن در خونه ام. من تو لونه زنبور بودم ولی اونا اومدن جلوی خونه.

حرف فرهاد بی راه نبود و قابل قبول بود که مهتا کمی آرام شد سری تکان داد ولی به ثانیه نکشید که نگاهش پر تشویش روی فرهاد نشست.

-اومدن دنبال من.
-دنبال تو چرا؟

شاید سورن ردش را زده بود شاید اصلا از طرف آن مرکز روانی بودن.

کلافه سرش را میان دستانش گرفت.

قبل تر ها خودش را آدمی می دید که هیچ برای از دست دادن نداشت اما حال که خود را در خطر می دید حسی کاملا متفاوت داشت.

او حال چیزهای زیادی برای از دست دادن داشت و اولین و مهم ترینش آرامشی بود که جدیدا به دست آورده بود.

او همین الان بدون دست یافتن به مال و اموالش و حتی گرفتن انتقامش یک زندگی خوب داشت.

خانه داشت، کار داشت، روابط جدیدی را تشکیل داده بود.

-مهتا!

نگاهش تا به روی فرهاد کشیده شد.

او فرهاد را داشت!مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۶۱

سفارششان را آوردند اما نگاه فرهاد از روی مهتای پر از تشویش و اضطراب کنده نمی‌شد.

-چرا باید دنبال تو باشن؟

-سورن نمی دونه کی به من کمک کرده ولی مطمئنه کار من بوده و شاید ردم زده.

-فکر الکی نکن غذاتو بخور.

-پس برای چی اومدن؟

سینی را مقابلشان کشید و سری تکان داد

-غذاتو بخور فعلا رنگت پریده.

-کاش بشه فهمید موضوع چیه.

-می‌فهمیم.

-چجوری؟

-بعد غذا یکی از بچه هارو می فرستم بره دور خونه بچرخه بفهمه قضیه چیه.

سیخ کباب را به سمتش هل داد و به آن اشاره زد.

-نهایت یک اسباب کشی دیگه افتادیم دیگه فدای سرت.

نگاهش در چشمان پسر که خودش پر از سوال و تشویش بود چرخید.

خودش هم حال و روز خوبی نداشت و شک نداشت باز شدن پای پلیس به جلوی خانه شان مربوط به

موضوع مهمی است ولی با دیدن رنگ و روی دخترک ترجیح می داد فعلا مرحم باشد تا نمک زخم.

بعد از خوردن غذا با تماسی و سپردن به یکی از بچه ها در حالی که خودشان سر کوچه در حال کشیک دادن بودن او را راهی خانه کردند.

محمد نگاهش در کوچه چرخید و زنگ در خانه فرهاد را نمادین فشرد و منتظر ماند و با نگرفتن جوابی که البته حقیقتا انتظارش را هم نداشت به سفارش فرهاد زنگ خانه مشکات را فشرد.

-بله؟

-سلام ببخشید مزاحم شدم من با واحد روبه رویی تون کار دارم، آقای حکمت! من از دیشب هرچی تماس میگیرم جواب ندادن نگران شدم الان هم اومدم هرچی در می زنم کسی خونه نیست گویا شما ازشون خبر ندارین؟

مکثی افتاد و صدای مشکات خش دار به گوشش رسید.

-نه بنده هم از همون دیشب دیگه ندیدمشون. میخواین برم در واحدشون یک سر بزنم؟

-اگه زحمتی نیس.

-خواهش می‌کنم چند لحظه منتظر بمونین.

نگاه فرهاد و مهتا در تمام مدت در کوچه می چرخید تا بلکه نشانی از نیروی انتظامی یا به پایی از جانب سورن بیابند.

-آقا!

ماه‌زده

#پارت۳۶۲

-بله؟

-من در واحدشون رفتم منتها گویا نیستن، کفش هاشونم توی جا کفشی نیست احتمال زیاد بیرونن.

-ممنونم آقا زحمت کشیدین.

-خواهش می‌کنم می خواین اسم شریفتون بگین برگشتن اطلاع بدم باهاتون تماس بگیرن از نگرانی در بیاین.

-محمد هستم محمد واصلی.

با اتمام مکالمه شان بدون نگاه به سمت فرهاد و مهتا که در انتهای کوچه و پشت دیواری خیره اش بودند، سوار موتورش شد و از آنجا دور شد. در کوچه ای

پایین تر موتور را گوشه ای کشید و شماره فرهاد را گرفت.

-چی شد داداش؟

-طرف خیلی عادی برخورد کرد گفت از دیشب ازت خبر نداره و ببینتت حتما بهت میگه زنگم بزنی و از نگرانی درم بیاری.

فرهاد با اینکه باز هم نفهمیده بود وضعیت سفید است یا نه تشکر پر ملاتی از محمد کرد و تماس را قطع کرد.

-چی شد؟

-نمی دونم.

-یعنی چی نمی دونم؟

نگاهش در نگاه زمردی دختر چرخید و با مکث به موتور اشاره زد.

-فعلا تا شب مهمون کوچه خیابونیم تا بعدش ببینیم چی میشه. عصر کلاس داری؟

-آره.

نگاه فرهاد گذرا روی ساعت گوشی چرخید و دوباره به موتورش اشاره کرد.

-یک ساعت دیگه مونده. فعلا تو خیابونا می چرخیم.

یک ساعت بعد را در خیابان ها چرخیدند و فرهاد با رساندن مهتا به آموزشگاه با دلهره ای که از صبح به جانش افتاده بود باز هم به شرکت رفت.

در شرکت همه چیز عادی بود و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و این آرامی وضعیت نشان دهنده این بود که حضور پلیس ها در مقابل خانه شان ربطی به ماجرای دزدی از شرکت یا حداقل دخالت او در دزدی نداشته و موضوع چیز دیگری است.

انگار زمان می دوید که مهتا با دیدن ساعت روی دیوار و اتمام کلاس آخرش آه از نهادش بلند شد.

امروز برعکس هرروز هیچ دلش نمی خواست زمان بگذرد و به خانه برود.

خانه اش، محل آرامشش رنگ ترس به خود گرفته بود و او نمی‌دانست که آیا آن را از دست داده و باز هم باید جهزیه مادر فرهاد را به دوش بکشد و به جایی دیگر هجرت کند یا نه.

@Vip Roman

این بلاتکلیفی از ظهر روانی اش کرده بود و می خواست هرچه زودتر از آن خارج شود ولی از نتیجه آن می‌ترسید.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۶۳

با رسیدن فرهاد نگاهش گذرا روی پلاستیک خرید ها که از ظهر هنوز به فرمان موتور آویزان بود، چرخید. پشت سرش سوار شده و هردو خسته از این بیرون ماندن طولانی امروز در سکوت به سمت خانه به راه افتادند.

با رسیدن به سر کوچه موتور را نگه داشت و نگاهش در کوچه چرخید.

چیز مشکوکی به چشم نمی‌خورد و گویا همه چیز امن و امان بود.

با توکل به خدا و البته که تا حدودی از روی اجبار و خستگی کمر همت بسته و با آرام ترین صدای ممکن و موتوری خاموش به سمت خانه رفتند.

مهتا کلید را درون در چرخاند و فرهاد آرام موتور را زیر پله ها پارک کرد و تمام تلاششان را برای کنترل صدای پایشان کردند.

با رسیدن به جلوی واحد راضی از اینکه تا به اینجای کار را بدون دردسر گذرانده بودند نفس عمیقی کشیدن و مهتا کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد.

-چه عجب!

برای لحظه ای اگر اغراق نباشد قلب هردویشان از تپش ایستاد و پلک هایشان روی هم افتاد.

فرهاد خیلی زودتر از مهتا به خود آمد و چرخید و نگاهش روی آقای مشکات که در چهارچوب در ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد، چرخید.

-به سلام جناب مشکات خوب هستین؟

مهتا نیز با استرسی شدت گرفته آرام چرخید و سلامی آرام داد.

-دیگه کم کم داشتیم نگران می‌شدیم.

-چطور؟

-ظهر که خب با اومدن پلیس ها همه همسایه ها ریختن توی پله ها ولی خبری از شما نبود بعدم یک آقایی به

اسم واصلی، محمد واصلی اومده بود دنبالتون می گفت از دیشب خبری ازتون نیست نگرانتون شده بود.

بخش مهم ماجرا همان موضوع آمدن پلیس ها بود.

-آخ بنده خدا محمد من قرار بوده یک کاری براش بکنم یادم رفته لابد واسه همین دنبالم بوده.

مشکات آرام سری تکان داد.

-باهاشون تماس بگیرین از نگرانی دربیان.

-حتما.

نگاه مشکات روی صورت رنگ پریده مهتا چرخید و فرهاد سعی کرد توجه مشکات را به سمت خود جلب کند.

-راستی این داستان پلیس چیه؟!

مـــاه🌙زده

#پارت۳۶۴

نگاه مشکات روی چهره کنجکاو و شاید حتی کمی نگران فرهاد نشست.

-دنبال دزد می گشتن.

ناخن های مهتا در کف دستش فرو رفت و سعی کرد حداقل بیش از این تشویشش را به نمایش نگذارد.

-دزد! تو این ساختمون؟

-آره.

-پیداش کردن؟

-نبودن.

فرهاد که حال مطمئن بود که مشکات از این نحوه حرف زدن هدفی دارد صاف ایستاد و سعی کرد بیشتر از قبل به خود مسلط شود.

فرد مقابلش سرهنگی بازنشسته بود و بی شک آنقدر تجربه داشت که از نگاه بتواند حس و حال آدم مقابلش را درک کند و هردویشان شک نداشتند که مشکات به وضع آشفته شان مشکوک شده.

-کیا بودن؟

مشکات در سکوت نگاهشان کرد و با مکثی که اعصاب فرهاد و مهتا را بیشتر از قبل در هم ریخت سری تکان داد.

-واحد شمالی طبقه پایین، تقریبا چند روز قبل شما اومدن اینجا. زن و شوهر با هم دزدی می کردن.

ابروی فرهاد بالا پرید و انگار کمی سلول هایش سکون گرفتند که از التهاب درونی اش کاسته شد ولی مهتا هنوز هم مثل قبل دلش آشوب بود و گمان می‌کرد محتویات معده اش آماده پرتاب به سمت گلویش است.

-آدمای کم سر و صدا و رفت و آمدی بودن که.

-معمولا دزدا عادت دارن در سکوت کاراشونو پیش ببرن.

فرهاد آرام و با لبخندی که تمام تلاشش را برای طبیعی بودن به کار می‌برد سری تکان داد.

-حالا چی شد؟

-جوری که مشخص بود انگار چند روزی بود از ساختمون رفتن و خبری ازشون نیست یک ساعت پیش که پیگیر شدم گفتن دم غروب توی پلیس راه دامغان گرفتنشون.

نگاه فرهاد گذرا و زیر چشمی روی چهره بی رنگ و روی مهتا چرخید و به خانه اشاره زد تا هرچه زودتر از جلوی دید مشکات دورش کند.

-خوبه پس خداروشکر.

ماهزده

#پارت۳۶۵

مهتا آرام شب بخیری گفت و وارد شد. فرهاد اشاره ای به داخل کرد.

-بفرمایید در خدمت باشیم.

-ممنونم فرهادخان. شبتون بخیر.

-شب شما هم بخیر.

در را بست، دستش روی ته ریشش نشست و کلافه دستی در صورتش کشید و به در تکیه داد. نگاهش روی کیف مهتا که در وسط خانه ولو شده بود نشست.

به ثانیه نکشید که صدای اوق های شدیدش او را از در جدا و به سمت سرویس بهداشتی کشاند.

ضربه ای نه چندان آرام به در زد.

-خوبی؟

با نگرفتن جواب و اوج گرفتن صدای اوق هایش دستگیره را پایین کشید و نگاهش روی دخترک که از فرط بی حالی توان ایستادن روی پاهایش را نداشت چرخید و جلوتر رفت.

-چت شد یهو؟!

دختر باز هم بدون اینکه توان پاسخ داشته باشد با شدت بیشتری جانش را بالا آورد و اگر کمی دیرتر دست

فرهاد چنگ کمرش میشد بی شک جان بی جانش روی کاشی های سرد کف کوبیده می شد.

-مهتا!

چشمانش باز بود و تمام صورتش غرق عرق بود و انگار در عین هوشیاری هیچ جانی در پاهایش نبود که بتواند وزنش را تحمل کند.

آرام و محتاطانه او را از سرویس بیرون برد و کمک کرد تا روی مبل دراز بکشد.

دخترک فشار روحی زیادی را از ظهر متحمل شده بود و انگار بدنش دیگر تاب نیاورده بود که این گونه واکنش نشان داده بود.

-مهتا منو ببین.

نگاه یخ زده دخترک روی چهره کلافه و نگران فرهاد که کنار مبل روی دو زانو نشسته بود و دست مهتا در دستش فشرده می‌شد چرخید.

-خوبی؟

-خوبم.

صدایش به قدری نا مفهموم و کم جان بود که تقریبا اصلا به گوش فرهاد نرسید و فرهاد تنها تکان خوردن لب های خشک شده اش را رصد کرد.

-چی شدی تو دختر؟! نگران چی هستی؟ مگه من می ذارم بلایی سر تو بیاد؟

تو vip بیشتر از ۲۶۰ پارت جلوتر از کانال اصلی هستیم و دو برابر کانال اصلی پارت گذاری داریم

مـــاهـزده

#پارت۳۶۶

نگاه دخترک روی چهره کلافه فرهاد چرخید و پوزخند محوی زد. اما حتی آنقدر عضلاتش توان نداشت تا پوزخندش را از مرحله فکر به عمل تبدیل کند و به چشم فرهاد بخورد.

نمی گذاشت بلایی سرش بیاید! یعنی اگر می‌فهمید دخترک از دیوانه خانه فرار کرده هم انقدر قاطعانه سخن می‌گفت.

فرهاد عصبی از شرایط نابسامان دخترک دستش را فشرد و از جا بلند شد. خودش را به آشپزخانه رساند و با برداشتن لیوانی و ریختن چند قند در آب از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت مهتا که با چشمانی بسته روی مبل دراز بود به راه افتاد.

با کوبیده شدن در ایست ناگهانی فرهاد و باز شدن چشمان مهتا همزمان بود.

دخترک همان چند لحظه ای را هم که چشم بسته بود کابوس دیده بود و حال با کوبیده شدن در پایش لغزیده بود و در دره کابوس هایش سقوط کرده بود.

تمام زورش را برای نشستن خرج کرد و نگاهش روی فرهاد که حدفاصل او و آشپزخانه آن هم آب قند به دست ایستاده بود چرخید.

سعی کرد با نفسی عمیق بر خودش مسلط شود و قبل رفتن به سمت در آب قند را مقابل مهتا روی میز گذاشت.

-بخور جون بیاد تو دست و پات.

_کیه؟

-آب قندت بخور.

این را گفت و به سمت در رفت. در را آرام باز کرد و نگاهش روی مشکات چرخید.

-سلام مجدد.

امشب حتی حوصله این همسایه شیک و با شخصیت را هم نداشت.

در یک هفته گذشته گاوصندوق شرکتی را خالی کرده بود و حال عقل حکم می‌کرد که با سرهنگی بازنشسته خیلی نشست و برخواست نداشته باشد آن هم زمانی که خودش با شنیدن نام پلیس رنگ عوض می کرد و شریک چشم زمردی که به وضوح رعشه به جانش می افتاد و آب قند لازم می شد.

-در خدمتم.

کاسه سوپ را به سمت پسرک گرفت و نگاهش دقیق روی چهره اش چرخید.

یک جای کار پسرک می لنگید و سهراب مشکات میل عجیبی به کشف این لنگش داشت.

-صنم امروز بالاخره خودش سر پا شد و بعد چند روز خودش آشپزی کرد. انگار سوز پاییز مهتا رو هم بی نصیب نگذاشته. سوپ براش آوردم رنگش پریده بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۶۷

نگاهش روی کاسه و محتویات خوش رنگ و لعاب داخلش چرخید و لبخندی زد و آن را گرفت.

-واقعا ممنونم. آره حال و روز خوشی نداره فکر می کنم سرما خورده.

کمی کاسه را بالا آورد و لبخندش عمق گرفت.

_چیزی بود که از خدا می خواستم.

حرفش را با صداقت بیان کرده بود. دخترک جانی در کالبدش نداشت و نیاز به تقویت داشت و این سوپ لعاب دار مکمل خوبی برای تقویت دخترک بود.

-اگه نیاز به چیز دیگه بود هم تعارف نکن. اگه آنفولانزا باشه خیلی اذیت می کنه خودتم مراقب باش نگیری

سری به تایید تکان داد و با تشکری غلیظ در را بست. با برداشت قاشقی مستقیم به سمت مهتا که هنوز روی مبل نشسته بود و چشم به راه فرهاد بود رفت.

-چرا آب قندت نخوردی؟

-میل ندارم.

-رنگ به رو نداری؟

-چی گفت؟

کاسه را روی میز گذاشت و خودش همانجا روی زمین و کنار پایه مبل نشست.

-برات سوپ آورده.

نگاه مهتا نیز روی کاسه سوپ چرخید و دلش ضعف رفت.

-بخور.

دستش با ضعف به سمت قاشق رفت و سوپ را کمی هم زد و با اینکه دلش برای لقمه ای از آن سوپ غلیظ ضعف می رفت ولی گمان می‌کرد حتی توان حمل قاشق را هم تا دهانش ندارد.

فرهاد کلافه از این تعلل مهتا و عصبی از رنگ سفیدش کاسه را تا لبه میز جلو کشید.

-چیکار می کنی! بخور دیگه چرا استخاره می کنی؟

-نمی تونم.

-ها؟

-ضعف دارم دلم میخواد دراز بکشم.

-تا چیزی نخوری که ضعفت خوب نمیشه.

مهتا قاشق را درون کاسه رها کرد و قصد دراز کشیدن کرد که دست فرهاد که بازویش را چنگ زده بود مانع آن شد.

-بشین غذاتو بخور. تا نخوری نمی ذارم بخوابی.

-نمی خوام.

-غلط کردی.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۶۸

لحنش تند نه ولی محکم بود که نگاه مهتا را تا روی تیله های مشکی اش کشاند.

کاسه را برداشت و روی پایش گذاشت و با سر به آن اشاره کرد.

-بخور بعد بخواب.

-حالم خوب نیست اذیتم نکن.

دخترک لوس فتحی ها حال بعد از مدت ها نازکش پیدا کرده بود انگار که از پوسته سنگی اش بیرون آمده بود

و این گونه خودش را برای پسرک هم خانه اش لوس می‌کرد.

-اذیت میشی یا نمیشی من کار ندارم ته کاسه رو که تمیز کردی بعد آزادی بخوابی برقصی بدوی ولی اول غذات بخور.

دخترک با مکث نگاهش را از پسرک که تخس مقابلش نشسته بود و اصرار داشت تا غذایش را بخورد گرفت و دوباره قاشق را به دست گرفت و با اکراه قاشقی را در دهان گذاشت.

-آا باریکلا.

لحن فرهاد که انگار از غذا خوردن کودک تخس و لجبازش ذوق کرده بود باعث کش آمدن لب هایش شد و لبخندی روی صورتش نقش بست.

-بخند تو نخندی کی بخنده. با این ریش و سیبیل نشستم لقمه هاتو می شمارم مطمئن شم غذاتو کامل میخوری.

قاشق را پایین آورد و نگاهش کرد.

-چرا؟

-چی چرا!

-چرا برات مهمه؟

چرا برایش مهم بود؟ واضح بود نسبت به دخترک احساس مسئولیت داشت ولی آیا همه چیز همین بود؟

-در جریانی که ساختمون آسانسور نداره؟

مهتا گیج از این پاسخ بی ربط سری تکان داد.

-در نتیجه اون بدبختی که باید شما خرکش کنه ببره پایین برسونه به بیمارستان منم. دارم از کمردردم پیشگیری می کنم.

دروغ گفته بود. فقط و فقط دلش نمی‌خواست دخترک آسیبی ببیند و هدفش تقویت دخترک بود. خودش هم نمی‌دانست چرا ولی دوست نداشت دخترک چشم سفید و زبان درازی که این روز ها بیشتر از هرکسی با او چشم در چشم می‌شد را در این وضعیت ببیند.

دخترک برایش مهم بود و او سعی داشت آن را منکر شود حداقل در برابر خود خیره سرش.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۶۹

@Vip Roman

مهتا سوپش را خورده بود و فرهاد هم به خوردن ساندویچ پنیر و کره ای اکتفا کرده بود. فرهاد با اطمینان یافتن از ثبات حال دخترک او را راهی تخت کرد و خودش روی مبل دراز کشید و خیره سقف شد.

دخترک با ورودش به زندگی او دردسرهای زیادی را آورده بود و اولینش همین ترس و استرس های گاه و بیگاهی که به جانش می افتاد.

قبل او آنقدر درگیر کار و در آوردن پول بود که حتی وقت نمی کرد خورده خلاف هایی که دیگر هم سن و سالانش می‌کردند را بکند و زندگی آرام و بی حاشیه را ساخته بود.

ولی دخترک از همان لحظه ورودش آن هم با آن تصادف فقط و فقط چالش به همراه آورده بود. فرهاد

هم تمام این چالش ها را برای شیرینی آن خانه ای که در آخر حق الزحمه اش بود پذیرفته بود ولی امشب چیز دیگری را فهمید.

او گاهی در برابر دختر و دردسرهایی که به دنبالش دوخت شده بود به چشم کار نگاه نمی کرد.

در آن لحظه آن خانه اصلا در فکر و ذهنش نبود.

امشب وقتی حال دختر را دید از یاد برد که این آوارگی امروزش اصلا حاصل وجود همین دختر چشم زمردی است.

در آن لحظه فقط و فقط حس کلافگی و نگرانی در وجودش تاب می خورد و فقط می خواست که دخترک آسیبی نبیند.

غلتی زد و به پهلو دراز کشید و چشم بست.

این فکرهای قبل از خوابش هم که قوز بالای قوز شده بود و شب ها تا دیر وقت خواب را از چشمانش می‌گرفت و باز هم قسمت بد ماجرا آنجایی بود که تمام افکارش یا در مورد مهتا بود یا درباره چیزی مربوط به مهتا.

سعی کرد ذهنش را از دخترک و تمام متعلقاتش خالی کند و فقط و فقط در دل سیاهی مطلق پشت پلک هایش فرو رود و خستگی امروزش را با خوابی عمیق از جانش بشوید.

صبح با صدایی که از آشپزخانه به گوش می‌رسید چشم باز کرد و گیج نگاهش به سمت آشپزخونه چرخید.

@Vip Roman

از پشت کانتر چیزی به چشم نمی‌خورد ولی هنوز هم صداها ادامه داشت و حال که هوشیار شده بود گمان می‌کرد صداها شدت گرفته.

در حالی که با دست موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد خودش را به ورودی آشپزخانه رساند و نگاهش روی مهتا که کف آشپزخانه نشسته بود و تا کمر در کابینت فرو رفته بود نشست.

-چیکار می کنی؟

-آااخ.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۷۰

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مهتا در حالی که دستش را روی سرش گذاشته بود خودش را از کابینت بیرون کشید و نگاه دردناکش سمت فرهاد چرخید.

-چرا داد می‌زنی؟

-داد نزدم.

-هرچی.

فرهاد که حال دیگر خواب از سرش پریده بود, دست به سینه به کانتر تکیه زد و به کابینت اشاره زد.

-نگفتی چیکار می کنی؟

-دنبال وانیلم.

-وانیل چرا؟

-می خوام کیک درست کنم وانیل پیدا نمی‌کنم!

ابروهای پسر بالا پرید و با خود به این فکر کرد که دخترک بی تعادل ترین موجودی است که تا به حال دیده.

دیروز از فرط استرس جان در پایش نبود و توان حمل قاشق را نداشت و امروز آن هم صبح اول وقت هوس پختن کیک کرده بود و به دنبال وانیل می‌گشت.

-خوبی؟

-هوم.

دخترک جواب سوال فرهاد را با صدای نامفهومی که از بین لب های بسته اش بیرون پریده بود داد و باز تنه اش را میان کابینت کشید.

-شاید نداریم خب!

-نه موقع جابه جایی وسایل خودم دیدم فقط یادم نمیاد کجا گذاشتم.

-حالا چرا یهو می خوای کیک درست کنی؟

دخترک لب روی هم فشرد و چیزی نگفت و به تجسس ادامه داد.

فرهاد هم که انگار به این سکوت های گاه و بیگاه دخترک دیگر عادت کرده بود اول کتری را روی گاز گذاشت و به سرویس رفت. بعد هم با برداشتن حوله وارد حمام شد تا خستگی مانده در جانش از خانه به دوشی دیروزش را بشوید.

با بیرون آمدن از حمام مستقیم وارد اتاق شد و با تعویض لباس برای دم کردن چای وارد آشپزخانه شد و نگاهش روی مهتا که در حال الک کردن آرد بود چرخید.

-پیدا کردی؟

-آره.

-خبریه؟!

حرکت دست دخترک آهسته شد و نگاهش روی ذرات آرد که در صافی در جنب و جوش بودند، چرخید.

-تولد بابامه.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۷۱

حال دیگر حرکت دست های فرهاد هم آرام گرفته بود و سرش به سمت دخترک که با سرعتی بسیار کم در در حال الک آرد بود، چرخید.

کتری را روی گاز گذاشت و به سمتش رفت و کنارش به کانتر تکیه زد و نگاهش روی صورت غم زده مهتا چرخید.

-بابام که از روی داربست افتاد و در جا تموم کرد، ۱۶ سالم بود.

نگاهش روی چهره فرهاد که موهای نم دارش در پیشانی اش پخش شده بود چرخید.

-غصه نداشتن پشتوانه یک سمت غم و غصه تامین خرج و مخارج و پر کردن جای خالی اش واسه مادرم یک سمت دیگه.

حداقل مهتا بعد از دست دادن پشتوانه اش هیچ نیاز مالی نداشت که بخواهد برای آن هم غصه بخورد.

البته که خب این وضعیت خیلی پایا نبود و مهتا خیلی زود به تمام ارث و میراثش چوب حراج زده بود و این کمبود هم به باقی کمبود هایش افزوده شده بود.

-صبحا مدرسه بودم و عصرا توی یک چاپخونه کار می‌کردم. خیلی پول درست و حسابی نداشت ولی خب بهتر از هیچی بود بازم و با بیمه بابا کفاف زندگی مونو می داد.

صافی را از دخترک گرفت و باقی آرد را الکی کرد و حال مهتا بود که دست به سینه به کانتر تکیه زده بود و منتظر ادامه داستان درام زندگی فرهاد بود.

-تو دبیرستان انسانی میخوندم و آرزوم بود وکالت بخونم.

لبخندی زد و صافی را کنار گذاشت و آرد را آرام آرام در ظرف مواد ریخت و با قاشق آن را به آرامی هم زد.

-کنکور هم دادم ولی خب مگه من درس میخوندم که رتبه درست و درمون بیارم! شبا که دیگه از سر کار برمیگشتم انقدر خسته بودم که حوصله درس و مشق نداشتم و سرم به بالشت نرسیده رفته بودم.

با ترکیب مواد نگاهش را به دختر داد.

-اینارو نگفتم که بگم آخ من زندکی سختی داشتم وای من از بچگی کار میکردم نه زیر آسمون این شهر تا دلت بخواد آدمایی هستن با گذشته ای مشابه و یا حتی بچه هایی که الانشون گذشته منه.

ظرف را روی کانتر هل داد و کنار مهتا گذاشت.

-اینارو بهت گفتم که بدونی من درد یتیمی میفهمم.
حرف زدن با یک سنگ قبر سرد میفهمم

مـــاه🌙زده

#پارت۳۷۲

کیک را در تابه ریخته بود و مشغول خوردن صبحانه بودند.

سهیل تماس گرفته بود و فرهاد باید برای رساندن بسته ای فوری می رفت و لقمه بزرگی برای خود گرفت و از جا بلند شد.

-میگم سهیل دیگه چیزی نمیگه؟

نگاه فرهاد روی صورت مهتا که هنوز هم گرفته بود، چرخید. آن اوایل گاها بحث را سمت مهتا می‌کشید ولی از وقتی که بحثشان بالا گرفته بود دیگر حرف هایشان در همان حیطه کاری می چرخید و آن طرف تر نمی‌رفت.

-نه چیزی نمیگه.

-خوبه.

لباس هایش را پوشید و مقابل آینه ایستاد. دستی در موهایش کشید و به واسطه ژل کمی حالت به آن داد.

-کی می خوای بری بهشت زهرا؟

-کیکم آماده بشه میرم.

-بمون میام دنبالت.

-میرم خودم.

نگاه از آینه گرفت و به دخترک که مشغول جمع کردن سفره بود چشم دوخت.

-نه بمون با هم بریم.

مهتا نگاه بالا آورد و با اینکه دلش خلوت کردن با پدرو مادرش را طالب بود ولی با مکث سری تکان داد.

-باشه.

-خوبه کاری نداری؟

-نه.

-خداحافظ.

با رفتن فرهاد و جمع و جور کردن اشپزخانه سری از کیک زد و با چک پخت آن اجازه داد تا سرد شود. با

سرد شدن آن را از تابه خارج و با شکلاتی که از قبل خریده بود شروع به تزئین کرد.

شاید این کیک تنها چیزی بود که به طور حرفه ای آن را یاد داشت و پدرش عاشق آن بود.

کیک را تزئین کرده بود و حتی ناهار ظهر را هم پخته بود. حاضر و آماده منتظر فرهاد بود تا با او به تولد پدرش برود.

با بلند شدن صدای زنگ کیک را برداشت و با پوشیدن کفش هایش از خانه بیرون زد.

نگاهش روی موتور چرخید و فرهاد نگاهی به کیک انداخت.

-اگه سختته رو موتور نگهش داری با تاکسی بریم.

مـــاهـزده

#پارت۳۷۳

تصمیم عاقلانه تری به نظر می‌رسید که مهتا سری تکان داد. فرهاد با پارک موتور در زیر پله ها به همراه مهتا تا سر خیابان را پیاده پیمود و با گرفتن تاکسی در سکوت به سمت بهشت زهرا به راه افتادند.

-میشه لطفا جلوی یک گل فروشی نگه دارین؟

نگاه راننده اول روی چهره دخترک و بعد روی کیک تولد چرخید.

با توجه به مقصدی که گفته بودند حدس اینکه تولد یکی از ساکنان بهشت زهراست کار سختی نبود.

-جلوتر یکی هست نگه می دارم.

-ممنون.

با ایستادن ماشین قبل از مهتا فرهاد دستگیره را کشید و اشاره زد در ماشین بشیند.

-چی بگیرم؟

-رز سفید.

فرهاد رفت و مهتا به رزهای سفیدی که هرسال روز پدر و روز تولد پدرش، نازی به شرکت می فرستاد فکر کرد. حمید عاشق رز سفید بود

فرهاد با چند شاخه رز سفید و بطری گلاب برگشت و باز باقی مسیر در سکوت سپری شد. با رسیدن به مقصد مورد نظر مهتا فرمان ایست داد و با توقف ماشین هردو پیاده شدند.

فرهاد دوشادوش مهتا و با دسته گلی از رز سفید راه می‌رفت و با ایستادن مهتا نگاهش روی دو سنگ سفید مرمری که نام فتحی ها را روی خود جا داده بودند، چرخید.

آرام مقابل مهتا نشست و شیشه گلاب را به مهتا داد و مهتا در سکوت مشغول شستن سنگ ها شد.

کیک را روی سنگ مزار پدرش درست زیر عکسش گذاشت و گل هارا دور تا دور کیک و کنار عکسش چید و شمع هارا از کیفش بیرون کشید و نگاه فرهاد روی عدد های شمع چرخید و لب روی هم فشرد.

شمع ها روی کیک جا گرفتند و با کبریتی روشن شدند و حال هردو در سکوت خیره آب شدن شمع ها و ریزش پارافین بر روی کیک بودند.

-شبیه هیچ کدومشون نیستی.

قطره اشکی از گوشه چشم دخترک چکید و با لبخند سری تکان داد.

-بابام می گفت شبیه مادرشم.

-حتما مامانش خیلی خوشگل بوده.

نگاه مهتا به سمت فرهاد چرخید، فرهاد حتی خودش هم نفهمید این حرف از کجای دلش آمده بود و فقط از گفتنش پشیمان بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۷۴

انقدر نگاه به نگاه خیره مهتا نداد که مهتا خسته از این انتظار، نگاهش را باز هم به شمع نیمه جان و فرسوده دوخت.

-خیلی دلش می خواست آدم مهمی بشم.

مهتا به دنباله حرفش پوزخندی زد و زانوهایش را بغل کرد و چانه اش را روی آن گذاشت.

-بابای من سنگ کار بود. کارشم خیلی درست بود. نماهای ساختمانی قشنگ و پر کاری اجرا می‌کرد.

حال فرهاد هم مانند مهتا چانه روی زانوهای به آغوش کشیده شده اش گذاشته بود.

-دلش می‌خواست مهندس شم.

سکوت طولانی میانشان افتاده بود و هردویشان در سکوت خیره تصویر حمید و نازی که با لبخندی محو نگاهشان می‌کردند بودند.

و اما کمی آن طرف تر و البته شاید کمی بیشتر از کمی، سورن آخرین امضا را روی کاغذ های مقابلش زد و با برداشتن کتش از جا بلند شد.

-من میرم معلوم نیست کی برگردم اگه کاری بود باهام تماس بگیر.

-چشم.

در را باز کرد و منتظر ماند تا منشی خارج شود و بعد از بستن در خودش را به آسانسور رساند.

تمام حرکاتش روی دور تند بود. همزمان با باز شدن در آسانسور قدم بیرون گذاشت و با به راه انداختن ماشین به سمت بهشت زهرا راند.

کاملا اتفاقی زمان امضای یکی از قرارداد ها متوجه تاریخ شده بود. شکش را با خواندن پیام های خودش و مهتا به یقین تبدیل کرد.

سال قبل وظیفه همراهی مهتا تا بهشت زهرا و برگزاری تولد برای پدرش را خودش به دوش کشیده بود و حال اگر خوش شانس بود و مهتا عادت رفتن به قبرستان آن هم شیفت صبح را ترک نکرده باشد شاید امروز می‌توانست پرونده این موش و گربه بازی ها را ببند.

سرعتش بالاتر از حد مجاز بود و مدام از میان ماشین ها لایی می‌کشید و برای صید شاه ماهی مثل مهتا سخت عجله داشت.

با رسیدن به مقصد شتاب زده از ماشین پیاده شد و به سمت قطعه ای که قبل تر یکی دوبار دیگر هم آمده بود، رفت. نگاهش از دور آن حوالی چرخید و پوزخندی روی لب هایش نشست.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۷۵

جلوتر رفت و با نزدیک شدنش به هدف پوزخندش عمیق تر شد.

درست حدس زده بود. دخترک هنوز هم عادات گذشته اش را داشت و آن دیوانه خانه آن ها را از او نگرفته بود.

سایه اش روی سنگ قبر پوشیده شده با رز سفید افتاد و سر دخترک که در حال برداشتن برشی کیک بود بالا آمد و نگاهش را به نگاه سورن داد.

دختر لبخندی زد و ظرف کیک را از روی سنگ برداشت، ایستاد و به سمت سورن گرفت.

-بفرمایید کیک.

-خودش کجاست؟

-کی؟

-اونی که کیک آورده!

-رفتن، گفتن خودم یک تیکه بردارم باقی شو هم هر کی این سمتا اومد ببرم براش. بفرمایید.

نگاه سورن روی کیک که درست مانند سال قبل تزئین شده بود چرخید و سری تکان داد.

-نمی خورم. تنها بود؟

-نه با یک آقایی بود.

حال ماجرا برای سورن جذاب تر شده بود که با ابروهای بالا پریده روی پاهایش کنار سنگ نازی نشست و نگاهش گذرا روی عکس هایشان چرخید

-چه شکلی بود؟

-خوشگل بود.

-آقاهه رو میگم.

-منم آقاهه رو میگم دیگه خوشگل بود. کیک نمی خورین؟

-نه عزیزم نمی خورم.

نگاه سورن دقیق در اطراف چرخید و لب روی هم فشرد.

-از کدوم سمت رفتن؟

دخترک با انگشت به گوشه ای اشاره کرد و سورن نگاهش هم سوی انگشت دخترک حرکت کرد.

دست روی زانوهایش گذاشت و از جا بلند شد. نگاهش این بار روی چهره حمید نشست و برای چند لحظه ای خیره نگاهش شد و با کمی تعلل ولی قدم های محکمی به سمتی که دخترک اشاره کرد بود به راه افتاد.

سرگردان میان قبرستان می چرخید تا بلکه رد پای دیگری از دخترک و همراهش پیدا کند.

دخترک از تیمارستان فرار کرده بود و هیچ ردی از حضور و کمک کسی نبود. شاید بیرون از آن تیمارستان کسی منتظر دخترک بوده و حال دوشادوش دختر کمر به شکستن کمر او و زندگی اش بسته بود.

نگاهش به زن و مردی که درست پشت به او بالای سنگ قبری ایستاده بودند، افتاد. قدم تند کرد، نگاهش از روی زن کنده نمی شد و با رسیدن به یک قدمی اش ایستاد.

-مهتا!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۷۶

آنقدر کنار سنگ قبر پدر و مادرش نشست تا شمع سوخت و سوخت، به آخرین نفس هایش رسید و خود خاموش شد.

شمع را از روی آن برداشت و آن را به برش های کوچکی تقسیم کرد و نگاهش در محیط چرخید و روی دخترک شاید ۱۲ ساله ای نشست.

کیک را به او سپرد و به همراه فرهاد به سمت مزار پدر و مادر او به راه افتادند.

@Vip Roman

فرهاد انگار به خوش شانسی او نبود که مادر و پدرش در این بهشت سوت و کور جدا از هم افتاده بودند و به اندازه یک قطعه از یک دیگر فاصله داشتند.

نگاهش روی نوشته های سنگ مشکی رنگ و کمی رنگ و رو رفته و خاک گرفته نشست.

فرهاد روی دو زانو کنار مزار پدرش نشست و دخترک هم با کمی فاصله از او روی تکه سنگی نشست و شعر حک شده در پایین سنگ را زمزمه کرد و لبخندی محو روی لب هایش نشست.

-خیلی وقت بود نیومده بودم پیششون.

نگاهش را به فرهاد که خیره تصویر پدرش بود و انگار که کار اشتباهی کرده و از خودش دلخور است، داد.

زمان طولانی نگذشت که فرهاد از جا بلند شد و نگاه مهتا نیز با او بالا کشیده شد.

-بریم سر خاک مادرم بعدش بریم. برم شرکت خودم یک نشونی بدم.

مهتا آرام سری تکان داد و بی حرف از جا بلند شد و به دنبال فرهاد به راه افتاد.

گویا برای رفتن به مزار مادرش باید چند پله ای پایین می‌رفتند و وارد فضای سبزی دیگر می‌شدند.

-مهتا!

دست و پایش به آنی یخ بست و در همان نقطه ای که بود میخ شد.

صدای سورن که هیچ او حتی بویش را از بر بود و حال شک نداشت که او همان کسی است که در این قبرستان سوت و کور نامش را صدا زده.

حتی فرهاد هم صدا را شنیده بود که با ابروهای بالا پریده به سمت مهتا چرخید و با دیدن رنگ پریده او خیلی سریع متوجه شد که انگار وضعیت قرمز است.

صدا دور بود و از جایی حوالی سمت راستش بالای پله ها به گوش رسیده بود و مهتا با همان دست و پای سر شده سر چرخاند تا کسی که او را فرا خوانده بود را ببنید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۷۷

@Vip Roman

نگاهش مات مردی شد که با فاصله ای نسبتا زیاد از آن ها، کنار زن و مردی ایستاده و حرف می زند و نگاه سر گردانش در فضا به چرخش در آمد. مهتا خیلی زودتر از آن چه از خود انتظار داشت سرش را دزدید و گوشه دیوار سر خورد و روی پله نشست.

-این اینجا چیکار می کنه؟
-اومده دنبال من.
-از کجا می دونه اینجایی؟

نگاهش را از تابلویی که سنگینی عکس کودکی خردسال خفته در خاک را به دوش می‌کشید گرفت و خیره فرهاد شد. انگار فرهاد جوابش را از همان نگاه یخ زده و هراسان گرفته بود که لب روی هم فشرد و هیچ نگفت.

پله ای پایین تر رفت به گونه ای که مطمئن باشد در دید آریا نیست و حال نگاه خودش از زیر نرده ها خیره مردی بود که این روزا بردش وابسته به باخت او بود.

-داره میره انگار.

مهتا چشم بست و هیچ نگفت. فرهاد نگاهش را از روی سورن که پشت به او به سمت قطعه دیگر حرکت می کرد گرفت و به مهتا که روی پله در خود مچاله شده بود داد.

-رفت، نترس پاشو بریم.

دخترک با مکث و تنی کرخت شده از جا بلند شد. کنار فرهاد ایستاد و رد نگاهش را گرفت و به سورن که حال خیلی دور شده بود دوخت.

-بریم.

-کجا؟

-پیش مامانت.

فرهاد با مکث نگاهش را از مهتا که هنوز خیره سورن بود گرفت و به راه افتاد. مهتا در حالی که در ذهنش هزار بار قامت سورن را به آتش کشیده بود نگاه آخرش را حواله اش کرد و پشت سر فرهاد به راه افتاد. رو به روی فرهاد بالای سنگ مزار مادرش ایستاد و نگاهش روی عکس روی سنگ چرخید.

-ولی تو خیلی شبیه مادرتی.

-اره همه همینو میگن.

پسرک کنار سنگ مادرش نشست و تغییر رنگ نگاهش حتی از چند فرسخی هم قابل تشخیص بود.

انگار رابطه او و مادرش چیزی فراتر از یک رابطه مادر فرزندی ساده بود و گویی فرهاد بزرگترین رفیقش را زیر آن سنگ سفید دفن کرده بود.

-تو این شهر درندشت تنها و بی پشتوانه به دندون کشیدن یک پسر نوجوون کار هرکسی نیست.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۷۸

نگاهش را از نگاه مادرش گرفت و گذرا به مهتا داد و باز محو زیبایی مادرش شد.

-زن ها بیشتر از اون چیزی که نشون میدن قوی ان. با وجود تمام ترس ها و اضطراب هاشون باز هم متوقف نمیشن و ادامه میدن.

مهتا لبخند محوی زد و کنار سنگ مزار مادر فرهاد نشست. با سنگی چند ضربه آرام به سنگ مزارش زد و مشغول فاتحه فرستادن شد.

-تو منو یاد مامانم می اندازی.

یادش رفت درست در کجای سوره بود و فقط نگاهش را به فرهاد که خیره مادرش بود انداخت.

-همون قدر سرسخت.

نگاهش به سمت مهتا چرخید و لبخند محوی زد.

-همونقدر آروم.

فاتحه نیمه مانده را بعد از آنتراکت کوتاهی به مغز و احساسش کامل کرد و به همراه فرهاد بلند شد و در میان سنگ قبر ها به راه افتادن.

تمام سعی اش بر این بود که پا بر روی سنگ ها نگذارد و این تلاشش که گاها با خطا هم روبه رو می‌شد باعث خنده فرهاد شده بود.

-اگه پاتو بذاری روی سنگ ها می سوزی؟

مهتا لبخند محوی زد و نگاهش را از مسیر نگرفت تا میزان خطای احتمالی را کم کند.

-بابام می گفت تا جایی که می تونی پا روی آدما نذار، چون یک روزی یکی پیدا میشه که پا روت می‌ذاره.

پوزخندی زد.

-نمی دونم کجا کی پا روی کی گذاشتم که آدما این طوری لهم کردن.

دخترک می رفت و قدم های فرهاد سست شد و نگاهش به روی دختری که در حال فاصله گرفتن از او بود، چرخید.

حقیقت تلخی بود ولی کاش پدرش به او می‌گفت که گاهی لزوما نیازی به گناه و خطا نیست، بعضی ها قربانی به دنیا می آیند.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و به دنبال دخترک به راه افتاد و حال انگار بیماری دخترک مسری بود که او هم تمام تلاشش بر این بود که پا روی سنگ ها نگذارد.

-باید سورن ببینم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۷۹

نگاهش را از سنگ ها گرفت و به دخترک که نگاه به زمین دوخته بود داد.

-چیکار کنی؟!

-سورن ببینم.

-چرا؟

-بازی مون دیگه هیجان نداره.

حال مهتا دیگر از عمد پا روی سنگ ها می‌گذاشت و فرهاد باز هم مات این گرم و سرد شدن های دخترک بود.

-وقت یک حرکت جدیده.

-چرا الان جلو نرفتی؟

-بازی من طراحی می کنم نه اون.

-ریسکش بالاس.

مهتا سری به تایید تکان داد و فرهاد با قدم های بلندی خودش را به او رساند.

-احمقانه است.

-احمقانه اینه که تو سایه بشینیم و دلمون به اون کاغذ پاره هایی که ازش کش رفتیم خوش کنیم.

نگاهش را به فرهاد دوخت و فرهاد به این فکر کرد رنگ زمردی های دختر با تغییر احساساتش تغییر می‌کند.

مثلا حال که احساس دخترک رنگ خباثت و نفرت گرفته بود زمردی هایش به تیرگی میل می‌کرد.

-من بر خلاف اون رو بازی می کنم. تو چشماش نگاه می‌کنم و نابودش می‌کنم. بهش میگم و نابودش می‌کنم.

لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

-لذت دیدن چشماش وقتی ترس از دست دادن تجربه می کنه از دست نمیدم!

نگاه از نگاه سردر گم فرهاد گرفت و خیره مسیر شد و فرهاد کلافه از این آتش شعله‌ور انتقام که ممکن بود دودمانشان را خاکستر کند، سری تکان داد.

-منم باهات میام.

-نه.

-چرا؟

-تو توی اون شرکت برگ برنده منی. به این زودیا نمی سوزونمت.

با رسیدن به مسیر اصلی نگاهشان به دنبال تاکسی دوید.

-یادمه اون اول گفتی اونی که قراره تو سایه باشه تویی من اجرا کننده ام.

مهتا لبخندی زد و سری تکان داد.

-اون موقع فکر نمی کردم انقدر دووم بیاری.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۸۰

نگاهشان خسته از جست و جو و گردش در جاده روی ماشین گران قیمتی که از مقابلشان با سرعت کمی گذشت و کمی جلوتر ترمز زد نشست.

با رسیدن به ماشین شیشه سمت راننده پایین آمد و نگاه راننده روی چهره مهتا و فرهاد چرخید.

-کجا میرین؟

فرهاد به عقب چرخید و مهتا به چرخاندن سرش به سمت راننده اکتفا کرد.

-بله؟

-این ساعت اینجا تاکسی گیر نمیاد می تونم تا یک مسیری برسونمتون.

-ممنون مزاحم نمیشیم.

مهتا با اتمام جمله اش به راه افتاد و فرهاد هم که انگار افسارش را به دست این دخترک افسار گریخته داده بود، با تشکری کوتاه دوباره قدم برداشتن را از سر گرفت و راننده هم بی تفاوت پا روی گاز گذاشت. از کنارشان گذشت و نگاهش از آینه روی آنها نشست.

تاکسی از کنارشان گذشت و راننده اش حتی نگاهی به آن دو نانداخت و همین باعث فحش زیر لبی فرهاد شد.

شاید به فاصله بیست قدم باز آن ماشین توقف کرده بود و حال نگاه مهتا و فرهاد از همین فاصله هم میخ آن بود.

-دوباره وایستاد.

-شاید کار داره.

-نه واسه ما وایستاده نمی‌بینی پیاده نمیشه.

با رسیدن به ماشین زن جوان باز هم تعارف زد.

-بشینین تا جایی که لااقل تاکسی گیرتون بیاد می برمتون، تعارف نکنین چون حالا حالا ها باید راه برین.

فرهاد که انگار برای رفتن به شرکت عجله هم داشت سری به تایید تکان داد و رو به مهتا اشاره زد و در ماشین را باز کرد.

-ممنونم.

زن شاید هم سن فرهاد و شاید حتی بزرگتر بود سری تکان داد و با سوارشدنشان به راه افتاد.

نگاهش از داخل آینه گذرا روی چهره مهتا و فرهاد که روی صندلی عقب کنار هم نشسته بودن چرخید و خیره مسیر شد.

-کدوم سمت میرین؟

فرهاد نام منطقه را گفت و زن با گذاشتن پا روی گاز سرعتش را بیشتر کرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۸۱

تمام طول مسیر در سکوت گذشت و حتی فرهاد و مهتا هم هر کدام از شیشه کنارشان خیره بیرون بودند و حرفی بینشان رد و بدل نشد.

با رسیدن به محلی که فرهاد گفته بود زن سرعتش را کمتر کرد و فرهاد نگاهش از داخل آینه در چشمان او نشست.

-خیلی لطف کردین همینجاها نگه دارین.

خواهش می کنم آرامی در جواب فرهاد گفت و نگاهش روی مهتا چرخید.

-حس می کنم شمارو یک جایی دیدم من!

نگاه مهتا هم حال در چشمان زن نشسته بود و به این فکر کرد که کجا ممکن است او را دیده باشد.

-فکر نکنم یا حداقل چهره شما برای من آشنا نیست.

زن لبخندی زد و آرام سری تکان داد و نگاهش را به فرهاد داد.

-آدرس بگین می رسونمتون. کاری ندارم شما هم پیاده شین من بازم تو خیابونا می چرخم.

@Vip Roman

فرهاد دهان به قصد کلام باز کرد که دست مهتا روی دستش نشست و کلام در دهانش در نطفه خفه شد.

-ممنون یک سری خرید داریم همینجا پیاده می شیم.

زن آرام سری تکان داد و ماشین را کنار کشید و نگاهش دوباره و این بار دقیق تر روی چهره دختر چرخید.

-ممنونم واقعا.

فرهاد دستگیره را کشید و در را باز کرد، پیاده شد و منتظر ماند تا مهتا نیز پیاده شود.

-تو دختر نازی؟!

حرکات مهتا به سکون بدل شد و نگاه در نگاه زن که حال سرش به سمتش چرخیده بود دوخت.

-شما؟

زن لبخندی زد و آرام سری تکان داد.

-مطمئن بودم یک جا دیدمت. نازی عکست نشونم داده بود.

زن را نمی شناخت و مطمئن بود که تا به حال او را ندیده و حال نمی‌دانست که رابطه او با مادرش در چه حد بوده.

مادرش دوستان زیادی داشت و در دورهمی ها و گروه های زیادی شرکت می‌کرد که او خیلی از آنها خبری نداشت.

-من هانیه ام.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۸۱

فهمیدن نامش هم تاثیر آنچنانی در شناختنش نداشت. مهتا هانیه ای در دایره نام های آشنایش نداشت.

-حق داری نشناسی، رابطه من و نازی در حد کوهنوردی آخر هفته بود. توی یک گروه بودیم و کم کم با هم صمیمی تر شدیم. مرگ نازی خیلی بهمم ریخت. مادرت زن سرزنده و پر انرژی بود. بهت تسلیت میگم عزیزم.

-ممنونم.

-من تهران نبودم و نشد که بیام مراسم.

مهتا سری تکان داد و هانیه لبخند گرمی زد.

-ازدواج کردی؟

نگاه مهتا به سمت فرهاد که بین در نگاهش به گوشی اش و البته که گوشش داخل ماشین و در حال شنود حرف های رد و بدل شده بین مهتا و هانیه بود، افتاد.

-نامزدمه.

-امیدوارم خوشبخت بشی.

-ممنونم.

-خوشحال شدم دیدمت.

-منم همینطور.

مهتا به قصد پیاده شدن خود را سمت در کشید و فرهاد قدمی عقب رفت و در را کامل باز کرد، کمک کرد تا مهتا پیاده شود و در را بست.

-ببخشید.

صدای مهتا باعث شد هانیه شیشه نیمه باز را کامل پایین دهد.

-جانم!

-من میتونم شماره شمارو داشته باشم؟

-حتما.

زن داشبورد را باز کرد و کارت ویزیتش را به سمت مهتا گرفت. مهتا با تشکر و خداحافظی کوتاهی عقب ایستاد و با رفتن هانیه نگاهش روی کارت چرخید.

-دفتر مهندسی داره!

مهتا با خواندن دوباره نام و فامیل زن سری تکان داد و کارت را در جیبش گذاشت.

-چرا شماره اش گرفتی؟

-شاید یک روزی به دردم خورد.

-از کجا می دونی راست گفت؟

نگاه مهتا به سمتش چرخید و فرهاد سری به تاسف تکان داد.

-بریم زودتر من برم شرکت، سهیل گوشیم سوراخ کرد.

بی حرف به سمت خانه به راه افتادند و با رسیدن به خانه، فرهاد مستقیم به سمت موتورش رفت.

-ناهار نمی خوری؟

مـــاه🌙زده

#پارت۳۸۲

فرهاد سری به نفی تکون داد و موتور را بیرون برد.

-نه برم چنتا بسته اس برسونم بعد میام.

-باشه مراقب باش.

نگاه فرهاد در نگاه زمردی رنگ مهتا نشست. دخترک نگرانش بود؟!

لبخند محوی زد و سری تکان داد. به مسخره دست روی چشمش گذاشت.

-روی چشمم از کنار میرم، با غریبه ها حرف نمی‌زنم، پشت چراغ قرمز هم وایمی...

دخترک چشم زمردی در خنثی ترین حالت ممکن در را بهم کوبید و کلام فرهاد نیمه ماند. فرهاد که انتظار این برخورد را نداشت اول بهتش برد ولی بعد عضلات صورتش به خنده کش آمد.

به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید در کنار همه چیز گاهی از اذیت کردن این دخترک عجیب و غریب خوشش می آمد.

البته این اولین باری بود که دخترک ابراز نگرانی کرده بود و فرهاد با خود به این فکر کرد که احتمالا

در اولین تجربه نگرانی دخترک زیاده روی کرده، از این به بعد حتی اگر بخواهد به دهان شیر هم برود دیگر جمله مراقب خودت باش را نخواهد شنید.

سری در جواب این افکار کودکانه اش تکان داد و موتور را روشن کرد و به سمت شرکت به راه افتاد، تا بسته هایی که سهیل بابتشان در یک ساعت گذشته دیوانه اش کرده بود را برساند.

با صدای حرکت موتور مهتا که هنوز هم پشت در ایستاده بود لب روی هم فشرد و آرام آرام پله هارا پیموند. با ورود به خانه و تعویض لباس هایش و گذاشتن کتری آب روی گاز به سمت حمام رفت.

بعد از مدت طولانی امروز سورن را دیده بود و کلاف افکارش در هم پیچیده بود. نیاز به ساماندهی آن داشت و چاره اش دوش آب گرمی بود

با بیرون آمدن از حمام و تعویض لباس هایش به قصد چرتی کوتاه به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید، ولی زنگ در مانع از گرم شدن چشم هایش شد.

فرهاد کلید داشت و قطعا فرد پشت در کسی جز فرهاد بود که مهتا هیچ میلی به باز کردن در نداشت.

-بله؟

-منم دخترم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۸۳

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

از دیشب تا به حال و آن و حال روز خرابش جلوی آقای مشکات هیچ تمایلی برای دیدار با او و همسرش نداشت.

گمان می‌کرد که سرهنگ به دخترک بی دست و پا و رنگ پریده دیشب شک کرده و فهمیده که یک جای کارش لنگ می‌زند.

نفسی عمیق کشید و در را آرام باز کرد. لبخندی نه چندان گرم و البته طبیعی به چهره جدی و البته پدرانه سرهنگ سهراب مشکات زد.

-سلام.

-سلام دخترم بهتری؟!

-بله خیلی بهترم بابت سوپ واقعا ممنونم.

-خواهش می‌کنم عزیزم.

منتظر نگاه به نگاه مشکات دوخت و انگار برای لحظه ای تازه مغزش فرمان داد، خجالت زده کمی کنار رفت و به داخل اشاره زد.

-بفرمایید داخل.

-برادرت هست دخترم؟

-نه رفته سر کار.

مشکات سری به تایید تکان داد و با مکث کفش هایش را در آورد. مهتا انگار تازه متوجه شد که مشکات از بیرون آمده و لباس هایش کاملا رسمی است، قصدش احوال پرسی نبوده و نیست.

با ورود مشکات ناخودآگاه ضربان قلبش اوج گرفت و نگاهش هراسان در خانه چرخید و لرزی مهمان تنش شد.

-بفرمایید.

مشکات با تشکری آرام روی مبل نشست و مهتا وارد آشپزخانه شد.

-لطفا بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

چشم بست و ناخن هایش را در کف دستش فرو کرد. در دلش خدا خدا کرد که هرچه سریع تر فرهاد از راه برسد.

آرام و با کمی مکث که البته از چشم های ریزبین و نکته سنج مشکات دور نمانده بود، چرخید و از آشپزخانه خارج شد. روی مبلی که کمترین دید را از جانب سرهنگ داشت نشست.

-چیزی شده؟

-قضیه اومدن پلیس ها و دزدهای ساکن طبقه پایین که گفتم براتون!

-بله دیشب گفتین.

-مریض نبودی، ترسیدی!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۸۴

مات شده نگاهش در نگاه مرد نشست. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که این گونه رک و راست مقابلش بشنید و این موضوع را در صورتش بکوبد.

-من بیشتر زندگیم با آدمایی سر و کله زدم که تمام تلاششون می کردن که پشت نقاب دروغین شون مخفی

بشن و انقدر تجربه دارم که فرق شوک و هول شدن رو از مریضی تشخیص بدم.

دختر نگاه دزدید و خیره گل های قرمز فرش شد.

چرا فرهاد نمی‌رسید. این روز ها آنقدر فرهاد به جای او سخن گفته بود و برای انجام کارهایش داوطلب می شد که دخترک حال که باید از خود دفاع می‌کرد گمان می‌کرد مادرزاد لال بوده و هیچگاه سخن گفتن نیاموخته.

-مهتا!

نگاه سرگردان مهتا مردد و شاید ترسیده بالا آمد و در نگاه جست و جو گر مشکات نشست.

-نمیخوای چیزی بگی؟

-من نمی‌فهمم منظورتون از این حرفا چیه!

مشکات در سکوت به مبل تکیه زد و مهتا با اینکه می‌دانست تلاشش بیهوده است ولی سعی کرد موضع خودش را حفظ کند.

-چه دلیلی داره که بترسم؟

-منم می خوام همینو بدونم!

صدای زنگ به صدا در آمد و بلافاصله کلید در در چرخید و قامت فرهاد در چهارچوب در نمایان شد. نگاهش در خانه چرخید و خیلی زود روی صاحب کفش های جلوی در نشست.

مشکات با لبخند از جا بلند شد و فرهاد با بستن در جلو آمد.

-سلام پسرم خسته نباشی

-سلام ممنون سلامت باشین.

نگاهش گذرا روی چهره رنگ پریده مهتا نشست و لب روی هم فشرد.

می‌دانست مشکات دیشب حساس شده ولی اصلا فکرش را نمی‌کرد که مستقیم و البته انقدر زود بخواهد موی دماغشان شود.

-خیر باشه آقای مشکات!

-خیره.

نگاه مشکات در نگاه جدی فرهاد چرخید و دستی روی شانه اش گذاشت.

-من برم دیگه صنم منتظره، تو هم تازه رسیدی خسته ای.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۸۵

فرهاد که خیلی تمایلی به ماندن مشکات در خانه شان آن هم با آن رنگ پریده مهتا نداشت سری تکان داد و مشکات را تا جلوی در همراهی کرد. با خروجش و بستن در، به سمت مهتا چرخید و کمی از در فاصله گرفت.

-چی می گفت؟

مهتا سست شده روی مبل نشست و دستی در موهایش کشید.

-شک کرده.

فرهاد در حالی که کاپشنش را در می آورد سری تکان داد و جلوتر آمد.

-اونو که همون دیشب فهمیدم ولی فکر نمی کردم بخواد به رومون بیاره.

-می خواست بدونه چرا ترسیدم.

-چی گفتی؟

-فرصت نشد حرف بزنیم فقط بهم فهموند که فهمیده کاسه ای زیر نیم کاسمونه.

کاپشنش را روی دسته مبل انداخت و به سمت سرویس رفت.

-سعی کن تنهایی تو مسیرش قرار نگیری.

مهتا لب زیر دندان کشید و فرهاد با ورودش به سرویس و بستن در سری به تاسف تکان داد.

شک نداشت تا لحظه رسیدن به هدفشان ثانیه ای قرار نیست بدون چالش و دغدغه بگذرانند.

مهتا با ورودش به آشپزخانه قبل از هرکاری مشتی آب سرد روی صورتش پاشید تا کمی آتش به پا شده در تنور تنش را خاموش کند و لیوانی آب نیز خود را مهمان کرد.

باید کاری می‌کرد. باید به این جنگ سرعت می‌بخشید و هرچه سریع تر خودش را از این بلاتکلیفی و بی هویتی نجات می داد.

@Vip Roman

فرهاد هم که فهمیده بود دخترک باز هم قالب تهی کرده به کمکش آمد و با هم سفره را پهن کردن و مقابل هم کنار سفره نشستند.

-سعی کن روی خودت کار کنی.

نگاهش را بالا آورد و به پسر دوخت.

-طرف هنو میگه سلام رنگ از رخت می‌پره یعنی اگه هیچی هم ندونه تو یه جوری برخورد میکنی انگار آدم کشتی.

-مگه دست منه!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۸۶

@Vip Roman

فرهاد سعی کرد کمی لحنش را مدیریت کند تا بتواند مقصودش را به دختر بفهماند.

-منم نگفتم تقصیر توعه، میگم سعی کن یکم روی این حالاتت کار کنی چون دردسر سازه.

دختر هیچ نگفت و فرهاد به خوردن مشغول شد.

سکوت مهتا کلافه اش می‌کرد. اصلا از وقتی دیگر تنها زندگی نمی کرد سکوت خانه اذیتش می‌کرد.

-عصر میری کلاس؟

-اره.

-خوبه پس بعد ناهار یک استراحت کنیم خودم می رسونمت.

-باشه.

غذایشان را خوردند و حتی استراحتشان را هم کردند.
حال هردو حاضر و آماده جلوی در در حال پوشیدن کفش هایشان بودند.

نگاه مهتا روی در خانه مشکات چرخید و با کشیدن مانتو اش توجه اش سمت فرهاد چرخید.

-سه بازی در نیار دیگه. بیا بریم.

مهتا را در همان کوچه همیشگی پیاده کرد و خودش به شرکت رفت.
باید کارهایشان را سرعت می دادن و هرچه زودتر از این منجلاب ترس و هول و ولا راحت می‌شدند.

مهتا با ورودش به آموزشگاه و هجوم آوردن بچه ها به سمتش لبخندی زد و حداقل برای چند ساعت دغدغه هایش را پشت در کلاسش می‌گذاشت.

-خسته نباشی عزیزم.

نگاهش به سمت استاد فروزان که در چهارچوب در ایستاده بود و خروج بچه ها را نگاه می‌کرد چرخید و از پشت میزش بلند شد.

-سلامت باشین شما خسته نباشید.

-بیا اتاقم کاپو درست کردم.

مهتا سری تکان داد و مشغول جمع کردن وسایلش شد و از کلاس بیرون آمد.

-اوضاع چطوره؟

-خوبه خدا رو شکر.

با ورودشان به اتاق فروزان در را بست و به صندلی اشاره زد و خودش پشت میز نشست.

-با عرشیا چطور پیش میر؟

-خیلی بچه بد خلق و بد قلقیه ولی حس می‌کنم داره کم کم راه میاد.

-یادگیری اش چطوره خوبه؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۸۷

@Vip Roman

یادگیری؟ فروزان از کدام آموزش سخن می‌گفت دقیقا!

-هنوز به اون مرحله نرسیدیم.

ابروی فروزان بالا پرید و مهتا با لبخند لیوانش را برداشت و قاشق را در آن به گردش در آورد.

-هنوز تو مرحله آشنایی ام.

صدای خنده فروزان بلند شد و لبخند مهتا عمق گرفت.

-تا کی قراره آشنایی تون طول بکشه؟

-اگه جلسه دیگه کوتاه نیاد دیگه ادامه نمیدم فایده ای نداره، یعنی کار من نیست.

فروزان سری به تایید تکان داد و خوبه ی آرامی را زیر لب زمزمه کرد.

بعد از خروج از آموزشگاه به سمت کوچه ای که با فرهاد قرار می‌گذاشت به راه افتاد و نگاهش در کوچه چرخید.

فرهاد هنوز نیامده بود و مهتا گوشه دیوار زیر درختی ایستاد و گوشی اش را از کیفش بیرون کشید.

-نیومده دنبالت؟

نگاهش را از صفحه روشن شده گوشی اش گرفت و به دو پسری که در ماشین مقابلش نگاهش می‌کردند، دوخت.

-عجب آدم بی ملاحظه ای چجوری دلش اومده همچین جیگری اینجا بکاره؟

نگاهش را به صفحه موبایلش داد و شماره فرهاد را گرفت که صدای باز شدن در باعث لرزش ریزی در جانش شد.

کوچه خلوت بود و فرهاد هم هنوز نیامده بود.

-پیس پیس جوجه رنگی اینورم یک نگاه بنداز شاید خوشت اومد.

فایده نداشت فرهاد قصد جواب دادن نداشت و عاقلانه ترین راه این بود که مهتا خودش را به خیابان اصلی برساند بلکه مگس های مزاحم از شلوغی جمع حیا که نه ولی شاید بترسند.

در حالی که دوباره آیکون سبز را فشرد به سمت خیابان به راه افتاد که کمربند بارانی اش کشیده شد و او هم که ضمیمه کمربندش بود به عقب کشیده شد.

-بودی حالا داره خوش می گذره.

به عقب چرخید و نگاهش تیز در نگاه پسر چرخید و چشمان پسرک به آنی برق زد.

-اووو شاهرخ بیا ببین چه چشمایی داره توله.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۸۸

پسر دیگر که بین در باز شده ماشین ایستاده بود با قدم هایی نامیزان جلوتر آمد و حال هردویشان مقابل دخترک ایستاده بودند.

-چشماش نگاه!

حال تازه متوجه بوی تند دهان پسر شده بود.

آخرین ادمی که در مستی مزاحمش شده بود مهران بود و البته که آنجا سورن به دادش رسیده بود و مهتا حتی نمی‌دانست کمک آن شبش هم بخشی از نقشه اش بود یا نه.

-در رکاب باشیم بانو.

-گمشین وگرنه جیغ می زنم.

صدایش لرزید و تهدیدش چنان هم خوانی با هم نداشت که صدای خنده پسر را بلند کرد و ادایی در آورد.

-جووون بابا صداتو نگه دار جای دیگه لازمت میشه عروسک.

دستش بند شانه دختر شد و دخترک ترسیده صدایش اوج گرفت و حال هردو پسر که فرمان برداری شان از مغزشان که نه شاید از جایی پایین تر بود زور بیشتری را برای سوار کردن دختر اعمال کردند.

دست دخترک بند در ماشین شد و مانع سوار شدنش در ماشین شد و حال دیگر تمام وجودش ترس بود و در دل خدا را صدا می زد و خدا خدا می‌کرد که فرهاد برسد.

فرهاد کلافه از ترافیک سنگین و چراغ قرمزهای طولانی نگاهی به ثانیه شمار سرخ چراغ قرمز انداخت و نگاه بعدی اش را حواله ساعت کرد.

دیر کرده بود و کلافه از این ناهماهنگی به وجود آمده در برنامه اش گوشی را از جیبش بیرون کشید و نگاهش روی دو تماس از دست رفته چرخید.

شماره مهتا را گرفت و منتظر ماند تا تماس برقرار شود و در همین حین نگاهش روی ثانیه ها چرخید.

صدای بوق ماشین پشتی توجه اش را از تماس بی پاسخ مانده به سمت چراغ جلب کرد و با گذاشتن گوشی در جیبش به سمت کوچه ای که با مهتا قرار داشت راند.

با رسیدن به کوچه نگاهش روی ماشینی که در میانه آن ایستاده بود و مردی انگار به زور روی صندلی عقب خودش را جا داد چرخید و وارد کوچه شد.

نگاهش در کوچه چرخید. با ندیدن مهتا نگاهش دقیق تر در کوچه چرخید و دوباره شماره اش را گرفت. با روشن و خاموش شدن صفحه ای درست در وسط خیابان به آن سمت رفت و با دیدن گوشی خودش که در دست مهتا بود، نگاهش این بار ریز شده روی

ماشینی که حال به انتهای کوچه رسیده بود و به راست پیچید چرخید.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۸۹

دستش دور فرمان موتور فشرده شد و پا از روی زمین برداشت و به سمت انتهای کوچه شتاب گرفت.

چیزی که در سرش چرخ می‌خورد فقط و فقط یک فرضیه بود و وای اگر فرضیه اش به یقین برسد و آنچه گمان می‌کرد، اتفاق افتاده باشد.

با همان سرعت بالا در انتهای کوچه پیچید و نگاهش در کوچه خلوت و تاریک چرخید.

سرعتش را کم کرد و چشم ریز کرد. نگاهش روی کوچه ای دیگر که در سمت راست قرار داشت نشست و با افزایش سرعت خود را به آنجا رساند. وارد کوچه شد و با دیدن همان ماشین که باز هم از انتهای کوچه خارج شد، لب روی هم فشرد و با آخرین سرعتی که موتور گنجایشش را داشت به دنبال آن ماشین رفت.

انگار راننده ماشین هم متوجه فرهاد شده بود که سرعتش را بالا برده بود و هیچ تمایلی به توقف نداشت.

نمی‌دانست باید دعا کند مهتا در آن ماشین باشد یا نه.

شرایط سختی بود. وجود گوشی در وسط کوچه و نبود مهتا، بی شک نشانه افتادن اتفاقی بود. اگر آن اتفاق

ماشین جلویی بود باز هم فرهاد خوش شانس بود که حداقل او را دیده ولی فکر اینکه مهتا در آن ماشین است و ممکن است چه وضعیتی را تجربه کند، دیوانه اش می‌کرد.

فاصله اش با ماشین کم شده بود و حال با دست علامت داد که کنار بزند و راننده که انگار قصد ایستادن نداشت فرهاد را مطمئن کرد که مهتا در آن ماشین منتظر اوست.

سد اشک هایش ترک که نه کاملا شکسته بود. اشک هایش یکی پس از دیگری پایین می آمدند و مهتا در دل فقط خدا را صدا می زد.

-خرمگس مزاحم.

-چه کنه اس.

دست پسر دور دهان مهتا بود و او را روی صندلی خوابانده بود تا دست و پا زدنش به چشم نیاید.

-بپیچ تو کوچه شاهین اینا بپیچ تو کوچه پس کوچه ها گمت کنه.

مهتا چیزی گفت و صدایش در کف دست پسر خفه شد.

از میان حرف هایشان فهمیده بود که کسی دنبالشان افتاده، خدا خدا می‌کرد فرهاد باشد و بیخیالش نشود.

-الان بهت میگم با کی طرفی ریقو.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۹۰

ماشین به یکباره چرخید و وارد کوچه ای دیگر شد. به آنی با بلند شدن صدای وحشتناکی کمی سر خورد و متوقف شد.

-ریدی احمق.

-لعنت بهت.

-واینستا روشن کن بریم.

مهتا حال گریه هایش به زجه میل کرده بود و با چشم هایی بسته و بارانی در دل خدا را صدا میزد.

-روشن نمیشه لعنتی.

-یعنی خاک تو اون سرت که یک کار نمی‌تونی درست انجام بدی.

-رسید.

در ماشین به یکباره باز شد و راننده از پشت فرمان کشیده شد، حال راه نفس دخترک هم باز شده بود.

پسر دیگر هم از ماشین پیاده شده بود. مهتا بی درنگ از ماشین بیرون پرید و به گوشه دیوار پناه برد.

پاهایش هیچ تحمل وزنش را نداشت که سقوط کرد و در خودش مچاله شد. با نگاهی تار و خیس خیره میدان جنگ مقابلش شد.

آن ها دو نفر بودند و فرهاد تنها، بازی اصلا به نفع فرهاد نبود ولی فرهاد گویی به قصد کشت می زد و خون دیدگانش را گرفته بود که ضربات آن ها اصلا به چشممش نمی آمد.

در این میان فقط راننده نیسان هاج و واج خیره بلبشوی مقابلش بود. انگار نگاه کردن دردی دوا نمی کرد که خود را به آن ها رساند و سعی کرد فرهاد را از آن دو دور کند چون شک نداشت آتش خشم پسر یا آن دو را می‌سوزاند و یا دامن خودش را می‌گیرد.

فحش های رکیکی رد و بدل می‌شد. مهتا نیز حال گریه هایش به دل دل زدن های گنجشک وار بدل شده بود و مردمک چشمانش گشاد شده به دنبال فرهاد بود که در میان آغوش چندین غریبه به عقب کشیده می شد تا آن دو پسر مجال فرار پیدا کنند و همین هم شد.

-ولم کنین.

صدای فریاد فرهاد و خیز برداشتنش به سمت پسر ها باعث شد باری دیگر توسط اطرافیان به عقب کشیده شود.

-کوتاه بیا پسر میخوای یک بلایی سرشون بیاری یک عمر تاوونش بدی.

فرهاد عصبی و کلافه از اینکه نتوانسته بود آنگونه که می‌خواهد جواب آن حرامزاده ها را بدهد، خون کنار لبش را پاک کرد. نگاهش جنون وار در جست و جوی مهتا چرخید و با دیدنش کنج دیوار آن هم آنگونه عاجزانه دلش لرزید.

پرنده بی بال و پرش ترسیده بود و دور افتاده از لانه، تمام جانش می لرزید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۹۱

@Vip Roman

با قدم های بلندی خودش را به دخترک رساند و نگاهش را به پایین دوخت، با مکث مقابلش روی دو زانو نشست.

نگاهش در چشمان زمردی دخترک چرخید. زمردی هایش در دریایی از خون در نوسان بودند و هاله ضخیمی از اشک آن ها را پوشانده بود.

-ببخشید.

همین. تمام تلاشش برای سخن گفتن به همین یک کلمه ختم شد.

خودش هم دقیق نمی‌دانست چرا و برای کدام بخش ماجرا عذرخواهی کرد ولی تنها چیزی بود که در آن لحظه از دهانش بیرون پرید.

دخترک دل دل می‌زد و دل فرهاد را بی قرار تر می‌کرد و نگاهش را شرمنده تر.

نگاه زمردی دختر که در نگاهش دوخته شد، طاقتش به سر آمد که دست باز کرد و پرنده بی بال و پر دور افتاده از لانه را به آغوش کشید.

-ببخشید عزیزم. ببخشید.

دستش روی سر دخترک به گردش در آمد و موهایش را که نامرتب و باز شده بودند را نوازش کرد.

-تموم شد. من اینجام.

ترسیده بود. بیشتر از هر زمانی در زندگی اش ترسیده بود.

آن روز که خانواده اش را به خاک سپرد یا حتی روزی که کشان کشان در سالن آن تیمارستان به اتاق رفت و به تخت بسته شد، هم این ترس را تجربه نکرده بود.

تمام وجودش ترس شده بود و ترس!

او در تمام لحظات زندگی اش در اوج بی کسی هایش، در اوج بدبختی هایش، باز هم خودش را داشت و امشب خود را لبه پرتگاه پوچی دیده بود.

در آن ماشین و خفه شده زیر دست زمخت آن پسر، هزار بار آنچه ممکن بود به سرش آید را مرور کرده بود و برای اولین بار احساس کرد دارد خودش را از دست می دهد.

اگر فرهاد سر نمی رسید چه؟ اگر به دنبالش نمی آمد چه؟! اصلا اگر راحت شدن از شر دخترک غر غرو

و دردسرساز و بی چشم و رو را به نجاتش ترجیح می‌داد چه!

دست هایش ناخودآگاه دور کمر فرهاد حلقه شد و خود را به سینه اش فشرد.

او بارها ثابت کرده بود که دخترک را رها نمی‌کند.

حتی همان شب اول دیدار در آن بیمارستان.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۹۲

@Vip Roman

دخترک را که حال خود به آغوشش پناه برده بود را محکم تر فشرد و بوسه آرامی که روی موهای خرمایی اش کاشت حتی خودش را برای لحظه ای به بهت برد.

-بریم دردسر!

کمی عقب رفت و دخترک را وادار کرد نگاهش کند.

-خوبی؟!

دختر آرام سری تکان داد و فرهاد با صبوری تمام شال را روی سرش مرتب کرد.

-مرسی که اومدی.

دست هایش روی شال دخترک سکون یافت و نگاهش را در زمردی هایش دوخت.

-مرسی که ولم نکردی.

ولش می‌کرد! چرا باید ولش می کرد؟ او حتی لحظه ای هم برای رسیدن به او تعلل نکرده و به چیزی جز خورد کردن استخوان های آن حرومزاده ها فکر نکرده بود.

رهایش کند؟

-چرا باید ولت کنم؟

نگاه دخترک پایین افتاد و انگار وقت مناسبی برای صحبت کردن نبود که از جا بلند شد و با گرفتن دست دخترک او را نیز برای بلند شدن یاری داد.

از تجمع اطرافیان کاسته شده بود و آنهایی هم که مانده بودن در ظاهر به غرغرهای راننده گوش میدادن و البته که نگاهشان و حواسشان جایی حوالی دختر و پسر عجیب و غریب می چرخید.

بهتر بود هرچه زودتر از آنجا دور شوند و قبل از رسیدن پلیس ها بروند.

ماندن بیشتر دردسر بود آن هم وقتی که پسرها فرار کرده بودند، در حالی که ماشینشان وسط کوچه مانده بود و دیگران شاهد کتک کاری و تهدیدهای فرهاد بودند.

با نشستن دختر ترک موتور آرام به راه افتاد و به سمت خانه راند.

دست های حلقه شده مهتا به دور کمرش و تکیه سرش به پشت فرهاد نشان دهنده ترس جا مانده در جانش بود و فرهاد قصد داشت هرچه زودتر دختر را به خانه برساند.

-خوبی؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۹۳

سکوت و بی حرکتی مهتا فرهاد را به سخن وا داشت و قصد داشت از هوشیاری دخترک اطمینان حاصل کند.

در همین مدت کوتاه هم خوب فهمیده بود که ترس و گرسنگی خیلی راحت دختر را به مرز بیهوشی می‌رساند و حال شک نداشت ترکیب جفتشان در وجود دخترک چرخ می‌خورد.

-مهتا!

کمی سرش تکان خورد و حلقه دست هایش محکم تر شد.

-خوبم.

-بریم یک چیزی بخوریم؟

-نه.

کمی مکث کرد پلک هایش روی هم افتاد و چشم به روی آدم های ترسناک و بی رحم این شهر بست.

-بریم خونه.

فرهاد در سکوت و سرعتی به نسبت آرام به سمت خانه راند و با رسیدن به خانه و ایستادن موتور بی حرف و بدون حرکت اضافه ای منتظر ماند تا مهتا پیاده شود.

مهتا که انگار تمام حرکاتش روی دور آهسته بود از موتور پیاده شد و فرهاد نیز پیاده شد و در را باز کرد.

-کیفم نمیدونم کجا افتاده.

-فدای سرت.

-گوشیم..

-دست منه.

با دست به خانه اشاره زد و مهتا وارد شد.

-صبر کن بیام.

مهتا که پا روی پله اول گذاشته بود و تمام تنش سست و بی حس بود به توصیه فرهاد ایستاد و منتظر ماند تا فرهاد موتور را پارک کند. فرهاد در را به هم زد و با گرفتن بازویش کمکش کرد تا پله هارا بالا برود.

مقابل خانه قبل از اینکه مهتا حتی قصد کند نشست و بند های بوت هایش را باز کرد. با باز کردن در، او را روانه خانه کرد و مشغول در آوردن کفش های خودش شد.

-برو لباساتو عوض کن دراز بکش تا یک چیزی درست کنم.

-میل ندارم.

-دراز بکش درست می کنم با هم بخوریم.

مهتا بی حرف وارد اتاق شد و تنها به در آوردن شال و بارانی اش اکتفا کرد و روی تخت نشست. نگاهش را به ماه دوخت و اولین قطره اشکش فرو ریخت.

-چرا با من این کارو می کنی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۹۴

لب روی هم فشرد و نگاهش را از ماه گرفت.

تجربه تلخ و وحشتناکی بود. انگار آسیب بزرگی به روحیه دخترک وارد شده بود و هضمش کار آسانی نبود.

گله داشت. به وسعت تمام سختی های زندگی اش از خدا گله داشت و دلش می‌خواست تا خود صبح با او درد و دل کند و از خودش به خودش شکایت کند.

-چیکار کردم من که انقدر اذیتم می کنی؟

اشک هایش حال دیگر در رقابت بودند و میل به برد داشتند که این گونه از یک دیگر پیشی می‌گرفتند.

-من که قبول کردم اشتباه کردم. من که دارم تلاش می‌کنم جبران کنم چرا دستم نمی‌گیری پس! چرا کمکم نمی کنی؟ مگه من چند سالمه؟ چقدر توان دارم؟!

سرش را میان دستانش گرفت و سعی کرد صدای گریه اش از اتاق بیرون نرود و بیشتر از این امشب فرهاد را اذیت نکند.

پسرک امشب برای او سنگ تمام گذاشته بود و دیگر نمی خواست بیشتر از این باری بر دوشش باشد.

فرهاد که فقط کاپشنش را در آورده بود به سرویس رفت. نگاهش در آینه چرخید و روی زخم کنار ابرویش نشست.

گوشه لبش پاره شده بود و کبودی کمرنگی هم روی گونه اش به چشم می‌خورد.

آرام آبی به صورتش زد و با حوله ای تمیز آن را خشک کرد. موهایش را به عقب راند.

اول کتری را روی گاز گذاشت تا با نوشیدن چای بلکه بتواند سوز سردی امشب را از جانشان بزداید.

غذای ظهر را گرم و در کنارش تخم مرغی نیمرو کرد. با سینی چای پشت در اتاق ایستاد و چند ضربه به در زد.

-بیا داخل.

دستگیره در را پایین کشید و به دختر که لبه تخت نشسته بود و خیره ماه بود چشم دوخت و جلوتر رفت.

-چرا لباساتو عوض نکردی؟

-تا حالا به ماه نگاه کردی؟

نگاه فرهاد روی ماه نشست. کمی در سکوت نگاهش کرد و باز نگاهش را به نیمرخ دختر داد.

-من خیلی نگاهش کردم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۹۵

سینی را روی زمین گذاشت و مقابل مهتا روی زمین نشست.

-شب اولی که مامان و بابام از پیشم رفته بودن تا خود صبح خیره ماه بودم.

لبخند محوی زد. نگاهش گذرا روی فرهاد چرخید و باز روی ماه ثبات گرفت.

-شب های بعدی اش هم همینطور. از اون شب به بعد هر شب انقدر به ماه نگاه می کردم تا خوابم بگیره.

نگاه فرهاد روی نیمرخ دخترک در چرخش بود و خوب فهمیده بود که دخترک امشب اصلا حال روحی درستی ندارد.

-ماه شد مونسم.

نگاهش را به فرهاد داد و لبخندش عمق گرفت.

-نه از اون شبا. کلا از بچگی ماه دوست داشتم ولی از اون شب به بعد انگار پررنگ تر شد.

فرهاد استکان چای را به سمتش گرفت.

-سرد میشه.

مهتا استکان را گرفت و انگشتانش دور استکان پیچید و نگاهش روی بخار بلند شده از آن می چرخید.

-شب بیشتر دوست دارم چون ماه باهامه. انگار تو شب یکی هست که نگاهم می کنه. یکی هوامو داره و تنهام نمی ذاره.

نگاهش را از بخار استکان گرفت و باز به ماه دوخت.

-ولی امشب توی اون حجم ترس و اضطراب نگاهم سمت ماه نچرخید.

نگاهش را به فرهاد داد و قطره اشکش چکید.

-نگاهم میخ خیابون بود تا تو برسی.

فرهاد لبخند محوی زد و سینی را کنار کشید. خود را جلوتر کشید و مقابل مهتا نشست.

-ببین مهتا! من می دونم یک دختر با این سن و سال توی شهری مثل تهران با این همه گرگ چه سختی متحمل میشه.

مردمک های مهتا لغزید. نگاه پایین انداخت و لب روی هم فشرد.

-منم مثل تو طعم تنهایی کشیدم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۳۹۶

@Vip Roman

استکان را از میان انگشتانش بیرون کشید و درون سینی گذاشت. با این کار نگاه مهتا را روی خود کشاند.

-ولی می دونم که بین من و تو اونی که آسیب بیشتری دیده اصلا اونی که می تونسته آسیب بیشتری ببینه تو بودی.

قطره اشکی از گوشه چشم مهتا چکید و فرهاد با نگاهش آن را دنبال کرد.

قطره اشک سمج غلتید و غلتید، از گونه های برجسته و سرخ حاصل گریه اش گذشت و از انحنای صورتش روی دستش افتاد.

-می دونم برای دختری که یک بار اعتمادش شکسته، یک بار آسیب دیده چقدر کار سختیه ولی می خوام اینو

بدونی تا وقتی تو این خونه یا هرجای دیگه کنار همیم، رفیقیم، هم خونه ایم و هم سقفیم هیچ وقت احساس نکن تنهایی، چون نیستی.

قطره اشک بعدی مسیر متفاوتی را انتخاب کرده بود و باز هم نگاه فرهاد را به سمت خود کشاند.

-من نه ولت می کنم نه تنهات می ذارم. اصلا تو مرامم نیست. نمی خوام از خودم تعریف کنم یا هرچیز دیگه، نه. به من یاد دادن حرف باد هواس تو عمل نشون بدم چقدر مردم.

قطره اشک از کنار بینی اش گذشت و روی لب بالایی اش افتاد و فاصله بین لب بالایی و پایینی پیمود و محو شد.

-نه به خاطر اون خونه، نه به خاطر اون شرکت و نه دختر حمید فتحی بودن. فقط و فقط به خاطر همین

آشنایی کوتاه و حرمت هم خونه بودنمون. تا وقتی اینجایی، بخشی از خانواده منی و توی این دنیا خانواده برای من از همه چیز مهم تره.

استکان چای را به دستش داد و کمی خود را عقب کشید.

-توی فکرت هم از حرفام و کارهام هیچ برداشتی نکن یا فکر نکن برنامه ای دارم چیزی تو سرمه، نه، چون نیست. اینو میگم بهت که پیش خودت فکر ناجور نکنی.

استکان چایش را برداشت و کمی نوشید. نگاهش را به ماه داد.

-حله؟

جوابی که از مهتا نگرفت و استکان را پایین آورد و دقیق نگاهش کرد.

-حله مهتا؟

مهتا آرام سری تکان داد.

-حله.

مـــاه🌙زده

#پارت۳۹۷

باقی چای شان در سکوت خورده شد و فرهاد حتی سفره را در اتاق پهن کرد. هر دو روی زمین و در فضای کم اتاق مشغول غذا خوردن شدن.

-می خوام ببینمشون.

نگاه فرهاد بالا آمد و سوالی سری تکان داد.

-کیا رو؟

-سورن و بهار.

فرهاد لب روی هم فشرد و نگاهش را دقیق در صورت دختر چرخاند.

-برات دردسر میشه.

-من اومدم زندگیم پس بگیرم نه اینکه دست روی دست بذارم.

-چرا می خوای ببینیشون؟ اصلا چی می خوای بگی؟

نگاه مهتا نیز بالا آمد و نگاهش را در نگاه فرهاد چرخاند.

-من اندازه تمام آدمای این شهر پر حرفم.

نگاهش را پایین انداخت و سری به تاسف تکان داد.

نگران بود و حق داشت. دختر در برابر تنش هیچ واکنش نرمالی نشان نمی‌داد. انگار قصد داشت این ملاقات را بدون حضور او پیش ببرد و این بخش ماجرا نگران کننده بود.

-برنامه ای برای دیدنشون داری؟

-توی شرکت.

سر فرهاد به آنی بالا آمد و مات نگاهش در چشمان زمردی دخترک چرخید.

-چی؟!

-توی شرکت می بینمش.

-دیوونه ای؟

-اونجا شرکت منه.

-تو متهم ردیف اول اون دزدی.

-مدرکی نداره.

-تو براش نامه گذاشتی.

-قابل استناد نیست.

-اگه زنگ زد پلیس چی؟

بخش بد ماجرا همین بخش بود. باز شدن پای پلیس به میان.

در سکوت نگاهش کرد که فرهاد کلافه سری تکان داد.

-اگه زنگ زد به پلیس چی مهتا؟

-فکر دیگه ای داری؟

-تو یک کافه ای خیابونی جایی باهاش قرار بذار، یک جایی که بتونی در بری. راه فرار داشته باشی نه تو لونه زنبور.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۳۹۸

هدفش از رفتن به شرکت اعلام حضور و وجودش به کارکنان بود. قصد داشت همه متوجه برگشتن مهتا فتحی باشند ولی حرف فرهاد هم درست و منطقی بود.

-زندگی توی سایه داره اذیتم می کنه.

-قطعا از زندگی تو زندون قشنگ تره.

قاشقش را درون بشقاب رها کرد و حرفی نزد.

-غذاتو بخور.

-نمی خوام.

-مسخره بازی در نیار مهتا مگه بچه ای غذاتو بخور.

سر بلند کرد و به تایید آرام سری تکان داد.

-باشه.

-افرین بخور.

-فردا میام جلوی شرکت.

فرهاد چشم بست و دستی در موهایش کشید. قاشقش را درون بشقاب رها کرد.

-یعنی اگه لجبازی شغل بود تو میلیارد بودی!

-داخل نمیام. سورن ساعت چند میاد؟

-حوالی نه.

-چند میره.

-دو.

مهتا سری به تایید تکان داد و خوبه آرامی گفت.

-مادمازل خوشحال میشم درمورد پلن هاتون یک سری اطلاعات داشته باشم.

-اول میرم سراغ بهار تو خونشون بعدم میام شرکت سراغ سورن.

-خونشون نه. یکی می ذارم کشیک بده از خونه اومد بیرون آمار میدم بری سراغش.

فکر خوبی بود که مهتا سری تکان داد و لبخندی زد. باید اعتراف می‌کرد که وجود فرهاد کارها را برایش بسیار آسان تر و امن تر کرده بود.

-خوبه.

-سورن هم جلوی شرکت نه. وسط خیابونی کوچه ای میگم بپیچن جلوش بشین تو ماشین کاری هم کرد میگم بریزن سرش تا می خوره بزننش بی ناموس.

لبخند مهتا عمق گرفت و فرهاد با اخم هایی در هم به سفره اشاره زد.

-ذوق نکن دردسر غذاتو بخور.

-کارتم تو کیفم بوده میشه یک کارت دیگه....

-یک کارت دیگه برات می گیرم فعلا کارت پس اندازم دستت باشه.

-مرسی.

-امر دیگه؟

-کلیدام.

-میدم بزنن برات. دیگه؟

-هیچی.

-بخور.

مـــاه🌙زده

#پارت۳۹۹

از خواب بیدار شده بود و منتظر خبر فرهاد بود.

در واقع فرهاد طبق قولی که داده بود کسی را در خانه سورن گذاشته بود تا اگر بهار از خانه خارج شد مهتا را در جریان بگذارد و مهتا خدا خدا می‌کرد که بهار امروز قصد بیرون رفتن کند.

تمام کارهایش را کرده بود و حتی لباس هایش را آماده روی مبل گذاشته بود و آرایشی ملیح هم کرده بود تا وقتی با او تماس گرفته شد، خودش را هرچه زودتر به بهار برساند.

کلافه از عدم تماس فرهاد پا روی پا انداخت و ناخنش را به دندان کشید و برای بار هزارم حرف هایش را مرور کرد.

نگاهش روی ساعت چرخید. ناامید از تماس فرهاد به سمت اتاق رفت ولی با بلند شدن صدای موبایلش تقریبا به سمت آن پرواز کرد و تماس را برقرار کرد.

-کجایی؟

-خونه.

-بپوش الان میام دنبالت.

-آدرس بده خودم میرم.

-با موتور زودتر بهش می رسی، خیال منم راحت تره.

-باشه من حاضرم بیا.

-اوکی.

خیلی زود آماده شد و نگاهش دوباره و برای بار هزارم درون آینه چرخید.

رژش را برداشت و کمی روی لب هایش کشید تا رنگ بیشتری به صورتش ببخشد. با بلند شدن صدای زنگ رژ را روی میز رها کرد و با انداختن نگاه آخر در آینه از خانه بیرون زد. خودش را با قدم های بلند

و شتاب داری به فرهاد رساند و پشت سرش سوار موتور شد.

فرهاد آمار لحظه به لحظه بهار را داشت و به سمت آدرسی که رفیقش می گفت می‌راند.

مقابل پاساژی که گفته بود ایستاد و مهتا سریع پیاده شد که فرهاد بازویش را گرفت.

-اول از همه به خودت مسلط باش من اینجام و از دور حواسم بهت هست دو سعی کن نذاری از گوشیش استفاده کنه.

مهتا سری تکان داد و فرهاد آرام بازویش را رها کرد.

-برو مراقب باش.

با نفس عمیقی به داخل پاساژ به راه افتاد و در حالی که دست هایش را در جیب بارانی اش فرو کرده بود روی پله های برقی ایستاد و به طبقه دوم رفت.

نگاهش روی بوتیکی که فرهاد نامش را گفته بود چرخید و پوزخندی زد. آرام قدمی به آن سمت برداشت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۰۰

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نگاهش از پشت شیشه در بوتیک چرخید و با دیدن آشنایی لا به لای رگال ها تمام تنش به یک باره سوخت.

ناخن هایش در کف دستش فرو رفت و دندان هایش روی هم فشرده شد.

بهار با برداشتن شلواری به اتاق پرو رفت و مهتا با نفسی سنگین شده و قدم هایی بی جان وارد بوتیک شد.

-سلام عزیزم خیلی خوش اومدین در خدمتم.

نگاه مهتا گذرا روی فروشنده چرخید. سری تکان داد و به سمت رگال لباس ها رفت.

-عزیزم اگه سایزش مناسب نبود بگو سایز بزرگترش هم موجوده.

مخاطب کلامش بهاری بود که در اتاق پرو مشغول تعویض شلوار بود.

-فکر میکنم سایز ۳۸ بهتره قسمت رونش می کشه برام.
-الان براتون میارم.

زن به دنبال سایز دیگر شلوار رفت و مهتا مقابل اتاق پرو قرار گرفت و آب دهانش را به سختی قورت داد.

ضربه آرامی به در اتاق پرو زد و بهار با فکر اینکه فروشنده با شلوار دیگری آمده در را باز کرد و نگاهش از داخل آینه روی دختری نشست که مدت ها بود جز در کابوس هایش ندیده بودش.

-بفرما عزیزم اینم سایز ۳۸

فروشنده شلوار را به سمت بهار گرفت و بهار حتی توان تکان خوردن نداشت و نگاهش قفل نگاه آشنا ولی غریبه ای بود.

-عزیزم!

-بدین به من.

نگاه فروشنده روی مهتا نشست و با مکث شلوار را روی دست دراز شده مهتا گذاشت و به پشت پیشخوان برگشت.

-یادمه می گفتی بعد از کار تو معدن سخت ترین کار خریدن شلواره.

شلوار را به سمتش گرفت و بهار هنوز هم پشت به او مقابل آینه ایستاده بود و توان حرکت نداشت.

-بدت میومد تنهایی بیای خرید!

بهار چشم بست و خدا خدا می‌کرد که بوتیک و این اتاق پرو و حتی شلواری که به پا داشت بخشی از کابوسش باشد.

-قبلا از یکی چیزی خوشت میومد اگه پول نداشتی من حساب می کردم تو می خریدی.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۰۱

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

قدمی جلوتر رفت و درست پشت سرش قرار گرفت و از درون آینه نگاهش روی دخترک چرخید، به این فکر کرد که کمی تپل تر شده است.

سرش را به گوش رفیق نارفیقش نزدیک کرد و در گوشش زمزمه کرد:

-حتی شلوار پاتم از صدقه سری من و ارث و میراثمه.

دستش روی شانه دخترک نشست.

-همشو پس می گیرم. امیدوارم بابات شلوار توی جهزیه ات گذاشته باشه.

شلوار را روی شانه اش گذاشت و شانه اش را آرام فشرد.

-ریشه ام سوزوندی، ریشه ات به آتیش می کشم علف هرز.

قدمی عقب رفت و نگاهش را در نگاه به اشک نشسته بهار دوخت و لبخندی زد.

-به آتیشت می کشم حتی اگه به قیمت خاکستر شدن خودم باشه بهار، هم تو رو هم اون مجنون حرومزاده تر از تو رو.

قدم دیگری عقب رفت و از اتاق پرو خارج شد و نگاهش روی فروشنده چرخید بی حرف از بوتیک بیرون آمد و نفسش را به سختی بیرون فرستاد. دستش را به دیوار گرفت و چشم بست.

مسلط بودن به خودش آن هم جلوی بهاری که او را تا مرز نابودی کشانده بود کار راحتی نبود و او برای حفظ این تحکم و ظاهر آرام، جان داده بود.

پا روی پله برقی گذاشت و بدون اینکه کوچک ترین نگاهی به پشت سرش بیاندازد از پاساژ خارج شد. با اشاره به فرهاد سوار موتور شد و نگاه آخر را به پاساژ انداخت و از آنجا دور شدند.

-چی شد؟

-بریم پیش سورن.

-الان؟

-اره.

-شرکته هنوز.

-الان میاد بیرون.

فرهاد بی حرف به سمت شرکت راند تا اگر خبری شد به آنجا نزدیک باشد و خودش را زود به سورن برساند.

خودش هم می‌دانست که بهار سورن را خبر می‌کند و سورن خودش را به او می‌رساند.

با لرزیدن گوشی اش سرعتش را کمتر کرد و نگاهش روی اسم سامان چرخید.

-جان داداش؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۰۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-فرهاد این یارویی که نشونی داده بودی از شرکت زد بیرون.

-همونه؟

-ماشینش همونه.

-کدوم سمت میره؟

درست حدس زده بود. سورن قصد رفتن به پاساژ را داشت و از همان خیابان که فرهاد در یکی از کوچه هایش پناه گرفته بود گذشت. فرهاد با دیدنش شیشه کلاهش را پایین زد و به راه افتاد.

با فاصله از ماشین سورن می‌راند و تمام تلاشش بر این بود که پشت ماشین ها سنگر بگیرد و توجه سورن را به خود جلب نکند.

@Vip Roman

چند خیابان را به همین تربیت طی کردند و با رسیدن به چهارراه و قرمز شدن چراغ سورن توقف کرد و فرهاد با فاصله چند ماشین از او ایستاد.

-پیاده شو.

مهتا آرام پیاده شد و سر فرهاد به سمتش چرخید.

-طولش نده. نگران هم نباش هم من هم سامان حواسمون بهت هست.

مهتا آرام سری تکان داد و با گذاشتن از لابه لای ماشین ها خودش را به ماشین سورن رساند و با باز کردن در سمت شاگرد سوار شد. نگاه سورن میخ دختری شد که مدت ها بود سخت به دنبالش بود.

نگاه مهتا خیره مقابل بود. تمام تلاشش بر حفظ موضعش بود و هدفش کنترل کردن ضربان اوج گرفته قلب زبان نفهمش بود.

با سبز شدن چراغ و بلند شدن بوق ماشین های پشت سری سر مهتا به سمت سورنی که قصد هیچ واکنشی را نداشت چرخید.

-راه بیافت.
-منتظرت بودم.

ابروی مهتا بالا پرید و پوزخندش چاشنی چشمان پر تمسخرش شد.

-جدی؟!

صدای بوق ماشین های پشت سر شدت گرفته بود که مهتا دوباره نگاه به مقابل داد.

-راه بیافت اونور چهارراه بزن کنار.

منتظر مهتا بود ولی با این حال حضورش این گونه و آن هم با دیدن وضع رو به راهش، بهتش برده بود. نمی‌توانست واکنشی به لحن دستوری دختر دیوانه فراری بدهد.

صدای بوق ها کلافه اش کرده بود که به سختی به راه افتاد و از چهارراه گذشت.

-نگه دار.

ورود به VIP

https://t.me/c/1561933694/10337

مـــاهـزده

#پارت۴۰۳

بی توجه به مهتا پا روی گاز گذاشت و سرعت گرفتن ماشین با اوج گرفتن ضربان قلب دخترک در رقابت بود.

-میگم نگه دار.

سورن انگار نمی شنید که بدون کوچک‌ترین واکنشی یا نگاهی به سمت مهتا که رنگش به وضوح پریده بود، تمام حرصش را روی گاز خالی می‌کرد.

بهار تماس گرفته بود. حتی از پشت تلفن هم مشخص بود که چه استرس و فشار روانی را متحمل شده است.

نگاه مهتا در آینه چرخید و چشمانش به دنبال ردی از فرهاد دو دو می کرد.

با نیافتن ردی از فرهاد یا موتوری دیگر نگاهش روی نیمرخ عصبی سورن چرخید.

-کری مگه میگم نگه دار.

-تو آسمون دنبالت می گشتم خودت افتادی توی تورم، نگه دارم مثل ماهی سر بخوری؟

با کشیدن شدن فرمان به سمت مهتا و کوبیده شدن ماشین به ماشینی که گوشه خیابان پارک بود و ایجاد صدای وحشتناکی سکوتی در ماشین شکل گرفت.

-دیوونه!

صدای فریاد سورن از شوک در آمده مهتا را هم از شوک خارج کرد و اتفاق غیر منتظره بعدی سیلی برق آسای مهتا بود که در صورت سورن مهمان شد.

-من دیوونه نیستم.

نگاه سورن در چهره به نفرت نشسته دخترک نشست و برق خشم نگاه دختر چنان گیرا بود که حتی سر و صدای صاحب ماشین مچاله شده هم نتوانست نگاه سورن را ذره ای منحرف کند.

-من دیوونه نیستم عوضی فهمیدی!

دیگر خبری از ترس نبود. دیگر دخترک به دنبال ناجی نبود، حال تمام مرغان ترسیده وجودش به هم

پیوسته بودند و سیمرغ آتشین از میان چشمان و کلامش به پرواز در آمده بود تا از هویت به یغما رفته اش دفاع کند.

-من دیوونه نیستم ولی برگشتم که بهت نشون بدم یک دیوونه چه کارهایی می تونه بکنه.

صدای ضربه به شیشه ماشین هم نتواست اتصال نگاهشان را در هم شکند.

-خودت، اون علف هرز ندید پدیدت، زندگی عاشقانه حال بهم زنتون و تمام هستی ات خاکستر می کنم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۰۴

@Vip Roman

انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید بالا آورد و در هوا تکانش داد.

-کاری باهات می‌کنم که مرده و زنده ات به حالت گریه کنن سورن آریا. همه اون چیزی که پدر و مادرت تو این چند سال زندگی کثافتت یادت ندادن من یادت میدم.

نفسش سنگین شده بود و چشمانش به خون نشسته بود.

-یادت میدم بازی با دل آدما، احمق فرض کردن شون، له کردن شون چه تاوانی داره.

دستگیره در را گرفت و در را باز کرد.

-فقط بشین و تماشا کن. تماشا کن این دیوونه چجوری به جنون می کشدت.

در ماشین را کامل باز کرد و پیاده شد. نگاه آخرش را حواله چشمان پر بهت سورن انداخت.

-هرجا بری پیدات می کنم. اگه حتی تمام اموالم بذاری و بری، باز پیدات می کنم. حتی اگه یک روز دیگه زنده باشم اون یک روز صرف نابود کردنت می کنم.

در ماشین را بهم کوبید و با قدم های بلندی از ماشین فاصله گرفت.

حس می‌کرد ضربان قلبش روی هزار است و هر آن ممکن است که سینه اش را بشکافد و بیرون بپرد.

سورن نیز در را باز کرد و از ماشین پیاده شد و نگاهش روی دخترکی که امروز قوی تر از هرروز دیگری به چشمش آمده بود، چرخید.

ذره ای ترس یا اغراق در کلامش نبود و تک تک کلماتش را با نفرتی ریشه کرده در قلبش بیان می کرد و سورن برای لحظه ای با خود به این فکر کرد که حق دارد.

-آقا چیکار کردی زدی بدبختم کردی.

دخترک در پیچ خیابان محو شد و نگاه سورن به سمت پسری که رنگ به رو نداشت چرخید.

-خسارت هرچی باشه پرداخت می کنم.

-خسارت چی مرد حسابی ماشین امانت بود حالا من جواب صاحبش چی بدم؟

کلافه دستی در موهایش کشید و از داشبورد دسته چشکش را بیرون کشید و شروع به نوشتن کرد و چک را به سمت پسر گرفت.

-همین امروز ببر بانک.

پشت فرمان نشست و استارت زد. بی توجه به پسر که با دهانی باز خیره مبلغ چک شده بود به راه افتاد.

شرایطش هیچ خوب نبود و با کوبیده شدن مشت های پی در پی اش روی فرمان قصد آرام کردن مغز پر تنشش را داشت.

-لعنت بهت، لعنت بهت.

@Vip Roman

ورود به VIP

https://t.me/c/1561933694/10337

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۰۵

با قدم های بلند و سریعی وارد کوچه ای باریک با بافتی قدیمی شد و پشت دیوار خانه ای که عقب نشینی کرده بود پناه گرفت و به دیوار تکیه زد.

هنوز قلبش آرام نگرفته بود و گمان می‌کرد هر آن است که از سینه اش بیرون بپرد.

دست روی قفسه سینه اش گذاشت و چشم بست.

فرهاد کجا بود؟ چرا نیامده بود! لعنت به فرهاد و این نبودنش.

-خوبی؟

وحشت زده چشم باز کرد و قدمی عقب تر رفت که فرهاد به نشانه تسلیم دست بالا برد.

-منم نترس.

مهتا عصبی چشم در حدقه چرخاند و نگاه از او گرفت و به راه افتاد.

-چی شده؟

بدون اینکه جوابی بدهد یا حتی گوشه چشمی به او که به دنباش می آمد بیاندازد به راه افتاد.

-کجا میری؟ وایستا ببینم چته.

چه شده بود؟ تمام دلگرمی امروزش حضور فرهاد بود و آن لحظه که او را ندیده بود مانند کودکی خردسال که در بازاری شلوغ و بزرگ مادرش را گم کرده دلش لرزید و وحشت تمام وجودش را گرفت.

-باز جنی شدی دختر؟

بی توجه به او داخل کوچه دیگری پیچید و با عدم حس حضور او نگاهش به پشت چرخید.

باید اعتراف میکرد که همین الان هم توان راه رفتنش را مدیون حضور و آمدن فرهاد بود و حال که فرهاد را پشت سرش نمی‌دید باز هم قدم هایش سست شده بود.

رو گرداند و با حالی نه چندان تعریفی با قدم هایی آرام و کوتاه به راه افتاد.

صدای موتور به گوشش رسید و مهتا ناخودآگاه لبخند زد.

-بشین بریم.

لبخندش عمق گرفت و تمام تلاشش را کرد که تا این لبخند را از چشمان فرهاد دور نگه دارد.

-بشین لوس بازی در نیار گشنمه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۰۶

از این بازی خوشش آمده بود که بی توجه به فرهاد باز هم به مسیرش ادامه داد و در جواب حرف های او جز سکوت هیچ نمیگفت.

-بیا سوار شو دارن نگاهمون میکنن مسخره.

-هی چی میخوای؟ مگه خودت مادر خواهر نداری افتادی دنبال دختر مردم. پیاده شو ببینم.

نگاه جفتشان به سمت مردی درشت هیکل با سبیل های پر و سر بالا و موهایی بلند افتاد.

گویی از میان فیلم های قدیمی بیرون پریده بود.

مرد فرمان موتور را گرفت و فرهاد که سرعت کمی داشت پا روی زمین گذاشت تا تعادل موتور را حفظ کند.

-با توام بنال دیگه تا چند دقیقه پیش خوب ور ور میکردی.

فرهاد لب روی هم فشرد و نگاهش تیز به سمت مهتا که با چشمانی درشت شده خیره جنجالی که خود ساخته بود چرخید.

دست مرد چانه فرهاد را چنگ زد و سرش را به سمت خود چرخاند.

-اینور نگاه

فرهاد عصبی دست مرد را گرفت و پایین آورد.

-دستتت بکش تورو سننه!

مرد بازویش را فشرد و او را به زور از موتور پیاده کرد و دست فرهاد بند موتورش بود که نیافتد

-بچه قرتی فکر کردی کوچه خیابون خونه خالته مزاحم ناموس مردم میشی ها؟

-ناموس مردم نیست ناموس خودمه به کسی هم ربط نداره

-ناموسته و نگاهتم نمیکنه!

نگاه فرهاد باز هم به مهتا که در کمال آرامش خیره چالش مقابلش بود نشست.

-شما احیانا قصد نداری چیزی بگی؟

مهتا ابرو بالا انداخت و فرهاد لب روی هم فشرد و نگاه به مرد داد.

-برو آقا برو من مزاحم نیستم اصلا حوصله این کارارو ندارم حوصله هم داشته باشم وقتش ندارم.

فشار دست مرد بیشتر شد فرهاد که دیگر صبرش سر آمده بود یقه مرد را گرفت و باز هم دست دیگرش بند موتوری بود که هر آن ممکن بود بیافتد.

📣توی vip دو برابر کانال اصلی پارت گذاری داریم و همین الان بیشتر از ده ماه از کانال اصلی جلوتره و به پارت۷۰۰رسیدیم.

برای ورود به vip و خوندن پارت ها جلوتر از کانال اصلی مبلغ ۳۵۰۰۰تومان به شماره کارت زیر واریز

کنید و فیش واریزی به آیدی ادمین
کانال @M0hi_r ارسال کنید.

💳 ۶۰۳۷ ۹۹۷۵ ۶۴۳۸ ۷۱۲۵
محدثه رمضانی

مـــاهـ🌙ـزده
#پارت۴۰۷

مرد فرهاد را به جلو کشید. فرهاد عصبی دندان روی هم سابید و هر آن ممکن بود که موتور را رها کرده و جفت دستش را چنگ یقه خرمگس معرکه کند.

-ول کن آقا من مزاحم نیستم.

-خانم این یارو مزاحمت شد؟

نگاه هردویشان روی مهتا بود. مهتا با مکث سری بالا انداخت و فرهاد تیز نگاهش کرد.

-شوهرمه.

به آنی دست های مرد شل شد و رنگ نگاهش تغییر یافت.

-شوهرته؟!

-بله شوهرمه.

انقدر عصبی بود که حتی نسبتی که مهتا میانشان ایجاد کرده بود هم نتوانسته بود اخم هایش را باز کند، یا

حتی نگاه عصبی و کلافه اش را میخ آن دختر چشم زمردی کند.

-پس چرا چیزی نمیگی؟

-مگه شما امون دادی.

صدای پوزخندش نه تنها نگاه مهتا بلکه نگاه مرد را هم به سمتش کشید.

-آقا من شرمنده ام البته زنتم باشه وقتی دوست نداره باهات بیاد حق نداری پیچی بهش ولی منم تند رفتم.

یقه لباسش را مرتب کرد و سوار موتورش شد.

-مهم نیست.

موتور را هندل زد. مهتا قدمی به سمتش رفت تا سوار موتور شود که فرهاد بی توجه به او و دستی که روی شانه اش گذاشته بود به راه افتاد. مهتا ماند و شوک دور شدن فرهاد.

مرد سری به تاسف تکان داد و رفت. نگاه مهتا روی فرهاد که با رسیدن به سر کوچه ایستاد و پا روی زمین گذاشت نشست.

با مکث به سمتش به راه افتاد، نرسیده به او فرهاد باز هم به راه افتاد و باعث شد مهتا لب روی هم فشار دهد.

با رسیدن به فرهاد کمی عقب ایستاد تا اگر قصد رفتن دارد برود ولی با اطمینان از اینکه انگار فرهاد به اندازه او بدجنس نیست دست روی شانه اش گذاشت و پشت سرش سوار شد.

-حقت بود.

-هیس!

مـــاهـزده

#پارت۴۰۸

انگار زیاده روی کرده بود که پسر مهربان این روزهایش این چنین شمشیر را از رو بسته بود.

فرهاد به راه افتاد و کل مسیر در سکوت سپری شد، البته که فرهاد برای اطمینان از اینکه کسی در تعقیبشان نیست مسیر را طولانی تر و پیچیده تر کرده بود.

با رسیدن به خانه و ایستادن موتور مهتا پیاده شد و نگاهش روی چهره عبوس فرهاد چرخید.

فرهاد کلید را در در چرخاند و به خانه اشاره زد تا وارد شود، خودش بعد از پارک موتور از پله ها بالا رفت.

با رسیدن به جلوی خانه نگاهش روی صنم که در حال بستن در بود چرخید و لب روی هم فشرد. احتمال اینکه مشکات با زنش در مورد مهتا سخن گفته باشد بالا بود.

-سلام.

صنم نگاهش روی مهتا چرخید و لبخند گرمی زد.

-سلام عزیز دلم خوبی؟

-ممنونم شما خوبین؟

-شکر.

با سر رسیدن فرهاد و عجله داشتن صنم حرف هایشان از مرز احوال پرسی ساده تجاوز نکرد. بعد از رفتنش فرهاد در را باز کرد و باز هم منتظر ماند تا مهتا وارد شود.

با ورودشان به خانه فرهاد مستقیم به سرویس رفت.
مهتا به اتاق رفت و روی تخت نشست.

امروز برایش روز عجیبی بود.

بهار را دیده بود و با سورن نیز دیدار کرده بود. حال در این اتاق که دیگر به آن عادت کرده بود و حتی آن را دوست می‌داشت در خنثی ترین حالت ممکن خیره دیوار مقابلش بود و به این فکر می کرد که آیا در رفتارش با فرهاد زیاده روی کرده؟!

یعنی بعد رد شدن از تمام چالش های امروزش ناراحتی فرهاد مهم ترین چالش بود!

با شنیدن سر و صدا از آشپزخانه از جا بلند شد و با تعویض لباس در اتاق را باز کرد. نگاهش روی فرهاد که مشغول درست کردن چای بود چرخید.

-ناراحتی؟
-ناهار چی می خوری سفارش بدم؟

خودش را به کانتر رساند و دست زیر چانه اش گذاشت و خیره پسر که چای را درون قوری می ریخت شد.

-نمی خوای بدونی چی شد؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۰۹

قوطی چای را روی کابینت گذاشت و به سمت تلفن رفت.

-کباب می خوری؟

-نه!

نگاه فرهاد در نگاه تیره شده مهتا که از این بی توجهی فرهاد ناراحت شده بود، نشست.

-تقصیر خودت بود چرا ولم کردی؟!

نگاه فرهاد تیز در نگاهش نشست و تلفن را روی کانتر گذاشت و شاید کوبید.

-کجا ولت کردم من؟

مهتا که انگار انتظار چنین واکنشی را نداشت کمی عقب رفت و ابروهایش بالا پرید.

-با توام کجا ولت کردم ها؟

-وقتی پیش سورن بودم.

-مگه نگفتم هواتو دارم؟

مهتا در سکوت نگاهش کرد که انگار این سکوت فرهاد را بیشتر از قبل کفری کرد.

-با تو دارم حرف می زنم مهتا، گفتم حواسم بهت هست یا نه؟

-گفتی.

-خب!

-از آینه نگاه کردم نبودی.

-توقع که نداشتی چسبیده به ماشینش حرکت کنم!

مهتا در سکوت با چشمانی که به نم نشسته بود خیره پسر بود. پسر کلافه از نگاه خیس دخترک سری تکان داد.

-لا اله الله

به سمت کتری که جوش آمده بود رفت و درون قوری ریخت.

-یبار بهت گفتم من ولت نمی کنم.

قوری را روی کتری گذاشت و به سمتش برگشت.

-نگفتم؟ گفتم تو الان بخشی از خانواده منی و خانواده برای من از هرچیزی مهم تره، اوکی؟

منتظر به مهتا چشم دوخت و مهتا نگاه پایین انداخت. خودش هم نمی‌دانست که چرا مقابل این پسر چنین رفتاری دارد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۱۰

انگار که رفتار فرهاد او را وادار به این نرمش و پایین آوردن گاردش کرده بود.

-ببخشید.

-مهتا دوست ندارم دفعه دیگه سر این موضوع به چالش بخوریم، می خوام حل بشه.

فرهاد چه می‌دانست از مهتای رها شده در اوج جوانی!

از تنها ماندن، له شدن و ترس خانه کرده در جان دخترک.

-باشه.

-خوبه.

چرخید و پشت به او سینی چای را چید.

-زنگ بزن سفارش بده.

-میل ندارم.

سینی به دست به سمتش چرخید و سینی را مقابلش گذاشت.

-نپرسیدم میل داری یا نه گفتم سفارش بده، اندازه دو نفرم سفارش بده بعدم بیا بشین بگو چی شد.

فرهاد قوری و کتری را برداشت و به حال رفت و وسط خانه نشست و به پشتی تکیه زد.

-سینی رو هم بیار لطفا.

مهتا که انگار با تغییر فاز فرهاد حال بهتری داشت اول سفارش غذا داد و بعد هم سینی به دست مقابل فرهاد نشست.

-بهار خیلی شوکه شد.

-واکنش آریا چی بود؟

-می خواست ببرتم.

-تو ماشین منحرف کردی؟

مهتا سری تکان داد و فرهاد چای را در استکان ها ریخت.

-می خواستم بیام جلو، منتها سامان گفت دارین حرف می زنین یکی هم کوبیدی زیر گوشش فهمیدم بازی دست توعه گذاشتم ادامه بدی.

انگار پسر شش دنگ حواسش پی دخترک بوده و از حال و روزش خبر داشته.

-چیزی گفت بهت که زدیش.

-هوم.

اخم های فرهاد در هم رفت و نگاهش میخ نگاه مهتا شد.

-چی؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۱۱

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مهتا مکثی کرد و لب روی هم فشرد.

-چی گفت؟

-گفت دیوونه.

ابروی فرهاد بالا پرید.

-همین؟

مهتا سری تکان داد و تاییدش تعجب فرهاد را بیشتر کرد.

-خب دیگه چی گفت؟

-من حرف زدم بیشتر.

-خب تو چی گفتی؟

نگاه مهتا در نگاه فرهاد ثبات گرفت.

-گفتم حتی اگه یک روز از عمرم باقی مونده باشه، اگه تمام اموالم پس بگیرم بازم تا روزگارت سیاه نکنم ولت نمی کنم.

نگاه فرهاد در چشمان مصمم دخترک چرخ خورد.

-چی گفت؟

-چیزی نگفت.

-برنامه بعدی ات چیه؟

فکر هایی داشت ولی باید بیشتر به آن می‌پرداخت و حساب شده کار می‌کرد. برای پس گرفتن اموالش خیلی عجله نداشت، دلش می‌خواست آرام آرام مانند موریانه ستون های این قصر را پودر کرده و عمارت را بر سرشان آوار کند.

-مدارکم می خوام.

-کجاست؟

-نمیدونم.

-خب المثنی می گیریم.

نمی‌دانست می‌شود یا نه. اگر گزارش داده بودند و با رفتن به آنجا گیر می افتاد چه!

ریسک بود و نمی خواست آن را بپذیرد. درست نمی‌دانست که مدارکش الان کجاست.

اگر در آسایشگاه بود قطعا گیر آوردن آن کار دشواری بود ولی اگر در دست سورن بود کارش راحت تر بود.

-فعلا دیر نمیشه. میخوام یک بازی روانی راه بندازم.

فرهاد استکان چای را مقابل مهتا گذاشت و سوالی نگاهش کرد.

-چی؟

-من خیلی شناختی از خانواده بهار نداشتم یعنی اونقدر که اون همیشه در موردم کنجکاو بود من نبودم.
میخوام ببینم واکنش اونا نسبت به دختر و داماد لجنشون چیه!

-فکر می کنی اونا خبر ندارن؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۱۲

مهتا شانه ای بالا انداخت و استکان را برداشت.

-فکر نکنم.

-دلم می خواد داستان زندگیت بدونم.

استکان نیمه را پایین آورد و نگاهش در نگاه فرهاد چرخ خورد.

-همین داستان سورن و بهار. می خوام بدونم چی میشه که به اینجا می رسه داستان.

نگاه مهتا از نگاه فرهاد جدا شد و روی گل های قوری نشست.

-مفصله.

-اگه دوست نداری اشکالی نداره ولی اگه مشکلی نداشتی دوست دارم بدونم.

بلند شدن صدای زنگ باعث شد فرهاد از جا بلند شود و مهتا را که در گذشته ها دست و پا می زد را به حال خود رها کند.

مرور گذشته اذیتش می‌کرد.

اینکه حماقت هایت و بچگی هایت را به چشم راوی، آن هم وقتی این چنین عیان هستند را برای کسی بازگو کنی نسبت به خودت حس نفرت پیدا خواهی کرد.

سفارش ها رسیده بود. فرهاد از پیک خواست که بالا بیاید و در این مدت فرهاد هم به دنبال پول رفت و مهتا با جمع کردن بساط چای به آشپزخانه رفت.

-بنداز سفره رو که یخ میشه.

مهتا سفره رو پهن کرد و هردو در سکوت مشغول غذا خوردن شدن.

-عصر میری کلاس؟

-اره میرم.

-دیگه تو کوچه واینستا همون جلو آموزشگاه بمون.

نگاه مهتا روی فرهاد نشست و ذهنش حوالی اتفاق دیشب گذشت.

-نگران نباش چیزی نمیشه. از این به بعد زودتر میام که منتظر نمونی.

مهتا قدردان سری تکان داد و تکه ای از کبابش را در بشقاب فرهاد گذاشت.

-چرا خودت نمی خوری؟

-زیاده.

لب های فرهاد به لبخند میل کرد. خوب می‌فهمید که نرمش دختر و این بخشندگی اش نشانه عذرخواهی است و قصد دارد و به او بفهماند که متوجه اشتباهش شده.

ورود به VIP

https://t.me/c/1561933694/10772

ماه🌙زده

#پارت۴۱۳

-برای حرف زدن با خانواده بهار هم بذار یکم سبک سنگینش کنیم. برم ته توی ماجرا رو در بیارم بعد تصمیم می گیریم.

مهتا سری به تایید تکان داد و فرهاد خوبه آرامی گفت.

بعد از ناهار کمی استراحت کردند. مهتا به قصد رفتن به آموزشگاه و فرهاد برای رساندن بسته هایی که از صبح روی هم شده بود از خانه خارج شدند.

بعد از اتمام کلاسش با کمی ترس و لرز از آموزشگاه بیرون آمد. نگاهش روی فرهاد که روی موتور خیره مقابل بود، چرخید. نفسش را آسوده بیرون فرستاد و به سمتش رفت.

-سلام.

نگاه فرهاد به سمتش چرخید.

-سلام خسته نباشی.

-تو هم.

کلاهش را به سمت دخترک گرفت. با نشستن مهتا پشت سرش به راه افتاد و با رسیدن به خانه دسته کلیدی را به سمت دختر گرفت.

-برات کلید زدم.

نگاه مهتا روی دو کلید آویزان از حلقه چرخید و سری تکان داد و آن را گرفت.

-مرسی.

وارد خانه شدند و هردو برای تعویض لباس به سمتی رفتند. باز برای خوردن چای و شام و شاید کمی گپ زدن به نقطه مشترکشان یعنی آشپزخانه آمدند.

-اگه دوست داری فردا بریم یک گوشی بهتر برات بخریم.

نگاه مهتا روی فرهاد نشست.

-حقیقتش اینه که من پول تو دست و بالم نیست ولی رفیقم تو کار خرید و فروش دلاره. میشه یکم از دلار هارو چنج کنیم یک گوشی بخری. این خورده زمین صفحه اش شکسته قدیمی هم هست اونقدر امکانات نداره. یکم برنامه بریزی سرت گرم میشه.

مهتا که نه تنها از پیشنهاد فرهاد بدش نیامده بود بلکه خیلی خوشش هم آمده بود سری تکان داد.

-بریم.

قبل تر ها وقتی نازدانه پدر و مادرش بود برای خرید گوشی خودش پیشنهاد دهنده بود و پدرش هم کم پیش می آمد دست رد به سینه خواسته های جگر گوشه اش بزند.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۱۴

چای را سر پا در آشپزخانه خورده بودند و به کمک هم املتی سر سری هم درست کرده بودند. حال کنار سفره مانند همیشه مقابل هم نشسته بودند.

-از کجا می خوای بدونی؟

نگاه سوالی فرهاد در چشمان زمرد رنگ مهتا چرخ خورد.

-چیو؟

-داستان این کلاف در هم و پیچیده رو.

فرهاد که منظور دختر را فهمیده بود با گفتن آهان آرامی ابرو بالا انداخت.

-از اولش.

-اولش اون تصادفه.

فرهاد نگاه از نگاه دختر گرفت تا فرصت فکر به او بدهد. اجازه دهد آنگونه که می‌خواهد کلمات را کنار هم بچیند.

-تا قبل فوت پدر و مادرم همه چیز عالی بود داستان این کلاف همش و همش برمی گرده به نبودن اون ها.

قاشق را درون بشقاب گذاشت و کمی عقب رفت و به پشتی تکیه زد.

-یکی بود یکی نبود زیر سقف خونه فتحی ها جز مهتا هیچکی نبود.

فرهاد حال نگاهش روی صورت غم گرفته دختر که خیره نقطه نامعلومی روی دیوار مقابل بود چرخ خورد.

-توی یک عمارت بزرگ با کلی اتاق، یک حیاط درندشت با کلی خدم و حشم، حس می‌کرد هیچی نداره.

نگاهش را به فرهاد داد.

-درست فکر می کرد. هیچی نداشت، هیچی.

لب روی هم فشرد و باز نگاهش را به آن نقطه نامعلوم دوخت.

-همه رو فرستاد برن. از شلوغی متنفر بود و حس می کرد آدما آزارش میدن. سال کنکورش بود و اون تو هفته شاید یک روز هم به زور مدرسه می رفت.

-افسرده و منزوی تحت نظر روانشناس بود و مجبور شد که پرونده اش از مدرسه بگیره و به خودش زمان بده تا از این شوک بزرگ در بیاد.

فرهاد هم مانند او عقب رفت و به پایه مبل تکیه زد.

-گذشت و گذشت و گذشت تا شد اول مهر و حالا دختر که از نظر روانی ثبات بهتری داشت. دوباره و البته با اجبار روانشناسش توی یک مدرسه جدید ثبت نام کرد.

نگاهش را به فرهاد داد و پوزخندی زد.

-که کاش هیچ وقت این کارو نمی‌کرد.

ورود به VIP

https://t.me/c/1561933694/10772

مـــاهـزده

#پارت۴۱۵

دو سال قبل

فقط یک ماه دیگر تا به پایان سال مانده بود و تنها خوشحالی مهتا بابت اتمام مدرسه بود البته که خوشحالی اش بابت رهایی از سحرخیزی روزانه و سر و کله زدن با دبیرهایی بود که از هر ده کلمه شان نه تای آن کنکور و آینده بود.

آینده او روشن بود و نیازی به کنکور و این چنین چیزهایی نبود.

باید شرکت را مدیریت می‌کرد و تا به همین الان هم کوتاهی کرده بود.

@Vip Roman

نگاهش را در کوچه چرخاند و کمی چای نوشید. از دیشب برف می‌بارید و کوچه سفید پوش شده بود و هوا سرد.

دلش می‌خواست در این برف بیرون برود و در خیابان ها قدم بزند.

مدتی بود خبری از بهار نبود و جز در همان مدرسه ارتباط به خصوصی نداشتند.

ماگ چای را روی میز گذاشت و گوشی اش را از روی تخت برداشت و با گرفتن شماره بهار آن را کنار گوشش گذاشت و باز هم خیره منظره سپید مقابلش شد.

-سلام.

-سلام خوبی؟

بهار هوم آرامی را لب زد و غلتی زد و پتو را تا زیر گلویش بالا کشید.

-چیکار میکنی؟

-درازم.

-درازی!

-هوم.

نگاه مهتا روی دختر و پسری که از خانه مقابل بیرون آمدند چرخید.

-تو این هوا اخه؟

-پاشم ملق بزنم تو این هوا!

-پاشو بریم بیرون.

بهار نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. با اینکه برف روی زمین نشسته بود ولی هوا ابری نبود و چند ساعتی میشد که هوا آفتابی شده بود.

بیرون می رفت منتها نه با مهتا. برای یک ساعت دیگر با سورن قرار داشت.

-نه حوصله ندارم.

مـــاهـزده

#پارت۴۱۶

پسر گوله برفی از روی زمین برداشت و به سمت دختر که سرش را برگردانده بود پرتاب کرد و لبخند روی لب های مهتا نشست.

-لوس نشو دیگه.

-لوس چیه به خدا حوصله ندارم یکمم سرما خوردم مامانم نمیذاره بیام.

دروغ میگفت فقط قصد داشت مهتا را از سرش باز کند تا به قرار عاشقانه اش در برف برسد.

دختر و پسر سوار ماشین شدند و مهتا ناامید از همراهی بهار لب روی هم فشرد.

-باشه.

-اگه برف بود فردا بریم.

-باشه.

با قطع تماس کلافه از این تنهایی طاقت نیاورد و شال و کلاه کرده از خانه بیرون زد.

شده تا سر خیابان برود و کمی خرید کند میرفت و خودش را در خانه حبس نمیکرد.

با خروج از آسانسور به سمت در خروجی رفت و در را باز کرد و نگاهش روی بهزاد که کلید به دست جلوی در ایستاده بود چرخید

-سلام

سلامش آرام و کوتاه بود و آرام با ببخشیدی از کنارش گذشت و در پیاده رو به راه افتاد و حال نگاه سورن که در ماشین نشسته بود روی او میچرخید.

مدتی بود از زمین و زمان شاکی بود. از بالا رفتن دلار و طلا و نرخ تورم گرفته تا نبود کار و اختلاف طبقاتی و هرآنچه که مانع رسیدن او به بهار است بیزار بود.

دخترک آرام و با احتیاط قدم برمیداشت و سورن به این فکر میکرد که چرا دختر بی دست و پایی چون او باید صاحب چنین ثروت هنگفتی باشد و داشتن زندگی ایده آل برای او رویا باشد.

عصبی از افکارش استارت زد و به راه افتاد و از کنار دخترک با سرعت گذشت.

بهزاد را رسانده بود و باید به دنبال بهار میرفت و به قرارش با معشوقه اش می‌رسید.

در این حال نا بسامان این روزهایش فقط بهار آب روی آتش بود و آغوش او بود که میتوانت سوز جگر خونش را کم کند.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۱۷

چند کوچه پایین تر از خانه بهار در همان کوچه همیشگی ماشین را پارک کرد و سیگاری روشن کرد و کمی شیشه را پایین داد.

نگاهش خیره مقابل بود و فکرش جایی حوالی وعده احمقانه ای که به پدر بهار داده بود.

دود سیگار را بیرون فرستاد و نگاهش روی بهار که با آن پالتو قرمز و شال و کلاه مشکی به سمتش می آمد چرخید.

درست نمی‌دانست از کدام لحظه و کجا این چنین دل باخته بود ولی خوب می‌دانست که بدون بهار زندگی اش خزان خزان است.

حتی نمی‌دانست قبل از او چگونه روز ها را به شب میرسانده و دیوانه نمی‌شده.

تمام زندگی اش این دختر قرمز پوش زیبا شده بود و او برای داشتنش خیلی کارها حاضر بود بکند خیلی کارها.

بهار که حال نزدیک شده بود دستی تکان داد و لبخند گرمی به سورن هدیه کرد و سورن سیگار را از شیشه پایین زده بیرون انداخت.

با سوار شدن بهار تنه اش به سمت او چرخید و جواب سلام پر شور و شوقش را گرم داد.

-سیگار کشیدی باز!

در سکوت نگاهش کرد و اخم های بهار در هم رفت

-جدیدا خیلی سیگار میکشیا.
-چه خوشگل شدی؟

بهار لبخندی زد و سرش را کج کرد.
-الان خرم کردی حواسم پرت بشه.

چند تار موی دخترک که از زیر کلاهش بیرون آمده بود را آرام مرتب کرد.

-دیر اومدی!

بهار خوب فهمیده بود که سورن علاقه ای به بحث حوالی سیگار کشیدنش ندارد که دیگر بیخیال شد و به جلو اشاره زد.

-آبجیم اومده بود خونمون مجبور شدم یکم بمونم مامانمم بند کرده بود کجا تو این هوا دیگه به بهانه مهتا پیچوندم.
-اتفاقا دیدمش.

اخم های بهار به آنی در هم رفت.

-راه بیافت کسی نبینتمون.

سورن به راه افتاد و با خروج از کوچه بهار چرخید و رو به او نشست.

-کجا دیدیش؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۱۸

با دیدن حالت مچاله بهار بخاری را روشن کرد و نگاه گذرایی روی صورت گل انداخته اش انداخت.

-جلوی در خونه اش. بهزاد بردم رسوندم اونم اومد بیرون.

-اونم تورو دید.

سورن سری به نفی تکان داد و به قصد رفتن به کافه مدنظرش سرعتش را بیشتر کرد.

-نه ندید،پیاده بود

حس زنانه اش که از قضا خطا هم نمی‌رفت میگفت که مهتا از سورن خوشش آمده و هیچ دلش نمیخواست برخوردی با هم داشته باشند.

-زنگ زد بهم بریم بیرون پیچوندم.

سورن لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

-حقم داشتی منم با پسری به این خوش قد و بالایی قرار داشتم بقیه رو میپیچوندم.

بهار با لبخند نگاهش را در مسیر چرخاند. جاده که نه ولی اطراف جاده سفید پوش بود و آن حریر سفید پهن شده روی زمین عجیب فضا را زیبا کرده بود.

-ولی کارای خدا رو ببین یکی دنبال پول سگ دو میزنه یکی تو پول غلت.

نگاه بهار به سمت سورن چرخید. می‌دانست منظورش مهتاس.

-واسه خودش که نیست واسه باباشه.

-فکر میکنی. باباش مگه چند سالش بوده؟ پول زحمت کشی که نیست

-چیه؟

-یا ارثه یا دزدی. آدم با زحمت کشی تو این وضعیت خراب یک اش دو نمیشه

وضع مالی خانواده بهار هم آنچنان بد نبود ولی خب جدا از اینکه سهم الارث مادری و پدری هم کمک بزرگی به پا گرفتن کار و کاسبی پدرش کرده بود خوب می‌دانست که کار پدرش خورده شیشه دارد و پولشان آنچنان حلال حلال هم نیست.

در واقع وضع مالی خانواده سورن هم آنچنان خراب نبود درست است به نسبت بهار وضع ضعیف تری داشتند ولی باز هم اوضاعشان بد هم نبود ولی خب دیگر پدر سورن بازنشسته بود و تازه به آن نقطه امن رسیده بود.

-ارث درست درمون که نداریم دیگه مگه دزدی کنیم.

نگاه سورن در نگاه بهار نشست و هردو با خنده سری به تاسف تکون دادن.

-بابات چیزی نگفته دیگه؟

-نه به روی خودش نمیاره انگار میدونه قراره نشه.

-مگه قراره نشه!

مـــاه🌙زده

#پارت۴۱۹

بهار در جواب سوال سورن نگاهش را به بیرون دوخت که چانه اش آرام در دست سورن اسیر شد و او را وادار به دوختن نگاه به نگاه خسته سورن کرد.

-قراره نشه؟

-نه.

-پس چی؟

-یک راهی پیدا می‌کنیم بالاخره مگه نه؟!

سورن چانه بهار را رها کرد و آرام ولی نامطمئن سری تکان داد.

-پیدا می‌کنیم.

-یعنی تنها اتفاق خوب این چند وقت اخیرم همین تموم شدن مدرسه است. چند روز دیگه خلاص میشم.

سورن لبخند محوی زد و با احتیاط وارد فرعی شد.

-حوصله ات تو خونه سر میره.

لبخند شیطانی روی لب های بهار نقش بست.

-قراره برم کلاس کنکور.

نگاه سورن گذرا روی او چرخید.

-کلاس کنکور؟

-هوم.

-کجا؟

-پیش تو.

حال لب های سورن هم به خنده کش آمد.

-یک تیر و دو نشونه.

-اونوقت نشون دیگه اش چیه؟

-تیغ زدن باباجون. بالاخره هزینه کلاس کنکور اونم خصوصی بالاست.

با خنده ماشین را مقابل کافه کیوان پارک کرد و به سمت بهار چرخید.

-گاهی ازت می ترسم.

بهار به عادت همیشه لب غنچه کرد و سر کج کرد.

-از من! دختر به این مظلومی.

با خنده و شیرین زبانی های بهار وارد کافه شدند و در غرفه همیشگی نشستند و چای و قلیانی سفارش دادند.

-حالا از کی قراره کلاس هاتو شروع کنی؟

بهار لبخند شروری زد.

-شاید از اعتکاف عید.

مـــاهـزده

#پارت۴۲۰

ابروی سورن بالا پرید.

-عید؟

-یعنی ما نباید یک شمالمون بشه؟

سورن با فهمیدن حرف بهار اول ماتش برد و بعد بلند خندید.

-من که از خدامه.

-دارم مقدمه چینی هاشو می کنم. اون روز تو خونه گفتم حالا که بهت آوانس دادن و قراره تا اون موقع همه چیز آروم باشه می خوام سفت بشینم پای درسم.

سینی چای و قلیان رسید و سورن آن را جلو کشید.

-منم شلوغی عید و اومدن دخترا رو بهونه کردم گفتم یک موسسه هست یک اعتکاف هشت روزه داره میرم اونجا.

سورن دود را بیرون فرستاد و نگاهش در صورت دخترک چرخ خورد.

-خب! اجازه دادن؟

-اولش یکم مقاومت کردن ولی اره دیگه وجود مهتا رو هم بهونه کردم.

قیافه دختر در هم رفت. هنوز هم دلش با مهتا صاف نشده بود.

-تنها بودنش انگار روی مامانم تاثیر گذاشته که تا اسمش میاد دست و پاش شل میشه و میگه برو.

بهار لبخند مرموزی زد.

-ولش کن اونو خب عید چیکاره ای؟

-تعطیلات رسمی تعطیلیم همون میچینم بریم شمال. بچه ها هم بیان.

دخترک دست به سمت سورن دراز کرد و سورن شلنگ قلیان را در دستش گذاشت.

-نه دو نفری. خودمون فقط.

سورن با لبخند محوی سری تکان داد.

-باشه.

-به نظرت به مهتا بگم ببینم شمال ویلا دارن یا نه؟

-واسه چی؟

-خب می خوایم چند روز بریم اونجا یک جای درست حسابی داشته باشیم خیالمون راحت باشه. قطعا اینا با این همه یال و کوپال اون سمتا هم ملک دارن.

سورن هم بدش نمی آمد مدتی که در آنجا هستند را دغدغه جا و مکان نداشته باشد.

دخترک تنها بود و به قیافه اش هم نمی خورد که بخواهد برنامه سفر بریزد آن هم مجردی.

-بگو بهش.

-آره اینجوری هم می فهمه دیگه میخوام برم شمال دیگه هی زنگ نمی زنه.

📣توی vip دو برابر کانال اصلی پارت گذاری داریم و همین الان بیشتر از ده ماه از کانال اصلی جلوتره و به پارت ۷۵۰ رسیدیم.

برای ورود به vip و خوندن پارت ها جلوتر از کانال اصلی مبلغ ۳۵۰۰۰تومان به شماره کارت زیر واریز کنید و فیش واریزی به آیدی ادمین
کانال @M0hi_r ارسال کنید.

💳 ۶۰۳۷ ۹۹۷۵ ۶۴۳۸ ۷۱۲۵

محدثه رمضانی

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۲۱

زمان حال

فرهاد مشغول جمع کردن سفره شد و مهتا به قصد کمک بلند شد که فرهاد اشاره زد.

-نمیخواد خودم جمع می کنم. تو بگو.

مهتا که فکر به گذشته روانش را بهم ریخته بود با مکث سری تکان داد و خیره دیوار مقابلش شد.

-خیلی چیزارو هم خودم ازشون خبر ندارم و فرصت نشد بفهمم.

زانوهایش را بغل کرد و سر روی زانوهایش گذاشت.

-مدرسه تموم شده بود و من تنها تر شده بودم. اون سال دومین عیدی بود که تنهایی سالم تحویل می‌کردم.

دخترک داستان آشنایی با بهار را فشرده و کوتاه برایش گفته بود و فرهاد از همین حالا هم از دختر خوشش نیامده بود.

میان حرف هایش گاهی به سورن هم اشاره کرده بود و در مورد آن مهمانی و دفاع سورن از او هم گفته بود.

به راستی که هر آدمی کتابی سر بسته و انبوهی از ماجراهای تلخ و شیرین است.

-اون سال بهار عید رفته بود سفر و همون روز اول تعطیلات اومد کلید ویلای رشت گرفت و من کوتاه و سر سری جلوی در دیدمش.

فرهاد با جا به جایی سرسری ظروف به پذیرایی برگشت و مقابل دختر به دیوار تکیه داد و حال نگاه دختر میخ چهره او بود.

-تعطیلات عید تموم شد و بهار تازه نهم شایدم دهم اومد. کلید برگردوند و گفت چون میخواد سفت بشینه پای درس و بره کلاس و این چیزا یک سفر خانوادگی رفتن تا مثلا فول انرژی باشه.

مهتا پوزخندی زد و سری به تاسف تکان داد.

-منه احمق که هیچ هدفی برای کنکور نداشتم فقط و فقط برای سرگرمی و فرار از تنهایی اون خونه کوفتی و افکار آشوبم ازش خواستم که موسسه رو بهم معرفی کنه تا منم باهاش برم و بیام.

فرهاد دقیق نگاهش می کرد و مهتا نگاهش را به گل قرمز قالی دوخت.

-گفت موسسه نیست و یک استاد خصوصیه که براش برنامه می نویسه و اون بخش هایی رو که مشکل داره بهش آموزش میده.

با لبخندی که به پوزخند میل می‌کرد نگاه از فرش جهزیه مادر فرهاد گرفت و به پسرش چشم دوخت.

-بعدا فهمیدم استادش سورن بوده.

مـــاهـزده

#پارت۴۲۲

@Vip Roman

چگونه نفهمیده بود که بین آن دو رابطه ای وجود دارد خدا عالم است.

اگر می خواست صادق باشد باید می گفت آن روزها سورن در نظرش جذاب آمده بود و بهار برایش مورد اعتماد بود و نتیجه این دو شده بود نادیده گرفتن خیلی چیزها.

نتیجه شده بود این روزهایش. این روزهایش نتیجه حماقت های دیروزش بود.

-بهار گفت استاده قبول نمی‌کنه و اونو هم روی رفاقت و آشنایی قدیمی قبول کرده ولی بازم نگفت که سورنه.

فرهاد برای لحظه ای در ذهنش باقی داستان را سناریو چینی کرد و افسوس خوران سری تکان داد.

-نمی دونم چی شد ولی این دفعه بازم بهار اومد سراغم و این بار خودش پیشنهاد داد که منم باهاش کلاس هارو شرکت کنم. گفت به استادش گفته و استادش چون منو می شناخته گفته اشکال نداره منو هم قبول می‌کنه.

مهتا پوزخندی به سادگی هایش زد.

-اونجا بهار گفت آقای استاد تقلبی همون سورنه.

-نپرسیدی چی خونده و اصلا رو چه حسابی شده مشاور و مدرس کنکور!

مهتا سری تکان داد. پرسیده بود و بهار با چرب زبانی هایش و بازارگرمی که برای معشوقه عوضی اش راه انداخته بود ذهن مهتا را باز هم منحرف کرده بود.

-رشته سورن ریاضی بود و بهار می گفت تو فیزیک و ریاضی و شیمی می تونه کمکمون کنه و باقی درس ها هم که حفظیه.

لبخند محوی زد.

-اصلا مگه هدف من درس خوندن بود که برام مهم باشه اون چی بارشه؟

-هدفت چی بود؟

-رسوندن صبح به شب.

فرهاد نمی‌دانست باید به او حق می داد یا که سرزنشش می‌کرد. در هر حال ترجیح می داد سکوت کند و فقط شنونده باشد.

مهتا در آن لحظه طبق شرایط و آگاهی و نیازهایش تصمیماتی گرفته بود و حال نمی‌شد بیرون از گود ایستاد او را سرزنش کرد.

-خیلی طول نکشید که کلاس ها شروع شد.

ذهنش پر زد و پر زد و به آن روزها رفت و روی شانه مهتا نشست.

مهتایی که حتی نگاه های عاشقانه سورن و بهار را هم ندیده بود.

ورود به VIP

https://t.me/c/1561933694/11084

ماه🌙زده

#پارت۴۲۳

-خیلی طول نکشید که کلاس ها شروع شد و دیدار های من و سورن و بهار هم به واسطه همین کلاس ها بیشتر می‌شد و من واقعا از شرایط راضی بودم.

اخم های فرهاد در هم رفته بود و انگار از بخشی از این ماجرا خوشش نیامده بود. شاید همان بخشی که مهتا از دیدار با سورن راضی و خوشحال بود.

-در مورد شرایطتت می دونستن؟

نگاه سوالی مهتا روی فرهاد نشست و فرهاد سعی کرد لحنش را کنترل کند.

-اینکه تنهایی!

مهتا آرام سری تکان داد.

-من نگفته بودم یعنی اون اول آشنایی با بهار به دو دلیل نگفتم و به بعدم نه تونستم و نه خواستم که بگم.

-دلایلت چیا بودن؟

مهتا با لبخند شانه ای بالا انداخت.

-خب اولش اینکه من شناختی از بهار نداشتم و عقل حکم می‌کرد بزرگترین نقطه ضعفم نگم براش. من توی اون خونه تک و تنها زندگی می کردم و به خودی خود وحشت داشتم نمی خواستم برای خودم ترس جدید بتراشم.

خب انگار دخترک خیلی هم ساده لوح و احمق نبوده.

-دلیل دومت؟

مهتا نگاه از فرهاد گرفت و لبخند محوی زد.

-خیلی موضوع جذابی واسه گفتن نبود. از اینکه مورد ترحم قرار بگیرم متنفر بودم و اصلا دلیل اینکه از مدرسه قبلی ام بیرون اومدم همین بود. نگاه های پر افسوس بچه ها و تغییر رفتار مشهود معلما.

نگاهش را به فرهاد داد و سری تکان داد.

-میدونی اونا فکر می کردن دارن بهم کمک می کنن ولی اونا مدام وضعیتم و تنهایی ام توی صورتم می کوبیدن با نگاه ها و رفتارشون. من کنارشون همیشه اون درد حس می کردم.

نمی‌توانست بگوید دختر را درک می‌کند ولی می‌فهمید که چه می‌گوید و دلیلش برای مطرح نکردن موضوع به بهار منطقی بود.

-البته که بهار و سورن می دونستن.

-از کجا؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۲۴

مهتا شانه ای بالا انداخت.

-فهمیدنش کار سختی نبود. بهار زیاد میومد و می رفت و اینکه من همیشه تنها بودم، منطقی نبود.

هرکس دیگه هم بود شک می‌کرد، جدا از اون واحد من روبه روی واحد دوست سورن بود. من با مادر بهزاد همون دوست سورن حرف زده بودم.

با یادآوری بهزاد کمی ذهنش آشوب شد. بهزاد به واسطه رابطه اش با سورن به مهتا نزدیک تر شده بود و در نظر مهتا پسر بدی به نظر نمی‌رسید.

-خب! چی شد؟
-فکر کنم باید برم خونه ام.
-خونه ات؟

نامطمئن سری تکان داد.

-چرا؟
-بهزاد ببینم.

ابروی فرهاد بالا پرید و نگاهش دقیق در صورت مهتا چرخید.

-چرا؟

-می خوام بدونم اونم از نیت سورن خبر داشته یا نه.

-چه فرقی به حال تو داره حالا.

نگاه مهتا تیز شده در چشمان فرهاد کوبیده شد.

-انقدر خورد شدم انقدر شکستم که تک تک کسایی که توی زمین زدنم نقش داشتن رو له کنم حالا یکی کمتر یکی بیشتر.

برنامه ها داشت حتی برای پرسنل آن دیوانه خانه. تک تک آدم هایی که در لیست سیاهش بود را مجازات می‌کرد.

نگاه فرهاد روی عقربه های ساعت چرخید. ساعت حوالی دوازده بود و چشمانش میل به خواب داشتن.

نگاه مهتا هم به دنبال نگاه فرهاد روی عقربه ها دووید.

-بخوابیم.

-آره بخوابیم.

مهتا از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

-مهتا.

در چهارچوب در ایستاد و به سمت پسر که هنوز روی زمین نشسته بود چرخید.

-بعدا بقیه اش برام بگو.

آرام و با مکث سری تکان داد.

-میگم برات. فقط دعا کن آخر این قصه مثل آخر قصه های مامانم اونجوری که من می خوام تموم شه.

-دعا چرا؟! تلاش می‌کنیم اونجوری که می خوای تموم شه.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۲۵

باز هم روز دیدارش با عرشیا فرا رسیده بود و با باز شدن در وارد حیاط شد و ناخودآگاه نگاهش روی

پنجره اتاق عرشیا چرخید و با دیدنش روی ویلچر پشت شیشه لبخندی زد

لبخند محوی زد و سری برایش تکون داد و به سمت خونه رفت.

مژده این بار دیگر به عرشیا آمدن مهتا را خبر نداد چون می‌دانست که عرشیا میلی به دیدن او ندارد و مهتا هم توجهی به این بی میلی نمی‌کند و کار خودش را می‌کند.

مقابل در اتاق پسرک ایستاد و به رسم همیشه با ریتم مخصوصش در را کوبید و باز هم با نگرفتن جوابی دستگیره را آرام پایین کشید و وارد اتاق شد.

-سلام.

با چرخیدن ویلچر به سمتش کمی ترسید که دستگیره در دستش فشرده شد و آماده این بود که اگر عرشیا قصد حمله یا پرتاب چیزی را داشت بتواند سریع میدان نبرد را ترک کند.

-سلام

ابرویش بالا پرید.

این اولین باری بود که از جانب پسر واکنش نرمالی می‌گرفت و این در نظرش بیشتر ترسناک بود تا امیدوار کننده.

با این حال ریسک کرد و لبخندی زد و در را بست و جلوتر رفت.

-خوبی؟

-فکر نمیکردم بیای.

ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد و کیفش را روی میز گذاشت.

-چرا؟

-خیلی پوست کلفتی!

لب های مهتا این بار واقعی کش آمد و خندید.

-کجاشو دیدی!

-فکر میکردم همون دفعه اول که اون کار کردم دیگه بری و نیای.

مهتا به میز تکیه زد و پا روی پا انداخت.

-ازت خوشم اومد.

لبان عرشیا به پوزخند کش آمد و ویلچرش چرخید و دوباره خیره بیرون ماند.

-از من!

-اره از تو.

-از چیه من خوشت اومد؟

مـــاه🌙زده

#پارت۴۲۶

دخترک مکثی کرد و نگاهش روی چهره جدی و غم زده پسر چرخید.

-خب شخصیت جالبی داری.

ابروی پسر بالا پرید و مهتا جلوتر رفت و پشت ویلچر ایستاد و خیره در حیاط شد

-کی از یک پسر معلول بد اخلاق و منزوی خوشش میاد؟

نگاهش را از در گرفت و خیره موهای آشفته پسر شد.

که او را اینگونه توصیف کرده بود؟

دستانش بند دسته های ویلچر شد و آن را چرخاند و مقابل پای پسر روی زمین نشست.

-من تورو اینجوری نمیبینم.

-من اینجوری هستم.

پسرک بغض داشت و انگار اتفاقی افتاده بود که امروز بر خلاف روز های قبل پسرک او را لایق هم صحبتی می‌دانست.

-تو رو یک پسر که به نظرم خیلی بزرگتر از سن ات وقایع و آدمارو درک میکنی میبینم. یک پسر که مستقل بودن یاد گرفته و تمرکز و هوش بالایی داره.

لبخندی زد و آرام دست روی دستش گذاشت

-پسری که نشونه گیری خوبی داره و از قضا یکم بی اعصاب هم هست.

چشمان اشکی اش را از چشمان زمردی دختر گرفت و در کاسه چرخاند تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند.

بحث با پدرش آن هم صبح اول وقت بهمش ریخته بود و حال پسر انقدر تمام دردهایش در سطح بود که توان پوشاندن آن ها را نداشت

دست مهتا روی لپ های کمی برجسته عرشیا نشست و نگاهش را به سمت خود کشاند.

-من میام اینجا که بهت پیانو یاد بدم ولی صرفا یک مربی نیستم یعنی دوست ندارم باشم. میتونی منو به چشم یک دوست ببینی. من و تو خیلی شبیه همیم. بیا به همدیگه کمک کنیم

صورتش را زیر دست دخترک آرام کنار کشید و باز هم به سمت پنجره چرخید

-من مادرزادی از کمر به پایین فلج بودم وقتی بابام و مامانم میفهمن تمام تلاششون میکنن که بمیرم.

ورود به VIP

https://t.me/c/1561933694/11084

ماه🌙زده

#پارت۴۲۷

جگر مهتا آتش گرفت. او خوب درد پس زده شدن و نخواسته شدن را می‌فهمید. حال کودکی در این سن این گونه بی پرده از پس زده شدنش می‌گفت و این یعنی او آن را با پوست و گوشت و استخوانش درک کرده.

-نشد. نمی دونم چرا ولی نشد. این بچه معلول مثل بختک افتاده بود به جون یک زن و مرد جوون و زندگی شون به تباهی می‌کشید.

قطره اشک مهتا چکید و نگاهش در حیاط چرخ خورد.

انگار سختی زندگی پسرک به راه نرفتن خلاصه نمی شد و پسرک قلبش هم مانند پاهایش نیمه جان بود.

-حالا اون بچه از داخل شکم مامانش اومده بیرون و تا دیروز اگه فکر بهش باعث عذاب بوده حالا دیدنش همه رو آزار میده.

دست مهتا دور دسته ویلچر فشرده شد. درد آدم ها را بزرگ می‌کرد و حال مهتا می‌فهمید چرا این پسر چنین پخته و محکم سخن می‌گفت.

-مامانم حتی برای شیر دادن بهم نیومد بالای سرم.

بغضش ترکید. پسرک تاب نیاورد و حال صدایش از میان هق هق هایش به گوش می‌رسید و صورت مهتا نیز خیس از اشک بود.

-نیومده مهتا، نیومده پیشم. تو این فیلما می‌بینم بچه به دنیا میاد مامانش تنها چیزی که می خواد اون لحظه، دیدن بچشه.

مهتا لب به دندان گرفت تا بغضش صدا نشود و بنزین نشود روی آتش جگر عرشیا.

-رفت.

ویلچر را چرخاند و به سمت مهتا چرخید.

-حتی به خاطر من از بابام گذشت.

مهتا باز هم مقابلش زانو زد و دست روی دستان کوچک و سفیدش گذاشت.

چگونه توانسته بود کودکی به این زیبایی را رها کند.

حال مسئله غیر قابل هضم این بود که چرا اصلا این ها را به او گفته بودند.

-حالا برگشته!

مردمک های زمردی اش در مردک های خیس و غلتان پسر چرخید.

پوزخندی زد و اشک هایش را پاک کرد.

-برگشته و می خواد ببینتم.

مـــاهـزده

#پارت۴۲۸

ویلچر را تکان داد و به سمت تختش رفت. لب روی هم فشرد تا بغضش سر باز نکند.

-کاش مامان منم مثل مامان تو مرده بود مهتا.

سنگین بود. این جمله تک تک کلماتش تک تک حرف هایش به وسعت تمام حرف هایی که ناگفته در قبرستان فکر چال شده بود سنگین بود.

چرخید و مهتا خوب فهمیده بود این چرخش های نامنظم بی هدف ویلچر پسرک یک رفتار هیستریک بود. انگار این گونه کمی از احساس و انرژی درونی اش را منتقل می‌کرد.

-ولی من نمی‌خوام ببینمش. نمی‌خوام ببینمش.

مهتا سری تکان داد و جلو تر رفت.

-اروم باش عزیزم.

-چرا باید زنی که منو تو ضعیف ترین حالتم رها کرده رو الان که دیگه نیازی بهش ندارم ببینم؟

نیاز نداشت؟ مگر می‌شد آدمی به مادر نیاز نداشته باشد!

پس چرا مهتا هر روز، هر ساعت، هر لحظه نبود نازی را حس می‌کرد! چرا خودش را نیازمند ترین آدم دنیا می‌دید.

-می دونی عرشیا پس زده شدن از سمت عزیزات تو هر سنی که باشی تو هر جایگاهی که باشی نابودت می‌کنه.

لب به دندان گرفت تا به خودش مسلط شود و حرف هایش را با چاشنی اشک و شیون به خورد عرشیا ندهد.

-بهت حس ناکافی بودن میده. همش این تو ذهنت می چرخه مگه من چی کم گذاشتم، مگه من چی کم داشتم و هزار تا مگه دیگه که مثل خوره به جونت میافته.

سری به تایید تکان داد و دست روی پاهای پسر گذاشت.

-حق داری نبخشی و هیچکس توی این دنیا نمی تونه بهت خورده بگیره که اگه بگیره یعنی اصلا نمی‌فهمه تو چی میگی.

دست هایش روی پاهای پسر راه گرفت و نوازش وار می‌رقصید.

-فقط می خوام اینو بدونی تو خیلی قوی هستی. تو همین الانم از خیلی از هم سن و سالات برتری عرشیا. مادرت قطعا نمی دونسته که تو چه کارهایی می تونی بکنی.

دستش از روی پاهایش تا روی موهای پسرک کوچ کرد.

-برای اوج گرفتن آدما به پا نیاز ندارن به بال نیاز دارن.

ورود به VIP

https://t.me/c/1561933694/11084

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۲۹

مدتی در سکوت سپری شد و انگار هر دو به این سکوت و آرامش نیاز داشتند.

دخترک روی زمین به دیوار تکیه داده بود و عرشیا روی ویلچر مقابل پنجره نشسته بود

هردو خیره در و چشمان هردو سرخ و اشکی.

-مامانت دوست داشتی؟

مهتا لب روی هم فشرد و آرام بدون اینکه نگاه از در بگیرد سری تکان داد.

-خیلی.

-اونم دوست داشت؟

نگاهش را از در گرفت و به نیمرخ پسر دوخت.

-هیچ وقت به من ترحم نکن هیچوقت. ترحمت باعث میشه ازت متنفر بشم.

نگاه از پسرک گرفت و به سرامیک های سفید رنگ کف دوخت.

-اونم دوست داشت؟

-خیلی.

-پس وضعیت تو خیلی بدتره.

-چرا؟

-چون کسی از دست دادی که دوست داشته.

سخت بود. حرف زدن با عرشیا سخت بود. آن هم زمانی که چنین درک عمیقی از همه چیز داشت.

-ببینم تو اصلا پیانو دوست داری؟

-نه

سوالش را با هدف پرت کردن حواس پسرک پرسیده بود و حال انگار بحث برایش جدی شده بود.

ابرویی بالا انداخت.

-نداری؟

-نه ندارم.

نگاه مهتا در اتاق چرخید تا بلکه نشانه ای بیابد که علاقه پسر را به چیزی نشان دهد ولی دریغ از یک میخ اضافه در اتاق

-چی دوست داری؟

-هیچی.

-نمیشه که بالاخره یک چیزی برات جذابه که دوست داری انجامش بدی

سکوت پسر باز هم کار را سخت کرده بود

-تا حالا اصلا پیانو گوش دادی؟

-نه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۳۰

لبان دختر کج شد. اصلا هدف پدرش از اسم نویسی او در کلاس چه بود

-دوست داری بشنوی!

-نه.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

سکوت کرد. پسر تمام راه های حمله را بسته بود و او حال دیگر در زمین خودش ناامید ایستاده بود و منتظر سوت پایان بود تا تن خسته اش را از این بازی بی هدف بیرون برد.

-میخوام بشنوم.

لبخندش با مکث ولی پرنگ روی لبانش نقش گرفت که به یکباره ایستاد و دست روی دسته های ویلچر گذاشت.

-با کمال میل.

پیانو را گوشه پذیرایی دیده بود و حال قصد داشت پسر را به آنجا ببرد و برایش بنوازد.

با خروجشان از اتاق مژده که در حال گردگیری میز عسلی ها بود صاف ایستاد و نگاهش روی عرشیا و مهتایی که ویلچر را به گوشه پذیرایی هدایت می‌کرد چرخید.

نزدیک پیانو توقف کرد و دستی روی شانه پسر کشید و روی صندلی چوبی مقابل پیانو نشست و نگاهی به عرشیا انداخت.

-اهنگ درخواستی ندارین؟

پسر در سکوت نگاهش کرد و آرام سری به نفی تکان داد که مهتا با تکان سری انگشت هایش را روی کلاویه ها کشید و با بلند شدن صدایشان لبخندی زد.

نواخت.

همان قطعه مورد علاقه نازی را نواخت و نگاه عرشیا روی رقص انگشتان ظریف دخترک چرخ می‌خورد.

اتمام نوای زیبای اهنگ پیچیده در خانه با بلند شدن صدای دست همراه بود و تازه آن موقع بود که عرشیا و مژده و مهتا متوجه حضور سماوات شدند.

-عالی بود.

مهتا با لبخند و تکانی سری که به نشانه تشکر بود ایستاد و سلامی داد و نگاهش در چهره عرشیا که به وضوح میشد جلب شدنش را دید چرخید.

-چطور بود؟

خوب بود را آرام لب زد به طوری که جز مهتا کسی در آن خانه متوجه واکنش دادن پسر نشد.

-چند وقته پیانو میزنی؟

-از بچگی.

-خیلی خوبه که استاد عرشیا انقدر به کارش مسلطه.

مهتا متواضع سری تکان داد و عرشیا که انگار خیلی از حضور پدرش خوشحال نبود ویلچر را به سمت اتاقش چرخاند و بی حرف به اتاقش رفت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۳۱

به خانه برگشته بود و مشغول درست کردن ماکارونی شکلی بود که در مسیر خریده بود.

امروز حس بهتری داشت. ارتباط گرفتن با عرشیا برایش جالب و خوشایند بود.

درست است که شنیدن زندگی پسرک او را سخت متاثر کرده بود ولی اینکه توانسته بود او را تا نزدیک پیانو بکشاند و برایش بنوازد حس خوبی به او میداد.

در را روی قابلمه گذاشت و زیر شعله را زیاد کرد تا بخار درون قابلمه بیافتد و در این حین ظرف های کثیف شده درون سینک را شست.

فرهاد چند دقیقه ای میشد که به خانه آمده بود و بعد از نوشیدن لیوان چایی بی حرف به حمام رفته بود.

با کم کردن شعله گاز با برداشتن گوشی اش وارد حال شد که فرهاد حوله پوش از حمام خارج شد.

-عافیت باشه.

-سلامت باشی.

فرهاد به اتاق رفت و مهتا در حالی که روی مبل نشسته بود با نگاهش او را دنبال کرد.

نکته جالب در رابطه آن ها این بود که آن ها به طور رسمی و کامل همزیستی مسالمت آمیز را آموخته بودند و آن را به نحو احسن به نمایش می‌گذاشتند.

مهتا روز به روز غذاهایش خوش آب و رنگ تر میشد و فرهاد انگار به طعم و رنگ و لعاب غذاهای مهتا عادت کرده بود.

حریم خصوصی یکدیگر را زیر پا نمی‌گذاشتند و به معاشرت کردن با هم و مشورت گرفتن از یکدیگر را هر روز بهتر از دیروز پایبند بودند.

با خروج فرهاد از اتاق رشته افکار مهتا نیز گویی پاره شد که نگاه از دیوار مقابلش گرفت و فکر به

زندگی جدیدش و هم خانه عجیبش را به وقت دیگری موکول کرد.

-چه خبر؟

-بالاخره تونستم با عرشیا ارتباط بگیرم.

فرهاد به تحسین سری تکان داد و مقابلش روی مبل نشست.

-چه خوب!

-داستان غم انگیزی داره.

پسر به این فکر کرد که یعنی داستانش از زندگی دخترک مقابلش هم غم انگیز تر است؟

-از این تلخی ها تو زندگی همه هست.

ماه🌙زده

#پارت۴۳۲

دخترک کجخندی زد و نامطمئن سری تکان داد.

-یعنی همه تو زندگی شون توی ۱۸ سالگی پدر و مادرشون از دست میدن یک سال بعد همه دارایی شون از دست میدن. تنها و آواره دنبال زندگی میگردن؟

البته که بخش دیوانه خانه را سانسور کرده بود و از لیست بدبختی هایش خط زده بود وگرنه که مصیبت نامه اش هنوز ادامه داشت

فرهاد تکیه از مبل گرفت و سری به نفی تکان داد.

-نه همه اینی که گفتی تجربه نمیکنن ولی هرکسی به نحوی اندازه توانش اندازه ظرفیتش یک جایی توی زندگی تلخی چشیده. ماها جلد آدمارو می‌بینیم.

نگاه در نگاه مهتا چرخاند.

خوب می‌دانست دخترک در این سن سختی زیادی را متحمل شده و دردهایش تازه و بی انتهاس. حتی این را هم خوب می‌دانست که این زخم ها هیچ گاه پاک نخواهند شد و تا قیام قیامت همراهش هستند ولی این را هم می‌دانست که زیر آسمان این شهر غم و غصه انتها ندارد.

-در ضمن!

دختر منتظر نگاهش کرد که فرهاد اشاره ای به او کرد.

-تو تنها نیستی.

حرف فرهاد را قبول نداشت که نتوانست تلخی شان را در شیرینی جمله آخرش حل کند و طعم زهرمارش را ببرد.

-اینجوری نیست. زندگی همه اینجوری نیست. خیلیا رو هم میشناسم که از اول تولد تا لحظه مرگ زندگی واقعا به کامشون چرخیده. همه چی براشون فراهم بوده و یا حداقل بیشتر از اون نخواستن. از دست دادن تجربه نکردن و بین این آدما لگدمال نشدن. همه چیز به موقع براشون اتفاق افتاده.

پوزخندی زد و نفسش را بیرون فرستاد.

-حتی تاوان بدی هاشونم پس ندادن. من توی این جهان عدالتی نمیبینم فرهاد

پسر در سکوت خیره دختر بود و دلش می‌خواست طرز تفکرش را در مورد هستی و اتفاقات بداند.

نمی‌دانست چرا ولی دلش می‌خواست دختر مقابلش را کشف کند. از نظرش او پر از ضد و نقیض بود.

-این جهان نه تنها بر پای عدالت نیست بلکه بر پای برتری بنا شده. ضعیف تر خورده میشه و قوی تر میشه سلطان جنگل. فقیرا روز به روز فقیر تر میشن و ثروتمندا پروار تر.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۳۳

لبخندی زد و به مبل تکیه داد.

-یک عده کارگر یک عده دیگه ان و برای ثروتمند شدن اونا شبانه روز در تلاشن و باز هم دغدغه نون و آب دارن.

-این دنیا برای بعضیا دوویدن و نرسیدنه و برای یک عده مهمونی سلطانی.

سری تکان داد و پسر نگاهش روی تک تک اجزای دخترک در چرخش بود.

هیچ گاه او را این چنین عمیق ندیده بود.

-من هیچ عدالتی نمیبینم دنبالشم نیستم. من نمیخوام به حقم برسم میخوام انتقام بگیرم میخوام اونی که له میشه نباشم.

برای چند لحظه سکوتی برقرار شد و هر دو بدون حرف خیره یکدیگر بودند که انگار مهتا چیزی به ذهنش رسید و کمی به جلو متمایل شد.

-یک نمونه قابل لمس از عدالت اگه بخوام برات بگم همین برابری زن و مرد که خب مدت هاست که بهش پرداخته میشه. به نظر تو زن و مرد برابرن؟

فرهاد مکثی کرد و سری تکون داد.

-خب درستش اینه که باشن.

-ولی نیستن مگه نه؟

-تو جامعه ما نه.

مهتا با لبخند سری به طرفین تکان داد.

-زن و مرد تو هیچ جامعه ای برابر نیستن نه اینجا نه هیچ جای دیگه فقط بعضی جاها خفقان بیشتره مثل اینجا. زن لطیف آفریده شده و جنس لطیف آسیب پذیره حالا میدونی عدالت چیه؟

فرهاد که از بحث پیش آمده بسیار راضی و خرسند بود سری به نفی تکان داد.

حرف زدن دختر را دوست داشت. اینکه او اینگونه از موضوعات پیرامونش فاصله گرفته و به معضلات بزرگتری می‌پردازد را دوست داشت.

-به طور فطری زن لطیف آفریده شده. توی تنظیمات آفرینش زن این لحاظ شده. حالا میدونی عدالت کی برقرار میشه؟ اگه بخوایم این عدالت بین زن و مرد

بسنجیم باید برای برقراری عدالت مرد به طور فطری در برابر این لطافت لطیف می‌بود. باید به طور فطری به طور غریزی نگهداری از این جنس شکننده رو در خودش می‌داشت نه اینکه یاد بگیره. آموزش ببینه.

بالاخره شب بیداری های آن دیوانه خانه باید حاصلی می‌داشت و این نظریه هایی که از دید بعضی ها احمقانه و از دید عده ای دیگر جذاب می آمد حاصل همان بی خوابی ها بود.

تنهایی آدم هارا عمیق و دقیق می‌کرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۳۴

تکیه از مبل گرفت و از جا بلند شد. این گفت و گو را دوست داشت.

قبل تر ها کسی که مقابلش مینشست و به حرف هایش گوش میداد و با او بحث می‌کرد پدرش بود و حال بعد از مدت ها کسی را یافته بود که با همان آرامش مقابلش نشسته و اجازه می‌دهد نظراتش را بیان کند و میان حرف هایش نمی پرد.

-تو بین هم جنس هات همچین چیزی دیدی؟! بیشتر اینجوری دیده میشه که میل به سواستفاده از این ظرافت هست مگه اینکه تربیت درست شکل گرفته باشه.

-اینطور نیست.

مهتا در ورودی آشپزخانه ایستاد و با ابروی بالا پریده و لبخندی محو نگاهش را به فرهاد داد.

-نیست؟!

-نه نیست! کی گفته مرد ها به طور ذاتی دنبال سواستفاده از زن ها هستن؟ اینکه مریض بودن یک عده رو به همه نسبت بدی کار درستی نیست.

مهتا سری به طرفین تکان داد و وارد آشپزخانه شد و اول از همه زیر قابلمه را خاموش کرد و بعد باز خود را به کانتر رساند و نگاهش را به فرهاد داد.

-نه اشتباه نکن من منظورم از سواستفاده به اون معنی که تو توی ذهنت نقش بست نیست.

-سواستفاده یعنی اینکه چون زور بیشتری داری به واسطه اون زمام دار موقعیت میشی. حالا این زور زیاد خیلی ناخودآگاه توی دعوا با بالا بردن صدات و کلفت کردنش یا حتی زور بازو نشون میدی.

بشقابی از کابینت برداشت و دوباره صاف ایستاد.

-بذار برات مثال بزنم که جبهه گیری کمتر بشه. از بحث زن و مرد خارج بشیم و بیایم این موضوع تو بچه ها ببینیم. اغلب اوقات توی بازی یک دختر بچه و پسر بچه دختر با چشم های اشکی میاد پیش مامانش و یا از کتکی که خورده شاکیه یا از اعمال فشار و زورگویی پسر.

شانه ای بالا انداخت و لب روی هم فشرد.

-اون شب که اون دوتا پسر جلوی آموزشگاه مزاحمم شدن فکر میکنی دلیلش چی بود! چون قدرت بیشتری داشتن به این فکر کردند که میتونن اذیتم کنن و کردن.

مهتا خندید و قاشقی برداشت.

-ببین اصلا نمیخوام وارد بحث زن و مرد بشما. فقط میخوام بگم هیچ عدالتی وجود نداره. برای زیستن باید تلاش کرد که برتری پیدا کرد و باید انقدر انسانیت داشت که توی مسیر این برتری کسی زیر پاهات له نکنی.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۳۵

تا حد زیادی با او موافق بود و حرف هایش را قبول داشت.

مثل مهتا به زندگی نگاه نمی‌کرد و آن را این گونه جنگل وار نمی‌دید ولی اگر می خواست صادق باشد حداقل در پیرامونش چیزی به اسم عدالت وجود خارجی نداشت.

بی حرف از جا بلند شد و سفره را از روی کانتر برداشت و پهن کرد.

-اگه بنا به تلاش برای برتری باشه خواه ناخواه یک عده زیر دست و پای بقیه له میشن.

به سمتش چرخید و بشقاب هارا از دستش گرفت.

مهتا در سکوت خیره اش بود و فرهاد بشقاب ها را روی سفره گذاشت.

-این قانون بازیه و نمیشه ازش فرار کرد.

-یعنی توی این بازی له شدن من یک چیز عادی بوده!

به سمتش چرخید و با تکان سری به آشپزخانه رفت.

-نه اون از بی شرفی آدمایی بوده که به پستت خورده.

فرهاد قابلمه را از روی گاز برداشت و مهتا با برداشتن باقی وسایل به دنبالش از آشپزخانه بیرون رفت و هردو مقابل هم کنار سفره نشستند.

مهتا مشغول کشیدن غذا شد و فرهاد نگاهش در قابلمه و روی ماکارونی های شکلی خوش رنگ و لعاب می چرخید.

-میدونی گاهی وقتی می‌شینم با خودم گذشته رو مرور می‌کنم اون چیزی که بیشتر از همه آزارم میده حماقت های خودمه.

بشقاب را به سمت فرهاد گرفت و نگاهش در نگاه فرهاد چرخید.

-گاهی خودمون میریم زیر پای بی شرفا تا لهمون کنن.

فرهاد بشقاب را گرفت و مهتا به قصد کشیدن غذا برای خودش بشقابش را برداشت.

-توی داستان زندگیم منم حماقت کم نکردم. هرچی از دور تر به خودم و تصمیم هام نگاه مي کنم بهتر میتونم داوری کنم.

لبخند محوی زد و بشقابش را روی سفره گذاشت.

-من باید حس بین سورن و بهار حس می‌کردم ولی نکردم، یعنی نخواستم که حس کنم.

-چرا؟

نگاه مهتا بالا آمد.

-چرا نخواستی حس کنی؟!

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۳۶

مهتا لب روی هم فشرد. از گفتن دلیلش شرم داشت. او تنها بود و نیاز به یک هم راز، همدم و همراه داشت. در میان تمام این نیاز ها سورن برایش جذاب شده بود و او بیشتر از اینکه بخواهد اتفاقات اطرافش را آنالیز کند، ذهنش حوالی سورن و دلبری هایی که حال خوب فهمیده بود تمامش بخشی از نقشه شان بوده می‌چرخید.

-از سورن خوشم اومده بود.

فرهاد ناخودآگاه لب روی هم فشرد و مهتا برای پرت کردن حواسش از حماقت هایش خودش را با در آوردن ته دیگ ها سرگرم کرد.

-خب!

مهتا ته دیگ های سیب زمینی را درون بشقاب فرهاد گذاشت و تشکر آرامش را دریافت کرد.

-خب به همین سادگی هم نبود.

چنگالش را بی هدف ما بین ماکارونی ها چرخاند و شانه ای بالا انداخت.

-سورن تمام تلاشش می‌کرد که توجه من به سمت خودش بکشه یعنی اینو بعدا فهمیدم.

به فرهاد که بی توجه به بشقابش خیره او بود اشاره زد.

-چرا نمی‌خوری؟

اشتهایش کور شده بود و نمی‌دانست چرا ولی حال دیگر تمایلی به خوردن آن غذای خوش رنگ و چرب نداشت.

-می خورم.

نگاهش را به بشقاب خودش داد و غذایش را تست کرد و به خودش آفرینی گفت.

این پیشرفت در آشپزی را دوست داشت.

نگاهش از زمان حال و سیب زمینی های درون ماکارونی پرواز کرد و روی بام خانه گذشته ها نشست.

-خب اون اوایل کلاس ها روند خودش طی می کرد و صرفا می‌رفتیم سر یک تایم مشخص سورن مبحثی رو برامون توضیح می‌داد و گاها نمونه سوال حل می کردیم.

کلاس ها با وجود بهار و انرژی مثبتش فضای شادی داشت. البته که سورن هم گاهی با او همراهی می‌کرد و از یک جایی به بعد مهتا نیز به آن ها ملحق می شد. کلا از درس و امتحان و کنکور دور شده و گاهی به خود می آمدند و می‌فهمیدن تمام تایم کلاس به کل کل و حتی غیبت از دوستان مشترک بهار و سورن گذشته است.

-یکم که گذشت انگار فضای بینمون دوستانه تر شد و دیدارهامون به خارج از تایم کلاسی هم کشیده میشد.

-تو و سورن؟!

ورود به VIP

https://t.me/c/1561933694/11663

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۳۷

نگاه بالا آورد و سری تکان داد.

-اون اوایل نه. سه نفری با هم می رفتیم بیرون یعنی اصلا برنامه ریزی بیرون رفتن با بهار بود ولی خب استارت بیرون رفتن دو نفره مون هم تقریبا با خود بهار بود.

پوزخندی زد و سری به تاسف تکان داد.

-شک ندارم اینم برنامه ریزی شده بود.

-چی؟

آن روز را خوب به خاطر داشت. آن روز اولین باری بود که او و سورن تنها شده بودند و حرف هایش حوالی دوست های مشترکشان نمی‌چرخید چرا که دوست مشترکی جز بهار نداشتند، برای همین هم بحثشان پیرامون خودشان بود.

-یک روز که رفتم کلاس دیدم بهار نیومده زنگش که زدم گفت سرما خورده و حالش اونقدر میزون نیست و یادش رفته به من خبر بده.

فرهاد که حال بشقابش خالی شده بود به سمت قابلمه خم شد تا دوباره برای خودش غذا بکشد. حس ششم اش می گفت که از اینجای داستان به بعد هیچ به مذاقش خوش نمی آید.

-اولش قصد کردم برگردم و کلاس بندازیم یک روز دیگه ولی سورن گفت حالا که اومدم برنگردم، به یک مبحثی که توش مشکل دارم بپردازیم.

با لبخند کجی سری تکان داد، با اتمام غذایش عقب رفت و به دیوار تکیه زد.

-یکم نشستیم مثلا سورن یک مبحث توضیح بده، خب من که حواسم به درس نبود و اونم که دنبال همچین

فرصتی بود با خنده کتاب بست و کتاب بدبختی منو باز کرد.

حال دیگر هیچ خبری از لبخند نبود. حال اخمی عمیق روی صورتش نقش بسته بود و لب هایش روی هم فشرده میشد.

-اگه اذیت میشی می خوای ادامه نده.

اذیت می شد. از اینجا به بعد فقط و فقط حماقت بود و بازگو کردنش آن هم برای فرهاد سخت بود.

نکته مهم این بود که فرهاد هم مایل به شنیدن نبود چرا که او هم اذیت می شد و دلیل منطقی برای این حالش نداشت.

-حرف هایی که بینمون رد و بدل شد خیلی خوب یادمه. درسته آنچنان حرف به خصوصی نبود ولی سورن تقریبا به طور غیر مستقیمی پیشنهاد آشنایی بیشتر داد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۳۸

قاشق در دست فرهاد فشرده شد و نگاهش را به بشقاب دوخت تا حداقل این انزجار از داستان مهتا را به روی خودش نیاورد.

-اون روز گذشت و من برگشتم خونه. البته چون ماشین سورن دستش نبود و می خواست تا جایی بره رسوندمش.

خب بی شک این موضوع هم نقشه بهار و سورن بود تا ارتباط بین مهتا و سورن جهت و سمت و سویی که آنها می‌خواستند را به خود بگیرد و کارها زودتر پیش برود.

-فکر کنم بقیه داستان قابل حدسه.

نگاهش را به فرهاد داد. تکه انداخته بود! البته حقم داشت.

-نه خب تنهایی من همونقدر که توی حس نیازم به همراه نقش داشت همونقدر هم منو آدم سخت گیری کرده بود. جدا از اون شناخت لازم از سورن نداشتم و

صرفا همون برخورد های داخل کلاس و تعریف های بهار بود.

فرهاد با اتمام غذایش با برداشتن بشقاب ها از جا بلند شد و مهتا برای جمع کردن سفره خودش را جلو کشید.

-طول کشید تا سورن بتونه پاشو توی زندگیم باز کنه و اعتمادم جلب کنه.
-دمش گرم ولی.

سفره تا شده را برداشت و به سمت فرهاد که در ورودی آشپزخانه ایستاده بود، چرخید و سوالی نگاهش کرد.

-چطور؟

-یه جوری اعتمادت جلب کرده که همه چیز مثل نقل و نبات دادی بهش رفته.

دختر پوزخندی به سادگی فرهاد زد.

او واقعا گمان می‌کرد داستان به همین سادگی ها بوده؟

-من احمق هستم ولی نه انقدر که بخوام دارایی ام دو دستی بدم به یک پسر تازه از راه رسیده.

-خودت گفتی خودت به اسمش زدی.

مهتا سری به تایید تکان داد و از جا بلند شد.

-خودم به اسمش زدم ولی نه اونجوری که تو فکر می کنی.

-چجوری؟

خسته بود و مرور گذشته سرش را به درد اورده بود که سفره را روی کانتر گذاشت و نگاهی به ساعت کرد.

-مفصله. باشه برای بعد، الان یکم استراحت کنیم سرم درد می کنه.

-باشه. راستی یادم بنداز درمورد خانواده بهار باهات حرف بزنم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۳۹

دوسال قبل

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با به صدا در آمدن زنگ خانه از مقابل تلویزیون بلند شد و در حالی که نگاهش روی نقش اصلی فیلم می چرخید به سمت در رفت و از چشمی نگاهی به خانم توحیدی انداخت و در را باز کرد.

-سلام دخترم خوبی؟

مهتا لبخندی به روی زن که سینی به دست مقابلش ایستاده بود زد.

-سلام ممنونم، شما خوبین؟

خانم توحیدی بر حسب عادت و فضولی کمی که داشت نگاهش در خانه چرخید.

-برات ناهار اوردم عزیزم.

نگاهش روی بشقاب برنج و فسنجون چرخید.

-باز زحمت کشیدین که. به خدا خجالت می‌کشم دیگه.

-خجالت چرا دخترم.

مهتا سینی را که به سمتش گرفته بود را از او گرفت و به خانه اشاره زد.

-بفرمایید داخل

-نه مزاحمت نمیشم.

-مزاحم نیستید شما مراحمین. بفرمایید.

زن که انگار خیلی بدش هم نمی آمد که داخل بیاید، کفش هایش را در آورد و وارد شد.

مهتا پشت سرش در را بست و سینی را روی کانتر گذشت و به مبل اشاره زد.

-بفرمایید.

زن روی مبل نشست و باز هم نگاهش در خانه چرخید و مهتا ظرف های غذا را خالی کرد.

-چیکار می کنی این روزا؟

مهتا ظرف های خانم توحیدی را شست و در سینی گذاشت و به پذیرایی برگشت.

-گاهی درس می خونم و کلاس میرم. منتظر کنکورم.

-خوبه عزیزم موفق باشی.

-ممنونم.

-تنهایی خیلی سخته.

مهتا آرام سری تکان داد. کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد.

انگار قسمت نبود که این قسمت سریالی که جدید شروع کرده بود و البته که پیشنهاد سورن بود را ببیند.

-بله سخته.

-بهتره بعد کنکور یک فکری به حال تنهایی ات بکنی عزیزم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۴۰

ابروی مهتا بالا پرید و لبخندی زد.

-چه فکری؟

-تشکیل خانواده عزیزم. هرچی زودتر ازدواج کنی برات بهتره، تنهایی آدم از بین می‌بره و اسیرت می کنه.

ازدواج کند! مگر الکی بود که چنین در موردش حرف می‌زد.

باید پیش می آمد. آدم مناسبت در مسیرت قرار می‌گرفت و شرایط را می‌سنجید. اگر در ترازو کفه ازدواج پایین تر از تنهایی هایت بود آن وقت به قول زن همسایه فکری به حال خودش می‌کرد.

-ازدواج!

-اره عزیزم من همسن تو بودم پسرم داشتم.

اصلا مثال خوبی نبود. مهتا دختری تنها بود و به واسطه اتفاق هایی که تجربه کرده بود شرایط ویژه ای داشت و اگر کسی قرار بود در کنارش قرار گیرد، باید جای خیلی چیزها را پر می‌کرد.

-من کلی کار برای انجام دارم، الان نه وقت ازدواجمه و نه وقتش دارم.

زن لبخند محوی زد و سری تکان داد.

-نباید سخت گرفت. یک مرد که بیاد توی زندگیت ناخودآگاه خیلی از مشکلاتت حل میشه.

مهتا حال دیگر هیچ حس خوبی به حرف های توحیدی و آن فسنجون نداشت، آن هم زمانی که یک پسر مجرد در خانه شان زندگی می‌کرد و اتفاقا سن ازدواجش هم بود.

مهتا هیچ نگفت و توحیدی دستی روی شانه اش نشست.

-توی این دوره پیدا کردن پسر خوب و چشم و دل پاک کار سختیه عزیزم. اگه پیش اومد باید قدرش بدونی.

مهتا خیلی خودش را کنترل کرد که پوزخند نزند آن هم وقتی که بهزاد را چند باری با دختر دیده بود. البته این موضوع به خودی خود بد نبود ولی اینکه هر بار دختری جدید را کنارش می دید کمی با تعاریف غیرمستقیم مادرش هم خوانی نداشت.

-بله درسته.

خانم توحیدی از جا بلند شد و انگار مقدمه چینی اش را کرده بود و دیگر کاری با دخترک نداشت که سینی را از روی کانتر برداشت و به سمت در رفت.

-ناهارت بخور عزیزم. فکر کنم سرد هم شد.

-تشریف داشتین. چرا انقدر زود پاشدین.

-نه عزیزم برم بهزاد بچم از سر کار میاد ناهارش آماده کنم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۴۱

مهتا سری برای این دون پاشی های توحیدی تکان داد.

-بازم بابت غذا ممنونم.

-نوش جونت عزیزم، تو هم جای دختر من.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

با رفتن خانم توحیدی در واحد را بست و عصبی چرخید و نگاهش در خانه به چرخش در آمد.

درست است تا به حال چنین تجربه ای نداشت و در این موقعیت قرار نگرفته بود ولی انقدر زرنگ بود که منظور توحیدی را فهمیده باشد و حال از این نمک گیر شدن ها بدش می آمد.

کلافه از وضعیت پیش آمده وارد آشپزخانه شد و نگاهش روی غذا چرخید.

به هر حال غذا را آورده بود و او هم قبول کرده بود، حال اگر نمی‌خورد هم به خودش و شکمش ظلم کرده بود و هم کفران نعمت.

خیلی زود شکمش مغزش را قانع کرد و غذا را گرم کرد و در سینی گذاشت. روی مبل مقابل تلویزیون

نشست و آن را روشن کرد و دوباره سریالش را شروع کرد.

این ژانر را دوست نداشت و به توصیه سورن شروع کرده بود و باید می گفت که واقعا فیلم معرکه ای بود و او را جذب کرده بود.

اتمام غذایش با بالا آمدن تیتراژ پایانی سریال همزمان شد. مهتا برای دیدن قسمت بعد پوشه را جا به جا کرد و با دیدن خالی بودنش آه از نهادش بلند شد.

به دلیل تعداد بالای قسمت های سریال، سورن گفته بود آن را دانلود نکند و او فایل آن را برایش می‌ریزد، حال نیمی از فصل ها تمام شده بود و باید نیمه دیگر آن را گیر می آورد.

گوشی اش را برداشت و مردد شماره سورن را گرفت.

تا جلسه بعدی کلاسش دو روز دیگر مانده بود و مهتا می خواست این دو روز را نیز با دیدن سریال بگذراند.

تنها اوقات خوشش همان تایمی بود که در کنار سورن و بهار می‌گذراند. البته که جدیدا ارتباطش با سورن اندکی شکل دیگری هم پیدا کرده بود.

-جانم!

با پیچیدن صدای سورن در گوشش رشته افکارش پاره شد و کمی هول شده صاف نشست.

-سلام.

-سلام خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-قربونت.

مـــاهـزده

#پارت۴۴۲

حرف زدن سورن برایش جذاب بود. همیشه گرم و مودب جوابش را می داد.

-سورن.

-جانم.

-این قسمت هایی که برام ریختی تموم شده، باقی اش می‌ریزی برام؟

مکثی افتاد و انگار سورن کمی از جمعی که بود فاصله گرفت.

-امروز؟

-وقت داری؟

-الان سر کارم، بعدش بیام دنبالت خوبه؟

بیاید دنبالش! او فقط می خواست که باقی فیلم را برایش بریزد.

-لپتاپت همراهته؟

-نه ولی نزدیک خونتونم، میام دنبالت بریم لپ تاپ بردارم بریزم برات.

متوجه توجه های خاص سورن به خود شده بود و حال این بیرون رفتن را به دید یک پیشنهاد می‌دید.

@Vip Roman

کمی فکر کرد و با توجه به اینکه بدش نمی آمد کمی بیشتر با پسری که در نظرش شخصیت جالبی داشت وقت بگذراند، جواب پیشنهاد سورن را داد.

-باشه پس قبل اومدن خبر بده حاضر باشم.

-باشه بهت پیام میدم.

-خوبه برو به کارت برس فعلا.

-می بینمت.

تلفن را قطع کرد و سریع از جا پرید. به سمت اتاق رفت و نگاهش درون آینه روی خودش نشست.

موهایش کمی چرب بود و نیاز به حمام داشت که سریع با برداشتن لباس هایش به حمام رفت و دوشی گرفت. با بیرون آمدنش سریع موهایش را سشوار کشید و مقابل آینه نشست.

خیلی اهل آرایش نبود و خیلی هم چیزی بلد نبود، برای همین هم لاک مشکی اش را برداشت و روی ناخن هایش کشید.

خودش هم نمی فهمید چرا اینگونه به هول و ولا افتاده ولی انگار دلش می‌خواست خوب به نظر برسد.

با اتمام لاک زدنش از جا بلند شد و لباس هایی که قصد پوشیدنش را داشت را روی تخت انداخت و برای زدن مسواک به سرویس رفت.

نگاهش در آینه چرخید و لبخند محوی زد.

مدت ها بود که این گونه چیزی برایش اهمیت نداشت و حال امروزش حتی برای خودش جالب بود.

مـــاهـزده

#پارت۴۴۳

با تماس سورن حاضر و آماده از خانه بیرون آمد و سوار آسانسور شد.

به طرز مسخره ای استرس داشت، مدام نگاهش درون آینه می‌چرخید و خودش را برانداز می‌کرد.

در نظرش سورن مرد نکته سنج و ریزبینی بود و او تمام تلاشش بر این بود که بی نقص و کامل به نظر آید.

با خروجش از خانه، نگاهش روی سورن که درون ماشین نشسته بود و مشغول حرف زدن با تلفن بود، چرخید. جلوتر رفت و در ماشین را باز کرد.

سورن تماس را قطع کرد و حرف زدن با بهار را به وقت دیگری موکول کرد.

این بازی را خود بهار راه انداخته بود و حال خودش از این دیدار ها و عمق گرفتن رابطه که تمامش از جانب سورن بازی و ادا بود، ناراضی بود.

-سلام.

نگاهش دقیق روی چهره دختر چرخید و لبخندی کمرنگ زد.

-سلام خوبی؟

-مرسی، خسته نباشی.

ماشین را استارت زد و سری به نشانه تشکر تکان داد.

-سلامت باشی.

به سمت خانه می‌راند. با اینکه میل زیادی به هم صحبتی به دخترک نداشت ولی انگار مجبور بود سر صحبت را او باز کند و این دیدار را به سمتی که می‌خواهد هدایت کند.

دخترک از انرژی کمی برخوردار بود و برخلاف بهار به زور حرف می زد، اکثر مواقع را در سکوت سپری می‌کرد مگر سوالی از او می شد.

در کل اصلا سلیقه سورن نبود و اگر می خواست صادق باشد گذراندن وقت با او، او را خسته و کسل می‌کرد.

-ساکتی!

مهتا نگاه دوخته شده اش به ناخن هایش را گرفت و به نیمرخ سورن دوخت.

-چی بگم؟

-از سریال خوشت اومد.

مهتا با لبخند سری تکان داد.

-خیلی. اصلا فکر نمی‌کردم انقدر جذاب باشه و منو جذب خودش کنه. آخه من اصلا فیلم تاریخی دوست ندارم.

مـــاهـزده

#پارت۴۴۴

سورن هم لبخندی زد و نیم نگاهی به دختر کرد و باز خیره مسیر شد.

-خودمم خیلی فیلم تو این ژانر نمی بینم ولی این فرق داره. همه چیزش به طرز عجیبی عالیه.

-اره واقعا انقدر داستان گیرایی داره که اصلا نمیشه ولش کرد.

سورن با یکی از همان لبخندهایی که بهار عاشق آن ها بود نگاهش را به دخترک داد.

-واقعا خوشحالم که دوستش داشتی.

مهتا با لبخند نگاه از نگاه گیرای سورن گرفت و باز خیره ناخن هایش شد.

-درسم می خونی یا همش فیلم نگاه می کنی؟

درس! او از این کلاس تا کلاس بعدی حتی کتاب هایش را از کیفش بیرون نمی اورد چه برسد به درس خواندن.

-مهتا!

نگاه مهتا بالا آمد و خجالت زده سری به نفی تکان داد.

-نه.

ابروی سورن بالا پرید و تک خنده ای کرد. خودش هم خوب می‌دانست دخترک درس نمی خواند. عادت های او را بهار مو به مو برایش گفته بود و حال او دخترک را خیلی خوب می شناخت.

-نه! چرا؟

-خیلی تمایلی به درس خوندن ندارم.

-مگه نمی خوای بری دانشگاه؟

چرا قصد داشت به دانشگاه برود منتها نه از راه درس خواندن. او صرفا مدرکی می خواست که دهان کارکنانش را ببندد وگرنه که کار او مشخص بود، دلیلی نداشت که سراغ رشته خاصی برود البته که علاقه ای هم نداشت.

-چرا می خوام ولی خب رشته تاپی مدنظرم نیست.

-چی می خوای؟

هنوز هدف مشخصی نداشت و ذهنش حوالی دانشگاه آزاد می چرخید. باید مدرکی مرتبط با کارش می‌گرفت و ترجیحا اگر مدیریت بود بهتر بود.

او نیاز به سواد داشت تا بتواند آن همه آدم و آن ثروت را مدیریت کند.

-نمی دونم.

سورن با لبخند و متاسف سری تکان داد و مقابل کافه ای ایستاد.

-من واقعا نیاز به قهوه دارم. مشکلی که نداره بریم یک چیزی بخوریم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۴۵

نگاه مهتا روی سردر کافه چرخید و با مکث سری برای دعوت سورن تکان داد. سورن راضی از خوردن تیرش به هدف، از ماشین پیاده شد و منتظر ماند تا مهتا نیز به او برسد.

در کافه را هل داد، عقب ایستاد و با لبخند به داخل اشاره زد.

-بفرما.

مهتا با لبخندی محو و راضی از موقعیت پیش آمده با تشکری وارد کافه شد و نگاهش در آن چرخید.

کافه دوبلکسی که طبقه بالای آن انگار وی آی پی بود و باید قبل بالا رفتن با صاحب کافه هماهنگ می‌شد.

سورن به سمت پسری که پشت پیشخوان ایستاده بود رفت و مشغول حال و احوال شد. مهتا کمی عقب تر نگاهش روی قاب عکس های سیاه و سفید بازیگران معروف روی دیوار می چرخید.

-خب پس داداش ما میریم بالا.

-حله عزیز برین.

پسر به پله ها اشاره زد و سورن و مهتا در کنار هم از پله ها بالا رفتند و پشت میزی کنار دیوار نشستند.

نگاه مهتا باز هم در فضا چرخید.

عاشق این چنین دکوراسیون هایی بود و انگار سورن مغزش را خوانده بود که او را به جایی آورده بود که نمی‌توانست نگاهش را از در و دیوار آن بگیرد.

-قشنگه؟

نگاهش را از گلدان های پیچک گرفت و با سورن دوخت.

-خیلی.

سورن با لبخند سری تکان داد و مهتا به این فکر کرد که لبخندش واقعا جذاب است.

گوشه لبش بالا می‌رفت و کمی کنار چشم هایش چین می‌افتاد.

-از همون روز اول افتتاح اینجا من شدم مشتری ثابتش. هرچند خیلی وقت اینجور چیزا رو ندارم و البته که خب تنهایی اون‌قدر که باید به آدم نمی‌چسبه ولی هروقت موقعیتش جور شده یا حالم خوب بوده اومدم اینجا.

تنها بود!

مهتا خیلی در مورد زندگی شخصی سورن چیزی نمی‌دانست ولی بهار چیزهایی در مورد او گفته بود.

مثلا خوب به خاطر داشت که بهار گفته بود در اکیپی که دارند خیلی از دختر ها در تلاش بوده اند که مخ سورن را بزنند ولی موفق نشده اند و در واقع سورن در روابطش بسیار سخت گیر است.

-منم خیلی از خونه بیرون نمیام مگه با بهار.

@Vip Roman

مـــاهـزده

#پارت۴۴۶

نگاه پرسشگر سورن در صورت مهتا چرخید و به این فکر کرد که رنگ چشمانش چقدر عجیب و خاص است.

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا از خونه بیرون نمیای؟ اونم تو این سن!

مهتا ارام شانه ای بالا انداخت.

-منم معتقدم تنهایی این جور جاها به آدم نمی چسبه.

سورن پوزخند زیر پوستی زد. نقشه اش گرفته بود و حال مهتا نیز پای تنهایی اش را به میان باز کرده بود و وقت مناسب رسیدگی به این موضوع بود.

-تنها! چرا تنها؟

مهتا خندید و شانه ای بالا انداخت.

-مگه تنهایی دلیل می‌خواد! تو خودتم الان گفتی تنهایی.

سورن به تایید سری تکان داد.

-اره ولی خب شرایط هم روی این تنهایی تاثیر داره. قطعا من اگه شرایط مناسبی داشتم برای وارد رابطه شدن فکری می‌کردم.

-چه شرایطی؟!

-خب بالاخره وارد رابطه شدن یک مسئولیت سنگینه و آدم باید بتونه اونو مدیریت کنه.

مهتا سری به تایید تکان داد و سورن منو را به سمتش گرفت.

-انتخاب کن.

نگاه مهتا روی منو چرخید.

-و خب دیگه سن من از وارد شدن به رابطه های آبکی و دو روزه گذشته. دنبال کسی هستم که باهاش آینده ام بسازم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

حرف هایش جذاب بود و سورن هم این را خوب می‌دانست که با حرف هایش توجه دختر را به خود جلب کرده.

-خیلی خوبه این‌جوری. درستش هم اینه که آدم اگه کسی وارد زندگیش می‌کنه حساب شده باشه و آینده شو باهاش ببینه.

سورن سری تکان داد و با آمدن دختر جوانی برای گرفتن سفارش ها حواسشان پرت سفارش ها شد.

بعد از دادن سفارش ها و رفتن دختر باز هم نگاهشان در هم گره خورد.

-خب حالا تو چرا تنهایی؟

-خب تا الان که تو فکرش نبودم.

-یعنی الان تو فکرشی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۴۷

مردمک های مهتا ثبات گرفت، انگار گاف بزرگی داده بود و سکوتش باعث لبخند سورن شد.

-تو دختر ایده آلی برای رابطه هستی و خیلی از معیار های لازم داری. خیلی مراقب خودت باش، اصلا دوره خوبی نیست.

مهتا خجالت زده نگاهش را به میز دوخت و لبخند سورن از این واکنش عمق گرفت.

او خوب می‌دانست کجای دل مهتا را نشانه رفته است.

-چیزی نیست که براش فکر کرد، باید پیش بیاد.

سورن سری به تایید تکان داد. با آوردن سفارش ها برای مدتی بین‌شان سکوتی افتاد و با رفتن دختر، سورن سفارش مهتا را به سمتش هل داد.

-اره باید آدم مناسبت توی مسیرت قرار بگیره.

مهتا در سکوت شیک بیسکوئیتی که سفارش داده بود با قاشق زیر و رو کرد و لب روی هم فشرد.

بحث بین‌شان را هم دوست داشت و هم نداشت. اینکه با سورن گفت و گو می‌کرد و افکارش را می‌فهمید برایش جالب بود ولی برای اویی با این شرایط حتی صحبت کردن در مورد رابطه هم ترسناک بود.

او به نسبت باقی دختران آسیب پذیرتر بود و دلیلش تنهایی و نداشتن پشتوانه بود.

خودش را به شدت شکننده می‌دید و حال اعتماد به فردی ناشناس و ایجاد ارتباطی نزدیک و عاطفی برایش ریسک بود.

-ساکت شدی!

نگاهش بالا آمد و گیج در چهره سورن چرخید و نگاه سرگردانش باعث لبخند محو سورن شد

-رفتی تو خودت!

-نه خوبم.

-مطمئنی؟

مردد سری تکان داد و سورن خودش را با قهوه اش مشغول کرد تا دختر در دریای طوفانی افکارش دست و پا بزند و او در وقت درست چون غریق نجاتی دلباخته نجاتش دهد.

دختر نصف شیک را خورده بود و دیگر میلی به خوردن نداشت. به نظرش زیادی شیرین بود و انگار دلش را زده بود که خود را عقب کشید و به صندلی تکیه زد.

-چرا نمی‌خوری دیگه؟

-میل ندارم دیگه.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۴۸

ابروی سورن بالا پرید و به شیک که نصف بیشتر آن مانده بود نگاهی کرد.

-مطمئنی؟!

-زیادی شیرینه نمی تونم بخورم.

باز هم نگاه سورن در چشمان دختر چرخید.

واقعا رنگ چشمان عجیب و غریبی داشت.

کیکی که به همراه قهوه سفارش داده بود را به سمت دختر هل داد.

-کیکش ولی تازه و خوش طعمه، امتحانش کن.

مهتا با خجالت و لبخندی متشکر سری تکان داد.

-نه مرسی خودتون بخورین، من میل ندارم.

در لحظه لحن دخترک رسمی شده بود و از تو به شما رسیده بود. همین تغییر حالتش باعث لبخند واقعی سورن شد.

-تعارف نکن بخور. با من که هستی تعارف بذار کنار، اینجوری منم راحت ترم.

مهتا با لبخند با مکث خودش را جلو کشید و مشغول خوردن کیک شد.

حرف هایشان بیشتر پیرامون درس و دانشگاه و البته رابطه و این سری مسائل می‌گذشت و در بحث کردن با یکدیگر راحت شده بودند.

با بیرون آمدن از کافه به سمت خانه سورن حرکت کردند. با رسیدن به خانه، مهتا در ماشین ماند و سورن برای آوردن لپتاپش به خانه رفت.

با به صدا آمدن گوشی مهتا نگاهش روی اسم بهار چرخید و با کمی تاخیر تماس را وصل کرد.

-سلام.

-سلام خوبی؟

-قربونت تو خوبی؟

-هوم بد نیستم کجایی؟

نگاهش تا در خانه سورن رفت و باز برگشت.

-بیرونم.

-کجا؟

-خیابون، اومدم یک دوری بزنم.

بهار حرصی از جواب دروغین مهتا پوست لبش را کند و پوزخندی زد.

-اها. خب بیا دنبال من با هم بریم.

تمام این مدت بهار به بهانه درس دعوت های مهتا را رد می‌کرد و همین امروز که او با سورن بود بهار قصد دور دور کرده بود.

-با ماشین نیستم آخه.

-اها.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۴۹

@Vip Roman

Exchange group 1745

بهار به خودی خود هم از اینکه مهتا و سورن کنار یکدیگر بودند هیچ حس خوبی نداشت. حال که مهتا در رابطه با این موضوع به او دروغ هم گفته بود که دیگر آتش خشم در وجودش شعله می‌کشید.

-باشه پس هیچی دیگه.

-برسم خونه ماشین بردارم میام دنبالت.

-نه مرسی، باید برم خونه آبجیم امشب مهمون داره دست تنهاست.

خب این برای مهتا که نمی‌دانست تا کی قرار است با سورن در گشت و گذار باشد، خوب بود.

@Vip Roman

با بیرون آمدن سورن از خانه مهتا نگاهش را روی ناخن های لاک زده اش چرخاند.

-خب پس باشه برای فردا.

-باشه.

- کاری نداری؟

-نه فقط مراقب خودت باش.

-تو هم.

با قطع تماس سورن هم سوار ماشین شد و لپ تاپ را به سمت مهتا گرفت.

-ببخشید علاف شدی.

-خواهش می کنم تو باید ببخشی که مزاحمت شدم.

سورن با لبخندی استارت زد. به راه افتاد و به مهتا اشاره زد.

-رمزش ۵۵۸۹۱۴۴

نگاه مهتا سوالی روی سورن چرخید و باعث خنده سورن شد.

-رمز لپتاپ میگم روشن کن فیلم بریز برای خودت.

-من!

سورن به تایید سری تکان داد و گذرا نگاهش کرد.

-اره دیگه مگه فیلم نمی خواستی.

مهتا که توقع چنین چیزی را نداشت مردد در لپتاپ را باز کرد و آن را روشن کرد و نگاهش درون کادر سفید چرخید.

-رمزش چی بود؟

-پنجاه و پنج...هشتاد و نه...صد و چهل و چهار.

مهتا رمز را وارد کرد و نگاهش روی عکس بکگراند چرخید.

سورن بود که بدون لباس و با موهایی خیس در پیشانی اش ریخته بود خیره اش بود.

-میشه بپرسم چیه؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۵۰

نگاه سورن اول روی صفحه لپتاپ و بعد مهتا چرخید.

-چی چیه؟

-همین رمز.

سورن خندید و آهان آرامی گفت.

-دنباله فیبوناچی.

مهتا بی حرف نگاهش کرد و نگاه سورن را به سمت خود کشاند.

-نگو که نمی دونی!

مهتا که انگار موضوع مهمی را بلد نبود با خجالت نگاهش را به لپتاپ داد.

-اسمش شنیدم منتها یادم نمیاد چی بود.

-بازم جای شکر داره.

سورن تکه انداخته بود و مهتا هیچ خوشش نیامده بود.

قبل تر ها نمراتش همه بیست بود و شاگرد ممتاز کلاس.

بازی روزگار او را به اینجا رسانده بود که نه تنها هیچ میلی به تحصیل نداشت بلکه دانسته هایش را هم انگار با باقی چیزهایش خاک کرده بود.

سورن که انگار فهمیده بود که زیاده روی کرده به پوشه ای اشاره زد.

-فیلم داخل اینه.

مهتا وارد پوشه شد و مشغول انتقال فیلم. سورن سعی می‌کرد با سرعت پایینی براند و با اینکه سخت خسته بود سخن را کش دهد.

-دنباله فیبوناچی از صفر شروع میشه و بعدی عدد یک و عدد بعدی هم باز یکه.

فیلم در حال انتقال بود و مهتا نگاه از مستطیل سفید و پر شدن خانه های سبز درونش گرفت و به سورن چشم دوخت.

- عدد چهارم ۲، در واقع هر عددی جز عدد سوم جمع دوتا عدد قبلشه.صفر، یک، یک، دو، سه، پنج، هشت، سیزده، بیست و یک،سی و چهار، پنجاه و پنج، هشتاد و نه،صد و چهل و چهار.

مهتا آهان آرامی گفت و سورن لبخند محوی زد.

-دنباله معروفیه و توی طبیعت و حتی اعضای بدن هم این نسبیت برقراره.

مهتا که حال دنباله را به یاد آورده بود با تکان سری نگاهش را به لپتاپ داد.

چیزی نمانده بود تا فیلم منتقل شود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۵۱

زمان حال

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

از آموزشگاه بیرون آمد و با دیدن فرهاد مقابل در به سمتش رفت.

-سلام.

فرهاد که کلاه کاسکتش را در آورده بود و آن را به فرمان موتور آویزان کرده بود، نگاهش به سمت مهتا چرخید و سری تکان داد.

-سلام خسته نباشی.

-تو هم.

کلاه را به سمتش گرفت و اشاره زد تا سوار شود.

-بشین تا بریم مغازه رفیقم. زنگش زدم گفتم بمونه تا بریم.

مهتا کلاه را از دست فرهاد گرفت و با دست گذاشتن روی شانه اش پشت سرش سوار موتور شد.

-چنج کردی؟

-اره.

-چقدر شد؟

-بیست تومن.

هنگام خروج از خانه مهتا مقداری دلار به فرهاد داده بود تا طبق توافق قبلی آنها را چنج کرده و برای خرید گوشی اقدام کنند.

کلاه را روی سرش گذاشت و فرهاد به سمت مغازه دوستش به راه افتاد.

گوشی دخترک علاوه بر کهنه بودن در اتفاق آن شب آسیب دیده بود و بهتر بود برایش گوشی جدیدی می خریدند.

جدا از آن، او حال از خودش پول داشت و بهتر بود برای رفع نیازهایش از آن ها استفاده کند تا اینکه پول و طلاهایش در گوشه خانه خاک بخورند.

البته که آنها برای پیش بردن نقشه هایشان نیاز به پول داشتند ولی خب نباید زندگی کردن در زمان حال را نیز فراموش می‌کردند.

دخترک تماما غرق گذشته بود و فرهاد قصد داشت او را به دنیای حال هل دهد.

با رسیدن به مغازه در پیاده رو توقف کرد و با پیاده شدن مهتا موتور را جک زد و پیاده شد.

دختر کلاه را در آورد و نگاهش روی سر در مغازه چرخید و با اشاره فرهاد وارد شد.

-به سلام احوال داش فرهاد. چطوری پسر؟

پسر ها مشغول حال و احوال شدند و مهتا در سکوت در گوشه ای کنار فرهاد ایستاد. تازه فروشنده با اتمام احوال پرسی گرم و گیرایش با فرهاد متوجه وجود دختر شد و سلامی داد که مهتا هم به تبع جوابش را داد.

-جونم داداش در خدمتم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۵۲

@Vip Roman

نگاه فرهاد روی مهتا چرخید و به امیر اشاره زد.

-یک گوشی خوب و مناسب می خوایم داداش.

-رو چشمم.

امیر رو به پسر جوان تری که مهتا شک داشت حتی سنش به بیست رسیده باشد اشاره زد و نام گوشی را گفت و از او خواست تا آن را بیاورد.

-خب چیکار می کنی داداش؟

-هیچی داخل همون شرکت مشغولم.

امیر سری تکان داد و با آمدن ناصر گوشی را روی میز گذاشت.

-خب داداش اینم یک گوشی که از نظر خودم هم خیلی خوبه و هم نسبت به بقیه قیمت مناسب تری داره.

توجه مهتا و فرهاد به سمت گوشی جلب شد و امیر ریز به ریز در مورد گوشی و امکاناتش توضیح می‌داد.

-پسنده؟

نگاه فرهاد به سمت مهتا چرخید، در واقع نظر او بود که مهم بود.

-قیمتش چقدره؟

با سوال مهتا نگاه امیر به سمت فرهاد چرخید.

-والا این گوشی داخل بازار بالای نوزده معامله میشه ولی خب ما یک فرهادخان که بیشتر نداریم قابل شمارو نداره اصلا برای شما هیفده و هشتصد.

-دمت گرم داداش.

-نوکرم.

خب قیمت گوشی با بودجه اش جور بود و نکته مهم هم همین بود که سری تکان داد.

-خوبه.

-همین رنگ می خواین؟

باز هم برای او اهمیت نداشت ولی خب اگر بنا به سلیقه گذشته اش پیش می‌رفت انتخابش سفید بود.

-سفید هم داره؟

-بله داره، ناصر سفیدش بیار.

نگاه امیر رنگ شرمندگی گرفت.

-فقط حقیقتش اینه که سفیدش پونصد گرون تره

به خاطر یک رنگ! که آن هم گارد مانع دیده شدنش می شد.

-خیلی رنگش مهم نیس، همون مشکی خوبه.

مـــاه🌙زده

#پارت۴۵۳

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

امیر سری تکان داد که فرهاد اشاره زد.

-نه سفیدش بیار.

نگاه مهتا به سمت او چرخید که سری تکان داد.

-چیزی بگیر که دوست داری. قراره هر روز باهاش کار کنی باید به دلت بشینه.

امیر لبخندی زد و به ناصر اشاره زد تا آن را بیاورد.

-اونقدر مهم نیست در هر صورت باید گارد بگیرم براش.

امیر گارد شیشه ای روی میز گذاشت.

-این گارد خیلی شیکه، رنگ فاب گوشی رو هم نشون میده.

فرهاد سری تکان داد و مهتا هم ترجیح داد دیگر برای پونصد تومان آن هم زمانی که امیر راه حل پیشنهادی منطقی هم ارائه داده بود چانه نزند.

امیر مشغول راه اندازی گوشی شد و نگاه مهتا در مغازه و بین لوازم جانبی رنگارنگ روی دیوار می چرخید.

-ایرپادم بگیریم.

نگاه مهتا روی فرهاد نشست و شانه ای بالا انداخت.

-فرقی نداره برام.

-بگیر.

-بفرما داداش تمومه.

مهتا و فرهاد هر دو به سمت امیر چرخیدن و امیر گوشی را به دست مهتا داد تا نگاهی به آن بیاندازد و دوباره یک سری توضیحات لازم را داد.

-داداش یک ایرپاد خوبم هم بذار

امیر ایرپادی روی میز گذاشت.

-امر دیگه داداش.

-دم شما گرم. حساب ما چقدر شد؟

امیر با اضافه کردن قیمت ایرپاد و گارد و در نظر گرفتن تخفیف قیمت را گفت و فرهاد کارتش را به سمتش گرفت.

-قابلت نداره داداش، باشه پیشت.

-دمت گرم

بعد از تعارف تکه پاره کردن های امیر و فرهاد بالاخره با حساب کردن پول از مغازه بیرون زدند و به سمت خانه راند.

-مبارکه مهتا خانم.

-ممنون.

-نمی خوای شیرینی بدی؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۵۴

@Vip Roman

مهتا کمی فکر کرد و با در نظر گرفتن اینکه حوصله مهیا کردن شام را ندارد جوابش را داد.

-پیتزا بخوریم.

-خیلیم عالی.

فرهاد به سمت فست فودی که می‌دانست کیفیت پیتزاهایش خوب است راه افتاد و با رسیدن به آن موتور را در حاشیه خیابان پارک کرد.

-ببریم یا همینجا بخوریم؟

نگاه مهتا در رستوران چرخید.

-همینجا بخوریم.

-خب پس بیا داخل.

با ورودشان همان اول سفارش هایشان را ثبت کردند و پشت میزی نشستند.

-گفتی در مورد خانواده بهار باید حرف بزنیم.

فرهاد که کاملا این موضوع را از یاد برده بود سری تکان داد.

-اره راستی. خب من از کاسب های دور و بر آمار گرفتم. طرف توی کارش آدم تیزیه. در واقع گوش بره.

مهتا گیج و سوالی نگاهش کرد که فرهاد خندید.

-منظورم اینه تا بتونه می کنه.

-پس ارثیه.

فرهاد سری تکان داد.

-فکر نکنم از طریق اون بشه کاری کرد!

-مادرش چی؟

-ببینم تو اصلا تا حالا اینارو ندیدی؟

مهتا سری تکان داد.

-آره دیدم منتها خب در حد سلام علیک برخورد آنچنانی نداشتیم. مادر بهار زن آرومی بود و خیلی کار به بهار نداشت ولی پدرش انگار دیکتاتوری بود برای خودش.

-چطور؟

-یادمه برای ازدواج بهار تحت فشار گذاشته بود.

فرهاد به نشانه فهمیدن آهانی گفت و سری تکان داد.

-نمی دونم ولی به نظرم حرف زدن با خانواده اش اصلا منطقی نیست مگه بخوای از طریق دیگه ای اقدام کنی.

-چه طریقی؟

فرهاد شانه ای بالا انداخت.

-مثلا غیر مستقیم و ناشناس. ببینی برخوردشون چجوریه.

مـــاهـزده

#پارت۴۵۵

@Vip Roman

خودش هم همین برنامه را داشت.

باید به صورت ناشناس و غیر مستقیم با خانواده بهار ارتباط می‌گرفت.

این ارتباط در هر حال دو نتیجه داشت که یکی از آن ها که از خانواده بهار هم بعید بود، واکنش یک خانواده اصیل و با ابرو بود.

خانواده ای که با متوجه شدن خطای فرزندش در صدد جبران و تنبیه برمی آمدند.

اما واکنش دیگر که خودش بخش هایی داشت.

یک اینکه بی تفاوت از کنار آن می‌گذشتند و برایشان اهمیتی نداشت.

دو اینکه پشت فرزند و داماد شیادشان را می‌گرفتند و اما سه.

سه از همه کثیف تر بود و این بود که آن‌ها هم در جریان ماجرا باشند و در این کار کمک کرده باشند، آنجا بود که لیست سیاه مهتا طویل تر می شد.

-کجا سیر می کنی؟

نگاهش که از همان موقع در نگاه فرهاد بود را به جایی دیگر سوق داد. فرهاد خوب می‌دانست برای لحظه ای دخترک از زمان و مکان فراتر رفت و خودش را جایی دیگر و در حال کار دیگری متصور شده بود.

-فکری داری؟

نگاهش را باز به فرهاد داد و می خواست بداند که پسر برای نزدیکی به خانواده بهار فکری دارد یا نه.

-فکر درست و درمونی که نه ولی یک کارایی میشه کرد.

-چیکار؟

-یکی جز خودم و خودت می فرستیم بره سراغشون و حرف وسط بکشه.

مهتا سری به نفی تکان داد.

-نه اینجوری دوست ندارم.

-پس چی؟

-می خوام یک جوری باشه وقتی که خبرش به بهار و سورن رسید تمام تنشون به رعشه بیافته.

دخترک در سرش سودای جدال داشت درست برعکس فرهاد.

هدف فرهاد برگرداندن آن مال و ثروت بود و هرچه در سکوت بیشتری پیش می‌رفتند، برایشان بهتر بود.

البته که حق هم داشت، چون نه در این میان لحظه ای از عرش به فرش سقوط کرده بود و نه مدتی را در دیوانه خانه به سر برده بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۵۶

میانشان سکوتی افتاد و مهتا از فرصت استفاده کرد تا کمی با گوشی جدیدش کار کند.

امیر اکثر نرم افزارهای پر کاربرد را برایش نصب کرده بود که یکی از آن ها اینستاگرام بود.

رمز اینستا قبلی اش را به خاطر نداشت و از قضا خطش هم تغییر کرده بود ولی شاید از طریق ایمیلش می‌توانست آن را برگرداند که شروع به تایپ کرد.

نگاه فرهاد روی مهتا که خیره صفحه گوشی اش بود چرخید و با لبخند محوی نگاهش را در خیابان چرخاند. نگاهش را به ماشین و موتور های در حال گذر دوخت.

شکست خورده بود و ایمیلش هم کارساز نبود که به فکر ساختن صفحه جدیدی افتاد.

شب به آن رسیدگی می کرد. دلش می‌خواست در بعضی جاها سرک بکشد و اینستا به شرط خصوصی نبودن صفحات مدنظرش این اجازه را به او می‌داد.

با آوردن سفارش ها گوشی را کنار گذاشت و نگاهش روی پیتزاها چرخید و لبخندی زد.

قبل ترها گاها هرروز پیتزا می‌خورد و انقدر از رستوران های مختلف سفارش پیتزا داده بود که نه تنها خودش که دیگر سلایقش را می شناختن.

گاهی دیگر خانم توحیدی از دستش به ستوه می آمد و برایش غذا می آورد تا بلکه معده اش استراحت کند.

سس را باز کرد و روی برشی از پیتزا ریخت و گازی نسبتا بزرگ به آن زد.

نگاه فرهاد روی دختر که با ولع غذایش را می خورد و گوشه لبش هم کمی پر سس شده بود چرخید و باز هم لبخندی زد.

-ببین اگه خوبه کارتشونو بگیریم خواستیم سفارش بدیم.

مهتا گوشه لبش را پاک کرد و سری تکان داد.

-بد نیست ولی من فست فودی توپ زیاد سراغ دارم مخصوصا یکی که دیگه مشتری ثابتش بودم. سایت دارن از اونجا میشه سفارش زد.

فرهاد که لحن مهتا برایش تازگی داشت سری تکان داد و مشغول خوردن شد.

-امشب کلاست چطور بود؟

-خوب بود. قبلا بچه ها رو اعصابم بودن ولی الان باهاشون ارتباط گرفتم و خوبه.

-خداروشکر.

-امروز فروزان یک کلاس خصوصی دیگه هم بهم معرفی کرد.

فرهاد از اینکه دختر کار می‌کرد و در خانه نمیماند و خودخوری نمی کرد راضی بود ولی از این موضوع که برای تدریس به خانه کسی برود خیلی خوشش نمی آمد.

مـــاهـ🌙ـزده
#پارت۴۵۷

شرایط عرشیا خاص بود. البته که مهتا هم از ارتباط گرفتن با او لذت می‌برد وگرنه که راضی به همان هم نبود.

البته که خودش را هم در جایگاهی نمی‌دید که بخواهد برای چنین موًضوعی اظهار نظر کند.

-کجا؟

-داخل خود آموزشگاه منتها شیفت صبح.

لبخند فرهاد از سر رضایت بود که با تکان سری گاز دیگری به پیتزایش زد.

-خیلی خوبه.

دختر سس دیگری باز کرد و روی اسلایس دیگری ریخت و نگاه فرهاد روی آن چرخید.

دخترک در خوردن سس زیاده روی می‌کرد.

-اره هم صبحا سرم گرم میشه، هم کلاس خصوصی پول خوبی داره.

اسلایس را برداشت و گاز پر و پیمانی به آن زد و این کارش باعث خنده فرهاد شد.

-نمی دونستم انقدر پیتزا دوست داری!

مهتا با نگاهی سوالی پیتزا را پایین آورد و دستمال را دور لبش کشید.

-تا حالا ندیدم اینطوری با ولع غذا بخوری.

مهتا هم لبخندی زد و سری تکان داد. در واقع لبخندش به خاطر دقت و توجه فرهاد روی جزئیات رفتار و کارهایش بود.

-غذای مورد علاقه ام که نیست ولی خب اولا از غذاهای خودم خیلی خیلی بهتره دوما نسبت به فست فودهای دیگه بیشتر دوستش دارم.

نگاهش روی پیتزای مقابلش چرخید و لبخندش رو به تلخ شدن میل کرد.

-مونس روزهای تنهاییم بوده.

-زیادش خوب نیست.

-اره خانم توحیدی هم دیگه از دستم آسی شده بود.

فرهاد سوالی نگاهش کرد که مهتا با یاد خانم توحیدی لبخندی زد.

درست است به واسطه حرف های در لفافه اش در رابطه با ازدواج، مهتا فاصله گرفته بود ولی زن خوب و مهربانی بود.

-مامان بهزاده، گفتم که دوست سورن، واحد روبه رویی ام می‌نشست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۵۸

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فرهاد با یادآوردن حرف های مهتا سری تکان داد و آره آرامی را لب زد.

-گاهی برام غذای خونگی می آورد می‌گفت معده ام استراحت کنه.

فرهاد لبخند محوی زد و نگاهش در چشمان مهتا چرخید.

-برام بگو.

-از چی؟

-از اون روزا.

نگاه مهتا به آنی رنگ غم و نفرت گرفت. انقدر این تغییر حالت واضح بود که فرهاد در لحظه متوجه آن شد.

-خب رابطه من و سورن دیگه رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود و رفت و آمدهامون بیشتر شده بود.

-بهار هم می دونست؟

مهتا سری به نفع تکان داد و باز به اون روزها پرتاب شد.

-نه..

-چرا؟

-خب سورن دوست مشترکمون بود. شاید نمی خواستم بدونه چون رابطه مون جهت نگرفته بود.

مهتا پوزخندی زد و سری به تاسف تکان داد.

-می دونی چی منو به اینجا رسونده؟ حرف زدن.

-یعنی چی؟

-سورن خیلی خوب می دونست از چه طریقی به من نزدیک بشه.

نگاهش را به فرهاد داد و تکه پیتزایی برداشت و به فرهاد هم اشاره زد که مشغول شود.

-من یک آدم تنها که حالا دیگه مدرسه هم نمی‌رفت و ارتباطم تقریبا به صفر رسیده بود و اکثر اوقات توی خونه بودم، اونم بدون هیچ هم صحبتی.

فرهاد تا حدودی او را درک می‌کرد چرا که قبل از پیدا شدن سر و کله همین دردسر مقابلش، خودش هم چنین وضعی را داشت البته که اوضاع او رو به راه تر بود.

او کار می‌کرد و رفیق های زیادی داشت و حتی پردیس هم بود.

-حتی مدتی بود که بهار هم به بهانه درس دیگه نبود و من تنها مونده بودم بین ۸ میلیارد آدم روی این کره خاکی.

نگاهش روی سه تکه مانده در بشقاب چرخید و بعد نگاهش را به بشقاب خالی فرهاد داد و پیتزای خود را به سمت او هل داد.

-بخور من سیر شدم دیگه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۵۹

نگاه فرهاد روی بشقاب مهتا چرخید و بدون تعارف اضافه ای آن را به سمت خود کشید. سس دیگری باز کرد و به مهتا اشاره کرد تا ادامه دهد.

-سورن حرف می زد و منو به حرف زدن وادار می‌کرد.

فرهاد برای لحظه ای فکر کرد که او هم همین کار را می‌کند و از این توصیف مهتا خوشش نیامد.

-تا حد خیلی زیادی هم موفق شده بود و من حرف های تمام طول روزم جمع می کردم تا سورن از سر کار بیاد و باهاش حرف بزنم.

پوزخندی زد و سری تکان داد و دست زیر چانه اش گذاشت.

-همش فکر می کردم انقدر درگیره که فقط تایم کمی برای هم صحبتی با من داره.

فرهاد کمی نوشابه خورد و دقیق نگاهش روی دختر چرخید.

-شبا زود می‌خوابید و می گفت درگیر کارای شرکته و وقت نمی کنه خیلی به خودش بپردازه که البته اونجا منظورش این بود که وقت نمی کنه به من بپردازه.

فرهاد هم سیر شده بود که بشقاب را کمی از مقابلش جلوتر فرستاد و کامل به صندلی تکیه زد و دست به سینه نشست.

-ولی خب بعدها فهمیدم وقتش جای دیگه و صرف آدم دیگه ای می‌کرده.

-بهار..

مهتا با نفرت سری تکان داد و نگاهش را در رستوران چرخاند.

- آره بهار.

با خروج از رستوران باز سوار موتور شدند و در میان راه مقابل فروشگاه زنجیره ای ایستادند و کم و کسری های یخچال را خریدند و به سمت خانه راه افتادند.

با رسیدن به خانه مهتا جلوتر از فرهاد از پله ها بالا رفت و در را باز کرد ولی قبل از ورودش به خانه با صدای باز شدن در واحد رو به رو لبان مهتا روی هم فشرده شد و لعنتی به شانسش فرستاد.

چاره ای نبود و مهتا با مکث به سمت آقای مشکات چرخید و لبخندی زد.

-سلام.

-سلام دخترم، خوبی؟

-ممنون، شما خوبین؟

-شکر. آقا فرهاد نیستن؟

نگاه مهتا به سمت پله ها چرخید.

-پایینه.

مـــاهـزده

#پارت۴۶۰

مشکات که نگاهش نگاه مهتا را تعقیب کرده بود سری تکان داد و خوبه آرامی گفت.

-مهتا جان!

مرد را دوست داشت.

او را آدم درست و مهربانی می دید و بدی ماجرا فقط شغلش بود.

-یک تایمی رو مشخص کن با هم صحبت کنیم؛ تنها!

مهتا در سکوت نگاهش کرد و انگار راه فراری نداشت که سری تکان داد و صدای پای فرهاد که در پله ها پیچید نگاه جفتشان را به سمتش کشاند.

بعد از احوال پرسی گرم و گیرای فرهاد و مشکات باز هم مشکات نگاهش را به مهتا داد.

-راستی صنم می گفت استاد موسیقی!

مهتا که حال باز استرس به جانش شبیخون زده بود و تنش کرخت و بی جان شده بود بی حال سری تکان داد.

-پیانو تدریس می کنم.

-ساز دیگه ای چی؟

-سنتور هم بلدم منتها نه خیلی حرفه ای.

مشکات سری به تحسین تکان داد.

-خیلی خوبه.

-کلاس خصوصی هم داری؟

-صبحا یکی دوتا.

-ممکنه به صنم هم آموزش بدی!

-سنتور؟

-اره.

حال که کار او و مشکات به اینجا رسیده بود او دیگر هیچ تمایلی به گسترش روابطش نداشت.

-حتما، خوشحال میشم.

-خیلی خوبه پس یک روز لطفا بریم یک ساز خوب بخریم.

تمام هدفش تنها شدن با مهتا بود و امان از پیگیر بودن این مرد.

مهتا بالاجبار سری تکان داد.

-حتما.

با آمدن صدای صنم که سهراب را خطاب قرار داده بود، مشکات با شب بخیری به داخل رفت و نگاه مهتا و فرهاد روی هم نشست. فرهاد با تکان سری به داخل اشاره زد.

-میخواد باهام تنها شه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۶۱

فرهاد سری تکان داد و لباسش را روی مبل انداخت و به سمت سرویس رفت.

-بپیچونش.

-بالاخره که چی؟!

فرهاد که عجله داشت و نیاز فوری به سرویس ترجیح داد اول به مثانه اش بپردازد بعد به فضولی های مشکات.

مهتا هم با ورود فرهاد به سرویس و بی جواب ماندن حرفش وارد اتاق شد و لباس هایش را تعویض کرد و روی تخت نشست.

با ضربه آرامی که به در خورد نگاهش را از صفحه موبایلش گرفت و به سمت در چرخید.

-بیا داخل.

فرهاد آرام در را هل داد و به چهارچوب در تکیه زد.

-خب می گفتی!

مهتا گوشی را روی تخت گذاشت و کامل به سمت فرهاد چرخید.

-میگم این بار پیچوندم بالاخره چی! ول کن ماجرا نیست.

-چی گفت من نبودم؟

مهتا کلافه سری تکان داد و شانه ای بالا انداخت.

-چی گفت؟ گفت باید حرف بزنیم اونم تنها.

فرهاد عصبی از این پیگیری مشکات لب روی هم فشرد و نگاهش روی دخترک که گرد نگرانی روی صورتش نشسته بود، چرخید.

-بهش فکر نکن یه کاریش می کنیم.

مهتا با مکث سری تکان داد که فرهاد تکیه از چهارچوب گرفت.

-کاری نداری من دراز بکشم خستم.

-نه برو شبت بخیر.

فرهاد سری تکان داد و همانطور که دور می‌شد جواب شب بخیرش را داد.

-فرهاد!

صدای دخترک باعث شد فرهاد قدم های رفته را عقب گرد کند و دوباره در کادر نگاه مهتا قرار گیرد.

-جان!

-مرسی...

مـــاه🌙زده

#پارت۴۶۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ابروی فرهاد ناخودآگاه بالا پرید و لبخند محوی زد.

-بابت؟

-همه چیز.

حال لبخند فرهاد عمق گرفت و نگاهش گرم و پر مهر روی دخترک چشم زمردی چرخید و آرام سرش را تکان داد.

-بخواب.

فرهاد رفت و مهتا تنها در اتاقش که این روزا به طرز عجیبی آن را دوست داشت و آن را محل ثبات گرفتن افکارش می‌دانست ماند.

روی تخت دراز کشید و گوشی اش را برداشت و با کمی تردید اکانت جدیدی در اینستاگرام ساخت.

پیجی فیک با اسم و عکس خیالی.

برای کاری که می خواست بکند تردید داشت ولی بالاخره دل به دریا زد و آیدی بهار را وارد کرد و وارد پیجش شد.

صفحه اش شخصی نبود و خیلی راحت میشد به آن دسترسی پیدا کرد. این کار مهتا را راحت تر کرده بود.

نگاهش روی پست هایش چرخید و آخرین پستش را باز کرد و پوزخندی روی لبانش نقش بست.

بهار با موهایی فر شده و میکاپی خلیجی با لباسی مجلسی و مجلل.

نگاهش در چشمان سیاه شده دختر چرخید و لب روی هم فشرد.

با پول او خوب خودشان را تحویل می‌گرفتند، در واقع پول مفت خوب به آن ها ساخته بود.

عکس را ورق زد و نگاهش روی بهار گم شده در آغوش سورن چرخید.

پست ها را یکی یکی نگاه کرد و جز نفرت و افسوس و حس کثیف حماقت چیز دیگری به سراغش نیامد.

او یک خودآزار قهار بود.

به بهترین نحو خودش را شکنجه می داد و قصدش تازه نگه داشتن زخم هایش بود.

او نمی خواست زخم هایش سر ببندند. هرچه زخم هایش تازه تر می‌ماندند عطش او برای این انتقام سوزاننده تر و پر حرارت تر بود.

پیج بعدی پیج سورن بود و قبل از هر چیز نگاهش روی عکس پروفایلش چرخید.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۶۳

پوزخندش عمق گرفت.

روزی این مرد در نظرش جذاب بود!

او واقعا دختر احمقی بود که گول این نگاه نافذ و لبخند کج را خورده بود.

تنهایی اش او را محتاج توجه کرده بود و سورن هم با سواستفاده از همین نیاز او را به زمین زده بود.

نگاهش روی پست های سورن در چرخش بود و ذهنش به روزهای گذشته پرواز کرد.

به آن روزها که سورن به بهانه کیفیت بالای گوشی مهتا تمام عکس های مشترکشان را با گوشی او می‌گرفت و حال مهتا می‌فهمید که سورن دلش نمی خواست که کوچیکترین ردی از او در زندگی بهارش باشد.

نگاهش روی عکس بعدی چرخید و انگشتش روی موهای آشفته و بهم ریخته پسر که در صورتش ریخته بود، چرخید.

خوب به خاطر داشت که هروقت سورن را با این وضعیت ظاهری می دید دلش ضعف می‌رفت ولی حال در نظرش هیچ زیبایی نداشت بلکه حتی نفرت انگیز بود.

در هایلایت هایش استوری ها را یکی یکی نگاه کرد و فیلم و عکس های مشترک عاشقانه شان را با دقت بیشتری وارسی کرد.

دلش می سوخت.

برای تمام حماقت هایش دلش می‌سوخت و باید این آتش افتاده به جانش را به نحوی سرد می‌کرد.

با اولین خمیازه ای که کشید نگاهش روی ساعت گوشی چرخید و از پیج سورن خارج شد.

قصد داشت گوشی را کنار بگذارد ولی با چیزی که به ذهنش رسید اسم پیج خودش را سرچ کرد و نگاهش روی عکس پروفایلش چرخید.

لبخند محوی زد و دستی روی چهره دخترک در دایره کوچک بالای صفحه کشید.

صفحه خودش خصوصی بود و نمی‌توانست وارد آن شود.

نگاهش روی تعداد پست ها و فالور هایش چرخید و باز هم پوزخند بود که روی صورتش نقش بست.

چند نفر از آن ها واقعا دنبال کننده او بودند؟

چند نفرشان پیگیر حال و احوال و روزمرگی هایش بودند؟

اصلا تا به حال متوجه عدم حضورش در این مدت شده بودند؟

گوشی را کنار گذاشت و دستش را زیر سرش گذاشت و نگاهش را از پنجره به ماه دوخت.

مـــاهـزده

#پارت۴۶۴

اگر همین فردا محو می‌شدیم یا مثلا بدون اطلاع، به سفری دور می رفتیم یا نه اصلا در خانه را می‌بستیم و تلفن را از برق می‌کشیدیم و تمام راه های ارتباطی با خود را قطع می کردیم، چند نفر متوجه نبودمان می شدند؟

چند نفر صرفا برای خودمان به دنبالمان می گشتند!

شما به تعداد دنبال کننده های دنیای واقعی خوشبخت هستید.

همان دنبال کننده هایی که نه برای کار، نه برای منفعت و نه از روی اجبار، بلکه از روی حس قلبی که به شما دارند جویای احوالتان هستند.

نه آنهایی که شما را دنبال می‌کنند تا پشت سرتان حرف بزنند، بلکه آنهایی که شما را دنبال می‌کنند و از اعماق وجودشان برای موفقیت هایتان ذوق می‌کنند و برای دردهایتان شانه امن و دلی دلسوز دارند.

باید بگویم که اگر در زندگی تان حتی یک دنبال کننده واقعی دارید تبریک می گویم شما آدم خوشبختی هستید.

نگاه مهتا روی ماه چرخید و به این فکر کرد که او در زندگی اش هیچ دنبال کننده واقعی نداشته است.

تمام آنهایی که زیر پست هایش کامنت دوستانه با چشم های قلبی می‌فرستادند آیا در تمام مدتی که او در آن اتاق ماتم زده آسایشگاه در تنهایی خود هر روز بیشتر از دیروز غرق می شد به دنبالش گشته اند؟

او آدم خوشبختی نبود، نه برای نداشتن پول، نه برای سالم نبودن و نه برای هزار و یک مشکلی که اغلب مردم با آنها دست و پنجه نرم می‌کنند.

او آدم خوشبختی نبود چون دنبال کننده ای نداشت.

غلتی زد و پشت به ماه و رو به دیوار چرخید.

البته که اگر آدم منصفی می‌بود باید این را هم در نظر می‌گرفت که مدتی بود در شلوغی این دنیا جدیدا دنبال کننده ای به صفحه شخصی زندگی اش آمده بود و او را به طرز عجیبی دنبال می‌کرد.

با یادآوری حساسیت های فرهاد لبخندی زد و باز غلتی زد، رو به ماه چرخید و نگاهش را به آن دوخت.

تشنه اش بود و هرچه می‌کرد نمی‌توانست حواسش را پرت کند. بی میل و بالاجبار از جا بلند شد و با خروجش از اتاق نگاهش در پذیرایی چرخید و روی فرهاد نشست.

پسرک به پهلو و رو به مهتا خوابیده بود و پتو را تا روی کمرش کشیده بود.

مهتا با مکث نگاهش را از دنبال کننده غریبه اما آشنای این روزهایش گرفت و با پر کردن لیوان آبی به اتاق برگشت و روی تخت نشست.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۶۵

امشب حال متفاوتی داشت. خودش هم خوب نمی‌دانست چرا ولی دلش گرفته بود و نیاز به تراپی داشت.

در گوشی جدیدش خبری از آهنگ و این سری چیزها نبود. برای همین هم وارد گوگل شد و آهنگ مدنظرش

را دانلود کرد. با پلی کردنش گوشی را کنار سرش گذاشت و خیره ماه شد.

قبل تر ها عکس سورن را نگاه می‌کرد و ناخودآگاه جذب آن چهره مثلا گیرا و جذاب می شد و حال دیدن لبخندش آنچنان حالش را گرفته بود که انگار فقط سوز صدای امید می‌توانست کمی از این آتشی که در وجودش شعله گرفته بود را سرد کند.

-اگر مانده بودی تو را تا به عرش خدا می رساندم

-اگر مانده بودی تو را تا دل قصه ها می کشاندم

-اگر با تو بودم به شبهای غربت که تنها نبودم

-اگر مانده بودی ز تو می نوشتم تو را می سرودم

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید، به پهلو چرخید و در خود مچاله شد.

-مانده بودی اگر نازنینم

-زندگی رنگ و بوی دگر داشت

-این شب سرد و غمگین غربت

-با وجود تو رنگ سحر داشت

-با تو این مرغک پرشکسته

-مانده بودی اگر بال و پر داشت

-با تو بیمی نبودش ز طوفان

-مانده بودی اگر همسفر داشت

این آهنگ برایش حس و حال عجیبی داشت. آن روزها که هنوز کسی هستی اش را به آتش نکشیده بود.

همان روزها که این مرغک پرشکسته در آسمان این شهر اوج می‌گرفت و دیگران را از آن بالا نظاره می کرد.

همان روزها که مرگ دل را ندیده بود، وقتی از زمین و زمان خسته می شد و دلش می‌گرفت و نیاز داشت که خودش را با ریختن اشک هایش خالی کند این آهنگ را می‌گذاشت و مصرع اول به دوم نرسیده اشک هایش روان می شد.

انگار این آهنگ ناخودآگاه غمی عمیق را در دل آدمی می‌کارد و بد به حال دلی که مزرعه غم هاست.

بدا به حال مهتا!

-هستی ام را به آتش کشیدی

-سوختم من ندیدی ندیدی

-مرگ دل آرزویت اگر بود

-مانده بودی اگر می شنیدی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۶۶

دیگر هیچ کنترلی بر روی اشک هایش نداشت و دایره ای بزرگ بر روی بالشت، امضای غم هایش شده بود.

نگاه تارش را از ماه گرفت و غلت زد. طاق باز دراز کشید و خیره سقف شد.

-با تو دریا پر از دیدنی بود

-شب ستاره گلی چیدنی بود

-خاک تن شسته در موج باران

-در کنار تو بوسیدنی بود

دلش پر کشیده بود و تا سنگ قبر نازی را بال زده بود و کنار سنگ سفیدش نشسته بود و دل دل می‌زد.

-بعد تو خشم دریا و ساحل

-بعد تو پای من مانده در گل

-مانده بودی اگر موج دریا

-تا ابد هم پر از دیدنی بود

-با تو و عشق تو زنده بودم

-بعد تو من خودم هم نبودم

گریه اش به هق هق میل کرده بود و حال دیگر هیچ کنترلی روی صدایش هم نداشت.

به معنای واقعی کلمه دلش می‌خواست تمام غصه ها و نداشته هایش را زار بزند و به گوش همه برساند.

-بهترین شعر هستی رو با تو

-مانده بودی اگر می سرودم

-مانده بودی اگر می سرودم

در باز شد و قامت آشفته و نگران فرهاد در چهارچوب در نقش بست.

-مانده بودی اگر نازنینم

-زندگی رنگ و بوی دگر داشت

-این شب سرد و غمگین غربت

-با وجود تو رنگ سحر داشت

@Vip Roman

با قدم های بلندی خودش را به تخت رساند و نگاهش روی دخترک مچاله شده در خود که از شدت گریه می لرزید، چرخ خورد.

-مهتا!

مهتا حال حتی حضور فرهاد و دیده شدنش در این وضعیت هم برایش هیچ اهمیتی نداشت که بیشتر در خود مچاله شد و حال بدون ترس صدای گریه اش اوج گرفته بود.

فرهاد مات و مبهوت کنار تخت زانو زد و دستش روی شانه های لرزان دخترک نشست.

-چی شده دختر؟!

@Vip Roman

#پارت۴۶۷

چه شده بود؟

هیچ! چه شده بود؟ او امشب گوشی جدید خریده بود و طبیعتا حداقل یک شب را باید خوشحال می‌بود.

حقیقت این بود که زخم های آدمی هیچگاه خوب نمی‌شوند و این خود آدم است که به مرور یاد می‌گیرد چگونه با زخم هایش کنار بیاید و آنها را بخشی از خودش ببیند.

@Vip Roman

چنان کودک معلولی که از همان بدو تولد پاهایش جان حرکت نداشته اند و او پرواز را آموخته است ولی سنگینی پاهایش را بر بال هایش حس می‌کند.

آری زخم ها خوب نمی‌شوند و هر کدام به وسعت عمقشان دردی را منتقل می‌کنند و وای از زخم چرکی و تازه مهتا.

مگر زخم مهتا التیام می یافت؟!
زخم مهتا هرروز بیشتر از دیروز عفونت می‌کرد و این زخم چرکی پر از فساد تمام خونش را نیز آلوده کرده بود. حال دخترک به واسطه هر تلنگر کوچکی خون به عفونت نشسته اش می جوشید و تمام تنش تیر می‌کشید و زرداب این زخم از چشمانش بیرون می‌ریخت.

-با تو ام، مهتا منو نگاه کن.

صدای ضجه های دخترک آنچنان سوزان و پر تب و تاب بود که پسرک خواب آلود قصه را کاملا میخکوب کرده بود.

دخترک مانند جنینی ترسیده از فریاد اطرافیان در کیسه آب مادرش، در خود مچاله شده بود و کشیده شدن دست پر مهر مادرش نیز بر روی شکم برآمده اش هم هیچ فایده ای نداشت.

حتی دلگرمی های بی پایه و اساسش هم راه به جایی نمی‌برد.

فرهاد که انگار دیگر از به حرف آوردن دخترک ناامید شده بود دست رقصانش را درون موهای دخترک فرو برد و خودش را به او نزدیک تر کرد.

-گریه کن.

صدای زار زدن مهتا برای لحظه ای اوج گرفت و فرهاد ناتوان از تحمل این حال خراب، لب روی هم فشرد و دستانش در میان تار تار موی دخترک چرخ خورد.

-گریه کن و بذار سبک بشی. خوب می دونم سنگینی این غم که با خودت مجبور به حملش هستی چقدر زیاده و این رو هم خوب می دونم که تو چقدر دختر محکم و سرسختی هستی که با وجود این سنگینی باز هم ادامه میدی و دست برنمی داری.

دخترک از فرط گریه دل دل می زد و دست های فرهاد دست از نوازش برنمی داشتند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۶۸

@Vip Roman

سختش بود.

این حال و روز دخترک مانند خاری در چشمش، برایش سخت و اذیت کننده بود و خودش هم نمی‌دانست که چرا و به چه دلیل حال دخترک این چنین بر حال او تاثیر می گذارد.

فقط این را خوب می‌دانست که تحمل این ویرانی مقابلش را ندارد و هر چه زودتر باید این قصر را بنا کند و او را به جلال و جبروت قبلی اش برساند و قدمی عقب برود و از دیدنش غرق لذت شود.

-یادم نمیاد آخرین باری که گریه کردم کی بود و اصلا چرا گریه کردم ولی اینو خوب می‌دونم که بارها و بارها این نیاز توی خودم دیدم که برای ساماندهی به این روح خسته و آسیب دیده نیاز به ریختن چند قطره اشک ناقابل دارم و هر بار با یادآوری یک جمله

احمقانه و کلیشه ای و بی سر و تهی که میگن مرد که گریه نمی کنه، بغض بالا اومده ام قورت دادم و با حس سرکوب شده ای ادامه دادم.

نمی‌دانست احمق شده یا واقعا صدای گریه دخترک کمتر شده بود و لرزش شانه هایش رو به ثبات می رفت.

در هر حال تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید این بود که به دخترک بفهماند که گریه کردنش نه تنها نشانه ضعف نیست بلکه شجاعتی کمیاب است که هرکسی آن را ندارد.

-اینکه آدم بتونه اونجایی که روحش رو به انفجاره و نیاز به ریکاوری داره بدون فکر به این که کی چه فکری می کنه به خودش بپردازه، نهایت شجاعته.

شاید حرف هایش سر و تهی نداشت و اصلا خودش هم نمی‌دانست که آیا آنچه می‌گوید معقول است یا نه، ولی صدای آرام گرفته دخترک و ثبات گرفتن شانه هایش نشان می‌داد حرف هایش حتی اگر چرت محض هم باشد باز هم نتیجه درست و دلخواهی را به همراه داشت.

-من توی چشمای تو جز قدرت و انگیزه چیزی ندیدم مهتا. اصلا چیزی که منو وسوسه کرد کنارت بمونم و بخوام توی این مسیر همراهت باشم همین برق نگاهت بود. اون جدیت چشمات وقتی که از خواسته هات می گفتی.

دیگر صدایی که حامل خبر گریه و اشک و آه باشد به گوش نمی‌رسید و فقط دخترک آرام آرام دل دل می‌کرد و قطره های شفاف اشک هایش نفس های آخرشان را می کشیدند.

@Vip Roman

-میتونم قسم بخورم توی تمام این سال های زندگیم تو قوی ترین دختری هستی که دیدم.

فرهاد تیر آخر را زده بود و حال دخترک که تمام این حال خرابش از ضعفی که در وجودش حس می‌کرد نشأت می‌گرفت از تعریف فرهاد غرق خشنودی شد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۶۹

انگار تاییدش از جانب فرهاد ارزش زیادی برایش داشت و حال که آن مهر تایید پای کارهایش خورده بود حس بهتری نسبت به خود داشت و به آرامش نسبی رسیده بود.

بدنش از شر آن انقباض خلاص شده بود و حال دیگر فرهاد عضلات شانه مهتا را قابل انعطاف دیده بود که با اعمال فشار کمی او را چرخاند و نگاهش در صورت قرمز و چشمان پف کرده اش چرخ خورد.

چشمان زمردی اش در دریایی سرخ می لرزید و مژه های بلند و قهوه ای رنگش به واسطه اشک هایش متحد شده و گروهک هایی مجزا تشکیل داده بودند و به یک دیگر چسبیده بودند.

فرهاد لبخند محوی زد و دستش را از روی شانه اش تا روی بازویش کشید و فشار کمی وارد کرد

-بهتری؟

مهتا با مکث ولی با اطمینان سری تکان داد و فرهاد نفس حبس شده اش را آرام بیرون فرستاد.

این دخترک بیش از حدی که باید، برایش مهم شده بود و کاش این اهمیت بیش از اندازه برایش گران تمام نمی شد.

-چقدر زشت شدی!

مهتا تک خنده ای کرد و دستی زیر چشمانش کشید. فرهاد با لبخند عمق گرفته ای که سرچشمه آن کش آمدن لب های مهتا بود از جا بلند شد و نگاه مهتا نیز با او از اتاق بیرون دوید.

احساس سبکی عجیبی داشت و البته که حرف های فرهاد هم تا حد زیادی روی این حس و حال تاثیر داشت.

اگر به خودش بود بعد از گریه یک دور دیگر هم باید گریه می کرد که چرا گریه کرده و خودش را مقابل

فرهاد و حتی خودش سبک کرده ولی حال از این گریه نطلبیده راضی بود و انگار واقعا به آن نیاز داشت.

مهتا طاقباز دراز کشید و خیره سقف شد. دیدش تا حد زیادی تار بود و چشمانش می سوخت.

حتی انگار حنجره اش هم خش برداشته بود که می‌سوخت.

نگاهش را از سقف به سمت ماه سوق داد و لبخندی زد.

پسرک لیوان آب را زیر شیر آب گرفت و منتظر ماند تا آب کمی سردتر شود و به دمای مدنظرش برسد.

با پر کردن آن چند قطره آبلیمو در آن چکاند و با گذاشتن چند بیسکوئیت در بشقاب به اتاق رفت و نگاهش روی مهتا چرخ خورد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۷۰

از علاقه مهتا به ماه با خبر شده بود و این علاقه برایش جذاب بود.

بشقاب را روی زمین گذاشت و خودش هم روی دو زانو کنار تخت نشست.

-خب دیگه گریه هاتو کردی، غصه هاتو خوردی وقتشه پاشی و تجدید قوا کنی و ادامه بدی.

نگاه مهتا با مکث از ماه کنده شد و روی چهره فرهاد نشست.

-خیلی خوبه که هستی.

مردمک های لرزان فرهاد در زمردی های مهتا ثبات گرفت و برای لحظه ای گمان کرد چیزی در وجودش لرزید.

با مکث نگاه از نگاهش گرفت و لیوان را به سمتش گرفت.

-من هستم، تا وقتی بخوای هستم.

مهتا لبخندی زد و آرام بلند شد و خود را روی تخت عقب کشید و به دیوار تکیه زد و لیوان را گرفت و نگاهش را درون آب رنگ گرفته اش چرخاند.

-چرا؟

-چی چرا؟

نگاهش را از درون لیوان به چشمان منتظر فرهاد سوق داد.

-چرا هستی؟ من گاهی خودم خودم نمی‌تونم تحمل کنم. تو انقدر خوبی که گاهی فکر می کنم همه اینا برنامه ریزی شده اس.

فرهاد لبخند محوی زد و سری تکان داد. بشقاب را روی تخت گذاشت و خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه زد.

-برنامه ریزی!

مهتا آرام سری تکان داد و کمی از آب درون لیوان نوشید.

-من یک روز چشمام باز کردم دیدم تمام مدتی که فکر می کردم خدا داره روی خوش زندگی بهم نشون میده و در ازای زندگی که ازم گرفته یک زندگی دیگه بهم داده و آدمای خوبی توی مسیرم گذاشته در واقع یک مهره بودم تو بازی یک عده حرومزاده.

کمی دیگر از آب را نوشید و با پوزخندی سری تکان داد.

-یک سرباز که باید تا ته زمین می‌رفت تا وزیر کنار شاه بشینه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۷۱

نگاهش را به چشمان مشکی فرهاد دوخت.

-تو تمام اون مدت منی که فکر می کردم افتادم تو ظرف عسل..

حرفش را خورد نگاهش در صورت فرهاد تابی خورد و دوباره در چشمانش نشست.

-این اصطلاح اغلب زمانی به کار میره یک نفر میافته تو مال و اموال یکی دیگه، ولی برای منی که بی نیاز از هر مال و ثروتی بودم اصلا به چشمم نمیومد داشته

های خودم ظرف عسل دیده شده بودن و بقیه منتظر ناخنک زدن بودن.

فرهاد متاسف از وضعیت مهتا سری تکان داد تا نشان دهد متوجه حرف های دختر می‌شود.

-حالا کار به گذشته ندارم ولی الان وقتی می‌بینم یکی بی دلیل اینجوری حواسش بهم هست و با اینکه می‌تونه و هزار دلیل هم براش داره ولی باز ولم نمی کنه و با همه رفتارها و اخلاق هام می مونه کنارم، کنار تمام اون حس های خوب ترس برم می داره.

فرهاد به او حق می داد. مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسید و این دختر را که دیگر اژدهای دوسر بلعیده بود.

-اینکه چرا! چرا یک پسر که تصادفی به پست هم خوردیم هم برام پدری میکنه هم مادری! چرا نصفه

شب میاد می شینه کنارم به زار زدنم گوش میده و سعی می کنه آرومم کنه. مگه یک آدم چقدر می تونه خوب باشه!

لبخند فرهاد عمق گرفت و نگاهش را در صورت دختر چرخاند.

-چرا فرهاد؟

-نمی دونم.

-نمی دونی؟

فرهاد سری تکان داد و از جایش بلند شد.

-نه خودمم نمی دونم چرا پابندت شدم.

فرهاد به سمت در رفت و قبل خروجش سرش به سمت مهتا چرخید.

-من نمی تونم اون حس ترسی که نسبت بهم داری از بین ببرم مهتا، چون اعتمادت یک بار شکسته و اعتماد شکسته خیلی سخت بند میخوره و کار حرف نیست، زمان باید ثابتش کنه ولی می خوام اینو بدونی که اگه یک روزی از جانب من به تو آسیبی رسید یا حالا هرچیزی، هیچ برنامه و فکری پشتش نبوده تمام این لحظات من با ندای درونی ام کنارت ایستادم و از این ایستادن لذت بردم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۷۲

کامل به سمت دختر چرخید و به چهارچوب در تکیه زد.

-نمی خوام ته دلت خالی بشه. گفتم اگه یک روزی از جانب من آسیبی رسید چون آدمیزاده و لقبش جایزه الخطا. هرکسی ممکنه پاش بلغزه، گول بخوره یا نه با یک سوتفاهم یا از سر عصبانیت تصمیمی بگیره که نباید. می خوام بدونی که اگه یک درصد بین من و تو همچین تنش هایی پیش اومد گذشته ای براش وجود نداشته. من اگه کنارتم برای خودت و خودمه.

فرهاد رفته بود و مهتا با نوشیدن آب طعم دار شده و چند بیسکوئیت بشقاب را پایین گذاشت، دراز کشید و دوباره در خود جمع شد.

حس سبکی عجیبی داشت و راضی از این حس چشم بست. نفس عمیقی کشید و سعی کرد به چیزهای خوب فکر کند.

دست خودش نبود ولی اولین چیز خوبی که به ذهنش رسید فرهاد بود و چهره اش پشت پلک های بسته اش نقش بست.

لبخندش عمق گرفت. غلتی زد و رو به ماه چشم باز کرد.

پسرک به طرز عجیبی در فکر دخترک ریشه دوانده بود و او حال قبل از هر تصمیمی به او فکر می کرد و تمایل به مشورت داشت.

او را حامی خود می‌دانست و این حس را از او می‌گرفت که او بیشتر از خودش مراقبش است.

دوباره غلتی زد و این بار پشت به ماه و رو به دیوار به باقی افکارش پر و بال داد.

قصد داشت دوباره بازی را به جریان بیاندازد و برنامه هایش را سرعت ببخشد و سریعتر به اهدافش برسد.

حس می‌کرد همه چیز روی دور کند است و این اذیتش می‌کرد.

البته موضوع دیگری که او را وادار به سرعت دادن کارهایش می‌کرد، مشکات بود.

او را انقدر پیگیر می دید که بالاخره سر این نخ را گرفته و به گذشته او برسد، تمام کارها را خراب کند و مهتا اصلا دلش نمی خواست که قبل از رسیدن به اهدافش بازی خراب شود.

غلت دیگری زد.

انگار امشب خواب برایش حرام بود که گوشی اش را دوباره برداشت و وارد فضای مجازی شد و نام دوست ها که نه همکلاسی هایی که روزی با آن ها در ارتباط

بود را سرچ می کرد و اگر پیجشان باز بود، آن ها را چک می‌کرد.

در این میان به دنبال ردی از فرهاد نیز گشت و بالاخره بعد کلی بالا و پایین کردن او را یافت. با باز دیدن صفحه اش، لبخندی زد و مشغول وارسی عکس هایش شد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۷۳

سورن که برای همراهی پدر و مادرش تا جلوی در رفته بود، کلافه از این آمدن مهمان های ناخوانده آن

هم در این اوضاع آشفته شان در را بهم زد و وارد خانه شد.

بهار نیز تا جلوی در آمده بود ولی با اصرار های مادر سورن برای جلوگیری از سرما خوردن احتمالی اش به خانه برگشته بود و حال نگاه سورن در پذیرایی به دنبال دخترک بود.

تمام ظرف ها روی کانتر تلمبار شده بود و خبری از بهار هم نبود.

با روشن دیدن برق اتاق حدسش به یقین بدل شد و ترجیح داد کمی با خودش خلوت کند و وقتی به آرامش نسبی رسید، به سراغ بهار برود.

با برداشتن نخ سیگاری به بالکن رفت و نگاهش را در خیابان چرخاند.

مهتا را دیده بود و آنچه در چشمانش برق زده بود، سورن را ترسانده بود و همان برق، آتش جان او و بهار شده بود و خواب و خوراک را از آن‌ها گرفته بود.

حتی فکرش را هم نمی‌کردند که برگشت دختر آن هم زمانی که او را بی قدرت می‌دانستند این چنین ترس برایشان به همراه داشته باشد ولی این روزها خوب فهمیده بودند که آن دختر با تمام بی پشت و پناهی و بی دست و پایی اش نیرویی دارد که می‌تواند همه چیز را به آتش کشد و آن نفرت لانه کرده در وجودش بود.

نفرتی که حتی از چشمانش زبانه می‌کشید.

سیگارش را آتش زد و خیره نور چراغ های شهر شد.

@Vip Roman

تمام دغدغه اش این روزها بهار بود. او را در تمام طول دوستی و زندگی مشترکشان دختری خونسرد و آرام دیده بود.

او را دختری سیاست مدار و مدیر شناخته بود که به خوبی می‌تواند شرایط بحرانی را مدیریت کند.

ولی کابوس ها و بی تابی های این روزهایش هیچ ارتباط منطقی با دختری که می‌شناخت، نداشت.

بهار به طرز عجیبی به هول و ولا افتاده بود و این شرایط را برای سورن سخت تر می‌کرد.

بهاری که همیشه و در همه لحظات حامی و پشتوانه او بود، این روزها به زنی ترسو و غمگین تبدیل شده بود و دلداری های سورن هم نمی‌توانست دردی از او دوا کند.

کامی عمیق از سیگارش گرفت و دود آن را با مکث بیرون فرستاد و نگاهش در پی حرکت دود در هوا چرخ خورد.

نمی‌دانست باید چه کند. چگونه وضعیت را مدیریت کند ولی قصد داشت هرچه سریعتر به وضعیت موجود سامان دهد و برای این کار باید دخترک را در مشت می‌گرفت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۷۴

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

کام دیگری گرفت و سیگار نیمه سوخته را روی نرده تراس خاموش کرد و در زیرسیگاری روی میز گذاشت و وارد خانه شد.

او شک نداشت که می تواند اوضاع را مدیریت کند فقط کاش بهار نیز او را یاری می‌کرد و مثل تمام این مدت دل به دلش می داد و پشتش به او گرم می شد.

با ورودش به پذیرایی و باز هم ندیدن بهار برق های خانه را یکی یکی خاموش کرد و در حالی که تیشرتش را از تن در می آورد، وارد اتاق شد و نگاهش روی بهار با همان لباس خواب زرشکی مخملی جذابش چرخ خورد.

دخترک مقابل آینه در حال بافتن موهایش بود و با حس حضور سورن نگاهش به سمت او چرخید و لبخندی گرم زد و نگاه سورن روی لبان سرخ دخترک نشست.

-دیر کردی!

قدمی جلوتر رفت و بهار کامل به سمتش چرخید.

-چه ناز شدی.

لبخند بهار عمق گرفت و با این حال پشت چشمی نازک کرد.

-بودم.

سورن باز هم قدمی جلو رفت و سری تکان داد.

-اره بودی.

-و هستم.

-و هستی.

بهار راضی از دلبری هایش و ناز خری های سورن درست مقابل مرد آرزوهایش ایستاد و دست روی سینه اش گذشت.

-دوست دارم.

-من بیشتر.

دستش دور کمر دخترک حلقه شد و دختر کامل در آغوشش فرو رفت و سورن ناخودآگاه موهایش را بویید.

-سورن!

-جونم.

-کاش بریم.

@Vip Roman

دست سورن روی تن دختر راه گرفت و او را بیشتر به خود فشرد.

-کجا بریم؟

-یک جایی که دست هیچکی بهمون نرسه. یک جای دور.

-میریم.

دست بهار دور گردن سورن حلقه شد و خودش را بالاتر کشید و سورن با اعمال فشار او را بالا کشید و بهار پاهایش را دور کمر مردش حلقه کرد.

-دلم می خواد یک جایی بریم هیچکی نباشه سورن، خودمون باشیم و خودمون.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۷۵

Exchange group 1846

سورن آرام در حالی که دستش قفل کمر دخترک بود و تمام حواسش به قدم هایش، به سمت تخت رفت و او را آرام روی تخت گذاشت و نگاهش را در چشمان دخترک دوخت.

-اگه به من باشه برت می دارم می برمت یک جایی که هیچ ردی از حیات نباشه. می شینم یک گوشه فقط نگاهت می‌کنم.

بهار لبخند دلنشینی زد و سورن کنارش آرام دراز کشید و بهار خودش را در آغوش او جا کرد.

-اون روز که مهتا اومد توی پاساژ یک لحظه همه وجودم یخ بست. انگار دنیا روی سرم آوار شد.

دخترک را به خود فشرد و چشم بست. چرا این کابوس تمام نمی شد.

-یه جوری بود. انگار اومده بود که نابودمون کنه. اصلا اون مهتایی که می‌شناختیم نبود.

نباید هم می‌بود. این مهتا را آنها ساخته بودند و حال باید خودشان را برای مقابله با او آماده می‌کردند.

-درست میشه.

-کی؟

-زود خیلی زود.

-از سایه خودمم می ترسم سورن.

سورن کلافه از این اضطراب بهار نفسش را بیرون فرستاد و سری به تاسف تکان داد.

-هر آن منتظرم اتفاقی بیافته.

-نمی‌افته.

-تا الانم خودمون زدیم به اون راه وگرنه خیلی اتفاق ها افتاده.

کمی از دخترک فاصله گرفت و نگاهش کرد.

-بهار!

-هوم!

-بیا در موردش حرف نزنیم.

بهار با مکث سری تکان داد.

-باشه.

-آفرین.

دخترک را به سمت خود کشید و دختر با لبخند خودش را روی سورن کشید و از بالا نگاهش را به او دوخت.

-دلم برات تنگ شده.

سورن آرام سر بلند کرد و سر دختر را به سمت خود کشید.

-منم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۷۶

@Vip Roman

با برخورد پرتو نور در چشمانش پلک هایش بهم فشرده شد و چرخید، پشت به پنجره پتو را بالا تر کشید و دوباره به خواب رفت.

به گمان خودش یکی دو ساعتی را پس از جدال با خورشید خوابیده بود بی‌خبر از اینکه هنوز ده دقیقه هم نشده و با بلند شدن صدای زنگ موبایلش ناراضی دوباره چشم باز کرد و نگاهش روی اسم سهیل چرخ خورد.

قبل از اینکه تماس را وصل کند نگاهش تا به به روی عدد هایی که نشان دهنده زمان بودند چرخ خورد و با دیدن ساعت ابرویش بالا پرید.

هنوز ساعت هفت هم نشده بود و این تماس سهیل بوی دردسر می داد.

با اکراه تماس را وصل کرد و دوباره چشم بست.

-هوم!

-خوابی؟

-نه بابا خواب چیه! کم داری؟

سهیل نان های تازه ای را که همین الان خریده بود را به دست مادرش داد و لبخندی زد.

-باید ببینمت.

-مرده شور اون ریختت ببرن خب یک ساعت دیگه میومدم می دیدی دیگه، حتما باید سر صبح بد خبری می دادی؟

@Vip Roman

سهیل لقمه ای که مادرش برایش گرفته بود را از او گرفت و با بوسیدن سرش از خانه بیرون آمد و روی موتورش نشست.

-نه می خوام بیرون از شرکت ببینمت.

فرهاد چشم باز کرد و ابروهایش ناخوداگاه کمی به یکدیگر نزدیک شد.

-الان؟

-آره.

-چه خبره؟

-بیا می‌فهمی.

خوب می‌دانست از پشت تلفن هرچه خودش را به در و دیوار بزند فایده ای ندارد و سهیل نم پس نمی‌دهد که دیگر حرفی نزد.

-ردیفه

-آدرس می فرستم.

با قطع تماس فرهاد با مکث نشست و نگاهش را به دیوار مقابلش دوخت.

نمی‌دانست چه داستان جدیدی به راه انداخته ولی در هر حال باید با آن رو به رو می شد.

اولین کارش بعد از بلند شدن و روشن کردن زیر قوری، رفتن به حمام بود و با گرفتن دوشی سر حال تر از قبل به سمت آدرسی که سهیل برایش فرستاده بود به راه افتاد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۷۷

مهتا که یک ساعتی می شد که بیدار شده بود و در تختخواب این شانه آن شانه می شد با دیدن ساعت، بالاخره رضایت داد و از جا بلند شد و وارد حال شد.

ساعت حوالی یازده بود و او که دیشب حوالی ساعت سه خوابیده بود از اینکه تا به الان را خوابیده بود آن هم خوابی آرام خشنود بود.

با ورودش به حال اولین چیز تشک پهن فرهاد بود که توجه اش را جلب کرد.

فرهاد همیشه تشک اش را جمع می‌کرد و گوشه ای می‌گذاشت ولی امروز همین گونه وسط پذیرایی رها شده بود.

به سمت سرویس رفت و با وروش به آن متوجه نم داخلش شد و فهمید که صبح میزبان فرهاد بوده.

ناخودآگاه دلش هوس حمام کرد و بعد از خروجش از سرویس لباس و حوله اش را آماده کرد و وارد حمام شد و زیر دوش آب گرم قرار گرفت.

چیزی که امروز را برایش جذاب کرده بود آن حس سبکی و راحتی بود که گریه دیشب برایش به ارمغان آورده بود.

بی حرکت زیر دوش آب ایستاد و اجازه داد قطرات داغ آب روی پوست سفیدش را بگیرند و جریان خونش را سرعت ببخشند.

@Vip Roman

با خروجش از حمام و پوشیدن لباس هایش، حوله را دور موهایش پیچید و وارد آشپزخانه شد تا هم فکری به حال صبحانه کند و هم برای ناهار اقدامی کند.

با یادآوری وجود گوشی جدیدش به اتاق برگشت و با دانلود چند آهنگ مورد علاقه اش صدای دلنشین مهستی و هایده و ابی همراهش شد و او با هم خوانی با آنها شروع به انجام کارهایش کرد.

امروز زندگی بوی زندگی می‌داد و او خود را غرق شده در سیکل معیوب نفرت و روزمرگی نمی‌دید.

او خود را دختری جوان با انبوهی از هدف می دید و میل داشت برای رسیدن به تمام اهدافش عزمش را جزم کرده و به جنگ مشکلات برود.

مرغش جا افتاده بود و با فرو کردن چنگالی در دل ران مرغ بیچاره مطمئن از پخته شدنش، درب قابلمه

را گذاشت و انگشتش را به دهان برد و با خیس شدنش آن را به دیواره قابلمه زد.

صدای جیز مانندش نشان دهنده دم کشیده بودن برنجش بود. حال او انگار کارهایش به اتمام رسیده بود و مانند زن نمونه ای منتظر آمدن مرد خانه بود.

ساعت حوالی سه بود و هنوز خبری از فرهاد نشده بود و حتی جواب تلفنش را نداده بود. مهتا ناراحت از اینکه باید غذایش را دوباره گرم کند، روی تخت نشست و دوباره شماره فرهاد را گرفت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۷۸

@Vip Roman

زن خبر از خاموشی گوشی فرهاد داد و مهتا اجازه نداد کلامش را کامل کند و تماس را قطع کرد.

یک ساعت دیگر باید برای رفتن به آموزشگاه آماده می شد و هنوز فرهاد نیامده بود تا غذا بخورند و حتی دسترسی هم به او نداشت.

با صدای چرخش کلید در قفل خوشحال از جا بلند شد و خودش را به جلوی در اتاق رساند و نگاهش روی فرهاد چرخید.

-سلام.

نگاه فرهاد با مکث روی دخترک چرخید و مهتا با آنی متوجه چهره در هم و کلافه فرهاد شد.

-سلام.

-خسته نباشی.

نگاه فرهاد باز هم روی دختر چرخید. بوی مرغ زیر دماغش زده بود و حال این خسته نباشید دختر و آن بوی مرغ حسی عجیب در جانش را زنده کرد ولی با یادآوری موضوعی که از صبح روانش را بهم ریخته بود آن حس جایش را به عصبانیت و آشفتگی داد.

سری در جواب مهتا تکان داد و مهتا اجازه داد فرهاد با تعویض لباس هایش و شستن دست و صورتش کمی به حال و اوضاعش سامان دهد

نازی همیشه می گفت باید به مرد ها فرصت داد. آن لحظه که از موضوعی حال چه در خانه باشد و چه مربوط به بیرون و مسائل کاری، باید به آن ها فرصت داد تا خود را جمع و جور کرده و ذهنشان را سامان دهند.

مهتا وارد آشپزخانه شد و فرهاد با درآوردن کاپشنش و انداختنش روی مبل به سرویس رفت و نگاهش در آینه روی خود نشست.

از همان صبح اول وقت که با سهیل در آن جگرکی نشست و در سکوت به حرف های سهیل گوش سپرد تا به همین الان که به خانه آمده بود، دلش آشوب بود و حس بدی تمام جانش را گرفته بود.

شیر آب را باز کرد و مشتی آب روی صورتش پاشید.

حرف های سهیل و اتفاقات این مدت را مانند پازل کنار هم چیده بود و در نظرش حرف های سهیل تکه گمشده این پازل آمده بود.

@Vip Roman

صد در صد مغزش و روحش آن را نمی‌پذیرفت ولی اگر پای منطقش را به میان می‌کشید، گفته های سهیل خیلی هم دور از ذهن نبود.

مشت دیگری آب روی صورتش پاشید و دست خیسش را در موهایش کشید و با مکث از سرویس خارج شد.

در هر حال باید این موضوع برایش حل می‌شد و ذهنش ثبات می گرفت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۷۹

سینی چای را برداشت و چرخید. با دیدن فرهاد که از سرویس خارج شد به حال رفت و سینی را روی زمین گذاشت و به فرهاد اشاره زد تا بنشید و فرهاد بی حرف نشست.

-چیزی شده؟

نگاه جست و جوگر و کمی گرفته فرهاد در چشمان دختر چرخ خورد.

-اره چیزی شده.

استکان چای را مقابل فرهاد گذاشت و دلش کمی آشوب شد.

تا قبلش فکر می‌کرد که خستگی کار باعث گرفتگی حالش شده ولی حال که فرهاد این‌گونه سر حرف را

باز کرده بود شک نداشت موضوع مربوط به خودش است.

-چی؟

-تو و سورن چه نسبتی با هم دارین؟

نگاه مهتا میخ نگاه فرهاد شد و ابرویش کمی بالا پرید و در سکوت نگاهش کرد.

-سوالم جواب نداشت؟

-متوجه سوالت نشدم!

دست فرهاد دور استکان پیچید و نگاهش را تا بخار بلند شده از استکان رفت و باز در چشمان مات مهتا نشست.

کاش نگاهش اینگونه عجیب و جذاب نبود و میشد بدون فکر به زمردی هایش رمز و راز نگاهش را کشف کرد.

-تو زن سورنی!

نگاه مهتا در چهره فرهاد چرخ خورد و حال ابروهایش به هم نزدیک شده بود.

قطعا کسی این موضوع را با فرهاد در میان گذاشته بود و مهتا در آن لحظه بیشتر از هرچیزی دلش می‌خواست بداند آن یک نفر کیست!

-چرا همچین سوالی می‌پرسی؟

-فقط می خوام جوابش بدونم.

مهتا نگاه از نگاه فرهاد گرفت و با اخم هایی در هم نگاهش را به استکانش دوخت.

-نه.

-نه؟!

نگاه مهتا تیز بالا آمد و نگاهش را به فرهاد دوخت.

-نه.

-یعنی با هم زندگی نمی‌کردین؟

ماه🌙زده

#پارت۴۸۰

@Vip Roman

چه می گفت؟ او آمارش را داشت و حال نمی شد که زیر آن زد.

-کی گفته؟

-چه فرقی می کنه!

نگاه زمردی مهتا در نگاه تیز فرهاد چرخ خورد. فرق نمی کرد؟

-بودی یا نه مهتا!

خودش هم نمی‌دانست چرا جواب دادن به این سوال انقدر سخت و دشوار است. شاید چون پرسش گر سوال فرهاد بود جواب دادن به آن اینچنین مشکل بود.

سکوتش فرهاد را عصبی کرده بود و نگاه کلافه اش لحظه ای از مهتا کنده نمی شد.

-با تو دارم حرف می زنم مهتا!

نگاه مهتا از فرش کنده شد و خیره فرهاد شد. آخرش که چه! باید باقی داستانش را می گفت یا نه؟

-اره.

مردمک های فرهاد ثبات یافت و برای لحظه ای گوش هایش سوت کشید و کاش این آره در جواب سوال اولش نباشد.

سورن همان روز در بیمارستان گفته بود که مهتا همسرش است و از خانه فرار کرده.

وجود بهار تا حد خیلی زیادی این حرف را رد می‌کرد ولی نمی‌توانست کاملا آن را نفی کند.

-چی آره؟!

-با هم زندگی می‌کردیم.

لب های فرهاد روی هم فشرده شد و استکانش در میان انگشتانش رو به متلاشی شدن بود.

-چرا؟

حرف زدن در این مورد سخت بود خیلی سخت.

دخترک از این روزهایش متنفر بود و حال بازگو کردنش آن هم برای فرهاد بسیار آزاردهنده بود.

-داستانش مفصله.

-بگو برام، می خوام بشنوم.

نگاه مهتا روی ساعت چرخ خورد. تایم زیادی تا کلاسش نمانده بود و در این میان فقط می‌رسید غذایی بخورند و آماده شود.

-باشه برای بعد.مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۸۱

تمام مسیر شرکت تا خانه را با سرعت زیادی طی کرده بود تا برای سوالاتش پاسخی پیدا کند و حال مهتا همین قدر راحت او را به زمان دیگری موکول می‌کرد.

در سکوت نگاهش در نگاه دختر چرخ خورد. مهتا کلافه از نگاه جست و جوگر و خیره فرهاد سینی چای را از روی زمین برداشت و به آشپزخانه رفت.

دلش می‌خواست هرچه زودتر بفهمد چه کسی چنین چیزی را به فرهاد رسانده بود.

این موضوعی عمومی شده ای نبود و جز افراد خاص، کس دیگری در جریان آن نبود.

البته منظور از افراد خاص خودش و سورن و بهار بودند.

یادش نمی آمد کس دیگری از موضوع خبردار شده باشد.

کسی که بتواند این موضوع را به گوش فرهاد برساند.

در آشپزخانه خودش را با آماده کردن بساط ناهار سرگرم کرده بود. کارهایش کش می آمد تا از روبه رویی با فرهاد جلوگیری کند.

بالاخره به هر مکافاتی بود سفره را پهن کرد و هر دو مقابل هم سر سفره نشستند.

-این موضوعی نیست که بخوای از زیرش در بری.

قاشق در دستش فشرده شد و سر بلند کرد و نگاهش را به فرهاد دوخت.

-یعنی چی؟

-یعنی باید تکلیف رابطه ات با سورن مشخص شه.

ابروی مهتا بالا پرید و هیچ نگفت که فرهاد خود دوباره زبان در دهان چرخاند.

-یک سوال ازت می پرسم راست و پوست کنده جوابم بده.

مهتا در سکوت نگاهش کرد و فرهاد انگار دنبال ردی از شک و تردید در وجودش می‌گشت. با دیدن قاطعیت موجود در چشمان دخترک که حال درست مثل روزهای اول دیدارشان بود قاشقش را درون بشقاب رها کرد.

-تو زن سورن بودی یا هستی؟

مهتا پوزخندی زد و قاشقش را مانند فرهاد در بشقابش رها کرد.

-یک بار پرسیدی گفتم نه!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۸۲

فرهاد با مکث نگاه از نگاه براق مهتا گرفت و با تکان سری قاشقش را برداشت.

-در مورد باقی مسائل شب حرف می زنیم. بخور بریم کلاس.

مهتا که حال دیگر هیچ میلی به خوردن غذایی که با اشتیاق پخته بود نداشت قاشقش را برداشت و مشغول زیر و رو کردن برنج های درون بشقاب شد.

-بخور غذاتو.

-کی بهت گفت؟

-اونش مهم نیست.

-برای من مهمه.

سهیل تاکید کرده بود که این موضوع بین خودشان بماند و مهتا متوجه آن نشود، حال فرهاد نمی‌توانست زیر حرفش بزند.

-نمی تونم بگم.

-جز من و سورن و بهار کسی از این موضوع خبر نداشته.

نگاه فرهاد در نگاه مهتا چرخ خورد و سعی در تجزیه و تحلیل صداقت سهیل داشت.

سهیل گفته بود مدتی است پیگیر خانواده فتحی ها شده و توانسته با یکی از خدمتکارهایشان ارتباط بگیرد.

زن گفته بود که بعد از فوت حمید خان و زنش، مهتا آن‌ها را مرخص کرده و فقط هفته ای یکی دوبار برای نظافت به آنجا می‌رفتند.

بعد از یک سال هم که مهتا خانه را عوض کرده و از آنجا رفته.

بعد از گذشت مدتی طیبه همان خدمتکاری که از اول مسئول رسیدگی به کارهای مهتا بوده است با او تماس گرفته و گفته که مهتا به خانه شان برگشته و برای نظافت نیاز به خدمتکار دارد و طیبه چون در جایی به صورت ثابت مشغول شده است، از او خواسته به آنجا برود تا کارها را انجام دهد.

اول که همان هفته ای دوبار بود و زن، سورن را یک بار بیشتر ندیده بود ولی وقتی مهتا از زن خواسته بود

که برای پخت غذا هرروز به آنجا برود متوجه رفت و آمد بیش از حد سورن به خانه شان شده بود.

زن فقط تا عصر در آنجا بود و با قطعیت در مورد نسبت مهتا و سورن حرفی نزده بود ولی سهیل اولین فرضیه اش زن و شوهر بودن بود چون هیچ دلیل منطقی دیگری برای این حماقت مهتا پیدا نمی کرد.

-دو نفر دیگه جز خودت می دونستن و این برای پخش همچین چیزی کم نیست اونم دو تا دشمن.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۸۳

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مهتا با مکث نگاهش را از فرهاد گرفت و فرهاد به این فکر کرد که چرا باید مهتا و سورن در یک خانه زندگی کنند.

غذایشان را در سکوت خوردند و بعد از جمع شدن سفره مهتا به اتاق رفت تا آماده شود و فرهاد کمی روی مبل دراز کشید.

مهتا کلافه از مطرح شدن این موضوع لبه تخت نشست و سرش را در میان دستانش فشرد.

-چرا گورتون از زندگی من گم نمی کنین.

فرهاد پیش خودش چه فکر می کرد؟ حال که گفته بود زن و شوهر نبوده اند ولی با هم زندگی می‌کردند از خود چه تصویری در ذهن فرهاد ایجاد کرد.

بعد از کلی خودخوری از جا بلند شد و بی میل حاضر شد و از اتاق بیرون رفت.

با دیدن فرهاد روی مبل جلوتر رفت و با دیدن چشمان بسته اش و بالا و پایین شدن منظم قفسه سینه اش آرام صدایش کرد.

-فرهاد!

خواب بود و مهتا آرام و بی صدا از خانه بیرون زد و اجازه داد که فرهاد کمی استراحت کند.

البته که خودش هم هیچ میلی به رودر رویی دوباره با فرهاد نداشت.

دستی برای اولین تاکسی تکان داد و با زدن هندزفری در گوشش چشم بست و خودش را به موسیقی بی کلام موردعلاقه اش سپرد.

نیاز به آرامش داشت و موسیقی تا حد زیادی می‌توانست این آرامش را به او تزریق کند.

با رسیدن به آموزشگاه به تجمعی که مقابل آموزشگاه و در خیابان شکل گرفته بود نگاهی انداخت و ناخودآگاه به آن سمت به راه افتاد.

با رسیدن به جمعیت صداها واضح تر به گوش می‌رسید و حال از میان حرف های دیگران می شد حدس زد علت آن تجمع چیست.

-الهی خیر نبینه آخه آدم مگه داخل شهر تو خیابون به این شلوغی با این سرعت میره.

-بی دین و ایمون زده در رفته.

-طفل معصوم معلوم نیست زنده می مونه یا نه.

نگاهش روی پسربچه ای که کف خیابان افتاده بود و مقدار زیادی خون راه گرفته از سرش روی آسفالت روان شده بود، چرخید.

او را می شناخت. او کاوه بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۸۴

برای لحظه ای تمام دردهایش را فراموش کرد و دست و پایش یخ بست.

کاوه یکی از ورودی های جدید کلاسش بود و بچه به شدت منزوی و آرامی بود.

خیلی تلاش کرده بود که بتواند با او ارتباط سازنده ای بگیرد ولی تلاش هایش هیچ تاثیری نداشت و کاوه جز در جواب سوال هایش دیگر حرف اضافه ای نمی زد.

زنی کنار کاوه با صدای بلند گریه می کرد که مادرش نبود ولی شباهت عجیبی به او داشت.

همهمه بالا گرفته بود و هرکسی چیزی می گفت و مهتا به این فکر می کرد کاش میان این همه هیاهو کسی به اورژانس خبر داده باشد.

-کسی زنگ زده آمبولانس؟

-آره من زنگ زدم گفتن تکونش ندین فقط و باهاش حرف بزنین تا هشیار بمونه.

مهتا نگاه از نگاه پسر جوان گرفت و کنار جسم نیمه جان کاوه زانو زد و نگاهش روی چشمان نیمه بازش و پلک خونینش چرخ خورد.

-آخ خاله فدات شه تو رو اینجوری نبینه کاوه.

پس این زن که شباهت عجیبی با مادرش داشت خاله پسرک بود.

-من جواب مامانت چی بدم کاوه!

مهتا کلافه از سر و صداهای بی فایده زن، دست کوچک کاوه را در دست گرفت و فشار آرامی به آن وارد کرد.

-کاوه!

چشمان کاوه به سختی تکان کمی خورد و مهتا خوشحال از این واکنش سرش را بیشتر خم کرد و کنار گوشش دوباره او را صدا زد و کاوه آرام چشم باز کرد و نگاهش روی مهتا چرخ خورد.

-قرار بود شعر حفظ کنی.

کاوه بی واکنش نگاهش را در نگاه زمردی آموزگارش دوخته بود و به این فکر کرد که آری شعر را حفظ کرده و آماده خواندنش بود.

درد داشت.

سرش درد می کرد و دست و پاهایش نیز گز گز می‌کرد.

-حفظ کردی؟

صدای گریه زن اوج گرفت و نگاه مهتا را به سمت خود کشید.

-من متوجه ام شرایط خوبی ندارین ولی لطفا خودتون کنترل کنین و جو متشنج نکنین، اگه نمی تونین بهتره فاصله بگیرین تا رسیدن آمبولانس من بالای سرش می‌مونم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۸۵

زن مات شده به دختری که با جدیت و شاید بی رحمی تمام این حرف را زده بود نگاهی کرد و مهتا نگاه

جدیش را با مکث از زن گرفت و دوباره با بخشیدن مهربانی ذاتی اش آن را به کاوه دوخت.

-خب کاوه آماده ای شعر بخونیم؟

کاوه در سکوت نگاهش کرد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-پس کجاست آمبولانس، چرا نمیاد!

-کارشونه، همیشه همینجوری میان.

-اون بنده های خدا هم یک سر دارن هزار سودا، میان.

مهتا فارغ از صداهای اطراف توجه کاوه را به خود جلب کرد و لبخندی زد.

-بخونیم!

کاوه با مکث چشم بست و به سختی باز کرد. مهتا راضی از هشیاری پسرک لبخندی زد و شروع به خواندن کرد.

-دو ر می فا سل سل ,

مکثی کرد تا پسر نیز همراهی اش کند و وقتی صبرش حاصلی نداشت دست پسر را فشرد.

-بخون با من کاوه، باشه!

شک نداشت اگر روی حرفش پا فشاری می‌کرد پسر به حرف می آمد و این‌گونه احتمالا بیهوش شدنش خیلی کمتر می شد.

-بخون با من!

کاوه تلاش کرد تکان بخورد و درد مثل صاعقه در تمام وجودش به یکباره منتشر شد که چشم بست و آخ آرامی گفت.

-لا لا سل فا می می,

درد داشت و با این حال نگاهش روی لب های مهتا که با ادای واژه ها باز و بسته می شد، می چرخید.

-سل سل فا فا رر, فا فا می ر می

- دو ر می فا سل سل ,

لب های پسر نیز شروع به حرکت کرد و مهتا راضی از این همراهی لبخندی زد و ادامه داد.

-لا لا سل فا می می, سل سل فا می رر,

صدای آژیر آمبولانس به گوش رسید و همه خوشحال از این صدا راه باز کردند و عقب تر رفتند.

-فا فا می ر دو .

مـــاه🌙زده

#پارت۴۸۶

پسرک را برده بودند و مهتا به سختی نگاه از خون خشک شده روی آسفالت ها گرفت و وارد آموزشگاه شد.

منشی و استاد فروزان هم بیرون آمده بودند و فروزان مهتا را تا داخل آموزشگاه همراهی کرد.

او تمام زندگی اش را در تصادفی باخته بود و از نظر فروزان، مهتا بسیار دختر قوی و خودداری بود که توانسته بود شرایط را مدیریت کند.

-بیا اتاق من عزیزم.

فروزان در اتاق را باز کرد و به داخل اشاره زد و رو به منشی سری تکان داد.

-به بچه ها بگو کلاس یک ربع دیگه شروع میشه، می تونن برن توی حیاط بازی کنن.

-چشم.

با ورود مهتا در را بست و به صندلی اشاره زد.

-بشین دخترم.

مهتا روی صندلی نشست و خیره منظره پشت پنجره شد.

تمام تلاشش را کرده بود تا به خودش مسلط باشد و بتواند شرایط را مدیریت کند ولی حال به طرز عجیبی احساس تهی بودن می‌کرد.

پسر را در آن حال دیده بود و خیلی چیزها دوباره و از اول برایش مرور شده بود.

درست است که او هیچوقت به صحنه تصادف پدر و مادرش نرسیده بود ولی بارها و بارها در ذهنش آن را بازسازی کرده بود و آن اوایل شبی نبود که کابوسش را نبیند. حال دوباره تمام آن تصاویر مقابل چشمانش

نقش بسته بود و قصد جان مهتا را کرده بودند و مهتا چاره ای جز مقاومت نداشت.

فروزان ماگ کاپوچینو را مقابلش گذاشت و نگاهش در چهره رنگ پریده مهتا چرخید.

-خوبی؟

مهتا با مکث نگاه به نگاه نگران فروزان داد و لبخندی زد.

-خوبم.

-اتفاق تلخی بود برای تو تلخ تر.

دست مهتا دور ماگ حلقه شد و سری تکان داد.

-ولی خوب از پسش بر اومدی.

مهتا کمی از محتویات ماگ را نوشید و پوزخند محوی زد.

-من از پس بدتر از اینا براومدم.

-تو دختر قوی هستی.

-در واقع چاره دیگه ای جز قوی بودن ندارم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۸۷

فروزان کلافه از این بازی روزگار سری تکان داد و دمی به سکوت گذشت.

-می خوای بری خونه استراحت کنی؟ خودم کلاس می چرخونم.

مهتا سری به نفی تکان داد و ماگ خالی را روی میز گذاشت و از جا بلند شد.

-نه. میرم سر کلاس اینجوری ذهنم درگیر میشه بهتره برام.

فروزان با مکث سری تکان داد و لبخند گرمی به دخترک شکسته و زیبای مقابلش زد.

-برو عزیزم موفق باشی.

مهتا به کلاسش رفت و مشغول تدریس شد. با گذشت زمان کوتاهی ذهنش غرق نت ها شد و با صدای ساز کمی صداهای درون سرش آرام گرفت.

با اتمام کلاسش از آموزشگاه بیرون آمد و با دیدن فرهاد درست مقابل آموزشگاه در حال حرف زدن با تلفن لب روی هم فشرد.

تازه سرشب بود برای اویی که وعده باز کردن سفره اسرارش برای فرهاد را داده بود.

نزدیکش شد و فرهاد با دیدن او تماسش را کوتاه کرد و سوار موتور شد.

-سلام.

@Vip Roman

در جواب سلام مهتا سلام آرامی کرد و کلاه را روی سرش گذاشت.

تغییر رفتارش هیچ دست خودش نبود. خیلی دلش می‌خواست منطقی باشد ولی نمی‌شد.

از همان لحظه ای که حرف های سهیل را در رابطه با هم خانه بودن سورن و مهتا شنیده بود، خلق و خویش عوض شده بود.

مهتا با تکان سری به تاسف برای بخت و اقبال بدش پشت فرهاد سوار شد و در طول مسیر نگاهش در اطراف چرخید. ذهنش جایی حوالی آن روزها که سورن در خانه و زندگی اش حکومت می‌کرد می چرخید.

با رسیدن به خانه مهتا جلوتر رفت. فرهاد با پارک کردن موتور پشت سرش وارد خانه شد و هرکدام برای تعویض لباس به گوشه ای رفتند.

#

فرهاد بعد از زدن آبی به دست و صورتش به آشپزخانه رفت و مهتا با خروجش از اتاق نگاهش روی فرهاد که در حال درست کردن چای بود چرخید.

-چی می خوای بدونی؟

فرهاد با گذاشتن کتری روی گاز به سمتش چرخید.

-همه چیز.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۸۸

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

همه چیز!

چرا باید همه چیز را میگفت؟ اصلا چرا باید فرهاد همه چیز را می‌دانست!

در هر حال مهتا فهمیده بود که وقتی موضوع هم خانه بودنش با سورن به گوش فرهاد رسیده باقی چیزها را هم نیز دیر یا زود می‌فهمد.

روی مبل نشست و نگاهش را به فرش دوخت.

هیچ دلش نمیخواست که درباره این مسئله صحبت کند ولی انگار چاره ای نداشت.

نگاه فرهاد روی چهره در هم مهتا چرخید و قابلمه برنج را روی شعله کم گاز گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد و مقابل مهتا روی مبل نشست و منتظر نگاهش کرد.

-رابطه ام با سورن کاملا وارد کانال دیگه ای شده بود و من و سورن رسما با هم وارد رابطه شده بودیم.

اخم های فرهاد با همین یکی دو جمله چنان در هم رفت که خود فرهاد از شنیدن باقی داستان میترسید.

یعنی تاب باقی حرف های مهتا را داشت!

-حسم حس فضایی نبود. نمیگم عاشق شدم و چشمام کور شد نه اصلا اتفاقا عقلم حاکم کردم و الان تمام مشکلم اینه که منطقم گذاشتم وسط و از منطقم خوردم.

نگاه مهتا روی صورت فرهاد چرخید و پوزخندی زد.

-ملاکم پول نبود و از همونم ضربه خوردم. آدمی که باغ پسته داره برای آجیل شب عیدش پسته نمیخره

دیگه منم که از مال دنیا بی نیاز بودم دنبال پول و مال و ثروت کسی نبودم.

سری به افسوس تکان داد و نگاهش را به گل فرش دوخت.

-ملاکت چی بود؟

مهتا نگاه بالا آورد و کمی فکر کرد.

ملاک هایش چه بود؟

-پر کردن تنهایی ات!

اخم هایش در هم شد و نگاهش را با مکث از فرهاد گرفت و فرهاد خیلی زود از جلو جلو حرف زدنش پشیمان شد.

-فکر نکنم شرایط زندگی من جوری بوده باشه که انقدر راحت بشه قضاوتش کرد یا براش نسخه پیچید.

فرهاد حال دیگر کاملا از حرفش شرمنده شده بود که لب روی هم فشرد و سری تکان داد.

-درسته عذر میخوام.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۸۹

تنهایی هیچ دلیل منطقی برای ارتباط گرفتن با آدم ها نیست و مهتا خودش هم این را خوب می‌دانست.

نه حال که حتی مهتا در آن زمان و با وجود ناپخته بودنش هم می‌دانست که صرفا شرایطش نمی‌تواند دلیل موجهی برای وارد کردن آدم ها به حریمش باشد.

-شرایط رابطه ما شرایط عادلانه ای نبود. من خودم بودم بدون نقاب و سورن کاملا برنامه ریزی شده جلو میومد و تمام حرکات و حرف هاش فکر شده بود.

فرهاد تمام ذهنش حول یک موضوع میچرخید.
چه شد که مهتا و سورن همخانه شدند!

-با جدی شدن ماجرا کم کم بهار در جریان رابطه مون قرار دادم و حالا حس بهتری داشتم چون از جانب بهار هم تشویق میشدم و اصلا الان که فکر میکنم خیلی از چیزایی که در مورد سورن برام جذاب اومده تاثیر حرف ها و تعریف های بهار بوده.

فرهاد به تاسف سری تکان داد و با بلند شدن صدای کتری نگاه جفتشان به آن سمت چرخید و مهتا برای نفس گرفتن و دور شدن از جلوی چشمان منتظر فرهاد سریع خودش را به آشپزخانه رساند.

-داستان زندگی من انقدر عجیب و پیچیده اس که اگه جزئیات ندونی از نظرت من تماما یک آدم احمق دیده میشم.

چای را درون قوری ریخت و روی کتری گذاشت تا دم بکشد و به سمت فرهاد که در سکوت خیره فرش بود چرخید.

-البته که با شنیدن جزئیات من باز هم آدم احمقی به نظر میام ولی شاید این وسط کمی حق هم بهم بدی.

نگاه فرهاد به سمتش چرخید.

-من چیکارم که بخوام بهت حق بدم یا نه؟ راست گفتی شرایط تو جوری نبوده که من بخوام قضاوتت کنم شاید اگه من جای تو بودم وضع الانم بدتر بود.

مهتا لبخند محوی زد و استکان ها را درون سینی چید.

-من توی زندگیم کم اشتباه نکردم فقط گاهی اولین اشتباه میشه آخرین اشتباهت

مهتا با آوردن سینی و گذاشتن آن روی میز سری تکان داد و روی مبل نشست تا چای دم بکشد و قوری و کتری را نیز بیاورد.

-اشتباه من منو تا مرز نابودی برده.

چه می‌دانست فرهاد از گذشته مهتا! مگر همه چیز به از دست دادن اموالش ختم میشد؟ که کاش اینطور بود.

ماه🌙زده

#پارت۴۹۰

دو سال قبل

در واحد را باز گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت.

بهار را برای عصرانه دعوت کرده بود و میخواست درمورد موضوعی با او صحبت کند.

چای ساز را به برق زد و ظرف کاپوچینو را از کابینت بیرون آورد و درون دو ماگ مشکی رنگ ستش ریخت.

بهار با خروجش از آسانسور تماسش با سورن را قطع کرد و سعی کرد همانگونه که سورن گفته است به اعصابش مسلط باشد و عادی رفتار کند.

بعد از عمق گرفتن رابطه مهتا و سورن بهار ارتباطش را کم کرده بود. اینگونه راحت تر بود و با اینکه می‌دانست حضورش کنار مهتا مثل یک کاتالیزور است و به واکنش بین مهتا و سورن سرعت می‌بخشد ولی آنقدر از خودش مطمئن نبود که روی رفتار و کلامش مسلط باشد و بتواند نگاه و زبانش را مدیریت کند و مهتا را مشکوک نکند.

در نیمه باز خانه را هل داد و وارد خانه شد.

-صاحبخونه!

@Vip Roman

مهتا با لبخند به سمتش چرخید و بهار با بستن در قبل از هرچیزی شالش را در آورد و به سمت مهتا رفت و دست در دست دراز شده اش انداخت.

-سلام خوبی؟

-سلام قربونت تو چطوری؟ کم پیدایی!

بهار لبخند محوی زد و با اشاره مهتا روی مبل نشست.

-درگیر درس و تست و آزمونم.

صبح تا شب را به بهانه تست زدن و تمرکز داشتن به اسم رفتن به کتابخانه ولگردی می‌کرد تا وقت سورن آزاد میشد خودش را به او برساند.

-خوشبحالت من که حوصله درس و این چیزارو ندارم.

بهار پوزخندی زد و سری تکان داد. بله خوب می‌دانست سرگرمی جدید پیدا کرده بود چرا باید درس می‌خواند!

نگاه بهار در خانه چرخید و روی عکس نازی و حمید نشست.

-مامانت نیست؟

-نه رفت خرید آخه عاشق خریده

مهتا لبخند محوی زد و به تبع بهار پوزخند پررنگی زد.

-خیلی دوست دارم مامانت ببینم کاش هماهنگ کنی با مامانا یک روز بریم بیرونمـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۹۱

نگاه مهتا سر درگم در نگاه بهار چرخ خورد و لبخند محو و شاید تلخی زد و سری تکان داد.

-بریم.

لب های بهار نیز به لبخند کش آمد البته که لبخندی پر تمسخر.

اینکه دختر مقابلش، رفیقش هنوز هم قصد نداشت که در مورد این موضوع حرفی بزند مسخره بود.

با بلند شدن صدای چای ساز نگاه مهتا به سمت آشپزخانه چرخید و با مکث از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت.

-این هفته رفتی کلاس؟

جلسه قبل بهار نیامده بود و مهتا به تنهایی به کلاس رفته بود. البته اگر میشد اسمش را کلاس گذاشت.

آب جوش را درون ماگ ها ریخت و با قاشق شروع به هم زدن آنها کرد.

-اره رفتم.

-خوب بود!

مهتا ناخودآگاه لبخندی زد و با برداشتن سینی ماگ ها و بیسکوئیت ها و کلوچه ها به پذیرایی برگشت.

-اره خوب بود.

سینی را روی میز گذاشت و با چشمانی براق مقابل بهار نشست و این حالتش برای بهار عجیب آمد که ابرویی بالا انداخت.

-چیزی شده!

مهتا کمی خجالت زده و شاید دو دلی سری تکان داد و بهار که شاخک هایش تیز شده بود و حس ششمش خبر از این میداد که امروز قرار است چیزهای خوبی نشنود نگاهش منتظر روی مهتا چرخ میخورد.

-فکر کنم.

-یعنی چی؟

مهتا با لبخند یکی از ماگ ها را مقابل بهار گذاشت و ماگ دیگر را برداشت و شروع به هم زدن کرد.

-در مورد من و سورنه.

ناخن های بهار در گوشت دستش فرو رفت تا خشمش را بخورد و بتواند نقشش را خوب ایفا کند.

برخورد امروز او تاثیر به سزایی در روند داستانی که نوشته بود داشت و باید آن را به بهترین نحو اجرا می‌کرد.

ابرویش بالا پرید و نگاهش را متعجب و کمی هیجان زده در چشمان زمردی مهتا چرخاند.

-چی شده؟هان!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۹۲

هان آخر جمله اش همراه خنده بود و همین باعث لبخند مهتا نیز شد.

-بگو دیگه!

-فکر کنم رابطه مون داره وارد کانال دیگه ای میشه.

بهار پوزخند پررنگی در دلش زد و در ظاهر هیجان زده و با چشمانی براق خودش را جلو کشید و نگاهش را منتظر در چشمان زمردی مهتا چرخاند.

-چه کانالی؟ چی شده! چیزی شده؟ نکنه پیشنهاد داده!

مهتا که از واکنش بهار خنده اش گرفته بود سری تکان داد.

-نه پیشنهاد که نداده.

-جونت بالا بیاد خب بگو دیگه ببینم چی به چیه!

چشمان مهتا درخشید و ناخن های بهار بیشتر از قبل در گوشت دستش فرو رفت.

-حس میکنم ازم خوشش میاد.

لبخند بهار به آنی جمع شد و نگاهش تیز روی مهتا چرخید و همین واکنشش باعث گیج شدن مهتا شد.

-ازت خوشش میاد؟

مهتا که حال انگار ذوقش کور شده بود با مکث شانه ای بالا انداخت.

-فکر کنم.

-فکر کنی! احمقی؟

مهتا مات شده نگاهش روی بهار که در کسری از ثانیه تغییر مود داده بود چرخید.

-یعنی چی؟

بهار با حالت افسوس سر تکان داد و به مبل تکیه زد.

-چی شد بهار!

بهار در سکوت با چهره ای در هم نگاهش میکرد و با مکث لب هایش به لبخند کش آمد.

-بعد میگم تعطیلی میگی نه. خب معلومه که ازت خوشش میاد یعنی من مونده بودم تو چجوری نمیفهمی این پسر روت کراش زده.

مهتا که با واکنش بهار نفسش را حبس کرده بود نفس راحتی کشید و لبخندی زد.

-واقعا!

-بابا تو خیلی اسگلی. اصلا سورن تو همون مهمونی مهران ازت خوشش اومده بود. یادت نیست اومده بود پیشت نشسته بود.

-به تو چیزی گفته؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۹۳

@Vip Roman

بهار سری به تاسف تکان داد و ماگش را برداشت و کمی نوشید و سعی کرد با همین فرمان جلو برود.

-مگه نیازه چیزی بگه. کارهاش، رفتارش حتی نگاهش داد میزنه.

لبخند مهتا باز هم رنگ گرفت و ماگش را برداشت و با همان لبخند در سکوت محتوای گرم درونش را نوشید.

-خب حالا بگو برام چی گفته چی شده؟

-هیچی.

-هیچی؟

@Vip Roman

مهتا سری تکان داد و ماگش را روی پایش گذاشت و نگاهش را در چهره کنجکاو بهار چرخاند.

-هیچی چندباری رفتیم بیرون و با هم در حد کم چت میکنیم ولی خب هنوز حرف به خصوصی زده نشده ولی خب....

مهتا حرفش را خورد و خندید و بهار نیز لبخند گرمی زد.

-پس بادا بادا مبارکه.

-میگم هیچی نگفته.

بهار دستی روی هوا تکان داد و ماگ را روی میز گذاشت.

-بابا سورن اصلا کسی داخل آدم حساب نمیکنه چه برسه بخواد بره باهاش دور دور و چت کنه

مهتا در لحظه دلش گرم شد ولی نمیخواست سریع بپذیرد.

-خب سورن با تو هم خوبه.

بهار باز هم در دلش پوزخندی به این حماقت زد و در ظاهر لبخند دلسوزانه ای زد.

-داستان من و سورن فرق داره.

-چه فرقی؟

-من روی سورن همیشه مثل یک داداش حساب کردم و اصلا دلیل راحتی اونم باهام به خاطر همینه.

مهتا به تایید سری تکان داد و ادامه حرف هایشان حول محور او و سورن و تجزیه و تحلیل کارها و رفتارهایش گذشت.

با رفتن بهار مهتا با برداشتن گوشی اش به تختش رفت و وارد اینستا شد و مثل این مدت وارد صفحه سورن شد.

با دیدن دایره قرمز دور عکس سورن لبخندی زد و دایره را لمس کرد و نگاهش روی عکس سورن و متن کوتاه زیرش چرخید.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۹۴

@Vip Roman

متن را دوباره و دوباره خواند و آنچه در ذهنش می‌گذشت را به عنوان پیام برای سورن ارسال کرد.

هنوز نگاهش روی چهره سورن میچرخید و استوری را رد نکرده بود که با دیدن جواب سورن در بالای صفحه لبخند محوی زد.

پیامش را در لحظه دیده بود و جوابش را نیز داده بود.

مهتا نیز به تبع از سورن روی نوتیف پیام زد و وارد صفحه چت شد و این شد نقطه آغاز چت شبانه امشبشان.

حرف هایشان پیرامون خودشان و علاقه هایشان بود و حتی خط قرمزهایشان را برای یکدیگر شرح می‌دادند.

@Vip Roman

با دیدن پیام سورن چشمان مهتا کمی گرد شد و ذوق زده روی تخت نشست.

مهتا گفته بود که حوصله اش سر رفته و سورن بی معطلی در جوابش گفته بود که تا نیم ساعت دیگر حاضر شود.

نیم ساعت بعد مهتا حاضر و آماده منتظر سورن رو به روی آینه ایستاده بود و خودش را نگاه میکرد.

بیشتر از زمان های دیگر به خودش رسیده بود و این آراستگی به وضوح به چشم می آمد و حال مهتا نمی‌دانست که آیا زیاده روی کرده است یا نه!

با بلند شدن زنگ موبایلش نگاه از آینه گرفت و جواب سورن را کوتاه داده بود و از خانه بیرون زد.

با خروجش از خانه نگاهش روی بهزاد که او هم در حال پوشیدن کفش هایش بود چرخید و سلام آرامی در جواب سلامش داد و دکمه آسانسور را زد.

قبل از بسته شدن در بهزاد نیز همسفر او شد و مهتا شاکی از این همسفری لب روی هم فشرد.

بهزاد و سورن را با هم دیده بود و حال هیچ دلش نمیخواست بهزاد او را با سورن ببیند آن هم زمانی که مادرش غیر مستقیم او را برای بهزاد خواستگاری کرده بود.

با ایستادن آسانسور بهزاد کمی عقب ایستاد و با دست اشاره زد تا مهتا جلوتر برود و مهتا با تکان سری و تشکر آرامی از مقابلش گذشت و وارد محوطه شد.

چاره ای نداشت. در هر صورت بهزاد متوجه داستان میشد و راه فراری نبود. اگر صبر می‌کرد تا بهزاد

جلوتر برود با دیدن سورن مقابل در داستان را می‌فهمید و اگر خودش را سریع به سورن می‌رساند باز هم از دید بهزاد دور نمی‌ماند.

ترجیح داد که کاملا عادی برخورد کند انگار که برایش اهمیتی ندارد که کسی او را با سورن ببیند.

با باز کردن در حیاط نگاهش روی ماشین سورن چرخید و با دیدن سورن که نگاهش میکرد لبخندی زد و به سمتش به راه افتاد

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۹۵

Exchange group 1924

باز شدن در ماشین توسط مهتا با باز شدن در خانه توسط بهزاد همزمان شد و نگاه سورن و بهزاد در هم گره خورد و لبان بهزاد به آنی به لبخندی معنادار کش آمد.

سورن که انگار اصلا برایش اهمیتی نداشت از ماشین پیاده شد و حال این مهتا بود که بین سوار شدن و سوار نشدن خیره سورن بود.

-سلام عزیزم

عزیزم!

مهتا جا خورده نگاهش را از روی سورن تا واکنش بهزاد که همان لبخند معنادار بود چرخاند و باز خیره سورن شد.

-سلام

-بشین من الان میام

مهتا با تکان سری سوار ماشین شد و به رفتن سورن به سمت بهزاد خیره شد.

-زدی!

سورن لبخند محوی زد و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به مهتا کند سری تکان داد.

-کارای اداری اش میکنم.

بهزاد با خنده ای نگاهی کوتاه به سمت مهتا انداخت و دست روی شانه سورن گذاشت.

-حلالت بابا.

صحبت بهزاد و سورن کوتاه تر از آنی بود که شیرینی و البته تعجب ناشی از عزیزم سورن برای مهتا کمرنگ شود.

با برگشت سورن مهتا سعی کرد وارفته برخورد نکند و با نشستنش در ماشین لبخند محوی زد.

-چطوری؟

-خوبم.

سورن با تکان سری و لبخند محوی سری تکان داد و استارت زد.

-خداروشکر.

مقصدشان نامشخص بود و خیابان های شهر را بالا و پایین میکردند و صحبت هایشان متفرقه بود.

مهتا از همان لحظه که دست بهزاد و سورن در دست هم قرار گرفت چیزی مانند خوره در سرش افتاده بود و قصد داشت امشب قال قضیه را بکند.

-پیاده شو.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۹۶

نگاه مهتا روی تابلو نورانی شهربازی چرخید و بعد نگاه خندانش را به سورن داد.

-اینجا!

Exchange group 1928

-مگه حوصله ات سر نرفته بود؟

بعد از مدت ها کسی به بی حوصلگی دختر توجه کرده بود!

یک مرد نگران حال روحی اش شده بود و برای بهتر کردنش تلاش میکرد؟!

از ماشین پیاده شدند و در کنار یکدیگر وارد شهربازی شدند.

آخرین بار به همراه بهار به شهربازی رفته بود و حال همراه سورن دوباره به اینجا آمده بود.

-چرخ و فلک دوست داری؟

به سمت سورن چرخید و با لبخند سری تکان داد و سورن که از واکنش بچگانه مهتا خنده اش گرفته بود با همان خنده به سمت دکه بلیط فروشی رفت و بعد از

خرید بلیط برگشت و به ورودی چرخ و فلک اشاره کرد

با جاگیر شدن در چرخ و فلک نگاه مهتا در اطراف چرخید و هرچه بالاتر میرفت و لبخند مهتا پررنگ تر میشد.

-حالا چرا حوصله ات سر رفته بود؟

مهتا با مکث نگاه از آدمک های کوچک شده آن پایین گرفت و به نگاه سوالی سورن چشم دوخت.

-تنهایی ادم بی حوصله میکنه.

ابروی سورن بالا پرید؛ یعنی قرار بود مهتا چیزی از فوت خانواده اش بگوید؟

اگر میگفت یعنی سورن تیرش به هدف خورده بود و اعتماد صد مهتا را جلب کرده بود.

مهتا در این رابطه با بهار حرفی نزده بود و حال اگر به سورن میگفت یعنی سورن در جای درستی قرار گرفته بود.

سورن تک خنده ای کرد و سری تکان داد و سعی کرد مسیر گفت و گو را به سمتی ببرد که مهتا حتما این موضوع را بازگو کند.

-چرا تنها؟ مامان و بابا لابد دوتایی رفتن عشق و حال

مهتا لبخند کمرنگی زد و سری تکان داد و نگاهش را به زیر پایش داد.

آدم ها از این بالا چقدر کوچک و ناتوان دیده می‌شدند!

-بحثت شده تو خونه؟

-نه

-پس چی؟

-من خیلی وقته تنهام

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۹۷

چرخ و فلک پایین آمده بود و آن دو باید کابین را ترک می‌کردند.

هردو بی صدا به سمت نیمکتی خالی در زیر دختر بید مجنونی با فاصله از جمعیت حرکت کردند و با نشستن روی آن نگاهشان روی گروه دختر و پسری که در حال والیبال بازی کردن بودند چرخید.

-چرا خیلی وقته تنهایی؟ چیزی اذیتت میکنه!

سنگینی نگاه سورن را حس می‌کرد و دلش نمیخواست که وقتی قرار است در مورد این مسئله حرفی بزند با او چشم در چشم باشد.

-اره زندگی...

نگاهش گذرا روی سورن چرخید و پوزخندی زد.

-زندگی داره اذیتم میکنه.

سورن برای لحظه ای دلش برای دخترک سوخت.

بهارش با وجود پدر و مادرش و شلوغی اطرافش تا اخمش می‌کرد مثل گنجشکی بی پناه به گوشه اتاقش پناه می‌برد و حال این دختر نه پدری داشت و نه مادری که بخواهد آن هارا پشتوانه بداند.

خودش بود و خودش و حال قرار بود برای ناراحتی هایش به دامن چه کسی پناه ببرد!

دست جلو برد و روی دست دخترک گذاشت و گویی صاعقه ای در جان دخترک زده شد که از جا پرید و سرش به آنی به سمت سورن چرخید.

-اگه دوست داری با من حرف بزن مهتا، چی انقدر ناراحتت کرده؟

دستش زیر دست پسر بود و او کلمات را گم کرده بود.

لمس جنس مخالف شاید برای سورن امری عادی بود ولی برای مهتا نه.

جز دست حمید دست مرد دیگری او را لمس نکرده بود و حال این لمس ناگهانی او را شوکه کرده بود.

-مهتا!

-بل..بله؟

-با من حرف بزن عزیزم.

کاش بس می‌کرد. مهتا این توجه را دوست داشت آن هم از جانب مردی که بهار گفته بود به هیچ کس توجهی نمی‌کند و مهتا امشب مرکز توجهش بود ولی او تاب این حجم مورد توجه قرار گرفتن را به یکباره نداشت.

-من تنهام. خیلی تنها.

قطره اشکی از چشمش چکید.

-پدر و مادرم توی تصادف فوت شدن.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۴۹۸

سورن با این حال که این موضوع را از مدت ها پیش می‌دانست ولی تحت تاثیر بغض لانه کرده در صدای دخترک نگاهش مات شد و لب روی هم فشرد.

نگاه مهتا روی دختری که از جا پرید و توپ را بالا انداخت چرخید.

-تقریبا یک سال و نیمه.

سورن با اینکه این خبر برایش هیچ تازگی نداشت باز هم کلمات را گم کرده بود و نمی‌دانست در جواب این حجم غصه ای که در دختر مقابلش جمع شده بود چه بگوید.

دستش دوباره روی دست دخترک قرار گرفت و آن را فشرد.

-واقعا متاسفم.

مهتا پوزخند محوی زد و سری تکان داد ولی نگاهش را از دختر والیبالیست مقابلش نگرفت.

-تو انقدر قوی و خوب به نظر میای که حتی فکر اینکه هر لحظه غم این اتفاق با خودت به دوش میکشی هم قابل تصور نیست.

او قوی بود؟!

خودش که شک داشت. او خودش را دختری ضعیف و ناتوان می‌دانست که حتی از پس درست کردن وعده غذایی اش بر نمی آید.

تمام مال و ثروت پدرش را به وکیل و هیئت مدیره سپرده بود و در گوشه اتاقش خیره ماه میشد و برای غم هایش عزاداری می‌کرد.

او هیچ خودش را قوی نمیدید.

نگاهش را از دختر گرفت و به سورن دوخت.

-چرا این همه وقت این موضوع نگفتی.

برای نگفتن هایش دلیل داشت همانطور که برای زبان باز کردن امشبش دلیلی منطقی و محکم داشت.

-دلیل های زیادی برای سکوتم دارم.

-چه دلایلی!

-اول از همه از ترحم بقیه بیزارم.

سورن با مکث سری تکان داد و در نقطه ای از قلبش به دخترک حق داد

-دوم اینکه من تنهام. یک دختر تنها اگه تنها بودنش جار بزنه یک دختر تنهای احمقه

@Vip Roman

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۴۹۹

این مورد را نیز قبول داشت و حال در نظرش مهتا را در کنار قوی بودن دختری زیرک میدید.

هرچند دخترک در دام او افتاده بود ولی این موضوع ربطی به احمق بودن یا ساده نگری دختر نداشت.

اگر دختر این وقت شب در کنار او در این شهربازی بود دلیلش را فقط و فقط شرارت خودش و بهار میدید.

-چرا الان به من گفتی پس؟

مکثی افتاد و انگار هر دو جواب سوال را می‌دانستند و اما سورن منتظر بود آن را به طور رسمی بشنود و مهتا قصد علنی کردن آن را نداشت.

-جواب سوالم نمیدی؟

-چون لازم بود بدونی.

ابروی سورن بالا پرید و لبخندی زد.

-چرا؟

مهتا سکوت کرد و سورن نیز قصد نداشت او را تحت فشار بگذارد.

-ببین منو مهتا

نگاه مهتا با مکث در چشمان سورن نشست و سورن برای انتقال حس اعتماد یک بار چشم بست و باز کرد و با دست به آدم های داخل شهربازی اشاره کرد.

-اینارو میبینی!

نگاه مهتا گذرا بین جمعیت چرخید.

-اون دختر نگاه کن. اون که روی ویلچره

نگاه مهتا روی دختر نوجوانی که روی ویلچر برقی نشسته بود و خیره گروه والیبال بود چرخید.

-یا اون آقا، اونو نگاه

نگاه مهتا به دنبال انگشت اشاره سورن روی ادم ها می چرخید و در هرکسی به دنبال چیزی منحصر به فرد بود.

-همه اینا مهتا توی زندگی هاشون مشکل دارن غم دارن همشون توی زندگی توی یک نقطه محکم زمین

خوردن و حتی بعضی هاشون نتونستن کمر راست کنن.

دست مهتا زیر دست سورن فشرده شد و توجه اش را به سمت خود کشاند.

-میدونی میخوام چی بگم! میخوام بگم همه آدما توی این دنیا غم تجربه میکنن یکی تو پنجاه سالگی پسر جوونش میمیره یکی تو سی سالگی سرطان خون میگیره یکی از بچگی ویلچر نشینه...

مکثی کرد و لبخند کمرنگی زد و تمام تلاشش را کرد تا لبخندش رد غم محوی را به دوش بکشد.

-یکی هم توی هجده سالگی خانواده اش از دست میده.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۰۰

بهار همیشه معتقد بود سورن زبان چرب و نرمی برای رام کردن آدم ها دارد و واقعا هم حق با او بود.

-خدا به هرکسی اندازه توانش غم و غصه میده مهتا. اگه غصه ات زیاده حتما خدا تورو آدم قوی دیده

نگاه مهتا در چشمان سورن که آن ها را در این لحظه مهربان میدید نشست و لبخند محوی زد.

دست سورن از روی دست مهتا برداشته شد و مهتا که آن لحظه اول از این لمس ماتش زده بود حال از این قطع اتصال دلش گرفت.

البته که مقصد دست سورن باز هم مهتا را مانند برق گرفته ای تکان داد.

دست سورن آرام روی گونه دخترک نشست و انگشت شستش نوازشگر گونه های گل انداخته اش شد.

-کاش میتونستم برای دل غم دیده ات کاری کنم.

زمردی های مهتا کیش و مات شده در سیاهی چشمان سورن ثبات یافتند و به دنبال ردی از تردید بودند.

چه گفته بود پسرک! میخواست مرهم زخم های دخترک شود؟

یعنی در میان این آدم ها کسی پیدا شده بود که غمخوار بود! که یاور بود! یار بودن بلد بود؟

مگر این پرنده بال و پر شکسته لانه خراب جا مانده از خانواده چه میخواست جز شفای جسم و دل!

کسی پیدا شده بود که پر پرواز شود و او او را پس میزد! آن هم در اوج بی کسی هایش!

نگاه سورن در صورت دخترک چرخ خورد و چرخ خورد و باز هم در چشمانش نشست.

او تیر اخرش را پرتاب کرده بود و حریفش را از روی اسب به زمین کوبیده بود و حال وقت زدن همان ضربه کاری نهایی بود.

-اجازه میدی جای تمام آدمایی که نیستن کنارت باشم؟

تمام شد.

پرنده بی بال و پر تنها یک دل داشت و آن هم شوق پرواز طلسم خود کرد و حال او دیگر هیچ ندارد.

نگاه مهتا با مکث از نگاه مرد مقابلش که میخواست همه کسش باشد کنده شد و به آسفالت زیر پایش دوخته شد.

حال سورن نیز سکوت کرده بود. او بازی را چیده بود و تا جایی که وظیفه او بود نیز هدایتش کرده بود و حال از اینجای ماجرا همه چیز را به مهتا می‌سپرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۰۱

@Vip Roman

البته که ظاهر ماجرا اینگونه بود و هنوز هنرنمایی بهار مانده بود و باقی داستان را او رهبری می‌کرد.

-لازم نیست الان جوابم بدی. تصمیم راحتی نیست و نیاز به فکر داره منم میخوام اگه قبولم کردی با همه وجودت قبولم کنی و اگه پسم زدی با دلیل درستی پس بخورم پس لطفا بهش فکر کن.

دخترک باز هم جوابش سکوت بود و سورن ترجیح داد به او فرصتی دهد تا حرفش را تجزیه و تحلیل کند و او را تحت فشار نگذارد.

نگاهش در شهربازی چرخ خورد و با دیدن پسرک گلفروش لبخندی زد.

تأثر عاشقانه اش کمی جلوه های ویژه کم داشت که آرام از کنار مهتا بلند شد و به کافه درون شهربازی رفت.

نگاه مهتا سورن را دنبال می‌کرد و سورن با گذشت از کنار پسر آرام صدایش کرد که وارد کافه شود.

-جونم آقا.

سورن بعد از سفارش شیرموزها تراولی به پسرک داد.

-من الان از اینجا میرم کنار یک دختر خانم میشینم ده دقیقه بعد من بیا یک شاخه گل بهش بده بگو این از طرف کسیه که حتی اگه نخوای بازم حواسش بهت هست.

پسر لبخند محوی زد و سری تکان داد و تراول را گرفت.

-یک شاخه انتخاب کنین

نگاه سورن روی گل ها چرخید و گلی را نشان داد و پسر با تکان سری بیرون رفت و سورن با گرفتن شیرموز ها از کافه بیرون زد و به سمت دخترک که نگاهش روی دختربچه ای که دست در دست پدرش پیاده روی می‌کرد میچرخید و به وضوح حسرت میخورد رفت و کنارش نشست.

-بیا عزیزم.

مهتا سعی کرد باز هم به عزیزم های پسرک که حال دیگر حسابشان از دست در رفته بود توجه نکند و با تشکری آرام آن را گرفت.

-دوست داری ماشین کوبنده سوار شیم؟

نگاه مهتا به سمت بخش مربوط به ماشین کوبنده چرخید.

قبلا با بهار به آنجا رفته بود و قبل تر از آن نیز با نازی و حمید نیز بارها و بارها آن را تجربه کرده بود.

ولی حال همراهش مردی بود که نمی‌دانست آیا میخواهد باشد یا نباشد و حال که بین این دوراهی گیر کرده بود دلش آزمون و خطا میخواست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۰۳

فکر خالی که فایده ای نداشت او باید مرد مقابلش را می‌سنجید و او را در موقعیت های مختلف قرار

می‌داد. حال دلش می‌خواست بداند که سورن تا کجا دست کودک درونش را می‌گیرد و با او می دود.

هنوز لیوان های شیرموزشان به نیمه نرسیده بود که پسرک گلفروشی با لبخند به سمتشان آمد و اول نگاهش روی سورن و بعد مهتا نشست.

-سلام.

نگاه مهتا نیز اول بر روی گل ها و بعد پسرک چرخ خورد و جواب سلامش را آرام داد.

پسرک گلی را که سورن انتخاب کرده بود را از میان باقی گل ها بیرون کشید و با لبخندی رنگ گرفته به سمت مهتا گرفت.

-این گل برای شماست.

نگاه مهتا به آنی رنگ تعجب گرفت و زمردی های پر نوسانش ناخودآگاه تا چشمان سورن رفت و باز روی پسرک نشست.

-برای من؟!

-بله این گل از طرف کسیه که حتی اگه نخواین هم حواسش بهتون هست.

جمله ضمیمه گل باز هم نگاه مهتا را تا چشمان مشکی سورن کشاند و با دیدن لبخند سورن حسی شیرین در وجود مهتا چرخ خورد.

گل از طرف سورن بود؟!

مهتا با دلی ضعف کرده و لبانی که به خنده کش آمده بود دست جلو برد و گل را گرفت و از پسرک آرام تشکر کرد.

پسر نیز با زدن چشمک ریزی به سورن، چرخید و رفت. حال مهتا مانده بود با گلی سرخ و چشمانی به نم نشسته و سورنی که رد کمرنگ پوزخند را می شد در چهره اش خواند.

-نمی دونم چی باید بگم!

-چیزی نگو. الان چیزی نگو من می خوام دلت باهام حرف بزنه.

سر مهتا شرم زده پایین افتاد و حال سورن با لبخند پیروزی باقی شیرموزش را نوشید و از جا بلند شد و نگاه مهتا را با خود بالا کشید.

-بریم ماشین کوبنده؟

با تکان آرام سر دختر، پسر دست به سمتش دراز کرد و مهتا با تردید دست در دستش گذاشت و دوشادوش هم به سمت بخش مربوط به ماشین کوبنده حرکت کردند.

۵۰۲#نداره

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۰۴

ماشین کوبنده و چند دستگاه دیگر نیز با یکدیگر امتحان کردند و در تمام مدت سورن دست کودک منزوی و ساکت درون مهتا را گرفته بود و پا به پایش کودکی می کرد و این برای مهتا بسیار ارزشمند بود.

با خروجشان از شهربازی نگاه سورن در چهره سر حال مهتا چرخ خورد.

-بهتری؟

-مرسی که اومدی.

سورن لبخندی زد و در ماشین را باز کرد. به مهتا اشاره زد و مهتا با لبخند و تشکری آرام سوار ماشین شد و سورن در را بست، گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و نگاهش روی پیام بهار چرخ خورد و لب روی هم فشرد.

سعی کرد موضع اش را حفظ کند و با افزودن لبخندی به چهره اش پشت فرمان نشست و آهنگ آرامی را پلی کرد.

-مهتا!

-بله؟

-میخوای این مدت که میخوای فکر کنی با هم در ارتباط نباشیم تا راحت تر تصمیم بگیری.

نه نمی خواست. یک هفته تنهای تنها می‌شد. این روز ها دیدار با بهار از دیدار با یک جراح حاذق سخت تر بود و حال اگر سورن هم فاصله می‌گرفت او رسما تنهای تنها می‌شد.

-باشه.

برخلاف میل باطنی اش جوابش را قاطع داده بود و سورن هم که برای این فاصله دلیل منطقی داشت سری تکان داد.

-باشه عزیزم.

Exchange group 1957

مدتی بود که بهار به واسطه عمق گرفتن رابطه اش با مهتا گوشه گیر شده بود و دلش می‌خواست این یک هفته را با او وقت بگذراند و این حس بد را از او بگیرد.

جدا از آن سورن می‌خواست به مهتا ثابت کند که هیچ دلش نمی‌خواهد خودش را به او تحمیل کند و قصد دارد یک رابطه هدفمند و پایدار را بسازد.

با رسیدن به خانه منتظر ماند تا مهتا به خانه برود و با بهم خوردن در اولین کارش تماس با بهار بود.

ساعت حوالی دوازده بود و اما شک نداشت که بهار حتی به خوابیدن فکر نمی‌کند و تا به حال تمام ناخن هایش را با دندان هایش کوتاه کرده.

-سلام

-سلام بهارم خوبی؟

بهار با بغضی آشکار غلتی زد و رو به دیوار دراز کشید.

-خوبم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۰۵

صدایش میلرزید و همین باعث شد سورن متاسف سری تکان دهد و دستش دور فرمان فشرده شود.

-بهارم!

-خوبم سورن فقط حوصله ندارم.

چه میکرد؟ مغز متفکر این ماجرا خود بهار بود و خودش از سورن خواسته بود که اینگونه پیش برود و حال از چه شاکی میشد؟

نمیتوانست که هم خدا را بخواهد و هم خرما را. او در حال حاضر بین حس و منطقش منطقش را انتخاب کرده بود و باید افسار احساسش را در دست می‌گرفت تا به خواسته هایش برسد.

-بهار!

بهار چشم بست و سعی کرد امواج منفی را از خود دور کند و انقدر در ذهنش سناریو های کثیف و ترسناک را نچیند.

-جان!

-میخوای تمومش کنیم!؟

بهار پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت. تمامش میکرد؟ حال که تا به اینجای راه را آمده بود تمامش میکرد!

-نه.

-اعصابم بهم میریزه میبینم اینجوری میری تو خودت غصه میخوری.

-توقع که نداری با یک دختر دیگه بری دور دور من عین خیالم نباشه!

اخم های سورن در هم رفت و لب روی هم فشرد. او را هم بهار وارد این بازی کرده بود و حال طلب چه را داشت؟

-یعنی چی! این چه طرز صحبت کردنه؟

بهار خودش هم خوب نمی‌دانست چه شده و چرا اینگونه روح و روانش درگیر شده.
کاش امشب را تنها میماند و استراحت میکرد و در زمان درست و شرایط بهتری با سورن صحبت کرد.

-دلم میخواد ببینمت.

سورن متاسف سری تکان داد و لعنتی به بخت و اقبالش فرستاد.
نسبت به کاری که میکرد حس خوبی نداشت ولی رسیدن به خواسته هایش که اولینش هم بهار بود کار چندان راحتی نبود که بخواهد مسیر سالم تری را در پیش بگیرد.

-فردا میام دنبالت بریم بام خوبه؟

-خوبه.

-بخواب فردا حرف بزنیم. به چیزی فکر نکن.

-باشه

-بهار!

-جونم.

-دوست دارم!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۰۶

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

پیام دیشب مهتا از همان کله سحر که با آن کابوس مضحک از خواب پریده بود روانش را بیشتر بهم ریخته بود و دلش می‌خواست به جان همه بپرد.

دخترک چنان با ذوق خبر پیشنهاد سورن را به بهار داده بود و گفته بود که نیاز دارد با او صحبت کند و نظرش را بداند و بگوید که چه کند که همان چند خط پیام هم باعث شد بهار گوشی را گوشه ای پرت کند و بدون اینکه جواب پیامش را بدهد خود را به زیر دوش آب سرد برساند.

-پنیر و کره یا کره مربا؟

در جواب سوال مادرش سری تکان داد و قورتی از چای اش را نوشید.

-چیزی نمیخوام.

-یعنی چی؟

-صبحانه میرم پیش مهتا.

مرگ خانواده مهتا برای بهار خوب سود ده بود و او را که جدیدا تحت نظارت و کنترل رفت و آمد بود دوباره آزاد کرده بود.

تنهایی مهتا دلیل محکمی برای بیرون رفتن های بهار بود و این وسط فقط مهتای بیچاره و بی‌خبر از همه جا نمی‌دانست که شرایطش چگونه اسباب راحتی بهار را فراهم کرده است.

استکان را روی میز گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن پدرش سلام آرامی داد.

تمام تلاشش بر این بود که خیلی با پدرش رو در رو و هم صحبت نشود و از بحث احتمالی جلوگیری کند.

-چه خبر؟

چشم بست و سعی کرد نفس عمیقی بکشد و به اعصاب خرابش مسلط باشد و از درگیری احتمالی جلوگیری کند.

با لبخندی نه چندان گرم به سمت پدرش چرخید.

او و سخت‌گیری هایش را مسبب شرایط الانش می‌دانست و هر چه به پایان مهلتی که به سورن داده بود نزدیک تر میشد بیشتر از قبل از او متنفر میشد.

-سلامتی.

-دیگه!

لبخندش عمیق تر شد و سعی کرد از در دوستی وارد شود.

-دیگه دوست دارین چی بدونین بگین بگم.

-از این پسره چی بود اسمش!

بهار لب روی هم فشرد و سعی کرد این تحقیر های پدرش را نادیده بگیرد و سوزن سر سوزن تیز پدرش نگذارد.

-سورن!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۰۷

پدرش در سکوت نگاهش کرد که بهار عصبی از موقعیت فعلی اش آب گلویش را قورت داد و ناخن هایش را در کف دستش فرو برد.

-درگیر کاراشه.

پدرش با مکث و پوزخندی محو سری تکان داد.

-خوبه خیلی خوبه بگو بجنبه چون وقت زیادی نداره.

پدرش رفته بود و مهتا را با انبوهی از حس های بد رها کرده بود.

عصبی از وضعیتش از خانه بیرون زد و با رسیدن به خانه مهتا به ساختمان نگاه کرد و پوزخندی زد.

-پس میگیرم. من حقم از این زندگی پس میگیرم. اجازه نمیدم پول منو از خواسته هام دور کنه.

تصمیمش را گرفته بود و عزمش را جزم کرده بود و بدون هیچ تردیدی زنگ در را فشرد و با باز شدن در و ورودش به خانه سوار آسانسور شد و با پایش روی زمین ضرب گرفت.

خوب می‌دانست تصمیم مهتا چیست و فقط از او خواسته که به دیدارش برود تا تایید او را هم بگیرد و در واقع فکر خودش را با صدای رسا و بلند از صدای کس دیگری نیز بشنود.

با خروج از آسانسور و دیدن مهتا آن هم با آن رنگ و روی شاداب پوزخندی زد و جلوتر رفت.

-اب زیر پوستت رفته خانم خانما.

مهتا با لبخند دندون نمایی به داخل اشاره زد و سری تکان داد

-خیلی خوب کاری کردی که اومدی.

بهار کجکی نگاهش کرد و وارد خانه شد.

-توقع که نداشتی بذارم تنهایی تو زندگیت برینی.

مهتا گیج به بهاری که به سمت مبل میرفت نگاه کرد و در را بست و به سمت بهار رفت.

-برینم؟

بهار با خنده مرموزی سری تکان داد

-هوم.

-چرا؟

-چرا داره؟ شوهر کردن به خودی خود یعنی نهایت حماقت.

مـــاهـزده

#پارت۵۰۸

مهتا وا رفته از توصیف بهار مقابلش روی مبل نشست و بهار با دیدن قیافه درهمش لبخندی زد.

-حالا پنچر نشو باز شانست خونده طرف حسابت آدم حسابیه. سورن واقعا مرد ایده آلیه و تو واقعا دختر خوش شانسی هستی تازه خاطرتم بد میخواد.

چشمکی زد و شالش را از سرش در آورد.

-وگرنه کدوم پسری تو این وضع خراب اقتصادی خر میشه زن بگیره! دیگه مگه گلوش گیر کنه.

بهار لبخند پر خجالتی زد و سری بالا انداخت و حال که کمی آرام شده بود از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت.

-حالا اونم الان درخواست ازدواج نداده که.

بهار در دلش پوزخندی زد و چرخید و خیره مهتا شد.

-سورن آدم رابطه یکی دو روزه نیست اگه بهت پیشنهاد داده یعنی تمومه.

مهتا استکان های چای را روی میز ناهارخوری خوری گذاشت و لبخندش عمق گرفت.

-حالا چجوری بهت پیشنهاد داد؟

مهتا به میز اشاره زد و خودش روی صندلی نشست.

-هیچی خیلی معمولی.

لبخند بهار عمق گرفت و ذهنش به روزی که سورن به او درخواست دوستی داده بود پر کشید.

در کافه ای دنج گلی به سمتش گرفت و از او خواست تا برای باقی عمرش او را همراهی کند.

-درستشم همینه مرد باید سر سنگین باشه. درخواست های بی شیله پیله و ساده محکم ترن.

مهتا سری به تایید تکان داد و مشغول صبحانه خوردن شد.

-خب حالا نظرت که مثبته ایشالله؟

لقمه اش را که آماده خوردن بود در چند سانتی دهانش نگه داشت و نگاهش را به بهار داد.

-نمیدونم والا باید فکر کنم.

بهار با خنده ادایش را در آورد و لقمه اش را جووید.

-نمیدونم والا باید فکر کنم. برای من که دیگه چسی نیا خوب میدونم همون دیشب جوابت مثبت بوده فقط قیافه گرفتی نگه چه هول بود

مهتا با خنده نگاهش را از بهار گرفت و لقمه را در دهانش گذاشت و بهار نگاه خشمگینش را که به سختی کنترل می‌کرد از مهتا گرفت و خیره میز شد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۱۰

مهتا که با حس حضور سورن سر بلند کرده بود و گوشی را کنار گذاشته بود با تشکری لیوانی برداشت و لبخند پررنگی زد.

-دستت درد نکنه.

-نوش جونت عزیزم.

اولین بار که سورن به خانه اش پا گذاشته بود دست و پایش را گم کرده بود و حال بعد از گذشت چندین بار که سورن و او در زیر یک سقف قرار گرفته بودند حس و حال بهتری داشت.

در واقع وضع زندگی او نسبت به روزهای قبل از سورن خیلی خیلی بهتر بود. حال کسی هر لحظه از اوضاعش با خبر بود و حواسش به او بود.

دیگر احساس تنهایی نمیکرد و الحق که سورن پارتنر خوبی برایش شده بود هرچند دروغین.

-شام بریم بیرون؟

امشب با بهار قرار داشت و اگر میخواست قرارش با بهار را کنسل کند برایش دردسر درست میشد.

به خودی خود بهار این مدت مثل هوای بهاری بود و نمیشد خیلی سر به سرش گذاشت.

-امشب مامان وقت دکتر داره عزیزم قول دادم بهش همراهش برم.

مهتا آرام سری تکان داد و نگاهش را به لیوان شربت داد و مشغول هم زدن آن شد.

-میخوای کنسلش کنم با هم بریم؟

-نه عزیزم فردا شب میریم مامانت واجب تره برو گناه داره.

سورن با لبخند سری تکان داد و تشکری کرد و چتری های مهتا را پشت گوشش فرستاد و نگاهش روی شربت خوری دست مهتا که هر لحظه محتویاتش کمتر و کمتر میشد چشم دوخت.

آن اوایل که دارو را گرفته بود میترسید که جز هدفی که دارد آسیب دیگری به دخترک بزند و برایش شر شود ولی حال با خیال آسوده حتی مقدار بیشتری از

دارو را به خورد دخترک میداد و در کمال وقاحت تظاهر به نگرانی برای سردرد های دخترک می‌کرد.

-چرا تلویزیون خاموش کردی!

-هیچی نداشت آخه.

سورن به نشانه تفهیم سری تکان داد و فلشی از جیبش بیرون کشید و از جا بلند شد

-فیلم جدید گرفتم.

چشمان مهتا برقی زد و صاف نشست.

-چی؟مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۱۱

زمان حال

فرهاد قوری چای را آورد و منتظر مقابل مهتا نشست و در همان حین که منتظر بود تا بلکه دخترک زبان باز کند چای را در قوری ها ریخت.

-اون موقع ها که نمیدونستم ولی بعد ها وقتی بهش فکر کردم فهمیدم سورن چه بلایی سرم آورده بود.

دخترک اگر میخواست دلیل واقعی هم خانه بودنش را بگوید نمی‌توانست داستانش را به پایان نرساند و به آن دیوانه خانه نرسد و حال تمام ذهنش درگیر این بود که آیا بگوید یا که نه.

-سورن قاطی خوراکی هایی که میخوردیم بهم داروی روان گردان میداد.

چشمان فرهاد مات شد و نگاهش در چشمان زمردی مهتا میخکوب شد.

چه میشنید! چه کرده بودند با دخترک؟

-شایدم چیز دیگه فقط میدونم داروی به شدت قوی و خطرناکی بود.

-یعنی چی؟

مهتا آرام شانه ای بالا انداخت و پوزخندی زد.

-اون موقع ها که نفهمیده بودم ولی بعد ها که به اتفاق هایی که پیش اومده بود و حالت هایی که پیدا کرده بودم فکر کردم کم کم پازل این ماجرا برام تکمیل شد.

مهتا آرام خم شد و استکان چای را برداشت و انگشتانش دور استکان حلقه شد.

انگار دلش می‌خواست با داغی حاصل از لیوان ذهنش را هشیار کند تا جزئیات ماجرا را به یاد آورد.

-از همون یکی دو هفته اول یک سری سردرد های بی سابقه میومد سراغم نه اونقدر شدید بود که بخوام پیگیر شم نه هم میتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم اون اوایل رابطه ام با سورن فقط در حد بیرون رفتن بود و سورن توی همون خوراکی هایی که حالا یا میخریدیم یا خودش می‌آورد چیزی می‌ریخت و علائم اولیه اش همون سردرد بود. کم کم با افزایش اعتمادم پای سورن به خونه هم باز شد.

اخم های فرهاد به هم نزدیک شد و فحشی زیر لب حواله سورن کرد.

@Vip Roman

-البته که استارت رفت و آمدش هم یکی از همین سردردهای کوفتی بود.

مهتا پوزخند پررنگی زد و سری به تاسف تکان داد و انگشت هایش دور لیوان فشرده شد.

-انگار از همون اول هم قصدش همین بود سورن تو مرحله اول ضعف منو میخواست من هرچی ضعیف تر میشدم وابستگی بیشتری بهش پیدا میکردم و اون فضای بیشتری برای پیش بردن اهدافش داشت.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۱۲

@Vip Roman

کمی از چای اش را نوشید و فرهاد سعی کرد تا پایان این داستان صبر پیشه کند.

-خلاصه که سردردهایی که خود سورن مسببش بود شد بهانه ای که سورن بیشتر جولان بده و پاش به خونه زندگی من باز بشه و حالا موقعیت های بهتری برای خوروندن اون آشغال هاش داشت.

یک انسان چقدر می‌توانست حیوان باشد که چنین کاری با هم نوع خودش، با یک دختر جوان و بی پناه بکند!

-سردرد هام تموم شده بودن و حالا یک مشکل جدید داشتم و اونم کابوس هام بود البته که به یکباره شروع نشده بود و آروم و آروم با دوز کمتر شروع شده بود و هرشب و هرشب بدتر و بدتر میشد.

@Vip Roman

تمام جانش خشم بود وقتی که آن روزهایش را به یاد می آورد.

-به جایی رسیده بود که دیگه میترسیدم بخوابم حتی، یک دختر تنها توی اون خونه با کابوس های وحشتناک واقعا ترکیب زجرآوریه. طاقت نیاوردم و از سورن کمک خواستم و البته که قبلا سورن ازم خواسته بود در مورد فوت پدر و مادرم با بهار هم حرف بزنم. می‌گفت بهار دختره و تو این زمینه بیشتر میتونه کمکم کنه و البته که با وضع و حالی که داشتم واقعا نیاز داشتم که افراد بیشتری مراقبم باشن و حالا بهار رو هم در جریان گذاشته بودم.

پوزخندی زد و کمی دیگر از چای اش را نوشید.

-بهار پیشنهاد داد شب ها تنها نمونم و اون اوایل خودش میومد پیشم و خب شب هایی که میومد وضع بهتری داشتم یا کابوس نمیدیدم و یا حداقل به شب در

میون رسیده بود و منی که خواب برام حروم شده بود این موضوع عالی بود.

خیلی سخت نبود فهم این موضوع که دادن داروها کاملا کنترل شده بوده و شب هایی که بهار آنجا بوده مصرف دارو ها کم می‌شده و یا حتی قطع.

-نقطه اوج ماجرا اونجایی بود که یک شب که بهار پیش من بود یک اتفاق عجیب افتاد.

چشمان دخترک با یادآوری آن شب پر آب شد و صدایش لرزید و این تغییر حالت فرهاد را برای شنیدن آن اتفاق کنجکاو تر کرد.

-چی شد؟

-همش حس میکردم جز من و بهار کس دیگه ای توی خونه هست و یک سری صداهای نامفهوم به گوشم می‌رسید.

آن ها رسما دخترک را دیوانه کرده بودند یا حداقل او را اینگونه جلوه داده بودند

-حتی نمیتونم بگم اون شب واقعا کسی توی خونه بود یا بهار داشت بازی در می‌آورد و اینطوری جلوه میداد فقط میدونم من واقعا وجود یکی تو خونه حس میکردم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۱۳

خیلی خوب آن شب را به خاطر داشت. در اتاق در حال تعویض لباس بود که حس کرد در نیمه باز اتاق کمی باز شد و وقتی برگشت چیزی ندید.

بهار به سرویس رفته بود و مهتا مقابل تلویزیون خاموش نشسته بود و تی وی به یک باره روشن شده بود و وقتی به کنترل که مقابلش بود نگاه کرده بود ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود و بدتر از همه این بود که وقتی ماجرا را برای بهار تعریف کرده بود بهار گفته بود که اصلا تلویزیون از اول روشن بوده.

به سرویس رفته بود و تمام برق های خانه به یکباره قطع شده بود و صدای جیغ دختری در دستشویی پیچیده بود و مهتا خوب به یاد دارد که چنان ترسیده از سرویس گریخته بود که پایش پیش خورده بود و یک هفته در آتل بود و خود آن آتل باز هم موجب رفت و آمد پیش از حد سورن به خانه اش شده بود.

بهار باز هم گفته بود که برق ها نرفته و صدایی نشنیده و حال مهتا خودش هم دیگر مطمئن شده بود که دیوانه شده.

بدتر از همه هم ماجرای نصف شب بود.

دختر ها خواب بودند و مهتا با بلند شدن صدای زنگ تلفنش از خواب بیدار شده بود و با دیدن شماره ناشناس با تردید تماس را وصل کرده بود.

مردی با صدایی عجیب پشت خط بود و به دخترک گفته بود که شیر آب دستشویی را باز گذاشته و مهتا وحشت زده به زیر پتو خزیده بود و تمام تنش میلرزید و حتی جرات نمیکرد به سرویس سر بزند و از صحت و سقم ماجرا با خبر شود.

بهار را بیدار کرده بود و بهار در حالی که به جانش غر میزد همراهش به سرویس رفت و با دیدن شیر آب باز مهتا گمان می‌کرد قلبش جایی در پاچه شلوارش میکوبد.

@Vip Roman

وقتی ماجرای تماس را گفته بود بهار گفته بود که خواب دیده و کسی تماس نگرفته و آخر بعد از بحثی مفصل مجبور به چک تماس ها شدند و با ندیدن تماسی با آن مشخصات در آن زمان مهتا کیش و مات شده بود.

حس می‌کرد دنیا دور سرش می‌چرخد و هیچ چیز واقعی نیست.

تا خود صبح نتوانسته بود بخوابد و با حسرت خیره بهار که با آرامش تمام خوابیده بود شده بود.

-مهتا

نگاهش را به فرهاد داد و گیج سری تکان داد.

-میدونی چقدر صدات زدم! کجا سیر میکنی؟

مهتا پوزخندی زد و اشکی که از گوشه چشمش چکیده بود را پاک کرد و صاف نشست.

-خوبی؟

مـــاه🌙زده

#پارت۵۱۴

مهتا سری به تایید تکان داد و سعی کرد در گذشته ها غرق نشود و باقی ماجرا را بگوید.

-خوبم.

-اگه اذیت میشی میخوای بذاریم برای بعد.

این حرف با خواسته قلبی فرهاد تضاد عجیبی داشت ولی در این موقعیت ترجیح میداد اولویتش دخترک و حال روحی و روانی اش باشد آن هم زمانی که فهمیده بود چه شده و چه آسیب هایی به دخترک وارد کرده اند.

-با همه این ها شب هایی که بهار بود یا کابوس نمیدیدم و یا محدود می‌شدند و مثل باقی شب ها اذیتم نمیکرد و همین باعث شد من به حضور یک نفر توی خونه معتاد بشم.

واقعا هم همین‌گونه بود آخر شب هایی که بهار می‌آمد آن پودر سفید ضمیمه غذای مهتا نمیشد

_شاید به چهارشب نکشید که بهار گفت خانواده اش با اومدنش مخالفن نمیتونه خیلی بیاد.

با پوزخند سری به تاسف تکان داد و فرهاد کمی آب‌جوش درون لیوان چای سرد شده شان ریخت.

-همه چیز برنامه ریزی شده بود و اونا انگار حرکات من از بر بودن. من انقدر کابوس هام اذیتم میکرد و انقدر ترس غالبم شده بود که دیگه نمیتونستم تنها بخوابم حالا بهار تو اوج نیاز من وقتی خواب راحت به من نشون داده بود منو رها کرد و من مونده بودم و خماری آرامش وجود یک نفر توی خونه.

فرهاد ناخودآگاه عصبی از موقعیت دخترک و داستانی که باقی اش را حدس میزد دندان روی هم سایید و کمی از چای اش را نوشید.

-اومدن سورن برای تنها نبودنم پیشنهاد بهار بود و انقدر گفت و گفت که غیر مستقیم به سورن مطرحش کردم.

-تو بهش پیشنهاد دادی بیاد پیشت!

نگاه مهتا در نگاه ناباور و شاید خشمگین فرهاد چرخ خورد و آرام سری تکان داد و تاییدش پوزخند فرهاد را به همراه داشت

-یعنی هیچ دوست دیگه ای نداشتی که بگی بیاد پیشت دیگه گزینه بعدی یک پسر غریبه بوده!

فرهاد انگار واقعا تنهایی مهتا را درک نمیکرد. شاید هم این حجم از تنهایی واقعا غیر قابل هضم و دور از ذهن بود.

آخر مگر چند نفر در دنیا وجود داشتند که جز خودشان فقط خودشان را داشته باشند!؟

-من تنها بودم خیلی تنها.

-دلیل درستی برای وارد کردن یک پسر به حریمت نیست.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۱۵

نگاه مهتا با مکث به زیر افتاد و هیچ نگفت. دلیل سکوتش را خودش هم نمی‌دانست ولی این را خوب می‌دانست که از بیان این حرف ها در مقابل فرهاد ناراضی است.

دلش نمیخواست فرهاد وارد جزئیات رابطه اش با سورن شود

-حالا باز به تو کاری ندارم اون دختره رو که اصلا درک نمیکنم.

نگاه مهتا باز تا چشمان فرهاد بالا آمد و در سکوت و کمی سوالی نگاهش کرد.

-بهار..چرا باید اجازه بده کسی که عاشقشه پیش یکی دیگه بخوابه.

بخوابه آخر جمله را چنین پر خشم گفت که مهتا را از گفتن باقی ماجرا پشیمان کرد ولی خب اگر داستان را همینجا رها می‌کرد اوضاع بدتر میشد چون پایان باز ماجرا تخیل آدمی را قوی می‌کند و فرهاد به بدترین ها فکر خواهد کرد.

-بهار رسیدن رو بیشتر از سورن دوست داشت

VIP exchange group @Vip Roman

فرهاد گیج نگاهش کرد و مهتا سری تکان داد

-من یک دخترم و با اینکه هیچوقت حسی که بهار ادعا میکنه و یا شاید واقعا تجربه کرده رو تجربه نکردم ولی حتی فکر اینکه کسی که دوستش دارم کنار یکی دیگه ببینمش هم دیوونه ام میکنه و بهار خودش مهره هارو جوری میچید که سورن و من بهم نزدیک تر بشیم.

فرهاد به تایید سری تکان داد و منتظر ادامه حرف مهتا بود.

-من خیلی به بلایی که سرم آوردن فکر کردم و فقط به یک نتیجه رسیدم.

-چی؟

-بهار بیشتر از اینکه سورن رو دوست داشته باشه به کرسی نشوندن خواسته اش براش مهم بود.

پوزخندی زد و چای اش را آرام آرام نوشید و به خودش و فرهاد فرصت تحلیل حرف هایش را داد.

استکان را روی میز گذاشت و دوباره صاف نشست.

-البته که به نظرم سورن باز هم نسبت به رابطه اش متعهد تر بود.

فرهاد با پوزخند و به مسخره سری تکان داد.

-کاملا مشخصه.

-سورن اغلب اوقات پیش من بود و با این حال هیچوقت از یک حدی به من نزدیک نشد.

نگاه مهتا تا به آشپزخانه رفت و برگشت.

-شام چی بخوریم!

Exchange group 1997

فرهاد بی حرف با برداشتن سینی از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت.

-تو بگو من غذا درست میکنم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۱۶

به اشتیاق فرهاد برای شنیدن داستانش لبخندی زد و سری تکان داد.

-اون اوایل که سورن پیشم میموند کابوس نمیدیدم یا خیلی محدود شده بود ولی کافی بود از خونه بره

بیرون به یک ساعت نمی‌کشید که حالم خراب میشد و باز توهم هام شروع می‌شد.

فرهاد چند تخم مرغ را در کاسه شکست و به تاسف سری تکان داد و مشغول هم زدنش شد.

-رفت و آمد سورن به خونه و موندنش داشت برام دردسر میشد.

فرهاد به سمت گاز چرخید تا مهتا پوزخند عصبی اش را نبیند.

-همسایه ها داشتن برام حرف درست میکردن و نگاهشون اذیتم میکرد و من دیگه نمیتونستم این وضعیت تحمل کنم.

Exchange group 1999

حتی خانم احتشام هم دیگر مانند قبل با مهتا با خوش رویی برخورد نمیکرد و حتی جواب سلامش را به زور میداد.

-خونه رو عوض کردم و برگشتم به خونه پدریم.
چیزی که باعث شد از خونه پدری ام برم تنهایی بود و حالا که سورن میموند پیشم و تنها نبودم و میتونستم دوباره برگردم به جایی که عاشقش بودم.

فرهاد تخم مرغ ها را در روغن داغ شده ریخت و به سمت مهتا چرخید.
سوالی در سرش چرخ می‌خورد و داشت دیوانه اش می‌کرد و بدی ماجرا آن جایی بود که روی پرسیدنش را هم نداشت.

-زندگی به روال قبل برگشته بود و خدمتکار ها گاهی برای کمک میومدن و یکیشون به صورت کلی بود.
باغبونی که موقع زندگی پدر و مادرم به حیاط

رسیدگی میکرد دوباره توی حیاط چرخ میزد و حیاط نما پیدا کرده بود.

-کابوس هات چی؟

مهتا سری به نفی تکان داد و از جا بلند شد.

-نه اونا بعد از مدتی دوباره برگشته بودن.

-با وجود اینکه سورن پیشت می‌خوابید!

نگاه مهتا در نگاه عجیب فرهاد چرخ خورد.

-سورن پیش من نمیخوابید اتاق بغلی می‌خوابید.

ابروی فرهاد بالا پرید.

-واقعا!

Exchange group 2001

مهتا هیچ از این واکنش فرهاد خوشش نیامد و با این حال سعی کرد به روی خودش نیاورد و سری به تایید تکان داد

-به همین شک نکردی؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۱۷

مهتا گیج نگاهش کرد.

-به چی؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-به اینکه پسری که دوستت داره و به خاطرت خونه زندگیش ول کرده اومده پیش تو تا شب خدانکرده خواب بد نبینی مثل بادیگارد میره اتاق کنار می‌خوابه!

باز هم مهتا نفهمیده بود. به چه چیزی باید شک میکرد!

-متوجه نمیشم منظورتو.

فرهاد سری به معنی هیچی تکان داد و باز به سمت گاز چرخید.

دیوانه شده بود و چرت و پرت میگفت و خودش هم این را خوب می‌دانست.

-خب میگفتی!

Exchange group 2003

-خونه بزرگ دست و پای توهم هارو بازتر کرده بود و حالا صداهای بیشتری از نقاط مختلف خونه به گوش می‌رسید.در های بیشتری باز و بسته میشد و فضای بیشتری برای خوروندن او داروهای اشغال داشتن.

مهتا لب روی هم فشرد و فرهاد نیم نگاهی به مهتا انداخت.

-نرفتی دکتر؟

سری به تایید تکان داد و به کانتر تکیه زد.

-من اصلا بعد از فوت پدر و مادرم تحت تراپی بودم و خب با آشنایی با بهار و سورن اون انزوایی که درگیرش شده بودم خیلی کمتر شده بود و دیگه جلسه های مشاوره رو یکی در میون و شاید حتی ماهی یک بار میرفتم. با شروع کابوس ها و توهم هام دو سه

جلسه دیگه رفتم پیشش و اون گفت باید برم پیش روانپزشک و مشکل من باید دارویی حل بشه قبل از اینکه به خودم یا کسی آسیب بزنم.

فرهاد به نشانه تفهیم سری تکان داد و با پختن تخم مرغ ها زیر گاز را خاموش کرد و با برداشتن ماهیتابه و نان از آشپزخانه بیرون رفت و مهتا نیز با آوردن سفره و نمکدان بساط شام را فیصله دادند.

-رفتی؟

-اره بهار بهم معرفی کرد یعنی خود روانشناسم بهم یک روانپزشک معرفی کرد ولی بهار گفت فلانی خیلی کارش درسته و از این سری دری وری ها و منو برد پیش اون .

فرهاد سری به تاسف تکان داد و لقمه ای برای خود درست کرد.

Exchange group 2005

-یعنی ببین یک دختر بچه چجوری همه چیز رهبری می‌کرده آب از آبم تکون نمیخورده.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۱۸

مهتا نیز پوزخندی زد و سری تکان داد در بازی زندگی او بهار رهبر و مدیر بود و افسار سورن هم حتی در دست بهار بود.

-روانپزشک بعد از شنیدن حرفام یک سری دارو بهم داد.

-مصرف کردی

-اره

Exchange group 2006

-تاثیری نداشت!

-سورن رفت نسخه رو خرید.

-خب! میخوام ببینم داروها تاثیری...

با نگاه پر تمسخر مهتا تازه فرهاد متوجه عمق ماجرا شد.

سورن دارو ها را خریده بود و این یعنی مهتا عملا با خوردن داروها رو به بدتری میرفته

مهتا در سکوت لقمه ای برای خود گرفت و گازی به آن زد.

-چی شد که اموال به نامش زدی!

-نمیدونم

فرهاد مات شده نگاهش کرد.

Exchange group 2007

-یعنی چی نمیدونم!

-من اون موقع که اموالم به نامش میزدم هیچ تعادل روحی روانی نداشتم و دقیق نمیدونم با چه داستانی تونسته منو برای زدن اموال به اسمش قانع کنه.

-یعنی زمانی که اموال به اسمش زدی اون بند صحت سلامت و عقل نداشتی!

مهتا سری به نفی تکان داد.

-خب میتونیم قانونی اقدام کنیم.

-چجوری؟

-تو میتونی شاکی بشی که سورن کلاهبرداری کرده و تو شرایط نادرستی ازت وکالت گرفته.

-من به سورن وکالت ندادم فرهاد تمام اموالم انتقال سند دادم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

فرهاد با نگاهی که خاک تو سرت غلیظی را در خود جای داده بود سری تکان داد.

-بازم شرایط عقلی درستی نداشتی.

مهتا بارها خودش هم به مراحل قانونی شکایتش فکر کرده بود.

-میدونم.

-خب پس چرا قانونی اقدام نمیکنی.

-من یک راه پر عذاب و کوتاه میخوام. تا بیام ثابت کنم اون تایم با این شرایط اموالم به اسمشون زدم موهام عین دندونام سفید شده اگه هم ثابت شه نهایت اموال برگرده و زندون ببرن

-خب!

مـــاه🌙ـزده

Exchange group 2009

#پارت۵۱۹

مهتا لقمه دیگری گرفت و نگاهش را در نگاه فرهاد دوخت.

-زندان در برابر چیزی که من میخوام براشون عین بهشته.

-تو چی میخوای!

- ترس، نفرت، تنهایی، بی اعتمادی، کابوس، بی خوابی، بی کسی، بی پولی، دور افتادگی، من دیوونگی میخوام.

نگاه فرهاد نیز در نگاه دخترک میخکوب شد.

Exchange group 2010

دخترک سر جلو برد و فاصله صورت هایشان را کم کرد.

-کمکم کن تا دیوونه شون کنیم.

-تو که مثل اونا نیستی!

مهتا عقب رفت و سری به نفی تکان داد.

-نه

-خب! پس قرار نیست مثل اونا برخورد کنی.

-اره من مثل اونا نیستم خیلی بدتر از اونام.

مهتا لبخندی زد و فرهاد برای لحظه ای از لبخند دخترک خوف کرد.

خنده اش رنگ جنون داشت.

-اونا بریده شدن سر خودشون تو خواب ندیدن، اونا صدای جیغ های گوش خراش نشنیدن، اونا چای به رنگ خون نمیدیدن، آدمارو شبیه به حیوون نمیدیدن و انقدر بد بودن

باز هم لبخندی زد و فرهاد با شنیدن حرف هایش تنش لرزید

چه کرده بودند با دخترک!

-ولی من همه اینارو بار ها و بارها دیدم و شنیدم. ببین من چقدر میتونم بد باشم.

لقمه اش را در دهان گذاشت و مشغول جوویدنش شد.

-الان میخوای چیکار کنی؟

-یک آدم برام پیدا کن

-برای چی؟

Exchange group 2012

-میخوام یک مدت کارو بارش ول کنه بیافته دنبال بهار

ابروی فرهاد بالا پرید و سوالی نگاهش کرد.

-دنبال بهار چرا؟

مهتا پوزخندی زد.

-گفتم که بی اعتمادی میخوام

-من این کارو نمیکنم

مهتا در سکوت نگاهش کرد و با مکث سری تکان داد.

-باشه

-چی باشه؟

مـــاهـزده

#پارت۵۲۰

مهتا شانه ای بالا انداخت و لقمه دیگری درست کرد.

-توی خیابون پره از آدمایی که از خداشونه پول بگیرن بیافتن دنباله دختر مردم مخش بزنن.

فرهاد مات حرف ها و جدیت نگاه مهتا بود. دخترک واقعا قصد داشت از این طریق به بهار و سورن ضربه بزند؟

-ما همچین قراری نداشتیم.

Exchange group 2014

دست مهتا که برای گذاشتن لقمه در دهانش بالا آمده بود ثابت ماند و ابرویی بالا انداخت.

-قرار! چرا من از همون اول هم گفتم میخوام نابودشون کنم نه یک بار بارها و بارها گفتم و تا اون لحظه ای که زیر پام لهشون نکنم بازم میگم.

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و مهتا با مکث سری تکان داد.

-ببین فرهاد توی این مدت نمیدونم منو چجوری شناختی ولی من دختری بودم که وقتی میرفتم بهشت زهرا روی سنگ قبرا پا نمی‌گذاشتم چون دلم نمیومده.

دست هایش را به دو طرف باز کرد و به خودش اشاره زد.

-این دختر اونا ساختن و حالا باید منتظر عواقبش هم باشن. توی این ماجرا اگه یکی خورده باشم تا دوتا نزنم ول کن ماجرا نیستم. هرجا حس کردی با چیزی که میخوام موافق نیستی میتونی همکاری نکنی نه ازت ناراحت میشم نه تو وظیفه انسان دوستی ات نیمه رها کردی.

دست هایش را بست و لبخندی زد.

-ولی من تا وقتی که به اون چیزی که میخوام نرسم دست بردار نیستم.

فرهاد هیچ نگفت. زمان میخواست تا حرف ها و خواسته های مهتا را پردازش کند.

-برای اینکه راحت بتونی تصمیم بگیری باید اون چیزایی که من تجربه کردم تجربه کنی فرهاد.

سری به طرفین تکان داد و فکرش به آن دیوانه خانه که فرهاد حتی روحش هم از آن باخبر نبود کشیده شد.

-فیلم زندگی من نه کامل دیدی نه تونستی با پوست و گوشت و استخونت لمسش کنی. به روح پدر و مادرم قسم اگه همین الان خبر برسه سورن و بهار مردن مثل همون شبی که خبر فوت خانواده ام بهم دادن تا خود صبح بی وقفه جیغ میزنم و گریه میکنم.مـــاهـ🌙ـزده
#پارت۵۲۱

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و زمردی های مهتا با یادآوری آن شب خیس آب شد.

Exchange group 2017

-چون نتونستم اون دردی که بهم دادن و بهشون بدم و راحت مردن.

دختر تیر خلاص را زده بود و توانسته بود تمام حسش را منتقل کند.

او به مرگ سورن و بهار هم راضی نبود و چیزی فراتر از آن را میخواست و حال فرهاد نمی‌دانست می‌تواند این قضیه را بپذیرد یا که نه.

با شنیدن داستان نیمه دخترک تمام وجودش خشم بود و نمی‌توانست درک کند آدمی چگونه آدمی را اینگونه له می‌کند.

باقی شام در سکوت خورده شد و با جمع کردن سفره و رفتن مهتا به آشپزخانه برای شستن ظرف ها فرهاد هم در سکوت روی مبل دراز کشید و خیره سقف شد.

مهتا فکر جدیدی در سر داشت و در همان حین که مشغول شستن ظرف ها بود برنامه اش را می‌ریخت.

-میخوای چیکار کنی!

ماهیتابه کفی شده به آنی از دستش رها شد و در کف سینک کوبیده شد و ترسیده به سمت صدا چرخید.

رنگ پریده اش نشان می‌داد که هیچ متوجه حضور فرهاد در آشپزخانه نشده و فرهاد به واکنش مهتا سری به تاسف تکان داد و لبخندی ضمیمه آن کرد.

-چته اروم باش جز من کی توی این خونس.

-چقدر بی سر و صدا اومدی.

فرهاد کج نگاهش کرد و شیشه درون دستش را بالا گرفت.

-دیگه اگه اومدن توی آشپزخونه و برداشتن شیشه آب از توی یخچال بی سر و صدا حساب میشه اون یک حرف دیگه اس. اصلا توی یک دنیای دیگه بودی! به چی فکر میکردی؟

مهتا که حال ضربان قلبش آرام گرفته بود دوباره به سمت سینک چرخید.

-هیچی به کارایی که میخوام بکنم.

-داستانت کامل نشد.

مهتا نیم نگاهی به فرهاد انداخت و سری تکان داد .

-اره کامل نشد هنوز بخش مهم داستان اکران نشده.

-بگو می‌شنوم.

مهتا سری به نفی بالا انداخت و تابه را در آبچکان گذاشت و دست هایش را آب کشید.

-نه برای امشب گذشته کافیه. میخواستی بدونی چرا با سورن همخونه شدم دلیلش گفتم فعلا باید برای آینده یک فکری بردارم.

-برداریم.

ماه🌙زده

#پارت۵۲۲

نگاه مهتا روی فرهاد نشست و فرهاد به تایید حرف خودش سری تکان داد.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-قبلا هم گفتم من کمکت میکنم.

-یعنی برام پسر جور میکنی بره پی بهار.

-پررو نشو دیگه

مهتا لب روی هم فشرد و ناراضی از آشپزخانه بیرون رفت و فرهاد به دنبالش وارد اتاق شد.

-این کارت دردسر سازه.

مهتا کلافه روی تخت نشست و نگاهش را به فرهاد داد.

نیاز به کمک فرهاد داشت و برعکس چیزی که گفته بود پیدا کردن مردی که بتواند در ازای پول کاری که او می‌خواهد را به نحو احسنت انجام دهد هیچ کار راحتی نبود.

-یعنی از دزدی از شرکت به اون بزرگی دردسرش بیشتره!

-ما قرار نیست هر سری به یک نحوی خودمون تو شرایط سخت قرار بدیم و انقدر ریسک کنیم.

-ما برای چیزی که میخوایم مجبوریم ریسک کنیم.

فرهاد سری به تاسف تکان داد و کامل وارد اتاق شد و به دیوار تکیه زد.

-الان بگو ببینم دقیق چی میخوای؟

-کلا !

-نه از این مزاحمت برای بهار.

مهتا سری به نشانه فهمیدن تکان داد و آهان آرامی گفت.

-در واقع نمیشه اسمش گذاشت مزاحمت چون نمیخوام بهار اذیت کنم میخوام بهار و سورن با هم اذیت کنم برای همینم نمیخوام مزاحمت باشه میخوام کسی که میره یجوری باشه که انگار با بهار تو رابطه بوده یا هست. علایقش میدونه و باهاش حرف میزنه.

اخم های فرهاد در هم رفت و سری تکان داد.

-مطمئنی کار درستیه!

-تا به چی بگی درست.

-منظورم مطمئنی جواب میده؟

با سوال فرهاد مهتا لبخندی زد و از جا بلند شد.

-توی بلبشویی که توی خونه بهار و سورن به پا شده فقط یک حواس پرتی کوچیک لازمه تا بشه باقی ضربه هارو زد.

فرهاد با مکث تکیه از دیوار گرفت.

-کمکم میکنی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۲۳

فرهاد در سکوت به مهتا که منتظر گرفتن جواب سوالش بود نگاه کرد.

-معیار خاصی برای طرف نداری؟

-خب ترجیحا پولدار باشه که خب آدم پولدار برای پول همچین کاری نمیکنه.

فرهاد سری تکان داد و لبخند مهتا عمق گرفت.

-پس ترجیحا خوش تیپ و خوش قد و بالا باشه

فرهاد کفری از شیطنت چشمان دخترک سری تکان داد و به سمت در رفت.

-بگیر بخواب. فردا کلاس داری؟

-اره

-خودم میام میبرمت

-باشه

فرهاد از اتاق بیرون رفت و مهتا با عوض کردن لباس هایش روی تخت دراز کشید.

هنوز داستان زندگی اش به اوج نرسیده بود و نمی‌دانست فرهاد نسبت به آن چه واکنشی میدهد.

شناختش نسبت به پسر در حدی بود که بفهمد فرهاد تا حد خیلی زیادی به تکامل عقلی رسیده است و نسبت به موضوعات تمام تلاشش را می‌کند که واکنشی منطقی بدهد.

فرهاد نیز با در آوردن تیشرتش اول وارد حمام شد و با گرفتن سرش زیر شیر آب سعی کرد داغی که در تنش چرخ می‌خورد را کمی سرد کند و با بهتر شدن وضعیتش حوله کوچک دست را روی سرش انداخت و از سرویس بیرون آمد و روی تشکش دراز کشید.

داستان زندگی دخترک برایش خیلی عجیب و ناراحت کننده بود و حال موضوعی که بیشتر اذیتش می‌کرد آن حس تنفر و خشمی بود که نسبت به سورن و بهار داشت.

با اینکه تلاشش را می‌کرد که دختر را از آسیب رساندن به آن ها دور کند و برای خودش دردسر درست نکند ولی حال خودش دلش می‌خواست به نحوی زهرش را بریزد.

غلتی زد و به پهلو دراز کشید. آن مرد روزی مرد مورد علاقه مهتا بوده و شاید همین پناه بردن مهتا به او اینگونه فرهاد را نسبت به او متنفر کرده بود

ولی همه ماجرا این نبود چرا که فرهاد حتی نسبت به بهار هم هیچ حس خوبی نداشت و برخلاف گفته هایش دلش می‌خواست آن چیزی که مهتا تجربه کرده را تجربه کند.

هدفش سرد شدن آتش خشم دخترک بود. دلش می‌خواست دختر یک بار هم که شده بدون فکر به

گذشته و انتقامی که در سر دارد با صدای بلند بخندد و به هیچ چیزی فکر نکند.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۲۴

چشم باز کرد و نگاهش در اتاق چرخ خورد. هوا هنوز کامل روشن نشده بود و او به اجبار مثانه اش محکوم به بیدار شدن بود.

نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و با دیدن عدد هایی که ساعت پنج و چهل و سه دقیقه را نشان می‌داد از جا بلند شد و به حال رفت.

نگاهش روی فرهاد که به پهلو و پشت به او خوابیده بود چرخ خورد و لبخندی زد.

پسرک تمام تلاشش را می‌کرد که در مقابل دخترک صبوری کند و مهتا خوب این را میفهمید.

وارد سرویس شد و نگاهش در آینه نشست.

هیچ میلی به خواب نداشت و دلش نمیخواست دوباره به زیر پتو پناه برد.

با خروجش از سرویس باز هم نگاهش حوالی فرهاد چرخید و با لبخند محوی به اتاق رفت و گوشی اش را برداشت.

دلش می‌خواست کمی پیاده روی کند و برای همین هم حاضر و آماده با برداشتن گوشی و دسته کلیدش از خانه بیرون زد و یادداشتی هم برای فرهاد روی در خانه چسابند.

شاید مهتا واقعا انسان نفرین شده و بد شانسی بود که خروجش همزمان شد با خروج مشکات از خانه.

پیاده روی در پارک خیابان بالایی جز برنامه های روزانه سهراب بود و حال برنامه پیاده روی امروزش با هواخوری بی برنامه مهتا همزمان شده بود.

-سلام.

نگاه مهتا کلافه از بدشانسی اول روزش در نگاه عمیق مشکات نشست.

-سلام دخترم صبحت بخیر

-صبح شما هم بخیر

-خیر باشه این وقت صبح دخترم!

خیر و شرش را نمی‌دانست ولی شک داشت مشکات دیگر حال بیخیالش شود و امروز نیز بتواند از زیر بار جواب دادن به سوال هایش در رود.

-بیدار شدم دیگه خوابم نبرد گفتم برم پیاده روی کنم یکم

مشکات با لبخند سری تکان داد و به پله ها اشاره زد

-خوب کاری کردی دخترم. صبح زود پاشدن خودش کلی توی بهتر پیش رفتن کارات تاثیر داره باز پیاده روی توی فضای باز هم نور علی نوره.

مهتا نیز لبخند محوی زد که حجم زیادی نگرانی را پشت خود پنهان کرده بود و البته که بوی نگرانی و سردرگمی مهتا به راحتی به مشام سهراب می‌رسید و برای همین سعی داشت جو را دوستانه جلو ببرد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۲۵

مهتا با اجازه ای به سمت پله ها رفت و مشکات نیز پشت سرش به راه افتاد.

-قرار بود یک روز با هم بریم ساز بخریم برای صنم دخترم چی شد پس؟

مهتا لب روی هم فشرد و ناخن هایش را در کف دستش فرو کرد.

-شرمنده به خدا انقدر درگیر کلاس ها شدم که اصلا وقت آزاد ندارم اتفاقا تو فکرش بودم به یکی از

دوستام هم سپردم آدرس یک فروشگاه بهم داد خوب شد گفتین یادم رفته بود آدرس بدم بهتون.

مشکات نیز از این راه درویی که دخترک در کمال سادگی در پیش گرفته بود خوشش آمد که لبخندی زد و سری تکان داد.

-باشه عزیزم فقط من چون جنس خوب و بد نمیشناسم گفتم خودتم باشی.

مهتا با فشردن لب هایش در خانه را باز کرد و عقب ایستاد تا مشکات خارج شود که مشکات نیز از رفتن خودداری کرد و با لبخندی گرم و دستی که به بیرون اشاره می‌کرد به مهتا نگاهی انداخت

-خانما مقدمن.

مهتا با لبخندی که این بار واقعی بود با نگاهش تشکری کرد و از خانه خارج شد و با بهم خوردن در به سمت مشکات چرخید.

-برای خرید ساز هماهنگ میکنم باهاتون حتما.
مزاحمتون نمیشم امری نیست؟

مشکات نگاهش تا به انتهای کوچه رفت و باز برگشت و در چشمان زمردی دخترک نشست.

-مگه نمیخوای بری پیاده روی.

-چرا

-خب منم دارم میرم پارک برای پیاده روی تو هم بیا با من.

نگاه من مردد و ناراضی در نگاهش نشست که مشکات لبخند معناداری زد.

-البته اگه دوست داری

دوست نداشت و کاش می‌توانست این را فریاد بزند و با این حال و علی رغم حس درونی اش با لبخند سری تکان داد.

-خوشحال میشم همراهتون بیام

-خیلیم عالی بریم پس.

مشکات به راه افتاد و مهتا دوشادوش او در حالی که خودش و مثانه اش را به خاطر این پیاده روی احمقانه لعن و نفرین می‌کرد حرکت می‌کرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۲۶

مدتی را در سکوت سپری کردند و اما هردو خوب می‌دانستند این سکوت خیلی پا برجا نمی‌ماند و بالاخره مشکات آن را در هم می‌شکند.

-من آدم فضولی نیستم و اصلا هم قصدم سر در آوردن از مسائل زندگیت نیست مهتا.

نگاه مهتا با به حرف آمدن مشکات سرگردان در خیابان چرخ خورد و بی هدف روی آسفالت ها نشست.

-ولی غریزه پلیسی ام و مهم بودن آدمایی که دور و اطرافم دارن زندگی میکنن می‌طلبه که روی بعضی چیزها فوکوس کنم و براش وقت بگذارم.

حال درست غریزه پلیسی اش باید دماغش را در زندگی پر فراز و نشیب مهتا فرو می‌کرد؟!

-من مثل دختر نداشته ام دوست دارم و برات احترام قائلم و اینم مطمئنم که تو به شدت دختر خوب و محترمی هستی.

مهتا لب روی هم فشرد هیچ نگفت. مشکات به وضوح مشغول دون پاشی بود و میخواست مهتا را در دام بیاندازد.

-چی میخواین بدونین؟

خودش یک باره سر اصل مطلب رفته بود و میخواست هرچه زودتر این گفت و گو پایان گیرد و به خانه برگردد.

شاید هنوز صد متر هم از خانه فاصله نگرفته بودند و مهتا به شدت دلتنگ خانه شده بود و تنها دلیلش همین همراهی مشکات بود.

-شغل فرهاد جان چیه؟

مهتا لبخندی زد.

او به معنای واقعی کلمه بازجویی میشد و مشکات اسم این کار را راحت کردن خیال خودش از جانب همسایه رو به رویی شان گذاشته بود.

-توی یک شرکت بسته جا به جا میکنه.

-مطمئنی!

نگاه مهتا با لبخند به سمت مشکات چرخید. انگار اصلا مسئله او نبود. گیر مشکات روی فرهاد بود.

-من که مطمئنم ولی فکر کنم شما فکر میکنین و من و داداشم دزدیم.

نگاه مشکات در نگاه خندان مهتا نشست. از نگرانی چند لحظه پیش در نگاه دخترک خبری نبود و مشکات نمیتوانست سر در آورد این آرامش آنی که در وجود مهتا رخنه کرده بود حاصل چه بود.

-من همچین فکری نمیکنم.

-بعد از فوت پدر و مادرم فرهاد شده هم کس و کارم. تمام تلاشش برای تامین یک زندگی نرمال میکنه و بتونه شبانه روزی هم کار میکنه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۲۷

مهتا نگاهش را به مسیرش داد و آنچه در این مدت از فرهاد کشف کرده بود را صادقانه در اختیار مشکات قرار داد.

-و اصلا تو مرامش نیست برای تامین این زندگی به بیراهه بره و مال حروم بیاره توی زندگی خودش و خواهرش.

نگاهش را به مشکات داد تا تاثیر حرفش چندین برابر شود.

-بابام همیشه میگفت نون حروم شاید شکمت سیر کنه ولی چشمت سیر نمیکنه.

-بابات یا باباتون؟

مهتا به آنی مات شد.

یعنی مشکات چیز به خصوصی می‌دانست!

-چه فرقی داره!

مشکات با لبخند سری تکان داد.

-گفتی خانواده ات توی تصادف از دست دادی؟

-بله

لب روی هم فشرد یادش نمی آمد در مورد فوت پدر و مادرش چیزی گفته باشد و حال جواب قاطع اش او را دو به شک کرده بود.

-خدا رحمتشون کنه.

-ممنونم.

-فرهاد پسر خوبیه.

مهتا به تایید سری تکان داد و با رسیدن به پارک هر دو روی سنگفرش های مخصوص پیاده روی به راه افتادن و کمی سرعتشان بیشتر شد.

-انقدر پسر خوبی هست که یک دختر که باهاش هیچ نسبتی نداره اینطوری در موردش حرف میزنه.

اگر میگفت که در لحظه زانوهایش خالی کرد و راه رفتن را فراموش کرد دروغ نگفته بود.

حال قدم هایش هیچ تعادلی نداشت و سرش با مکث به سمت مشکات چرخید.

-متوجه نمیشم!

-فرهاد تک پسره پدرش توی یک حادثه ساختمانی فوت شده و مادرش بعد چند سال توی بیمارستان در اثر بیماری فوت شده.

مشکات نیز مانند مهتا ایستاد و حال هردو مقابل هم و چشم در چشم هم ایستاده بودند و در نگاه هیچکدام مهربانی نبود.

-پدرش هیچ زن دیگه ای نداشته یا حداقل بچه دیگه ای جز فرهاد نداشته و یا اگه داشته ثبت نشده. مادرش هم همینطور

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۲۸

@Vip Roman

هردو چشم در چشم خیره یکدیگر بودند و مهتا گویی کلمات را گم کرده بود که توان جواب دادن نداشت.

حتی تصور هم نمی‌کرد که مشکات انقدر در زندگی فرهاد کنکاش کند که حتی نحوه مرگ خانواده اش را هم در بیاورد.

حتی راه فراری هم نگذاشته بود تا دروغش را با دروغی دیگر کاور کند.
آنها گفته بودند خانواده شان را در تصادف از دست داده اند و البته شاید این را همین چند لحظه پیش خودش گفته بود ولی در هر حال او حال دیگر نمی‌توانست زیر حرف خودش بزند.

-چیزی نمیخوای بگی!

-چیزی هم هست که ندونین و نیاز باشه بگم؟

تمام جسارتش را جمع کرده بود تا بلکه بتواند با طلبکار بودن از فضولی مشکات بحث را منحرف کند.

-در مورد فرهاد نه ولی در مورد تو راستش چیز به خصوصی نمیدونم.

مهتا پوزخند محوی زد و سری تکان داد.

-الان یعنی تنها مشکل من و فرهاد نداشتن نسبته؟

-مشکل دوروغیه که گفتین

مهتا آب گلویش را به آرامی قورت داد و با مکث نگاهش را به جایی جز چشمان جست و جوگر مشکات دوخت

-چرا گفتین خواهر و برادرین؟

خب او در حال حاضر برای فرار از موقعیت یک راه داشت که ترجیح میداد آن را در حیاتی ترین لحظات خرج کند.

-دروغ نگفتیم.

نگاهش را با مکث به مشکات داد تا صداقتش را به نمایش بگذارد.

ابروی مشکات بالا پرید و سری تکان داد.

-خب!

-داستانش مفصله

-می‌شنوم.

مهتا لب روی هم فشرد و حال که گرفتار شده بود باید تمام هنرش را خرج می‌کرد تا نگرانی و دست پاچگی اش مانع ادای دروغ هایش نشود

طبق قرار ناگفته ای هردو در کنار هم به راه افتادند و مهتا کلمات را کنار یکدیگر ردیف می‌کرد تا بهترین داستان ممکن را سر هم کند.

او نیاز به زمان داشت و الان در این موقعیت هیچکس جز خودش نمی‌توانست زمان بخرد

-من پدر و مادرم توی تصادف از دست دادم و تک فرزندم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۲۹

@Vip Roman

مشکات در سکوت و با آرامش ذاتی اش در کنار مهتا قدم برمی‌داشت و به جملاتی که مهتا با دقت به زبان می آورد گوش میداد.

-خانواده کم جمعیتی داشتیم و از دایی و عمو خبری نبود ولی بابام یک پسرعمو داشت که از برادر بهش نزدیک تر بود.

مهتا بغض کرد و دلیلش را هم خودش نمیدانست شاید مرور این بی کسی اش او را چنین بهم می‌ریخت و شاید هنر بازیگری اش بود و میخواست حرف هایش تاثیر بیشتری به خود بگیرد.

-فرهاد نوه عموی بابامه.

سعی کرده بود نسبتی را به زبان بیاورد که در آوردن اطلاعات در موردش دشوار تر باشد و اگر مشکات

خواست باز هم موی دماغ شود مجبور شود به نسل های قبل برود و وقت بیشتری بخرد.

-به واسطه رفت و آمد خانوادگی که داشتیم من و فرهاد از همون بچگی خیلی خوب با هم جور شده بودیم.

میان جملاتش وقفه می‌افتاد و دلیل آن هم چیدن درست کلمات کنار هم بود. میخواست کمترین گاف را مقابل یک پلیس بد پیله بازنشسته بدهد.

-بعد از فوت خانواده ام خیلی افسرده شدم. تنها شده بودم و یک دختر تنها تو دل این شهر بدون هیچ پشتوانه ی مالی و عاطفی مثل همون بره دور افتاده از گله اس.

@Vip Roman

حال قطرات اشکش با قوت و سرعت بیشتری پایین می‌چکید و مشکات نیز کمی تحت تاثیر داستان خیالی ولی تا حدودی واقعی مهتا قرار گرفت.

-اون مدت پدر و مادر فرهاد خیلی هوامو داشتن.

نگاهش را به مشکات داد و لبخند تلخی زد.

-زن و مرد دلسوز و مهربونی بودن. خدا رحمتشون کنه

-خدا رحمتشون کنه

مهتا راضی از خوردن تیرش به هدف نگاهش را به مقابل داد و لبخند محوی زد.

هیچوقت گمان نمیکرد برای رسیدن به خواسته هایش دست به چنین ترفندهایی بزند.

-فرهاد هم خب دیگه برای خودش مردی شده بود و اما هنوز هم رابطه مون مثل یک خواهر و برادر واقعی عمیق بود.

البته که دروغ هم نمیگفت او و فرهاد در این مدت رابطه ای عمیق پیدا کرده بودند و حال شاید اسم آن را نمیشد خواهر و برادری گذاشت ولی رابطه که بود!

-خیلی کمکم کرد و توی این مدت من بیشتر اوقات خونه فرهادشون بودم و کم کم انگار هم من به اون ها و هم اون ها به من وابسته شدیم و به پیشنهاد مادر فرهاد من شدم فرزند خونده شون.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۳۰

@Vip Roman

سرش به سمت مشکات چرخید و لبخند محوی زد.

-برای خواهر کسی بودن لزوما نباید اسمت تو شناسنامه پدر و مادرش باشه جناب مشکات.

مشکات در سکوت نگاهش کرد و انگار دنبال چیزی در چشمان زمردی خیس دخترک میگشت.

اشک هایش را پاک کرد و دست هایش را در جیبش فرو برد.

-تو این شهر پول در آوردن خیلی سخته آقای مشکات خیلی سخت. یک جوون بدون پشتوانه مالی و ارث و میراث درست برای یک قرون دو هزار از این ور

شهر بره اونور شهر تو گرما و سرما کار راحتی نیست.

تیرش را به هدف زده بود و حال قصد داشت با رنگ و لعاب دادن به پیروزی اش آن را واقعی تر نشان دهد.

-فرهاد تو تمام این مدت که پدر و مادرش از دست داده بود میتونست منو از خودش برونه اونم نه مستقیم میتونست کاری کنه که خودم با پای خودم برم ولی با همه سختی ها تو گرما و سرما همه تلاشش کرد که جور من رو هم بکشه.

سر بلند کرد و جلوی نیمکت ایستاد و نگاهش را به مشکات داد.

-اینه که میگم فرهاد مردِ. یک مرد درست و اصیل

مشکات سری به تایید تکان داد و دروغ چرا کمی برای زندگی دخترک متاثر شد.

شاید دخترک را آنطور که باید باور نکرد و باید صحت و سقم حرف هایش را میسنجید ولی باز هم داستانش هرچند خیالی ولی جگر سوز بود.

البته که داستان واقعی زندگی دخترک از داستان خیالی که گفت خانمان سوز تر است.

-بابت فوت خانواده ات متاسفم.

مهتا آرام سری تکان داد تشکر کرد و لبخندی زد.

-من کم کم باید برگردم.

مشکات نگاهی به ساعتش انداخت و تک خنده ای کرد.

-چه زود هفت و نیم شد.

-حرف میزدیم گذر زمان حس نکردیم.

-باشه عزیزم برو منم یکم دیگه بچرخم و برای خونه خرید کنم برمیگردم.

مهتا سری تکان داد و با خداحافظی کوتاهی به سمت خانه برگشت.

تمام طول مسیر را لبخند رضایت بر لب داشت و به طرز عجیبی از خودش و حرف هایی که در لحظه توانسته بود سر هم کند رضایت کامل داشت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۳۱

با ورودش به خانه نگاهش روی فرهاد که با حوله از آشپزخانه خارج شد چرخید و نگاه فرهاد نیز روی مهتا و دو نان تازه روی دستش و پلاستیک خریدش چرخ خورد.

-سلام صبح بخیر

-سلام صبح تو هم بخیر کجا بودی؟

مهتا نگاهی به کاغذ روی در انداخت. انگار فرهاد حتی متوجه نبودش در خانه نشده بود.

-منو بگو کاغذ گذاشتم نگران نشی تو حتی نفهمیدی نیستم.

به حدی لحنش شیرین بود که فرهاد را به خنده وا داشت و او را تا جلوی در کشاند.

نوشته روی کاغذ را خواند و نان تازه را از دست مهتا گرفت.

-تا باشه از این بی خوابی ها باشه

-اگه بفهمی کی خفتم کرد نظرت عوض میشه.

در لحظه لبخند فرهاد خشکید و نگاهش قفل نگاه مهتا شد.

-چی شده؟

مهتا به نشانه اینکه خطر رفع شده و چیز مهمی نیست سری بالا انداخت و پلاستیک خرید هایش را روی کانتر گذاشت و با در آوردن شالش وارد آشپزخانه شد.

-مشکات دیدم

فرهاد چای دم کرده بود و مهتا راضی از این کار مرد خانه مشغول آماده کردن سینی چای و صبحانه شد.

-خب!

-هیچی رفته چک کرده فهمیده خواهر برادر نداری و من باهات نسبتی ندارم.

فرهاد لب روی هم فشرد و نان را درون سینی گذاشت.

-چقدر بد پیله است!

-خیلی.

!خب تو چی گفتی؟

مهتا آنچه برای مشکات گفته بود را خلاصه وار برای فرهاد گفت و در همان حین سینی را چید و به حال آمد.

با پایان حرف هایش نگاهش را به فرهاد داد و فرهاد با تکان دادن سرش به تاسف مقابل مهتا نشست.

-چیه؟

-به این فکر نکردی دوباره میره چک میکنه میفهمه اصلا بابای من پسر عمو داره یا نه؟

-نداره!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۳۲

فرهاد با نگاهی خندان به مهتا چشم دوخت.

-داره منتها نه تصادف کرده نه دختر داره

-حالا ایشالله که نمیره چک کنه دیگه اگه رفت هم باز دیوار حاشا بلنده

فرهاد کمی نگاهش کرد و درون استکان چای اش کمی شکر ریخت.

-چیه کیفت کوکه!

-نمیدونم ولی حالم خوبه نمیخوامم خراب بشه

-خداروشکر

-فرهاد

-جانم!

نگاه مهتا در نگاه مهربان فرهاد چرخ خورد. جانمش تیر شده بود و در جانش نشسته بود.

-میشه امروز آدم پیدا کنی؟

-حالا چرا انقدر عجله داری!

-مگه نمیگی مشکات ممکنه پیگیر شه؟

-قطعا پیگیر میشه

-خب دیگه باید کارامون بیافته رو دور تند.

فرهاد با مکث سری تکان داد و هر دو در سکوت مشغول خوردن صبحانه شان شدند.

بعد از صبحانه فرهاد مهتا را تا خانه عرشیا همراهی کرد و سپس خودش به شرکت رفت تا روز کاری شان را شروع کنند.

عرشیا حال مثل قبل بدقلقی نمیکرد و با او راه می آمد و دل به درس میداد و البته که از نظر مهتا او استعداد لازم را نیز داشت.

فرهاد هم بسته ها را یکی یکی میرساند و به این فکر میکرد که چه کسی را برای کاری که مهتا گفته بود می‌تواند انتخاب کند.

تایم کلاسش تمام شده بود و با آمدن پدر عرشیا از خانه بیرون زده بود و در خیابان ها راه می‌رفت.

امروز از همان اول صبح حال و هوای عجیبی داشت و انگار انرژی مضاعفی در جودش چرخ می‌خورد.

فکری داشت و برای عملی کردنش نیاز به کمک یک متخصص داشت و برای همین هم نگاهش در خیابان ها و سر در مغازه ها میچرخید و با دیدن نام روی تابلو لبخندی زد و وارد مغازه شد.

-سلام

@Vip Roman

پسر که پشت سیستم نشسته بود و نگاهش خیره پر شدن مستطیل سبز بود سر بلند کرد و جواب سلامش را داد.

-بفرمایید!

-خسته نباشین من گوشیم از دستم افتاد داخل آب دیگه هرکار کردم درست نشد سیم کارتم به اسم پدرم بود و چون نبودند نتونستم همون شماره رو دوباره بگیرم

-چه کمکی از دست من بر میاد.

-میخوام اکانت اینستاگرامم برگردونم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۳۳

@Vip Roman

پسر دست دراز کرد و گوشی مهتا را گرفت و با پرسیدن آیدی شروع به کار کرد و مهتا در حالی که نگاهش روی گارد های رنگی و پر زرق و برق میچرخید به آهنگ بی کلام و آرامی که در مغازه پخش می‌شد گوش می‌کرد.

-خانم!

-بله.

-والا من از راهی که فکر میکردم میشه رفتم منتها گویا شما با رمز دو عاملی و اس ام اس روی خط اکانت ایمن کردین.

مهتا سری تکان داد و پسر هم لبخند محوی زد.

-والا من که از دستم بر نمیاد ولی میخواین صبر کنین رفیقم یک نیم ساعت دیگه میاد شاید اون بتونه.

نگاه مهتا روی ساعت چرخید و با تشکری و کارت را از کیفش بیرون کشید.

-ممنونم ولی وقت ندارم. بفرمایید

پسر نیز با نگرفتن مبلغی دخترک را راهی کرد و حال مقصد بعدی دخترک خانه بود.

در طول مسیر کمی برای خانه و خودش خرید کرد و با رسیدن به خانه خیلی زود مشغول درست کردن ناهار شد.

زندگی فعلی اش را دوست داشت و واقعا از اینکه خدا فرهاد را در مسیرش قرار داده بود شکر می‌کرد.

آن شب بعد از فرارش از ان دیوانه خانه هر اتفاقی ممکن بود برایش بیافتد و آن تصادف انگار میخواست او را از بلاهای دیگر دور کند.

با آمدن فرهاد به رسم هرروز با هم سفره را انداختند و کنار سفره نشستند و مشغول گفت و گو شدند.

-از شاگردت چخبر؟

مهتا لقمه اش را فرو فرستاد و نگاهش را به فرهاد داد.

-عرشیا!

-هوم.

-بهتر شده دیگه مثل قبل بهونه نمیاره و در نمیره درسته کامل رام نشده و گاهی با تیکه و متلک دلش خنک میکنه ولی الان دیگه اونم مشتاق یاد گرفته.

فرهاد با لبخند به مهتا که مشغول حرف زدن در مورد کارش و عرشیا بود نگاه میکرد و لبخندش و البته نگاه خیره اش توجه مهتا را به خود جلب کرد.

-چرا اینجوری نگاه میکنی!

-روزهای اول یادته؟

مـــاه🌙زده

#پارت۵۳۴

مهتا در سکوت منتظر بود تا فرهاد خودش حرفش را کامل کند.

-حرف نمیزدی و حتی به حرفام واکنش نمیدادی.

لبخند مهتا رنگ گرفت و سری تکان داد.

-حالا اینجوری نشستی جلوم داری از جزئیات روزت میگی برام. کارای خدارو ببینا.

لبخند مهتا دندان نما شده بود و فرهاد با لذت خیره آن چهره دلنشین که با لبخند بسیار جذاب تر میشد بود.

-اون موقع اصلا حالم خوب نبود.

-الان چی!

مهتا لبخندی زد و سری تکان داد.

-خیلی بهترم. میدونی شاید اگه اونشب با موتور نمیزدی بهم الان حالم اینجوری نبود شاید نمیتونستم این آرامشی که الان دارم تجربه کنم.

فرهاد در سکوت به دختری که خالصانه و به زبان خودش در حال تشکر کردن بود خیره شده بود و تک تک کلماتش را با گوش جان میشنید.

مهتا قاشقش را درون بشقاب گذاشت و صاف نشست و دست هایش را در هم گره زد.

-فکر کنم هیچوقت بابت اون شب و روزهای بعدش ازت تشکر نکردم.

لبخند شیرینی زد و کمی سر کج کرد.

-مرسی که باهام تصادف کردی.

فرهاد تک خنده ای کرد و لبخند مهتا رو به نابودی رفت و با چشمانی جدی و شاید سپاسگزار در مردمک های مشکی فرهاد چشم دوخت.

-مرسی که ولم نکردی

نگاه مهتا با مکث به زیر افتاد و لبخند محو فرهاد رنگ و لعاب بیشتری گرفت.

او هم مانند مهتا قاشقش را درون بشقاب انداخت و دستش تا زیر چانه دخترک رفت و او را وادار به نگاه کردن کرد.

-تو دختر قوی هستی مهتا و اینو من تو اولین تلاقی نگاهمون فهمیدم. همه آدما رها شدن تجربه میکنن و این به خاطر کم بودن ارزششون نیست اونا فقط تو مکان و زمان اشتباه و با آدم های اشتباهی بودن. با اینکه تا اسمت میاد تن و بدنم از دردسر جدیدی که

ممکنه درست کنی یا درست کرده باشی میلرزه ولی منم خوشحالم که اون شب موندم کنارت و نرفتم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۳۵

شب شده بود و فرهاد با غر غرهای مهتا هم فرد واجد شرایط مزاحمت را پیدا کرده بود و هم با رامتین ارتباط گرفته بود.

قراری در پارک گذاشته بودند و حال مهتا و فرهاد روی یکی از نیمکت های پارک نشسته بودند و منتظر پسر عجیب الحال بودند.

با افتادن سایه ای روی چهره شان سر بلند کردند و نگاهشان روی رامتین و آن عینک بزرگ و موهای فر که از دفعه قبلی بلندتر بود چرخید.

فرهاد در حالی که دست دراز کرده بود از جا بلند شد و با اتمام حال و احوال رامتین و فرهاد مهتا نیز از روی نیمکت بلند شد و حال نگاه خیره رامتین روی مهتا چرخ می‌خورد.

-خوشحالم که دوباره میبینمت.

نگاه فرهاد میان مهتا و پسرک مو فرفری در چرخش بود و حال برخلاف چند دقیقه پیش که به خاطر دیدن همکار قدیمی اش در دزدی شرکتشان خوشحال شده بود اخم هایش در هم بود

@Vip Roman

از نگاه های خیره رامتین بر روی دخترک خوشش نمی آمد مخصوصا که دفعه قبل هم با نگرفتن دستمزدش سعی کرده بود آن هارا نمک گیر کند.

-سلام.

-مهتا بودی درسته؟

مهتا سری به تایید تکان داد و فرهاد دست در جیب فرو برد و نگاهش را در پارک چرخاند تا حواس خودش را پرت کند.

طولی نکشید که حرف هایشان به مباحث کاری رسید و حال فرهاد حس و حال بهتری داشت.

مهتا درخواستی که صبح از پسرک تعمیرکار کرده بود را دوباره مطرح کرد و رامتین بی حرف سری تکان داد.

-خب دیگه!

-میخوام پیج سورن و بهار هک کنی میتونی؟

-میتونم

آنچنان با اطمینان جوابش را داده بود که بلافاصله لبخند رضایت روی صورت مهتا نقش بست

رامتین امتحانش را پس داده بود آن هم در آزمونی سخت و حساس و حال شک نداشت هک کردن چند پیج اینستاگرام برایش مثل آب خوردن است.

-آیدی اونا و خودتو بنویس برام.

مهتا در کاغذی آیدی هارا نوشت و به دستش داد و رامتین نگاهی به ساعتش انداخت.

-دو ساعت دیگه رمزهای جدیدش برات میفرستم

این جمله را به فرهاد گفته بود و باز نگاهش را به مهتا داد.

-تموم؟

-تموم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۳۶

رامتین رفته بود و حال قرار بعدی شان با امیررضا بود.

پسری که به واسطه یکی از دوستان فرهاد به او معرفی شده بود و دو طرف قرار اطلاعات به خصوصی از یکدیگر نداشتند و حتی امیررضا در جریان کاری که باید می‌کرد هم نبود.

رفیقش حسین گفته بود کار یکی رفیق هایش لنگ است و او می‌تواند دردش را دوا کند برای همین او پذیرفته بود تا با فرهاد دیدار کند.

با ورودشان به کافه باغ نگاهشان چرخ خورد و با دیدن پسری با پالتو قهوه ای که نشانی آن را حسین داده بود به سمتش رفتند.

-آقا امیررضا!

امیررضا به سمتشان چرخید و اول نگاهش روی فرهاد و بعد مهتا چرخ خورد.

-آقا فرهاد!

فرهاد با لبخند دست دراز کرد و سری تکان داد و با حال و احوالی رسمی و کوتاه امیررضا به صندلی های آلاچیق اشاره کرد و خودش نیز نشست.

-حقیقتش اینه که من نمیدونم چرا اینجام و چه کاری باید انجام بدم.

فرهاد نگاهی به مهتا انداخت و مهتا با تکان سری قبول زحمت کرد تا خودش برای امیررضا وظایفش را شرح دهد البته که فرهاد خیلی مایل هم نبود همچین چیزهایی را از یک پسر بخواهد.

-تا چه حد در جریان ماجرا هستین!

امیررضا که انگار فهمیده بود طرف حسابش مهتاس پا روی پا انداخت و نیم نگاهی به فرهاد انداخت و نگاهش را روی صورت دخترک چرخاند.

-در جریان چیزی نیستم فقط حسین گفت که پول خوبی داره.

مهتا پوزخندی زد و نگاهش را به فرهاد داد و فرهاد شانه ای بالا انداخت که یعنی خودت گفتی هزینه اش مطرح نیست.

-پول خوب واسه کار خوبه.

-پول باشه کار هم خوبه.

مهتا به صندلی تکیه داد و پوزخندش را حفظ کرد.

-با این شرایط انگار ما نمیتونیم با هم کنار بیایم.

مهتا با اشاره به فرهاد از جا بلند شد و نگاه امیررضا هم با آنها به بالا کشیده شد.

-خوشحال شدم از آشنایی تون.

-چقدر میخوای هزینه کنی؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۳۷

مهتا که کیفش را روی دوشش انداخته بود و قدم اول را هم برداشته بود ایستاد و به سمت امیررضا چرخید.

-گفتم که من طبق بازدهی هزینه میکنم. هر چی کار تمیز و سریع تر جمع بشه پول بهتر گیرت میاد و اگه خراب بشه شاید مجبور بشی خسارت هم بپردازی.

چشم های امیررضا گرد شد و تک خنده ای زد و فرهاد با سری پایین افتاده لبخندی به این حجم از پررویی دخترک زد.

-بچه کجای شهری شما؟

مهتا در سکوت و با جدیت تمام نگاهش کرد. پسرک هم سن و سال های سورن بود و با این حال نگاه جدی دخترک باعث شد کمی خود را جمع و جور کند و جدی به ماجرا بپردازد

-بالاخره باید یک مبلغی تعیین بشه.

مهتا لب روی هم فشرد و سری تکان داد.

-ما معامله مون نمیشه جناب ممنون که تا اینجا اومدین شبتون بخیر

بدون حرف دیگری رفت و فرهاد نیز با خداحافظی کوتاه در کنارش به راه افتاد.

-میشه بپرسم دقیقا این چه کاری بود؟ خیر سرم گفتم تو حرف بزنی که داستان بد برداشت نکنه و فکر نکنه من چشمم دنبال دختره است چرا پروندیش؟

-این آدم آدم ما نبود.

-از کجا فهمیدی؟

باز هم برای آمدن به سر قرار بدون موتور آمده بودند و حال باید بعد از طی مسیری پیاده خودشان را به جایی که موتور را پارک کرده بودند می‌رساندند.

-بابام میگفت با آدم پولکی معامله نکن چون خودش به پول میفروشه چه برسه به تورو.

-بابات درست میگه.

-برای همین این آدم کار من نیست وقتی سورن لقمه چرب تریه بگرد یکی پیدا کن مثل رامتین

اخم های فرهاد در هم رفت و هیچ نگفت.

-یک آدم چشم و دل سیر

-آدم چشم و دل سیر نه میره دزدی نه میره مزاحم ناموس مردم شه.

مهتا پوزخندی زد و نیم نگاهی به فرهاد انداخت

-تکلیف من و تو که هم رفتیم دزدی هم میخوایم مزاحم ناموس مردم بشیم چیه؟

-چرا گودرز ربط میدی به شقایق! ما هدف داریم.

-افرین بگرد یکی که هدف داره رو پیدا کن برای همین گفتم مثل رامتین. رامتین اومد تا به خودش ثابت کنه یکی از خفن ترین قفل هارو میتونه بشکنه نه پول. بگرد یکی پیدا کن که برای ضربه زدن به سورن هدف داشته باشه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۳۸

امیررضا رد صلاحیت شده بود و حال فرهاد باید به دنبال فرد جدیدی میگشت که به گفته مهتا برای ضربه زدن به سورن هدف داشته باشد و حال چگونه فرهاد چنین شخصی را پیدا می‌کرد خدا عالم بود و بس.

به خانه برگشته بودند و رامتین به قولش عمل کرده بود و رمز های جدید را برای فرهاد ارسال کرده بود و حال مهتا علاوه بر پیج خودش به پیج بهار و سورن نیز دسترسی داشت.

-حالا چه میخوای این پیج هارو؟

نگاه مهتا به سمت فرهاد که به چهارچوب در اتاق تکیه داده بود چرخید.

-یک فکرایی دارم.

-بسم الله..

لحن پر ترس و مسخره فرهاد به قدری برای مهتا شیرین آمد که به جای ناراحت شدن لبخندی زد و هیچ نگفت.

-حالا چه فکرایی داری مادمازل؟

-بهار همیشه اهل شوآف بود.

فرهاد سری به تایید تکان داد و برای شنیدن باقی حرف های مهتا وارد اتاق شد.

-اون موقع ها خیلی اهل به اشتراک گذاشتن زندگی اش بود و درواقع روزمرگی هاشو استوری و پست می‌کرد.

-خب؟

-پیجش که چک کردم دیدم هنوزم مثل همون موقع هاست و هنوزم همون روند ادامه میده. در ضمن بهار خیلی خیلی طرز فکر بقیه در موردش براش مهمه.

پوزخندی زد و گوشی را کنار گذاشت.

-وقتی به گذشته فکر میکنم با خودم میگم احتمالا برای همین مهم بودن فکر بقیه و خوب جلوه دادن خودش اومد سمت منه تنها و باهام اوکی شد.

-به نظرم تو به هرچیزی بیشتر از اونی که باید فکر میکنی مهتا؛ اجازه نده گذشته دست و پاتو ببنده

مهتا در سکوت چشم در چشم فرهاد دوخت و هیچ نگفت.

فرهاد درست میگفت مهتا اکثر اوقات را در گذشته سیر می‌کرد و همه چیز را دوباره و دوباره آنالیز می‌کرد ولی برخلاف فرهاد او این کار را درست و لازم می‌دانست.

-خب نگفتی حالا میخوای چیکار کنی؟

-بهار و سورن دوست و رفیق های زیادی دارن و جفتشون هم خانواده پر فامیل و ارتباطی هستند. یکی از حواس پرتی و ضربه هایی که میتونه روانشون بهم

بریزه خراب کردن تفکر بقیه در مورد خودشون و رابطه شونه.

-یعنی چی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۳۹

مهتا شانه ای بالا انداخت و انگار یکی از ساده ترین مسائل را میخواهد بازگو کند.

-وقتی برای یکی گذاشتن عاشقانه هاش اونم به صورت زیاد یک چیز نرمال باشه گذاشتن قهر و ناراحتی و دلخوری و حتی جدایی هم غیر عادی نیست فقط باید نرم جلو رفت.

-به نظرم با این کار وقتت تلف میکنی!

-با این کارم تاثیر مزاحمتی که برای بهار در نظر گرفتم بیشتر میکنم

فرهاد سوالی نگاهش کرد.

-متوجه نشدم!

-همه به سورن و بهار به عنوان یک زوج عاشق نگاه میکنن و حالا وقتی دید بقیه نسبت بهشون عوض بشه حرف و حدیث کم و بیش بلند میشه و قطعا اونا نمیتونن برای همه توضیح بدن و این خودش میشه اعصاب خوردی.

فرهاد لبخند محوی زد.

-به چه چیزا که فکر نمیکنی.

مـــاه🌙زده

#پارت۵۳۹

مهتا شانه ای بالا انداخت و انگار یکی از ساده ترین مسائل را میخواهد بازگو کند.

-وقتی برای یکی گذاشتن عاشقانه هاش اونم به صورت زیاد یک چیز نرمال باشه گذاشتن قهر و ناراحتی و دلخوری و حتی جدایی هم غیر عادی نیست فقط باید نرم جلو رفت.

-به نظرم با این کار وقتت تلف میکنی!

-با این کارم تاثیر مزاحمتی که برای بهار در نظر گرفتم بیشتر میکنم

فرهاد سوالی نگاهش کرد.

-متوجه نشدم!

-همه به سورن و بهار به عنوان یک زوج عاشق نگاه میکنن و حالا وقتی دید بقیه نسبت بهشون عوض بشه حرف و حدیث کم و بیش بلند میشه و قطعا اونا نمیتونن برای همه توضیح بدن و این خودش میشه اعصاب خوردی.

فرهاد لبخند محوی زد.

-به چه چیزا که فکر نمیکنی.

-میخوام ریشه شون بزنم فرهاد. میخوام لحظه به لحظه زندگی به کامشون تلخ کنم طوری که حتی نتونن بهم دیگه پناه ببرن

نگاه فرهاد خیره دخترک بود و بعد از گذشت مدتی بدون حرف از اتاق با شب بخیری بیرون رفت و روی تشکش دراز کشید

حال دخترک مانده بود و پیج هایی که برایشان برنامه ها داشت.

در اولین مرحله وارد پیج خودش شد و با دیدن پیام های خوانده نشده ای که شاید برای شش یا هفت ماه پیش بودند پوزخندی زد.

بدون اینکه پیام ها را باز کند یا حتی برایش کوچکترین اهمیتی داشته باشد نگاهش روی پست های خودش چرخ خورد و لبخند محوی زد.

یکی از پست هایش عکس خانوادگی شان در شمال بود.
لب دریا بودند و او در حالی که خودش را آویزان کول حمید کرده بود موهایش در باد رها بود و لبخندش دندان نما بود.

نازی دست در دست حمید در حالی که به یکدیگر نگاه می‌کردند در حال راه رفتن بودند و عکس توسط عکاسی که لب ساحل در حال گرفتن فرمالیته عروس و داماد بود ثبت شده بود.

نگاهی به تاریخ ثبت شده در کپشن انداخت. عکس مربوط به چهارسال قبل بود و حال هیچ ردی از آدم های درون آن عکس نبود.

زندگی آنها به معنای واقعی کلمه متلاشی شده بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۴۰

@Vip Roman

نگاهی به دور تا دور خانه انداخت. از صبح که چشم باز کرده بود به جان خانه افتاده بود و جارو و گردگیری به راه انداخته بود

کارهایش تمام شده بود و حال با استکان چای روی مبل نشسته بود و در اکسپلور میچرخید.

پستی توجه اش را جلب کرده بود و باعث شکل گرفتن طرح کمرنگی از لبخند روی صورتش شد.

وارد اکانت بهار شد و پست را استوری کرد.

هدفش تغییر مسیر ذهن اطرافیان بود و اگر تیرش به هدف می‌خورد و همانگونه که میخواست نقشه هایش پیش می‌رفت بهار هم مانند خودش تنها و بی کس و دور افتاده از همه می ماند.

با بارگذاری استوری گوشی را خاموش کرد و روی مبل انداخت و لبخند محوی زد

قرار بود فرهاد باز هم پیگیر مزاحم واجد شرایطش بشود و امیدوار بود این موضوع خیلی کش نیاید.

با بلند شدن صدای در نگاهش به سمت آن چرخید. فرهاد کلید داشت و احتمالا شخص دیگری پشت در بود و مهتا ناراضی از این موضوع به سمت در رفت

-بله؟

-باز کنین.

با شنیدن صدای شخص پشت در از حرکت ایستاد و نگاهش به در دوخته شد.

او چگونه به اینجا آمده بود!

باز هم در کوبیده شد و قلب مهتا با هر صدای در با سرعت بیشتری میتپید.

تنها بود! اگر تنها نبود چه؟

-خانم فتحی!

خانم فتحی و مرض. از اول هم حس خوبی به او نداشت و می‌دانست که برایش دردسر می‌شود.

قدمی جلوتر رفت و دستگیره را گرفت.

قلبش روی هزار میزد و از عاقبت باز کردن در میترسید. شک نداشت با دنبال کردن فرهاد به اینجا رسیده و چه بسا که قبل ترها نیز آدرسش را یافته.

-باز نمیکنین؟

راه رفته را برگشت و گوشی را از روی مبل برداشت و به تراس رفت تا مطمئن شود که صدایش به گوش های شخص پشت در نمی‌رسد.

منتظر ماند تا فرهاد تماسش را پاسخ دهد و به جان ناخن هایش افتاد.

-جان؟

-سهیل پشت درهمـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۴۱

تمام مکالمه شان همین بود. تماس قطع شده بود و فرهاد فرمان موتور را چرخانده بود و به سرعت به سمت خانه رانده بود.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

از صبح که از شرکت بیرون زده بود تا بسته هارا جابه جا کند هنوز به شرکت برنگشته بود و هنوز پاکت اخر را نیز نرسانده بود.

مهتا نیز تمام مدت را در تراس مانده بود و به خانه برنگشته بود تا خدای ناکرده صدای کوبیده شدن در آزارش ندهد.

موتور به داخل کوچه پیچید و نگاه فرهاد روی سهیل که مقابل در روی موتورش نشسته بود و از همان سر کوچه هم مشخص بود که با مشکات صحبت می‌کند چرخ خورد و دندان روی هم سایید.

-از اولم میدونستم موی دماغ میشی.

با رسیدن به خانه موتور را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد و به سمت سهیل و مشکات رفت و نگاه آن دو نیز به سمتش چرخید.

-سلام

نگاه تیز فرهاد روی سهیل چرخ خورد و روی مشکات نشست و دستش به سمت او دراز شد.

-سلام پسرم خسته نباشی.

-سلامت باشین.

-سلام داداش چقدر دیر اومدی خیلی وقته منتظرتم.

دلش می‌خواست مشکات نبود تا مشتش زیر چشم سهیل کوبیده شود.

-قبل اومدنت باید هماهنگ میکردی دور بودم تا برسم طول کشید.

-فدای سرت فقط بریم بالا که عجیب سرویس لازمم.

مشکات لبخند محوی زد و با خداحافظی از پسرها وارد خانه شد و حال فرهاد می‌توانست گوشه ای از خشمش را با نگاه و صدایش منتقل کند.

-اینجا چه غلطی میکنی؟

-باید حرف بزنیم.

-تو شرکت لالی که اومدی اینجا حرف بزنی!

سهیل پوزخندی زد و از روی موتور پایین پرید.

-آخه تو شرکت خانم فتحی نیست که از حضورش لذت ببریم.

فرهاد با دستی مشت شده قدمی جلوتر رفت و یقه سهیل را گرفت و نگاه سهیل در کوچه چرخ خورد.

-گفته بودم بهت دماغت از این ماجرا بکش بیرون

مـــاهـزده

#پارت۵۴۲

دست سهیل نیز روی دست فرهاد نشست و آن را با اعمال فشار پایین انداخت.

-فکر نکنم خیلی دلت بخواد جلو در و همسایه چنگ و دندون بهم نشون بدیم.

قدمی عقب رفت و با لبخند دست هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

-بعدشم من اومدم برادریم ثابت کنم دعوا چرا.

فرهاد در سکوت و با فکی قفل شده نگاهش کرد و سهیل چشمکی زد.

-حالا دعوت می‌کنی بریم خونه جدیدت ببینم یا نه!
اصلا خونه هیچی تا اینجا اومدم زشته یک سلامی به خانم فتحی نکنم.
-خونه نیست.

سهیل تک خنده ای کرد و جعبه شیرینی که روی موتور بود را برداشت و به سمت فرهاد چرخید و به خانه اشاره زد.

-پس لابد همون جنی که جواب منو داد به تو هم خبر داده که اینطوری تا اینجا رو تخته گاز اومدی

فرهاد نمی‌دانست چه باید بکند ولی مطمئن بود یکی به دو کردن با سهیل هیچ فایده ای نداشت.

او آدرس را پیدا کرده بود و صدای مهتا را نیز شنیده بود و آنها قابلیت جابه جایی نیز نداشتند و پس بهتر بود شرایط را می‌پذیرفتند و وجود سهیل را در خانه تحمل می‌کردند.

بی حرف وارد خانه شد و سهیل که این حرکت را نشانه تسلیم شدن فرهاد می‌دانست پشت سرش وارد خانه شد و از پله ها بالا رفت.

با رسیدن به خانه فرهاد کلید انداخت و در را باز کرد و قبل کامل باز کردن در به سمت سهیل چرخید.

-همینجا بمون.

سهیل سری تکان داد و فرهاد وارد خانه شد و نگاهش در نگاه منتظر مهتا که درست مقابلش در انتهای خانه ایستاده بود نشست.

جلوتر رفت و درست مقابلش ایستاد

-چی شد؟

-میخواد بیاد داخل.

-تنهاست؟

-اینطوری دیده میشه.

نگاه مهتا تا در نیمه باز رفت و باز در چشمان فرهاد نشست.

-بیاد؟

-نیاد؟

-نمیدونم

-بذار بیاد حرفش بزنه گورش گم کنه.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۴۳

مهتا در سکوت نگاهش کرد و فرهاد سکوتش را علامت رضا پنداشت که سری تکان داد و به دختر که با تیشرت و شلوار خانه ای بود اشاره کرد.

-پس تا تو لباس عوض کنی میگم بیاد داخل.

مهتا تازه متوجه تیشرت یقه بازش و شلوار جذبش شد که خیلی زود از مقابل فرهاد گریخت و با ورودش به

اتاق سریع لباس هایش را عوض کرد و از اتاق بسم الله گویان خارج شد.

نگاهش روی سهیل که روی مبل و البته همان گاوصندوق مهتا نشسته بود چرخ خورد و سهیل با دیدنش ناخودآگاه ایستاد و سلام محکمی داد.

-سلام خانم فتحی.

-سلام.

مقابلش کنار فرهاد نشست و نگاهش را دقیق روی پسرک چرخاند.

تنها چیزی که می‌دانست این بود که اگر جلوی سهیل وا میداد تا آخرش باید به او و خواسته هایش سواری میداد و او این را نمیخواست.

-خوبین؟

-بله خوبم.

-خداروشکر.

دست خودش نبود. او به طور خودکار مهتا را وارث ان شرکت می‌دانست و دختر حمید فتحی بودن باعث می‌شد که مقابلش احترام نگه دارد و او را تا حدودی رئیس خود بداند.

-چیزی شده؟

-نه مگه باید چیزی میشده؟

این را سهیل در حالی که نگاهش را با لبخندی محو بین مهتا و فرهاد چرخانده بود پرسیده بود و با دیدن اخم های در هم فرهاد باز نگاهش را به نگاه جدی و خشک مهتا داد.

-اینکه یک نفر بیافته دنبال کسی و آدرس خونه اش پیدا کنه و بیاد در خونه اش و با اینکه میدونه از عمد در خونه رو روش باز نمیکنن نمیره دوتا دلیل بیشتر نمیتونه داشته باشه یا کار مهمی داشته و یا زیادی بیکاره.

لبخند سهیل جمع شده بود و حال او نیز مانند فرهاد اخم هایش در هم رفته بود.

-امیدوارم دلیل اومدنت به اینجا کار مهمی باشه چون من اصلا بیکار نیستم.

-شما برخلاف موقعیتتون خیلی محکم حرف میزنین.

صبرش سر آماده بود که با تمام احترامی که برای فتحی ها قائل بود اینگونه وضعیت مهتا را در صورتش کوبیده بود.

-کدوم موقعیت!

مـــاهـزده

#پارت۵۴۴

نگاه سهیل در خانه چرخ خورد و به مهتا چشم دوخت.

-شما یک دزد فراری هستین که توی همچین خونه محقری پنهان شدین.

مهتا لبخند محوی زد و سری تکان داد و تکیه از مبل گرفت.

-و تو به خودت اجازه دادی به خاطر این شرایط منو تهدید کنی؟

-من همچین کاری نکردم.

سهیل قصد دشمنی نداشت و مجبور بود در هر حال با تمام گستاخی های دخترک جو را آرام و دوستانه نگه دارد.

-رفتار و حرفات چیز دیگه ای میگه.

-من فقط میخوام آینده ام تضمین کنم.

-اینجا؟!

سهیل سوالی نگاهش کرد و مهتا مانند چند دقیقه قبل به تقلید از سهیل نگاهش را در خانه چرخاند و پوزخندی زد.

-جلوی یک دزد فراری که توی این خونه محقر پنهان شده اومدی آینده ات تضمین کنی؟!

چشمان سهیل درخشید و لبخندی زد.

-شما خیلی شبیه پدرتون هستین و از این بابت واقعا خوشحالم.

مهتا در دلش کیلو کیلو قند آب شد از این تعریف سهیل و با این حال این شادمانی در چهره اش راه پیدا نکرد.

-پس خون مهمتر از موقعیته. من شاید امروز یک دزد فراری باشم که پناهگاهش مورد تمسخر قرار بدی ولی این ثبات نداره چیزی که ثابته فتحی بودن منه.

مکثی کرد و به مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت.

-حتی اگه به اندازه سر سوزن شبیه پدرم باشم تا چند وقت دیگه رئیستم نه یک دزد فراری!

سهیل نیز با مکث سری تکان داد و مانند مهتا به مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت.

-بی صبرانه منتظر اون لحظه ام.

-خوبه.

-آخه ما یک سری قول و قرار داشتیم یادتونه که.

مهتا سری به تایید تکان داد و کلافه نگاهش را از سهیل گرفت.

-من برعکس شما حرفم حرفه.

-من حرفی زدم که پاش نمونده باشم؟

-نه منتها با جلوه های ویژه اجراش کردین.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۴۵

سهیل تک خنده ای کرد و فهمید که مهتا به آن شب دزدی از شرکت و آن نمایش باز کردن در اتاق سورن اشاره دارد.

-کار کوچیکی نبود.

-میدونم

-میخواستم حسن نیتم ثابت کنم.

مهتا پوزخندی زد و به مسخره سری تکان داد.

-مثل الان!

نمیشد. به این دختر نمیشد گل زد چون او نه تنها دفاع خوبی داشت بلکه درجا همان توپ را ضدحمله کرده و بازی را به نفع خود عوض می‌کند.

-چیز جدیدی شده؟

-نه ولی هنوز پیگیر دزدی شرکت هستند و روی رفت و آمدها و حساب کتاب ها نظارت کامل دارن.

اخم های مهتا در هم رفت و لب روی هم فشرد.

-برای همین پاشدی اومدی خونه ما!

-کسی دنبالم نبود خیالتون راحت.

مهتا نفسش را کلافه و سنگین بیرون فرستاد و سری تکان داد و بعد از سکوت سنگینی لب هایش برای بازگو کردن افکارش از هم فاصله گرفت

-اون کارت از کجا آورده بودی؟

-گفتم که من آچار فرانسه اون شرکتم.

-سورن کلید شخصی سازی شده خودش نمیده به آچار فرانسه شرکت پس بهتره با هم صادق باشیم.

حق با مهتا بود و سهیل باید جوابی منطقی به سوالش میداد ولی نمی توانست.

-یک رازه.

-بهتره بدون خورده شیشه با هم کار کنیم اینجوری برای جفتمون بهتره پس بهتره راز و رازداریت بین رفیقای خودت نگه داری و با من صادق و کامل حرف بزنی تا منم بتونم اون حس اعتمادی که نیاز دارم ازت بگیرم و برای رسیدن به اون چیزی که میخوای محکم تر و سریعتر قدم بردارم.

@Vip Roman

سهیل که هدفش همین بود حال برای گفتن و نگفتن ماجرا دو دل شده بود و تمام دغدغه اش درست نشدن دردسر برای فرد دیگری بود.

-اون کارت چجوری گیر اوررری؟

-منشی شرکت بهم داد.

ابروی مهتا بالا پرید.

-رو چه حسابی؟

-دوست دخترمه

-مگه اون کارت فقط دست خود سورن نیست؟

-هست

-خب پس چی؟

مـــاهـزده

#پارت۵۴۶

سهیل که برای به دست آوردن آن کارت ماجراهای زیادی را پشت سر گذاشته بود شانه ای بالا انداخت.

-کارای هماهنگی برای خرید و نصب در با فریده بود.

نگاهش در نگاه منتظر مهتا چرخید.

-فریده هم پسرعموشو معرفی میکنه البته نه اینکه به سورن بگه فلانی فامیلمه فقط هماهنگی های لازم انجام میده و اونا هم میان کارو میکنن و میرن.

-خب!

-سورن شخصیت سالم و درستی نداره.

ابروی مهتا بالا پرید و با چشمانی ریز شده به سهیل نگاه کرد و حال اخمان سهیل در هم شده بود.

-یعنی چی که شخصیت سالمی نداره؟

-کلا سورن رفتار شایسته ای با پرسنل نداره اون اوایل فکر میکردم کلا آدم مزخرفیه و از این پولدارهای بی شخصیته.

-واضح حرف بزن لطفا متوجه نمیشم منظورتو.

موضوع برای مهتا جالب شده بود و سهیل تمام تلاشش بر این بود که ماجرا را به گونه ای تعریف کند که منظورش را به طور واضح بیان کرده باشد.

-وقتی با شما صحبت کردم تازه دلیل این رفتارهای آریا رو فهمیدم. اون یک تازه به دوران رسیده بود که یکهو از فرش به عرش رسیده بود و حالا پول و قدرت چشماش کور کرده بود.

خوب به خاطر داشت سورن در همان ماه اول چند نفر از کارکنان را اخراج کرده بود یا که جایگاهشان را تغییر داده بود و او خودش یکی از آنها بود

-همون اول کار خیلی از پرسنل بیرون کرد که یکی از اون ها مش یوسف بود و یکی دیگه خانم فروهر.

-منشی شرکت!

سهیل سری به تایید تکان داد.

-نمیدونم چرا ولی فروهر جز اولین کسایی بود که سورن عذرش خواست

-پدرم برای فروهر احترام زیادی قائل بود سالها منشی شرکتش بود و تمام هماهنگی ها با اون بود

سهیل نیز که فروهر را خوب میشناخت سری به تایید تکان داد.

-برای استخدام منشی فراخوان داد و من فریده رو که مدت ها بود باهم در ارتباط بودیم و فرستادم جلو بدون اینکه نسبتمون مشخص باشه. هدفم بند کرده دست فریده توی شرکت بود. با همه اخلاق های مزخرف و غیر قابل تحملی که آریا داره حقوق افراد جز شرکت هم باز نسبت به باقی جاها بهتره و فریده هم دستش تنگ بود بهترین فرد برای این کار بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۴۷

@Vip Roman

سهیل پوزخندی زد.

-کارم اشتباه بود چون بعد از یک ماه تازه فهمیدم چرا فروهر اخراج شد.

-چرا؟

اخم های سورن در هم رفته بود و مهتا هزار فکر پیش خودش کرده بود و منتظر بود که سهیل سریعتر دهان باز کند و بگوید کدامش درست تر است.

-جز کار اون درخواست های دیگه ای هم از کارکنان داره

حال موضوع برای فرهاد که تا به حال در سکوت مطلق و بدون هیچ واکنشی شنونده بود جالب آمده بود که تکیه از مبل گرفت و به سمت جلو متمایل شد.

-چه درخواست هایی!

-اون پرسنلش رو با یک سری معیار مشخص استخدام میکنه و من این موضوع خیلی دیر فهمیدم.

-چه معیارهایی؟

سهیل باز هم پوزخندی زد و به فریده فکر کرد.

-زیبایی، قد و هیکل و از همه مهمتر ارتباط اجتماعی قوی.

مهتا سکوت کرده بود و انگار این موضوع برای او هم جالب بود و شنیدنش تازگی داشت که هیچ واکنشی نمیداد

-طبقه ای که دفتر سورن توش قرار داره رسما یک شو لباس و آرایشه.

-دلیل این کارش چیه؟

-جذب مشتری!

مهتا با ابرویی بالا پریده تک خنده ای کرد.

-چی!

-اون با دادن خدمات اضافه داره شرکت مدیریت میکنه

-خودشم...

-نه اصلا

مهتا لب روی هم فشرد و هیچ نگفت. آن شرکت را پدرش با هزار زحمت به اوج رسانده بود. برای بستن هر قرارداد کلی ایده جدید و خلاقانه ارائه میداد و با این شرایط توانسته بود در میان هم صنفی هایش به شهرت و قدرت برسد و حال پسرک تازه به دوران رسیده اینگونه زحمات پدرش را به گند کشیده بود!

-از بحث اصلی منحرف نشیم اون کارت چجوری بدست اوردی؟

-من خیلی در جریان اتفاقاتی که توی اون طبقه میافته نبودم یعنی فریده خیلی سانسور شده اطلاعات در اختیارم می‌گذاشت تا اینکه یک سری به چشم خودم دیدم.

-چیو؟

-سورن به فریده زنگ زده بود و ازش خواسته بود قرارداد تو مکانی خارج از شرکت به دست طرف قرارداد برسونه و به هر نحوی شده امضاشو بگیره.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۴۸

@Vip Roman

فرهاد پوزخندی زد و هیچ نگفت ولی برای مهتا یک جای کار میلنگید و به دنبال جواب آن حفره خالی ذهنش بود.

-یک سوال شخصی دارم

-چی؟

-با دونستن همه این ها چرا هنوز دوست دخترت اونجا کار میکنه؟

سهیل شانه ای بالا انداخت و لبخند محوی زد.

-بعضی چیزا ذاتیه خانم فتحی. ماجرای من و فریده خیلی پیچیده تر از این حرفاس. در واقع نوع دوستی ما طوریه که خیلی به پر و بال هم نمیپیچیم

مهتا درست متوجه حرف او نشده بود و درک درستی از رابطه اش پیدا نکرده بود ولی فرهاد که رفیقش را

خوب میشناخت خوب می‌فهمید دوستی سهیل و فریده کدام بخش زندگی شان را ساپورت می‌کند.

-اون کارت!

-فریده به طرز عجیبی دختر تیز و زرنگیه و اصلا دلیلی که تونسته توی اون دفتر و با اون همه آدم بی ذات کنار بیاد همین سیاست عجیبشه. من از همون اول که باهاتون ملاقات داشتم با فریده مشورت کردم

-خب!

-فریده آمار گرفته بود و یک چیزایی دستگیرش شده بود و گفت که بیام تو تیم شما.

-چرا؟

نگاه سهیل در چهره جدی دخترک چرخید و لبخندی زد.

@Vip Roman

-من آدم منفعت طلبیم و منفعتم در حال حاضر رئیس شدن شماست.

-بازم داستان کارت کامل نگفتی.

سوزن دخترک روی همین بخش داستان گیر کرده بود و این باعث خنده پسر شد.

-فریده که همه هماهنگی هارو انجام داده بود به پسر عموش زنگ زد و گفت کارت گم شده در به مشکل خورده و باید فوری درستش کنه و اون هم کارت دیگه ای رو به دستش رسونده بود.

-همین!

-تعریف کردنش انقدر راحت به نظر میاد ولی من و فریده برای بدست آوردنش کلی دوز و کلک سر هم کردیم.

دخترک هیچ نگفت و در سکوت نگاهش را در چشمان پسرک چرخاند و به دنبال چیزی بود و انگار آن چیز صداقت بود.

-میخوام فریده رو ببینم.

ابروی سهیل بالا پرید.

-چرا؟

-فکر کنم حرف های زیادی برای گفتن داریم.

-نمیخوام پاش به ماجرا باز بشه.

مهتا شانه ای بالا انداخت.

-باز هست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۴۹

سهیل هیچ نگفت و حال انگار بهترین فرصت برای درخواست بعدی بود.

-یک آمار میخوام.

-از کی؟

-از لیست دشمن های سورن

ابروی سهیل بالا پرید و مهتا تکیه از مبل گرفت و به سمتش متمایل شد.

-فرقی نداره چند سالش باشه، زن باشه یا مرد، یک پرسنل اخراج شده باشه یا صاحب یک هلدینگ فقط میخوام دشمن سورن باشه و کینه عمیقی ازش داشته باشه.

سهیل قصد و غرض دخترک را نمی‌دانست ولی خوب می‌دانست که دشمن دشمنت دوست آدمی است و احتمالا دخترک به دنبال جمع کردن نیرو با انگیزه بود.

-پیگیر میشم.

-خوبه.

سکوتی افتاد و دخترک چشم ریز کرد تا جدیت کلامش را واضح تر به گوش سهیل برساند.

-اعتماد کردن بهت کار خیلی سختیه مخصوصا برای منی که زخم خورده اعتماد به یک حرومزاده ام ولی میخوام بهت اعتماد کنم.

سهیل در سکوت و با مکث سری تکان داد.

-پس تمام تلاشت بکن که پشیمونم نکنی چون من اصلا آدم بخشنده ای نیستم و هیچوقت فراموش نمیکنم کی و کجا چیکار کرد باهام. حتی اگه یک روز از عمرم هم باقی مونده باشه زهرم بهش میریزم.

نگاه سهیل تا به روی فرهاد که با آرامش تمام در کنار دخترک نشسته بود و هیچ نمیگفت چرخید.

-من میخوام پرواز کنم و برای پروازم نیاز به یک انفجار دارم.

لبخند محوی زد و نگاهش را در زمردی های دخترک چرخاند.

-برای انفجار نیاز به یک بمب خطرناک دارم که توی مکان و زمان درستی منفجر بشه و اون بمب شمایین. این یک اعتماد دو طرفه اس و مطمئنم که همدیگه رو ناامید نمی‌کنیم.

مهتا با مکث و به آرامی سری تکان داد و سهیل با نیم نگاهی به فرهاد ایستاد.

-در مورد فریده بهتون خبر میدم تا شب ولی برای اون لیست نیاز به زمان دارم.

-فقط نمیخوام کسی از قلم بیافته.

-تلاشم میکنه.

-خوبه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۵۰

سهیل رفته بود و مهتا در سکوت روی مبل نشسته بود و غرق افکارش بود.
حتی فکرش را هم نمی‌کرد سورن در این مدت با چنین شیوه ای مدیریت کرده باشد و حال از اینکه اینگونه اعتبار پدرش زیر سوال رفته بود خشمگین بود.

-به چی فکر میکنی؟

نگاهش را به فرهاد که در آشپزخانه مشغول کشیدن برنج در بشقاب ها بود داد.

-بابام توی بستن قراردادهاش خیلی وسواس داشت. با هرکسی معامله نمیکرد و پای هرکسی رو به شرکت باز نمیکرد.

فرهاد با سینی بزرگی که بشقاب ها را در آن چیده بود به حال آمد و وسط خانه نشست.

-برای پرسنلش احترام زیادی قائل بود و اجازه نمی‌داد شخصیتشون زیر سوال بره و حالا اون حرومزاده به کسافت ترین شیوه ممکن داره اونجارو رهبری میکنه.

-نکنه توقع داشتی یک نفر که هیچ آگاهی درستی از اقتصاد و مدیریت نداره یهو بیافته تو یک شرکت بزرگ با یک ساختار عجیب و غریب و پیچیده و خیلی سریع زمامدار بشه!

به سینی اشاره زد و خودش قاشقش را برداشت.

-خیلی طبیعیه که به شیوه های دیگه کارو جمع کرده باشه وگرنه اصلا شرکت همون دوماه اول ورشکسته میشد

مهتا نیز کنار سینی نشست و سری به تاسف تکان داد.

-باید هرچه سریعتر به اون چیزی که میخوام برسم.

-میرسی.

-خیلی داره کش میاد.

-توقع که نداری تمام چیزهایی که از دست دادی یک دفعه ای پس بگیری!

-نه

-خوبه پس گاماس گاماس

-تو میدونستی سهیل و منشی شرکت با همن؟

نگاه فرهاد بالا آمد و سری به نفی تکان داد

-نه.

-چطوری با اینکه میدونه اونجا چه محیطیه و هدف از کار کردن فریده چیه انقدر راحت درموردش حرف میزنه.

فرهاد لقمه اش را جووید و شانه ای بالا انداخت.

-چون براش اهمیتی نداره

-دوست دخترشه!

-نه اونجور که تو فکر میکنی

-پس چی؟

-کلا سهیل روابط پیچیده و عجیبی داره خیلی نمیخواد بهش فکر کنی

مـــاهـزده

#پارت۵۵۱

برخلاف تصور مهتا خیلی زودتر از آن چیزی که او گمان می‌کرد زمان ملاقات با فریده رسیده بود و حال در مقابل او در کافه ای نشسته بود و نگاهش در صورت دخترک چرخ می‌خورد.

-مشتاق دیدارتون بودم خانم فتحی!

چشمانش مشکی بود و مژه های فر خورده و پرش چشمان مشکی اش را کادر گرفته بود و زیبایی و گیرایی چشمانش را چند برابر کرده بود.

بینی عمل شده اش و لبان برجسته اش جذابیت چهره اش را تکمیل کرده بود.

-منم از دیدنتون خوشحالم.

در میان چتری هایش هایلات استخوانی به چشم می‌خورد و این تضاد وجود تار های سفید در میان آن سیاهی به این جذابیت افزوده بود.

مهتا به جرعت می‌توانست بگوید که چهره دختر از آن سری چهره هاست که نمی‌توان از یاد برد.

-سهیل گفت میخواستین منو ببینین خوشحال میشم اگه کمکی از دستم بر میاد انجام بدم.

مهتا در سکوت نگاهش کرد و دستانش را در هم قلاب کرد و به جلو متمایل شد.

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا از کمک کردن به من خوشحال میشی؟

لبان فریده به خنده کش آمد و دندان های مرواریدی و مرتبش را به نمایش گذاشت و یک تای ابرویش را بالا انداخت و مانند مهتا به جلو متمایل شد.

-متوجه سوالتون نشدم.

-اون کارت برای من اوردی با اینکه ممکن بود برات دردسر بشه و الانم خودت اومدی و آماده کمک کردنی چرا؟

-من خیلی آدم حسیم

مهتا در سکوت نگاهش کرد تا خودش ادامه دهد و واضح تر حرفش را بزند.

-یعنی بر اساس حسم تصمیم میگیرم. حسم میگه کمکتون کنم.

مهتا پوزخندی زد.

-برخلاف شما من بر اساس منطقم تصمیم میگیرم و منطقم میگه به کسی که بر اساس حسش تصمیم میگیره نباید اعتماد کرد

فریده بدون اینکه هیچ تغییری در حالت چهره اش ایجاد شود یا ناراحت شود سری تکان داد و نگاهش را در زمردی های دخترک چرخاند.

-من به منطق و تصمیم شما احترام می‌گذارم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۵۲

هردو در سکوت خیره یکدیگر بودند و هیچ نمی‌گفتند.

مهتا توقع چنین جوابی نداشت و حال ترجیح میداد اجازه دهد سکوتش خودش جواب باشد.

فریده لبخند محوی زد و به پشت تکیه زد و پا روی پا انداخت.

-فقط کنجکاوم دلیل این قرار بدونم.

-منم مشتاقم دلیل اصلی کمک کردنت بدونم

-گفتم که من طبق حسم میرم جلو و حسم میگه توی این بازی برد کسی میکنه توی سایه حرکت میکنه.

با اومدن گارسون اتصال نگاهشان شکست با دادن سفارش ها باز نگاهشان در هم نشست.

-من نه پول دارم نه قدرت چطور ممکنه برد با من باشه!

-شما یک نیروی با ارزش دارین که فرای پول و قدرته

-چی!

-انگیزه. انگیزه همون چیزیه که باعث میشه یک زندونی با قاشق تونل بکنه و خودش ازاد کنه.

او انگیزه داشت آری به ازای تمام نداشتن های انگیزه داشت ولی آیا کافی بود!

-درسته لازمه ولی کافی نیست.

-میدونم برای همینم حسم میگه با شما باشم چون اینجوری یک مهره جز نیستم

لبخند محوی زد و آرام سری تکان داد که تار مویی سفید از میان موهایش در صورتش افتاد و او آن را با دست به عقب راند.

-یک منشی نیستم که باید به ساز رئیسم برقصم. میشم کسی که رئیس رئیس کرده

لبان مهتا به لبخند کش آمد و زمردی هایش را در سیاهی شب چشمان او چرخاند و به صندلی تکیه زد.

-بهای کمکت چیه؟

فریده نیز مانند او لبخند دندان نمایی زد و نگاه مهتا روی دندان های سفید و براقش چرخ خورد.

-من بهای کارم پیش پیش نمیگیرم جوری کار میکنم که خودت به بهترین نحو پرداختش کنی

دروغ چرا از دختر خوشش آمده بود. او نیز مانند خودش سرش پر از باد بود.

-تا چه حدی دسترسی داری به سیستم های شرکت؟

بحشان گل انداخته بود و فریده برای جلب اعتماد مهتا تمام اطلاعاتش در مورد سیستم را در اختیار مهتا گذاشت و انگار که موفق هم شده بود که مهتا نسبت به او دیگر گارد قبلی را نداشت.

-سهیل در مورد روابط داخل شرکت یک چیزایی میگفت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۵۳

فریده نیز در تایید دهان لقی سهیل سری تکان داد و نگاهش را به گارسون داد و با جلو کشیدن سفارشش نگاهش را به مهتا داد

-چیز غیر عادی نیست. خیلی از شرکت های خصوصی تقریبا همچین سبک کاری دارن و حالا شرکت ما به واسطه بزرگ بودنش و البته سیاستی که آریا داره شدت بیشتری داره.

-دقیق چه اتفاقی میافته؟

نی را میان لبانش گذاشت و کمی از شیک نوشید.

-اریا معمولا برای بستن قراردادها برای طرف قرارداد حواس پرتی درست میکنه

-چه حواس پرتی!

-تو استخدام کارکنان وسواس خاصی داره. در واقع کسی استخدام میکنه که پتانسیل حواس پرت کردن داشته باشه.

نگاه عمیق مهتا در چشمان فریده چرخید.

-تو چی!

فریده لبخندی زد و سوالی سری تکان داد.

-من چی؟

-پتانسیلش داری؟

-دارم

نگاه مهتا با مکث از دختر گرفته شد و قاشقش را درون کیک مقابلش فرو کرد.

-خودش چی؟

-آریا!

-اره خودش هم از پتانسیلش استفاده میکنه یا اینکه با کسی..

-نه

مهتا سکوت کرد و فریده نی را درون لیوان دسته دار و بزرگ شیشه ای رها کرد.

-خودش نه. توی شرکت نه با کسی صمیمی میشه نه به طرف قراداد ها بیش از حد رو میده و تقریبا همه توی شرکت ازش حساب میبرن

-بهار چی زنش اونم دیدی!

-اره زیاد میاد شرکت. زن بدی دیده نمیشه.

مهتا پوزخندی زد و لبخند فریده را پررنگ تر کرد.

-چیزی هست که بهار در جریانش نباشه در مورد سورن!

-فکر نکنم راحت تر از این حرفا با هم دیده میشن.

-خوبه.

-دشمن چی! قطعا توی اون شرکت سورن باید دشمن های زیادی داشته باشه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۵۴

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

حرف هایشان کش آمده بود و فرهاد و سهیل هر دو کلافه جلوی در نگاهشان روی ساعت میچرخید و کم کم حوصله شان رو به سر رفتن میرفت.

-چی میگن دوساعته!

فرهاد که یک طرفه روی موتور نشسته بود شانه ای بالا انداخت و نگاهش روی پیام پردیس چرخ خورد.

-نمیدونم چی میگن ولی احتمالا با هم کنار اومدن

-چطور!

-مهتا معمولا همون پنج دقیقه اول تصمیمش برای همکاری کردن یا نکردن میگیره.

سهیل با لبخند معناداری نگاهش را روی فرهاد چرخاند و فرهاد بی تفاوت نگاهش را به سمت دیگری سوق داد.

-شاه ماهی زدی رفیق.

باز هم نگاهش را حواله رفیق بی چاک و دهنش نکرد و به مغازه لباس فروشی کنار کافه چشم دوخت.

پالتو پشمی کرمی رنگ پشت ویترین چشمش را گرفته بود.
مهتا را در آن تصور کرد و با خود گفت که شک ندارد زیبایی لباس در تن مهتا هزاربرابر می‌شود.

-کافیه بشه همه کاره اون شرکت نونت تو روغنه پسر.

پسر بی توجه به حرف های یامفت سهیل از روی موتور برخواست و به سمت ویترین رفت و مقابل لباس ایستاد.

-دارم با تو حرف میزنما!

-حرف نمیزنی زر میزنی

-مرتیکه...

با باز شدن در کافه نگاه جفتشان به آن سمت چرخید و هتاکی سهیل در نطفه خفه شد.

فریده قدمی عقب ایستاد و به مهتا اشاره زد تا جلوتر برود و مهتا با تشکر و تکان سری از کافه خارج شد و نگاهش را به مستقیم به فرهاد دوخت.

انگار نتیجه گفتمانشان خوب بود و فرهاد این را همان لحظه اول که نگاه دخترک را دیده بود فهمیده بود.

نگاهش گذرا روی فریده چرخید و با دیدن لبخند محو او نیز دیگر مطمئن شد که مذاکره شان برای هر دو طرف سود آور بوده است

-پس من باهاتون در تماسم.

مهتا در جواب فریده سری تکان داد و دست به سمتش دراز کرد.

-خوبه خوشحال شدم از دیدنت.

-منم همینطور. امیدوارم به اون چیزی که سزاوارشی برسی.

-میرسم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۵۵

فریده و سهیل رفته بودند و او مانده بود و فرهادی که گلویش پیش آن پالتو پشمی گیر کرده بود.

-بریم؟

-نه.

نگاه سوالی اش را حواله فرهاد کرد و با اشاره فرهاد چشمانش به سمت ویترین مغازه چرخید.

-قشنگه!

واقعا زیبا بود و مهتا به این فکر کرد که قبلا شبیه این پالتو را داشته و چقدر آن را دوست می‌داشت.

-اره قشنگه.

-میخوای بپوشی ببینی تو تن چطوره؟

نگاه مهتا از پالتو کنده شد و به سمت فرهاد چرخید و لبخند محوی زد.

موضوع مهم این لحظه آن پالتو بود! قطعا نه وقتی او مدت زیادی را در حال گفتمان با فریده بود.

-بپوشم!

-اره برو بپوش

هیچ نگفت و بی حرف وارد بوتیک شدند و آرام به فروشنده که دختری جوان نیز بود سلام کردند و فرهاد از او خواست تا پالتو پشت ویترین را به سایز مهتا بیاورد.

دخترک وارد اتاق تعویض لباس شد و لباس هایش را در آورد و منتظر ماند تا پالتو را به دستش برسانند.

با خوردن چند ضربه به در آرام در را باز کرد و پالتو را از فرهاد گرفت.

-گفت احتمالا اندازه اس اگه تنگ باشه باید سایز بزرگترش بیاره.

-باشه

در را بست و پالتو را پوشید و نگاهش در آینه چرخید. زیبا بود و واقعا به تنش نشسته بود. نه تنگ بود و نه لق میزد.

فیکس تنش بود و همین جذاب ترش کرده بود.

در را باز کرد و مقابل چشمان فرهاد ایستاد.

-چطوره؟

-خیلی قشنگه.

-اره

اگر در گذشته زندگی می‌کرد هیچگاه آن مبحث کوچیک قیمت ذهنش را مشغول نمیکرد.

او فقط می‌پسندید و موقعی که رسید را به دستش می‌دادند تازه متوجه قیمت میشد و اما حال او موظف بود طبق بودجه آزاد در جیبش خرج کند و برای همین از همان لحظه ای که چشمش به لباس افتاده بود نگران قیمتش شده بود

-چنده؟

-یک و هشتصد

ماه🌙زده

#پارت۵۵۶

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاه دخترک دوباره به سمت آینه چرخید و خودش را درون آن لباس پشمی رصد کرد.

-گرونه.

-نه نسبت به قیمت های الان که منطقیه

-برای من گرونه.

فرهاد لبخند محوی زد.

-همین الان که تنت کردی حداقل ده برابر رفت رو قیمتش.

چشمان مهتا از درون آینه روی فرهادی چرخ خورد که شیطنتش را کرده بود و با لبخند نگاهش میکرد.

از او تعریف کرده بود؟ فرهاد!

پسری که روزی با موتور به او زده بود و تمام مدت زیر لب خودش را نفرین می‌کرد که چرا او را ندیده و حال این دردسر و بلای الهی دامن گیرش شده!

-عوض کن بیا بیرون

در را بسته بود و دختر در حالی که لباس را تعویض میکرد مشغول حساب و کتاب تتمه حسابش بود.
می‌توانست آن را بخرد.
اگر آن دلار هایی که در زیر مبل ها پنهان شده بود را نیز در نظر می‌گرفت او هیچ مشکلی برای خرید آن لباس نداشت ولی آن پول ها برای روز مبادا بود و نمیشد برای چنین قر و فر هایی خرجشان کرد.

با خروجش از اتاق پرو با پالتو به سمت فروشنده رفت تا بهانه ای که آماده کرده بود را به زبان بیاورد و از بوتیک بیرون روند ولی با دیدن پاکت دست دختر و

مبارک باشه ای که با لبخند حواله اش کرد نگاهش به سمت فرهاد چرخید.

-مبارکت باشه.

فرهاد پول لباس را پرداخته بود و حال آن لباس برای مهتا بود.

لباس در پاکت قرار گرفت و دوشادوش یکدیگر از بوتیک بیرون آمدند.

-ممنونم.

-قربونت

نگاه مهتا روی پاکتی که فرهاد زحمت حملش را قبول کرده بود چرخ خورد و لبخند محوی روی لب هایش نشست.

-خب چی گفت؟

تمام طول مسیر تا خانه را مهتا در حال مرور حرف هایشان بود و با رسیدن به خانه مهتا به رسم همیشه با گذاشتن دستش روی شانه فرهاد از موتور پیاده شد.

-خب حالا حس خودت بهش چیه؟

-حس بدی ازش نگرفتم ولی انقدر هم دختر تیز و زرنگی دیده میشه که نشه به راحتی بهش اعتماد کرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۵۷

@Vip Roman

فرهاد نیز سری به تایید تکان داد و حرفی نزد.

-دستت میگرفتم سرخ و سفید میشدی حالا ناپرهیزی کردی و با نامحرم زیر یک سقف میخوابی

نگاه هردویشان به سمت صدا چرخید و اخم های هردویشان خیلی زود در هم شد.

نگاهش خشمگین روی مهتا چرخ خورد و مهتا بی توجه نگاه از او گرفت و به سمت در چرخید.

موضوعی نبود که به او ربطی داشته باشد یا دلش بخواهد در آن دخالت کند.

-چرا جواب پیامم ندادی؟

-دلیلی ندیدم جوابت بدم.

مهتا در را باز کرده بود و نگاهش به سمت فرهاد چرخید.

-برو بالا عزیزم منم الان میام.

صدای پوزخند پردیس به وضوح به گوش مهتا رسید و نیم نگاهی به سمتش انداخت.

-عزیزم؟هه!

فرهاد کلافه از این سلیطه بازی های پردیس رو به مهتا اشاره زد و مهتا با تکان سری از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد.

دخترک را تا به حال ندیده بود ولی صدای جیغ جیغ هایش را شنیده بود. همان روزی که بی هوا وارد خانه شده بود و مهتا مجبور به پنهان شدن شده بود.

شالش را از سرش برداشت و وارد آشپزخانه شد و بطری آب را از یخچال بیرون گذاشت و نگاهش ناخودآگاه روی آیفون نشست.

فکری در سرش چرخید و لب زیر دندان کشید. دلش میخواست بداند چه چیزی پردیس را به اینجا کشانده.

گفته بود که پیامی داده و فرهاد جوابش را نداده و حال مهتا از کنجکاوی در حال انفجار بود و دلش می‌خواست بداند موضوع این گفتمان چیست.

به سمت آیفون رفت و دست روی گوشی گذاشت.

خودش هم خوب می‌دانست کارش اشتباه است اما حس کنجکاوی اش اجازه نمی‌داد فرشته سمت راستی اش او را از کار زشتش دور کند.

گوشی را آرام برداشت و با کمترین سر و صدای ممکن آن را کنار گوشش گذاشت.

ماه🌙زده

#پارت ۵۵۸

خودش هم خوب می‌دانست که کارش بسیار زشت و غیر قابل توجیه است ولی با این حال او باز هم گوش تیز کرده بود تا بفهمد دوست دختر سابق همخانه اش در مقابل خانه اش چه می‌خواهد.

-مگه نگفتی چیزی بینتون نیست!

صدای فرهاد به گوش نرسید و مهتا گوشی را بیشتر به لاله گوشش فشرد تا خدایی نکرده چیزی را از دست ندهد.

-یعنی انقدر سخته این کارو برام بکنی؟ مثلا من یک روزی دوست دخترت بودم.

-خودتم داری میگی یک روزی دوست دخترم بودی الان که نیستی!

-یعنی رابطه مون پیش تو هیچ اعتباری نداره که بخوای براش یک قدم برداری؟

-چرا دری وری میگی پردیس اولا رابطه ای که داری ازش حرف میزنی برای الان نیست و صادقانه بخوام درموردش حرف بزنم نه هیچ اعتباری پیشم نداره چون من یک سری چیزهایی که باید ازت میشنیدم شنیدم در ثانی کاری که تو میخوای هیچ ربطی به رابطه مون نداره بعدشم من حتی اگه میخواستم کمکی هم بهت بکنم که نمیخوام در حال حاضر نه وقتش دارم نه حوصله اش.

مهتا داشت جان میداد تا بفهمد پردیس چه از فرهاد میخواهد که فرهاد اینگونه سفت دست رد به سینه اش می‌زند.

-نکنه موضوع دختره اس؟

-برو پردیس خستم کردی

-پس همینه! می‌ترسی بفهمه.

ابروی مهتا بالا پرید و منتظر بود تا جواب فرهاد را بشنود.

-ببین پردیس من خیلی خستم میخوام استراحت کنم حرف آخرمم همون حرف اولمه یک کلام نه. دلمم نمیخواد دفعه بعدی پاشی بیای جلوی خونم یا جای دیگه یا حتی بهم پیام بدی.

سکوتی افتاد و مهتا ناراضی از اینکه هیچ چیز درست و حسابی از میان حرف هایشان دستگیرش نشده بود لب روی هم فشرد و شانه اش را به دیوار تکیه زد.

-باشه نیا. فقط یک سوال ازت دارم.

صدایی از فرهاد به گوش نرسید و مهتا می‌توانست حدس بزند که پسرک کلافه از سماجت های پردیس چشم در حدقه چرخانده و سری به معنای بپرس و تورو جدت برو دنبال زندگی ات تکان داده است.

-این دختره چی داره که من نداشتم.

سکوتی افتاد و مهتا منتظر جوابی از جانب فرهاد تکیه از دیوار گرفت.

-اصالت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۵۹

مهتا با شنیدن جواب فرهاد گویی جامی پر از عسل را سر کشید که چنین دلش ضعف رفت.

-اون دختر با همه اخلاق خوب و بدش اصالت داره. نمیخواد آدمارو پله کنه تا به آرزوهاش برسه. منو وسیله نمیبینه نه من هیچکس وسیله خودش نمیبینه. اگه چیزی میخواد خودش برای رسیدن بهش تلاش میکنه. آدمی که اصالت داره همراهش به خونه مبله توی الهیه و لیموزین لندکروز نمی‌فروشه پردیس. میفهمی از چی حرف میزنم؟

ابروی مهتا بالا پرید و لبخندی دندان نما روی صورتش نقش بست.

او در چشم فرهاد دختری با اصالت بود نه یک دیوانه فراری یا یک بلای آسمانی و همین برایش کافی بود.

-سقف آرزوهای آدما با هم فرق داره فرهاد.

فرهاد پوزخندی زد و سری به تایید تکان داد و موتور را از روی جک خارج کرد.

نگاه پردیس تا طبقه آخر ساختمان رفت و روی موتور چرخ خورد.

-شاید اون دختر سقف ارزوهاش همینقدره. من اسم زیاده خواهی بی اصالتی نمیذارم.

موتور را در زیر پله ها پارک کرد و با لبخندی پر از تمسخر به سمت دخترک زیاده خواه چرخید.

سقف آرزو! پردیس اگر می‌فهمید مهتا در سقف آرزوهای او پادشاهی میکرده قطعا خودش را از بالای همین ساختمان پایین می انداخت

-ما حرف هم متوجه نمیشیم پردیس. امیدوارم موفق بشی. خدانگهدار

در را بهم زده بود و منتظر نماند تا جواب خداحافظی اش را حتی دریافت کند. او از پردیس خسته بود. از طرز فکر تماما مادی اش، از خواسته های برخواسته از عقده هایش از چشم و هم چشمی هایش خسته بود و دلش می‌خواست هرچه زودتر وارد لانه کوچک خودش شود و با دخترک چشم زمردی در مورد قرار امروزشان صحبت کند.

اصالت!

اصالت تنها کلمه ای بود که وقتی مهتا به جلوی چشمانش آمده بود به ذهنش رسیده بود.

آن دختر حتی در اوج نداری و بی کسی اصیل بود و هیچ گونه نمی‌توانست منکر این مورد شود.

در را باز کرد و نگاهش در خانه به دنبال مهتا دووید.

مدتی بود که این عادت نیز به سایر عادت های جدیدش اضافه شده بود و آن این بود که در همان بدو ورودش به خانه قبل از هرچیز چشمانش دخترک را طلب میکرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۶۰

@Vip Roman

حالش هیچ خوب نبود. مدتی بود سرگیجه و حالت تهوع امانش را بریده بود و این بی حالی دیگر کلافه اش کرده بود.

صبح سورن برای بستن قرارداد مهمی مجبور به رفتن شده بود و تاکید کرده بود اگر با خوردن صبحانه باز هم حالش بهم خورد برای رفتن به دکتر با او تماس بگیرد.

گوشی را کنار گذاشت و عصبی از روی تخت بلند شد.

چند روزی بود که پیجش از دسترس خارج شده بود و نمی‌توانست وارد اکانتش شود و قصد داشت اگر امروز حال و روز بهتری داشت برای درست کردنش به پاساژ سر خیابان برود.

با خروجش از اتاق سرش به ناگاه گیج رفته و دیدش تار شد.

لعنتی به حال بد این روزهایش فرستاد و دستی به دیوار گرفت تا کمی حالش بهتر شود.

حالش به خودی خود خوب نبود و از دیشب پریود نیز شده بود و این اوضاع را بدتر نیز کرده بود.

با رسیدن به آشپزخانه قبل از هرچیز در یخچال را باز کرد و شیشه آب پرتقال را بیرون گذاشت و لیوانی را پر کرد.

مطمئن بود قندخونش به طرز فجیعی افتاده که چشمانش اینگونه تار میدید و نای ایستادن نداشت.

کمی از آب پرتقالش را نوشید و روی صندلی میز ناهارخوری نشست.

جرعه بعدی را هنوز قورت نداده بود که دلش به یکباره جوشید و او حتی خودش نفهمید چگونه خودش را به سرویس رساند.

جز آن دو قورت آب پرتقال دیگر چیزی در معده اش نبود که بخواهد بدنش پس بزند و حال او با جانی نیمه جان و دلی آشوب و چشمانی به اشک نشسته در کف سرویس تکیه به دیوار زد و نشست.

نمی‌توانست حتی خودش را به گوشی برساند و سورن را خبر کند.
انگار هر یک ثانیه که می‌گذشت باتری او با سرعت نور شارژ خالی می‌کرد که به دقیقه نکشید که چشمانش بی فروغ گشت و بدنش به یک سمت کج شد و افتاد.

شماره بهار را چندین بار گرفته بود و این عدم پاسخ دهی به حد زیادی نگرانش کرده بود که بعد از بستن

قرارداد مستقیم به خانه برگشته بود و باقی کارها را به فریده سپرده بود.

به او ایمان داشت. فریده در کنار کار دقیق و حرفه ای اش جذابیت ذاتی اش انسان را ناخودآگاه جذب میکرد و ارتباط گسترده و گرمش در برقراری روابط سازنده با دیگر شرکت ها و طرف قرارداد ها نقش سازنده ای داشت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۶۱

او خوب بلد بود که محسنی یا همان طرف قرارداد امروز را پا بند شرکت کند و با لوندی اش بند های بلند و بالای شرکت را به او بقبولاند.

با رسیدن به خانه و دیدن ماشین بهار در پارکینگ به سمت آسانسور پا تند کرد و خیلی زود خودش را به جلوی در واحد رساند

کلید را در در چرخاند و با باز شدن در اولین کلمه اش بهترین کلمه ای بود که میشناخت.

-بهار!

با نگرفتن جواب بار دیگر با صدایی بلندتر و رساتر بهارش را صدا کرد و به اتاق رفت

با ندیدن دخترک یک به یک اتاق ها را زیر و رو کرد و ناامید باری دیگر شماره اش را گرفت و با بلند شدن صدای موبایل از داخل اتاق آه از نهادش بلند شد.

بهارش مدتی بود که حال خوشی نداشت و او نباید امروز او را تنها می‌گذاشت.

کاش حداقل او را به خانه مادرش می‌برد.

-کجایی دختر!

نگاهش هراسان در گوشه به گوشه خانه میچرخید و برای لحظه ای نور کمی که در راهرو سرویس ها به چشم می‌خورد توجه اش را جلب کرد و او را به مقابل در سرویس رساند.

با دیدن دخترک با آن رنگ سفید شده در کف سرویس انگار جانش از نوک انگشتانش بیرون کشیده شد که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد.

-بهار!

تکان نمی‌خورد!

رنگش مانند گچ بود و حال که به بدبختی خودش را به بالای سرش رسانده بود متوجه تن یخ زده اش نیز شده بود.

فقط عقلش یک فرمان میداد و آن رساندن تمام زندگی اش به بیمارستان بود و او تابع فرمان عقلش دست زیر زانوهای دخترک انداخت و به سمت بیرون از خانه پا تند کرد.

سرعتش سرسام آور بود و از میان ماشین ها لایی می‌کشید و صدای بوق سایر رانندگان خیابان را پر کرده بود.

با رسیدن به بیمارستان نیز دخترک را روی دستانش بلند کرد و خودش را به تریاژ رساند.

-چی شده اقا؟

-رفتم خونه دیدم بی هوش افتاده

-بذارش رو تخت.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۶۲

سورن جان بی جان دخترک را آرام روی تخت گذاشت و دو پرستار خود را به بالای سرش رساندن و کسی دیگر دکتر اورژانس را صدا زد.

-چیزی خورده؟

-یعنی چی؟

-ببینین آقا میخوام ببینم ممکنه خودکشی کرده باشه یا نه

سورن نامطمئن سری بالا انداخت.

-نه چند روزی هست حالش بده

-علائمش چیه؟

-بی حاله،سرگیجه داره و چشماش سیاهی میره و همش حالت تهوع داره.

-فشارش هشته دکتر

نگاه دکتر به سمت دخترک چرخید.

-قندش چنده؟

-شصت و هفت

قبل از هرچیز اقدامات لازم برای بالا بردن فشار و قند دخترک انجام شد و شرح حال کاملی نیز از سورن گرفته شد.

-بارداره؟

-نه

-مطمئنی؟

-دوره ماهانه اشه.

دکتر به تایید سری تکان داد.

-این مدت فشار عصبی زیادی بهش وارد شده ممکنه برای اون باشه.

-ممکنه. فعلا تحت مراقبته تا جواب آزمایش ها برسه.

-کی بهوش میاد؟

-نگران نباش پسر بالای سرش بشین یکم دیگه چشماش باز میکنه.

دکتر که مردی با موهایی جو گندمی بود و مشخص بود سابقه اش نیز بالاس با گذاشتن دست روی شانه

سورن به اتاقش رفته بود و سورن مانده بود با بهاری که دو سرم به او وصل شده بود و هردو با سرعت زیادی وارد رگ هایش میشد.

کنار تخت دخترک روی صندلی نشست و دست دختر را در دست گرفت.

-بهارم چی شدی یهو؟

زندگی اش از همان شب کذایی که مهتا از آن دیوانه خانه گریخته بود زیر و رو شده بود و کنترل شرایط از دستش خارج شده بود.

پرستاری وارد شد و نگاه خسته و درمانده سورن روی او چرخ زد؟

-چرا بیدار نمیشه؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۶۳

پرستار که برای چک قند خون و فشار او آمده بود نگاهش روی سورن و بعد بهار چرخ خورد.

-نگران نباشید این خواب آلودگی اش تا حد زیادی مربوط به قند و فشارشه این دوتا نرمال شه هوشیار میشه ولی خب بازم باید صبر کرد جواب آزمایش هاش بیاد.

سورن هیچ نگفت و نفسش را سنگین بیرون فرستاد و پرستار با چک قند و فشارش نگاهش را به سورن داد.

-فشارش چنده؟

-ده

-خوبه؟

-خوب که نه ولی نسبت به اول خیلی بهتره نگران نباشین

شاید پنج دقیقه ای از رفتن پرستار گذشته بود و سورن در ثانیه به ثانیه این پنج دقیقه نگاه از چشمان دخترک نگرفته به امید اینکه شاید پلکی بزند.

-نه

چشمانش نه ولی لب هایش به ناله باز شده بود و سورن خشنود از این واکنش لبخندی زد و دست دخترک را فشرد.

-بهارم!

-نه...

-بهار چشماتو باز کن.

-نکن..

دست دختر از میان دستش کشیده شد و سورن برای کنترل بهار که حال سرش را به دو طرف با خشونت تکان میداد از جا بلند شد.

-آروم باش بهار داری خواب می‌بینی

-من نمیخواستم...

-بهار

-کمک...

-بهار من اینجام چشمات باز کن.

-مهتا

با شنیدن نام مهتا از زبان دخترک هراسان دستان سورن مشت شد و لب روی هم فشرد.

باز هم پای آن خرمگس معرکه در میان بود و اینجای زندگی را نیز به کامشان تلخ کرده بود.

درست حدس زده بود. فشار روانی این روزها بهارش را از پا در اورده بود و حتی کابوس هایش او را روی تخت بیمارستان نیز رها نمیکرد.

-بهار بیدار شو.

صدایش کمی اوج گرفته بود و با تکانی که به دخترک داده بود او را وادار به باز کردن چشمانش کرده بود و حال چشمان به اشک نشسته دخترک خیره چشمانش بود

@Vip Roman

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۶۴

باز هم به خواب رفته بود و سورن طی تماسی کارهای شرکت را مدیریت کرده بود و حال باز هم بالای سر دخترک منتظر بود تا او چشم باز کند.

هیچ نگفته بود و باز هم سورن را در یک بی خبری دیوانه کننده رها کرده بود. او حال سناریو های مختلفی را در ذهنش ساخته بود که بولدتریتش ورود کسی به خانه بود و تنها کسی که به ذهنش می‌رسید مهتا بود.

البته که دکتر گفته بود این حالتش به دلیل ضعف بیش از حد دخترک است و بهتر است صبور باشد ولی خب دکتر نیز با قطعیت کامل حرف نمیزد و گره ماجرا به

دست خود بهار باز می‌شد و کاش زودتر چشم باز می‌کرد.

ساعتی گذشته بود و بالاخره صبوری سورن نتیجه داد و بهارش چشم باز کرد و نگاهش سرگردان در اتاق چرخ خورد.

-بهارم!

نگاه بهار در نگاه نگران و البته خوشحال از این هوشیاری سورن نشست.

-خوبی عزیز دلم؟

-ساعت چنده؟

نگاه سورن تا به روی ساعت اتاق رفت و با دیدن عقربه ها لب روی هم فشرد.

-ساعت پنجه.

بهار پوزخندی زد و نگاهش را به سقف داد. وقتی قصد خوردن صبحانه کرده بود ساعت ده بود و او تمام این مدت را بیهوش مانند تکه گوشتی روی این تخت افتاده بود.

-چی شدی بهار؟

-نمیدونم سورن نمیدونم.

سورن متاسف از این وضعیت دست بهار را در دست گرفت و پوست لطیفش را نوازش کرد.

دخترک به هنگام بیماری خیلی زودرنج و بی حوصله میشد و در واقع هیچ تاب بیماری را نداشت و خیلی زود روحیه خود را از دست می‌داد.

و حال مدتی بود که بهار از لحاظ روحی هیچ وضعیت درستی نداشت و حتی این موضوع در رابطه شان تاثیر گذاشته بود.

-چی شد که از حال رفتی؟

-مثل همیشه حالم بهم خورد رفتم سرویس دیگه بعدش یادم نمیاد.

سورن سری به تایید تکان داد و راضی از اینکه حداقل ضعف درونی باعث این عدم هوشیاری شده نه موجودی خارجی کمی دلش آرام گرفت.

-میبینم که بالاخره رضایت دادی و از خواب پاشدی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۶۵

نگاه جفتشان به سمت دکتر چرخید و دکتر با رسیدن به بالای سر بهار اولین کارش چک نبض دخترک بود.

-خب بهتری؟

-بله.

-چی شد که بیهوش شدی؟

-نمیدونم حالت تهوع داشتم رفتم سرویس دیگه چیزی یادم نمیاد.

-چی خوردی؟

-هیچی نخوردم

-چند وقته اینجوری شدی؟

-یکی دو هفته ای هست.

-پریودی!

-بله

-ماهانه ات مثل دفعه های قبله؟

دختر کمی فکر کرد و سری تکان داد.

-اره برای چی؟

- یعنی سر موعده! میخوام ببینم خدای نکرده سقط نباشه چون ضعف خیلی شدیدی داری.

نگاه سرگردان بهار به سمت نگاه معنادار سورن چرخید.

-بله سر موعدشه

- خوبه. جواب آزمایش هات اومد مشکل خاصی نداری فقط کم خونی داری که خیلی شدید نیس برات دارو مینویسم مصرف کن.

بهار سری به تایید تکان داد و نگاه دکتر به سمت سورن چرخید.

-بعد از تموم شدن سرمش اگه سرگیجه و حالت تهوع نداشت میتونین ببرینش ولی تو خونه بازم تحت مراقبت باشه

-چشم ممنونم.

دختر مرخص شده بود و سورن مستقیم به سمت جگرکی که همیشه به آنجا می‌رفتند راند.

-کجا میری؟

-پیش سید.

-برو خونه.

-از دیشب هیچی نخوردی دیدی که گفت کم خونی داری

-بریم خونه سورن.

سورن هیچ نگفت و بی توجه به خواست بهار مقابل جگرکی سید ایستاد و از ماشین پیاده شد و نگاه بهار به دنبال او وارد جگرکی شد.

دلش می‌خواست هرچه سریعتر به خانه برود و به تختش پناه ببرد.

دلش می‌خواست حمام کند و خودش را از شر بوی بیمارستان خلاص کند.

اصلا دلش می‌خواست به عقب برگردد و اشتباهاتش را جبران کند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۶۶

دلش می‌خواست آن شب به جای آن دوز زیاد دارو در شربت مهتا سمی کشنده می‌ریخت که حال اینگونه دامن گیرش نشود.

با آمدن سورن با آن ظرف فویلی نگاه از او گرفت و خیره خیابان شد و سورن با گذاشتن ظرف جگرها و نان در صندلی عقب پشت فرمان نشست و به سمت خانه راند.

-بهتری عزیزم؟

-خوبم.

-مطمئنی.

-خوبم سورن

@Vip Roman

سورن باز هم هیچ نگفت و به فشردن لب هایش به روی هم اتکفا کرد.

به بهارش حق میداد و حال نمی‌توانست در این حال بد از او بابت بد خلقی هایش ناراحت شود.

او به خودی خود دوره پریودی سختی را متحمل میشد و از لحاظ روانی کاملا بهم می‌ریخت و حال که این دوره با ضعف جسمی و روحی نیز آمیخته شده بود که جای هیچ شکایتی نداشت.

شاید ده روزی میشد که بهار لب به هرچه میزد بی برو و برگرد آن را بالا آورده بود و در همین ده روز کاهش وزنش به چشم می آمد.

بهار نیز در کنارش شیشه را تا آخر پایین داد و سرش را به سمت خیابان چرخاند.

بوی جگر حالش را دگرگون کرده بود و او سعی داشت با کشیدن نفس های عمیق و ورود هوای تازه به شش هایش حال بدش را فراموش کند

با رسیدن به خانه بهار خیلی زود از ماشین پیاده شد و با کشیدن چند نفس عمیق به خودش مسلط شد.

کاش می‌فهمید چه مرگش شده و چرا اینگونه به بوها حساسیت پیدا کرده است.

اگر این ماه پریود نمیشد بی شک تست بارداری میداد ولی این پریودی شک حاملگی و این ویار را از بین می‌برد.

تمام تایمی که در آسانسور بودند نیز بهار نفسش را در سینه حبس کرده بود تا آن بو که حال در نظرش بدترین بوی دنیا بود حالش را خراب نکند.

نگاه پر حرف سورن روی او میچرخید و او به تصویر خود درون آینه خیره بود.

چشمانش گود افتاده بود و رنگش زرد شده بود.

موهایش آشفته دورش ریخته شده بود و لباس های خانه بر تنش زار میزد.

او بهار بود!

زنی که در روز زمان زیادی را صرف ظاهرش میکرد؟ نه قطعا دختر درون اینه با بهار هیچ سنخیتی نداشت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۶۷

@Vip Roman

با ورودشان به خانه بهار با قدم های بلندی خودش را به حمام رساند و سورن نیز پشت سرش هراسان به راه افتاد و پشت در ایستاد و چند ضربه به در زد

-بهار خوبی؟ حالت بد شد باز.

آب را باز کرد و با لباس هایش زیر آب سرد ایستاد و با شنیدن صدای در چشم بست.

-بهار دورت بگردم خوبی؟

-خوبم سورن میام الان نیاز دارم حموم کنم

-میشه درو باز کنی؟

حوصله خودش را هم نداشت و دلش می‌خواست بابت حال خرابش به زمین و زمان بپرد ولی حساب سورن از زمین و زمان جدا بود.

-خوبم سورن نگران نباش. تا یک قهوه درست کنی میام.

-باشه پس برات لباس میذارم جلوی در

-مرسی

لباس هایش را یکی یکی در زیر دوش در آورد و با موهایی باز و چشمانی بسته به زیر دوش ایستاد.

گویی از جنگی سخت با تنی زخم برداشته و لشکری شکست خورده و امیدی ناامید شده برگشته است و حال می‌خواست خستگی این جنگ را بشوید.

-بهارم!

کلافه لب روی هم فشرد و درجه آب را سرد تر کرد.

-خوبی بهار؟

-خوبم عزیزم

-بیا بیرون دیگه این جیگرارو دیگه نمیشد خورد.

-تو بخور عزیزم من میام

-باز کن درو بهار

سکوت کرد و منتظر ماند تا سورن از این سکوت خسته شود و از پشت در کنار برود ولی با بلند شدن صدای در فهمید که نگرانی شوهرش امشب قرار نیست لحظه ای او را تنها بگذارد.

-باز کن عزیزم با کی لج میکنی!

نمیخواست ولی مجبور بود. با تمام بی حوصله بودنش نمی‌توانست دست رد به سینه سورن بزند.

در حمام را باز کرد و نگاه سورن در نگاه سرخ شده اش نشست.

آرام وارد حمام شد و بهار بالاجبار قدمی عقب رفت تا جا برای سورن باز شود.

-چی شدی بهار؟

قدمی دیگر عقب رفت و به دیوار تکیه زد.

-نمیدونم.

-اینجوری دیدنت اذیتم میکنه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۶۸

بخش مورد نظرش را تدریس کرده بود و با خسته شدن عرشیا تصمیم گرفت پایان کلاس را اعلام کند و زمان باقی مانده را صرف معاشرت با پسرک عجیب و غریب این روزهایش کند.

در طول تایم کلاس در سکوت و بدون موضع گیری یا مزه پرانی های گاه و بیگاهش تمام حواسش را به درس میداد و وقتی از او می‌خواست که آنچه را که گفته اجرا کند یا بازگو کند در کمال ناباوری او در همان بار اول بدون خطا آن را ادا می‌کرد.

مژده میگفت عرشیا تایم زیادی را صرف تمرین می‌کند و جز زمان هایی که پدرش در خانه است باقی روز را در پشت پیانو و مشغول تمرین است و این مطلب برای مهتا بسیار جالب بود.

او به سختی عرشیا را رام کرده بود و حال این میزان علاقه و تمرین و تکرار برایش عجیب می آمد.

-میخوای بری؟

نگاهش را به پسرک که به سمت اتاقش چرخیده بود داد.

-دوست داری برم؟

-فرقی نداره

خب نکته ای که در مورد عرشیا فرق نکرده بود همین یخ بودن بیش از حدش بود. او هنوز هم بسیار رک و قاطع و سرد بود.

پسرک وارد اتاقش شده بود و البته در اتاق را پشت سرش نبسته بود و این یعنی بر خلاف حرفی که بر زبانش آورده بود مایل بود مهتا بماند.

مهتا خوب رمز و راز حرکات پسر را می‌فهمید. نمی‌دانست چرا ولی به حد زیادی با او همزاد پنداری می‌کرد و انگار درک بالایی از رفتار و گفتارش داشت.

شاید چیزی که او را در این خانه و در کنار این پسر لجباز نگه داشته بود همین درک شخصیت عجیب و شاید غیر قابل تحمل پسرک بود.

وارد اتاق شد و نگاهش روی پسرک که پشت به او جلوی شیشه ایستاده بود چرخید.

تکیه به چهارچوب در زد و مثل پسرک که همیشه بی هدف به در خانه خیره میشد خیره شد.

-چرا نرفتی؟!

-هنوز از زمان کلاسمون مونده

-برای این نرفتی؟

-چرا ناراحتی؟

-من همیشه ناراحتم.

تکیه از چهارچوب در گرفت و به سمت پسرک رفت و روی تخت نشست و نگاهش را به نیمرخ پسرک دوخت.

-چرا؟

-چون تنهام

ماه🌙زده

#پارت۵۶۹

خب از نظر دخترک تنهایی دلیل بسیار منطقی برای ناراحتی بود و حق را به طور قطع به او میداد.

-خب منم تنهام.

-تو ناراحت نیستی؟

در سکوت نگاهش را به حیاط دوخت و هیچ نگفت.

چه میگفت وقتی که شب ها را با گریه به خواب میرفت و صبح را با بغض شروع می‌کرد

-نیستی؟

-هستم.

حال نوبت سکوت پسرک بود. دروغ چرا از صمیم قلبش خوشحال بود که کسی دیگر مانند او تنها و بی کس و البته ناراحت است.

شاید اینگونه کسی او را درک می‌کرد و بابت این غم او را امر نهی و بازخواست نمیکرد.

-زندگی پر از ناراحتیه عرشیا.

پسرک کجخندی زد و نگاهش را به مهتا داد.

-مژده میگه زندگی پر از چیزهای قشنگه.

-درست میگه.

-ولی الان یک چیز دیگه گفتی.

-زندگی پر از چیزهای قشنگه و به همون اندازه پر از چیزهای زشت و اذیت کننده است چیزی که مهمه اینه که تو کجای این زندگی قرار گرفتی.

چشمان دخترک به اشک نشسته بود و انگار تمام غصه هایش قصد داشتند از چشمانش بیرون بزنند.

-یکی مثل من یکی مثل تو و شاید میلیون ها آدم دیگه روی این کره خاکی جای درستی نایستادن و یا شاید توی زمان درستی نیستن.

-یعنی چی؟

لبخند تلخی زد و دست جلو برد و تار موی پسرک را از پیشانی اش کنار زد.

-من داره بیست و یک سالم میشه و از این بیست و یک سال هجده سالش خندیدم.

لبخندش پررنگ تر شد و گونه پسرک را نوازش کرد.

کمی از واکنش پسرک میترسید ولی دلش این نزدیکی به پسرک را میخواست.

عرشیا هم مانند او نیاز به نوازشی مادرانه داشت.

-باقی اش را هم گریه کردم. غصه خوردم، اذیت شدم، رها شدم و هنوز هم توی همین مرداب دارم دست و پا میزنم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۷۰

دستش آرام روی صورت نرم و سفید پسرک رقصید و به چانه اش رسید و آرام آن را فشرد.

-ولی هر سر بالایی یک سر پایینی داره عرشیا. تا سختی دامنه رو تحمل نکنی لذت قله رو نمیتونی حس کنی.

-ولی من تمام زندگیم درد کشیدم.

-ولی این تمام زندگیت نیست.

عرشیا در سکوت خیره مهتا بود و منتظر بود تا او جملاتی که عرشیا نیاز به شنیدنش را داشت را بگوید و کمی دلش آرام بگیرد.

امروز از آن روزهایی بود که بی دلیل از همان اول صبح دلش گرفته بود و نیاز به دلگرمی و شاید درددل با کسی جز پدرش را داشت.

-مگه تو چند سالته که میگی همه زندگیم درد کشیدم ها! تو هنوز شاید یک دهم زندگیت رو هم نگذرونده باشی. تو هنوز تو دامنه ای عرشیا توقف نکن بذار قله رو ببینی.

عرشیا پوزخند محوی زد و سرش را از دست مهتا بیرون کشید و کمی عقب تر رفت.

-ولی من نمیتونم راه برم.

دخترک که حال پسر از دستش در رفته بود نمی‌توانست لمسش کند از روی تخت با دو زانو پایین آمد و مقابل پسرک زانو زد و دست روی پاهای پسرک گذاشت.

-قبلا هم بهت گفتم عرشیا تو برای صعود کردن نیاز به پا نداری

-نیاز به بال داری

هردو با هم جمله را تکمیل کرده بودند و مهتا با لبخند سری به تایید تکان داد.

-اینو هیچوقت یادت نره عرشیا تو ناتوان نیستی پس به خودت اینجوری نگاه نکن اصلا تو فقط باید ببینی برای چه کاری پا توی این دنیا گذاشتی و رسالتت چیه

-یعنی چی؟

-میدونستی ادمایی که بینایی ندارن گوش های قوی تری دارن.

-چرا؟

-چون با گوش هاشون میبینن با ذهنت راه برو عرشیا. به ذهنت بفهمون که وظیفه اونه که تو رو به حرکت در بیاره نه پاهات.

عرشیا که انگار ذهنش درگیر حرف های مهتا شده بود در سکوت به سمت پنجره چرخید و مهتا نیز همانگونه که خیره نیمرخ متفکر پسرک بود دوباره روی تخت نشست.

پسرک گوشت تلخ را دوست داشت. حسش به او ترحم نبود او پسر را از صمیم قلبش دوست داشت و شاید عرشیا نیز این موضوع را درک کرده بود که به مهتا اجازه داده بود به حریم شخصی اش تا این حد پا بگذارد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۷۱

با به صدا در آمدن در نگاه مهتا به سمت صدا در چرخید و عرشیا کلافه چشم بست.

این ریتم در زدن را میشناخت. دستوری و رئیس مآبانه. پدرش پشت در بود و او از این بابت هیچ خوشحال نبود.

در باز شد و حدس عرشیا کاملا درست بود قامت سماوات در چهارچوب در هویدا شد و مهتا به احترامش ایستاد و سری به نشانه سلام تکان داد.

-سلام خسته نباشید.

-سلام ممنونم شما خسته نباشید.

نگاه سماوات روی عرشیا که قصد چرخیدن به سمتش را نداشت چرخید.

رفتار های بی ادبانه عرشیا صبرش را تمام کرده بود و دیگر نمی‌توانست مانند قبل صبوری پیشه کند

خوب می‌دانست که رفتارهایش تماما از روی عمد بوده و با شناختی که از پسرش و میزان فهم او داشت مطمئن بود که تمام حرکات و حرف هایش حساب شده و برای رسیدن به هدفش است.

-کلاس چجوری پیش میره.

-خوبه خداروشکر. عرشیا پسر تیزهوش و با پشتکاریه. پیشرفت خیلی خوبی داشته

سماوات سری به تایید تکان داد و نگاهی به ساعت کرد.

-مگه تایم کلاس تموم شده؟

نگاه مهتا تا به روی ساعت رفت و با دیدن عقربه ها سری به نفی تکان داد.

-نه منتها هم مطلب امروز تدریس شد و هم عرشیا خسته شده بود برای همینم گفتم یکم با هم حرف بزنیم بیشتر با هم آشنا بشیم.

سماوات سری تکان داد و رو به مهتا به بیرون از اتاق اشاره زد.

-من فکر میکردم پولی که بابت کلاس پرداخت میکنم برای تدریس پیانو نه معاشرت و حال و احوال.

ابروی مهتا بالا پرید و کمی اخم هایش در هم رفت. توقع چنین تندی از جانب سماوات که قطعا خوب پسرش را میشناخت نداشت.

نگاه تندی به او انداخت و با مکث نگاهش را به عرشیا داد.

-حتما تمرین کن عرشیا جلسه بعدی بریم سراغ درس بعدی.

دستی داخل موهایش کشید و کمی به سمتش خم شد و در گوشش زمزمه کرد.

-یادت نره!تو برای صعود باید بال هاتو باز کنی پسر.

مـــاه🌙زده

#پارت۵۷۲

هنگام خروج از اتاق سماوات کمی عقب ایستاد تا مهتا بتواند رد شود و با بیرون رفتن مهتا نگاهش روی چهره دخترک که به طور واضح در هم رفته بود چرخید.

-صبر کنین لازمه با هم حرف بزنیم.

مهتا بدون اینکه حرفی بزند آرام سری تکان داد و به سمت مبل تک نفره ای رفت و سماوات نیز به طور کامل وارد اتاق شد و در را بست.

-حق نداری باهاش اینطوری حرف بزنی.

او از مربی پیانو اش دفاع کرده بود؟ واقعا عجیب بود.

-تو هم حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.

نگاه عرشیا باز هم میخ در خروجی بود و حرف پدرش کوچکترین تاثیری در نقطه دیدش ایجاد نکرده بود.

-وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن عرشیا.

دسته های ویلچر را در دست گرفت و پسرک را به سمت خود چرخاند.

نگاه سرد و یخی پسرک در نگاه پدرش نشست و حال هردو خیره در چشمان هم بدون اینکه کلامی بین‌شان رد و بدل شود حرف های زیادی برای گفتن داشتند.

-چته چند روزه انقدر بد قلقی میکنی؟

-تو حق نداری به جای من تصمیم بگیری.

-من به جای خودم تصمیم میگیرم نه تو.

-این موضوع مربوط به من و زندگیمه

-تو هم همه زندگی منی.

صدای هردویشان بالا رفته بود و به وضوح به گوش مهتا می‌رسید و حال او نیز کنجکاو شده بود تا بفهمد این دعوای پدر و پسری بر سر چیست.

نگاهش در حال چرخید و با ندیدن مژده کمی به در اتاق نزدیک تر شد تا صدایشان را به طور واضح بشنود.

-به من نگاه کن عرشیا من پدرتم.

-من فقط یک آدم خودخواه میبینم همین

سکوتی در اتاق افتاد و مهتا باز هم از لحن جدی و کلمات فکر شده عرشیا متحیر شد.

هنوز که هنوز بود سر این بلوغ زودرس را نفهمیده بود.

عرشیا در ظاهر پسری کوچک بود و وقتی که دهان باز می‌کرد به مردی بالغ تبدیل میشد.

البته که صدایش کودکانه بود ولی کلمات را به طور واضح و بدون غلط ادا می‌کرد و جمله بندی هایش هیچ تناسبی با سنش نداشت.

مهتا گاهی از این عدم تناسب میترسید و باز با نگاهی کوتاه به چهره معصوم پسرک دلش آرام می‌گرفت.

با باز شدن در اتاق قدمی عقب رفت البته که سماوات همان لحظه اول متوجه فالگوش ایستادن او شده بود

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۷۳

آنقدر این روزها ذهنش درگیر بود که دیگر فضولی این دختر در میانش گم شده بود.

به قول مادرش این روزها انقدر سمن داشت که یاسمن در ان گم بود.

-بشینید

مهتا که از فضولی بی موردش شرم زده شده بود بی حرف روی مبل نشست و البته که ناراحتی چند دقیقه قبل را هم نیز حفظ کرده بود.

به گفته خودشان او تنها مربی بود که در این خانه تاب آورده بود و توانسته بود بیشتر از یک هفته بماند و حتی ارتباط سازنده ای با سماوات کوچک پیدا کند و حال پدرش برای ساعتی کم کاری که آن هم به خواست خود عرشیا بوده او را بازخواست کرده بود!

-من یک هفته ای نیستم.

اولین کلمه ای که به ذهن مهتا رسید به من چه بود ولی در ظاهر به تکان سری اکتفا کرد.

-ممکنه این یک هفته هرروز بیای؟

ابروی مهتا بالا پرید و لبخند محوی زد که البته به پوزخند میل می‌کرد.

نمی‌دانست چرا ولی نمی‌توانست ارتباط درستی با این مرد بگیرد شاید دلیلش همین کنش و واکنش هایی بود که با عرشیا داشت.

مهتا حس می‌کرد که سماوات بیشتر از مهر پدری سعی دارد با پولش برای پسرش پدری کند.

-فکر کردم برای اینکه پول برای کلاس میدین نه معاشرت قراره توبیخ بشم نه اینکه هرروز بیام

نگاه سماوات جدی در چهره دخترک چرخ خورد.

این روزها حال و روز خوبی نداشت و علاوه بر آن اینکه عرشیا به غیر از او با کس دیگری احساس راحتی کرده بود آن هم در این موقعیت که حتی جواب سلام او را نمی‌داد برای لحظه ای او را بی منطق کرده بود.

-نمیاین؟

-هرروز تمرین کردن خستش میکنه و باعث میشه از پیانو و کلاس ها زده بشه.

-برای کلاس نه. نمیخوام تنها باشه.

نگاه مهتا در چهره مستاصل مرد مقابلش چرخید. او با خودش چند چند بود.

-من مدرس پیانو ام آقای سماوات نه پرستار فکر کنم اینو چند لحظه پیش خودتون یادآوری کردین!

-ازت معذرت میخوام بابت حرفم.

حال هردویشان در سکوت خیره یکدیگر بودند و انگار فضا با عذرخواهی سماوات از مهتا به آنی سنگین و عجیب شده بود

مـــاهـــزده

#پارت۵۷۴

درخواست سماوات را پذیرفته بود و حال باید هرروز صبح به دیدار عرشیا میرفت.

البته که ناراحت نبود و این کار را دوست داشت.

در واقع عرشیا را دوست داشت.

با اتمام کلاس به خانه رفته بود و بعد از خوردن ناهار باز به آموزشگاه رفته بود و حال خسته از سر پا بودن و البته صبحت کردن زیاد با بچه ها از آموزشگاه بیرون آمده بود و نگاهش در نگاه فرهاد نشست.

-سلام خسته نباشی.

-سلام مرسی تو هم.

فرهاد به موتور اشاره زد و مهتا با گذاشتن دست روی شانه اش سوار موتور شد.

-اول بریم پیش سهیل یا بریم شام بخوریم

-شام بخوریم.

فرهاد سری به تایید تکان داد و به راه افتاد.

-چی بخوریم!

-گزینه ها چیه؟

لبخند محوی روی لبان فرهاد نقش بست. به نظرش مدتی بود که دخترک شیرین زبان تر شده بود و بیشتر دل به دل او میداد.

-هرچی بخوای داریم خانم! کباب، برگر، بندری، چلو، ماهی، دیزی..

-دیزی

سرش با تعجب کمی به سمت دخترک چرخید.

گفته بود دیزی؟!

-واقعا!

-اره

فرهاد که هنوز دیزی خوردن دخترک را هضم نکرده بود فرمان موتور را چرخاند و به سمت رستوران سنتی که دیزی هایش معرکه بود و زبان زد اهل محل راند.

برای رفتن به آنجا باید به محل قبلیشان میرفت و خیلی از این بابت راضی نبود ولی طعم لذیذ گوشت او را مجاب می‌کرد که به آنجا برود.

با رسیدن به مقصد مورد نظر و پارک کردن موتور دوشادوش یکدیگر وارد شدند و نگاه فرهاد در رستوران چرخ خورد و روی تخت گوشه حیاط نشست.

سردی هوا باعث شده بود که دور تخت هارا با نایلون بپوشانند.

-بیرون بشینیم یا داخل.

خفه بودن تخت های قنداق شده در پلاستیک را دوست نداشت که به داخل اشاره زد.

-نه بریم داخل.

مـــاه🌙زده

#پارت۵۷۵

فرهاد با تکان سری به داخل اشاره زد و با جلو افتادن مهتا خودش نیز به دنبالش وارد شد و به تختی اشاره زد تا مهتا بنشید و خودش به سمت پیشخوان رفت تا سفارشش را بدهد.

هردو روی تخت نشسته بودند و نگاهشان در محیط میچرخید و منتظر بودن تا سفارششان برسد.

-مهتا برای اسنادی که دزدیدی نمیخوای فکری بکنی؟

نگاه دخترک به سمت فرهاد چرخید.

-چه فکری؟

-برای چی دزدیدی؟

-که دست سورن نباشه!

-خب الان یعنی قصد نداری کاری بکنی؟

-با سندهایی که به اسم یکی دیگه اس چیکار کنم؟

فرهاد در سکوت به دخترک چشم دوخت و با مکث شانه ای بالا انداخت.

-نمیدونم.

مهتا با این واکنش فرهاد تک خنده ای کرد و سری بالا انداخت.

-نگران نباش گاماس گاماس میریم جلو. فعلا اولیت با بخش احساسی زندگیشونه. اون حجم ثروت اون نمیتونه بدون سند تو مدت کوتاهی آب کنه. باید دید سهیل چی برامون داره.

با امدن بساط چای و سماور ذغالی نگاه جفتشان به آن سمت چرخید و گفت و گوی کاریشان به همینجا ختم شد.

مهتا سینی را جلو کشید و دو استکان چای برای خود و فرهاد ریخت و شاخه نباتی درون آن گذاشت و استکان را به فرهاد داد.

-مرسی

-نوش جان

چای را در لابه لای حرف های روزمره شان نوشیدند و در این میان مهتا خلاصه قضیه سماوات و خواسته اش را برای فرهاد گفته بود.

-خسته نمیشی هرروز بری؟

-استاد فروزان برای اون روزهای خالی یک کلاس خصوصی دیگه پیدا کرده بود منتها دقیقه نود بهم خورد و اونجوری اگه میشد هرروز بودم الانم مثل اون موقع ولی خب در کل وقت گذروندن با عرشیا رو دوست دارم.

-خوبه اینجوری.

مهتا سری به تایید تکان داد و با آمدن سینی بزرگ غذا و دیزی سنگی حواسشان پرت بوی دلپذیر غذا شد.

-چه بویی داره.

-خیلی دیزی های توپی داره خیلی ساله که من مشتری اینجام.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۷۶

تمام طول غذا را در سکوت از طعم آن لذت بردند و جز درباره مزه و بو و رنگ و لعاب آن چیزی نگفتند.

در آن سرمای هوا آن دیزی گرم همان چیزی بود که می‌توانست لبخند رضایت را روی لبانشان نقش بیاندازد.

با اتمام غذایشان از رستوران بیرون آمدند و به سمت محلی که با سهیل قرار گذاشته بودند به راه افتادن.

در پارکی آرام و به نسبت خلوت زیر درخت بید مجنون کنار نیمکت قرمز.

قرارشان شبیه قرارهای دزدکی دوران مدرسه بود و حال که مهتا و فرهاد در کنار هم به سمت همان نیمکت مورد نظر می‌رفتند فرهاد با یادآوری خاطره ای لبخند محوی زد.

-یک سری تو دبیرستان یک قرار اینجوری رفتم.

نگاه مهتا به سمتش چرخید و ابرویی بالا انداخت.

-با کی؟

لبخند فرهاد پررنگ تر شد و سری به تاسف تکون داد.

-با دوست دختر دوستم.

-چرا؟

-یک رفیق داشتم اون موقع خیلی شر بود. اصلا بین ماها تو یک لول دیگه بود. کاری نبود این نکرده باشه و یا از انجامش بترسه.

با رسیدن به نیمکت به مهتا اشاره زد تا بنشیند و خودش مقابلش ایستاد.

-زد و خاطرخواه یکی از دخترای هنرستان کوچه پایین مدرسه مون شد.

-خب!

-هیچی دیگه خب اون موقع هم مثل الان خیلی جیزا هنوز نرمال نشده بود و خیلی چیزا بد بود و حتی به

خاطرش دعوای بدی میشد. خانواده دختره هم به شدت سخت گیر بودن و روی رفت و آمدش دقیق بودن.

مهتا لبخند محوی زد و سری به معنی تفهیم تکان داد.

-اینا تو یک پارکی که از خونه جفتشون فاصله داشت قرار می‌گذاشتند و البته که دختره هم به خاطر امید یک کلاس طراحی اسم نوشته بود تو همون حوالی پارک که بتونه به بهانه کلاس تجدید دیدار کنه. هیچی آقا این رفیق ما زد یک سری که داشت با موتور تو کوچه پس کوچه ها تک چرخ میزد زمین خورد و جفت پاش رفت تو گچ.

-سلام!

با صدای سهیل نگاه جفتشان به سمت او چرخید و مهتا به خاطر نیمه ماندن خاطره فرهاد لعنتی به این خروس بی محل فرستاد.

-سلام.

مـــاهـزده

#پارت۵۷۷

مهتا از جا بلند شد و فرهاد دست دراز کرد و دست سهیل را فشرد

-همینجا بمونیم یا بریم اونور.

-چه خبره اونور؟

-یک سری آلاچیق داره راحت تر میشه نشست

-بریم

با رسیدن به آلاچیق دور میز دایره شکل نشستند و نگاه مهتا منتظر به سهیل دوخته شد.

-خب قرار بود من یک لیست از دشمن های آریا در بیارم.

مهتا به تایید سری تکان داد و سهیل زیپ کاپشنش را باز کرد و پوشه قرمزی را در آورد و روی میز گذاشت و در آن را باز کرد.

-خب با اینکه فکر میکردم پیدا کردن دشمن برای آریا کار سختیه ولی گویا توی همین مدت کوتاه به خیلیا نیش زده.

ابروی مهتا بالا پرید و نگاهش روی کاغذی که سهیل از داخل پوشه بیرون کشید چشم دوخت.

-آریا با اومدنش و کار کردن غیر اخلاقیش نون خیلیارو آجر کرده. حالا جدا از اون خیلی از کارکنان شرکت از نون خوردن انداخته که در حال حاضر چندتاشون اصلا وضعیت درستی ندارن.

کاغذ را مقابل مهتا گذاشت و روی اسم اولی با انگشت اشاره اش ضربه زد.

-من چنتا از مهماشونو آوردم و امیدوارم به کار بیان. حامد کرمانی حسابدار قبلی شرکت.

مهتا سری به تایید تکان داد.

-میشناسمش.

-خوبه. تا جایی که تعریفش شنیدم به شدت ادم دقیق و با وجدانیه و تا وقتی آقای فتحی رئیس بودن هیچ چالشی با هم نداشتن بعد از فوتشون هم باز بخش مالی مدیریت میکردن و کسی خورده ای بهش نگرفته.

-خب!

-دو ماه بعد اومدن سورن اخراج میشه.

-چرا؟

-دقیق نمیدونم یعنی هیچکس نفهمید چی شد منتها گویا دعوای بدی هم بینشون شکل گرفته البته لفظی و سورن هم حراست خبر کرده و جلوی بقیه پرتش کرده بیرون.

مهتا لب روی هم فشرد و سری به تاسف تکان داد.

هرآنچه پدرش ذره ذره جمع کرده بود سورن در این چندماه به آتش کشیده بود

-در حال حاضر بیکاره و بیمه بیکاری میگیره که همونم صدقه سر حمیدخان داره... کیس بعدی مجید لاهوتی انباردار قبلی شرکته.

-ببینم اصلا از پرسنل قبلی کسی سر کار هست؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۷۸

سهیل لبخند محوی زد و سری تکان داد.

-اونی که تونسته با سیاست های عجیب و غریب آریا خودش وفق بده اره مونده و هرکی نتونسته تو خونه داره بچه داری میکنه.

مهتا دندان روی هم سابید و سهیل یکی یکی دشمنان سورن را معرفی کرد.

انگشتش روی اسم اخری نشست و تاکید وار چند ضربه روی اسمش زد.

-و اما مهم ترینشون صبا راد.

او تنها زن داخل لیست بود و حال بحث هم برای مهتا و هم فرهاد هیجان انگیز شده بود.

- اینم جز پرسنل شرکته؟

سهیل رو به فرهاد سری تکان داد.

-نه.

-پس چی؟

نگاهش را به مهتا داد.

-هلدینگ صبا، شنیدی تا حالا؟

مهتا متفکر کمی نگاهش را روی کاغذ چرخاند و سری تکان داد.

-نه.

-قبل از حمیدخان شرکت ما و هلدینگ صبا رابطه حسنه ای داشتن و هماهنگ با هم پیش میرفتن بعد از فوتش هم پیشکسوت ها علی الخصوص همین آقای کرمانی تا تونستن رابطه رو حفظ کردن ولی با اومدن آریا انگار تمام رشته ها به یکباره قطع شد.

-چرا؟

-نمیدونم همین هارو هم با کمک فریده تونستم در بیارم

خود مهتا هم می‌دانست که این اطلاعات نمی‌تواند کار سهیل باشد و فریده و چشمان تیزش پشت آنهاست.

-حدودا چند سالشه؟

نگاه مهتا و سهیل به سمت فرهاد که این سوال را مطرح کرده بود چرخید.

-نمیدونم.

-بالاخره یک هلدینگ داره حتما سنش بالاس.

فرهاد رو به مهتا لبخند محوی زد.

-اگه به خودت نگاه کنی میبینی که برای هلدینگ داشتن خیلی سن موضوع مهمی نیست.

مـــاه🌙زده

#پارت۵۷۹

منطقی بود و با قانع شدن مهتا باز نگاه ها به سمت سهیل چرخید.

-از این اطلاعات بیشتری میخوام.

-اتفاقا خودمم سپردم به فریده که زیر و بم این صبارو در بیاره.

-خوبه فقط زود

سهیل سری به تایید تکان داد و کاغذ را به سمت مهتا هل داد و خودش صاف تر نشست.

-لازمه دنبال آدم جدید باشم یا رو همینا کار کنم؟

-رو صبا و کرمانی وقت بذار و اگه دنبال آدم جدید بودی سعی کن یا مثل کرمانی مهره مهمی باشه یا مثل صبا مهره قوی

-چشم.

-خوبه

برگه را برداشت و اول نگاهش روی آن چرخید و بعد روی سهیل.

-مرسی

سهیل نیز با تیزی تمام لبخندی زد و کمی سر خم کرد.

-انجام وظیفه است.

-از شرکت چخبر؟

او دلبری می‌کرد و مهتا با بی انصافی تمام نادیده می‌گرفت و به او به چشم یک پرسنل در دم و دستگاهش نگاه می‌کرد فقط همین.

بال و پر دادن به سهیل برایش در آینده دردسرساز بود و او به دنبال ماجرایی تازه نبود.

-خبر خاصی نیست فقط به گفته فریده آریا چند روزی هست که کم میاد شرکت

-چرا؟

-گویا خانمش ناخوش احواله.

ابروی مهتا بالا پرید و نگاهش تا چشمان فرهاد رفت و دوباره برگشت.

-چشه؟

-نمیدونم منم

چه شده بود که سورن را در خانه نگه داشته بود یعنی اوضاع بهار انقدر بهم ریخته بود!

-پرونده گاوصندوق هنوز بازه و پلیس ها در حال پیگیری ان!

-مهم نیست

با جواب قاطع و سریع مهتا سهیل دیگر هیچ نگفت و انگار گفت و گویشان به آخر رسیده بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۸۰

@Vip Roman

با رفتن سهیل آن دو که هنوز در ان آلاچیق نشسته بودند نیز از جا بلند شدند و روی سنگفرش مخصوص پیاده روی شروع به راه رفتن کردن.

-فکر میکنی بهار خونه خودشه؟

-جای دیگه ای داره؟

-اگه مریض باشه میتونه بره خونه مادرش.

-خونه خودشه که سورن نمیتونه تنهاش بذاره.

منطقی می آمد که مهتا سری تکان داد و لبخندی زد.

از لحظه ای که شنیده بود بهار ناخوش احوالس فکری به سرش زده بود و حال به دنبال عملی کردن آن بود.

-بریم گل بخریم

-گل چرا؟

-میخوام برم عیادت مریض

نگاه حیران فرهاد به سمت مهتا چرخید و مهتا با لبخندی به موتور اشاره زد و خودش جلوتر به راه افتاد و فرهاد پشت سرش خودش را به او رساند

-چی میگی باز تو؟ زده به سرت

-بابا بهترین رفیقم مریض شده یعنی درسته من ازش سر نزنم!

فرهاد نگاهش در نگاه جدی مهتا چرخ خورد و به دنبال ردی از شوخی یا هر چیز دیگری بود تا کمی دلش خوش شود که دخترک حداقل امشب می‌گذارد بدون دغدغه سر روی بالشت بگذارد.

-الان جدی؟

-کاملا. بشین بریم دیر شد فرهاد.

کمی عقب رفت تا فرهاد سوار موتور شود و با نشستن فرهاد روی موتور دخترک پشت سرش نشست و دست روی شانه هایش گذاشت.

-برو گلفروشی.

-مهتا!

-فرهاد!

-کوفت.

مهتا با صدا خندید و نگاهش را به خیابان دوخت.

-تو به من اعتماد نداری؟

-معلومه که ندارم.

این بار صدای خنده مهتا اوج گرفت و نگاه چند نفری را به سمت خود کشاند.

-مهتا الان قصدت چیه شوخی میکنی برم خونه؟

-نه فرهاد برو جلوی یک گلفروشی

-خب بگو میخوای چیکار کنی؟

-میخوام برای یک آدم مریض گل بخرم روحیه اش باز بشه

-ساعت داره دوازده میشه.

-مهم نیست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۸۱

ساعت نزدیک یک بود هردو بی صدا در حالی که خیره سقف بودن کنار یک دیگر دراز کشیده بودند.

با دو آمپول تقویتی که امروز زده بود حالش کمی بهتر بود نسبت به دیروز که حداقل جان ایستادن روی پاهایش را داشت.

سورن چند روزی بود که به شرکت آن طور که باید رسیدگی نکرده بود و تمام فکر و ذهنش کارهای عقب افتاده شرکت بود.

بهار خسته از سفیدی گچ بالای سرش غلتی زد و نگاهش را به نیمرخ سورن داد.

این روزها مثل هوای بهاری بود. دمی ابری و دمی آفتابی و گاهی مستعد طوفان.

-بغلم کن.

سورن کلافه از این تغییر مودهای بهار به سمتش چرخید و نگاهش در نگاه دخترک چرخ خورد.

-ببخشید اذیتت میکنم.

دست دراز کرد و بدن دخترک را به سمت خود کشاند و بوسه ای طولانی روی پیشانی اش کاشت.

-میدونم حالت خوب نیست درکت میکنم عزیزم.

-خودمم از خودم خسته شدم

-هیس.

دختر را به آغوش کشید و دستش آرام بر روی سرش می‌رقصید و او را نوازش می‌کرد.

چشم های بهار تازه گرم شده بود که زنگ آیفون به صدا آمد و هراسان چشم باز کرد و اول نگاهش روی سورن چرخ خورد.

-کیه؟

سورن با حالی خراب و سری پر درد بی حرف به پذیرایی رفت تا بفهمد که کدام احمقی این موقع شب زنگ خانه شان را زده

-بله؟

صدایش از پشت آیفون نیز حتی خشمش را فریاد می‌زد و پیک موتوری جوان را به هول و ولا انداخت.

-بسته تون آوردم قربان

-من بسته نداشتم

-مگه اینجا منزل خانم فتحی نیست؟

@Vip Roman

مات شد مرد خشمگین پشت ایفون. منزل فتحی؟! باز هم مهتا به سراغشان آمده بود.

-نه نیست.

گوشی آیفون را گذاشت و خشمگین به سمت پنجره حرکت کرد و پرده را کنار زد و نگاهش در کوچه چرخید و روی نقطه ای خیره ماند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۸۲

خودش بود.

دختری که این روزها خواب و خوراک را از آنها گرفته بود وسط کوچه ایستاده بود و نگاهش میخ او بود.

زنگ در دوباره به صدا آمده بود و بهار را نیز به پذیرایی کشانده بود.

-کیه سورن؟

-کسی نیست برو دراز بکش.

-یعنی چی کسی نیست؟

باز هم صدای زنگ آیفون بلند شد و سورن عصبی لب روی هم فشرد و نگاه خشمگینش روی مهتا چرخ خورد.

دخترک در کمال آرامش در وسط خیابان ایستاده بود و استیصال او را نظاره می‌کرد.

دوباره زنگ فشرده شد و همزمان با آن دست مهتا تا نزدیک پیشانی اش رفت و به حالت مسخره ای دور شد.

او رسما سورن را بازیچه خود کرده بود و سورن گویی صبرش سر امد که خشمگین پرده را انداخت و به سمت در هجوم برد.

امشب کار را تمام می‌کرد.

امشب کار را برای همیشه تمام می‌کرد.

پشت سر هم دکمه آسانسور را زد و با بالا آمدن آن سریع وارد آسانسور شد و بدون توجه به سوال های پی در پی بهار دکمه را زد و به سمت هدفش به راه افتاد.

با ایستادن آسانسور با دو از آن خارج شد و در حیاط را باز کرد و نگاهش در کوچه چرخید و در محلی که مهتا ایستاده بود ثبات یافت.

با قدم هایی بلند به آن سمت به راه افتاد و چشم روی همه چیز انگار بسته بود.

-سورن!

صدای بهار را میشنید ولی قدرت پردازش نداشت و چشمانش فقط و فقط روی یک نقطه فوکوس کرده بود.

او مهتا را میخواست فقط همین.

حتی می‌توانست قسم بخورد که از آن فاصله پوزخند دخترک را دیده بود و این آرامش دخترک دیوانه فراری بیشتر دیوانه اش کرده بود.

-مهتا!

صدایش زد و باز هم دویید.

او امشب آن دختر خیره سر را می‌گرفت و به آن دیوانه خانه تحویل میداد و خودش و زندگی اش را برای همیشه راحت می‌کرد

-مهتا!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۸۳

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نبود که نبود تمام کوچه های اطراف را دویده بود و او را نیافته بود و حال با نفسی سنگین به سمت خانه میرفت.

با رسیدن به خانه و دیدن بهار و آن تاج گل بزرگ کنارش مات شد.

چه میدید؟!

-برای من گل فرستاده!

تاج گلی بزرگ با گل های گلایل و مریم و ربانی سیاه.

باورش نمیشد دخترک چنین شوخی مسخره ای با آنها کرده باشد.

برای اولین بار ترس برش داشت.

گویی دخترک دیوانه فراری واقعا مجنون شده بود و قصد جانشان را کرده بود و این یک اخطار بود

به سمت خانه رفت و بهارک گریانش را به آغوش کشید و سرش را به خود فشرد و نگاهش روی تاج گل چرخ خورد و روی کارت سیاه رنگ نشست.

-زود خوب شو رفیق! زوده برای از پا افتادن ما با هم کارها داریم☺

آن علامت لبخند آخر جمله همان تیر آخر بود که باعث شد سورن از خود بی خود شده و لگدی نثار تاج گل کند.

بهار با صدای بلند گریه میکرد و در آغوش سورن مانند گنجشکی بی پناه میلرزید و او هیچ برای گفتن نداشت.

مهتا تا جلوی در خانه اش آمده بود و به ریشش خندیده بود و او فقط نظاره گر بود!

بهار را به داخل خانه هدایت کرد و نگاه آخرش را در کوچه چرخاند و با نیافتن ردی از مهتا دندان روی هم سابید و وارد خانه شد و در را بست.

بهارش هیچ نمیگفت و فقط میگریست و او هیچ برای گفتن نداشت البته که روی گفتنش را هم نداشت.

با ورودشان به خانه بهار را به اتاق برد و کمک کرد که دراز بکشد و خودش به آشپزخانه رفت تا با خوردن لیوان آب سردی کمی از عطش درونی اش را کم کند

لیوان دیگری نیز برای دخترک پر از آب کرد و به اتاق رفت.

نگاهش روی جسم مچاله شده بهار چرخید و سری به تاسف تکان داد.

-بهار!

-بهارم! پاشو آب بخور یکم آروم بشی.

-به مرگم راضیه سورن.

-گوه خورده

بهار در اوج گریه اش پوزخند زد.

-تاج گل فرستاده در خونت حالا تو اینجا صداتو کلفت کنی بگی گوه خورده یا نخورده چه فرقی به حال اون و ما داره!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۸۴

نگاهش مات شده در نگاه بهار چرخید.

-یعنی چی؟

-یعنی یک کاری بکن سورن یک کاری بکن جای اینکه بشینی تو خونه درجه تب منو چک کنی این روانی گیر بیار بنداز توی اون تیمارستان.

اخم هایش ناخودآگاه در هم رفته بود و لب هایش روی هم فشرده میشد تا حرف نابه جایی نزند و جو را متشنج تر کند.

-بخواب

@Vip Roman

لیوان را به دستش داد و کنارش روی تخت دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت.

-دارم باهات حرف میزنم سورن.

-بخواب بهار

-ولی!

-باشه برای بعد

صدایش اوج گرفته بود و همین باعث شد که حرف در دهان بهار بماسد.

خوب فهمیده بود که دیگر الان نباید بحث را کش دهد که لیوان را روی پاتختی گذاشت و از جا بلند شد و بی صدا به حال رفت و روی مبل مقابل تلویزیون نشست و زانوهایش را در شکمش جمع کرد.

انگار هردو به این سکوت و تنهایی نیاز داشتند و اینگونه بهتر می‌توانستند ذهن آشفته شان را رام کنند.

خورشید طلوع کرده بود و آنها هنوز بیدار بودند.

بهار خیره صفحه خاموش تی وی بود و سورن محو سفیدی سقف.

سورن کلافه از این بی خوابی و فکر و خیال از روی تخت بلند شد و به حال رفت و نگاهش روی بهار که مقابل تلویزیون نشسته بود چرخ خورد.

-نخوابیدی!

نگاه بهار به سمتش چرخید و در سکوت نگاهش کرد و انگار سورن جواب سوالش را گرفت که بی حرف به سرویس رفت و شیر را باز کرد تا وان پر آب شود.

با پر شدن وان درون آن دراز کشید و جسمش را با کمک دستانش پایین کشید و چشم بست.

گمان می‌کرد فشار آب باعث می‌شود فشار روانی این چند روز را بزداید ولی اشتباه محض بود

چهره معصوم مهتا پشت پلک های بسته اش با آن زمردی های خیس به اشک نشسته باعث شد مات شده سر از آب بیرون بیاورد و ناباور به دیوار مقابل خیره شود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۸۵

هر بار که زهرش به سورن و بهار می‌ریخت جانی به جان هایش اضافه میشد و تا مدتی حس و حال بهتری داشت.

زخم زدن به آن دو حیوان حکم تراپی را داشت و حال که دیشب را با آن هنرنمایی به اتمام رسانده بود امروز صبح را با شور و نشاطی غیر قابل توصیف شروع کرده بود.

-آماده شدی؟

نگاه آخر را در آینه انداخت و لبخندی به دخترک درون آینه زد.

-مهتا!

-اومدم.

-بدو دیگه سهیل پدرم درآورد انقدر زنگ زد.

با برداشتن کیفش از اتاق بیرون امد و نگاه فرهاد برای لحظه ای روی صورتش میخکوب شد.

آرایشش از حالت نرمال همیشگی اش بیشتر شده بود و آن چشمان زمردی و آن خط چشم کشیده قدرت حرکت را از مردمک های فرهاد گرفته بود انگار.

دروغ چرا انگار دخترک هم از این خیرگی نگاه خوشش آمده بود که حال لبانش هم مانند چشمانش می‌خندید و نگاه فرهاد روی لب های رنگ گرفته صورتی اش نشست

-بریم دیگه!

با صدای دختر فرهاد تکان آرامی خورد و مهتا برای کنترل لبخندش لب به دندان گرفت و به سمت در چرخید.

سماوات دیشب پیام داده بود و گفته بود که مهتا از امروز به خانه شان برود و او نیز علی رقم حس منفی که به سماوات داشت حاضر و آماده برای رفتن به خانه آنها مقابل در ایستاده بود.

با آمدن فرهاد سوار موتور شدند و به سمت خانه عرشیا به راه افتاد.

-به نظرت فهمیدن که هک شدن؟

-گاگول که نیستن قطعا فهمیدن حالا خودشون نفهمیده باشن لابد کسی گفته بهشون.

-خوبه.

فرهاد لبخند محوی زد و سری تکان داد.

-دقیقا همون چیزایی که خوب نیست و میگی خوبه.

مهتا نیز لبخندی زد و هیچ نگفت.

مهتای کینه ای کجا و فرهاد دلسوز و بخشنده کجا! او هیچوقت نمی‌توانست حس نفرت مهتا را درک کند.

مـــاه🌙زده

#پارت۵۸۶

با رسیدن به خانه سماوات از موتور پیاده شد و با رفتن فرهاد وارد خانه شد.

نگاهش روی پسرک که پشت پنجره روی ویلچرش نشسته بود چرخید و لبخندی زد و دستی برایش تکان داد و حس کرد پسر لبخند کمرنگی زد.

با ورودش به خانه سلام کوتاهی به مژده کرد و خودش را به پشت اتاق عرشیا رساند و مثل همیشه ریتمیک در زد و آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد.

-اجازه هست؟

پسر به سمتش چرخید و مهتا سر خم کرد.

-سلام

-سلام

-خوبی؟

-خوبم.

مهتا کامل وارد خانه شد و کیفش را روی میز گذاشت و به سمتش رفت و روی تخت نشست.

-صبحانه خوردی؟

پسر سری به تایید تکان داد و مهتا خوبه آرامی گفت.

-میدونی که این یک هفته رو من هرروز میام پیشت؟

-میدونم

مهتا کمی چشم ریز کرد و کج شده پسر را نگاه کرد.

-لابد ناراحت شدی وقتی فهمیدی؟

-چرا ناراحت شم؟

-چون از من خوشت نمیاد.

پسر در سکوت نگاهش کرد و سکوتش خنده مهتا را در پی داشت.

-سکوت علامت رضاست؟

-خودم گفتم بهت بگه.

حال مهتا سکوت کرده بود و سکوتش عرشیا را به حرف وا داشت.

-خودم به بابام گفتم بگه بیای پیشم.

-چرا؟

-وقتی تو پیشمی تنها نیستم

-خب مژده که بوده.

-ولی من بازم فکر میکنم تنهام.

نگاهش در چهره معصوم پسرک چرخید و لبخندی محو روی صورتش نقش بست.

-منم وقتی پیشتم دیگه تنها نیستم.

-دوستت اسمش چی بود؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۸۷

مهتا سوالی نگاهش کرد.

-همون که گفتی کمکت کرده و بهش مدیونی.

-فرهاد!

-دوستش داری؟

ابروی مهتا بالا پرید و تک خنده ای کرد.

خودش مختصر و مفید از فرهاد برایش گفته بود و حال این سوال بی مقدمه عرشیا هم برایش جالب بود و هم معذب کننده.

-دوستش داری؟

-ما فقط با هم دوستیم.

-یعنی دوستش نداری؟

منظور عرشیا را از این سوال ها نمیفهمید و بحث پیش آمده را هیچ دوست نداشت.

-چرا این سوال میپرسی؟

عرشیا در سکوت نگاهش کرد و با مکث ویلچر را چرخاند و به سمت میزش رفت و تخته شاسی از کمد پایین میز بیرون کشید.

مهتا نیز راضی از سکوت پسر و کش نیامدن بحثشان از روی تخت بلند شد و به سمت میز رفت و پشت سر پسرک ایستاد و نگاهش روی کاغذ آچار نقاشی شده چرخید.

-تو کشیدی؟

-اره.

پسرکی روی ویلچر که البته تشخیص این موضوع کار راحتی نبود و ویلچر به طرز افتضاحی طراحی شده بود و همین باعث خنده مهتا شد و البته نکته جالب توجه ماجرا این بود که مهتا هم در این نقاشی بود و راه تشخیصش سبز بودن مردمک های دخترک بود.

-اون منم؟

-اره

-نقاشیتم خوبه ها

پدرش هم همین را میگفت ولی خب تعریف پدرش آنچنان تاثیری رویش نداشت ولی حال که این حرف را مهتا زده بود به مذاقش خوش آمده بود.

وقتی که پشت پیانو می‌نشست و مهتا از هوش و استعدادش تعریف می‌کرد حسی شیرین در وجودش میپیچید.

دلش می‌خواست تمام روز را پشت آن پیانو بنشیند و مهتا با چشمانی که از تحسین برق می‌زند نگاهش کند.

-تو هم بلدی نقاشی بکشی؟

-اووووم نه خیلی

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۸۸

دو روزی بود که صبح را کنار عرشیا به ظهر می‌رساند و عصر را در آموزشگاه به شب وصل می‌کرد.

همه چیز امن و امان بود البته فقط برای مهتا و فرهاد وگرنه که سورن و بهار هیچ اوضاع مساعدی نداشتند.

آن ها حال علاوه بر استرس وجود مهتا درگیر جنگی داخلی نه چندان سنگین ولی تفرقه افکن بودند و این دقیقا همان چیزی بود که مهتا به دنبال آن بود.

نگاهش در پی بچه های کلاس که از اتاق خارج می‌شدند میدوید.

کلاس آخرش هم به اتمام رسیده بود و حال تا دقایقی دیگر فرهاد به دنبالش می آمد و او به آغوش گرم خانه شان برمی‌گشت.

احساس تعلق بسیار شدیدی به خانه شان داشت و گوشه به گوشه اش را دوست می‌داشت.

آن خانه با تمام کوچکی اش به او حس امنیت میداد.

البته که خانه خالی نه! حضور فرهاد هم در خانه نقش بسیار بسیار مهمی در این حس تعلق داشت.

-خسته نباشی.

@Vip Roman

نگاهش تا نگاه استاد فروزان در جلوی در رفت و با لبخندی کمرنگ ولی واقعی از روی صندلی بلند شد.

فروزان را دوست داشت.

جدا از ذات خوب و شایسته احترامی که داشت او مهتا را به گذشته ها میبرد.

آن روزها که او و نازی با عشق به آموزشگاه می آمدند تا مهتا در کنار فروزان به یکی از ستاره های عرصه موسیقی تبدیل شود.

-سلامت باشین شما خسته نباشین.

فروزان با لبخندی پررنگ وارد اتاق شد و لیوان شکلات داغ را روی میز مهتا گذاشت و اشاره زد که بنشیند.

-اوضاع چطوره؟

-خوبه خداروشکر

-خداروشکر.

فروزان هم در زندگی سختی زیادی را متحمل شده بود و با این حال دست از زندگی کردن نکشیده بود.

دخترش ماهرخ را در سن هشت سالگی به دلیل تصادف از دست داده بود و این اتفاق برای او و ثنا بانو در اوج سنین جوانی افتاده بود و حال هم خود ثنابانو را نداشت

-آقای سماوات تماس گرفته بود.

مهتا کنجکاو لیوانش را برداشت و نگاهش را منتظر به فروزان دوخت.

-کلی تشکر کرد

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۸۹

ابروی مهتا بالا پرید و کمی از شکلات داغش را نوشید.

-گفت عرشیا خیلی پیشرفت کرده و اینو مدیون صبر و مهارت توعه.

لبخند مهتا رنگ گرفت و چشمانش درخشید.

با اینکه خیلی دلش می‌خواست دلیل این تشکر ناگهانی و بی مقدمه سماوات را بفهمد آن هم وقتی که آخرین

روز دیدارشان چنان معاشرت دوستانه ای نداشتند ولی اینکه از او در مقابل فروزان تعریف شده بود و فروزان هنگام انتقال این تعریف چشمانش درخشیده بود خوشحال بود.

-واقعا خوشحالم که کسی که بهش راه رفتن یاد دادم الان شده استاد تاتی تاتی کردن بقیه.

-من خیلی آدم خوش شانسی بودم که اون موقع با استاد بزرگی مثل شما آشنا شدم

گفت و گویشان با فروزان به درازا کشید که صدای زنگ موبایلش به او فهماند که باید بحث را خاتمه دهد و خودش را به فرهاد برساند.

با خداحافظی از استاد از آموزشگاه بیرون زد و نگاهش روی فرهاد که از موتور پیاده شده بود و با تلفن حرف میزد چرخید.

به سمتش رفت و سلامی داد که فرهاد با سر جوابش را داد و به موتور اشاره زد و خودش سوار شد.

-الان یعنی شب میخوان نگهت دارن؟

مهتا نیز پشت سرش با کمک گرفتن از شانه هایش سوار شد و فرهاد با سرعتی کم در حالی که هنوز با موبایلش حرف میزد به راه افتاد.

-الان یعنی هم کتک خوردی هم بازداشتی! یعنی خاک تو سرت بهرام.

مهتا ناخودآگاه با لحن ملامت بار فرهاد لبخندی زد و نگاهش را در خیابان ها و بین ماشین ها چرخاند.

-طرف چی؟

-آخه آدم به خاطر یک جا پارک جوری دعوا میکنه که بازداشتش کنن!

نگاه مهتا روی پسر بچه ای که از شیشه ماشین کناری نگاهش میکرد چرخید و لبخندی به چهره نمکی و بامزه اش زد.

-خیلی خب میام نه نمیخواد همه فک و فامیلات خبر کنی شرف و ابروتو ببری خودم میام.

تماس را قطع کرد و سرعتش را بیشتر کرد.

-چی شده؟

-هیچی این رفیق ما اومده پارک کنه یکی اومده زرنگ بازی در بیاره زودتر پیچیده تو جا پارک اینم عشق لاتی پیاده شده دعواشون شده هم کتک خورده هم پلیس اومده بازداشتش کرده.

مـــاهـزده

#پارت۵۹۰

دروغ چرا وضعیت دوست فرهاد برای مهتا هیچ اهمیت نداشت ولی این لحن حرصی و بامزه فرهاد او را به خنده وا داشت و باعث شد نگاه فرهاد به سمتش بچرخند.

-میخندی؟

-هوم.

فرهاد نیز لبخند محوی زد و نگاهش را به مسیر داد.

-البته خنده هم داره هم کتک بخوری هم شب بازداشتگاه بخوابی.

-بقیه خاطره اون روزت نگفتی.

فرهاد کمی فکر کرد و با نفهمیدن منظور مهتا کمی اخم هایش به نشانه تفکر در هم رفت .

-کدوم خاطره؟

-همون که دوستت با یک دختره قرار می‌گذاشت تو پارک

-آها

آهان فرهاد با تک خنده ای همراه بود و سری به تاسف تکان داد.

-هیچی دیگه این رفیق ما تصادف کرده بود و جفت پاش رفته بود تو گچ و راه ارتباطی اش با دوست

دخترش هم که همین پارک بود قطع شده بود و حالا دیگه ازش خبر نداشت مارو فرستاد تو موعد قرارشون که بریم به دختره بگیم چی شده و نامه شازده رو بهش بدیم.

مهتا لبخند محوی زد و فرهاد با رسیدن به خانه منتظر ماند تا مهتا پیاده شود.

-شانس قشنگ منم اد زده بود و همون روز داداش دختره که بهش مشکوک شده بود افتاده بود دنبالش و مارو با خواهرش دید.

ابروی مهتا بالا پرید و لبانش را به لبخند کش آمد.

-خب چی شد؟

-هیچی دیگه این یارو افتاد دنبال ما منم گذاشتم به فرار یعنی اگه میگرفتم تیکه بزرگم گوشم بود.

مهتا خندید و فرهاد چشمکی زد.

-تو برو خونه من برم پیش این رفیقم ببینم امشب میتونم بیارمش بیرون یا نه.

-کاری از دست من برمیاد؟

- اره یک کار.

-چی؟

-یک لطفی کن دردسر تازه درست نکن

مهتا تیز نگاهش کرد و نگاه فرهاد با لبخند در چهره خسته دخترک چرخ خورد.

-شام بخور بخواب من معلوم نیست کی بیام.

-باشه

مهتا به سمت در رفت و آن را باز کرد و به سمت فرهاد چرخید.

-شبت بخیر دردسر.

-شبت بخیر رابین هود

مـــاه🌙زده

#پارت۵۹۱

یک ساعتی می‌گذشت و فرهاد هنوز نیامده بود و مهتا با وجود خستگی بیش از حدش در حالی که املتی درست کرده بود تا در کنار فرهاد بخورد روی مبل نشسته بود و با گوشی اش بازی می‌کرد.

اینستای سورن را باز کرده بود و در اکسپلور میچرخید و شاید به دنبال چیز جالبی برای استوری کردن بود.

با یافتن متنی مناسب لبخند محوی زد و آن را با اعمال تغییرات کوچکی استوری کرد و با دریافت اولین ریپلی ابرویش بالا پرید و نگاهش روی عکس پروفایل فرد پیام دهنده چرخ خورد.

پیام را از نوتیف ها نگاه کرد و با دیدنش لبخندی شیطانی زد.

-چیزی شده سورن چرا احساس میکنم اصلا رو به راه نیستی.

کاش میشد بدون سین زدن پیامش بتواند پیام هایش قبلی اش را بخواند ولی نمیشد و او مجبور به سین

زدن آن پیام بود برای همین هم روی آن زد و قبل هرچیز سراغ پیام های قبلی رفت.

نمی‌دانست فرد پیام دهنده کیست ولی انگار هرچند وقت یکبار با سورن حرف میزد و حالی از یکدیگر میپرسیدند.

خیلی راحت میشد حس و حال دخترک را نسبت به سورن فهمید و البته نرمش سورن نیز نسبت به دختر هم جالب بود.

در جواب پیامش کمی فکر کرد تا بهترین جواب ممکن را بنویسد و گفت و گو ادامه پیدا کند سعی کرد خودش را به جای سورن بگذارد تا امکان خطا را پایین بیاورد و دخترک شک نکند کسی جز سورن مخاطب حرف هایش است.

-خوبم میگذره

پیامش در ثانیه دیده شد و انگار دخترک بسیار مشتاق گفت و گو با سورن بود و نمیخواست این فرصت را از دست بدهد

-مطئنی خوبی؟

-نه.

-چی شده عزیزم!

با جواب دخترک مهتا لبخند شیطانی روی صورتش نقش بست و حال به طور جدی تری مایل به هم صحبتی با او بود.

-چیز مهمی نشده.

-با من حرف بزن سورن البته اگه دوست داری

لبخند شیطانی دخترک پررنگ تر شد.

- حالم گرفته اس همین

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۹۲

همین یک جمله کافی بود تا مائده را تحریک به پیگیری احوال سورن کند و حال مهتا با لبخندی سراسر شرارت خیره صفحه گوشی بود و با دخترک نگران و البته ناشناس صحبت می کرد.

وارد اکانتش شد و نگاهش روی پست هایش چرخید.

تا به حال او را ندیده بود و چهره اش اصلا برایش آشنا نبود.

با مشخصاتی که از خود گذاشته بود گویا او نیز هم رشته سورن بود و انگار هم دانشگاهی بودند.

ساعت نزدیک یک بود و او خسته تر از آن بود که لذت هم صحبتی با مائده را به لذت خواب ترجیح دهد و برای همین هم با باز گذاشتن بحث و بهانه کردن سردرد گفت و گو را به پایان رساند و ادامه آن را به فردا موکول کرد.

با کنار گذاشتن گوشی انقدر خسته بود که اصلا نتوانست خودش را به اتاق برساند و همانگونه روی مبل چشم بست.

با فرهاد چند بار تماس گرفته بود و گوشی اش خاموش بود و انگار با ورود به کلانتری موبایلش را گرفته بودند البته اگر شارژ گوشی اش تمام نشده باشد.

فرهاد نیز خسته از کل‌کل با طرف دعوا و البته گرفتن رضایتش توانسته بود بهرام را بیرون بیاورد و با رساندنش به خانه به سمت خانه به راه افتاد.

با ورودش به خانه اول نگاهش روی مهتا و بعد ساعت چرخید.ساعت حوالی دو بود و اینکه دخترک خوابیده بود هیچ جای تعجب نداشت آن هم وقتی که از صبح زود بیدار شده بود و درگیر کار بود.

با تعویض لباس هایش وارد آشپزخانه شد و نگاهش روی تابه املت چرخ خورد و با دست نخورده بودنش سری به تاسف تکان داد.

بدون اینکه آن را گرم کند چند لقمه ای را با کمترین صدای ممکن خورد و تشکش را پهن کرد و باز هم نگاهش روی مهتا که در خود مچاله شده بود چرخید.

نه دلش می آمد بیدارش کند و نه دلش می آمد آنجا رهایش کند برای همین هم به اتاق رفت و بالشت و پتویی با خود آورد.

کنارش ایستاد و بالشت را آرام زیر سرش گذاشت و پتو را نیز رویش انداخت و نگاهش روی چهره معصوم دخترک چرخ خورد.

باورش نمیشد که پشت چنین چهره معصوم و دوست داشتنی دختری با آن کینه و نفرتی عمیق پنهان شده باشد.

انگار زخم های چرکی خون را آلوده کرده و در جان آدمی ریشه میکند و میوه هایش سمی و مهلک است.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۹۳

غلتی زد و با حس خالی شدن پایش و احساس ناامنی که به او دست داد چشم باز کرد تا موقعیتش را درک کند.

نگاهش در حال چرخید و با یادآوری دیشب کمی نیم خیز شد و با دیدن فرهاد که پتو را تا گردن بالا کشیده بود انگار خیالش راحت شد و دوباره سرش را روی بالشت گذاشت و چشم بست.

کمی کمرش درد میکرد و دلیلش خوابیدن روی مبل بود و برای همین هم غلتی زد و نگاهش روی ساعت نشست.

هنوز ساعت ۶ بود و او هنوز دو ساعتی را وقت داشت و برای همین هم از مبل به تخت نقل مکان کرد و دوباره به خواب رفت.

هنوز دو ساعتی که مهتا برای خواب وام گرفته بود به سر نرسیده بود که فرهاد از خواب بیدار شد و قبل از هرچیزی دوشی گرفت و با گذاشتن چای از خانه بیرون زد.

دخترک دیشب شام نخورده بود و از املت هم چیز به خصوصی نمانده بود و حال او قصد داشت صبح را با جگر ناب گوسفندی آغاز کند و برای همین هم به سمت جگرکی حاج مجید رفت.

با گرفتن چند سیخ جگر با دمبه و نان تازه و سبزی و دوغ به خانه برگشت و با دیدن مهتا در آشپزخانه و در حال دم کردن چای لبخندی زد.

-صبحت بخیر دردسر.

مهتا نیز با لبخند نگاهش روی خریدهای در دست فرهاد چرخید و سری تکان داد.

-صبحت بخیر رابین هود.

پلاستیک خرید ها را روی کانتر گذاشت و وارد آشپزخانه شد تا بساط صبحانه را به پا کند.

-چرا رابین هود حالا؟

-رابین هودم از پولدارا میدزدید به فقرا کمک میکرد

جگر های پیچیده در نان را از پلاستیک بیرون آورد و نان را درون بشقابی گذاشت و سفره را به مهتا داد

-اولا که من از پولدارا دزدی نکردم و با اجازه خودشون اموالشون جابه جا کردم بعدشم کو فقرا زندگی به این لاکچری.

مهتا خندید و ابرویی بالا انداخت و به قوری چای اشاره کرد.

-چای دم کردم!

-از دهن میافته ولش کن سفره پهن کن.

-باشه

سفره را انداخت و نگاهش روی نان باز شده حاوی جگر ها چرخید و لبخند محوی زد.

-مهتا لیوانم بیار.

ماهزده

#پارت۵۹۴

صبحانه را با تبادل اطلاعات بین‌شان خوردند و هردو مثل هرروز از خانه بیرون زدند و به دنبال کار و بار خود رفتند.

مهتا به خانه عرشیا رفت و فرهاد برای رساندن بسته ای به شرکت رفته بود.

امروز روز تمرین پیانو نبود و مهتا قصد داشت با تمرین نقاشی سر عرشیا را گرم کند و اگر بتواند و وقت شود خودش با مائده صحبت کند.

قصد داشت سر از کار این دختر در بیاورد و بفهمد چه ارتباطی بین او و سورن است و اگر بتواند به آن بال و پر بدهد.

کوزه ای کوچک که مابین دکوری های خانه چشمش را گرفته بود را مقابل عرشیا گذاشت.

-خب ببینم میتونی از روی شی نقاشی کنی؟

-نمیدونم

-ولی من فکر میکنم میتونی

-چیکار باید بکنم؟

-باید از یک زاویه ثابت نگاهش کنی

کنار ویلچر عرشیا روی زمین زانو زد و خطی فرضی از چشمانش تا کوزه رسم کرد.

-ببین مثلا این زاویه دید منه خب!

سر عرشیا به نشانه تایید تکان خورد و مهتا لبخندی زد و خط فرضی بین چشمان او و کوزه کشید.

-اینم زاویه دید تو نسبت به کوزه است و قطعا با زاویه دید من متفاوته حتی اگه خودت یکم بری عقب یا جلو و یا حتی چپ و راست زاویه دیدت فرق میکنه. هر کسی نسبت به هرچیزی اون برداشتی داره که میبینه و درک میکنه.

عرشیا در سکوت نگاهش میکرد و مهتا ویلچر را تکان داد و به کنار میز برد.

-نگاه کن مثلا از اونجا دوتا دسته کوزه دیده می‌شد ولی الان فقط یکی دیده میشه و کوزه از اون حالت کاملی که داشت خارج شد.

عرشیا را به جای اولش برگرداند و این بار کوزه را روی میز دراز کرد.

-حالا نگاه کن فکر کن کوزه افتاده یا نه یکی مثلا داره از بالا نگاه میکنه تازه اون موقع سوراخ ورودی کوزه دیده میشه. به این میگن زاویه دید. اگه ده نفر دور این میز بشینن و من بهشون بگم کوزه رو بکشن نقاشی همه شون متفاوته.

کوزه را به حالت اول برگرداند و پشت ویلچر او ایستاد.

-حالا نسبت به زاویه دید خودت کوزه رو نقاشی کن.

-زاویه دید آدما درست نیست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۹۵

سر مهتا به سمت پسرک خم شد و نگاهش روی نیم رخ او چرخ خورد.

-چرا درست نباشه؟

-کسی که از اونجا کوزه رو میبینه فکر میکنه کوزه یک دسته داره و این اشتباهه.

مهتا با مکث سری به تایید تکان داد.

-اره هیچکس دید کامل بهش نداره و برای همین هم میتونه اون بخشی رو که نمیبینه رو منکر بشه

-پس همه آدما دروغ میگن

ویلچر را دور زد و پشت به میز تکیه زد و نگاه پسر را به سمت خود کشاند.

-دروغ نمیگن اون چیزی که میبینن و میگن

-فرقی نداره.

مهتا لبخند محوی به سماجت پسر زد و سری تکان داد و به سمت کیفش رفت و گوشی اش برداشت و به سمت عرشیا رفت و صفحه گوشی را به سمت پسر گرفت و با لمس کلید کناری صفحه را روشن کرد.

-چی میبینی؟

-عکس یک دختر بالای یک برج.

-دروغ میگی

نگاه عرشیا از بالای گوشی در چشمان مهتا نشست.

-چرا دروغ میگی؟

اخم های دختر در هم رفته بود و نگاهش تیز روی پسر میچرخید.

-صفحه گوشیت روشنه و عکس صفحه اش اینه.

-من که چیزی نمیبینم.

-خب گوشی بچرخون

-چرا باید این کارو بکنم!

-تا ببینی روشنه

لبان مهتا به لبخند کش آمد و سری تکان داد.

-افرین پس تو دروغ نمیگی فقط من چیزی که تو میبینی رو نمیبینم و برای اینکه حرفت بفهمم کافیه

نگاهم تغییر بدم و به خودم زحمت بدم برای درک تو کمی حرکت کنم.

عرشیا در سکوت نگاهش میکرد و این یعنی که او خیلی متوجه حرف های او نشده است.

-منظورم اینه من که نمیبینم اون ور گوشی چیه ولی وقتی تو میگی همچین چیزیه کافیه یا گوشی بچرخونم یا بیام و نگاه کنم اینجوری منم میبینم اونجا چیه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۹۶

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

عرشیا با آهان آرامی سری تکان داد و مهتا لبخند تلخی زد.

-البته همیشه هم اینجوری نیست و به همین راحتی نیست.

-مثل من و بابام.

نگاه مهتا در چهره ناراحت پسرک چرخ خورد و دستی در موهایش کشید.

-اگه دوست داری میتونی با من حرف بزنی!

کمی نگاهش کرد و لب روی هم فشرد. دوست داشت ولی قصدش را نداشت که با کسی در مورد مشکلش حرف بزند.

-میخوام نقاشی بکشم.

-باشه پس نقاشیتو بکش.

با چرخیدن عرشیا به سمت کوزه مهتا نیز روی تخت نشست و وارد اینستا شد و پیام هایش را چک کرد.

با دیدن پیام مائده لبخندی روی صورتش نقش بست و باز رشته این گفت و گو را ادامه داد.

-خوب شد؟

با صدای عرشیا نگاهش را از صفحه موبایل و پیام مائده گرفت و به سمت عرشیا رفت و نگاهش روی برگه چرخید.

-اره خیلی خوب شده فقط ببین تقارن باید رعایت کنی.

-چیو؟

مهتا لبخندی زد و مداد را از عرشیا گرفت و روی کاغذ شروع به اصلاح کردن طرح عرشیا کرد.

-تقارن! یعنی اگه این کوزه رو از وسط نصف کنی این ور و اون ورش درست مثل همه و تو باید این رعایت کنی. نگاه مثلا اینجا دسته های کوزه تو یک راستا نیستن.

دسته سمت راستی را کمی بالا تر کشید و خطوط عرشیا را پاک کرد.

-نگاه کن حالا به طرح شبیه تر شد

نگاه عرشیا روی کاغذ چرخ خورد و سری تکان داد.

-کلاس رفتی؟

-اره بچه که بودم چند ترمی رفتم.

-گفتی یاد نداری که.

مهتا لبخندی زد و مداد را به عرشیا داد.

-الانم میگم. توی نقاشی خیلی استعداد نداشتم دیگه ادامه ندادم در حد نکات پایه بلدم

-مامانم نقاش بوده

مـــاه🌙ـزده

#پارت۵۹۷

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

ابروی مهتا بالا پرید و نمی‌دانست که باز کردن بحث مادرش درست است یا نه.

-خوبه پس استعداد نقاشی هم داری.

-بابا تابلوهاشو گذاشته تو انبار.

مهتا لب روی هم فشرد تا سوال نامربوطی نپرسد آن هم در حالی که خود عرشیا بحث را پیش کشیده بود.

-چرا؟

نتوانسته بود تحمل کند و باز هم سوالش را پرسیده بودو سکوت عرشیا باعث شده بود که در دقیقه از سوالش پشیمان شود.

-میخوای یک طرح دیگه رو بکشی؟

-نه میخوام بخوابم.

مهتا با اینکه می‌دانست این خواب یک عقب نشینی است او را به سمت تخت برد و کمک کرد که دراز بکشد.

-قصه بلدی؟

قصه؟! عرشیا از او قصه میخواست؟

تازگی ها گمان می‌کرد که پسرک رفتارهایش کودکانه تر شده و این برایش جالب بود.

شاید به این دلیل بود که پسرک مقابل او سپر انداخته بود و خود واقعی اش بود. نه آن کودک تخس که تمام تلاشش را می‌کرد که بزرگ باشد.

-چه قصه ای دوست داری!

-نمیدونم تو بگو.

مهتا کنار تختش روی زمین نشست و سرش را به دیوار تکیه زد و دست پسرک را در دست گرفت.

-یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. یک شاهدخت بود تو شهر قصه ها لبش خندون چشمش خندون دلش خندون. همه چیز داشت و همه دوستش داشتن.

پوزخندی زد و نگاهش را به عرشیا داد.

-شایدم فکر میکرد که همه دوسش دارن. خلاصه توی این شهر قصه ها یک جادوگر بدجنس زندگی می‌کرد که عاشق پسر خدمتکار قصر شاهدخت شده بود.

از مثال خودش خنده اش گرفت و سری به تاسف تکان داد.

-پسر و جادوگر بدجنس که نمیتونستن با هم ازدواج کنن یک تصمیم خیلی خیلی بد گرفتن.

-چی؟

نگاهش را به عرشیا داد و حال هیچ رد لبخندی روی صورتش نبود.

-تصمیم گرفتن شاهدخت از بین ببرن

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۵۹۸

@Vip Roman

یک روز دیگر هم به پایان رسیده و هنوز به پایان قصه شاهدخت نرسیده بودیم.

شاهدختی که مانند ققنوس از میان آتش شعله کشیده بود و به دنبال انتقام از جادوگر بدجنس و پسر خدمتکار بود.

شب شده بود و بعد از شام طبق قراری که ظهر گذاشته بودند سهیل به دیدارشان آمده بود و اطلاعات دقیق تری در مورد هلدینگ صبا در اختیارشان گذاشته بود و حال مهتا در اینترنت به دنبال عکسی از او بود.

-فکر میکنی میشه از طریق این صبا به جایی رسید.

نگاهش را از گوشی گرفت و سری به تایید تکان داد.

-اره

-از کجا

-حسم میگه

-منطقی بود.

نگاهش را با خنده از او گرفت و روی چهره صبا راد چرخاند.

شاید او همان شاه کلید این در فولادی بود.

از جا بلند شد و با برداشتن پرونده ای که سهیل آورده بود به اتاق رفت.

-فردا میریم هلدینگ صبا

-فردا!

-اره

-نمیری پیش عرشیا؟

مهتا لب روی هم فشرد. عرشیا را کامل فراموش کرده بود.

-ظهر بریم.

-باشه

-شبت بخیر

-خوب بخوابی

با ورودش به اتاق پرونده را برای بار دیگر باز کرد و مشغول وارسی اطلاعاتی شد که سهیل برایش جمع آوری کرده بود.

هلدینگ صبا در زمان پدرش روابط خیلی خوبی با شرکت آنها داشته و قطعا صبا دست رد به سینه وارث فتحی نمیزد.

این معامله دو سر برد بود و برای صبا نیز نان و آب خوبی داشت.

پوشه را روی زمین انداخت و دراز کشید و خیره سقف شد.

باید حرف هایش را در ذهنش مرتب می‌کرد تا فردا به عنوان یک رئیس با او دیدار کند نه یک مورد ظلم واقع شده

مـــاهـزده

#پارت۵۹۹

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

صبح را با صبحانه گرم شروع کرده بود و در خانه عرشیا نیز باز هم روی مائده سرمایه گذاری کرده بود و بعد از آنجا اول به خانه آمده بود و با تعویض لباس ها و تمدید آرایشش به مقصد مورد نظرش رفت.

با رسیدن به هلدینگ نگاهش روی فرهاد چرخید و فرهاد مطمئن پلکی زد.

-برو

-مگه تو نمیای؟

-بیام!

-اره

نگاه فرهاد تا بالای برج رفت و برگشت.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-بیام چیکار؟ اون صاحب یک هلدینگ بزرگه تو هم وارث یک هلدینگ دیگه میخواین با هم سر دارایی هاتون حرف بزنین من بیام چیکار!

-تو همراه منی.

نگاهش روی فرهاد چرخید و لبخندی زد.

-شریک منی

نگاهشان در سکوت در تبادل بود و انگار باقی حرف هایشان را با چشمانشان انتقال می‌دادند.

-بیا دیگه

فرهاد با تکان سری موتورش را قفل کرد و در کنار او به راه افتاد و وارد لابی ساختمان شدند.

نگاه فرهاد روی لباس هایش چرخ خورد و سری به تاسف تکان داد.

-لاقل میگفتی یک لباس درست و حسابی میپوشیدم

مهتا به این وسواس پسرک لبخندی زد و نگاهش اسکن وار سر تا پایش را نظاره کرد.

-خیلیم خوبی

فرهاد که این تعریف مهتا به مذاقش خوش آمده بود دستی در موهایش کشید و خودش را در آینه های ریز کار شده روی دیوار نگاه کرد.

به واسطه آسانسور به طبقه مدنظرشان رسیدند و با ورودشان به دفتر اصلی شرکت نگاهش گذرا در آن چرخید.

برخلاف دکوراسیون شرکت خودشان اینجا بسیار تجملاتی بود و انگار سعی بر این داشتند که قدرت و ثروت و نفوذشان را به وضوح به نمایش بگذارند.

-بفرمایید؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۰

نگاهش را از گلدان بزرگ که برگ های درخت کاشته شده درونش به سقف رسیده بود گرفت و به زنی که پشت میز نشسته بود و نگاهشان می‌کرد داد.

-خانم راد هستند

-بله شما؟

-فتحی هستم.

-وقت قبلی داشتین.

مهتا لبخندی زد و سری تکان داد.

-خیر

-اینجوری که نمیشه.

-شما بگین فتحی برگشته شدن یا نشدنش با خانم رادِ.

زن با مکث سری تکان داد و نگاه از او گرفت و تلفن را برداشت و فرهاد نامحسوس سرش را به سر دخترک نزدیک کرد.

-چرا اینجوری گفتی!

-چجوری؟

-اگه گفت نمیخواد مارو ببینه چی؟

مهتا لبخند محوی زد و مطمئن سری تکان داد

-نمیگه.

-از کجا میدونی.

-چون اونم مشتاقه منو ببینه.

-فقط امیدوارم با این سیس گرفتنت خراب کاری نکرده باشی

-بفرمایید داخل!

نگاه جفتشان به سمت منشی چرخید و لبخند محوی روی صورت هردویشان نقش بست و با تکان سری به سمت در ریاست رفتند.

مقابل در تماما چرم ایستادند و مهتا آرام چند ضربه به در زد و نفسش را نامحسوس بیرون فرستاد تا به

خودش مسلط شود و بتواند نقشش را به خوبی اجرا کند.

در را آرام باز کرد و نگاهش در اتاق چرخ خورد و روی زنی که پشت میز انتهای اتاق نشسته بود ثبات گرفت.

-سلام!

نگاهش روی دخترک چرخید و گذرا روی فرهاد نشست و باز در چشمان دخترک نشست و آرام از روی صندلی بلند شد و ایستاد و این حرکتش باعث لبخند زیرپوستی مهتا و فرهاد گشت.

-سلام بفرمایید.

-فتحی هستم

زن به مبل های چرم مقابل میزش اشاره زد و سری تکان داد.

-بله شناختمتون.

مـــاهـزده

#پارت۶۰۱

ابروی مهتا بالا پرید و با تکان سری به سمت مبل حرکت کردند و آرام روی آن نشستند.

همانگونه که روز اول حدس زده بود و سهیل نیز گفته بود سن زن حوالی ۴۵ بود و البته که به لطف ژل و

سایر فرایند های جوان سازی سنش کمتر از این ها نشان می‌داد. شاید هم سن و سال پدرش بود!

-خوش اومدین.

-ممنونم.

لبخندی به چهره دخترک زد و نگاهش دقیق در صورتش چرخید.

-چه بزرگ شدی!

او را دیده بود! کجا! چرا پس او هیچ شناختی نسبت به او نداشت و حتی اسمش را هم نشنیده بود.

-شما منو میشناسین؟

-خودتم میدونی میشناسمت که به گفتن اینکه فتحی هستی اکتفا کردی.

مهتا لبخندی زد و آرام سری تکان داد.

-شرط ملاقاتمون همین شناخت بود. اگه اسم فتحی شمارو ترغیب به دیدار با من نمیکرد من برای این معاشرت دلیلی نداشتم.

نگاه زن برای چند لحظه ای روی صورت زیبای دخترک چرخ خورد.
تصویر محوی از کودکی هایش در ذهن داشت و خوب به خاطر داشت که همان موقع هم در توصیف دخترک کلمه زیبا و معصوم را به کار برده بود.

-مثل پدرت صحبت میکنی.

از این تعریف خوشش آمد که لبخندی زد و سری تکان داد.

-باعث افتخاره.

-معرفی نمیکنی؟

منظورش فرهاد بود و مهتا با نگاه کوتاهی به فرهاد لبخندی گرم زد

-آقای حکمت، فرهاد حکمت از دوستان نزدیک من هستن

نگاه صبا با لبخند محوی روی فرهاد نشست و آرام سری تکان داد.

-خوشبختم.

-منم همینطور

مهتا قصد نداشت صحبت هایشان خیلی به بیراهه برود که بحث به آنجایی که او نمیخواست بکشد برای همین هم سعی داشت سراغ اصل مطلب برود.

-چی شد که شما همکاریتون با شرکت ما قطع کردین.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۰۲

صبا رئیس مآبانه به صندلی تکیه زد و دست هایش را در هم گره زد و نامحسوس شانه هایش را بالا انداخت و لبخند محوی زد.

-مهمترین دلیلش این بود که اون شرکت دیگه شرکت شما نبود.

-تا جایی که میدونم شما یک قرارداد چندساله با شرکت ما داشتین ولی زودتر از موعدش اونو فسخ کردین.

-درسته

-چرا؟

صبا تکیه از صندلی گرفت و خود را جلو کشید و دست هایش را روی میز گذاشت.

-من مجبور به فسخ قرارداد شدم.

مهتا در سکوت نگاهش کرد تا او ادامه دهد و صبا که انگار قصد مهتا را فهمیده بود با مکثی کوتاه ادامه داد.

-اون قرارداد زمانی بسته شده بود که حمید رئیس شرکت بود و شرکت طبق سیاست های اون مدیریت میشد بعد از فوتش هم باز من به این قراداد پایبند بودم به دو دلیل

انگشت اشاره را بالا آورد.

-اولیش اینکه درسته که با فوت پدرت اوضاع شرکت جالب نبود و آنچنان سودده نبود ولی باز هم بند های قرارداد اجرا می‌شد

انگشت دیگرش را باز کرد و بالا گرفت.

-دو اینکه بازم اسم یک فتحی پشت شرکت بود و اون تو بودی.

مهتا در سکوت نگاهش میکرد و صبا خسته از این سکوت سری به تاسف تکان داد.

-چرا شرکت واگذار کردی!

-شرایط مدیریتش نداشتم.

-فکر میکنی آریا داره؟

مهتا سری به نفع تکان داد.

-نه.

صبا متاسف با چهره ای پر افسوس به صندلی تکیه زد.

-پدرت برای اون شرکت خیلی زحمت کشیده بود نباید انقدر ساده رهاش میکردی حداقل باید تلاش خودت میکردی!

-گفتم که اون موقع اصلا شرایط خوبی نداشتم.

کمی در سکوت نگاهش کرد و با اینکه جواب مهتا قانعش نکرده بود سری تکان داد

-الان چی! بهتری؟

-میخوام شرکت پس بگیرم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۰۳

کلامش قاطع و صریح بود و تعجب صبا را در پی داشت.

-پس بگیری؟

-اره.

-متوجه نمیشم یعنی میخوای امتیاز دوباره بخری؟

مهتا سری به نفع تکان داد.

-نه میخوام پسش بگیرم. اون شرکت مال منه. من وارث اون شرکتم و حالا میخوام داشته باشمش.

صبا تک خنده ای کرد و از پشت میزش بلند شد و به سمت دخترک آمد و کنارش روی مبل تک نفره نشست.

-لطفا واضح تر توضیح بده.

مهتا دهان باز کرد تا حقش را مطالبه کند ولی با قرار گرفتن دست فرهاد روی دستش سکوت اختیار کرد و نگاهش را به فرهاد داد.

-اجازه بدین من توضیح بدم

-بفرمایید.

-آریا اون شرکت نخریده یعنی در واقع مهتا شرکت واگذار نکرده بلکه آریا با سندساری اونو از چنگ مهتا در آورده.

نگاه مبهوت و گیج صبا روی مهتا نشست.

چه میشنید؟!

-نه تنها شرکت که تمام اموالش با این شرایط گرفته و حالا مهتا میخواد که اونو پس بگیره.

-چطور ممکنه! مگه همچین چیزی میشه.

اخم هایش در هم رفته بود و تیز نگاهش روی مهتا و فرهاد میچرخید و به دنبال ردی از صداقت در کلامشان بود.

برای فردی مثل صبا راد همچین چیزی غیر قابل باور بود.

اینکه کسی بتواند چنین کلاه گشادی را بر سر کسی بگذارد و راست راست بچرخد و او تازه بعد از گذشت مدت طولانی به دنبال حق و حقوقش بلند شده باشد هیچ منطقی نبود.

-چه مدرکی داری که بتونه ثابت کنه آریا چنین کاری کرده؟

-هیچ مدرکی!

صبا تک خنده ای کرد و پا روی پا انداخت.

-مدرک که نه ولی راه اثباتش خیلی سخت هم نیست.

مـــاه🌙زده

#پارت۶۰۴

نگاه ها به سمت فرهاد چرخید.

-آریا بالاخره باید در قبال خرید این ثروت هزینه پرداخت کرده باشه درسته.

صبا سری تکان داد و نگاهش گذرا روی مهتا که در ریلکس ترین حالت ممکن نشسته بود و خیره فرهاد بود گذشت.

دخترک هیچ تلاشی برای ثابت کردن حرفش نمیکرد و انگار جلب توجه صبا برایش اهمیت خاصی نداشت.

-درسته!

-ما نمیتونیم ادعامون ثابت کنیم ولی آریا میتونه اونو با نشون دادن یک رسید ساده رد کنه.

صبا لبخند محوی زد.

-حرفتون منطقیه جناب حکمت ولی در حال حاضر نه آریا هست و نه قراره ما ازش بخوایم که این موضوع رد یا تایید کنه.

-خانم راد!

نگاه صبا به سمت مهتا چرخید.

-من نیومدم اینجا که خودم و ادعامو بهتون ثابت کنم چون نمیتونم من اومدم ازتون کمک بخوام.

-چه کمکی از من بر میاد!

-شما و آریا گویا سر یک سری مسائل با هم دیگه به اختلاف خوردین.

صبا با مکث کوتاهی سری تکان داد.

-گویا ضرر هنگفتی هم بهتون وارد شده

-چیزی نبود که نشه جبرانش کرد.

مهتا با لبخند به مبل تکیه زد.

-و احتمالا چیزی هم نبوده که بشه ساده از کنارش گذشت درسته!

-داری منو ترغیب به دشمنی با آریا میکنی؟

-دارم دوست و دشمنم از هم جدا میکنم.

ابروی صبا بالا پرید و آرام خندید.

-تند و بی پروا صحبت میکنی دخترجون.

-آخرین باری که قاطع و بی پرده صحبت نکردم تمام دست رنج پدر و مادرم به تاراج رفت از همون روز فهمیدم برای بدست آوردن و حفظ داشته هام باید تند و بی پروا بود.

حال نگاه صبا رنگ تحسین به خود گرفته بود و مهتا در دل دعا دعا می‌کرد که استراتژی که در برابر صبا در پیش گرفته است نتیجه بدهد و او دست خالی از این اتاق بیرون نرود.

-من دشمن آریام خانم راد. دیر یا زود به بدترین شکل ممکن نابودش میکنم و صادقانه بخوام بگم برای هموار کردن مسیرم نیاز به متحد دارم و شما یکی از گزینه هامین

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۰۵

نگاهش در اتاق چرخید و کجخندی زد.

-اتحاد ما اگه سر بگیره قرار نیست برای شما سود مالی داشته باشه چون نه شما نیازی بهش دارین و نه من فعلا توانایی پرداختش دارم

لبخندش عمق گرفت و نگاهش رئیس مآبانه روی صبا چرخید.

-البته فعلا! با پس گرفتن شرکت اسم فتحی میشه ضمانت نامه شرکت و سیاست های حمید فتحی قراره اجرا بشه و این یعنی رشد دوباره شرکت و میتونه شروع دوباره ای برای شرکت ما و شما باشه ولی الان مسئله چیز دیگه ایه

-چی؟

نگاه مهتا تا نگاه خیره فرهاد رفت و فرهاد با باز و بسته کردن چشمانش به او فهماند که درست پیش رفته و با همین فرمان ادامه دهد و او که این تایید فرهاد شیرش کرده بود با دلی قرص شده نگاهش را به صبا داد.

-اینکه الان جفتمون با اریا خصومت شخصی داریم و دلمون میخواد به نحوی بهش آسیب بزنیم.

صبا از این نتیجه گیری مهتا ابرویی بالا انداخت و با صدا خندید.

-خب!

-دشمن دشمن من دوست منه و اگه قراره به دشمن من آسیبی بزنه برای من قابل احترامه و من ازش حمایت میکنم.

صبا با همان طرح لبخند سری تکان داد

-من اومدم اینجا که ببینیم این دشمنی به آریا میتونه زمینه دوستی مارو فراهم کنه یا نه.

نگاه صبا مستقیم و کاملا جدی در نگاه زمردی مهتا نشست

-لازم نیست چیزی باشه که بخواد بشه زمینه ساز دوستی من و دختر حمید و نازی. تو یادگار دوتا از

دوستان دور ولی خوب و قابل احترام من هستی و همین الان هم من تورو دوست خودم میدونم.

کمی دلش آرام گرفت. انگار حمید و نازی ارثی ارزشمند تر از آن شرکت و باقی اموال به جا گذاشته بودند و آن اسم و رسمشان بود.

-ولی این دوستی یک اما داره و اون اینه که من بی حساب کتاب توی روابط دوستانم قدم بر نمیدارم.

نگاهش را بین مهتا و فرهاد چرخاند و روی مهتا ثبات گرفت.

-در واقع جایی نمیشینم که آب زیرم بره

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۰۶

مهتا به نشانه تفهیم سری تکان داد.

صبا قصد نداشت جواب دندان شکنی به سورن بدهد و مهتا خوب متوجه این موضوع شده بود.

-من نسخه آریا رو جای دیگه و به نحو دیگه ای میپیچم. این از تسویه حساب من و آریا حالا بهم بگو تو قصدت چیه و به عنوان یک دوست من میتونم چه کمکی بهت بکنم.

-با این حساب فکر نکنم ما بتونیم کمکی به همدیگه بکنیم چون برمیگردیم سر خونه اول و من باید اول خودم بهتون ثابت کنم تا شما بتونین به من کمک کنین.

صبا در سکوت نگاهش را به مهتا دوخت و هیچ نگفت.

درست میگفت. صبا هنوز هم حرف مهتا در کتش نرفته بود و نمی‌توانست همچین موضوعی را بپذیرد.

او تمام این مدت فکر میکرد که مهتا با نقد کردن اموال پدرش حماقت بزرگی کرده و حال با دانستن اینکه او حتی آنها را نقد هم نکرده و بدون گرفتن بهایی از دست داده کیش و مات شده بود.

اشنایی صبا با حمید به دوران دانشگاه برمی‌گشت و خط رابطه آنها بعد از پایان دانشگاه و دنبال کردن مسیرهای جدا به پایان رسیده بود تا زمانی که باز روزگار آنها را مقابل یکدیگر گذاشته بود.

صبا وارث و مدیر شرکت همسر فوت شده اش بود و حمید نیز وارث جلال و جبروت فتحی ها و حال که کار دوباره آنهارا در مسیر هم گذاشته بود آنها توانسته

بودند روابط کاری خوبی را با یکدیگر برقرار کنند و به بازدهی خوبی نیز دست پیدا کنند.

نازی را نیز به واسطه حمید میشناخت.

در واقع هرکسی که حمید را میشناخت به نحوی با نازی نیز آشنا میشد چرا که نازی بخشی جدایی ناپذیر از حمید بود.

زنی مثل نازی با روابط عمومی بالا و ان میزان خونگرم بودند و البته دوست داشتنی بودن خیلی زود صبا را جذب کرد و حال روابط کاری بین حمید و صبا تبدیل به رابطه ای دوستانه شده بود چرا که نازی رشته اصلی این دوستی بود و گهگداری یکدیگر را ملاقات میکردند و گاهی در دورهمی هایی که نازی شرکت می‌کرد او را نیز با خود می‌برد.

صبا یکی از ده ها دوست نازی بود که مهتا آن را نمیشناخت و او را ندیده بود.

نازی به واسطه عضو بودن درگروه های مختلف از جمله کوه نوردی و شب شعر و این قبیل چیزها دوستان زیادی داشت و البته که مهتا نیز هیچ تمایلی به آشنایی با جمع دوستانه مادرش نداشت و نتیجه اش شده بود همین عدم آشنایی مهتا با صبا.

-میخوای چیکار کنی؟

-گفتم که میخوام اموالم پس بگیرم.

-چجوری از دستشون دادی!

-داستان مفصلی داره

-و قطعا جالب!

ماه🌙زده

#پارت۶۰۷

@Vip Roman

مهتا لبخند معنادار و شاید ترسناکی زد و سری تکان داد.

-همینطوره.

-مایلم بشنوم.

مهتا آرام تکیه از مبل گرفت و به سمت صبا خم شد.

-شاید یک روزی کتابش کردم اون روز حتما یکی با امضای خودم براتون هدیه میارم ولی الان باید جای تعریف کردنش تلاش کنم پایان خوبی داشته باشه تا حوصله مخاطب سر نره.

از جا بلند شد و نگاه صبا را با خود بالا کشید.

-خیلی از اشناییتون خوشحال شدم خانم راد و امیدوام در آینده بتونیم با هم مثل گذشته همکاری کنیم.

صبا نیز از جا بلند شد و نگاهش روی دخترک چرخ خورد.

چرا حس می‌کرد کمی رفتار های دخترک عجیب است! انگار چیزی به اسم انعطاف در او شکسته بود.

-این یعنی قرار نیست الان کمکی به همدیگه بکنیم؟

-تا جایی که فهمیدم شما نیازی به کمک من ندارین؟

-تو چی؟ تو نیازی به کمک من نداری؟

-من اونقدر وقت ندارم که برای کمک گرفتن از دیگران خودم بهشون ثابت کنم خانم راد.

دستش را دراز کرد و دست صبا با مکث در دستش قرار گرفت.

-میفهمم و درک میکنم این موضوع خیلی توجیه عقلانی نداره و متاسفانه برای من قابل اثبات هم نیست و اگه باشه هم من وقتش ندارم با این حال واقعا از آشنایی تون خوشحالم و ممنونم که وقتتون در اختیارم گذاشتین.

دست صبا را آرام فشرد و با مکث آن را رها کرد و به سمت در به راه افتاد.

-چیکار باید بکنم!

لبخند عمیقی روی صورتش نقش بست. همین بود. استراتژی اش جواب داده بود و انگار صبا رام شده بود.

لبخندش را با مکث جمع کرد و به سمت صبا برگشت.

-برای بدست آوردن اموالت چه کاری از من برمیاد؟

چشمانش برق زد و این برق نگاه را هم فرهاد و هم صبا دیده بودند.

-خیلی کارا

-مثلا؟!

-میخوام بشین اون خوراکی لذیذ سر قلاب که شاه ماهی طماع اسیر صیاد میکنه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۰۸

@Vip Roman

صبا قرار ملاقاتی داشت و باقی حرف هایشان به زمان و البته مکان دیگری موکول شده بود و مهتا و فرهاد با خروج از هلدینگ صبا با خرید کم و کسری های یخچال به خانه برگشتند و با خوردن ناهاری مختصر و مفید دوباره برای رفتن سر کار آماده شدند.

-زن عجیبی بود!

-کجاش عجیب بود؟

-همین که لحظه آخر نظرش عوض شد و تصمیم گرفت کمکت کنه.

مهتا لبخندی زد و به سمت در رفت و در همان حین شالش را مرتب کرد.

-میدونستم که این کارو میکنه.

نگاه فرهاد با خنده روی مهتا چرخید.

-اره بابا منم اون ذوق آخرت ندیدم آخه!

مهتا نیز خندید و در را باز کرد و از خانه خارج شد و فرهاد نیز پشت سرش کفش هایش را پوشید.

-برنامه چیه؟

-فعلا ریلکس کن زنگ ورزشه

-اگه شانس منه معلم ریاضی میاد میگه شما از بقیه کلاسا عقبین کلاس جبرانی میذاره.

نگاه مهتا با خنده در چهره فرهاد چرخید و هیچ نگفت و فرهاد نیز با خنده به پله ها اشاره زد

-برو بریم تا یک شری درست نشده باز.

رفتند و برگشتند و شب صبح شد و صبح شب و دیدارشان با صبا نیز اتفاق افتاد و باز شب صبح شد و صبح شب.

این رسیدن های شب و روز به یکدیگر گذر زمان بود و در این گذر زمان مهتا تقریبا تیمی که برای پیش بردن نقشه هایش لازم داشت را چیده بود.

تیمی تشکیل شده از خودش و فرهاد و صبا و رامتین و سهیل و فریده.

هر کدام از اعضای تیم مسئول قسمتی از نقشه های مهتا بودند و مهتا در این میان همان رهبری بود که خوب توانسته بود اعضای گروهش را رام خودش کند.

سماوات برگشته بود و دیگر نیاز نبود که او هرروز به خانه عرشیا برود و البته که او یک هفته ای را نیز طلب تنفس کرده بود.

ترم کلاس هایش به پایان رسیده بود و طبق خواست او کلاس های ترم بعدی اش با ده روز فاصله شروع می‌شد و کلاس های عرشیا نیز با یک هفته تنفس ادامه پیدا می‌کرد.

میخواست این یک هفته را تماما فکر و ذهنش را صرف نقشه هایش کند و بتواند برنامه ای کامل و جامع به گروه ارائه دهد که هرکدام طبق آن کارهارا پیش ببرند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۰۹

@Vip Roman

امروز کمی حال و روز بهتری داشت و قصد داشت وقتش را صرف خرید و پاساژدرمانی کند و برای همین هم بعد از رفتن سورن از خانه بیرون زده بود و به سمت نزدیک ترین پاساژ راند.

آهنگ آرامی در فضای ماشین پخش می‌شد و بهار نیز زیر لب ان را زمزمه میکرد.

با قرمز شدن چراغ پشت ماشین جلویی ایستاد و نگاهش روی ثانیه شمار چرخ خورد.

امروز که حالش بهتر شده بود تلاش کرده بود که رابطه اش با سورن را کمی ترمیم کند و البته که موفق نیز شده بود.

بدست آوردن دل عاشق آنچنان کار سختی نبود و او نیز دلبری کردن را خوب بلد بود.

گوشی اش را به سورن داده بود تا برای برگرداندن صفحه اینستاگرامش آن را پیش یکی از دوستانش ببرد.

نه تنها اکانت او بلکه اکانت سورن هم پریده بود و آنها که اول گمان کرده بودند مشکل به صورت کلی است بیخیال شده بودند ولی نگرانیشان از جایی شروع شد که گوشی را به تعمیرگاه بردند و فهمید که هک شده است.

فهمیدن اینکه کار چه کسی است خیلی هم سخت نبود آن هم زمانی که مهتا توانسته بود قفل گاوصندوق شرکت را باز کند.

مهتا نیز آدم های خودش را داشت و از قضا انگار بسیار حرفه ای نیز بودند.

@Vip Roman

نگاهش از آینه روی ماشین های پشت سر چرخید و کلافه باز خیره ثانیه شمار شد.

با سبز شدن چراغ باز به راه افتاد و بی توجه به موتوری سیاه پوش به سمت مقصد مورد نظرش راند.

موتور سوار با فاصله چند ماشین عقب تر از او با فاصله ای کنترل شده می‌راند و تمام شش دنگ حواسش جمع ماشین بهار بود.

ماشین وارد پارکینگ مجتمع تجاری شد و موتورسوار به ناچار و کلافه از این موش و گربه بازی وارد پارکینگ شد و باز هم با چند ماشین فاصله موتورش را پارک کرد.

بهار که با پیاده شدن از ماشین به سمت آسانسور رفته بود با رسیدن آن خودش را به طبقه مدنظرش رساند.

نگاهش میان بوتیک ها در چرخش بود و گاهی با پسند لباسی وارد مغازه ای میشد و گاهی بی تفاوت میگذشت.

مقابل ست ورزشی ایستاد و با نگاهش دقیق آن را وارسی کرد بی خبر از اینکه خودش زیر ذره بین کسی ایست

مـــاهـ🌙ـزده
#پارت۶۱۰

زن که بارها و بارها حرف هایش را با خود مرور کرده بود تا خدایی نکرده اشتباه نکند با ثابت ماندن

بهار مقابل ویترین مغازه ای به سمتش رفت و کنارش ایستاد.

-خانم فالت بگیرم؟

نگاه بهار بی تفاوت روی زن چرخید.

-نه.

-چرا خانم؟ بذار فالت بگیرم فال من ردخور نداره.

بهار با تکان سری به نشانه نفی از کنار زن گذاشت و باز به راه افتاد.

-پریشونی!

@Vip Roman

زن با چند قدم فاصله به دنبالش به راه افتاده بود و بهار سعی داشت با تند کردن قدم هایش او را از خود براند.

-ترسیدی؟

باز هم سکوت بهار و حال زن طبق نقشه ایستاد و کمی صدایش را بالا برد.

-ترسیدی تقاص پس بدی.

تیرش به هدف خورده بود که بهار ایستاد و با مکث چرخید.

-چی گفتی؟

-گفتم که فالم ردخور نداره.

-تورو کی فرستاده!

زن لبخند محوی زد و به سمتش رفت.

-من هرروز اینجا فال میگیرم و همه این فروشنده ها میشناسنم.

نگاه بهار با مکث روی چهره زن چرخ خورد و لب روی هم فشرد.

-یعنی چی میترسم که تقاص پس بدم؟

-اینجوری که نمیشه باید کف دستت ببینم

به سمت نیمکت هایی که برای استراحت مشتری ها بود اشاره زد و خودش به راه افتاد.

-من چرا باید بهت اعتماد کنم؟

زن به کنارش اشاره زد تا بهار بنشیند.

-من هرچی میبینم و میگم.

-مهتا تورو فرستاده نه!

-شد خاله فخری شد!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۱۱

صدای ذوق زده دخترک نگاه جفتشان را به آن سمت کشاند و با نشستن دختر کنار زن فالگیر ابروهای بهار کمی بالا پرید و با دقت به حرف هایشان گوش سپرد.

-خاله اومد خواستگاری نفست حقه به خدا

دختر جوان با اشتیاق و چشمانی براق با زن فالگیر سخن می‌گفت و با درآوردن دسته اسکناسی و دادن به زن از جا بلند شد.

-تو زندگی منو نجات دادی خاله چندساله که چشام دنبالشه و تو باعث شدی که من به مراد دلم برسم خدا برات بسازه.

-همه چیز رسیدن نیست دختر. اون پسر توی تقدیرت بود ولی اینکه بمونه دست توعه

-حواسم هست خاله

-خوبه.

حرف هایشان خیلی کش نیامد و با رفتن دختر نگاه زن دوباره روی بهار نشست.

-دیدیش! روز اول مثل تو بود میگفت از کجا بدونم راست میگی الان میگرده پیدام کنه

-چرا؟

-دلش گیر بود و حالا به مراد دلش رسیده

-چجوری؟

-آدما وقتی تقدیرشون بدونن شجاع تر میشن.

-توی تقدیرش چی بود؟

-رسیدن به مرادش

-خب!

-این باعث شد شجاعت گفتن حرف دلش پیدا کنه

-توی تقدیر من چیه؟

دست زن به سمتش دراز شد.

-نامه اعمالت نشونم بده

نامطمئن دستش را در دست زن گذاشت و نگاهش روی زن که با اخم هایی در هم خیره کف دستش بود میچرخید.

-چی میبینی؟

-هیس!

لب روی هم فشرد و سکوت کرد.

خودش هم نمی‌دانست دستش میان دست این زن غریبه چه می‌کند و اصلا چرا با او هم کلام شده.

زن دستش را رها کرد و از جایش بلند شد و به راه افتاد.

-چی شد پس!

@Vip Roman

جوابش باز هم سکوت بود و حال او کسی بود که به دنبال زن به راه افتاده بود.

-خانم!

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۱۲

باز هم جوابی نگرفت که دست روی شانه اش گذاشت و زن متشنج به سمتش چرخید و با چهره برافروخته قدمی عقب رفت.

-کلاغ سیاه توی تقدیرته!

-چی!

-نحسی

نامتعادل قدم دیگری به عقب برداشت.

-کلاغ نحسی روی بوم خونت نشسته دختر!

زن چرخید و رفت و بهار مات و مبهوت خیره او بود.
نحسی!

با قدم هایی بلند به دنبال زن به راه افتاد و با رسیدن به او دستش را گرفت.

-خانم صبر کن.

او هرآنچه از او خواسته شده بود را انجام داده بود و حال نوبت آخرین مرحله و تیر خلاص بود که به سمت

بهار چرخید و سعی کرد چهره مضطربش را حفظ کند.

-درست بگو چی دیدی؟

نگاهش دقیق در نگاه دختر چرخ خورد و سری به تاسف تکان داد.

-اوضاعت اصلا خوب نیست

-چرا!

-نحسی افتاده تو زندگیت.

بهار با کمی مکث و یادآوری مهتا و ماجراها و حال خرابی های اخیرش سری تکان داد.

-چیکار باید بکنم.

جوابش سکوت بود و دیگر هیچ.

-هرچقدر هزینه اش باشه پرداخت میکنم!

-نمیدونم.

-یعنی چی؟ شما بخت اون دختر باز کردین.

-من کاری برای اون دختر نکردم اون خودش خودش نجات داد من فقط بهش اطمینان دادم که مسیرش درسته و اون با اطمینان خاطر جلو رفت.

-پس حداقل میتونین بگین کی تموم میشه.

سر زن آرام به تایید بالا و پایین شد و این باعث لبخند رضایت بخش بهار شد.

-کی؟

-تا وقتی از پا در بیای

@Vip Roman

زن رفته بود و نگاه او هنوز جایی حوالی جایی که زن ایستاده بود میچرخید.

از پا در بیاید؟ او همین الان هم دیگر توان ادامه نداشت و دلش می‌خواست هرچه سریعتر این کابوس به پایان برسد.

مـــاهـزده

#پارت۶۱۳

برعکس همیشه بدون اینکه چیزی خریده باشد یا حتی پسند کند با شانه هایی افتاده و چشمانی بی فروغ از پاساژ بیرون آمد و بی هدف در خیابان ها راند.

آدمی نبود که خودش را بند حرف رمالی کند ولی انگار خودش هم این نحسی را حس کرده بود.

زن با همان نگاه اول فهمیده بود که او در مسیری تاریک است و علاوه بر آن آمدن آن دختر و آن تقدیر و تشکر پر ملاتش نیز بهار را نسبت به زن و توانایی اش کمی مطمئن تر کرده بود و حال برای اولین بار از این اطمینان ناراحت بود.

انگار چیزی درونش فرو ریخته بود و آن شیشه تظاهر به قوی بودن بود.

دروغ چرا اگر میخواست صادق باشد او از این کلاغ سیاه نحس میترسید و نمی‌دانست چگونه باید از آن فرار کند.

پاساژ تراپی فایده ای نداشت و حال او باید مانند زنی که تقدیر شومش را پذیرفته کمی برای یخچال خالی شان خرید می‌کرد و به خانه میرفت تا حداقل این ترس

و اقبال بدش را با خود به خانه ببرد و در چهاردیواری شخصی اش چالش کند.

مقابل فروشگاه بزرگی ایستاد و ماشین را پارک کرد و پیاده شد غافل از اینکه فردی چند متر عقب تر از جلوی خانه به دنبالش آمده و حال موتورش را چند ماشین عقب تر پارک کرده بود.

بهار وارد فروشگاه شد و با چهره ای که ناامیدی را فریاد می‌زد شروع به خرید کردن کرد.

مواد غذای ضروری را خرید و خیلی زود مقابل صندوق ایستاد تا آن ها را حساب کند و خودش را به خانه برساند.

با حساب اجناس و بسته بندی شان از فروشگاه بیرون زد و نگاه مرد موتور سوار رویش چرخ خورد و با ورودش به خیابان موتور را هندل زد.

شیشه کلاهش را پایین زد و یک دستش دور شیشه قهوه ای رنگ در باز فشرده شد و دست دیگرش دور گاز موتور.

با ورود بهار به خیابان گاز موتور را یک دور فشرد و طبق برنامه اش موتور را به راه انداخت و به سمت دختر حرکت کرد.

دخترک نالان و عصبی از بخت شوم و سیاهش بسته های خرید را از دستی به دست دیگر داد و نگاهش در خیابان چرخید و برای ثانیه ای روی آن مرد سیاه‌پوش چرخ خورد.

شیشه درون دستش را ندید و اگر هم میدید نمی‌توانست عکس العمل درستی از خود نشان دهد و همین باعث شد برای لحظه ای تمام تنش بسوزد.

ماهـ🌙ـزده

#پارت۶۱۴

صدای فریادش با زمین خوردنش و گرفتن صورتش همزمان شد و حال آن مرد سیاه‌پوش موتور سوار که محتویات شیشه را روی صورت و بدن بهار خالی کرده بود مانند نقطه ای در انتهای خیابان به چشم می‌خورد.

جیغ های جان سوز پی در پی بهار خیلی زود تمام کاسب های محل و رهگذران را جمع کرد و حال هیچکس دل آن را نداشت که مقابل او بنشیند و او را آرام کند.

حس می‌کرد صورتش سر شده است و هیچ چیزی را حس نمیکند و با این حال جرعت آن را نداشت که دست از روی صورتش بردارد.

هیچ نمیشنید جز جیغ هایش، هیچ نمیدید جز آینده سیاهش و چهره ای که دیگر زیبا نبود.

-آروم باش عزیزم آروم باش.

از میان آن جمعیت تنها زنی شهامت روبه رویی با صحنه دلخراش مقابلش را داشت و حال مقابل او نشسته بود و دست روی شانه هایش گذاشته بود.

-یکی زنگ بزنه آمبولانس.

-زنگ بزنین پلیس.

هر بار که ویدئویی درباره قربانیان اسیدپاشی میدید تمام تنش سر میشد و الان نیز تمام تنش سر شده بود چرا که خودش قربانی بود.

-عزیزم جیغ نزن دستت بردار. آروم باش.

-باید چیکار کنیم!

انگار همه قفل بودند و البته که جیغ های وحشتناک بهار نیز مغز همه را در هاون کرده بود و بی درنگ بر آن می‌کوبید.

-طفلی تا آخر عمرش بیچاره شد.

-میشنوه زشته صحرا

-چرا اورژانس نمیرسه؟!

-کی به موقع میرسه که این دفعه دومش باشه.

حال که گلویش دیگر نمی‌توانست یاری اش کند و جیغ هایش تحلیل رفته بود صداهای اطرافش را گنگ میشنید ولی گویی قابلیت تحلیل و پردازش آن را نداشت.

دستانش روی صورتش بود و روی دو زانو نشسته بود و به سمت زمین خم شده بود.

تمام تنش میسوخت و سوزن سوزن میشد و او به این فکر میکرد که شاید تمام تنش میزبان آن مایع سوزان شده که اینگونه جانش گز گز می‌کند.

-خانم!

کسی دست هایش را گرفت و با اعمال فشار کمی آنها را از صورتش فاصله داد و بهار به این فکر کرد که اگر پوست صورتش چسبیده به دستانش کنده شده باشد چی؟

ماه🌙زده

#پارت۶۱۵

-آروم عزیزم آروم باش الان اورژانس میرسه

دستانش توسط زن کنار رفته بود و نگاه زن روی صورتش چرخ خورد و ابروهایش به هم نزدیک شد.

-چرا صورتش خونیه؟

-رنگه؟

-نه خونه

نگاه زن با دقت بیشتری در صورتش چرخ خورد و حال اعمال فشارش روی دستان دخترک بیشتر شد.

-دخترم چشماتو باز کن

-نمیتونم.

صدای ناله مانندش به گوش رسید و بدنش بی وزن در آغوش زن افتاد.

-چی شد پس این اورژانس

-نگاه اونجای لباسشم خونیه

نگاه زن روی خرید های پخش و پلا شده چرخ خورد و روی کیفش نشست و لبخند محوی زد.

حال نوبت او بود که نقشه اش را اجرا کند.

-تا اورژانس برسه این دختر از دست رفته خودم میرسونمش بیمارستان کمک کنین تو ماشین بذاریمش -منم میام کمکتون.

زن به سمت دختری که اعلام آمادگی کرده بود سری تکان داد و با کمک چند نفر دیگر او را سوار ماشین کردند و به راه افتادند.

نگاه زن از آینه روی جمعیتی که در حال دور شدن بود چرخید و نگاهش را به دختری که کنارش روی صندلی شاگرد نشسته بود داد.

-کیفش نگاه کن.

دختر بی حرف کیف بهار را برداشت و نگاهش همزمان با دستش درون آن چرخ خورد و دسته کلیدی

را از داخل کیف بیرون کشید و بالا گرفت و نگاه زن به سمتش چرخید و با لبخند سری تکان داد.

با رسیدن به بیمارستان خیلی زود دختر تحت مراقبت قرار گرفت و زن و دختر طبق نقشه از پیش تعیین شده آرام از بیمارستان خارج شده بودند.

-زنگ بزن خبر بده.

دختر با تکان سری شماره ناشناسی که این چندروز با او در ارتباط بود را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-تموم؟!

-بله آقا کلید دستمونه.

-خوبه بذارید همونجایی که گفتم باقی دستمزدتونم همونجا توی پاکته. یک چند روزی هم توی شهر

آفتابی نشین ماشین و سوئیچ رو هم بذارین همونجایی که برداشتین.

-چشم اقا

ماهـ🌙ـزده

#پارت۶۱۶

نمی‌دانست چگونه خودش را به بیمارستان رسانده است. تمام مسیر را با بالاترین سرعت ممکن رانده بود و حال که صحبت های پزشک را میشنید سرش از شدت خشم میسوخت.

خودش را به بالای سر دختر رساند و نگاهش روی صورتش چرخ خورد و مات نگاهش کرد.

شوک عصبی بدی به دخترک وارد شده بود و پزشک گفت باید خدارا شکر کنند که دختر دچار حمله قلبی یا مغزی نشده است.

شیشه ای محتوی مایعی به رنگ خون روی دختر ریخته شده بود و طوری طراحی شده بود که گویی یک اسیدپاشی است و دخترک که دچار یک شوک عصبی شده بود فارغ از عدم وجود درد و حس سوختگی به طور ذهنی آن را پذیرفته بود و حتی درد را حس کرده بود

-بهار!

بالای سرش ایستاد و علی رغم اینکه نمیخواست او را بیدار کند ولی نیاز داشت تو خودش با زبان خودش بگوید که خوب است تا بلکه دل بی قرارش آرام بگیرد.

-بهارم!

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید که آن را به سرعت پاک کرد.

یعنی بهارش در آن لحظه چقدر ترسیده بود!؟ تا چه حد تحت فشار روانی قرار گرفته بود؟

-بهارجان

حقیقت این بود که بهار اصلا خواب نبود او از همان لحظه اولی که سورن وارد اتاق شده بود همه چیز را شنیده بود ولی آن چیزی که اجازه نمی‌داد چشم باز کند ترس بود.

او وحشت داشت از اینکه چشم باز کند و آنچه نباید را ببیند. او از این لحظه به بعد از تمام آینه ها هراس داشت.

انعکاس تصویرش در آب او را متشنج می‌کرد. حتی انعکاس چهره اش در مردمک های سورن او را از زندگی بیزار می‌کرد.

-بهارم چشماتو باز کن.

سر چرخاند تا سنگینی نگاه سورن را بیشتر از این متحمل نشود.

کاش از این لحظه به بعد دیگر هیچکس نگاهش نمیکرد.

-عزیزدلم نگاه نمیکنی منو؟

-برو بیرون.

صدایش تماما لرز و اضطراب بود و این لرز در تن سورن نیز خانه کرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۱۷

انقدر بالای سرش ماند که دخترک دوباره به خواب رفت ولی چشم باز نکرد و حال سورن در حالی که کنار دخترک دستش را نوازش می‌کرد تمام حواسش پی پیدا کردن آن موتورسوار بود.

ـنه نه نه

صدای فریاد دخترک رفته رفته بالا می‌رفت و کنترل اوضاع از دست سورن خارج شده بود که پرستارها نیز به کمکش آمدند و دختر را مهار کردن تا به خود اسیب نزند.

با تجویز آرامبخشی بالاخره توانستند او را رام کرده و سکوت در اتاق حکمفرما شود.

نگاهش خیره سقف بود و حتی پلک نمیزد.

-چرا اینجوری میکنی بهار؟

-خیلی زشت شدم!

ابروی سورن بالا پرید. خدای من او هنوز هم نمی‌دانست که آن مایع اسید نبوده و هیچ اتفاقی برای صورت زیبا و دلربای او نیافتاده است.

-چرا زشت باشی عزیزم؟

-چرا اینکارو با من کرد؟

-کی؟

-مهتا

-از کجا میدونی کار مهتاست؟

-کی ممکنه انقدر از من بدش بیاد؟

سورن لب روی هم فشرد و دستش را آرام روی صورت دختر کشید ولی او سرش را عقب کشید.

-بهار هیچ اتفاقی برای صورتت نیافتاده عزیزدلم اونی که ریخته شده روت آب و رنگ بوده.

بهار پلکی زد.

-دروغ میگی من خودم فهمیدم صورتم سوخت

-پاشو خودت نگاه کن عزیزم پاشو.

-خیلی بد شدم؟

قطره اشکش چکید و جگر سورن را به آتش کشید.

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و روی دوربین سلفی گذاشت و مقابل صورت دختر گرفت که دختر ناخودآگاه چشمانش را بست.

-نه.

-این کارا چیه بهار چشماتو باز کن.

-سلام وقت بخیر.

نگاه سورن به سمت دکتر چرخید و چشمان بهار با ترس باز شد.

-خب من بازم ترجیح دادم بهار عزیز یک چکاپ کامل بشه و خوشبختانه هم خودش و هم جنین هردو سالمه سالمن.

ماه🌙زده

#پارت۶۱۸

نگاه سورن مات دکتر و نگاه بهار مات سقف شد.

-جنین!

-بله! نمیدونستین؟

دکتر لبخندی زد و نگاهش را به بهار دوخت.

-خانمتون حدودا ۴۰ روزه باردارن.

-ولی این ممکن نیست.

-چطور؟

نگاه سورن به سمت بهار چرخید و گیج نگاهش کرد.

بهار این ماه پریود شده بود و فرضیه حاملگی اش خط خورده بود.

چگونه ممکن بود؟ حتما اشتباهی شده بود.

-یک سری ویتامین های بدنت کمه که به نظرم بهتره سرخود دارو مصرف نکنی و بری متخصص زنان.

شوک بارداری در این وضعیت قابلیت این را داشت که با شوک اسیدپاشی روی صورتش برابری کند.

دستش روی شکمش چنگ شد. این بچه را کجای دلش می‌گذاشت.چقدر احتیاط کرده بود و حال باز هم گرفتار شده بودند.

دکتر به سمت در رفت و سورن نگاه پر حرفش را از بهار گرفت و به دنبال دکتر به راه افتاد.

-دکتر شما مطمئنید؟

-از بارداری؟

-بله آزمایش بتا که اینطور میگه.

-چند درصد ممکنه اشتباه کنه؟

دکتر ایستاد و به سمت سورن چرخید.

-خطا نداره معمولا.

-خانم من این ماه پریود شده.

دکتر مکثی کرد و سری تکان داد

-خب درسته که با شروع بارداری سیکل ماهانه قطع میشه و یکی از نشونه های اصلیشه ولی گاها ممکنه این سیکل اتفاق بیافته تو ماه های اول خیلی موضوع نادریه و البته که سیکل مثل سیکل های قبلی نیست چه از لحاظ میزان و نوع خونریزی و چه از لحاظ زمانی و مدت زمان سیکل ولی خب در هر حال برای برطرف کردن شک و شبه باید به یک پزشک متخصص مراجعه کنین ولی خب آزمایش بتا آزمایش دقیق و درستیه

سورن با تکان سری دستی در موهایش کشید و دکتر با لبخندی گرم دست روی شانه اش گذاشت.

-سعی کن فعلا حواست به خانمت باشه بعدا سر فرصت به این موضوع رسیدگی کن.

-فکر میکنه صورتش سوخته.

-شنیدم سر و صدا به پا کرده. خب با وجود اون شوک عصبی خیلی چیز دور از ذهنی نیست ولی اگه این

عدم پذیرفتن حقیقت طولانی شد حتما با یک روانشناس هم مشورت کن.

-ممنونم دکتر.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۱۹

امروز به نسبت روزهای قبلی سردتر بود و مجبور بودند حتی در خانه با لباس های پشمی و جوراب زمستانی بگردند.

اخبار هشدار قطعی گاز داده بود و فردا تمام اداره ها و مراکز دولتی تعطیل شده بود و حتی کلاس های

امروز و فردای آموزشگاه را نیز تعطیل کرده بودند و با احتساب جمعه مهتا سه روز را تعطیل بود و می‌توانست در این سه روز به خود رسیدگی کند.

کنار بخاری و زیر پتو دراز کشیده بود و با گوشی و باتلاق فضای مجازی مشغول بود که در خانه باز شد و فرهاد وارد شد.

اخبار و گزارش کارها را مو به مو دریافت می‌کرد و حال با آمدن فرهاد اولین واکنشش لبخندی پررنگ و زیبا بود.

-خسته نباشی.

فرهاد نیز جواب لبخندش را با لبخندی پررنگ داد و چشمکی زد و دسته کلید را بالا گرفت و لبخند مهتا عمق گرفت.

-تموم شد.

نوچی کرد و در زیر پتو مچاله شد و نگاه از فرهاد گرفت

-تازه شروع شده.

-حالا ناهار چیه مادمازل؟

-هیچی پلو

نگاه فرهاد گذرا از روی مهتا گذشت و وارد اشپزخانه شد.

-صبحم که نرفتی پیش عرشیا.

-نه نرفتم

-چرا

-بالاخره این باند قوی نیاز به رهبر داره یا نه!

صدای خنده فرهاد بلند شد و به مسخره سری تکان داد.

-قطعا داره..حالا ناهار چی بخوریم خانم رهبر؟

-الان کباب سفارش میدم

-مهمون تو؟

-اره

-پس من شیشلیک میخورم مرسی.

مهتا با لبخندی محو آرام سری تکان داد و مشغول سفارش غذا شد و فرهاد نیز بساط چای را به میان آورد.

-همه پولاشونو گرفتن.

-اره فقط موند موتوریه

-هنوز بیمارستانن؟

-اره

-حالش چطوره؟

ماه🌙زده

#پارت۶۲۰

سینی چای را مقابل مهتا روی زمین گذاشت و نگاهش مسخره در صورتش چرخ خورد.

-نگرانش شدی!

مهتا نیز خندید و سری تکان داد و استکانی برداشت.

-میخوام ببینم اگه حالش خوبه بفرستم تو بیمارستان این سری واقعا اسید بریزن روش.

فرهاد تیز نگاهش کرد و متاسف سری تکان داد.

-من با همین نمایش هم مخالف بودم پس بهتره دیگه سر این موضوع شوخی نکنی.

جرعه ای از چایش نوشید و با احترام کمی سر پایین انداخت و دست روی چشمش گذاشت.

-چشم سرورم.

-سفارش دادی؟

-بله سرورم.

-کی میرسه.

-نمیدونم سرورم.

فرهاد کلافه از این لودگی مهتا از جا بلند شد و به سمت حمام رفت.

-من میرم یک دوش بگیرم تا موقع پس.

-هرچی شما صلاح بدونین سرورم.

فرهاد به سمتش چرخید و نگاهش در نگاه خندان و شیطان مهتا نشست.

-چیه خیلی سر کیفی!

-چشم نداری ببینی سرورم؟

فرهاد خندید و سری به تاسف تکان داد.

-در هر حال مایه دردسری.

-همینه که هست سرورم

فرهاد بدون حرف وارد حمام شد و با در آوردن لباس هایش دمای آب را تنظیم کرد و زیر دوش ایستاد و اجازه داد حرکت قطرات آب روی تنش خستگی هایش را بشوید و ذهنش را آرام کند.

مدیریت برنامه های امروز کار بسیار دشواری بود و بدترینش قضیه اسیدپاشی بود.

به هیچ عنوان با این موضوع موافق نبود ولی به خواست مهتا مجبور به انجام آن شد.

این بار برخلاف دفعه های قبل زمان حمامش بیشتر شده بود و با بیرون آمدنش همزمان زنگ در به صدا در آمد.

مهتا برای گرفتن سفارش ها جلوی در رفته بود و فرهاد برای تعویض لباس به اتاق خواب و کنار بخاری

هوا به طرز عجیبی سرد بود و وای به حال روزگار آنان که در این هوا نه جای ماندن داشتند و نه لباسی گرم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۲۱

غذایشان را خورده بودند و هردو برای خواب به زیر پتو پناه برده بودند.

امروز برایشان روز سختی بود و حال که نتیجه خوبی را برایشان در پی داشت ترجیحشان این بود که خودشان را به خوابی عمیق مهمان کنند.

چشم که باز کردند هوا تاریک بود و ساعت حوالی هفت بود و اولین کارشان بعد از روشن کردن برق گذاشتن قوری چای بود.

باید اعتراف می‌کردند به طرز عجیبی معتاد چای شده بودند و قوری و لیوان هایشان در تمام میز گرد های دونفرشان نقش پررنگی داشت.

-خب گویا امشب مرخص نمیشه.

نگاه مهتا از آشپزخانه به سمت فرهاد که هنوز روی تشکش دراز بود چرخید.

-از کجا میدونی؟

-یکی گذاشتم دور و اطراف بیمارستان بپلکه میگه سورن رفته خونه یکم وسیله آورده برگشته بیمارستان

مهتا اهان آرامی گفت و از آشپزخانه بیرون آمد.

فکری در سرش چرخ می‌خورد و برای عملی کردنش نیاز به همفکری با فرهاد را داشت.

-میگم فرهاد!

نگاه فرهاد از گوشی گرفته شد و به چشمان خبیث دختر دوخته شد.

-هوم!

-میگم ما که حالا کلید خونشونو داریم میتونیم بریم داخل دیگه.

ابروهای فرهاد کمی به یکدیگر نزدیک شد. گویا دختر باز هم نقشه شومی در سر داشت و از همین الان فرهاد مخالف آن بود.

-خب!

-بریم؟

-معلومه که نه.

-چرا!

-چرا داره؟

-فرهاد من حتی کارت ملی هم ندارم و اگه مدارکم توی خونه شون باشه الان بهترین فرصته.

-نه مهتا.

مهتا در سکوت نگاهش کرد و فرهاد با اخم هایی در هم نگاهش را باز به گوشی اش دوخت.

-فرهاد!

-مهتا برای امروز کافیه!

مهتا عصبی از این لجاجت فرهاد از جا بلند شد و به اتاق رفت و در را بست.

او باید امشب این کار را می‌کرد.

مـــاهـزده

#پارت۶۲۲

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در به صدا آمد و نگاه مهتا روی ماه چرخ خورد.

باز هم در به صدا آمد و مهتا بدون اینکه نگاه از ماه بگیرد آرام به صدا آمد.

-بیا تو.

فرهاد در را باز کرد و نگاهش را در اتاق چرخاند.

-چای دم کشید.

-میل ندارم.

در را کامل باز کرد و وارد اتاق شد و کنار مهتا روی تخت نشست.

-الان قهری مثلا؟

-نه.

ری اکشنش باعث خنده فرهاد شد و خنده فرهاد نگاه تیز مهتا را در پی داشت.

-پاشو بیا چای بخور درموردش حرف میزنیم.

-گفتم که میل ندارم.

-امروز خیلی بیشتر از ظرفیتمون ریسک کردیم مهتا دیگه جا نداره که بخوایم بریم دزدی اونم انقدر بی برنامه.

-چرا بی برنامه؟

نگاه مهتا به سمت ساعت چرخید و به مهتا اشاره زد.

-ساعت هفت شبه مهتا من و تو دوتایی بریم تو یک ساختمون به اون عظمت با اون همه دوربین دزدی!

-به رامتینم میگیم

-چشم میخوای زنگ بزنم سهیل و دوست دخترش و صبا خانم هم بیان بریم دور هم خونه سورن اینا خز پارتی

مهتا کامل به سمتش چرخید و کمی سر کج کرد تا بتواند به عبارتی فرهاد را خر کند و تصمیمش را عملی کند.

-ببین ما فقط گیرمون دوربین ها و به احتمال زیاد گاوصندوق خونه اس که خب با وجود رامتین اینا قابل حله. الان بهترین فرصته فرهاد ما هم کلید داریم هم خونه خالیه شاید دیگه همچین موقعیتی بدست نیاریم. لطفا!

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و مهتا بیشتر سر کج کرد و خواهشش را در چشمانش ریخت.

-بریم!

فرهاد بدون اینکه جوابی بدهد از جا بلند شد و به سمت در رفت.

-پاشو بیا چای از بس جوشید رنگ قیر شد

-الان این سکوتت علامت رضا بود یا جواب ابلهان!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۲۳

حرف مهتا لبخند فرهاد را در پی داشت و با این حال بدون اینکه جوابش را بدهد شماره رامتین را گرفت.

مهتا نیز ناامید شده از اینکه فرهاد امشب او را همراهی کند از اتاق بیرون امد و وارد آشپزخانه شد تا به داد قوری برسد.

-سلام خوبی داداش؟

استکان های چای را درون سینی چید و به دنبال قندان به سمت کابینت رفت.

-قربانت والا غرض از مزاحمت اینه که میخواستم ببینم امشب وقتت ازاده؟

نگاه مهتا کنجکاو شده روی فرهاد نشست و با برداشتن قندان به سمت سینی رفت.

-یک ساختمون مسکونیه میخوام ببینم میتونی دوربین هاشو تحت کنترل بگیری چند ساعت.

به آنی چهره غم زده مهتا خندان شد و نگاه تیز فرهاد روی او نشست.

-حله پس بهت آدرس میدم یک بررسی بکن... باشه پس خبر از تو.. اوکیه خدانگهدار

با قطع تماس مهتا چشمکی زد و سینی بدست از آشپزخانه خارج شد.

-میدونستم پا میدی

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و نگاه متاسفش خنده مهتا را در پی داشت.

-حالا بیا چای بخوریم که کلی کار داریم.

-معلوم نیست هنوز گفت خبر میده.

-کلاس گذاشته برامون فقط وگرنه رامتین ندید میتونه انجامش بده.

دروغ چرا از این تعریف های مهتا نسبت به رامتین هیچ خوشش نمی آمد و اگر میخواست آدم بدجنسی

باشد دلش می‌خواست رامتین امشب عدم همراهی اش را اعلام کند تا دلش خنک شود.

با این حال چیزی نگفت و مقابل مهتا نشست و استکان چایش را برداشت

-اگه سورن متوجه دزدی امشب نشه برای کلید خونش یک برنامه دیگه هم دارم.

-چی؟

-فهمیدم واحد روبه رویی شون خالی شده جدیدا.

-خب؟

-واسه یک زن و مرد مسنه که شش ماه رفتن پیش بچه هاشون آمریکا و خونه شون گذاشتن برای اجاره. خونه مبله است.

-تو اینارو از کجا میدونی.

-وقتی برنامه زدن کلید چیدیم این فکر به سرم زد که توی اون ساختمون یک نفر از ما ساکن بشه. چندتا

واحد خالی دارن ولی خب بهترین گزینه همون واحد روبه روییه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۲۴

جرعه ای از چایش را نوشید و استکانش را پایین آورد.

-برای؟

مهتا لبخند شیطانی زد و حال نوبت او بود که کمی از چایش را بنوشد

-اذیت و آزار

-مهتا!

-بله؟

بله کش دار و پر شیطنت مهتا باعث شد سر فرهاد متاسف تکان خورد و استکانش را درون سینی بگذارد.

-با این کارات فقط ریسک لو رفتنمون بیشتر میکنی!

-ببین فرهاد هدف ما چیه؟

-پس گرفتن اموالت.

او نیز لیوانش را در سینی گذاشت و انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد

-نوچ نوچ اون یکی از اهداف ماست. هدف من خراب کردن همه چیزه. نهایتش اینه که لو میریم که برام مهم

نیست خرجش عوض کردن دوباره جامونه و دیگه خیلی اوضاع خراب شه تو هم سرکار نمیری

ابروی فرهاد بالا پرید و لبخندی زد.

-دیگه چی!

-یعنی واقعا میخوای به جا به جا کردن بسته ها اکتفا کنی؟

-در حال حاضر شما کار دیگه ای مدنظر داری برام مادمازل!

مهتا در سکوت نگاهش کرد و هیچ نگفت چیزی مدنظرش بود ولی نمی‌دانست که در حال حاضر قابل اجراست یا که نه

-نه.

-خب وقتی ما کار جایگزین نداریم آیا این منطقیه که من کار فعلیمو ول کنم. بعد من بازم تا حدودی میتونم اطلاعات شرکت داغ داغ بدست بیارم

-تموم میشه این روزا.

فرهاد لبخند تلخی زد و سری تکون داد.

-برای تو اره.

-چرا برای تو نه؟

-تو اون بچه پولداری بودی که یهو از عرش به فرش افتادی و داری تلاش میکنی تا دوباره به روزهای اوجت برسی ولی من که اوضاعم از اول همین بوده تازه الان روزای خوبمه

-فکر کردی من آدمایی که تو روزای سختم پیشم بودن و تو روزای خوشیم فراموش میکنم.

فرهاد با همان لبخند سری به نفی تکان داد.

-بحثم این نیست دردسر! حرفم درمورد شرایطه. اون چیزی که تو داری برای تموم شدنش بال بال میزنی روزای خوش خیلیاس یکیش خود من

-پس به چشم روز خوش به این روزا نگاه نکن!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۲۵

از جا بلند شد و به همراه سینی وارد آشپزخانه شد.

-چون روزهای خوشت توی راهن.

نگاه فرهاد به دنبالش وارد آشپزخانه شد و با حرفش لبخندش عمق گرفت.

دخترک دردسر مهربان، خواندن مغزش برای فرهاد خیلی کار سختی نبود.

او قصد داشت با رسیدن به اموالش تمام آدم های بدبخت و بیچاره مسیرش را نجات دهد و به نان و نوایی برساند ولی کاش عمل کردن به آن هم به راحتی بیان کردنش بود.

با به صدا آمدن گوشی اش نگاه جفتشان به آن سمت چرخید و فرهاد با دیدن اسم رامتین تماس را برقرار کرد.

-سلام.

-سلام اوکیه.

نگاه فرهاد روی مهتا نشست و مهتا با سر نتیجه را پرسید و او با تکان سر مهر تایید را پای برگه عملیات امشب کوبید.

-بگو قرارمون ساعت دو

-ساعت دو توی کوچه پشتی زیر درخت کاج

-ردیفه

-فعلا

با قطع تماس مهتا نگاهش روی ساعت چرخ خورد و با شستن استکان ها وارد اتاق شد.

-فرهاد بجنب حاضر شو

-چرا؟

-باید بریم خرید.

فرهاد خودش را مقابل در اتاق رساند و نگاهش روی مهتا که در حال شانه کردن موهایش بود چرخ خورد.

-خرید چی؟

موهایش را محکم بالای سرش بست و نگاهش را به فرهاد داد.

-بپوش بریم میگم بهت

-شام نخوریم؟

-گشنته؟!

ساعت حوالی نه شب بود و خب گرسنگی او چیز طبیعی بود ولی مهتا انقدر سوالش پر از تعجب بود که فرهاد سری به نفی تکان داد.

-اینجوری که تو پرسیدی نه.

پالتو مشکی رنگ بلندش را پوشید و شالش را سرش کرد و لبخندی زد.

-هم بیرون یک چیزی میخوریم.

-تنبل شدیا.

-چرا؟

-دیگه آمار غذاهایی که از بیرون میگیریم رفته بالا.

-لاقل خوشمزه است!

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۲۶

@Vip Roman

فرهاد تکیه از چهارچوب گرفت و سری تکان داد.

-ولی من دست‌پختت دوست دارم هرروزم داره بهتر میشه.

او رفته بود و نگاه مهتا انگار به میخ بیرون زده چهارچوب در گیر کرده بود و نخکش شده بود که نمی‌توانست نگاهش را بگیرد.

او دست‌پخت او را دوست داشت؟ خودش که همین را گفته بود لبخند مهتا نیز حاصل همین تعریف مفید و مختصر فرهاد بود.

با خروجشان از خانه به درخواست مهتا مقابل فروشگاه بزرگی توقف کردن و با برداشتن سبد بزرگی مشغول خرید شدند.

نگاه فرهاد متعجب روی خرید های مهتا چرخ می‌خورد و هرچه او بیشتر پیش می‌رفت فرهاد تعجبش شدت می‌گرفت.

-اینا چیه؟

مهتا کارتون رانی انبه را در سبد گذاشت و لبخند محوی زد.

-الزامات انجام کار خیر.

-باز چه فکری توی سرته؟

-فکرای خوب خوب

فرهاد کلافه از دیوانگی های دخترک سری به تاسف تکان داد و به دنبالش سبد را هل داد و مقابل قفسه

بیسکوئیت های کرم دار ایستاد و مهتا خم شد و کارتون کاملی را برداشت.

-قراره نذری بدی مگه.

-هوم.

-هوم و کوفت خب بگو داستان چیه.

مهتا با خنده به سمت پیشخوان اشاره زد و با رسیدن به پیشخوان به زن اشاره زد.

-پک یک بار مصرف دارین

زن با دست به نقطه ای اشاره زد.

-بله اونجا

-ممنونم.

با آوردن حدود پنجاه پک خریدهایش را حساب کرد و از فروشگاه خارج شد.

-ما الان با موتور چجوری اینارو ببریم؟

-نمیخواد بریم کمک کن بریم تو اون پارک بشینیم.

-چرا؟

-میخوام پک هارو بشینم.

-واقعا میخوای پخش کنی؟

-اره دلم میخواد برای خانواده ام خیرات کنم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۲۷

@Vip Roman

با اینکه هنوز هم نسبت به نیت دختر مشکوک بود ولی بدون حرف پذیرفت و کمک کرد تا خرید هارا به جایی که دختر می‌خواهد منتقل کنند

با رسیدن به نقطه مورد نظر مهتا روی چمن ها نشست و کارتن هارا اطراف خود گذاشت و مشغول چیدن پک ها شد.

در هر پک رانی و بیسکوئیت و دستمال کاغذی تا شده ای با یک شکلات می‌گذاشت.

فرهاد نیز مقابلش نشست و در پک کردن خوراکی ها کمک کرد و با اتمامشان سرش را بالا آورد.

-کجا میخوای پخش کنی؟

دختر در حالی که کاغذی را از کیفش بیرون کشیده بود و در حال یادداشت مطلبی بود زبان در دهان چرخاند و فرهاد مات دخترک شد.

-بیمارستان.

-کجا!

با اتمام یادداشتش آن را درون یکی از پک ها گذاشت و گوشی اش را برداشت.

-بیمارستان

-وای مهتا وای چقدر تو خیره سری.

مهتا با نگاهی تیز سر بلند کرد و خیره فرهاد شد.

-چرا مثل این مامان بزرگای غر غرو انقدر به جون من غر میزنی فرهاد. یک کاریو شروع کردیم باید تا اخرش بریم و نمیشه که دست روی دست بگذاریم که خودش درست بشه.

-قرارم نیست خودمون بندازیم تو چاه

-چهارتا رانی و بیسکوئیت چاهه! قراره چند ساعت دیگه بریم دزدی خونه طرف بعد..

پکی را بالا گرفت و به آن اشاره زد

-این جعبه یک بار مصرف خطرناکه؟

-چرا الان همچین کاری میکنی؟

-نمیخوام منو فراموش کنن.

-هوف مهتا پاشو بریم

بحث کردن با دخترک هیچ فایده نداشت و بهتر بود حداقل در سکوت مراقبش باشد تا اینکه به قول خودش بخواهد مثل پیرزن های غرغرو متوقفش کند

با گرفتن ماشینی خودشان را به بیمارستان رساندند و طبق هماهنگی قبلی که با سهیل انجام داده بودند دو نوجوان نیز در آنجا حاضر بودند.

-باید چیکار کنیم؟

مهتا به پک ها اشاره زد.

-باید اینارو توی بخشی که میگم پخش کنین.

مـــاهـ🌙ـزده
#پارت۶۲۸

نگاه دختر و پسر روی بسته ها چرخید و آرام سری تکان دادند.

-اسمت چیه؟

مخاطبش دخترک بود و دختر که شرارت در چشمانش موج میزد قدمی جلوتر آمد.

-هانیه ام صدام میزنن هانی.

-اسم منم مهتاس چند سالته؟

-هیفده

یک سال از او بزرگتر بود که خانواده اش را با دستان خودش به خاک سپرده بود.

-میخوام برام یک کاری بکنی هانی.

-چه کاری؟

-یک بسته از این بسته هارو باید بدی به یک آدم خاص

نگاه هانی در چشمان زمردی مهتا چرخ خورد و گذرا روی فرهاد چرخید.

-کی؟

مهتا مشخصات سورن و اتاقی که بهار در آن بستری بود را به دخترک داد .

-تو همین بخش یک هارو بین همراهی های مریضا پخش کنین و اون یکی که یادداشت داره رو بده به اونی که گفتم و یک چیزی بهش بگو.

-چی؟

-بگو ماه که کامل بشه صدای زوزه گرگ ها شهر پر میکنه

دخترک گیج نگاهش کرد و مهتا لبخند گرمی زد.

-بعدم میخوام ناپدید بشی جوری که نتونه پیدات کنه باشه؟

دختر نامطمئن سری تکان داد و مهتا خوبه ای گفت.

-این بسته رو آخر از همه برسون.

-چشم

با رد شدن دختر و پسر از خیابان در حالی که آن سبد های حاوی پک هارا حمل می‌کرد مهتا به فرهاد اشاره زد و خودش لبه جوب نشست.

- اون جمله ای که گفتی یعنی چی؟

نگاه مهتا تا به روی ماه رفت.

امشب چهاردهم ماه بود و ماه شکل دایره ای خودش را پیدا کرده بود

-امشب ماه کامله

-خب؟

-گرگ ها وقتی ماه کامل میشه میرن تو ارتفاع جایی که به ماه نزدیک بشن و شروع به زوزه کشیدن میکنن. شب هایی که ماه کامله گرگ ها درنده تر از هر زمانین

مـــاه🌙زده

#پارت۶۲۹

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاه فرهاد تا به روی ماه رفت و به این فکر کرد که این ها چیزی جز خرافات و افسانه های بی پایه و اساس نیست.

-تو به این چیزا باور داری؟

نگاه مهتا روی ماه چرخید.

-نه

-پس چرا..

-دو چیز همیشه از همون بچگی برام جالب بوده که اولیش ماه بوده. نگاهش کن

فرهاد کنار مهتا روی لبه جوب نشست و نگاهش را به ماه دوخت.

-ماه برام همیشه نماد زیبایی و تنهایی بوده. چیز دیگه ای که از همون بچگی توجه ام به خودش جلب کرده بود و باعث شد درموردش بخونم گرگ ها بودن.

فرهاد تک خنده ای کرد و نگاهش روی نیمرخ مهتا نشست.

-حالا چرا گرگ ها؟

-خب اول که ظاهرشون برام جالب بود و بعدا که چندتا کتاب درموردشون خوندم نحوه زندگیشون هم برام جالب شد و همین باعث شد برم سمت فیلم هایی که در رابطه با گرگینه ها ساخته شده.

فرهاد خندید و متاسف سری تکان داد.

-امان از این فیلم های خارجکی که ذهن جوونارو اینجوری تحت تاثیر قرار داده.

نگاه مهتا از روی ماه برداشته شد و روی فرهاد نشست.

-ماه که کامل میشه بعضی از آدم ها تبدیل به گرگینه میشن و کارهای وحشیانه میکنن و روی احساسات و رفتارشون کنترلی ندارن.

فرهاد چشم تیز کرد و خرناسی کشید و دست هایش را به شکل پنجه بالا آورد و باعث لبخند مهتا شد.

-برای گرگ بودن زیادی مهربونی.

-بالاخره تو گله گرگ ها یکدونه گرگ مهربونم پیدا میشه که.

مهتا سری به تایید تکان داد و نگاهش را به ماه داد.

-اون جمله ای که گفتم یکی از دیالوگ های فیلم هایی بود که سورن برام آورده بود.

اخم های فرهاد ناخودآگاه در هم رفت و لب روی هم فشرد.

خاطرات دختر کم کم داشت او را آزار میداد و از علت این حساسیت های گاه و بیگاه واهمه داشت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۳۰

امشب را ماندگار شده بودند و قرار بود شب را روی این صندلی تخت شو کنار بهار به صبح برساند.

دخترک به زور آرامبخش به خواب رفته بود و او درحالی که سعی می‌کرد با کمک گوشی اش کمی ذهنش را آرام کند کمی از نسکافه اش نوشید.

کمی آن طرف تر دختر و پسر مشغول پخش کردن پک ها بودند و نگاه دختر مضطرب روی شماره اتاق بهار چرخ می‌خورد.

-سه تا دیگه مونده.

-بده تو برو.

-با هم میریم.

-پس اون سه تارو بده و برو توی اون راهرو وایستا تا بیام

پسر خیلی زود سه پک دیگر را پخش کرد و خودش را به انتهای سالن رساند و به دخترک اشاره زد.

نگاه دختر یک بار دیگر در راهرو چرخ خورد و نقشه فرارش را دوباره در ذهنش مرور کرد و آرام به سمت اتاق بهار به راه افتاد.

مقابل در بسته ایستاد و چند ضربه به در زد و آرام در را باز کرد و نگاهش روی سورن چرخید.

-میتونم بیام داخل.

سورن با مکث سری تکان داد و نگاهش دقیق روی دخترک چرخید و هانی با ورودش نگاهش گذرا روی بهار چرخ خورد و باز روی سورن نشست.

سورن همان مردی بود که مهتا مشخصاتش را داده بود جلوتر رفت و پک را روی میز چرخ دار پایین تخت گذاشت.

-این چیه؟

-پک نذریه.

-ممنونم.

نگاه دختر از پنجره خیره ماه کامل شد و توجه سورن را نیز به خود جلب کرد و باعث شد که به آن سمت بچرخد.

-ماه که کامل بشه صدای زوزه گرگ ها شهر پر میکنه.

سورن که با شنیدن جمله با اخم هایی در هم چرخیده بود با دیدن دختر در چهارچوب در و در حال خروج از اتاق با قدم هایی بلند به سمت آن پک رفت و نگاهش گذرا روی آن چرخید و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و نگاهش در راهرو چرخ خورد.

نبود و او به دنبال ردی از او پا تند کرد. جمله را به سختی به یاد آورده بود ولی نگاه خیره دختر او را به یاد نگاه همیشه خیره مهتا به ماه انداخته بود که آنگونه برآشفته بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۳۱

دخترک مخفی شده در اتاق بغلی نگاهش روی پسر بچه روی تخت چرخ خورد و لبخندی به او زد.

وقتی که برای پخش کردن پک ها آمده بود متوجه شده بود که مادر کودک برای نماز به نمازخانه رفته و پناه بردن به اتاق کودکی آرام بهترین راه مخفی شدن از دست آن مرد بود.

تلاشش برای پیدا کردن دخترک بی فایده بود که به سمت اتاق به راه افتاد و با یادآوری تنها بودن بهار لحظه ای به این فکر کرد که شاید این نقشه تله ای برای تنها ماندن بهار بود که با قدم هایی بلند خودش را به اتاق رساند و نگاهش روی چهره غرق خواب دخترک چرخ خورد.

کلافه در حالی که نفسش را آسوده بیرون فرستاده بود دستی در موهایش کشید و به سمت پک روی میز به راه افتاد.

پکی حاوی رانی و بیسکوئیت و شکلاتی و البته یک نوشته. کاغذ را برداشت و نگاهش روی نوشته هایش چرخ خورد و گره ابروهایش کورتر شد.

-ترسیدی نه! این تازه کمی از اون ترس و وحشتیه که به روح و جسم من تزریق کردین. بشین و تماشا کن. تا جنون فاصله ای نیست!

کاغذ میان دستانش مچاله شد و عصبی آن را روی زمین پرت کرد.

انگار قرار نبود ثانیه ای را آرام سر کند و باید مهتا در هر لحظه ای زندگی اش خودی نشان می‌داد

پک را به همراه کاغذ داخل سطل زباله انداخت و دوباره وارد راهرو شد و نگاهش در دو انتهای آن سرگردان چرخید.

دخترک به یکباره ناپدید شده بود!

باید هرچه سریعتر کاری می‌کرد. اگر همین‌گونه دست روی دست می‌گذاشت بی شک یا او یا بهار و حتی شاید هردویشان سر از دیوانه خانه در می آوردند.

-سلام

نگاهش به سمت صدا چرخید و با دیدن زن آرام سری تکان داد.

-بله؟

-شما آقای آریا هستین؟

-بفرمایید.

-تلفن با شما کار داره.

ابرویش بالا پرید و نگاهش روی گوشی در دست زن چرخ خورد.

-کی؟

-همسرتونه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۳۲

مات شده نگاهش روی زن چرخ خورد و همان نگاه شیشه ای را در داخل اتاق و روی بهار چرخاند.

-صحبت نمیکنین؟

گوشی را از زن گرفت و نگاهش روی شماره چرخ خورد. انگار از یک باجه تلفن عمومی تماس گرفته شده بود.

-بله؟

با نگرفتن جوابی این بار رساتر و بلندتر بله اش را ادا کرد و با شنیدن صدای پشت خط لب روی هم فشرد.

-چطوری عشقم!

حدس لبخند روی لبان مهتا هیچ کار سختی نبود. او مهتا را بلد بود و خوب می‌توانست او را پیش‌بینی کند و حال شک نداشت که مردمک هایش میلرزید و لبانش به لبخندی کمرنگ کش آمده بود.

-حرف نمیزنی با من؟ نکنه قهری!

باز هم جوابش سکوت بود با اینکه می‌دانست سکوتش دخترک خیره سر پشت خط را گستاخ تر و جری تر می‌کند.

-اره؟ قهری! چرا اخه؟ نکنه از موش و گربه بازی امروز ناراحت شدی؟ اووووم شایدم چون روی سوگولی جونت آبرنگ ریختم؟ اها لابد رانی انبه دوست نداری!

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و بی حرف به دیوار تکیه زد و نگاهش روی زنی که منتظر بود گوشی اش را بگیرد چرخ خورد

-به دل نگیر بابا هنوز اول راهه تو باید محکم باشی.

صدایش تماما تمسخر بود. او به معنای واقعی کلمه به ریش نداشته او می‌خندید و البته که حق هم داشت.

-هنوز اول راهه عزیزم. اینکه فقط یک شوخی ساده بود!

-برو دعا کن پیدات نکنم مهتا.

صدای خنده مهتا بلند شد و باعث شد دندان های سورن روی هم فشرده شود و صدایش به گوش مهتا نیز برسد

-حتما به توصیه ات گوش میدم عزیزم. من باید برم کاری چیزی نداری؟

-تو دیوونه ای!

همین یک جمله برای جمع کردن لبخند مهتا کافی بود.

-پس بترس از این دیوونه چون هرکاری ازش برمیاد!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۳۳

تلفن را قطع کرد و نگاهش روی فرهاد که به موتور تکیه داده بود چرخید و به سمتش به راه افتاد.

-چی شد؟

-هیچی بریم.

فرهاد نگاهش روی ساعت چرخ خورد و سری به تایید تکان داد

-خونه؟

-نه

-کجا؟

-فعلا بچرخیم.

با خواست مهتا بی هدف مدتی را در خیابان چرخیده بودند و برای خوردن شام وارد کبابی شدند.

پسرک را بعد از خروج از بیمارستان و مطمئن شدن از صحت انجام کارشان دوباره راهی بیمارستان کرده بود و طبق خواست مهتا پسر گوشی زن را برای تماس گرفتن با مادرش گرفته بود و به این طریق شماره زن را بدست آورده بود و تماس را پاک کرده بود.

با گذاشته شدن سینی غذا روی میز مهتا تشکری کرد و تکه نانی جدا کرد.

-چرا انقدر اصرار داشتی زنگش بزنی؟

تکه ای کباب درون نان گذاشت و لبخندی زد.

-اون امضای کار بود.

-دیوونه ای بخدا.

لبخندش کمرنگ تر شد و هیچ نگفت.

کاش کسی او را دیوانه صدا نزند حتی اگر من باب تعریف باشد.

کاش کسی دیوانه بودنش را در صورتش نکوبد!

ساعت نزدیک دو بود و آنها کم کم خود را آماده عملیات می‌کردند.

کسی را مقابل بیمارستان به پای سورن گذاشته بودند تا اگر قصد کرد به خانه بیاید به آنها اطلاع دهد.

در محل قرارشان حاضر بودند و با آمدن رامتین به سمت خانه به راه افتادند.

-مگه همین دوربینه؟

نگاه فرهاد و مهتا به سمتش چرخید و او پوکر نگاهشان کرد.

-نه داخلم داره دیگه.

-اون خونه روبه رویی هم دوربین داره.

نگاه مهتا و فرهاد روی چراغ قرمز روشن بالای در پارکینگ خانه مقابل خانه سورن چرخ خورد و هردو ملتمس به رامتین چشم دوختن و رامتین که انگار آن نگاه ملتمس شیرش کرده بود با ادا و اطوارها مخصوص خودش لپ تاپش را روی کاپوت ماشینی باز کرد و مشغول شد.

-تازه توی این کوچه هم یک دوربین بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۳۴

قسمت قطع کردن دوربین های کوچه به خوبی انجام شده بود و رامتین در تلاش بود که دوربین های درون ساختمان را نیز تحت کنترل بگیرد و برای اینکار نیاز بود که به ساختمان نزدیک شود.

-بمونین همینجا.

این را گفت و خودش به سمت ساختمان به راه افتاد و مقابل خانه لپ تاپش را روی کاپوت ماشین دیگری گذاشت.

نگاه مهتا نگران روی رامتین چرخ می‌خورد و به سمت فرهاد چرخید.

-داره چیکار میکنه یک ساعته.

-باید دوربینارو قطع کنه یا نه؟

-چقدر لفتش میده.

-پیس پیس

با پیس پیس کسی به سمت صدا چرخیدند و با دیدن رامتین که کوله اش را روی دوشش انداخته بود و دیگر لپتاپی باز نبود هردو لبخند کمرنگی زدند و به سمتش رفتند.

-کلید کجاست.

مهتا زیپ جلوی کوله اش را باز کرد و دسته کلید را به سمت فرهاد گرفت و او با باز کردن در حیاط وارد حیاط شدند

-برین تو

با ورودشان به حیاط به سمت آسانسور رفتند و مهتا دکمه آن را فشرد.

-دوربین های اینم غیر فعال کردی.

-نه اینو نتونستم.

در آسانسور باز شد و فرهاد مهتا را کنار کشید و با نگاهی اخم آلود به رامتین خیره شد.

-یعنی چی؟ پس چرا هیچی نمیگی!

-نتونستم غیر فعالش کنم یعنی سرورش در دسترس نبود مجبور شدم بسوزونمش.

مهتا لب روی هم فشرد تا نخندد و فرهاد را بیشتر از این عصبی نکند. به طرز عجیبی به کار این پسر عجیب و غریب ایمان داشت.

او توانسته بود در گاوصندوقی را باز کند که پدرش برای پیدا کردنش ماه ها زمان گذاشته بود. کنترل چند دوربین ساده کاری نبود که او از پسش بر نیاید.

با ورودشان به آسانسور مهتا طبقه مدنظرش را فشرد و با رسیدن آسانسور و با باز شدن در نگاهش روی در واحد خانه بهار و سورن چرخ خورد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۳۵

کلید را چرخاند و در را باز کرد و حال او وارد حریم شخصی آن دو شده بود.

با بستن در نگاه هرسه شان در خانه چرخ خورد و وارد شدند.

-امیدارم اینجا دوربین نداشته باشه

-آدم باید خیلی مریض باشه که تو خونه خودش دوربین بذاره.

مهتا بی توجه به مکالمه رد و بدل شده بین رامتین و فرهاد جلوتر رفت و وارد پذیرایی شد.

خانه بزرگ و زیبایی بود درست همان چیزی بود که بهار از خانه رویاهایش گفته بود.

نگاهش در اتاق خواب چرخید و پوزخندی زد.

عکس های کوچک و دونفره روی پاتختی را وارسی کرد و به سمت عکس بزرگ کوبیده شده روی دیوار نشست.

عکس عروسی شان بود و باید میگفت بهار همان طور که قبلا هم گفته بود در لباس عروس شبیه پرنسس های شهر قصه ها شده بود.

نگاهش را از آن عکس گرفت و سعی کرد وقتش را صرف چنین چیزهایی نکند او کارهای مهمتری داشت.

-بچه ها بگردین دنبال گاوصندوق.

با این جمله هرکسی در جایی شروع به کند و کاو کرد و بعد از گذشت حدودا یک ربع هرسه شان در حالی که حتی رد کوچکی از گاوصندوق هم پیدا نکرده بودند به پذیرایی آمدن.

-اصلا مطمئنی گاوصندوق داره؟

نگاه مهتا روی فرهاد چرخید و در جواب سوالش سری تکان داد.

-طبیعتا باید داشته باشه.

-خیلی از آدما توی خونشون گاوصندوق ندارن.

رامتین که نگاهش روی تابلو خطاطی شده بزرگی میچرخید از آنها فاصله گرفت و جواب فرهاد را داد.

-خیلی آدما اره ولی کسی با این ثروت و اون گاوصندوق شرکت مدارکش تو کشو میز آرایش زنش نمیذاره قطعا.

دستش را روی تابلو کشید و با چشمانی ریز شده کمی تابلو را تکان داد و نگاهش روی دیوار پشتش چرخ خورد و آرام به سمتشان برگشت

-اگه دیگه همه جارو گشتین برین دنبال یک گاوصندوق مخفی بگردین.

دوباره جست وجو را از سر گرفتند و حال با نگاهی تیز و دقیق به دنبال آنچه رامتین گفته بود می‌گشتند.

-بیاین اینجا!

مـــاهـزده

#پارت۶۳۶

با صدای مهتا رامتین و فرهاد نیز به اتاق خواب مشترکشان آمدند و نگاهشان روی مهتا که مقابل عکس عروسی بهار و سورن ایستاده بود چرخ خورد.

-چی شده؟

با سوال فرهاد مهتا قدمی جلوتر رفت و کمی قاب عکس را کنار زد و حال نگاه هر سه نفرشان خیره در فلزی رنگ پشت قاب بود.

لبخندی محو روی لبان رامتین جا گرفت و جلوتر رفت و قاب را از روی دیوار برداشت و چشمکی به مهتا زد.

-کارت درسته.

مهتا نیز در جواب چشمکش لبخندی گرم زد و قدمی عقب رفت تا رامتین گاوصندوق را وارسی کند و هیچکدام حواسشان به اخم های در هم و مشت گره شده فرهاد نبود.

-چقدر کار داره؟

رامتین کوله اش را باز کرد و مطمئن سری تکان داد.

-یک ربع

-یک ربع!

-اره چیز خاص و حرفه ای نیست.

-خوبه

با مشغول شدن رامتین مهتا نگاه از او گرفت و به سمت فرهاد چرخید و تازه آن موقع بود که متوجه قیافه در هم و گرفته اش شد.

-خوبی؟

در حالی که گره ابروانش کورتر شده بود سری به تایید تکان داد و چرخید و از اتاق خارج شد.

-خوبم.

مهتا که دلیل این تغییر حالت ناگهانی اش را نفهمیده بود به دنبالش به راه افتاد.

-مطمئنی؟

پسرک روی مبل نشست و خیره مجسمه عجیب و غریب مقابلش شد و هیچ نگفت و همین سکوت باعث شد مهتا درست مقابلش و جلوی مجسمه روی مبل بنشیند.

-با تو دارم حرف میزنم.

-گفتم خوبم.

-نیستی!

در سکوت نگاهش کرد که مهتا سر کج کرد و نگاهش ریز شده روی فرهاد چرخ خورد

-بگو دیگه چی شده؟

-کی میریم؟

ماهـ🌙ـزده

#پارت۶۳۷

ابروی مهتا بالا پرید و نگاهش تا به در اتاق رفت.

-هروقت کارمون تموم شه

-زودتر

-چرا اینطوری میکنی؟!

-چطوری؟

مهتا کلافه از این بدخلقی های فرهاد از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت و نگاهش دور تا دور آن چرخ خورد.

-پاشو بیا اینجا

فرهاد بی توجه به مهتا سرش را به مبل تکیه داد و چشم بست.
از نگاه و رفتار رامتین نسبت به مهتا هیچ خوشش نمی آمد.

انگار تنها کسی که حق داشت با دخترک احساس صمیمیت کند فقط خودش بود و اگر کسی جز او کمی بیشتر وارد حریمش میشد سنسورهای خطرش فعال میشد.

-با توام پاشو بیا دیگه.

-چی شده؟

-بیا

لب روی هم فشرد و از جا بلند شد و در حالی که نگاهش روی مهتا چرخ می‌خورد وارد آشپزخانه شد.

-چیه؟

-بیا اینجا

پسرک جلوتر رفت و درست در همان نقطه ای که دخترک اشاره کرده بود ایستاد و نگاهش منتظر و سوالی روی او چرخ خورد.

-بفرما!

مهتا که حال فرهاد کنارش ایستاده بود با لبخند چرخید و رو به او به کانتر تکیه زد و دست به سینه ایستاد.

-نمیخوای با من حرف بزنی؟

-چی بگم؟

-اینکه چی ناراحتت کرده.

-چیزی ناراحتم نکرده.

لبخند مهتا عمق گرفت و به مسخره سری تکان داد و هیچ نگفت.

-فقط چون کم پیش میاد بیام خونه کسی دزدی برای همون نمیتونم خوشحال باشم.

-دوست داری اینجارو؟

از سوال بی ربط مهتا پسرک جا خورده ابرو بالا انداخت و نگاهش در خانه چرخید.

-دوسش داری؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۳۸

کلافه از سماجت دختر و دور شدن از موضوع ناراحتی او سری تکان داد و کنار مهتا به کانتر تکیه زد

-نه!

-عه چرا؟

-خیلی بزرگه

-بزرگه بده؟

-اره به آدم حس تنهایی میده.

-خب پس میفروشمش.

لبخند محوی روی لبانش نقش بست و سری به تاسف تکان داد و خیره عکس دونفره روی یخچال شد

دختری در آغوش آریا می‌خندید و آریا با نگاهی نافذ خیره اش بود.

-انگار عشق همه چیز نیست.

نگاه دخترک نیز مانند فرهاد خیره لبخند بهار بود.

-چرا؟

-داستان زندگیت اینو میگه

-داستان من؟

-داستان آریا و همسرش

مهتا پوزخندی زد و تکیه از کانتر گرفت و به سمت یخچال رفت و دستی روی عکس کشید

-آخر داستان معلوم میشه.

-چی معلوم میشه؟

-اینکه عشق همه چیز هست یا نه.

به سمت فرهاد چرخید و لبخند محوی زد.

-باید دید لیلی و مجنون وقتی به گدایی افتادن بازم عاشق و شیدای هم می‌مونن یا نه

-اگه موندن چی؟

لبخندش شیطانی شد و دکمه پالتو اش را باز کرد. حس گرمای عجیبی داشت و اگر رامتین نبود قطعا پالتو اش را در می آورد ولی به ناچار باید به باز کردن دکمه هایش اکتفا می‌کرد.

-یعنی ما کارمون خوب انجام ندادیم.

دکمه هایش را کامل باز کرد و دست هایش را در جیبش فرو کرد.

-اگه عشقشون واقعی باشه هرکارم بکنیم خراب نمیشه.

-جدی؟

فرهاد نیز تکیه از کانتر گرفت و مقابل دخترک ایستاد.

-اره درخت عشق واقعی ریشه داره به همین سادگی ها نمیشه قطعش کرد اگه قطع بشه هم باز جوونه میزنه و سبز میشه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۳۹

@Vip Roman

مهتا متفکر سری تکان داد و نگاهش را در نگاه مشکی فرهاد چرخاند.

-خب پس درخت عشق قطع نمی‌کنیم

مکثی کرد و سر جلو برد و کنار گوش فرهاد زمزمه کرد.

-آتیشش میزنیم و خاکسترش توی فاضلاب میریزیم.

با نگاهی تیز و عجیب عقب رفت و باز هم خیره چشمان فرهاد شد.

-اینجوری دیگه جوونه هم نمیزنه.

نگاه دخترک برای لحظه ای ترس به جان فرهاد انداخت. در نگاهش هیچ خبری از دخترک معصوم و مهربان نبود.

-اشتباه میکنی.

ابروی مهتا بالا پرید و کمی سر کج کرد.

-تو راه بهتری سراغ داری؟!

-اره

-خوشحال میشم بشنوم.

-هیچی خونه خراب کن تر از عشق نیست بذار عاشق هم بمونن اینجوری کارت آسونتره چون وقتی یکیشون نابود کنی اون یکی ناخودآگاه از دور مسابقه خارج میشه.

لبان مهتا به لبخند کش آمد و ابرویی بالا انداخت.

-نه خوشم اومد داری راه میافتی

-تورو که نمیشه متوقف کرد پس بهتره شیوه ام عوض کنم اینجوری شاید زودتر به نتیجه برسیم.

-یعنی از این به بعد دیگه غر نمیزنی به جونم؟

-اگه به خودت آسیب نزنی نه.

نگاهش در صورت فرهاد چرخید و روی چشمانش ثبات گرفت.

-نمیزنم

-منم همین برام مهمه.

-اهوم اهوم

با صدای رامتین نگاهشان به سمت در اتاق چرخید.

-باز شد

مهتا راضی و خوشحال از کسب موفقیت های اخیرش که مهمترینش رام کردن فرهاد و داشتن حمایت کاملش بود با لبخندی عمق گرفته به سمت رامتین به راه افتاد.

-افرین

-فقط یک مشکلی هست!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۴۰

مهتا بی توجه به مشکلی که رامتین مطرح کرده بود وارد اتاق شد ولی فرهاد مقابل رامتین توقف کرد.

-چه مشکلی؟

-گاوصندوق برخلاف ظاهرش یک سیستم امنیتی قوی داشت.

-چی؟

-به یک شماره هشدار داد.

فرهاد لب روی هم فشرد و نگاهش را به مهتا که مقابل گاوصندوق خیره آن دو بود داد.

-احتمالا زنگ زده آریا. زودتر جمع کن بریم

-باشه.

مهتا بدون اینکه کوچکترین نگاهی به محتویات گاوصندوق بیاندازد تمام آن را درون کوله اش خالی کرد و با بستن زیپ آن از اتاق بیرون امد.

-آریا از بیمارستان بیرون اومده داره میاد خونه.

-تمومه بریم

نگاه کلی در خانه انداخت و به سمت در رفت و دستگیره در را پایین کشید و اخم هایش در هم رفت.

در باز نشده بود و او دوباره پایین کشیدن دستگیره را تکرار کرده بود و در باز هم میل به باز شدن نداشت.

نگاه فرهاد نیز مانند مهتا سرگردان بود ولی انگار رامتین دلیل این باز نشدن را خوب می‌دانست که رنگ نگاهش هیچ تغییری نکرده بود.

-زور الکی نزنین در به طور مرکزی قفل شده

جفتشان بهت زده به سمت پسرک چرخیدن و نگاهشان در چهره کاملا خونسرد پسرک چرخ خورد.

-یعنی چی؟

-یعنی همین در گاوصندوق به طور غیر استاندارد باز شده و اون آلارم دزدی داده و حالا در خروجی قفل شده و به صاحابش خبر داده.

-خب باید چیکار کنیم؟

به مهتا که این سوال را پرسیده بود اشاره زد تا از در فاصله بگیرد و خودش مقابل در ایستاد.

-میتونی بازش کنی؟

-تا حالا بازش نکردم ولی سیستمش بلدم.

-چقدر طول میکشه؟

-نمیدونم

نگاه نگران مهتا روی فرهاد نشست و نگاه عصبی و کلافه فرهاد با مکث از روی پسرک عجیب و غریب تو مخی گرفته شد و در خانه چرخ خورد.

-خروجی دیگه ای نداره!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۴۱

مهتا نیز به دنبال راه فرار دیگری در خانه به راه افتاد و گوشه به گوشه خانه را رصد کرد.

-مثلا میخواستیم کسی متوجه نشه

-دعا کن فقط بریم بیرون قبل اومدنش.

-کجاس الان؟

فرهاد طی تماسی با رفیقش آمار سورن را گرفت و با جواب او دستی در موهایش کشید و به سمت رامتین رفت.

-چی شد؟

-هیس!

-داره میرسه.

-کجاست؟

نگاهش را به مهتا که کمی رنگش پریده بود داد و سری به تاسف تکان داد.

-دو تا خیابون فاصله داره.

-با ماشینه؟

-اره

-به رفیقت بگو بپیچه جلوش.

فرهاد گیج نگاهش کرد.

-چرا؟ این رفیق من خلاف سنگینش سیگاریه که دزدکی میکشه بپیچه جلوش چی بگه؟

-نه بگو بپیچه جلوش سورن بزنه بهش بذاره به کولی بازی.

فرهاد با تکان دستی از او فاصله گرفت و وارد پذیرایی شد.

-چی میگی مهتا مگه جون آدمیزاد کشکه که بگم بپیچ جلوش بزنه بهت

-بگو بهش فرهاد بگو پولش بهش میدم.

نگاه پر اخمش را به او دوخت.

-خجالت بکش مهتا.

-بابا ساکت شین ببینم دارم چه غلطی میکنم.

-تو حرف نزن همه این بدبختی ها از گور تو بلند میشه.

نگاه بی تفاوت رامتین روی فرهاد چرخ خورد و دوباره مشغول باز کردن در شد و مهتا به سمت فرهاد رفت.

-چیکار به این داری بذار کارش بکنه.

فرهاد عصبی از این دفاعیه بی موقع با اخم های در هم نگاهش را تیز در چشمان مهتا چرخاند

-شما ضامن خودت باش.

فرهاد بیشتر از اینکه ترسیده باشد عصبی بود و نگران و دلیل عصبانیتش این دفاع ها و حس تحسین

مهتا نسبت به رامتین بود آن هم زمانی که همچین خراب کاری کرده بود و نگران بود از ماندن در این خانه آن هم زمانی که مهتا نیز همراه او بود.

-رسید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۴۲

در این مدت که از آن دیوانه خانه فرار کرده بود اولین باری بود که خودش را چنین بازنده دیده بود.

زود بود! برای از دست دادن هرآنچه بدست آورده بود زود بود.

نگاهش روی فرهاد چرخ خورد.

او نمیخواست داشته هایش را برای بار دیگر از دست بدهد و کاش خدا این بار رهایش نمیکرد و نمیگذاشت در چاه سیاه و عمیق بدبختی سقوط کند.

-میگه وارد ساختمون شده.

به دیوار تکیه زد تا حداقل مقابل همدست هایش روی زمین آوار نشود.

کاش حداقل این بار هم فقط خودش قربانی میشد.

نگاهش روی چهره نگران فرهاد و رامتین چرخ خورد.

کاش آنها را وارد این بازی نمیکرد.

-لعنت بهت!

نگاهش را برای بار هزارم در چهره فرهاد دوخت تا شاید برای بار آخر موقعیت سورن را اعلام کند و به احتمال زیاد او پشت در خانه بود.

-پلیس خبر کرده اونا هم رسیدن

با صدای باز شدن در رامتین از جا بلند شد و نگاه هردویشان به آن سمت چرخید.

-یالله راه بیافتین.

با خروج رامتین مهتا برای لحظه ای لبخند محوی زد و پشت سرش به همراه فرهاد از خانه بیرون زد و به دنبال رامتین از پله ها بالا رفتند.

-دعا کنین اون قفل نباشه فقط

با رسیدن به در و پایین کشیدن دستگیره و بازشدن در لبخند رضایت بر لبان هر سه شان نشست و وارد پشت بام شدند.

-بیاین این ور.

به دنبال رامتین بدون اینکه مقصد را بدانند پا تند کرده و با پریدن رامتین از روی دیوار و افتادنش در پشت‌بام همسایه فرهاد نیز بعد از فرستادن مهتا به آن سمت دیوار جستی زد و باز هرسه نفر شروع به دویدن کردند.

الان فکر و ذکرشان تنها دور شدن از آن ساختمان بود و به هیچ چیز دیگری حتی فکر نیز نمی‌کردند.

-لعنت بهت.

مـــاه🌙زده

#پارت۶۴۳

نگاه فرهاد روی ارتفاع ساختمون کناری چرخید. یک طبقه پایین تر بود و نزدیک سه متر تفاوت ارتفاع داشتند.

-بشینین.

با هشدار رامتین فرهاد خیلی زود روی زمین نشست و مهتا را نیز پایین کشید و پشت دیوار سنگر گرفتند و نگاهشان روی رامتین که در گیر و دار باز کردن در پشت بام ساختمان همسایه بود چرخ خورد.

اگر میگفت ضربان قلبش روی هزار است اغراق نکرده بود.

قلبش به گونه ای میزد که انگار قصد داشت سینه اش را بشکافد و از آن بیرون بزند.

چشم بست و سرش را به دیوار تکیه زد. در آن سرمای جان سوز بدن او خیس عرق بود و احساس گرمای شدیدی می‌کرد.

گویی تنش در تبی شدید میسوخت و کوره آتشی در جانش هر لحظه از لحظه قبل شعله ور تر میشد.

کاش کسی او را از این جهنم بیرون می‌کشید قبل از اینکه مانند شمعی به آتش کشیده آرام آرام آب شود.

منجی آدمی گاهی میتواند همان دست سردی باشد که تورا از قعر جهنم بیرون می‌کشد و دست نوازش بر سر کودک دست و پا سوخته دلت می‌کشد.

دست پسرک روی مشت گره شده دختر نشسته بود و داغی دستانش نگاهش را روی چهره به عرق نشسته اش کشاند.

-مهتا!

-نذار منو ببرن.

-نمیذارم.

-منو ول نکن فرهاد.

-من ولت نمیکنم دردسر.

-نذار منو ببره فرهاد.

-همونطوری نشسته بیاین اینجا.

با صدای رامتین نگاه فرهاد از چهره به رنگ گچ شده مهتا گرفته شد و با باز دیدن لای در کمی دلش آرام گرفت.

-در باز شد مهتا چشماتو باز کن.

دخترک را که مانند تکه چوبی خشک در خود مچاله شده بود را تکانی داد.

-با توام مهتا الان وقتش نیست.

-نذار منو برگردونن توی اون اتاق.

-مهتا چی میگی نگاه کن منو چشماتو باز کن. با توام چشماتو باز کن.

-بیاین از اینجا رفتن. در پشت بوم بازه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۴۴

خیلی با آریا برخوردی نداشت ولی تشخیص صدایش کار سختی هم نبود و تنها واکنشی که آن لحظه به ذهنش رسید فرار بود.

کارش شاید عقلانی نبود ولی دل را به دریا زد و از جا بلند شد و جان بی جان دخترک را روی شانه اش انداخت و به سمت در باز شده پشت بام دوید.

-وایستا...ایست پلیس!

با ورودش به ساختمان رامتین در را بست و قفل پشتی آن را انداخت و به دنبال فرهاد از پله ها پایین رفت.

-برو طبقه پایین.

بعد از کلام کاملا دستوری اش خودش جلوتر به راه افتاد و با رسیدن به طبقه پایین مقابل در واحدی ایستاد و با مشت به آن کوبید و با باز شدن بی هوای در و بلند شدن صدای صاحب خانه رامتین بعد از ورودش به خانه اولین اقدامش خفه کردن صدای مرد بود.

چاقویی ضامن دار با دسته ای حکاکی شده را زیر گلویش گذاشته بود و دهانش را نیز با دست دوخته بود.

فرهاد نیز پشت سرش وارد خانه شد و در را بست و نگاهش قبل از هرچیزی روی تیزی چاقوی زیر گلوی مرد نشست.

-صدات در بیاد شاهرگت زدم.

مرد با جثه ای کوچک و چشمانی سرخ و موهایی پریشان آرام سر تکان داد و با فرمان رامتین عقب عقب و نامتعادل وارد پذیرایی شد و تازه چشم فرهاد روی زن رنگ پریده و وارفته وسط پذیرایی نشست.

-اروم باش خانم ما دزد نیستیم هیچ کاری هم باهاتون نداریم. فقط چند دقیقه اینجا میمونیم و بعد میریم باشه!

نگاه مات و شیشه ای زن ولی روی شوهرش میچرخید و حتی نمی‌دانست داد کشیدنش همان کار درست است یا غلط.

فرهاد با نفسی سنگین قبل از هرچیزی مهتا را روی مبل دونفره گذاشت و رهبری گروگان گیری امشب را که اصلا جز برنامه هایشان نبود و در واقع اصلا گمان نمیکرد که روزی بخواهد در چنین موقعیتی قرار بگیرد تماما به رامتین واگذار کرده بود.

-بشین اونجا خانم بشین روی مبل.

زن ترسیده و به لکنت افتاده از وحشت طبق خواست رامتین روی مبل تک نفره نشست و نگاه رامتین در خانه چرخ خورد.

-غیر شما دیگه کی تو خونس؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۴۵

مردمک های زن لرزید و با چشمانی به اشک نشسته نگاه از شوهر ترسیده اش گرفت و آرام سری تکان داد.

-هیچکی

-دروغ نگو!

لحن محکم و مواخذه گرش زن را از جا پراند و برق چاقویی که در زیر گلوی همسرش فشرده شد بالاخره سد چشمانش را شکست و حال سیل اشک هایش روان شده بود.

-هیچکی به خدا.

تنها موضوع مهم در حال حاضر برایش دخترک بود.

تنش در تب میسوخت و او ترس این را داشت که از شدت این تب هرلحظه ممکن بود تشنج کند.

انگار شوک عصبی شدیدی به دخترک وارد شده بود و او اینچنین به آن پاسخ داده بود.

بی توجه به صدای گریه زن که داشت آرام آرام اوج می‌گرفت به آشپزخانه رفت و لیوانی را پر از آب کرد و خودش را به دخترک رساند.

چند متر آن طرف تر نگاه رامتین در خانه چرخ می‌خورد تا از ایمن بودن شرایط مطمئن شود.

-پاشو

مخاطبش زن بود و زن ترسیده از جا بلند شد.

-راه بیافت.

-ک...کجا..کجاا؟

-چسب بیار.

نگاه فرهاد برای لحظه ای روی آن سه چرخ خورد و باز هم نگاهش را به چهره خیس از عرق دختر داد.

-چت شد یهو اخه؟ مهتا میشنوی صدامو چشماتو باز کن.

کمی آب در دستش ریخت و روی صورت دخترک پاشید و با نگرفتن هیچ واکنشی این بار سر دختر را بالا گرفت و لیوان را به لبانش نزدیک کرد ولی باز هم دخترک چون جنازه ای منتها جنازه ای گرم کوچکترین تکانی نخورد.

-الان من چه خاکی تو سرم کنم؟

دست روی پیشانی دخترک گذاشت و داغی جانش لرز به جانش انداخت

اگر واقعا بلایی سرش می آمد چه؟

اصلا چرا به یکباره چنین شده بود! یعنی ممکن بود از شدت ترس به این روز افتاده باشد! شک نداشت چیزی فرا تر از حس ترس بود

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۴۶

@Vip Roman

در حالی که او سعی داشت با خیس کردن دست و صورت دخترک کمی از دمای بدنش را کم کند رامتین زن را مجبور کرده بود که دست و پای شوهرش را با چسب ببند و با اتمام کارش و البته بستن دهانش دست و پای زن را نیز بست و چاقو به دست در خانه به راه افتاد و یکی یکی اتاق ها را گشت.

در اتاق آخری را که باز کرد در همان نگاه اول چشمش روی تخت نوزاد چرخید و با دیدن بچه ای شاید هفت ماهه لب روی هم فشرد و در اتاق را بست و نگاهش روی زن و مرد چرخید.

نگاه هردویشان پر از التماس بود و انگار الان تنها دلواپسی شان همان طفل در خواب بود.

نگاهش را به فرهاد داد.

-ببرش حموم.

با چرخیدن فرهاد به سمتش و دیدن نگاه سوالی اش به دری که حین وارسی هایش متوجه حمام بودنش شده بود اشاره زد.

-وان داره ببرش توی وان آب سرد

-اگه بدتر شد چی؟

جلوتر رفت و دست روی پیشانی دختر گذاشت و با حس آن داغی عجیب نگاهش را به فرهاد داد.

-تنها چیزی که میدونم اینه که این داغی اصلا برای یک آدم نرمال نیست پس بهتره هرچه زودتر قبل از اینکه اتفاق بدتری براش بیافته دمای بدنش پایین بیاری. برو منم میگردم دنبال دارو.

-چه دارویی؟!

-احتمالا استامینوفن که تب بره

فرهاد با تکان سری به سمت حمام به راه افتاد و در این میان نیم نگاه شرمنده اش روی زن و مرد چرخ خورد.

فعلا هیچ چاره ای جز نجات خود و البته به هوش آوردن مهتا نداشتند و باید در این میان ریسک خیلی چیزها را می‌پذیرفتند که یکی از آنها همین تجاوز به حریم این خانواده و ترساندنشان بود.

با وروش به حمام و تنظیم دمای آب به پذیرایی برگشت تا مهتا را نیز با خود ببرد که صدای در او را مانند رامتین متوقف کرد.

نگاهشان روی هم نشست و انگار رامتین خیلی زودتر از فرهاد به خود آمد که چاقو به دست بالای سر زن و مرد ایستاد.

-کافیه کوچکترین صدایی ازتون در بیاد تا برای همیشه صداتون خفه بشه فهمیدین؟ ما نه با خودتون کار داریم نه خونتون فقط باید چندساعتی اینجا بمونیم همین پس بهتره عاقلانه رفتار کنین.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۴۷

از جا بلند شد و با اشاره به فرهاد چاقو را به دستش داد.

-اول زن رو بزن.

این را گفت و بی توجه به نگاه پوکر فرهاد در حالی که لباس هایش را در می‌آورد با بالاتنه ای برهنه پشت در ایستاد و دستی در موهایش کشید تا حالتی پریشان پیدا کنند.

با بلند شدن دوباره صدای در آرام در را باز کرد و خمیازه ای مصلحتی کشید و نگاه خمار شده اش را روی مامور پشت در چرخاند و ابرویی بالا انداخت و سعی کرد صاف تر بایستد.

-بله؟

-سلام شبتون بخیر.

-سلام بفرمایید چیزی شده؟

نگاه مامور روی بالاتنه برهنه رامتین و آن تتو روی سینه اش چرخ خورد و رامتین برای نشان دادن معذب بودنش سعی کردن خودش را کمی پشت در پنهان کند.

-تو ساختمون بغلی دزدی شده و گویا دزد از پشت بوم وارد ساختمون شما شده.

ابروی رامتین بالا پرید و نگاهش تا به روی پله ها رفت و باز خیره پلیس شد.

-خب..خب الان باید چیکار کنیم؟

-شما سر و صدایی نشنیدید؟!

کمی فکر کرد و سری تکان داد.

-نه والا

-واحد رو به رویی تون درو باز نمیکنن خونه نیستن؟

-حقیقتا اطلاعی ندارم ازشون من خودمم تازه عصر از سفر برگشتم

مامور با مکث سری تکان داد و به داخل اشاره زد.

-خیلی خب برید داخل و درو هم روی کسی باز نکنین فعلا مگه اینکه بشناسین اگه هم مشکلی پیش اومد اطلاع بدید.

-حتما

مامور با تکان سری به سمت پله ها رفت و نگاه براق رامتین روی او چرخ میزد.

-ببخشید؟

با صدایش مرد به سمتش چرخید و او سعی کرد نگرانی اش را به صورت کنترل شده نشان دهد.

-بله؟

-یعنی هنوز داخل ساختمونن؟

-نگران نباشید هماهنگ شده دوربین ها چک میشه شما فقط تو خونه بمونین و درو روی کسی باز نکنین

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۴۸

مامور رفته بود و او با بستن در وارد خانه شد و لب روی هم فشرد.

دوربین هارا فراموش کرده بود و باید به آنها رسیدگی می‌کرد.

با ورودش به پذیرایی نگاهش روی زن و مرد و فرهاد چرخ خورد و به سمت مهتا رفت و دست روی پیشانی اش گذاشت.

-بیا زودتر ببرش داره میسوزه.

نگاه فرهاد روی دست راه گرفته رامتین چرخ خورد و با ثابت شدنش روی گونه اش با اخم هایی در هم به سمتش رفت

-چی شد؟

-باید فیلم های دوربین هارو تا قبل چک کردنشون پاک کنم.

با گفتن این جمله به سمت کوله اش رفت و با خارج کردن لپتاپش مقابل زن و مرد روی مبل نشست.

فرهاد نیز سعی کرد آن حس بد درونی اش نسبت به رامتین را حداقل امشب مدیریت کند تا از اینجا جان سالم بیرون ببرند.

پالتو دخترک را به گونه ای در آورد که تن سفید دخترک از دید رامتین و مرد صاحب خانه دور بماند و به قصد به آغوش کشیدنش خم شد.

یکی از دستانش را زیر گردنش و دست دیگرش را زیر زانوهایش برد و با اعمال فشار کمی او را از روی مبل بلند کرد و به سمت حمام رفت.

دخترک بی جان را در وان گذاشت و با تکانی که خورد کمی دلش آرام گرفت.

کاش زودتر چشم باز می‌کرد و خیال این پسرک خسته و نگران را راحت می‌کرد.

ترجیح میداد حتی اگر قرار است گیر بیافتند و راهی زندان شوند دخترک را کنارش سالم و سرزنده ببیند.

این جسم بی جان رنگ پریده روانش را به بازی گرفته بود.

-مهتا؟

موهای خیس شده دخترک روی صورتش چسبیده بود و او با حوصله تمام آن ها را کنار زد و دستی روی مژه های خیسش کشید.

-دردسر!

او هیچوقت در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و کاش دخترک لباس مناسب تری تن کرده بود تا با خیس شدنش اینگونه به تنش نچسبد و نگاه سرکش پسر را مجذوب خود نکند.

ماهزده

#پارت۶۴۹

نگاهش را روی صورت دخترک ثابت کرد و لب روی هم فشرد.

احساس گناه می‌کرد و کاش دخترک هرچه زودتر چشم باز می‌کرد.

-مهتا! باز کن چشماتو تموم شده همه چیز رسیدیم خونه باز کن چشمتو عزیزم.

فایده نداشت. دخترک قصد نداشت چشم باز کند و فرهاد مجبور به تحمل این وضعیت بود.

تمام سعی اش را کرد که نگاهش را روی تن دخترک نچرخاند و البته که موفق نیز شد.

با اینکه او خواه ناخواه همیشه نگاه و توجه اش سمت دخترک بود ولی خودش نیز می‌دانست چیزی در وجودش اجازه نمی‌دهد نگاهش به دخترک رنگ کثیف به خود بگیرد و شاید نگرانی دیوانه کننده اکنونش نیز گوشه ای از همان حس لذت بخش بود.

-مهتا! چشماتو باز کن دختر نگاه کن منو!دِ چشماتو باز کن دیگه دارم روانی میشم دردسر!

با بی حاصل بودن صداهایش کنار وان روی زمین نشست و به دیوار حمام تکیه زد.

اگر به هوش نمی آمد چه!

-چی شد؟

نگاهش به سمت در چرخید و با دیدن رامتین مقابل در عصبی از این بی فکری اش از جا بلند شد و طوری جلویش ایستاد تا دیدش را قطع کند.

-بیدار نشد؟

-نه

-بیا اینو بده بهش

نگاه فرهاد روی قرص دایره ای شکل در کف دست رامتین چرخید و نگاه سرخش را به او دوخت.

-چیه؟

-تب بر.

قرص را با لیوان ابی به او داد و با حس حساسیت فرهاد روی دخترک قدمی عقب رفت تا بیش از این سنسورهایش را فعال نکند.

-دوربینا چی شد؟

-اوکی شد

-مطمئن؟ یعنی دیگه هیچ دسترسی ندارن؟

رامتین بی خیال به سمت کاناپه رفت و روی آن دراز کشید و پا روی هم انداخت و ساعدش را روی چشمانش قرار داد

-نه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۵۰

خورشید طلوع کرده بود و آنها هنوز هم مهمان های اجباری خانه آن زن و مرد بودند و البته این مسئله بدی شمرده نمیشد وقتی هنوز هم بیهوش بودن مهتا دغدغه اصلی فرهاد و رامتین بود.

نگاهش روی جسم بی جان دخترک چرخ خورد.

به ناچار مجبور به باز کردن دست و پای زن شده بودند تا در تعویض لباس های مهتا کمک کند.

حوله ای تن‌پوش که گویی حوله مهمان بود را به تن دخترک کرد و خودش در سکوت با دست و پایی باز روی مبل تک نفره ای نشست.

در واقع کمک کردنش به مهتا این جایزه را برایش در بر داشت و فرهاد مانع بستن دوباره دست و پایش شد.

-تبش اومده پایین.

نگاه خواب آلود رامتین روی فرهاد چرخ خورد و باعث شد که روی مبل بنشیند و نیم نگاهی نیز حواله زن و مرد کنند.

-میشه شوهرم باز کنین؟

-نه

این نه محکم را هردویشان بدون اینکه کوچکترین نگاهی را حواله مرد کنند گفته بودند و زن با فرو خوردن باقی جمله اش نگاه پریشانش را به همسرش داد.

-ولم کن

حال نگاه همه شان خیره مهتا بود که این جمله را نامفهوم ادا کرده بود و در خودش مچاله شده بود.

-مهتا!

-ولم کن...کمک..

دستانش روی دستان دخترک نشست و نگاهش روی رامتین نشست.

-یک لیوان آب بیار.

رامتین با مکث سری تکان داد و از جا بلند شد و فرهاد سعی کرد دخترک را تا حد امکان در آغوش خود بگیرد تا این حس ترس را از او دور کند.

نمی‌دانست چه کابوسی می‌بیند ولی شک نداشت که در آن تونل وحشت تنها و بی کس مانده است و حال

فرهاد قصد داشت دخترک را از قعر کابوس هایش بیرون بکشد.

-مهتا آروم باش من کنارتم.

-فرهاد!

-جان فرهاد!چشماتو باز کن.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۵۱

او را صدا زده بود! دخترک چشم زمردی او را برای نجات از تنهایی هایش صدا زده بود.

-نذار منو ببرن فرهاد.

دستش چنگ لباس فرهاد شده بود و تیزی ناخن هایش را فرهاد می‌توانست به وضوح حس کند.

-نمیذارم عزیزم چشماتو باز کن من پیشتم.

-نذار منو ببره تورو خدا!

فرهاد عصبی از این حجم ترس خفته در دخترک لب روی هم فشرد و سر دخترک را به سینه اش فشرد.

دخترک کاملا در خوابی عمیق بود و باز هم درجه حرارت بدنش بالا رفته بود و هذیان میگفت و کاش می‌توانست او را هرچه زودتر هشیار کند تا بیشتر از این کابوس نبیند.

-کمکم کن.

-چشماتو باز کن مهتا. داری خواب میبینی

پاشیده شدن آب روی صورت و تنه دخترک آنقدر ناگهانی بود که حتی فرهاد نیز به آن واکنش داد و تنش تکان شدیدی خورد و صدای جیغ دخترک مانع آن شد که بخواهد به رامتین و آن حرکت احمقانه اش حرفی بزند.

دخترک با چشمانی بسته دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود و با تمام توانش جیغ می‌کشید و هیچ چیز جلودارش نبود

-آروم باش مهتا! هیس دختر.

دخترک را با تمام قوا در آغوش کشید و اجازه نداد دست و پا زدنش او را از آغوشش جدا کند کاش فکری برای جیغ های گوش خراشش می‌کرد.

-ساکتش کن تا همسایه هارو نریخته اینجا.

-شاهکار جنابعالیه

-پس بیا اینور تا خودم حلش کنم.

دخترک را از آغوش فرهاد بیرون کشید و نگاهش در صورت رنگ پریده اش چرخ خورد و لب روی هم فشرد و سیلی تقریبا کنترل شده ای در صورتش کوبید.

صدای سیلی گم شده در جیغ های دخترک نقطه پایانی بر آن صدای گوش خراش بود و حال فرهاد همان کسی بود که نمیشد کنترلش کرد.

-مرتیکه احمق حیوون به چه حقی زدیش.

دخترک با چشمانی گرد شده و قرمز در سکوتی عجیب خیره پایه مبل مقابلش بود و حال رامتین که

مورد حمله فرهاد قرار گرفته بود از جا بلند شده و قدمی عقب رفته بود

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۵۲

اگر نگرانی اش نسبت به دخترک به حدی نبود که اولویت اولش باشد قطع به یقین آن سیلی پر ملات را بی جواب نمیگذاشت.

مقابل دخترک روی دو زانو نشست و صورتش را با دستانش قاب گرفت و نگاهش در زمردی های در خون غلتانش چرخاند.

-خوبی؟

دخترک با مکث پلکی زد و زمردی هایش کمی تکان خورد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-خوبی عزیزم؟

اشک هایش سرعت گرفت و در کسری از ثانیه خودش را در آغوش مرد این روزهایش انداخت و لباسش را چنگ زد.

صدای گریه اش اوج گرفت و تنش لرزان شد و دست پسرک دورش حلقه شد و موهایش را نوازش کرد.

-آروم باش دردسر

-نرو فرهاد

-نمیرم عزیزم همینجام گریه نکن.

نگاه رامتین با مکث از صحنه مقابلش جدا شد و روی مبل تک نفره ای نشست و نگاهش را روی زن چرخاند.

-به کی اگه زنگ بزنی سریع خودشو میرسونه اینجا؟

نگاه زن گیج روی رامتین چرخ خورد و تا به روی فرهاد رفت و باز روی رامتین نشست.

-ببین خانم حقیقتا من آدم با حوصله ای هستم ولی الان اصلا تو موقعیتی نیستم که بخوام حوصله ام صرف شما کنم پس لطفا بدون اینکه بخوای اعصاب منو بهم بریزی جوابم بده.

-متوجه سوالتون نشدم!

-از اینجا که بریم بیرون دست و پاتونو میبندم و وقتی قشنگ از اینجا فاصله گرفتیم به کسی که شماره اش دادی زنگ میزنم تا بیاد کمکتون.

نگاه زن به اشک نشست و رامتین به سمت لباس هایش رفت و با آماده شدنش برای جمع کردن لپتاپش به سمت میز رفت.

-پاشین باید بریم.
-پلیسا چی؟

رامتین با لبخندی محو نگاهش را روی فرهاد چرخاند و سری تکان داد.

-نکنه فکر کردی بانک زدی پسرجون. همون دیشبم پلیسا زیاده روی کردن و از اینجا به بعد خود این یارو کی بود آریا خودش باید دزدی پیگیری کنه. دوربین ها هم که پاک شده.

-یعنی الان بیرون امنه!

-اینو تضمین نمیکنم ولی میدونم پلیسی در کار نیست

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۵۳

زمان زیادی برد تا فرهاد بتواند مهتا را قانع کند که خطر رفع شده و آرامش کند و بعد از حاضر شدن رامتین با برداشتن شماره ای که زن گفته بود دست و پایش را بست و برای زدن چسب به دهانش دست جلو برد که قطره اشکی از چشم زن چکید.

-بچم بیدار شه من نباشم دل پاره میکنه.

نگاهش در تیله های مشکی زن چرخ خورد و لب روی هم فشرد و با مکث از جا بلند شد و به سمت فرهاد رفت و در گوشش پچ زد

-من که بهتون خبر دادم بازش کنین درو قفل کنین بیاین.

-دیوونه ای! مامور خبر میکنه.

-نترس فقط سریع از خونه بزنین بیرون.

-کی خبر میدی؟

-هروقت حس کنم همه چیز امن و امانه.

فرهاد با تردید سری تکان داد و نیم نگاهی به زن انداخت و جلو رفت و مقابلش روی زمین نشست و کمک کرد مرد از حالت درازکش خارج شود و به پایه مبل تکیه بزند.

-بابت دیشب و برخورد بدم ازتون عذر میخوام. ما دزد نیستیم.

نگاهش سمت فرهاد و مهتا چرخید و باز نگاهش را به زن و مرد داد.

-ولی مجبور به این کار شدیم و دلیلش هم قابل گفتن نیست. اگه بهتون توهینی کردم یا باعث شدم بترسین از صمیم قلبم ازتون عذر میخوام.

آن رامتین بدخلق و عصبی دیشب رفته بود و باز همان پسر خونسرد و آرام و مهربان برگشته بود.

لبخند گرمی زد و به سمت اتاق بچه اشاره ای کرد.

-رفیقام وقتی بخوان بیان دست و پاتو باز میکنن تا بری پیش بچه ات و تو اون موقع میتونی به پلیس زنگ بزنی و داستان بگی.

این بار به سمت مهتا چرخید و به او اشاره زد.

-فقط امون بده اون دختر به یک جای امن برسونیم.

از جایش بلند شد و مقابلشان ایستاد و دو انگشتش را کنار شقیقه اش گذاشت و دور کرد.

-بابت مهمون داریتون ممنونم خدانگهدار.

قبل از هرچیزی دوربین های خانه را کاملا قطع کرده بود و حتی دوربین های داخل کوچه را نیز مانند دیشب تحت کنترل گرفته بود و دوربین های آسانسور

را نیز سوزانده بود و حال برای خروج از خانه فقط نیاز به خوش شانسی داشت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۵۴

با خروج از خانه بی فوت وقت وارد آسانسور شد و دکمه همکف را زد و با بسته شدن در با پا روی زمین ضرب گرفت.

از پنجره ها فضای بیرون را چک کرده بود و به ظاهر همه چیز رو به راه بود و خبر خاصی نبود ولی نمی‌دانست که آیا واقعا این تمام ماجراست یا که نه.

آسانسور متوقف شد و رامتین برای این بدشانسی لعنتی فرستاد و نگاهش روی دو زنی که وارد آسانسور شدند چرخید و باز نگاهش را به نوک کفش هایش دوخت.

-نمیدونم والا پیداشون کردن یا نه.

-دوربینا چی شد؟

-میگن اون تایم فیلم ها پاک شده.

-یعنی چی؟

-نمیدونم والا.

-حالا چی بردن؟

-قشنگ نفهمیدم والا این همسایه هم خودش هم خانمش خیلی معاشرتی نیستن ولی از بین حرفا فهمیدم گاوصندوق خالی کردن.

-بندگان خدا لابد یک عالمه چیزی بردن.

-حالا پلیس پیداشون میکنه

@Vip Roman

با ایستادن آسانسور و خروج زن ها او نیز از آسانسور خارج شد و با لبخندی مرموز در خانه را باز کرد و بیرون رفت.

زن ها انقدر گرم صحبت دزدی و دزدهای دیشب بودن که حتی دستکش های دست رامتین هم نظرشان را جلب نکرد.

آن کوله و لباس های تماما مشکی هم حتی برایشان چیز عجیبی نبود.

آدم ها دقیقا همین بودند.

انقدر غرق جزئیات می‌شدند که یادشان میرفت به کلیات و چیز های اصلی بپردازند.

نگاهش در کوچه چرخ خورد و با ندیدن آدم مشکوکی به سمت کوچه ای که از قبل برنامه ریزی کرده بود به

راه افتاد و با رسیدن به خیابان اصلی برای اولین ماشین دست تکان داد.

-دربست

با ایستادن ماشین به داخل کوچه اشاره زد.

-بپیچید داخل کوچه.

راننده به راه افتاد و او شماره فرهاد را گرفت و منتظر ماند تا تماس وصل شود و به راننده اشاره زد.

-آقا لطفا از این کوچه برین.

-بله؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۵۵

با پیچیدن صدای فرهاد در گوشش نگاهش در کوچه چرخ خورد.

-بیاین پایین.

-آقا همینجا وایستا.

فرهاد بعد از باز کردن دست و پای زن به سمت مهتا رفت و کمک کرد تا از جا بلند شود و به سمت در خروجی رفت و با باز کردن در نگاهش روی زن و مرد چرخید.

-حلال کنین

با خروج از خانه وارد آسانسور که از قبل آن را در آن طبقه نگه داشته بود شدند و دکمه همکف را زد و به دیواره آسانسور تکیه زد.

استرس این را داشت که زن شروع به سر و صدا کند و توجه بقیه را جلب کند ولی انگار آنقدر ترسیده بود که فقط بابت رفتن آنها از خانه شان خدا را شاکر بود.

با رسیدن آسانسور مهتای کم جان را که روزه سکوت هم گرفته بود را به همراه خود از خانه خارج کرد و نگاهش روی تاکسی سبز رنگ چرخ خورد.

تاکسی به راه افتاد و مقابل آن ها روی ترمز زد و با سوار شدنشان به خواست رامتین به سمت بیمارستان مدنظرش راند.

-بیمارستان چرا؟

نگاه رامتین به عقب برگشت و روی جان بی جان دخترک چرخ خورد

-اینجوری که نمیشه بردش خونه باید یکم حال بیاد. با یک سرم و تقویتی بهتر میشه.

-نه

-هیس بخواب مهتا تموم شد.

با رسیدن به جلوی بیمارستان رامتین و فرهاد پیاده شدند و فرهاد برای پیاده کردن مهتا در دیگر را باز کرد و دست زیر شانه مهتا گرفت که مهتا کمی عقب رفت .

-پیاده شو مهتا میریم یک سرم میزنیم خوب میشی.

-نه

-مهتا لج نکن تب داری خطر داره

-بریم خونه

دخترک میترسید و البته ترسش به جا نیز بود. برای ویزیت شدن نیاز به کدملی اش بود و وارد شدن کد ملی اش می‌توانست او را گیر بیاندازد.

او توسط یک ارگان درمانی نیز تحت تعقیب بود و وارد شدن کد ملی اش می‌توانست همان خطایی باشد که شکارچی را در لانه اش بیاورد

-دختر خوب چرا حرف گوش نمیدی.

-بریم فرهاد من نمیام.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۵۶

کلماتش را بی جان ولی محکم ادا کرد که فرهاد نیم نگاهی حواله رامتین کرد و سری به تاسف تکان داد و شانه ای بالا انداخت.

-چاره ای نیست به زور نمیشه کاری کرد میریم خونه اگه بدتر شد میارمش

-خیلی خب پس زودتر برین.

-تو کجا میری؟

-احتمالا چند روزی از تهران برم بیرون به نظرم شما هم همین کارو بکنین.

نگاه فرهاد روی مهتا چرخ خورد و سری به تایید تکان داد و دست در دست دراز شده رامتین گذاشت.

-مراقبت کن.

-تو هم

-فعلا

-خداحافظ

رامتین پیاده در حاشیه خیابان به راه افتاد و فرهاد دوباره سوار ماشین شد و به سمت خانه به راه افتادند.

با رسیدن به خانه و پیاده کردن مهتا به سختی او را از پله ها بالا برد و وارد خانه شد و دخترک را روی تخت دراز کرد و به آشپزخانه رفت و شربت آبلیمو و عسلی درست کرد و باز به اتاق رفت.

-مهتا

-هوم

دخترک به پهلو در خود مچاله شده بود و سرش را در متکا مخفی کرده بود.

-پاشو شربت برات آوردم.

-نمیخوام.

-پاشو مهتا گفتی نریم بیمارستان بهت گوش دادم الان دیگه نوبت توِ. پاشو

دخترک تکان کمی خورد ولی جان آن را نداشت که از حالت درازکش خارج شود و فرهاد انگار این را فهمید که لیوان را روی زمین گذاشت و کمک کرد تا مهتا روی تخت بنشیند

-چرا اینجوری شدی؟

دخترک در سکوت خیره دیوار سفید مقابلش شد و هیچ نگفت و اما پسر انگار قصد نداشت دست بردارد که لیوان را به سمتش گرفت و آن را به لبانش نزدیک کرد.

-یجوری تب کرده بودی که نمیشد دست زد بهت.

-چی شد؟

لبان دخترک را به واسطه شربت کمی تر کرد و موهایش را پشت گوشش راند.

-چی چی شد؟

-دیشب چی شد؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۵۷

@Vip Roman

فرهاد خلاصه وار اتفاق های شب گذشته را برای مهتا تعریف کرد و دخترک انگار با فهمیدن اینکه هیچ رد پایی از آن ها جا نمانده و هنوز هم در امان هستند جانی به جان هایش افزوده شد

-میخوام بخوابم.

-نه مهتا اینو بخور برو دوش بگیر.

-نمیتونم

-باید بتونی پاشو عزیزم پاشو یک لقمه غذا بخوریم که دیگه معده ام رو به سوراخ شدنه.

-جون ندارم.

-مهتا!

نگاه شیشه ای دخترک در تیله های مشکی فرهاد نشست و منتظر ماند تا حرفش را بزند.

-نمیخوای بگی چرا اینجوری شدی؟ تو چرا انقدر از آریا میترسی!

چه میگفت؟ میگفت که ترس او از آریا نیست و دلیل اصلی این وحشت خانمانسوز آن دیوانه خانه نفرین شده است؟

اگر مجبور میشد دوباره به آنجا برگردد قطعا انتخاب اول و آخرش مرگ بود.

-نمیدونم

-نمیدونی!

-نه.

پسرک با اخم هایی در هم چانه دختر را در دست گرفت و توجه کاملش را به سمت خودش جلب کرد.

-بگو ببینم مهتا آریا چیکار کرده؟

مهتا پوزخندی زد و سرش را به دیوار تکیه داد و نگاه به اشک نشسته اش را در چشمان نگران و شاید عصبی فرهاد دوخت.

-بگو چیکار نکرده!

صدای سایش دندان هایش به وضوح به گوش رسید و فشار دستش روی چانه دخترک افزون شد.

-چیکار کرده مهتا بگو به من؟

-همه چیزم ازم گرفته بیشتر از این؟

-اون وحشت دیشبت نمیتونه به خاطر از دست دادن مال و اموالت باشه.

چانه اش را از دست پسرک بیرون کشید و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت.

-فرهاد!

-جانم؟

-اگه یک روزی جا زدم اگه خسته شدم اگه ترسیدم و اگه هزار اگه دیگه اومد وسط نذار از این انتقام دست بکشم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۵۸

@Vip Roman

نگاه پسر در چهره بی رنگ و رو ولی مصمم دخترک چرخ خورد و هیچ نگفت.

اگر میخواست صادق باشد باید می‌گفت که گاهی از دختر مقابلش میترسید.
از دختری با چنین اراده قوی و پولادینی باید ترسید.

چرا که زنان نترس و با اراده نسبت به مردان با همان ویژگی بسیار خطرناک ترند.
آنچه زنان را در مسیر رسیدن به هدف محدود می‌کند وابستگی هایشان است و وای به روزی که زنان از این وابستگی ها دست بکشند و بال پرواز خود را باز کنند.

و مهتا درست همان زنی است که دست از تمام وابستگی هایش کشید و بال های پرواز خود را باز

کرده بود و برای رسیدن به خواسته هایش هرروز بیشتر از دیروز اوج می‌گرفت.

-مهتا!

نگاه مهتا به سمتش چرخید و باز هم از این نگاه شیشه ای ترس به جانش نشست.

-بعدش چی شد؟

-بعد چی؟

-بعد از اینکه از نظر روحی روانی بهم ریختی چی شد کجا رفتی؟

اخم های دخترک کمی به یکدیگر نزدیک شد و گوشت داخلی دهانش را به دندان گرفت.

-قبل از اینکه بیای پیش من، قبل اون تصادف کجا بودی؟

-برای چی می‌پرسی؟

-فکر کن محض کنجکاوی

-دوست ندارم درمورد این موضوع صحبت کنم.

دخترک به سختی از جا بلند شد و تلو تلو خوران از اتاق بیرون رفت و خودش را به سرویس رساند.

دیشب استرس عجیبی را تجربه کرده بود و نیاز به ریکاوری داشت و ترجیح میداد که این زنگ تفریح را با دوش آب گرمی آغاز کند.

برخلاف گفته فرهاد خودش حس میکرد سرمای شدیدی در وجودش چرخ میخورد و برای همین هم با درآوردن لباس هایش زیر آب گرم قرار گرفت و چشم بست.

اتفاقات دیشب را خیلی دقیق به یاد نداشت و صبح که به هوش آمده بود گمان می‌کرد بعد از خوابی چندهزارساله چشم باز کرده است و همه چیز برایش در هاله‌ای از ابهام بود.

آن زن و مرد به اسارت گرفته شده و آن خانه غریبه و حتی آن جدیت آن پسر عجیب و غریب تماما برایش تازه و گنگ بود.

با تمام این ابهامات خوب به یاد داشت که آنها موفق شده بودند که به آن گاوصندوق دستبرد بزنند و حال دلش میخواست هرچه سریع تر محتویات آن کوله را کنکاش کند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۵۹

طولانی شدن زمان حمامش باعث شده بود که فرهاد امروز برای بار هزارم نگران شود و خودش را به جلوی در حمام برساند.

-مهتا!

با شنیدن صدای فرهاد شیر آب را بست و چشم باز کرد.

این احتمال را میداد که پسرک در صورت نگرفتن جواب در را باز کند و با وجود خراب بودن قفل در حمام وارد حمام شود تا از سالم بودنش اطمینان حاصل کند.

- بله!

-خوبی؟

-اره

-چرا نمیای بیرون؟

-میام الان

-چرا برای خودت لباس نذاشتی؟!

دخترک با یادآوری اینکه لباس هایش را آماده نکرده است لب روی هم فشرد و لعنتی به حواس پرتش فرستاد.

-یادم رفته

-حوله می‌ذارم برات

-باشه مرسی

پسرک که حال خیالش از سمت دخترک به نسبت راحت شده بود بعد از گذاشتن حوله به آشپزخانه رفت تا مسئولیت پخت غذای امشب را به عهده بگیرد.

سیب زمینی های خلال شده را درون روغن داغ شده ریخت و در کف تابه پخششان کرد و باز نگاهش به سمت ساعت چرخید.

شاید یک ساعتی میشد که دختر در حمام بود و انگار قصد هم نداشت بیرون بیاید.

با باز شدن در حمام نیم نگاهی به آن سمت انداخت و نفسش را آسوده بیرون فرستاد. تمام نگرانی اش از این بود که دخترک در مدتی که در حمام است دچار سرگیجه یا ضعف شود و حالش بهم بخورد و او متوجه این موضوع نشود.

-عافیت باشه

-مرسی

-دیگه نگران بودم حل شی تو آب.

-نیاز داشتم بهش

-بهتری؟

-هوم

دختر در حالی که خود را درون حوله پیچیده بود و سعی میکرد حداقل نقاط مهم تر را پوشش دهد وارد اتاق شد و فرهاد پشت به او برای راحتی بیشترش خودش را با سیب زمینی ها سرگرم کرده بود.

دخترک با ورودش به اتاق و تعویض لباس هایش مقابل آینه ایستاد و نگاهش روی صورت رنگ و رو رفته اش چرخ خورد.

-داری قدم قدم به اون چیزی که میخوای نزدیک میشی دختر.

ماه🌙زده

#پارت۶۶۰

نگاه از آینه گرفت و به سمت کوله اش رفت و روی تخت نشست و در آن را باز کرد.

کاغذهایی را که دیشب بدون اینکه حتی کوچکترین نگاهی به آنها بیاندازد را یکی یکی وارسی کرد و هر لحظه بیشتر از لحظه قبل غرق لذت میشد.

شناسنامه اش را باز کرد و نگاهش در صفحه اولش چرخ خورد و لبخندش عمق گرفت.

کارت ملی اش نیز همان برگ برنده بعدی اش بود و انگار همین دو مدرک شناسایی می‌توانست نشان دهد

دزدی و استرسی که دیشب متحمل شده بودند ارزشش را داشته است.

نگاهش روی الباقی اسناد چرخ خورد و راضی از کسب این موفقیت با برداشتن شناسنامه و کارت ملی اش به حال رفت و مقابل در آشپزخانه ایستاد و نگاه فرهاد را به سمت خود کشاند.

-بهتری؟

مهتا سری به تایید تکان داد و فرهاد شربت خاکشیری را که از قبل در یخچال آماده کرده بود را بیرون آورد و با ریختن درون لیوانی روی کانتر گذاشت.

-بیا بخور جون بیای.

-تا حالا شده به حرفام شک کنی؟

نگاه گیج فرهاد روی دخترک چرخ خورد و سوالی سری تکان داد.

-متوجه سوالت نشدم!

-اینکه من اصلا شاید فتحی نباشم

-نه

-چرا!

فرهاد با خاموش کردن زیر تابه جلو آمد و لیوان شربت را برداشت و به سمت مهتا گرفت و نگاهش در چشمان دخترک چرخید.

-چشم ها هیچ وقت دروغ نمیگن

مهتا تک خنده ای کرد و به مسخره سری تکان داد و لیوان را گرفت

-میدونی زیر آسمون این شهر چند نفر زخم خورده اعتماد به چشمای همدیگه ان؟

فرهاد متفکر سری تکان داد و لبخند محوی زد.

-حالا خود داستان بگو ببینم چی تو سرته؟

دخترک شناسنامه اش را بالا گرفت و مثل آن دختربچه ای که کارنامه اش را با افتخار تقدیم پدرش می‌کند منتظر ماند تا فرهاد آن را باز کند.

و در حالی که نگاه فرهاد روی نوشته های آن می‌چرخید دخترک با خیالی راحت که انگار تا به حال هیچوقت آن را تجربه نکرده بود شربتش را مزه مزه میکرد و نگاهش روی چهره به لبخند نشسته فرهاد می‌چرخید.مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۶۱

او هیچ وقت به فتحی بودن دخترک شک نکرده بود.
شاید گاهی به هدفش و حتی عقلش شک میکرد ولی به هویت دختر هیچ گاه شک نکرده بود

نگاه از نام پدر و مادر نوشته شده در شناسنامه گرفت و خیره چشمان براق دخترک شد.

اینکه بعد از آن ضعف و بی حالی دیشب او را اینگونه سر حال و پر نشاط میدید برایش دلچسب بود.

-خوشحالم که تونستی بدستش بیاری

_منم

پسر لبخندی به دخترک زد و سری تکان داد و شناسنامه را به سمتش گرفت.

-دیگه چیا گیرت اومد خانم فتحی؟

مهتا که شربتش را تا انتها نوشیده بود با تشکری لیوان را روی کانتر گذاشت و به سمت مبل رفت و روی آن نشست.

-الان دیگه فکر نمیکنم سورن سند مهمی داشته باشه و همش پیش ماست و این کار خرید و فروش تمام اموالش سخت تر می‌کنه.

فرهاد با تکان سری لیوان را درون سینک گذاشت و به قصد سرخ کردن پیاز های نگینی شده آن هارا در تابه ریخت.

-تمام مدارکشون مثل شناسنامه ها و پاسپورت هاشون و حتی عقدنامه شون دستمونه.

_این خیلی خوبه

-اره اینجوری راه فرارشون هم بستس

با کفگیر چوبی به ارث رسیده از مادرش پیاز ها را زیر و رو کرد و به سمت دختر چرخید.

-نه به طور کامل ولی درسته تا حد خیلی زیادی از این مورد هم جلوگیری کردیم.

-به نظرم الان دیگه نوبت صباس.

-میخوای باهاش حرف بزنی

-الان نه

-پس کی!

شناسنامه اش را روی میز انداخت و پا روی پا انداخت.

- حس میکنم نیاز به استراحت دارم.

نگاهش روی چهره بی رنگ و روی دختر چرخ خورد و سری به تایید تکان داد.

- اره داری

- دلم میخواد چند روزی از تهران بریم بیرون

فرهاد متفکر به سمت گاز چرخید و با دیدن سبک شدن پیاز ها بسته گوشت چرخی را نیز به آن اضافه کرد.

- کجا مثلا؟

@Vip Roman

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۶۲

دختر به نشانه ندانستن شانه ای بالا انداخت.

- نمیدونم.

اگر چند سال پیش پدرش این سوال را میپرسید قطعا یا ویلای اوسبلانگاه یا خانه پدری در لواسان را پیشنهاد میداد ولی حالا جز نمیدانم گزینه دیگری روی میز نداشت.

-راستی!

نگاه پسر به سمتش چرخید و با دیدن مهتا که صاف نشسته بود و با نگاهی تیز براندازش میکرد ابرویی بالا انداخت

-چیه؟

-سورن تو رو دید؟

فرهاد کمی فکر کرد و سعی کرد اتفاقات دیشب را با جزئیات به یاد آورد.

-فکر نکنم.

-فکر نکنی یا مطمئنی!

-دیدن که دید ولی نمیدونم صورتمم دید یا نه

-یعنی ممکنه دیده باشه یا شناخته باشه ؟

پسر گوشت هارا در تابه زیر و رو کرد و باز هم سعی کرد کروکی ماجرای دیشب را در مغزش بکشد.

- ببین منو دید ولی هم تو بغلم بودی هم هوا تاریک بود شک دارم توی اون موقعیت تونسته باشه چهره ام ببینه

- بهتره دیگه نری شرکت

- اره خودمم بهش فکر کردم.

این حرف را در حالی که آهی کوتاه ضمیمه اش کرده بود گفته بود و مهتا متوجه افسوس پشت حرفش شده بود.

- سعی کن توی زندگی زیاده خواه باشی.

رب را به غذا افزود و نگاهش را به مهتا داد.

- بابام همیشه می‌گفت درسته که این دو صفت زیاده خواهی و طمع صفت های نادرستی بین مردم جا

افتادن ولی دوتا عامل بزرگ پیشرفت همین دوتا صفت هستن.

- بابات درست می‌گفته.

- می‌گفت آدم باید تو زندگی زیاده خواه باشه تا بتونه بدست بیاره. قناعت کار آدم های تنبله

-جدی؟

مهتا سری به تایید تکان داد و از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

-اره همیشه می‌گفت قانع بودن مانع پیشرفت میشه.

-جالبه با چیزایی که از بابات شنیدم این حرفا خیلی جور در نمیاد

-چی شنیدی مگه؟

ماهـ🌙ـزده

@Vip Roman

Exchange group 2575

#پارت۶۶۳

فرهاد لبخند محوی زد و سیب زمینی هارا به تابه اضافه کرد و آن هارا نیز زیر و رو کرد.

-شنیدم مرد خوبی بوده.

-خب!

-برای انسانیت احترام زیادی قائل بوده و توی کار تا جایی که می‌تونسته حق کسی پایمال نمیکرده

مهتا با یادآوری ذات پاک و مهربانی پدرش چشمانش به اشک نشست و سری به تایید تکان داد.

-همینطور بود

- برام جالب بود یک آدم با این ویژگی ها همچین طرز فکری داشته.

-مگه طرز فکر بدیه.

فرهاد کمی فکر کرد و سری به نفی تکان داد.

-نه.

- به نظر منم آدمی که نمی‌خواد توی زندگیش درجا بزنه باید زیاده خواه باشه. باید اونقدر طالب بدست آوردن باشه که براش تلاش کنه.

وارد آشپزخانه شد و نگاهی داخل تابه انداخت و به کانتر تکیه زد.

-اگه آدم توی خواستن حریص نباشه برای رسیدن تلاش نمیکنه.

-درسته ولی ولی داره

-ولی اش چیه؟

-اینکه برای رسیدن به خواسته اش بقیه رو له نکنه.

مهتا سری به تایید تکان داد و هیچ نگفت و این سکوتش نگاه فرهاد را به سمتش کشید.

_نمیخوای چیزی بگی؟

-چی بگم؟

-موافقی باهام یا نه.

-در حد حرف قشنگه

فرهاد زیر تابه را خاموش کرد و با ابروی بالا پریده به سمتش چرخید.

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه اره حرفت درسته ولی اینکه میشه عملی اش کرد یا نه خیلی بستگی به شرایط داره.

سیب زمینی از داخل تابه برداشت و به سمت دختر گرفت و مهتا آن را آرام گرفت و در دهان گذاشت.

-چه شرایطی؟

-اینکه خودت له شده باشی یا نه.

-فکر میکنی آدم های آسیب دیده مجاز به انجام هر کارین؟

سری به نفی تکان داد و با برداشتن سفره از آشپزخانه خارج شد.

-نه ولی آدمای آسیب دیده مورد ظلم واقع شدن و همین خودش چهارچوب های ذهن جا به جا میکنه

مـــاهـزده

#پارت۶۶۴

فرهاد به دنبالش با برداشتن تابه و قاشق و پلاستیک نان از آشپزخانه خارج شد و تابه را روی سفره گذاشت.

-متوجه منظورت نشدم

مهتا که کنار سفره نشسته بود و در حال چیدمان سفره بود به خودش اشاره زد.

-مثلا من!

- تو چی؟

- من یکی از اون میلیون ها آدمی هستم که مورد ظلم واقع شدم.

-خب؟

قاشق را درون تابه چرخاند و لقمه ای برای خود درست کرد.

-دیگه چهارچوب های ذهنی من مثل قبل نیست من الان از زجر دیدن سورن و بهار لذت میبرم چون چیزی درونم ارضا میشه.

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و مهتا در آرامش گازی به لقمه اش زد.

-وقتی یک دختر توی این سن لذتش توی انتقام ببینه به نظرم خیلی چیزا دیگه براش بی اهمیت میشه.

نگاه فرهاد رنگ غم گرفت و سری به نفی تکان داد و دست جلو برد و چانه مهتا را به دست گرفت.

- ولی تو نباید اینجوری باشی.

- من نمی‌خواستم اینجوری باشم آدما باعث شدن.

- تو خیلی معصوم تر از اونی هستی که اجازه بدی آدما محبت توی وجودت از بین ببرن مهتا. توی این دنیا با همه بدی هاش آدمای خوب زیادی وجود دارن که میتونی کنارت داشته باشی.

سرش را کمی عقب کشید و نگاهش را در چشمان فرهاد دوخت و سری به تایید تکان داد و لبخندی زد.

- مثل تو

فرهاد نیز لبخند محوی زد و با مکث نگاهش را از نگاه زمردی دختر گرفت و خیره سفره شد.

-میخوای چند روز بریم شیراز؟

لقمه را گوشه لپش فرستاد و نگاهش را سوالی روی فرهاد که بعد از سکوتی طولانی این را گفته بود چرخاند.

-شیراز؟

-مگه نگفتی دوست داری چند روزی از تهران خارج بشی!

-حالا چرا شیراز؟

-اونجا فامیل دارم

ابروی دخترک بالا پرید

-کی؟

-پسر داییم شیراز میشینه خیلی بچه گلیه خانمش هم زن خوب و مهربونیه. هروقت میان تهران میان پیش من همیشه هم شاکی ان چرا من نمی‌رم اونجا حالا اگه دوست داری تا اونجا بریم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۶۵

نگاهش را از فرهاد گرفت و خودش را با گرفتن لقمه ای دیگر مشغول کرد.

پنج سالش که بود به شیراز رفته بود و آن جا را خیلی گنگ به یاد داشت و حال بدش نمی آمد دوباره به آنجا برود.

_ توی این مدتم کارهارو بسپار به صبا. حق با تو. تو نیاز به استراحت داری ولی نباید توی این مدت هم دست از کار برداری به نظرم الان وقتشه صبا وارد بازی شه و تو بری عقب

مهتا در حالی که گازی به لقمه اش زد به حرف های فرهاد نیز فکر میکرد سری به تایید تکان داد.

- خب پس یک قرار باید باهاش بذارم در مورد کارها باهاش حرف بزنم.

- اره حتما این کارو بکن فقط الان با این قضیه شیراز اوکیی؟

-بدم نمیاد فقط پسردادییت نمیگه این دختره کیه دنبال خودت انداختی آوردی.

فرهاد لبخند گرمی زد و سری به تایید تکان داد.

-میگم دوستمی

ابروی مهتا بالا پرید و لبخندی زد.

-چه خانواده اپن مایندی.

-خانواده مون که نه ولی آرش اره واقعا خیلی تو بند این چیزا نیست. اصلا اینکه خودش شیراز هم یک هنجارشکنی بود

مهتا کنجکاو شده در مورد آرش و داستانش سرش را سوالی تکان داد

-چیه ماجرا

- آرش شیراز زبان فرانسه میخوند زد و عاشق یکی از دخترای دانشگاه شد.

لبخند مهتا عمق گرفت و سری تکان داد و اینگونه اشتیاقش را نسبت به ماجرا نشان داد.

- دختره شیرازی بود و با هم وارد یک رابطه عاشقانه شدند و آرش همون ماه های اول اینو توی خانواده اعلام کرد و با اینکه این سری روابط توی خانواده ما خلاف ارزش هامونه ولی پای حرفش موند و هرچی دایی و زندایی خواستن به قول معروف سر عقل بیارنش نشد که نشد.

فرهاد گازی به لقمه اش زد و آن را جویید و در طول این مدت نگاه منتظر مهتا خیره اش بود.

-کار به جایی کشید که دایی و زندایی بین آرش و ارزش هاشون ارزش هاشون انتخاب کردند و دست از آرش کشیدن

ماه🌙زده

#پارت۶۶۶

ابروی مهتا بالا پرید.

-جدی؟

- اهوم

-چرا باید پدر و مادر همچین کاری بکنن.

- تعصب بیجا آدم هارو کور و کر می‌کنه شاید مریم به سبک متفاوتی وارد زندگی آرش شده بود ولی می‌تونست آرش خوشبخت کنه و خانواده اش اینو ندیدن.

- چه بد!

فرهاد سری به تایید تکان داد و لبخند محوی زد.

- آرش هم ترجیح داد بین مریم و خانواده اش مریم انتخاب کنه و فکر کنم انتخاب درستی هم کرده.

- الان چی؟ الان که ازدواج کردن هم بازم داییت کوتاه نیومده

- داییم مرد مغروریه و فکر نکنم روزی برسه که بفهمه در حق پسرش بد کرد که اینطوری رهاش کرد و حتی اگه برسه هیچوقت بیانش نمیکنه

با اتمام جمله فرهاد مهتا در سکوت خیره سفره شد و ذهنش به گذشته ها سفر کرد.

-به چی فکر میکنی؟!

نگاهش را به فرهاد داد و لبخند تلخی زد.

- به فرانک

- فرانک! کی هست؟

-تو باشگاه باهاش آشنا شدم اونم داستان مشابهی با آرش داشت ولی تلخ تر.

فرهاد سیر شده کمی عقب رفت و سوالی سری تکان داد.

-چه داستانی؟

- من فرانک خیلی کم میشناختم در واقع خیلی اتفاقی و با یک لبخند از جانب فرانک دوستیمون استارت خورد و کم و بیش با هم صحبت میکردیم. اون از من بزرگتر بود و اون موقع حدودا بیست و سه اینا بود.

فرهاد به نشانه تفهیم سری تکان داد و مهتا نیز با حس بی اشتهایی که به سراغش آمده بود عقب کشید و با یادآوری فرانک آهی کشید.

- ازدواج کرده بودو دختر شاد و سر زنده ای بود شایدم اینجوری به نظر میومد.

چهره زیبای دختر مقابلش نقش بست. چشمانی کشیده و قهوه ای تیره با موهایی بلند و لخت به رنگ شب.

چهره ای زیبا و البته بانمک داشت و اندامی ورزشی و روی فرم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۶۷

خوب به یاد داشت که آن روز ها وقتی فرانک را می‌دید از تماشایش لذت میبرد.
دختری سر زنده و موفق با روابط اجتماعی بالا.

با بشکنی که مقابل صورتش خورد نگاهش را به فرهاد دوخت و فرهاد رد کمرنگ اشک را در چشمانش دید.

- کجا سیر میکنی؟

-نه خیلی ولی تا حدودی با هم حرف می‌زدیم و یکی دو بار هم وقتی شوهرش اومده بود دنبالش منو هم رسوندن.

پوزخندی زد و سری به تاسف تکان داد.

- انقدر عشق بینشون پاک و قشنگ بود که حتی من هم توی اون یکی دوبار با هم دیدنشون متوجه اش شده بودم.

انقدر کلام مهتا غرق غم بود که فرهاد نیز تحت تأثیر آن غم چشمانش غصه دار شده بود و در دل خدا خدا میکرد که این غم عجیب لانه کرده در صدای مهتا پایان تلخی را برای فرانک به همراه نداشته باشد.

- یکی دو جلسه که گذشت و فرانک نیومد این غیبتش به مذاقم خوش نیومده بود و هر جلسه که می‌گذشت و این غیبت فرانک طولانی تر میشد انگار یک استرسی تو وجود من خونه میکرد.

فرهاد لب روی هم فشرد و لبخندی زد.

- الان تو وجود منم دیگه کم کم شروع به پی ریزی کرده

مهتا هرچه تلاش کرد نتوانست بغضش را کنترل کند و صدایش لرزید و نگاهش تار شد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

- نشد اون حس فضولیم کنترل کنم و همین باعث شد که برم سراغ مربی که میدونستم با فرانک دوست چندین و چند ساله است. آمارش گرفتم

نگاه دخترک در چشمان فرهاد نشست و سری به تاسف تکان داد.

-گفت فوت شده

ابروی فرهاد بالا پرید و مات خیره دخترک شد.

- چرا؟
- گفت خودکشی کرده
- خدای من

مکثی کرد و اشکش را با انگشتش گرفت.

- بعدها فهمیدم که پدر فرانک از همون اول با ازدواج فرانک و همسرش مخالف بوده و حالا نمیدونم بر اساس چه فعل و انفعالاتی این مخالف بودن ابراز نمیکنه ولی بعد از ازدواجشون نمیتونه تحمل کنه و از همون روز خطبه عقد شروع به اذیت کردن این دوتا طفلی می‌کنه

مـــاهـ🌙ـزده
#پارت۶۶۸

فرهاد متاسف از حماقت بعضی والدین سری تکان داد و هیچ نگفت.

- بعد چندماه انقدر این فشار وارده به فرانک زیاده که تاب نمیاره و دست به خودکشی میزنه.

- به نظرم راه درستی رو انتخاب نکرده

- نمیشه ادمارو به همین راحتی قضاوت کرد به نظر من فرانک از این کار یک هدف بزرگ داشته.

فرهاد در حالی که از داستان فرانک و همسرش غمی سنگین را در دلش حس میکرد خودش را با جمع کردن سفره مشغول کرد

- چه هدفی؟

- انتقام از پدرش

هردو برای جمع کردن سفره از جا بلند شدند.

- ها؟

- فرانک با این کارش ضربه کاری به پدرش زد. اون تا آخر عمرش عذاب وجدان داره و همیشه خودش مقصر می‌دونه

- امیدوارم همینطور باشه.

مهتا در سکوت سری تکان داد و فرهاد با یادآوری چیزی سرش به سمت مهتا چرخید.

- پسره چی شد؟

- کدوم پسره؟

- شوهر فرانک

- نمیدونم

- احتمالا اون تنها کسیه که این وسط له شده.

قیافه پسر را خیلی محو به یاد می آورد و با یادآوری آن نگاه های عاشقانه اش به فرانک لبخند تلخی زد.

-حتما داغون شده.

ظرف هارا درون سینک گذاشت و به سمت دخترک چرخید.

-حالا اونو ولش کن پس قضیه سفر ردیفه؟

مهتا با کمی مکث سری تکان داد.

- بدم نمیاد یکم از همه چیز دور بشم

- اره اینجوری برای خودتم بهتره

باید در اولین فرصت با صبا حرف میزد و کارها را به او می‌سپرد تا با خیال راحت از تهران بیرون می‌رفت.

- باید با صبا قرار بذارم.

- امشب خوبه

- کی قراره بریم؟

- من امشب با آرش حرف میزنم اگه اوکی بده در اولین فرصت بلیط میگیرم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۶۹

مهتا سری به تایید تکان داد و بعد از شستن ظرف ها به اتاق رفت تا ترتیب قراری را با صبا بدهد.

با خروجش از اتاق نگاه فرهاد به سمت ساعت چرخید

-یک ساعت و نیمه با تلفن حرف میزنی! چخبره؟ چیو داری هماهنگ میکنی؟

-تهران نبود و گفت تا آخر هفته نمیاد برای همینم مجبور شدم تلفنی باهاش حرف بزنم و هماهنگی های لازم انجام بدیم.

-اها خب حالا چی شد؟

-هیچی قرار شد خودش طبق نقشه خودش سورن به بازی بگیره و مارو در جریان کارها بذاره و وقتی نوبت ما شد خبرمون کنه.

-خیلیم عالی

فرهاد راضی از این موضوع از جا بلند شد و به سمت موبایلش رفت .

- پس منم با آرش هماهنگ کنم ببینم کی راهی میشیم.

حال نوبت فرهاد بود که باقی کارها را پیگیری کند و مهتا ترجیح داد در این مدت کمی استراحت کند و به بدنش اجازه ریکاوری بدهد.

برای همین هم به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید و خیره سقف شد.

غلتی زد و به پهلو دراز کشید و باز نگاهش را به دیوار مقابلش دوخت و عرق افکار بی سر و ته و خانه خراب کنش شد.

آنقدر اتفاق های این مدت را که مهم ترینش همین دزدی اخیر بود مرور کرد که بالاخره چشمانش گرم خواب شد و پلک هایش روی هم افتاد.

- همین خونه اس جناب سرگرد. همین جا قایم شدن.

با شنیدن صدای آشنایی چشم باز کرد و وحشت زده روی تخت نشست.

-مطمئنم توی خونه ان.

آب گلویش را به سختی فرو داد و مات و مبهوت از جا بلند شد و به سختی از اتاق بیرون رفت و نگاهش روی در خانه که محکم کوبیده میشد و می‌لرزید نشست

- مهتا!

صدای خودش بود.

سورن چگونه توانسته بود او را پیدا کند؟

تمام جانش به لرزه افتاده بود و حس میکرد هر آن ممکن است زانوهایش نتوانند وزنش را تحمل کنند و دیگر او را همراهی نکنند

-مهتا؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۷۰

باز هم صدای سورن به گوشش رسید و او تنها توانست دستش را بند کانتر کند و از سقوط احتمالی اش جلوگیری کند.

-باز کن درو جناب.

و حال دری که در اثر کوبیده شدن لگد سرباز به دیوار کوبیده شده بود او را به دنیای پشت دیوار های خانه وصل کرد.

نگاهش در نگاه به خون نشسته سورن نشست.

یعنی او به پایان خودش رسیده بود؟ کاش حداقل می‌توانست به شکل دیگری این پایان را رقم بزند.

نگاه از نگاه ترسناک سورن گرفت و در چشمان مشکات دوخت.

پوزخندی روی لب هایش نقش بست و نگاه اشکی اش صنم را نشانه گرفت.

انگار در مراسم ختمش همه دعوت شده بودند و او چون روحی سرگردان نگاهش را آرام آرام حواله یک به یک آنها میکرد.

سهیل و فریده نیز گویی جز مهمان های ویژه بودند که درست در پشت سورن و با پوزخندی دردناک خیره اش بودند.

دست دیگرش بند کانتر شد.

کاش حداقل این بار از سمت اعتمادش نیش نمیخورد.

خیلی طول نکشید که سورن با قدم هایی بلند خودش را به دخترک رساند و دستش بند گلو دخترک شد و با اعمال فشار زیادی او را از زمین جدا کرد.

راه نفسش بسته شده بود و کاش حداقل این بار پایانش مرگ می‌بود.

اگر قرار بود باز هم مهمان آن دیوانه خانه شود ترجیح میداد فشار دست سورن تا آن لحظه که روح از بدنش جدا میشد کم نمیشد.

-میکشمت مگس مزاحم

نفسش به خر خر افتاده بود و مرگ را هر لحظه بیشتر از لحظه قبل به خودش نزدیک تر میدید.

در همین گیر و دار جدال بین مرگ و زندگی برای لحظه‌ای تمام وجودش طالب فرشته نجات این روزهایش شد و نگاهش در خانه چرخ خورد تا بلکه ردی از فرهاد بیابد.

- فرهاد!

- مهتا!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۷۱

سرش را به سختی به سمت در چرخاند و نگاهش روی چهره به خون نشسته پسرک چرخ خورد.

فرهاد مقابل در درست جلوی پای رامتین افتاده بود و توان ایستادن روی پاهایش را نداشت.

نگاه به اشک نشسته اش را از چشمان مشکین فرهاد گرفت و در نگاه شیطانی رامتین دوخت.

انگار همگی دست به دست یکدیگر داده بودند تا او و همسفر این روزهایش را چون گوسفندی قربانی کنند.

-فرهاد!

فشار دست سورن بیشتر و بیشتر میشد و او هر لحظه ناتوان تر از لحظه قبل میشد.

-فرهاد!

- می‌کشمت مهتا می‌کشمت.

- فرهاد!

دستانش بند دستان سورن شده بود تا بلکه بتواند کمی از این فشار را کم کند و کمی نفسش را آزاد کند.

-فرهاد!

- جان فرهاد! چشمات باز کن. مهتا داری خواب میبینی چشمات باز کن.

ناخن هایش را در گوشت دست فرهاد فرو کرده بود و فرهاد بی توجه به سوزش آن تمام فکر و ذهنش آرام کردن او بود

در بیست و چهار ساعت آینده این دومین باری بود که دخترک به این روز می افتاد و فرهاد پشیمان از اینکه او را به بیمارستان نبرده است سیلی بر صورت دخترک کوبید.

انگار این تنها راه نجات دخترک از آن دنیای سیاه کابوس هایش بود.

صدای سیلی با صدای جیغ دخترک با هم در آمیخته شد و سپس سکوتی سنگین در اتاق حکم فرما شد.

- خوبی دختر؟

نگاه دخترک میخ دیوار مقابلش بود و نفس هایش سنگین و بریده بریده او را حیات می‌بخشیدند.

- خوبی مهتا!

نگاهش به اشک نشسته به سمت فرهاد چرخید و با دیدن چهره خواب آلودش ناگهان بغضش ترکید و خودش را در آغوش پسرک انداخت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۷۲

دست پسر با مکث بالا آمد و روی موهای دخترک نشست و او را بیشتر از قبل به خود فشرد و دست دیگرش در قوس کمرش نشست.

- هیس تموم شد عزیزم آروم باش.

دخترک هق میزد و فرهاد در گوشش آرام آرام زمزمه میکرد و او را به آرامش دعوت میکرد.

- داشت منو می‌کشت!

- هیس. تموم شد

- میخواست خفه ام کنه!

دست فرهاد مشت شد و لبانش روی هم فشرده شد.

پس کی قرار بود این ماجرا تمام شود و آن ها طعم واقعی آرامش را بچشند؟

با آرام گرفتن دختر در آغوشش کمی او را از خود جدا کرد و نگاهش در صورتش چرخ خورد و دست جلو برد و اشک های دخترک را پاک کرد.

- بهتری؟

- همه شون خیانت کردن

نگاه فرهاد سر درگم در چشمان زمردی دختر چرخید و باز هم اشک راه گرفته را با نوک انگشتش مهار کرد.

- برام تعریف کن

- خیلی بد بود.

- گفتنش اذیتت می‌کنه

مهتا آرام سری تکان داد و فرهاد نیز به تبع آن سر تکان داد.

- پس نگو.

از جا بلند شد و به سمت در رفت تا لیوانی آب بیاورد و بر روی آتش شعله ور و جگرسوز دخترک بریزد.

- سورن اومده بود

نرسیده به در چرخید و نگاهش روی مهتا که روی تخت مچاله شده در خود به دیوار تکیه زده بود چرخ خورد.

- همه شون بودن. مشکات، صنم، سهیل و فریده

هقی زد و خود را محکم تر به آغوش کشید

- حتی رامتینم بود.

نگاه از دیوار گرفت و به فرهاد دوخت.

- همه شون خائنن فرهاد.

دختر بیچاره!

آنقدر به اعتمادش خیانت شده بود که در ناخودآگاهش به همه چیز و همه کس مشکوک بود و هیچ گاه نمی‌توانست با خیالی آسوده کاری را به کسی واگذار کند.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۷۳

@Vip Roman

سرش را روی زانوهایش گذاشت و فرهاد خیلی زود با آوردن لیوان آب سردی کنارش روی تخت نشست و دست روی موهای خرمایی و بهم ریخته دخترک گذاشت.

- من چی؟من کجا بودم؟

دختر سر بلند کرد و فرهاد با دیدن نوک قرمز شده بینی اش لبخند محوی زد و ناخودآگاه دست جلو برد و بینی اش را کشید.

- منم بهت خیانت کرده بودم

دماغش را بالا کشید و مانند بچه ها سری به نفی بالا انداخت.

- نه

- پس کجا بودم.

- تو رو گرفته بودن و کتکت زده بودن.

- اوه چه غلطا!

این را با خنده گفت و لیوان را به سمت دخترک گرفت.

- حالا تو که زحمت می‌کشی وقت می‌ذاری سناریو میچینی چی ازت کم میشه من اون پرنس شجاع باشم که میام و همه رو نابود میکنم و پرنسس کوچولو رو نجات میده باشم؟!

مهتا در سکوت نگاهش کرد و با بالا آوردن لیوان آن را گرفت.

- حتما من باید کتک بخورم نتونم از جام پاشم.

- فرهاد!

نگاهش میخ زمردی های به اشک نشسته شد.

- جانم؟

- هیچوقت منو تنها نذار.

دست پسر آرام جلو رفت و باید اعتراف میکرد امروز هیچکدام از کارها و حرف هایش دست خودش نبود.

نیرویی فوق اراده اش او را هدایت میکرد!

دستش روی گونه های دخترک نشست و مطمئن سری تکان داد.

- تنهات نمی‌ذارم. هیچوقت!

نگاه دختر به دنبال ردی از دروغ دو دو میزد و انگار خیالش راحت شد که سری تکان داد و کمی از آب نوشید.

- برای فرداشب بلیط میگیرم

-فردا؟

- اره

- چه زود

- بگو کی برای همون موقع میگیرم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۷۴

@Vip Roman

مهتا کمی فکر کرد و شانه ای بالا انداخت

- همون فرداشب خوبه

-پس تو بار و بندیل ببند اگه چیزی هم کم و کسره بگو بخرم

- باشه

- باریکلا

فرهاد از جا بلند شد و به سمت در رفت و قبل از خروج از اتاق نیم نگاهی حواله مهتا کرد.

-پاشو دیگه نخواب پاشو لباس بپوش بریم بیرون یک دوری بزنیم

_ حوصله ندارم

- پاشو حرف نباشه.

فرهاد از اتاق بیرون رفته بود و مهتا خیره لیوان آب درون دستش برای بار هزارم خوابش را مرور کرده بود.

خوابش آنچنان دقیق و با جزئیات بود که هنوز که هنوز بود گمان می‌کرد واقعا دست سورن دور گلویش چنگ شده و راه نفسش را بسته است.

آرام انگشتانش روی گلویش به حرکت آمد و رد دستان سورن را لمس کرد و چشم بست.

اگر سورن واقعا دستش به او می‌رسید چه بلایی به سرش می اورد؟

اصلا زنده اش میگذاشت؟ بعید می‌دانست.

به آرامی از روی تخت بلند شد و مقابل آینه ایستاد و خیره تصویر مقابلش شد.

رد انگشتان فرهاد روی صورتش به چشم میخورد و او قرمزی کم ناشی از آن سیلی را آرام لمس کرد.

در خوابش تمام آدم های اطرافش خائن بودند جز فرهاد.

فرهاد حتی در خوابش نیز قربانی او و اهدافش شده بود

انگار قلب و مغزش و حتی ناخودآگاهش فرهاد را به عنوان یک ناجی پذیرفته بود و او را همیشه کنار خودش میدید نه مقابلش

- حاضر شدی؟

با صدای فرهاد که انگار از آشپزخانه به گوش می‌رسید مهتا دست از زیر و رو کردن افکارش برداشت و شروع به حاضر شدن کرد.

آماده شدنش خیلی طول نکشید و او بعد از گذشت چند دقیقه مقابل فرهاد در پذیرایی ایستاده بود.

فرهاد نیز کاپشن چرمش را پوشید و با دیدن آن قرمزی با اخم هایی در هم جلو رفت و مقابل دخترک ایستاد.

- بشکنه دستم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۷۵

@Vip Roman

دستش بالا رفت و روی گونه دختر نشست.

- مجبور شدم داشتی عذاب میکشیدی.

دست مهتا روی دست فرهاد نشست و سری تکان داد

- مهم نیست
- درد میکنه!

دخترک سری به نفی تکان داد و لبخند محوی زد.

- نه یکم میسوزه

نگاه فرهاد به غم نشست و انگشتانش روی گونه مهتا به رقص در آمد.

پوست سفید دخترک بسیار نرم و لطیف بود و آن قرمزی به شدت در ذوق میزد.

خودش هم نفهمید چه فعل و انفعالی در وجودش رخ داد که وقتی به خود آمد دید لبانش مماس گونه دخترک است و بوسه ای گرم و طولانی از گونه به رنگ نشسته اش چیده است.

مات و مبهوت از این کار سر عقب برد و خیره واکنش مهتا شد و با دیدن نگاه شیشه ای دخترک در کسری از ثانیه از کار احمقانه اش پشیمان شد.

دخترک قدمی عقب رفت و نگاه از نگاه پسر گرفت.

انگار برقی با ولتاژی قوی به تنش کوبیده بود و او را خشک کرده بود.

حرکت پسر برایش عجیب ولی دلچسب بود. او رد سیلی اش را بوسیده بود و این برای دخترک بسیار زیبا و شاعرانه بود اما این کار یک ولی داشت.

او که بود!

او که بود که توانسته بود تا به این حد به او نزدیک شود و حتی خط قرمز هایش رد کند و اوج داستان آن جایی بود که مهتا از این شکستن حریم ها لذت میبرد.

بوسه پسر او را مات و مبهوت کرد ولی خشمگین نه!

- ببخشید من قصدی نداشتم.

حرفش آنقدر احمقانه و مضحک بود که حتی مهتا به خود اجازه نداد به آن بپردازد.

قصدی نداشت و آن بوسه آنچنان طولانی و گرم بود!

حال مهتا فقط به دنبال یک چیز بود و آن هم دقیقا قصد و غرض پشت آن بوسه بود.

- فقط میتونم بگم بابت اون سیلی شرمنده ام.

فقط بابت سیلی! یعنی قصد نداشت بابت آن بوسه بدون برنامه اظهار ندامت کند.

نه قصد نداشت. با اینکه نگاه مات شده دخترک آن اول او را نادم و پشیمان کرده بود ولی هرچه می‌گذشت انگار مزه آن بوسه بیشتر زیر دندانش خودنمایی میکرد

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۷۶

از خانه بیرون زدند و هردو متفق القول وارد کوچه علی چپ شدند و به گونه ای وانمود میکردند که انگار اتفاقی نیافتاده است.

این گونه برای هردویشان بهتر بود و می‌توانستند به گونه ای بهتر رابطه ی عجیب و غریبشان را مدیریت کنند.

- برای فردا چیزی کم و کسر نداری؟

نگاه مهتا روی مغازه ها چرخ خورد و کمی فکر کرد.

قطعا باید برای این سفر به خرید می‌رفت ولی الان خیلی خوب حضور ذهن نداشت و نمی‌دانست چه چیزی احتیاج دارد و ترجیح میداد وقتی شروع به

بستن چمدانش کرد آنچه نیاز دارد را لیست کند و بعدا به خرید برود.

-الان دقیق یادم نمیاد باشه فردا

- باشه پس الان کجا بریم؟

نگاه مهتا به دنبال چیزی که خودش هم دقیق نمی‌دانست چیست در خیابان چرخید و دستانش را در جیب پالتو اش فرو برد.

- نمیدونم تو بگو!

- بریم بام!

- سرد نیست؟

- هست

سر مهتا به سمت فرهاد چرخید لبخند محوی زد

- سرده ولی قشنگه

- بریم پس

- با مترو بریم

- بریم

هردو با هدف رفتن به بام توچال وارد مترو شدند و فرهاد بعد از گرفتن بلیط به مهتا اشاره زد و بعد از کمی این طرف و آن طرف رفتن در ایستگاه ایستادند و منتظر مترو ماندن

-مادرتو خواهرتووو با یک جوراب خوشحال کن.

نگاه خندان جفتشان به سمت پسر شاید هجده ساله ای که با این روش توجه بقیه را به سمت خودش و جوراب های رنگارنگش جلب میکرد چرخید.

- با تو ام آقا! بیا مادرتووو خواهرتو با خریدن این جورابا خوشحال کن.

مرد که اول اخم هایش در هم رفته بود با لبخندی که سعی در خوردنش داشت سری تکان داد و متاسف از کنار پسر گذشت.

نگاه پسر در ایستگاه چرخید و با دیدن نگاه خیره مهتا به سمتش رفت و با دیدن لبخند مهتا لبخند کج و کوله ای زد و مقابل فرهاد ایستاد.

- برای خانمت جوراب نمیخری؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۷۷

@Vip Roman

نگاه فرهاد به سمت مهتا چرخید و نگاه مهتا روی جوراب های عروسکی می‌چرخید.

- جفتی چنده؟

- جفتی ده تومن.

- انتخاب کن مهتا.

- شما انتخاب کن زنا خوششون میاد آقایون با سلیقه خودشون براشون چیزی بخرن.

ابروی فرهاد بالا پرید و نیم نگاهی به مهتا انداخت و لبخند محوی زد.

- خیلی خب بیار جلو ببینم چی داری.

پسر جعبه را جلوتر آورد و نگاه فرهاد روی جوراب ها چرخ خورد و دست دراز کرد و جوراب نارنجی با شکوفه های سفیدی برداشت

باز هم نگاهش چرخ خورد و این بار جورابی سفید با دو پاندای کوچک روی ساق کوتاه جوراب را انتخاب کرد.

جوراب بعدی مشکی بود با قلب های قرمز دور ساق آن و جوراب دیگری را به رنگ سبز پاستیلی که بدون طرح بود انتخاب کرد

دست عقب برد و باز هم نگاهش در جعبه چرخ خورد و با دیدن آن جوراب زرد جیغ با طرح دایناسور لبخندی زد و آن را نیز جدا کرد.

- اینارو می‌خوام.

- مبارکه داداش

کارت را از فرهاد گرفت و همینطور که مبلغ را وارد میکرد سر بلند کرد و نیم نگاهی به مهتا انداخت.

- خیلی خاطرت میخوادا؟

مهتا هیچ نگفت و نگاهش را روی کفش هایش دوخت و فرهاد نیز با تشکری کوتاه کارت را گرفت و برای پسر سری تکان داد.

- بریم همینه.

مترو ایستاد و با باز شدن درها فرهاد و مهتا وارد مترو شدند و نگاه فرهاد به دنبال صندلی خالی گشت و با دیدن تک صندلی خالی کنار دختری جوان به مهتا اشاره زد.

- اونجا بشین

مهتا نیز با تکان سری به سمتی که فرهاد اشاره کرده بود رفت و روی صندلی نشست و نگاهش روی خانم مقابلش که در حال خواندن کتابی بود چرخاند.

فرهاد نیز که صندلی برای خود پیدا نکرده بود کنار مهتا تکیه به دیواره مترو داد و دست به سینه ایستاد.

- لواشک! لواشک لواشک بخر خانم. میوه های تازه و رسیده و کاملا بهداشتی.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۷۸

@Vip Roman

دختر بچه ای شاید دوازده سیزده ساله در حالی که پلاستیکی پر از لواشک و آلوچه به همراه داشت از بین مردم می‌گذشت و آنچه داشت را تبلیغ میکرد

- لواشک! آلوچه! خوشمزه و تازه

همین گونه که با صدایی تقریبا بلند داد میزد از مقابل آن دو نیز گذشت و به سمت دیگر مترو رفت.

-نه پس فکر کردی منتظرت میمونم چی فکر کردی با خودت ها!

دختر کناری اش که انگار در حال صحبت کردن با گوشی اش بود کمی صدایش را از حد نرمال بالاتر برده بود و البته که به طور ناخودآگاه و در اثر عصبانیت گوشی را از این دستش به آن یکی دستش

داده بود و حال مهتا کم و بیش صدای فرد پشت خط را می‌شنید.

- چقدر تو بی درکی شیوا! زبون نفهم میگم کار داشتم.

- به جهنم که کار داشتی من بی درکم؟ یک هفته اس به بهانه افتتاحیه اون مغازه مسخره ات نه درست و حسابی جواب تلفن میدی نه همو دیدیم امروز بعد کلی ادا اطوار قرار گذاشتیم که اونم اینطوری فاتحه خوندی توش.

نگاه مهتا روی کفش هایش بود و گوش هایش به رهبری حس فضولی و کنجکاوی اش پیرامون دخترک و حرف هایش می‌چرخید

- مودب باش شیوا. من فقط...

- جمع کن بابا مودب باش مودب باش برای من راه ننداز طوری صحبت نکن انگار نمیشناسمت. دیگه نمیخوام ادامه بدم مهرداد. خستم کردی دیگه.

- یعنی چی نمیخوام ادامه بدم؟

دختر نفسی عمیق کشید و سعی کرد بغضش را کنترل کند و به خودش مسلط باشد و اجازه ندهد غرورش بیشتر از این مقابل پسرک بشکند.

او در این مدت بیشتر از آنچه باید کوتاه آمده بود و دیگر نمی‌خواست خودش را فدای مردی کند که هیچ جایی در برنامه های روزانه اش ندارد.

- یعنی همین که شنیدی. این رابطه از نظر من تموم شده است.

صدای تک خنده پسر حتی به گوش مهتا رسید و باعث شد که اخم های او نیز در هم رود.

- تو غلط کردی که برای این رابطه تنهایی تصمیم میگیری. ببین جنبه نداری تا یکم جلوت کوتاه میان دور برمی‌داری.

- مهرداد حتی حرف زدن باهات عصبیم می‌کنه. امیدوارم هرجا که هستی موفق باشی و به اون چیزایی که داری براشون تلاش میکنی برسی. خداحافظ

- شیوا..

تماس قطع شده بود و دیگر صدای پسر به گوش نرسید و تشخیص شکسته شدن آن بغض فرو خورده خیلی کار سختی نبود آن هم وقتی صدای هق های ریز دخترک به گوش می‌رسید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۷۹

@Vip Roman

مهتا سعی کرد توجه اش را از دختر بگیرد و ذهنش را سمت دیگری متمرکز کند.

- ایستگاه بعدی باید پیاده شیم مهتا.

نگاه گرد شده مهتا به سمت فرهاد کشیده شد و ابرویی بالا انداخت.

- رسیدیم؟

- نه باید خط عوض کنیم.

مهتا آهان گویان سرش را به میله تکیه زد و باز نگاهش را به کفش هایش دوخت.

قلبش از هق هق های ریز دخترک سنگین شده بود و دلش میخواست بتواند حداقل با گفتن جمله ای کمی

دلش را آرام کند ولی خوب می‌دانست موضوعی نبود که به او ارتباطی داشته باشد.

چند باری تلفن دخترک زنگ خورد و او در حالی که بینی اش را بالا میکشید ردی میداد.

با بلند شدن صدای اپراتور زن فرهاد آرام به شانه مهتا زد و از جا بلند شدند و با ایستادن کامل قطار و باز شدن در پیاده شدند و به سمت ایستگاه دیگری رفتند.

-من کلا دوبار سوار مترو شدم.

فرهاد متعجب از گفته مهتا نگاه از دختر گل فروش گرفت و به او چشم دوخت.

-جدی!

- هوم همیشه مامانم منو اینور اونور میبرد به بعدم که خب گواهی نامه داشتم و ماشین برمی‌داشتم.

ابروی پسر بالا پرید و لبخند محوی زد.

- گواهی نامه داری؟

- اره همون تولد ۱۸ سالگیم ثبت نام کردم از قبل بلد بودم و فقط میخواستم گواهی نامه اش بگیرم.

- چه خوب!

مهتا سری تکان داد و نگاه فرهاد باز هم به سمت دخترک گل فروش چرخ خورد.

- حالا اون دوبار چی شده سوار مترو شدی مادمازل؟

مهتا با یادآوری آن روز ها پوزخند محوی زد و نگاهش را به ریل در چاله کنارش دوخت.

- به اصرار بهار اومدم.

فرهاد که از لحن مهتا خوب متوجه عدم علاقه اش به مرور داستان شده بود هیچ نگفت و با گرفتن دست مهتا به سمت دختر گل فروش رفت.

- سلام گل ها شاخه ای چنده؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۸۰

@Vip Roman

دختر پلاستیک گل هارا به سمت فرهاد گرفت.

-شاخه ای شصت

با تکان سری شاخه گلی از میان پلاستیک گل ها بیرون کشید و کارتش را به دخترک داد و بعد از حساب کردن آن و کمی دور شدن از دختر به سمت مهتا چرخید.

- بفرما مادمازل

نگاه مهتا با لبخند محوی روی گل چرخید و آرام دست به سمت آن دراز کرد و آن را گرفت.

- خوشگله مرسی

گل را بالا برد و مقابل بینی اش گرفت و نفسی عمیق کشید.

-مامانم همیشه یک جمله ای می‌گفت و ازم میخواست آویزه گوشم کنم اگه یک زندگی خوب و آروم می‌خوام.

دختر گل را پایین آورد و سوالی نگاهش کرد.

- چی؟

-میگفت زن شیشه است باید مراقب باشی وگرنه ترک برمیداره و هر ترکی که برداره دیگه اون شفافیت قبل نداره و وای به اون روزی که بشکنه

فرهاد به جلو اشاره زد و دوباره به راه افتادند.

- اون روزی که بشکنه همون روزیه که دیگه باید ازش ترسید همون روزیه که دیگه چیزی برای از دست دادن نداره و کافیه بهش نزدیک بشی تا بهت زخم بزنه.

با رسیدن به ایستگاه بعدی منتظر ماندند تا قطار برسد و در همین حال به گفتمان ادامه دادند.

- می‌گفت زن مراقبت میخواد رسیدگی میخواد باید شش دنگ حواست بهش باشه که خدای نکرده ترک برنداره.

مهتا لبخند محوی زد و سری تکان داد.

- جالبه!

- چی؟

- اینکه با مادرت درمورد همچین مسائلی صحبت میکردی.

قطار رسید و مهتا نتوانست لبخند به غم نشسته پسرک را ببنید.

با ورودشان به قطار و دیدن صندلی خالی هردو کنار هم نشستند.

- مادرم معتقد بود مرد ها نیاز به یادگیری دارن. زن ذاتا لطیفه و مرد باید این لطافت درک کنه و یاد بگیره که چطور باهاش برخورد کنه.

-روحش شاد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۸۱

@Vip Roman

فرهاد سری به نشانه تشکر تکان داد و با یادآوری چهره معصوم مادرش سرش را به دیوار تکیه زد و چشم بست خوب به یاد داشت که مادرش چه زن صبور و مهربانی بود و تمام تلاشش ساختن مردی قوی از او بود.

- دوباره دل هوای با تو بودن کرده
-نگو این دل دوریه عشقتو باور کرده...

نگاه مهتا به سمت پسرک جوان چرخید و فرهاد نیز با شنیدن سوز صدایش چشم باز کرد.

-دل من خسته از این دست به دعاها بردن...
- همه ی آرزوهام با رفتن تو مردن...

موهایش را از پشت بسته بود و دستانش روی سیم های گیتار می‌رقصید.

از چهره اش خیلی راحت میشد غم را شناخت و سوز صدایش به راحتی سنگینی آن غم بزرگ را در دلش هویدا میکرد.

-حالا من یه آرزو دارم تو سینه...

- که دوباره چشم من تو رو ببینه

پیرمردی با موهای جوگندمی و عصایی چوبی آرام از جا بلند شد و اسکناس پنجاه تومانی را در کیف گیتار پسرک انداخت و باز نشست.

نمی‌دانست متن اهنگ او را چنین احساساتی کرده است یا غم های خودش آماده فوران کردن هستند که چشمه اشکش جوشید و دیدش تار شد.

-حالا من یه آرزو دارم تو سینه...

-که دوباره چشم من تو رو ببینه

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و بدون اینکه قصدی برای مخفی کردنش داشته باشد در حالی که نگاهش را به پسر دوخته بود سرش به دیوار کوچک شیشه ای کنارش تکیه زد.

-واسه پیدا کردنت ، تن به دل صحرا میدم...

قطره اشک دیگرش سمج تر از قبلی از چشم دیگرش پایین چکید و نگاهش را به گل رز سرخ درون دستش دوخت.

-آخه تو رنگ چشات ، هیبت دنیا رو دیدم...

فرهاد نیز حال دلش ابری بود که نگاه از پسرک نمیگرفت تا نگاه به اشک نشسته اش خبر ندهد از سر درون.

-تو هفتا آسمون تو تک ستاره منی...

دختر اشک هایش را پاک کرد و نگاهش را به فرهاد داد.

حتی از نیمرخ پسر میشد تشخیص داد که هیچ حال دلش خوب نیست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۸۲

@Vip Roman

صدای اپراتور زن بلند شد و فرهاد با شنیدن تجریش از جا بلند شد و نفسی عمیق کشید.

- بریم

-نرسیدیم که.

- توچال خط نداره از اینجا باید با خطی بریم.

مهتا با تکان سری از جا بلند شد و دوشادوش یکدیگر از مترو خارج شدند.

با خروج از مترو از خیابان رد شدند و فرهاد برای اولین ماشین دست تکان داد و کنار مهتا عقب نشست.

با رسیدن به مقصد و حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدند و با طی مسیری کنار ایستگاه ایستادن تا سوار ماشین های مخصوص شوند.

- اون اوایل که بابام فوت شده بود خیلی میومدم اینجا.

مهتا پوزخند محوی زد و نگاهش در اطراف چرخید.

- منم اون روزا هرشب اینجا بودم.
- عجب تفاهمی.

نگاه دختر روی فرهاد چرخید و لبخند محوی زد و روی صندلی ایستگاه نشست.

- از اون بالا به آدما نگاه میکردم و میگفتم این همه آدم توی این شهر چرا من!

خودش متاسف برای حرفی که زده بود سری تکان داد و با رسیدن ماشین از جا بلند شد و سوار شدند.

-این همه آدم توی این شهر هر کدومشومون به یک نحوی مورد ظلم قرار گرفتن شاید حتی نشه بهش گفت ظلم.

نگاه دختر در سیاهی شب روی ستاره ها چرخ خورد و لبخندی زد.

-میدونم.

با رسیدن به مقصد و ایستادن ماشین فرهاد پیاده شد و دست دراز کرد تا مهتا نیز پیاده شود و با پیاده شدن مهتا هردو کنار یکدیگر تا رسیدن به نیمکت ها پیاده روی کردند.

-چجوری تاب آوردی!

- چیو؟

- تنهایی؟

فرهاد لبخندی زد و دست هایش را در جیبش فرو کرد و شانه ای بالا انداخت.

- میدونی سفت شدن مثل چیه؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۸۳

مهتا نیم نگاهی سوالی به نیمرخ فرهاد انداخت و سوالی سری تکان داد.

- چی؟

- دیدی میگن وقتی تو محیط قرار بگیری زبان انگلیسی بهتر یاد میگیری

- خب؟

-سفت شدن در برابر سختی های زندگی هم همینه وقتی تو شرایطش قرار میگیری سفت و سخت شدن یاد میگیری چون مجبوری و چاره دیگه ای نداری

مهتا بی حرف در حالی که خیره مقابلش بود به حرف فرهاد فکر کرد.

پس چرا شرایط او را سفت و سخت نکرده بود؟

به بام تهران رسیده بودند و حال آدم ها به سان نقطه هایی ریز و شاید به سان هیچ بودند.

جلوتر رفتن و رو به تهران مقابل پرتگاهی ایستادند.

- به نظرت من دختر ضعیفی هستم؟

نگاه فرهاد از روی نقطه هایی که در افق دیدش سو سو میکردند گرفته شد و روی نیمرخ دخترک نشست.

-نه.

-شرایط منو سخت نکرد فرهاد

- اشتباه میکنی شرایط از تو آدمی ساخته از جنس فولاد! زنی با اراده پولادین.

نگاهش را باز هم روی چراغ ها چرخاند.

-گاهی از فرط ترس فکر میکنم ممکنه هر آن سکته کنم.

- قوی ترین آدم ها هم یک سری ترس هایی دارن که گاهی زندگی براشون سخت و تلخ می‌کنه.

مهتا سکوت کرد چون نمی‌خواست شیرینی این تعریف و تمجیدهای فرهاد به کامش تلخ شود.

-منم گاهی میترسم

- از چی؟

فرهاد لبخند محوی زد و سری تکان داد و به صندلی خالی اشاره کرد.

- بشینیم.

ماه🌙زده

#پارت۶۸۴

مقابل پرتگاه رو به نورهای دور و نزدیک نشستند و مهتا باز هم سوالش را تکرار کرد.

- از چی میترسی؟

فرهاد چه می‌گفت در جواب دخترک؟ می‌گفت وقتی که چشم میبندی و میل باز کردن زمردی هایت را نداری ترس جانم را فرا میگیرد؟

می‌گفت به خطر افتادن دخترک او را می‌ترساند؟ قطعا نه.

او امشب بیش از حد کافی زیاده روی کرده بود و بهتر بود حال زبان به کام بگیرد و این خلوت دوتایی را در سکوت فرو نبرد.

- نمی‌خوای بگی؟

-من جدیدا از تنهایی میترسم.

نتوانسته بود هر کار کرده بود باز هم نتوانسته بود زبانش را رام کند تا فاش نکند سر درون را.

نگاه مهتا به سمت نورها چرخید تا بلکه ان لبخند پر شیطنتش را از دید پسرک مخفی کند.

-منم میترسم.

- از تنهایی؟

-اره.

فرهاد نیز لبخندی محو زد و سری به تاسف تکان داد.

-ولی ما جفتمون تنهاییم و باید بپذیریمش.

دختر در جواب جمله پر از غم پسر سری تکان داد.

- نه نیستیم. ما همو داریم.

دختر خیره باران نور مقابلش بود و پسر خیره تک نور کنارش و هردو هیچ قصد نداشتند که از تابلو مقابلشان چشم بردارند

-هروقت هرجا که نیاز داشتی من هستم مهتا.

- میدونم

-تو چی؟

نگاه دختر چرخید و در چشمان منتظر پسر نشست.

- هروقت هرجا که بخوای من هستم.

لذت بخش بود شنیدن این بودن حتی به حرف!

لذت بخش بود این دل به دل دادن ها حتی در لفافه.
انگار در کنار هم همه چیز برای آنها لذت بخش بود

مـــاهـ🌙ـزده
#پارت۶۸۵

بهار را به کمک داروی تجویزی پزشک خوابانده بود و خودش در تراس خیره ماه بود.

درمورد دزدی به بهار هیچ نگفته بود و مجبور بود بار غم و عصبانیت آن را به تنهایی به دوش بکشد و این بار چنین برایش سنگین آمده بود که از دیشب این چهارمین بسته سیگار بود که دود میشد

سیستم امنیتی خانه درست بعد از دزدی شرکت اجرا شده بود و باز هم پنیر دزدیده شده بود و موش ها در تله نیافتاده بودند و این برای سورن شکستی بزرگ به حساب میامد.

در کنار تمام این فکر و خیال ها غمی سنگین تر او را همراهی میکرد و آن خبر باورنکردی پدر شدنش بود.

چیزی که برایش نه آمادگی داشت و نه ذوقی.

بدتر از همه خود بهار بود که از وقتی که خبر بارداری اش را شنیده بود افسردگی اش شدت گرفته بود و مهار کردنش کاری دشوارتر شده بود.

-چرا نمیای دراز بکشی.

@Vip Roman

نرسیده از صدایی که انتظارش را نداشت سیگار از میان انگشتانش پایین افتاد و نگاه بهار نیز با آن تا مقابل کفش های سورن رفت.

جلوتر رفت و مقابل تراس و رو به ماه درست خلاف جهت سورن ایستاد و از بسته سیگار لبه تراس سیگاری برداشت و میان لب هایش گذاشت و آتش زد.

-تو این فیلم های اینستا خبر حاملگی میدن طرف انقدر ذوق می‌کنه که میترسن سکته کنه.

پوزخندی زد.

- شوهر ما یکم دیگه کش بیاد سرطان ریه میگیره.

سورن هیچ نگفت و بهار دود را از میان لبانش بیرون فرستاد.

-فردا میرم دنبال کارای سقط.

- کجا؟

- یک دکتری هست یکی از بچه ها می‌رفت پیشش دوبار براش انداخته.

- مطمئنه؟

بهار باز هم پوزخند زد و این بار کامی عمیق تر گرفت

-فکر نکنم اوضاع از این خراب تر بشه.

- نمی‌خوای دست از کنایه برداری؟

نگاهش به سمت سورن چرخید و دود را در صورتش بیرون فرستاد

- کنایه هام اذیتت می‌کنه.

- من میرم بخوابم شب بخیر

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۸۶

سورن به اتاق رفت و در تاریکی اتاق روی تخت دراز کشید و خیره سقف شد.

این بهار را نمی‌شناخت. بهاری که دیگر چشمانش برق نمی‌زد را نمی‌شناخت.

دختری که با او با تکه و کنایه سخن می‌گفت را نمی‌شناخت و این ناشناس بودن همسرش آزارش میداد.

ساعد روی چشمانش گذاشت و چشم بست. کاش این کابوس هرچه زودتر تمام میشد و آنها دوباره به زندگی اولشان برمی‌گشتند.

بهار که سیگارش سوخته بود و به انتها رسیده بود نگاهش را در آسمان چرخاند و سیگار دیگری از بسته بیرون کشید و آتش زد و چشم بست و کامی عمیق از آن گرفت.

-اون روزا توی اون سختی ها صدات نزدم و خودم راهم ساختم.

چشم باز کرد و خیره نقطه تاریکی از آسمان شد.

- الآنم صدات نمیزنم و خودم راهم پیدا میکنم. انگار باز هم باید برای وزیر شدن سرباز بشم.

نگاه از آسمان گرفت و دست روی شکم تختش گذاشت.

- اول از همه از شر تو خلاص میشم مهمون ناخوونده بعدم بازی میچینم و خودمم میشم بازیگر.

سیگارش باز هم به انتها رسید و این بار با خاموش کردنش روی لبه نرده به خانه برگشت و نگاهش تا به اتاق خوابشان کشیده شد.

پوزخندی روی لبانش نقش بست و روی کاناپه نشست و خیره صفحه خاموش تی وی شد.

انگار سورن توان مدیریت این شرایط را نداشت و باید خودش دست به کار میشد و فکری میکرد.

سورن همان موقع هم نتوانست به وعده ای که داده بود عمل کند و بهار وادار به مداخله شد و نتیجه اش شد امروزشان.

انگار سورن تنها سربازی بود که باید راه و چاه را نشانش میداد و او تنها به جلو حرکت میکرد. سورن توانایی شاه بودن را نداشت و حال باید قلمروشان را به رهبری ملکه حفظ میکردند.

با مکث دست دراز کرد و کنترل را برداشت و آن را روشن کرد و شبکه هارا بالا و پایین کرد و با رسیدن به شبکه مستند کنترل را پایین آورد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۸۷

نگاهش روی شیر ماده که در حال شیر دادن به فرزندانش بود و نگاهش در اطراف می‌چرخید تا از آنها در برابر خطرات احتمالی مراقبت کند چرخ خورد و لبخند محوی زد.

این حتما یک نشانه بود. گویی زنان در تمام نقاط دنیا و حتی در دل جنگل ها نیز باید تلاش کنند تا خود و خانواده شان را حفظ کنند.

و حتی اگر این تلاش در پشت پرده قدرت ریاست مردانه مخفی شده باشد ولی باز هم چیزی از ارزش آن کم نمیشد.

آنقدر به صفحه تی وی نگاه کرد که پلک هایش روی هم افتادند و همانجا روی کاناپه به خواب رفت.

صبح روز بعد سورن قبل از بیدار شدن بهار از خانه بیرون رفته بود تا بلکه بتواند از این تنش بینشان خودداری کند.

ساعت حوالی یک بود که بهار به سختی و آن هم با صدای زنگ موبایلش چشم باز کرد و بی میل به سمت گوشی رفت و نگاهش روی اسم خواهرش چرخ خورد.

دروغ چرا دلش هرگز با خانواده اش صاف نمیشد و همان نیمه ارتباط نیم بند را نیز به ناچار حفظ کرده بود.

- الو!

-سلام خوبی!

کسل از جا بلند شد و به سمت سرویس رفت و صدا را روی آیفون گذاشت و شیر آب را باز کرد.

- خوبم

-خبری ازت نیست

- فکر کردم اینجوری خوشحال ترین

- چته باز نمیشه باهات حرف زد؟

- حوصله ندارم اگه کاری داری بگو وگرنه قطع کنم

-چیزی شده؟

مشتی آب روی صورتش پاشید و نفسی عمیق کشید.

- اره شده.

- چی؟

مشتی دیگر آب روی صورتش ریخت و پوزخندی در آینه حواله خودش کرد.

- خودم حلش میکنم

- بگو شاید بتونم کمکت کنم.

گوشی را برداشت و از سرویس خارج شد.

-شغل قبلیت بیشتر دوست دارم پس الآنم مثل قبل بشین روی سکوی تماشاچیان

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۸۸

@Vip Roman

برای خود پیتزایی سفارش داد و در تنهایی خویش و به لطف نوشابه آن را پایین فرستاد و منتظر ماند تا زمان نوبت دکترش فرا برسد.

با فرا رسیدن ساعت مورد نظرش از خانه بیرون زد و به سمت مطب به راه افتاد و با رسیدن به مطب مستقیم به سمت منشی رفت.

- سلام من امروز وقت داشتم.

-اسم شریفتون!

با گفتن نامش منشی به صندلی اشاره زد.

- بفرمایید بنشینید بعد اون خانم برید داخل.

- ممنونم

روی صندلی نشست و نگاهش یک دور در مطب چرخید و با دیدن زنانی با شکم های برآمده آب گلویش را قورت داد و دستش ناخودآگاه روی شکمش قرار گرفت.

با بیرون آمدن بیماری که درون اتاق بود مادر بارداری که منشی گفته بود وارد اتاق شد و بعد گذشت حدودا بیست دقیقه بیرون آمد و حال نوبت بهار بود که داخل برود.

با ورودش به اتاق نگاهش سرسری در اتاق چرخید و سری رو به دکتر تکان داد.

-سلام خسته نباشید؟

- سلام عزیزم بفرما بشین

بهار روی صندلی روبه روی دکتر نشست و لب روی هم فشرد.

دکتری جوان با رویی گشاده و البته کارهای غیرقانونی که گاها انجام میداد

- من باردارم.

دکتر لبخندی زد و سری تکان داد.

- مبارکه عزیزم چند وقتته؟

-نه نیست

دکتر گیج نگاهش کرد و بهار با چشمانی یخ زده خیره اش شد.

- مبارک نیست نمیخوامش

دکتر خودکارش را روی میز گذاشت و به صندلی تکیه زد.

- نگفتی چند وقتته؟

- نمیدونم

- چرا نمیخوایش؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۸۹

شانه ای بالا انداخت و پوزخندی زد.

-نخواستن دلیل موجهی نیست؟

دکتر لبخندی زد و سری تکان داد.

- چرا هست منتها خب بچه دار شدن کلا پروسه عجیبیه. کلا زندگی وارد یک فاز دیگه ای میشه.

- زندگی من همین الآنم وارد یک فاز جدید شده که این بچه کوفتی بدترش می‌کنه.

دکتر چند لحظه ای نگاه در نگاهش دوخت و آرام سری تکان داد و به سمت لپ‌تاپ چرخید.

- من برات میتونم چندتا آزمایش بنویسم که بفهمی چند وقتته و البته تصمیم بقیه چیزا با خودته.

- چجوری باید بندازمش؟

دکتر با لبخند شانه ای بالا انداخت و نیم نگاهی به بهار انداخت.

- میدونی که غیر قانونیه؟

- میدونم

- انداختنش کار راحتی نیست باید اول ببینی دقیقا چند وقتته بعدا دنبال راهش باشی.

- شما کمکم میکنین؟

دکتر سری به نفی تکان داد و عینکش را در آورد و روی میز گذاشت.

-نه عزیزم گفتم که غیر قانونیه.

-هزینه اش هرچی که باشه من سه برابرش پرداخت میکنم.

دکتر ابرویی بالا انداخت و تک خنده ای کرد

- عزیزم مثل اینکه متوجه حرف من نمیشی.

-من فقط می‌خوام از شر این بچه خلاص شم.

-امیدوارم که بتونی.

بهار ناراحت و عصبی از موقعیتی که در آن گیر کرده بود لب روی هم فشرد و انگشتانش را در هم قفل کرد.

- لطفا!

دکتر باز هم نگاهش را به لپتاپ داد

- کد ملی تو بگو.

- دکتر!

- آزمایش هاتو که گرفتی بیا ببینم چند وقتته.

بهار لبخند محوی زد و سری تکان داد

- چشم

مـــاهـزده

#پارت۶۹۰

چمدان و ساک را جا به جا کرده بودند و درون کوپه قطار جا گرفتند.

فرهاد برای خرید بلیط اتوبوس رفته بود ولی با فکر به اینکه سفر با قطار لذت بخش تر و راحت تر است طی تماسی با مهتا اینترنتی بلیط قطار رزرو کرده بودند.

نگاه مهتا از شیشه قطار در بیرون چرخ خورد.

آنها قصد داشتند که شب با اتوبوس راه بیافتند و حال که تصمیم به سفر با قطار شده بود ترجیح داده بودند که صبح به راه بیافتند تا بتوانند از مسیر لذت ببرند.

-کوپه چند نفره است؟

-چهار

- چرا پس نمیان؟

نگاه فرهاد نیز مانند مهتا در بیرون چرخید و شانه ای بالا انداخت

- نمیدونم.

- میگم فرهاد

- جان؟

- این قضیه خرید بلیط برامون داستان نشه یهو

نگاه سوالی و گیج فرهاد روی مهتا چرخید.

- چرا داستان بشه؟

- بالاخره ثبت شد دیگه.

فرهاد سری به نفی تکان داد و لبخندی زد.

- نه نگران نباش چیزی نمیشه.

نگاه نگران دختر باز هم به سمت شیشه چرخید و لب روی هم فشرد.

- امیدوارم.

-مهتا!

-هوم.

- مهتا!

نگاهش را به فرهاد دوخت و فرهاد به جلو متمایل شد و دست های دخترک را گرفت و نوازش وار انگشتانش به رقص در آمد.

- قراره چند روز از تهران بریم و همه چیز همینجا بذاریم و از کار حرف نزنیم پس نگران نباش و اجازه بده از مسیر لذت ببریم باشه؟

مهتا نامطمئن سری تکان داد و فرهاد لبخندی مهربان حواله اش کرد.

- آفرین دختر خوب

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۹۱

@Vip Roman

در باز شد و دختر و پسر جوانی وارد کوپه شدند و نگاهشان روی فرهاد و مهتا چرخ خورد و با سلام آرامی جلو آمدند.

فرهاد از جا بلند شد و کنار دخترک نشست تا جا برای آن دو دختر و پسر باز شود.

-مهتا دوتا از اون سمبوسه ها که درست کردی بده که دیگه نمیتونم.

مهتا لبخندی زد و ظرف را از درون کوله اش را بیرون کشید و درش را باز کرد و فرهاد سمبوسه ای برداشت و مهتا به قصد تعارف کردن به دختر و پسر از جا بلند شد و ظرف را مقابل آنها گرفت

-بفرمایید

- مرسی ممنون

با تعارفات پی در پی مهتا و فرهاد بالاخره دختر و پسر راضی به برداشتن سمبوسه ای آن هم به صورت مشترک شدند و حال همگی مشغول خوردن سمبوسه ها بودند.

- واقعا خوب شده.

- دستورش از اینترنت گرفتم.

پسر لبخندی زد و سری تکان داد.

- واقعا داره ازت یک آشپز خوب درمیاد.

-هنوز خیلی مونده جا پای مامانم بذارم.

- خدارحمتش کنه.

-با اینکه آشپز داشتیم ولی انقدر عاشق آشپزی و این چیزا بود که برای درست کردن غذا مخصوصا تو

مناسب هایی مثل سالگردها و تولدها همه رو مرخص میکرد تا با خیال راحت و اونجوری که خودش دلش میخواد آشپزی کنه.

فرهاد لبخند محوی زد و تیکه آخر سمبوسه اش را در دهانش گذاشت.

- خیلی خوب شده دستت درد نکنه.

- نوش جونت.

بعد از خوردن ناهار و خوابی کوتاه دخترک چشم باز کرد و نگاهش در فضای تاریک درون کوپه چرخید.

سه همراه دیگرش هنوز خواب بودند و نگاه او در فضای بیرون چرخ خورد و با مکث از جا بلند شد و به بیرون رفت و با رسیدن به اولین کسی که لباس فرم سرمه ای رنگ داشت سلام کرد.

_ ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟

- آخر همین راهرو

با تکان سری و تشکری آرام به سمت سرویس رفت و با ورودش نگاهش روی زنی که در حال شستن دست هایش بود چرخید و برای چند لحظه نگاهشان در هم دوخته شد

- من شمارو جایی ندیدم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۹۲

@Vip Roman

مهتا نگاه از نگاه زن گرفت و در حالی که حس میکرد قسمتی از وجودش که احتمالا قلبش بود در جورابش افتاده است به سمت سرویس رفت و سری به نفی تکان داد.

- فکر نکنم

مهتا وارد سرویس شد و با بستن در به آن تکیه کرد و چشم بست و دستش روی قلبش چنگ شد.

قلبش در دهانش میکوبید و هر آن ممکن بود از آن بیرون بپرد و رازش را لو دهد.

او هم زن را شناخته بود مگر میشد پرستاران آن دیوانه خانه را فراموش کند!

او خانم صالحی پرستار نوشین بود و شاید به طور مستقیم نه ولی کم و بیش هم را ملاقات میکردند.

کمی صبر کرد و بعد با حس رفتن زن و اتمام کارش آرام در سرویس را باز کرد و نگاهش در محیط چرخ خورد و با ندیدن کسی خیلی سریع بیرون آمد و بعد از شستن دست هایش خودش را به اتاق رساند.

حتی فکر به اینکه بخواهد انقدر احمقانه گیر بیافتد و به آن خانه وحشت برگردد هم پشتش را میلرزاند.

آن سه نفر هنوز هم خواب بودند و مهتا با نشستن روی صندلی اش نگاهش را به بیرون دوخت و شروع به کندن پوست کنار ناخنش کرد.

کاش هرچه زودتر از این قطار بیرون می‌رفتند و این استرس نیز تمام میشد.

اگر زن او را شناخته بود چه؟ اگر به حراست می‌گفت و اطلاعاتش را چک میکرد چه؟

یا اگر به مرکز خبر میداد و آنها پلیس خبر میکردند چه!

لعنت به تمام اگر های دنیا که چنین بشر را در بلاتکلیفی ها غرق میکردند.

نگاهش به سمت فرهاد چرخید و چهره مهربانش را در خواب با دقت وارسی کرد.

در این مورد حتی پسر هم نمی‌توانست او را نجات دهد البته اگر میخواست چون اصلا معلوم نبود بعد از فهمیدن این بخش داستان چه واکنشی بدهد.

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش نگاه از فرهاد گرفت و روی اسم سماوات چرخاند.

با تعلل و بی میلی تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-بله؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۹۳

برای این چند روز از استاد فروزان مرخصی گرفته بود و به سماوات نیز اطلاع داده بود و حال علت این تماس بی موقع را نمی‌دانست.

-سلام مهتا.

با شنیدن صدای عرشیا لبخند محوی زد و از جا بلند شد و تا جلوی در رفت تا صدایش مزاحم بقیه نشود.

-سلام عرشیا خوبی؟

- خوبم

- چیکار میکنی؟

-تمام تمرین هامو انجام دادم.

باز هم لبخندی زد و سری تکان داد

- آفرین وقتی بیام درس جدید شروع میکنیم.

- داری کجا میری؟

- شیراز.

- چرا؟

@Vip Roman

دختر آرام در را باز کرد و نگاهش در راهرو چرخید و با ندیدن کسی در راهرو بیرون آمد و مقابل شیشه ایستاد

-برای سفر

- کی میای؟

یعنی دل پسرک برای مهتا تنگ شده بود؟ قطعا همینطور بود و تشخیص این موضوع از روی سوالاتی که میپرسید خیلی کار راحتی بود.

-زود میام.

- کی؟

- پنج روز دیگه.

- از کی کلاس شروع میکنی

نگاه مهتا در نگاه زن نشست و ماتش برد.

لعنت به شانس بدش که باز هم در این قطار خراب شده با این وسعت او برای بار دوم با آن زن چشم در چشم شده بود.

-از کی کلاس شروع میکنی؟

دختر لب روی هم شمرد و سعی کرد ترسش را به وقت دیگری موکول کند و کاملا عادی به سمت زن قدم برداشت و با زدن لبخندی گرم از کنارش گذشت و به سمت مخالف راهرو رفت.

حداقل کاری که می‌توانست بکند این بود که زن جای دقیقش را پیدا نکند تا زمانی که بتواند از آن قطار نفرین شده فرار کند.

-نمیشنوی صدامو مهتا.

-از روز بعد از روزی که برسم تهران

این را در حالی گفت که در انتهای راهرو خودش را پشت دیواری کشید و جمع شده ایستاد

- یعنی شش روز دیگه؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۶۹۴

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

لب زیر دندان کشید و ناخن در گوشت کف دستش فرو کرد و در دل خدا خدا میکرد تا هرچه زودتر به مقصد برسند.

-مهتا!

- جانم

- چرا حرف نمی‌زنی؟

- من تو جاده ام عرشیا صدا قطع و وصل میشه عزیزم برسم زنگت میزنم باشه؟

- باشه

- دوست دارم خداحافظ

- منم دوست دارم.

تماس را قطع کرد و آنقدر درگیر ترسش شده بود که آن دوستت دارم پایانی عرشیا را نادیده گرفته بود.

کمی خم شد و نگاه در راهرو چرخاند و با ندیدن زن لب تر کرد و دوباره به عقب برگشت.

نمی‌دانست درست و غلط چیست و باید چه کار کند. فقط می‌دانست اگر این بار به کوپه برود تحت هیچ شرایطی نباید بیرون بیاید.

با بلند شدن صدای دوباره موبایلش نگاهش روی اسم فرهاد چرخید و خیلی زود تماس را وصل کرد.

- کجایی؟

- اومدم سرویس.

- باشه بیا پس

- نه بیا دنبالم.

مکثی افتاد و صدای فرهاد گیج و البته گرفته از خواب طولانی مدتش در گوش مهتا پیچید

-دنبالت چرا؟ چیزی شده!

- فکر کنم گم شدم.

فرهاد بدون هیچ توضیح دیگری از جا بلند شد و به بیرون کوپه رفت و نگاهش در راهرو چرخید.

- کدوم سمت رفتی؟

- راست.

- کجایی الان

- یادم نیست کدوم اتاق بودیم.

- بیا به سمت ۳۴

مهتا نگاهی به کوپه مقابلش انداخت و لعنتی فرستاد

-باشه میام الان.

دروغ گفته بود. گم نشده بود فقط نیاز به همراهی فرهاد داشت و انگار وجود او به دخترک دلگرمی ویژه ای میداد و کارها بهتر پیش میرفت

-تو کجایی الان؟

- جلو کوپه ۵۵

مـــاهـزده

#پارت۶۹۵

فرهاد همانطور که به سمتی که مهتا گفته بود می‌رفت نگاهش روی شماره ها چرخید و ابرویی بالا انداخت.

- چقدر دور شدی اصلا سرویس اون سمت نیست

فرهاد به او نزدیکتر میشد و مهتا با حس این نزدیکی دلش هر لحظه گرم تر میشد و آرام می‌گرفت.

- اینجایی؟

فرهاد مقابلش قرار گرفت و نگاه گیجش روی او چرخید

- چرا اینجا وایستادی؟

-یک لحظه حس کردم آشنا دیدم برای همین اینجا قایم شدم.

نگاه فرهاد در راهرو چرخید و روی کسانی که در راهرو در حال رفت و آمد بودند دقیق شد.

-کی؟

- فکر کردم یکی از کارکنان شرکته خانم صالحی.

این بهترین دروغی بود که به ذهنش رسیده بود.
اینطور هم به فرهاد فهمانده بود که باید او را از دید

آن زن مخفی کند و هم درمورد آن مرکز چیزی نگفته بود.

نگاه فرهاد باز هم در راهرو چرخید و سری به نشانه تفهیم تکان داد.

- مهم نیست نگران نباش. اولا که کاری ازش برنمیاد دوما تا بخواد کاری بکنه ما شیرازیم. الآنم بیا بریم.

با دست به جلو اشاره زد و منتظر ماند تا اول مهتا جلو بیافتد و خودش کنارش به راه افتاد.

-چقدر دیگه مونده؟

- فکر نکنم چیز زیادی مونده باشه شاید سه ساعت.

نگاه مهتا گرد شده به سمتش چرخید.

- سه ساعت چیزی نیست.

- غر نزن دیگه نصفش که خواب بودی.

مهتا هیچ نگفت باز نگاهش نگران در راهرو چرخید و با رسیدن به کوپه و ندیدن زن نفسی راحت کشید و وارد شد و نگاهش روی دختر و پسر که هنوز هم خواب بودند چرخید.

-راستی مگه نمی‌خواستی بری سرویس!

مهتا سری به نفی تکان داد و روی صندلی نشست.

- پشیمون شدم.

-خودت اذیت نکنیا هروقت خواستی بگو باهم بریم لازمم نیست نگران باشی چیزی نمیشه.

- نه فعلا رفع شد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۹۶

بعد از گذشت دو ساعت و چهل دقیقه که برای مهتا شاید به اندازه چند روز گذشت بالاخره به مقصد رسیدند و با پیاده شدن از قطار نگاه مهتا به دنبال خانم صالحی به گردش در آمد و با ندیدنش لبخند محوی زد.

فرهاد طی تماسی با آرش محل دیدارشان را هماهنگ کرد و با برداشتن ساک و چمدان به سمتی که آرش گفته بود به راه افتادند.

-دنبال چی میگردی هی نگاهت تاب میخوره اینور اونور؟

- دنبال خانم صالحی.

فرهاد با خنده سری تکان داد و با سر به جلو اشاره زد.

- حالا انقدر مثل این جوجه کلاغا سر بچرخون اگه اونم دنبال تو نباشه بالاخره ببینت. برو روی اون صندلی ها بشین الان آرش میرسه.

دختر با سری پایین افتاده به سمتی که فرهاد گفته بود رفت و روی صندلی نشست و با قرار گرفتن فرهاد کنارش سرش به سمتش چرخید

-زشت نیست دست خالی بریم خونشون!

فرهاد کمی فکر کرد و سری به نشانه تایید تکان داد

- چرا زشته!

- خب چی بخریم؟

نگاه فرهاد در سالن چرخید و با ندیدن فروشگاه درست و حسابی شانه ای بالا انداخت.

-نمیدونم والا تو بگو

مهتا نیز نگاهش در سالن چرخید و با دیدن سوپرمارکت کوچکی از جا بلند شد.

- بذار ببینم جعبه شکلات داره.

- شکلات بخریم؟

- خب فعلا همین دم دسته

- باشه تو راه خرید میکنیم.

مهتا با تکان سری دوباره نشست و با بلند شدن صدای زنگ تلفن فرهاد نگاه فرهاد به دنبال ارش در سالن به چرخش درآمد و تماس را وصل کرد.

- دیدمت داداش بچرخ پشت سرتم.

نگاه مهتا نیز خط نگاه فرهاد را دنبال کرد و با رسیدن به پسری که حال به سمتشان میامد به تبعیت از فرهاد از جا بلند شد

- به به ببین کی اینجاست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۹۷

@Vip Roman

فرهاد و آرش یکدیگر را به آغوش کشیدند و بعد از احوال پرسی پر ملات نگاه آرش به سمت مهتا چرخید.

- سلام. شما باید مهتا خانم باشید درسته؟

مهتا با لبخند سری به تایید تکان داد.

- سلام بله از آشناییتون خیلی خوشبختم.

- منم همینطور

نیم نگاهی شیطانی به فرهاد انداخت و متواضع سری تکان داد.

@Vip Roman

- من تعریفتونو زیاد شنیدم و مشتاق دیدارتون بودم بفرمایید بریم.

با اشاره به سمت خروجی همگی باهم به راه افتادن و با رسیدن به ماشین و جا به جایی وسایل در صندوق سوار ماشین شدند.

- خب چخبر در چه حالی؟

- شکر میگذره تو چیکار میکنی هنوزم توی همون شرکت مشغولی؟

آرش سری به نفی تکان داد و نگاهش گذرا روی مهتا که در حال دید زدن شهر بود چرخید.

- نه ما یکم قضیه مون مفصله گفتنی نیست شب میبرمت نشونت میدم.

- بسم الله باز بوی داستان میاد.

آرش خندید و ای بابایی زیر لب گفت و سری تکان داد.

- آرش جلو یک قنادی نگه دار

نگاه آرش و مهتا به سمت فرهاد چرخید.

- قنادی چرا
- دست خالی که نمیشه اومد خونه عروس دوماد.
- جمع کن بابا.
- جدی نگه دار وگرنه ما نمیایم خونه ها.

کمی چرخید و به مهتا نگاه کرد و در حالی که مخاطبش آرش بود به مهتا اشاره زد.

- دستور بانو

نگاه آرش از آینه روی مهتا چرخید و لبخند مهربانی زد. لبخندی از جنس لبخندهای فرهاد.

- نیازی نیست مهتا خانم. شما همین که تشریف آوردین و این دوست مارو هم با خودت آوردی شیرینی به حساب میاد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۹۸

با همه تعارفات رد و بدل شده باز هم زور آرش به فرهاد نرسیده بود و فرهاد با رفتن به شیرینی فروشی جعبه ای باقلوا خریده بود و به خانه ارش رفته بودند.

با ورود به خانه ارش مریم با رویی گشاده و آن لهجه زیبای شیرازی به استقبالشان آمد و باعث شد لبخندی گرم بر روی چهره همگی بنشیند

-خیلی خیلی خوش اومدین بفرمایید.

فرهاد و مهتا کنار یکدیگر روی مبل نشستند و مریم وارد آشپزخانه شد و آرش نیز برای کمک کردن به او وارد آشپزخانه شد.

نگاه فرهاد بعد از چرخش گذرا در خانه روی مهتا نشست و لبخندی زد.

- خوبی؟

- هوم خوبم.

-تا اینجا چجوری بود سفر مادمازل؟

-خوب بوده.

فرهاد به مسخره دست به سمت آسمان دراز کرد و نگاهش را نیز به سقف دوخت.

- خدارو صد هزار مرتبه شکر.

مهتا با خنده ای که سر در مخفی کردنش داشت پشت چشمی برای فرهاد نازک کرد و نگاهش را به مریم داد.

دخترک زیبا بود و در این نگاه اول از او حس بدی نگرفته بود.

مریم با سینی حاوی استکان های چای به سمتشان آمد و سینی را مقابل فرهاد گرفت.

- بفرمایید.

- دستت درد نکنه.

- نوش جان

با برداشتن چای سینی را مقابل مهتا گرفت و نگاهش مهربان در زمردی های دختر چرخید و در دل زیبایی چشمانش را تحسین کرد.

- بفرما عزیزم

مهتا با لبخندی که ناشی از انرژی مثبت مریم بود استکانی برداشت و نگاهش را در نگاه مشکی دخترک دوخت.

- مرسی

- نوش جونت گلم.

@Vip Roman

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۶۹۹

سینی را روی میز گذاشت و کنار مهتا روی مبل تک نفره ای نشست و آرش نیز با آوردن قندان ها و ظرف شیرینی وارد حال شد و بعد از پذیرایی کنار فرهاد نشست و دست روی پای او گذاشت.

-خیلی خوشحال شدیم وقتی گفتی می‌خواین بیاین سمت ما

آرش را دوست داشت جز آن دسته کوچکی از پسر های فامیل بود که فرهاد با آنها توانسته بود ارتباط بگیرد و آن را ادامه دهد.

- چند وقتی بود درگیر یک سری کارها بودیم خیلی سرمون شلوغ بود. نیاز به یک استراحت چند روزه داشتیم گفتم بیایم سمت شیراز هم رفع دلتنگی کنم هم یک آب و هوایی عوض کنیم.

- خیلی کار خوبی کردین.

با تایید مریم حال هردو نفرشان حس بهتری به این مهمانی چند روزه داشتند و احساس راحتی بیشتری میکردند.

بعد از استراحتی کوتاه به پیشنهاد آرش برای رفتن به شهر آماده شدند و حال در خیابان های شیراز در حال گشت و گذار بودند.

نگاه مهتا در خیابان ها و روی میدان ها و حتی آدم ها چرخ میخورد .

حس خوبی از این شهر می‌گرفت و انگار در آن احساس غربت نمی‌کرد

-تا حالا اومدی شیراز؟

سرش به سمت مریم چرخید و با مکث سری به تایید تکان داد.

- پنج ساله که بودم اومدم.

- اووو از اون موقع تا الان شهر خیلی عوض شده.

- راستش اگه عوض هم نمیشد باز هم برام تازه بود چون هیچی یادم نمیاد.

مریم آرام خندید و نگاه مهتا روی دو چال گود افتاده روی گونه های دخترک شد.

-خب پیاده شین که امشب براتون برنامه ها دارم.

با صدای آرش نگاه همگی به سمت رستوران سنتی چرخید و لبخندی محو روی لبان همگی نشست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۰۰

با ورودشان به رستوران اولین چیزی که نظرشان را جلب کرد فضای تماما سنتی داخل کافه بود.

تخت هایی چوبی و دیوار های سفالی و گلدان هایی رنگارنگ فضا را گرم و دوست داشتنی کرده بود و ان گروه موسیقی سنتی نیز تیر خلاص برای مشتری ثابت شدن مهتا و فرهاد بود.

- چطوره؟

فرهاد با تحسین سری به تایید تکان داد و روی تختی که آرش با دست به آن اشاره کرده بود رفت و نشست

-قشنگه

- این همون کار جدیدمه که گفتم

ابروی فرهاد بالا پرید و نگاهش را با مکث از آرش گرفت و در رستوران چرخاند

- واسه خودته؟

- ملکشو هفت ساله اجاره کردم

- خیلی خوبه داداش خیلی خوشحالم کردی موفق باشی.

آرش نیز با لبخند دست روی شانه فرهاد گذاشت و متواضع سری تکان داد و نگاهش در رستوران چرخید.

فرهاد خیلی خوب معنی این نگاه را میفهمید. پسر به زحمات این مدتش نگاه میکرد و از نتیجه اش لذت میبرد.

کارهای گرفتن سفارش را خود آرش انجام داد و با برگشتنش مقابل فرهاد و کنار مریم نشست و مشغول گفت و گو با فرهاد شد و صحبت هایشان حوالی رستوران و اقداماتی که انجام داده بود و وام هایی که گرفته بود می‌چرخید.

مهتا و مریم نیز در سکوت گوششان را به موسیقی سپرده بودند و اگر جایی از حرف های پسرها برایشان جالب بود به آن نیز توجه میکردند.

بعد از صرف غذا که آن هم از نظرشان عالی و بی نقص بود از رستوران بیرون زدند و آرش رستوران را امشب به یکی از دوستانش سپرده بود و دلش میخواست حال که فرهاد و مهتا مهمان آنها شده اند بتواند مکان های دیدنی شهر را به آن ها نشان دهد و کاری کند که از سفرشان لذت ببرند

بعد از صرف شام به شاهچراغ رفتند و مدتی را در آنجا سپری کردند و با حس خستگی که البته بیشتر از جانب مهتا و فرهاد بود به خانه برگشتند.

-فرهاد

فرهاد که با صدای آرش به سمت اتاق رفته بود آرام در را باز کرد و نگاهش روی او چرخید.

-جان؟

-ببینم برای خواب زنونه مردونه کنیم یا برای شما روا‌له!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۰۱

انتهای جمله اش همراه با خنده بود که باعث شد فرهاد کمی رو ترش کند و سری به نفی تکان دهد.

- نه زنونه مردونه کنیم.

- خلاصه هرجور شما راحتین ما اوکیم.

- شرمنده دیگه شمارو هم از زندگی انداختیم.

حال حرف فرهاد همراه با خنده بود و کنایه اش باعث لبخند آرش شد.

- چیزی که عوض داره گله نداره حالا اومدیم تهران ما شمارو از زندگی میندازیم نگران نباش

بنا بر تصمیم گرفته شده قرار بر این شد که مهتا و مریم در اتاق خواب مریم و آرش و روی تخت بخوابند و آرش و فرهاد به اتاق دیگر بروند.

- مهتا

مهتا که حال لباس هایش را نیز درآورده بود و در حال مرتب کردن موهایش بود به سمت مریم چرخید.

- جان.

- اگه خواستی بری حموم تعارف نکنیا. همه چیز برای مهمون هست عزیزم که راحتم باشی.

در همین مدت کوتاه این دختر چشم و ابرو مشکی در دلش جا کرده بود و او را دوست داشت.

- مرسی عزیز دلم.
- خلاصه اصلا تعارف نکنی فکر کن خونه خودته.

مهتا متشکر سری تکان داد و کنار مریم دراز کشید و در حالی که با یکدیگر حرف می‌زدند به خواب رفتند

صبح وقتی دخترک چشم زمردی چشم باز کرد مریم را کنارش ندید و سر و صدای بیرون نشان دهنده بیدار بودن باقی اهالی خانه بود و همین باعث شد مهتا نیز با تعویض لباس و شستن دست و صورتش در سرویس به آنها بپیوندد و برای باقی این سفر برنامه ریزی کنند.

دلش میخواست این چندروز را تا می‌تواند لذت ببرد و ذهنش را آزاد کند چرا که بعد از برگشتش به تهران ماجراهای زیادی در انتظارش بود که از همین الان نیز استارت آن خورده بود.

بعد از خوردن صبحانه به قصد تخت جمشید از خانه بیرون زدند و ناهار را نیز باز در رستوران خوردند و باز برای گشت و گذار که البته طبق برنامه قبلی رفتن به سعدیه و حافظیه بود به راه افتادند.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۰۲

@Vip Roman

انگار چرخ روزگار چرخیده بود و همزمان با خنده های از ته دل مهتا و فرهاد خواب و خوراک از سورن و بهار گرفته شده بود.

در چند صد کیلومتری از مهتا و فرهاد بهار و سورن هیچ حال و روز درستی نداشتند و روزهای زمستانی سردی را می‌گذراندند

آزمایش هایش آماده شده بود و حال دوباره به مطب دکتر بازگشته بود و نگاهش منتظر و امیدوار به دکتر دوخته شده بود.

دکتر با دیدن آزمایش آن را پایین آورد و نگاه در نگاه منتظر و ملتمس دخترک دوخت.

-همه چیز خوبه.

- یعنی میشه انداختش؟

دکتر در سکوت نگاهش کرد و با مکث از جا بلند شد و میزش را دور زد و مقابل او پا جلوی پا گذاشت.

-چه تضمینی هست که پشیمون نشی!

- نمیشم

-چه تضمینی هست؟

نگاه نالان بهار روی او چرخ خورد و با مکث آن را به زمین دوخت.

- من نمیخوامش

- پدرش چی؟

نگاه بالا آورد و لبخندی زد.

- اونم نمیخوادش

- اصلا میدونه بچه ای وجود داره؟

- اره می‌دونه

- خب؟

- میخواد که بیافته.

-میدونی من حداقل هفته ای یک مادر مثل تو دارم که میان و میشینن و التماس میکنن که بچه شون بندازم.

میزش را دور زد و باز روی صندلی اش نشست و متاسف سری تکان داد.

-بهشون یک قرص میدم و میگم بخورن که بیافته و اون قرص هیچ تاثیری نداره.

دکتر پوزخندی زد و شانه ای بالا انداخت.

- میدونی چی جالبه؟

- چی؟

- حداقل هشتاد درصدشون برنمیگردن میدونی معنی این چیه؟

-پشیمون شدن.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۰۳

دکتر سری به تایید تکان داد و لبخندی زد.

- حالا که هشتاد درصد که با تصمیم قطعی اومدن دیگه برنگشتن چه تضمینی هست تو پشیمون نشی؟

بهار از جا بلند شد و به سمت میز دکتر رفت و دست روی آن گذاشت.

- شما اون قرص اصلی بهم بدین من تا لحظه ای که مطمئن نشم از شر این موجود کوچولو مزاحم خلاص نشدم بیخیال نمیشم.

نگاه دکتر در نگاه دختر چرخید و ابرویی بالا انداخت و با مکث سری تکان داد.

- خیلی خب یک قرصیه تا سه شنبه هفته دیگه میخوری برای سه شنبه ساعت یازده شب به بعد از منشی وقت بگیر.

دکتر از جا بلند شد و به سمت کمدی در انتهای اتاق رفت و در آن را باز کرد و بسته قرصی بیرون کشید و به سمت دختر گرفت.

بهار دست بلند کرد و آن را گرفت و نگاهش روی نام آن چرخید

- قرص واقعیه؟

دکتر دست هایش را در دستش فرو کرد و لبخندی زد.

- سه شنبه مشخص میشه.

با خروجش از مطب کنار سورن در ماشین نشست و نگاهش را به جلو دوخت.

- چی شد؟

- یک قرص داد که تا سه شنبه بخورم گفت باز برم پیشش.

- جواب میده؟

بهار به سمتش چرخید و پوزخند محوی زد و سری تکان داد

- نگران نباش من از تو برای کشتنش مشتاق ترم.

سورن در حالی که دستش به دور فرمان مشت گردید ابرو در هم کشید و تیز نگاهش کرد.

- نمی‌خوای بس کنی و دست از متلک انداختن برداری؟

بهار نگاه از نگاهش گرفت و خیره جلو شد.

-شاید از سه شنبه.

سورن متاسف سری تکان داد و ماشین را به راه انداخت.

- امیدوارم تا اون روز همه چیز خراب نکنی!

ماهـ🌙ـزده

#پارت۷۰۴

جوابش به کنایه سورن سکوت بود و سکوت.

این روزها کارهای مهمتری از رسیدگی به رابطه اش با داشت.

باید هرچه زودتر از شر این بچه خلاص میشد تا بتواند با تمام قوا در برابر مهتا قد علم کند.

مهتا یک زن بود و هیچ برای از دست دادن نداشت و مقابله با یک زن که این چنین هیچ ندارد کار یک مرد نبود یا حداقل کار سورن نبود.

با رسیدن به خانه مستقیم به حمام رفته بود و با باز کردن شیر آب درون وان دراز کشید و چشم بست.

باید نقشه ای حساب شده میکشید و فکرهایی نیز در سر داشت و برای عملی کردنش نیاز به کمک داشت که البته چشمش آب نمیخورد که بتواند روی کمک سورن حساب کند.

آب تا زیر گردنش آمده بود و بهار با چنگ کردن دست هایش به دو طرف وان سر خورد و خودش را پایین کشید و چشم باز کرد و از زیر آب خیره سقف شد.

@Vip Roman

او برای رسیدن به اینجا پا روی همه چیز گذاشته بود و حال برای حفظ کردنش حاضر بود دوباره پا روی همه چیز بگذارد. روی همه چیز!

خودش را از زیر آب بالا کشید و با حس سرمای روی پوستش انگار که تمام پوستش مور مور شده بود.

شامپو بدنش را برداشت و کمی در آب ریخت و کمی نیز روی دستش و آرام روی پوستش کشید و لبخند محوی زد.

دستش روی تنش راه گرفت و تا به روی شکمش رفت و چشم بست.

-خیلی بد موقع اومدی کوچولو.

دستش روی شکمش ثابت ماند و به دیواره وان تکیه کرد.

-هیچوقت دوست نداشتم بچه داشته باشم میدونی چرا؟

پوزخندی زد و چشم باز کرد و خیره دیوار مقابلش شد.

-چون این دنیا اصلا جای قشنگی نیست مامانی. من قول نمی‌دم بتونم بهتر از مامان و بابای خودم باشم پس ترجیح میدم نباشی تا باشی و مثل من از این بودن اجباری رنج ببری.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۰۵

@Vip Roman

سه شنبه شده بود و او هرروز طبق گفته دکتر قرص را خورده بود و حال امروز دوباره نوبت دکتر داشت.

صبح که از خواب بیدار شده بود سورن را ندیده بود و بر این نظر بود که در این مدت هرچه کمتر پا روی دم یکدیگر بگذارند به نفع هردویشان است.

سورن برای ناهار نیز برنگشته بود و بهار برای خود ساندویچ کبابی سفارش داده بود و به زور نوشابه آن را پایین فرستاده بود.

نگاهش روی ساعتش چرخید و با دیدن عقربه های ساعت از جا بلند شد تا برای رفتن به مطب حاضر شود.

وارد سرویس شد و بعد از مسواک زدن مشغول شستن صورتش با فوم شد که با حس خیسی در لباس زیرش ابرویی بالا انداخت.

با چک لباس زیرش و دیدن خون کمی ترسید و لب گزید. نمی‌دانست که این خون و حتی این دل‌درد کمی که از صبح همراهی اش کرده بود نشانه خوبی بود یا که نه.

برای شستن خودش به سمت توالت ایرانی رفت و هنوز کامل ننشسته بود که سنگ سرویس غرق خون شد و زیر دلش تیری کشید و حال بهار به معنای واقعی کلمه وحشت کرده بود.

ضعفش کرده بود و از ترس صحنه مقابلش تمام تنش می‌لرزید.

کاش حداقل سورن در خانه بود و در این موقعیت به او بی تجربه رسیدگی میکرد.

کمی که گذشت انگار فهمید که قرار نیست کسی در خانه را بزند و اوی خشک شده در آن موقعیت را نجات دهد که با دست و پایی لرزان سر و سامانی به خودش داد و پد بهداشتی گذاشت.

اولین اقدامش تماس گرفتن با سورن بود و به توصیه سورن درمورد دراز کشیدن استراحت کردن تا رسیدن او گوش نداد و شروع به حاضر شدن کرد.

تنها کسی که در حال حاضر می‌توانست دردش را مداوا کند و از نگرانی نجاتش دهد دکتر بود و او دلش میخواست هرچه زودتر خودش را به دکتر برساند.

سورن که از همان لحظه تماس بهار با نهایت سرعت به سمتش رانده بود با رسیدن به خانه خیلی زود خودش را به او رساند و نگاهش روی رنگ پریده اش چرخید و مقابلش روی زمین نشست.

دخترک حاضر و آماده روی مبل نشسته بود و لرزش دستانش به وضوح دیده میشد.

- چی شدی عزیز دلم؟

- بریم دکتر

- اول بگو چی شدی بعد میریم عزیزم.

- رفتم دستشویی تمام سنگ دستشویی پر از خون شد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۰۶

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاه سورن در مردمک های لرزان بهار چرخید و نامطمئن سوال کرد.

-یعنی افتاد؟

-نمیدونم بریم پیش دکتر.

سورن با تکان سری ایستاد و کمک کرد تا دختر نیز بایستد.

-میتونی راه بری عزیزم؟

-اره

-خیلی خب پس تکیه کن به من آروم بیا.

با رسیدن به مطب و گذشت زمان کمی وارد اتاق دکتر شدند و نگاه دکتر اول روی بهار و بعد سورن چرخید.

- خب در چه حالی؟

بهار بی حال و در حالی که فکر میکرد هر لحظه ممکن است چشمانش سیاهی برود آب دهانش را فرو داد.

- تقریبا دو ساعته به خونریزی افتادم.

دکتر به نشانه تفهیم سری تکان داد و لبخند محوی زد.

- درد هم داری؟

- یکم، از صبح زیر دلم درد می‌کنه از وقتی به خون ریزی افتادم بدتر شده.

-خونت چه رنگیه؟

- مثل خون پریودی ولی لخته لخته.

-خوبه.

نگاهش را به سورن داد و به تخت گوشه اتاق اشاره زد.

- کمک کنین اونجا دراز بکشه من الان میام.

سورن همانطور که دکتر گفته بود بهار را روی تخت دراز کرد و منتظر ماند تا دکتر بیاید.

- مطمئنی برات ضرر نداره.

- نمیدونم.

- خیلی درد داره؟

بهار سری به نفی تکان داد و سعی کرد اجازه ندهد ذهنش به سمت موضوعات بدی برود.

- خیلی خب.

با آمدن دکتر آن هم با وسایل رگ گیری و البته پوکه آمپولی نگاه سورن ریز شده روی او چرخید

- یک آمپول باید بهت بزنم تا این پروسه سقط کامل بشه.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۰۷

وسایل را روی تخت گذاشت و دست روی دست سرد شده بهار گذاشت و آستینش را بالا زد.

- منتها باید آمپول آروم آروم وارد بدنت شه که دچار شوک نشی برای همینم بهت سرم میزنم و داخل سرم میریزمش باشه؟

بهار سری به نشانه موافقت تکان داد و دکتر با گرفتن رگی از دختر و وصل کردن سرم آمپول را شکست و با کمک سرنگی درون سرم ریخت و قطرات سرم را تنظیم کرد

- دردت رفته رفته بیشتر میشه و باید تحمل کنی. حالا تا تموم شدن سرم همینجا بمون و اگه دردت زیاد شد بهت مسکن میزنم. خونریزیت هم بیشتر میشه ولی خب خیلی جای نگرانی نیست چون همه ی اینا تا چند ساعت آینده تموم میشه.

دکتر پرده را دور تا دور تخت کشید و به سورن اشاره زد.

- لطفا شما بیرون باشید.

- می‌خوام پیشش باشم.

- نمیشه مریض میاد داخل نمیشه شما اینجا باشین.

سورن نگاهی به بهار انداخت و بهار آرام سری تکان داد.

- خوبم من نگران نباش.

سورن آرام دستی روی پیشانی دخترک کشید و لبخندی نه چندان مطمئنی زد

- من همین بیرونم کافیه صدام بزنی.

- باشه.

سورن رفت و بهار در پشت آن پرده سفید و روی آن تخت نگاهش خیره قطرات سرم بود

یعنی این قطرات آرام آرام جان جنین درون شکمش را میگرفت؟

قبلا قاتل ها ابزار ترسناک تری برای از بین بردن آدمی به کار می‌بردند.

ولی حال چند قطره آب می‌تواند انسانی را بکشد و تو تنها باید نظاره گر این مرگ تدریجی باشی.

در اتاق باز شد و انگار مراجعه کننده جدیدی وارد اتاق شده بود و بهار این را از صدای حال و احوالشان فهمیده بود.

-خب بده ببینم آزمایشات.

- بفرمایید.

مـــاهـزده

#پارت۷۰۸

مکثی افتاد و با صدای زن سکوت اتاق شکست و بهار بی حوصله چرخی زد و روی پهلو دراز کشید.

-چی شده دکتر امیدی هست؟

-ببین عزیزم کیست شما من همون اول هم گفتم که با دارو قابل درمان نیست. کیست های شکلاتی به طور کلی کیست های بی خطری هستند ولی ممکنه رشد پیدا کنند و حتی کل لگن رو هم بگیرند و متاسفانه کیست شما هم از همین نوعه و داره رشد می‌کنه.

دکتر مکثی کرد و نگاه بهار تا به روی سرم رفت و با دیدن حجم زیادش لب روی هم فشرد و چشم بست.

-یعنی احتمال اینکه من بچه دار شم چقدره؟

-کم خیلی کم ولی خب این به معنی ناامیدی نیست

بهار با صدای هق هق زن چشم باز کرد و نگاهش باز هم روی سرم چرخید

یکی مثل آن زن به دنبال کور سوی امیدی برای بچه دار شدن و یکی مثل بهار در حال کشتن فرزندش.

قطره اشکی ناخودآگاه از گوشه چشمش چکید و به قطراتی که پایین می افتادند چشم دوخت و دست روی شکمش گذاشت.

- من آدم خوبی نیستم بچه جون ولی این بد نیست میدونی چی بده؟ اینکه از این بد بودن ناراحت نیستم.

پوزخندی زد و دست از روی شکمش برداشت و باز طاق باز دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت.

-من دارم بزرگترین لطف زندگیتو بهت میکنم. کاش مامان من هم با من همین کارو میکرد.

باز هم دکتر و زن شروع به صحبت کردند و بهار همانطور که به حرف های آن ها گوش میداد پلک هایش سنگین شد و روی هم افتاد و به خواب رفت.

- بهار! بهار خوبی؟

دخترک چشم باز کرد و نگاه نگران دکتر آرام شد و لبخندی زد.

- چقدر خوابت سنگینه داشتم نگران میشدم.

نگاه بهار تا به روی سرم رفت و با دیدن سرم خالی نگاه منتظرش را به دکتر دوخت.

- تموم شد؟

- سرم اره ولی سقط نه هنوز.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۰۹

سرم را آرام از دستش کشید و پرده را کشید و به سمت میزش رفت و پشت آن نشست.

-کد ملیتو بگو

بهار در حالی که از تخت پایین میامد کد ملی اش را گفت و به سمت صندلی رفت و مقابل دکتر نشست.

- خب در مورد دردت که بهت گفتم چیز نگران کننده ای نیست و طبیعیه برات یک آمپول می‌نویسم اگه دردت قابل تحمل نبود اونو بزن و یک سونو. خونریزی ات زیاد میشه و دوباره کم میشه و وقتی قطع شد باید بری سونو تا مطمئن بشی بچه کامل سقط شده.

بهار به نشانه فهمیدن سری تکان داد و دکتر نگاه از سیستم گرفت و مستقیم در چشمان بهار خیره شد.

-و از همه مهمتر اینکه زمین خوردی و بچه افتاده !

بهار در سکوت نگاهش کرد و نگاه دکتر کمی به اخم نشست.

-متوجه میشی که چی میگم؟

-بله.

-خوبه. کارت تموم شده میتونی بری

- ممنونم این کمکتونو هیچوقت فراموش نمیکنم

دکتر تک خنده ای کرد و سری تکان داد.

- بهتره که فراموش کنی اینجوری برای هردومون بهتره.

دختر ازجا بلند شد و به سمت در رفت ولی نرسیده به در با صدای دکتر به سمتش رفت.

- بهتره از این به بعد بیشتر مراقب باشی سقط کردن نه برای جسمت خوبه نه روحت دخترجون.

دختر در سکوت از اتاق بیرون آمد و نگاه سورن روی رنگ پریده اش چرخید و مثل فنری از جا پرید و به سمتش رفت و کمکش کرد تا از مطب بیرون بروند.

-تموم شد؟

- نه هنوز..

تمام طول مسیر در سکوت سپری شده بود و با رسیدن به خانه بهار مستقیم به سرویس رفت و نگاهش روی

پد آغشته به خون چرخید و لب روی هم فشرد و با تعویض ان به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید

- چیزی نمیخوای بیارم برات.

- می‌خوام بخوابم.

- میخوای...

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۱۰

با مکث سورن بهار به سمتش چرخید و سوالی سری تکان داد.

- میخوای منم....

باز هم سکوت کرده بود و این سکوتش باعث پوزخند دخترک شد و پشت به سورن روی تخت دراز کشید.

- میخوام تنها باشم

سورن با وجود این ترش رویی دختر مراعات حال خرابش را کرد و بی حرف جلو رفت و پشت دختر روی تخت دراز کشید و آرام و با مکث او را در آغوش کشید.

-اولین بچه مون مرد

-ما آمادگی اش نداشتیم

بهار تک خنده ای کرد و سری تکان داد.

- اره نداشتیم.

دردی زیر دلش پیچید که باعث شد جیغی بزند و لب به دندان بکشد.

-چی شدی خوبی بهار.

دختر که حس میکرد تمام عضلات زیر شکمش منقبض شده است در خود مچاله شد.

-فکر کنم دردم شروع شده

-امپول بزنم برات

-نه

-چرا؟

@Vip Roman

دختر که کمی انقباض عضلاتش کمتر شده بود و دردش آرام تر، آب گلویش را پایین فرستاد و پتو را بالا کشید.

-بهش نیاز دارم.

- به چی!

- به این درد.

دختر چشم بست و البته که باید گفت تمام شب را درد کشیده بود و سورن پا به پای او تا خود صبح بیدار مانده بود.

با طلوع خورشید و البته اعمال فشار سورن بهار راضی به تزریق آمپول مسکن شد و بعد از گذشت زمان کمی دردش کمی آرام گرفت و به خواب رفت.

صبح سورن قبل از هر چیز برای خرید جگر به قصابی رفته بود و بعد از دم کردن دمنوش آرام بخشی مشغول به سیخ کشیدن جگرها شد.

دخترک نیز که شاید سه ساعتی از آرام شدن دردش نمیگذشت با حس خیسی بین پایش خواب از سرش پرید و از جا بلند شد و نگاهش روی تخت پر خون و شلوار کثیفش چرخید

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۱۱

چهار روزی میشد که در شیراز بودند و تقریبا اکثر مکان های معروف و تاریخی شیراز را بازدید کرده

بودند و حال امروز قرار بود ناهار را در خانه صرف کنند و برای شام از خانه بیرون بروند.

-مهتا.

با صدای مریم مهتا که در حال چک کردن گوشی اش بود از اتاق بیرون رفت و نگاهش روی فرهاد و آرش که در حال منچ بازی کردن بودند چرخید و لبخندی زد.

- جان!

- جانت سلامت خوشگل خانم. خواستم نظرت برای شام بپرسم.

مهتا که حال کامل وارد آشپزخانه شده بود لبخندی زد و به سمت مریم رفت و با برداشتن چاقویی در ریز کردن سالاد کمکش کرد

-به نظرت برای شب شام درست کنیم با خودمون ببریم یا نه بریم رستوران.

- خب شب قراره کجا بریم

-به نظرم بریم بازار وکیل بعد چون ممکنه بخوایم خرید کنیم اینکه برای شام برگردیم وقتمون میگیره ببریم همونجا یک پارک همون نزدیکی ها هست بخوریم

مهتا سری به تایید تکان داد و شروع به خورد کردن خیار کرد.

- موافقم منم

- خب شام چی درست کنیم؟

-کتلت.

ابروی مریم بالا پرید و تک خنده ای کرد.

- کتلت!

- اره هم راحته هم نیاز نیست گرمش کرد میشه اصلا ساندویچ کرد برد.

مریم کمی فکر کرد و با منطقی بودن پیشنهاد دخترک سری تکان داد.

- باشه پس همون کتلت.

-خانما؟

با صدای آرش نگاهشان به سمت پذیرایی چرخید

- چقدر دیگه غذا حاضر میشه؟

-یک ساعت دیگه تقریبا چرا؟

- من و فرهاد تا در رستوران بریم یک سر و گوشی آب بدیم میایم. اگه کم و کسری داشتی یک زنگ بزن بخرم

- باشه فقط دیر نیاین

آرش دو دستش را روی چشمش گذاشت و کمی خم شد و این حرکتش باعث خنده مهتا شد.

- روی جفت چشام

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۱۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بعد از صرف ناهار و استراحتی کوتاه به قصد بازار از خانه بیرون زدند و با رسیدن به مقصد هر چهار نفر در کنار یکدیگر شروع به قدم زدن کردن.

نگاه مهتا روی مغازه ها چرخ میخورد و حس خوبی که از آنجا می‌گرفت باعث شده بود لبخند عمیقی روی صورتش نقش ببندد.

-خوشت اومده ها!

نگاهش به سمت فرهاد که کنار گوشش این جمله را لب زده بود چرخید و با همان لبخند سری تکان داد.

- اره باحاله.

ابروی فرهاد بالا پرید و دست هایش را در جیب لباسش فرو برد و تک خنده ای کرد.

- دیگه برای شما خانما چی باحال تر از بازار؟

-من خیلی آدم بازاری نیستم.

-خوشحال کننده است.

مهتا در حالی که پشت چشمی برای پسرک نازک کرده بود رو برگرداند و نگاهش را روی قالیچه های دستبافت و زیبا چرخاند.

-چقدر قشنگن.

فرهاد در حالی که نگاهش خیره نیمرخ دخترک بود لبخندی به چهره شاداب و پر طراوتش زد و هیچ نگفت.

در این چند روز اگر می‌گفت آرام ترین حالت دخترک را دیده بود دروغ نگفته بود.

نگاه مهتا از فرش ها گرفته شد و روی کفش های سنتی و دست دوز نشست.

-یجوری از این شهر خوشم اومده که دوست دارم همه چیز ول کنم بیام اینجا زندگی کنم.

ابروی فرهاد بالا پرید و قدم هایش را کمی تند تر کرد تا از دختر جلو بزند و در دیدش قرار گیرد.

-همه چیزو؟

-هوم. اره وقتی همه چیز پس گرفتم بفروشم و بیام اینجا.

فرهاد آهانی گفت و سری تکان داد.

- فکر کردم خدا زده پس کله ات میخوای بیخیال مال دنیا بشی.

-حالا من بیخیال مال دنیا شم چی به تو میرسه! غیر اینه که همون خونه ای هم که قولش دادم از کفت می‌ره

-تازه سفته هم ازت نگرفتم دستم جایی بند باشه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۱۳

دختر خندید و او هم مثل فرهاد دست هایش را در جیبش فرو کرد و باز نگاهش را به مغازه ها دوخت.

-این خنده ات به من میرسه

نگاهش را با مکث از روی مغازه اکسسوری گرفت و به فرهاد دوخت.

-این چند روز وقتی میبینم دغدغه ای نداری و با خیال راحت میخندی و از لحظه لذت میبری دوست ندارم برگردیم تهران.

نگاهشان در سکوت چند لحظه ای در هم دوخته شد و بالاخره آن کسی که این اتصال نگاه را قطع کرد فرهاد بود.

-بریم اون مغازه؟

دستش به سمت مغازه اکسسوری های سنتی اشاره رفته بود و با موافقت مهتا وارد مغازه شدند.

نگاهشان روی ویترین چرخ میخورد و با اشاره فرهاد به ست گوشواره و دستبند بافت سنتی نگاه مهتا نیز روی آن نشست.

-چطوره؟

- قشنگه

- آقا لطف کنین اینو بیارین.

مرد با لهجه شیرین شیرازی اش شروع به تعریف از زیبایی کار کرد و حسن انتخاب آنها را تحسین کرد و در همین حین فرهاد و مهتا در حال وارسی طرح و نقش گوشواره ها و دستبند بودند.

-ببخشید قیمتش چنده؟

-قابلتونو نداره چهارصد.

-لطف میکنین تو جعبه بذارین.

نگاه مهتا روی فرهاد چرخید و نگاه فرهاد خیره دستبند درون جعبه بود.

-میخوای الان دستت کنی؟

مهتا آرام سری تکان داد و فرهاد با احتیاط آن را دور دست دخترک بست و با تحسین به زیبایی آن روی دست دخترک لبخندی زد.

-مبارکت باشه

-گوشواره هاشم میشه بندازی؟

پسر با تکان سری گوشواره های دختر را در گوشش انداخت و باز نگاهش خریدارانه روی دخترک چرخید

-تازه به نما اومد.

ماهـ🌙ـزده

#پارت۷۱۴

لبخندی محو روی صورت مهتا نقش بست و چرخید و خودش را در آینه وارسی کرد.

آن بافت زیبای قرمز که در گوش هایش با هر تکان کوچکی به رقص در می آمد سفیدی پوستش را بیشتر به چشم میکشید و قاب زیبایی را دور صورت دخترک شکل داده بود.

فرهاد پشت دختر ایستاده بود و نگاهش درون آینه روی دختر چرخید و چشمانش برق زد

-دوسش داری؟

نگاه مهتا در آینه در نگاه خیره فرهاد نشست و متشکر سری تکان داد.

- خیلی. واقعا قشنگن مرسی

-مبارکت باشه

با حساب کردن خریدشان برای خروج از مغازه چرخیدن و نگاه جفتشان در نگاه خندان مریم و آرش نشست.

کمی شرم زده که البته سعی میکردند که آن را با پیچیدن در کوچه علی چپ مدیریت کنند از مغازه بیرون زدند.

-چی خریدی؟

مهتا دست جلو برد و دستبندش و گوشواره هایش را به مریم نشان داد و نگاه مریم با صداقت تمام درخشید.

-چقدر خوشگله مبارکت باشه عزیزم.

-مرسی

مریم آرام چشمکی زد و دست دختر را گرفت و به سمت مغازه ای کشید.

-بیا لباس های اینجارو ببین.

نگاه مهتا روی لباس های گلدوزی شده و محلی چرخید و روی مانتو و شلوار قرمز مشکی نشست.

- اون چقدر قشنگه!

- میخوای بپوشی؟

نگاه مهتا باز هم روی لباس چرخید و با مکث سری تکان داد و با هم وارد مغازه شدند و با پوشیدن لباس و تایید آن توسط مریم و فرهاد آن هم به لیست خریدهایش اضافه شد

- تو زندگی آدم خیلی کم پیش میاد یک نفر اینطوری نگاهت کنه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۱۵

نگاه سوالی مهتا به سمت مریم چرخید و نگاه مریم روی فرهاد بود.

-چجوری؟

- با ذوق، یجوری که انگار از تو همین یک دونه است و دیگه ازت نیست. یجوری که انگار جز تو کسی روی این کره خاکی به چشمش نمیاد.

نگاه مهتا نیز روی فرهاد چرخید و هیچ نگفت.

خودش هم خوب فهمیده بود رابطه شان هر دقیقه عمیق تر میشد و شکل دیگری به خود می‌گرفت

ولی با این حال باز هم چیزی بین آنها نبود یا شاید به طور رسمی نبود.

در واقع هردوی آنها درگیر مسائل کاری خود بودند و این رابطه در گیر و دار نقشه هایشان گم میشد.

@Vip Roman

-من تو جایگاهی نیستم که بخوام نصیحتت کنم ولی شاید این اتفاق یک بار توی زندگیت بیافته و حتی گاهی برای بعضی ها اتفاق نمیافته.

مریم حرف میزد و نگاه مهتا خیره فرهادی بود که در کنار آرش قدم برمیداشت.

-اگه تو جز اون آدم های خوش شانسی هستی که این نگاه روت می‌چرخه به نظرم باید قدر این فرصت بدونی و از دستش ندی.

انگار فرهاد سنگینی آن نگاه خیره را فهمیده بود که به پشت چرخید و نیم نگاهی روی مهتا چرخاند.

-یعنی باید چیکار کرد؟

مریم با شنیدن سوال کودکانه دختر خندید و سری به تاسف تکان داد.

- باید ابدیش کنی دختر جون

نگاه خنگ و گیج مهتا باز هم روی مریم نشست و این بار باعث شد مریم بلند تر بخندد و توجه اطرافیان و حتی آرش و فرهاد را نیز به خود جلب کند.

-چی شده یواش تر بخند دختر!

با تذکر ارش مریم با ته خنده باقی مانده سری به نشانه تایید تکان داد.

- تقصیر مهتاس

نگاه جفتشان روی مهتا نشست و مهتا با نگاه درمانده ای خیره مریم شد.

- خیلی بانمکه آخه.

مـــاهـزده

#پارت۷۱۶

ارش که از همان اول معتقد بود خنده های مریم مسری است با خنده اهانی گفت و دست مریم را گرفت و جلو افتاد.

- پس من تو رو ببرم تا قبل اینکه صدای خنده ات تا ته بازار برسه.

و بعد نگاهش را به فرهاد داد و چشمکی زد.

- شما هم مراعات کنی فشار نگیری

با رفتن آرش و مریم فرهاد کنار مهتا قرار گرفت و به این فکر کرد که آیا در این مدت از مهتا با نمکی دیده است؟

جوابش یک نه قاطع و محکم بود. مهتا را دختر شیرینی می‌شناخت ولی نه به خاطر طنز کلامی اش بلکه به خاطر رفتارها و اداهای غیر ارادی اش.

- احوال خانم با نمک؟ خوب با این زن رفیق ما رفیق شدیا.

مهتا که هنوز ذهنش جایی حوالی حرف های مریم می‌چرخید سری تکان داد.

-دختر خیلی خوبیه.

- اره آرش واقعا تصمیم درستی گرفت و خوشحالم که خوشبخته و از زندگیش راضیه.

- تو تا حالا چرا ازدواج نکردی؟

سوال مهتا ضربه ای ناگهانی و البته ناجوانمردانه بود و سکوت فرهاد را در پی داشت ولی مگر آن نگاه گرد و منتظر مهتا اجازه میداد که این سکوت طولانی تر شود

-تا حالا پیش نیومده برام.

- مگه باید پیش بیاد؟

-نباید بیاد؟

- مگه پسرا از یک سنی به بعد دنبال زن گرفتن نمی افتن؟

فرهاد خندید و سری به تاسف تکان داد.

- نه همشون بعضیا صبر میکنن

- که چی بشه؟

- که دلبر بیاد

حال نوبت مهتا بود که سکوت کند. انگار مکالمه شان به انتها رسیده بود که نقطه گذاشت پایان جمله فرهاد و هیچ نگفت و اما فرهاد چقدر دلش میخواست که این گفت و گو ادامه پیدا کند و او بتواند حرف دلش را به دخترک بزند.

-بچه ها بریم شام؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۱۷

با سوال آرش و توافق همگی، برای خوردن شام به همان پارکی که مریم گفته بود رفتند و بعد از صرف شام دوباره باز به بازار برگشتند.

انگار مریم و آرش هم فهمیده بودند که آنها نیاز به تنها شدن دارند که دست یکدیگر را گرفته بودند و جلوتر می‌رفتند و فرهاد و مهتا را نیز تنها گذاشته بودند.

-فردا روز آخر سفرمونه. به نظرت چطور بود؟

-همه چیز خوب بود.

نگاهش به سمت فرهاد چرخید و سعی کرد تمام صداقتش و البته حس قدردانی اش را در چشمان و کلامش بریزد.

- همه چیز خیلی وقته خوبه فرهاد. از بعد اون تصادف همه چیز خوبه. مرسی که اون شب با موتور زدی بهم.

پسر مات شده نگاهش روی دختر چرخید و مهتا برای فرار از آن نگاه خیره و ذوب کننده به جلو خیره شد

- مرسی که باعث شدی من دوباره حس کنم یک آدم زنده ام و میتونم شادی رو تجربه کنم.

نگاهش را به دور دست ها دوخت و شاید کلماتش کمی بغض نیز داشت.

-یک روزی همه اینارو برات جبران میکنم.

-چجوری؟

- هرجور که فکر می‌کنی جبران میشه.

-خودت میخوای چجوری جبران کنی.

مهتا پوزخند محوی زد و سری تکان داد.

-اون خونه در قبال کمک های تو خیلی بی ارزشه به نظرم.

نگاهش را به پسر دوخت و آرام سر کج کرد.

-شاید ثمره این تصادف یک عمر زندگی در رفاه باشه.

جبران میشد؟ نه قطعا.

برای پسرک داستان تصادف این رفاه کافی نبود اگر دخترک داستان او را رها میکرد

-خوبه؟

-من از اول هم چشمم دنبال جایزه نبوده.

- جایزه نیست حقته.

- زیاد نیست؟

-نه.

نگاهش را باز هم به جلو دوخت.

-نه به اندازه جون دادن به یک آدم مرده

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۱۸

فرهاد خیلی خوب منظور مهتا را فهمیده بود و دروغ چرا از این حرف دخترک خوشحال شد.

دخترک او را ناجی خود میدانست و این برای فرهاد شیرین بود.

-از اون شب تصادف تا الان خیلی اتفاق های دیگه افتاده و انگار هردوتامون در طی این اتفاقات تغییر کردیم.

مهتا نیز با فرهاد موافق بود.

او حتی گمان می‌کرد در این مدت تکامل یافته بود و بزرگ شده بود.

-اون شب کجا میرفتی؟

مهتا خوب فهمید منظور فرهاد کدام شب است با این حال ترجیح داد خود را به نفهمیدن بزند.

-کدوم شب؟

- شب تصادف؟

مهتا کمی فکر کرد و تک خنده ای کرد.

-باورت میشه یادم نمیاد.

دروغ گفته بود. او جزئیات آن شب را مو به مو واو به واو به خاطر داشت و خوب می‌دانست که از کجا آمده و به کجا میرفت.

-یک سوالی ازت بپرسم

نه! کاش سوال نمیپرسید. کاش حرف هایشان محدود به همین مدت آشنایی شان میشد و سوالی پیرامون گذشته پرسیده نمیشد

-بپرس

-قبل اون تصادف کجا بودی؟

نگاه مهتا از نگاه پسرک جدا شد و جایی روی دور دست ها نشست.

در دیوانه خانه بود. جواب سوال فرهاد یکی از آسان ترین جواب های زندگی اش بود و حال که جواب را کاملا با جزییات می‌دانست زبانش به طرز غیر قابل باوری قفل شده بود.

@Vip Roman

چه میگفت؟ ذهنش قفل کرده بود و کاش کسی به دادش می‌رسید.

آنقدر درگیر افکارش بود و از دنیای اطرافش دور شده بود که پسری که درست از مقابلش می آمد را ندیده بود و حال که به پسر برخورد کرده بود به زمان حال بازگشته بود.

-کجا سیر میکنی خانم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۱۹

مهتا باز هم گیج نگاهش کرد که باعث لبخند پسر شد.

-عاشقی یا مست.

-خیلی خب نمکت ریختی برو رد کارت

با صدای دو رگه شده فرهاد نگاه پسر و البته مهتا روی او نشست و مهتا به این فکر کرد که این زنگ تفریح فقط و فقط می‌توانست از جانب خدا باشد.

-شما زبون خانمی؟

انگار پسرک به دنبال شر میگشت که در جواب فرهاد قدمی جلو آمده بود و جمله اش را با چاشنی تمسخر گفته بود

-نه وکیل وصیشم

-اقای وکیل وصی دست موکلت بگیر تو خیابون نره تو دهن این یکی اون یکی

حال فرهاد نیز قدمی جلو آمده بود و آرش و مریم نیز به آنها پیوسته بودند و چند نفری نیز دورشان جمع شده بودند.

-برو رد کارت پسرجون. برو

با تذکر ارش به پسر و گرفتن شانه فرهاد مریم نیز دست مهتا را گرفت و کشید.

-بیاین بریم ولش کنین.

نگاه پسر در حالی که به اخم نشسته بود روی مهتا نشست و حال که انگار دخترک از دنیای دیگر به زمان حال برگشته بود اخم هایش را در هم کشید و سری بالا انداخت.

-عذرخواهی ات نشنیدم.

به آنی اخم های پسر باز شد و چشم گرد کرد.

-جان!

-گفتم نشنیدم عذرخواهی کنی

-بابت؟

-تنه ای که زدی

پسر تک خنده ای کرد و نگاهش یک دور روی چهار نفرشان چرخید و سری تکان داد.

-روتو برم هی! یک چیزم طلبکار شدین الان؟

پسر بی آنکه منتظر جوابی از آن چهار نفر باشد چرخید و به راه افتاد و فقط صدایش به گوش آن چهار تن رسید.

-یعنی همه رو برق میگیره منو خشتک ادیسون

مـــاه🌙زده

#پارت۷۲۰

پسر رفته بود و فرهاد نیز حال با اعصابی که بهم ریخته بود دوباره به راه افتاد

-بچه پررو

این را آرام و زیر لب گفته بود ولی مهتا خیلی واضح آن را شنیده بود و هیچ نگفت.

برای او تنها مسئله مهم این بود که سوالی که فرهاد پرسیده بود به فراموشی سپرده شود که انگار کائنات هم با او هم نظر بودند و او را یاری کردند.

- بریم خونه کم کم؟

-اره بریم.

در این مورد هم انگار همگی هم نظر بودند که مسیر رفته را برگشتند و سوار ماشین شدند و به خانه برگشتند.

آنقدر همه شان خسته بودند که بی هیچ حرفی بعد از تعویض لباس هایشان به رختخواب رفتند و چشم بستند.

فردا روز آخر این سفر بود و کاش به خوبی و خوشی ختم به خیر میشد و با دلی خوش به خانه برمیگشتند.

صبح روز بعد را صبحانه را در خانه خوردند و برای ناهار تصمیم گرفتند که به یکی از روستاهای نزدیک شهر بروند و در دل طبیعت چند ساعتی را سپری کنند.

-میگم مهتا

نگاهش را به مریم دوخت و سری تکان داد.

-جونم.

-تو تا حالا خانواده فرهاد دیدی؟

ابروی مهتا بالا پرید و بند های کتونی هایش را محکم کرد و از جا بلند شد و رو به روی مریم ایستاد.

-مامان و باباش که خب فوت شدن

-من منظورم دایی و عمه و ایناس.

-نه ندیدم.

مریم با لبخند کمرنگی سری تکان داد و هیچ نگفت

-چرا؟

-هیچی همینطوری

-از فرهاد یک چیزایی شنیدم.

-درمورد خانواده اش؟

مـــاه🌙زده

#پارت۷۲۱

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مهتا نیز لبخند محوی زد و سری به نفی تکان داد و با یکدیگر به راه افتادند.

امروز ناهار بر عهده پسرها بود و آن دو با خیال راحت در طبیعت می‌چرخیدند.

-درمورد تو و آرش و اون عشق آتشین بینتون

مریم با شنیدن جمله مهتا سرش به سمت آرش چرخید و چشمانش برق زد. اسم عشقشان را آتشین نمی‌گذاشت

عشق آنها در طول زمان و با شناخت بدست آمده بود. عشق بین آنها یک عشق لطیف و زیبا بود. یک عشق ساکت و بی سر و صدا.

آنها در مسیر این عشق حتی از خود گذشته بودن که مثال واضح آن ایستادن آرش مقابل خانواده اش بود.

مریم هیچوقت از این موضوع خوشحال نبود ولی این که کسی را داشت که به خاطر او هرکاری میکرد به او جانی اضافه میداد.

-فرهاد خیلی شبیه آرش

این را مریم گفته بود و نگاه مهتا نیز حال روی آن دو مرد که در حال سر پا کردن آتش بود چرخید.

-از چه لحاظ؟

-توی عاشقی.

نگاهش مهربان و خواهرانه به سمت مهتا چرخید و دستی روی شانه اش گذاشت.

-میشه فهمید چقدر دوست داره و چقدر می‌تونه برای این عشق فداکاری کنه.

-چیزی بین من و فرهاد نیست مریم.

مریم با همان لبخند که حال رنگ و لعاب بیشتری گرفته بود سری تکان داد

-هست فقط شما دوتا سعی میکنین مخفی نگهش دارین.

مهتا در سکوت نگاهش روی فرهاد چرخید و هیچ نگفت.

خودش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که آن حسی که به فرهاد دارد عشق نیست ولی از فرهاد مطمئن نبود.

-یک سوال بپرسم.

-بپرس

-داستانتونو میشه برام بگی؟

-کدوم داستان

-همون داستانی که شمارو الان تو این زمان و مکان کنار هم قرار داده.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۲۳

نمی‌دانست گفتن داستان زندگی اش به مریم کار درستی است یا که نه منتها انگار دلش میخواست بعد از مدت ها با کسی درمورد خودش صحبت کند.

-من خانواده ام توی یک تصادف از دست دادم.

مریم متاثر و متاسف نگاهش را در چشمان مهتا دوخت و دستانش را گرفت.

-عزیز دلم واقعا متاسفم غم خیلی بزرگیه.

مهتا لبخند محوی زد و سری به نشانه تشکر تکان داد.

-یک سالی تنها زندگی کردم ولی خب از لحاظ مالی اون چیزی که برام مونده بود کفافم میداد ولی طی یک سری کارا و مسائل سرمایه و خونه رو هم از دست دادم.

مریم در دلش برای دخترک تنها و بی کس داستان عزا گرفته بود و دلش میخواست برای غم صدای دخترک اشک بریزد.

-یک شب یک موتوری زد بهم

-وای خدا مرگم.

مهتا لبخندی زد و نگاهش را به فرهاد دوخت.

-وقتی با فرهاد تصادف کردم نه خونه داشتم نه کسی رو. فرهاد هم خونه ام شد هم همراهم. از اون روز به بعد داریم تلاش میکنیم تا دارایی هامو پس بگیریم.

نگاه مریم نیز تا به روی فرهاد رفت و باز در چشمان مهتا نشست.

-چقدر داستانت عجیب و البته غم انگیزه.

- یک داستان آنلاین میخوندم یک جمله ای داشت این روزا خیلی بهش فکر میکنم. دختر داستان گفت همه ما یک سری کتابیم با داستان های مختلف و اصلا نمیشه این کتاب هارو از روی جلد شون قضاوت کرد.

مریم دست روی شانه مهتا گذاشت و سری به نشانه تایید تکان داد و نفسی عمیق کشید.

- واقعا همینه ماها هممون به یک نحوی درگیر یک سری مشکلات هستیم که اصلا برای دیگران قابل مشاهده نیست ولی روی خودمون تاثیر می‌ذاره و این باعث میشه که تو تک تک روابطمون هم تاثیرش بذاره و بدی ماجرا اینه که آدما فقط رفتار یا حرف اون لحظه ات میبینن ولی نمیبینن تو چه فشاری تحمل کردی و چی باعث شده که تو الان به اینجا برسی.

انگار مریم هم حرف های زیادی برای گفتن داشت و مهتا نیز تمایل زیادی برای این هم صحبتی داشت.

ماهـ🌙ـزده

#پارت۷۲۴

با اشاره مهتا به تنه قطع شده درختی روی آن نشستند و نگاهشان در منظره پاییزی مقابلشان چرخید.

گفت و گوهایشان حول محور مریم و خانواده آرش چرخید و مهتا نیز در دلش برای غصه های تلنبار شده در قلب مریم متاسف شد و سعی کرد کمی دلداری اش دهد.

-حرف حسابشون چیه؟

-نمیدونم واقعا تنها چیزی که از همون اول دیدم دشمنی و نفرت بود.

-چرا آخه؟ اونم وقتی پسرشون کنارت انقدر عاشق و خوشبخته.

مریم سری به تاسف تکان داد و پوزخندی زد.

-من واقعا آدم گله و شکایت نیستم پیش نیومده تا حالا به روی خود آرش بیارم حتی ولی الان واقعا انگار نیاز داشتم با یکی حرف بزنم.

-میفهمم

نگاه مریم تا روی آرش رفت و انگار توجه آرش هم به سمت دخترها بود که تا نگاه مریم را دید اشاره زد به سمتشان بروند.

مریم نیز با تکان سری دوباره نگاهش را به مهتا داد.

-از بین حرف های آرش فهمیدم مثل اینکه پدر و مادرش دختری رو براش زیر سر داشتند و آرش زیر بار نرفته و خب از لحاظ ظاهری و اعتقادی هم یک سری تفاوت ها داریم.

مهتا سری به تاسف تکان داد و از جا بلند شد و دست در جیب هایش کرد.

-بعضی خانواده ها انگار رسالتشون آزار دادن بچه هاشونه و همه تلاششون میکنن که اونو به نحو احسن انجام بدن.

مریم هم با لبخند گرمی از جا بلند شد و سری تکان داد و مثل مریم دست هایش را در جیب پالتویش کرد.

-همه هم اینجوری نیستن.

-اره میدونم ولی همین مثال های نقض می‌تونه ثابت کنه پدر و مادر به صرف پدر و مادر بودنشون مقدس

نیستند بلکه به خاطر رفتار و بزرگی کردنشون قابل احترام هستند.

-درسته

با رسیدن به آرش و فرهاد سکوت کردند و نگاه مهتا روی کتری ذغالی روی آتش چرخ خورد.

-کاش سیب زمینی هم داشتیم تو آتیش میانداختیم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۲۵

خونریزی اش چند ساعتی میشد که به لکه های خونین تبدیل شده بود و وضع عمومی بهتری نیز داشت.

دردش کمتر شده بود و رنگ و رویش به لطف سرم و قرص جوشان و آمپول های ویتامینه بهتر از دیروز بود.

- هنوزم خونریزی داری؟

بهار که مقابل تی وی روی مبل در خودش جمع شده بود سری تکان داد و کانال تی وی را عوض کرد.

-دارم ولی خیلی کمه.

-نریم دوباره پیش دکتر؟

-بریم چیکار؟

-معاینه ات کنه.

@Vip Roman

بهار باز هم بدون اینکه نگاهش به سمت سورن که در آشپزخانه در حال درست کردن سالاد بود بچرخد کانال را عوض کرد و سری به نفی تکان داد.

-نه خوبم فعلا

ناراضی از جذاب نبودن برنامه های پخش شده تی وی را خاموش کرد و کنترل را سمتی پرت کرد و از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت.

-بهار!

قبل از ورود به اتاق صدای سورن باعث توقف دختر شد و نگاهش را به سمت او چرخاند.

-باید حرف بزنیم.

نگاهش با مکث و در سکوت روی چهره بهم ریخته پسر ریخت و سری تکان داد.

-باشه فقط میشه چند دقیقه دراز بکشم؟ نیاز دارم چند لحظه با خودم خلوت کنم.

-باشه پس غذا حاضر شه صدات میزنم.

بهار بعد از چند روز بالاخره لبخند محوی زد و وارد اتاق شد.

در این تایم نقاهت دختر سورن واقعا سنگ تمام گذاشته بود و بهار انگار دوباره همان توجه روزهای گذشته را دریافت کرده بود و دلش از این توجه در سینه اش بی قراری میکرد.

بدون اینکه برق را روشن کند دراز کشید و ساعدش را روی چشمش گذاشت و چشم بست.

ماهـ🌙ـزده

#پارت۷۲۶

درست نمی‌دانست چند دقیقه گذشته بود ولی با صدای سورن چشم باز کرد و نگاهش به پسر که بالای سرش ایستاده نشست.

-پاشو عزیزم شام حاضره

بهار آرام در حالی که دستش را روی دلش گذاشته بود از جا بلند شد و بعد از رفتن به سرویس به آشپزخانه رفت و پشت میز ناهار خوری نشست.

سورن میز را چیده بود و باز هم بهار لبخند محوی زد.

-خیلی وقت بود آشپزی نکرده بودی.

سورن نیز مقابل دختر پشت میز نشست و بشقاب دخترک را برداشت تا برنج بکشد.

-باید تقویت بشی.

بشقاب پر شده از برنج را مقابل دختر گذاشت و ظرف گوشت را به سمت دختر هل داد.

-یعنی باید مریض شم که یادت بیاد من زنتم و نیاز به توجه دارم.

نگاه سورن میخ نگاه دخترک شد و با مکث دست عقب کشید و برای خودش نیز برنج کشید

-اوضاع شرکت اصلا خوب نیست.

دختر تکه گوشتی را با چنگال در دهان گذاشته بود نگاهش را به سورن داد.

-چرا؟

-نمیدونم ولی حس میکنم برنامه ریزی شده است.

ابروی بهار بالا پرید و چنگال را درون بشقاب گذاشت.

-یعنی کار مهتاس؟

-شایدم دوست های مهتا.

-مهتا غیر من و تو دوستی نداشت.

سورن لبخند محوی زد که تا حد زیادی به پوزخند میل میکرد.

-مهتای الان یا مهتایی که ما می‌شناختیم!؟

مـــاه🌙زده

#پارت۷۲۷

سوال خوبی بود!

خودش هم خوب می‌دانست که مهتای الان با مهتای ساده و معصومی که می‌شناخت زمین تا آسمان فرق داشت.

-اون دیوونه خونه چه استعداد هایی رو شکفته کرد.

با نگرفتن جوابی از سورن پوزخندی زد و سری تکان داد و تکه گوشتی در دهان گذاشت.

-حالا اوضاع شرکت چطوره که سورن آریا میگه اصلا خوب نیست.

سورن که کاملا حال آشفته اش هویدا بود کاهویی به چنگال کشید .

-هرروز بدتر میشه و این یک هفته تو بدترین حالت خودش بود.

-چطور؟

-امروز سه نفر از طرف قراردادهای قدرتمندمون قراردادهاشون فسخ کردن همینجوری پیش بره به یک ماه نکشیده شرکت زمین میخوره.

بهار با شنیدن صحبت های سورن ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد.

-واو این پیشرفت واقعا ستودنیه اونم برای دختری که نتونست بفهمه چرا بعد هر غذایی که براش درست میکنی توهم هاش شدت میگیره

سورن کاملا جدی چنگالش را درون بشقاب گذاشت و دست هایش را در هم قلاب کرد.

-اصلا مسئله ای نیست که بشه باهاش شوخی کرد بهار.

بهار نیز مانند سورن چنگالش را درون بشقاب گذاشت و دست در هم قلاب کرد و ابرو در هم کشید

-اوکی فقط سوالی که پیش میاد اینه که اگه اوضاع انقدر خرابه پس تو توی اون شرکت چیکار میکنی؟

-یعنی چی؟

-منظورم واضحه سورن. توی این مدت که مهتا داشته نقشه هاشو مو به مو اجرا می‌کرده و ما همش در حال باخت دادن بودیم تو دقیقا چیکار میکردی.

صدای کوبیده شدن دست سورن روی میز باعث از جا پریدن بهار شد.

-من در حال رسیدگی به غش و ضعف خانم بودم که الان بتونه برای من متلک بندازه. من شب تا صبح توی بیمارستان بودم و صبح تا شب پاسبونی میدادم که خط به خانم نیافته

مـــاهـزده

#پارت۷۲۸

حال صدای بهار نیز مانند سورن اوج گرفته بود.

-صداتو بیار پایین و برای کم کاری های خودت بهانه احمقانه نتراش. بهتره قبل از اینکه بخوای منت بودنت اونم کنار زنت بذاری بدونی که اصلا چی باعث شده الان اینجا باشی.

اخم های سورن بیشتر از قبل در هم رفته بود و صدای نفس های تند و خشنش به وضوح به گوش می‌رسید.

-اینی که این روزا داری با بی فکری از دست میدی حاصل تلاش های منه.

صدای خورد شدن دیس و بشقاب ها روی سرامیک ها و بلند شدن ناگهانی سورن باعث شد بهار بهت زده به صندلی بچسبد و نگاه گرد شده اش روی سورن میخکوب شود.

-خفه شو بهار.

دستش را عصبی در موهایش کشید و چرخی به دور خودش زد.

-خفه شو.

@Vip Roman

بهار شک نداشت که صدای فریاد سورن تا واحد روبه رویی نیز رفته و انگار ابرویشان هم مانند دارایی هایشان کم کم قرار بود آب برود.

-تو فکر کردی کی هستی ها؟ نکنه واقعا باورت شده که تنهایی تا اینجا اومدی؟ اونم تویی که انقدر عرضه نداشتی که تو روی بابات وایستی و برای فرار از چنگش هزار و یک کلک ردیف کردی؟ الان من شدم بی عرضه آره؟

صدای چه بود؟ صدای قلبش بود؟

شکست؟اری قطعا شکسته بود. قلب شیشه ای اش با جملات آخر سورن به هزار تکه تبدیل شده بود.

او را تحقیر کرده بود؟ آری این کار را کرده بود.

-فکر میکنی تو بهتر میتونی مدیریت کنی؟ بسم الله از فردا رئیس اون شرکت شمایی خانم بهار ببینم چیکار میکنی.

پسر به اتاق رفته بود و نمانده بود تا شاهد آن قطرات درشت اشک باشد و حال دخترک با تن و بدنی زخمی پشت میز خالی نشسته بود و خیره صندلی خالی مقابلش بود

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۲۹

تمام شب را روبه روی تی وی خاموش نشسته بود و به گذشته و حال و آینده فکر میکرد.

به آنچه کرده بود و آنچه اکنون تجربه میکرد و آنچه که در آینده در انتظارش بود.

هیچ گمان نمی‌کرد که روزی سورن چنین حرف هایی را بر سرش بکوبد؟

او نتوانسته بود روی حرف پدرش حرف بزند؟

اویی که غیر ممکن را ممکن کرده بود؟

اویی که هیچ را تبدیل به همه کرده بود؟

پوزخندی به صفحه خاموش تی وی زد و سر روی زانوهای به آغوش کشیده اش گذاشت و گویی در گذشته ها غرق شد.

در آن شب هایی که شب تا به صبح را کابوس میدید چون خودش سورن را کنار مهتا گذاشته بود.

همان شب هایی که به خاطر کابوس های مهتا به پیشنهاد خودش سورن تا به صبح در اتاق کناری مهتا به سر میکرد و تمام استرسش از این بود که سورن نیز مانند خودش بفهمد که مهتا کیس خیلی مناسب تری نسبت به اوست

به پهلو دراز کشید و چشم بست.

به آن روزهایی فکر کرد که دور هم جمع می‌شدند و شاهد نگاه های عاشقانه سورن به مهتا بود

خودش هم خوب می‌دانست که سورن تنها بازیگر خوبی است ولی مگر غیر ممکن بود که پسر واقعا دلبسته شود

او برای رسیدن به اینجای ماجرا سختی زیادی را متحمل شده بود و اجازه نمی‌داد که همه چیز به همین راحتی خراب شود.

او برای بدست آوردن دقیقا روی از دست دادن قمار کرده بود و حال که بدست آورده بود با چنگ و دندان هم که شده بود هر آنچه داشت را حفظ میکرد.

حتی اگر مجبور میشد این بار دختر را به جای تیمارستان راهی قبرستان کند.

خورشید طلوع کرده بود و دیگر عقربه های ساعت برای رسیدن به ظهر در حال مسابقه بودند و هنوز خبری از سورن نبود

با بلند شدن صدای زنگ موبایل نگاه بهار در پذیرایی چرخید و با دیدن گوشی سورن روی کانتر از جا بلند شد و به آن سمت رفت.

شماره ناشناس بود و بهار با نیم نگاهی به در اتاق سورن تماس را وصل کرد.

-بله؟

- کجایی پس چرا نیومدی؟

مـــاه🌙زده

#پارت۷۳۰

با شنیدن صدای زن ابروی بهار بالا پرید و گوشی را بیشتر به گوشش چسباند و تمرکزش را روی صدا گذاشت تا بلکه آن را بشناسد.

-شما؟

-شما؟

انگار هر لحظه ماجرا جالب تر میشد و حال بهار خراب تر.

زن از او میخواست که خودش را معرفی کند!

-با کی کار دارین؟

-فکر کنم اشتباه گرفتم خداحافظ

تماس قطع شد و بهار با پایین آوردن موبایل نگاهش دوباره روی شماره چرخید و باز تا به در اتاق رفت و برگشت.

ترجیح داد فعلا ذهنش را با مسائل حاشیه ای پر نکند و به مسائل مهم تر رسیدگی کند.

گوشی را روی کانتر گذاشت و دوباره به سمت کاناپه رفت که در اتاق باز شد و سورن با قیافه ای اشفته و البته خواب آلود از اتاق بیرون آمد.

-چرا نرفتی شرکت؟

با سوال سورن ابروی بهار بالا پرید و بی حرف و در حالی که سعی داشت قهر بودنش را به نمایش بگذارد روی کاناپه نشست.

-نشنیدی!

باز هم بهار پاسخی نداد و باعث شد که سورن نیز بی حرف وارد سرویس شود و بعد از خروجش مستقیم به آشپزخانه برود.

-از امروز هیچکدوم از کارهای شرکت به من مربوط نمیشه.

با حرف سورن سر بهار به یکباره به سمتش چرخید و نگاهش گنگ و گیج حرکاتش در آشپزخانه را دنبال میکرد.

-یعنی چی؟

سورن با برداشتن پاکت شیر لیوانی نیز از کابینت بیرون کشید و بدون اینکه به سمت بهار بچرخد جوابش را داد.

-فکر کنم حرفم خیلی واضح بود

-نه نبود؟

-یعنی از این به بعد تو میدونی مدیریت شرکت مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۳۱

بهار ناباور تک خنده ای کرد و از جا بلند شد و به سمت کانتر رفت.

-شوخی می‌کنی دیگه؟

سورن به همراه لیوان حاوی شیرش چرخید و به کانتر تکیه زد و شانه ای بالا انداخت.

-تو میتونی هرجور که دوست داری برداشت کنی

-مسخره بازیه جدیده؟

ابروهای سورن در هم گره خورد و به سمت دختر رفت و دست روی کانتر گذاشت ونگاه تیز و مواخذه گرش را در نگاه دختر دوخت.

-دفعه آخرت هم باشه با من اینجوری حرف میزنی! نکنه جدی جدی فکر کردی من نوکر حلقه به گوشتم که تا کارات راه افتاد یک لبخند بزنی خرت شم هرجا چرخ دنده نچرخید بزنی تو سرم ها؟

صدایش باز هم اوج گرفته بود و بهار به این فکر کرد که انگار این بار دعواهایشان با دفعه های قبلی متفاوت است.

با بلند شدن صدای زنگ موبایل سورن با گذشت چند لحظه اتصال نگاهشان در هم شکست و سورن با دیدن نام روی گوشی با برداشتن لیوان شیر به اتاق رفت.

-سلام.

سورن خسته و پریشان از وضعیت موجود روی تخت نشست و لیوان شیر را روی پاتختی گذاشت.

-سلام جناب آریا. به جا اوردین؟

-بله شناختمون خانم راد

-خوب هستین؟

-شکر شما خوبین؟

-ممنونم. برای کوتاه کردن حرف و نگرفتن وقت شریفتون من سریع میرم سر اصل مطلب

این زن را خوب می‌شناخت.

صبا راد، صاحب هلدینگ صبا و یکی از رقیب های سر سختش که در این مدت ریاست او هیچ گونه نتوانسته بود او را رام خودش کند.

- در خدمتم.

-خلاصه وار براتون بگم از اوضاع شرکتتون مطلع هستم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۳۲

دستان سورن به دور لیوان شیر در حال گردش بود و در همین حال پوزخند محوی نیز زد.

-باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

-حس و حالتون به خودتون مربوطه نه به من و شما آزادی تام در این مورد دارین منتها درمورد شرکت به نظرم لازمه یک ملاقات داشته باشیم.

لیوان شیرش را برداشت و کمی از آن نوشید و انگار با این کار میخواست برای خود زمان بخرد.

-مشکلی نیست.

-خوبه.

-کی و کجا؟

-باید برنامه هامو چک کنم برای زمان باهاتون دوباره تماس میگیرم.

سورن با اینکه می‌دانست دختر فقط و فقط برای اینکه به او بفهماند او در سطح بالاتری قرار دارد و تصمیم گیرنده نهایی اوست چنین طاقچه بالایی گذاشت در جوابش چیزی نگفت.

-باشه پس منتظرم.

-روزتون بخیر خدانگهدار

صدای بوق آزاد در گوشی پیچید و سورن با انداختن گوشی روی تخت خودش نیز روی تخت دراز کشید و خیره سقف شد.

چیزی نگذشت که صدای در بلند شد و چیزی نگذشت که در باز شد و بهار وارد اتاق شد و نگاهش روی سورن چرخ خورد.

-باید حرف بزنیم.

-میخوام بخوابم.

-یعنی از این به بعد قراره تو خودت عقب بکشی؟

سورن با مکث روی تخت نشست و نگاهش را در نگاه پر سوال و البته عصبی بهار دوخت.

-نه قراره فقط جاهامون عوض بشه همین.

-یعنی قراره بشینی تو خونه برای من غذا درست کنی و من برم سرکار

سورن ابرویی بالا انداخت و به مسخره تک خنده ای کرد.

-نه قراره کارهای تورو بکنم. بالاخره هرکدوممون یک سری مسئولیت به عهده داریم مثلاً الان تو میری به کارها و شرکت رسیدگی میکنی منم میرم خرید و دور و دور و گاهی هم که از غذاهای رستوران های کلاس شهر خسته شدم برات یک املت درست میکنم و برای اینکه حوصله ام سر نره کارای تو رو میبرم زیر سوال

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۳۳

بهار عصبی و مبهوت از مردی که برایش غریبه می آمد تک خنده ای کرد و دستی در موهایش کشید و عصبی آن ها را پشت گوشش راند.

-الان میخوای با این حرفات چیو ثابت کنی؟

سورن نیز که انگار مثل آتشفشانی نیمه فعال بود و هر آن ممکن بود به جوش آید و سر رود از جا بلند شد و قدمی به سمت دختر رفت و صدایش از حد معمول بالاتر رفت.

- هیچی. هیچی نمیخوام ثابت کنم بهار فقط خسته شدم از این لحن حق به جانب و رئیس مآبانه ات. از اینکه انگار دنیا داره حول محور تو می‌چرخه.

- من فقط می‌خوام زندگیمون حفظ کنم

سورن آرام مقابل بهار ایستاد و بازوهایش را در دست گرفت و لبخند محوی زد.

- تو فقط داری زندگیمونو نابود میکنی بهار همین.

رفت و باز دختر را با آوار زلزله کلماتش تنها گذاشت.

صدای باز و بسته شدن در به گوش رسید و انگار پسر از خانه بیرون رفته بود و حال دختر واقعا تنها شده بود.

نگاهش روی عکس دو نفره شان نشست و قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

- من دارم خراب میکنم! خیلی نامردی سورن خیلی

چند ساعتی از رفتن سورن گذشته بود و بهار نیز در این فاصله بعد از گریه ای طولانی و شدید به خواب رفته بود.

با برگشت سورن و دیدن بهار آن هم در حالی که مانند جنینی بی دفاع در خود جمع شده بود و مچاله وار به خواب رفته بود بعد از دوش آب گرمی مقابل تی وی نشست و فیلم جدیدی که اسمش را شنیده بود پلی کرد و نگاهش را به تی وی دوخت.

-داری فیلم میبینی؟

با صدای بهار سر سورن با مکث به سمتش چرخید و بی آنکه بخواهد جوابش را بدهد باز هم خیره دختر درون تی وی شد

- باشه من از فردا میرم شرکت.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۳۴

سورن چیپسی از کاسه مقابلش برداشت و سری تکان داد.

-خوبه.

-ولی هیچوقت یادم نمیره تو منو و زندگیمون تو بدترین زمان ممکن رها کردی.

لب های سورن روی هم فشرده شد و هیچ نگفت و انگار این سکوت بهار را بیشتر عصبی کرد و این عصبانیت را با کوبیدن ظرف ها به یکدیگر به نمایش میگذاشت.

-یواش تر دارم فیلم میبینم.

با صدای سورن بهار مات و مبهوت از این بی‌خیالی عجیب تازه مرد وسط آشپزخانه ایستاد و به یکباره سینی چینی را روی سرامیک ها کوبید.

صدای خورد شدن چینی دور طلایی روی سرامیک ها باعث شد سورن از آن حالت بی‌خیالی خارج شود و بایستد.

-چیکار میکنی بهار دیگه داری شورش در میاری.

-مگه جاهامون عوض نشده؟

-خب؟

-کو غذا

سورن کلافه از این بچه بازی های بهار پوزخندی زد و به سمت تلفن رفت.

-چی میخوری؟

-خودت باید درست کنی

نگاه عصبی سورن به سمت دخترک چرخید

-بهار من اصلا این روزا تو موقعیتی نیستم که تو بخوای اینجوری روی مخ من راه بری

انگار این کشمکش ها از توان دخترک زیادی کرده بود که سد چشمانش شکست و با صدای بلند زیر گریه زد.

-اخه عوضی مگه من توی موقعیت درستی ام. هنوز همین دیروز با دستای خودم بچه ام کشتم. حالم از خودم بهم میخوره دلم میخواد یک بلایی سر خودم بیارم. گاهی از خودم میترسم که میتونم انقدر وحشتناک باشم.

دخترک با حرکاتی هیستیریک دور خودش می‌چرخید و بلند و بلند در حالی که اشک هایش پشت سر یکدیگر روی گونه هایش میغلتیدن جملاتش را ادا میکرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۳۵

سورن با دیدن حال و روز دخترک به سمت آشپزخانه دووید و با ورودش به آشپزخانه و برداشتن اولین قدمش و حس تیزی فرو رفته در پایش آخ بلندی گفت و نگاهش خیره تکه چینی فرو رفته در پایش شد.

-لعنت بهت

چینی را بیرون کشید و نگاهش کلافه روی خون روان شده چرخ خورد و حرصی نگاهش را به بهار که هنوز با صدای بلند شیون میکرد دوخت.

-اروم باش بهار الان همسایه ها فکر میکنن چخبره؟
بسه بهار

دختر بی توجه به او و حتی زخم پایش دور خودش می‌چرخید ودر حالی که موهایش را میکشید جیغ میکشید وسورن با دیدن این وضعیت ادامه دار نگران تکه از کانتر گرفت و با دقت روی سرامیک ها قدم برداشت و با نزدیک شدن به بهار و دیدن آن خون روان شده در زیر پایش با چشمانی گرد شده شانه های دختر را گرفت.

-بهار!

یعنی حالش آنقدر خراب شده بود که متوجه فرو رفتن چینی در پایش نشده بود!

-بهار پاهات زخمی شده.

انگار صدایش کارگشا نبود که دست بالا برد و با ضرب در صورت دختر کوبید و به آنی صدای

دخترک خاموش شد و نگاه خیسش را در نگاه سورن دوخت.

-هیس تموم شد آروم باش.

دخترک دل دل میزد و پسر او را آرام به آغوش کشید و موهایش را بوسید و چشم بست.

با تمام کشمکش های اخیر باز هم دخترک همان عشق پر تب و تاب و آتشینش بود و دیدنش در این وضعیت قلبش را مچاله میکرد.

آرام او را از آغوشش بیرون کشید و نگاهش را در چشمان دختر دوخت و لبخند محوی زد و خم شد دختر را روی دستانش بلند کرد و با دقت از آشپزخانه بیرون رفت و با رسیدن به اتاق دختر را روی تخت گذاشت.

برای آوردن وسایل پانسمان نیز به سرویس رفت و سعی میکرد آن سوزشش خفیفی که در پایش حس میکرد را نادیده بگیرد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۳۶

پایین تخت و مقابل پای دختر زانو زد و نگاهش دقیق روی پای دخترک چرخید.

-ببین چیکار کردی!

دختر هق هق میکرد و انگار تازه درد پاهایش را حس میکرد ولی با این حال انگار زور آن شوک عصبی بیشتر بود که درد روحش بیشتر از درد پاهایش اذیتش میکرد

پسر با کمک موچینی که در خانه بود تکه کوچک چینی را از پای دخترک بیرون کشید و زخم هایش را شست و شو داد و آن ها را پانسمان کرد و بعد نگاهش روی زخم پای خودش چرخید و آن را نیز سرسری پانسمان کرد

-ببخشید.

صدای آرام و خش دار دختر به گوشش رسید و هیچ نگفت.

تنها واکنشش چرخیدن و تکیه زدن به تخت بود و حال پشتش به دخترک بود

-من حالم خوب نیست سورن

-منم حالم خوب نیست.

-ولم نکن.

پسر لب روی هم کشید و موهایش را به عقب راند و سری به تاسف تکان داد

-نمیکنم.

-ازم ناراحت نشو

-بعضی حرفات تا مغز استخوان آدم میسوزونه بهار.

بهار سکوت کرد و سورن نیز انگار قصد نداشت مکالمه را ادامه دهد که با برداشتن وسایل از اتاق بیرون رفت و خودش را با جمع کردن ظرف شکسته و طی کشی خون ها سرگرم کرد

با بلند شدن زنگ موبایلش و دیدن اسم فریده تماس را وصل کرد و در همین حال باز هم مشغول جمع کردن آشپزخانه شد.

-بله؟

-سلام جناب آریا

-سلام چی شده

-باید بیاین شرکت

صدای مضطرب دختر کمی نگرانش کرده بود. در این چند مدت اخیر چنان بدبیاری ها پشت سر هم بر سرش آوار شده بودند که هر لحظه آماده یک اتفاق جدید بود.

-چی شده؟

-انبار افرا آتیش گرفته.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۳۷

پسر مات شده در میان آشپزخانه ایستاد و خیره تصویر محو خودش روی کاشی ها شد.

-چی؟

-انبار و همه اجناس آتیش گرفته.

دستش را بند کانتر کرد و نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

-چطوری؟

-هنوز مشخص نیست لطفاً زودتر خودتون برسونین.

-باشه.

با قطع تماس جفت دستش را چنگ موهایش کرد و چشم بست و سرش پایین افتاد.

اتفاقات اخیر دیگر از توانش خارج شده بود و حس میکرد دیگر باید پرچم سفیدش را بالا بگیرد و با مهتا به مذاکره بنشیند

بدون اینکه بخواهد یا حتی قصدش را داشته باشد به بهار اطلاع دهد از خانه خارج شد و با نهایت سرعت به سمت انبار راند و با رسیدن به آن سوله سیاه گرفته مات و مبهوت خیره ساختمان شد.

هنوز ماشین های آتش نشانی حوالی ساختمان انبار بودند و کارگران در حال جابه جایی اجناس از این سمت به آن سمت در تکاپو بودند.

-سلام قربان

با شنیدن صدای رجبی به سمتش چرخید.

-چخبره اینجا؟
-گویا سیم های برق اتصالی کرده.
-مطمئنی؟
-مامورهای آتش نشانی که اینطور میگن حالا باز در نهایت نظر کارشناس بیمه مهمه.
-اومده؟

نگاه رجبی در اطراف چرخید و سری به نفی تکان داد.

-نه هنوز گفت باید بررسی کنه
-چیو؟

-نمیدونم والا حالا میرسه تا موقع

-خسارت وارده چقدره؟

-طبق قرارداد بسته شده با شرکت شهسوار پنج و ششصد جنس داخل انبار بوده

سورن در لحظه چشم بست.

-چقدرش بیمه جواب میده؟

-ما تا سقف ده میلیارد اجناس داخل انبار بیمه کردیم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۳۸

با وجود بیمه بودن کارگاه جای امیدی بود.

-خیلی خب سوختگی جنس ها تا چه حده؟

-هشتاد و پنج درصد برآورد شده ولی خب بازم باید بیشتر وقت گذاشت.

-اونایی که جای ترمیم داره رو جدا کنین بقیه رو هم رد کنین بره بدین انبارم یک دستی بکشن به سر و روش دوباره نمیخوام این داستان خیلی سر و صدا کنه.

-چشم قربان.

سورن بدون حرف دیگری نگاه آخرش را حواله انبار نیمه سوخته کرد و به سمت شرکت به راه افتاد.

با رسیدن به شرکت فریده از جا بلند شد و مردد سلامی داد و با نگرفتن جوابی از سورن کاملا متوجه وخیم بودن اوضاع شد.

-بیا اتاقم.

با بسته شدن در دفتر سورن فریده خلاصه وار داستان را برای مهتا شرح داد و با برداشتن برنامه های امروز به سمت اتاق رفت و در زد.

-بیا داخل.

با ورودش و دیدن سورن آن هم در حالی که پشت میزش نشسته بود و خیره صفحه خاموش لپ‌تاپش بود قدمی جلوتر رفت.

-چیزی نمی‌خواید براتون بیارم؟

-کارهای امروز چیه؟

هنوز فریده فرصت نکرده بود لیست برنامه امروز را بدهد که تلفن به صدا آمد و سورن با دیدن نام رجبی تماس را وصل کرد.

-دیگه چی شده؟

-یک مشکلی داریم قربان

-چی؟

-مهلت بیمه تموم شده و نمی‌دونم چطور ولی تمدید نشده.

-چی؟

صدای فریاد سورن تن فریده را لرزاند و انگار تازه آن ضربه ای که دختر منتظرش بود به جان سورن فرود آمده بود که لبخند محوی روی صورتش نقش

بست که البته خیلی زود آن را پشت نگاه نگرانش پنهان کرد.

-یعنی چی تمدید نشده؟ پس شماها توی این خراب شده دارین چه غلطی میکنین؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۳۹

طی جلسه ای که دو اخراج نیز در پی داشت سورن متوجه شد که دیروز مدت بیمه نامه تمام شده و شاکری آن را تمدید نکرده است و حال جبران تمام خسارت های وارده بر عهده شرکت است.

با توجه به اینکه بیمه نامه دیروز به اتمام رسیده بود و آتش سوزی امروز رخ داده بود تشخیص اینکه این آتش سوزی کاملا عمدی بوده است کار سختی نبود.

حتی حدس اینکه این آتش سوزی کار چه کسی بوده هم اصلا کار سختی نبود و حال سورن باید تمام تلاشش را میکرد تا بتواند آن نیروی نفوذی و شاید هم آن نیروهای نفوذی که مهتا درون شرکت داشت را پیدا می‌کرد

با بلند شدن صدای در نگاه سورن از ساختمان های مقابلش گرفته شد و به سمت در چرخید.

-بیا تو

با باز شدن در و ورود فریده به اتاق گره اخم سورن کورتر شد و نگاهش تیز تر.
در این شرکت دیگر نمیشد به هیچکس اعتماد کند.

-ببخشید جناب شهسوار اومدن.

سورن با مکث سری تکان داد و با اینکه هیچ تمایلی به این ملاقات نداشت ولی به ناچار اجازه ورود داد و خودش پشت میز نشست.

با ورود شهسوار و دیدن آن چهره در هم و گرفته لبخند محوی زد و از جا بلند شد و آرام و متین دست به سمتش دراز کرد.

-خوش اومدین.

شهسوار نیز با تکان سری و البته با تعارف سورن روی مبل چرم قهوه ای رنگ نشست و نگاهش را در چهره خونسرد سورن چرخاند.

-خوش به حالتون واقعا گاهی به این آرامش خاطری که دارین افسوس میخورم.

سورن باز هم لبخندی زد و سری تکان داد و نگاهش در اتاق چرخ خورد

-من روزی که این کار شروع کردم سود و ضررش با هم پذیرفتم پس الان جای گله و شکایتی باقی نمیمونه.

-خوبه خیلی خوشحالم که طرف قردادم چنین دیدی نسبت به بیزینسمون داره

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۴۰

@Vip Roman

با ورود فریده به اتاق و آوردن قهوه اندکی سکوت حکمفرما شد و با رفتنش مکالمه شان دوباره از سر گرفته شد.

-طبق قرارداد پس فردا زمان تحویل اجناسه.

سورن مطمئن سری تکان داد و کمی از قهوه اش نوشید و به صندلی اش تکیه زد.

-درسته.

-میخوام ببینم اتفاق رخ داده قراره قرارمون رو بهم بزنه یا نه؟

-من تمام تلاشم بر اینه که بتونم طبق قرارداد پیش بریم.

شهسوار سری تکان داد.

-خیلی خوبه

-ولی یک اما داره

-و اون اما چیه؟

-اینکه با تمام تلاش هام نشه به این عهد وفادار موند.

-خب ؟

-که از قبل برای این موضوع هم داخل خود قرارداد صحبت شده و طبق بند پ قراداد شرکت ما موظفه دیرکرد شمارو پرداخت کنه

شهسوار با مکث و کمی تأمل قهوه اش را نوشید و آرام سری تکان داد.

-حرفی نیست فقط این دیرکرد تا ده روز پا بر جاست و بعد ده روز من علی رغم میل باطنی ام مجبور به اقدام میشم.

-من قراردادی که خودم تنظیمش کردم بلدم آقای شهسوار.

شهسوار با تکان سری آرام از جا بلند شد و محترمانه سری تکان داد.

-من فقط وظیفه خودم دونستم بهتون خبر بدم قبل از هرچیزی

-ممنونم

شهسوار رفته بود و حال آن آرامش پوشالی سورن به طوفانی ترسناک تبدیل شده بود و آن را با پرتاب فنجان به سمت دیوار به نمایش گذاشت.

-عوضی!

با بلند شدن صدای موبایلش نگاه خشمگینش را به صفحه گوشی دوخت و با دیدن اسم راد کلافه دستی در موهایش کشید و تماس را وصل کرد.

-سلام خانم راد.

-سلام جناب آریا

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۴۱

هیچ حوصله زن را نداشت ولی انگار در وضعیت کنونی تنها کسی که میشد به عنوان نردبان از او استفاده کرد همین زن یعنی صبا راد بود.

-خوبید؟

-ممنونم شما خوبید!

سورن شک نداشت که خبر آتش سوزی انبار به گوشش رسیده و اصلا این تماس هم به همین دلیل است.

-بابت آتش سوزی انبار افرا هم واقعا متاسفم اگه کمکی لازم هست در خدمتم.

-خیلی ممنونم از لطفتون.

-تماس گرفتم که اگر وقت دارید یک دیداری داشته باشیم.

سورن کلافه از این وقت نشناسی زن دستی در موهایش کشید و سعی کرد این کلافگی را در صدا و لحنش جا ندهد.

-کی؟

-امروز خوبه ؟

سورن پوزخندی زد و در دلش سیاست این زن را تحسین کرد.

- خوبه

او از قصد امروز را انتخاب کرده بود چرا که خوب می‌دانست سورن هیچ تمرکز درستی بر روی کار ندارد و ذهنش ثبات نمیگیرد.

-پس ساعت پنج کافه کاغذ!

-خوبه.

-میبینمتون

با قطع شدن تماس نگاهش روی ساعت چرخید و لبخند تلخی زد.

کمتر از دو ساعت تا پنج مانده بود و او با این حال آشفته باید به دیدار صبا می‌رفت.

تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که فعلا همه چیز را فراموش کند و برای این ملاقات آماده شود و تمام تمرکزش را روی صبا و برنامه هایی که برایش دارد بگذارد.

با برداشتن کتش به سمت خانه رفت و با ورودش به خانه مستقیم به اتاق رفت و نگاهش روی بهار که پشت به او روی تخت دراز بود چرخید.

-بیداری؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۴۲

@Vip Roman

با نگرفتن جوابی از بهار با برداشتن لباس هایش به سمت حمام رفت و با گرفتن دوشی سریع و سر و سامان دادن به ریش و موهایش از حمام بیرون آمد و بعد از حالت دادن به موهایش شروع به حاضر شدن کرد.

-کجا میری؟

نگاهش به سمت دختر که به چهارچوب در تکیه زده بود و خیره اش شده بود چرخید.

-بیرون.

-با کی؟

برای اینکه مجبور نشود در حین دروغ گفتن به دختر در چشم هایش خیره شود نگاهش را به آینه دوخت.

-یک قرار کاری دارم با یکی از صاحب های هلدینگ های بزرگ.

-تو شرکت؟

پیراهنش را پوشید و آن عطر معروف و خوش بویی که بهار برایش کادو خریده بود را به گردنش زد.

-نه دعوتم کرده بیرون.

-اها

کراواتش را برداشت و به رسم همیشه به سمت دختر رفت و به دستش داد و او نیز بی حرف آن را دور گردنش بست و مرتبش کرد.

-کی میای؟

-خیلی طول نمی‌کشه

با بسته شدن کراواتش نگاهش تا روی پاهای پانسمان شده دخترک کشیده شد.

-خیلی راه نرو

-میسوزه

نگاهش در مردمک های دخترک چرخ خورد و سر جلو برد و آرام پیشانی اش را بوسید.

-پماد میخرم برات.

-سورن.

-جونم

-یک سوال بپرسم.

-بپرس

-هنوزم منو دوست داری.

پسر قدمی عقب رفت و سری به تاسف تکان داد و کتش را برداشت و آن را پوشید.

-میدونی چرا دارم برای حفظ این دم و دستگاه تلاش میکنم!

-چون برای به دست آوردنش از خیلی چیزها گذشتیم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۴۳

حرفش کمی دل بی قرار بهار را گرم کرد ولی برای بهار باز هم انگار چیزی مثل قبل نبود و هرچه میگشت نمی‌توانست بفهمند آن بخش تغییر کرده در زندگی اش چیست.

با خروج از خانه به سمت کافه ای که صبا آدرسش را فرستاده بود راند و با رسیدن به مقصد نگاهی به ساعت انداخت.

چند دقیقه ای تاخیر کرده بود با این حال چند دقیقه دیگر هم در ماشین صبر کرد و بعد از ماشین پیاده شد.

هدفش این بود خودش را خیلی مشتاق برای این دیدار نشان ندهد و این تفکر را برای صبا ایجاد نکند که او به آن زن نیاز دارد.

با ورودش به کافه نگاهش در محیط چرخید و با ندیدن صبا لب روی هم فشرد.

انگار در این امر باز هم دختر بهتر عمل کرده بود و از او دیرتر آمده بود.

-سلام خیلی خوش اومدین میتونم کمکتون کنم؟

با صدای پسر نگاه سورن به سمتش چرخید.

-منتظر کسی هستم.

-میتونم اسمشون رو بپرسم

-خانم راد. صبا راد

چهره مرد به وضوح باز شد و انگار سورن حال مهمان ویژه آن کافه بود که با روی گشاده به پله ها اشاره زد.

-بفرمایید بالا تو اتاق وی آی پی منتظر شما هستن.

با اشاره پسر به پله ها سورن با تکان سری و با تشکری کوتاه در حالی که کت اش را مرتب میکرد از پله ها بالا رفت و با گذشتن از دربی حصیری وارد

اتاق وی آی پی شد و نگاهش روی صبا که در سکوت به موسیقی زنده گوش میداد چرخید

صبا با دیدن سورن با مکث از جا بلند شد و بعد از سلام و احوال پرسی رسمی و مختصر به صندلی اشاره زد.

-بفرمایید بشینید.

-ممنونم

سورن خودش هم نمی‌دانست چرا ولی دلش میخواست در این دیدار بی عیب و نقص و کامل به نظر برسد و تمام تلاشش بر این بود که از حالت رسمی بودن خارج نشود.

-دیر کردین!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۴۴

سورن نگاه مصلحتی به ساعتش انداخت و محترمانه عذرخواهی کرد.

-عذرخواهم بابت تاخیرم.

صبا بدون اینکه حرفی بزند سری تکان داد و نگاهش روی منو چرخ خورد و آن را به سمت سورن گرفت.

-من انتخاب کردم شما هم انتخاب کنید تا سفارش بدیم.

بعد از دادن سفارش ها صبا که انگار آماده به این دیدار آمده بود شروع گفت و گو را بدست گرفت.

-از مقدمه چینی و اینجور صحبت ها دل خوشی ندارم و به نظرم تو کار ما فقط هدر دادن زمانه. هم من هم شما خوب میدونیم که تاجر جماعت دنبال سوده و منم امروز اگه خواستم ببینمتون برای سوده

سورن که حال دیگر تا حدودی می‌توانست حدس بزند حرف حساب صبا چیست با لبخندی محو سری تکان داد.

-درسته.

-میدونم اوضاع شرکتتون هیچ خوب نیست.

-اره خوب نیست.

-برای بهبود اوضاع برنامه خاصی دارین؟

سورن چند لحظه ای را در چشمان دخترک خیره شد و با مکث سری به نفی تکان داد.

-نه هنوز

-خیلی بده

خنده سورن عمق گرفت و سری به تایید تکان داد.

-قطعا فقط برای من بده چون اگه شما دنبال سود باشی این بد بودن به نفعتونه.

-من هیچ وقت معامله ای نمیکنم که طرف مقابلم راضی نباشه.

-خب حالا این معامله که میگین چی هست.

با آمدن سفارش ها وقفه ای در میان کلامشان افتاد.

-میخوام امتیاز شرکت واگذار کنید.

سورن برای لحظه ای ماتش برد و با ابروهایی بالا پریده و چشمانی گرد شده خیره اش شد.

-چی کار کنم؟

-من امتیاز شرکت ازتون میخرم نقد و به قیمتی منصفانه.

-چرا شما باید همچین کاری بکنین

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۴۵

صبا کاملا مسلط به خود به صندلی تکیه زد و دست هایش را در هم قلاب کرد.

-گفتم که من دنبال سودم.

-شرکتی که هر ساعت داره ضرر میده چه سودی برای شما داره؟

-اون شرکت وقتی به زیر مجموعه من بپیونده دیگه زیانده نیست.

ابروی سورن بالا پرید و لبخندی به این اعتماد به نفس زن زد.

-میدونین که با این حال زیان ده بودنش امتیازش ارزش زیادی داره؟

-مهم نیست من خریدارم

سورن در سکوت نگاهش روی چهره مسمم زن چرخ خورد و آرام سری تکان داد.

-من باید فکر کنم.

صبا نیز با تکان سری به سفارش ها اشاره زد.

-خوبه فکر کنین و نتیجه رو به من بگید.

-فقط اگه قصد فروش داشته باشم نقد معامله میکنم.

-منم که گفتم نقد و یک جا.

-خوبه.

بعد از خوردن سفارش هایشان از جا بلند شدند و در این فاصله نیز درمورد مسائل کاری و البته آتش سوزی انبار سخن گفتند.

با خروج از کافه هرکدام به سمت ماشین خود رفتند و سوار شدند و به راه افتادند.

سورن تمام طول مسیر را به این فکر میکرد که آیا فروش امتیاز شرکت کار عاقلانه ای هست یا که نه!

با رسیدن به خانه و ندیدن بهار ترجیح داد کمی با خودش تنها باشد و برای همین هم با برداشتن استکان چای به تراس رفت و روی صندلی حصیری نشست.

شرکت به معنای واقعی در حال زیان دهی بود و میشد حدس زد تا حدودی دست مهتا پشت این اتفاقات است ولی باز هم شک داشت که دختر بتواند تا به اینجا پیش بیاید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۴۶

@Vip Roman

Exchange group 2880

کمی از چایش را نوشید و با برداشتن گوشی اش شماره سامان را گرفت.

-سلام داداش احوالت؟

-سلام خوبی؟

-ای میگذره چی شده یاد ما کردی

-یک مشاوره میخواستم

-جونم.

-من اگه بخوام تا آخر این ماه از کشور خارج بشم پیشنهادت کجاست

پسر کمی مکث کرد.

- اممم خب بستگی داره

-به؟

-بودجه ای که براش در نظر گرفتی و اینکه چقدر میخوای بمونی.

-نگران بودجه نباش و برای تایم طولانی می‌خوام و شاید بخوام دائمی بشه.

پسر تک خنده ای کرد و انگار دلیل مکثش تفکر بود.

-اگه تنهایی میخوای بری که به نظر من بهترین جا تایلنده.

کاملا مشخص بود که پسرک شوخی اش گرفته ولی سورن هیچ قصد پر و بال دادن به این شوخی بی موقع نداشت.

-با خانمم

-خب پس به نظرم میتونی بری ترکیه یا دبی از اونجا برای اقامت گرفتن هرجایی که میخوای اقدام کنی.

سورن کمی مکث کرد و آرام سری تکان داد و نگاهش را به ماه دوخت.

-چقدر طول می‌کشه که از کشور خارج شم؟

-پاس دارین؟

-اره.

-همون تا آخر ماه بیشتر طول نمی‌کشه.

-پس بهت خبر میدم

-ردیفه داداش

با قطع تماس سیگارش را آتش زد و باز هم به ماه چشم دوخت.

ماه او را به یاد دخترک چشم زمردی می انداخت. حتی فکرش را نمیکرد که آن دخترک احمق و ساده لوح آن روزها بتواند او را به فکر فرار بیاندازد

ماهـ🌙ـزده

#پارت۷۴۷

صبا جزییات ماجرا را برای مهتا گفته بود و حال همه منتظر جواب سورن بودند.

آنها تمام این مدت هدفشان سقوط شرکت بود و میخواستند سورن را کلافه کنند و مهتا برای دامن زدن به تشویش سورن حتی به آتش زدن یکی از انبار هایشان نیز راضی شده بود.

او قصد داشت تمام اموالش را از سورن بخرد و اولینش شرکت بود.

-میگم مهتا!

نگاهش به سمت فرهاد چرخید.

-هوم

فرهاد که در حال جمع کردن سفره بود صاف ایستاد و با اخم هایی در هم نگاهش را در چشمان زمردی دختر دوخت.

-کوفت. هوم چیه آخه هی میگی جدیدا؟

دختر که در حال شستن ظرف ها بود و در همین حال نیز در مغزش با دست های خودش گور بهار و سورن را میکند سعی کرد لبخندش را بخورد

-بله؟

با نگرفتن جوابی از فرهاد نگاهش را از استکان در دستش گرفت و باز خیره فرهادی شد که در همان حالت هنوز هم تیز و پر اخم نگاهش میکرد.

-جان؟

-افرین داره خوب میشه یکم مهربون تر.

این بار علی رغم تلاش هایش موفق نشد جلوی خنده اش را بگیرد که با لبانی کش آمده سری تکان داد.

-جانم!

-هنوزم راه داره ولی خب میپذیرم

-اره بهتره بپذیری چون بعدی فحشه.

سفرشان به شیراز و معاشرت کردن با آرش و مریم تاثیر خیلی خیلی زیادی روی رابطه شان گذاشته بود و باعث صمیمیت بیشتری نسبت به قبل شده بود.

-برای خرید خونه و ماشین قراره چجوری بیاریشون سر معامله؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۴۸

لبخندش رفته رفته کمرنگ شد و با آب کشیدن دست هایش شیر آب را بست و با برداشتن چند انار و سینی و چاقویی وارد پذیرایی شد

-تو این وضع رکود بازار و خرید و فروش ملک طمع همون چیزیه که میارتشون سر میز قمار.

-خب قراره چیکار کنی.

به همراه سینی روی زمین نشست و با بریدن سر انار آن را به چهار برش تقسیم کرد.

-اگه سورن برای فروش امتیاز شرکت جلو بیاد دوتا احتمال وجود داره

-چی؟

انار را با فشار دست به چهار قسمت باز کرد و کاسه را زیر دستش گذاشت.

-یک یعنی فهمیده عرضه مدیریت اون شرکت نداره و میخواد نقدش کنه و بزنه تو یک کسب و کار دیگه

فرهاد نیز با شستن دست هایش درست مقابل مهتا نشست و او نیز مانند مهتا مشغول دان کردن انار شد.

-و دو؟

-دو اینکه میخواد فرار کنه.

-کجا؟

مهتا به نشانه ندانستن شانه ای بالا انداخت.

-هرجایی جز اینجا.

-یعنی برن اونور آب

-اره

-ولی پاسپورت هاشون دست ماست.

مهتا با لبخندی محو نگاهش را به پسر داد.

-اونا اعلام سرقت کردن و قطعا از اون موقع تا الان برای گرفتن اینجور چیزا اقدام کردن.

فرهاد با تکان سری حرف مهتا را تایید کرد و انار دیگری برداشت.

-پس اگه احتمال دوم بخوایم در نظر بگیریم اونا خودشون همه چیز نقد میکنن.

-درسته.

-پس امیدوارم همینطور باشه

-دیر یا زود اونا به این فکر میافتن و شاید اگه تا همین الان هم اقدام نکردن دلیلش همین نبود مدارکشون بوده فقط نیاز به کاتالیزور دارن که اون ما هستیم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۴۹

با اتمام دان کردن انارها مهتا کمی نمک روی آنها پاشید و قاشقی به سمت فرهاد گرفت.

-حالا این کاتالیزور قراره چیکار کنه؟

-به نظرم تا همین الآنم کار خودمون کردیم و باید منتظر نتیجه موند

-صبا نگفت کی قراره خبر بده؟

مهتا قاشقی انار در دهان گذاشت و کمی صورتش مچاله شد.

-نمیدونم زمان مشخص نکردن فکر کنم نگران نباش حالا.

فرهاد نیز مانند مهتا خودش را با خوردن انار سرگرم کرد و از مزه ترش و شیرین آن لذت برد.

-فردا کلاس داری؟

-صبح باید برم پیش عرشیا

-به نظرت منم میتونم ساز یاد بگیرم؟

ابروی دختر بالا پرید و لبخندی زد.

-چرا نتونی؟

-چه سازی بهتره؟

-بستگی داره تو چی دوست داشته باشی؟

-تو اینستا چندتا ویدئو درمورد هنگ درام دیدم .

مهتا به نشانه تفهیم سری تکان داد.

-ساز جالبیه.

-تو بلدی؟

-نه

فرهاد به وضوح در ذوقش خورد و کمی سر خم کرد.

- به ما رسید وا رسید؟

-من هنگ درام سبک ساز مورد علاقه ام نیست آخه ولی خب چند جلسه رفتم کلاس براش یک چیزایی بلدم منتها نه اونجوری که بشه آموزش داد.

-خب به نظر تو چی یاد بگیرم؟

مهتا کمی فکر کرد و لبخندی زد.

-به نظرم هیچی به جذابیت پیانو نیست حالا بریم خونه خودمون اونجا پیانو هست بهت آموزش میدم ولی برای الان به نظرم گیتار یا سنتور خوبه.

مـــاهـزده

#پارت۷۵۰

دو روز گذشته بود و خبری از تماس سورن نشده بود و این هیچ به مذاق صبا و مهتا خوش نیامده بود.

با زنگ خوردن تلفن دفتر صبا نگاهش را از سررسید مقابلش گرفت و با مکث تماس را وصل کرد.

-خانم راد آقایی به اسم سورن آریا اومدن می‌خوان ببیننتون.

صبا لبخند محوی زد و نگاهش یک دور در اتاق چرخید تا از مرتب بودن آن مطمئن شود.

-ده دقیقه دیگه بفرستش داخل.

-چشم.

تمام ده دقیقه را خودش را با چک برنامه های هفته آینده اش سرگرم کرد و با به صدا در آمدن در با مکث اجازه ورود داد.

با ورود سورن با احترام از جا بلند شد و بعد از حال و احوال تعارف زد تا بنشیند

-برای پیشنهادتون اومدم.

-خوش اومدین می‌شنوم.

-من امتیاز شرکت واگذار میکنم.

صبا آرام و با مکث سری تکان داد.

-و قیمت پیشنهادی تون!

پسر با گذاشتن برگه روی میز دختر خودش را عقب کشید و نگاه صبا روی کاغذ چرخید و لبخندی زد.

-گفتم قیمت منصفانه

-به نظرم منصفانه است.

صبا باز هم سری تکان داد و کاغذ را روی میز به سمت سورن هل داد.

-پس امیدوارم بتونین مشتری منصفی براش پیدا کنید.

-یعنی قبول نمیکنید.

صبا تک خنده ای کرد.

-معلومه که نه

-ولی اون شرکت برای شما سود زیادی خواهد داشت.

-اون شرکت اگه سوددهی داشت شما واگذارش نمی‌کردین آقای آریا. اون شرکت نیاز به من داره نه من به اون

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۵۱

سورن در سکوت خیره دختر شد. تنها کسی که می‌توانست در این شرایط شرکت را نقد بخرد صبا بود و نمی‌توانست او را از دست دهد.

-قیمت پیشنهادی شما چقدره؟

زن با برداشتن خودکار قیمت پیشنهادی اش را بالای قیمت پیشنهادی سورن نوشت و سورن با دیدنش ابروهایش بالا پرید و با بهت تک خنده ای کرد.

-شوخی میکنین دیگه؟

صبا با خونسردی تمام لبخندی زد و آرام شانه ای بالا انداخت.

-خیر.

-اونوقت من چرا قراره زیر بار همچین معامله ای برم؟

-من چاقو نذاشتم زیر گلوت برای معامله کافیه یک دو دوتا چهارتا کنی میفهمی که باز هم ضرر نمی‌دی.

-نصف قیمت من قیمت دادین ضرر نمیدم؟

-نه اون شرکت برای چند وقت دیگه تو مرز ورشکستگی قرار میگیره و حتی این قیمت هم براش پرداخت نمیکنن.

نگاه تیز سورن در نگاه صبا چرخید و هیچ نگفت. خودش هم خوب می‌دانست که حق با صبا است و اگر شرایط با همین منوال جلو برود او توان مدیریت آن را ندارد و شرکت با سر به زمین میخورد و دیگر حتی همین قیمت بزخری را نیز نمی‌تواند بدست آورد.

-گفتی نقد قراره معامله کنیم؟

صبا تکیه از صندلی گرفت و به جلو متمایل شد و دست در هم قفل کرد.

-حقیقتش اینه که من طی یک معامله یک مقدار طلا دارم حالا میتونیم به نرخ روز با طلا معامله کنیم یا هم که تبدیلش کنیم.

سورن کمی فکر کرد و صبا با تمام وجود دلش میخواست که سورن طلا را انتخاب کند.

و با حدودا دو متر فاصله سورن نیز بابت پیشنهاد طلا خوشحال شد.

او و بهار تصمیم شان را گرفته بودند و قرار بود از کشور خارج شوند و حال اگر سرمایه شان طلا و دلار می‌بود به نفعشان بود.

-موردی نداره فقط..

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۵۲

@Vip Roman

صبا محترمانه دستی بالا آورد و ظرف بیسکوییت را به سمتش هل داد.

-اجازه بدین من یک سری توضیحات بدم. طلایی که بخوام در قبال امتیاز شرکت پرداخت کنم شمش و شما میتونین کارشناس بیارین تا اونو تایید کنه. برای تنظیم سند بهتر وکیل شرکت خودتون اونو تنظیم کنه و بعد شرکت ما بررسی اش کنه و در آخر این که بهتر قبل از بستن قرارداد اگه شرکت مشکلی داره اطلاع بدین و ثبتش کنین یا هم رفع و رجوع کنین تا وقتی اومدیم سر میز معامله رسمی و قانون معامله ثبت بشه. برابر با ارزش امتیاز من بهتون طلا میدم .

سورن کمی جا خورد ولی با تکان سری پذیرفت.

-قبوله.

-خوبه. حرفی سخنی نیست.

-نه.

با خروج سورن لبخند محوی روی صورت صبا نقش بست و آرام و خونسرد به صندلی تکیه زد.

با اطمینان از خروج سورن از شرکت شماره مهتا را گرفت و با پیچیدن صدای دخترک در گوشش از جا بلند شد و به سمت پنجره سرتاسری اتاقش رفت.

-چی شد؟

-واگذار می‌کنه

-عالیه.

سکوتی افتاد و انگار مهتا بعد از گذشت چند روزی بالاخره آرام گرفته بود

-پلن A داره طبق نقشمون پیش می‌ره منتها حق با توِ باید پلن دیگه رو هم پی ریزی کنیم.

-اونم داره خوب پیش می‌ره فقط دغدغه ام باقی امواله.

-خبری نشده هنوز؟

-نه

-نگران نباش فعلا مهمترین چیز شرکته.

-به نظرت باید روی پیشنهاد سهیل فکر کرد.

-بعد انتقال سند اره

مهتا باز هم سکوت کرد و انگار در حال بررسی راه های مختلف این بازی بود.

او مغز متفکر این داستان بود و حال تمام راه های فرار دختر و پسر را بررسی میکرد و برای بستن آنها به زمین و زمان چنگ میزد

مـــاهـزده

#پارت۷۵۳

با قطع تماس تلفن را در کیفش انداخت و نگاهش روی پسرک چرخ خورد.

از صبح تمرینی که به او داده بود را به خوبی اجرا کرده بود و باید اعتراف میکرد هوش موسیقی اش به شدت بالا بود.

آرام و در سکوت در کنارش ایستاد و منتظر ماند تا رقص انگشتانش روی کلاویه ها تمام شود و تا پایان نواختنش با لذت به او گوش داد.

انگار موسیقی برای پسرک نیز مانند دختر عمل می‌کرد.

موسیقی هردوی آن ها را از دنیای مادی و پر از دردسر این روزهایشان جدا میکرد و آن ها را از فکر و خیال دور میکرد.

-عالی بود.

نگاه عرشیا با لبخندی محو به سمتش چرخید و انگار خودش هم خوب می‌دانست که به بهترین نحو نواخته است.

-چقدر خوبه.

-چی؟ کار تو!

کمی ویلچرش را جا به جا کرد تا درست مقابل دختر قرار بگیرد.

-قرار گرفتن این نت های موسیقی کنار هم و نتیجه شون

این روزها حس میکرد پسرک بیشتر از هرروز در خودش است و غصه دار است و البته که حسش دروغ نمیگفت.

پشت ویلچر پسر قرار گرفت و به سمت پنجره قدی پذیرایی رفت. حدودا یک ربع دیگر تا پایان کلاس مانده بود و هردوی آنها ترجیح می‌دادند که با حرف زدن آن را سپری کنند.

-میشه با بابام حرف بزنی؟

-درمورد چی؟

-من

نگاه پسر خیره در حیاط بود و نگاه مهتا خیره چهره پسرک.

-چی بگم؟

-بگو بذاره اون کاری که دوست دارم بکنم.

-دوست داری چیکار کنی مگه؟

نگاه پسر به سمت دختر چرخید و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید که باعث شد دختر مات شده جلوی پسر روی زانوهایش بنشیند.

-خسته شدم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۵۴

@Vip Roman

با دست قطره اشک پسر را پاک کرد و دستی در موهایش کشید.

-از چی خسته شدی؟

-میخوام راه برم.

مهتا گیج و مات خیره پسر بود و منتظر بود تا پسرک ادامه دهد و او منظور او را بفهمد.

-میخوام عمل کنم.

-عمل کنی؟

-دکتر گفت اگه عمل بشم شاید بتونم راه برم.

مهتا هیچ نگفت و حتی نتوانست واکنشی به پسر بدهد.

-با بابام حرف بزن مهتا. بگو این تنها آرزوی منه.

-خودت بهش گفتی؟

-خیلی

-چرا دوست نداره عمل بشی؟

پسر کمی مکث کرد و آرام شانه ای بالا انداخت.

-نمیدونم.

-کی رفتی پیش دکتر؟

-یک سالی میشه

مهتا آرام سری تکان داد و دیگر سوالی نپرسید در واقع بیشتر از این کنکاش کردن در زندگی این پدر و پسر را درست نمی‌دانست.

با خروجش از خانه عرشیا به سمت مقصدی که از قبل برایش خودش را آماده کرده بود و تمام این مدت را با خودش جنگیده بود تا آماده این دیدار شود.

با رسیدن به ساختمان یک بار نگاهش روی آن چرخید و چشم بست تا کمی به خود مسلط شود و وقتی حس کرد حالش بهتر است بدون اینکه درنگ کند وارد ساختمان شد و به طبقه مدنظرش رفت.

-سلام جناب همت هستن؟

-سلام بله هستن

-میخوام ببینمشون .

-وقت قبلی داشتین؟

-فتحی هستم لطفا بهشون خبر بدین. مهتا فتحی

-بله چند لحظه منتظر باشین

با قطع تماس منشی به در اشاره زد.

-بفرمایید داخل.

با تکان سری آرام به سمت در رفت و ان را باز کرد و با ورودش به اتاق نگاهش روی احسان چرخ خورد.

-سلام

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۵۵

احسان با دیدن مهتا متین و البته با چشمانی براق از روی صندلی بلند شد و سری تکان داد.

-سلام خیلی خوش اومدی بفرما بشین.

مهتا نیز به آرامی به سمت پسر رفت و درست مقابلش روی مبل نشست.

-ممنونم

-چه عجب! از این طرفا؟

-میخوام وکالتم قبول کنی.

احسان که دیدن دختر روزش را ساخته بود با مکث سری تکان داد.

-خوشحال میشم فقط در چه مورد؟

-میخوام گواهی سلامت روان بگیرم.

احسان مات شده نگاهش را به دختر دوخت و برای لحظه ای سکوت محض اتاق را فرا گرفت.

-چی بگیری؟

-گواهی سلامت روان. می‌خوام ثابت کنی که دیوونه نیستم.

-چرا باید همچین چیزی ثابت کنم؟

-چون می‌خوام هویتم پس بگیرم.

احسان که کاملا گیج شده بود از روی صندلی اش بلند شد و به سمت او آمد و روی مبل نزدیک به او نشست

-میشه واضح تر صحبت کنی؟

مهتا ماجرای سورن و اسناد و مدارک و آن دیوانه خانه و حتی فرارش و کارهای اخیرش را البته با

سانسور برای احسان گفت و در سکوت خیره اش ماند.

-تمام این مدت که ازت خبری نبود بستری بودی؟

دختر به آرامی سری تکان داد و احسان آشفته و مبهوت از آنچه شنیده بود از جا بلند شد و در حالی که موهایش را چنگ میزد به دور خود قدم میزد.

-عوضی ها. عوضی ها

علاقه و کشش احسان به مهتا چیزی نبود که احسان بتواند آن را مخفی کند و یا مهتا نتواند آن را حس کند و شاید یکی از دلایلش برای آمدن پیش احسان همین کشش بود.

-کمکم میکنی؟

ماه🌙زده

#پارت۷۵۶

احسان بدون هیچ مکثی سری به تایید تکان داد و به سمت میزش رفت.

-شک داری؟

-اگه شک داشتم نمیومدم.

-چرا همون دفعه که اومدی ماجرارو نگفتی؟

-چون زمان مناسبش نبود

-الان هست؟

-الان دارم با تمام قوا حمله میکنم و می‌خوام وقتی اموالم پس گرفتم برای رهبری شرایط مشکلی نداشته باشم.

-میدونی که اصلا برای پس گرفتن اموالت نیاز به این کارها نبوده و میتونستی همون اول شکایت کنی؟

مهتا آرام سری تکان داد و پا روی پا انداخت.

-میدونستم

-پس چرا؟

-چون نمیخوام به گرفتن اموالم اکتفا کنم.

-پس چی میخوای؟

-میخوام خیلی چیزهای دیگه رو نابود کنم.

احسان برگه درون دستش را روی میز گذاشت و به سمت دختر آمد.

-مهتا مهتا بس کن. تو توی زندگی به اندازه کافی اذیت شدی بشین کنار و بذار من باقی مسیر برم و حقت پس بگیرم.

مهتا با تکان سری از جا بلند شد

-نه! من این خود جدیدم خیلی دوست دارم. این دختر سرسخت که برای زندگی میجنگه رو دوست دارم این دختر که نمیتونه دشمن هاشو ببخشه رو دوست دارم احسان و دیگه نمی‌ذارم بشینه یک گوشه و فقط تماشا کنه.

لبخند کجی زد و آرام سری به دو طرف تکان داد.

-من توی زندگیم به اندازه کافی تماشاچی بودم و حالا درست وسط بازی ام. آدم های خودم دارم. راه خودم دارم و هدف مشخص دارم و براش می‌جنگم و اگه

موفق نشم حداقل می‌دونم تا آخرین لحظه برای این زندگی جنگیدم.

-ادمایی که کمکت میکنن رو چقدر می‌شناسی؟

-من خوب یاد گرفتم به آدما تکیه نکنم احسان. هر لحظه هرکدومتون پشتم خالی کنین من دیگه نمی افتم فقط مسیرم عوض میشه نه هدفم

قدمی به سمت در برداشت.

-لطفا زودتر پیگیر پرونده من شو. قبل هر چیز اول اون گواهی می‌خوام.

-نگران نباش پیگیری میکنم.

-مرسی.

-مهتا این مدت... این مدت کجا بودی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۵۷

کمی مکث کرد و نگاهش را مستقیم در نگاه احسان دوخت.

-چه فرقی می‌کنه.

پسر جلو آمد و درست مقابل دختر ایستاد و آشفته لب روی هم فشرد.

-فرق می‌کنه.

-همخونه دارم با هم تو یک آپارتمان زندگی میکنیم.

-مطمئنه؟

-اره خیلی

-خداروشکر.

Exchange group 2919

با خروجش از دفتر احسان مستقیم به خانه رفت و خودش را با پخت غذا مشغول کرد.

برای گرفتن گواهی سلامت روانش باید تنهایی همه چیز را پیش می‌برد.

هیچ کس از آن دیوانه خانه و ارتباطش با مهتا خبر نداشت و حال مهتا باید برای پیش بردن اهدافش آن گواهی را می‌گرفت و دهان همه را به هم می‌دوخت.

با به صدا آمدن زنگ خانه و آمدن فرهاد مهتا نیز از آشپزخانه خارج شد و با سینی چای وسط پذیرایی نشست.

-خسته نباشی.

-سلامت باشی

-چه خبر؟

-از؟

-شرکت.

فرهاد که لباس هایش را تعویض کرده بود انگشت اشاره اش را بالا آورد و به سمت سرویس رفت.

-یک دقیقه فقط رخصت بده تا دستشویی برم میام گزارش کار میدم رئیس.

با ورود فرهاد به سرویس مهتا نیز با ریختن چای در فنجان ها گوشی اش را برداشت و پیامی به شماره احسان فرستاد.

-خب جونم برات بگه که.

با خروج فرهاد از سرویس نگاهش را با مکث از گوشی گرفت و به فرهاد دوخت.

-سهیل امروز گفت فریده گفته انگار جدی جدی قراره شرکت واگذار بشه و سورن افتاده دنبال انجام کارهاش.

-خوبه.

-خوبه که اره خوبه منتها برای فروش خونه و باقی چیزا هنوز قدمی برنداشته.

-مهم نیست.

-چرا؟

-بذار فعلا دلش به اونا خوش باشه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۵۸

VIP ROMAN exchange groups @Vip Roman

فنجان چای را برداشت و نگاهش روی بخار بلند شده از آن دوخت.

-صبا چیزی نگفت.

مهتا نیز فنجانش را برداشت و آرام کمی از آن را نوشید.

-چرا گفت سورن با پیشنهاد شمش ها موافقت کرده.

-خیلی خوبه اینجوری

-میدونستم موافقت می‌کنه.

-چرا؟

-اون میخواد بره هرچی پولش طلا و دلار باشه براش بهتره.

-ولی عجیبه شک نکرده

فنجان را پایین آورد و سوالی سری تکان داد.

-به چی؟

-به اینکه صبا چطور اینقدر طلا داره.

-صبا زن ثروتمندیه و به غیر از اون هلدینگ چند بیزنس دیگه رو داره همزمان هندل می‌کنه و کلی ملک مسکونی و تجاری داره این معامله خیلی دور از ذهن نیست. سورن هم قطعا به اینا فکر کرده.

سکوتی افتاد و هردو بی حرف به خوردن چای شان مشغول شدند و انگار اینگونه در حال پردازش افکارشان بودند.

-خب حالا برنامه بعدی چیه؟

-برنامه که زیاده ولی دوتا مشکل هست

-چی؟

-یک نمیدونم تا چه حد افکارم قابل اجراست

-و دو؟

- تا چه حد ما میتونیم کارو تمیز در بیاریم.

-الان چیکار باید بکنیم؟

-یک کارآموز می‌خوام توی محضر

-چی؟

مهتا سینی را کنار کشید و درست مقابل فرهاد نشست.

-ببین می‌خوام اگه بشه همه چیز یک کاسه کنم

-یعنی چی؟

-میخوام وکالت فروش لحظه آخر عوض کنم.

-چرا؟

-تمام اموالش یک جا با همون مبلغ توافقی ازش بگیرم

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و کم کم لبخند محوی روی صورتش نقش بست.

-طمع نکن مهتا

-روی اموال خودم؟

-خیلی ریسکه.

-تو گوش بده به من

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۵۹

مهتا نقشه اش را برای فرهاد گفت و حرف هایش سکوت فرهاد را به دنبال داشت.

نقشه دختر جالب و هوس انگیز بود ولی عقلانی نه.

-خیلی ریسکه.

-کل کارمون ریسکه.

-اگه بفهمه همه چیز می‌ره رو هوا حتی شرکت.

-نباید بفهمه.

-اومدیم و فهمید

مهتا کمی در سکوت نگاهش کرد و با مکث شانه ای بالا انداخت.

-میریم سراغ پلن B

فرهاد کمی فکر کرد.

-شرمنده پلنB کدوم بود؟

-نقشه پیشنهادی سهیل

اخم های فرهاد به آنی در هم رفت و با برداشتن سینی از جا بلند شد.

-خجالت بکش مهتا.

مهتا نیز از جا بلند شد و به دنبال پسر به آشپزخانه رفت.

-از چی؟

-مگه اینجا تگزاسه؟ این چه نقشه احمقانه ایه آخه!

- نه تگزاس نیست تهرانه. تو همین تهرانم هرروز داره از این اتفاق ها می‌افته فقط صداش در نمیاد.

-من نیستم

ابروی مهتا بالا پرید و دست به سینه ایستاد.

-نیستی؟

-نه نیستم.

-حرف آخرته؟

-حرف اول و اخرمه

-باشه

مهتا چرخید تا از آشپزخانه خارج شود ولی پیچیدن دست فرهاد به دور مچش مانع خروجش شد.

-یعنی چی باشه؟

-مگه نگفتی نیستی؟

-خب!

-باشه خودم تنهایی هندلش میکنم.

- شما خیلی خیلی بیجا می‌کنی همچین کار خطرناکی بکنی.

مـــاهـزده

#پارت۷۶۰

حال ابروهای مهتا نیز به یکدیگر نزدیک شده بود.

-درست حرف بزن.

-قرارمون یادت نره ما قرار نبود به کسی آسیب بزنیم.

-تو رو نمی‌دونم ولی من قراره به دشمنام آسیب بزنم هرچی آسیب بدتر بهتر

پسر برای چند لحظه ای در چشمان دختر چشم دوخت و قدمی به او نزدیک شد.

-تو قرار نیست شبیه آدمایی که اذیتت کردن باشی مهتا

-نه من حتی اگه بخوام هم نمیتونم انقدر عوضی باشم.

-چون تو پاکی.

مهتا هیچ نگفت و سعی کرد نگاه از نگاه خیره فرهاد بدزدد.

اری او پاک بود ولی مگر همین پاک بودنش باعث نشده بود که او را له کنند!

-دقیقا همین پاک بودن باعث شد یک عده اشغال منو بازیچه خودشون کنند.

-ولی با همه اینا نتونستند تو رو آلوده کنند.

-فرهاد تو خودتم خوب میدونی اینایی که میگی واقعی نیست و همش شعاره من دیگه مهتای قبلی نیستم من تمام زندگیم دارم با فکر انتقام میگذرونم و می‌دونم تا به هدفم نرسم هیچوقت آروم نمیشم.

مردمک هایش را در مردمک های پسر دوخت.

-من خیلی اذیت شدم فرهاد خیلی. تو حتی نمیتونی تصور کنی من توی این مدت چی کشیدم. از من نخواه بگذرم چون نمیتونم فرهاد اشکال نداره نمیخوای کمک کنی حق داری ولی نخواه که من دست بردارم.

آرام دستش را از دست پسر بیرون کشید و به اتاق رفت و روی تخت نشست.

-میترسم برات اتفاقی بیفته مهتا.

-چیزی نمیشه حداقل بدتر از قبل نمیشه.

-از الان چی؟

نگاه دختر به سمت فرهاد که در چهارچوب در ایستاده بود چرخید.

-بدتر از الآنم نمیشه؟ از الانت ناراضی؟

-نه.

-پس لطفا خرابش نکن چون منم الآنم دوست دارم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۶۱

او نیز این روز هایش را دوست داشت ولی چه باید میکرد وقتی نمی‌توانست گذشته را فراموش کند.

او تک تک روزهای ان دیوانه خانه را به یاد داشت و نمی‌توانست ان شکنجه های روانی را فراموش کند.

او حتی گاهی کابوس هایی که به لطف داروهایی که سورن به خوردش میداد را می‌دید را به خاطر داشت.

از جا بلند شد و آرام آرام تمام آنچه را که از گاوصندوق های سورن دزدیده بود را وسط اتاق گذاشت و اسناد و مدارک را جدا کرد و شمش را نیز جدا گذاشت

از پول های نقد مقدار کمی خرج شده بود و حال باقی آن را نیز جدا گذاشت.

باید با احسان نیز برای این کار مشورت میکرد.

با برداشتن دلارها و هرآنچه نقدینگی داشت به پذیرایی رفت و آن را روی کانتر گذاشت.

-یک لطفی می‌کنی؟

-چی؟

-اینارو توی حسابی که کارتش دستمه بخوابونی؟

نگاه فرهاد روی اسکناس ها چرخ خورد و سری تکان داد.

-باشه.

-مرسی.

-مهتا؟

مهتا که با گرفتن جواب فرهاد دوباره قصد برگشتن به اتاق را کرده بود به سمتش چرخید.

-میشه لطفا به اون پلن B فکر نکنی.

-دعا کن برنامه ها جوری پیش بره که به هیچ پلن دیگه ای فکر نکنم.

-خوب پیش می‌ره همونی میخوای که میشه.

دختر که حال آرام تر شده بود به سمت مبل رفت و روبه روی فرهاد نشست.

-میدونی دوست دارم به یک نحوی عذاب بکشن.

-همینکه اینطوری از عرش سقوط کنن روی فرش عذابه.

مهتا با لبخند سری تکان داد.

-نه فرهاد نیست. در قبال اون عذابی که من کشیدم از دست دادن ثروت حتی تلنگر هم نیست. من یک روزی حتی از سایه خودمم میترسیدم فرهاد. جلوی آینه وایمیستادم خودمو که می‌دیدم جیغ میزدم.

ماه🌙زده

#پارت۷۶۲

فرهاد عصبی از شنیدن این حرف ها لب روی هم فشرد.

-این روزامو نگاه نکن فرهاد من تک تک وجودم بهم دیگه بند زدم. من شکستم فرهاد، غرورم، روحم، اعتمادم من تو بهترین روزهای زندگیم به بدترین نحو شکستم. اگه این شکست جبران نکنم تا آخر عمرم هیچوقت خودمو نمیبخشم.

فرهاد متاثر از آنچه شنیده بود از جا بلند شد و خودش را مقابل دختر رساند و درست جلوی پایش روی زمین نشست و دست های دخترک را در دست گرفت.

-چطوری آروم میشی؟ بگو

نگاه دخترک مردد و با مکث در نگاه پسر چرخ خورد .

-بهار بهار برام مهمتره می‌خوام عذاب بکشه می‌خوام رها بشه تنها بشه می‌خوام تو یک مرکز روانی بستری بشه.

فرهاد در سکوت به دختر گوش میداد و در آخر به تکان دادن سری اکتفا کرد.

-میخوام سورن زمین بخوره بره زیر صفر یک سوپیشینه می‌خوام براش که دیگه هیچ جا نتونه کار درست حسابی گیرش بیاد می‌خوام تو اوج جوونی پیر بشه

-باشه ولی الان باید اولویتت پس گرفتن اموالت باشه

مهتا آرام سری تکان داد.

-میدونم.

-ببینم میتونم برات کارآموز پیدا کنم یا نه.

-اگه بشه خیلی خوبه.

-بازم میگم ریسکه.

-اره ولی اینجوری همه چیز با هم برمیگرده همون‌جوری که رفته

دست پسر آرام آرام روی دست دخترک چرخ میخورد و ان را نوازش میکرد.

-همه چیز برمیگرده همه چیز درست میشه

-فرهاد

-جونم.

-تو خیلی آدم خوبی هستی.

قطره اشکی از گوشه چشم دختر چکید و نگاه براق فرهاد آن را دنبال کرد.

-جدی!

-اره جدی

مـــاه🌙زده

#پارت۷۶۳

با بلند شدن صدای در نگاه جفتشان به سمت در چرخید.

-کیه؟

-نمیدونم

-احتمالا همسایه است

فرهاد به قصد باز کردن در بلند شد و با باز شدن در و نمایان شدن قامت مشکات مهتا کلافه و البته کمی پریشان بلند شد تا در خط نگاه مرد نباشد.

-سلام آقای مشکات خوب هستین؟

-سلام ممنون پسرم شما خوبین؟ مهتا جان خوبه

-شکر خوبیم.

-خداروشکر عه راستش من میخواستم ببینم میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم.

فرهاد آرام و متین سری تکان داد و به داخل خانه اشاره زد.

-بله حتما بفرمایید داخل.

برخلاف انتظارش مشکات دعوتش را پذیرفت و با ورودش به خانه نگاه فرهاد عصبی در حال چرخید.

-مهتا جان آقای مشکات تشریف آوردن.

مهتا عصبی از این مهمانی بدون برنامه با پوشیدن لباس از اتاق بیرون آمد و لبخند مصلحتی زد و حال و احوال گرمی با آقای مشکات کرد و برای آوردن چای به آشپزخانه رفت.

-دخترم لطفا بیا بشین لازم نیست زحمت بکشی.

مهتا با نیم نگاهی به فرهاد آرام راه رفته را برگشت و کنار فرهاد و مقابل مشکات نشست.

-راستش مهتاجان داستان زندگی شو به من گفت و من خیلی خیلی متاثر شدم.

نگاه متعجب فرهاد روی مهتا چرخید و هیچ نگفت.

-میدونم که بابت شکایت اون نگهبان خیلی نگران بودین.

-کدوم شکایت!

نگاه مشکات روی صورت فرهاد چرخید و لبخندی زد.

-نگهبان اون مرکز روانی

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۶۴

@Vip Roman

انگار تشت آب یخی روی بدن دخترک ریخته شد و حال با چشمانی گرد شده خیره مرد مقابلش بود.

ترسش درست بود. این مرد بالاخره با فضولی هایش کار دستش داده بود.

-کدوم مرکز روانی آقای مشکات؟ من متوجه نمیشم.

نگاه مهتا و مشکات در هم دوخته شده بود و حال نگاه فرهاد همان نگاه سوالی بود که روی آن دو در نوسان بود.

-برای رسیدن به حقیقت خیلی معما حل کردم تا بتونم بفهمم چه کاسه ای زیر این نیم کاسه همسایه دروغگو و عجیب و غریبمونه و خب تا حد خیلی زیادی هم موفق شدم ولی یک چیزی هنوز برام مبهمه.

ناخن های دخترک در دستش فرو رفته بود و هر آن ممکن بود از فرط وحشت از حال برود.

-اینکه شما بدون هیچ سوپیشینه ای چطور کنار مهتا قرار گرفتین. من از اون مرکز روانی هم پرسیدم حتی تو طول مدت بستری بودن مهتا شما یک بار هم به دیدنش نرفتین.

نگاه مبهوت فرهاد روی مهتا نشست.
مرکز روانی! مشکات چه می‌گفت.

-ترجیح دادم اول خودم باهاتون صحبت کنم و بعد مهتا ببرن شما هم باید برای یک سری توضیحات به کلانتری برین.
-مهتارو کجا ببرن؟ مرکز روانی چیه آقای مشکات چرا درست توضیح نمیدین؟
-شما چند وقته مهتا رو میشناسین؟

-چطور؟

- اصلا میدونستین که توی یک مرکز روانی تحت درمان بوده و فرار کرده و حتی به نگهبان آسیب وارد کرده

- برو بیرون

نگاه جفتشان به سمت مهتا چرخید. به سمت دختری که به طرز وحشتناکی از جا پرید و به سمت مشکات حمله ور شد.

-برو بیرون لعنتی. گمشو بیرون.

صدای فریاد هایش بی شک به گوش باقی همسایه ها رسیده بود و فرهاد در این میان تنها تماشاچی مات و مبهوتی بود که هرآنچه شنیده را با خود پردازش میکرد.

-برو از زندگی من بیـ...

با باز کردن در خانه توسط مهتا و نمایان شدن آن دو مامور زن و یکی دو نفر از پرسنل و البته مدیر آن مرکز روانی کلمه در گلوی دختر خفه شد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۶۵

دقیقا نفهمید چه شد و اصلا چه حرف هایی بینشان رد و بدل شد.

تنها چیزی که آن لحظه با پوست و گوشت و استخوانش درک میکرد فشرده شدن بازوانش در میان پنجه های ماموران بود.

-ولم کنین. تورو خدا ولم کنین

تمام این صحنه هارا به خاطر داشت و حال دوباره تاریخ در حال تکرار شدن بود.

-فرهاد تورو خدا نذار منو ببرن.

دخترک را کشان کشان از خانه بیرون کشیدند و فرهاد هنوز هم مات دخترک بود.
او فرار کرده بود؟ آن هم از دیوانه خانه؟ مگر میشد؟

-فرهاد

صدای فریاد دخترک برای لحظه ای او را از فکر بیرون کشید و باعث شد جلو برود و دست دخترک بگیرد.

-کجا میبرینش؟

-باید بستری بشه.

-ولم کن عوضی. فرهاد تورو خدا بگو ولم کنن.

دختر به گریه افتاده بود و حال دیگر کلماتش بوی التماس میداد.

-فرهاد تو رو روح مادرت نذار منو ببرن. فرهاد منو اذیت میکنن.

کلماتش را بریده بریده بیان میکرد و دل فرهاد را به آتش کشیده بود.

-اصلا کارت شناسایی شما رو من ندیدم از کجا معلوم راست بگین.

زن نامه ای از جیبش بیرون آورد و آن را مقابل فرهاد گرفت.

-این نامه بستری و هیستوری بیماری این خانمه. این خانم برای اطرافیانش خطرناکه.

-خفه شو عوضی من مریض نیستم.

دختر زجه میزد و آن ها با گرفتن نامه دختر را کشان کشان از پله ها پایین بردند و فرهاد فقط نظاره کرد.

-فرهاد تو رو خدا ولم نکن.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۶۶

@Vip Roman

دختر را برده بودند و نگاه او خیره انتهای کوچه بود. چرا دختر به او هیچ نگفته بود؟ ایا به راستی او یک بیمار روانی بود.

-چطور آشنا شدین؟

نگاهش را به سختی از انتهای کوچه گرفت و نیم نگاهی به مشکات انداخت و به سمت موتورش رفت.

-با موتور زدم بهش

-کی؟

فرهاد تاریخی تقریبی گفت و مشکات کمی ابرو در هم کشید.

-میدونی دقیقش بهم بگی؟

سوار موتورش شد و استارت زد و کمی فکر کرد و تاریخ را گفت.

-دقیقا همون شب فرار کرده.

فرهاد به آن شب فکر کرد. به دختری عجیب و غریب که نه حرف میزد و نه نگاهش حسی داشت.

آن دختر بی شباهت به دیوانه ها نبود!

بی حرف به راه افتاد و با فشردن گاز و میانبر زدن و کمی گشت و گذار ماشین گشت و آمبولانس را یافت و آرام به گونه ای که توجه شان را جلب نکند به دنبالشان رفت.

باید مطمئن میشد که آنها دروغ نگفته اند و آن هیستوری واقعی است.

با رسیدن آمبولانس به مرکز روانی نگاه فرهاد روی تابلو بالای در چرخید و گره اخم های در همش کور تر شد.

آمبولانس وارد مرکز شد و دو ماشین گشت نیز بعد از مدتی از کوچه بیرون رفتند و رفتن مامور ها باعث شد که فرهاد از پشت دیوار بیرون بیاید و وارد مرکز شود.

-با کی کار دارین؟

- با مدیر اینجا

-یک لحظه صبر کنید.

فرهاد با تکان سری نگاهش را در محوطه چرخاند و عصبی از موقعیت موجود با پا روی زمین ضرب گرفت.

-بگم کی باهاشون کار داره؟

-بگین همراه مهتا فتحی ام

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۶۷

با هماهنگی انجام شده فرهاد وارد دفتر مدیریت شد و مقابل زن نشست.

-بفرمایید!

-اون دختر چند ماهه تو خونه من زندگی می‌کنه و من هیچ رفتار عجیبی ازش ندیدم. اون دختر هیچ خطری برای کسی نداره.

زن در سکوت به او گوش داد و آرام سری تکان داد.

-مهتا توی اسایشگاهم برعکس بقیه آروم و بی سر و صدا بود.

-خب؟

-ولی این دلیل نمیشه که بیمار نباشه.

فرهاد کلافه دستی در موهایش کشید و باز نگاهش از پنجره در حیاط چرخ خورد.

-یعنی چی؟

-مهتا خوددرگیری شدیدی داره. توهم داره. کابوس های شدیدی داره.

-اینا هیچ کدوم دلیل نمیشه که اینجا بستری بشه

-تشخیص این با شما نیست جناب

-اصلا شما با چه اجازه ای این دختر اینجا بستری کردین.

برای لحظه ای رنگ از روی زن پرید و سکوتش فرهاد را شیر کرد.

-ببینم نکنه شما راه میافتین توی خیابون هرکی کابوس میبینه رو بستری می‌کنی؟

-من وظیفه ندارم با شما حرف بزنم.

-من ازتون شکایت میکنم خانم. اون دختر تحت تاثیر دارو روح و روانش بهم ریخته و شما چطور متوجه این موضوع نشدین؟ اصلا این دختر خانواده اش از دست داده شما چطور اینجا بستریش کردین؟

زن کمی مکث کرد و آرام از جا بلند شد.

-مهتا بعد فوت خانواده اش تحت نظر روانشناس قرار گرفته و توهم توطئه داره جناب. برای خودش دشمن فرضی داره و میخواد شکستش بده. اون به راحتی می‌تونه به آدم ها آسیب بزنه

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و برای لحظه ای همه چیز را پردازش کرد.

-باید ببینمش.

-نمیشه.

فرهاد عصبی نفسی عمیق کشید و از جا بلند شد.

-خواهش میکنم می‌خوام برای بار آخر ببینمش

مـــاهـزده

#پارت۷۶۸

انگار ان بار آخر انتهای جمله پسر توانست زن را مجاب کند که اجازه این ملاقات را صادر کند

پسر در راهرو طولانی و کسل کننده به راه افتاد و به دنبال زن قدم های نه چندان بلند برمیداشت.

با ایستادن زن مقابل در بسته ای فرهاد نیز ایستاد و نگاهش روی در چرخید.

-فقط پنج دقیقه.

@Vip Roman

فرهاد آرام سری تکان داد و زن در را باز کرد و نگاه جفتشان روی دختری که در خواب بود چرخ خورد

-خیلی بی تابی میکرد بهش آرامبخش زدیم.

فرهاد عصبی پوزخندی زد و سری تکان داد.

-روش خوبی برای آروم کردن بیمارهاتونه.

وارد اتاق شد و نگاهش روی زن چرخ خورد

-میخوام تنها باشیم.

-امکان نداره

-چرا؟ چون اینجا زندانیه و شما زندانبان!

زن با مکث از اتاق بیرون رفت و فرهاد خودش را بالای سر دختر رساند و نگاهش در چهره دختر چرخ خورد

-مهتا؟

دختر بدون واکنش خاصی مانند تکه گوشتی بی جان روی تخت افتاده بود و انگار قرار نبود به این آسانی چشم باز کند.

دستش را روی دست دختر گذاشت و او را آرام تکان داد.

-دردسر؟

او فرار کرده بود؟ بعید هم نبود او از آن داروهای که به خوردش داده بودند گفته بود ولی یک احتمال دیگر نیز وجود داشت.

با همه ضد و نقیض های ماجرا ممکن بود که همه چیز ساخته ذهن دخترک باشد.

دختر باز هم چشم باز نکرد و فرهاد مجبور شد کمی از آب درون لیوان روی میز را روی صورت دختر بپاشد و با باز شدن ناگهانی چشم هایش و چنگ شدن یقه فرهاد توسط دخترک فرهاد ترسیده و البته خوشحال از بیداری دختر دست روی دستان دختر گذاشت.

-اروم باش منم فرهاد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۶۹

نگاه خیس و گیج دختر روی فرهاد چرخید و یقه لباسش را به آرامی رها کرد.

-چرا گذاشتی منو بیارن؟

-چون نمیشد کاری کرد.

-اگه میخواستی میشد.

-چرا نگفته بودی بستری شدی؟

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-از اینجای داستانم متنفرم.

-باید میگفتی

-نجاتم بده.

-چجوری؟

-اونا به سورن خبر میدن فرهاد تو رو خدا یک کاری کن

دختر آشفته و بی تاب نگاهش را به فرهاد دوخته بود و او نگاه دلسوزانه اش را در نگاه دخترک چرخاند.

-دیگه چیارو نگفتی؟

دختر سکوت کرد و فرهاد منتظر جواب سوالش نگاهش ذره ای از نگاه دخترک جدا نمیشد.

-چجوری اینجا بستری شدی وقتی خانواده ات فوت شدن؟ چرا باید به سورن خبر بدن؟ سورن چیکاره توعه!

دختر باز هم سکوت کرد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-با تو دارم حرف میزنم مهتا

صدایش کمی بالا رفته بود و انگار صبرش آرام آرام در حال لبریز شدن بود.

-نمیدونم.

-نمیدونی یا نمی‌خوای بگی؟

-نمیدونم

-سورن عقدت کرده؟

مهتا مات و مبهوت خیره فرهاد شد و فرهاد کلافه خودش را عقب کشید و به سمت پنجره رفت

-مهتا من خر نیستم. وقتی میگی به سورن خبر میده یعنی این مرکز به سورن دسترسی داره حالا چرا؟ چون اون وابسته تو شناخته شده.

به سمت دختر چرخید و با اخم هایی در هم نگاهش کرد.

-بگو مهتا؟!

- نه نه فرهاد همچین چیزی نیست نمی‌دونم شاید پول داده بهشون اون پرونده پزشکی منو هم با پول سر هم کرد

-مهتا!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۷۰

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لحن پسر کاملا اخطاری بود و مهتا سعی کرد به خودش مسلط باشد چرا که این آشفته بودنش تاثیر کلامش را کمتر میکرد.

-نه فرهاد بین من و سورن همچین چیزی نبوده و نیست.

فرهاد در سکوت نگاهش کرد و نفسی عمیق کشید.

-الان باید چیکار کنم؟

با باز شدن در اتاق نگاه جفتشان به آن سمت چرخید.

-وقتتون تموم شده جناب مهتا جان باید استراحت کنه

نگاه مهتا رنگ نفرت گرفت و به سمت فرهاد چرخید.

-یک شماره توی گوشیم هست به اسم احسان زنگش بزن بگو من اینجام

-احسان کیه؟

-اقا با شما بودم وقتتون تمومه.

-زنگش بزن فرهاد. لطفاً!

فرهاد با تکان سری به سمت دختر رفت و دستش را گرفت.

-من بهت قول دادم به اونچه میخوای میرسی و من کنارت میمونم نه برای قولم که برای دلم الان کنارت میمونم مهتا. نگران نباش حداقل من مطمئنم تو چیزیت نیست یعنی هستا ولی من ترجیح میدم تو خونه خودمون بستری باشی و خودم پرستارت باشم تا اینجا

چتری دخترک را پشت گوشش فرستاد و آرام سر جلو برد و بوسه ای آرام ولی دلچسب روی پیشانی دختر کاشت.

-فقط به خودت مسلط باش و نذار خیلی بهت آرامبخش بزنن که انرژیتو بگیره.

-میشه بازم بیای پیشم؟

-میام.

دختر آرام شده لبخندی زد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-من از اینجا متنفرم

-منم

-سورن...

-تو نگران چیزی نباش

-احسان یادت نره

-اقا! بیرون لطفاً

فرهاد آرام سری تکان داد و قدمی عقب رفت و پلکی زد.

-مراقب خودت باش

مـــاه🌙زده

#پارت۷۷۱

با خروجش از آن مرکز روانی مستقیم به سمت خانه راند و با رسیدن به مقصد و پارک کردن موتور از پله ها بالا رفت و کلید را در قفل انداخت ولی قبل باز

شدن در نگاهش به سمت خانه مقابل خانه شان چرخید و لب روی هم فشرد.

پیرمرد خرفت بالاخره با کنجکاوی هایش کار دستشان داده بود

هرچه کرد نتوانست خشمش را کنترل کند و برای همین هم چرخید و خودش را جلوی خانه مشکات رساند و زنگ را زد.

در با کمی تاخیر باز شد و فرهاد با دیدن صنم سعی کرد از آن چهره عصبی و کلافه کمی بکاهد.

-سلام

-سلام پسرم خوبی؟

-ممنونم آقای مشکات هستن؟

-اره الان صداشون میکنم.

فرهاد کمی منتظر ماند و با آمدن مشکات باز هم در همان لاک جنگ طلب و عصبی خودش فرو رفت.

-سلام پسرم خوبی؟

-خوب؟ شما این مدت تمام تلاشت کردی که امروز حال ما خوب نباشه حالا میگین خوبم؟ عالیه بهتر از این نمیشم. دختری که یک ساعت تو خونه نبود خونه برام جهنم بود ازم گرفتی و بردی توی اون دیوونه خونه توقع داری خوب باشم؟ خوب چیه عالیم

مشکات نگاهی گذرا در خانه انداخت و قدمی جلو آمد و در خانه را بست و دست روی شانه فرهاد گذاشت

-اروم باش پسر

@Vip Roman

فرهاد نیز قدمی عقب رفت و دست مشکات را از روی شانه اش برداشت

-چه رفتار عجیبی از مهتا دیده بودی که پذیرفتی دیوونه است.

-پرونده پزشکی اون دختر از پرونده سابقه کاری من قطورتره.

فرهاد عصبی پوزخندی زد.

-د نشد مرد مومن میگم تو مگه از این دختر دیوونگی دیدی که قبول کردی دیوونه است؟

-همه بیمارهای روانی لزوما رفتار عجیب ندارن

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۷۲

فرهاد لحظه به لحظه عصبی تر و کلافه تر میشد.

این مرد هیچ شناختی از مهتا نداشت و به معنای واقعی کلمه در حق او جفا کرده بود.

-اون پرونده ساختگیه جناب مشکات

ابروی مشکات بالا پرید

-متوجه نمیشم.

فرهاد کلافه دستی در موهایش کشید و سری به تاسف تکان داد و خلاصه وار داستان را گفت.

-از کجا مطمئنی؟

-چون تحقیق کردم. مردک تا دو سال پیش شلوارش با کمک باباش بالا می‌کشیده الان صاحب هلدینگ شده و تو هر خیابون یک آپارتمان داره. صاحب قبلی هلدینگ بابای مهتا بوده و بعد فوتش به وارثش رسیده که همین مهتاس. پسره مهتارو انداخته تو اون دیوونه خونه نشسته رو مال و اموالش.

مشکات در سکوت به حرف های پسر گوش سپرده بود و فرهاد عصبی چند قدم به دور خود زد.

-خراب کردین همه چیزو. هرچی رشته بودیم پنبه کردین. بی شک اصلا مهتا به واسطه پول اونجا بستری شده و قطعا تا الان به سورن خبر دادن.

مشکات که حال تا حد زیادی متوجه داستان فرهاد شده بود در را باز کرد و وارد خانه شد.

-اگه حرفایی که میزنی راست باشه جای نگرانی نیست مهتا می‌تونه برگرده. برو خونه استراحت کن

در خانه مشکات هنوز بسته نشده بود که فرهاد قدمی جلوتر رفت و دست روی در گذاشت

-اگه هدفتون اجرای قانون و عدالته قبل اینکه همه چیز خراب بشه مهتا رو بیرون بیارین.

-دست من نیست

-دست کیه؟

-باید سلامت روانش تایید بشه

مشکات وارد خانه شد و فرهاد نیز با یادآوری خواسته مهتا وارد خانه شان شد و شماره احسان را پیدا کرد و با او تماس گرفت.

-جان؟

مـــاهـزده

#پارت۷۷۳

با صدای احسان ابروی فرهاد بالا پرید و اخم هایش در هم رفت.

-سلام.

حال با شنیدن صدای فرهاد احسان نیز ابرو بهم نزدیک کرد.

-سلام بفرمایید؟

-آقا احسان؟

-بله خودم هستم.

-حکمت هستم مهتا خواست که باهاتون تماس بگیرم.

احسان که در حال مطالعه پرونده بود آن را روی میز رها کرد و از پشت میز بلند شد.

-خودش کجاست؟

فرهاد نمی‌دانست که اصلا احسان کیست و قرار است چه کمکی به آنها بکند و تنها روی حساب حرف مهتا تماس گرفته بود.

-بستری شده

-چی؟ چرا!

صدای احسان به وضوح رنگ نگرانی به خود گرفته بود و این تغییر لحن هیچ به مذاق فرهاد خوش نیامد.

-چرا بستری شده؟

-تو مرکز روانی بستری شده یکی آمار داده اومدن بردنش

احسان وارفته روی مبل نشست و دستی در موهایش کشید.

-خدای من!

فرهاد لب روی هم فشرد و خیره میز مقابلش شد و سعی کرد به واکنش های پسر توجه نکند ولی شک نداشت بعدا مهتا باید درمورد احسان به او جواب پس میداد.

-شما کی هستین؟

-من دوستتشم فرهاد

فرهاد! مهتا درمورد او نیز خلاصه وار حرف زده بود ولی باز هم خیلی شناخت کاملی نسبت به او نداشت.

-ممنون که خبر دادین خدانگهدار

با قطع تماس نگاه مات و مبهوت فرهاد روی گوشی چرخید و عصبی تک خنده ای کرد.

-مردک عوضی

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۷۴

Exchange group 2979

گوشی را روی مبل انداخت و از جا بلند شد و پریشان دور خود چرخ میزد.

مغز متفکر داستان مهتا بود و حال او بدون مهتا هیچ ایده ای برای پیش بردن کارها نداشت.

امیدوار بود مشکات هرچه سریعتر واقعیت را بفهمد و برای بیرون آوردن دختر دست به کار شود و او باید در این مدت وقت خری میکرد.

با برداشتن سوییچ موتور از خانه بیرون رفت و به سمت مقصد مورد نظرش راند.

@Vip Roman

تنها یک فکر در سرش چرخ میخورد و ترجیح میداد حداقل همان یک کار را در سریعترین زمان ممکن انجام دهد.

با رسیدن به مقصد در خانه را کوبید و با باز شدن در نگاهش روی دختر بچه چرخید

-سلام عمو داداش میلاد هست؟

دختر آرام سری تکان داد و بدون هیچ حرفی به سمت خانه دووید و با گذشت زمان کمی میلاد در چهارچوب در نمایان شد.

-به احوال داش فرهاد گل! از این ورا چی شده یاد فقیر فقرا کردی

فرهاد با دیدن میلاد لبخند محوی زد و برای به آغوش کشیدنش دست باز کرد.

-سلام داش میلاد گل چوب کاری میکنی دیگه؟

بعد از حال و احوال پسر فرهاد را به خانه دعوت کرد و روی تخت درون حیاط نشستند.

-حقیقتش اینه که یک کاری دارم مزاحمت شدم

-چی داداش

-میخوام چند روز یکیو ببرم داخل.

ابروی میلاد بالا پرید

-چی شده؟ کاری کرده؟

-نمیشه توضیح داد ولی تقریبا موضوع ناموسیه

همین یک جمله کافی بود که میلاد بی چون و چرای اضافه بخواهد کمکش کند.

-هستم داداش دستور چیه؟

-ببین می‌خوام بند شه نتونه جولون بده و اگه بشه براش پرونده باز بشه درگیر شکایت و این چیزا بشه

-خب میشه یک دعوا راه انداخت

فرهاد کمی فکر کرد و سری تکان داد.

-نه من یک فکر دیگه دارم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۷۵

@Vip Roman

خبر رسیده بود که آهوی فراری به دام افتاده و حال سورن خوشحال و راضی ازاین موقعیت اول به خانه رفته بود تا این خبر را به بهار برساند.

بعد از چندماه انگار انرژی به زندگیشان تزریق شده بود و حال و هوای خانه شان عوض شده بود.

-میگم مطمئنی خودشه؟

-اره عزیزم خودشه.

دختر با صدای بلند خندید و به سمت اسپیکر رفت و آهنگی گذاشت و با گرفتن دست پسر او را از جا بلند کرد.

-پاشو

سورن با خنده از این خوشحالی بهار از روی مبل بلند شد و دستش دور کمر دختر حلقه شد.

همزمان با ریتم آهنگ چرخ می‌زدند و بهار سرخوش همراه با آهنگ میخواند و حرکاتش موزون با آهنگ بود.

-باورم نمیشه دوباره همه چیز مثل قبل شده.

-نه بهار مثل قبل نشده

بهار از حرکت ایستاد و نگاهش نگران در نگاه سورن چرخید.

-چرا؟ مگه باز اتفاق جدیدی افتاده؟

-معلوم نیست مهتا توی این مدتی که بیرون بوده با کی ارتباط گرفته و کیا داستان میدونن ولی تنها چیزی که مشخصه الان اینه که مهتا دیگه تنها نیست.

بهار با کمی مکث سری تکان داد.

-خب الان باید چیکار کنیم؟

-باید بریم

لب های بهار به وضوح به سمت پایین انحنا پیدا کرد و لبخند تلخی زد.

-نمیشه لاقل بریم یک شهر دیگه!

-نه بهار باید بریم همه چیز بفروشیم و بریم که دست هیچکس به هیچ جا بند نباشه.

-باشه.

سورن با لبخندی محو موهای دختر را پشت گوشش راند

-من میرم مهتارو ببینم تو هم آماده شو تا من بیام شام بریم بیرون

-من نیام دیدنش؟

-نه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۷۶

دختر کمی فکر کرد و به تایید سری تکان داد. بدش نمی آمد که حال که دختر اسیر شده است او را ببیند

ولی شک داشت خودش آمادگی لازم برای روبه رو شدن با مهتا را داشته باشد.

-افرین منم زود میام.

با خروجش از خانه به سمت مرکز به راه افتاد و تمام طول مسیر لبخندی محو روی چهره اش نقش بسته بود

با ورودش به خیابان یک طرفه ای پا روی گاز گذاشت که هنوز چیزی نگذشته بود که با پیچیدن موتور پا روی تمرکز کوبید.

حتی خودش هم نفهمیده بود که چطور این موتور جلوی مسیرش سبز شده بود ولی انگار تعادلش را از دست داده بود و روی زمین افتاده بود.

@Vip Roman

کلافه چشم بست و با تاسف سری برای بد بیاری های اخیرش تکان داد و از ماشین پیاده شد.

-خوبی اقا؟

-حواست کجاست مرتیکه مگه کوری؟

-تو خودت از فرعی پیچیدی باید حواست می‌بود.

-خفه بابا بچه قرتی واسه من درس قانون میده باز.

سورن عصبی از لحن نامحترم مرد ابرو در هم کشید و قدمی به سمتش برداشت و مرد همانطور که موتورش را از روی زمین بلند میکرد به غر غر هایش ادامه داد.

-طرف باید تو آشپزخانه بشینه پای ماشین ظرفشویی اونوقت نشسته پشت ماشین چند میلیاردی جای گاز و ترمزش بلد نیست.

-چی برای خودت زر زر می‌کنی مرتیکه

همین جمله سورن کافی بود که دعوایی شدید بینشان در گیرد و توجه بقیه را به خود جلب کند.

چند نفری بالاخره توانستند آن ها را یکدیگر جدا کنند.

-خداروشکر کنین تلفات نداشته برین دنبال کارتون بابا.

مرد همان طور که باز هم زیر لب غرولند میکرد سوار موتورش شد و نگاهی تیز حواله سورن کرد و سورن نیز حال با سر و وضعی آشفته پشت فرمان نشست و دوباره به راه افتاد.

-عوضی

مـــاه🌙زده

#پارت۷۷۷

عصبی بود و این عصبانیت در سرعتش نیز تاثیر گذاشته بود.

بی فکر از میان ماشین ها لایی میکشید و حتی چراغ سبزی را نیز رد کرد.

-یک مشت روانی بینمون دارن چرخ میخورن. هوفف

با خودش حرف میزد و هر از گاهی دستی در موهایش میکشید. موتور سوار فحش های رکیکی را زیر زیرکی حواله اش کرده بود و او حس میکرد نباید اجازه میداد که همینطور خشک و خالی برود.

در همین حال نگاهش برای لحظه ای روی ماشین گشت چرخ خورد و با دیدن چراغ هایش که علامت ایست بود کمی سرعتش را کم کرد تا ماشین گشت از او سبقت بگیرد.

ولی با هم راستا شدن ماشین ها و علامت دادن مامور عصبی در حاشیه خیابان ایستاد و مشتی در فرمان کوبید.

-لعنت به این شانس.

کم پیش میامد که در رانندگی قوانین را رعایت نکند و حال که امروز برای چند دقیقه عصبانیت باعث بالا رفتن سرعتش شده بود باید گرفتار گشت میشد؟ آن هم نیروی انتظامی! واقعا مسخره بود.

با ایستادن ماشین پلیس جلوی ماشینش آرام از ماشین پیاده شد و به سمتشان رفت.

-چه وضع رانندگیه؟

-عذرخواهم عجله داشتم.

-عجله داشتن دلیل موجهی برای به خطر انداخته جون مردم نیست.

سورن شرمنده سری تکان داد.

-درسته حق با شماست.

نگاه افسر در ماشین چرخ خورد و به سورن اشاره زد.

-مدارک بده صندوقم بزن بالا.

سورن با ابروی بالا پریده مدارک را از داشبورد بیرون آورد و به سمت افسر گرفت.

-صندوق چرا؟

-باز کن معلوم میشه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۷۸

سورن کلافه از این مسخره بازی ها صندوق را باز کرد و سرباز همراه افسر پلیس به تجسس ان پرداخت و با نیافتن چیزی رو به افسر سری تکان داد

افسر با چک کردن مدارک انهارا به سورن تحویل داد و نگاهش را در ماشین چرخاند.

-اون ساک چیه؟

نگاه سورن نیز به سمت ساک مشکی رنگی که در کف ماشین پشت صندلی شاگرد افتاده بود چرخید

-نمیدونم

-نمیدونی؟!

ساک را نمی‌شناخت و شک داشت که مربوط به وسایل بهار نیز باشد.

-اونو بیار بیرون

سرباز بی حرف ساک را بیرون آورد و روی صندوق گذاشت و با باز کردن آن درون آن را گشت.

چند تکه لباس ورزشی در آن بود و قمقمه و کلاه ورزشی مشکی رنگی.

با خالی شدن ساک انگار باز هم وزن آن سنگین بود که سرباز باز هم دقیق درون آن را کنکاش میکرد و انگار کنکاش هایش نتیجه نیز داشت

-قربان اینجارو!

افسر نگاهش را روی بسته سفید رنگی که از جیب مخفی ساک بیرون آمده بود چرخاند و به سمت سورن چرخید.

-بچرخ دستتاتو بذار روی سقف.

-یعنی چی اون چیه؟

-د یالا بچرخ

-جناب اون ساک اصلا برای من نیست.

افسر با پوزخند سری تکان داد

-معلوم میشه

-چی معلوم میشه! میگم اون ساک برای من نیست.

افسر بی توجه به او سرباز را مسئول رسیدگی به سورن کرد و خودش برای گزارش دادن به ماشین برگشت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۷۹

همه چیز برایش خیلی سریع و غیر منتظره اتفاق افتاده بود.

حدود دویست گرم تریاک در ساک ورزشی که برای او نبود در ماشینش پیدا شده بود و او حال با کت و شلوار و موهای سربالا و کیف چرمی باید جوابگو تریاکی که در ماشینش پیدا شده بود می‌بود.

خیلی زود وکیلش خبردار شده بود و حال در سالن منتظر نتیجه مذاکرات بود.

با خروج وکیلش از اتاق از جا بلند شد که سرباز به صندلی اشاره زد.

-بشین آقا

-چی شد؟!

-فکر کنم امشب اینجا موندنی

سورن مات شده نگاهش کرد و با مکث تک خنده ای زد.

-چی؟ یعنی چی

-گرم پیدا شده از مصرفی بیشتره و نمیشه ماله کشید.

سورن عصبی دستی بالا انداخت که سرباز باز هم تذکر داد.

-چی میگی؟ یعنی چی از مصرفی بیشتره میگم اصلا اون بسته برای من نیست.

-میدونم گفتم منتها باید ثابتش کرد. فکر می‌کنی برای کیه؟

کمی فکر کرد و لب روی هم فشرد. دشمن خونی اش در آن تیمارستان بستری شده بود و حال دستش به جایی بند نبود ولی شک نداشت حال او آدم های خودش را دارد و میتواند به راحتی چنین کاری را برایش هندل کنند.

-ببین تو مسیر یک موتوری پیچید جلوم و یک دعوای مسخره راه افتاد و احتمالا همونجا اینو توی ماشین جاساز کردن

-مطمئنی؟

کلافه دستی در موهایش کشید

-نمیدونم

-احتمالا امشب باید بمونی

-چی داری میگی میفهمی اصلا؟ بمونم!

با دست به دورش اشاره زد.

-اینجا؟

مـــاه🌙زده

#پارت۷۸۰

حرف زدن با قاضی کشیک هم فایده ای نداشت و سورن باید شب را در بازداشتگاه به سر میبرد و این خبر خیلی زود به گوش بهار رسیده بود و حال او نیز برای دیدن سورن به کلانتری آمده بود.

-کجاست؟

-بازداشتگاه.

دخترک مات و مبهوت در راهرو کلانتری خیره وکیل بی عرضه شان بود.

-پس تو چه غلطی می‌کنی که الان سورن توی بازداشتگاهه؟

اخم های مرد در هم رفت و سعی کرد دهان به دهان دخترک مقابلش نکند

-امشبو نمیشه کاری کرد فردا باید سند گذاشت.

-یعنی امشب باید بمونه؟

-بله

مرد به سمت در به راه افتاد و دختر نیز پشت سرش با نگرانی قدم بر می‌داشت

-با کی باید صحبت کنم بگو برم پیشش

-فایده نداره خانم آریا

-مگه میشه؟

-سلسله مراتب داره خانم امشب قاضی کشیک اوکی نداد با سند بیرون بیاد دیگه راه دیگه ای نیست.

با خروج از کلانتری مرد به سمت ماشین به راه افتاد.

-وسیله اگه نیست در خدمتم خانم آریا

بهار گیج و عصبی از این بی‌خیالی وکیل‌شان فقط سری تکان داد .

-خیر شما زودتر برین ساعت خوابتون به مشکل نخوره یک وقت

-ببینید خانم آریا حدود ۲۵۰گرم تریاک توی ماشین همسرتون پیدا شده و الان این وقت شب تنها امید

قاضی بود که پا نداد پس بهتره برین خونه استراحت کنین و فردا پیگیر ماجرا بشیم

بهار هیچ نگفت و با تکان سری از کنارش گذشت و دوباره وارد کلانتری شد

-من چطور میتونم امشب برای همسرم سند بذارم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۸۱

بهار بالاخره با پرس و جو توانسته بود روند آزاد کردن سورن را پیدا کند ولی باز هم قاضی کشیک کار را به فردا محول کرده بود و بهار دست از پا درازتر به خانه برگشته بود.

جدا از همه این ها گذاشتن سند یک بخش ماجرا بود و پیدا کردن سند بخش دیگر داستان.

دیروقت بود و نمیشد برای سند با کسی تماس بگیرد و حتی این کار را هم باید به فردا موکول میکرد و از این بلاتکلیفی سخت آشفته بود.

روی مبل تک نفره در حالی که پاهایش را در شکمش جمع کرده بود خیره عکس دونفره مقابلشان بود.

با بلند شدن صدای زنگ آیفون از جا بلند شد و به سمت آیفون رفت و نگاهش روی صفحه خالی چرخ خورد

ساعت حوالی یازده شب بود و چه کسی ممکن بود این وقت شب به خانه شان آمده باشد آن هم وقتی سورن در خانه نبود.

به سمت پنجره رفت و نگاهش در خیابان چرخ خورد و با ندیدن کسی لب روی هم فشرد و بدون اینکه دوباره به سمت آیفون برود یا حتی قصد باز کردن در را داشته باشد روی مبل نشست و بیشتر از قبل در خودش جمع شد.

با بلند شدن دوباره در به وضوح ضربان قلبش بالا رفت و آب گلویش را قورت داد.

باز هم به سمت آیفون رفت و با ندیدن کسی چشم بست و نفس عمیقی کشید.

کاش خدا امشب را به او رحم میکرد و او بدون دردسر و زهر ترک شدن امشب را به صبح میرساند.

شک نداشت که کار گذاشتن آن بسته مواد کار دار و دسته مهتا بود و قطعا امشب نیز قرار بود تا خود صبح او را آزار دهند.

با برداشتن چاقویی از آشپزخانه به اتاق رفت و روی تخت نشست و خودش را با گوشی اش سرگرم کرد.

باز هم زنگ به صدا آمد و او سعی کرد به این مورد توجهی نکند و خودش را با گوشی اش سرگرم کند.

باورش نمیشد سورن در چنین دردسری افتاده باشد و قطعا گذاشتن سند و آزاد کردنش پایان ماجرا نبود.

باز هم زنگ به صدا آمد و بهار پتو را بیشتر روی خودش کشید و در خودش جمع شد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۸۲

با گذشت زمان کوتاهی این بار زنگ خانه به صدا آمد و این بار بهار با چشمانی گرد شده و نفسی که در سینه اش حبس شده بود از جا پرید و لب هایش لرزید.

چگونه وارد آپارتمان شده بودند؟

باز هم در به صدا آمد.

-بهارجان؟ خونه ای؟

صدایی محو به گوشش رسیده بود که آشنا بود و او با ترسی که در بند بند وجودش خانه کرده بود خودش را به پشت در رساند و نگاهش در چشمی در چرخ خورد .

با دیدن سپیده دختر همسایه با چشمانی بسته نفسی عمیق کشید.

تمام تنش سر شده بود و دلش میخواست که با صدای بلند گریه کند.

کاش حداقل او را هم بازداشت میکردند.

-بهار جان!

در را آرام باز کرد و سعی کرد لبخند گرمی بزند که البته خیلی هم موفق نبود

-سلام عزیزم خوبی؟ نگرانت شدم.

-سلام قربونت چرا عزیزم؟

-دوستت زنگ مارو زد گفت هرچی زنگ میزنه درو باز نمیکنی نگرانت شده. گفت امشب تنهایی...

دختر مکثی کرد و انگار برای گفتن موضوعی دو دل بود

-مشکلی پیش اومده عزیزم؟ آخه گفت همسرت بازداشتگاهه

لعنتی! انگار این بار ابرویشان را نشانه رفته بودند.

-کدوم دوستم؟

-گفت اسمش مهتاس.

انگار تشت آب یخی روی بدن دخترک ریخته شد که تمام تنش به آنی سر شد.

-حقیقتا با اون داستان دزدی جرعت نکردم درو براش باز کنم گفتم خودم بیام ببینم خوبی یا نه. پشت دره فکر کنم هنوز

بهار قدمی جلو رفت و دست سپیده را گرفت.

-لطفا درو روی هیچکس باز نکن امشب

-چیزی شده بهار!

-یکی داره اذیتم می‌کنه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۸۳

بغض کرده بود و سپیده تحت تاثیر رنگ پریده و لحن لرزانش قدمی جلو رفت و او را به آغوش کشید.

-دورت بگردم آروم باش. میخوای میخوای من امشب پیشت بمونم

میخواست.

ترسش به غرورش غلبه کرده بود که ملتمس نگاهش کرد.

-میشه؟

-اره عزیزم بذار به مامان اینا بگم میام.

بهار متشکر سری تکان داد و با رفتن دختر در را بست و پشت در نشست

چه کسی خودش را مهتا معرفی کرده بود؟ دلش ضعف رفت و حس میکرد هر آن ممکن است از حال برود.

باز هم آیفون به صدا آمد و قطره اشکی از گوشه چشم دخترک چکید و برای لحظه ای به گذشته ها سفر کرد

به شب هایی که برای ترساندن مهتا به در خانه اش می‌رفت و آزارش میداد.

به تلفن های وقت و بی وقت و در آوردن صداهای نامفهوم.

قطعا این روزهایش تقاص آنچه بود که کرده بود.

چه خوش خیال بود که گمان می‌کرد با بستری شدن دختر همه چیز تمام میشود.

با به صدا آمدن در بی هوا از جا پرید و پریشان دست روی سینه اش گذاشت.

-بهار منم سپیده

-خدا لعنتت کنه.

این جمله را زیر لب زمزمه کرده بود و آرام از جا بلند شد و در را باز کرد.

-بیا تو عزیزم خیلی خوش اومدی

سپیده با لبخندی گرم و صمیمی وارد خانه شد و نگاهش کنجکاو در خانه چرخید.

-بشین عزیزم.

با نشستن سپیده روی مبل خودش به آشپزخانه رفت.

-زحمت نکش عزیزم.

مـــاهـزده

#پارت۷۸۴

از هم‌صحبتی با سپیده هیچ راضی نبود ولی مجبور بود که تحمل کند چرا که هم صحبتی با او قطعا از ترس بدون او بهتر بود.

ساعت حوالی یک بود که قصد خواب کردند و به اتاق رفتند.

نگاه سپیده روی چاقوی روی تخت چرخید و ابرویی بالا انداخت.

بهار نیز که خط نگاه سپیده را دنبال کرده بود و به آن چاقو رسیده بود آن را بدون هیچ توضیحی روی میز آرایش گذاشت و به تخت اشاره زد.

-دراز بکش عزیزم.

-میشه یک فضولی بکنم؟

بهار که مقابل آینه ایستاده بود تا روتین پوستی اش را انجام دهد از داخل اینه نگاهش را کلافه روی سپیده چرخاند.

-جونم عزیزم؟

-چرا همسرت بازداشت شده.

-گفتم که دارن اذیتمون میکنن. یک از خدا بی خبر پیدا شده داره راه به راه برامون دردسر درست می‌کنه.

-اها خدا ازش نگذره.

-الهی امین

سپیده آرام روی تخت دراز کشید و بهار نیز با تکمیل روتینش کنار سپیده دراز کشید.

-شبت بخیر بهارجون

-شبت بخیر عزیزم

ولی مگر بهار قرار بود شبش به خیر شود! نه قطعا آن هم با وجود مهتا و عروسک هایش.

بهار سعی کرد در ذهنش کارهای فردا را مرور کند و تمام تلاشش بر این باشد که سورن را هرچه سریعتر آزاد کند.

هنوز خوابش خیلی سنگین نشده بود که زنگ خانه به صدا آمد و او پریشان و ترسیده روی تخت نشست.

چرا امشب تمام نمیشد؟

نگاهش روی سپیده چرخید و با دیدنش آن هم در آن خواب عمیق پوزخندی زد.

-ببین ما کیو آوردیم مراقبمون باشه.

آرام از جا بلند شد و خودش را به آیفون رساند و با دیدن زنی با صورت پوشیده قلبش برای لحظه ای به زیر پایش افتاد.

زن باز هم زنگ را فشرد و بهار دستش را بند دیوار کرد تا از افتادن احتمالی اش جلوگیری کند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۸۵

جانش به لبش رسید تا آیفون را برداشت و کیه ضعیفی را در آن ادا کرد.

-کیه؟

-خوبی؟

زن اصلا قابل شناسایی نبود و سوال مسخره و بی موردش بیشتر دختر را ترساند.

-شما؟

-نازنینم

دختر که اشک در چشمانش حلقه زده بود کمی فکر کرد و سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند.

-نمیشناسمت

-ولی من خوب می‌شناسمت

-چی میخوای؟

-جونتو

صدای خنده زن بلند شد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-زنگ میزنم پلیس.

زن سر جلو آورد و نگاهش را مستقیم درون آیفون دوخت.

-زنگ بزن بگو مادر مهتا برگشته حق پایمال شده دخترش پس بگیره

آیفون از دستش افتاد و قدمی عقب رفت.

گفته بود نامش نازنین است؟ این هم مسخره بازی جدیدشان بود؟ روح بازی!

-کیه بهار

با صدای جیغی دلخراش به عقب چرخید و دست روی دهانش گذاشت و نگاه در نگاه مات و مبهوت سپیده دوخت.

-خوبی بهار چته آروم باش عزیزم منم!

زانوهایش خالی کرده بود که کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست.

اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه هایش میغلتید و صورتش را کاملا خیس کرده بود

با اوج گرفتن صدای گریه اش سپیده انگار از بهت درآمد که به سمت آشپزخانه رفت تا لیوانی آب برای دخترک ترسیده بیاورد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۸۶

کمی که آرام گرفت سپیده کمک کرد که روی تخت دراز بکشد و منتظر ماند تا دخترک به خواب برود ولی مگر چشمان مبهوت دخترک بسته میشد.

جوری خیره سقف بود که انگار جدی جدی روح دیده بود.

-میخوای پلیس خبر کنیم؟

-چی بگیم؟

-بگیم یکی مزاحم میشه

Exchange group 3022

-چیکار می‌خوان بکنن؟

-میان بالاخره یک گشتی میزنن

حال سپیده هم ترسیده بود و از اینکه دلش به حال دخترک سوخته بود و قبول کرده بود که پیشش بماند پشیمان شده بود و دلش میخواست به اتاق خودش برگردد.

با به صدا آمدن گوشی بهار نگاه ترسان جفتشان به آن سمت چرخید

-کیه؟

-نمـ... نمی‌دونم

-جواب نده

انگار قصد آزار خودش را داشت که به سمت موبایلش خم شد و نگاهش روی شماره ناشناس چرخ خورد و با مکث تماس را وصل کرد.

-بله؟

-خانم آریا؟

-بله خودم هستم

-از مرکز روانی تماس میگیرم

اگر می‌گفت که پشت گوشی سکته کرده است دروغ نگفته بود.

برای لحظه ای انگار واقعا قلبش ایستاد.

-خانم آریا

-بفرمایید؟

-من با جناب آریا تماس گرفتم منتها در دسترس نبودن متاسفانه باید بگم مهتا فتحی دوباره فرار کرده. وظیفه خودم دونستم بهتون خبر بدم

-چی!

زن مکثی کرد.

-راستش شاید درست نباشه بگم ولی به نظرم باید در جریان باشید

-در جریان چی؟

-اخرین بار به پرستارش گفته امشب میکشتش

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۸۷

تماس قطع شده بود و او هنوز خیره صفحه موبایل بود.

فرار کرده بود؟

میخواست بهار را بکشد؟ پرستار گفته بود که یک چاقو از آبدارخانه گم شده بود و احتمال میداد مهتا دزدیده باشد.

تمام تنش می‌لرزید و سپیده ترسیده از این واکنش بهار خود را جلو کشید و دختر را به آغوش کشید.

-خوبی بهار؟ کی بود؟ چرا اینجوری شدی چی گفت مگه

-باید برم

-کجا؟

خیلی زود شماره پدرش را گرفت و با تمام وجودش دعا دعا میکرد گوشی اش را روی حالت بی صدا نگذاشته باشد

-بله

-بابا

با شنیدن صدای پدرش به آنی بغضش ترکیده بود و حال پدرش نیز ترسیده و پریشان روی تخت نشسته بود

-چرا گریه می‌کنی بهار

-بابا بیا دنبالم

اخم های مرد در هم رفته بود و میخواست خیلی زود در جریان ماجرا قرار بگیرد.

-چی شده سورن کجاست؟

-نیست بابا من میترسم.

دخترک مغرور به چه روزی افتاده بود که برای تنها نماندنش به پدرش التماس میکرد.

-کجایی؟

-خونه.

مرد لب روی هم فشرد.

-از چی میترسی؟

-یکی داره اذیتم می‌کنه

-کی؟

-نمیدونم بابا بیا منو ببر

-شوهرت کجا گذاشته رفته

-رفته سفر

دختر هق میزد و مرد کلافه از روی تخت بلند شد .

-خیلی خب میام دنبالت

مـــاه🌙زده

#پارت۷۸۸

صدای بوق آزاد در گوشی پیچید و خبر قطع شدن تماس را میداد

-میاد؟

دختر نامطمئن سری تکان داد و در گوشه تخت در خودش مچاله شد.

-پس من برم خونمون

هنوز دختر قصد رفتن هم نکرده بود که بهار دستش را چنگ زد.

-نه تورو خدا بمون تا بیاد

خودش هم میترسید و برای رفتن باید با پدرش تماس می‌گرفت با این حال سری تکان داد و کنار دختر در خود مچاله شد.

-چرا اذیتتون میکنن؟

دختر اشک هایش را پاک کرد و سر روی زانوهایش گذاشت.

-نمیدونم

-خیلی ترسناکه.

دلش سورن را میخواست. از خودش بدش می آمد که در این مدت انقدر او را اذیت کرده بود.

با به صدا آمدن دوباره زنگ خانه این بار نگاهشان وحشت زده به سمت پذیرایی چرخید

-یا خدا!

سپیده ترسیده پتو را چنگ زده بود و بهار حتی توان حرکت کردن را نداشت.

در باز هم کوبیده شد و این بار صدای زنی به گوش می‌رسید.

هردو مثل بید میترسیدند و هیچکدام جرعت این را نداشتند که به سمت در بروند.

-یعنی کیه؟

-چرا تموم نمیشه امشب

-زنگ بزن پلیس

دختر ناچار پلیس را در جریان گذاشت و سعی کرد به صدای در بی توجه باشد.

-رفت؟

-نمیدونم

-چرا بابات نمیرسه؟

-نمیدونم

ماهـ🌙ـزده

#پارت۷۸۹

نمی‌دانست دقیق چقدر گذشته بود ولی شاید نیم ساعتی میشد که خبری از مزاحمت نبود و انگار گشت زنی پلیس واقعا جواب داده بود.

از بابت این آرامش مقطعی خوشحال بودند که با به صدا در آمدن آیفون باز هم قلبشان جایی حوالی انگشت کوچک پایشان افتاد

-شاید باباته

-خدا کنه

@Vip Roman

هردو در حالی که چاقویی در دست داشتند به سمت آیفون رفتند و نگاهشان روی صفحه خالی آیفون چرخید

-بردار ببین کیه

با مکث و البته وحشت آیفون را برداشت و با صدایی لرزیده کلمات را ادا کرد

-کیه؟

-باز کن منم

تا به حال در زندگی اش هیچوقت اینگونه از حضور پدرش خوشحال نشده بود.

برای اولین بار پدرش را منجی خودش می‌دانست و دلش میخواست هر چه سریعتر به خانه پدری اش و اتاق دوران مجردی اش برگردد

با به صدا آمدن زنگ خانه چشمی را چک کرد و با اطمینان از حضور پدرش در را باز کرد و کاملا غیر ارادی خودش را در آغوش او انداخت

اخم های مرد در هم بود و با اکراه دست دور شانه دختر انداخت و نگاهش روی سپیده چرخ خورد.

-چی شده نصف شب؟

-منو از اینجا ببر

-کجا ول کرده رفته شوهرت؟

-کار فوری براش پیش اومد مجبور شد بره

-هه کار فوری!

هیچ دلش نمی‌خواست مقابل سپیده خار و خفیف شود که سریع خودش را از آغوش مرد بیرون کشید و برای تعویض لباس به اتاق رفت.

البته که دیگر حتی از اتاق خودش هم میترسید و حس میکرد کسی هر لحظه او را زیر نظر دارد و ممکن است به او آسیب بزند

ماهـ🌙ـزده
#پارت۷۹۰

با تعویض لباس و برداشتن وسایل ضروری و رساندن سپیده از خانه بیرون زدند و نگاه بهار در کوچه چرخ خورد.

با به راه افتادن ماشین نگاه دخترک خیره اطراف بود و برای لحظه ای حس کرد کسی را دیده است.

سرش به سمت عقب چرخید و با دیدن زنی با کلاه نقاب دار که خیره اش بود و او جز برق چشمانش چیز دیگری از چهره اش را نمی‌دید.

-بابا؟

نگاه مرد روی دخترک رنگ پریده چرخید.

-تو هم دیدی؟

-چیو؟

-اون زن

نگاه مرد در آینه چرخید و متاسف سری تکان داد.

-چیزی مصرف کردی باز؟

-بابا به خدا راست میگم

-سرت بذار بخواب

-بابا!

-هیس بخواب

نشد. حتی با رسیدن به خانه و رفتن به تخت قدیمی اش هم نتوانست بخوابد.

حالش خراب بود و گویی تب و لرز کرده بود و حال هذیان نیز به باقی حرف هایش اضافه شده بود.

خورشید طلوع کرده بود و مادرش هنوز هم بالای سرش بود و سعی میکرد به واسطه آن حوله خیس کمی از تبش بکاهد ولی انگار موفق نبود.

-ببریمش دکتر خیلی تب داره.

-دوباره زنگ بزن به شوهرش

-در دسترس نیست

-معلوم نیست باز چه داستانی راه انداختن.

دختر را به بیمارستان رساندن و بالاخره به لطف داروهای آرام بخش و تب بر دخترک آرام گرفت و کمی خوابید.

ساعت حوالی هشت صبح بود که مادرش به قصد آوردن آب جوش اتاق را ترک کرده بود و چیزی طول نکشید که در اتاق باز شد و زنی با بوت های ساق دار و کلاهی نقاب دار و صورتی پوشیده وارد اتاق شد و در اولین قدم دست روی دهان دخترک گذاشت و با باز شدن چشمان دخترک برای خفه کردن صدایش اعمال فشار کرد.

-هیس

#پارت۷۹۱

نگاهش در نگاه سبز دخترک گره خورد. مهتا بود؟ انگار آمده بود که بالاخره به وعده اش عمل کند و دختر را به تقاص آنچه کرده بود برساند.

دست زن روی دهان دخترک فشرده میشد و انگار قصد گرفتن نفسش را داشت.

دست بهار نیز روی دست دخترک چنگ شده بود و به دنبال راهی برای نفس کشیدن بود.

نگاه دختر با بالا رفتن چاقوی در دست زن بالا رفت و برای لحظه ای از تقلا کردن دست برداشت.

تمام شد! همه چیز تمام شده بود و سرانجام او اینجا بود؟ مرگ آن هم اینگونه وحشیانه؟

کاش حداقل برای بار دیگر سورن را میدید.

چاقوی بالا رفته به ضرب پایین آمد و دختر بی اراده چشم بست.

چاقوی فرود آمده در چند سانتی دماغش متوقف شده بود و زن با حس ثابت شدن جسم زیر دستش از اتاق بیرون رفت.

-چخبر؟

-شلوار لازم شد فکر کنم.

فرهاد راضی از آنچه برنامه ریزی کرده بود تکیه از درخت گرفت و کلاه کاسکتش را سر کرد.

-برو خونه تا خبرت کنم

-منتظرم

موتور را روشن کرد و به سمت مقصدی که مدنظرش بود راند.

دیشب برایش شبی پر از استرس و البته هیجانی بود و هنوز کارهایش تمام نشده بود.

باید قبل بیرون آمدن سورن آنچه چیده بود را به انتها میرساند و برای این کار نیز باید باز هم کاری غیر اخلاقی میکرد.

با بیرون آوردن گوشی اش شماره میلاد را گرفت و با وصل شدن تماس پشت چراغ قرمز ایستاد.

-جونم دادا

-چی شد؟

-خیالت راحت سپردم سر تیر بزنن دهنش آسفالت کنن

-یارو وکیله مراقب باشین دردسر نشه

-غمت نباشه تو از الان فکر کن حذفه

مـــاهـزده

#پارت۷۹۲

تمام دیشب را بیدار مانده بود و سرش به شدت درد میکرد و انگار نیاز به ریکاوری داشت.

-پس خبر از تو

-رو چشمم

-چشمت بی بلا

با قطع تماس شماره سهیل را گرفت و منتظر ماند تا تماس وصل شود.

-جان؟

-سورن کلانتریه

-چی؟

-میخوام مثل بمب توی شرکت صدا کنه

-برای چی؟

-مواد توی ماشینش پیدا شده.

سهیل با ابروی بالا پریده تک خنده ای کرد.

-کار شماست؟

-سهیل می‌خوام به ظهر نکشیده تمام شرکت با خبر بشن.

-خیلی خب.

با قطع تماس این بار شماره احسان را گرفت و با رسیدن به خانه موتور را سرسری زیر پله ها پارک کرد.

-بله؟

-حکمت هستم دوست مهتا

احسان با مکث جوابش را داد.

-بله شناختم بفرمایید؟

-میخوام بدونم قراره چیکار کنین

ابروی پسر بالا پرید و لبانش به پوزخند میل کردند.

-میتونم بپرسم چرا؟

-چون برام مهمه

-اینکه قراره چیکار کنم!

-خیر جناب مهتا برام مهمه

برای چند ثانیه ای سکوتی سنگین حکم فرما شد و کسی که این سکوت را شکست احسان بود.

-ممکنه من و شما دیداری داشته باشیم؟

-خوشحال میشم.

-پس امروز دفتر من

-ادرس بفرستین

-حتما

-خدانگهدار

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۹۳

قبل از هرچیزی نیاز به خواب داشت و باید کمی استراحت میکرد.

تمام دیشب را درگیر انجام کارها بود و نتوانسته بود حتی دقیقه ای پلک روی هم بگذارد.

با رسیدن به مقابل خانه نگاهش روی در خانه مشکات چرخید و بی توجه به ساعت به آن سمت رفت و در را کوبید.

با باز شدن در و نمایان شدن قامت مشکات فرهاد با ابروهایی در هم کشیده و چشمانی سرخ نگاه در

نگاهش دوخت و بعد از حال و احوالی کوتاه دست هایش را در جیبش فرو برد.

-چی شد آقای مشکات؟ خبر جدیدی نیست

-من درمورد مهتا تحقیق کردم درمورد دارایی ها و خانواده اش درسته حق با شماست.

پسر پوزخندی زد و سری تکان داد.

-خیلیم عالی خب؟

-با همه این ها دختر باید نامه سلامت روانش دریافت کنه.

-اصلا مهتا با اجازه کس بستری شده؟

-خودش

فرهاد مات شده نگاهش کرد.

-چی؟

-مهتا خودش خواسته که بستری بشه

پسر ناباور خندید و دستی در موهایش کشید.

-حرومزاده

-چیزی گفتین؟

فرهاد که حرف رکیکش را زیر لب زمزمه کرده بود سری به نفی تکان داد

-خب چطوری باید گواهی گرفت؟

-باید تست بده و یک سری آزمایشات روش انجام بشه

-خب این چقدر طول می‌کشه.

-بستگی داره

-به چی؟

-به تلاش ما

پسر خیره نگاهش کرد.

-ما؟

-تا یک جایی حرفت درست بود و اگه درمورد صاحب فعلی اموال هم حرفات حقیقت داشته باشه من وظیفه خودم می‌دونم که توی این ماجرا به مهتا کمک کنم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۹۴

@Vip Roman

فرهاد با تکان سری تشکری آرام کرد و به سمت خانه شان رفت و خیلی زود با تعویض لباس هایش روی تخت مهتا دراز کشید.

نگاهش روی عکس هایشان در سفر شیراز چرخ خورد و دستی روی چهره دخترک کشید

-دلم برات تنگ شده دردسر

در حالی که گوشی را روی سینه اش گذاشته بود به خواب فرو رفت و طولی نکشید که با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش چشم باز کرد و با دیدن شماره میلاد تماس را وصل کرد.

-سلام

-سلام داداش خواب بودی.

-بگی نگی

-بخواب پس زنگت میزنم.

-نه میلاد بگو ببینم چی شد.

-هیچی وکیلش امروز بیشتر باید پیگیر کارهای خودش باشه تا اون پسره.

فرهاد لبخند محوی زد و آرام سری تکان داد.

-چیکار کردی؟

-کارش یک تصادف و یک شاکی بد پیله و سلیطه بود. حالا حالا ها گیره. سپردم اگه خواست آزاد بشه داداش دختره یک دعوا هم بزنه تنگش یک بیمارستانم بیافته.

-نمیخواد خیلی پیاز داغش زیاد کنین.

-حله داداش.

-از نگین چخبر؟

-فرستادمش خونه فعلا. دختره از حال رفته از اون موقع هم هر سری به هوش اومده با کلی جیغ و داد دوباره خوابیده

همین بود. این تمام آنچه بود که میخواست. او هم سورن و هم بهار را گرفتار کرده بود تا نتوانند به مهتا دسترسی پیدا کنند و حال باید مهتا را از آن دیوانه خانه بیرون میکشید.

خیلی زود برای رفتن به دفتر احسان آماده شد و با رسیدن به آنجا و هماهنگی صورت گرفته وارد اتاقش شد.

-سلام حکمت هستم.

احسان نگاهی کلی به پسر انداخت و سعی کرد به هیچ چیز جز مهتا و مشکلش فکر نکند درست مثل فرهاد

-قبل هر چیز باید بگم من وکیل مهتام و تا وقتی که شمارو امین مهتا ندونم نمیتونم شمارو در جریان امور بذارم.

پسر سری تکان داد و لبخند محوی زد.

-پس کافیه تا اون مرکز برین و با مهتا دیداری داشته باشین.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۹۵

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

رفته بود و حتی با خود مهتا نیز صحبت کرده بود و مهتا فرهاد را امین خود معرفی کرده بود منتها یک مشکل وجود داشت

آن هم این بود که دلیل وضعیت موجود همین اعتماد بی جای دخترک به پسری بود که خودش را بسیار موجه و البته عاشق جا زده بود.

-حتما

فرهاد کلافه از نگاه شکاک و کنجکاو احسان سری تکان داد و لبخند مصنوعی زد.

-خوبه فقط من اومدم بهتون بگم سعی کنین این پروسه تحقیقات درمورد من رو کوتاه تر کنین و به مهتا بپردازید. خیلی زمان نداریم و من نمیخوام مهتا بیشتر از این توی اون مرکز بمونه.

-هدف منم همینه.

-من برعکس شما به شما اعتماد میکنم چون مهتا اینطور خواسته

کجخندی زد و ادامه داد.

-و البته تا حدودی مجبورم که اعتماد کنم... بگذریم. سورن بازداشت شده و برای آزادی مسیر سختی رو در پیش داره البته مگه اینکه بهار بتونه سند جور کنه که با همه اینا باز هم ممنوع الخروجه و حداقل میدونیم که نمیتونه فرار کنه.

ابروهای احسان بالا پرید و انگار حرف های پسر تازه برایش جالب شده بود که به سمتش آمد و مقابلش روی مبل نشست.

-چرا بازداشت شده!

-مواد تو ماشینش پیدا شده

-مواد؟!

فرهاد مطمئن و با لبخندی پیروزمندانه سری تکان داد.

-اره مواد.

-کار شما بوده؟

-نه چرا من باید همچین کاری بکنم!

احسان حال با کجخندی به مبل تکیه زد و سری تکان داد.

-طبق سابقه تون میگم.

-کدوم سابقه!

-دوتا دزدی موفقیت آمیز داشتین تا حالا البته تا جایی که من می‌دونم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۹۶

فرهاد باز هم مطمئن و با لبخند پیروزمندانه سر تکان داد.

-انگار مهتا چیزی از قلم نینداخته.

-چیزی هست که شما بخواین بگین؟

فرهاد با تکان سری به نشانه نفی از جا بلند شد.

-نه فقط اونجا موندن مهتا رو بیمار می‌کنه و از هدفش دورتر. می‌خوام بدونم چقدر طول می‌کشه تا کارش درست بشه.

-شاید تا آخر این هفته

انگار چیزی در دلش جوشید و آن هم شوق دیدار دوباره دخترک بود.

-مطئنی که میشه؟

-من تمام تلاشم بر اینه که مهتا حتی اگه شده یک ساعت زودتر از اون دیوونه خونه لعنتی بیرون بیاد

-خوبه تو این مدت منم سر بقیه رو گرم میکنم

فرهاد به سمت در به راه افتاد و احسان نیز از روی مبل بلند شد و همراهی اش کرد.

-اقای حکمت!

فرهاد که به قصد باز کردن در دستگیره را فشرده بود نگاهش را به پسر داد.

-بله؟

-سعی کن خودت توی دردسر نندازی. داستان مهتا با بیرون اومدنش تموم نمیشه گفت بهتون بگم اون هنوزم از چیزایی که میخواد دست نکشیده.

پسر لبخند محوی زد. او نیز همین را میخواست انگار هدف مهتا هدف فرهاد شده بود و حال هر دویشان در رسیدن به آن هدف تمامشان را گذاشته بودند.

-فقط یکم آتیش بازی میکنم تا مهتا آرامش داشته باشه تا وقتی که اونجاست.

-موفق باشی

-همچنین

با خروجش از دفتر احسان مستقیم به بیمارستان رفته بود تا به پیامی که از نگین به دستش رسیده بود رسیدگی کند.

گویا بهار را در بخش اعصاب بستری کرده بودند و تحت نظر بود و این برای فرهاد خبری بسیار بسیار شیرینی بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۷۹۷

دقیق علت بستری شدنش را نمی‌دانست ولی خوشحال از اینکه تیرش به هدف خورده و حال هردویشان را گرفتار کرده از بیمارستان خارج شد .

راضی از موقعیت پیش آمده با خرید شاخه گلی به سمت مرکز به راه افتاد.

انگار هربار که میخواست وارد این مرکز بشود باید هفت خوان رستم را میگذراند و آخر سر هم با زور سر و صدا اجازه ورودش صادر میشد.

-فقط پنج دقیقه

برای زن سری تکان داد و به سمت اتاقی که حال او هم مانند مهتا از آن متنفر بود به راه افتاد.

با باز کردن در اتاق نگاه دخترک روی او چرخ خورد و خیلی زود چهره اش از ان دخترک افسرده خشمگین به دختری مهربان و ذوق زده تبدیل شد.

-سلام

فرهاد نیز با لبخندی که منحصر به مهتا بود وارد اتاق شد و به سمتش رفت.

-علیک سلام دردسر. خوبی؟

-خوبم چطوری گذاشتن بیای داخل!

-با دعوا

مهتا آرام خندید و فرهاد شاخه گل را به سمتش گرفت.

-بفرما

-مرسی چه خوشگله!

-قابلت نداره

گل را آرام بویید و چشم بست. باورش نمیشد روزی در این دیوانه خانه آرام باشد

نترسد و احساس تنهایی نکند. انگار فرهاد حضورش برای انتقال آن حس امنیت کافی بود.

-رو به راهی؟

-نه!

هنوز هم چشم هایش بسته بود و با این حال جواب پسر را داده بود.

-زود میای پیشم.

آرام چشم باز کرد و نامطمئن سری تکان داد.

-میدونم

-سورن بازداشت شد

دخترک متعجب و گنگ نگاهش کرد

-چرا؟!

-به جرم اذیت کردن تو

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۹۸

دلش لرزیده بود؟ آری لرزیده بود.
او دلش برای این مراقبت های بی شیله پیله و صادقانه پسر لرزیده بود.

سورن بازداشت شده بود؟ مگر از این بهتر میشد. حال که او در گوشه این تیمارستان زندانی شده بود چی بهتر از اینکه سورن نیز مانند او پابند جایی شده باشد و نتواند دردسر تازه ای درست کند.

-برام بگو

-تو ماشینش مواد جاساز کردیم

دخترک با چشم هایی گشاد شده خیره پسر شد که به آرامی این جمله را گفته بود.

-چیکار کردی؟

-حیف گفته بودی خودت میخوای زجرش بدی وگرنه سنگین میگذاشتم تمیز بره بالا دار

دختر ناباور تک خنده ای کرد.

-دیوونه ای؟

روی تخت دخترک نشست و بی خیال شانه ای بالا انداخت.

-شاید

-خب!

-بهارم بخش اعصاب بستریه

-چرا؟

-اخه یکم عصبی اش کردم.

باورش سخت بود پسری به آرامی فرهاد با آن روحیه لطیف و مهربان در این یک شب چنین جنگی به پا کرده بود که یکی در بیمارستان و دیگری در بازداشتگاه گرفتار شده باشد

-با اون چیکار کردی؟

-کار خاصی نکردم مهم نیست اومدم خودت ببینم اونارو ول کن.

مهتا با مکث و بهتی که هنوز رهایش نکرده بود آرام برای پسری که از همنشینی با او سیر نمیشد سری تکان داد.

-راستی فرهاد

-جونم؟

-برو وسایل ضروری جمع کن دیگه نرو تو اون خونه

-چرا؟

-ممکنه سورن برای دزدی پاتو بکشه وسط

پسر با کمی فکر آرام سری تکان داد.

-به رامتینم خبر بده یک مدت گم و گور شه

-باشه نگران نباش

-احسان دیدی؟

-اره

-چی گفت؟

-دنبال کاراته فقط بهش اعتماد داری؟

-برادرزاده وکیل بابامه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۷۹۹

فرهاد به نشانه فهمیدن سری تکان داد و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت.

-تا چه حد در جریان کارامونه؟

-تقریبا همه ماجرا منتها نه با جزییات

-چقدر بهش اعتماد داری؟

-من به هیچکس اونقدر که باید اعتماد ندارم

نگاه پسر به سمتش چرخید.

-جز تو

لبخند محوی روی صورت هر دویشان نقش بست و پسر به عادت همیشه موهای دختر را پشت گوشش فرستاد و چشمکی نیز چاشنی اش کرد و از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت.

-امروز باید بیافتم دنبال جا به جا کردن خونه.
-از صبا چخبر؟

مقابل پنجره ایستاد و نگاهش را به بیرون دوخت.

-خبری نیست ازش منم فعلا سراغش نگرفتم تا خودت بیای بیرون.
-اگه خبری گرفت بگو کاری برام پیش اومده بیرون شهرم.

نگاهش را به زنان صورتی پوش در حیاط دوخت.

-باشه

-فرهاد

نگاهش را با مکث از صحنه دلخراش مقابلش گرفت و به دختر دوخت.

-جونم؟

-اینا بهم دارو تزریق میکنن

ابروهای پسر به یکدیگر نزدیک شد و به سمت دختر قدم برداشت

-چه دارویی!

-نمیدونم اون اوایل فکر میکردم به خاطر بی تابی هام بهم آرامبخش میزنن ولی انگار اینجوری نیست

-پس چی؟

دختر نگاهش را به گل دوخت و سعی کرد ضعفش را از طریق چشمانش به پسر منتقل نکند.

-تو یک ساعت مشخص یک آمپول بهم میزنن نمی‌دونم چیه ولی همه انرژیم میگیره و حتی نمیتونم برای راه رفتن از روی تخت پایین بیام

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۰۰

@Vip Roman

قدمی جلوتر رفت و پتو را روی از روی پاهای دختر کنار زد.

-فکر می‌کنی یعنی عضلاتت ضعیف میشه.

دختر در سکوت سری به نشانه ندانستن تکان داد و نگاه پسر روی پاهای دختر چرخ خورد.

-تکون بده پاهاتو ببینم.

دختر آرام پاهایش را جمع کرد و پسر که انگار کمی خیالش راحت تر شده بود سری تکان داد.

-احتمالا میترسن بازم فرار کنی

-حیف می‌خوام گواهی بگیرم وگرنه بازم فرار میکردم.

-فکر می‌کنی چقدر طول بکشه

-احسان که خیلی امیدوار بود و می‌گفت تا چند روز آینده درست میشه

-امیدوارم

با باز شدن در و نمایان شدن قامت پرستار انگار هر دویشان فهمیدند که وقت خداحافظی رسیده که فرهاد با بوسیدن پیشانی دختر عقب آمد و از اتاق بیرون آمد.

با بسته شدن در سرش به سمت پرستار چرخید و با اخم هایی در هم نگاه در نگاهش دوخت.

-چه دارویی بهش تزریق میکنین؟

ابروی پرستار به وضوح بالا پرید.

-متوجه منظورتون نمیشم.

-میگه سر یک تایم مشخص بهش دارو می‌زنین چیه؟

پرستار بی توجه به او به راه افتاد.

-من وظیفه ای ندارم که به شما توضیح بدم.

-اره وظیفه نداری ولی توی دادگاه قطعا باید زبون تو دهنت بچرخونی بابت دقیقه به دقیقه کارهای غیر قانونی و غیر انسانی ات جواب پس بدی

پرستار به سمتش چرخید.

-دادگاه؟ دادگاه چرا؟

-تا چند روز دیگه مهتا رو از اینجا میبرم و از تک تکتون به خاطر رفتار آزاردهنده تون شکایت میکنم.

زن لبخندی زد و سری تکان داد.

-موفق باشین

فرهاد عصبی از گستاخی دختر جلوتر رفت و سری تکان داد.

-شک نکن موفق میشم اینو به اون رییس شیادت هم بگو

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۰۱

چشم هایش را باز کرده بود و حتی لحظه ای نگاه از سقف سفید اتاق نگرفته بود.

هیچ اوضاع خوبی نداشت از دیشب در این بیمارستان بستری شده بود و بدتر از همه نبود سورن بود و او در این چند ساعت نبود او را با تمام پوست و گوشت و استخوانش حس کرده بود.

مطمئن بود که مهتا را دیده است و شک نداشت که دختر باز هم به سراغش می‌آید

-سلام بهارم!

نگاهش را آرام از سقف گرفت و خیره بنفشه شد.

چند روز بود او را ندیده بود؟ شاید باید می‌پرسید چند هفته یا شاید هم چند ماه!

-خوبی عزیز دلم؟

@Vip Roman

او در آن خانه عزیز دل هیچکس نبود. در آن خانه هیچکس عزیز دل دیگری نبود حتی خواهرهایش که هر یک زندگی جداگانه تشکیل داده بودند و صاحب زندگی و فرزند بودند.

-بمیرم من این روزا تو نبینم.

بهار پوزخندی زد و نگاهش را به سقف دوخت.

در خانه آنها آنچه که اولویت همه چیز بود پول و بعد از آن غرورشان بود.

آنها همه چیز را فدای غرورشان میکردند و غرورشان را فدای پول.

که اگر اینطور نبود کدام مردی دخترش را به نرخ روز و نوسانات دلار معامله میکرد؟

کدام مردی چنین با ناموس خود میکرد؟

-میخوای با من حرف بزنی عزیز دلم؟

-کجا بودی تا الان؟

بنفشه خیره چهره رنگ پریده خواهرش بود و آرام دستی روی پیشانی اش کشید.

-کجا بودی وقتی بابا داشت دستی دستی به ماشین و خونه بهتر واگذارم میکرد؟ اون روزا عزیزت نبودم که صداتو نانداختی تو سرت و نگفتی این دختر این بی پدر و مادر عزیز دل منه تو که می‌دونستی من دلم گیره چرا بازم گذاشتی سرنوشتت برای منم بنویسن؟

بنفشه در سکوت به حقایقی که در صورتش کوبیده میشد گوش جان سپرده بود و هیچ نمیگفت.

-کجا بودی اون روزی که من مجبور شدم برای رسیدن به خواستم بشم یک آدم کثیف؟ اون روزا عزیز دلت نبودم؟ نه نبودم میدونی چرا؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۰۲

نگاهش را در نگاه خواهرش دوخت.

-چون میخواستی دلت خنک شه. میخواستی اونی که خودت تجربه کردی و منم تجربه کنم.

-اینطور نیست بهار

-اینطور هست.

صدای فریادش بی شک به گوش اتاق های کناری رسیده بود.

-اینطور هست چون هم من هم تو خوب میدونیم که تو به مرگ بابا راضی بودی و حتی ذره ای احترام هم براش قائل نبودی و خیلی خوب میتونستی مقابلش بایستی. نونت بند بابا بود یا اون شوهر پول دوست هیزت جیره خور بابا که ساکت موندی؟ ساکت موندی چون میخواستی تو تنها قربانی اون خونه نباشی البته که باران هم دست کمی از تو نداشت اون هم یک عوضی تر از تو با یک زندگی پلشت تر از تو.

صدایش رفته رفته اوج می‌گرفت و مانع ورود پدرش به اتاق شده بود.

@Vip Roman

او که حال با خیالی آسوده در خانه خود به خیال سر و سامان دادن دخترانش می‌زیست پشت در ایستاده بود تا آنچه کاشته را درو کند.

-حالم از همتون بهم میخوره. شماها منو به اینجا کشوندین. من کنار سورن میتونستم خوشبخت ترین دختر دنیا باشم ولی شما ها با بستن چشم هاتون اینو از من دریغ کردین

-تو که آخرم به سورن رسیدی.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و لبخند محوی زد.

-اره رسیدم ولی چطوری؟ یک بار براتون سوال شد اون پسر بی دست و پا که به قول بابا جونت حقوقش از پول تو جیبی من کمتره چطور تونسته همچین سرمایه ای دست و پا کنه؟

اخم های پدرش در هم بود و از صدای بالا رفته بهار و نگاه های متعجب و خیره رهگذران کلافه شده بود ولی قصد داشت یک بار هم که شده سوال همیشگی ذهنش را حل کند.

-یک بار اون بابای عوضیت به این فکر کرد که چطوری پسری که نشست جلوش و تحقیرش کرد فقط ارزش یک خونه اش از کل سرمایه اون بیشتره!

هیستریک سری به طرفین تکان داد.

-نه میدونی چرا چون اون میخواست دخترش بفروشه و به قیمت خوبی هم فروخت حالا دیگه چه فرقی داره اون پول پول زحمت کشی باشه یا خونه خراب کردن بقیه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۰۳

دست هایش را به بغل باز کرد.

-میبینی حتی الان هم نگران وضع من نیست و همه فکر و ذهنش اینه که سورن کدوم قبرستونیه حالا چرا؟ چون مجبوره می‌شنوی مجبوره که منو به دندون بکشه و من وقتش گرفتم.

صدایش آنقدر بالا رفته بود که به گوش پرستاران رسیده بود و حال برای آرام کردن دختر به اتاق آمده بودند

-خانم شما بیرون باش

-حالش خوب نیست.

-میدونم عزیزم شما بیرون باش

دختر سفید پوش با احترام بنفشه را بیرون فرستاد و به سمت بهار رفت

-خوبی عزیزم دیگه درد نداری.

-تورو خدا نذار اینا بیان تو اتاق

با التماس گفته بود و پرستار با تکان سری کمک کرد تا دختر دوباره به حالت دراز کش در آید.

-چرا مگه خانواده ات نیستن؟

-قاتل روحمن

پرستار آرام لب روی هم فشرد و متاسف سری تکان داد.

-یعنی دوست نداری ببینیشون؟

-نه

-باشه عزیزم تو اروم باش

-سرم درد می‌کنه

-کجای سرت؟

-شقیقه هام

-خیلی بی تابی می‌کنی اذیت می‌کنی خودتو

-میشه یک دارو بهم بزنی بخوابم بیدار نشم؟

پرستار نگاهش را در نگاه دختر دوخت و آرام سری تکان داد.

خوب می‌دانست حتی دردهای دخترک دردهای عصبی است و فقط کافیست آرامش را به او القا کرد.

به استیشن برگشت و در سرنگی دو سی سی آب مقطر کشید و دوباره به اتاق برگشت و مقابل در اتاق توقف کرد و نگاهش را در نگاه بنفشه و پدرش دوخت.

-نمیخواد پیشش باشین

هردو در سکوت لب روی هم فشردند و هیچ نگفتند.

-اگه می‌خواین مراقبش باشین لازم نیست حتما بالای سرش باشین میتونین توی سالن بمونین ولی لطفاً اگه حضورتون باعث میشه عصبی بشه داخل نرین.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۰۴

@Vip Roman

خودش وارد اتاق شد و در را بست و به سمت دختر رفت.

-این یک مسکن و خواب آور خیلی قویه بشمار سه خوابیدی و دردت از بین می‌ره فقط کافیه چشمات ببندی و جز سیاهی وخواب به چیزی فکر نکنی.

آب مقطر را به جان دخترک تزریق کرد و کنارش ماند تا آرام چشم ببندد.

زیاد بودند آدم هایی که برای رسیدن به آرامش حال هرچند مقطعی نیاز به یک محرک داشتند و آن میتوانست حتی مخدری قلابی باشد.

طولی نکشید که دختر به خواب رفت و با خروج پرستار از اتاق و ندیدن اقوام دختر حتی در سالن پوزخندی زد.

او بعد از سال ها در این بخش خوب فهمیده بود که بیمارهای این بخش آسیب دیده هایی هستند که نتوانسته اند جان سالم از دست شیاطین اطرافشان به در ببرند.

با ورودش به استیشن گزارشی برای دخترک نوشت و داستان را به سوپروایزر و متخصص اعصاب و روان شرح داد و حال طبق صلاح دید آنها روانکاوی نیز بهتر بود با دختر دیدار میکرد.

شاید پنج ساعتی از زمان خواب دختر می‌گذشت و حال وقت داروهای اصلی اش بود و آنها ناچار به بیدار کردنش بودند.

-بهار! عزیزم پاشو باید قرصت بخوری

دختر به سختی چشم باز کرد و نگاهش را در نگاه پرستار چرخاند.

انگار پرستار جدیدی به بالینش آمده بود.

-خوبی عزیزم؟

-ساعت چنده؟

-داره هوا تاریک میشه دیگه

نگاه دختر به سمت پنجره چرخید و نفسی عمیق کشید.

او باید هرچه سریعتر برای نجات سورن از این جهنم فرار میکرد.

-میخوام برم

-کجا؟

-پیش سورن

-شوهرت؟

نگاهش را به پرستار داد و با گرفتن نرده کنار تخت سعی کرد از جا بلند شود.

-اره باید برم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۰۵

طبق خواست مهتا آنچه نیاز بود را از خانه برداشته بود و خانه را ترک کرده بود و به خانه یکی از دوستانش که البته از دوستان نزدیک میلاد بود نقل مکان کرد.

با لرزیدن گوشی دختر نگاهش روی نام ذخیره شده در گوشی چرخ خورد و تماس را با مکث وصل کرد.

-سلام

پسرک کمی مکث کرد و باری دیگر شماره ای که گرفته بود را چک کرد و گوشی را به گوشش نزدیک کرد.

-سلام من با مهتا کار دارم.

فرهاد با شنیدن صدای پسر لبخند محوی زد. مهتا برایش از عرشیا گفته بود و حال تشخیص صدایش از پشت تلفن خیلی کار سختی نبود.

-شما باید عرشیا باشی

-بله

-مهتا درمورد شما با من زیاد صحبت میکنه

-شما؟

-من فرهادم.

فرهاد! اری تا به حال اسمش را شنیده بود و انگار دوست مهتا بود.

-مهتا نیست؟

-نه

-کجاست؟

روی تشکی که اشکان برایش پهن کرده بود دراز کشید و خیره سقف شد.

-مریضه

-چرا چی شده؟

-سرما خورده نمیتونه حرف بزنه

-امروز کلاس داشتیم.

فرهاد کلافه لب روی هم فشرد و به پهلو چرخید و جنین وار پاهایش را در دلش جمع کرد و پتو را بالا کشید.

-اره گفته بود بهم گفت هفته دیگه که بهتر بشه برات کلاس جبرانی می‌ذاره

-باشه

-کاری نداری؟

-کی خوب میشه؟

مهتا برایش از شخصیت عجیب پسر گفته بود ولی از نظر او عرشیا آنقدر ها هم عجیب و غریب نبود

-زود خیلی زود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۰۶

با قطع تماس گوشی را کنار متکا گذاشت و چشم بست.

انگار نیاز به کمی استراحت داشت و باید برای انجام باقی کارها انرژی خودش را در سطحی قابل قبول نگه می‌داشت

بهار هنوز هم در بیمارستان بستری بود و سورن نیز به لطف گرفتاری که برای وکیلش به ارمغان آورده بود هنوز در بند بود.

البته با اخباری که به دستش رسیده بود متوجه این شده بود که وکیلش به سراغش رفته ولی با این حال باز هم سورن آزاد نشده بود و انگار داستان به نفع او پیش رفته بود.

تمام اسناد در دست او بود و انگار سورن برای خروج از زندان راه سختی را در پیش داشت مخصوصا که بهار نیز در بیمارستان گرفتار شده بود.

همانطور که در ذهنش اتفاقات این چند روز را زیر و رو میکرد پلک هایش روی هم افتاد و به خوابی نه چندان طولانی ولی عمیق فرو رفت.

درست نمی‌دانست چه موقع از روز است و چند ساعتی را خوابیده است ولی حس و حال بهتری داشت که با زدن آبی به دست و صورتش از خانه بیرون زد و دوباره پیگیر کارهایش شد

قبل از هرچیزی به بیمارستان رفت و باز هم جویای احوال بهار شد.

گویا دخترک تحت نظر روانکاو بود و این از نظر فرهاد بسیار بسیار لذت بخش بود.

با به صدا در آمدن زنگ موبایلش نگاهش روی نام سهیل چرخید و تماس را برقرار کرد.

-سلام

-سلام چه خبر کم پیدایی؟

-درگیریم یکم

-مهتا کجاست اونم قرار بود زنگ بزنه منتها خبری ازش نشد الآنم زنگش زدم خاموش بود.

گوشی مهتا را از جیبش بیرون آورد و با دیدن صفحه خاموشش لب روی هم فشرد.

-مهتا آنفولانزا گرفته افتاده تو خونه حالا چیکارش داشتی لابد گوشیش خاموشه

-میدونی سورن رفته سفر

-سفر؟

-اره فریده گفت زنگ زده بهش گفته یک سفر خانوادگی براش پیش اومده مجبور شده بره گرگان

ابروی فرهاد بالا پرید و لبخند محوی زد.

-کی رفته؟

مـــاه🌙زده

#پارت۸۰۷

با بلند شدن صدای خنده سهیل او نیز لبخندش به خنده میل کرد.

- همه فهمیدن؟!

-اره بابا قبل اینکه اصلا سورن قصد کنه ماله بکشه همه جا پیچید.

- خوبه

-فقط کی برمیگرده؟

-نمیدونم بستگی داره

- به چی؟

قطعا به بهبودی بهار، انگار قرار نبود تا بهبودی بهار سورن نیز از گرفتاری آزاد شود

-به عرضه وکیلش

-وکیلش که فکر کنم کارش درسته

-پس زود میاد

-حالا تو چرا اینکار کردی؟

کلاه کاسکتش را روی از روی موتور برداشت و خودش نیز سوار موتور شد

-مگه گفتم من این کارو کردم؟

-پس چی؟

-نمیدونم هروقت برگشت از خودش بپرس.

سهیل که شک نداشت این داستان پیدا شدن مواد تماما از جانب فرهاد اب میخورد لبخندی زد و هیچ نگفت.

-اوکی پس منتظر میمونم تا بیاد

-به منم بگو پس داستان

-رو چشمم

با قطع تماس کلاه را روی سرش گذاشت و به سمت املاکی محل راند.

باید به فکر خانه ای جدید می‌بود. شک نداشت تا چند روز آینده مهتا به خانه برمیگشت و دیگر نمیشد در خانه اشکان ماند.

با چند املاکی صحبت کرده بود و یکی دو جا را هم دیده بود و حال برای دیدن خانه دیگری به همراه مشاور املاک به راه افتاده بود.

خانه ای ویلایی با حیاطی کوچک.
از خانه کنونی شان کوچکتر بود ولی حداقل خوبی اش این بود که اینجا کاملا مستقل بود و کسی مثل مشکات دماغش را در زندگی شان فرو نمی‌کرد.

با دیدن خانه و شنیدن پول رهن و اجاره با کمی چانه زدن آن را اجاره کرد و بعد از نوشتن اجاره نامه دوباره به خانه اشکان برگشت تا فکری به حال اسباب اثاثیه کند

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۰۸

دیشب را کسی به سراغش نیامده بود و به گرفتن همان اعتراف اولیه اکتفا کرده بودند ولی تمام امروز را در حال بازخواست شدن بود و حتی بعد از تشکیل پرونده به دادسرا هم رفته بود.

به زندان منتقل شده بود و هیچ خبری از بهار نبود.

وکیلش به دیدارش آمده بود و گفت به عنوان ضمانت نیاز به سند دارند و او هیچ دسترسی به بهار ندارد و البته نکته بد ماجرا این بود که بهار هم هیچ دسترسی به سندها نداشت.

حال که مهتا گرفتار شده بود بهترین زمان برای رسیدگی به دزدی شرکت و خانه بود و حال سورن خواهان پیگیری آن نیز شده بود.

-تخت پایین بخواب

نگاهش روی مرد لاغر اندام چرخ خورد و بی حرف روی تخت پایین دراز کشید.

شک نداشت که مهتا همدست دارد و باید پای او را نیز در این ماجرا باز میکرد و اسناد را پس می‌گرفت.

-هی بچه خوشگل!

نگاهش روی چهره مرد چرخید.

از ظهر که به اینجا آمده بود چهره های مختلفی دیده بود.

-چیکار کردی؟ خلافت چیه؟

نمیشد گفت تمام انسان هایی که در این مکان بودند شرور بودند ولی این یکی شرارت از چشمانش نمایان بود و از قضا هم بندی سورن بود.

-کاری نکردم.

مرد با تمسخر پوزخندی زد و سری تکان داد.

-از هر کی اینجا بپرسی چیکار کردی میگه من کاری نکردم.

-من واقعا کاری نکردم.

-به قیافت هم نمیخوره مال کاری باشی.

سورن سعی کرد مدت کوتاهی که مهمان اتاق آنها شده است از دردسرهای احتمالی دوری کند و وارد حاشیه نشود.

-با تو ام قرتی

مـــاه🌙زده

#پارت۸۰۹

چشم بر روی هم گذاشت تا بلکه به اعصابش مسلط بماند و باعث جنگ و جدال نشود.

-کری مگه با تو دارم حرف میزنم

چشم باز کرد و نگاهش را به مرد لاغر اندام دوخت.

-بله؟

مرد با قیافه ای مسخره تک خنده ای کرد و دست به نرده تخت بالایی گرفت.

-اوه چه لفظ قلم..بله؟

- آقا من دنبال دعوا نیستم بیخیال من شو

مرد باز هم خندید

-نه بابا دنبال دعوا نیستی! بیا پایین بابا تو اصلا مال دعوا نیستی بچه جون.

باورش نمیشد که روزی در چنین جایی گرفتار شود و بخواهد هم کلام چنین آدم هایی شود.

کاش هرچه زودتر کسی برایش کاری میکرد تا بتواند از این دیوانه خانه فرار کند.

-محمود پاشو بیا مجید بازم شر به پا کرده

نگاه مرد لاغر اندام از روی سورن برداشته شد و روی پسر جوانی که در چهارچوب در نرده مانند ایستاده بود چرخید.

-با کی باز؟

-پیچیده به پر و پاچه یکی از نوچه های کامران.

مرد لاغر اندام که سورن تازه متوجه تتو روی گردنش شده بود به سمت مرد قاصد رفت.

-چه گوها! از کی تا حالا کامران آدم شده که باز بخواد آدم داشته باشه

با خروج مرد از اتاق سورن که انگار خیالش کمی راحت شده بود به پهلو چرخید و رو به دیوار خیره نوشته های روی دیوار شد

نگاهش روی جملات چرخ میخورد و با دیدن یکی از آنها لبانش کمی به خنده کش آمد.

غلتی زد و به پشت خوابید و نگاهش را به تخت بالای سرش دوخت.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۱۰

@Vip Roman

نمی‌دانست چرا خبری از بهار نیست فقط امیدوار بود که حالش خوب باشد و این نبود سورن دوباره باعث ضعف و حملات عصبی اش نشده باشد.

-مرتیکه گوه فکر کرده گوز کدوم کونه با بچه های من اینجوری صحبت میکنه؟ ها! بگو مگه دستم بهت نرسه وگرنه پاره ات میکنم.

مرد لاغر را چند نفری به زور توانسته بودند مهار کنند و با ورود به اتاق کمک کردند تا روی تخت رو به روی سورن بنشیند

مرد عصبی بود و فحش های رکیکی را حواله کامران میکرد و سورن متعجب از این تنش روی تخت نشسته بود و خیره مقابلش بود.

-ها به چی نگاه می‌کنی بوزینه؟

مخاطبش سورن بود و اگر بقیه مهارش نمی‌کردند قطعا حمله اش به سورن به پیروزی ختم میشد چرا که بر خلاف جثه اش از زور زیادی برخوردار بود.

-پاشو برو بیرون مگه نمیبینی اعصاب نداره پاشو جلو چشمش نباش

سورن از همه جا بی خبر نمی‌دانست اصلا به چه جرمی مورد حمله لفظی و جسمی قرار میگیرد.

بی حرف به گفته یکی از حضار در اتاق از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت و نگاهش در سالن چرخ خورد.

مردی از کنارش گذشت و سورن مطمئن بود طرح لبخند کمرنگی را روی صورتش دیده است.

-تازه اومدی اینجا؟

نگاهش به سمت صدا چرخید و با دیدن مردی پا به سن گذاشته آرام سری تکان داد.

-بله

-خیلی دور محمود نپلک و باهاش چشم تو چشم نشو

محمود قطعا همان مرد لاغر اندام بود.

-من کاری به کارش ندارم.

-ولی اون با تو کار داره پسرجون تازه واردی و اون عاشق گوش مالی دادن به تو و امثال توعه پس سعی کن خیلی دم پرش نباشی

سورن باز هم سری تکان داد و چیزی نگفت.

-جرمت چیه؟

-برام پاپوش درست کردنمـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۱۱

نگاه مرد در چهره سورن چرخ خورد و لبخند محوی زد. سالیان درازی بود که در این جا زندگی میکرد و خیلی زیاد این جمله معروف پاپوش درست کردن را شنیده بود و خوب می‌دانست چه کسی واقعا راست می‌گوید و چه کسی خیر.

-خدابزرگه درست میشه

سورن پوزخندی زد و سری تکان داد.

-اره درست میشه ولی کار خدا نیست خودم باید درستش کنم

این را گفت و گذشت و رفت و حال نگاه مرد خیره مردی بود که حتی نامش را نمی‌دانست ولی شخصیتش برایش جالب بود.

در میان سلول ها می‌چرخید و نگاهش روی آدم ها چرخ میخورد.

درست نمی‌دانست چه قدر زمان گذشته ولی وقتش بود که به اتاقش برگردد و امیدوار بود که محمود آنجا نباشد یا حداقل پیله او نکند.

با ورودش به اتاق نگاهش روی محمود نشست و سعی کرد این اتصال نگاه را به کمترین زمان ممکن برساند که نگاه دزدید و به سمت تخت رفت.

-ببین جوجه ماشینی!

روی تخت نشست و نگاهش را به محمود داد چرا که می‌دانست مخاطبش اوست.

-اسمت چیه؟

-سورن.

مرد در سکوت و با چشمانی ریز شده نگاهش کرد.

-کی؟

-سورن

آرام آرام چهره مرد باز شد و با صدای بلند زیر خنده زد و صدای خنده اش آنچنان بلند بود که باعث نگاه های متعجب رهگذران شده بود.

-گفتی اسمت چیه؟

این سوال را در حالی که هنوز صدایش ته مایه خنده داشت به زبان آورده بود و تمسخر کلامش تیری بود و درست مغز سورن را نشانه گرفته بود.

-آریا سورن آریا

-اووف جونم بابا نه تنها ریختت بلکه اسمت هم خوشگله. ناز بمیری کوچولو

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۱۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سورن سعی کرد با فشردن لب هایش خشمی که آرام آرام به سراغش می آمد را فرو دهد و اجازه ندهد دردسر دیگری برای خودش درست کند.

در هر حال او در این مکان تازه وارد بود و محمود همانطور که در چند ساعت گذشته فهمیده بود نوچه های خودش را داشت و او در این جدال بی شک بازنده میشد.

ولی کاش انقدر صبور هم بود که بتواند در برابر حرف های محمود که سعی در تحریکش داشت سکوت کند.

- خب آقا سوت سوتک آخرم نگفتی چیکار کردی اوردنت اینجا!

سخت بود برای کسی که روزانه هزاران نفر مقابلش خم و راست میشدند و کسی روی حرفش حرف نمی‌زد

سخت بود که این چنین با او صحبت شود و او هیچ نگوید.

-مواد از تو ماشینم پیدا کردن.

محمود صورتش را کج کرد و تک خنده ای کرد.

-اووف بابا تو چه خطرناکی حالا چند گرم گانگستر؟

-دویست و خورده ای

ابروی محمود بالا پرید و کمی خودش را جلو کشید.

-کیلو؟

سورن در سکوت نگاهش کرد و این سکوت خنده دوباره محمود را به دنبال داشت.

-نگو گرم که بهم برمیخوره

سورن باز هم سکوت کرد که محمود این بار از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت و ابتدا فحش بسیار رکیکی را فریاد زد.

-اخه یعنی باید این سوت سوتک که واسه دویست گرم جنس گرفتین و بیارین اتاق من؟ بابا من تو این زندان دیگه یک برند به حساب میام با این چس خلافا نرینین تو اعصاب من

سورن در سکوت به معرکه ای که محمود به راه انداخته بود و باعث جمع شدن بقیه شده بود نگاه میکرد و باز هم سعی کرد با کشیدن نفسی عمیق به خودش مسلط باشد.

آرام روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشمانش گذاشت و سعی کرد فکرش را روی کارهایی که باید میکرد متمرکز کند

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۱۳

با پرتاب چیزی روی دست و صورتش خواب نیم بندش پاره شد و سراسیمه روی تخت نشست.

-کی به تو بچه قرتی اجازه داد بخوابی!

عصبانیتش به آن سطحی رسیده بود که دیگر نمی‌توانست کنترلش کند.

پارچه را از روی تخت برداشت و با پرتاب کردنش به سمت محمود به سمتش حمله ور شد.

-عوضی دردت چیه چرا خفه نمیشی؟

محمود که انتظار چنین واکنشی را نداشت با ابروی بالا پریده به پسرک که رگ های پیشانی اش متورم شده بود چشم دوخت و لبخند دندون نمایی زد.

- نه بابا انگار تو شلوارت یک چیزایی هم داری فکر کردم اوردنت شام بچه ها شی

فشار دستش روی گردن مرد بیشتر شد و عصبانیتش دیگر قابل کنترل نبود.

-خفه شو عوضی

محمود در آرامش تمام لپ سورن را کشید.

-اووووف ناز بمیری کوچولو

سورن فرصت نکرد واکنشی به این تحقیر محمود بدهد که با فرود آمدن جسمی در سرش عقب کشید و جفتش دستش را روی سرش گذاشت.

-مادر نزاییده کسی سر آق محمود صدا بلند کنه

چشمانش تار میدید و درد سرش آنقدر زیاد بود که حتی نمی‌توانست سر بلند کند و به آنکه او را به این روز انداخته بود نگاه کند.

-خوبی آق محمود؟

-واقعا فکر کردی این قناری می‌تونه خط بندازه

-گوه خورده

محمود با خنده روی تخت نشست و نگاهش را به سورن که در حالی که سرش را گرفته بود و روی زانوهایش نشسته بود چرخ خورد.

-خب میگفتی جوجه رنگی!

-آخ

-جووون بابا ناله کن که خوب ناله میکنی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۱۴

@Vip Roman

سورن لب روی هم فشرد تا صدایش خفه شود و بیشتر از این مورد تمسخر قرار نگیرد.

-نمیره یهو

-نه بابا هنوز سر شبه بابا

با حس خیسی کف دستش چشم روی هم فشرد و آرام روی تخت نشست و سرش را در دستش گرفت و با رو به راه شدن حالش سر بلند کرد و نگاهش را به محمود دوخت.

-زنده ای که!

-میخوای زهر چشم بگیری؟

محمود پوزخندی زد و از جا بلند شد و به سمت سورن رفت و با چنگ زدن موهایش سر پسر را به سمت بالا کشید

چهره اش از درد جمع شده بود و از اینکه این چنین غرورش به تاراج می‌رفت درمانده و عصبی بود

درد شکستن غرورش از درد شکستن سرش شدیدتر بود.

-تو آخه قد این نیستی که من بخوام حتی ازت زهر چشم بگیرم جوجه

هیچ نگفت و نگاه در نگاه پر تمسخر محمود دوخت.

-تو رو آوردن آخر شبی باهات بازی کنیم بچه آخه زهر چشم!

سورن لب روی هم فشرد و هیچ نگفت و فشار دست محمود روی موهایش بیشتر شد.

-میخوام باهات بازی کنم جوجه رنگی

موهایش را با ضرب رها کرد و قدمی عقب رفت و به سعید اشاره کرد.

-شروع کن

سعید که انگار تماما گوش به فرمان محمود بود با صادر شدن این اجازه با لبخندی کثیف چانه پسررا در دستش گرفت و سرش را به سمت خود چرخاند.

-اسمت چیه گوگولی

صدای خنده محمود به گوش رسید.

-سوت سوتکه اسمش

مـــاهـزده

#پارت۸۱۵

شبی دیگر نیز گذشته بود و بهار شب را در بیمارستان و سورن در زندان به سر برده بود و فرهاد نیز شب را در خانه اشکان مانده بود و مهتا نیز مهمان آن دیوانه خانه بود.

وجه مشترک همه ی آنها این بود که هیچکدام تا خود صبح نخوابیده بودند و هرکدام به نحوی آزار دیده بودند و البته که سورن بیشتر از هرکسی در این شب بلند شکسته بود.

نوچه های محمود تا پایان شب به نحوی او را آزار داده بودند و عاقبت این تحقیر و توهین ها جدالی پر و سر صدا و خبر شدن نگهبان ها بود و حال سورن شب اول را باید در انفرادی به سر میبرد.

گوشه لبش پاره شده بود و بادمجانی به بزرگی یک مشت زیر چشمش نقش بسته بود و البته که درد اصلی درد شکستن غرورش بود.

او صاحب یک هلدینگ بزرگ با کلی عزت و احترام امشب مورد توهین و تحقیر بدی قرار گرفته بود و حتی یادآوری آنچه شنیده بود و دیده بود نیز دیوانه اش میکرد.

با فاصله چندین کیلومتر بهار در بخش روان بیمارستان بستری شده بود و هرچه تلاش کرده بود نتوانسته بود پدرش را قانع کند تا مرخص شود.

روانکاو بهار با پدرش صحبت کرده بود و با در میان گذاشتن سابقه خودزنی و خود کشی اش در دوران نوجوانی پزشک دستور بستری و تحت نظر بودن را برایش صادر کرده بود و مسئولیت اتفاق هایی که ممکن بود پیش بیاید را بر دوش پدرش انداخته بود و او نیز که تمام عمرش را تلاش کرده بود از زیر بار مسئولیت های مربوط به دخترانش فرار کند ترجیح داد پرستاران از دخترش مراقبت کنند تا خودش.

به کمک آرام بخش ها او را کمی مطیع کرده بودند با این حال او تمام فکر و ذهنش سورن بود و باید کاری برای نجاتش میکرد.

بدی ماجرا این بود که شک نداشت آزادی خودش نیز وابسته به آزادی سورن بود و حال باید چگونه او را از بند رها میکرد تا درب قفس خودش نیز باز شود؟

و اما فرهاد او که این دوری از مهتا هر لحظه بیشتر از لحظه قبلی صبرش را به سر می آورد در حالیکه تمام شب را خیره سقف بود به کارهایی که باید میکرد فکر کرده بود و حوالی صبح از خانه بیرون زده بود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۱۶

مهتا نیز که حال این روزها احساس ضعف شدیدی در عضلات تحتانی اش داشت با فکر به اینکه چه زمانی قرار بود از آن قلعه مرگ بیرون برود شب را به صبح رسانده بود.

سورن زندان بود و بهار در بیمارستان و این خبر او را بسیار بسیار خرسند کرده بود و دلش میخواست این شرایط فعلا پا برجا بماند.

کاش می‌توانست خودش نیز به دیدارشان برود و این صحنه های لذت بخش را از نزدیک ببیند.

خورشید طلوع کرده بود و روزی دیگر فرا رسیده بود و حال هرکدام از آنها برنامه جدیدی برای زندگی کردن در نظر داشتند.

سورن را به هنگام اذان دوباره به بند خودش برگردانده بودند و ای کاش که این کار را نمی‌کردند.

او ترجیح میداد در آن اتاقک تاریک و نمور تنها روی زمین بنشیند ولی دوباره چشمش در چشم آن حرامزاده نیافتد.

البته که محمود و یکی دوتا از نوچه هایش هم مانند او تنبیه شده بودند و هنوز به بند خودشان باز گردانده نشده بود.

با گذاشته شدند صبحانه روی میز چرخ دار مقابلش نگاهش را روی زن چرخاند.

-من میتونم از تلفنتون استفاده کنم؟

نگاه زن روی بهار چرخ خورد.

-نه عزیزم من همچین اجازه ای ندارم

-باید زنگ بزنم به شوهرم

-نمیشه عزیزم یعنی من نمیتونم

با خروج زن از اتاق نگاهش را روی تخم مرغ آب پز روی میز چرخاند و پوزخندی زد و خودش را جلو کشید و آرام آرام مشغول پوست کندن تخم مرغ شد.

با ورود مادرش به اتاق نگاهش را گذرا روی او چرخاند و باز هم خودش را با پوست کردن تخم مرغ مشغول کرد.

-بهتری؟

-عالیم

-خداروشکر

-گوشیمو میاری برام؟

نگاه زن روی دخترش چرخ خورد.

-کجاست؟

-نمیدونم احتمالا خونه جا مونده

-میارم برات.

-مرسی

-سورن کجاست بهار؟

-گفتم که رفته سفر

-چرا نمیاد پس؟

ماه🌙زده

#پارت۸۱۷

با پوست شدن تخم مرغ آن را درون بشقاب گذاشت و از جا بلند شد و با پوشیدن دمپایی های صورتی رنگش به سمت سرویس رفت.

-خبر نداره که

-بابا صبح رفته شرکت

نرسیده به سرویس به سمت زن چرخید

-خب؟

زن ترسیده و نگران به سمت دخترش رفت و دستش را در دست گرفت.

-میگن گرفتنش

بهار لب روی هم فشرد و هیچ نگفت. آنچه نباید میشد رخ داده بود و حال از این ساعت به بعد تحقیر های و گنده گویی های پدرش نیز به بدبختی هایش افزوده شده بود.

-دروغه.

-دروغه؟ اگه دروغه چرا گوشیش خاموشه؟

-نمیدونم

با کشیدن دستش وارد سرویس شد و نگاهش در آینه روی تصویر رنگ پریده و بی حالش چرخ خورد.

-لعنت به اقبال شومت بهار.

با بیرون آمدنش از سرویس و دیدن پدرش دلش میخواست دوباره به همان سرویس برگردد.

قطعا تحمل بوی بد دستشویی از تحمل حرف های پدرش راحت تر بود

-که شازده پوفیوز سفره؟

بی حرف به سمت تختش رفت و روی آن دراز کشید و خیره سقف شد.

-نگفته بودی آقای مهندس ساقی هم هست.

باز هم هیچ نگفت. او در آن خانه تجربه ها بدست آورده بود و مهم‌ترینش این بود که هیچ گاه نباید در جواب توهین های پدرش حرفی بزند چرا که پدرش نیز منتظر واکنشی از جانب اوست تا رسوای عالمش کند.

-ابرو حیثیت برای من نگذاشتی بهار. چه رسواییه که به بار آوردین؟ مواد توی ماشین شوهرت چیکار میکرده؟

مـــاهـــزده

#پارت۸۱۸

صدای سایش دندان هایش به وضوح به گوش می‌رسید و سعی میکرد با فرو کردن ناخن های بلندش در کف دستش که تایم طولانی از تایم ترمیم شان گذاشته بود خودش را آرام نگه دارد.

- اون از زمانی که تو خونه خودمون بودی و هر روزی خبرت یک قبرستونی میومد اونم از شوهر کردنت اینم از وضع زندگیت

پوزخندی زد و باز هم جوابش سکوت بود.

-یک سند بده ببرم این مرتیکه رو درش بیارم قبل اینکه همه شهر بفهمن این داماد من که ادعاش باسن خر پاره می‌کنه به خاطر چس مثقال مواد افتاده زندان.

همین بود. این مرد همیشه همین بوده و همینگونه خواهد مرد.

-سند ندارم.

ابروی مرد بالا پرید

-سند نداری؟

-نه

-چرا!

-گاوصندوق دزد زده

مرد مات نگاهش را به دخترش دوخت.

-کی؟

-چند هفته ای میشه

-چرا چیزی نگفتی

-مهم نبود

مرد دندان روی هم سایید

-اونی که مهم نیست انگار ماییم.

بی حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و بهار با بستن چشم هایش سعی کرد حداقل با این خیال که پدرش برای آزادی سورن پیش قدم میشود و تا ساعاتی دیگر سورن را کنارش دارد چند دقیقه ای را بخوابد

-نمیدونم تو به کی رفتی که انقدر سر خود شدی.

-برو بیرون

حال مادرش نیز از اتاق بیرون رفته بود و او تنها شده بود و این تنهایی به خوابیدنش بیشتر کمک میکرد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۱۹

نزدیک ظهر شده بود و هنوز هیچ خبری از پدرش نشده بود و نمی‌دانست این بخش خوب ماجراست یا که خیر.

نیاز به هوای تازه داشت و تا چشم پرستاران را دور دیده بود خودش را به تراس رسانده بود و در این میان سیگاری نیز از یکی از همراهان قرض گرفته بود.

نگاهش را به خیابان زیر پایش دوخت و کام عمیقی از سیگارش گرفت.

او تمام خلاف های زندگی اش را به همراه سورن تجربه کرده بود و حال به طرز عجیبی تمام وجودش خواهان در آغوش کشیدن آن مرد مغرور بود.

سیگارش را لبه تراس خاموش کرد و نگاهش را به آسمان دوخت و نفسی عمیق کشید و چشم بست.

-اینجا چیکار می‌کنی؟

با شنیدن صدای پرستار کلافه به سمتش چرخید که دخترک قدمی به سمتش رفت و با استشمام بوی سیگار ابرویی بالا انداخت.

-نگفته بودی سیگار میکشی؟

به لبه تراس تکیه داد و دست به سینه ایستاد

-جرمه؟

-نه

-پس چی؟

-بهتره که ما بدونیم.

دختر پوزخندی زد و سری تکان داد.

-که پرونده روانی بودنم سنگین تر کنین.

-کی گفته تو روانی؟

دختر نگاهش را با مکث در چشمان پرستارش دوخت.

-خودم

-چرا همچین فکری می‌کنی؟

لبخند عجیبی را حواله پرستار کرد

-فکر نمیکنم مطمئنم.

تکیه از دیوار گرفت.

-فقط یک روانی می‌تونه رفیقش بفرسته دیوونه خونه و از این کارش لذت ببره

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۲۰

بدون اینکه کوچکترین نگاهی به دختر بیاندازد یا حتی کنجکاو باشد که واکنشش را وارسی کند وارد سالن شد و به سمت اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید.

کاش کسی می آمد و خبری برایش می آورد یا حداقل کاش خودش می‌توانست از این خراب شده فرار کند.

موقعیت بدی بود. مهتا از تیمارستان فرار کرده بود و او خودش او را دیده بود و شک نداشت که خؤدش بود.

حال در عین آزادی مهتا او و سورن در بند بودند و هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد و این بسیار بسیار ترسناک بود.

با باز شدن در و ورود مادرش به اتاق نگاهش روی چهره آرایش کرده اش چرخ خورد و لبخند پر تمسخری زد.

-رفته بودی ریکاوری؟

مادرش سوالی نگاهش کرد و بهار به گونه ها و لب های خودش اشاره کرد.

-ریکاوری آرایش عروس

-زبونت به نیش مار میمونه بهار

-میدونستی هفته پیش سقط کردم.

نگاه مادرش روی چهره کاملا جدی دختر ثابت ماند.

-چیکار کردی؟

-نوه ات انداختم تو چاه توالت سیفون کشیدم روش

ابروهای زن بهم نزدیک تر شد.

-درست حرف بزن بهار

-اوه ببخشید سرورم. هفته پیش با نهایت تاسف و ناراحتی نوه عزیزت رو با دست های خودم و البته با کلی پول کشتم.

-چرا این کارو کردی؟

در سکوت نگاهش را در نگاه مادرش دوخت.

جوابی در سرش می‌چرخید که نمی‌دانست باید به زبان بیاورد یا که نه.

-چرا بهار چرا سقطش کردی؟

-چون نمی‌خواستم یکی بشه مثل من.

به مادرش اشاره ای زد.

-ترسیدم بشم یکی مثل تو. ترجیح دادم یک بار بکشمش نه هرروز

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۲۱

از ظهر هم گذشته بود و باز هم خبری از پدرش یا سورن نشده بود و او از این بی خبری به ستوه آمده بود.

مدام درون اتاق راه می‌رفت و ناخن هایش را می‌جوید و پوست لبش را میکند بی خبر از اینکه این کارهایش باعث افزایش دوز داروهایش میشد.

با فاصله چند کیلومتری از او دختری دیگر مانند او در اتاقی تحت نظر بود با این تفاوت که امروز او را با نامه دادگاه به پزشک قانونی برده بودند.

چندین سوال از او پرسیده بودند و با دستگاهی صحت و سلامت روان و عقلش را مورد بررسی قرار داده بودند.

با برگشت به اتاقش نگاهش روی پنجره چرخ خورد و به سمت ان رفت و خیره ماه شد.

امروز احسان را نیز در پزشک قانونی دیده بود و با او درمورد ضعف پاهایش نیز سخن گفته بود و احسان نیز او را در جریان تنظیم شکایتش از آن مرکز قرار داده بود

@Vip Roman

حتی این موضوع را با پزشکی که در پزشک قانونی او را معاینه کرده بود در میان گذاشته بود و او آن را ضمیمه پرونده کرده بود.

نگاهش روی ماه چرخید و لبخندش عمق گرفت انگار کارهایش روی دور تند افتاده بود و این دلگرمی آخر احسان نیز انرژی مضاعفی به جانش تزریق کرده بود.

احسان گفته بود که با آماده شدن جواب پزشک قانونی و ارجاع آن به دادگاه ممکن است حتی فردا از آن مرکز مرخص شود.

-دعا کن برام دعا کن برای همیشه از اینجا برم.
دوست ندارم دیگه از پشت پنجره های اینجا نگاهت کنم.

-وقت تزریق داروهاته

لب روی هم فشرد و به سمت پرستار چرخید و نگاهش روی سرنگ درون دستش ثابت ماند.

-نمیخوام اونو بهم بزنی

پرستار پوزخندی زد و آرام سری تکان داد.

-چشم دکتر دوست داری چی بهت تزریق کنم.

-من رفتنی ام خانم نجفی ولی هیچوقت یادم نمیره توی این خراب شده چطور باهام رفتار کردی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۲۲

@Vip Roman

نگاه پرستار در نگاه زمردی و قاطع دختر چرخ خورد و پوزخندش عمق گرفت.

-من وظیفمو انجام میدم.

-میدونم منم در قبالت وظیفه مو انجام میدم شک نکن.

پرستار بی حرف به تخت اشاره زد و خودش نیز به سمت مهتا رفت و با گرفتن بازویش او را به سمت تخت کشید.

با اعمال فشار او را روی تخت دراز کرد.

-مسخره بازی در نیار مهتا بچرخ امپولت بزنم.

-نمیخوام اصلا چیه میزنی به من

-ارامبخشه

پرستار سعی کرد او را بچرخاند و او عصبی خودش را بالا کشید و او را به عقب هل داد.

-دروغ میگی داره یواش یواش ضعیفم می‌کنه.

پرستار با ابرویی بالا پریده نگاهش کرد.

-ضعیفت میکنه؟

-اره جدیدا پاهام بی حس میشه

زن کمی فکر کرد. داروی مهتا مستقیم از اتاق ریاست دریافت میشد و در واقع مسئولیت مهتا با مدیر مرکز بود و او در جریان این نبود که چه چیزی را تزریق می‌کند.

-ربطی به دارو نداره بخواب بزنم بخوابی

-نمیخوام میخوابم خودم

-مهتا لجبازی نکن.

دست دختر را گرفت تا کمک کند بچرخد ولی باز هم مهتا با سرسختی تمام مقاومت کرد.

-هما چیکار میکنی؟

نگاه پرستار به سمت همکارش چرخید

-آمپولش بزنم میام.

-نزن

-چرا؟

-گفتن تا اطلاع ثانوی حق تزریق دارو بهش نداریم.

@Vip Roman

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۲۳

پرستار با شنیدن این حرف سرنگ را پایین آورد و قدمی عقب رفت.

-کی گفته؟

-نمیدونم والا فقط گفتن هیچی دیگه بهش تزریق نشه.

با خروج پرستار مهتا لبخندی محو زد.

انگار واقعا اتفاق هایی در حال وقوع بود.

آرام چرخید و به پشت دراز کشید و خیره سقف شد.

اگر از این دیوانه خانه بیرون می‌رفت بی شک احسان را وارد شرکت میکرد و او را دوباره وکیل شخصی و شرکت میکرد.

آرام چشم بست به فردا فکر کرد به این که ممکن بود واقعا فردا از این دیوانه خانه بیرون برود و به زندگی عادی اش برگردد آن هم با هویت واقعی اش.

قطعا از طریق احسان پیگیر شکایتش میشد و قانونی برای گرفتن اموالش اقدام میکرد.

با وجود ماجرا های اخیر دیگر نمی‌توانست مانند قبل نقشه هایش را اجرا کند و حال که سورن ممنوع الخروج شده بود و بهار تمرکزش را از دست داده بود می‌توانست قانونی اموالش را پس بگیرد.

لبخندش عمق گرفت و چشم باز کرد و از جا بلند شد و به آرامی به سمت پنجره رفت و دوباره خیره ماه شد.

-دارم میرم از اینجا. دیدی دارم جدی جدی از اینجا میرم اونم نه اینکه فرار کنما. خودشون می‌خوان مرخصم کنن.

چشمکی زد و دست به سینه به دیوار تکیه زد.

-اگه فرداشب بیرون اینجا باشم به صدنفر از اینا که سر چهارراه وایمیستن ساندویچ میدم.

کمی فکر کرد و به نفی سری بالا انداخت.

-نه اصلا کباب میدم به صد نفر کباب میدم فقط کاش برم از اینجا

دقیق نمی‌دانست چه قدر زمان گذشته است ولی آنقدر با ماه رفیق قدیمی و گرمابه و گلستانش سخن گفت که

خواب به سراغش آمد و با رسیدن سرش به بالشت به خوابی عمیق فرو رفت.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۲۴

نگاهش به سقف دوخته شده بود و انگار برای بار هزارم از پدرش ناامید شده بود.

سورن نیامده بود و او غم زده از این تنهایی امشب قصد رفتن کرده بود.

سورن را نمیتوانست نجات دهد خودش را که می‌توانست

امشب از این بیمارستان می‌گریخت و به خانه باغشان می‌رفت.

اینگونه نه دست مهتا به او می‌رسید نه خانواده اش.

با باز شدن در بدون اینکه سرش را بچرخاند یا که واکنشی بدهد چشم هایش را بست تا حداقل دیگر با یکی از آن پرستاران زبان نفهم و یا مادرش رو به رو نشود.

-بهار!

با شنیدن صدای آشنایی به سرعت چشم باز کرد و روی تخت نشست و نگاهش را به مرد مقابلش دوخت

خواب می‌دید یا مرد مقابلش همان مرد امن سرنوشتش بود؟

پدرش واقعا سورن را آزاد کرده بود! یا شاید هم وکیل‌شان بالاخره توانسته بود کاری بکند.

-سورن؟

سورن با قدم هایی بلند به سمت دختر رفت و او را در آغوش کشید و با حلقه شدن دست های دخترک به دور کمرش چشم بست و قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید

-چرا اینجایی عزیز دل سورن؟

بهار تک خنده ای کرد و خودش را از آغوش سورن بیرون کشید و نگاهش در صورتش چرخ خورد.

-فکر میکنن دیوونه ام.

ابروهای مرد به یکدیگر نزدیک شد.

-غلط کردن!

-حالا بیراه که نمیگن ولی خب که چی مثلا می‌خوان چیکار کنن؟

ماه🌙زده

#پارت۸۲۵

گره ابروان مرد کورتر شد.

-چرت نگو

نگاه دختر حال با دقت بیشتری در صورت پسر چرخید و او نیز میان ابروانش خطی عمیق هویدا شد.

-صورتت چی شده؟ دعوا کردی!

-اره

-کجا؟

-زندان

ابروی دختر بالا پرید و آرام دست گوشه لب پسر گذاشت

-لات شدی

پسر با یادآوری آنچه در زندان پیش آمده بود آب گلویش را پایین فرستاد و دستانش مشت شد.

-تو گفتی بابات سند بذاره

بهار با شنیدن نام پدرش به یکباره انگار به خانه اول پرت شد

-چیزی گفت بهت؟

-تا خود اینجا یک کلمه هم حرف نزد

-داستان داریم.

-درست میشه تو حرف نزن.

با تکان سری نگاهش را برای لحظه ای از چهره پسر جدا کرد و با یادآوری آنچه دیده بود وحشت زده نگاهش را به سورن دوخت.

-مهتا که بیرونه

-چی؟

-مهتا رو دیدم

امکان نداشت. دختر بستری شده بود و تحت نظر کامل بود.

-امکان نداره مهتا بستریه

-اومده بود بیمارستان سراغم

در سکوت نگاهش را به دختر دوخت و با درآوردن گوشی اش به دنبال شماره گشت.

-سلام جناب آریا

مـــاهـزده

#پارت۸۲۶

با پیچیدن صدای حیدری در گوشش قدمی از بهار فاصله گرفت.

-مهتا کجاست.

-تو اتاقش

نگاهش را به بهار داد و گوشی را روی آیفون گذاشت.

-کجاست؟

-تو اتاقش خوابه

-حالش چطوره؟

-خوبه فقط جناب آریا شما در جریان شکایت مهتا هستین؟

حال هردو با چشمانی تیز خیره صفحه گوشی بودند.

-کدوم شکایت؟

-هم برای گرفتن گواهی سلامت روان اقدام کرده هم از مرکز شکایت کرده

-با چه عنوانی؟

-اذیت و آزار

سری به تاسف تکان داد و به تخت تکیه زد. حس میکرد نیاز به استراحت دارد و بعد وارد چالش جدیدی شود.

-اقای آریا من باید چیکار کنم؟

-چیو چیکار کنی؟

-بالاخره شکایت کرده

-نگران نباشید مشکلی پیش نمیاد

-امروز بردنش پزشک قانونی.

-چرا؟

حیدری با جزییات ماجرا را برای سورن تعریف کرد و با قطع تماس نگاهش را به بهار داد

-پس اونی که دیدم کی بوده

-شاید توهم زدی؟

-نه مطمئنم

-نمیدونم

با باز شدن در نگاه جفتشان به سمت در چرخید.

-خب می‌شنوم!

نگاهشان روی مرد چرخید و هر دو نفسی عمیق کشیدند

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۲۷

پدرش به سمتش آمد و با چرخاندن نگاهش روی آن دو با پوزخندی پررنگ روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

-خب!

-چی می‌خواین بشنوین

نگاه تیز شده اش را به سورن دوخت

-اینکه داماد شاخ و شمشادم چرا دیشب تو زندان لای یک مشت ارازل و اوباش به سر برده.

ابرویی بالا انداخت و تک خنده ای کرد.

-اخه می‌خوام کلاهم بندازم بالا

-یک سوءتفاهم بود.

-چه سوءتفاهمی؟

نگاه سورن به سمت بهار چرخید و با دیدن چهره غمگین و نگرانش لبخندی مطمئن زد.

-من با یک سری آدم در افتادم و اونا دارن با کارهایی مثل خراب کردن اعتبارم و این چیزا بهم ضربه میزنن یکی از کارهاشون هم این بود.

-به چه جرمی؟

انگار دست بردار نبود و پسر بالاخره باید آنچه نباید را می‌گفت.

-توی ماشینم مواد جاساز کردن.

خوب می‌دانست دامادش خورده شیشه قاطی دارد ولی مطمئن هم بود که اهل مواد و این سری چیزها نبود.

-چرا باهات مشکل دارن؟

-سر بستن یک قرارداد سنگین رقیب پیدا کردم.

مرد به نشانه تفهیم سری تکان داد.

-خب برنامه ات چیه؟

-چه برنامه ای؟

-بالاخره یک عده آدم می‌خوان ازارت بدن و تو باید یک فکری بکنی هر کنشی یک واکنشی دارد.

نگاه سورن باز هم تا روی بهار رفت و برگشت.

-یک فکرایی دارم

-چه فکرایی؟

-میخوام مقابل به مثل کنم

ماه🌙زده

#پارت۸۲۸

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاه مرد دقیق روی دامادش گذشت.

-منم پشتتم

-ممنونم

-فقط یک مسئله ای

-جان؟

مرد از جا بلند شد و به سمتشان رفت و درست مقابلشان ایستاد.

-میخوام بدونم احیانا این دشمنی های پیش اومده ربطی به بدست آوردن این ثروت یهویی اونم به صورت معجزه نداره که!

ناخن های بهار در کف دستش فرو رفت و لب روی هم فشرد.

-منظورتون متوجه نمیشم باباجان.

مرد پوزخندی زدی و آرام سری تکان داد.

-من کاسبم پسرجون. اونچه جمع کردم با سگ دو زدن توی کوچه خیابون ها جمع کردم و تا به این سن رسیدم یک چیزی فهمیدم اونم اینه که باد آورده را باد میبرد.

نگاه سورن مردد در نگاه مرد نشست.

-اون شبی که اومدی نشستی و صداتو کلفت کردی و از ثروتت گفتی و در جواب اینکه این ثروت از کجا اومده جواب سر بالا دادی و اون دختر ساده من چسبید

به اینکه شرط پول بوده و حالا که هست تمومه من امروز دیدم.

تمام تلاش سورن بر این بود که بتواند ظاهر خودش را حفظ کند.

-منم برای اونچه دارم تلاش کردم و قرار هم نیست باد ببره.

-امیدوارم پسرجون

مرد قدمی عقب رفت و با نگاه تیزی که حواله بهار کرد از اتاق خارج شد.

-هوووف بخیر گذشت

سورن کلافه دستی در موهایش کشید و به سمت بهار چرخید.

-بخیر گذشت؟ دیگه مستقیم به روم آورد پولم دزدیه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۲۹

آن شب را هم آنها در بیمارستان به سر برده بودند و صبح تا زمانی که کارهای مرخص شدن از بیمارستان را انجام دادند ساعت حوالی یازده شده بود و البته که این مرخصی با رضایت خود بهار و سورن صورت گرفته بود.

-خب پاشو لباس هاتو عوض کن.

با صدای سورن بهار روی تخت نشست و لبخند گرمی زد.

-بریم خونه مون زودتر این چند شب خیلی بد گذشت

-دورت بگردم من درست میشه همه چیز

در حال تعویض لباس هایش بود که در اتاق باز شد و پرستاری وارد اتاق شد

-آنژیوکتت بکشم بعد لباست در بیار

بهار دست دراز کرد و پرستار با کشیدن آنژیوکت و گذاشتن پنبه روی آن به او اشاره زد.

-اینو خودت نگه دار

با خروجش از اتاق نگاه بهار روی دستش نشست و باز هم لبخند زد.

-گفتم حالا حالا ها اینجا اسیرم.

پسر به سمتش آمد و آرام پنبه را کنار زد.

-خون نمیاد دیگه

پسر آرام دست دختر را بالا آورد و روی سوراخ به جا مانده روی دستش بوسه ای کاشت.

-بریم که خیلی کار داریم.

بهار که حال خیلی حال و روز بهتری داشت از روی تخت پایین پرید و با تعویض لباسش مقابل آینه ایستاد.

-برنامه چیه؟

-به نظرم هم از لحاظ روحی و هم انسانی نیاز داریم بریم ملاقات مهتا.

دختر که حال شال را روی سرش مرتب کرده بود با خنده به سمتش چرخید.

-کمپوت یا موز؟

با خوردن چند ضربه به در نگاه سورن به سمت در چرخید و بهار کلافه از این مزاحمت های پرستاران دوباره به سمت اینه چرخید و بی توجه به باز شدن در دستی روی گونه هایش کشید.

لاغر شدن صورتش آنچنان هویدا بود که باید در اولین فرصت فکری به حالش میکرد.

-سلام

مـــاهـزده

#پارت۸۳۰

با شنیدن صدای آشنایی نگاهش در آینه چرخ خورد و با دیدن چهره مبهوت سورن شکش به یقین بدل شد.

نگاهش در صورت گیج و مبهوت سورن چرخ خورد و با لبخندی گرم به سمتش رفت و دسته گل را به سمتش گرفت و حال دقیقا در دید بهار قرار گرفته بود.

-دلم برات تنگ شده بود جناب آریا

دسته گل را کمی بالا آورد و با ابرو به آن اشاره زد.

-نمیخوای بگیریش آخه سنگینه خودت میگفتی خانما لطیف تر از اونی هستند که بخوان چیزهای سنگین بلند کنند حتی اگه اون سنگینی دسته گلی باشه که براشون هدیه گرفتیم.

انگار خواب می‌دید. دخترک در آرامش تمام مقابلش ایستاده بود و او را به سخره گرفته بود و او هیچ واکنشی نمی‌توانست بدهد.

دسته گل را جلوتر برد و به سینه پسر کوبید و نگاهش برای لحظه تیز و پر نفرت شد.

-بگیرش

دستش ناخودآگاه بالا آمد و دسته گل را گرفت و دختر راضی شده قدمی عقب رفت و با مکث نگاه از نگاه سورن گرفت و به سمت بهار چرخید.

آرام آرام به سمتش رفت و لبخندش با عدم واکنش بهار لحظه به لحظه پررنگ تر میشد.

-سلام بهار جون نبینم مریض باشی!

بهار که نگاهش درون آینه در نگاه پر تمسخر دختر دوخته شده بود به سمتش چرخید و آرام آب گلویش را قورت داد.

-به خدا انقدر ناراحت شدم شنیدم بستری شدی

نگاهش با تمسخر و کاملا نمایشی در اتاق چرخید

-اونم اینجا! تو این بخش!

چند لحظه ای مکث کرد و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

-دروغ چرا از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان که از وقتی که شنیدم احمق شدی و مجبور شدن برای کنترل کردنت روی اون تخت قفلت کنن تو پوست خودم نمیگنجم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۳۱

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

شاید هر دویشان به صورت مشترک در کابوسی وحشتناک گیر کرده بودند.

شاید هم گذراندن شب در این بخش ان ها را نیز دچار توهم کرده بودند.

ناخن هایش را در کف دستش فرو کرد تا بلکه اگر خواب است هرچه زودتر از شر ان خلاص شود.

-چون میدونستم عاشق آناناسی برات کمپوت آناناس خریدم.

لبخندی زد و پلاستیک کمپوت هارا را بالا گرفت.

-از همون اول علایقت بزرگ تر از قد و قواره ات بود.

پلاستیک کمپوت ها را نیز در سینه دختر کوبید و چشمکی زد.

-ولی من اومدم که قد و قواره ات بهت حالی کنم. اون کاری که ننه بابات نکردن رو از این به بعد من انجام میدم.

کمپوت هارا نگرفت که دختر بی هوا رهایشان کرد و با خوردن روی پای بهار و بلند شدن صدای جیغش با خنده قدمی عقب رفت.

با بلند شدن صدای داد و بیداد بهار سورن که تا آن لحظه در شوک حضور مهتا بود با قدم های بلندی خودش را به بهار رساند و مهتا عقب عقب آرام قدم برداشت و با رسیدن به تخت دو دستش را اهرم کرد و روی تخت نشست.

-یک خبر خوب دارم براتون و یک خبر بد دوست دارین کدوم یکی اول بشنوین؟

بهار که درد ترس برایش سنگین تر از درد پایش بود نگاهش را به مهتا دوخت و سورن نیز که هنوز درک درستی از اتفاقات اطرافش نداشت نیز خیره دختر شد.

-اومم بگین دیگه خبر خوب یا بد؟

با سکوت زن و مرد مقابلش لب غنچه کرد و ناراحت نگاهشان کرد.

-ای بابا چرا همکاری نمی‌کنین؟ از این به بعد قراره نظرتون زیاد بپرسم دل بدین دیگه.

باز هم سکوت بهار و سورن و لبخند مهتا همان سناریو تکراری نمایششان بود که رخ داده بود.

-خب پس این بار خودم میگم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۳۲

پا روی پا انداخت و دست هایش را از پشت ستون تنش کرد.

-اول خبر خوب میدم بهتون چون به نظرم بهش نیاز دارین.

دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را نیز باز کرد.

-یک که خبر خوبه باید بگم به لطفتون و البته همت فوق العاده تون در راستای دیوونه کردنم باید بهتون بگم که موفق شدین.

لبخندی زد و به خودش اشاره زد.

-روانی شدم که رو دست نداره یعنی اینجوری براتون بگم که قدرت اینو دارم همینجا اتیشتون بزنم و ککم نگزه و حتی بعدش هم برام مهم نیست.

انگشت دیگرش را نیز باز کرد.

-و دو که اون خبر بده است.

نگاهش را کاملا جدی در نگاه هر دویشان دوخت.

-اینه که گواهی سلامت روانم گرفتم و از اون دیوونه خونه مرخص شدم و اومدم تا دوباره با هم زندگی کنیم.

سورن عصبی و شکست خورده چشم بست و بهار وزنش را روی دست سورن انداخت چرا که مطمئن بود که زانوهایش توان تحمل وزنش را ندارد.

با دیدن حالشان با لبخند از روی تخت پایین پرید و انگشت دیگرش را باز کرد.

-و اما بشنوید از سر تیتر خبرها!

درست مقابلشان ایستاد و نگاهش را پر از تهدید در نگاهشان دوخت.

-قراره دهن جفتتون سرویس کنم.

کمی مکث کرد و بعد مانند معلمی که شاگرد خطا کارش را مواخذه میکند اخمی کرد و نوچ نوچی کرد.

-نه نه نه اصلا فکر فرار نکنین چون اگه دود بشین برین هوا شده باشه آتیش میزنم خودمو و ذراتم بهتون میرسه پس به زندگی عاشقونه تون توی خونه زندگی من ادامه بدین و اصلا نگران نباشین خودم یکی یکی پسشون میگیرم و آروم آروم نابودتون میکنم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۳۳

@Vip Roman

نماند تا حرف دیگری رد و بدل شود یا که آن ها فرصت نمایش پیدا کنند.

از اتاق بیرون زد و با خروجش از بیمارستان به سمت تاکسی پارک شده ان سمت خیابان رفت و با نشستن روی صندلی عقب ماشین به حرکت در آمد.

نگاه فرهاد از آینه روی صورت دختر چرخید و با پیچیدن درون خیابان دیگری سرعتش را کمتر کرد.

-چی شد؟ خوب پیش رفت.

نگاهش را از درون آینه در نگاه پسر دوخت و آهی کشید

- اره بد نبود.

-پس چرا تو خودتی؟

آرام شانه ای بالا انداخت و لب روی هم فشرد.

-این روزا یاد یک حرف مامانم می افتم.

-چی؟

-اینکه هروقت بخوای کسی اذیت کنی قبلش خودت اذیت می‌کنی

فرهاد که چند ساعتی میشد دیدن مهتا کیفش را کوک کرده بود لبخند محوی زد و سری تکان داد.

-مامان منم می‌گفت

-پس چرا اونا اذیت نشدن؟

-چون اونا مثل تو پاک نیستن.

-مهتای امروز به شدت برام غریب بود.

-پشیمونی؟

نگاه از اینه گرفت و خیره خیابان ها شد.

-از چی؟

-از ادامه دادن؟

پوزخندی زد و سری تکان داد.

-من اگه توی این مسیر ذره ذره آب بشم و برم تو زمین باز هم دست از کارم نمی‌کشم.

با تیر کشیدن پاهایش ناله آرامی کرد و دست هایش را روی پاهایش گذاشت و آرام ان ها را ماساژ داد.

-چیه؟

-پاهام درد می‌کنه گاهی تیر می‌کشه و گاهی حس میکنم ممکنه الان خالی کنه و بیافتم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۳۴

این ضعف های گاه و بی گاه دخترک او را ترسانده بود.

طبق گفته خود مهتا احسان از مرکز شکایت کرده بود و در شکایت نامه خود این موضوع را مطرح کرده بود و حتی امروز آزمایش خونی نیز از دختر گرفته شده بود

-بریم دکتر؟

دختر کمی در سکوت خیره پاهایش که حتی حس میکرد کمی لاغر تر از قبل شده شد و با بالا انداختن سرش به صندلی تکیه زد.

-نه نمی‌خواد باشه بگذره یکم. اسباب اثاثیه چی شد؟

-صبح زود بچه ها بار کردن

-کسی بهشون چیزی نگفته

-نه مشکات جلوشون گرفته که اونا هم کاغذ فروش اسباب نشون دادن که امضا و اثر انگشت من پاش بوده

-خب یعنی دیگه پیگیر نشده؟

فرهاد که هنوز هم از مشکات و ان حرکت غیر انسانی اش عصبی بود سری تکان داد.

-چرا مگه میشه پیگیر نباشه! تا پدر جد جفتمون درآورده فکر کن اینو پیگیری نکنه. زنگ زد بهم

-چی گفت؟

-گفت موضوع چیه گفتم تلفنی خونه رو پس دادم و اسباب فروختم و دارم میرم

-سر داستان دزدی هنوز شکایت نکرده کسی؟

فرهاد با پوزخندی سری تکان داد.

-نه تا الان که گرفتار بودن از الان به بعد مگه اینکه بخوان کاری بکنن.

-از رامتین چخبر؟

-رفته کیش

ابروی دختر بالا پرید و کمی خودش را جلوتر کشید.

-کیش چرا؟

-گفت می‌ره آب و هوا عوض کنه ولی دروغ می‌گفت احتمالا رفته دری چیزی باز کنه.

با یادآوری مهارت و استعداد پسر لبخندی زد.

-تهران نباشه مهم نیست دیگه کجا باشه

با توقف ماشین مقابل خانه ای نگاه مهتا نیز روی در قرمز رنگ آن چرخید.

-به خونه خوش اومدی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۳۵

@Vip Roman

با ورودش به خانه و دیدن حیاط کوچک ولی زیبایش لبخندی زد.

وسایل بزرگ درون حیاط گذاشته شده بود و باقی وسایل نیز درون خانه روی هم تلنبار شده بود.

-یک خوبی که داره اینه که دوتا اتاق خواب داره حداقل من از کارتن خوابی نجات پیدا میکنم.

نگاه مهتا با لبخندی محو روی فرهاد نشست و فرهاد با دیدن لبخند دختر چشمکی زد

-دلم برات خیلی تنگ شده بود دردسر

-منم

-تو چی؟

-دل منم برات تنگ شده بود.

قدمی جلو رفت و درست مقابل دختر ایستاد.

-جدی!

-اره

نگاهش در نگاه زمردی دختر چرخید و آرام سر جلو برد و برای باری دیگر پیشانی اش را بوسید

-فکر نمی‌کردم یک روزی بشی همه دغدغه ام.

کمی فاصله گرفت و لبخند کمرنگی زد.

-به خاطرت از خط قرمزهام بگذرم و کارهایی بکنم که قبلاً حتی فکرشم نمی کردم.

باز هم عقب رفت و به خانه اشاره زد.

-این سومین خونه ایه که قراره توش زندگی کنیم

-خونه بعدی مال خودمونه

ابروی فرهاد بالا پرید

-قراره بخریم؟

-قراره خونه ام پس بگیرم

-مگه اون موقع هم قراره با هم زندگی کنیم!

دختر با کمی مکث بدون اینکه جواب شیطنت فرهاد را بدهد در خانه چرخید و با دیدن کابینت های سبز رنگ آشپزخانه ابرویی بالا انداخت.

-اخه چرا سبز؟

-مده که

-اره منتها ام دی آف سبز مده نه آهنی که رنگ سبز زدن روش

مـــاهـزده

#پارت۸۳۶

نگاه فرهاد نیز روی کابینت ها چرخ خورد و شانه ای بالا انداخت

-میخوای رنگشون کنیم؟

-میشه؟

-باید زنگ بزنم به صاحب خونه

باز هم احساس ضعف در پاهایش به سراغش آمده بود و او سعی کرد بدون اینکه در چهره اش نشان دهد روی یکی از مبل ها که همینگونه بی هدف گوشه ای رها شده بود بنشیند.

-البته فکر نکنم خیلی اینجا ماندگار باشیم

-چرا؟

-گفتم که خونه مو پس میگیرم

فرهاد با لبخند به کانتر تکیه زد و دست به سینه پا جلوی پا گذاشت.

-دختر خوب پس گرفتن مال و اموالت تو بهترین حالت شش ماه طول می‌کشه اگه نیان کت بسته ببرنمون حالا حالاها اینجا موندگاریم.

با به صدا آمدن موبایلش نگاهش را از فرهاد گرفت و با دیدن اسم احسان تماس را برقرار کرد.

-سلام

-سلام خانم خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-از احوال پرسی های شما.

صبح احسان را دیده بود ولی آنقدر برای دیدن بهار در بخش روان شوق زده بود که با خداحافظی مختصر او را تنها گذاشته بود

-من واقعا ازت ممنونم. کاری که تو برای من کردی هیچ جوره قابل جبران نیست.

فرهاد با چشمانی ریز شده و نگاهی تیز خیره مهتا بود.

-کاری نکردم من باید خیلی زودتر از این حرفا پیگیرت میشدم.

سکوتی افتاد و مهتا با یادآوری ضعف پاهایش لب روی هم فشرد.

-احسان شکایت از مرکز به کجا رسید؟

-اون زمان بره ولی شک نکن که دهنشون سرویس میکنم. ضعف پاهات بهتره!

-نه تعداد دفعاتی که احساس ضعف میکنم داره بیشتر میشه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۳۷

@Vip Roman

با به پایان رسیدن تماسش نگاهش روی فرهاد چرخ خورد.

-پاشو بریم دکتر

سری به نفی تکان داد.

-نه فعلا کارهای مهم تری دارم.

اخم های پسرک در هم فرو رفت و به سمتش آمد.

-دقیقا کدوم کارمون از سلامتی ات واجب تره؟

-فرهاد الان بهترین فرصت برای ضربه زدن به سورن و بهار من نمیخوام وقت کشی کنم.

بازوی دختر را گرفت و با اعمال فشار کمی دختر را از جا بلند کرد.

-چرت و پرت نگو از کی تا حالا رسیدن به سلامتی ات شده وقت کشی؟

همانگونه که پشت سر دختر زیر لب غر میزد او را تا به جلوی در برد و با باز کردن در ماشین او را سوار ماشین کرد.

-چرا همچین میکنی؟

-چون مثل بچه آدمیزاد گوش نمی‌دی.

در را بست و خودش نیز پشت فرمان نشست و به سمت مقصدی نامعلوم به راه افتاد.

-خب الان باید کجا بریم؟

نگاه پوکر شده مهتا به سمتش چرخید.

-منظورم اینه چه دکتری باید رفت؟ مثلا مغز و اعصاب یا ارتوپد؟

-احتمالا مغز و اعصاب

-چرا؟

-اگه به خاطر اثر دارو ها باشه قطعا عصبیه

فرهاد که حال اخم هایش را در هم رفته بود با تکان سری و البته فحشی زیر لب به سمت دکتری که در گذشته مادرش نیز تحت نظرش بود راند.

-امیدوارم که چیز جدی نباشه

@Vip Roman

مـــاهـــزده

#پارت۸۳۸

دختر بدون اینکه جواب فرهاد را بدهد نگاهش را از او گرفت و خیره ماشین های در رفت و آمد در خیابان شد.

او مانند فرهاد امیدوار نبود.

انگار روند بیماری اش با شیبی تند و صعودی پیش می‌رفت و او هر لحظه بیشتر از لحظه قبل احساس ضعف میکرد.

گاهی پیش می آمد که پاهایش خالی کند و حتی یک بار هم در اتاق آن مرکز زمین خورده بود.

نکته بد ماجرا این بود که در این چند ساعت که دارو تکرار نشده بود احساس درد وضعفش نیز بیشتر شده بود

در کوچه ای پایین تر از کوچه ساختمان پزشکان پارک کرد و بعد از مدت کوتاهی پیاده روی وارد مطب شدند

انگار قرار نبود منشی برای امروز نوبت بدهد و فرهاد بالاخره توانسته بود با هزار زور و بلا برای فردا صبح نوبت بگیرد.

با خروجشان از مطب فرهاد طبق خواست مهتا با صاحب خانه صحبت کرد و وقتی صاحب خانه از رنگ کردن کابینت ها اظهار خوشحالی کرد برای خرید رنگ به فروشگاه رفتند.

-چه رنگی کنیم؟

دختر کمی فکر کرد و نگاهش بر روی رنگ ها و قلم مو ها چرخید.

-سفید چطوره!

-خوبه فقط چون رنگ زیرش سبزه خیلی سخته که قشنگ یک دست بزنیم.

-خب پیشنهاد خودت چیه؟

-مشکی زشت میشه؟

دختر آشپزخانه را با کابینت های مشکی تصور کرد و سری تکان داد.

-فکر کنم جالب بشه

-ولی فضا گرفته میشه

-دیگه یا باید روشن کرد که میگی سخته یا هم تیره که دلگیره.

-همون مشکی بهتره

-خوبه پس بگیر.

با خرید رنگ به خانه برگشتند و برای بار دوم شروع به تمیز کردن خانه شان کردند.

دست اول رنگ را زده بودند و در این میان مهتا اتاق خواب را آب و جارو زده بود و تا خشک شدن دست اول وسایل اتاق را تا حدودی چیده بودند.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۳۹

تا شب مشغول چیدمان اتاق و پذیرایی بودند و رنگ کابینت ها نیز تمام شده بود و منتظر بودند تا رنگ خشک شود تا بتوانند وسایل آشپزخانه را بچینند.

-میگم فرهاد!

سر فرهاد از پشت کانتر بالا آمد و نگاهش را به مهتا که در حال چیدمان گلدان ها بود دوخت.

-جان؟

-اونایی که گفتم از خونه برداری همون شمش و این چیزارو برداشتی؟

-اره برداشتم

-کجا گذاشتی؟

لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

-چطور؟

-گم نشه یهو وسط این شلوغی

-تو باغچه خاک کردم

نگاه مهتا به آنی به سمت باغچه کوچک درون حیاط رفت.

-خاک کردی؟

-اره کارمون تموم شه میرم میارم خودت قایم کن

-نم برنداره؟

-نه خیالت راحت

آرام سری تکان داد و نگاهش را دوباره به فرهاد دوخت

-تو اون پایین چیکار میکنی؟

-این دستگیره کابینت لق میزنه دارم محکش میکنم.

-کارت تموم شد میای این مبل بذاریم اون ور

-وایستا میام

دوباره پایین رفت و با محکم کردن پیچ پشت دستگیره دوباره بالا آمد.

-کدومو؟

-اینو بذاریم اون ور

-چرا؟

-رو به رو تی وی باشه

-اصلا ما اون فلک زده رو روشن میکنیم که بخوایم جلوش بشینیم مگه؟

-تو بیا جا به جاش کن نشین

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۴۰

از فرط خستگی آن شب را بدون شام به خواب رفته بودند و صبح روز بعد از خوردن صبحانه و البته پهن کردن فرش آشپزخانه برای رفتن به دکتر از خانه بیرون زدند.

با کمی معطلی وارد اتاق دکتر شدند.

-بفرمایید مشکل چیه خانم جوان.

نگاه مهتا روی چهره جا افتاده و مهربان دکتر چرخ خورد.

-راستش من چند روزیه که توی پاهام احساس ضعف و درد دارم گاهی زانوهام خالی می‌کنه

دکتر با تکان سری به پاهای دختر اشاره زد.

-درد تو کدوم ناحیه حس می‌کنی

-انگار تو استخونامه ولی خب حس ضعفم توی عضلاتمه حس میکنم به اندازه کافی قدرت ندارن که بتونن اون لحظه وزنم تحمل کنن

-اتفاق جدیدی توی سبک زندگیت رخ داده؟ باشگاه میری یا مثلاً این مدت سرمانخوردی؟

مهتا با تکان سری کمی روی صندلی جا به جا شد و نیم نگاهی به فرهاد انداخت.

-فقط من یک مدت بستری بودم

-اخیرا؟

-دیروز مرخص شدم

-به چه علت

- یک مرکز روانی بوده.

دکتر آرام به نشانه تفهیم سری تکان داد و چند سوال مربوط به مشکل روانی دختر و البته تعداد روزهای بستری اش پرسید.

-اونجا یک دارویی هرشب بهم تزریق میکردند

-نمیدونی چی بود

-نه

-خب عه چه حالی بهت دست میداد یعنی می‌خوام بدونم می‌خوابیدی آروم می‌شدی یا همچین چیزایی؟

-شب قبل خواب بهم میزدن می‌خوابیدم

-گفتی آزمایش دادی؟

-بله

- کی جوابش حاضر میشه؟

نگاه مهتا به سمت فرهاد چرخید و فرهاد کمی خودش را جلوتر کشید.

-فردامـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۴۱

دکتر با آرامش ذاتی خود از روی صندلی بلند شد و به سمتشان آمد.

-جواب آزمایش حتما برای من بیارین فردا و اینکه من برات یک سری دارو می‌نویسم که بیشتر تقویتیه از همین امروز شروع کن تا عضلاتت قوی بشه.

با خروج از مطب دکتر و خرید داروها باز هم به خانه برگشتند و این بار به چیدمان آشپزخانه پرداختن.

-برگشتن خونه خودشون

مهتا سر از درون کابینت بیرون کشید.

-کی؟

-سورن و بهار

-شرکتم رفته؟

-اره صبح رفته

مهتا با تکان سری که به نشانه تامل بود باز هم سرش را درون کابینت فرو برد.

-دیگه از این به بعد میخوای قانونی پیش بری؟

-قطعا نه

فرهاد در حالی که ظرف ها را از درون کارتن ها بیرون میکشید و کنار دست مهتا می‌گذاشت لیوان دیگری را از درون روزنامه ها بیرون کشید.

-یعنی چی؟

-قانون کار خودشه می‌کنه ما کار خودمون و

-کار ما چیه؟

-عصر قراره بریم مهمونی

لیوان دیگری را به مهتا داد.

-کجا؟

-خونه پدر بهار و سورن

-سورن؟

با تکان سری لیوان را در انتهای کابینت گذاشت و از جا بلند شد و به سمت حمام رفت.

-میشه یک املتی چیزی درست کنی ضعف دارم!

-داروهاتو خوردی؟

-اره

-تو میخوای چیکار کنی؟

-یک دوش آب گرم بگیرم حس میکنم عضلاتم گرفته

این گرفتگی ها و ضعف های گاه و بی گاه که در طول روز چندین بار به سراغش می آمد به معنای واقعی کلمه نگرانش کرده بود

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۴۲

بعد از خوردن غذایشان هردو حاضر و آماده از خانه بیرون زدند و به سمت خانه بهار راندند.

-قراره چی بگیم؟

-همه چیزو

با پیاده شدن از ماشین در کنار یکدیگر به سمت خانه به راه افتادند و با زدن زنگ نگاه مهتا روی فرهاد چرخید.

-میدونم فایده نداره ولی بازم خودش تیری تو تاریکیه

-کیه؟

@Vip Roman

با پیچیدن صدای دختری که مهتا حدس میزد یکی از خواهر های بهار باشد مقابل دوربین ایستاد و لبخند گرمی زد.

-سلام مهتا هستم دوست بهار

-سلام عزیزم خوبی بفرمایید

-میتونم چند لحظه وقتتون بگیرم؟

در با صدای تیک مانندی باز شد.

-بفرمایید

با ورودشان به خانه مادر بهار به استقبالشان آمد.

-سلام دخترم خوبی؟ راه گم کردی؟

با وجود اینکه تمام تلاشش را کرده بود ولی باز هم پوزخندش پیروز میدان شده بود و نمایان شده بود.

-سلام خوبید؟

مادر بهار را چند باری دیده بود و قطعا وقتی بهار اکثر اوقات خانواده اش را به بهانه او پیچانده بود آن ها نیز او را می‌شناختند.

با ورودش به خانه نگاهش دور تا دور خانه چرخید و با دیدن باران و همسرش لبخندی زد.

وجود دامادش برابر با یک آبرو ریزی وحشتناک برای خاندانشان بود و شک نداشت که داماد دیگر به واسطه او قرار است ماجرا را بفهمد.

فقط کاش پدرش نیز در منزل حضور داشت.

-بفرمایید

کنار فرهاد روی مبل دو نفره ای نشست و باز هم نگاهش در خانه چرخید.

با باز شدن در یکی از اتاق ها و خروج پدر بهار مهتا باز هم لبخندش پدیدار شد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۴۳

به احترامش از جا بلند شدند و مرد با تعارفی آرام مقابلشان نشست

-خیلی خوش اومدین

-ممنونم شرمنده مزاحمتون شدیم

-خواهش میکنم این چه حرفیه.

نگاهش دور تا دور خانه و روی تک تک افراد چرخ خورد.

-عزیزم زنگ بزنم بهار بیاد؟

-نه با بهار کار ندارم

باران با تکان سری نگاه سوالی اش را روی مادرش چرخاند و مادرش به نشانه ندانستن شانه ای بالا انداخت

-من مهتا فتحی هستم مالک قبلی هلدینگی که الان در انحصار دامادتونه.

نگاه مرد کمی ریز شد و با مکث سری تکان داد و لبخند مهتا رنگ گرفت و نگاه معناداری به مرد انداخت.

-و مالک هر آنچه دختر و دامادتون دارند

پوزخندی زد و نگاهش را تیز به مرد دوخت

- جز جهیزیه دخترتون البته اگه بهش داده باشین

همسر باران تنها کسی بود که با اشتیاق به آنچه از دهان مهتا خارج میشد گوش می‌سپرد.

-من متوجه حرفاتون نمیشم.

-حق دارین جناب منم اگه دخترم به جای فرستادن به خونه بخت راهی تاج و تختش میکردم متوجه نمیشدم چون اصلا این چیزا برام اهمیت نداشت.

مرد با اخم هایی در هم دهان باز کرد که دختر دست بالا آورد و او را دعوت به سکوت کرد.

-اجازه بدین من حرف هام تموم نشده هنوز. اینجا نیومدم که خدای نکرده به شما بی احترامی کنم یا که کل کل کنیم اومدم به یک پدر شکایت دخترش بکنم و تنها توقعم اینه که این پدر منصفانه ترین رفتار داشته باشه همین.

نگاهش را با اتمام جمله اش به فرهاد دوخت و با گرفتن تایید فرهاد دوباره ادامه داد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۴۴

@Vip Roman

-من هم مثل دختر شما دیروز مرخص شدم منتها نه از بیمارستان از یک مرکز روانی

ابروی مرد بالا پرید و پوزخندی زد.

-همونجایی که باید دختر و داماد شما بستری بشن و تحت نظر کامل قرار بگیرن تا به آدمای اطرافشون آسیب نزنن .

-قرار بود توهین نکنی

-گفتم به شما بی احترامی نمیکنم نه کسایی که زندگیم به آتیش کشیدن.

ابرویی برای مرد بالا انداخت و لبخند پر آرامشی زد

-دختر شما به همراه دامادتون که البته اون موقع دامادتون نبود تمام دارایی و ارث خانوادگی منو غصب کردن و با پرونده سازی منو راهی تیمارستان کردن جناب.

لبخند محوی روی لبان همسر باران نشست.

شک نداشت ان مردک رزل برای بدست آوردن این میزان ثروت راه و روش دزدی و حرام لقمه بودن را در پیش گرفته است.

-به نظرم حرف های کسی که دیروز از یک مرکز روانی مرخص شده خیلی مستند نیست.

دختر برگه ای را از درون کیفش بیرون کشید و به مادر بهار که کنارش نشسته بود داد

-حرف های کسی که گواهی سلامت روانش تو جیبشه چی؟!

گواهی دست به دست چرخید و به مرد رسید و نگاه او روی مهر تایید پای برگه خورد

-من می‌خوام تمام اموالم پس بگیرم و شک نکنین که موفق میشم و دختر و داماد شما هیچ راه فراری ندارن.

-خب پس چرا الان اینجایی؟

ابرویش بالا پرید.

حال میفهمید بهار شبیه کیست؟ انگار حرامزاده بودن در خانواده شان موروثی بود

-تمام واکنشتون به خطای دخترتون همینه؟ اینکه من چرا اینجام.

-من فقط می‌خوام بدونم چرا اومدین سراغ من

-اومدم بهتون هشدار بدم

ماهـ🌙ـزده

#پارت۸۴۵

ابروی مرد بالا پرید و کمی خودش را جلوتر کشید.

بعد از رفتن دختر اولین کارش رسیدگی به کار آن دو احمق نادان بود ولی حال باید خودش را مقابل این دختر نمیباخت.

کاملا نوع رفتار و تیزی نگاهش را می‌شناخت.

با این نگاه براق و کلام صریح دختر خیلی دلش میخواست بفهمد ان دختر و داماد بی عرضه اش چگونه او را خام خود کرده اند

البته اگر دخترک راست گفته باشد

-چه هشداری؟

-من قرار نیست دختر شمارو با پس گرفتن دارایی ام رها کنم.

-تهدید میکنی الان؟

مهتا با لبخند به مبل تکیه زد و سری تکان داد.

-دقیقا

-دختر من اگه کار اشتباهی کرده باشه قطعا من خودم بهش رسیدگی میکنم

مهتا با پوزخند ابرویی بالا انداخت.

-چقدر مسئولیت پذیر! خیلی خوشحالم که این موضوع رو به شما اطلاع دادم که توی این مسیر کمکم کنین.

-ولی اجازه نمی‌دم کسی به خودش اجازه بده که بهش آسیب برسونه

-چه پدرانه و زیبا!

مرد در سکوت نگاهش را به دختر دوخت و دختر نیز با لبخندی محو خیره مرد بود.

خوب توانسته بود ذهن مرد را بهم بریزد و از این موضوع بسیار بسیار خرسند بود.

نگاهش را به همسر باران دوخت و آرام از جا بلند شد.

-خیلی از معاشرت با شما خوشحال شدم.

مرد با تعلل از روی مبل بلند شد و سری تکان داد.

-خوش اومدین

با خروجشان از خانه با لبخندی محو به سمت ماشین رفت و نگاهش را به رو به رو دوخت.

-بریم خونه پدری سورن

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۴۶

با خروج دختر و پسر از خانه آن خشم فرو خورده ای که در تمام ان مدت میزبانی اش روی هم تلنبار شده بود را با کوبیدن لیوان آبی که باران برایش آورده بود خالی کرد.

صدای خورد شدن لیوان لرزی به جان تمامشان انداخت.

نگاهش تیز روی همسر باران چرخید و با دیدن آن پوزخند محو دندان روی هم سایید

-زنگ بزن به این دختره نااهل بگو با شوهرش تا نیم ساعت دیگه اینجا باشه

مرد به اتاق رفت و در را به ضرب بهم کوبید.

باورش نمیشد سورن اینچنین ثروتش را کسب کرده باشد.

پوزخندی زد و سیگاری روشن کرد و کامی عمیق گرفت.

می‌دانست آنچه بدست آورده ثمره زحمت کشی اش نیست ولی فکر نمی‌کرد پسر اینچنین حقیر باشد که با له کردن دختری تنها به اینجا رسیده باشد.

با یادآوری ان پوزخند روی لبان دامادش در حین گفت و گو با مهتا جانش برای باری دیگر سوخت.
تمام تلاشش این بود که در تمام این سال ها چهره خود را مقابل دامادهایش حفظ کند و حال دختربچه ای چشم زمردی او را در جمع به سخره گرفته بود و تمام این ها حاصل حماقت های بهار بود

با رسیدن به آدرس مد نظرشان نگاهشان در کوچه چرخ خورد.

-مطمئنی؟

-هوم

-پاهات چطوره؟

-خوبم

-خداروشکر

با پیاده شدن از ماشین زنگ را فشردند و با باز شدن در وارد خانه شدند.

با احوال پرسی کوتاه هرکسی در نقطه ای نشست و حال همگی خیره یکدیگر بودند.

-من مهتام! مهتا فتحی صاحب هرآنچه که پسر و عروستون دارن

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۴۷

هرآنچه که لازم بود را برای زن و مرد گفت و حال نگاه مات و مبهوت هر دویشان روی دختر و پسر چرخ میخورد.

-یعنی چی؟ این واقعیت نداره.

دختر لبخندی زد. انگار خانواده سورن به اندازه خانواده بهار بی وجدان نبودند و حتی مغزشان قادر به پردازش چنین داستانی نبود.

-این حرف های شماست ما باید حرف های سورن رو هم بشنویم

-حتما ولی فکر نکنم رو به رو شدن ما با هم کار درستی باشه مخصوصا که پسر شما قبلا بار ها و

بارها تلاش کرده به من آسیب بزنه. شما خانواده محترمی هستید و تشخیص این موضوع توی همین چند دقیقه هم کار راحتی بود ولی پسرتون ضربه ای به من زده که سال ها طول می‌کشه که من بتونم حتی بپذیرمش.

مهتا با مکث از روی مبل برخواست و پسر نیز که انگار همه جانبه او را حمایت میکرد نیز به تبعیت از او بلند شد و ایستاد

-من از اینجا میرم و می‌خوام که به این موضوع حداقل در حد یک پرس و جوی کوچولو اهمیت بدین.

کاغذی به سمتشان گرفت.

-این شماره منه اگه سوالی بود در خدمتم.

مرد و زن که هنوز گیج و مبهوت بودند نیز از جا بلند شدند.

-شاید حتی سورن خواست باهام تماس بگیره و سر یک سری مسائل حرف بزنیم

با خروجشان از خانه لبخند رضایتی بر لبانش جاری شد.

-خب فکر می‌کنی چی میشه

-در بدترین حالت بازم یک جنگ داخلی راه می‌افته

-خانواده سورن که بی دست و پا تر از این حرفا به نظر می‌رسن خانواده بهارم که هفت لگد تو گور دخترشون زدن از اونم بدترن.

مهتا به نفع سری بالا انداخت.

-نه اشتباه میکنی اتفاقا واکنش خانواده بهار مخصوصا پدرش خیلی بدتره

-چرا؟

-چون پای ابروش وسطه

-فکر نکنم اصلا براش مهم باشه

-من اینارو میشناسم فرهاد بهار خودش می‌گفت باباش سر ابرو سر می‌بره بچه هاشو

ابروی فرهاد بالا پرید و تک خنده ای کرد.

-چه بچه های مبادی ادبی هم تربیت کرده

-اخه فقط ابرو و پول براش مهم بوده نه چیز دیگه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۴۸

با به راه افتادن ماشین و دور شدن از خانه پدری سورن سر فرهاد به سمت دختر چرخید

-خب برنامه بعدی کجاست مادمازل

-به افتخار گرفتن گواهی سلامت روانم و آزاد شدن از اون دیوونه خونه قراره شام دعوتت کنم

-من شیشلیک میخورم پس

با لبخند رضایت مهتا به سمت رستورانی که مهتا آدرس آن را داده بود راند و وقتی نگاهش روی سر در رستوران و آن تابلو نورانی چرخ خورد ابرویی بالا انداخت

-به نظرم باید تو سفارشم تجدید نظر کنم

-چطور؟

-اینجا احتمالا شیشلیک قیمت خود گوسفنده

مهتا با لبخند از ماشین پیاده شد و منتظر ماند تا فرهاد نیز با پارک کردن ماشین در جای مناسب به او بپیوندد

با ورودشان به رستوران فردی که جلوی در ایستاده بود خوش آمد گویان آن ها را تا نشستن دور میزی که مهتا انتخاب کرده بود راهنمایی کرد.

-بفرمایید اینم منو هروقت انتخاب کردین زنگ رو فشار بدین

-ممنونم

با رفتن مرد نگاه فرهاد در اطراف چرخید

-عجب جای حقیه!

مهتا با لبخند نگاهش را در منو چرخاند و سری به تایید تکان داد.

-تغییر دکور داده قبلا سنتی تر بود.

-قبلا هم اومدی؟

-جز رستوران هایی بود که زیاد به خانواده ام میومدم

نگاه فرهاد به وضوح رنگ غم گرفت.

-خدا رحمتشون کنه

-ممنونم

-خب شیشلیک داره؟!

-اره داره اتفاقا

-چنده؟

مهتا منو را بست و زنگ را فشرد.

-گفتم که مهمون منی

مـــاه🌙زده

#پارت۸۴۹

تا امدن سفارش ها در راستای زیبایی رستوران و کیفیت غذاهایش سخن گفتند و با آمدن سفارش سعی کردند چند دقیقه اول را در سکوت از مزه غذا لذت ببرند.

-واقعا عالیه

-نوش جونت

نگاهش روی غذای مهتا چرخید.

دخترک ماهی سفارش داده بود و آن ماهی سرخ شده چنان در دیس در میان تزیینات دورش چشمک میزد که او تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست از ان چشم بردارد.

-میگم میشه من به غذات ناخنک بزنم؟

مهتا با لبخند سری تکان داد و دیس را به سمت فرهاد هل داد.

-اصلا قسمت خوب ماهی برای تو

-چه مهربون شدی امشب دیگه کم کم دارم ازت میترسم.

دختر باز هم در سکوت لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت و با غذایش مشغول شد.

-یک سوالی ازت بپرسم.

-اره بپرس

-برای فرار...

حال که توجه دختر به سمت او جلب شده بود چنگالش را درون بشقابش گذاشت تا تمام تمرکزش روی مبحث مورد نظرش باشد.

-وقتی از اون مرکز فرار کردی کسی کمکت کرد؟

-ماه

-ها؟

-ماه کمکم کرد

پسر داستان های زیادی درباره ماه از زبان دختر شنیده بود.

-جدی چطوری کمکت کرد؟

-با وجود ماه من حس تنهایی نمی‌کردم

لبخندی زد و نگاهش در چشم های سیاه پسر چرخاند.

-ادم وقتی حس تنهایی نمیکنه شجاع تره. مثل الان

-الان؟

-من در کنار تو آدم شجاع تریم.

او نیز مانند پسر چنگالش را درون بشقاب گذاشت.

-ازت ممنونم خیلی خیلی ازت ممنونم

-برای چی؟

-تو از من آدم بهتری ساختی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۵۰

چند لحظه ای را در سکوت خیره یکدیگر بودند و این مهتا بود که باز هم سکوت را شکست.

-تو باعث شدی من از اون لاک تنهایی و انزوای خودم بیرون بیام. باعث شدی آروم تر و صبورتر با مسائل روبه رو بشم. بتونم به خودم مسلط بشم و افسار خشمم دستم بگیرم.

سکوت کرد و نگاهش را قدردان در نگاه پسر دوخت و کمی خودش را جلوتر کشید.

-تو باعث شدی من شجاع باشم و ازت به خاطر تمام این ها ممنونم

-این یک مسئله دو طرفه است مهتا. تو هم از من آدم بهتری ساختی.

پسر نگاهش در رستوران چرخ خورد و باز هم در چشمان دختر نشست.

-تو به زندگی یکنواخت من رنگ دادی. با خودت بوی زندگی و هیجان آوردی. من با تو خیلی چیزا تجربه کردم که شک ندارم اگه نبودی حتی بهش نزدیک نمیشدم.

پسر لبخندی زد و سری به تاسف تکان داد.

-من فهمیدم آدمایی هستند که توی زندگی هم خونت نیستن ولی حاضری براشون خیلی کارها بکنی. وقتی نیستن انگار یک تیکه از وجودت گم شده و میتونی به خاطرش خیلی کارهای خطرناکی بکنی.

پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

-فکر میکردم وقتی فهمیدم که داستان اون مرکز و فرارت مخفی کردی ازت دلخور شم و بکشم عقب. دلخور شدم ولی حتی توی فکرمم نشد لحظه ای عقب بکشم

تکه ای از گوشت درون بشقابش را درون بشقاب مهتا گذاشت.

-فکر کنم ما توی مسیر همدیگه قرار گرفتیم که از هم آدم های بهتری بسازیم و به هم دیگه زندگی ببخشیم.

دختر لبخند گرمی زد و شرم زده از حرف هایی که شنیده بود نگاه دزدید.

-مهتا!

نگاهش را با مکث بالا آورد.

-جانم؟

مـــاه🌙زده

#پارت۸۵۱

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

در دوراهی گفتن و نگفتن مانده بود که سری تکان داد و به غذا اشاره زد

-هیچی غذاتو بخور

دخترک خوب می‌دانست که حرفی همراه لقمه فرهاد از گلویش پایین رفت با این حال هیچ نگفت و خودش را با غذایش مشغول کرد.

-خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه

-نوش جونت ایشالله شام بعدی تو خونه پدریم

-میخوای بخریش؟

چنگال را درون بشقاب گذاشت و با دستمال لب هایش را تمیز کرد و سری تکان داد.

-اره پسش میگیرم

-اگه نفروشه چی؟

دختر از پشت میز بلند شد و تیز نگاهش کرد.

-شد یک بار تو نفوس بد نزنی آخه؟

پسر نیز بلند شد و پشت دختر به راه افتاد

-من فقط سعی میکنم نشدهای کارو بهت بگم که آمادگی شو داشته باشی

کارت بانکی اش به زن داد و رمزش را نیز گفت.

-پس الان باید ازت تشکر هم بکنم!

پسر که کنار پیشخوان ایستاده بود سری به نفی تکان داد و تکیه اش را از پهلو به پیشخوان داد و دست به سینه ابرویی بالا انداخت

-نه بابا لازم نیست اونجوری برای کارهای دیگه ات وقت کم میاری

-چطور؟

-اینطوری بیشتر وقتت صرف تشکر کردن از من میشه

زن که شاهد حرف هایشان بود لبخندی زد و کارت را به مهتا داد و مهتا با تشکری کارت را گرفت و سری برای زن تکان داد.

-کنتور که نمیندازه یکم از خودت تعریف کن

-حقیقته نیست؟

به سمت ماشین به راه افتادند و با سوار شدن نگاهشان به سمت یکدیگر چرخید

-چرا هست.

-بگردم آدم چیزفهمو

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۵۲

دختر با لبخند نگاهش را در خیابان چرخاند و هیچ نگفت.

-باید برم ماشین پس بدم دیگه زشته ماشین طرف دستمونه. وسیله کارشه بنده خدا

-بریم

-باید ببرم تورو خونه بذارم موتور بردارم برم

-میشه یک دوری داخل شهر بزنیم؟

فرهاد نگاهش را به نیمرخ دختر دوخت و آرام سری تکان داد

-جایی مدنظرته؟

-نه همینجوری دور بزنیم

-بزنیم

نگاهش روی پخش ماشین چرخید و دستش با مکث به سمتش رفت و آن را روشن کرد

-به بلوتوث وصل شو

با وصل شدن به بلوتوث ماشین در لیست آهنگ هایش چرخید و با پیدا کردن موزیک مدنظرش صدای پخش را کمی بلند تر کرد.

-تو که میشناسی دردِ تو شعرامو

تو که میفهمی معنی ایهامو

تو که با رنج کشیدی بدن زخمیمو

تو که دیدی یه شبه برفِ رو موهامو

بدنم مَهلکه شیهه شلاق شد

همراه با آهنگ زمزمه میکرد و نگاهش روی چراغ های روشن شهر چرخ میخورد.

-من اگه خسته شبیه تنِ ایران بودم

من اگه لحظه پایانیِ انسان بودم

خاطراتِ تو منو زنده نگه داشته هنوز

وسطِ بی تو ترین نقطه زندان بودم

نگاه فرهاد روی چهره دختر چرخ خورد و با او همراهی کرد و حال هر دویشان با صدایی نه چندان کم خواننده را همراهی می‌کردند.

-که به یادِ تنِ گرم تو، تنم داغ شد

با لبات فاتحه هر غمیو می خونم

من به آرامش وحشی چشات مدیونم

یه پناهنده ترسیده تنهام اما

پشتِ مرز تن تو تا به ابد می مونم

منو از این غم جاودانه آزاد کن

تو که باشی پیش من خنده به دردا میزنم

حتی اون لحظه که از شکنجه ها جون میکَنم

تو دلیلِ سبزِ ریشه امی تو خاک این کویر

چرا خم شه قامتم، زرد بشه روح و تنم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۵۳

آنچه از قاب شیشه جلوی ماشین در دید دیگران بود چیزی جز دختر و پسری همراه و یار یکدیگر سرشار از نیروی جوانی که در کنار یکدیگر اوقات خوشی را سپری میکنند نبود.

دو جوان به امید وجود فردایی که آن را با یکدیگر بسازند!

ساعت حوالی یازده شب بود با پیاده شدن مهتا فرهاد نگاهی به موتور انداخت و نگاه دیگرش را به ماشین

انداخت و صدای خنده اش اوج گرفت و نگاه گیج مهتا را به سمت خود کشید.

-به چی میخندی؟

-چرا من اون لحظه که گفتم باید بیام موتور بردارم ماشین ببرم هیچی نگفتی؟

-چی میگفتم

-من الان چجوری هم ماشین ببرم هم موتور؟

دختر با جا افتادن داستان برایش لبخندی زد و اهانی گفت.

-دیگه تو گفتی منم گفتم لابد درسته

قدمی جلو رفت و مقابل دختر ایستاد و ابرویی بالا انداخت.

-از کی تا حالا مهتا فتحی دختر حمید خان با اون هوش و ذکاوت وقتی من یک چیزی میگم دیگه اصلا بهش فکر نمیکنه!

نگاه دختر در نگاه مشکی پسر چرخید و هیچ نگفت.

نمی‌دانست از چه زمانی به این درجه از راحتی شخصیتی رسیده بود ولی مطمئن بود که حتی زمانی که اوقاتش را با سورن سپری کرده بود حتی چنین راحتی را تجربه نکرده بود

دست به سمت پسر دراز کرد و نگاه فرهاد در کف دستش چرخید.

-چیه؟

-بده من

-چیو؟

-سوئیچو

-چرا؟

-من با ماشین میام تو با موتور از اونور با موتور برمیگردیم

-تو رانندگی بلدی؟

ماه🌙زده

#پارت۸۵۴

دختر لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

-همین رانندگی بلد بودن سر منو به باد داد.

-چطور؟

-حالا بیا بریم تو راه برگشت میگم برات.

پسر مردد سوئیچ را در دست دختر گذاشت.

-بلدی دیگه؟

-نترس آقا پسر

پشت فرمان نشست و با روشن کردن ماشین نگاهش را به فرهاد دوخت تا موتور را از حیاط بیرون بیاورد و با روشن کردن آن پشت سرش به راه افتاد

آهنگ ملایمی گذاشت و آرام در خیابان های شهر پشت سر فرهاد میراند و با رسیدن به مقصد و پارک کردن ماشین مقابل خانه دوست فرهاد کنار ایستاد تا فرهاد سوییچ را تحویل دهد.

پشت موتور در حالی که کلاه کاسکت را روی سرش گذاشته بود و قسمت شیشه ای جلویش را بالا زده بود

داستان روز اول مدرسه و رساندن بهار را برایش گفت.

-تو هم حقیقتا خیلی گنگت بالا بوده ها

دختر لبخندی زد و هیچ نگفت.

-به نظرت الان خونه بهار اینا خبریه؟

-نمیدونم والا ولی از باباش اصلا خوشم نیومد.

-همچین پدری همچین دختری تربیت می‌کنه دیگه خیلی عجیب نیست.

-خیلی به این اعتقاد ندارم ولی خب آره تاثیر خودش داره.

با رسیدن به خانه مهتا پیاده شد و کلید را در در حیاط چرخاند.

-به چی اعتقاد نداری؟

-به اینکه چون پدری ذات خوبی نداره بچه اش هم همینطوری میشه

-من همچین حرفی نزدم ولی خب نقش خانواده رو نمیشه تو تربیت بچه ها نادیده گرفت. تو خانواده ای دیکتاتور یا بچه های منزوی و تو سری خور رشد پیدا میکنند یا هم بچه هایی نترس و عقده ای

-با چیزی که از بهار دیدم نترس موافق نیستم ولی واقعا شخصیت عقده ای و زیاده خواهی داره

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۵۵

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با ورودشان به خانه نگاهشان دور تا دور خانه چرخید.

-راستی رفتی شمش هارو بیاری؟

مهتا آرام سری تکان داد و به اتاق رفت و ساکی را آورد و به سمت فرهاد گرفت و فرهاد با باز کردن زیپ آن نگاهش درون آن چرخید.

-چیکارشون کنم؟

-تبدیل به پولشون کن

-چرا؟

-اینطوری که به دردمون نمی‌خورن حداقل دستمون باشه بتونیم ازشون استفاده کنیم

-خب مگه قرار نشد شمش هارو برای قرارداد نگه داریم.

مهتا سری به تایید تکان داد و به آشپزخانه رفت و پرتقالی از درون یخچال بیرون آورد و به سمت فرهاد پرتاب کرد که او نیز روی هوا آن را گرفت و مشغول پوست کندنش شد.

-دیگه ما که داریم از راه قانونی میریم جلو بستن قرارداد سوری و کشیدن پای صبا به بازی به نفعمون نیست.

فرهاد که حال پرتقال را پوست کرده بود از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت و با ریختن انها در سطل زباله نصف پرتقال را به مهتا داد

-با این حال بازم به نظرم بذار این شمش ها دستمون باشه. ما به این همه پول نیاز نداریم اگه دستمون باشه الکی خرج میشه. طلاس دیگه الآنم که بهترین سرمایه گذاری همین طلاس. باشه هروقت خوردیم به خنسی آبش میکنیم.

مهتا تکه ای از پرتقال را در دهان گذاشت و آرام سری تکان داد.

-باشه حرفی نیست ولی دلار هارو چنج کن.

-حله میسپارم برام اوکی کنن. یک کارم بهم معرفی کردن فردا باید یک سر برم تا اونجا

-چه کاری هست.

پسر دست هایش را شست و با حوله خشک کرد

-یک کارگاه نجاریه. واسه بابای یکی از بچه هاست.

-مگه تو نجاری بلدی.

فرهاد با لبخندی از آشپزخانه بیرون آمد و ساک را به اتاق برد.

-کاری نداره که یادش میگیرم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۵۶

هردو برای خواب به اتاق هایشان رفته بودند و حال نگاه مهتا به عادت هرشب خیره ماه بود.

امشب به طور رسمی و با هویت واقعی خودش بدون هیچ ترسی و از همه مهمتر با گواهی عاقل بودنش مقابل افرادی که در خراب کردن زندگی اش نقش داشته اند نشسته بود و محکم تر از هر زمانی سخن گفته بود.

در چند کیلومتری او در خانه بهار جنگ به پا شده بود و هنوز که هنوز بود با رسیدن به نیمه شب این جنگ بی نتیجه آرام نگرفته بود.

-دختره احمق تو چیکار کردی ها؟

-چیکار کردم هی میگی چیکار کردی چیکار کردی اصلا هرکار کردم خوب کردم

مرد مات و مبهوت خیره بهار شد. دختری که جرئت نمی‌کرد حتی مستقیم در چشمان او نگاه کند حال با پررویی تمام مقابلش می ایستاد و اینگونه برایش بلبل زبانی میکرد!

دستش بی فکر بالا رفت و با ضرب در صورت دختر فرود آمد.

دست بهار روی گونه اش نشست و نگاه به خون نشسته اش را به پدرش دوخت.

سورن که با این کار مرد مقابلش صبرش به سر آمده بود قدمی جلو آمد و دست بهار را گرفت.

-ببین پدرجان بزرگتری احترامت واجبه درست! پدر زنمی جای پدر خودمی درست ولی حق نداری دست روی زن من بلند کنی! این بار زدی دستت درد نکنه ولی اگه دفعه دیگه دستت بخوره به زنم هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

مرد ابرویی بالا پراند و پوزخندی زد و سورن با اتمام حرفش دست بهار را کشید که با مقاومت بهار روبه رو شد

دختر در حالی که چشم در چشم پدرش دوخته بود لب روی هم فشرد و قدمی جلوتر رفت.

-چی شده شدی دایه مهربان تر از مادر؟ دلسوز شدی! دختره نشسته جلوت از دخترت گفته دلت براش

سوخته؟ چرا اون روزی که من جلوت آب میشدم و تو میخواستی منو به پسر اون رفیق اشغالت بفروشی دلت نسوخت؟ چرا وقتی برای عشق داغ من زمان جدایی مشخص میکردی دلت نسوخت؟ مگه نمیگفتی اینجا خونه تو قانون تو برم خونه شوهر هر گوهی خواستم بخورم حالا اومدم خونه شوهر به گوه خوری های من کار نداشته باشین

-گمشو از خونه من برو بیرون چشم سفید بی چاک و دهن

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۵۷

با خروج از خانه و نشستن روی صندلی شاگرد با صدای بلند زیر گریه زد.

سورن نیز سرش را به صندلی چسباند و چشم بست.

از سر شب پدرش بالغ بر بیست بار با او تماس گرفته بود و از او خواسته بود هرچه زودتر خودش را به خانه برساند و سورن شک نداشت که دلیل این احضار بی موقع مهتا و داستانش بود.

اشک هایش را پاک کرد و نفسی عمیق کشید.

-الان رسما از خونه بیرونم کرد؟

-مهمه برات؟

دختر پوزخندی زد و سرش به سمت مردش چرخید.

-مهمه مگه؟

-چی؟

-اینکه برام مهمه یا نه. کاریه که شده دیگه چه فرقی می‌کنه برام مهم باشه یا نه!

پسر که می‌دانست قرار است با خانواده خودش هم دچار چالش شود نفسش را بیرون فرستاد و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

-نرو خونه

-کجا برم؟

-نمیدونم فقط خونه نرو

بی حرف با گذاشتن آهنگ بی کلامی به سمت مقصدی نامعلوم راند.

-مهتا خانواده مونو هم ازمون گرفت.

-ما هم خیلی چیزا ازش گرفتیم

نگاه دختر به سمت سورن چرخید.

-پشیمونی؟

-مهمه مگه؟

دختر هیستیریک تک خنده ای کرد.

-نه

-خب پس پرسیدن نداره

-ولی من پشیمونم

ابروی پسر بالا پرید و با پارک کردن در نقطه ای خلوت نگاهش را به بهار داد.

-جدی؟

-اره جدی پشیمونم نباید راه برگشتی برای مهتا باقی میگذاشتم

مـــاهـزده

#پارت۸۵۸

صبح با تابیدن نور خورشید چشم باز کرد و غلتی زد و نگاهش روی ساعت چرخید.

دلش برای عرشیا تنگ شده بود برای همین هم با آقای سماوات تماس گرفت و هماهنگی لازم را برای رفتن به خانه عرشیا را انجام داد.

با بیرون آمدن از اتاق نگاهی در حیاط چرخاند و با ندیدن موتور فرهاد نیم نگاهی به اتاق فرهاد انداخت و

با ندیدنش به آشپزخانه رفت و با خوردن صبحانه ای سرپایی آماده شد تا به خانه عرشیا برود.

در مسیر پیامی برای فرهاد گذاشت و با رسیدن به خانه عرشیا مستقیم وارد اتاق پسرک شد.

-سلام آقا عرشیا

پسر به سمتش چرخید و با دیدن دختر کمی جلوتر رفت.

-کجا بودی؟

مهتا نیز قدمی جلوتر رفت که با تیر کشیدن زانوهایش دستش را بند میز کرد.

-مریض بودم

کمی صدایش از درد لرزید و عرشیا متوجه این لرزش شد.

-خوب شدی؟

-اره خوبم تو خوبی؟

-دلم برات تنگ شده بود.

خودش را به پسر رساند و دستش را در موهایش رقصاند.

-ای جونم منم دلم برات تنگ شده بود شازده کوچولو

-کتابش بابام برام خونده

-منم بابام برام خونده

سکوتی افتاد و مهتا مقابل پسر روی زمین نشست.

-تمرین کردی؟

-نه

-چرا؟

-حوصله نداشتم

دختر لب غنچه کرد و سر کج کرد.

-تمرین کنیم امروز؟

-نه

-چرا؟

- حوصله ندارم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۵۹

@Vip Roman

حس میکرد پسرک در این مدت کمی دچار افسردگی شده است ولی نکته قابل توجه برایش این بود که عرشیا نسبت به روز های اول آشنایی شان بیشتر رفتار و گفتارش کودکانه شده است و این برایش جالب بود.

انگار عرشیا در برابر مهتا سپر انداخته بود و دیگر مثل قبل آن گارد دفاعی را نداشت و با روحیه لطیف تری با او برخورد میکرد.

در جایی که البته شاید یکی از پست های اینستاگرام بود خوانده بود که هرچه انسان در برابر کسی احساس امنیت کند کودک درونش بیشتر خودنمایی میکند و انگار عرشیا این کودک سرسخت عجیب و غریب در کنار مهتا احساس امنیت میکند.

پاهایش درد میکرد و ترجیح داد که روی تخت بنشیند و پاهایش را در حالت ریلکس قرار بگیرد.

-چیزی شده؟ چرا حوصله نداری؟

-نمیدونم

پسر به سمت پنجره رفت و نگاهش را به در حیاط دوخت و نگاه مهتا خیره پسر ماند.

-نمیدونی؟

-بزرگترین آرزوت چیه؟

دختر کمی فکر کرد و به آنی سورن و بهار را دید که در آتش میسوزند و او با لبخند نگاهشان میکند.

-ارزو که خب دلم میخواد پولدار شم خیلی خیلی پولدار

-من آرزو دارم که راه برم.

جگرش برای لحظه ای آتش گرفت.

آنقدر آرزویش غریب به نظر می‌رسید که دختر ترجیح داد سکوت کند چرا که هرچه می‌گفت مسخره به نظر می‌رسید.

-دلم میخواد یک بار روی پاهای خودم راه برم نه روی این چرخ.

-عرشیا!

نگاه پسر با مکث به سمتش چرخید.

-بعضی وقتا بعضی چیزا از دست ما خارجه باید بپذیریمش

-ولی دکتر گفت من میتونم راه برم

برای لحظه ای چشمان مهتا برق زد.

-جدی؟

-اره خودم شنیدم با بابا حرف میزد

مـــاه🌙زده

#پارت۸۶۰

خبر خوشحال کننده ای بود که باعث شد مهتا درد پاهایش را فراموش کند و خودش را به پسر برساند و مقابلش بنشیند.

-اینکه خیلی خوبه

-ولی بابام نمی‌ذاره

دختر گیج نگاهش کرد.

-چرا عزیزم؟

-نمیدونم دوست نداره راه برم.

-اینطوری نیست عزیزم حتما تو اشتباه متوجه شدی

-میترسه بمیرم

دختر برای لحظه ای مات شد. درست نفهمید مقصود پسر چیست و برای لحظه ای دلش آتش گرفت.

-خدا نکنه عزیزم این چه حرفیه

-خب بمیرم مگه چی میشه من می‌خوام عمل بشم اگه قراره تا آخر عمرم راه نرم دوست دارم بمیرم

-اینطوری نگو عرشیا این چه حرفیه میزنی؟

چشم های دختر به اشک نشسته بود و در موقعیت سختی قرار گرفته بود.

دلداری دادن همیشه برایش کار دشواری بوده است و حال که در این موقعیت قرار گرفته بود نمی‌دانست چه واکنشی بدهد.

-من دلم میخواد مثل بقیه آدما راه برم مهتا

-منم دوست دارم راه رفتنت ببینم بابات هم قطعا تنها ارزوش همینه

-پس چرا نمی‌ذاره؟

-حتما دلیل خودش داره

پسر سکوت کرد و خیره منظره بیرون شد

-میشه باهاش حرف بزنی؟

-من؟

-به حرف من گوش نمیده

قطعا موضوع حیاتی و مهمی بود که سماوات ریسک این عمل را نمی‌پذیرفت و قطعا حرف زدن با او هم تاثیری نداشت.

با این حال نتوانست در برابر آن چشم های ملتمس خودداری کند و آرام سری تکان داد.

-باشه

-به نظرت میتونم راه برم

-قبلا هم بهت گفتم عرشیا تو برای جلو رفتن نیاز به پا نداری تو دوتا بال داری که اگه بازشون کنی میتونی اوج بگیری

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۶۱

باقی وقتشان را سعی کردند با مرور تمرین ها خودشان را سرگرم کنند .

با به صدا آمدن در و ورود سماوات عرشیا خیلی زود با مهتا خداحافظی کرد و به اتاقش رفت.

نگاه سماوات روی مهتا چرخید و احوال پرسی نه چندان گرمی بینشان رد و بدل شد.

-نبودید چند روز؟

-یکم ناخوش احوال بودم

-بهترید الان؟

مهتا سری تکان داد و سماوات به مبل اشاره زد تا بنشیند و از مژده خواست که استکانی چای مهمانشان کند.

-این مدت عرشیا خیلی بهونه تون گرفت.

-منم دلم براش تنگ شده بود و امروز تا حس کردم کمی بهترم ترجیح دادم به دیدنش بیام.

سماوات آرام سری تکان داد و کمی از چایش را نوشید و به بخار بلند شده از آن چشم دوخت.

-من میتونم یک سوال تقریبا شخصی بپرسم؟

سماوات کمی در سکوت نگاهش کرد و با پایین آوردن استکان سری تکان داد.

-بفرمایید

-مشکل عرشیا قابل حله؟

-کدوم مشکل؟

-یعنی عملی وجود داره که عرشیا بتونه روی پای خودش بایسته؟

ابروی سماوات بالا پرید و کم کم اخم هایش در هم رفت.

-عرشیا چیزی گفته.

مهتا نیز که برای بیان این موضوع مردد بود و خودش هم می‌دانست که این موضوع به او ربطی ندارد سری تکان داد.

-بله

-نه قابل عمل نیست.

تشخیص اینکه سماوات دروغ می‌گفت هیچ کار سختی نبود.

-ولی گفت خودش از زبون دکتر شنیده

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۶۲

حال گره ای کور در میان ابروهای سماوات به چشم می‌خورد و مهتا نیز از این دخالت بیجا پشیمان بود.

-این در حد یک احتماله

-پس غیرممکن هم نیست.

سماوات لب روی هم فشرد و نیم نگاهی به در باز اتاق عرشیا انداخت.

شک نداشت که عرشیا مهتا را جلو انداخته بود تا باری دیگر شانسش را امتحان کند.

خودش هم بی شک گوش ایستاده بود و همین باعث میشد سماوات نتواند انطور که میخواهد با مهتا برخورد کند

-من مدارک پزشکی عرشیارو برای یک پروفسور در نیویورک ارسال کردم و ایشون گفتند که با یک عمل حساس روی مغز عرشیا ممکنه حرکت پاهای عرشیا برگرده

مهتا لبخندی زد.

-چه خوب!

-ولی ریسک این عمل خیلی بالاس و تنها بیست درصد ممکنه عرشیا موفق به راه رفتن بشه

مهتا با چشمانی به غم نشسته نگاهش را در چشمان خسته و پدرانه مقابلش دوخت.

-و اگه عمل اونجوری که میخواد پیش نره ممکنه که عرشیا حتی حس و حرکت دست هاش یا حافظه اش از دست بده یا حتی جونشو

از نظر مهتا نیز حال دیگر این عمل هیچ عقلانی نبود و برای لحظه ای خودش را به جای سماوات گذاشت.

قطعا اگر او نیز به جای آن مرد بود راضی به این عمل نمیشد.

-با پزشک دیگه ای صحبت نکردین؟

-اون پروفسور تا به الان تنها کسی بودی که بهمون چراغ سبز نشون داده ولی چه فایده!

-نظر خود عرشیارو هم پرسیدین؟

مرد عصبی از روی مبل بلند شد و نگاه مهتا نیز به همراه او بالا آمد.

-عرشیا قصد داره خودکشی کنه شما که توقع ندارین به نظرش احترام بذارم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۶۳

@Vip Roman

مرد را تا حدودی درک میکرد و خوب میفهمید که او هیچ دلش نمی‌خواهد پسرش بیشتر از این در زندگی اش رنج ببرد.

-من میفهمم شما چی میگین

-نه شما نمی‌فهمین خانم فتحی. شما چند سال یک پسر با یک روحیه خاص و معلولیت رو تنها به دندون نکشیدین که بفهمی من الان دارم درمورد چی حرف میزنم

باز هم او را درک میکرد و از این رفتار تند مرد ناراحت نشد.

از جا بلند شد و با برداشتن کیفش قدمی به سمت خروجی برداشت.

-من شاید نفهمم شما چی کشیدین و چه باری روی دوشتون سنگینی می‌کنه ولی خوب میفهمم جنگیدن

برای بهتر زندگی کردن حتی به قیمت از دست دادن همون زندگی چه حسی داره. من حس عرشیا رو خوب درک میکنم

با خروجش از خانه تصمیم گرفت بخشی از مسیر را پیاده روی کند.

در مسیر برای خانه کمی خرید کرد و با حس سنگینی خرید هایش برای تاکسی دست تکان داد.

-کجا میری ابجی؟

راننده پسر جوانی بود و پسری دیگر کنارش روی صندلی شاگرد نشسته بود.

-نظام آباد

@Vip Roman

پسر با چشمانی گرد شده نگاهش را روی دختر چرخاند.

-برو اون ور خیابون وایستا آبجی. گیج میزنیا چرا اینور وایستادی.

با رفتن تاکسی دختر کمی جا به جا شد و باز هم برای تاکسی دیگری دستی تکان داد و با ایستادن تاکسی و پایین آمدن شیشه اش دختر کمی سر جلو برد.

-بهشت زهرا

-بشین دخترم

با نشستن در تاکسی پیامی به فرهاد داد و از او خواست که بعد از اتمام کارش به دنبال او برود.

مسیرش را به راننده قبلی کاملا عمدی مسیری پرت گفته بود چرا که نتوانسته بود به او و مسافرش اعتماد کند و مسیری را همسفرشان شود.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۶۴

با رسیدن به بهشت زهرا خودش را به مزار خانواده اش رساند.

-سلام بابایی سلام مامانی

در شیشه اب را باز کرد و سنگ ها را شست و میان دو سنگ نشست.

-خب خبر خوب اینکه به طور رسمی بنده از اون دیوونه خونه اومدم بیرون.

نگاهش روی عکس پدرش نشست و لبخندی زد.

-دیشبم که رفتم خونه بهار و سورن جنگ به پا کردم. خلاصه که طوفانی شروع کردم.

نگاهش را به مادرش دوخت و دستی روی گونه اش کشید .

-این روزا حالم خیلی خوبه یعنی نه اون خوبی که وقتی بودین بودم ولی خیلی بهتر از اون روزاییم که رفته بودین. حتی بهتر از وقتی که بهار و سورن اومدن تو زندگیم. غذا درست میکنم. آهنگ گوش میدم

گاهی فیلم میبینم تو خیابون بین آدما راه میرم. کلا خوبم انگار تازه به زندگی برگشتم و انگار دلیل این حیات فرهاده.

نگاه از تصویر مادرش گرفت و به تاریخ تولدش که با رنگی سیاه روی سفیدی سنگ حکاکی شده بود دوخت.

-نمیدونم ولی انگار به این حیات وابسته شدم نازی

این بار نگاهش شرم زده روی پدرش نشست.

-پسر جنم داریه بابا میخوام بیارمش تو شرکت کمکم باشه.

-خانم فتحی!

نگاهش را از مزار پدرش گرفت و به پسری که بالای سرش ایستاده بود دوخت.

-اشتباه گرفتین

-شما خانم فتحی نیستین؟

-خیر

پسر با تکان سری چند قدم عقب رفت و مهتا با کمترین جلب توجهی شماره فرهاد را گرفت.

-جانم؟

-کجایی؟

-پیش رفیقمم کارم تموم شه میام

-الان بیا

مـــاهـزده

#پارت۸۶۵

فرهاد کمی از حمید فاصله گرفت و با سر از او عذرخواهی کرد.

-چی شده مگه؟

-یکی اومد پیشم فامیلیمو میدونست.

فرهاد کلافه دستی در موهایش کشید. بعید نبود که سورن در آن قطعه برای مهتا آدم گذاشته باشد.

خریت کرده بود که دختر را تنها به آنجا فرستاده بود.

-سعی کن تو قسمت های شلوغ بمونی

-باشه فقط تو زودتر بیا

-الان راه میافتم. توی تلگرامم یک لوکیشن بفرست برام بذار فعال بمونه

-باشه

با قطع تماس قبل از هر چیز لوکیشنی برای فرهاد فرستاد و نگاهش را در اطراف چرخاند.

پسر زیر درختی ایستاده بود و با تلفن سخن می‌گفت و نگاه مهتا باز هم در محیط چرخید.

قطعه ای که در آن بود خیلی شلوغ نبود ولی خب آنقدر هم خلوت به نظر نمی‌رسید که کسی بتواند کسی را اذیت کند.

بهترین کار این بود که همین جا می‌ماند تا فرهاد برسد.

شک نداشت پسرک آدم سورن است و الان نیز گزارشش را به او می‌دهد.

سعی کرد خیلی جلب توجه نکند که نگاهش را به سنگ مزار پدرش دوخت و زیر لب شروع به حرف زدن کرد.

-میدونم انقدر بی صفت هستن که حتی به کشتنمم فکر کنن. میدونی چی باعث میشه نتونم آروم بگیرم بابا!

نیم نگاهی به ساعت گوشی انداخت و لب روی هم فشرد.

-اینکه حتی ذره ای هم پشیمون نیستند. اون روز که رفتم به دیدنشون توی بیمارستان منتظر بودم حداقل

برای اونچه انجام دادن شرمنده باشن ولی میدونی تنها دغدغه شون چی بود؟

پوزخندی زد و سری به تاسف تکان داد.

-این که ای داد بیداد حالا این سری چجوری سرش زیر آب کنیم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۶۶

نگاهش نوسان وار بین مزار و ساعت گوشی اش در گردش بود.

-خانم فتحی؟!

با شنیدن صدای آشنا سر بلند کرد و با دیدن فرهاد لبخندی زد و از جا بلند شد.

-چقدر دیر کردی!

-ببخشید دیگه مغازه رفیقم همین بغل نبود!

نگاه مهتا باز هم تا به روی آن پسر رفت.

-اونه

فرهاد که پشتش به پسر بود بی توجه به اشاره مهتا یا اینکه قصد داشته باشد حتی بچرخد و به او نیم نگاهی بیاندازد سری تکان داد

-نگاهش نکن.

-باشه بریم پس زودتر

-بریم

فرهاد با برداشتن پلاستیک ها به دختر اشاره زد تا جلو بیافتد و خودش پشت دختر به راه افتاد.

-با موتوری؟

-اره زیر اون درخته پارکه

-به نظرت آدم سورن؟

-شک داری؟

-اگه اشتباه گرفته بود یا چیز دیگه ای قطعا بعدش می‌رفت ولی همونجا وایستاد

پلاستیک ها را در دسته فرمان موتور انداخت و سوار شد و با نشستن دختر و روشن کردن موتور به راه افتاد.

-احتمالا سورن بهش گفته کاری نکنه و فقط دنبالمون بیاد تا ادرسمونو پیدا کنه

دختر لب روی هم فشرد و پسر برای لحظه ای سرعت موتور را افزایش داد و از بین ماشین ها لایی کشان وارد خیابان فرعی شد.

موتوری مشکی رنگ با راننده ای مشکی پوش با فاصله چند ماشین در تعقیبشان بود و فرهاد در تلاش بود بتواند از شرش خلاص شود.

-سفت بشین

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۶۷

@Vip Roman

از ماشین ها با سرعت زیاد سبقت می‌گرفت و سعی میکرد بیشتر در خیابان های فرعی و کوچه پس کوچه ها براند.

نگاهش در آینه چرخید و با ندیدن موتوری باز هم مسیری نسبتا طولانی را با همین منوال طی کرد و وقتی خیالش از نبود فرد تعقیب کننده راحت شد مقابل خانه ایستاد

-چرا وایستادی؟

-میخوام ببینم خبری میشه یا نه بیا اینجا

خودش جلوتر رفت و در عقب نشینی خانه ای سنگر گرفت و مهتا را نیز پشت خود پنهان کرد.

-چرا انقدر ضایع دنبالمون بود؟

-یا ناشیه یا هم که قراره خوف بندازه تو دلمون

-احتمالا سورن قصد داره گیرم بندازه

اخم های فرهاد در هم رفت و نگاهش را به مهتا دوخت

-که چی بشه؟

-چی بشه؟ آدم مرده دیگه شاکی نمیشه که

-سورن به هفت پشتش خندیده این سری مثل دفعه های قبل نیست چپ نگاهت کنه سرش می‌ذارم رو سینه اش.

نگاه مهتا به وضوح درخشید و لبخندی گرم زد.

-واقعا؟

-شک داری؟

در سکوت نگاهش کرد و نفسی عمیق کشید. شکی به معرفت فرهاد نداشت ولی او مارگزیده بود و ظرف شیشه اعتمادش یک بار پودر شده بود و حال قبل از هرچیزی دلش می‌لرزید.

نگاه فرهاد باز هم در کوچه چرخید و با ندیدن کسی محتاطانه بیرون آمد و سوار موتور شد.

-بشین بریم

مهتا نیز پشت سرش با کمک گرفتن از شانه هایش سوار موتور شد و باز هم با طی مسیری پیچ در پیچ و گیج کننده به خانه رفتند.

با ورودشان قبل از هرچیز کتری را روی گاز گذاشتند و خریدهارا در یخچال چیدند.

-امروز ناهار با من

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۶۸

با این حرف فرهاد مهتا از خدا خواسته از آشپزخانه بیرون آمد و به حمام رفت.

با درآوردن لباس هایش و تنظیم اب زیر دوش ایستاد و اجازه داد قطرات آب روی تنش راه خود را پیدا کنند.

امروز نیز استرس زیادی را متحمل شده بود و نیاز داشت با گرمای آب آن را از جانش بزداید.

-مهتا؟

با صدای فرهاد اب را بست و نزدیک در شد.

-بله؟

-گوشیت زنگ میزنه

-کیه؟

-احسان

پشت در ایستاد و کمی در را باز کرد و برای گرفتن تلفن دست دراز کرد.

-بده

-نمیخواد قطع شد اومدی بیرون زنگش بزن

-خب شاید کار واجب داشته باشه

-اومدی بیرون زنگش بزن الان صدات میپیچه اون تو جالب نیست.

فرهاد رفته بود و مهتا گیج و با دهانی باز مانده لبخندی زد و در را آرام بست.

متوجه حساسیت فرهاد نسبت به احسان شده بود ولی فکر نمی‌کرد که فرهاد بخواهد آن را به وضوح به نمایش بگذارد

با پایان حمامش و پوشیدن لباس هایش از حمام خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-عجب بویی راه انداختی

-تا چایی بخوریم غذا حاضره

-خب پس من یک زنگ به احسان بزنم میام

فرهاد هیچ نگفت و مهتا با برقراری تماس به اتاقش رفت.

-سلام خوبی؟

-سلام قربونت تو خوبی؟

-قربونت پاهات بهتره؟

امروز جواب آزمایشش آماده میشد

-اره خوبم

مـــاهـزده

#پارت۸۶۹

احسان مکثی کرد و دکمه بالای پیراهنش را باز کرد تا کمی از آن عطشی که به جانش افتاده را سرد کند.

امروز در دادگاه برای گرفتن حق موکلش حتی مجبور شده بود که با قاضی یکی به دو کند و این تنش او را خسته کرده بود.

-جواب آزمایشت اومده

مهتا که آماده شنیدن جواب بود لبه تخت نشست و در دل دعا کرد که جواب هرآنچه که هست او را در این مسیر به چالش نکشد.

-خب؟

-بهت یک سری مخدر و شل کننده عصبی عضلانی میزدن انگار

-مخدر؟

-اره مخدر

آن حس ناب بی خیالی را خوب به خاطر داشت. همان حسی که او را ساعت ها بیخیال و فارغ از دنیا میکرد و باعث میشد هیچ چیز برایش مهم نباشد.

-خب ضعف الآنم برای چیه؟

-من آزمایشت برای یکی از دوستام که دکتره فرستادم

مهتا منتظر باقی حرف های احسان بود و احسان باز هم مکث کرده بود و این بریده بریده سخن گفتنش روان دختر را بهم ریخته بود.

-گفت با اینکه تعداد روزی که گیرنده دارو بودی کم بوده ولی انگار دوز مصرفی ات بالا بوده که الان عدم مصرفش واکنش میده.

-خب من که همون موقع هم که دارو رو بهم میزدن احساس ضعف داشتم!

-احساس دردم داشتی؟

کمی فکر کرد.

-نه فقط ضعف درد از وقتی شروع شد که تزریق قطع شد

-خب همین دیگه اون ضعف به خاطر اون شل کننده بوده و دردت الان به خاطر عدم مصرف مخدره و البته اینکه عضلات هدفش ضعیف شدن

همین که مشکلش تنها مربوط به مصرف آن دارو ها بود باعث خشنودی بود چرا که او گمان می‌کرد مشکل خیلی جدی تر از این حرف ها باشد.

-خب الان من باید چیکار کنم؟

-برای ساعت هفت برات نوبت دکتر گرفتم میام دنبالت بریم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۷۰

ابروی مهتا بالا پرید و نگاهش تا در نیمه باز اتاق رفت و روی فرهاد که در حال کار کردن با گوشی اش بود و شک نداشت که یک گوشش در این اتاق پرسه میزد چرخید.

-خودم دیروز رفتم دکتر گفت جواب آزمایش براش ببرم

-چه دکتری؟

مهتا اسم دکتر را گفت و از او خواست تا آزمایش را برایش ارسال کند.

-باشه ولی راستش می‌خوام ببینمت

باز هم نگاهش تا روی فرهاد رفت و مردد سری تکان داد به طوری که انگار احسان مقابلش ایستاده است و زبان بدن او را میخواند.

-باشه

-همون هفت خوبه؟

-خوبه

-پس می‌بینمت

-فعلا

با قطع تماس از روی تخت بلند شد و وارد پذیرایی شد.

شک نداشت که فرهاد با شنیدن قراری که گذاشته بود هیچ واکنش مطلوبی به او نمی‌داد ولی در هر حال باید او را در جریانش می‌گذاشت.

با ورودش به پذیرایی نگاه فرهاد روی او چرخید.

-چی میگه؟

-جواب ازمایشم اومده.

رنگ نگاه فرهاد به آنی تغییر کرد و حال عصبانیت و کلافگی جایش را نگرانی داده بود داده بود.

-خب چیه؟!

-مخدر و شل کننده تزریق میکردن

فرهاد لب روی هم فشرد و فحش تا حدودی رکیک حواله آن مرکز و پرستارانش کرد

-چرا باید بهت مخدر بزنن آخه؟

-نمیدونم ولی خب احتمال زیاد خواست سورن بوده

-بی شرف!

-باید بریم دکتر

-میریم همین امروز میریم باید ببینه تاثیرش گذراست یا نه باید فکری کرد.

-باشه

-فعلا به چیزی فکر نکن بیا ناهار بخوریم

-من شب باید برم جایی

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۷۱

فرهاد که برای آوردن ناهار از روی مبل بلند شده بود نگاهش را به مهتا دوخت و ناخواسته کمی ابروهایش به یکدیگر نزدیک شد.

-کجا؟

-احسان گفت باید ببینتم

نگاه پسر با مکث از دختر گرفته شد و علی رغم میل باطنی اش سری تکان داد.

-بعد از مطب دکتر میریم دفترش

-نه

پسر که حال وارد آشپزخانه شده بود نگاهش را باز هم به دختر دوخت

-چی نه؟

-میخواد تنها ببینتم

ابروی پسر بالا پرید و پوزخندی زد و سری تکان داد.

-چرا اونوقت؟

-نمیدونم

-نمیشه

-چرا؟

-چون قابل اعتماد نیست

خودش هم خوب میدانست که دردش این عدم اعتماد نیست و دلش نمی‌خواهد که دختر را با احسان تنها بگذارد.

او مرد بود و خیلی خوب می‌توانست احساسات یک مرد را نسبت به یک زن درک کند و خوب می‌دانست که احسان مهتا را به چشم یک موکل نگاه نمی‌کند.

دخترک برای او چیزی بیشتر از یک موکل ساده بود و او از این موضوع به شدت نفرت داشت

-اون وکیلمه فرهاد

- خب باشه اصلا چه دلیلی داره که بخواد تنها ببینتت اونم وقتی که اعلام کردی من امینتم غیر از اینه که یک کاسه ای زیر نیم کاسشه؟

دختر هیچ نگفت و سعی کرد بیشتر از این فرهاد را درباره این موضوع حساس نکند.

او خوب فهمیده بود که حساسیت فرهاد نسبت به احسان چیزی بیشتر از نگرانی و عدم اعتماد است.

او صرفا از خود احسان خوشش نمی آمد و مهتا از همان دقیقه اول این را فهمیده بود چرا که فرهاد حتی برای مخفی کردنش هم تلاشی نمی‌کرد

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۷۲

ترجیح داد درمورد این موضوع بعدا صحبت کند و الان تمرکزشان را روی استامبولی که فرهاد درست کرده بود و بویش تمام خانه را پر کرده بود بگذارند.

-جواب آزمایش داری خودت؟

-گفتم بفرسته برام

-بعد ناهار اولین کارمون رفتن پیش دکتر باشه

مهتا سری تکان داد و قاشقی از غذا را در دهان گذاشت و با مزه مزه کردنش لبخندی زد.

-چقدر خوب شده!

-نوش جونت

مهتا از جا بلند شد و نگاه فرهاد نیز با او بالا آمد.

-کجا؟

-ماست بیارم

-نبود

-تازه خریدم که

-عه ندیدم من

دختر با آوردن ماست دوباره مقابل فرهاد سر سفره نشست و مشغول خوردن شد.

با اتمام غذا و شستن ظرف ها با اصرار فرهاد برای رفتن به دکتر خیلی زود حاضر شدند و با رسیدن به دکتر بعد از کمی معطلی و البته هماهنگی با دکتر وارد اتاق دکتر شدند.

دکتر با دیدن جواب آزمایش اخم هایش کمی در هم رفت و نگاهش را در نگاه مهتا دوخت

-گفتی کدوم مرکز بودی؟

مهتا نام مرکز را به همراه آدرس به دکتر گفت و دکتر با تکان سری از جا بلند شد و به سمت دختر آمد و روی مبل مقابلش نشست.

-با چه مجوزی چنین داروی قوی بهت میدادن؟

-خیلی خطرناک بوده؟

-این مخدر که توی خونت پیدا شده برای بیمارهای سرطانی اونم تو مرحله آخر بیماری برای کنترل درد تجویز میکنن

مهتا پوزخندی زد و سری تکان داد.

-میخواستن باهام چیکار کنن؟

-دوتا دارو توی گزارش وجود داره که یکی شل کننده عصبی عضلانیه که به مرور باعث ضعف عضلاتت میشه و همینطور که میگی باعث میشه به مرور عضلاتت تحلیل برن و توی راه رفتن به مشکل بخوری و حتی دچار فلج عضلانی بشی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۷۳

@Vip Roman

دختر با چشمانی مات شده خیره لبان دکتر بود.
سورن و بهار واقعا قصد کشتن او را داشتند؟

باورش نمیشد که در آن مرکز برای کشتنش برنامه بلند مدت ریخته بودند.
فلج عضلانی؟!

-یکی دیگه از دارو ها هم مخدر قویه که حتی چند دوز مصرفش برات اعتیاد میاره و خیلی شانست خونده که زود قطع شده ضعف و بی حالی که میگفتی هم برای همینه.

سکوتی افتاد انگار همه آنها تخت تأثیر جواب ان آزمایش در شوک بودند حتی خود دکتر.

-وضعیت فعلی ات چطوره؟

-بهترم ولی درد و ضعف گاهی میاد سراغم

-بهتره یک مدت تحت نظر باشی برات یک سری دارو می‌نویسم که بیشتر تقویتیه. برو باشگاه پیلاتس سعی کن روی عضلات پات تمرکز کنی.

مهتا سری به نشانه تایید تکان داد.

-چشم

-افرین نگران هم نباش چیز مهمی نیست خیلی زود قطع شده. خدا خیلی دوست داره

-خدا اگه دوستم داشت که توی این موقعیت قرارم نمی‌داد

نگاه دکتر روی دختر چرخید و لبخند محوی زد.

-نمیدونم داستان زندگیت چیه و چیا تجربه کردی ولی خوب می‌دونم که توی اون مرکز صبح رو به شب رسوندن چقدر زجرآوره ولی اگه این روند قطع نمی‌شده معلوم نبود چه بلایی سرت میومد. کفر نگو دختر گاهی وقتا آدما باید یک سری چیزهارو تجربه کنن چون بخشی از اون سیر تکامل شونه.

مهتا هیچ نگفت و فرهاد که تا کنون ساکت بود ترجیح داد سکوت اتاق را بشکند و جو را عوض کند

-یعنی الان جای نگرانی نیست؟

-نه اونقدر درسته تا همینجا هم باعث شده که اون ضعف عضلانی صورت بگیره ولی خب رفع میشه فقط ورزش فراموش نکن.

با خروج از مطب دکتر و خرید داروها نگاه مهتا روی ساعت مچی اش چرخید.

ساعت حوالی شش بود و یک تا قرارش با احسان مانده بود و او هنوز به فرهاد نگفته بود که این قرار را گذاشته است.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۷۴

-بریم خرید؟

نگاه دختر از ساعت گرفته شد و روی چهره فرهاد نشست.

-خرید چی؟

-لباس و این جور چیزا

مهتا که هنوز ذهنش درگیر قرار با احسان بود کمی در سکوت به فرهاد نگاه کرد و شانه ای بالا انداخت.

-سرد نیست؟

سردی هوا بهانه بود و در واقع او در حال حاضر ذوقی برای خرید لباس نداشت و حتی دیگر دلش نمی‌خواست به دیدار احسان برود.

حرف های دکتر آنقدر برایش سنگین بود که گمان می‌کرد فقط چند ساعتی تنهایی و شاید هم صحبتی با رفیق گرمابه و گلستانش می‌تواند آرامش کند.

-من که سردم نیست ولی اگه سردته بریم خونه

-چیزی نیاز داری؟

-نه گفتم بچرخیم حال و هوامون عوض بشه

-ترجیح میدم بریم خونه

فرهاد سری تکان داد و با روشن کردن موتور مهتا پشت سرش سوار شد و در طی پیام کوتاهی نرفتنش به سر قرار را برای احسان توضیح داد و خوب نبودن حالش را بهانه کرد.

فرهاد باز هم توقف کرد و با پیاده شدنش از موتور نگاه مهتا به دنبالش وارد مغازه شد.

روی شیشه مغازه پوستر اکثر فیلم های معروف جدید و قدیمی زده شده بود و انگار مغازه ای برای کرایه و فروش فیلم بود.

با برگشتن فرهاد نگاهش روی فلشی که آن را در هوا تکان میداد چرخید.

-امیدوارم پایه فیلم دیدن باشی.

لبخند محوی زد و هیچ نگفت او امشب پایه هیچ نبود. دلش تنهایی میخواست.

دلش میخواست در گوشه تختش در خودش مچاله شود و از اعماق وجودش گریه کند

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۷۵

-امشب حالم خیلی خوش نیست فرهاد

-چرا؟

-نشنیدی دکتر چی گفت؟

-خب؟

-خب؟ اگه اون گواهی یکم دیرتر آماده میشد چی؟

فرهاد قدمی جلوتر رفت و شانه های دختر را در دست گرفت.

-الان چی داره اذیتت میکنه مهتا؟ انتظارش نداشتی؟ من تعجب نکردم دختر خوب! تو نمیتونی از لاشخور انتظار داشته باشی شرافتمندانه شکار کنه.

قطره اشکی از گوشه چشم دختر پایین چکید. انگار امشب کم طاقت شده بود.

-مگه من چیکار کردم فرهاد؟

-تو کاری نکردی عزیزم فقط آدم های درستی توی مسیرت قرار نگرفتن

دختر آرام هقی زد و پسر باز هم قدمی نزدیک تر شد.

در پیاده رو خیابانی به نسبت خلوت بودند و انگار این موضوع برای هیچکدامشان مهم نبود.

-به خدا اگه به خودم میگفتن همه چیز در اختیارشون میگذاشتم

-میدونم

-انقدر زیاد بود که همه ممون بس بود

-اروم باش عزیزم

دخترک در آغوش فرهاد گم شده بود و فرهاد سعی داشت با نوازش دخترک او را به مهمانی آرامش دعوت کند.

خودش هم هیچ حال و روز خوبی نداشت و دلش میخواست سورن و بهار را در کوره بسوزاند.

ولی باید به خودش مسلط میشد و امشب را سنگ صبور مهتا میشد.

-همه چیز درست میشه و هرآنچه سرت اومده رو چندبرابر بهشون برمیگردونی بهت قول میدم

با آرام گرفتن دختر خود را کمی عقب کشید و لبخندی زد

-میگم بیا بقیه شو ببریم خونه تا نگرفتنمون

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۷۶

در مسیر خانه نیز کمی خرید کردند و با رسیدن به خانه هرکدام وارد اتاق خودشان شدند و مشغول تعویض لباس شدند.

دخترک که حس میکرد هنوز نیز باید مدتی را با گریه سپری کند تا بتواند آن حس منفی که در وجودش چرخ میخورد را از بین ببرد مقابل آینه ایستاد و نگاهش را به دختر چشم زمردی درون آینه دوخت.

-میبینی! داشتن نابودت میکردن.

پوزخندی زد و دستش روی گونه دخترک درون تصویر نشست.

-خیلی سگ جونی دختر! چطوری هنوز سرپایی؟ دیگه باید چیکار میکردن که زمین گیر بشی افسرده بشی ناتوان بشی؟

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-باید چیکار کنن تا بمیری؟اصلا مگه کاری مونده که نکرده باشن؟

اشک هایش را با مکث پاک کرد و نفسی عمیق کشید.

-اگه بعد این همه بدبختی به کمتر از نابودی شون راضی شی از سگ کمتری دختر حمید فتحی

قدمی عقب رفت و نگاه از اینه گرفت و از اتاق خارج شد و نگاهش روی فرهاد که در حال باز کردن فلش بود چرخید.

-فیلم چیه؟

نگاه پسر به سمت دختر چرخید و با دیدن چشم های سرخش صاف ایستاد و لبخندی زد.

-فکر کنم باید میگفتم یک سریال کمدی بریزه

دختر روی مبل نشست و پاهایش را بالا کشید و در خودش مچاله شد.

-یجوریم فرهاد

پسر کنترل را روی میز گذاشت و به سمت دختر رفت و کنارش روی مبل نشست و دست روی دست دختر گذاشت.

-چجوری؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۷۷

چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و شانه ای بالا انداخت.

-نمیدونم ولی یک چیزی روی دلم داره سنگینی می‌کنه فرهاد. انگار دنیا روی سرم خراب شده.

باز هم قطره اشکش پایین چکید و انگار امشب هیچ تسلطی روی چشم هایش نداشت.

-انگار همه رفتن اردو من نرفتم! انگار مامانم از خونه رفته بیرون شب شده هوا تاریک شده برنگشته تلفنشم جواب نمیده. انگار تولدمه ولی هیچکس یادش نبوده. انگار یک کامیون کوبیده بهم فرار کرده و من تنها تو جاده افتادم.

کلماتش در صدای گریه اش گم شده بود و خودش نیز هم در آغوش فرهاد!

-گاهی با خودم میگم آدمیزاده خطا می‌کنه اینا هم خطا کردن نه برای اینکه دلم بسوزه براشون نه برای آرامش خودمم شده بگذرم.

تک خنده ای کرد.

-ولی هی بیشتر میفهمم که چقدر حیوونن.

سر عقب کشید و نگاه در نگاه اشکی پسر دوخت.

-حیوون با حیوون این کارو نمیکنه فرهاد. به خدا قسم که نمیکنه.

دست جلو برد و اشک های دختر را پاک کرد و در همین حین نگاه مهتا قطره اشک پایین چکیده از چشم پسر را دنبال کرد.

-میدونم

-فرهاد من هیچوقت برای کسی بد نخواستم هیچوقت کسی اذیت نکردم حداقل اگه اذیت کردم اگه کسی

ناراحت کردم عمدی نبوده. از دست دادن خانواده ام بس نبود؟ چرا خدا منو گذاشت توی این ماجرا؟ مگه من چیکار کردم فرهاد. فرهاد دلم داره پاره میشه. دلم میخواد جیغ بزنم به خدا بگم چرا من؟

خودش اشک هایش را پاک کرد و سری تکان داد.

-نکنه اصلا منو نمی‌بینه نکنه ولم کرده به حال خودم نکنه اصلا نیـ...
-هیس نگو

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۷۸

@Vip Roman

انگشت اشاره اش را روی لب های دخترک گذاشته بود و او را به سکوت دعوت کرده بود.

-کفر نگو دختر

زمردی های دختر در آن دریای خون قابلیت این را داشت که دل فرهاد را به آتش بکشد.

-دل منو خون نکن مهتا.

تک خنده ای کرد و سری تکان داد.

-همینقدر از کارای عجیب و غریب خدا برات بگم که حتی فکرشم نمی کردم یک روزی چشم های اشکی یک دختر بتونه اینطوری بهمم بریزه.

دختر در سکوت خیره چشم های به اشک نشسته فرهاد بود و قطره اشک دیگری از گوشه چشمش چکید.

-هیچی ندارم بهت بگم مهتا. کلمه ها گم میشن وقتی میخوام برای اون زجری که برای تو نبوده حتی اندازه تو نبوده و تو با خودت حملش کردی باهات حرف بزنم ولی اینو بدون اون چیزی که تورو نکشه قوی ترت می‌کنه.

مهتا پوزخندی زد و سری تکان داد.

-کی میشینه بالا سر این قبر برای این روح مرده گریه می‌کنه پس؟ این روح زخم خورده کی قراره التیام پیدا کنه؟

-روح تو نمرده مهتا روح تو رشد پیدا کرده. پیله رو پاره کرده و پروانه شده.

چتری های دختر را پشت گوشش راند و لبخندی زد.

-خودت کم نبین خودت یک آدم آسیب دیده نبین مهتا.

نفسی عمیق کشید و نگاهش را در نگاه دخترک دوخت.

-کاش می‌تونستی توی چشمای من بشینی و از اونجا به خودت نگاه کنی شک ندارم اون موقع تازه متوجه قدرت خدا میشدی

دخترک مات چشم های پسر بود و پسر که انگار افسار زبانش دست خودش نبود سر جلو برد و بوسه ای آرام ولی گیرا بر پیشانی دختر کاشت.

-باید توی چشم های من بشینی و ببینی چه ماه بی همتایی هستی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۷۹

دختر که انگار به این تعریف و تمجید نیاز داشت لبخندی زد و شرمزده نگاه دزدید.

اینکه فرهاد او را اینگونه میدید برایش بسیار بسیار خوشایند بود.

انگار اصلا اخیرا نظر فرهاد برایش بسیار مهم شده بود که حتی گاهی در انتخاب لباس نیز از او کمک میخواست و حال که فرهاد او را اینگونه توصیف کرده بود انگار همه آن انرژی منفی را از بین برد و حال آرامشی لذت بخش در جانش به جریان افتاده بود.

-چرا انقدر تو خوبی فرهاد؟

پسر لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت

-دیگه چی بگم کار خداست.

-شاید اگه توی این مسیر تو کنارم قرار نمیگرفتی من بارها از کرمش رو برگردونده بودم

-حالا پاشو دست و صورتت بشور بعدا اینارو حساب کتاب میکنیم

دختر که هر سی ثانیه یک بار بینی اش را بالا میکشید با تکان سری برای شستن صورتش از روی مبل بلند شد ولی انگار از رفتن منصرف شد که چرخید و در حرکتی سریع السیر گونه پسر را بوسید و به سمت سرویس پا تند کرد و فرهاد و آن قلب تپنده افسار گسیخته را تنها گذاشت.

مقابل آینه روشویی ایستاده بود و خیره تصویر دخترک با چشمانی قرمز و البته نوک بینی که بی شباهت به دلقک ها نبود لبخندی زد

او فرهاد را بوسیده بود و قسمت جالب تر این بود که اصلا از این بابت پشیمان یا شرمزده نبود.

بارها پیش آمده بود که طی هم‌صحبتی هایشان فرهاد او بوسه ای مهمان کرده بود و حال مهتا که تحت تاثیر حرف های پسرک احساساتش به اوج رسیده بود کمی از بدهی اش را صاف کرده بود.

در آن سوی در پسر که هنوز خیره در سرویس بود مات و مبهوت و میخ شده روی مبل دست روی گونه اش گذاشته بود و گمان می‌کرد که خواب دیده است.

با باز شدن در سرویس نگاه از آن سمت دزدید و خیره تلویزیون شد.

-پاشو فیلم بذار دیگه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۸۰

پسر آب گلویش را به سختی پایین فرستاد و لبانش را تر کرد و با مکث از جا بلند شد.

-سریال بذارم یا فیلم؟

-چیه فیلمش؟

-نمیدونم والا بذار میذارم خودت ببین

فرهاد فیلم را پلی کرد و هردو با کاسه ای تخمه روی زمین و مقابل تلویزیون نشستند و خیره صفحه آن شدند.

-چه مسخره خب الان چرا دختره اونطوری میدووه؟

فرهاد با شنیدن صدای مهتا تک خنده ای کرد و سری تکان داد.

-یعنی از صحنه به صحنه اش ایراد گرفتی خب بگو عوضش کنم دیگه چرا ایراد بنی اسرائیلی میگیری

دختر با دست به دختر داستان که از قضا نقش اول هم بود اشاره زد.

-خب خودت ببین. خداوکیلی آدمی که بترسه جن ببینه تو خونه انقدر مسخره فرار می‌کنه! سر هر پیچی یک بار زمین خورد خب وایستا بگیرتت دیگه چرا الکی ادا در میاری خب؟

فرهاد که از حرص خوردن مهتا خوشش آمده بود و دوست داشت این روند غر زدن ادامه پیدا کند که دوباره فیلم را پلی کرد.

-بیا گرفتش خوب شد حالا؟

پسر لب روی هم فشرد تا صدای خنده اش اوج نگیرد.

به طرز عجیبی این غرولند کردن دختر را دوست داشت و برایش شیرین بود و دلش میخواست ادامه پیدا کند.

با بلند شدن دختر فرهاد ناراضی با نگاه تعقیبش کرد.

-کجا میری؟

-یک چای بذارم این سمی که گذاشتی بشوره ببره

-قشنگه که!

نگاه پوکر دختر روی فرهاد نشست و صدای خنده فرهاد اوج گرفت.

-هرچی به تو بد گذشت به من کیف داد چقدر دیر کشفت کردم اصلا فیلم دیدن با تو صفای دیگه ای داره

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۸۱

@Vip Roman

تا نیمه های شب خودشان را با فیلم هایی که همه شان از نظر مهتا مسخره و بی محتوا بود مشغول کردند و وقتی که فرهاد چشم های بسته مهتا آن هم در حالی که سر روی شانه او گذاشته بود را دید تلویزیون را خاموش کرد.

دو دل بود بین بیدار کردن دختر و بیدار نکردنش بالاخره دل را به دریا زد و آرام کمک کرد تا سر روی متکا بگذارد و با تنظیم بخاری پتویی نیز روی دختر کشید و خودش نیز با کمی فاصله کنارش دراز کشید و نگاهش در چهره دخترک چرخ خورد.

بوسه دختر را برای بار هزارم مرور کرد و ناخودآگاه لبخندی روی لبانش پدیدار میشد.

@Vip Roman

بارها دلش هوس بوسه چیدن از آن لپ های گل انداخته و حتی چشمان زمردی دختر را میکرد و حتی گاهی شیطان در یکی از بطن های قلبش خانه میکرد و او را برای چیدن بوسه ای از لبان صورتی دخترک وسوسه میکرد و او با این همه میل باز هم خودداری می‌کرد و حال دخترک خودش با کمال میل او را بوسیده بود و در دلش خدا خدا میکرد که آن بوسه حسی جز نگاه برادرانه به او باشد

هنوز هم تکلیفش با دلش معلوم نبود ولی شک نداشت که دلش را روزی از همین روزا وقتی که در دلش زیبایی چشمان دخترک را تحسین می‌کرده است باخته است.

آنقدر به دخترک چشم دوخت که بالاخره خواب بر او پیروز شد و چشم بست.

@Vip Roman

صبح با صدای زنگ موبایلش چشم باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد و با دیدن اسم روی موبایل ابرویی بالا انداخت.

-جان؟

-سورن میخواد صبا رو ببینه.

نگاه فرهاد تا روی مهتا رفت و با آنچه شنیده بود حال هشیاری اش بیشتر از قبل شده بود و از حالت درازکش خارج شد.

-از کجا فهمیدی؟

-بهم وحی شد خب فریده گفت دیگه

-نگفت چرا؟

-احتمالا برای معامله دیگه

@Vip Roman

مهتا برای تمام اموالش شکایت کرده بود و احسان پیگیر آن بود و حال انگار سورن قصد داشت قبل از وارد شدن قانون تکلیف ان را مشخص کند.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۸۲

دستی روی شانه دختر گذاشت و آرام تکانش داد.

-مهتا! مهتا بیدار شو که کار داریم

دختر چشم باز کرد و کمی زمان برد تا به زمان و مکان آگاه شود.

-چی شده؟

-سورن میخواد صبارو ببینه

دختر صاف نشست و چشمانش را با دست مالید و ابرویی بالا انداخت.

-تو از کجا میدونی؟

-سهیل زنگ زد گفت.

نگاه مهتا روی گوشی اش چرخید و کمی اخم هایش در هم رفت و از جا بلند شد.

-کی قرار گذاشتن؟

-نگفت

-بپرس ازش

-اوکی

در طی تماس فرهاد با سهیل دختر دست و صورتش را شست و کتری را روی گاز گذاشت.

-انگار قرار ناهار گذاشتن.

نگاه دختر روی ساعت چرخید و با دیدن عقربه کوچک که روی عدد دوازده بود پوزخندی زد.

-جالبه

-چی؟

-اینکه صبا حرفی بهمون نزده.

فرهاد نیز با برداشتن پتو ها از جا بلند شد و به اتاق رفت و با خروجش در چهارچوب در ایستاد.

-یعنی فکر می‌کنی داره زیرآبی میره؟

-اگه بخواد سهام بز خری کنه ممکنه وسوسه بشه مخصوصا که الان سورن روی تیغه و مجبوره مفت بفروشه

-میخوای چیکار کنی؟

-صبر

-که چی بشه!

-که صبا رو بسنجم!

-اگه زیرآبی بره چی؟

دختر که انتظار چنین موضوعی را نداشت شانه ای بالا انداخت.

-نمیدونم باید فکر کنم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۸۳

ساعت حوالی چهار بود و هنوز هم خبری از صبا نشده بود و این واقعا جای تعجب داشت.

در نظرش صبا زنی درستکار آمده بود و حال که اینگونه بدون اطلاع او با سورن قرار ملاقات گذاشته بود آن هم در رابطه با خرید و فروش اموال او را کمی نگران کرده بود.

طی تماسی با احسان شکایتش را پیگیری کرده بود و انگار در هفته آینده باید به دادگاه می‌رفتند و مهتا از این ترس داشت که قبل از جلسه دادگاه سورن تمامی اموال را بفروشد.

منتها حرف های احسان تا حدودی او را آرام کرده بود و انگار حتی در صورت فروش اموال نیز باز هم

شکایتش پیگیری میشد و اموال مصادره میگشت و حتی میتوانست صبا را در صورت زیر و رو کشیدن متهم کند.

با این حال تمام امروز فکرش جایی حوالی آن اتاق که سورن وصبا زیر سقف آن با هم غذا خورده بودند و برای اموال او نقشه می‌کشیدند بود.

با زنگ خوردن گوشی اش نگاهش روی صفحه آن چرخید و با دیدن نام فریده ابرویی بالا انداخت و تماس را وصل کرد.

-سلام خانم فتحی خوبید؟

-سلام فریده جان ممنون تو خوبی؟

-قربونت. عزیزم عه راستش من وقتی دیدم فرهاد درمورد قرار امروز با سهیل صحبت می‌کرد حس کردم این قرار جز برنامه شما نبوده درسته؟

نمی‌دانست تا چه حد به این دختر می‌توانست اعتماد کند با این حال ترجیح داد اجازه دهد او باقی حرفش را بزند.

-بله هماهنگ نشده بود.

-صبا همین چند دقیقه پیش رفت

-چیزی فهمیدی؟

-من یک گوشی داخل اتاق روی حالت ضبط گذاشته بودم

ابروی دختر بالا پرید و لبخندی زد.

-چه خوب!

-ده تومن!

مکثی افتاد و صدای خنده دختر بلند شد و روی مبل نشست

-ارزون تر حساب کن مشتری شیم فریده خانم

-نمیتونم یعنی اگه به مشکل نمی‌خوردم اصلا پای پول وسط نمیکشیدم من وقتی شما رئیس بشین خیلی بیشتر از این دوزار ده شی ها گیرم میاد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۸۴

درست می‌گفت هرکسی که در این مسیر کنار مهتا میماند خیلی بیشتر از این نان و ماست ها گیرش می آمد.

-ولی الان گیرم چک داداشم سر ده تومن برگشت خورده.

-پولو میزنم برات نه برای اون صدا برای اینکه تو تیم منی کسی هم که توی تیم منه تحت حمایت منه ولی از این به بعد چیزی به من نفروش نذار این تصویر ازت توی ذهنم بمونه که با پول معامله میکنی!

لبخندی زد و از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت.

-اون ویس بریز روی فلش باهات هماهنگ میکنم فرهاد میاد ازت میگیره پولم برات نقد میاره

-مرسی

-منم ازت ممنونم که اون صدارو ضبط کردی می‌تونه کمک بزرگی باشه

دختر به طرز عجیبی خجالت زده شده بود و دلش میخواست هرچه سریعتر تماس را قطع کند.

در شرکت گاه گداری از حمید فتحی می‌شنید از هوش بالای اقتصادی اش و روح بزرگش و انگار دخترش با تمام سختی هایی که در زندگی کشیده بود باز هم نسخه کپی شده پدرش بود.

با قطع تماس با فرهاد هماهنگ کرد و از او خواست هرچه زودتر ان فایل را به دستش برساند.

دلش میخواست هرچه سریعتر درباره حرف های رد و بدل شده بین ان دو اطلاعات بدست آورد.

باز هم صدای زنگ موبایلش بلند شد و این بار با دیدن اسم صبا پوزخندی زد و با کمی مکث تماس را وصل کرد.

ترجیح داده بود پشت گوشی با هم صحبت نکنند و قراری در یکی از کافه رستوران های شهر گذاشتند.

درواقع قصد مهتا وقت خریدن بود چرا که قصد داشت قبل از شنیدن حرف های صبا حقیقت را بفهمد اینگونه بهترین واکنش را می‌توانست بدهد

با رسیدن فایل به دستش و گوش دادن آن نگاهش را به فرهاد دوخت.

-نظرت چیه؟

-خب ما میدونستم که سورن قصد داره شرکت بفروشه ولی انگار الان قراره تمام اموال با نصف قیمت به صبا واگذار کنه.

-باید حرف های صبارو هم شنید.

-فکر می‌کنی حقیقت میگه؟

-امیدوارم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۸۵

نمی‌دانست صبا دقیقا قرار است چه حرف هایی بزند ولی حال که آن صدای ضبط شده را داشت حداقل خوبی ماجرا این بود که حقیقت را می‌دانست.

زودتر از صبا به محل قرار رسیده بود و نگاهش در کافه می‌چرخید و انگار به دنبال چیز خاصی بود تا نظرش را جلب کند ولی خسته از کنکاش و ناامید از آنچه میخواست نگاهش را روی در ثابت کرد و با ورود صبا لبخندی زد.

به احترامش از جا بلند شد و دست به سمتش دراز کرد و با حال و احوال گرمی مقابلش نشست

@Vip Roman

در هر حال آن زن فعلا در بازی او نقش مهمی داشت و او خوب یا بد باید او را حفظ میکرد حتی اگر قصدش خیر نبود.

-کم پیدایی!

دختر لبخندی زد و سری تکان داد.

-چند روزی مریض بودم درواقع آنفولانزا گرفته بودم و خیلی حال و روز خوشی نداشتم

-الان بهتری؟

-خداروشکر بهترم

-خوبه خوشحالم که سلامتی ات بدست آوردی

-ممنونم

نگاه صبا نیز در محیط چرخید و لبخندی زد

-خب بهتره بریم سر اصل مطلب،آریا امروز با من قراری گذاشت و خواست منو ببینه.

مهتا ابرویی بالا انداخت و مشتاق خودش را جلو کشید.

-جدی! یعنی فروش شرکت براش جدی شده؟

-هم شرکت و هم تمام اونچه که داره.

دختر که حال انگار ان حس بدی که نسبت به زن مقابلش داشت رام شده بود پوزخندی زد و با چشمانی مبهوت به صندلی تکیه داد.

-پس میخواد بره

-منم اینطور فکر میکنم

-خب نتیجه چی شد؟

خودش خوب می‌دانست حرف هایشان نتیجه نداشت و صبا جواب سورن را به فردا محول کرده بود و مشورت با وکیلش را بهانه کرده بود.

-نتیجه بستگی به تو داره برای همین هم خواستم باهات حرف بزنم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۸۶

دختر شانه ای بالا انداخت.

-اون قصد فروش داره اگه نخریم قطعا خریدار دیگه ای پیدا می‌کنه

-من این مقدار نقدینگی ندارم

مهتا لبخندی زد و سری تکان داد.

-من دارم

حال صبا بود که با ابروی بالا پریده و لبخند خیره دختر مقابلش شده بود.

شک نداشت در آینده مهتا شریک فوق العاده ای برای او میشد و می‌توانست در کنارش سود هنگفتی بدست آورد.

در چشمان او حمید را میدید و باید می‌گفت مهتا به اندازه پدرش ریسک پذیر و شجاع بود.

-خوبه پس معامله میکنیم!

-اره فقط دوتا نکته اول اینکه معامله بر اساس شمش صورت میگیره بعد از کارشناسی اموال و قیمت تعیین شده که البته نصف کل هست به نرخ روز طلا بهش می‌دیم و دو اموال به اسم فردی که من میگم منتقل میشه.

-و اون فرد کیه؟

-بهتون اطلاع میدم امشب فقط درمورد شمش ها به سورن خبر بدین لطفا و اینکه سر قیمت به تفاهم برسید

لبخندش رنگ گرفت و جفت ابرویش را بالا پراند.

-و خیلی هم نیاز نیست سر قیمت چونه بزنید

با خروج از کافه و فاصله گرفتن از آن سوار موتور فرهاد شد.

-باید بریم دفتر احسان

-چرا؟ اصلا چی شده؟ چی گفت؟

- راه بیافت تو مسیر بهت میگم

در طول مسیر داستان را برای فرهاد گفت و با رسیدن به دفتر احسان با کمی معطلی وارد دفتر شدند.

نگاه احسان و فرهاد برای چند لحظه ای در هم گره خورد و انگار اتصال دوستانه ای برقرار نشد که اخم های هردو نفرشان در هم فرو رفت.

-خوش اومدین

با تشکری روی مبل نشستند و مهتا اجازه وقت کشی به جمع نداد و خیلی زود سراغ اصل مطلب رفت.

-مگه سورن ممنوع الخروج نیست؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۸۷

احسان سری به تایید تکان داد

-خب!

-چطوری میخواد بره!

-کجا بره؟

-داره همه چیز می‌فروشه و می‌ره

احسان ابرویی بالا انداخت و به مبل تکیه زد.

-اموال تا چند روز دیگه بلوکه میشه

دختر پوزخندی زد

-احسان لطفا قانون بذار کنار اگه من بخوام اون اموال با نصف قیمت معامله کنم تو شب این کارو کردم تموم شده رفته چیزی که الان مهمه دارایی منه نه اینکه قانون میخواد چیکار کنه.

-احتمالا میخواد غیر قانونی بره

-قطعا میخواد همین کارو بکنه.

احسان در فکر فرو رفت و مهتا نفسی عمیق کشید.

-تاریخ دادگاه کیه؟

-دوشنبه هفته دیگه

-خیلیه باید یک کار دیگه کرد

-چیکار؟

نگاه دختر روی فرهاد چرخید و انگار از فرهاد کمک خواست تا نقشه شومش را به گوش احسان برساند.

نقشه اش تماما ریسک بود و قطعا احسان مخالف صد در صد آن بود با این حال او نیامده بود تا رضایت احسان را جلب کند در واقع برای چند سوال قانونی به انجا رفته بود.

-میخوایم اموال بخریم

احسان با ابروی بالا پریده پوزخندی زد و مانند فرهاد خود را جلو کشید.

-با کدوم پول؟

-برای شما فرقی داره؟!

نگاه هر دویشان خیره یکدیگر بود و انگار هیچکدام قصد نداشتند دست از خط و نشان کشیدن برای یکدیگر بردارند.

-پولش مهم نیست الان انتقال سند مهمه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۸۸

احسان گیج و مبهوت نگاهش را به مهتا دوخت و از روی مبل بلند شد.

-اصلا نمی‌فهمم چی میگی مهتا یعنی چی که پولش مهم نیست تو میخوای اموال خودت بخری؟ اصلا گیرم این کارو بکنی تو این همه پول از کجا میخوای بیاری؟

-قراره بهش شمش بدم.

-چی بدی؟

مهتا نیز مانند احسان از جا بلند شد و به سمتش رفت و درست مقابلش ایستاد.

-من یک مقدار طلا دارم احسان می‌خوام بدم برام باهاش چندین شمش بسازن با رویه طلا.

احسان با دهانی باز مانده و چشمانی گرد شده خیره دختر مقابلش بود.

-چیکار کنی؟

-میخوام با شمشی که از خود سورن زدم اموال ازش بخرم

-گیرم این نقشه آب دوغ خیاری تون جواب داد شکایتت چی میشه؟

مهتا عصبی این سر سختی پسر دست هایش را تکانی داد و قدمی فاصله گرفت

-هی میگی شکایت انگار فردا اموالم به اسمم میزنی. نهایت تا سال دیگه دری به تخته بخوره اموالم برگرده تازه اگه تا اون موقع سورن عروسشون نکنه و حتما هم به خاطر کار ناشایستی که در حقم کردن چندسال قراره بیافتن زندان و منم بشینم تو خونه هرروز جوابگو مامان و بابای یکیشون باشم نه احسان نه من به این قانعم نه انقدر صبورم شکایت کردم چون الان دیگه چاره ای نداشتم ولی اگه قراره سورن بازم عوضی بازی دربیاره این سری نشون میدم من از همه عوضی ترم. میخواد فرار کنه باشه فرار کنه اموالم

میخرم و می‌ذارم با اون شمش های تقلبی بره خودمم امارش به پلیس میدم شکایتی هم ازش ندارم

فرهاد با لبخند خیره مهتا بود و مهتا با چشمانی به خون نشسته خیره احسان.

-تو اگه وکیل منی اگه قراره کمکم کنی پس لطفاً انقدر اما و اگر نیار اگه نقشه ام باگ داره بگو اگه میتونی بهتر پیش ببریش بگو ولی هی قانون قانون نکن احسان من چند ماه از بهترین روز های عمرم پشت پنجره اون دیوونه خونه صبحمو با فکر انتقام به شب رسوندم شبم با فکر بدست آوردن.

به سمت فرهاد چرخید و به او اشاره زد.

-چندین نفر چندین ماهه که علاف خودم کردم و خودم در قبالشون مسئول می‌دونم و این وقت کشی داره منو عصبی میکنه

مـــاهـزده

#پارت۸۸۹

مقابل تی وی نشسته بود و خیره گوینده اخبار بود.
کلافه از اخبار تکراری کنترل را برداشت و شبکه را عوض کرد.

-سورن!

نگاهش به سمت دختر چرخید.

-جان؟

-مطمئنی خطرناک نیست!

نه مطمئن نبود ولی چاره ای هم نداشت. تنها راه نجات آنها فرار بود.

او حتی با وکیلی حاذق صحبت کرده بود و شرایط را گفته بود و او نیز احتمال برد را به مهتا داد.

او گواهی سلامت داشت و حتی از مرکز نیز شکایت کرده بود و بدتر از همه این بود که سورن در قبال دریافت اموال پولی پرداخت نکرده بود و رسیدی نداشت و در نتیجه نمی‌توانست ادعا کند که اموال را خریداری کرده است.

-اره

-دیگه نمی‌تونیم برگردیم؟

@Vip Roman

آنها به طور غیر قانونی از کشور خارج می‌شدند و همین الان هم آینده شان نامعلوم بود.

-نمیدونم

-چقدر دستمونو میگیره؟

-نمیدونم

دختر عصبی از این جواب های تکراری و بی فایده لیوان را روی کانتر کوبید و بی حرف چرخید و خودش را با پختن شام سرگرم کرد.

با کیسه ای از ندانم ها قرار بود از کشور خارج شود آن هم به صورت غیرقانونی!

با به صدا آمدن گوشی اش نگاهش روی اسم صبا چرخید و با مکث تماس را برقرار کرد و صبا خیلی

زود بعد از حال و احوالی مختصر بحث را سمت موضوع دلخواهش کشید

- نصف قیمت کارشناسی شمش طلا بهتون میدم

لبخند رضایت روی چهره مرد نقش بست.

-از فردا هم دنبال کارهای انتقال سند می‌افتیم

-خیلی خوبه

-فقط اموال به اسم کس دیگه ای منتقل میشه که من مشخصاتش براتون می‌فرستم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۹۰

@Vip Roman

با ابروی بالا پریده نگاهش را به بهار که پشت به او مشغول پخت غذا بود داد

-چرا کس دیگه؟

-یک بحث فرار مالیاتی و دو تمام پول برای من نیست و شریک دارم. مورد اعتمادمه

-اها خوبه

-بعد قیمت گذاری میریم سراغ تنظیم اسناد

-شمش ها آماده ان؟

-تا اون موقع آماده میشن نگران نباشید.

با قطع تماس از روی مبل بلند شد و به سمت تراس رفت.

فروش اموال آن هم نصف قیمت واقعا حماقت بود ولی این تنها راه او نیز بود.

سیگاری روشن کرد و کامی عمیق از آن گرفت.

عید در راه بود و انگار او دیگر قرار نبود بهار ایران را ببیند و این برایش اذیت کننده بود.

رفتن از وطن سخت بود و حال سخت تر از آن این اجبار در سفر بود.

او اینجا همه چیز داشت و حال باید برای حفظ آن همه چیز از اینجا فرار میکرد.

خیلی دلش میخواست راه دیگری پیدا کند ولی نمیشد او حتی اگر آنقدر دلش از سنگ میشد که مهتا را از بین ببرد باز هم داستان بار قانونی پیدا کرده بود و پیگیری صورت می‌گرفت.

سیگار نیم سوزش را روی نرده تراس خاموش کرد و وارد خانه شد و بی حرف به اتاق رفت.

آن دو حتی دیگر خانواده ای نداشتند که حداقل دلشان به حضور آنها گرم باشد و انگار بهترین کار درحال حاضر همان فرار بود.

پیامی برای واسطه گذاشت و روی تخت دراز کشید و چشم بست.

-خوبی؟

-فردا میان برای قیمت گذاری خونه

دختر به چهارچوب تکیه زد و نگاهش در اتاقشان چرخید.

-چقدر اینجا رو دوست داشتم

-یک جای بهتر برات میگیرم فقط باید از این دغدغه فکری خلاص بشیم

-دلم شور میزنه سورن

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۹۱

صبح بعد از بیدار شدن مستقیم خودش را به فرهاد رساند و بالای سرش نشست

-فرهاد پاشو صبح شده.

فرهاد غلتی زد و دختر هم که در بیدار کردن پسر عزمش را جزم کرده بود بلند شد و آن سمت پسر قرار گرفت.

-با توام پاشو کارت دارم

فرهاد که دیشب هم به لطف مهتا نتوانسته بود خواب درستی داشته باشد یک چشمش را باز کرد و به دختر نگاه کرد.

-ساعت چنده؟

نگاه دختر روی ساعت نشست و با دیدن عقربه کوچک روی عدد شش نگاهش را به فرهاد داد.

-ساعت ده

چشمان پسر گرد شد و صاف نشست.

-ده! چرا گوشیم زنگ نزده من ساعت هشت باید میرفتم کارگاه.

دختر لبخندی زد و پسر کلافه از این شکافی که در برنامه اش ایجاد شده گوشی اش را برداشت و با چک کردن آن کمی مکث کرد و نگاهش در چشمان مهتا نشست.

-خیلی گاوی مهتا مگه مرض داری؟

مهتا لب روی هم فشرد تا بلکه بتواند جلوی خنده اش را بگیرد و فرهاد را بیشتر از این عصبی نکند

-ساعت شش آخه نامسلمون؟

-خب کار داریم

-چیکار داریم این وقت صبح؟ مرغ و خروسا خوابن این موقع آخه

-باید شمش بسازیم

پسر پوکر نگاهش کرد و کمی صورتش را کج کرد.

-تو طلاسازی بابام یا ننه خدابیامرزم؟

-دوست و رفیق طلاساز نداری؟

-دختر جون مگه الکیه بریم بگیم برامون شمش الکی درست کن؟

-یعنی باید به صبا رو بندازم؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۹۲

@Vip Roman

پسر کمی فکر کرد و لب روی هم فشرد

-نه عاقلانه نیست من هنوزم به این زن مشکوکم.

-خب پس چی!

-باشه حالا یک آبی به دست و صورتم بزنم یک دستشویی برم بعد میام ببینیم چجوری باید شمش تقلبی درست کنیم.

فرهاد از جا بلند شد و به سمت در رفت که صدای دختر متوقفش کرد.

-فرهاد!

-جان؟

- نون نداریم

فرهاد با تاسف در حالی که لبخند میزد سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت

-چشم نونم میخرم

پسر به سرویس رفت و دختر با گذاشتن کتری روی مبل نشست و سعی کرد نقشه اش را در سرش مرور کند.

-میگم یکی هست باید زنگش بزنم.

نگاهش را به پسر که در چهارچوب در سرویس ایستاده بود دوخت.

-کی؟

-رفیقمه منتها تو کار خلافه

-چه خوب!

پسر متاسف تک خنده ای کرد و برای تعویض لباس هایش به اتاق رفت.

-اون شاید بتونه کمک کنه.

-کجا میری؟

-مگه نمیگی نون نداریم؟ می‌خوام برم هلیم بخرم

-میگم فرهاد من نمیخوام اموال به اسم صبا بخوره

-اره گفتی دیشب خب میخوای چیکار کنی؟

دختر کمی فکر کرد و شانه ای بالا انداخت.

-خب به نام تو هم که نمیشه زد تورو ممکنه بشناسه. به کس دیگه ای هم اعتماد ندارم

-احسان گفت میشه وکالت بگیری از طرف بذار به اسم خود صبا بخوره

-نه

مـــاه🌙زده

#پارت۸۹۳

فرهاد که حال حاضر و آماده برای خرید هلیم به سمت در می‌رفت برای پوشیدن کفش هایش خم شد.

-پس به اسم کی میخوای بزنی؟

-برو برگرد بهت میگم.

-عجبا یعنی کل این تایم من تو خماری باشم؟

-بیا مفصله میگم برات.

فرهاد با تکان سری بیرون رفت و مهتا نگران از اینکه نقشه اش نگیرد پوست لبش را میکند و در خانه قدم میزد.

اگر میخواست برای انتقال اموالش دست به دامن فامیل شود که یا باید به سراغ عمه شان در کرمانشاه می‌رفت و یا هم که باید به سراغ عموی مهربانش می‌رفت.

ترجیح میداد اموالش در دست بهار و سورن بماند تا که بخواهد به این فامیل های غریبه و بی وفا اعتماد کند.

باورش نمیشد که او چندین ماه ناپدید شده بود و هیچکس سراغی از او نمی‌گرفت و این در حالی بود که خوب به خاطر داشت که پدرش معتقد بود کینه های گذشته باید در همان گذشته چال شوند و سعی میکرد

هر از گاهی سری به عمو و پسر عموهایش بزند و حتی در کاری با آنها شریک نیز شده بود.

حتی پدرش برای دیدن عمه اش به کرمانشاه نیز رفته بود و حال آنها حتی به خود زحمت یک تلفن زدن ساده را نداده بودند.

فرهاد معتمدترین گزینه اش بود که به دو دلیل نمی‌خواست وارد داستان شود.
اولین دلیل این بود که سورن ممکن بود او را بشناسد و معامله بهم بخورد و مورد بعدی این بود که اگر به هر دلیلی پای پلیس به این معامله باز میشد با عنوان غش در معامله پای او گیر بود و او هرگز اجازه نمی‌داد تنها پشتوانه اش را در این مسیر حتی برای مدتی از دست بدهد.

احسان نیز فرد مورد اعتماد دیگرش بود منتها دلیلی که اجازه نمی‌داد برای چنین چیزی به او تکیه کند حس علاقه اش بود.

احسان در حال حاضر وکیل او بود و در قبال پول یک سری خدمات ارائه میداد و نمی‌خواست مجبور شود برای کمک گرفتن از او به او باج دهد.

او حتی به استاد فروزان نیز فکر کرده بود ولی توضیح دادن ماجرا به کسی مثل او ان هم الان اصلا کار اسانی نبود.

فقط سه گزینه دیگر داشت و انتخاب بین آن ها بسیار کار سختی بود و نیاز داشت با فرهاد در این مورد صحبت کند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۹۴

با برگشتن فرهاد در حالی که همانطور با لباس کنار سفره نشست مشغول خوردن صبحانه شدند.

-خب میگفتی؟

-مشکات

قاشق بالا رفته را پایین آورد و نگاه ماتش را به دختر دوخت.

-چی؟

-من آدم های مورد اعتماد کمی اطرافم دارم

-بعد الان مشکات تو لیست آدم های مورد اعتمادته؟ اره خب کی مطمئن تر از کسی که باعث شده برگردی به اون دیوونه خونه

-ادم درستی دیده میشه

قاشق را درون بشقاب انداخت و نگاه تیزش را به دختر دوخت.

-نه

-خب پس رامتین

پسر ناباور تک خنده ای کرد.

-گرفتی منو سر صبح؟ پسره رسما دزده مهتا

-دفعه قبلی پولی نگرفت.

-دون پاشید برات خانم

-که چی بشه مثلا

-اومد اون شرکت دید فهمید مال باباته گفت این بعدا به دردم میخوره بذار مدیونش کنم

دختر لبخندی زد و سری تکان داد.

-خوبه

-چی خوبه؟

-از دیشب تا الان کلی آدم اومدن توی ذهنم که هرکدوم با یک دلیل رد میکردم

-خب؟

-اینا هم توی مغز خودم رد شده بودن فقط نظر تورو میخواستم.

پسر متاسف نگاهش کرد و سری تکان داد.

-کلا امروز کرم داری

-میخوام محبوبه رو ببینم

نگاه متعجب پسر روی دختر چرخ خورد.

-محبوبه کیه؟

-زن دوستت احسان اون که زندانه

-چرا؟

-میخوام رضایت شاکی شو بگیرم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۸۹۵

نگاه گیج پسر روی دختر چرخید

-چرا الان یاد محبوبه افتادی؟

-چون قراره کمکون کنه

-تو چی؟

-پس گرفتن اموال

پسر کمی مکث کرد و در سکوت به دختر خیره شد.

-میخوام اموال به نام محبوبه بخوره

-چی!

-بعد صبحانه بریم خونه شون.

-چرا باید اموالت به اسم محبوبه بخوره؟

-در حال حاضر بهترین گزینه کسیه که چیزی مهمتر از پول بخواد

-واضح حرف بزن

قاشقش را در بشقاب گذاشت و لبخندی زد.

-احسان زندانه

-خب؟

-محبوبه عاشق احسانه و از قضا یک بچه کوچیک هم داره و قسمت بد ماجرا هم اینه شاکی رضایت نمیده

-خب؟

-الان مهمترین چیز برای محبوبه چیه؟

-چی؟

-ازادی احسان

حرف های دختر از نظر فرهاد منطقی بود ولی قطعا نه وقتی که بخواهد اموالش به اسم او بخورد.

-در ازای همکاری من رضایت احسان میگیرم

پسر با مکث سری تکان داد و دو انگشتش را بالا آورد.

-اوکی فقط دوتا مورد داریم که باید بهش بپردازیم

-بفرمایید

-یک چجوری میتونی چنین اعتمادی به یک زن غریبه بکنی!

-ادم مورد اعتمادی نیست؟

فرهاد لبخندی زد و سری تکان داد.

-مهتا تو حتی نمیتونی تصور کنی دارایی ات چقدر وسوسه کننده است. اونی که دنبالشی پتانسیل اینو داره که به خاطرش آدم کشت من حتی خودمو نمیتونم تضمین کنم دختر چه برسه به یک آدم هفت پشت غریبه

-خب مورد بعدی چیه!

-تو چطوری میخوای رضایت بگیری از خانواده ای که حداقل هم خود من ده بار رفتم در خونشون

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۹۶

دختر هم به تقلید از پسر انگشت بالا آورد.

-یک، من اعتماد نمیکنم معامله میکنم یک تعهد میگیرم ازش یک وکالت نامه که تمام اموال فعلی و آتی که خریداری کنه من اختیار تام دارم در قبالش و در ازای اون شوهرش آزاد میکنم و پول رهن یک واحد آپارتمان توی محل خوب بهشون میدم تا از شر مزاحمت های اون عوضی ها خلاص شن. احسان چه

آدم خوبی باشه چه نباشه سابقه داره و کار پیدا کردن براش کار راحتی نیست و من کارش با حقوق خوب و بیمه تضمین میکنم و این میشه قرارداد بین من و محبوبه

انگار دختر فکر همه چیز را کرده بود و فقط قصد داشت فرهاد را قانع کند.

-دو، با پول من با پول رضایت اون خانواده رو میگیرم و کمتر از پنج روز احسان آزاد میشه

فرهاد هیچ نگفت و دختر که انگار تا حدودی رضایت فرهاد را گرفته بود از جا بلند شد و بشقاب ها را روی کانتر گذاشت.

-منو ببر خونه محبوبه لطفا

-الان؟ باید برم کارگاه مهتا

-فقط منو برسون خودم برمی‌گردم برای شمش هم قرار شد خبر بگیری

-حله

با خروجشان از خانه مهتا را جلوی خانه احسان پیاده کرد و خودش به کارگاه نجاری رفت تا کارش را شروع کند.

زنگ در را فشرد و با باز شدن در نگاهش را در چهره محبوبه چرخاند و لبخندی زد.

-سلام خوبی؟ ببخشید این موقع مزاحمت شدم امیدوارم خواب نبوده باشی

-سلام عزیزم این چه حرفیه خیلی خوش اومدی بیا تو

با ورودش به خانه نگاهش گذرا در آن چرخید و با تعارف محبوبه روی زمین نشست.

-خوش اومدی عزیزم

-مرسی

محبوبه برای آوردن چای به سمت آشپزخانه رفت که حرف مهتا او را متوقف کرد.

-محبوبه جان نیاز به پذیرایی نیست اگه ممکن بشین کار دارم باهات

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۹۷

@Vip Roman

محبوبه که حال کمی نگرانی نیز در صورتش موج میزد مقابل مهتا روی دو زانو نشست.

-جان؟ چیزی شده؟

-چقدر از حبس همسرت مونده؟

-یک سال و سه ماه و شش روز.

دختر لبخند تلخندی به این روز شماری زن زد.

-دوست داری اون یک سال و سه ماه حذف بشه؟

دختر گیج نگاهش کرد.

-متوجه منظورتون نمیشم

-ببین گفتی میخوای کار کنی ولی به خاطر پسرت نمیتونی درسته؟

-بله

مهتا سری به تایید تکان داد و نگاهش در خانه چرخید

-کجاست الان؟

-خوابه هنوز.

-من برات یک کار دارم منتها درآمدش فرق داره

-چه کاری؟

سوال دختر در نظر مهتا سوال درستی آمد. اینکه دختر اول پیگیر کار شد نه تفاوت درآمدش نشان دهنده‌ی چیزهای خوبی بود.

خلاصه وار کاری که باید میکرد را برای دختر گفت و آنچه در قبالش دریافت میکرد را نیز شرح داد.

-نظرت چیه؟

-چطور میخوای به من اعتماد کنی و اون همه مال و اموال به اسم من بزنی؟

-یک وکالت‌نامه ازت میگیرم و اختیار تام اموال میگیرم

دختر در سکوت خیره گل فرش شد و مهتا اجازه داد دختر آنچه شنیده را پردازش کند.

-میتونی با فرهاد یا همسرت یا حتی یک وکیل خوب صحبت کنی و اگه بخوای من شماره وکیلمم میدم تا مراحل قانونی خودش برات توضیح بده.

نگاهش را کاملا جدی در نگاه زن دوخت.

-من مجبورم بهت اعتماد کنم چون تو یک فرقی با بقیه داری

-چه فرقی؟

-تو دستت زیر سنگمه

مـــاه🌙زده

#پارت۸۹۸

دختر لبخند تلخی زد و سری تکان داد و مهتا از جا بلند شد.

-فکرات بکن و لطفا تا شب به من خبر بده اگه قبول کنی قول میدم تا پنج روز دیگه شوهرت از در این خونه بیاد داخل

-من باید با احسان حرف بزنم

-خوبه به نظرم با فرهاد برو شاید اینجوری موضوع بهتر براش جا بیافته

با خروج از خانه نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن عقربه ها دربستی گرفت و به سمت خانه عرشیا به راه افتاد.

با رسیدن به خانه پشت در اتاق عرشیا قرار گرفت و با ریتم همیشگی در زد

-بیا داخل مهتا

با باز کردن در سرکی داخل اتاق کشید و لبخندی زد.

-سلام آقا عرشیا خوبی؟

-نه

کیفش را روی میز گذاشت و به سمت پسر رفت و دست به سمتش دراز کرد و دست کوچک پسر را فشرد

-چرا؟

-دیشب دوباره با بابا دعوا کردم

-سر چی؟

-عملم

دختر نفسی عمیق کشید و روی تخت نشست و نگاهش روی چهره معصوم پسر چرخید.

- پا فشاری کردن فایده نداره عرشیا

-ولی من می‌خوام راه برم مهتا من دیگه از این چرخ بدم میاد

-میدونم عزیزم ولی پدرت خودش باید با این موضوع کنار بیاد هرچقدر که تو بیشتر پافشاری کنی بیشتر باعث میشی اون احساسی تصمیم بگیره

پسر مکثی کرد و به سمت پنجره چرخید.

-تو بودی چیکار میکردی؟

-نمیدونم شاید مثل پدرت قبول نمی‌کردم. پدرت می‌ترسه تورو از دست بده و این کاملا منطقیه عرشیا

-نه اگه جای من بودی چیکار میکردی

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۸۹۹

@Vip Roman

مکثی افتاد و مهتا هیچ نگفت. جای عرشیا بودن حتی از جای مهتا بودن نیز سخت تر بود.

او حداقل هجده سال اول زندگی اش در ناز و نعمت و سلامتی و عشق رشد یافته بود.

ولی این کودک حتی حرف هایش می‌توانست نشان دهنده این باشد که چه رنج عظیمی را تحمل کرده است تا به این پختگی آن هم در این سن رسیده است.

-سوالم نشنیدی؟

-چرا شنیدم

-پس چرا جوابم نمیدی؟

-دارم فکر میکنم

-یعنی جای من بودن انقدر سخته.

دختر آرام سر تکان داد و مقابل پسر روی دو زانو نشست و لبخندی به صورت معصومش زد.

-اره جای تو بودن خیلی سخته عرشیا. برای جای تو بودن باید خیلی قوی باشم. باید صبور باشم باید مثل تو باشم تا بتونم به جای تو باشم

-من قوی نیستم

دختر سری به نفی تکان داد و دست روی گونه پسر گذاشت.

-تو خیلی قوی عرشیا.

در اتاق پسر آینه نبود و حال مهتا حس میکرد این عدم وجود آینه به دلیل این حس منفی و تنفر عرشیا نسبت به معلولیت خود است.

ویلچر پسر را از اتاق خارج کرد و مقابل آینه قدی درون راهرو ایستاد.

-ببین خودتو! تو زیبایی چشمات، لب هات، موهات فوق العاده است. توی چشمات خیره شو. میبینی اش؟ اون پسر قوی و صریح میبینی؟ پسری که توی این سن می‌تونه به راحتی پیانو یاد بگیره و استعداد بی نظیری توی این رشته داره. پسری که قدرت کلام فوق العاده ای داره و صداش قابلیت دوبلور شدن رو حتی داره.

دستی در موهای پسر کشید و بوسه ای روی موهایش کاشت.

-کاش می‌تونستی توی چشمای من بشینی و به خودت نگاه کنی تا ببینی چقدر آدم فوق العاده و منحصر به فردی هستی عرشیا

نگاه پسر از مهتا گرفته شد و روی پاهایش نشست

-چه فایده وقتی برای یک دست‌شویی رفتن ساده باید کسی کمکم کنه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۰۰

پسر ویلچر خود را چرخاند و از مقابل آینه کنار رفت و وارد اتاقش شد و نگاه مهتا روی آقای سماوات که از پشت دیوار بیرون آمده بود نشست.

-من بین عرشیا و مادرش عرشیا رو انتخاب کردم

دختر به سمت مرد چرخید و نگاهش روی صورت آشفته و اصلاح نشده اش چرخید.

-چرا الان دوباره باید انتخاب کنم؟ اونم وقتی که انتخاب بین داشتن و نداشتنشه؟!

صدای مرد بغض داشت و انگار به شدت تحت فشار بود.

دختر به سمتش رفت و به مبل اشاره زد تا بنشیند و خودش نیز از پارچ روی میز لیوانی آب برایش ریخت.

-فکر می‌کنه من دشمنشم. از من بدش میاد چون به اصرار من به دنیا اومده و حالا نفرتش داره بیشتر میشه چون من نمی‌ذارم عمل بشه

نگاهش را به دختر داد و مهتا به وضوح اشک نشسته در چشمان مرد را دید و لب گزید.

-مگه من بدم میاد راه رفتن پسرمو ببینم مهتا! به خدا قسم که از خودش بیشتر مشتاق چنین روزیم ولی به چه قیمتی!

-من میفهمم چی میگین آقای سماوات. عرشیا هم زمان می‌بره تا این حس پدرانه و عاشقانه شما رو درک کنه. مطمئنم اون روز تمام این زحمات شمارو جبران می‌کنه

سماوات کمی از اب درون لیوان نوشید و سری تکان داد.

-گفته بودن با معلولیت به دنیا میاد و من بر خلاف خواسته مادرش اجازه ندادم که سقط بشه. چند روز

بعد زایمان تا کمی سر حال شد جمع کرد و رفت و منو با یک بچه شیرخوار تنها گذاشت.

نمی‌خواست قضاوت کند ولی چگونه توانسته بود؟ مهر مادرانه اش پس چه میشد؟

-زودتر از بقیه بچه ها زبون باز کرد و کمی لحن صحبت کردنش متفاوت بود. بزرگتر که شد حس کردم هوش ریاضی و هنری بالایی داره و خواستم که تست آی کیو ازش گرفته بشه و نمره بالایی گرفت. با یک پروفسور مشورت کردم و گفت احتمالا اون چه ازش گرفته شده به نحو دیگه ای براش جبران شده و این نحوه صحبت کردن و قدرت یادگیری بالاش به همون دلیله

لبخند تلخی زد و سری به تاسف تکان داد

-گاهی با خودم میگم شاید همین درک بالا اونو چنین متوقع کرده که به اونچه که داره راضی نمیشه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۰۱

حرف های سماوات را دست و پا شکسته قبلا از دهان عرشیا نیز شنیده بود و خیلی برایش جدید نبود ولی این غصه هر بار برایش باز هم جان می‌گرفت و قلبش به درد می آمد.

-فهمیدن و فکر کردن بیش از حد همیشه باعث رنج کشیدن میشه

-به نظرت کار من اشتباهه

-من تو موقعیت شما نیستم که بتونتم درست و غلط بودنشو قضاوت کنم ولی خب به نظرم توی این داستان هردوی شما به یک اندازه حق دارین

نگاهش در چهره سماوات چرخید و لبخندی زد.

-و بالاخره یکی از شما مجبور به گذشت میشه و دست از خواست قلبی اش می‌کشه. امیدوارم در نهایت اتفاق خوبی بیافته

-هر روز بیشتر از روز قبل ازم فاصله میگیره

- حق داره یک عقده توی وجودش داره رشد میکنه. هرروز بیشتر از دیروز خودش دور تر از راه رفتن میبینه و این باعث میشه از شما عصبی تر بشه. به نظرم بهترین راه اینه که در حال حاضر ازش فاصله نگیرین حالا هرچقدر که اون بدخلقی میکنه.

سماوات سری تکان داد و لبخند محوی زد.

-سرت درد آوردم مرسی که بهم گوش دادی

-کاری نکردم. عرشیا برای منم عزیزه و از اینکه غصه دار میبینمش منم اذیت میشم.

-ممکنه ناهار بمونی؟

نگاه سوالی مهتا روی سماوات چرخید.

-شاید دو هفته ای میشه که عرشیا با من غذا نخورده می‌خوام امروز حداقل به بهانه تو دور یک میز باشم باهاش

چه میگفت؟ دوست داشت به خانه برود ولی می‌دانست فرهاد نیز ظهر را به خانه نمی آید و تنها میماند.

-باشه

-ممنونم

دختر سری تکان داد و به اتاق عرشیا اشاره زد.

-من برم پیش عرشیا

-چی میخوری؟

-فرقی نداره.

مـــاه🌙زده

#پارت۹۰۲

با ورودش به اتاق عرشیا نگاهش روی پسر که روی تخت دراز کشیده بود و خیره سقف بود چرخید.

-فکر کردم رفتی!

-نه نمی‌رم

پسر سر بلند کرد و با کمک دستانش روی تخت نشست.

-نمیری!

-البته اگه از نظر تو مشکلی نداره آخه امروز تنهام دوست دارم ناهار پیش هم باشیم.

پسر لبخندی زد و سری به تایید تکان داد.

-پیتزا بخوریم؟

-بخوریم

در پیامی به سماوات گفت که پیتزا سفارش بدهد و تا رسیدن غذا در اتاق عرشیا ماند و با او درمورد تمرین هایش سخن گفت.

با رسیدن سفارش ها علی رغم میل باطنی عرشیا با زبان بازی او را به پذیرایی برد و دور میز چهار نفره ای در کنار مژده و سماوات غذا خوردند.

بعد از ناهار با تماس فرهاد درمورد ساخت شمش از خانه عرشیا خارج شد و با رسیدن به خانه مستقیم به سمت شمش طلا رفت و نگاهش روی وزن حکاکی شده روی آن چرخید تا وزن دقیقش را داشته باشد

فرهاد گفته بود کسی را پیدا کرده که می‌تواند کمکشان کند ولی پول هنگفتی در قبال آن دریافت میکرد و حال قرار بود که شب به سراغش بروند و درموردش حرف بزنند.

حال باید صبر میکرد تا محبوبه نتیجه مشورتش را اعلام کند تا بتواند نقشه اش را تا چند روز دیگر عملی کند.

فقط چیزی از صبح ذهنش را درگیر کرده بود که باید درمورد آن با احسان صحبت می‌کرد

با رسیدن فرهاد و خوردن شام مختصری به راه افتادند و با رسیدن به مقصد نگاه مهتا روی خانه ویلایی چرخید

-اینجاست؟

-اره

-خونشه؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۰۳

با باز شدن در وارد خانه شدند و با گذشتن از حیاط در بزرگ چوبی را باز کرده و وارد فضای اصلی خانه شدند.

نگاهشان در خانه چرخید. تقریبا نقطه ای نمانده بود که با زیور آلات و البته شاید با عتیقه جات پر نشده باشد.

-اینجا خونه است یا موزه!

با سوال فرهاد مهتا لبخندی زد و نگاهش روی مردی با ریش های بلند خاکستری و موهای بسته شده با کش چرخید.

مرد درست شبیه شخصیت های درون فیلم ها بود و انگار از دل قصه ها بیرون امده بود.

-خوش اومدین چرا اونجا وایستادین؟

با اشاره به داخل هردو چند قدمی جلوتر رفتند و روی مبل سلطنتی پر کار و براق نشستند.

انگار این مرد تمام عمرش را در پی جمع کردن چنین وسایلی بوده است.

-سهراب خان؟

-بله خودم هستم. همایون گفت کاری داری که فقط از دست من برمیاد

مخاطب سهراب خان فرهاد بود و فرهاد با اشاره به مهتا او را صاحب کار معرفی کرد.

-من یک تعداد شمش می‌خوام. در واقع شمش تقلبی.

نگاه مرد در صورت دختر چرخ خورد و لبخندی زد.

-برای چی میخوای؟

-برای کلاهبرداری

مرد که انگار خوشش آمده بود خنده ای دندان نما کرد و سری تکان داد و به مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت.

-خب جالب شد! اونوقت چقدر میخوای؟ آمار دقیقش الان نمی‌دونم و طبق قیمت روز طلا میخوام فقط می‌خوام ببینم شما میتونین کمکی بکنین یا نه!

-شمش تقلبی اگه برای معامله میخوای قطعا طرف حسابت اونقدر احمق نیست که نتونه تشخیصش بده اونم تو اون حجم. بی شک کارشناس داره

دختر سری تکان داد و کمی از مبل فاصله گرفت و به سمت جلو متمایل شد.

-شمش تقلبی با روی طلا

مـــاهـزده

#پارت۹۰۴

ابروی مرد بالا پرید و سری تکان داد.

-خب شمش ها نمیره آزمایشگاه

-نه اصلا کار به اونجا نمی‌کشه

-کار راحتی نیست

دختر نیز حال مثل مرد به مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت

-ساختش یا قالب کردنش

-هردو

-قالب کردنش که با منه سخت یا آسون انجامش میدم شما از پس ساختنش برمیاین

-میام

دختر لبخندی زد و سری تکان داد.

-خیلیم عالی

-فقط هزینه اش بالاس

-چقدره؟

-پنج تومن

دختر خوب قیمت پیشنهادی را متوجه شد ولی فرهاد با ابرویی بالا پریده کمی خودش را جلو کشید.

-میلیون؟

-میلیارد

-چی؟

دختر در سکوت خیره مرد بود و مرد با صبوری تمام نگاه از نگاه فرهاد گرفت و خیره چشمان زمردی دختر شد

-نصفش قبل کار نصفش بعد کار

-همش بعد کار. شمش ها دوباره برمیگرده و آب میشه و روی طلاش برای خودتون

مرد کمی مکث کرد و آرام سری تکان داد

-قبوله

نگاه فرهاد حال به سمت دختر برگشته بود و باورش نمیشد چنین توافقی کرده باشد

-فقط یک شرط دارم

-چی؟

-در تمام مدت کار ما خودمون روی کار نظارت داریم

-چرا؟

-چون من قراره یک شمش یک کیلویی به عنوان رویه بهتون بدم باید از سلامت کار مطمئن باشم و همه شمش ها هم بعد کار آزمایش میشه

-قبوله

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۰۵

کارها روی دور تند افتاده بود و بعد از کارشناسی اموال و مشخص شدن قیمت معامله سهراب خان شروع به ساخت شمش کرده بود و مهتا و فرهاد نیز در تایم ساخت در آنجا میماندند و هر آنچه ساخته میشد را برای محکم کاری به خانه می آوردند.

هیچکدام نتوانسته بودند به طور کامل به مرد اعتماد کنند که طلای اصل را نیز هر روز بعد از اتمام کار برمی‌گرداندند.

برای چهارشنبه قرار گذاشته بودند و در این مدت احسان و وکیل صبا نیز وکالت نامه ای معتبر و بدون باگ قانونی آماده کرده بودند و به سمع و نظر سورن و وکیلش نیز رسانده بودند.

البته که در تمام این مدت احسان در پشت پرده کارها را مدیریت میکرد و بعد تنظیم قرارداد مهتا محض محکم کاری قرارداد به وکیلی دیگر نیز نشان داد.

مقابل آینه ایستاد و نگاهش را روی دختر درون تصویر چرخاند.

نقشه اش تا به اینجا مو به مو اجرا شده بود و حال تمام نگرانی اش برای بستن قرارداد بود.

شمش ها آماده بود و قرارداد نیز تنظیم شده بود و حال فردا زمان بستن قرارداد بود و او از استرس حتی خواب به چشمش نمی آمد.

-فردا ساعت چند قرار دارن؟

-یازده

-سپردم کوچه پشتی کمین کنن و منتظر خبر ما باشن.

چشم بست و نفسی عمیق کشید و با مکث به سمت پسر چرخید

-استرس دارم فرهاد همش فکر میکنم یک چیزی میشه

پسر با لبخند به سمتش آمد و شانه های دختر را در دست گرفت و تکان آرامی داد.

-همه چیز خوب پیش می‌ره و بالاخره به اون چیزی که میخوای میرسی مهتا نگران نباش

-دلشوره دارم فرهاد. اصلا این دلشوره طبیعی نیست

پسر نگاه در نگاه زمردی دختر دوخت و خیره تصویر خودش در آن دو تیله زمردی رنگ شد.

-فردا بعد موفق شدنمون ناهار مهمون توییما

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۰۶

دختر سعی کرد به خودش مسلط شود و نفسی عمیق کشید و افکار منفی را از خودش دور کرد.

ترس برادر مرگ بود و او روی زندگی اش قمار کرده بود و حال نمی‌توانست با ترس همه چیز را خراب کند.

-باشه

-افرین دختر خوب حالا هم برو بخواب به هیچی هم فکر نکن ما تا اینجا موفق شدیم به بعدم میشیم.

-باشه

-شبت بخیر دردسر

-شبت بخیر

با خروج فرهاد از اتاق دختر به سمت پنجره رفت و خیره ماه شد.

-چرا انقدر دلم شور میزنه؟ تو هم حسش می‌کنی مگه نه؟ این انرژی منفی که اطرافم گرفته و روانم بهم ریخته رو حس می‌کنی؟

نگاهش را به لکه سیاه رنگ روی ماه دوخت و موهایش را پشت گوشش راند و لبش را گاز گرفت و نگاه از ماه گرفت و چرخید و به سمت تختش رفت.

موهایش را چنگ زد و روی تخت دراز کشید و خیره سقف شد

-تورو خدا این سری نذار شکست بخورم. دستمو بگیر بذار برسم به اونی که می‌خوام.

چشم بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند ولی انگار نمیشد.

بدترین هارا در ذهنش مرور میکرد و روانش را بهم می‌ریخت.

کلافه چشم باز کرد و گوشی اش را روشن کرد و وارد پلی لیستش شد و آهنگی از شکیلا را پلی کرد و با او هم خوانی کرد

-امشب در سر شوری دارم

-امشب در دل نوری دارم

-باز امشب در اوج آسمانم

-باشد رازی با ستارگانم

-امشب یک سر شوق و شورم

-از این عالم گویی دورم

لبخندی زد و چشم بست.

-از شادی پر گیرم که رسم به فلک

-سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

-در آسمان‌ها غوغا فکنم

-سبو بریزم ساغر شکنم

امشب یک سر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۰۷

با اینکه تمام تلاشش را کرده بود ولی باز هم نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد و تا خود صبح بیدار مانده

بود و تمام اتفاقات بدی که ممکن بود برایش پیش بیاید را مرور کرده بود.

-میای تو هم؟

نگاهش روی فرهاد چرخید و آرام و مردد سری تکان داد.

-چقدر رنگت پریده!

-فرهاد دلشوره ولم نمیکنه انگار میخواد یک اتفاق بد بیافته.

پسر که حال نیز به اینجای داستان رسیده بود و کمی پایش سست شده بود سعی کرد مقابل دخترک محکم بایستد و قوت قلب او باشد.

جلوتر رفت و از شانه دختر گرفت و او را چرخاند و حال هردویشان مقابل آینه ایستاده بودند و خیره تصویر هم بودند.

-نگاه کن خودتو! دختر داخل اینه تنهایی از یک مرکز روانی فرار کرده و کلی آدم دور خودش جمع کرده! تا الان دوتا گاوصندوق زده و از دست پلیس ها در رفته و حتی چندتا آدم گروگان گرفته.

لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت

-شمش تقلبی ساخته و داره یک قرارداد بزرگ می‌بنده. به خودت ایمان داشته باش و اجازه نده استرس ات لذت رسیدن به کامت تلخ کنه.

نگاه دختر از نگاه فرهاد گرفته شد و خیره تصویر خودش شد.

فرهاد خیلی هم بی راه نمیگفت درست بود که او این مسیر را تنها نیامده بود و ثمره این روزهایش حاصل کمک های خیلی ها بود مخصوصا فرهاد ولی نباید از قدرت رهبری خودش غافل میشد

-الانم بمون خونه بهت خبر میدم.

-نه. باید برم جایی کار دارم

-کجا؟

-باید با بهار صحبت کنم

-چی؟

نگاه از اینه گرفت و به سمت پسر چرخید

-شاید این آخرین باری باشه که میبینمش

ماه🌙زده

#پارت۹۰۸

فرهاد سری به نفی تکان داد.

-نه اصلا کار عاقلانه ای نیست. ممکنه همه چیز بهم بخوره

-بعد اتمام کار میرم سراغش

-مگه هدفت این نیست که تا مرز برن.

دختر شانه ای بالا انداخت.

-قرار نیست به عنوان برنده ببینمش فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم همین

-من اصلا با این کارت موافق نیستم

-تو برو قرار شده صبا عکس قرارداد امضا شده رو برام بفرسته بعد از اینکه تو کارت انجام بدی بسته به موقعیت تصمیم میگیرم

پسر مردد سری تکان داد و برای این خودسری های دختر سری تکان داد.

-در هر حال خر خودت سواری حالا من هی آب تو هاون بکوبم چه فایده؟ فقط منو در جریان بذار

-باشه

-بعد چیزی هم فکر نکن تا چند ساعت دیگه همه چیز همون طور میشه که میخوای

-امیدوارم

با رفتن فرهاد دختر با استرس روی مبل نشست و به جان ناخن دستش افتاد.

در تمام این مدت هیچ گاه چنین استرسی را تجربه نکرده بود و نمی‌دانست این حال بدش به چه دلیل است

شمش هارا فرهاد به صبا میرساند و در قبالش رسیدی دریافت میکرد آن هم با مهر شرکت و بعد از بستن قرارداد و البته تایید مهتا آن رسید پاره میشد.

این خواست مهتا بود و صبا با آن مخالفتی نکرد. در واقع هر چه مهتا در برابر صبا زیرکی به خرج میداد بیشتر جذب او میشد و مهتا نیز این موضوع را فهمیده بود که در برابر او نرمشی نشان نمی‌داد.

با بلند شدن صدای موبایلش از جا پرید و دست روی قلبش گذاشت و با دیدن اسم فرهاد تماس را برقرار کرد.

-طلا رو دادم و رسید گرفتم

-خوبه

-خوبی؟

- فکر کنم

-تموم بشه زنگت میزنم

مـــاه🌙زده

#پارت۹۰۹

با قطع تماس از جا بلند شد و در خطی صاف شروع به راه رفتن کرد و سعی کرد بر خودش مسلط شود.

آنچه قصد داشت با بهار بازگو کند را چندین بار در ذهنش مرور کرد و وقتی استرسش را غیر قابل کنترل دید عصبی و کلافه از خانه بیرون زد.

عینک دودی اش را زده بود و چتری هایش را در صورتش نیز ریخته بود و با پوشیدن هودی مشکی رنگ و کلاه نقاب داری تا حدودی تغییر چهره داده بود.

با خروج از کوچه نگاهش در خیابان چرخید و سوار اولین تاکسی که مقابلش ایستاد شد.

با دادن آدرس مدنظرش نگاهش را به خیابان ها دوخت و به صدای رادیو که در ماشین پخش میشد گوش سپرد.

او در حال خودش بود و آنچنان درگیر آینده و کارهایی که قصد انجامشان را داشت غرق بود که اصلا متوجه موتور سواری که او را دنبال می‌کرد نشد.

با رسیدن به مقصد مورد نظرش از ماشین پیاده شد و با رد شدن از خیابان وارد پاساژ شد و بی هدف در میان طبقات آن می‌چرخید.

قصدش از خروج از خانه فقط و فقط کنترل استرسش بود و پرت کردن حواسش و او ترجیح داد با گشت و گذار در پاساژی نزدیک خانه بهار و سورن کمی به خودش مسلط شود.

باید منتظر خبر فرهاد و صبا میماند و تا به پایان رسیدن کار او باید به یک نحوی سرش را گرم میکرد.

-مهتا!

با شنیدن نامش از پشت سر مکثی کرد و سعی کرد با کشیدن نفس عمیقی استرسش را مخفی کند.

نگاهش در نگاه دختر چرخید و سعی کرد او را به یاد آورد که البته این شناسایی خیلی هم طول نکشید که لبخندی روی صورت های جفتشان کاشت

-خودتی؟ چقدر عوض شدی دختر

با نزدیک شدن دختر به مهتا لبخندش عمق گرفت و او نیز مانند دختر آغوش باز کرد و سمیه را در آغوش گرفت.

-میدونی از کیه دارم نگاهت میکنم ببینم خودتی یا نه!

-تو هم خیلی عوض شدی

-خب من یک شکم زاییدم طبیعیه عوض بشم تو چی ازدواج کردی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۱۰

دختر لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت

-بچه داری؟

-اره یک دختر شش ماهشه

-خدا حفظش کنه برات

-قربونت. نگفتی تو چه خبرا؟ دیگه رفتی حاجی حاجی مکه اصلا خبری نشد ازت. یکی دوبار با بچه ها سعی کردیم پیدات کنیم توی دورهمی هامون بیای ولی پیدات نکردیم

@Vip Roman

سمیه یکی از دوستانش در دوران دبیرستان البته قبل از فوت خانواده اش بود و مهتا بعد از فوت خانواده اش از آن مدرسه به مدرسه ای دیگر انتقال یافته بود.

-من نه ازدواج نکردم درگیر کار و بارم

-دانشگاه چی؟ چی میخونی؟

شک نداشت روزی برای گرفتن مدرک اقدام میکرد.

آنچه به نامردی از او گرفته شده بود را پس می‌گرفت.

-کنکور ندادم اصلا. خودم با کار و این چیزا سرگرم کردم و اصلا سمت دانشگاه نرفتم

-خوب کردی بابا ما که رفتیم چه گلی به سرمون زدن مثلا

-چی میخونی؟

- علوم ازمایشگاهی

-چه خوب موفق باشی

-قربونت فعلا که بیشتر درگیر کیانام

لبخندی زد و برای اینکه کمی از درد کمرش کم کند وزنش را از یک پایش روی پای دیگرش انداخت.

-دخترمو میگم. درس خوندن با بچه خیلی سخته البته دیگه این ترم آخره به بعدش کاراموزیه

-خوبه پس

برای چند لحظه ای سکوت کردند و نگاهشان در نگاه هم چرخید

-خیلی خوشحال شدم دیدمت مهتا. خیلی خوشحالم که میبینم حالت خوبه

سمیه و باقی همکلاسی هایش درمورد فوت خانواده اش می‌دانستند و حتی در مراسم خاکسپاری هم به همراه مدیر و معاون ها شرکت کرده بودند.

-منم خیلی خوشحال شدم

با بلند شدن صدای موبایلش برای لحظه ای قرارداد امروز را به یاد آورد و باز هم تپش نامتعارف قلبی اش از سر گرفته شد.

با دیدن نام صبا نگاهی به ساعت انداخت و نفسی عمیق کشید

-سمیه مامان بیا دیگه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۱۱

با صدای مادر سمیه که کالسکه بچه ای نیز را به جلو هل میداد سمیه دستی به سمت مهتا دراز کرد.

-من باید برم مهتا خیلی خوشحال شدم دیدمت. شماره ات بده اگه دوست داری گاهی که دور هم جمع میشیم تو هم بیای

مهتا که تلفنش را که حال بی صدا شده بود را در جیب هودی اش گذاشت و شماره اش را به سمیه داد و بعد از خداحافظی با او خودش را کنار دیواری کشید که گوشی اش دوباره به صدا آمد.

-بله

-تموم شد

دختر چشم بست و ناخودآگاه لبخندی روی صورتش نقش بست.

-عکس قرارداد برات فرستادم و اصل قرارداد دادم به وکیلت برات بیاره و محض احتیاط یک کپی هم ازش گرفتم.

-ممنونم

-فقط اون رسید!

-فرهاد براتون میاره

-خوبه. مراقب خودت باش

-بازم ازتون ممنونم شما کمک خیلی بزرگی به من کردین

-من دینم به حمید و نازی ادا کردم. یادگار اون ها حقشه یک زندگی خوب داشته باشه. پدر و مادرت برای اون شرکت و دم و دستگاهش کم زحمت نکشیدن حالا نوبت توعه که هدایت کشتی دستت بگیری

مهتا با لبخند و بغضی که راه گلویش را سد کرده بود سری تکان داد و به دیوار پشتش تکیه داد.

-میبینمتون

-خدا نگهدار

با قطع تماس شماره فرهاد را گرفت.

-اومد بیرون؟

-اره نشست تو ماشین ساک هم دستشه

-میدونی که باید چیکار کنی؟

-اره

-خوبه

-تو کجایی!

-تو خیابون منتظر خبرتم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۱۲

فرهاد که هیچ حس خوبی نسبت به این ملاقات نداشت نفسی کشید و سری تکان داد.

-خیلی خب مراقب خودت باش. تا جایی که بتونم خودمو بهت می‌رسونم تنها نباشی

با قطع تماس نگاه مهتا مسیری را که سمیه رفته بود را دنبال کرد و لبخندی زد.

انگار سمیه مانند فرشته ای از جانب خدا در مسیرش قرار گرفته بود تا او را برای چند لحظه هم شده است از این استرس و شک و تردید دور کند وگرنه که دیدن او آن هم بعد از شاید نزدیک سه سال آن هم در این مرکز خرید و در چنین روزی اگر هم تصادف بود تصادف زیبا و خیری بود.

نگاه مرد به دنبال دختر میدوید و با به صدا آمدن گوشی اش تماس را وصل کرد.

-جانم آقا!

-اوضاع چطوره؟

-والا داره توی پاساژ می‌چرخه و تا الان خریدی هم نکرده بیشتر به نظر میاد داره وقت کشی می‌کنه.
تلفنش هم یکی دوبار زنگ خورد این وسط هم انگار با یکی آشنا در اومد با هم یکم صحبت کردن

-این جزییات مهم نیست فقط حواست بهش باشه گمش نکنی کارت فقط همینه.

-چشم آقا

دختر با دیدن ست کیف و کفش چرمی به داخل مغازه رفت و دستی روی کیف کشید.

-اونا چرم اصله خانم. دوخت تولیدی خودمونه کارش فوق العاده است. میخواین کفشش بیارم پا بزنین؟

نگاه دختر روی ساعت مچی اش چرخید و به این فکر کرد شاید پوشیدن کفش هم بتواند حواسش را پرت کند و کمی او را از دنیای ترس و وهم دور کند.

با چند کیلومتر فاصله از او تعداد آدم زیادی در حال تکاپو بودند تا امروز موفق شوند و به آنچه میخواهند برسند.

@Vip Roman

بعد از بستن قرارداد صبا که حال وظیفه اش به اتمام رسیده بود اصل قرارداد را به احسان داده بود و کپی آن را نیز در گاوصندوقش برای محکم کاری نگه داشته بود و احسان نیز با اتمام کارش و گرفتن قرارداد به دفترش برگشته بود و حال نوبت فرهاد بود تا آن بخش نقشه که بر عهده او بود را انجام دهد.

به دنبال سورن از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفت و منتظر فرصت مناسبی بود تا آنچه میخواهد را اجرا کند

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۱۳

@Vip Roman

با توقف ماشین سورن در پشت چراغ قرمز او نیز با چند ماشین فاصله توقف کرد و نگاهش به سمت موتور پژمان چرخید و سری برایشان تکان داد.

با سبز شدن چراغ و به راه افتادن ماشین ها و با پیچیدن ماشین سورن به سمت چپ موتور پژمان با سرعت بیشتری به حرکت درآمد و با پیچیدن مقابل سورن و صحنه سازی تصادفی باعث توقف او شدند و حال موتوری دیگر نیز کنارشان متوقف شده بود.

سورن که با پیاده شدن از ماشین درهای ماشین را قفل کرده بود خودش را بالای سر دو مرد رساند.

-خوبی؟ چرا اینجوری پیچیدی؟

-زر نزن بابا زدی دو قورت و نیمتم باقیه!

سورن که از همان لحظه اول این تصادف حسی بد به سراغش آمده بود حال با این سر و صدا کردن موتور سوار شستس خبردار شد کاسه ای زیر نیم کاسه است که لب روی هم فشرد و نگاهش روی ماشین چرخ خورد.

-درسته من ازتون معذرت می‌خوام

-خفه بابا چه برای من لفظ قلم هم حرف میزنه

با کوبیده شدنش به ماشین نگاهش را به مردی که راننده موتور دیگر بود دوخت.

-زدی رفیقم ناکار کردی کوری مگه ازگل

قبل از اینکه بخواهد درگیری اوج بگیرد ماشینی با شیشه های دودی نیز پشت ماشین سورن متوقف شد و با پیاده شدن سرنشینانش ابروی فرهاد بالا پرید.

سه مرد با هیکل هایی ورزیده خودشان را به سورن رساندند و به حمایت از او با موتورسواران درگیر شدن.

-لعنتی؟

انتظار چنین چیزی را نداشت و حال محاسباتش بهم خورده بود
آن ها با یکدیگر درگیر شده بودند و سورن با استفاده از فرصت پیش آمده پشت فرمان نشست و از آنجا فاصله گرفت

نگاه فرهاد روی رفیق هایش که در حال کتک کاری بودند چرخ خورد و عصبی از این بد بیاری به راه افتاد و از کنارشان گذشت و با زدن چند بوق آن هم با ریتم خاصی به آنها فرمان فرار داد.

ماهـ🌙ـزده

#پارت۹۱۴

خودش نیز با نهایت سرعت به دنبال سورن میراند تا بلکه بتواند در کوچه پس کوچه ای او را گرفتار کند و آن ساک شمش را از او بزند.

با ورود به خیابان شلوغی و خوردن به ترافیک فرهاد نیز از موقعیت استفاده کرد و با مهتا تماس گرفت

-تموم شد؟

-رو دست خوردیم

مهتا مات شده نگاهش را در شیشه مغازه لوازم بهداشتی دوخت

-چی؟

-ماشین گذاشته بود اسکورتش کنن

-عوضی

-دنبالشم

-ولش کن خطرناکه

-نگران نباش

-من میرم خونه سورن

چراغ سبز شد و کمی ماشین ها به جلو رفتند و فرهاد نیز جلوتر رفت.

-چی؟

-من میرم خونه سورن فرهاد

-تو خیلی بیجا میکنی مهـ

با قطع تماس و پیچیدن صدای بوق آزاد در گوشش دوباره شماره مهتا را گرفت که با نگرفتن جوابی عصبی باز هم تماس را تکرار کرد.

-بله؟

-داری چه غلطی می‌کنی مهتا؟!

-من باید بهارو ببینم فرهاد

-میگم نتونستم شمش هارو بزنم میفهمی یا نه؟

-اونا قطعا امشب میرن اونم با اون طلاها من باید برای آخرین بار اون حرومزاده رو ببینم

-احمق شدی مهتا احمق شدی

-تو فقط سرش گرم کن همین نگران منم نباش

تماس قطع شد و پسر عصبی از این حماقت دختر که کاملا مشخص بود از ترس و خشم نشأت گرفته بود

شیشه کلاهش را بالا زد و نفسش را سنگین بیرون فرستاد.

-دختره ی احمق

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۱۵

سورن هنگام خروج از شرکت ساک را روی کف پایی صندلی شاگرد گذاشته بود و این از دید فرهاد دور نمانده بود و این یعنی که بدون درگیری قابلیت زدن کیف از او را نداشت.

کمی فکر کرد و اطراف را با دقت براندازی کرد و نگاه به ثانیه شمار چراغ که دوباره قرمز شده بود دوخت.

نگاهش روی کوچه دست راست چرخید و به آرامی خودش را به آن لاین رساند و وارد آن کوچه شد و کمی جلوتر میان کوچه ایستاد.

این کارش تماما ریسک بود و زمان زیادی هم نداشت و باید دست به کار میشد.

کاپشن اش را درآورد با درآوردن تیشرتش دوباره آن را پوشید و تیشرت را دور پلاک موتور چرخاند تا مشخص نشود و به راه افتاد و موتور را سر کوچه بالاتر نگه داشت

نگاهش روی ماشین سورن که کمی جلوتر آمده بود ولی هنوز نتوانسته بود از ترافیک خارج شود چرخید و لب روی هم فشرد.

از موتور پیاده شد و آن را روشن رو به داخل کوچه پارک کرد و با برداشتن تکه سنگ درشتی که در مشتش پنهان کرده بود در حالی که کلاه کاسکتش نیز چهره اش را پوشانده بود از کنار خیابون به سمت ماشین سورن به راه افتاد

نگاهش روی سورن که در حال نگاه کردن به ثانیه شمار بود چرخید.

استرس مرد کاملا هویدا بود آن هم وقتی که آنگونه با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود و عضلات فک اش منقبض بود.

به آرامی از میان ماشین ها خودش را به کنار شیشه کمک راننده رساند و با سنگ درون شیشه کوبید و با

خورد شدن شیشه به واسطه آرنجش باقی شیشه را شکست و در کسری از ثانیه ساک و کیف سورن را برداشت و به سمت موتورش دوید.

آنقدر حرکتش فرز و تیز بود که سورن تنها توانسته بود سرش را بدزدد تا شیشه ها در صورتش خورد نشود و با پیاده شدنش از ماشین نگاهش روی فرهاد که از روی کاپوت ماشین ها میدوید چرخید و به دنبالش به راه افتاد و با نهایت سرعتی که از خود سراغ داشت او را دنبال کرد

فرهاد که سنگینی آن شمش ها را نیز باید تحمل میکرد با نزدیک شدن به موتورش بند ساک را در دوشش انداخت و کیف را نیز در گردنش انداخت و با رسیدن به موتور و دنده دادن به آن به راه افتاد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۱۶

@Vip Roman

نگاهش از درون آینه روی سورن که به دنبالش میدویید و حتی چند نفری که به حمایت از سورن او را دنبال می‌کردند چرخید و با نهایت سرعت دور شد.

دو موتور سوار نیز که متوجه دزدی شده بودند نیز از روی انسانیت به دنبال پسر به راه افتادند و او را دنبال می‌کردند و حال این دزد و پلیس بازی در خیابان های تهران میان فرهاد و چند نفری که اصلا نسبتی با سورن نداشتند در حال رخ دادن بود

مقابل خانه سورن ایستاده بود و کمی نقاب کلاهش را پایین تر داده بود و حال ماسک مشکی نیز به صورت داشت.

دستکش هایش را پوشید و زنگ یکی از واحد ها را زد.

-بله؟

دختر چند سرفه مصلحتی کرد و عینک از صورتش برداشت و نگاه در آیفون دوخت

-سلام شرمنده این موقع روز مزاحمتون شدم ولی هرچی زنگ واحد ۲۲رو میزنم کسی جواب نمی‌ده. من خواهرم پا به ماهه امروز زنگم زد گفت دردش گرفته میترسم اتفاقی براش افتاده باشه ممکنه درو باز کنین؟

دختر مکثی کرد و بی توجه به داستانی که دختر گفته بود دکمه را زد و در باز شد و با گرفتن نگاه از آیفون از سیگارش کامی گرفت و وارد پذیرایی شد.

-کی بود؟

-چمیدونم با واحد ۲۲ کار داشت.

پسر نیز با تکان سری اهانی گفت و آغوش خود را برای دختر باز کرد.

-بیا توله

با باز شدن در لبخندی زد و با ورود به آسانسور و زدن دکمه طبقه مدنظرش به دیواره آسانسور تکیه داد.

با ایستادن آسانسور و پیاده شدنش زنگ واحد را فشرد و از جلوی چشمی کنار رفت

-کیه؟

هیچ نگفت که صدای دوباره دختر به گوش رسید.
شک داشت که بخواهد به این راحتی ها در را باز کند مخصوصا که قبلاً نیز در این خانه اتفاق های ناخوشایندی برایش افتاده بود.

زنگ را دوباره فشرد و نگاه بهار از چشمی درون راهرو چرخید و با ندیدن کسی لب روی هم فشرد

-بله؟
-وحیدی هستم خانم آریا ساکن واحد ۱۳

مـــاه🌙ـزده
#پارت۹۱۷

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تمام تلاشش را کرده بود تا بتواند صدایش را تغییر دهد و بهار آن را تشخیص ندهد و با باز شدن در به افتخار این پیروزی لبخندی زد و قبل از اینکه بهار فرصت کند او را ببیند در را هل داد و وارد خانه شد.

نگاهش در نگاه دختر چرخید و لبخندش به پوزخندی عمیق تبدیل شد و قدمی جلو رفت که باعث شد بهار قدمی عقب برود.

نگاه بهار نیز مبهوت و ترسیده روی دختر سیاهپوش چرخ خورد

-اینجا، اینجا

کلمات را گم کرده بود که نفسی عمیق کشید و سعی کرد به خودش مسلط شود

-اینجا چیکار میکنی!

نگاه دختر در خانه چرخ خورد و ابرویی بالا انداخت.

-اومدم خونه نویی رفیقم، مشکلیه؟

-برو بیرون

دختر با خنده ابرویی بالا انداخت و با رسیدن به مبل روی دسته آن نشست.

-قبلا مهمون نواز تر بودی

مجسمه سفالی روی میز عسلی را برداشت و نگاهش روی آن چرخید.

-البته الان که فکر میکنم قبلا هم مهمون نواز نبودی.

مجسمه را روی میز گذاشت البته به گونه ای که از لبه میز رها شد و روی پارکت ها افتاد و به هزارتکه تبدیل شد و نگاه بهار را به سمت خود کشید.

-قبلا هم بیشتر چتر بودی تا سفره دار.

لب غنچه کرد و به نشانه فکر کردن مکثی کرد.

-بهش میگن زالو صفتی

دختر در سکوت خیره او بود و به تحقیر هایش گوش سپرده بود.

برای چند ساعت دیگر همه چیز تمام میشد و فردا قبل از اذان صبح از شهر خارج میشد و همه چیز به پایان می‌رسید.

-چه حسی داری؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۱۸

از روی دسته مبل بلند شد و به سمت بهار رفت که بهار قدمی عقب برداشت ولی با چنگ شدن یقه لباسش به جلو پرتاب شد.

-کجا میری؟ داریم حرف می‌زنیم! میخوام از حست برام بگی. بگو برام

دختر در سکوت با ابروهایی در هم گره خورده خیره اش بود و هیچ نمیگفت.

خیلی دلش میخواست به خودش مسلط باشد و در برابر این تحقیر و تحریک های مهتا واکنش ندهد ولی مهتا انگار خیلی خوب نقطه ضعف او را می‌دانست که درست دست روی غرور او گذاشته بود.

-لالی؟!

صدای فریاد دختر بهار را از جا پراند.

-بگو چه حسی داری از مکیدن خونم؟

-حس خوبی دارم

جواب دختر دور از انتظارش بود که نگاهش مات شد و با ضربه دست دختر قدمی به عقب پرت شد.

-حسم قابل توصیف نیست مهتا! سختم بود ببینم یک دختر بی دست و پا مثل تو صاحب چنین مال و اموالیه. زورم میومد وقتی می‌دیدم هرچی من ارزوشو دارم برای تو خاطره شده.

تک خنده ای کرد و دست هاشو باز کرد.

-الان همه اش برای منه.

به خودش اشاره کرد و لبخندش عمق گرفت.

-برای من. الان هرچی بخوام دارم هرجا اراده کنم میتونم برم هرچی بخوام میتونم بخرم.

دختر دندان روی هم سایید و مات این حجم از وقاحت دختر مقابلش بود.

-من از وضعیتی که برات به وجود اومد خوشحال نشدم چون دشمنی باهات نداشتم ولی از وضعیت خودم خیلی راضیم و اگه تو قراره اونو به خطر بندازی قطعا مقابلت می ایستم

دختر پوزخندی زد و سری تکان داد.

-نمیذارم. نمی‌ذارم بهار! قرون به قرون اون پولی که از حراج کردن دارایی ام امروز بدست میاری رو با عذاب دادنت اونم به بدترین نحو ممکن ازت پس میگیرم. آب بشی بری توی زمین بخار بشی بری توی هوا میام سراغت

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۱۹

@Vip Roman

بهار خندید. بلند و مستانه خندید و سری تکان داد و کاملا غیر منتظره به سمت دختر حمله ور شد و با دست به سینه اش ضربه زد و او را به عقب هل داد.

-چرا نمیمیری ها! چرا تلف نمیشی تا از شرت راحت شم.

مهتا که به سختی تعادل خود را حفظ کرده بود و با ضربه بعدی مهتا به دیوار خورد و کمرش تیر کشید.

-چند ماهه مثل بختک افتادی تو زندگیم و خواب و خوراک ازمون گرفتی. آدمی مثل تو که نه خانواده داره نه عشقی این همه مال و اموال به چه دردش میخوره ها؟ تو جات همون دیوونه خونه بود عوضی.

ضربه دیگری به سینه اش زد

-چرا فرار کردی ها؟ تو دیوونه ای دیوونه باید همونجا میموندی

با سیلی دختر در دهان بهار حرف در دهانش ماسید و نگاه مهتا روی خون به راه افتاده از گوشه لبش چرخید و سیلی دوم را محکم تر بر دهانش کوبید.

-خفه شو حرومزاده!

دستش چنگ گردن دخترک شد و حال جایشان عوض شده بود و بهار بود که به دیوار کوبیده شده بود و چهره اش در اثر فشار دستان مهتا برافروخته شده بود.

-دیوونه تویی که چشم خوشی بقیه رو نداشتی! یادته مثل سگ هاش گشنه نگاه میکردی به دخترایی که با پدر و مادرشون میومدن شهربازی و خرید و رستوران.

پوزخندی زد و بی توجه به تقلا کردن های بهار فشار دستش را بیشتر کرد. انگار دچار شوک عصبی شده بود و همین موضوع باعث شده بود زورش چندین برابر شود

-من خانواده ندارم راست میگی ولی تو که از اول نداشتی بدبخت حداقل من چند سال اول زندگیمو مثل آدم زندگی کردم تو که از اول تو خونتون با سرویس چینی مامانت هیچ فرقی نداشتی

دست دختر چنگی روی گونه مهتا زد ولی انگار او حتی درد را حس نمی‌کرد که ذره ای از فشار دستش را کم نمی‌کرد.

-تو عاشق شدنت هم مثل آدم نبود پسری که دوستش داشتی رو فرستادی تو بغل من که به پول برسی حیوون

دیگر تاب این فشار را نداشت و دستش بی هدف در اطراف میچرخید و با برخورد به چیزی چشم بست و آن را در شقیقه دختر کوبید

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۰

راه نفسش باز شد و انگار قصد داشت که تمام اکسیژن موجود در خانه را ببلعد که آنگونه عمیق و سریع نفس می‌کشید

چشم هایش را ترسیده باز کرد و نگاهش روی دختر افتاده زیر پایش و آن خون جاری شده بر زمین چرخید و با چشم گرد شده و با پاهایی بی جان شده کنار دیوار سر خورد و روی زمین افتاد.

مات و منگ خیره قاب هنری که ساخته بود شده بود و حتی نفس هم نمی‌کشید.

باورش نمیشد که او چنین کرده باشد و حتی جرات نمی‌کرد که اسم دختر را صدا بزند و جوابی از او نگیرد.

درست نمی‌دانست چقدر گذشته ولی انگار از آنجا نشستن خسته شده بود که دست جلو برد و روی دست دختر گذاشت و او را تکان داد.

-مهتا پاشو

دختر جواب نداد و او باز هم او را صدا زد.

-مهتا پاشو لوس بازی در نیار

با ندیدن واکنشی از جانب دختر هیستریک خندید و خیلی طول نکشید که خنده اش به گریه ای بی صدا تبدیل شد.

-عوضی! عوضی

@Vip Roman

از جا بلند شد و از او فاصله گرفت و گیج و ترسیده دور خودش چرخید و موهایش را کشید.

-عوضی چرا اومدی؟ همش تقصیر خودته کسافت

نمی‌دانست چه باید بکند که با کشیدن موهایش وسط پذیرایی روی زمین نشست و با صدای بلند زیر گریه زد.

با چند کیلومتر فاصله از او سورن در حالی که به پلیس نیز اعلام سرقت کرده بود در کوچه پس کوچه ها می‌چرخید تا بلکه ردی از آن موتور سوار بیاید.

کلافه در خیابان ها می‌چرخید و با بلند شدن صدای زنگ موبایلش نگاهش روی اسم بهار چرخید و عصبی تلفن را روی صندلی شاگرد پرتاب کرد.

با بلند شدن دوباره و دوباره زنگ موبایلش عصبی آن را جواب داد.

-کار دارم بهار.

-مرد

مـــاه🌙زده

پارت۹۲۱

سورن که صدای لرزان و پر از ترس و وحشت دختر را شنید اخم هایش به یکدیگر نزدیک شد.

-چی میگی؟

-مهتا سورن مهتا مرد من...

دختر نفسی عمیق کشید که در گوش سورن پیچید.

-من کشتمش.

صدای جیغ لاستیک هایش توجه تمام رهگذران و رانندگان اطراف را به سمت خود کشید و او تنها چیزی که الان برایش اهمیت داشت آنچه بود که بهار در گوشش زمزمه میکرد.

-چی میگی بهار کجایی الان؟

-به خدا تقصیر من نبود سورن من... من فقط ترسیدم

سورن کلافه از بدبختی های اخیرش مشتی در فرمان کوبید و صدایش اوج گرفت.

-جواب منو بده بهار الان کدوم گوری؟

-خونه ام

-مهتا کجاست؟

-خونه

-خونه ما؟

-اره

صدای گریه دختر اوج گرفت و سورن خیلی سخت متوجه حرف های دختر میشد.

-سورن من الان چه غلطی کنم؟ چرا نمیای من میترسم چیکار کنم؟ زمین پر خونه. مرده سورن نفس نمی‌کشه

- هیچ کار نکن بهار هیچ کار نکن درو رو هیچکس باز نکن جواب هیچکس نده بشین تو اتاق تا من بیام همین باشه.

-زود بیا سورن من میترسم

-باشه

با قطع تماس با نهایت سرعت خودش را به لاین دیگر رساند و دوربرگردان را نیز با همراهی جیغ لاستیک ها دور زده بود و با نهایت سرعت خودش را به خانه رساند.

خدا خدا میکرد بهار مانند تمام این مدت که دچار توهم میشد امروز نیز توهم زده باشد و مهتا در خانه شان نباشد و اتفاقی که گفته بود نیافتاده باشد چرا که اگر غیر آن بود آنها حال علاوه بر نداشتن هیچ مال و اموالی قاتل نیز بودند.

با رسیدن به خانه خودش را به سرعت به بهار رساند و با باز کردن در نگاهش قبل از هر چیز روی جسم بی جان مهتا نشست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۲

دست و پایش به آنی یخ بست و احساس کرد چیزی در وجودش فرو ریخت.

قدمی جلوتر رفت و نگاهش روی خون جاری شده روی زمین نشست و بهت زده قدمی عقب رفت و آب گلویش را پایین فرستاد

-اومدی؟

صدای پر بغض و وحشت زده بهار نیز حتی نتوانست نگاه او را از روی مهتا جدا کند.

دختر خودش را به کنار سورن رساند و حال او نیز خیره منظره مقابلش بود

-مرده

-چه غلطی کردی بهار؟

-تقصیر خودش بود به خدا داشت خفه ام میکرد

-اینجا چیکار میکنه؟ چرا درو باز کردی؟

-فکر کردم همسایه است

سورن چشم بست و چنگی به موهایش زد و چرخی زد.

-وای بهار وای وای وای! چطور ممکنه انقدر احمقانه رفتار کنی؟

-چی میگی؟

-اون در کوفتی چشمی داره فکر کردی زن همسایه است؟

-جلوی چشمی نبود.

لگدی زیر کره زمین چوبی که در سر مهتا کوبیده شده بود کوبید .

-هوف خب دیگه بدتر طرف نیومد جلو چشمی یک ذره نباید احتیاط کنی دختر!

-حالا که نکردم از الان به بعدش بگو سورن. چه غلطی باید بکنیم؟

پسر نگاه مواخذه گرش را از دختر گرفت و باز هم با نگاهی حیران خیره دختر شد و با قدم های سست خودش را به او رساند.

کنارش زانو زد و دست روی نبضش گذاشت و چشم بست.

هرچه تلاش میکرد آن را پیدا نمی‌کرد و این بیشتر او را می‌ترساند.

-زنده است؟

-نبض نداره

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۲۳

ناخن های دخترک در دستش فرو رفت و آب گلویش را قورت داد.

-صبر کن نفسش چک کنم.

دستش را مقابل بینی و دهان دختر گرفت و چشم بست.

-لعنتی برو یک آینه بیار.

-سورن پاشو بریم الان یکی سر میرسه این مرده نمیبینی چقدر خون ازش رفته. پاشو تو رو خدا مگه قرار نبود نصفه شب بریم الان بریم

نگاه پسر در نگاه دختر نشست و پوزخندی زد.

قرار بود نصف شب بروند ولی با شمش ها!

-به چی نگاه می‌کنی سورن پاشو اگه به کسی گفته باشه میاد اینجا چی؟

دختر هیستریک خندید و چند قدمی عقب رفت و به آنی زیر گریه زد.

-سورن اگه پلیس سر برسه منو میبرن من آدم کشتم.

نگاهش روی دختر نشست و سری تکان داد.

-من مهتا رو کشتم.

نگاهش را به سورن داد و حال با چشمانی مبهوت خیره او بود.

-من کشتم؟!

دخترک بیچاره انگار دیوانه شده بود!

سرش را تند تند به طرفین تکان داد و عقب عقب رفت و با گیر کردن پایش به قالیچه زمین خورد.

-من نکشتم که خودش داشت خفه ام میکرد. به خدا من نمی‌خواستم بزنمش مجبور شدم.

دخترک زار میزد و سورن از ترس همسایه ها خودش را به او رساند و او را در آغوش کشید.

-هیس الان همه رو خبر میکنی که! باشه

خودش را از آغوش سورن بیرون کشید و مات نگاهش را در نگاه او دوخت.

-اگه پلیس بیاد منو میبره نه؟ من آدم کشتم زندانیم می‌کنه بعدم بعدم

بغضش باز هم ترکید و یقه سورن را چنگ زد.

-من نمیخوام بمیرم سورن منو از اینجا ببر. تو رو خدا منو از اینجا ببر تو رو مرگ من منو از اینجا ببر نذار دستشون بهم برسه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۴

دختر را محکم در آغوش گرفت و خودش نیز چشم بست.

-باشه باشه میریم آروم باش آروم.

بعد گذشت چند لحظه ای که دخترک کمی آرام گرفت او را از خود جدا کرد و کمک کرد تا به اتاق برود و روی تخت بنشیند.

قصد داشت او را از آن فضا و دیدن آن منظره تلخ و البته ترسناک دور کند.

روی زمین مقابل دخترک زانو زد.

-ببین بهار ما باید بریم.

-اره اره بریم زود بریم

خواست دهان باز کند و آنچه اتفاق افتاده است را بگوید ولی پشیمان شد.

از واکنش دختر ترسید و دهان بست و هیچ نگفت.

-چیز هایی که گفتم برداشتی.

-برداشتم.

-افرین. پس پاشو لباس بپوش که راه بیافتیم.

دختر بدون هیچ اما و اگری لباس هایی که از قبل آماده کرده بود را پوشید و سورن نیز که دیگر امیدش را از پیدا شدن دزد طلاها از دست داده بود لباس های سفرش را پوشید.

-بهار!

دختر به سمتش چرخید و با چشمانی سرخ نگاهش کرد.

-مهتا چی گفت؟ چرا اومده بود!

-گفت گفت که نمی‌ذاره آب خوش از گلومون پایین بره.

تک خنده ی عجیبی کرد.

-گفت هرجا بریم دنبالمون میاد!

سورن لب روی هم فشرد و دستی در موهایش کشید.

-در مورد فروش اموال چی! چیزی گفت؟ اصلا میدونست؟ می‌خوام ببینم چیا گفت بهار خوب فکر کن و بگو

بهار کمی فکر کرد و برای حفظ آرامشش روی تخت نشست و سعی کرد به خودش مسلط شود و در میان گریه بی اراده اش آنچه مهتا گفته بود را بگوید.

-میدونست امروز همه چیز فروختی حتی میدونست داری زیر قیمت می‌فروشی

هرآنچه دخترک قبل از سکوت اجباری اش گفته بود را برای سورن گفت و باز هم گریه اش اوج گرفت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۵

خیلی نگذشت که هردو از خانه بیرون زدند و به سمت مقصد نامعلومی به راه افتادند.

بهار آنقدر درگیر ان جنازه غرق خون بود که سوالی درمورد معامله امروز نپرسید و سورن نیز قصد بیان کردن ماجرا را نداشت.

قصد داشت مدتی را در اطراف شهر پرسه بزند و برای خود نیز زمانی مشخص کرده بود و اگر تا به آن زمان خبری از پلیس و پیدا شدن شمش ها نمیشد برای خروج از کشور باقی نقشه اش را اجرا میکرد.

آنها چاره ای جز رفتن نداشتند آن هم زمانی که چنین اتفاق هولناکی برایشان افتاده بود.

مهتا مرده بود و اگر گیر می افتادند قطعا بهار راه فراری نداشت آن هم وقتی که تمام شواهد بر علیه آنها بود.

تمام نقدینگی شان را برداشته بودند و از خانه بیرون زده بودند و دخترک بی جان را تنها در خانه رها کرده بودند.

هیچکدام دوست نداشتند ته داستانشان اینگونه باشد و حال که سرنوشت آنها را در چنین موقعیت قرار داده بود جان خودشان را در اولویت می‌دیدند.

موتورش را در خیابانی فاقد دوربین رها کرده بود و حتی جرات برگشت به خانه را نداشت.

ترس این را داشت که شناسایی شده باشد و در اطراف خانه برایش کمین کرده باشند.

چندباری با گوشی مهتا تماس گرفته بود و با نگرفتن جوابی دلشوره بدی به جانش افتاده بود.

دخترک گفته بود که به خانه سورن می‌رود و حال آن حماقت و این عدم پاسخگویی سخت او را آشفته کرده بود

بالاجبار و علی رغم میل باطنی اش شماره احسان را گرفت و منتظر ماند.

-سلام

-سلام از مهتا خبر داری؟

-نه زنگش زدم منتها جواب نداد.

-رفته خونه آریا

-چی؟

-شمش ها دستمه پلیس قطعا دنبالمه میتونی خودت برسونی به مهتا؟

-برم خونه اریا؟

-اره به یک بهانه ای برو نگرانم شاید بلایی سرش اومده باشه

مـــاه🌙زده

#پارت۹۲۶

@Vip Roman

زنگ در خانه آریا را برای بار سوم فشرد ولی انگار هیچکس در خانه نبود و این موضوع بیشتر او را نگران کرده بود.

شماره فرهاد را گرفت و این موضوع را به اطلاع او رساند و طبق خواست او زنگ یکی از همسایه ها را زد.

-بله؟

-سلام وقت بخیر من با منزل آقای آریا کار دارم منتها کسی درو باز نمیکنه. من نگران شدم یکم آخه چند لحظه پیش که من با خانمشون حرف می‌زدم گفت صداهای عجیب و غریب می‌شنوه ممکنه درو باز کنین.

مرد مکثی کرد و در را باز کرد و احسان که فکر نمیکرد حرف هایش همسایه را قانع کند با تشکری وارد خانه شد و خودش را به واحد مد نظرش رساند و زنگ را فشرد.

-باز نمیکنه؟

با صدای مرد نگاه احسان به سمتش چرخید

-بله؟!

-من درو براتون باز کردم

-اها ممنونم

-شاید خونه نیست.

احسان با استرسی آشکار شماره مهتا را گرفت و سرش را به در چسباند تا از نبودش در خانه اطمینان حاصل کند.

-اگه می‌رفت جایی به من اطلاع میداد قرار داشتیم با هم

با شنیدن صدایی گنگ از داخل خانه تماس را قطع کرد و باز هم زنگ زد و با قطع و وصل شدن صدا مطمئن شد که مهتا یا حداقل گوشی اش درون خانه است.

-داخله صدای گوشیش میاد.

مرد نیز به در نزدیک شد و با شنیدن ان صدای ضعیف قدمی عقب رفت.

-با آقای آریا تماس بگیرید خب.

نگاه احسان روی مرد چرخید و سری به تاسف تکان داد.

-متاسفانه در دسترس نیست برای سفری به خارج تهران رفته

امید داشت که این دروغش را که بر فرض نداشتن شماره آریا توسط مرد همسایه گفته بود بگیرد و انگار گرفت.

-میخواین زنگ بزنیم پلیس؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۷

چه می‌گفت؟! آمدن پلیس به اینجا آن هم وقتی که ازهیچ چیز مطمئن نبود اصلا کار درستی نبود و ممکن بود به ضررشان تمام شود.

-اره حتما زنگ میزنم فقط ممکنه یک چیزی بیارین درو باز کنیم میترسم دیر بشه.

مرد مردد سری تکان داد و احسان از این فرصت برای اطلاع دادن به فرهاد خبر داد.

با رسیدن مرد تلفن را قطع کرد و نگاه نگرانش را روی مرد چرخاند.

-میتونین بازش کنین؟

-تونستن که اره منتها هم در خراب میشه و هم خب خونه مردمه داستان میشه.

-نه من تمام مسئولیتش قبول میکنم فقط لطفاً این درو باز کنین میترسم تا رسیدن پلیس اتفاق بدی بیافته.

-تماس گرفتین!

-اره

مرد که انگار نگرانی احسان را باور کرده بود و حال نگران حال دختر درون خانه بود برای باز کردن در جلوتر رفت و روی دو زانو نشست.

-قبلا هم انگار براشون همچین اتفاقی افتاده!

-چه اتفاقی؟

مرد در حالی که با پیچ گوشتی به جان در افتاده بود با یادآوری شبی که دخترش به خاطر ترس بهار به خانه شان آمده بود شانه ای بالا انداخت.

-این که صداهای عجیب و غریب بشنوه

-چطور؟

-یک شب دخترم پیشش بوده و می‌گفت انگار کسی قصد اذیت کردنش داشته منتها انگار کسی نبوده.

احسان هیچ نگفت و لب روی هم فشرد. مرد درباره بهار سخن می‌گفت و اما تمام فکر و ذهن احسان پیش مهتا بود و امیدوار بود که اتفاق بدی برایش نیافتاده باشد.

-باز نمیشه این کار من نیست.

با بلند شدن مرد احسان که دیگر صبرش به سر آمده بود قدمی عقب رفت و با لگدی محکم در در کوبید که نگاه بهت زده مرد را در پی داشت.

لگد بعدی را محکم تر زد و آنقدر این کار را تکرار کرد که سایر همسایه ها که صدای ضربات را شنیده بودند نیز به آن طبقه آمده بودند.

-چی شده؟!

کسی در جواب زنی که این سوال را پرسیده بود چیزی نگفت و همه خیره مردی بودند که با تمام قوا در در میکوبید.

خسته شده بود و نفسی گرفت و این بار نسبت به دفعه های قبلی عقب تر رفت و ضربه ای به نسبت محکم تر در در کوبید که در به یکباره باز شد و در دیوار پشتش کوبیده شد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۸

نگاهش میخ تصویر مقابلش شد و برای لحظه ای انگار قلبش زیر پایش افتاد و نفسش قطع شد

چه میدید؟! خودش را با قدم هایی سست به دخترک رساند و نگاهش روی صورت رنگ پریده اش چرخید.

درست نمی‌دانست در آن مدت چه به او گذشت ولی انگار تماما خودش را باخته بود که کنار جسم بی جان دخترک نشسته بود و دست سردش را در دست گرفته بود و خیره چشمان بسته اش شده بود.

@Vip Roman

همسایه ها پلیس و اورژانس را در جریان گذاشته بودند و حال نیروهای هردو در خانه حضور داشتند و مهتا نیز روی برانکارد در حال انتقال به بیمارستان بود.

-حالش چطوره؟

-مدت زمان زیادی از آسیب گذشته باید دقیق بررسی بشه و البته که به دلیل خونریزی که داشته نبض ضعیف و فشار پایینی داره. لطفاً شما همراه ما بیاین تا کارها زودتر پیش بره.

احسان با تکان سری به همراه آمبولانس به بیمارستان رفت و با در جریان گذاشتن فرهاد و آمدن فرهاد خودش برای یک سری توضیحات به کلانتری رفت و حال هر دویشان پشت در اتاق منتظر نظر دکتر بودند

با خروج دکتر از اتاق هر دویشان از روی صندلی بلند شدند و نگاهشان به لبان دکتر دوخته شد.

-چه شده دکتر؟

-خب توی عکسا که مشکل جدی دیده نمیشه منتها جراحت سر عمیقه و باید منتقل بشه اتاق عمل.

فرهاد که با خبر احسان خودش را با نهایت سرعت بیمارستان رسانده بود آب گلویش را پایین فرستاد و کلافه دستی در موهایش کشید

-اتاق عمل چرا؟

-جراحت وسیع و عمیقه و باید زیر بیهوشی انجام بشه و مورد بعدی اینکه با وجود اینکه ضربه به سر به مغز آسیبی وارد نکرده ولی هنوز هشیاری رویت نشده و باید با جراح و پزشک آی سی یو در این مورد صحبت کرد

-ای سی یو؟

-اگه هوشیاری شون بالا نیاد باید تحت مراقب های ویژه قرار بگیرن اینطوری خیال ما راحت تره.

خونریزی زیادی هم داشته که ما براش خون رزرو کردیم منتها فعلا خونریزی فعال نداره حالا جواب آزمایش ها بیاد در صورت نیاز ممکنه یک واحد خون هم بهشون تزریق بشه.

-هرکار لازمه انجام بدید فقط لطفاً اتفاقی براش نیافته

دکتر لبخندی زد و دستی روی شانه فرهاد گذاشت.

-اگه موضوع به هوش اومدنش بر طرف بشه اون جراحت به خودی خود خطرناک نیست و با جراحی کوتاهی قابل حله فقط چون باید زیر بیهوشی باشه و جراح انجامش بده به اتاق عمل منتقل میشه در هر حال گفتم که باز هم باید با جراح مشورت کرد. دعا کنین زودتر به هوش بیاد مسئله مهم همینه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۹

دکتر رفته بود و حال هردوی آنها در آن سالن طویل و بی روح و پر تنش روی نیمکت با فاصله از یکدیگر نشسته بودند و خیره سرامیک های زمین بودند.

هر دویشان در سکوت غرق در حجم انبوهی از غم و نگرانی خود را بابت این سهل انگاری شماتت میکردند.

فرهاد نباید اجازه میداد که دختر به آن خانه برود و یا حداقل باید کسی را مراقب او می‌گذاشت و احسان نیز به این فکر میکرد که کاش بعد از پایان قرارداد خودش را به دختر میرساند و سرش را گرم میکرد

ولی در نهایت هر دویشان نیز می‌دانستند که این عذاب وجدان از احساسشان ریشه میگیرد و مقصر صد این ماجرا خود مهتا است.

او نباید چنین ریسکی میکرد و به تنهایی آن هم بدون برنامه به آن خانه می‌رفت.

هنوز خبری از دکتر نبود و نتیجه نهایی تصمیم مشورت هایشان را اعلام نکرده بودند و دخترک نیز هنوز میلی به باز کردن چشم هایش نداشت.

خبری از سورن و بهار هم نبود و انگار آب شده بودند و در دل زمین نفوذ کرده بودند.

چند شکایت در حال پیگیری بود که رشته تمامشان به مهتا و سورن می‌رسید و حال یکی از آنها روی تخت بیمارستان بیهوش افتاده بود و دیگری نیز متواری بود.

-ساک رو چیکار کردی؟

-گذاشتم تو گاوصندوق دفتر

فرهاد بدون هیچ حرف دیگری سری تکان داد و از جا بلند شد و به سمت اتاقی که دختر در آن تحت نظر بود رفت و از شیشه دایره مانند آن خیره دختر شد

با رسیدن به بیمارستان ساک را به احسان داده بود و او نیز قبل از رفتن به کلانتری آن را در گاوصندوق دفترش پنهان کرده بود.

در را باز کرد و وارد اتاق شد و قدمی جلوتر رفت نگاهش روی چهره رنگ پریده دخترک چرخید و لب روی هم فشرد.

-بالاخره کار خودت کردی دردسر؟! نگفتم نرو مگه؟

دخترک در سکوت با چشمانی بسته به حرف های پسر گوش سپرده بود و یا حداقل فرهاد چنین فکر میکرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۳۰

روی صندلی کنار تخت دخترک نشست و دست او را در دست گرفت و انگشتش نوازش وار روی دست او می‌رقصید.

-گفتی دلم شور میزنه فکر کردم نگران قراردادی نمی‌دونستم قراره سر خودت همچین بلایی بیاری.

فشاری به دست دختر آورد و نگاهش روی پانسمان سر دختر چرخید و چشمانش به اشک نشست

-الان همه اموال دستته، سورن و بهاری وجود ندارن، شمش ها دستمونه، همه چیز بر وفق مراده تو چرا خوابیدی دختر؟ چه وقت خوابه!

با ورود دکتر به اتاق پسرک نگران و عصبی از روی صندلی بلند شد و نگاهش را به دکتر و دو پرستار همراهش دوخت.

-چی شد دکتر؟

-بررسی ها انجام شد و من نتیجه MRI و باقی پرنده رو به دو دکتر مربوطه هم نشون دادم. نگرانی همون‌طور که گفتم برای بیهوشی فعلیه و در حال حاضر چون شرایط استیبل هستش منتقل میشه به اتاق عمل تا تحت نظر و مانتورینگ انجام بشه بعد هم به

بخش مراقبت های ویژه منتقل میشه تا زمانی که هوشیاری اش بالا تر بیاد. فقط یک موردی!

-بله؟

-شما همراه بیمار هستین؟

-بله من نامزدشم

-ما نیاز به یک رضایت داریم باید پدرش یا همسرش اونو امضا کنن

-خانواده نامزدم توی یک تصادف فوت شدن من میتونم رضایت نامه امضا کنم

دکتر کمی فکر کرد. دختر به سن قانونی رسیده بود و وضعیت دختر اورژانس بود و جدا از آن پرونده دختر پرونده درگیری بود و کلانتری مستقیم پیگیر آن بود و به هوش آمدن دختر کمک بزرگی برای حل ماجرا بود.

-فرد دیگه ای از اقوام درجه یک نیست که برای رضایت بیاد؟

-متاسفانه خیر

-خیلی خب شما برای انجام کار های عمل به استیشن برین پرستار راهنمایی تون می‌کنه منم به باقی کارها رسیدگی میکنم. زخم هرچه زودتر بسته بشه هم برای کنترل عفونت بهتره هم برای از دست رفتن خون.

-چشم خیلی ممنون دکتر.مـــاهـ🌙ـزده

پارت۹۲۱

سورن که صدای لرزان و پر از ترس و وحشت دختر را شنید اخم هایش به یکدیگر نزدیک شد.

-چی میگی؟

-مهتا سورن مهتا مرد من...

دختر نفسی عمیق کشید که در گوش سورن پیچید.

-من کشتمش.

صدای جیغ لاستیک هایش توجه تمام رهگذران و رانندگان اطراف را به سمت خود کشید و او تنها چیزی که الان برایش اهمیت داشت آنچه بود که بهار در گوشش زمزمه میکرد.

-چی میگی بهار کجایی الان؟

-به خدا تقصیر من نبود سورن من... من فقط ترسیدم

سورن کلافه از بدبختی های اخیرش مشتی در فرمان کوبید و صدایش اوج گرفت.

-جواب منو بده بهار الان کدوم گوری؟

-خونه ام

-مهتا کجاست؟

-خونه

-خونه ما؟

-اره

صدای گریه دختر اوج گرفت و سورن خیلی سخت متوجه حرف های دختر میشد.

-سورن من الان چه غلطی کنم؟ چرا نمیای من میترسم چیکار کنم؟ زمین پر خونه. مرده سورن نفس نمی‌کشه

- هیچ کار نکن بهار هیچ کار نکن درو رو هیچکس باز نکن جواب هیچکس نده بشین تو اتاق تا من بیام همین باشه.

-زود بیا سورن من میترسم

-باشه

با قطع تماس با نهایت سرعت خودش را به لاین دیگر رساند و دوربرگردان را نیز با همراهی جیغ لاستیک ها دور زده بود و با نهایت سرعت خودش را به خانه رساند.

خدا خدا میکرد بهار مانند تمام این مدت که دچار توهم میشد امروز نیز توهم زده باشد و مهتا در خانه شان نباشد و اتفاقی که گفته بود نیافتاده باشد چرا که اگر غیر آن بود آنها حال علاوه بر نداشتن هیچ مال و اموالی قاتل نیز بودند.

با رسیدن به خانه خودش را به سرعت به بهار رساند و با باز کردن در نگاهش قبل از هر چیز روی جسم بی جان مهتا نشست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۲

دست و پایش به آنی یخ بست و احساس کرد چیزی در وجودش فرو ریخت.

قدمی جلوتر رفت و نگاهش روی خون جاری شده روی زمین نشست و بهت زده قدمی عقب رفت و آب گلویش را پایین فرستاد

-اومدی؟

صدای پر بغض و وحشت زده بهار نیز حتی نتوانست نگاه او را از روی مهتا جدا کند.

دختر خودش را به کنار سورن رساند و حال او نیز خیره منظره مقابلش بود

-مرده

-چه غلطی کردی بهار؟

-تقصیر خودش بود به خدا داشت خفه ام میکرد

-اینجا چیکار میکنه؟ چرا درو باز کردی؟

-فکر کردم همسایه است

سورن چشم بست و چنگی به موهایش زد و چرخی زد.

-وای بهار وای وای وای! چطور ممکنه انقدر احمقانه رفتار کنی؟

-چی میگی؟

-اون در کوفتی چشمی داره فکر کردی زن همسایه است؟

-جلوی چشمی نبود.

لگدی زیر کره زمین چوبی که در سر مهتا کوبیده شده بود کوبید .

-هوف خب دیگه بدتر طرف نیومد جلو چشمی یک ذره نباید احتیاط کنی دختر!

-حالا که نکردم از الان به بعدش بگو سورن. چه غلطی باید بکنیم؟

پسر نگاه مواخذه گرش را از دختر گرفت و باز هم با نگاهی حیران خیره دختر شد و با قدم های سست خودش را به او رساند.

کنارش زانو زد و دست روی نبضش گذاشت و چشم بست.

هرچه تلاش میکرد آن را پیدا نمی‌کرد و این بیشتر او را می‌ترساند.

-زنده است؟

-نبض نداره

مـــاه🌙زده

#پارت۹۲۳

ناخن های دخترک در دستش فرو رفت و آب گلویش را قورت داد.

-صبر کن نفسش چک کنم.

دستش را مقابل بینی و دهان دختر گرفت و چشم بست.

-لعنتی برو یک آینه بیار.

-سورن پاشو بریم الان یکی سر میرسه این مرده نمیبینی چقدر خون ازش رفته. پاشو تو رو خدا مگه قرار نبود نصفه شب بریم الان بریم

نگاه پسر در نگاه دختر نشست و پوزخندی زد.

قرار بود نصف شب بروند ولی با شمش ها!

-به چی نگاه می‌کنی سورن پاشو اگه به کسی گفته باشه میاد اینجا چی؟

دختر هیستریک خندید و چند قدمی عقب رفت و به آنی زیر گریه زد.

-سورن اگه پلیس سر برسه منو میبرن من آدم کشتم.

نگاهش روی دختر نشست و سری تکان داد.

-من مهتا رو کشتم.

نگاهش را به سورن داد و حال با چشمانی مبهوت خیره او بود.

-من کشتم؟!

دخترک بیچاره انگار دیوانه شده بود!

سرش را تند تند به طرفین تکان داد و عقب عقب رفت و با گیر کردن پایش به قالیچه زمین خورد.

-من نکشتم که خودش داشت خفه ام میکرد. به خدا من نمی‌خواستم بزنمش مجبور شدم.

دخترک زار میزد و سورن از ترس همسایه ها خودش را به او رساند و او را در آغوش کشید.

-هیس الان همه رو خبر میکنی که! باشه

خودش را از آغوش سورن بیرون کشید و مات نگاهش را در نگاه او دوخت.

-اگه پلیس بیاد منو میبره نه؟ من آدم کشتم زندانیم می‌کنه بعدم بعدم

بغضش باز هم ترکید و یقه سورن را چنگ زد.

-من نمیخوام بمیرم سورن منو از اینجا ببر. تو رو خدا منو از اینجا ببر تو رو مرگ من منو از اینجا ببر نذار دستشون بهم برسه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۲۴

دختر را محکم در آغوش گرفت و خودش نیز چشم بست.

-باشه باشه میریم آروم باش آروم.

بعد گذشت چند لحظه ای که دخترک کمی آرام گرفت او را از خود جدا کرد و کمک کرد تا به اتاق برود و روی تخت بنشیند.

قصد داشت او را از آن فضا و دیدن آن منظره تلخ و البته ترسناک دور کند.

روی زمین مقابل دخترک زانو زد.

-ببین بهار ما باید بریم.

-اره اره بریم زود بریم

خواست دهان باز کند و آنچه اتفاق افتاده است را بگوید ولی پشیمان شد.

از واکنش دختر ترسید و دهان بست و هیچ نگفت.

-چیزهایی که گفتم برداشتی.

-برداشتم.

-افرین. پس پاشو لباس بپوش که راه بیافتیم.

دختر بدون هیچ اما و اگری لباس هایی که از قبل آماده کرده بود را پوشید و سورن نیز که دیگر امیدش را از پیدا شدن دزد طلاها از دست داده بود لباس های سفرش را پوشید.

-بهار!

دختر به سمتش چرخید و با چشمانی سرخ نگاهش کرد.

-مهتا چی گفت؟ چرا اومده بود!

-گفت گفت که نمی‌ذاره آب خوش از گلومون پایین بره.

تک خنده ی عجیبی کرد.

-گفت هرجا بریم دنبالمون میاد!

سورن لب روی هم فشرد و دستی در موهایش کشید.

-در مورد فروش اموال چی! چیزی گفت؟ اصلا میدونست؟ می‌خوام ببینم چیا گفت بهار خوب فکر کن و بگو

بهار کمی فکر کرد و برای حفظ آرامشش روی تخت نشست و سعی کرد به خودش مسلط شود و در میان گریه بی اراده اش آنچه مهتا گفته بود را بگوید.

-میدونست امروز همه چیز فروختی حتی میدونست داری زیر قیمت می‌فروشی

هرآنچه دخترک قبل از سکوت اجباری اش گفته بود را برای سورن گفت و باز هم گریه اش اوج گرفت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۵

خیلی نگذشت که هردو از خانه بیرون زدند و به سمت مقصد نامعلومی به راه افتادند.

بهار آنقدر درگیر ان جنازه غرق خون بود که سوالی درمورد معامله امروز نپرسید و سورن نیز قصد بیان کردن ماجرا را نداشت.

قصد داشت مدتی را در اطراف شهر پرسه بزند و برای خود نیز زمانی مشخص کرده بود و اگر تا به آن زمان خبری از پلیس و پیدا شدن شمش ها نمیشد برای خروج از کشور باقی نقشه اش را اجرا میکرد.

آنها چاره ای جز رفتن نداشتند آن هم زمانی که چنین اتفاق هولناکی برایشان افتاده بود.

مهتا مرده بود و اگر گیر می افتادند قطعا بهار راه فراری نداشت آن هم وقتی که تمام شواهد بر علیه آنها بود.

تمام نقدینگی شان را برداشته بودند و از خانه بیرون زده بودند و دخترک بی جان را تنها در خانه رها کرده بودند.

هیچکدام دوست نداشتند ته داستانشان اینگونه باشد و حال که سرنوشت آنها را در چنین موقعیت قرار داده بود جان خودشان را در اولویت می‌دیدند.

موتورش را در خیابانی فاقد دوربین رها کرده بود و حتی جرات برگشت به خانه را نداشت.

ترس این را داشت که شناسایی شده باشد و در اطراف خانه برایش کمین کرده باشند.

چندباری با گوشی مهتا تماس گرفته بود و با نگرفتن جوابی دلشوره بدی به جانش افتاده بود.

دخترک گفته بود که به خانه سورن می‌رود و حال آن حماقت و این عدم پاسخگویی سخت او را آشفته کرده بود

بالاجبار و علی رغم میل باطنی اش شماره احسان را گرفت و منتظر ماند.

-سلام

-سلام از مهتا خبر داری؟

-نه زنگش زدم منتها جواب نداد.

-رفته خونه آریا

-چی؟

-شمش ها دستمه پلیس قطعا دنبالمه میتونی خودت برسونی به مهتا؟

-برم خونه اریا؟

-اره به یک بهانه ای برو نگرانم شاید بلایی سرش اومده باشه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۶

@Vip Roman

زنگ در خانه آریا را برای بار سوم فشرد ولی انگار هیچکس در خانه نبود و این موضوع بیشتر او را نگران کرده بود.

شماره فرهاد را گرفت و این موضوع را به اطلاع او رساند و طبق خواست او زنگ یکی از همسایه ها را زد.

-بله؟

-سلام وقت بخیر من با منزل آقای آریا کار دارم منتها کسی درو باز نمیکنه. من نگران شدم یکم آخه چند لحظه پیش که من با خانمشون حرف می‌زدم گفت صداهای عجیب و غریب می‌شنوه ممکنه درو باز کنین.

مرد مکثی کرد و در را باز کرد و احسان که فکر نمیکرد حرف هایش همسایه را قانع کند با تشکری وارد خانه شد و خودش را به واحد مد نظرش رساند و زنگ را فشرد.

-باز نمیکنه؟

با صدای مرد نگاه احسان به سمتش چرخید

-بله؟!

-من درو براتون باز کردم

-اها ممنونم

-شاید خونه نیست.

احسان با استرسی آشکار شماره مهتا را گرفت و سرش را به در چسباند تا از نبودش در خانه اطمینان حاصل کند.

-اگه می‌رفت جایی به من اطلاع میداد قرار داشتیم با هم

با شنیدن صدایی گنگ از داخل خانه تماس را قطع کرد و باز هم زنگ زد و با قطع و وصل شدن صدا مطمئن شد که مهتا یا حداقل گوشی اش درون خانه است.

-داخله صدای گوشیش میاد.

مرد نیز به در نزدیک شد و با شنیدن ان صدای ضعیف قدمی عقب رفت.

-با آقای آریا تماس بگیرید خب.

نگاه احسان روی مرد چرخید و سری به تاسف تکان داد.

-متاسفانه در دسترس نیست برای سفری به خارج تهران رفته

امید داشت که این دروغش را که بر فرض نداشتن شماره آریا توسط مرد همسایه گفته بود بگیرد و انگار گرفت.

-میخواین زنگ بزنیم پلیس؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۷

چه می‌گفت؟! آمدن پلیس به اینجا آن هم وقتی که ازهیچ چیز مطمئن نبود اصلا کار درستی نبود و ممکن بود به ضررشان تمام شود.

-اره حتما زنگ میزنم فقط ممکنه یک چیزی بیارین درو باز کنیم میترسم دیر بشه.

مرد مردد سری تکان داد و احسان از این فرصت برای اطلاع دادن به فرهاد خبر داد.

با رسیدن مرد تلفن را قطع کرد و نگاه نگرانش را روی مرد چرخاند.

-میتونین بازش کنین؟

-تونستن که اره منتها هم در خراب میشه و هم خب خونه مردمه داستان میشه.

-نه من تمام مسئولیتش قبول میکنم فقط لطفاً این درو باز کنین میترسم تا رسیدن پلیس اتفاق بدی بیافته.

-تماس گرفتین!

-اره

مرد که انگار نگرانی احسان را باور کرده بود و حال نگران حال دختر درون خانه بود برای باز کردن در جلوتر رفت و روی دو زانو نشست.

-قبلا هم انگار براشون همچین اتفاقی افتاده!

-چه اتفاقی؟

مرد در حالی که با پیچ گوشتی به جان در افتاده بود با یادآوری شبی که دخترش به خاطر ترس بهار به خانه شان آمده بود شانه ای بالا انداخت.

-این که صداهای عجیب و غریب بشنوه

-چطور؟

-یک شب دخترم پیشش بوده و می‌گفت انگار کسی قصد اذیت کردنش داشته منتها انگار کسی نبوده.

احسان هیچ نگفت و لب روی هم فشرد. مرد درباره بهار سخن می‌گفت و اما تمام فکر و ذهن احسان پیش مهتا بود و امیدوار بود که اتفاق بدی برایش نیافتاده باشد.

-باز نمیشه این کار من نیست.

با بلند شدن مرد احسان که دیگر صبرش به سر آمده بود قدمی عقب رفت و با لگدی محکم در در کوبید که نگاه بهت زده مرد را در پی داشت.

لگد بعدی را محکم تر زد و آنقدر این کار را تکرار کرد که سایر همسایه ها که صدای ضربات را شنیده بودند نیز به آن طبقه آمده بودند.

-چی شده؟!

کسی در جواب زنی که این سوال را پرسیده بود چیزی نگفت و همه خیره مردی بودند که با تمام قوا در در میکوبید.

خسته شده بود و نفسی گرفت و این بار نسبت به دفعه های قبلی عقب تر رفت و ضربه ای به نسبت محکم تر در در کوبید که در به یکباره باز شد و در دیوار پشتش کوبیده شد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۸

نگاهش میخ تصویر مقابلش شد و برای لحظه ای انگار قلبش زیر پایش افتاد و نفسش قطع شد

چه میدید؟! خودش را با قدم هایی سست به دخترک رساند و نگاهش روی صورت رنگ پریده اش چرخید.

درست نمی‌دانست در آن مدت چه به او گذشت ولی انگار تماما خودش را باخته بود که کنار جسم بی جان دخترک نشسته بود و دست سردش را در دست گرفته بود و خیره چشمان بسته اش شده بود.

@Vip Roman

همسایه ها پلیس و اورژانس را در جریان گذاشته بودند و حال نیروهای هردو در خانه حضور داشتند و مهتا نیز روی برانکارد در حال انتقال به بیمارستان بود.

-حالش چطوره؟

-مدت زمان زیادی از آسیب گذشته باید دقیق بررسی بشه و البته که به دلیل خونریزی که داشته نبض ضعیف و فشار پایینی داره. لطفاً شما همراه ما بیاین تا کارها زودتر پیش بره.

احسان با تکان سری به همراه آمبولانس به بیمارستان رفت و با در جریان گذاشتن فرهاد و آمدن فرهاد خودش برای یک سری توضیحات به کلانتری رفت و حال هر دویشان پشت در اتاق منتظر نظر دکتر بودند

با خروج دکتر از اتاق هر دویشان از روی صندلی بلند شدند و نگاهشان به لبان دکتر دوخته شد.

-چه شده دکتر؟

-خب توی عکسا که مشکل جدی دیده نمیشه منتها جراحت سر عمیقه و باید منتقل بشه اتاق عمل.

فرهاد که با خبر احسان خودش را با نهایت سرعت بیمارستان رسانده بود آب گلویش را پایین فرستاد و کلافه دستی در موهایش کشید

-اتاق عمل چرا؟

-جراحت وسیع و عمیقه و باید زیر بیهوشی انجام بشه و مورد بعدی اینکه با وجود اینکه ضربه به سر به مغز آسیبی وارد نکرده ولی هنوز هشیاری رویت نشده و باید با جراح و پزشک آی سی یو در این مورد صحبت کرد

-ای سی یو؟

-اگه هوشیاری شون بالا نیاد باید تحت مراقب های ویژه قرار بگیرن اینطوری خیال ما راحت تره.

خونریزی زیادی هم داشته که ما براش خون رزرو کردیم منتها فعلا خونریزی فعال نداره حالا جواب آزمایش ها بیاد در صورت نیاز ممکنه یک واحد خون هم بهشون تزریق بشه.

-هرکار لازمه انجام بدید فقط لطفاً اتفاقی براش نیافته

دکتر لبخندی زد و دستی روی شانه فرهاد گذاشت.

-اگه موضوع به هوش اومدنش بر طرف بشه اون جراحت به خودی خود خطرناک نیست و با جراحی کوتاهی قابل حله فقط چون باید زیر بیهوشی باشه و جراح انجامش بده به اتاق عمل منتقل میشه در هر حال گفتم که باز هم باید با جراح مشورت کرد. دعا کنین زودتر به هوش بیاد مسئله مهم همینه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۲۹

دکتر رفته بود و حال هردوی آنها در آن سالن طویل و بی روح و پر تنش روی نیمکت با فاصله از یکدیگر نشسته بودند و خیره سرامیک های زمین بودند.

هر دویشان در سکوت غرق در حجم انبوهی از غم و نگرانی خود را بابت این سهل انگاری شماتت میکردند.

فرهاد نباید اجازه میداد که دختر به آن خانه برود و یا حداقل باید کسی را مراقب او می‌گذاشت و احسان نیز به این فکر میکرد که کاش بعد از پایان قرارداد خودش را به دختر میرساند و سرش را گرم میکرد

ولی در نهایت هر دویشان نیز می‌دانستند که این عذاب وجدان از احساسشان ریشه میگیرد و مقصر صد این ماجرا خود مهتا است.

او نباید چنین ریسکی میکرد و به تنهایی آن هم بدون برنامه به آن خانه می‌رفت.

هنوز خبری از دکتر نبود و نتیجه نهایی تصمیم مشورت هایشان را اعلام نکرده بودند و دخترک نیز هنوز میلی به باز کردن چشم هایش نداشت.

خبری از سورن و بهار هم نبود و انگار آب شده بودند و در دل زمین نفوذ کرده بودند.

چند شکایت در حال پیگیری بود که رشته تمامشان به مهتا و سورن می‌رسید و حال یکی از آنها روی تخت بیمارستان بیهوش افتاده بود و دیگری نیز متواری بود.

-ساک رو چیکار کردی؟

-گذاشتم تو گاوصندوق دفتر

فرهاد بدون هیچ حرف دیگری سری تکان داد و از جا بلند شد و به سمت اتاقی که دختر در آن تحت نظر بود رفت و از شیشه دایره مانند آن خیره دختر شد

با رسیدن به بیمارستان ساک را به احسان داده بود و او نیز قبل از رفتن به کلانتری آن را در گاوصندوق دفترش پنهان کرده بود.

در را باز کرد و وارد اتاق شد و قدمی جلوتر رفت نگاهش روی چهره رنگ پریده دخترک چرخید و لب روی هم فشرد.

-بالاخره کار خودت کردی دردسر؟! نگفتم نرو مگه؟

دخترک در سکوت با چشمانی بسته به حرف های پسر گوش سپرده بود و یا حداقل فرهاد چنین فکر میکرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۳۰

روی صندلی کنار تخت دخترک نشست و دست او را در دست گرفت و انگشتش نوازش وار روی دست او می‌رقصید.

-گفتی دلم شور میزنه فکر کردم نگران قراردادی نمی‌دونستم قراره سر خودت همچین بلایی بیاری.

فشاری به دست دختر آورد و نگاهش روی پانسمان سر دختر چرخید و چشمانش به اشک نشست

-الان همه اموال دستته، سورن و بهاری وجود ندارن، شمش ها دستمونه، همه چیز بر وفق مراده تو چرا خوابیدی دختر؟ چه وقت خوابه!

با ورود دکتر به اتاق پسرک نگران و عصبی از روی صندلی بلند شد و نگاهش را به دکتر و دو پرستار همراهش دوخت.

-چی شد دکتر؟

-بررسی ها انجام شد و من نتیجه MRI و باقی پرنده رو به دو دکتر مربوطه هم نشون دادم. نگرانی همون‌طور که گفتم برای بیهوشی فعلیه و در حال حاضر چون شرایط استیبل هستش منتقل میشه به اتاق عمل تا تحت نظر و مانتورینگ انجام بشه بعد هم به

بخش مراقبت های ویژه منتقل میشه تا زمانی که هوشیاری اش بالا تر بیاد. فقط یک موردی!

-بله؟

-شما همراه بیمار هستین؟

-بله من نامزدشم

-ما نیاز به یک رضایت داریم باید پدرش یا همسرش اونو امضا کنن

-خانواده نامزدم توی یک تصادف فوت شدن من میتونم رضایت نامه امضا کنم

دکتر کمی فکر کرد. دختر به سن قانونی رسیده بود و وضعیت دختر اورژانس بود و جدا از آن پرونده دختر پرونده درگیری بود و کلانتری مستقیم پیگیر آن بود و به هوش آمدن دختر کمک بزرگی برای حل ماجرا بود.

-فرد دیگه ای از اقوام درجه یک نیست که برای رضایت بیاد؟

-متاسفانه خیر

-خیلی خب شما برای انجام کار های عمل به استیشن برین پرستار راهنمایی تون می‌کنه منم به باقی کارها رسیدگی میکنم. زخم هرچه زودتر بسته بشه هم برای کنترل عفونت بهتره هم برای از دست رفتن خون.

-چشم خیلی ممنون دکتر.مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۳۱

با تماس های پی در پی یکی از همسایه ها شستس خبر دار شده بود که مهتا را در خانه شان آن هم در آن وضعیت دیده اند و حال دیگر اصلا به نفعشان نبود که در شهر بمانند.

ماشین را زیر پلی رها کرده بود و با ماشین شخصی تا مسیری که با واسطه قرار گذاشته بود رفتند.

قسمت بد ماجرا این بود که بهار آنقدر درگیر ماجرای پیش آمده بود که حتی پی معامله امروز را نمی‌گرفت و او نیز هنوز واقعیت ماجرا را به او نگفته بود.

مهتا مرده بود و او بالاجبار و البته به خاطر خود بهار قید همه چیز را زده بود و از شهر بیرون زده بودند.

البته که به یکی دو نفر از همان هایی که اسکورتش میکردند سپرده بود پی دزد را بگیرند و اگر خبری شد او را در جریان بگذارند.

-یعنی مرده؟

@Vip Roman

با صدای دختر نگاه راننده از آینه روی آن دو نشست و نگاه سورن نیز خشمگین به سمت دختر چرخید و پر حرص در گوش او زمزمه کرد.

-هیس میخوای همه رو خبر کنی؟ بس کن دیگه. هرچی که شده شده نمیشه کاری اش کرد از الان به بعد مهمه. تمومش کن.

-ولی نمی‌خواستم که بکشـ...

-ساکت باش بهار دیوونه ام کردی یک بند یک سری جمله احمقانه رو هجی میکنی بس کن تورو خدا.

با رسیدن به مقصد مورد نظر پیامی برای واسطه فرستاد و قراری با او گذاشت و با رسیدن او هردو پشت پاترول قدیمی و رنگ و رو رفته اش نشستند.

-زودتر از زمان مقرر رسیدین!

-یکم زمان بندی مون اشتباه بود.

-یک چند ساعتی مهمان ما هستین

سورن آرام سری تکان داد و نگاهش را به بهاری که در حال جوییدن ناخنش بود داد.

طبق درخواست واسطه گوشی هایشان را تحویل او دادند و حال دیگر پل ارتباطی اش با تهران را نیز از دست داده بود و این یعنی بی خبری مطلق هم از شمش ها و هم از مهتا.

دخترک با چشمانی مبهوت خیره منظره اطراف بود و ناخن هایش را یکی پس از دیگری میخورد و حتی پلک نیز نمی‌زد.

پسر متاسف سری تکان داد و نگاهش را به مقابل دوخت و خدا را شاکر بود که حداقل پول خروج از کشورشان را قبلا پرداخت کرده است و فقط مقدار کمی از آن را برای امروز گذاشته است که آن را نیز در گاوصندوق خانه داشت.

-رسیدیم پیاده شین

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۳۲

نگاهشان در اتاقک کوچک چرخید و برای گرم شدن خودشان را به بخاری نزدیک تر کردند.

-کی میریم؟

-چند ساعت دیگه گفت راه می‌افتیم

دخترک با گرفتن جوابش در خودش مچاله شد و خودش را بیشتر به بخاری چسباند تا گرم شود.

سرمای هوا در این منطقه غیر قابل تحمل بود و انگار هرچه می‌گذشت هوا سردتر نیز میشد.

-بهار منو ببین.

نگاه دختر با مکث در نگاه سورن نشست و سورن برای تأثیرگذاری بیشتر حرفش مقابل دختر روی دو زانو نشست.

-میدونم چقدر ترسیدی ولی تو منو داری و من هیچوقت اجازه نمی‌دم برات اتفاق بدی بیافته عزیزم.

خودش هم به آنچه گفته بود اطمینان نداشت ولی انگار فقط قصد داشت دخترک را کمی آرام کند.

-تا چند ساعت دیگه ما این کشور ترک میکنیم و از اینجا میریم و چون غیر قانونی رفتیم هیچ کس نمی‌فهمه کجاییم.

قطره اشکی از چشمان دخترک پایین چکید و نگاهش روی دستانش نشست و آن ها را بالا آورد.

-من نمی‌خواستم بزنمش سورن. به خدا اتفاقی بود.

فایده نداشت. حرف زدن با دخترک هیچ فایده ای نداشت آن هم زمانی که او خودش را در همان خانه کنار جنازه مهتا جا گذاشته بود و هیچ هوشیاری و درکی نسبت به موقعیت فعلی شان نداشت.

انگار او کودکی بود که سورن تا وقتی که از کشور خارج شوند باید از او نگه داری میکرد و به حرف های تکراری اش گوش میداد.

کلافه از جا بلند شد و به سمت در رفت و نگاهش را در حیاط چرخاند و نفسی عمیق کشید.

او حتی خودش نیز انگار هنوز در شوکی بزرگ بود و قدرت پردازش اتفاقات این چند ساعت اخیر را نداشت.

-بهتره استراحت کنیم مسیر طولانیه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۳۳

هرچه تلاش کرده بود حتی لحظه ای چهره غرق در خون دخترک از پشت پلک هایش کنار نرفته بود.

سرش درد میکرد و دلش میخواست آن را در جایی به سختی دیوار بکوبد تا مغزش خفه شود

-پاشو بهار باید بریم.

چشم های سرخش را باز کرد و نگاهش را در چشمان سورن دوخت و بی حرف از جا بلند شد و از اتاق بیرون زدند.

برف در حال بارش بود و هوا آنچنان سرد بود که تمام جانشان می‌لرزید.
این بار سوار ماشینی دیگر شدند و طبق درخواست راننده چشم هایشان را با چشم بند مشکی رنگی بستند.

-چقدر دیگه میرسیم؟

-یک ساعت دیگه ماشین عوض میشه و به گروه اصلی ملحق میشین.

تمام یک ساعت را بدون هیچ حرف اضافه ای در حالی که فکرشان حوالی مهتا و اتفاق پیش آمده می‌چرخید چشم بسته بودند.

-پیاده شین.

دخترک برای باز کردن چشم هایش دست بالا آورد که صدای مرد او را متوقف کرد.

-نه بذار باشه

دستش پایین آمد و هیچ نگفت. انگار تا اطلاع ثانوی آنها عروسک خیمه شب بازی آنها بودند و باید با ساز آنها می‌رقصیدند.

جدا از آن بهار انگار تمام انرژی اش را صرف پرداختن به مهتا کرده بود و دیگر هیچ توان و اختیاری از خود نداشت و باید کسی او را هدایت میکرد.

این بار سوار ون شدند و صدای صحبت نشان دهنده این بود که این بار راننده تنها نبود و طبق حدس سورن سه نفر دیگر نیز همراهشان بودند.

با گذشت مدت کوتاهی و توقف ماشین کسی مقابلشان ایستاد و چشم بندهایشان را برداشت

نگاه سورن روی چهره پوشیده شده مرد چرخید که مرد بدون هیچ حرف خاصی چرخید و از آنها فاصله گرفت و حال نگاه جفتشان خیره اطراف بود.

-باید از اینجا به بعد پیاده بریم.

با اشاره مرد به راه افتادند. دخترک خودش را به سورن نزدیک کرد و با گرفتن دستش نگاهش روی دو مردی که جلوتر می‌رفتند چرخید.

-کی میرسیم من میترسم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۳۴

دروغ چرا خودش هم میترسید .

اینکه آن دو تنها آدم هایی بودند که قرار بود از مرز خارج شوند هم غیر عادی بود و هم ترسناک.

-پس بقیه کجان؟

مرد هیچ نگفت که سورن با چند قدم بلند خودش را به او رساند و صدایش را بالاتر برد.

-بقیه کجان؟

مرد به سمتش چرخید و با ابروهایی در هم گره خورده نگاهش کرد.

-هیس میخوای همه رو خبر کنی؟

-مگه قرار نبود چند نفر دیگه هم همراهمون باشن چرا پس ما تنهاییم؟

-اونا قبلا رفتن

-چرا؟

-چون برنامه عوض شده

مرد بدون اینکه منتظر سوال دیگری بماند چرخید و با چند قدم بلند خودش را به مرد دیگر رساند و چیزی در گوش او زمزمه کرد.

نگاه سورن به عقب چرخید و با دیدن مرد دیگر با چند قدم فاصله آب گلویش را فرو فرستاد و نگاهش را مردد به مقابل دوخت.

مسیر طولانی را در دل کوهستان طی کرده بودند و حال دیگر حتی پاهایش توان قدم برداشتن نداشت.

-باید یکم استراحت کنیم.

باز هم مرد جوابی نداد که سورن صدا بالا برد.

-ما دیگه نمی‌تونیم راه بریم

-استراحت برای اون ور مرزه. اینجا فقط باید بدووی تا زنده بمونی

دخترک که دیگر حتی پهلو هایش درد میکرد ناتوان و خسته روی سنگی نشست و نفسی عمیق کشید.

-خوبی؟

-نمیتونم دیگه نمیتونم

-یالا راه بیفتین.

مرد با رسیدن به آنها با چشمانی سرخ و صورتی پوشیده شده به دخترک اشاره زد تا بلند شود.

-نمیشه که باید یکم استراحت کنیم

-جلوتر یک رودخونه است اونجا چند دقیقه توقف میکنیم. اینجا خطرناکه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۳۵

به هر سختی بود خود را به رودخانه ای که گفته بودند رساندند و بی حال و خسته روی تکه سنگی نشستند.

پسرک قمقمه شان را پر از آب کرد تا باقی راه نیز آب همراهشان باشد و بهار نیز در سکوت در حالی که نفسش را سنگین بیرون می‌فرستاد خیره نقطه نامعلومی بود.

@Vip Roman

خیلی طول نکشید که علی رغم خواست سورن و بهار دوباره عزم رفتن کردند و باز هم مسیری طولانی را طی کردند.

-بشینین

با اخطار مرد همگی نشستند و روی دوپا در حالت نشسته مسیر را ادامه دادند.

-هیس تکون نخورین.

باز هم طبق خواست مرد پشت سنگ پناه گرفتند و سرهایشان را دزدیدند.

مردی که پست سرشان راه می‌رفت چند دقیقه قبل برای مطمئن شدن از مسیر به اطراف رفته بود تا سر

و گوشی آب دهد برگشته بود و چیزی در گوش لیدر تیم زمزمه کرد.

و حال آنها که تا کنون ساکی را با خود حمل میکردند هرکدام اسلحه ای را از آن بیرون کشیده بودند و آن را روی حالت آماده باش تنظیم کردند.

نگاه سورن و بهار هردو رنگ ترس و وحشت به خود گرفته بود.

-چیزی شده؟

-هیس صدا ازتون در نیاد

سورن که حال ابروهایش نیز به یکدیگر نزدیک شده بود نگاهش را با مکث از رئیس گروه گرفت و خیره بهار شد

دخترک ترسیده بود و با این حال در سکوت خیره کفش هایش بود و هیچ نمیگفت و این حالت هایش کم کم سورن را می‌ترساند.

-بریم پناهگاه

-گفتم این چند روز نباید پیدا شیم گوش ندادین

-چندنفر بودند؟

-دو ماشین بودند و چهارنفر.

مرد اسلحه اش را روی شانه اش انداخت و به مسیری در خلاف مسیر مقصد اشاره کرد.

-میریم پناهگاه تا آبا از آسیاب بیافته

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۳۶

هنوز مسیر زیادی را طی نکرده بودند که صدای ایست پلیس به گوششان رسید.

-سنگر بگیرین

صدای مرد باعث شد هرکسی به نحوی خودش را پنهان کند ولی هر لحظه صدا نزدیک تر میشد و حال صدای شلیک گلوله بود که باعث لرز و وحشت بهار و سورن شده بود.

پشت تخته سنگی پناه گرفته بودند و سرهایشان را نیز در دست گرفته بودند.

انگار به پایان رسیده بود دفتر فرارشان و آنها این را پذیرفته بودند.

-برین پشت اون تپه

مردی بازوی بهار را کشید و سورن نیز که حس میکرد هیچ انرژی در پاهایش نیست به دنبال او کشیده شد.

چند قدم با تپه مورد نظرشان فاصله داشتند که گلوله درست در گردن مرد نشست و با پاشیدن خون زیادی روی صورت بهار روی زمین افتاد

دخترک مات و مبهوت ایستاد و خیره مرد شد و برای لحظه ای انگار همه چیز ساکت شد و فقط صدای فریادهای خودش در دل کوهستان در گوش هایش می‌پیچید.

پسر که زودتر به خودش آمده بود دست دخترک را کشید منتها او نیز خیلی نتوانست عرض اندام کند و با برخورد گلوله به زمین افتاد و حال دختر دلیل محکم تری برای فریاد زدن داشت

-خفه شو

صدای فریاد مرد هم نتوانست دختر را آرام کند و حال کنار جسم به خاک افتاده سورن روی زمین نشسته بود و کاملا هیستریک و جنون وار فریاد میزد.

با برخورد چیزی در سرش صدایش به آنی خفه شد و حال او نیز کنار سورن به خاک افتاده بود.

دو مرد دیگر توانسته بودند از آنها فاصله بگیرند و حال دو مامور مسلح بالای سرشان ایستاده بودند و دو مامور دیگر برای دستگیری فراری ها رفته بودند.

-در خواست امداد کن

-زنده است؟

-نه تموم کرده

مـــاه🌙زده

#پارت۹۳۷

دخترک به تهران منتقل شده بود و در بازداشت به سر میبرد و پسر نیز به بیمارستان منتقل شده بود.

تیر در عضله سرینی فرو رفته بود و با جراحی طولانی مدت آن را خارج کردند و حال در حالی که تحت نظر پلیس بود روی تخت بیمارستان تحت درمان بود.

دو مرد دیگر را نیز کمی دورتر از آنها دستگیر کرده بودند و حال همگی منتظر قرار دادگاه بودند.

درد در تمام پایش چرخ میزد و ضعفی شدید را در نقطه نقطه بدنش خانه کرده بود.

سعی کرد تکانی بخورد و کمی بچرخد که درد از پایش راه گرفت و برق آسا خودش را به کمرش رساند و صدای فریادش را بلند کرد.

-آخ

پایش تا بالا در آتل بود و به خودی خود قابل حرکت نبود و حال سنگینی اتل نیز خودش درد مضاعفی بود.

-چته؟

-درد دارم

سرباز بی توجه کنارش نشست و پا روی پا انداخت و نگاهش را در اتاق چرخاند.

-چی شده؟

نگاه سرباز روی اتل پایش چرخید و هیچ نگفت.

-زنم کجاست؟

باز هم سکوت دریافت کرد و این بی خبری بیشتر از دردش بی طاقتش کرده بود.

-چرا جواب نمی‌دی میگم زنم کجاست می‌خوام ببینمش بگو بیاد.

-بازداشته

سری که بالا برده بود تا صورت سرباز را بهتر ببیند با پاسخ او روی متکا پرت شد و چشم بست.

-کجاییم الان؟

-تهران

-من باید تماس بگیرم

-چشم امر دیگه؟

ماه🌙زده

#پارت۹۳۸

لحن پر تمسخر سرباز باعث شد زبان به کام بگیرد و فعلا هیچ نگوید.

چشم روی هم گذاشت و سعی کرد درد عجیبی که در پایش می‌پیچید را فراموش کند ولی نمیشد که صدای ناله اش بلند شد.

-خیلی درد دارم دکتر صدا بزن.

پرستار با مکث از روی صندلی بلند شد و به استیشن پرستاری اطلاع داد و بی حوصله و خسته از بی خوابی های این چند روز اخیر روی صندلی مقابل اتاق نشست و سر به دیوار چسباند و چشم بست.

با ورود پرستار به اتاق نفسی کشید و سعی کرد اشکی که از گوشه چشمش چکید را پنهان کند.

-بله اقا؟

-خیلی درد دارم

دختر با تکان سری به سمتش رفت و آمپولی را به صورت عضلانی در بازویش تزریق کرد.

-چند لحظه دیگه دردت ساکت میشه

-پام چی شده؟

-گلوله توی عضله سرینی پات بود و آسیب شدیدی به عضله و عصب وارد کرده. گلوله خارج شد منتها ترمیم عصب و عضله زمان بره و نیاز به ورزش و فیزیو تراپی داره.

پرستار پایین تخت ایستاد و با خودکارش روی انگشتان پای پسر خط و خطوطی کشید

-حس می‌کنی؟

-نه

-انگشتت حرکت بده

مکثی افتاد.

-حرکت بده دیگه.

-نمیشه

صدای مرد لرزیده بود و پرستار ناراحت از این آشفتگی و عدم حس و حرکت پاهای مرد سری تکان داد.

-دکتر عصر برای ویزیت میاد نگران نباشید

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۳۹

جراحی انجام شده بود و دختر هنوز نیز تحت مراقبت های ویژه بود چرا که هنوز چشم باز نکرده بود.

فرهاد در کنار تخت دخترک نشسته و خیره چهره اش بود و درواقع این چند روز تماما کارش همین بوده.

خانه اش شده بود بیمارستان و محل خوابش روی صندلی های راهرو و غذایش غذای همراهی ها.

گاهی برای حمام به خانه می‌رفت و باز خودش را به مهتا میرساند و کنارش روی صندلی می‌نشست و با او سخن می‌گفت.

از برنامه هایشان در این چند روز برایش گفته بود و از کارهایی که انجام داده بود.

-باید پاشی به کارات برسی. من قفل قفلم مهتا نمی‌دونم باید چیکار کنم

در جواب سکوت دختر به سمت پرده رفت و آن را کمی کنار زد و اجازه داد نور بیشتری روی دخترک بتابد.

-باید سر پا شی اموال به اسمت بخوره و مدیریت دستت بگیری.

نگاهش روی دخترک چرخید و به دیوار تکیه داد و پا جلوی پای دیگرش گذاشت.

-بابا پاشو دیگه دارم دیوونه میشم اصلا دیوار های خونه داره فشارم میده یک دقیقه نمیتونم تو خونه بمونم انگار یک چیزی گم کردم. انگار یک چیزی کمه مهتا.

لب روی هم فشرد و نگاه به اشک نشسته اش را از دختر گرفت و از پنجره خیره منظره زیر پایش شد.

- من اینجوری نبودم که. من زیر آسمون این شهر کسی نداشتم دلم براش تنگ بشه و نگرانش بشم تو منو اینجوری کردی پاشو به این دلی که اهلی اش کردی آب و نون بده دختر.

مدتی در سکوت گذشت و با نگرفتن جوابی کلافه دستی در موهایش کشید و سری به تاسف تکان داد.

-پاشو یک امت نگاهشون به دست تو دردسر

با بلند شدن صدای تلفنش بی حوصله آن را بیرون کشید و با دیدن شماره کمی اخم هایش در هم کشیده شد.

-بله؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۴۰

صدای مرد در گوشش پیچید و نگاه او روی صورت مهتا چرخ خورد.

-سلام خوبی؟

-سلام ممنون

-مهتا چطوره؟

احسان به واسطه قرارهای دادگاه و رسیدگی به پرونده هایش کمتر وقت میکرد به بیمارستان سر بزند.

جدا از آن تا حد زیادی فرهاد نیز اجازه مانور دادن را به او نمی‌داد

-همونطوری تغییری نداشته

پسرک نفسی عمیق کشید و مکثی کرد. تازه همه چیز طبق آنچه می‌خواستند پیش رفته بود و حال مهتایی نبود که با او این پیروزی را جشن بگیرند.

-از کلانتری تماس گرفتن

-برای چی!

-شکایت از بهار و سورن

حال گره اخم هایش کور تر شده بود و صدای سایش دندان هایش به گوش احسان نیز رسیده بود.

-پیداشون کردن.

-کجا؟

-لب مرز

ابروی پسر بالا پرید و پوزخندی زد.

-خوبه.

-فقط سورن تیر خورده و بستریه و دختره هم منتظر تشکیل دادگاهه و الان بازداشته.

-میخوام ببینمشون

-نمیشه

-چرا نشه

-جفتشون فعلا ممنوع ملاقاتن

-کدوم بیمارستانه؟

-نمیدونم اینو نگفتن فقط خبر دستگیری دادن اینارو هم از طریق یکی از دوستام فهمیدم

-خوبه مرسی که خبر دادی

-دکترا چیزی نگفتن؟

-میگن نباید امیدمون از دست بدیم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۴۱

دو روز دیگر هم گذشته بود و هنوز خبری از هوشیاری دخترک نبود.

سورن به بازداشتگاه منتقل شده بود و حال هر دویشان منتظر قرار دادگاه بودند.

احسان برای پیگیری شکایتش به کلانتری رفته بود و اخبار را نیز تلفنی به گوش فرهاد میرساند و فرهاد نیز مثل روزهای قبل در کنار تخت دخترک روزش را شب و شبش را به روز میرساند.

پرستار وارد اتاق شد و نگاه فرهاد از روی صفحه کتابی که تازه خریده بود تا سرش را با آن گرم کند بالا آمد و روی او نشست.

-بازم که اینجایی!

-کجا باشم.

پرستار نگاهی به مانیتور انداخت و تب سنج را به پیشانی دختر نزدیک کرد.

-اصلا تو این وضعیت نیاز به همراه نداره الکی دارین خودتونو خسته میکنین اگه خبری بشه ما بهتون اطلاع می‌دیم

-اینطوری راحت ترم.

با جواب فرهاد پرستار سری تکان داد و با ثبت علایم حیاتی از اتاق بیرون رفت و نگاه فرهاد خسته و دلتنگ روی دخترک نشست.

-کی از خوابیدن خسته میشی مهتا؟ من از انتظار خسته شدم

دست روی دست دخترک گذاشت و آن را فشرد و آرام خم شد و پیشانی دخترک را بوسید

-دوست دارم مهتا.

آرام از او فاصله گرفت و دوباره روی صندلی نشست و با تکیه دادن سرش به صندلی چشم بست.

-کاش زودتر اینو بهت میگفتم

سرش پانسمان بود و رنگ و رویش پریده بود. کاف فشار سنج به یک دستش و پروپ پالس اکسی متر به دست دیگرش متصل بود.

علائم حیاتی اش در نرمال ترین حالت ممکن بود و تنها دغدغه فرهاد و دکتر و پرستار ها عدم هوشیاری بود.

پلکش آرام لرزید و انگشتش تکانی خورد و حیف و صد حیف که فرهاد این صحنه امید بخش را ندید.

چند دقیقه گذشته بود و کمی ذهنش آرام تر شده بود که چشم باز کرد و نگاهش را به صفحه کتابش دوخت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۴۲

کتاب را ورق زد و نگاهش روی خطوط می‌چرخید و با حس اینکه چیزی در فاصله چند سانتی اش تکان خورده بود نگاهش به سمت مهتا چرخید.

با دقت نگاهش روی او چرخ خورد و با ندیدن واکنشی ناامید باز هم نگاهش را به کلمات مقابلش دوخت و با تکرار آن حس باز هم نگاهش را به مهتا

دوخت و این بار زمان بیشتری را به وارسی او اختصاص داد.

-انقدر اینجا نشستم دیگه توهم زدم چند روز دیگه بیدار نشی منو باید ببرن دیوونه خونه.

انگشت دخترک تکان خورده بود و او مطمئن بود که آن را دیده است که کتاب را رها کرد و از جا بلند شد و شتاب زده دست دختر را گرفت.

-مهتا! مهتا باز کن چشماتو! می‌شنوی مهتا؟

پلک های دخترک نیز تکان خورد و فرهاد با چشمانی مبهوت و براق خیره دخترک بود و حتی نمی‌دانست باید چه کند.

سراسیمه خودش را به استیشن پرستاری رساند.

-تکون میخوره

نگاه متعجب زن و مرد روی او نشست.

-چی شده آقا؟
-مهتا مهتا انگشتش تکون داد. بهوش اومده

پرستار با شنیدن حرف های فرهاد همراه او به اتاق برگشت و با دیدن چشم های باز دخترک هر دویشان مبهوت مقابل در ایستادند.

پرستار خیلی زودتر به خودش آمد و خودش را به دخترک رساند و دست او را گرفت

-سلام خانم خوشگله چه عجب بابا افتخار دادی از خواب پاشدی

دخترک چشم بست و باز کرد و نگاهش را از نگاه پرستار گرفت و خیره فرهاد که با چند قدم فاصله از تخت ایستاده بود شد.

-فرهاد؟

-جان فرهاد! خوبی عزیز دلم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۴۳

تمام علائم دختر ریز به ریز بررسی شده بود و دو دکتر سلامت کامل مهتا را تایید کرده بودند و فقط

محض احتیاط شبی دیگر او را در بیمارستان نگه داشتند

دخترک جلوی پنجره ایستاده بود و خیره ماه بود.

در این مدت که در خوابی عمیق بود بار ها و بارها پدر و مادرش را در رویا دیده بود و حال تک تک آن رویاها را به یاد داشت.

خواب این مدت نوش جانش شده بود و انگار با انرژی مضاعفی بیدار شده بود و زندگی را از سر گرفته بود.

-چرا پاشدی؟

با صدای فرهاد و البته بوی جگر به سمتش چرخید و لبخندی زد.

-دلم برای ماه تنگ شده بود.

-فقط برای ماه؟

نگاه دخترک در نگاه پسر چرخید و لبخند محوی زد و قدمی به سمتش برداشت.

-نه برای تو برای خونمون برای موتورت برای بیرون رفتنامون برای دردسر گفتنات برای همه اینا دلم تنگ شده بود.

-منم دلم برات تنگ شده بود خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش بکنی.

دخترک با مکث نگاه دزدید و فرهاد به سمت تخت بیمارستان رفت و پلاستیک را روی میز گذاشت

-پرسیدم گفتن میتونی غذای خارج از غذای بیمارستان بخوری برای همینم برات جیگر خریدم بدنت این مدت خیلی ضعیف شده.

پلاستیک را باز کرد و نان و جگر هارا بیرون کشید و به دختر اشاره کرد.

-بیا که از دهن افتاد.

دختر با قدم هایی سست به سمتش رفت و با کمک فرهاد روی تخت نشست و لقمه هایی را که پسر با دست و دلبازی برایش آماده میکرد را آرام آرام می‌جویید.

-فردا میشه رفت کلانتری؟

-واسه چی؟

-میخوام بهار ببینم

-تو دادگاه میبینیش

@Vip Roman

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۴۴

لیوان دوغ را از پسر گرفت و کمی از آن را نوشید و دور لبانش را تمیز کرد.

-احسان می‌گفت خیلی حال و روز خوشی نداره.

هضم اینکه بهار توانسته بود او را به قصد کشت بزند آنقدر ها برایش کار سختی نبود که آن را به راحتی پذیرفته بود.

-چطور؟

-نمیدونم دقیقش نگفت ولی اونم تحت مراقبته

-سورن چی؟

-خوبه

-نه اونو میشه ببینم !

پسر سری به نفی بالا انداخت

-خیر

-چرا

نگاه پسر پر اخم روی پانسمان سر دخترک نشست.

-بذار سوز زخم قبلی ات کم بشه بعد دردسر درست کن دردسر.

دختر لب روی هم فشرد و خنده اش را به همراه لقمه اش پایین فرستاد.

-فردا کلی کار داریم.

-فردا شما میری خونه استراحت میکنی

دهانش پر بود که دستی مقابلش گرفت و سری بالا انداخت.

-من خیلی هم خوبم کلی قول و وعده وعید دادم که باید بهش رسیدگی کنم

-میتونی از پس فردا شروع کنی.

-من تا کارمو تموم نکنم آروم و قرار ندارم فرهاد

نگاه فرهاد کلافه از لجبازی دختر در چشمانش نشست و سری به تاسف تکان داد.

-چرا حرف گوش نمی‌دی اخه؟ حتما باید در خونه رو روت قفل کنم؟ ببندمت به تخت! چیکار کنم با تو من ها؟

-من می‌دونم نباید تنها میرفتم اونجا و می‌دونم که اشتباه کردم و ازت عذرمیخوام ولی فرهاد ما کلی کار ناتموم داریم و باید بهشون رسیدگی کنیم که مهمترینش انتقال اسناده

ماه🌙زده

#پارت۹۴۵

دخترک از بیمارستان مرخص شده بود و اولین اقدامش حمام بود آن هم حمامی طولانی و پر وسواس.

با این حال باز هم حمامش آنچنان به دلش نشسته بود چرا که سرش پانسمان بود و نباید اجازه میداد به آن آب برسد و فقط بدنش را حمام کرده بود.

با خروجش از حمام و تعویض لباس هایش مقابل آینه ایستاد و با دیدن چهره اش لبخند تلخی زد. زیر چشمانش به حد زیادی گود افتاده بود و بخشی از پیشانی اش نیز پانسمان شده بود.

-مهتا؟

با صدای فرهاد دل از اینه کرد و از اتاق بیرون رفت و با چشم به دنبال فرهاد گشت.

-کجایی؟

-اینجا

صدا از آشپزخانه می آمد و با ورود به آشپزخانه و دیدن فرهاد که تا نیمه در کابینت به دنبال چیزی میگردد با لبخند به کانتر تکیه زد.

-چی میخوای؟

-یک دونه از این آبمیوه گیری های دستی داشتیم نمیدونی کجاست؟

مهتا کمی فکر کرد و جلو رفت و با باز کردن یکی از کابینت ها آن را از درون قابلمه ای که همه لوازم اضافه را در آن گذاشته بود برداشت

-این؟

-افرین

@Vip Roman

فرهاد از جا پرید و با گرفتن آن به سمت سینک رفت و مشغول شستنش شد و مهتا ریز به ریز حرکاتش را دنبال می‌کرد.

-حالا برای چی میخوای!

-پرتقال گرفتم برات آبش بگیرم بخوری جون بگیری یکم

لبان دختر به لبخند کش آمد و نگاهش رنگ تقدیر گرفت.

پسرک بیش از آنچه باید نگران و مراقب او بود و این توجه اش به شدت برای مهتا شیرین و لذت بخش بود.

-فرهاد!

-جونم؟

دختر سکوت کرده بود و نگاه فرهاد به سمتش چرخیده بود.

-چرا نوار خالی کردی؟

-مرسی

-برای؟

-همه چیز. برای تمام این مدت برای تک تک لحظه هاش من ازت ممنونم و امیدوارم یک روزی بتونم اونطور که لایقته ازت تشکر کنم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۴۶

@Vip Roman

دخترک حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد و نگاه فرهاد خریدارانه روی او چرخ خورد و با برداشتن لیوان آب پرتقال به سمتش رفت.

-بفرما دردسر

-مرسی

-مرسی و کوفت

لیوان را به دست دختر داد و خودش به اتاق رفت تا لباس هایش را تعویض کند و مهتا با چهره ای خندان آن را سر کشید.

اولین اقدامش رفتن به دفتر احسان و دیدار با او و محبوبه بود احسان روند کار را به آنها گفت و حال با گرفتن امضای محبوبه و مهتا آن هم به طور محضری انتقال سند به طور خودکار طی وکالت‌نامه چند روزه ای صورت می‌گرفت و حال زمان رسیدگی به وعده هایش بود.

رسیدی را که قبل از رفتن به خانه بهار قول رساندندش را به صبا داده بود را به او داد و از او تقاضای مقداری پول کرد و با دریافت چک تضمینی از شرکت خارج شد و مستقیم به بانک رفت.

با خروج از بانک و دریافت وجه نقد مد نظرش که البته بانک برای پرداختش کمی علافش کرده بود قبل از هرچیز به خانه شاکی احسان رفت. مهتا قبلا کارهای رضایت را انجام داده بود و حتی یک چهارم پول قرارشان را پرداخته بود و حال برای انجام باقی کارها باید باز هم به آنجا سر میزد.

آنها نیز طبق قرارشان کارهای رضایتشان را انجام داده بودند و حال همان امضای آخر مانده بود و دریافت باقی پول.

با گذشت یکی دو ساعت زمان حال او رضایت احسان را نیز گرفته بود و پول را تمام کمال پرداخت کرده بود و بالاخره توانسته بود به یکی از وعده هایش عمل کند.

-راستی موقع تحویل شمش ها سفته هارو از اون مرد چی بود اسمش؟

-سهراب خان

-اره ازش گرفتی؟

-گرفتم

-خوبه

-برات به پا گذاشته بود

نگاهش به سمت فرهاد چرخید

-کی؟

-سهراب خان که زیرآبی نری وقتی دید آسیب دیدی و اورژانس اومده دنبالت و به هوش نمیای زنگم زد تا تکلیف مشخص کنم منم رفتم و شمش هارو دادم و سفته هارو گرفتم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۴۷

مهتا ابرویی بالا انداخت و لبخند محوی زد.

-خوبه کارهای انتقال سند که انجام شد میریم دیدن سورن و بهار

-مهتا؟

-با هم میریم بعدشم اونا بازداشتن کاری نمیتونن بکنن که!

-چی میخوای بگی حالا؟

-بستگی به موقعیتشون داره

-یعنی چی؟!

به موتور اشاره زد.

-فعلا بشین بریم میگم بعدا برات.

با کمی چرخ زدن در خیابان و خوردن ناهار به خانه بازگشتند و مهتا با حس ضعف در جانش ترجیح داد یک ساعتی را استراحت کند و بعد ذهنش را درگیر کارها و برنامه هایش کند.

چشم بست و سعی کرد به خارش سرش توجه نکند.

فکری در سرش چرخ میخورد و اجرایی کردنش تماما به قدرت مذاکره اش بستگی داشت و بارها و بارها آنچه باید می‌گفت را در ذهنش مرور میکرد و آن را تغییر میداد.

علی رغم تلاشش مغزش سکوت اختیار نمی‌کرد و او سعی کرد به هرچیزی جز آینده فکر کند.

درست نمی‌دانست چقدر زمان گذشته ولی انگار بالاخره ضعف بر او چیره شده بود که به خوابی عمیق رفته بود و وقتی چشم باز کرد هوا تاریک شده بود.

با خروجش از اتاق نگاهش در خانه چرخید و با ندیدن فرهاد کمی ابروهایش به یکدیگر نزدیک شد

به سمت پنجره رفت و با کنار زدن پرده و ندیدن موتورش کلافه از این تنهایی با برداشتن گوشی اش

روی مبل نشست و بعد از گذشت مدت زیادی وارد فضای اجتماعی و صفحه شخصی اش شد.

ساعت حوالی نه بود و هنوز خبری از فرهاد نشده بود و او که دیگر نه تنها حوصله اش سر رفته بود بلکه نگران نیز شده بود با گرفتن شماره فرهاد گوشه تیز شده ناخن انگشت اشاره اش را نیز با دندان کند

-جان؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۴۸

جان گفتن های پسر انگار جانی به جان دخترک اضافه میکرد که هر بار بعد از شنیدنش کیفش کوک میشد

-سلام خوبی کجایی؟

-اومدم پیش یکی از رفیقام خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم. داره اسباب کشی می‌کنه مغازه اش عوض کرده اومدم کمک

-کی برمیگردی؟

-یک ساعت دیگه خونه ام.

-باشه

-میگم مهتا

-جان؟

-میشه شام درست کنی؟

ابروی دختر بالا پرید و لبخندی زد

-چی درست کنم؟

-فرقی نداره فقط می‌خوام دوباره غذای خونگی بخورم

-باشه

-مرسی

-فقط دوغ بخر

-چشم بانو

با قطع تماس در حالی که لبخندی روی صورتش نقش بسته بود وارد آشپزخانه شد و به قصد پخت استامبولی محبوب فرهاد لوازم مورد نیاز را آماده کرد.

با باز شدن در نگاهش را از قابلمه برنج گرفت و به سمت فرهاد که با نان و دوغ وارد خانه شد چرخید .

-عجب بویی راه انداختی!

-سلام خسته نباشی

@Vip Roman

دوغ و نان را روی کانتر گذاشت و وارد آشپزخانه شد.

-سلامت باشی دردسر

در قابلمه را برداشت و نگاهش را خریدارانه در آن چرخاند و سری تکان داد.

-روز اولی که غذا درست کرده بودی با خودم گفتم اگه از شر دردسر هاش جون سالم به در ببرم قطعا دست پختش رو به قبله ام می‌کنه باورم نمیشه که یک روز دلم برای آشپزی ات تنگ بشه

دختر سعی کرد لبخندش را بخورد و همزمان اخم ساختگی نیز بر چهره نشاند.

-الان تعریف کردی یا تخریب؟

فرهاد قدمی جلو آمد و چشمکی زد

-چه فرقی می‌کنه وقتی خوب یا بد من دلم براش تنگ شده!

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۴۹

دخترک خجالت زده نگاه دزدید و سعی کرد لبخندش را پنهان کند و ذوقی که در وجودش چرخ زده بود را پشت لبان فشرده شده اش مخفی کرد.

-بندازم سفره رو؟

-بنداز

فرهاد با برداشتن سفره از آشپزخانه بیرون آمد و با پهن کردنش به کمک مهتا سفره را چید و حال هردو کنار سفره و رو به روی هم نشسته بودند.

-چقدر خوشمزه شده

پسر آنچنان با اشتها غذا میخورد که حتی مهتا نیز احساس گرسنگی شدیدی میکرد و او نیز با ولع خاصی غذایش را میخورد.

-میگم مهتا

-هوم

چشم غره ای به دخترک رفت و نگاهش را از او گرفت که باعث خنده مهتا شد.

-بله؟

-هیچی

-جونم؟

نگاه فرهاد با لبخند روی دختر نشست و چشمکی زد.

-حالا شد.

-لوس

-خودمم باورم نمیشه

-چیو؟

-این که لوس شدم.

نگاهش را در چشمان دخترک دوخت و لبخند محوی زد.

-جدیدا توی وجودم یک پسربچه پیدا کردم که خیلی خودنمایی می‌کنه انگار میخواد بگه من اینجام و بهم توجه کن.

دختر در سکوت به او گوش میداد و در دلش غوغایی به پا شده بود.

-و طرف حسابش تویی

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۵۰

VIP ROMAN exchange groups @Vip Roman

فرو ریخته بود آن قلب تپنده و افسار گسیخته اش.

-میخواد خودش تو دل تو جا کنه و برات خودشیرینی می‌کنه. تورو میبینه خودش به در و دیوار میکوبه و میخواد بهش توجه کنی.

نگاه دخترک به اشک نشسته بود و با گرفتن نگاهش از پسر سعی کرد به خودش مسلط شود.

-دلم گیر کرده مهتا

نگاه دخترک با مکث بالا آمد و با خیره شدن در نگاه پسر قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-حقیقتا نمی‌خواستم این موضوع رو اینطوری و اینجوری بگم.

پسر با لبخند به سفره اشاره کرد و سری به تاسف تکان داد.

-ولی زور دلم بیشتر از عقلمه و انگار افسار رفتار و گفتارم از دستم گرفته.

حال پسر نیز نگاه دزدیده بود و خیره گل های سفره بود.

چند دقیقه سکوتی سنگین حکمفرما شد و پسرک که انگار از بیان احساسش پشیمان شده بود از جا بلند شد و با ببخشیدی به اتاق رفت

انگار کار اشتباهی کرده بود و حال علی رغم آن حس سبکی حس بدی در وجودش چرخ میزد.

دخترک ولی انگار انتظار چنین اعترافی را داشت که لبخندی عمیق روی لبانش نقش گرفته بود و نگاهش تا در اتاق فرهاد دوویده بود.

با کمی تعلل با جمع کردن سفره او نیز به اتاقش رفت و مقابل پنجره ایستاد و نگاهش را به ماه دوخت.

-میبینی! همه چیز داره درست میشه. خیلی چیزا داره برای من میشه. قول میدم این سری به هیچ قیمتی از دستشون ندم

با گذشت زمانی کوتاه نگاه از ماه گرفت و روی تخت دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت و با یادآوری حرف های فرهاد باز هم لبخندی زد و غلتی زد و به پهلو جنین وار خوابید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۵۱

با صدای زنگ تلفنش چشم باز کرد و نگاهش روی تلفن چرخید و با دیدن نام احسان صدایش را صاف کرد و با مکث تماس را وصل کرد.

-سلام

-سلام خوبی صبحت بخیر

-مرسی صبح تو هم بخیر. خیر باشه این موقع روز

-خیر و شرش که نمی‌دونم ولی از کلانتری تماس گرفتن و گفتن باید برای توضیح یک سری چیزا بری اونجا.

ابروی دختر بالا پرید. یعنی ممکن بود بتواند بهار و سورن را ببیند؟

-تو هم میای؟

-اره اگه بخوای

-کی بریم؟

-یک ساعت دیگه خوبه؟

-اره خوبه

-پس میام دنبالت

دختر کمی فکر کرد و سری تکان داد.

-نه با فرهاد میایم جلو کلانتری تو زحمت نکش فقط آدرس لطف کن برام بفرست.

-اوکی

-مرسی

-فعلا

تماس قطع شده بود و مهتا خوب می‌دانست دلیل این تندی احسان وسط کشیدن پای فرهاد بود و قطعا مهتا ترجیح میداد احسان را ناراحت کند نه فرهاد را.

با یادآوری حرف های دیشب فرهاد بی خیال تحلیل و بررسی رفتار احسان گوشی را روی تخت انداخت و مقابل آینه ایستاد و نگاهش روی دخترک درون آینه چرخ خورد.

خجالتی نه آنقدر پررنگ که بتواند جلوی لبخندش را بگیرد و نه آنقدر محو که حسش نکند در جانش چرخ میخورد و او سعی در مدیریت آن داشت.

فرهاد دیشب به او اعتراف کرده بود و ولی بعد او را تنها گذاشته بود و بحث را نیمه رها کرده بود و حال واکنش درست در برابر او چه بود؟

@Vip Roman

#پارت۹۵۲

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش بالاخره از اتاق بیرون آمد و نگاهش در خانه چرخید و با ندیدن فرهاد در خانه و حتی اتاقش ابرویی بالا انداخت.

انگار شرم پسرک بیشتر از او بود که حتی دیگر خانه را ترک کرده بود و او حال حتی روی زنگ زدن به پسرک را نداشت و این در حالی بود که او یک ساعت دیگر باید خودش را به کلانتری میرساند.

با بیرون آمدن از سرویس چای و صبحانه ای خورد و نگاهش روی ساعت چرخید و در حالی که مقابل آینه

ایستاده بود و مشغول آرایش بود دل به دریا زد و شماره فرهاد را گرفت و تماس را روی بلندگو گذاشت.

-جان؟

لبخندی زد. باید اعتراف میکرد که حتی دلش برای صدای این پسر تنگ میشد و با شنیدن آن صدای آرام انگار روحش جلا پیدا میکرد.

-سلام خوبی!

-خوبم تو خوبی؟

-کجا رفتی؟

-کار داشتم یکم

@Vip Roman

کرمی در وجودش پیچ و تاب میخورد که او توانایی کنترل کردنش را نداشت و برای همین هم ان را به نمایش گذاشت.

-احسان زنگ زد

-خب؟

-گفت باید برم کلانتری

-چرا؟

-بابت شکایتم

-اها

-میای باهام؟

-اره میام.

دختر لبخندی زد و رژ صورتی اش را روی لبانش کشید.

-پس منتظرتم

-کی بریم؟

-نیم ساعت دیگه باید اونجا باشیم.

-خیلی خب آماده باش میام الان

-باشه مرسی

با قطع تماس نگاهش روی صفحه گوشی اش چرخید و سری به تاسف تکان داد.

-تو در هر حال منو رها نمیکنی

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۵۳

@Vip Roman

چند دقیقه ای میشد که حاضر و آماده روی مبل منتظر فرهاد بود و هنوز خبری از پسرک نشده بود.

نگاهش روی ساعت چرخید و لب روی هم فشرد و با برداشتن گوشی اش شماره فرهاد را گرفت که هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که در خانه باز شد و قامت فرهاد در چهارچوب در نمایان شد.

-سلام

نگاهش روی چهره گرفته پسر چرخید و با برداشتن کیفش از جا بلند شد و به سمتش رفت.

-سلام خوبی؟

نگاه فرهاد نیز در چشمان زمردی دختر چرخید و سری تکان داد.

-نمیدونم فکر کنم خوبم.

-چرا فکر کنی؟

-نمیدونم

پسر چرخید تا از خانه خارج شود که دستش اسیر دست مهتا شد و نگاهش باز هم در نگاه دخترک نشست.

-پشیمونی؟

جواب پسر سکوت بود و مهتا کلافه از این سردرگمی کمی ابروهایش به یکدیگر نزدیک شد.

-از حرف های دیشبت پشیمونی؟

-نه

-پس چرا فرار میکنی؟!

پسر باز هم سکوت کرد که دختر با لبخند محوی قدمی جلوتر رفت و نگاهش را مستقیم در نگاه پسر دوخت

-پس اگه پشیمون نیستی جوری رفتار نکن که این حس به من القا کنی. حست گفتی و اصلا کار اشتباهی نکردی

لبخندش عمق گرفت و نگاهش کلی در چهره پسر چرخی زد و باز هم در مردمک هایش نشست.

-باید درمورد چیزی مفصل صحبت کنیم

-درمورد چی؟

نگاه فرهاد ساعت را نشانه رفت.

-فعلا بریم بعدا حرف می‌زنیم دیر شده

-باشه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۵۴

با خروجشان از خانه مستقیم به کلانتری رفتند و مهتا و احسان با ورودشان به اتاق سرگرد مقابلش روی صندلی نشستند.

-خوب هستین خانم فتحی؟

-ممنونم بهترم.

-خداروشکر

سرگرد نگاهش گذرا سمت احسان رفت و باز هم مهتا را مخاطب قرار داد.

-شکایت نامه ای توسط وکیل شما در جریان افتاده که نیازه شرح ماوقع رو از زبان شما بشنویم می‌خوام اتفاقی که اون روز براتون افتاد بگید.

دختر سری تکان داد و آنچه گمان می‌کرد به صلاحش است و با احسان هماهنگ کرده بود را گفت و منتظر خیره سرگرد شد که او نیز با تکان سری کاغذی مقابلش گذاشت.

-همه اینایی که گفتین رو بنویسید و امضا کنید تا ضمیمه پرونده بشه و منتظر قرار دادگاه باشین.

-من می‌خوام ببینمشون

سرگرد سوالی نگاهش کرد.

-اگه ممکنه من می‌خوام آقای آریا و خانمش ببینم

مرد سری به نفی تکان داد

-ممکن نیست. جدا از اینکه صلاح نیست و من این اجازه رو نمی‌دم اونا هردو شرایط ملاقات حضوری ندارن. بهتره تا زمان دادگاه صبر کنین.

دختر هیچ نگفت و با خروج سرگرد هرآنچه گفته بود را نوشت و امضا کرد.

-مهتا!

نگاهش را از کاغذ گرفت و به احسان دوخت

-بله؟

-خوبی؟

-اره خوبم چطور؟

-حس کردم رنگت پریده

دختر با لبخند خودکار را روی کاغذ گذاشت و از روی صندلی بلند شد.

-مرور اون روز خیلی برام خوشایند نیست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۵۵

@Vip Roman

فرهاد مقابل کلانتری روی موتورش منتظر دخترک بود و با دیدنش آن هم کنار احسان کمی ابرو در هم کشید و کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت و موتور را روشن کرد.

احسان برایش سری تکان داد که او نیز همانگونه جوابش را داد و با نشستن دختر پشت سرش به راه افتاد.

ذهنش درگیر بود و نمی‌توانست آن را جمع و جور کند و روی موضوع خاصی متمرکز شود تمام فکر و ذهنش شده بود مهتا و حسش و آن حس بد که در وجودش چرخ میزد.

با رسیدن به کافه ای که قبلا با مهتا به آنجا آمده بود موتور را نگه داشت و با پارک کردنش به داخل اشاره زد.

-حرف بزنیم؟

-بزنیم

با ورودشان به کافه پشت میزی مقابل یکدیگر نشستند و نگاه مهتا در کافه چرخید.

-واقعا فضای دنجی داره.

فرهاد بدون اینکه نگاهش را از مهتا بگیرد سری تکان داد و او را تأیید کرد.

-اره دنجه

نگاه دختر نیز در نگاه پسرک نشست و لبخند محوی زد.

-خب حرف بزن.

-من دوست دارم

مردمک های زمردی دخترک در مردمک های تیره مقابلش سکون یافت و برای لحظه ای از حرکت ایستاد.

توقع چنین ابراز علاقه بی مقدمه و جدی نداشت و حال نمی‌دانست باید در جواب این ابراز احساسات چه بگوید.

-برای این حسم به شدت احترام قائلم و اجازه نمی‌دم کسی زیر سوالش ببره حتی خودت.

دختر متوجه گفته های پسر نمیشد که کمی اخم هایش در هم رفت و باز هم منتظر به پسر چشم دوخت.

-این حسم یک حس سطحی یا آنی نیست آروم آروم توی وجودم ریشه کرده و تمام منو گرفته.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۵۶

لب روی هم فشرد و نگاه در چهره دخترک چرخاند و لبخند محوی زد.

-تو شدی منبع آرامشم درست همون کسی که از لحظه ورودش به زندگیم همه چیز بهم ریخت. تو دردسر بودی و تو زندگیم و الان شدی هدف و دلیل زندگیم.

سری به تاسف تکان داد و پوزخندی زد.

-یجوری وجود منو ویروسی کردی مهتا که اصلا انگار قبل تو من زندگی نمی‌کردم الان همه چیز حول محور تو می‌چرخه

دخترک به آرامی نگاه از او گرفت و خیره میز شد و سعی کرد آن کیلو کیلو قندی که در دلش آب میشود را به نمایش نگذارد.

-از دیشب که حسم بهت گفتم پشیمونم مهتا

نگاهش در نگاه پسر نشست.

پشیمان شده بود! چرا؟

-ترسیدم ترسیدم از اینکه بخوای حسم ببری زیر سوال ترسیدم که فکر کنی حالا که داری به اموالت میرسی و روز های خوبته دارم تور پهن میکنم.

دختر هیچ نگفت و پسر کلافه دستی در موهایش کشید و به صندلی تکیه زد.

-من عارم میاد منو با سورن مقایسه کنی. اینکه فکر کنی چشمم دنبال مال و اموالته که اگه بود خیلی قبل تر از این حرف ها بازی عوض میکردم .

مکثی کرد و جلو آمد و نگاهش را مستقیم در نگاه دخترک دوخت.

-میدونی از چی پشیمونم؟ از اینکه زودتر از این ها حسم بهت نگفتم و حالا باید نگران این باشم که این تاخیر باعث سو برداشت بشه

-من همچین فکری درموردت نمیکنم

این کلمات را به سختی در کنار هم چیده بود و با صدایی تحلیل رفته بیان کرده بود.

-دیشب بعد از شنیدن حرف هام چه حسی داشتی؟

-با لبخند خوابیدم.

واقعیت را گفته بود و این صداقتش لبخند فرهاد را نیز در پیش داشت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۵۷

چند لحظه ای در سکوت سپری شد و آمدن پسرک برای گرفتن سفارش نگاه جفتشان را به سمت او کشید.

-انتخاب کردین جناب؟

-چیو؟

سوال فرهاد تعجب پسر و خنده دختر را در پیش داشت.

انگار هدفشان از آمدن به کافه فقط و فقط حرف زدن بود و او هیچ برنامه ای برای سفارش نداشت.

-عه ما انتخاب کنیم یک چند دقیقه دیگه بهتون میگیم

-باشه پس من دوباره مزاحم میشم

با رفتن پسر نگاه خندان مهتا از فرهاد گرفته شد و روی منو چرخید.

-بخند تو نخندی کی بخنده!

منو را با همان لبخند به سمت فرهاد گرفت

-من کیک بستنی شکلاتی و یک اسپرسو

نگاه فرهاد گیج روی منو چرخید و شانه ای بالا انداخت.

-منم اسپرسو

-خالی؟

-کیک بستنی تو هست دیگه

دختر پشت چشمی نازک کرد و منو را از او گرفت و باز هم نگاهش روی نوشته هایش نوشت.

-ببخشید دوباره مزاحم شدم انتخاب کردین؟

-بله دوتا اسپرسو و یک کیک بستنی شکلاتی و یک شیک بادوم زمینی

پسر با تکان سری رفت و مهتا با بستن منو نگاهش را به فرهاد داد.

-من تو رو با سورن مقایسه نمیکنم

فرهاد در سکوت به صندلی تکیه زد و حال نیاز داشت تا حرف های دخترک را بشنود و امیدوار بود که حرف هایش حس ناب این اعتراف را خراب نکند.

-شیشه اعتماد من یک بار شکسته و خودت هم میدونی اعتماد کردن چقدر سخته اونم برای منی که به بدترین نحو ممکن ضربه خوردم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۵۸

فرهاد سری به تایید تکان داد و مهتا لبی تر کرد و مکثی کرد.

-ولی ولی حساب تو از بقیه جداست. اعتماد من به تو آروم آروم شکل گرفته و تا حالا هم خلافش ثابت نشده.

نگاهش را مستقیم در نگاه دختر دوخت.

-قسم خورده بودم که توی زندگیم به هیچکس اجازه ندم از یک حدی بیشتر وارد زندگیم بشه و سر تو این قسم شکستم.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

دخترک فرهاد را پناه خود میدید و مگر میشد به پناهگاه امن خود اعتماد نداشت؟

نگاهش را روی شمع و گلدان روی میز چرخاند

-من حس ات پای چیزی نمیذارم جز قلبت.

با مکث نگاهش را به در چشمان پسر دوخت.

-من تمام قد به احساست احترام میذارم و براش ارزش قائلم

پسر لبخندی زد و سری تکان داد و دست جلو برد و دست دخترک را در دست گرفت.

-بهت قول میدم تمام تلاشم میکنم که هیچوقت به خاطر این اعتماد پیش دلت سرافکنده نشی

با آمدن پسر آن هم با سینی سفارش ها چند لحظه سکوت برقرار شد و با رفتن او نگاهشان روی سفارش ها چرخ خورد.

-من هنوزم پای قول و قرارمون هستم

-چه قراری؟

دستش دور فنجان حلقه شد.

-اون یک واحد آپارتمان توی یک منطقه خوب

پسر پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

-واقعا فکر میکنی به خاطر قولت پا به پات اومدم

-اون اولا چی؟ به خاطر قولم نبود؟

-پیشنهاد وسوسه کننده ای بود ولی به ریسک دردسرهایی که درست کردی که نمی ارزید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۵۹

@Vip Roman

دختر خنده ای کرد و کمی از قهوه اش نوشید.

-انتقال اسناد که کامل انجام بشه باید کارمون شروع کنیم

-چه کاری؟

فنجان را روی میز گذاشت و ابرویی بالا انداخت.

-من رسما صاحب و مالک هلدینگ میشم و قراره ریاستم شروع کنم

فرهاد نیز با لبخند ابرویی بالا انداخت و فنجانش را بالا آورد

-پس به سلامتی خانم رئیس

دختر نیز با لبخندی فنجانش را بالا آورد و آن را به فنجان فرهاد زد و آن را سر کشید.

-مهتا!

-جان؟

-برنامه ات برای آینده چیه!

دختر کمی فکر کرد و لبخندی زد

-دوست دارم برم دانشگاه

-جدی؟

-اره انگار برام یک عقده شده.

-هدفت از رفتن به دانشگاه چیه؟

دختر کمی فکر کرد و شانه ای بالا انداخت.

-منظورت چیه؟

-میخوام ببینم هدفت از دانشگاه رفتن چیه؟

-دوست دارم تجربه اش کنم جدا از اون قرار نیست یک دختر که فقط دیپلم داره یک شرکت به اون بزرگی مدیریت کنه جدا از اینکه برای اسم شرکت بده اداره اش هم نیاز به سواد داره و کار راحتی نیست.

فرهاد سری به تایید تکان داد.

-خوبه حالا چه رشته ای رو میخوای انتخاب کنی؟

-یا مدیریت بازرگانی یا هم اقتصاد

-جفتش عالیه

کمی کیک در دهان گذاشت و اجازه داد خودش آب شود.

-میخوای کنکور بدی؟

-باید برم بپرسم تا جایی که بتونم نه ترجیح میدم از زیرش در برم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۶۰

پسر لبخند محوی زد و نگاهش روی کیک بستنی درون کاسه سفالی دختر چرخ خورد که مهتا قاشقی را به سمتش گرفت و او با گرفتن قاشق تکه بزرگی از کیک را دهانش گذاشت.

-خب دیگه؟! غیر درس؟

-خونه پدری ام میخرم.

فرهاد در سکوت نگاهش کرد که لبخندی زد و کمی از شیکی که سفارش داده بود را خورد.

-اونجا یادگار مامان و بابامه و حس عذاب وجدان شدیدی به خاطر از دست دادنش دارم و می‌خوام دوباره پسش بگیرم دستی به سر و روش بکشم و برگردم اونجا

-یادمه گفتی به خاطر بزرگی و تنهایی ات اونجارو ترک کردی!

-اره ولی خب اون موقع فکر میکردم تنهایی ترسناکه

پوزخندی زد و قاشق دیگری در دهانش گذاشت.

-بهار و سورن بهم ثابت کردن گاهی بودن با بعضی آدما از تنهایی هم وحشتناکتره. بعد هم بزرگتر شدم دیگه خیلی چیزا برام ترسناک نیست و مهم تر از همه..

-چی؟

-یادت که نرفته من یک مدت طولانی توی یک آسایشگاه روانی زندگی میکردم و این خودش به اندازه کافی منو ترسناک کرده. حالا این بقیه ان که باید از من بترسن

-اوه چه ترسناک

با واکنش فرهاد ابروی مهتا بالا پرید و آرام آرام لبانش به خنده کش آمد.

-مسخره

-دیگه چی!

-تو این مسیر خیلیا کمکم کردن حالا چه برای منافعشون و چه از سر معرفت و مردونگی.

نگاهش در چهره پسرک چرخید.

-من به تک تکشون مدیونم و باید جبران کنم براشون. فریده، سهیل و صبا و رامتین و احسان و محبوبه و مهمتر از همه تو.

-خواسته من یکم زیادیه امیدوارم بتونی از پسش بر بیای

-چی میخوای؟

-خودتو

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۶۱

دخترک نگاه دزدید و هیچ نگفت. او در برابر ابراز احساسات فرهاد رسما کیش و مات بود و ترجیح میداد

در این مواقع سکوت اختیار کند و نگاهش را جایی جز نگاه پسرک بدوزد.

با به صدا آمدن تلفنش نگاهش را از روی مهتا برداشت و با دیدن نام چشمک زن روی صفحه گوشی اش ناخودآگاه لبخندی محو روی لبانش شکل گرفت.

مدت ها بود که منتظر چنین لحظه ای بود و حال که دوباره نام او مهمان صفحه گوشی اش شده بود از صمیم قلب خوشحال بود

-سلام عزیزدل داداش

-سلام رفیق با معرفت خودم آقا فرهاد گل. خوبی داداش؟

-مگه میشه صدای تورو شنید اونم وقتی اینطوری مست آزادی و خوب نبود.

در میان رفیق هایش احسان را طور دیگری دوست داشت و حال او آزاد شده بود و خودش برای آزادی اش با گرفتن دسته گلی به مقابل زندان رفته بود.

-فداتم. داداش حقیقتا مزاحمت شدم برای شام دعوتت کنم

ابروی فرهاد بالا پرید و لبخندی زد و نگاهش روی مهتا که در حال کار کردن با موبایلش بود چرخید.

-دستت درد نکنه احسان جان مزاحم نمیشم

با شنیدن نام احسان نگاه مهتا کنجکاو روی چهره فرهاد نشست.

-مزاحم چیه این چه حرفیه میزنی پسر من تا عمر داشته باشم مدیون توام. فقط داداش خانم فتحی هم پیشته یا زنگ بزنم جدا دعوتش کنم.

-پیشمه

مکثی افتاد و فرهاد خوب علت این مکث را می‌دانست.

-خب پس تو زحمت دعوت ایشونم بکش یا اگه فکر می‌کنی ممکنه ناراحت بشه بگم محبوب زنگش بزنه.

-نه خودم میگم بهش

-دمت گرم پس میاین دیگه؟

-بهش بگم خبرش میدم بهت

-باشه پس منتظرم

@Vip Roman

با قطع تماس نگاهش را در نگاه مهتا دوخت و آنچه احسان خواسته بود را مطرح کرد و با گرفتن تاییدش طی پیامی آن را به احسان منتقل کرد

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۶۲

با خروجشان از کافه به خواست مهتا برای خرید به بازار رفتند و بعد از خرید لباس هم برای خودش و هم مهتا و البته کادویی برای خانه احسان به خانه برگشتند.

هردو دوش گرفته بودند و فرهاد برای سر و سامان دادن به موهایش به آرایشگاه رفته بود و مهتا نیز در حال آماده شدن بود.

با به صدا در آمدن تلفنش نگاهش روی آن چرخید و با مکث تماس را وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت.

-سلام خوبی؟

-سلام عرشیا خان خوبم تو خوبی گل پسر؟

در طول زمانی که بیهوش بود سماوات یکی دوباری از طریق فرهاد جویای احوالش شده بود و مهتا نیز بعد از برگشت به خانه تلفنی با عرشیا سخن گفته بود.

-خوبم. مهتا؟

-جونم؟

-کی میای پیشم؟

رژ گونه اش را روی گونه هایش کشید

-کی بیام؟

-فردا بیا

نگاهی کلی به صورتش انداخت و رژ کالباسی رنگش را برداشت.

-باشه میام تمرین کردی؟

-میخوام عمل کنم.

دستش پایین آمد و نگاهش روی صفحه گوشی چرخ خورد.

-چی؟

-بابام راضی شده مهتا

نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا نگران و ناراحت.
عمل پسر پر ریسک ولی پر از امید بود.

-جدی؟
-اره برای سه هفته دیگه هم نوبت عمل دارم
-چه زود؟
-دکتر اومده ایران باز ماه دیگه میخواد بره.
-اها
-خوشحال نشدی؟!

مـــاه🌙ـزده
#پارت۹۶۳

@Vip Roman

خوشحال شده بود؟ نه نگرانی که در جانش چرخ میزد خیلی بیشتر از حس خوشحالی اش بود.

انگار ناخودآگاه چیزی در وجودش فرو ریخته بود و دلش آشوب شده بود.

-چرا عزیز دلم خوشحال شدم واقعا حالا بگو ببینم چی شد که بابات رضایت داد؟

-نمیدونم منم یهو خودش اومد گفت اگه من تصمیمم اینه بهش احترام می‌ذاره

دختر لب روی هم فشرد و هیچ نگفت.

باورش نمیشد برای پسری غریبه این چنین دلشوره گرفته باشد و حتی دلیلش را هم نمی‌دانست.

آن موقع که پسر در مورد این موضوع با او سخن گفته بود او نیز مانند عرشیا امید به بهبودی داشت و حال که قرار بود این موضوع عملی شود تنها حسی بدی در وجودش چرخ میزد که حتی دلیلش را هم نمی‌دانست.

کمی دیگر با پسر سخن گفت و با قطع کردن تماس مقابل آینه ایستاد و نگاهش روی چهره دخترک درون آینه چرخ خورد.

-خدایا خودت مراقبش باش!

-مهتا؟

با شنیدن صدای فرهاد نگاه از اینه گرفت و به پذیرایی رفت و با دیدن فرهاد که در حال درآوردن کفش هایش بود لبخندی زد.

پسرک تمام موهایش را سربالا کرده بود و حسابی به خود رسیده بود.

-عروسی احسان دعوتیم یا خونه شون؟

سوالش را با خنده پرسیده بود ولی پسر کاملا جدی مقابلش ایستاد و سری این طرف و آن طرف کرد.

-خوب شدم؟

-اره خیلی

-جدی؟

-هوم

-تو هم خوشگل تر شدی

با تعریف فرهاد مهتا که در دلش قند آب شده بود نگاه دزدید و با لبخند تشکری کرد و باز هم به اتاق رفت

ساعت حوالی هشت بود و هردوی آن ها حاضر و آماده مقابل در ایستاده بودند .

-میگم شیرینی هم بخریم؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۶۴

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مجسمه ای برای خانه شان خریده بودند و البته که به خواست مهتا یک ماشین کوچک قرمز رنگ نیز برای سجاد تدارک دیده بودند و حال با سوال فرهاد مهتا با مکث سری تکان داد.

-بخریم

-خب پس بریم که دیره

با خروج از خانه و خرید شیرینی مستقیم به خانه احسان رفتند و با ورود به آنجا و حال و احوال و تعارف های معمول کنار یکدیگر نشستند.

-خیلی خیلی خوش اومدین.

احسان و مهتا تا به حال یکدیگر را ندیده بودند و احسان تنها توانسته بود تلفنی از دخترک تشکر کند.

-من باید زودتر از این ها خدمت می‌رسیدم و بابت لطفتون ازتون تشکر میکردم ولی خب نشد.

مهتا سری تکان داد. در واقع او خودش دلش نمی‌خواست که احسان برای تشکر کردن بیاید چرا که

او این کار را یک معامله می‌دانست و برای هر دویشان دو سر برد بود.

-من و خانم شما با هم قول و قراری داشتیم که هردمون بهش عمل کردیم پس تشکر لازم نیست فقط من دوتا قول دیگه هم دادم که باید بهش عمل کنم.

احسان در جریان قول و قرارهای بین محبوبه و مهتا بود ولی با این حال به آنها دل خوش نکرده بود او تنها آرزویش آزادی بود که آن را یافته بود و حال با کمک خدا و همت خودش می‌توانست کم و بیش زندگی اش را مدیریت کند.

-نیازی نیست یعنی تا همینجا هم شما لطف بزرگی به من کردین و قول و قراری نمونده.

نگاه مهتا روی محبوبه که با لبخند خیره احسان بود چرخید.

-من پای حرفی که زدم هستم. اسناد که رسماً منتقل بشه و باگ قانونی نداشته باشه شما میتونین بیاین شرکت تا درمورد کار با هم صحبت کنیم. برای خونه هم همون موقع صحبت خواهیم کرد

حرف هایشان کم کم از حالت تعارفی خارج شد و مهتا و محبوبه بیشتر شنونده بودند و بیشتر احسان و فرهاد سخن می‌گفتند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۶۵

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سه روز از رفتن به خانه احسان گذشته بود و دو روز دیگر نیز موعد دادگاهشان بود و او قرار بود امروز با سورن دیدار کند.

آنقدر برای این موضوع پافشاری کرده بود که نه تنها فرهاد از موضع خود پایین آمده بود بلکه احسان بالاخره توانسته بود قرار ملاقاتی برایشان فراهم کند.

نگاهش در آینه ماشین چرخ خورد و خیره در چشمان زمردی اش به حرف هایی که آماده کرده بود فکر میکرد.

تصمیمش را گرفته بود و حتی با احسان نیز مشورت کرده بود و با اینکه او مخالف بود و بر این نظر بود که میتواند از حق او دفاع کند ولی باز هم به نظرش احترام گذاشته بود و مشکلی با این بخش ماجرا نداشت.

-با رسیدن به مقابل زندان از ماشین پیاده شدند و هردو با هم به سمت درب رفتند و فرهاد با نشان دادن نامه و طی مسیر اداری مهتا را راهی اتاق ملاقات کرد.

نگاهش روی چهره پریشان و آشفته اش چرخ خورد و پوزخندی زد

-نبینم این حالتو!

نگاه مات و سرشکسته سورن در نگاه دخترک چرخید و بی حرف نگاه دزدید و خیره میز شد.

دخترک کمی به جلو متمایل شد و روی میز آهنی و سرد دست در هم گره کرد.

-اون روز یادته؟

با نگرفتن جواب دست روی میز کوبید و نگاه پسر را به سمت خود کشاند.

-من انقدر انرژی حروم نکردم بیام توی اینجا تو به میز نگاه کنی به من نگاه کن. می‌خوام وقتی دارم تحقیرت میکنم دارم خردت میکنم درست توی چشمام نگاه کنی فهمیدی؟

-حرفت بزن.
-اون روز که داشتن منو بستری میکردن یادته؟ ها!

باز هم سکوت جوابش بود و این سکوت باز هم پوزخند عصبی و پر تمسخر دختر را به همراه داشت.

-من که خوب یادمه. اتفاقا یادمه بهت گفتم دعا کن از اینجا بیرون نیام وگرنه روزگارت سیاه میکنم. یادته؟

با لبخندی محو به صندلی تکیه زد و نگاهش روی پای دخترک چرخ خورد.

-قطعا یادته

مـــاه🌙زده

#پارت۹۶۶

نگاهش با تحقیر روی پای در گچ گرفته پسر چرخید.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-اگه یادت نبود از ترس به اینجا نمی‌رسیدی! مگه نه؟ خب من حالا برگشتم

خیره در چشمان پسر ابرویی بالا انداخت و چشمکی زد.

-قصد دارم روزگارتم سیاه کنم هم تو هم اون زن بی همه چیز گشنه ات.

ابروهای پسر به یکدیگر نزدیک شد و این واکنش باعث خنده دختر شد

-راستی شنیدم قاطی کرده؟ ای بابا میگن این دنیا دار مکافاته ها انگار راست میگن با هر دست بدی با همون دست میگیری. الآنم آخر عاقبتش شده همون قصه ای که برای مهتای بازی نوشته بود. شنیدم توی بخش روان تخت نظره!

پسر باز هم هیچ نگفت.

چه میگفت؟ او در برابر این دختر چیزی برای گفتن نداشت.

-آخی! چقدر ناراحت کننده! تو اینجا اون اونجا ای بابا

سری به تاسف تکان داد.

دختر تازه دیروز فهمیده بود سورن از طریق وکیلی که خانواده اش برایش گرفته اند برای دزدی که از شرکت و خانه اش شده است از او شکایت کرده است و این یعنی دردسر تازه. باز هم این موضوع آنقدر مهم نبود ولی بدی ماجرا این بود که او از فرهاد نیز شکایت کرده بود و انگار سورن از طریقی فهمیده بود که در تمام کارها پایه اصلی ماجرا فرهاد نیز بوده است.

-شنیدم شکایت کردی؟

@Vip Roman

تک خنده ای کردم.

-روتو برم بابا؟ مارو انداختی دیوونه خونه اموالمون بالا کشیدی بعد شکایت کردی که آقا این دختره اومده پول های خودش بدزده؟ نمیگی قاضی روده بر میشه از خنده؟!

سری به تاسف تکان داد

-مثلا میخوای به کجا برسی ها؟ چقدر شماها وقیحی اید؟

انگشتانش را در هم قفل کرد و کاملا جدی در چهره پسر چشم دوخت.

- اومدم بهت یک چیز جدید بگم.

-چی؟

با لبخند محوی به صندلی تکیه کرد.

-تمام اموالت الان رسما و قانونا به اسم منه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۶۷

نگاه پسر مات در نگاه دختر چرخ خورد.

-ببخشید درستش اینه اموالم الان به اسم خودمه ممنون که این مدت ازشون نگه داری کردی شک نکن بابتش ازت قدردانی خواهم کرد!

پسر هیچ نگفت و دختر ابرویی بالا انداخت.

-نمیخوای بپرسی من چطوری اموالم پس گرفتم؟

-من همه چیز فروختم

دختر خندید و سری تکان داد.

-به کی؟ صبا؟

باز هم خندید و این بار مستقیم چشم در چشم او دوخت

-برای اینکه آدما برات کار کنن به چیزی بیشتر از پول نیازه آقای رئیس! یک رهبر علاوه بر سرمایه

نیاز به دو چیز دیگه هم داره. اولیش اصالته دومیش قدرت که متاسفانه تو هیچکدوم نداشتی حتی سرمایه.

به صندلی تیکه زد و متاسف نگاهش را روی پسر چرخاند.

-تو فقط یک مترسک سر جالیز بودی که حتی کلاغ ها هم ازت نمی‌ترسیدن و بهت نوک میزدن جناب آقای سورن آریا.

جواب کنایه ها و متلک های دخترک باز هم سکوت سنگین و پر از شرم پسر بود.

-خب بگو

-چی بگم؟

-از من میپرسی؟ قبلا ها که خوب زبون میریختی! همون موقع ها که قصد داشتی خودت یک آدم عاشق مهربون نشون بدی الان از من می‌پرسی چی بگی؟

دختر به نشانه تفکر لب غنچه کرد و کمی مکث کرد.

-اووم خب از بهار برام بگو نه نه از خودت برام بگو. جات خوبه؟ چیزی کم و کسر نداری؟ میخوای بگم ببرنت اتاق VIP؟ آخه فکر نمیکنم حالا حالا ها از خونه جدیدت بتونی بیای بیرون. الان که برای خروج غیر قانونی شکست خورده ات اینجایی

پوزخندی زد و چشمکی نیز چاشنی آن کرد.

-تازه بعدش قراره تاوان عاشقی ات بدی سورن آریا.

-دزدی شمش ها هم پس کار تو بوده.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۶۸

دختر متعجب جلو آمد و نگاهش ناباور در نگاه مرد چرخید.

-دزدی؟ مگه شمش هارو دزدیدن؟ باورم نمیشه تو حتی عرضه نگه داشتن چندتا شمش نداشتی.

باز هم به صندلی تکیه زد و دست به سینه نشست.

-اره کار من بود. چطور؟ میخوای شکایت کنی؟ بگی این دختره اموالی که ازش بالا کشیدم ازم خریده بعد پولش ازم دزیده؟

لبخند محوی زد و چند لحظه ای سکوت برقرار شد.

-بیخیال پسر هم من هم تو میدونیم که بازنده این جنگ من نیستم. حاکم منم هفتا کارت سرم دست منه دستت بریزی به نفعته حداقل بیشتر از این آبروت نمیره.

نگاه دختر با سکوت پسر روی ساعت چرخید چیزی به پایان ملاقات مانده بود و بهتر بود که دست از تحقیر بردارد و به حرف اصلی بپردازد.

-من اومدم اینجا باهات یک معامله کنم.

-چه معامله ای؟

دختر تکیه از صندلی گرفت و به جلو متمایل شد و مستقیم نگاه در نگاه پسر دوخت.

-تو تمام شکایت هاتو پس میگیری تمام شکایت هاتو منم در قبالش بهت یک لطفی میکنم یعنی بهتون یک لطفی میکنم اونم اینه از شکایتم بابت ضربه ای که بهار زده میگذرم فقط از همون اینطوری احتمالا با هم آزاد میشین باز هم میتونین به زندگی عاشقانه تون ادامه بدین وگرنه که باید در فراق یار عوضی ات سالیان سال بسوزی آخه گناه اون سنگین تره

پسر باز هم جز اخم هیچ چیز دیگر نگفت و دختر که مطمئن شده بود جز سکوت هیچ دریافت نخواهد کرد از روی صندلی بلند شد.

-به پیشنهادم فکر کن اینطوری حداقل ذره ای از تاوانی که باید پس بدین رو کمتر میکنی جدا از اینکه

میدونی ته تمام شکایت ها باز هم اونی که گرفتاره تویی.

-پس چرا این کارو میکنی؟

-چون من برعکس تو آدمم و برای آدمایی که کمکم کردن ارزش قائلم و ازشون مراقبت میکنم حتی اگه مجبور بشم از حق خودم بگذرم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۶۹

آنچه گفته بود را در راه برگشت به خانه برای احسان تعریف نمود و در راستای حقوقی از او مشورت نیز گرفته بود.

-مرسی من همین دور و اطراف پیاده میشم. امروز هم وقتت گرفتم هم تو زحمتت انداختم

-این چه حرفیه میزنی؟!

دختر لبخندی زد و بی حرف نگاهش را به بیرون دوخت.

-مهتا!

-بله؟

-وقت داری حرف بزنیم؟

-درمورد چی؟

-خودت

نگاهش را از مهتا گرفت و خیره مسیر شد.

-خودمون.

دختر هیچ نگفت و احسان لب روی هم فشرد. انگار خودش هم می‌دانست که آنچه که میخواهد بگوید خریدار ندارد و با این حال چیزی در وجودش او را وادار به اعتراف میکرد.

قصد داشت این دین را از گردن خود بردارد و اجازه ندهد سنگینی آن او را برای یک عمر ازار دهد.

یا شانس و یا اقبال بود ولی او در هر صورت باید حرف دلش را به دختری که در این مدت طولانی به پایش نشسته بود میزد.

-میشه؟

-اره

-کافه سلمان چطوره؟

نگاه دختر با اخم هایی در هم به سمت بیرون چرخید و با مکث جواب دعوت احسان را داد.

-خوبه

پسر که از این قبول دعوت به شدت راضی بود با تکان سری موزیک بی کلامی پلی کرد و به سمت مقصد راند و با رسیدن به مقصد و پارک ماشین قبل از پیاده شدن مهتا از ماشین پیاده شد و در را برای دختر باز کرد.

نگاه دختر روی چهره احسان چرخید و لب روی هم فشرد.

خوب می‌دانست امروز قرار است چه حرف هایی بشنود

-بفرمایید

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۷۰

با ورودشان به کافه باز هم ابروهایش به یکدیگر نزدیک شد و بغضی سنگین در گلویش لانه کرد.

روی صندلی که احسان برایش عقب کشیده بود نشست و نگاهش در کافه چرخید.

تغییر خاصی در کافه صورت نگرفته بود ولی دیگر مثل قبل حس و حال خوبی را به مهتا القا نمی‌کرد.

-چی میخوری؟

نگاه دختر روی منو چرخید و بی حواس اولین چیزی که به چشمش خورده بود را سفارش داده بود و باز هم نگاهش در کافه چرخید.

-فرقی نکرده من خیلی میام اینجا.

-ولی من خیلی وقته نیومده بودم.

-گفتم شاید دوست داشته باشی دوباره اینجارو ببینی.

دوست نداشت.

احسان قصد داشت او را تحت تاثیر خاطرات قرار دهد و این کارش از نظر مهتا اصلا درست و منصفانه نبود.

چند سال قبل وقتی که هنوز خانواده اش کنارش بودند یک بار به همراه خانواده آقای همت و البته احسان

برای صرف ناهار به اینجا آمده بودند و حال احسان با انتخاب اینجا قصد داشت او را به آن زمان پرتاب کند.

-خب می‌شنوم.

صدای دخترک خش داشت و انگار فرهاد نیز متوجه آن شد که کمی خودش را عقب کشید و نگاهش را در نگاه دخترک چرخاند.

-خوبی؟

-اره خوبم .

-خب راستش نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم.

از قرار امروزش به فرهاد نگفته بود و قصد هم نداشت چیزی بگوید چرا که می‌دانست چقدر می‌تواند این قرار روی روحیه اش تاثیر بگذارد.

-تو از حس من نسبت به خودت خبر داری.

نگاه مهتا با مکث از نگاه احسان گرفته شد و خیره شمع روی میز شد.

چند روز پیش نیز در چنین موقعیت مشابهی قرار گرفته بود ولی حس و حال آن روزش کجا و حس و حال امروزش کجا!مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۷۱

سکوت دختر را به نشانه تایید گذاشت و برای تسلط بیشتر روی رفتار و گفتارش دست در هم گره کرد و به جلو متمایل شد.

-حسم برای امروز و دیروز نیست و یک حس پخته است و من روزهای زیادی رو باهاش صبحم شب و شبم به صبح رسوندم.

مکثی کرد و آب گلویش را به سختی فرو فرستاد و لبخند تلخی زد.

-تا به حال هیچوقت درموردش نه با خودت نه با کس دیگه ای به طور جدی صحبت نکردم. راستش از واکنش می‌ترسیدم ولی حس کردم باید الان درموردش باهات حرف بزنم

-چرا؟

-چون...

نگاه در زمردی های دخترک چرخاند و لبخند محوی زد.

-چون حس کردم ممکنه دیر بشه و برای همیشه از دستت بدم.

حس فرهاد به مهتا آنچنان عمیق و آشکار بود که حتی احسان هم از همان لحظه آشنایی با او به آن پی برده بود و حال که انگار برایش رقیب پیدا شده بود برای بدست آوردن حریص تر شده بود.

-من می‌خوام که داشته باشمت برای یک عمر.

با اتمام جمله اش لب به زیر دندان کشید و نگاه از نگاه دخترک دزدید.

چه می‌گفت در جواب این اعتراف صادقانه؟ حس احسان به قول خودش برای امروز و دیروز نبود. او در آن ایام نوجوانی نیز آن را حس کرده بود و همیشه واکنشش به آن نادیده گرفتن آن بود.

در این مدت نیز سعی کرده بود هر بار از قبول دعوت هایش به نحوی فرار کند چرا که میترسید احسان با دریافت جوابش در کارش مشکلی ایجاد کند

ولی حال همه چیز فرق داشت. اسناد به طور رسمی به نام او شده بود و او تمام و کمال صاحب همه چیز بود و این موضوع را دو وکیل دیگر نیز تایید کرده بودند.

-حست برای من قابل احترامه احسان

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۷۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

زبان روی لبش کشید و مکثی کرد چرا که حرفی که قصد گفتنش را داشت بیانش آسان نبود و او باید به خودش مسلط میشد.

-ولی باید بگم که من و تو آدم های همدیگه نیستیم و چون همونطور که گفتم حس ات برام با ارزشه باید بهت بگم من چنین حسی بهت ندارم.

احسان نیاز داشت که از این بلاتکلیفی در بیاید و مهتا نیز خود را موظف می‌دانست که این کار را در قبال او بکند.

-تو مرد خوبی هستی ولی

-دوستش داری نه؟

نگاه دختر در نگاه به اشک نشسته احسان چرخی زد

هیچ گاه گمان نمی‌کرد که احسان در برابر رد کردنش چنین واکنشی بدهد و حال چشمان خیس پسر او را متحیر کرده بود.

پسر وکیل پایه یک دادگستری بود و مقابل قدر ترین قاضی های شهر ایستاده بود و از حق و حقوق موکل هایش دفاع کرده بود و حال مقابل او نشسته بود و با شنیدن نه چنین فرو ریخته بود.

-فرهاد...فرهاد دوست داری؟

دختری سری تکان داد و خودش را کمی جلوتر کشید.

-من خودمو تازه پیدا کردم احسان انگار تازه دارم برمی‌گردم به اصل خودم. دختر حمید و نازی فتحی که الآن صاحب هلدینگ بزرگشون هستم و کلی مسئولیت روی دوشمه. هنوز که هنوزه دارم ضربه دلبستگی قبلی ام میخورم و این منو در برابر

احساسات طرف مقابلم سنگ کرده. من می‌خوام خودم بسازم و نمیخوام جز خودم فکرم درگیر هیچ چیز دیگه باشه.

با آمدن گارسون به صندلی تکیه زد و سکوت کرد و با رفتنش سفارشش را به سمت خودش کشید و نگاهش روی آن چرخید.

-از من بگذر چون من آدم درستی برات نیستم و نمیتونم عشقی که بهم داری بهت داشته باشم

پسر لب باز کرد که دختر دست بالا گرفت

-و قرار هم نیست با کسی ازدواج کنم که بهش حسی ندارم

مـــاهـزده

#پارت۹۷۳

پسرک هیچ نگفت و نگاهش را به سفارشش دوخت و دختر نیز که حال عذاب وجدان شکستن دل پسرک گریبان گیرش شده بود نگاهش را از پسرک گرفت و خیره نقطه نامعلومی روی میز شد.

در سکوت سفارششان را خوردند البته که خوردن واژه مناسبی برای بازی کردنشان نبود.

-بریم؟!

نگاه بالا آورد و با تکان سری کیفش را از روی میز برداشت و با هم از کافه بیرون آمدند.

-پیشنهاد من هنوزم سر جاشه.

نگاه احسان با مکث از جاده گرفته شد و گذرا روی چهره دخترک چرخید.

-کدوم پیشنهاد؟

-اینکه وکیل اصلی شرکت و خودم بشی.

پسر هیچ نگفت و در سکوت خیره خیابان مقابلش شد.

-فکراتو بکن خبرش بهم بده.

-نه ترجیح میدم دور بمونم

-تو آدم مطمئنی برای من هستی کار کردن باهات باعث افتخار منه.

پسر پوزخند محوی زد که از دید دخترک دور نماند.

-کار کردن با تو و هلدینگ خانوادگی ات هم برای من مایه افتخاره ولی امیدوارم درک کنی که کنارت بودن و در عین حال کنارت نبودن سخته برام.

-هرطور راحتی

-اگه خواستی بهت یک وکیل حرفه ای و مطمئن معرفی میکنم.

-مرسی

با رسیدن به خانه از ماشین پیاده شد و احسان با زدن تک بوقی با سرعت از مقابل چشمانش دور شد و حال او بود و سنگینی این حس عذاب وجدان و ناراحتی.

کلید انداخت و با باز کردن در وارد خانه شد و با دیدن چراغ های خاموش ابرویی بالا انداخت.

با ورودش به خانه و تعویض لباس هایش روی تخت دراز کشید و خیره سقف شد و لبخندی به ترک ریز روی سقف زد

اسناد به طور رسمی به نامش خورده بود و او حال صاحب همه چیز بود و قصد داشت فردا به شرکت برود و به طور رسمی مدیریت را به دست بگیرد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۷۴

غلتی زد و به این روزهایش فکر کرد. زمانی موقعیت امروزش را رویا میدید و حال که رویایش را زندگی میکرد حس ناب پیروزی در تک تک مویرگ هایش چرخ میخورد.

به آن شب فکر کرد به فرارش از آن تیمارستان و برداشتن لباس ها از روی دیوار مهربانی.

به تصادفش با فرهاد و آن شب.
با یادآوری روز و شب هایی که کنار فرهاد گذرانده لبخندی پررنگ روی صورتش نقش بست.

فرهاد را از هر سمتی مرور میکرد به یک کلمه می‌رسید و ان مردانگی تمام و کمال او بود.

چند مرد زیر آسمان این شهر هستند که دختری چندین ماه در خانه شان زیر یک سقف زندگی کند آن هم دختری بی پشت و پناه و ضعیف و آن ها حتی نگاه

چپ خود را سمت او نکشانند! کدامشان برای دار و ندار او نقشه نمی‌کشید؟ قطعا فرهاد مردی ایده آل برای یک زندگی بود ولی نه برای مهتا حداقل نه الان.

با بلند شدن صدای موبایلش نگاهش روی نام فرهاد چرخی خورد و لبخندی زد.

-الو!

-سلام خوبی کجایی؟

-خونم

-تموم شد؟

-اره

-خوبی؟

با لبخند چتری هایش را پشت گوشش فرستاد و روی تخت نشست.

-خوبم فقط یکم استرس دارم

-استرس برای چی؟

-برای فردا

-استرس نداره که. میخوای بیام دنبالت بریم خرید بالاخره فردا به عنوان رئیس قراره پا توی شرکت بذاری و باید یک لباس درخور داشته باشی

کمی فکر کرد.

-اره بریم

-پس آماده شو.

با قطع تماس مقابل آینه ایستاد و نگاهش را به دختر درون تصویر دوخت

سردی فرهاد را حس میکرد و این سردی او را آزار میداد با اینکه علت آن را می‌دانست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۷۵

ساعت ها در بازار چرخیده بودند و مهتا چندین دست لباس برای روزهای آینده خرید و قسمت خوب ماجرا این بود که مانند گذشته بدون اینکه نگاهش روی قیمت آن بچرخد آنچه به دلش نشسته بود را خریده بود.

حتی برای فرهاد نیز خرید کرده بودند البته که مهتا این کار را به زور انجام داده بود وگرنه فرهاد اصلا قصد خرید نداشت.

در همین حین دخترک ریز به ریز دیدارش با سورن را برای پسرک گفته بود و البته که دیدارش با احسان را سانسور کرده بود.

با اتمام خریدشان و البته خوردن شام به خانه برگشتند و با مرتب کردن خرید هایشان بدون حرف خاصی هرکدام به اتاقشان رفتند و روی تخت هایشان دراز کشیدند.

تمام اموال سورن به نام او شده بود و او هنوز هم در خانه مشترکش با فرهاد زندگی میکرد و هیچکدامشان هم این موضوع را به روی دیگری نمی آورد.

نگاهش را به ماه دوخت و به فردا فکر کرد. به بازگشتش به شرکت و به دست گرفتن زمام کارها.

درست نمی‌دانست چقدر طول کشید تا بالاخره چشمانش سنگین شد و به خواب رفت ولی صبح با

صدای فرهاد چشم گشود و نگاهش از پنجره در آسمان چرخ خورد.

هوا چند روزی بود که به نسبت گذشته بهتر شده بود و آنچنان سرد نبود.

بهار در راه بود و هوا نیز کم و بیش رنگ و بوی بهار را نیز به خود گرفته بود.

نگاهش روی تقویم گوشی اش چرخید و با دیدن تاریخ ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد.

کمتر از ده روز دیگر سال عوض میشد و حال او نیز در آستانه دگرگونی بود و او راضی از این موضوع با کش و قوس دادن به تنش از روی تخت بلند شد و با خروج از اتاق و ندیدن فرهاد با برداشتن لباس هایش مستقیم به حمام رفت.

دلش میخواست امروز در نهایت آراستگی و زیبایی پا در شرکت بگذارد چرا که او امروز دختر حمید فتحی و صاحب تمام دارایی او بود و باید در خور چنین جمال و جبروتی در چشم دیگران حاضر میشد.

با خروجش از حمام و دیدن فرهاد آن هم در حال چیدن سفره صبحانه لبخندی زد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۷۶

-سلام صبح بخیر

-سلام خانم چه عجب بابا. شما مثلا رئیسی روز اول انقدر دیر بری سر کار که دیگه کسی ازت حساب نمیبره بیا بیا صبحانه بخور بریم

مهتا با لبخندی که ناشی از رفتار صمیمانه فرهاد آن هم بعد از چند روز بود کنار سفره نشست و لقمه ای که فرهاد برایش گرفته بود را در دهان گذاشت.

-به نظرت کارکنان چه واکنشی میدن؟

-به چی؟

-به من.

-چه فرقی می‌کنه چه واکنشی بدن؟

دخترک شانه ای بالا انداخت و کمی از چای شیرین شده اش نوشید.

-بالاخره مهمه که بدونم نظرشون درمورد من چیه. به نظرت چقدر درموردم میدونن اصلا میدونن من تا الان کجا بودم یا همچین چیزایی

پسر با لبخندی محو نگاهش را در زمردی های دخترک چرخاند و سری تکان داد.

-ببین مهتا من همیشه تو رو یک رهبر و مدیر دیدم طوری که انگار برای این کار زاده شدی فقط باید به چند نکته دقت کنی و البته که توی این استعداد ذاتی یک سری نقطه ضعف هایی هم داری.

-چی؟

-ببین شرکت خونه ات نیست که بخوای احساساتت حالا اعم از خشم ، رحم و رفاقت وارد کنی چون قطعا بهت ضربه میزنه من می‌دونم تو چقدر آدم مهربونی هستی و وقتی که این نفرت و خشم درونی ات کمتر بشه هم این رحم و لطافتت بیشتر هم میشه پس باید برای خودت یک سری حریم مشخص کنی. تو رئیسی

و بقیه کارکنانت و تو برای اینکه توی بیزینس و حتی رابطه ات با کارکنانت پیشرفت داشته باشی همیشه باید این رئیس و مرئوسی رو رعایت کنی. چه خوشت بیاد چه نیاد تو یک دختر تنهایی که گاهی آدما به خودت و موقعیتت به چشم شکار نگاه میکنن و تو باید از خودت و داشته هات مراقبت کنی پس توی این مسیر تو هرچی محکم تر و جدی تر باشی به بقیه اجازه ورود به حریمت نمی‌دی

دختر که خوب میفهمید فرهاد چه میگوید سری به تایید تکان داد.

-هیچکس دوست تو نیست مهتا هیچکس اینو فراموش نکن و اجازه نده هیچکس از اون چیزی که باید بهت نزدیک تر بشه این زن و مرد هم نداره

-حتی تو؟

-من کسی هستم که اگه تو بخوای برات با بقیه فرق میکنم و اگه نخوای نیستم

مـــاهـزده

#پارت۹۷۷

دختر ابرویی بالا انداخت و نگاهش را در نگاه پسر دوخت.

-دوستم نیستی؟

-کلا نیستم

-یعنی چی؟

-من این مدت بهت فرصت دادم فکر کنی مهتا و اگه تصمیمت در برابر عشق من عشق نباشه من قبولش

میکنم و ازت فاصله میگیرم چون این بهترین تصمیم ممکن برای جفتمونه.

احسان نیز همین را گفته بود و انگار آدم های اطرافش در ازای عشق در کنارش میماندند و در غیر اینصورت او تنها میماند.

-بخور غذاتو بریم.

دختر لقمه اش را به کمک چای شیرین شده اش پایین فرستاد و سعی کرد آن غم سنگین که راه گلویش را تنگ کرده بود را فراموش کند.

با اتمام صبحانه شان هردو برای رفتن به شرکت حاضر شدند و با ماشینی که فرهاد از قبل ترتیب آن را داده بود به شرکت رفتند.

با رسیدن به شرکت و پیاده شدن از ماشین نگاه دختر به بالا کشیده شد و نگاهش روی نام هلدینگ چرخید.

کمی اخم هایش در هم رفت و با قدم های محکم وارد لابی شد و با فشردن دکمه آسانسور وارد آن شد و با ورود فرهاد دکمه مد نظرش را فشرد.

نگاهش در آینه چرخید و خیره تصویر خودش شد.

او مهتا فتحی تنها وارث حمید فتحی امروز بعد دو سال دوباره به شرکت برگشته بود تا هدایت این کشتی ارزشمند را در دست بگیرد.

نگاهش روی فرهاد که در سکوت خیره کفش هایش بود نیز چرخید

شاید اطرافیانش قصد رها کردنش را داشته باشند ولی او هرگز کسانی را که در این مسیر او را کمک و همراهی کرده بودند را رها نمی‌کرد.

با ایستادن آسانسور فرهاد در را باز کرد و با خروج دختر از آسانسور خودش نیز پشت او به راه افتاد و جلوتر از او در اتاق را باز کرد.

باز شدن در همزمان شد با صدای دست و خوشآمدگویی بعضی از پرسنل و مهتا که هیچ انتظار چنین استقبالی را نداشت نگاهش با لبخند روی فریده و سهیل و فرهاد که در میان جمعیت او را نظاره میکردند چرخید.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۷۸

با اتمام هیاهو ها دخترک به نشانه احترام کمی سر خم کرد و لبخندی رسمی ولی پر مهری زد

-سلام راستش انتظار چنین استقبالی رو نداشتم و ازتون ممنونم. فکر میکنم نیاز به یک سری صحبت ها همین اول کار هست و رفع بعضی ابهام ها برای همینم بهتره تمام پرسنل توی سالن همایش اصلی جمع بشن تا یک معارفه و آشنایی کوتاه داشته باشیم.

حضار با تکان سری پراکنده شدند و نگاه مهتا روی فریده و سهیل و فرهاد چرخید.

-ازتون ممنونم

-خوشحالم که تونستی جایگاهت پس بگیری و به اصل خودت برگردی.

دست در دست فریده گذاشت و نگاهش در نگاه براق زن چرخی خورد.

-من مطمئن بودم که یک روزی توی این موقعیت قرار میگیریم چون اون روز توی چشمات خواستن و اراده رو دیدم و اگه زن ها چیزی رو بخوان و اراده کنن شک نکن بدستش میارن.

دخترک لبخندی زد و آرام سری تکان داد.

-برای ادامه راه به کمک و راهنمایی ات نیاز دارم

نگاهش را روی سهیل و فرهاد نیز چرخاند

-به کمک همتون نیاز دارم

-من بچه هارو توی سالن همایش جمع میکنم فریده هم تا موقع بهتون جزئیات و اسامی اعضای شرکت رو بگه.

سهیل برای هماهنگی جلسه رفت و فریده نیز به دفتر ریاست اشاره کرد.

-بفرمایید خانم فتحی

دخترک با تردید در اتاق را باز کرد و نگاهش در اتاق چرخید و برای لحظه ای مات شد.

نگاهش در گوشه به گوشه اتاق چرخید و مبهوت به سمت فرهاد چرخید.

-کی دکور عوض کرده؟

-من

-تو؟!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۷۹

Exchange group 3740

-یادمه یک سری از اینکه دکوراسیون اتاق پدرت بهم خورده به شدت اعلام نارضایتی کردی و گفتی اولین اقدامت قطعا برگردوندنش به حالت اولیه است منم خواستم این کارو برات بکنم

-چطوری؟

-تو این شرکت هنوز هستن پرسنلی که قدیمی کارن و از زمان پدرت اینجا مشغولن با کمک اون ها البته نه با جزییات تونستیم تا حدودی با سبک قبلی اتاق بچینیم

لبان دختر به لبخند کش آمد.

-تو چرا اینقدر خوبی اخه؟

پسر هیچ نگفت و به لبخندی اکتفا کرد و دختر خودش را به میز ریاست رساند و دستی روی آن کشید و خیره درختچه زیبای کنار میز شد.

نگاهش این بار روی میز کنفرانس چرخید و در آخر نیز روی قاب عکس بزرگ پدرش که درست مقابل میز کنفرانس نصب شده بود نشست و اشک به چشمانش نیش زد.

باورش نمیشد فرهاد چنین دقیق آنچه در سرش بوده را در این اتاق پیاده کرده است و معلوم نبود برای انجامش به چند نفر رو زده است.

نگاه در نگاه پدرش دوخت و در حالی که قطرات اشک آرام آرام راه خود را روی گونه هایش پیدا کرده بودند او با لبخندی زیبا خیره آن نگاه مهربان ولی جدی بود.

-خانم فتحی؟

خانم فتحی! خانم فتحی بودن یک افتخار بزرگ بود و حال که او را با صدا زدنش چنین مفتخر میکنند چیزی غریب در وجودش چرخ میزد و انگار نام آن حس قدرت بود.

نگاهش به سمت فریده چرخید و فریده با دیدن چشمان سرخ دخترک نگاهش تا روی عکس پدرش رفت.

-معرفی نامه های کارکنان از بایگانی آوردم بهتره قبل رفتن به سالن حداقل با چند نفر از اعضای اصلی آشنا بشین.

دختر با تکان سری پشت میز پدرش نشست و اشک هایش را پاک کرد و از پشت میز نگاهش روی فرهاد نشست.

پسرک با لبخندی مهربان و چشمانی براق خیره مهتابی بود که بالاخره بعد از آن همه اذیت و ازار و ستم توانسته بود حقش را پس بگیرد و حال در جایگاه واقعی خودش نشسته بود

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۸۰

بعد از گذشت چند دقیقه که فریده کم و بیش چند نفر از اعضای اصلی هیئت مدیره و کارکنان را معرفی کرده بود به همراه یکدیگر و دوشادوش فرهاد به سمت

سالن همایش رفتند و با ورود به سالن همایش نگاه دخترک روی جمعیت حاضر چرخ خورد.

حال که از این بالا خیره زن و مرد هایی که برایش ایستاده و دست می‌زدند شده بود پی به عظمت و شکوه آنچه پدرش ساخته بود برده بود.

جلو آمد و به احترامشان سر خم کرد و با دست ادای احترام کرد و مقابل میکروفون قرار گرفت و نگاهش دور تا دور سالن چرخید.

-سلام عرض میکنم خدمت همه کارکنان هلدینگ مهتا.

او قصد داشت نام هلدینگ را به قبل از سورن برگرداند و از همین الان نیز استارت این تغییر را زده بود

-من مهتا فتحی تنها وارث حمید فتحی بنیانگذار این هلدینگ هستم.

صدای بلند شدن دست عده ای باعث لبخند و دلگرمی دخترک شد و اما نمیشد قدرت نگاه تحسین برانگیز فرهاد را نیز نادیده گرفت.

- مدتی به دلایلی مدیریت این هلدینگ تحت نظارت آقای سورن آریا بوده و اما از این لحظه به بعد بنده مدیر و صاحب این مجموعه هستم. یک سری تغییرات خواهیم داشت و قراره همگی در کنار هم در راستای پیشرفت و گسترش مجموعه پیش بریم.

صدای تشویق باز هم به گوش رسید و مهتا راضی از این همراهی جمع سری به نشانه تشکر تکان داد و لبخندی زد.

-در قدم اول هم من از شما می‌خوام که اگه نقصی در مدیریت یا هر بخش از مجموعه وجود داره رو به بنده اطلاع بدین تا خودم شخصا به اون رسیدگی کنم.

مکثی افتاد و نگاه دختر روی فرهاد چرخید که در تایید او سری تکان داد

- و نکته دیگه اینکه قصد من به هیچ عنوان تعدیل نیرو نیست ولی باید یک سری جا به جایی ها صورت بگیره که در آینده بهتون اطلاع داده میشه.

نگاه حضار روی یکدیگر چرخید و زمزمه ای به پا شد. انگار این جا به جایی ها قرار بود بر مذاق خیلی ها خوش نیاید.مـــاه🌙مـــاه🌙زده

#پارت۹۸۱

یک هفته از حضورش در شرکت می‌گذشت و تا حدودی اصول کار را آموخته بود

تمام این یک هفته را شبانه روز صرف شرکت کرده بود و حتی گاهی به همراه فرهاد و سهیل و فریده و مسئول بخش مربوطه تا پاسی از شب در شرکت میماندند.

قهوه اش را نوشید و با تکیه دادن به صندلی چشم بست تا سوزش چشمانش کمتر شود

با باز شدن در و حس عطر وجود فرهاد لبخندی زد و بدون اینکه چشم باز کند او را مخاطب قرار داد.

-کجایی از صبح؟

-با سهیل رفته بودم بایگانی گفته بودی ببینم سورن با ورودش کدوم یکی از نیروهارو بی دلیل اخراج کرده و کدوم پرسنل بدون پیشینه درست و حسابی استخدام کرده.

چشم باز کرد و نگاهش روی فرهاد که نسبت به روزهای قبل تیپ و استایلش رسمی تر بود چرخید.

-خب؟

پسر پرونده هارا روی میز گذاشت و صندلی را از پشت میز کنفرانس بیرون کشید و مقابل دختر پشت میز نشست.

چند پرونده را جدا کرد و به سمت دختر هل داد و با سر به آنها اشاره کرد.

-اینا لیست تعدیل نیروییه که سورن انجام داده اکثرا هم دلیل خاصی نداشته.

با دست روی چند پرونده دیگر ضرب گرفت

-اینم استخدامی های این مدت که طبق گفته سهیل تعدادی ازشون تحت گزینش و آزمون قرار گرفتن و تعدادی هم فله ای استخدام شدن.

نگاه دختر روی پرونده ها چرخید و سری تکان داد.

-شب بهشون میپردازیم

نگاهش روی پسر نشست و مکثی کرد.

-تو خونه.

نگاه پسر نیز خیره در زمردی های دختر چرخی خورد و به این فکر کرد که در این هفته چقدر او را نداشته است و چقدر دلش برایش تنگ شده است.

-یعنی قراره افتخار بدی و شام مهمون من باشی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۸۲

لبخند دختر رنگ گرفت و به حالت تفکر لب روی هم فشرد.

-اووووم اره فکر کنم قراره افتخار بدم

-واو چه متواضع!

دختر لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت و پسر نیز در سکوت نگاه عمیق و نافذش را در نگاه دختر دوخته بود و انگار قصد جدا کردن نگاهش را نداشت

با به صدا درآمدن در مهتا قبل از فرهاد به خود آمد و نگاهش را نگاه براق فرهاد گرفت و به سمت در چرخید.

-بله؟

با باز شدن در و ورود فریده به اتاق فرهاد نیز به سمت او چرخید و سعی کرد با کشیدن نفسی عمیق برافروختگی درونی اش را کمتر کند.

-خانم فتحی از تاسیسات تماس گرفتن برای کسب اجازه برای عوض کردن لوگو و اسم.

نامه ای را مقابل دختر گذشت و مهتا با خواندنش آن را امضا کرد.

-بگو کارشونو شروع کنند. همون طراحی نهایی که نشونم دادی رو ازشون می‌خوام

-چشم و اینکه از هلدینگ صبا تماس گرفتن و برای فردا قرار ملاقات خواستن

نگاه مهتا روی فرهاد نشست و فرهاد نیز ابرویی بالا انداخت.

-برای فردا ناهار باهاشون هماهنگ کنید

-چشم امری نیست؟

-نه فقط من امشب زودتر میرم

با خروج فریده نگاهشان باز هم در نگاه یکدیگر نشست.

-صبا میخواد بیاد منو ببینه؟

-احتمالا برای تبریک گفتن میاد

-احتمالا

چند لحظه ای سکوت شد و دختر با گذاشتن پرونده ها در کیفش از روی صندلی بلند شد

-خب پاشو بریم که امشب قراره کلی تو خرج بیافتی

پسر نیز با زدن لبخندی از جا بلند شد و به سمت در رفت.

-تا باشه از این خرج ها باشه

مـــاهـزده

#پارت۹۸۳

اول به خانه رفتند و هردو بعد از گرفتن دوشی و تعویض لباس هایشان از خانه بیرون زدند.

سوییچ را به سمت فرهاد گرفت و با سر به سمت صندلی راننده اشاره زد.

-من بشینم؟!

-اره

-چرا!

-مامانم همیشه می‌گفت وقتی یک مرد همراهته تو باید یک زن باشی و همیشه مثالش هم همین بود که اگه تنها بودی بدون ترس میشینی پشت فرمون ولی اگه یک مرد همراهت بود خودت بدون حرف می‌شینی کنارش و از مسیر لذت میبری

فرهاد با لبخند سوییچ را از دختر گرفت و هردو سوار ماشین شدند.

دو ماشینی که به اسم سورن بود نقد شده بود و قسمتی از آن صرف خرید ماشین برای مهتا و بخش زیاد آن نیز در حساب مهتا ذخیره شده بود.

قصد داشت هرآنچه سورن داشت جز شرکت را تبدیل به پول نقد کند و خودش آنگونه که میخواهد سرمایه گذاری کند و البته که نباید از حس بدش نسبت به خانه و وسایل سورن و بهار نیز غافل شد.

@Vip Roman

با رسیدن به رستوران مد نظرشان و پیاده شدن از ماشین نگاه هر دویشان در محیط چرخید.

-هوا چقدر خوب شده!

-تاثیر نزدیک شدن عیده.

مقابل یکدیگر پشت میزی در فضای آزاد رستوران نشستند.

-الان امروز چندمه؟ کی سال تحویله؟

-امروز ۲۷مه و ۳۰م ظهر ساعت دوازده و نیم سال تحویله.

پسر ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد.

-یک سال دیگه هم گذشت.

-اونم چه سال پر از چالش و عجیب و غریبی

پسر لبخندی زد و چشمکی نیز چاشنی آن کرد.

-و پر از دردسر

-هوم پر از دردسر

گارسون به همراه منو به سمتشان آمد و با گذاشتن منو روی میز و خوش آمد گویی از آنها فاصله گرفت و حال هردوی آنها مشغول وارسی منو و انتخاب غذا بودند.

-سینی بگیریم؟

ماه🌙زده

#پارت۹۸۴

@Vip Roman

نگاه فرهاد نیز روی محتویات نوشته شده گزینه سینی ایرانی چرخید و سری تکان داد.

-بگیریم.

با دادن سفارش ها برای لحظه ای سکوت برقرار شد و حال هردو نگاه در هم دوخته بودند و انگار منتظر شنیدن حرف خاصی از هم بودند.

-نمیخوای چیزی بگی؟

-در چه مورد؟

-خودمون.

نگاه پسر در زمردی های دختر چرخ خورد و به این فکر کرد که چشمان دخترک چقدر منحصر به فرد و زیباست و انگار هر لحظه بیشتر از لحظه قبل زیباتر میشود

-من حرفام زدم حرف تو حرف آخره.

دخترک با مکث نگاه از نگاه پسر گرفت و در کیفش به دنبال چیزی گشت و با برداشتن جعبه ای آن را روز میز گذاشت و به سمت پسر هل داد.

-این چیه؟

-بازش کن.

پسر جعبه را برداشت و با باز کردنش نگاهش در صورت دختر نشست و کمی اخم هایش در هم رفت.

-یک واحد ۱۱۰متریه. کلید اوله و خودم برای انتخابش رفتم و واحد قشنگیه برای سند نهایی هم یک روز برو محضر و کاراشو بکن.

پسر جعبه را روی میز گذاشت.

-فکر کردم قراره درمورد خودمون حرف بزنیم.

دختر جعبه ای دیگر نیز روی میز گذاشت.

-اینم یک هدیه کوچیک از طرف منه امیدوارم دوسش داشته باشی تو پارکینگ واحدت پارکه.

-منظورت از این کارا چیه؟

کاغذی نیز روی میز قرار گرفت.

-حکم استخدامت توی شرکت به عنوان معاون شخصی من

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۸۵

اخم های پسرک در هم رفته بود و معنی این رفتار دخترک را نمی‌فهمید و انگار رفتار و گفتار دخترک برایش گران تمام شده بود.

کمی خودش را جلوتر کشید و نگاهش را تیز در نگاه دخترک دوخت.

-این کارا چه معنی میده مهتا

دختر که خوب فهمیده بود رفتارش اصلا به مذاق فرهاد خوش نیامده سعی کرد با زدن لبخندی او را به آرامش دعوت کند.

- گفتم که ما یک سری قول و قرار با هم داشتیم تا اینجا خیلی بیشتر از اونچه باید معرفت خرج من کردی حالا نوبت منه. قرار ما از اول هم همین بود.

-معرفتی اگه خرجت شده به خاطر دلم بوده نه قول و قرارمون

جعبه سوئیچ و کلید واحد و برگه را به سمت دختر هول داد.

-حقیقتش اینه که اون اولش طمع برم داشت داشتن یک واحد لوکس توی یک محله خوب آرزویی بود که توی این روزگار و این کشور باید با خودم به گور می‌بردم

ولی تصمیم گرفتم روی تو قمار کنم. نمیگم همش برای اون واحد بود چون نبود. تو مرام من نبود بذارم تا وقتی پر و بال نگرفتی بری از پیشم جدا از اونکه پی ماجرا رو گرفتم دیدم واقعا حقت پایمال شده منتها از یک جایی به بعد دیگه داستان برام مهم بود چون خودت برام مهم شده بودی حالا اگه الان بخوام برای کاری که برای دلم کردم جایزه ای جز خودتو بگیرم تا آخر عمرم شرمنده دلم میمونم.

نفسی گرفت و نگاه در نگاه دخترک چرخاند.

-نمیگم آدم قانعی بودم چون نیستم ولی برای داشتن چیزهایی که می‌خوام خیلی چیزهارو هم زیر پا نمی‌ذارم که مهم ترینش خودمم من توی این راه خودمو گذاشتم و همین الان بگم هیچ منتی هم ندارم ولی اگه بخوام برای این مدت خونه و ماشین بگیرم و برم دنبال کارم انگار خودم زیر پا گذاشتم و اگه این کار بکنم دیگه هیچوقت نمیتونم یک زندگی خوب داشته باشم.

لبخندی زد و سری تکان داد.

-ببین مهتا این مدتی که با هم بودیم میشه گفت شاید بهترین دوران زندگی من بوده و من بابتش هیچ طلبی ازت ندارم. من توی این مدت خیلی چیزارو تجربه کردم و خیلی چیزا یاد گرفتم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۸۶

با آماده شدن سفارششان نگاهشان روی میز چرخید و چند لحظه ای سکوت برقرار شد.

-من به تو حق انتخاب میدم تو به هر دلیلی میتونی منو نخوای و من به نظرت احترام میذارم پس لطفاً تو هم به من احترام بذار و حرف آخرت اول بزن و سعی نکن پشت ماشین و خونه و اینجور چیزا قایم بشی چون اینجوری من حس میکنم داری حسم زیر سوال میبری

دختر که تا کنون ساکت مانده بود سری تکان داد و سعی کرد بغض لانه کرده در گلویش را پایین فرستد.

-من قصد ندارم به حست بی احترامی کنم یا اونو زیر سوال ببرم ولی

-ولی چی؟

-ولی

باز هم مکث کرد و فرهاد فهمیده بود که کلمات بعد ولی قرار نیست به مذاقش خوش بیاید که دخترک چنین برای گفتنش سردرگم و آشفته است.

-غذاتو بخور مهتا بعدش حرف می‌زنیم.

دختر از خدا خواسته سری تکان داد و با برداشتن چنگالش خودش را با غذا مشغول کرد.

ولی در واقع در وجودش او درگیر جنگی سنگین بود.

قلب و مغزش با یکدیگر در جنگ بودند و بی شک قربانی این سری جنگ ها واسطه ها بودند و حال این مهتا بود که در این پیکر زخم برداشته بود.

-چرا نمیخوری؟

-من نمیتونم فرهاد.

مردمک فرهاد به تکاپو افتاد و در میان زمردی های دختر به دنبال ذره ای احساس میگشت.

-چی نمیتونی؟

-نیاز به زمان دارم

-چقدر؟

-شاید شش ماه شایدم بیشتر

-باشه

جعبه ها و حکم را به سمت پسرک هل داد.

-تا اون موقع اینارو قبول کن. لطفاً

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۸۷

پسر با تکان سری کمی خود را عقب کشید و هر دو در سکوت مشغول غذا ا خوردن شدند.

انگار هر دو طی توافقی نانوشته پذیرفته بودند که به مدتی زمان برای پختگی این رابطه نیاز دارند.

بعد از صرف غذا و خروج از رستوران به سمت مقصدی نامعلوم به راه افتادند و بی هدف در شلوغی شهر در خیابان های تهران سکوتشان را فریاد می‌زدند .

-بریم بام؟

@Vip Roman

طبق درخواست مهتا به سمت ولنجک راند و با رسیدن به مقصد مورد نظرشان از ماشین پیاده شدند و هر دو با طی مسیر کوتاهی روی بام تهران ایستادند.

نگاهشان روی چراغ های روشن چرخ خورد و انگار هردو سکوتی عمیق ناگفته هایشان را بازگو میکردند.

-تا حالا کسی به اعتمادت خیانت کرده؟

نگاه پسر روی چراغ چشمک زنی چرخ خورد.

-تا به چی بگی خیانت!

-فکر کن وسط بیابون که مسیرت گم کردی وقتی فکر می‌کنی تنها آدم روی کره زمینی و دیگه بود و نبودت برای هیچکس اهمیتی نداره وقتی که فکر می‌کنی هیچکس دیگه اونقدر که باید دوست نداره تو اوج تشنگی و نیاز یهو یک ناجی پیدا میشه.

فرهاد که حال می‌دانست هدف مهتا از بازگو کردن این موضوع چیست و قرار است چه مبحثی را باز کند در حالی که هنوز هم خیره آن چراغ چشمک زن بود لب روی هم فشرد و دست در جیب هایش فرو برد و با کشیدن نفسی عمیق سعی کرد در برابر آنچه دختر قصد بازگو کردنش را داشت صبور بماند.

-یک آدم وسط یک بیابون غریب و ترسناک بیاد و بشه همسفرت، همراهت، غمخوارت...

دخترک با پوزخند سری تکان داد و نگاه از چراغ های مقابلش گرفت و چند قدمی عقب رفت و روی نیمکت سیاه رنگ نشست.

-اب بریزه روی عطش تشنگی ات و بشه تنها همدمت و بشه راهنمای نقشه پر از وهم بیابون زندگی ات

دخترک که حال بغض باز هم به گلویش نیش زده بود آب دهانش را به سختی پایین فرستاد.

-سورن برای من همون ناجی بود

مـــاه🌙زده

#پارت۹۸۸

نگاه اخم آلود پسر روی مهتا نشست و مهتا نگاه دزدید.

-نبود! سورن اون ناجی همراه و راهنما نبود ولی منه احمق سرآب دیده بودم اونقدر تشنگی بهم فشار آورده

بود که گرگ وحشی درنده رو بره دیده بودم و هنوز درد دریده شدنم همراهمه.

نگاه از سنگ سفید جلوی پایش گرفت و نگاه اشکی اش را باز هم به فرهاد داد و این بار از اخم های پسرک نترسید.

-من یک دختر با شیشه اعتماد پودر شده ام فرهاد. ترس مثل خون توی رگ هام چرخ میزنه و این وسواس روانی که منتظر خیانتم منو رها نمیکنه

-چرا این هارو بهم میگی؟

دختر هیچ نگفت و حال پسر هم چند قدمی عقب آمد و روی نیمکت سیاه رنگ کنار او نشست.

-میخوای ته همه این حرفات برسی به اینکه بهم اعتماد نداری؟

قطره اشکی از گوشه چشم دخترک پایین چکید که دست پسر برای مهارش پیشی گرفت.

-بگو حرف آخرتو مهتا!

-من... من!

-تو چی؟

چه می‌گفت؟ می‌گفت که او نیز درگیر این حس عجیب و غریب خواستن شده است؟ نمی‌توانست بگوید. او از ابراز این عشق واهمه داشت.

-من به زمان نیاز دارم تا بتونم این خوره که توی وجودم میلوله و از روح و روانم تغذیه می‌کنه رو توی خودم حلش کنم. می‌خوام اگه جوابم بهت بله است یک

بله بدون شک باشه و اگه جوابم نهِ یک نه قاطع باشه که شرمنده قلب خودم و تو نشم.

موهای دخترک را پشت گوشش راند و لبخند محوی زد.

-منم همینو می‌خوام.

-من نمیخوام فکر کنی بلاتکلیف گذاشتمت یا که خوابوندمت تو آب نمک.

-من همچین فکری نمیکنم و ترجیح میدم یک مدت بین زمین و هوا بمونم و یک جواب واقعی و قاطع بشنوم حالا هرچی که هست تا اینکه تمام عمرم بخوام بلاتکلیف باشم سخته خیلی سخته ولی خب اینم بخشی از پروسه بدست آوردنه دیگه

چشمکی زد

-به قول معروف هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

مـــاهـزده

#پارت۹۸۹

شش ماه بعد

دخترک خسته از دوندگی های امروزش و البته جنگ اعصابی که از همان اول صبح به سراغش آمده بود روی صندلی نشست و چشم بست.

-خانم فتحی؟

آرام چشم باز کرد و با دیدن فریده آن هم به همراه فنجان قهوه ای که خواسته بود لبخندی زد و تشکری آرام کرد.

-عصر برنامه چیه؟

-قراره مدیریت فروش و وکیل شرکت رویال برای تمدید قراردادش بیاد.

دختر سری تکان داد و فنجان قهوه اش را برداشت و آن را به آرامی مزه کرد.

-همین؟

-هفته پیش گفتین امروز سبک بچینیم

-خوبه کاش میشد حتی قرار عصرم انداخت به یک روز دیگه

-میخوای کنسلش کنم؟

باقی قهوه اش را سر کشید و کمی فکر کرد و سری به نفی تکان داد.

-نه بذار باشه.

-باشه

به قصد خروج از اتاق چرخید که با به یاد آوردن چیزی به سمت مهتا برگشت.

-راستی یه دسته گل براتون اومده الان میارم براتون.

-از طرف کی؟

-نمیدونم نام و نشون نداشت فقط یک کارت همراهشه.

ابروی دختر بالا پرید و سری تکان داد.

-بیارش ببینم.

با دیدن گل مبهوت زیبایی اش شد و ناخودآگاه لبخندی روی صورتش نقش بست.

نگاهش روی نوشته های روی کارت چرخید و لبخندش عمق گرفت.

-افتخار میدی امشب شام مهمون من باشی دردسر ؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۹۰

بعد از دوشی کوتاه و استراحتی چند دقیقه ای به شرکت بازگشته بود و قرار عصرش نیز به خوبی

پیش رفته بود و حال در حال بازگشت به خانه و آماده شدن برای پرداختن به قرار شبانه اش بود.

مقابل آینه ایستاد و نگاهش در نگاه دختر درون آینه دوخته شد.

صورتش به نسبت یک سال گذشته تپل تر و شاداب تر بود و رنگ و رویش بازتر.

امروز قرار آخر دادگاهشان برگذار شده بود و احسان با هنرنمایی توانسته بود تمام آنچه بر سرش آمده بود را با دلیل و مدرک اثبات کند و حال باید منتظر رای نهایی دادگاه می‌ماندند

طبق حدس احسان بهار و سورن با احتساب آسیب روانی که از طریق دارو به دخترک وارد کرده بودند و پرونده سازی و فروش مال غیر و باقی موارد و

البته خروج غیر قانونی به حدود بیست سال حبس محکوم می‌شدند.

طبق توافقش با سورن نیز او از شکایتش مبنی بر ضرب و شتم بهار گذشته بود و سورن نیز پای هیچکس از دوستان مهتا که مهم ترینشان فرهاد بود به پرونده باز نکرده بود و اصلا شکایتی نکرده بود حتی از خود مهتا.

پیمان دوستی شرکت مهتا و صبا روز به روز محکم تر میشد و انگار این دو جنس لطیف مدیران شایسته و البته وارثان سزاواری برای دارایی هایشان بودند.

هرکسی در شرکت در جایگاه اصلی اش قرار گرفته بود که از مهم ترین هایشان سهیل بود که حال مدیر اصلی تدارکات شرکت بود و فریده نیز مدیر برنامه ها و مشاور دوم مهتا و اما فرهاد که دست راست و بعد از مهتا تقریبا همه کاره بود.

احسان درخواست رسمی دخترک را برای وکالت شرکت رد کرده و حال رفیقش که مورد تایید او بود وکیل شرکت و خود مهتا بود البته جز پرونده مربوط به سورن و بهار.

احسان و محبوبه هرکدام طبق استعدادشان در قسمتی از شرکت مشغول شده بودند و تا به اینجای ماجرا همه چیز بر وفق مراد بود.

تعدادی از کارکنان نیز با تشخیص مهتا و البته گروه مشاورانش از شرکت اخراج شده بودند چرا که مهتا بر خلاف سورن با سیاست شایسته سالاری موافق بود نه پارتی بازی های ناعادلانه.زده
#پارت۹۸۱

یک هفته از حضورش در شرکت می‌گذشت و تا حدودی اصول کار را آموخته بود

تمام این یک هفته را شبانه روز صرف شرکت کرده بود و حتی گاهی به همراه فرهاد و سهیل و فریده و مسئول بخش مربوطه تا پاسی از شب در شرکت میماندند.

قهوه اش را نوشید و با تکیه دادن به صندلی چشم بست تا سوزش چشمانش کمتر شود

با باز شدن در و حس عطر وجود فرهاد لبخندی زد و بدون اینکه چشم باز کند او را مخاطب قرار داد.

-کجایی از صبح؟

-با سهیل رفته بودم بایگانی گفته بودی ببینم سورن با ورودش کدوم یکی از نیروهارو بی دلیل اخراج کرده و کدوم پرسنل بدون پیشینه درست و حسابی استخدام کرده.

چشم باز کرد و نگاهش روی فرهاد که نسبت به روزهای قبل تیپ و استایلش رسمی تر بود چرخید.

-خب؟

پسر پرونده هارا روی میز گذاشت و صندلی را از پشت میز کنفرانس بیرون کشید و مقابل دختر پشت میز نشست.

چند پرونده را جدا کرد و به سمت دختر هل داد و با سر به آنها اشاره کرد.

-اینا لیست تعدیل نیروییه که سورن انجام داده اکثرا هم دلیل خاصی نداشته.

با دست روی چند پرونده دیگر ضرب گرفت

-اینم استخدامی های این مدت که طبق گفته سهیل تعدادی ازشون تحت گزینش و آزمون قرار گرفتن و تعدادی هم فله ای استخدام شدن.

نگاه دختر روی پرونده ها چرخید و سری تکان داد.

-شب بهشون میپردازیم

نگاهش روی پسر نشست و مکثی کرد.

-تو خونه.

نگاه پسر نیز خیره در زمردی های دختر چرخی خورد و به این فکر کرد که در این هفته چقدر او را نداشته است و چقدر دلش برایش تنگ شده است.

-یعنی قراره افتخار بدی و شام مهمون من باشی

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۸۲

لبخند دختر رنگ گرفت و به حالت تفکر لب روی هم فشرد.

-اووووم اره فکر کنم قراره افتخار بدم

-واو چه متواضع!

دختر لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت و پسر نیز در سکوت نگاه عمیق و نافذش را در نگاه دختر دوخته بود و انگار قصد جدا کردن نگاهش را نداشت

با به صدا درآمدن در مهتا قبل از فرهاد به خود آمد و نگاهش را نگاه براق فرهاد گرفت و به سمت در چرخید.

-بله؟

با باز شدن در و ورود فریده به اتاق فرهاد نیز به سمت او چرخید و سعی کرد با کشیدن نفسی عمیق برافروختگی درونی اش را کمتر کند.

-خانم فتحی از تاسیسات تماس گرفتن برای کسب اجازه برای عوض کردن لوگو و اسم.

نامه ای را مقابل دختر گذشت و مهتا با خواندنش آن را امضا کرد.

-بگو کارشونو شروع کنند. همون طراحی نهایی که نشونم دادی رو ازشون می‌خوام

-چشم و اینکه از هلدینگ صبا تماس گرفتن و برای فردا قرار ملاقات خواستن

نگاه مهتا روی فرهاد نشست و فرهاد نیز ابرویی بالا انداخت.

-برای فردا ناهار باهاشون هماهنگ کنید

-چشم امری نیست؟

-نه فقط من امشب زودتر میرم

با خروج فریده نگاهشان باز هم در نگاه یکدیگر نشست.

-صبا میخواد بیاد منو ببینه؟

-احتمالا برای تبریک گفتن میاد

-احتمالا

چند لحظه ای سکوت شد و دختر با گذاشتن پرونده ها در کیفش از روی صندلی بلند شد

-خب پاشو بریم که امشب قراره کلی تو خرج بیافتی

پسر نیز با زدن لبخندی از جا بلند شد و به سمت در رفت.

-تا باشه از این خرج ها باشه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۸۳

اول به خانه رفتند و هردو بعد از گرفتن دوشی و تعویض لباس هایشان از خانه بیرون زدند.

سوییچ را به سمت فرهاد گرفت و با سر به سمت صندلی راننده اشاره زد.

-من بشینم؟!

-اره

-چرا!

-مامانم همیشه می‌گفت وقتی یک مرد همراهته تو باید یک زن باشی و همیشه مثالش هم همین بود که اگه تنها بودی بدون ترس میشینی پشت فرمون ولی اگه یک مرد همراهت بود خودت بدون حرف می‌شینی کنارش و از مسیر لذت میبری

فرهاد با لبخند سوییچ را از دختر گرفت و هردو سوار ماشین شدند.

دو ماشینی که به اسم سورن بود نقد شده بود و قسمتی از آن صرف خرید ماشین برای مهتا و بخش زیاد آن نیز در حساب مهتا ذخیره شده بود.

قصد داشت هرآنچه سورن داشت جز شرکت را تبدیل به پول نقد کند و خودش آنگونه که میخواهد سرمایه گذاری کند و البته که نباید از حس بدش نسبت به خانه و وسایل سورن و بهار نیز غافل شد.

@Vip Roman

با رسیدن به رستوران مد نظرشان و پیاده شدن از ماشین نگاه هر دویشان در محیط چرخید.

-هوا چقدر خوب شده!

-تاثیر نزدیک شدن عیده.

مقابل یکدیگر پشت میزی در فضای آزاد رستوران نشستند.

-الان امروز چندمه؟ کی سال تحویله؟

-امروز ۲۷مه و ۳۰م ظهر ساعت دوازده و نیم سال تحویله.

پسر ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد.

-یک سال دیگه هم گذشت.

-اونم چه سال پر از چالش و عجیب و غریبی

پسر لبخندی زد و چشمکی نیز چاشنی آن کرد.

-و پر از دردسر

-هوم پر از دردسر

گارسون به همراه منو به سمتشان آمد و با گذاشتن منو روی میز و خوش آمد گویی از آنها فاصله گرفت و حال هردوی آنها مشغول وارسی منو و انتخاب غذا بودند.

-سینی بگیریم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۸۴

@Vip Roman

نگاه فرهاد نیز روی محتویات نوشته شده گزینه سینی ایرانی چرخید و سری تکان داد.

-بگیریم.

با دادن سفارش ها برای لحظه ای سکوت برقرار شد و حال هردو نگاه در هم دوخته بودند و انگار منتظر شنیدن حرف خاصی از هم بودند.

-نمیخوای چیزی بگی؟

-در چه مورد؟

-خودمون.

نگاه پسر در زمردی های دختر چرخ خورد و به این فکر کرد که چشمان دخترک چقدر منحصر به فرد و زیباست و انگار هر لحظه بیشتر از لحظه قبل زیباتر میشود

-من حرفام زدم حرف تو حرف آخره.

دخترک با مکث نگاه از نگاه پسر گرفت و در کیفش به دنبال چیزی گشت و با برداشتن جعبه ای آن را روز میز گذاشت و به سمت پسر هل داد.

-این چیه؟

-بازش کن.

پسر جعبه را برداشت و با باز کردنش نگاهش در صورت دختر نشست و کمی اخم هایش در هم رفت.

-یک واحد ۱۱۰متریه. کلید اوله و خودم برای انتخابش رفتم و واحد قشنگیه برای سند نهایی هم یک روز برو محضر و کاراشو بکن.

پسر جعبه را روی میز گذاشت.

-فکر کردم قراره درمورد خودمون حرف بزنیم.

دختر جعبه ای دیگر نیز روی میز گذاشت.

-اینم یک هدیه کوچیک از طرف منه امیدوارم دوسش داشته باشی تو پارکینگ واحدت پارکه.

-منظورت از این کارا چیه؟

کاغذی نیز روی میز قرار گرفت.

-حکم استخدامت توی شرکت به عنوان معاون شخصی من

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۸۵

اخم های پسرک در هم رفته بود و معنی این رفتار دخترک را نمی‌فهمید و انگار رفتار و گفتار دخترک برایش گران تمام شده بود.

کمی خودش را جلوتر کشید و نگاهش را تیز در نگاه دخترک دوخت.

-این کارا چه معنی میده مهتا

دختر که خوب فهمیده بود رفتارش اصلا به مذاق فرهاد خوش نیامده سعی کرد با زدن لبخندی او را به آرامش دعوت کند.

- گفتم که ما یک سری قول و قرار با هم داشتیم تا اینجا خیلی بیشتر از اونچه باید معرفت خرج من کردی حالا نوبت منه. قرار ما از اول هم همین بود.

-معرفتی اگه خرجت شده به خاطر دلم بوده نه قول و قرارمون

جعبه سوئیچ و کلید واحد و برگه را به سمت دختر هول داد.

-حقیقتش اینه که اون اولش طمع برم داشت داشتن یک واحد لوکس توی یک محله خوب آرزویی بود که توی این روزگار و این کشور باید با خودم به گور می‌بردم

ولی تصمیم گرفتم روی تو قمار کنم. نمیگم همش برای اون واحد بود چون نبود. تو مرام من نبود بذارم تا وقتی پر و بال نگرفتی بری از پیشم جدا از اونکه پی ماجرا رو گرفتم دیدم واقعا حقت پایمال شده منتها از یک جایی به بعد دیگه داستان برام مهم بود چون خودت برام مهم شده بودی حالا اگه الان بخوام برای کاری که برای دلم کردم جایزه ای جز خودتو بگیرم تا آخر عمرم شرمنده دلم میمونم.

نفسی گرفت و نگاه در نگاه دخترک چرخاند.

-نمیگم آدم قانعی بودم چون نیستم ولی برای داشتن چیزهایی که می‌خوام خیلی چیزهارو هم زیر پا نمی‌ذارم که مهم ترینش خودمم من توی این راه خودمو گذاشتم و همین الان بگم هیچ منتی هم ندارم ولی اگه بخوام برای این مدت خونه و ماشین بگیرم و برم دنبال کارم انگار خودم زیر پا گذاشتم و اگه این کار بکنم دیگه هیچوقت نمیتونم یک زندگی خوب داشته باشم.

لبخندی زد و سری تکان داد.

-ببین مهتا این مدتی که با هم بودیم میشه گفت شاید بهترین دوران زندگی من بوده و من بابتش هیچ طلبی ازت ندارم. من توی این مدت خیلی چیزارو تجربه کردم و خیلی چیزا یاد گرفتم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۸۶

با آماده شدن سفارششان نگاهشان روی میز چرخید و چند لحظه ای سکوت برقرار شد.

-من به تو حق انتخاب میدم تو به هر دلیلی میتونی منو نخوای و من به نظرت احترام میذارم پس لطفاً تو هم به من احترام بذار و حرف آخرت اول بزن و سعی نکن پشت ماشین و خونه و اینجور چیزا قایم بشی چون اینجوری من حس میکنم داری حسم زیر سوال میبری

دختر که تا کنون ساکت مانده بود سری تکان داد و سعی کرد بغض لانه کرده در گلویش را پایین فرستد.

-من قصد ندارم به حست بی احترامی کنم یا اونو زیر سوال ببرم ولی

-ولی چی؟

-ولی

باز هم مکث کرد و فرهاد فهمیده بود که کلمات بعد ولی قرار نیست به مذاقش خوش بیاید که دخترک چنین برای گفتنش سردرگم و آشفته است.

-غذاتو بخور مهتا بعدش حرف می‌زنیم.

دختر از خدا خواسته سری تکان داد و با برداشتن چنگالش خودش را با غذا مشغول کرد.

ولی در واقع در وجودش او درگیر جنگی سنگین بود.

قلب و مغزش با یکدیگر در جنگ بودند و بی شک قربانی این سری جنگ ها واسطه ها بودند و حال این مهتا بود که در این پیکر زخم برداشته بود.

-چرا نمیخوری؟

-من نمیتونم فرهاد.

مردمک فرهاد به تکاپو افتاد و در میان زمردی های دختر به دنبال ذره ای احساس میگشت.

-چی نمیتونی؟

-نیاز به زمان دارم

-چقدر؟

-شاید شش ماه شایدم بیشتر

-باشه

جعبه ها و حکم را به سمت پسرک هل داد.

-تا اون موقع اینارو قبول کن. لطفاً

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۸۷

پسر با تکان سری کمی خود را عقب کشید و هر دو در سکوت مشغول غذا ا خوردن شدند.

انگار هر دو طی توافقی نانوشته پذیرفته بودند که به مدتی زمان برای پختگی این رابطه نیاز دارند.

بعد از صرف غذا و خروج از رستوران به سمت مقصدی نامعلوم به راه افتادند و بی هدف در شلوغی شهر در خیابان های تهران سکوتشان را فریاد می‌زدند .

-بریم بام؟

@Vip Roman

طبق درخواست مهتا به سمت ولنجک راند و با رسیدن به مقصد مورد نظرشان از ماشین پیاده شدند و هر دو با طی مسیر کوتاهی روی بام تهران ایستادند.

نگاهشان روی چراغ های روشن چرخ خورد و انگار هردو سکوتی عمیق ناگفته هایشان را بازگو میکردند.

-تا حالا کسی به اعتمادت خیانت کرده؟

نگاه پسر روی چراغ چشمک زنی چرخ خورد.

-تا به چی بگی خیانت!

-فکر کن وسط بیابون که مسیرت گم کردی وقتی فکر می‌کنی تنها آدم روی کره زمینی و دیگه بود و نبودت برای هیچکس اهمیتی نداره وقتی که فکر می‌کنی هیچکس دیگه اونقدر که باید دوست نداره تو اوج تشنگی و نیاز یهو یک ناجی پیدا میشه.

فرهاد که حال می‌دانست هدف مهتا از بازگو کردن این موضوع چیست و قرار است چه مبحثی را باز کند در حالی که هنوز هم خیره آن چراغ چشمک زن بود لب روی هم فشرد و دست در جیب هایش فرو برد و با کشیدن نفسی عمیق سعی کرد در برابر آنچه دختر قصد بازگو کردنش را داشت صبور بماند.

-یک آدم وسط یک بیابون غریب و ترسناک بیاد و بشه همسفرت، همراهت، غمخوارت...

دخترک با پوزخند سری تکان داد و نگاه از چراغ های مقابلش گرفت و چند قدمی عقب رفت و روی نیمکت سیاه رنگ نشست.

-اب بریزه روی عطش تشنگی ات و بشه تنها همدمت و بشه راهنمای نقشه پر از وهم بیابون زندگی ات

دخترک که حال بغض باز هم به گلویش نیش زده بود آب دهانش را به سختی پایین فرستاد.

-سورن برای من همون ناجی بود

مـــاه🌙زده

#پارت۹۸۸

نگاه اخم آلود پسر روی مهتا نشست و مهتا نگاه دزدید.

-نبود! سورن اون ناجی همراه و راهنما نبود ولی منه احمق سرآب دیده بودم اونقدر تشنگی بهم فشار آورده

بود که گرگ وحشی درنده رو بره دیده بودم و هنوز درد دریده شدنم همراهمه.

نگاه از سنگ سفید جلوی پایش گرفت و نگاه اشکی اش را باز هم به فرهاد داد و این بار از اخم های پسرک نترسید.

-من یک دختر با شیشه اعتماد پودر شده ام فرهاد. ترس مثل خون توی رگ هام چرخ میزنه و این وسواس روانی که منتظر خیانتم منو رها نمیکنه

-چرا این هارو بهم میگی؟

دختر هیچ نگفت و حال پسر هم چند قدمی عقب آمد و روی نیمکت سیاه رنگ کنار او نشست.

-میخوای ته همه این حرفات برسی به اینکه بهم اعتماد نداری؟

قطره اشکی از گوشه چشم دخترک پایین چکید که دست پسر برای مهارش پیشی گرفت.

-بگو حرف آخرتو مهتا!

-من... من!

-تو چی؟

چه می‌گفت؟ می‌گفت که او نیز درگیر این حس عجیب و غریب خواستن شده است؟ نمی‌توانست بگوید. او از ابراز این عشق واهمه داشت.

-من به زمان نیاز دارم تا بتونم این خوره که توی وجودم میلوله و از روح و روانم تغذیه می‌کنه رو توی خودم حلش کنم. می‌خوام اگه جوابم بهت بله است یک

بله بدون شک باشه و اگه جوابم نهِ یک نه قاطع باشه که شرمنده قلب خودم و تو نشم.

موهای دخترک را پشت گوشش راند و لبخند محوی زد.

-منم همینو می‌خوام.

-من نمیخوام فکر کنی بلاتکلیف گذاشتمت یا که خوابوندمت تو آب نمک.

-من همچین فکری نمیکنم و ترجیح میدم یک مدت بین زمین و هوا بمونم و یک جواب واقعی و قاطع بشنوم حالا هرچی که هست تا اینکه تمام عمرم بخوام بلاتکلیف باشم سخته خیلی سخته ولی خب اینم بخشی از پروسه بدست آوردنه دیگه

چشمکی زد

-به قول معروف هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

مـــاهـزده

#پارت۹۸۹

شش ماه بعد

دخترک خسته از دوندگی های امروزش و البته جنگ اعصابی که از همان اول صبح به سراغش آمده بود روی صندلی نشست و چشم بست.

-خانم فتحی؟

آرام چشم باز کرد و با دیدن فریده آن هم به همراه فنجان قهوه ای که خواسته بود لبخندی زد و تشکری آرام کرد.

-عصر برنامه چیه؟

-قراره مدیریت فروش و وکیل شرکت رویال برای تمدید قراردادش بیاد.

دختر سری تکان داد و فنجان قهوه اش را برداشت و آن را به آرامی مزه کرد.

-همین؟

-هفته پیش گفتین امروز سبک بچینیم

-خوبه کاش میشد حتی قرار عصرم انداخت به یک روز دیگه

-میخوای کنسلش کنم؟

باقی قهوه اش را سر کشید و کمی فکر کرد و سری به نفی تکان داد.

-نه بذار باشه.

-باشه

به قصد خروج از اتاق چرخید که با به یاد آوردن چیزی به سمت مهتا برگشت.

-راستی یه دسته گل براتون اومده الان میارم براتون.

-از طرف کی؟

-نمیدونم نام و نشون نداشت فقط یک کارت همراهشه.

ابروی دختر بالا پرید و سری تکان داد.

-بیارش ببینم.

با دیدن گل مبهوت زیبایی اش شد و ناخودآگاه لبخندی روی صورتش نقش بست.

نگاهش روی نوشته های روی کارت چرخید و لبخندش عمق گرفت.

-افتخار میدی امشب شام مهمون من باشی دردسر ؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۹۰

بعد از دوشی کوتاه و استراحتی چند دقیقه ای به شرکت بازگشته بود و قرار عصرش نیز به خوبی

پیش رفته بود و حال در حال بازگشت به خانه و آماده شدن برای پرداختن به قرار شبانه اش بود.

مقابل آینه ایستاد و نگاهش در نگاه دختر درون آینه دوخته شد.

صورتش به نسبت یک سال گذشته تپل تر و شاداب تر بود و رنگ و رویش بازتر.

امروز قرار آخر دادگاهشان برگذار شده بود و احسان با هنرنمایی توانسته بود تمام آنچه بر سرش آمده بود را با دلیل و مدرک اثبات کند و حال باید منتظر رای نهایی دادگاه می‌ماندند

طبق حدس احسان بهار و سورن با احتساب آسیب روانی که از طریق دارو به دخترک وارد کرده بودند و پرونده سازی و فروش مال غیر و باقی موارد و

البته خروج غیر قانونی به حدود بیست سال حبس محکوم می‌شدند.

طبق توافقش با سورن نیز او از شکایتش مبنی بر ضرب و شتم بهار گذشته بود و سورن نیز پای هیچکس از دوستان مهتا که مهم ترینشان فرهاد بود به پرونده باز نکرده بود و اصلا شکایتی نکرده بود حتی از خود مهتا.

پیمان دوستی شرکت مهتا و صبا روز به روز محکم تر میشد و انگار این دو جنس لطیف مدیران شایسته و البته وارثان سزاواری برای دارایی هایشان بودند.

هرکسی در شرکت در جایگاه اصلی اش قرار گرفته بود که از مهم ترین هایشان سهیل بود که حال مدیر اصلی تدارکات شرکت بود و فریده نیز مدیر برنامه ها و مشاور دوم مهتا و اما فرهاد که دست راست و بعد از مهتا تقریبا همه کاره بود.

احسان درخواست رسمی دخترک را برای وکالت شرکت رد کرده و حال رفیقش که مورد تایید او بود وکیل شرکت و خود مهتا بود البته جز پرونده مربوط به سورن و بهار.

احسان و محبوبه هرکدام طبق استعدادشان در قسمتی از شرکت مشغول شده بودند و تا به اینجای ماجرا همه چیز بر وفق مراد بود.

تعدادی از کارکنان نیز با تشخیص مهتا و البته گروه مشاورانش از شرکت اخراج شده بودند چرا که مهتا بر خلاف سورن با سیاست شایسته سالاری موافق بود نه پارتی بازی های ناعادلانه.مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۹۱

شرکت از حالت ورشکستگی خارج شده بود و شاید با شیب آرام ولی حرکتی صعودی داشت و این برای مهتای بی تجربه یک دستاورد بزرگ بود.

به خود که آمد در آینه دختری دید با آرایشی ملیح و موهایی جمع شده و لباسی آراسته.

تمام این وسواس ها برای فرهاد بود؟ قطعا برای فرهاد بود

برای مردی که به معنای واقعی کلمه مرد بود و در این شش ماه نیز تمام صبر و حوصله اش را خرج دخترک کرده بود تا بلکه بتواند اعتماد او را جلب کند

با خروجش از خانه به سمت خانه فرهاد راند. شش ماهی بود که پسر در خانه جدیدش که طبق وکالت نامه محضری به نام فرهاد شده بود مستقر شده بود.

زنگ را فشرد و با باز شدن در آن را فشرد و وارد خانه شد و با آسانسور به طبقه مورد نظرش رسید و با باز شدن در آسانسور نگاه دختر در نگاه خندان پسر نشست

-سلام دردسر

-سلام خوبی؟

فرهاد عقب تر ایستاد تا مهتا وارد خانه شود و پشت سرش در را بست.

-قربونت تو خوبی؟ صبح چطور پیش رفت

دختر کیفش را روی مبل گذاشت و به رسم همیشه شال و مانتو اش را درآورد و با تیشرت و شلوار روی یکی از مبل ها نشست و پا روی پا انداخت

-اینکه بخوام هر سری اتفاق هایی که افتاده رو جلوی اون همه آدم تعریف کنم اصلا حس خوبی بهم نمی‌ده.

-میفهمم

دخترک شانه ای بالا انداخت و لبخندی زد.

-ولی خوشبختانه جلسه آخر بود مگه اینکه اعتراض کنند رو حکم

-مهم اینه که حق با توِ

دختر سری تکان داد و فرهاد برای آوردن شربت به آشپزخانه رفت.

-خوب شرکت میپیچونیا امروز چرا نیومدی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۹۲

با آوردن شربت مقابل دختر روی مبل نشست.

-من از قبل برای امروز مرخصی گرفته بودم.

درست می‌گفت او از هفته پیش برای امروز مرخصی رد کرده بود و همان موقع هم از گفتن دلیلش شانه خالی کرده بود و همین اجتناب از بیان دلیلش دخترک را بیشتر کنجکاو میکرد.

قاشق را در شربت چرخاند و سری تکان داد.

-خب حالا چیکار داشتی؟

پسر نیز خودش را با هم زدن شربتش مشغول کرد.

-یک سری کارهای عقب افتاده داشتم که باید بهشون رسیدگی میکردم.

دختر خوب فهمیده بود که فرهاد قصد حرف زدن در مورد امروزش را نداشت و حال دو حس متفاوت همزمان در جانش چرخ میخورد. یکی درک کردن پسر و دخالت نکردن در زندگی شخصی اش و دیگری دقیقا خلاف حس قبلی.

او دلش میخواست هرآنچه مربوط به فرهاد و زندگی اش وجود دارد را بداند.

-تو بگو از امروز! اتفاق به خصوصی نیافتاده

به وضوح مشخص بود که پسر در حال عوض کردن بحث است و مهتا نیز او را همراهی کرد چرا که دوست نداشت با حس فضولی اش حس بدی به پسرک بدهد.

-اتفاق خاصی که نه یکم جدل کردن با وکیل بهار و سورن سخت بود برام.

کمی از شربتش را نوشید و لیوان نیمه پر را روی زانویش گذاشت.

-گفته بودم که پدر بهار یکی از بهترین وکیل های تهران گرفته.

-خب؟

-هیچی دیگه با وجود زرنگی وکیل آقا گرگه بازم احسان معتقده برد با ماست.

-خب خدارو شکر.

-خب خب شام چیه جناب؟

-چی دوست داری؟

ماه🌙زده

#پارت۹۹۳

باقی شربتش را نوشید و ابرویی بالا انداخت.

-منو بازه؟

-بله

-خب من عه! پیتزا میخورم.

فرهاد که انگار از سفارش مهتا خوشش آمده بود سری تکان داد.

-منم پیتزا

-خوبه

-خب پس پاشو

فرهاد بلند شده بود و نگاه مهتا به دنبالش تا به آشپزخانه رفت

-پاشم چیکار کنم؟

-مگه پیتزا نمی‌خوای؟

دخترک که حال فرهاد از دیدش خارج شده بود بالاجبار از جا بلند شد و خودش را به کانتر رساند

-خب؟!

فرهاد در حالی که مواد مورد نیاز را از یخچال بیرون می آورد سرش را از پشت در یخچال بیرون کشید.

-قراره به یاد گذشته ها امشب با هم آشپزی کنیم.

با بستن درب یخچال به مهتا اشاره زد تا وارد آشپزخانه شود و خودش نیز پشت سینک ایستاد و مشغول شستن مواد شست.

دختر نیز که از پیشنهاد پسرک خوشش آمده بود وارد آشپزخانه شد و قبل از ها چیز آهنگی گذاشت و دست هایش را شست.

با بلند شدن صدای ابی هردو با لبخندی محو مشغول انجام کارهایشان شدند.

-مثل براندو تو تانگوی آخرم

-هی چرخ میخوره دنیا توی سرم

-روحم از این همه تکرار خسته شد

-یه در مقابلم هی باز و بسته شد

-اما تو آخر از اون در نیومدی

-گفتی میای ولی آخر نیومدی

-تا کی بمونه دل چشم انتظار تو

-گل چیدنت بسه هی خانم گودو

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۹۴

مهتا فلفل دلمه های رنگی و خیارشور و کالباس و قارچ ها را نگینی ریز کرده بود و فرهاد نیز مشغول سرخ کردن سیب زمینی ها بود و البته آهنگ پخش شده از اسپیکر را نیز همراهی میکرد و لبخندی مسری روی چهره هر دویشان نقش بسته بود.

-آهای طعنه زده؛ چشمِ تو، به چشمای آهو!

دلم؛ لاله ی عاشق...

آهای بنفشه ی تر

نکن غنچه ی نشکفته ی قلبم رو؛ تو پرپر

من که؛ دل به تو دادم

چرا بُردی ز یادم؟

@Vip Roman

سیب زمینی های سرخ شده را از تابه بیرون کشید و اجازه داد روغنشان گرفته شود و خودش نیز به سمت مهتا که در حال ریختن مواد روی خمیر پیتزا بود چرخید.

-سیب زمینی ها آماده شد؟

-هوم

-میاری اینجا؟

فریدون با آن صدای لطیف و زیبایش میخواند و انگار حرف هایش از سینه فرهاد بیرون می آمد که اینگونه بر دلش نشسته بود.

-آهای صدای گیتار!

آهای قلبِ رو دیوار...

اگه دست؛ توی دستام نذاری، خدانگهدار...

سیب زمینی ها نیز به باقی مواد افزوده شد و پیتزا ها به کمک فرهاد درون فر از قبل داغ شده گذاشته شد.

با بلند شدن صدای آهنگ بعدی نگاهشان روی یکدیگر نشست و فرهاد بی فکر دست به سمت دخترک دراز کرد

-افتخار میدی دردسر؟!

دخترک دست در دست پسر گذاشت و فرهاد راضی از این افتخار دست دیگرش در گودی کمر مهتا نشست و لذتی وصف نشدنی در جانش چرخ خورد.

دختر که حال برای کنترل حرکاتش و حفظ تعادلش نیاز به یک تکیه گاه داشت دستش را بند شانه پسرک کرده بود.

- خانه خراب تو شدم , به سوی من روانه شو

سجده به عشقت میزنم , منجی جاودانه شو

ای کوه پر غرور من , سنگ صبور تو منم

ای لحظه ساز عاشقی , عاشق با تو بودنم

روشن ترین ستاره ام , می خواهمت می خواهمت

تو ماندگاری در دلم ، می دانمت می دانمت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۹۵

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

هم ریتم با صدای شادمهر در آشپزخانه با حرکاتی نه واردانه ولی عاشقانه و خالصانه در آشپزخانه می‌چرخیدند و هردو مست این آغوش بی برنامه بودند.

چانه پسر کاملا ناخودآگاه روی سر دختر خانه گزید و حال هردو با چشمانی بسته در آغوش هم با حرکاتی نرم و آرام مسافتی تکراری را می‌پیمودند

-ای همه ی وجود من ، نبود تو نبود من

ای همه ی وجود من ، نبود تو نبود من

ای همه ی وجود من ، نبود تو نبود من , نبود تو نبود من

صدای آرام پسر به گوش دختر می‌رسید و انگار فرهاد در دنیایی دیگر شاید در رویایش جدا از زمان و مکان حال جایی در جنگلی نم زده با رایحه باران دخترک را به آغوش کشیده بود و برایش میخواند.

-خانه خراب تو شدم , به سوی من روانه شو

سجده به عشقت میزنم , منجی جاودانه شو

ای کوه پر غرور من , سنگ صبور تو منم

ای لحظه ساز عاشقی , عاشق با تو بودنم

روشن ترین ستاره ام , می خواهمت می خواهمت

تو ماندگاری در دلم ، می دانمت می دانمت

برایش از آنچه در دلش بود میخواند و دخترک نیز با گوش دل می‌شنید آنچه برایش سروده میشد را.

-ای همه ی وجود من ، نبود تو نبود من

ای همه ی وجود من ، نبود تو نبود من

ای همه ی وجود من ، نبود تو نبود من , نبود تو نبود من

با اتمام آهنگ بوسه ای روی موهای دخترک کاشت که لباسش در دست مهتا فشرده شد.

-چیکار کردی با من دردسر؟ ها! چه به روز قلب و روح من آوردی تو که اینطوری افسار همه چیز از دستم در رفته؟

انگار دختر قصد بیرون آمدن از آغوش پسر را نداشت و فرهاد راضی از این هم آغوشی و عدم جدایی دست دیگرش راه گرفت و خودش را به یار قدیمی اش رساند و هردو در فرورفتگی کمر دختر خانه گزیدند

-شش ماه گذشته مهتا! نمیخوای این دل بی قرار منو آروم کنی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۹۶

@Vip Roman

کمی از یکدیگر فاصله گرفتند و حال نگاهشان در نگاه هم میخکوب شده بود.

-چقدر دیگه زمان میخوای مهتا؟

زمان! نمی‌دانست شاید همین لحظه او آمادگی پاسخ دادن به ابراز علاقه او را داشت ولی الان وقت مناسبی برای آن نبود

حداقل نه قبل از گرفتن تست اخر از پسرک. مهتا از همان شش ماه گذشته تحت نظر روانشناسی سرشناس بود و طبق خواسته او برای دستیابی به شناختی عمیق از فرهاد و البته حل این گره در هم تنیده مغزی اش

فرهاد را در موقعیت های حساسی قرار می‌داد و واکنش و رفتار او را آنالیز میکرد.

-فقط یکم دیگه.

-یکم یعنی چقدر؟

دخترک کمی سکوت کرد و طبق خواست مشاورش نقشه اش را شروع کرد.

-من ازت یک خواسته ای دارم.

-چی؟

چشم هایش به اشک نشسته بود و لبانش می‌لرزید.

-چیزی شده مهتا؟ داری نگرانم می‌کنی دختر.

-تو حاضری به خاطر من چیکار کنی؟

-یعنی نمیدونی؟

قطره اشکی از گوشه چشم دخترک پایین چکید

-من یک تصمیمی گرفتم.

پسر آن قطره اشک سمج را مهار کرد و به عادت همیشه موهای دخترک را به پشت گوشش راند.

-چه تصمیمی ؟

-شاید از نظرت احمقانه بیاد اونم بعد از این همه سختی که برای اینجا بودن تحمل کردیم ولی من آدم این کار نیستم

-من متوجه نمیشم مهتا میشه واضح تر صحبت کنی؟

دختر سری تکان داد و پشت میز ناهار خوری نشست و به فرهاد نیز اشاره زد که بشیند.

-من تصمیم گرفتم که جز یک بخش کوچیک از اموالم بقیه رو وقف یک موسسه خیریه که بچه های بی سرپرست تحت پوشش قرار میده کنم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۹۹۷

ابروی فرهاد بالا پرید و مکثی کرد.

-چیکار کنی!

-میخوام اموالم وقف کنم

-همشو؟

-جز یک بخش کوچیک

-شرکت چی؟

-حتی اون

-چرا میخوای این کارو بکنی؟

دختر نفسی عمیق کشید تا به خودش مسلط باشد و بتواند سناریو چیده شده در مغزش را به خوبی اجرا کند.

-چند وقتیه این فکر افتاده تو سرم براشم دوتا دلیل دارم.

-میشه دلیل هاتو بدونم!

-خب من یک مدتی به عنوان کسی که خانواده ام از دست دادم همه دارایی ام رو هم از دست دادم و خوب درک میکنم فقدان هردوی این ها به صورت همزمان چقدر آزار دهنده است.

فرهاد که خودش نیز این فقدان را به خوبی درک میکرد سری تکان داد

-میفهمم چی میگی.

-چندتا دیگه دختر و پسر زیر آسمون این کشور هستند که مثل ما خانواده ای ندارن که بهش پناه ببرن؟ مورد دوم اینکه من برای اداره کردن این ثروت زیادی جوونم نمی‌گم نمیتونم ولی توی این مدت فهمیدم که من باید برای رهبری این ثروت جوونی ام بذارم.

سکوتی افتاد و نگاه مهتا خیره چهره در هم و متفکر فرهاد بود و نگاه فرهاد خیره نقطه نامعلومی روی میز.

-نظر تو چیه؟

نگاهش را به دختر داد و شانه ای بالا انداخت.

-خب حقیقتش بخوای نفس کارت قشنگ و قابل احترامه ولی..

-ولی چی؟

-ولی به نظرم کمی جوگیرانه است

-یعنی چی؟

مـــاه🌙زده

#پارت۹۹۸

با لبخندی محو به سمت دخترک چرخید و نگاهش را دقیق در نگاه او دوخت

-ببین خب قبل از هرچیزی تو مالک و صاحب اموالتی و اختیار تام داری و کسی نمیتونه بهت خرده بگیره یعنی اصلا به کسی ربطی نداره منتها خب من وظیفه خودم می‌دونم به عنوان کسی که از بیرون نگاهت میکنم و البته اینکه خودم دوست تو می‌دونم بهت باگ داستان بگم

-بگو می‌خوام بشنوم

صدای زنگ فر بلند شده بود و خبر از اتمام تایم تنظیم شده میداد و فرهاد قبل از هرچیزی اول فر را خاموش کرد و بعد در فر را باز کرد.

-بذار میز بچینم سرد میشه از دهن می‌افته.

-میشه سفره بندازی؟

-چرا؟

-گفتم که دوست دارم امشب مثل گذشته ها سر کنیم

-باشه

دختر سفره را انداخت و با چیدن بساط شام مقابل یکدیگر روی زمین نشستند

-خب میگفتی؟

-فعلا غذاتو بخور بذار بفهمیم چی میخوریم بعدش یک چایی توپ میارم حرف بزنیم.

دختر به نشانه تایید سری تکان داد و پسر راضی از این موضوع برشی از پیتزایش را برداشت و نگاهش به دنبال کش پنیر پیتزا کش آمد.

-اووووف ببین چه کشی میاد.

نگاه مهتا نیز روی پنیر های کش آمده چرخید و لبخندی زد

-نوش جونت.

شامشان را با تعریف و تمجید از غذایی که پخته بودند صرف کردند و بعد از اتمام آن و جمع کردن سفره در حالی که فرهاد ظرف ها را در ماشین ظرفشویی می‌گذاشت بحثشان را از سر گرفت.

-خب کجا بودم؟ آها داشتم میگفتم دوباره تاکید میکنم تو صاحب و مالک هر آنچه که داری هستی و میتونی حتی آتیششون بزنی ولی خب به نظر من اینکه بخوای همش بذل و بخشش کنی منطقی نیست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۹۹

@Vip Roman

با روشن کردن ماشین ظرفشویی چای دم کرد و به دختر اشاره زد و همراه یکدیگر از آشپزخانه بیرون آمدند و در تراس روی صندلی ها نشستند و طبق معمول نگاه دخترک بی اختیار روی ماه نشست.

-پدرت مادرت و حتی شاید نسل های قبل برای قرون به قرون این پول زحمت کشیدن مهتا جدا از اون تو خودت برای بدست آوردنش چقدر اذیت شدی؟

دختر نگاه از ماه گرفت و خیره پسرک شد.

-تو برای بدست آوردن چیزهایی که الان داری روی زندگیت قمار کردی. تصمیمی که گرفتی خیلی قشنگ و با ارزشه ولی به نظرم باید یک تغییر کوچیکی توش بدی

دختر که با دقت به حرف های پسرک گوش میداد سوالی سری تکان داد.

چه تغییری؟

-تو جوونی و با هزار راه رفته و نرفته. خانواده ات تلاش کردن که بتونن تورو تامین کنن و تو آینده خوبی داشته باشی. یک کسب و کار موفق و آینده ای تامین. به نظر من بهتره این کارو به صورت درصدی انجام بدی

-یعنی چی؟

-به جای اینکه شرکت رو واگذار کنی بیای اول سال یک درصدی برای یک موسسه معتبر در نظر بگیری و ماهانه درصد تعیین شده از درآمد شرکت رو به اون شرکت بدی با مثلاً اگه فلان قدر ملک داری حالا یا به صورت رایگان در اختیار موسسات بذاری برای فعالیت هاشون یا هم مثلاً بدی به اجاره دریافتی رو صرف امور خیریه کنی ولی مالکیتت حفظ کنی. برای مدیریت شرکت هم من خوب می‌دونم برات سخته و مسئولیت سنگینیه و برای اونم یک فکری دارم

-چه فکری؟

فرهاد از روی صندلی بلند شد و به سمت خانه رفت.

-بذار چای بیارم میام.

دختر باز هم نگاهش را به ماه دوخت. حرف های فرهاد از نظرش کاملا منطقی بود و باید با مشاورش نیز در میان می‌گذاشت و نظر او را نیز می‌پرسید.

-خب!

سینی را روی میز گذاشت و به دختر تعارف کرد.

-بفرما مادمازل.

-مرسی.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۰۰

خودش نیز فنجانی برداشت و با تکیه به صندلی پا روی پا انداخت.

-بهتره بخش های اصلی و مهم شرکت رو مشخص کنی و برای هر کدوم طبق نیازشون مدیری درخور بذاری و حقوقشون به صورت ماهانه پرداخت نکنی

-پس چی؟

-برای اینکه یک موسسه یا حالا هرچی سودده باشه به نظرم باید شخصی سازی بشه.

دختر نیز فنجانش را برداشت و مانند فرهاد پا روی پا انداخت.

-متوجه نمیشم

-زمانی یک نفر برای پیشرفت یک شرکت، گروه یا حالا هرچی تلاش میکنه که براش نفع داشته باشه نه صرفا یک حقوق مشخص.

کمی از چای اش را نوشید و دختر به این فکر کرد که پسر از این زاویه چقدر جذاب به نظر می‌رسد.

-تو الان فکر کن مدیر بخشی از یک شرکتی اگه بهت یک حقوق ثابت بدن بیشتر در تلاشی که شرکت رشد کنه یا وقتی که یک درصد ثابت رو از سود شرکت بهت بدن

-قطعا دومی.

@Vip Roman

-حرف منم همینه پرسنل تشویق به پیشرفت کن اینطوری هم تورو بالا میبرن هم انگیزه و علاقه بیشتری برای کار دارن.

دختر نیز کمی از چایش را نوشید و سری تکان داد.

-اینجوری خودت میتونی دور کاری کنی و فقط رو کارهای مدیرهای اصلی ات تمرکز کنی.

-هوم منطقی و جالب به نظر میاد.

پسر با لبخند فنجانش را در سینی گذاشت و خیره آسمان شد.

-من اگه همه چیز واگذار کنم تو حاضری با من بیای و از اینجا بریم؟

نگاهش را از ستاره ها گرفت و خیره دو تیله پر نور چشمان دخترک شد.

-کجا بریم؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۰۱

دختر شانه ای بالا انداخت و لبخند محوی زد.

-مثلا شمال نمیدونم یک جایی غیر از اینجا.

-من قراره به عنوان همسرت کنارت باشم یا رفیقت؟

-دوتاشو جواب بده.

-تکلیف دومی که مشخصه معلومه که نه ولی اگه قراره همسر و یارت باشم قطعا قراره جایی باشم که تو هستی.

لبان دختر به خنده کش آمد و سعی کرد ذوقی که در جانش چرخیده و خودش را پشت لب هایش رسانده است را از پسرک مخفی کند.

-خب دیگه سوالی نداری دردسر؟

-چرا؟ میخوای بیرونم کنی ؟

-بیرونت کنم؟ تازه اوردمت پیش خودم سر شبه هنوز

پسر وارد خانه شد و دختر که با شنیدن آن لحن پر شیطنت پسر ابرویش بالا پریده بود نگاهش با لبخند باز هم به سمت ماه چرخید

-تو نظرت چیه؟

ستاره ای در نزدیکی ماه چشمک زد و باعث شد لبخند دخترک رنگ و لعاب بیشتری به خود بگیرد.

-بیا دیگه.

با ورود دختر به خانه فرهاد فیلمی که انتخاب کرده بود را پلی کرد و به مبل کناری اش اشاره زد.

-بفرما مادمازل

-فیلم چیه؟

-پنج قدم فاصله.

دختر لب روی هم فشرد.

-چیه نکنه دیدی؟ بازم فیلم دارما

-نه ندیدم ولی خب...

-چی؟

-فکر کنم خیلی عاشقانه است

-خب منم خیلی عاشقم

اصلا توقع چنین صداقتی را نداشت و پسر نیز انگار فهمیده بود که دخترک را تحت تاثیر قرار داده است که با لبخندی واضح نگاه از او گرفت و خیره تلویزیون شد.

-دیگه من که روی تو تاثیر نگذاشتم اینم نمیتونه بذاره

-خیلی بدجنسی فرهاد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۰۲

فیلم تمام شده بود و طبق معمول مهتا قبل از به پایان رسیدن فیلم خوابیده بود.

نگاهش روی چهره دخترک چرخید و لبخندی محو روی لبانش نقش بست.

پتویی روی دخترک انداخت و کنارش نشست و نگاه شیفته و خیره اش را به دخترک دوخت.

-فرهاد!

پسرک درحالی که روی زمین نشسته بود و به پایه مبل یک نفره تکیه زده بود خوابش برده بود

-فرهاد چرا اینجا خوابیدی؟

پسرک با مکث چشم باز کرد و نگاه در نگاه زمردی دختر دوخت و تکانی خورد که با حس گرفتگی بدنش کمی چهره اش در هم رفت.

-سلام صبح بخیر.

-صبح تو هم بخیر میگم چرا اینجا خوابیدی؟

پسر در حالی که با کمک گرفتن از مبل از روی زمین بلند میشد با جوابش دخترک را میخکوب خودش کرد.

-تورو نگاه میکردم نفهمیدم کی خوابم برده.

جوابش صادقانه بود و در قلب دخترک نشسته بود.

-میشه تا من دوش میگیرم صبحانه آماده کنی

دختر جوابی نداد که فرهاد قبل ورود به اتاقش به سمتش چرخید

-نمیشه؟

-عه چرا چرا. چی میخوری؟

-اووم یک پنکیک هایی بود درست میکردی؟ میشه از اونا درست کنی؟

-باشه

-مرسی

با رفتن پسر دختر که حس لمس بودن داشت به سختی خودش را به آشپزخانه رساند و بعد از گذاشتن کتری طبق دستور فوری که داشت و البته با مواد محدود فرهاد چند پنکیک آماده کرد و اجازه داد خنک شوند.

مـــاهـزده

#پارت۱۰۰۳

با خروج فرهاد از حمام و صرف صبحانه‌ای که باب دل جفتشان بود از خانه بیرون زدند و به سمت شرکت به راه افتادند.

-برنامه امروزت چیه؟

نگاه مهتا به سمت پسرک چرخید و به کارهایی که باید امروز انجام می‌داد فکر کرد.

- صبح که با شرکت ایران نما قرار دارم عصرم باید برم دیدن عرشیا.

با آمدن نام عرشیا نگاه فرهاد به سمت مهتا چرخید

-گفتی عرشیا! بهتره؟

-خو راستش بعد از کنسل شدن عملش و به تعویق افتادنش یکم روحیه‌اشو از دست داد. عرشیا خیلی روی این عمل حساب کرده بود و انگار خورد تو ذوقش ولی خب این روزا بهتره البته اینکه چند روز دیگه هم دوباره قراره جراحی صورت بگیره توی روحیش خیلی تاثیر بیشتری داشته

با فکر به عرشیا و ارتباطشان در این شش ماه لبخندی زد.

-پسر خیلی جالبیه معمولاً چند روز به همچین جراحی بزرگی باید روحیت ببازی ولی عرشیا هرچی به روز عملش نزدیک‌تر میشه انگار انگیزه بیشتری برای این عمل پیدا می‌کنه

-امیدوارم که عملش خوب پیش بره

نگاهش را به بیرون داد و برخلاف آن حس بدی که در جانش چرخ میخورد فرهاد را تایید کرد.

-منم امیدوارم

با رسیدن به شرکت و دادن سوییچ به نگهبان هر دو به سمت طبقه مدیریت به راه افتادند.

با ورودشان به دفتر فریده بعد از سلام برنامه کاریشان را به هر کدام تحویل داد و برای آوردن قهوه صبحگاهی مهتا به آشپزخانه رفت.

فرهاد که به سمت اتاق خودش رفته بود با صدای مهتا به سمتش چرخید.

-فرهاد !

-جانم؟

ماه🌙زده

#پارت۱۰۰۴

- امروز وقتی نماینده شرکت ایران نما اومد تو هم بیا

-بهتر نیست رستمی و بزرگمهر بیان!؟

-میان ولی تو هم باش

-باشه

- خوبه موفق باشی.

-تو هم.

با ورود به اتاق‌هایشان هر کدام مشغول رسیدگی به کارهایشان شدند و با تماس فریده برای برگزاری جلسه به اتاق کنفرانس رفتند .

حال همگی شان دور میز کنفرانس جمع شده بودند و در مورد موضوع واحدی صحبت می‌کردند.

نگاه خیره مهتا روی فرهاد می‌چرخید و در دلش او را تحسین می‌کرد.
درست است که فرهاد سواد لازم برای این سمت را نداشت ولی آنقدر پخته در مورد موضوعات مختلف نظر می‌داد که انگار از کودکی یک مشاور و بازاریاب به دنیا آمده بود.

پس از اتمام جلسه و رفتن اعضای شرکت ایران نما و دیگر اعضای شرکت خودشان مقابل یکدیگر نشستند و در سکوت خیره هم شدند.

قرارداد دیگری بسته شده بود و این موضوع موفقیت بزرگی برای آن دو به شمار می‌رفت.

-خب اینم از این. همه چیز عالی پیش رفت.

-تو هم خیلی عالی بودی

- نه به اندازه تو

با به صدا درآمدن در اتاق نگاه جفتشان به سمت در چرخید و با باز شدن در و با ورود فریده صدای داد و بیداد فردی از میان سالن به گوش رسید.

-چه خبره بیرون؟

فریده که انگار از کل کل کردن با فرد میان سالن به ستوه آمده بود سری به تاسف تکان داد

- پدرزن آقای آریاس با شما کار داره هر چی هم میگم جلسه دارین و نمی‌تونین ببینینشون بازم حرف خودشو می‌زنه چیکارش کنم؟

نگاه مهتا روی فرهاد نشست و با مکث برای دختر سری تکان داد

- بفرستش اتاق خودم منتظر بمونه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۰۵

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

فریده از اتاق بیرون رفته بود تا به انچه که مهتا گفته بود عمل کند و حال نگاه آشفته مهتا در نگاه عصبی فرهاد نشسته بود.

-فکر می‌کنی چی می‌خواد؟

-خوب معلومه رضایت!

دختر سری به تاسف تکان داد و موهایش را پشت گوشش راند.

سر و صدا کمتر شده بود و انگار پدر بهار آرام گرفته بود.

-آروم باش قراره بری و باهاش حرف بزنی قرار نیست هیچ اتفاق دیگه‌ای بیفته و قرار نیست این ملاقات از دادگاه‌هایی که میری سخت‌تر باشه!

-کی تموم میشه؟ کی می‌رسه اون روزی که این طناب بین من و این دو خانواده قطع بشه و دیگه اتصالی بینمون وجود نداشته باشه؟

پسر تکیه از صندلی گرفت و به جلو متمایل شد.

-تو باید صبرت خیلی بیشتر از این حرفا بکنی مهتا!

دختر هیچ نگفت و با تکیه زدن به صندلی چشم بست تا بلکه کمی به خودش مسلط شود.

دیدن پدر بهار انگار تمام شیرینی بستن قرارداد جدیدش را به کامش زهر کرده بود.

نگاهش دور تا دور اتاق چرخ خورد.

بار اولی نبود که دخترک را در این اتاق می‌دید

با باز شدن در نگاهش به سمت مهتا چرخید و به احترامش از جا بلند شد که مهتا به مبل اشاره زد.

-راحت باشید

@Vip Roman

خودش نیز پشت میزش نشست و نگاهی گذرا روی مرد چرخاند و نفسی عمیق کشید.

-زود به زود دلتون برام تنگ میشه!

مرد هیچ نگفت و مهتا نگاهش را به سر رسید مقابلش دوخت و قرارهای فردایش را مطالعه کرد.

-بردی.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۰۶

@Vip Roman

دخترک عینک مطالعش را به چشم‌هایش زد و سری تکان داد و همزمان سررسیدش را ورق زد.

-گفته بودم می‌برم.

نگاهش را از بالای عینک در چشمان مرد دوخت.

-منتها شما هم مثل دختر و دامادتون بیماری خود زرنگ پنداری دارید

مرد هیچ نگفت البته چیزی هم برای گفتن نداشت. تنها کاری که توانست بکند نزدیک کردن ابروهایی بود که در این مدت بینشان خطی عمیق افتاده بود.

-چقدر باید بپردازم تا رضایت بدی

ابروی مهتا بالا پرید و لبخندی زد و با مکث عینکش را برداشت و به صندلی‌اش تکیه زد.

-خب جالب شد ! اومدین که معامله کنیم؟

مرد سری تکان داد و تمام اسنادی که در کیفش بود را روی میز گذاشت.

-همشو به نامت می‌کنم فقط رضایت بده تا بیاد بیرون

نگاه گذرای دختر روی اسناد چرخید و باز هم نگاهش را به مرد دوخت

-بیاد بیرون؟ انگار ما داریم در مورد یک نفر صحبت می‌کنیم فقط!

-من برای رضایت گرفتن برای دخترم اومدم اون پسر به من ربطی نداره! خودش خانواده داره خانواده‌اش پیگیرش میشه.

لبخند دختر رنگ و روی مضاعفی گرفته بود و ته صدایی چاشنی آن شده بود.

-خانواده؟ چه کلمه غریبی برای هر دوشون! خب بگذریم. پس قراره روی همه زندگیتون برای دخترتون قمار کنین؟!

-همینطوره

-چه سخاوتمندانه!

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۰۷

سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد

-ولی خب خبر بد اینکه من به اندازه شما بخشنده نیستم . دختر شما نیاز به تربیت داره که شما در انجامش کوتاهی کردین و انگار اجازه دادین روزگار بهش یک سری چیزارو یاد بده حالا من شدم اون روزگار بزارین یک بار سرش به سنگ بخوره که این داستان روی دور تکرار نیفته. جدا از این دختر شما قرار نیست زندان باشه باید توی اون موسسه تحت نظر پزشک و روانپزشک باشه و خب خبر خوبم این که من به اندازه دختر شما عوضی نیستم که بخوام با دادن دارو و اینجور چیزا ضعیفش کنم و از بینش ببرم یعنی اصلاً بود و نبود دخترتون برای من اونقدر مهم نیست که بخوام براش وقت بزارم.

دروغ می‌گفت.

دو هفته تمام احسان تمام وقتش را صرف این کرده بود که دختر بتواند طی ملاقاتی با بهار دیدار کند.

-از آزار دادن من لذت میبری؟

مهتا لبخند محوی زد و سری به تاسف تکان داد

- ببینید جناب من هر بار که شما یا عضوی از خانواده شما یا عضوی از خانواده دامادتونو می‌بینم به حدی روانم به هم می‌ریزه که دوست دارم تمام زندگیمو بزارم تا بتونم ثانیه به ثانیه اون چیزی که تجربه کردم تجربه کنید. وقتی می‌بینمتون که انقدر مغرور دارایی تونو که در برابر دارایی من هیچه رو میارین و باز هم از موضع قدرت با من صحبت می‌کنین دلم میخواد تمام وقتمو بزارم که بتونم این از خود راضی بودن غرور و پوشالیتونو له کنم

نگاهش را مستقیم و تیز در نگاه مرد دوخت

-انجام دادن همچین چیزی هم برای من کاری نداره انقدر آدم دارم انقدر سرمایه دارم که بتونم خیلی راحت همه چیزو ازتون بگیرم ولی باید در برابرش یک چیزو بدم و اون وقت انرژی و روانمه که شما ها دارین با حضورتون و ملاقات‌های پی در پیتون هدرش می‌دین.

سری به تاسف تکان داد و نفسی عمیق کشید.

- می‌خوام بدونین که من هیچ علاقه‌ای به دیدار شما ندارم و از آزار دادنتون هم لذت نمی‌برم چون نه وقتش دارم و نه قصدش.

نزدیک به یک سال دخترتون و دامادتون روی ارث خانوادگی من پادشاهی می‌کردند و بی هوا از فرش به عرش رسیدند و شما یک بار این حس

پدرانه،سخاوتمندانه و دلسوزانه نیومد سراغتون که بفهمین دختر و دامادتون چطور به این جا رسیدند؟!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۰۸

مکثی کرد و پوزخندی زد

-در تمام این مدت شما حتی یک بار خودتونو مسئول ندیدین که از دخترتون بپرسین این مال و ثروت از کجا اومد؟ چطور اومد ؟یا که چی رو له کردین که چنین چیزی به دست آوردین!؟ حالا نمی‌تونم بپذیرم که

این پدر دلسوز و فداکار مقابل من نشسته و برای دختری که هیچ رحمی توی وجودش نسبت به همجنس خودش نیست و حتی نسبت به خانواده خودش هم هیچ عشقی نداره، همه چیزش به حراج بذاره.

سری به طرفین تکان داد.

-نه همه چیز پول نیست جناب ! من شما رو مقصر نمی‌دونم ولی مقصر اصلی باید مجازات بشه و نه با پول نه با هیچ چیز دیگه ای من این حق از خودم نمیگیرم.

لبخندی محو زد که مرد به راحتی توانست بغض لانه کرده در آن لبخند را درک کند.

- توی تمام این مدت که من اذیت شدم هیچ اتفاقی نیفتاد پس اگه مدتی شما هم اذیت بشین قرار نیست آسمون به زمین بیاد یا زمین به آسمون بره یا هم

چرخ روزگار لنگ شما بشه. نترسین من از غصه نمردم شما هم قرار نیست طوریتون بشه.

نگاهش را در نگاه عصبی و شاید ناامید مرد چرخواند.

- فقط امیدوارم این غصه درسی براتون داشته باشه همون‌طور که برای من داشت من یاد گرفتم که نباید احمق و ساده لوح باشم و به هر بی سر پایی بخندم امیدوارم شما هم سهمتون از کلاس درس این قصه پر غصه بگیرید.

نگاه دخترک به سمت در چرخید.

-شما جای پدرم که نه ولی از نظر سنی بزرگتر از پدر من هستین و من از اینکه مجبورم با هاتون مثل خودتون رفتار کنم ناراحتم پس لطفاً این دیدار دیدار اخرمون باشه.

اسناد را به سمت مرد هل داد.

-لطفا

با خروج مرد از اتاق نفسی عمیق کشید و نگاهش را در نگاه پدرش دوخت و لبخندی زد و آرام چشم بست.

-خستم بابا خیلی خستم!

مـــاه🌙زده

#پارت۱۰۰۹

@Vip Roman

بعد از رفتن پدر بهار به همراه فرهاد هر دو به خانه‌هایشان رفته بودند و مهتا با استراحتی کوتاه حاضر و آماده به سمت خانه عرشیا به راه افتاد و طبق قرار قبلیش با عرشیا در مسیر برایش پازل هزار تیکه ای با طرح سیارات را خرید و از فروشنده خواست که آن را کادو کند.

با ورودش به خانه قبل از هر چیز نگاهش در نگاه عرشیا افتاد و ابرویی بالا انداخت.

-به به آقا عرشیا ! مشتاق دیدار خوب هستین؟

عرشیا که از دیدن مهتا کیفش کوک شده بود مانند مهتا ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد

- سلام خوبی؟

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم

با رسیدن به ویلچر پسر پازل هزارتکه کادو پیچ شده را روی پایش گذاشت.

-پازله!

-بله پازله.

پسرک کادو را باز کرد و با دیدن عکس روی جعبه لبخندی زد.

-قرارمون چند روز بود؟

-یک هفته

-پس هفته دیگه که اومدم این پازل تکمیل تکمیله!؟

نگاه پسر از روی جعبه مقابلش بالا آمد و در چشمان مهتا نشست.

-یعنی میخوای تا هفته دیگه نیای؟

چه می‌گفت؟ این روزها سرش بیشتر از هر زمان دیگری شلوغ بود و او حتی زمان رسیدگی به خودش را نداشت.

-این روزا سرم خیلی شلوغه ولی اگه برسم حتماً میام

-میشه این مدت تا قبل از عملم زود به زود بهم سر بزنی!؟

مقابل ویلچر پسر روی زمین دو زانو نشست و دستان پسر را در دست گرفت.

- معلومه که میشه! اصلا من یه پیشنهادی دارم!

-چه پیشنهادی؟

-اگه پدرت اجازه بده و خودت دوست داشته باشی من می‌تونم یه روز ببرمت شرکت و از صبح تا شب پیش خودم باشی

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۱۰

لبان پسر به خنده کش آمد

-جدی یعنی من می‌تونم بیام شرکتت!

-آره از نظر من مشکلی نداره البته گفتم که اگه پدرت اجازه بده.

-میشه خودت بهش بگی؟

دختر ابروی بالا انداخت و خنده‌ای کرد

-بله اینم میشه.

-چیو قراره به من بگین؟

با صدای آقای سماوات مهتا از جا بلند شد و به سمتش چرخید و بعد از حال و احوال قضیه رفتن عرشیا به شرکت را مطرح کرد و با گرفتن اجازه آقای سماوات هر دو خوشحال وارد اتاق عرشیا شدند

-خب برام بگو!

-چی بگم؟

نگاه پسر روی نقشه راهنمای پازل چرخ می‌خورد و با دقت جزئیات آن را رصد می‌کرد و در همین حین جواب سوال‌های مهتا را نیز می‌داد.

-از این چند روزه بگو تو این هفته که من نبودم اتفاق جدیدی نیفتاده!!

-نه.

پاسخ پسرک به قدری کوتاه و عجیب بود که مهتا بوی دروغ را حس کرد.

-مطمئنی!

نگاه عرشیا از روی پازل گرفته شد و به سمت مهتا چرخید

-قرار بوده اتفاق جدیدی بیفته؟

طبق صحبتی که با آقای سماوات داشت قرار بر این شده بود که آقای سماوات مادر عرشیا را در جریان عمل جراحی عرشیا قرار دهد چرا که با تمام نامهربانی‌هایش او باز هم مادر عرشیا بود و شاید بهتر بود قبل از عمل او را می‌دید.

-نه فقط دوست دارم برام از روزمرگی‌هات بگی

بعد از به تعویق افتادن عمل پسرک مدتی را دچار افسردگی شده بود. انگار محاسباتش به هم خورده بود و به قول روانشناسش سقف رویاهایش روی سرش خراب شده بود.مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۱۱

امیدش ناامید شده بود و گویا بیشتر از قبل منزوی شده بود و با کسی ارتباط موثری برقرار نمی‌کرد البته جز مهتا.

و این ارتباط قوی باعث شده بود سماوات از دخترک خواهش کند در این مدت بیشتر در کنار عرشیا بماند و کمک کند تا روحیه از دست رفته اش را برگرداند.

-دیروز بازم پیانو تمرین کردم.

دختر با لبخند سری به تحسین تکان داد و خودش را بالای سر پسر رساند و نگاهش روی دستان کوچک پسر که سعی داشت قطعات پازل را کنار یکدیگر بچیند چرخید.

-امروزم تمرین کنیم؟

-دوست دارم امروز یک قطعه رو که چند وقته دارم تمرین میکنم برات بزنم.

پسرک دو تکه از پازل را به هم چسباند و با رها کردن باقی پازل به سمت در اتاق چرخید و خودشان را به پیانو رساندند و با قرار گیری پسر پشت پیانو با گذشت زمان کوتاهی صدای دل انگیزی فضا را پر کرد.

پسر می‌نواخت و مهتا در حالی که با نگاهش انگشتان پسر را دنبال میکرد با لبخند به آنچه پسر می‌نواخت گوش سپرده بود.

با اتمام قطعه صدای دست فضا را پر کرد و حال به غیر از مهتا آقای سماوات و مژده نیز او را تشویق می‌کردند.

-عالی بود.

جلوتر رفت و آرام سر پسرک را بوسید و دستی در میان موهایش کشید.

-کارت حرف نداشت پسر! خیلی قسمت هارو تمرین نکرده بودیم ولی خیلی حرفه ای زدی!

-چند تا فیلم آموزشی هم دیدم براش

دخترک چشمی زد و لایکی نشان عرشیا داد که این واکنشش باعث شد لبخند عرشیا رنگ و روی دیگری بگیرد.

-یک جایزه خفن پیش من داری

-چی؟

-همون روز که اومدی پیشم بهت نشونش میدم

-منم یک هدیه برای جفتتون دارم البته اگه قبول کنید

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۱۲

مخاطب سماوات مهتا بود و نگاه سوالی مهتا و عرشیا هردو خیره مرد شده بود.

-چی؟

-یک رستوران جدید باز شده برای یکی از دوستامه و امروز افتتاحیشه ازم دعوت کرده و من دوست دارم شما هم همراه من بیاید.

نگاه عرشیا از نگاه پدرش گرفته شد و خیره کلاویه های پیانو شد و حال توجه مهتا نیز به این عدم تمایل عرشیا جلب شده بود.

نمی‌دانست قبول این دعوت کار درستی است یا که نه ولی خوب می‌دانست اگر او این دعوت را بپذیرد قطعا عرشیا نیز آنها را همراهی میکند.

-خب از نظر من که مشکلی نیست باید دید عرشیا نظرش چیه.

با این حرف مهتا سماوات لبخند محوی زد و به نشانه تشکر سری تکان داد و پلکی زد.

-عرشیا نظر تو چیه عزیزم؟

پسرک صندلی چرخ دارش را به سمت اتاق هدایت کرد و در همین حین جواب پدرش را نیز داد.

-من میرم آماده شم

پسرک وارد اتاقش شد و جمله کوتاه آخرش باعث لبخند رضایت مهتا و سماوات شد.

-مژده لطفا برو کمکش

مژده نیز رفته بود و حال مهتا و سماوات تنها شده بودند و این چیزی بود که هر دویشان از اول ورود مهتا منتظرش بودند.

-چی شد؟ نیومدن؟

-چرا اتفاقا اومد

-خب؟

سماوات متاسف سری تکان داد و پوزخند محوی زد.

-و عرشیا حتی اجازه نداد وارد اتاقش بشه

-یعنی هیچی به هیچی؟

-اره یکم منتظر موند و بعد هم رفت.

مرد پوزخندی زد.

-میدونستی عرشیا یک خواهر داره؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۱۳

ابروی دخترک بالا پرید و نگاه سردرگمش خیره در چهره درهم سماوات چرخ خورد.

-دوسالی میشه که ازدواج کرده و یک دختر سه ماهه داره.

نگاه مهتا از چهره در هم شکسته مرد مقابلش گرفته شد و خیره نقطه نامعلومی شد.

-عشق چیز عجیبیه مهتا

صدای فندک به گوشش رسید و نفسی عمیق کشید.

درست نمی‌دانست از چه زمانی و چرا ولی انگار او محرم اسرار این پدر و پسر شده بود.

-من و مائده توی دانشگاه آشنا شدیم و خیلی زود هم همه چیز رسمی شد و تقریبا همه چیز هم عاشقانه پیش می‌رفت البته تا قبل از بارداری مائده

کام عمیقی از سیگارش گرفت و با مکث دود حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد.

-انگار بمب افتاد تو سرزمین عشق ما.

پوزخندی زد و سری تکان داد.

-اصلا گفتن این ها چه فایده ای داره اونم وقتی که مسیر ما از هم جدا شده و هر کدوم درگیر زندگی خودمون هستیم.

@Vip Roman

سیگارش را در زیر سیگاری روی میز فشرد و همانجا رهایش کرد.

-تو ماشین منتظرتونم

-آقای سماوات

مرد به سمتش چرخید و دختر لبخندی محو زد.

-شما پدر خوبی هستین و در حال حاضر جدا از گذشته و آینده همین مهمه. تمرکزتون بذارین روی عرشیا همین و امیدتون به خدا باشه.

-توی این چند سال اخیر شاید برات مسخره به نظر برسه ولی تنها کسی که وارد این خونه شده و با خودش حس زنده بودن و شادی رو آورده تو بودی

دختر لبخندی زد و سری تکان داد.

-و شاید این براتون جالب باشه بدونین من خودم این حس زنده بودن مدیون کس دیگه ای هستم و انگار ما آدما توی این مدار چرخان همگی علت و معلول کنش و واکنش دیگری هستیم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۱۴

سماوات با مکث نگاه از نگاه زمردی دختر گرفت و از خانه خارج شد.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مهتا که حرف های سماوات تحت تاثیرش قرار داده بود مقابل پنجره قدی ایستاد و نگاهش را در حیاط چرخاند.

مادر عرشیا ازدواج کرده بود و حتی یکبار هم در این مدت از فرزندش خبر نگرفته بود و برای خودش زندگی جدیدی تشکیل داده بود.

در این مدت خیلی به زندگی سماوات فکر کرده بود.
او بچه ای را که از اول نیز می‌دانست معلولیت دارد را نگه داشته بود و با این کار عرشیا او را مقصر می‌دانست.

مائده مادر عرشیا نیز او را رها کرده بود و به دنبال زندگی خودش رفته بود فارغ از اینکه در گوشه ای از این شهر پسری با روحیه ای شکننده نیاز به مهر مادری دارد.

انگار در این ماجرا جز عرشیا همگی خطاکار بودند.

-من حاضرم.

با صدای پسر به سمتش چرخید و با دیدنش لبخندی زد.

-چه خوشتیپ کردی ناقلا!

-تو هم خیلی خوشگلی

ابروهای دخترک بالا پرید و مات این تعریف شد.

حتی فکرش را نمی‌کرد که پسری که روز اول با قساوت تمام قصد داشت با خودکار دستش را سوراخ کند حال از زیبایی او تعریف می‌کند.

-جدی؟

-اره به نظرم خیلی خوشگلی مخصوصا چشمات

-چه تعریف با ارزشی!

-بریم؟

-اره بریم.

مهتا و عرشیا کنار یکدیگر روی صندلی عقب نشستند و در حالی که در مورد قطعه ای که عرشیا نواخته بود صحبت میکردند به سمت رستوران حرکت می‌کردند.

-کی بیام پیشت؟

-به نظرم پنجشنبه بهترین روزه چون هم کارا سبک تره و هم شرکت زودتر تعطیل میشه و وقت آزاد بیشتری داریم

-فرهاد هم میاد؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۱۵

با شنیدن اسم فرهاد از زبان عرشیا نگاه آقای سماوات از اینه روی آنها نشست.

-دوست داری باشه؟

-باید ببینم اون طور که تعریف می‌کنی هست یا نه.

لبان مهتا به خنده کش آمد و چشمکی زد.

-از اونی که گفتم بهتره

عرشیا در سکوت در حالی که پشت چشمی برایش نازک کرد رو برگرداند و خیره بیرون شد و مهتا که

توقع چنین واکنشی را نداشت تک خنده ای کرد و خودش را با گوشی اش مشغول کرد.

مدتی بود که از فرهاد برایش می‌گفت.

از اینکه در این مدت چه چیزهایی تجربه کرده و چه بر سرش آمده و فرهاد در تمام قصه هایش همان ابرقهرمان مهربان خوشتیپ بود.

با توقف ماشین مهتا پیاده شد و سماوات با پیاده کردن عرشیا پشت ویلچر او قرار گرفت و به راه افتادن.

این بیرون آمدن های عرشیا را هم حتی مدیون مهتا بود.

آنقدر مهتا از بیرون و جذابیت هایش برای عرشیا می‌گفت و او را به مناسبت های مختلف در کافه ها و مکان های عمومی دعوت کرده بود که کم کم گارد دفاعی پسرک شکسته شده بود و دیگر نسبت به دیده شدن در اجتماع احساس ترس و خجالت نداشت.

دخترک چند قدم جلوتر از آنها در حالی که با تلفنش صحبت میکرد حرکت می‌کرد و نگاه آقای سماوات روی او چرخ میخورد.

انگار که همه فرشته ها بال نداشتند و مهتا همان فرشته ی بی بالی بود که خدا برایش فرستاده بود تا به زندگی اش سامان دهد.

روز اولی که او را دیده بود هیچ گمان نمی‌کرد که این دختر با آن روحیه و نگاه عجیب بتواند در خانه آنها و البته اتاق عرشیا تاب بیاورد ولی با گذشت زمان انگار تمام محاسباتش بهم خورده بود.

دخترک نه تنها تاب آورده بود بلکه آنها را نیز عوض کرده بود و یکی از مهم ترین تغییرات زندگی شان همین بیرون آمدن های گاه و بیگاه پسرش بود.

با ورود به رستوران مهتا نیز تماسش را پایان داد و پشت میزی قرار گرفتند.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۱۶

نگاه مهتا در رستوران چرخ خورد و لبخندی از سر رضایت زد.

رستورانی با دکور کلاسیک و بسیار بسیار دلباز و زیبا.

-جای قشنگیه!

-یکساله که داره روی دکور اینجا برنامه می‌ریزه

-موفق هم شده گویا.

حدود یک ساعتی میشد که در کنار یکدیگر دور یک میز نشسته بودند و به لطف مهتا با هم گفت و گو میکردن و عرشیا نیز در آن شرکت میکرد

نگاه پر مهر و پدرانه سماوات خیره پسری بود که در تمام این سال ها نتوانسته بود به این بعد شخصیتی اش پی ببرد.

پسری که می‌خندید و درمورد بازی های مورد علاقه اش نظر میداد و از خواسته های قلبی اش سخن می‌گفت

صدای خنده عرشیا باز هم بلند شده بود و قطره اشکی بی هوا از گوشه چشم مرد چکید.

مائده اگر آنها را ترک نمی‌کرد شاید هیچ گاه چنین سردی را در خانه حس نمی‌کردند و این معلولیت آنقدر ها هم خار چشم نمیشد.

این روز ها بیشتر از هر روزی از مائده نفرت داشت.

انگار دیدن او در کنار خانواده ای که ساخته بود عذابش داده بود و حس حسادت او را تحریک کرده بود و او را بچه ای حسود و پر از کمبود کرده بود.

-بابا!

نگاه در نگاه پسرک دوخت.

-جان بابا؟

-چرا صدات میزنم جواب نمیدی

-داشتم فکر میکردم

-به چی؟

لبخندی زد و بی تفاوت سری تکان داد. امروز را قصد داشت با پسرش سپری کند و ترجیح میداد آب و نان دادن به نفرتش را به روز دیگری موکول کند.

-هیچی مهم نبود. کارم داشتی بابا؟

-عملم کیه؟

عملش؟ با اینکه خودش را راضی به این ریسک کرده بود ولی باز هم جایی در قلب و مغزش دلشوره ای عجیب او را ترغیب به بر هم زده همه چیز میکرد.

-پنج مهر

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۱۷

ساعت حوالی نه بود و مهتا در حالی که ماشینش را روشن میکرد برای عرشیا دستی تکان داد و بوقی برای آقای سماوات زد و به راه افتاد.

ماشینش را مقابل خانه سماوات پارک کرده بود و حال با بازگشت از گشت و گذار دوستانه شان سوار بر ماشین به سمت مطب روانشناسش راند

برای ساعت نه و ربع نوبت گرفته بود و امیدوار بود بتواند به موقع خودش را به آنجا برساند.

در طول مسیر موزیک آرامی گذاشت و باز هم فکرش حول محور عرشیا چرخ میخورد.

پنج مهر تایم عملش بود و این یعنی کمتر از یک ماه دیگر!

با رسیدن به ساختمان پزشکان مورد نظرش وارد آسانسور شد و نگاهش درون آینه روی خودش نشست.

امروز به طرز عجیبی دلش برای سماوات سوخته بود.
عشقش را باخته بود و حال که تمام زندگی اش را صرف وصله جانش کرده بود باید باز هم بین داشتن و نداشتنش قمار میکرد.

برای لحظه ای به مائده فکر کرد. هیچ دلش نمی‌خواست او را قضاوت کند ولی مگر میشد یک زن در برابر بچه اش چنین بی تفاوت باشد؟

با توقف آسانسور از آن خارج شد و بعد از ورود به مطب و هماهنگی لازم وارد مطب شد و با حال و احوالی کوتاه مقابل زن نشست.

-خب خوبی مهتا جان؟

-ممنونم خدارو شکر حس میکنم نسبت به قبل خیلی بهترم.

زن خودکار را روی میز گذاشت و لبخندی زد و عینکش را با انگشت اشاره روی صورتش تنظیم کرد.

-خیلیم عالی! تمرین هاتو انجام دادی؟

-اره همه رو همون‌طور که خواستین.

-چه دختر خوبی!

دخترک لبخندی زد و نگاه در اتاق چرخاند و نفسی گرفت.

-من موضوع رو به فرهاد گفتم.

-خب! واکنشش چی بود؟

مـــاه🌙زده

#پارت۱۰۱۸

دختر آنچه شنیده بود و نظاره کرده بود را بی کم و کاست و دخیل کردن نظر شخصی اش برای زن تعریف کرد و زن در تمام مدت در سکوت به او گوش سپرده بود.

با سکوتش منتظر به دهان زن چشم دوخت.

-خیلی دلم میخواد یک سری این آقا فرهاد ببینم

-چرا؟

-به نظر آدم معقول و منطقی میاد.

دختر راضی از این تعریف زن لبخندی زد و سری تکان داد.

-خب الان میخوای که من بگم این پسر قابل اعتماده یا نه؟

-بله

-من نمیتونم به طور صد درصد چنین چیزی بگم ولی این مرد حداقل نود درصد مرد ایده آلی برای دختری با ویژگی های توعه. از روی احساس حرف نمیزنه و سنجیده جلو می‌ره. اینکه راه و روش بهت نشون میده و ازت میخواد جانب احتیاط رعایت کنی یعنی براش اهمیت داری و اینکه اگه اونو به همسری قبول کنی حاضره با وقف تمام اموالت کنارت بمونه و هرجا که

بخوای بیاد باهات یعنی دلش رفته این تا به اینجا نظر من درمورد آدمی بوده که تو تعریف کردی حالا به نظرم به بعد باید رابطه تونو البته اگه خودت صلاح میدونی به سمت و سوی دیگه ببری.

نگاه دختر گیج در نگاه زن و چرخید.

-چه سمتی؟

-توی زندگی آدم ها یک سری نیازها دارن که باید طرف مقابل تا حد معمول رو به بالا اون هارو رفع کنه. شما تا الان یک رابطه دوستانه داشتید و نمیشه گفت همون قدر که دوستان خوبی هستید عاشقان خوبی هم هستید یا نه. به نظرم اجازه بده رابطه تون وارد یک فاز عاشقانه بشه اجازه بده این عشق خفته بیدار بشه و خودنمایی کنه به مرد مقابلت اجازه بده عاشقت باشه نه صرفا یک آشنای نزدیک

دختر که حال متوجه حرف های زن شده بود سری به نشانه تایید تکان داد.

-و اینکه به نظرم چند جلسه هم دوتایی بیاین اینجا اینطوری بهتر میشه نظر داد

-باشه. ممنونم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۱۹

تمام طول مسیر تا به خانه را لبخند به لب داشت و با فکر به اینکه فرهاد توانسته بود تا به الان از تمام تست

های مسیرش سربلند بیرون بیاید حس سرخوشی وصف نشدنی در جانش چرخ میخورد.

با به صدا آمدن گوشی اش نگاهش روی اسم فرهاد چرخید و لبخندش رنگ گرفت و تماس را برقرار کرد.

-حلال زاده ایا!

-داشتی غیبتمو میکردی؟

-داشتم بهت فکر میکردم

مکثی افتاد و این مکث باعث خنده دخترک شد.

-خوب یا بد؟

-چی خوب یا بد؟

-فکر دیگه؟

-خوب

پسر نفسی عمیق کشید که حتی صدایش به گوش مهتا نیز رسید.

-کجایی؟

-تو خیابون

-چیکار می‌کنی؟

-گفتم که به تو فکر میکنم.

-بهتر نیست به جای فکرم خودم پیشت باشم.

دختر لب گزید و چشمانش به آنی درخشید.

-اووم آره فکر کنم اینطوری خیلی بهتره

-خب پس کجا بیام؟

-خونه ای؟

-اره

-تا نیم ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت بریم بام باشه-

دختر که نزدیک خانه بود سرعتش را بیشتر کرد و با رسیدن به خانه و تعویض لباس هایش و تمدید آرایشش به سمت پسرک به راه افتاد و مقابل در خانه شان توقف کرد و پیامی برای پسر ارسال کرد.

موزیک آرامی در حال پخش بود و او در حالی که منتظر فرهاد بود پیام های چک نشده اش را پاسخ می‌داد.

چند دقیقه ای گذشته بود ولی خبری از فرهاد نبود که با او تماس گرفت و هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که در خانه باز شد و پسر در چهارچوب در نمایان شد و مهتا با دیدنش در آن تیپ و استایل ابرویی بالا انداخت و ماشین را روشن کرد و شیشه را پایین داد.

-میخوام می‌خوام برسونمت

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۲۰

پسر مبهوت متوقف شد و با گذشت چند ثانیه ای صدای قهقهه اش بلند شد.

-خب میگفتی بعدش؟

-بعدش مجوز پخش نگرفته

نگاه خیره پسر در نگاه پر از شیطنت دخترک نشست و ابرویی برایش بالا انداخت.

-شنگولی! چیزی شده؟

دختر بی خیال شانه ای بالا انداخت و چشمکی زد.

-بده؟ شنگول دوست نداری؟

-نه تو یک چیزیت شده امشب

-شاید.

-خدا بخیر کنه

-برای من یا تو؟

-قطعا تو

در حالی که هردو میخندیدن مهتا از ماشین پیاده شد و با نشستن فرهاد پشت فرمان و مهتا کنارش به راه افتادند.

انگار چیزی تا به امشب او را کنترل میکرد و امشب آن گارد در هم شکسته بود.

او خودش هم می‌دانست فرهاد مرد قابل اعتمادی است ولی انگار نیاز به تایید فردی آگاه بود.

فردی که به دور از احساس فرهاد را بسنجد و نظرش را بدهد و حال که آن فرد نیز فرهاد را تایید کرده بود انگار مهتا برای بیان احساسش نترس تر شده بود

-رفتی پیش عرشیا؟

-اره

-چطور بود؟

قضیه عرشیا و مادرش و بیرون رفتنشان را گفت و سکوت فرهاد باعث شد نگاهش به سمت او بچرخد.

اخم های پسر در هم رفته بود و انگار هیچ نسبت به موضوع مطرح شده واکنش خوبی نداشت.

-چرا ساکت شدی؟

-چی بگم؟

-یعنی چی چی بگم!

-خوش گذشت؟مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۱۱

امیدش ناامید شده بود و گویا بیشتر از قبل منزوی شده بود و با کسی ارتباط موثری برقرار نمی‌کرد البته جز مهتا.

و این ارتباط قوی باعث شده بود سماوات از دخترک خواهش کند در این مدت بیشتر در کنار عرشیا بماند و کمک کند تا روحیه از دست رفته اش را برگرداند.

-دیروز بازم پیانو تمرین کردم.

دختر با لبخند سری به تحسین تکان داد و خودش را بالای سر پسر رساند و نگاهش روی دستان کوچک پسر که سعی داشت قطعات پازل را کنار یکدیگر بچیند چرخید.

-امروزم تمرین کنیم؟

-دوست دارم امروز یک قطعه رو که چند وقته دارم تمرین میکنم برات بزنم.

پسرک دو تکه از پازل را به هم چسباند و با رها کردن باقی پازل به سمت در اتاق چرخید و خودشان را به پیانو رساندند و با قرار گیری پسر پشت پیانو با

گذشت زمان کوتاهی صدای دل انگیزی فضا را پر کرد.

پسر می‌نواخت و مهتا در حالی که با نگاهش انگشتان پسر را دنبال میکرد با لبخند به آنچه پسر می‌نواخت گوش سپرده بود.

با اتمام قطعه صدای دست فضا را پر کرد و حال به غیر از مهتا آقای سماوات و مژده نیز او را تشویق می‌کردند.

-عالی بود.

جلوتر رفت و آرام سر پسرک را بوسید و دستی در میان موهایش کشید.

-کارت حرف نداشت پسر! خیلی قسمت هارو تمرین نکرده بودیم ولی خیلی حرفه ای زدی!

-چند تا فیلم آموزشی هم دیدم براش

دخترک چشمی زد و لایکی نشان عرشیا داد که این واکنشش باعث شد لبخند عرشیا رنگ و روی دیگری بگیرد.

-یک جایزه خفن پیش من داری

-چی؟

-همون روز که اومدی پیشم بهت نشونش میدم

-منم یک هدیه برای جفتتون دارم البته اگه قبول کنید

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۱۲

مخاطب سماوات مهتا بود و نگاه سوالی مهتا و عرشیا هردو خیره مرد شده بود.

-چی؟

-یک رستوران جدید باز شده برای یکی از دوستامه و امروز افتتاحیشه ازم دعوت کرده و من دوست دارم شما هم همراه من بیاید.

نگاه عرشیا از نگاه پدرش گرفته شد و خیره کلاویه های پیانو شد و حال توجه مهتا نیز به این عدم تمایل عرشیا جلب شده بود.

@Vip Roman

نمی‌دانست قبول این دعوت کار درستی است یا که نه ولی خوب می‌دانست اگر او این دعوت را بپذیرد قطعا عرشیا نیز آنها را همراهی میکند.

-خب از نظر من که مشکلی نیست باید دید عرشیا نظرش چیه.

با این حرف مهتا سماوات لبخند محوی زد و به نشانه تشکر سری تکان داد و پلکی زد.

-عرشیا نظر تو چیه عزیزم؟

پسرک صندلی چرخ دارش را به سمت اتاق هدایت کرد و در همین حین جواب پدرش را نیز داد.

-من میرم آماده شم

پسرک وارد اتاقش شد و جمله کوتاه آخرش باعث لبخند رضایت مهتا و سماوات شد.

-مژده لطفا برو کمکش

مژده نیز رفته بود و حال مهتا و سماوات تنها شده بودند و این چیزی بود که هر دویشان از اول ورود مهتا منتظرش بودند.

-چی شد؟ نیومدن؟

-چرا اتفاقا اومد

-خب؟

سماوات متاسف سری تکان داد و پوزخند محوی زد.

-و عرشیا حتی اجازه نداد وارد اتاقش بشه

-یعنی هیچی به هیچی؟

-اره یکم منتظر موند و بعد هم رفت.

مرد پوزخندی زد.

-میدونستی عرشیا یک خواهر داره؟

مـــاه🌙زده

#پارت۱۰۱۳

ابروی دخترک بالا پرید و نگاه سردرگمش خیره در چهره درهم سماوات چرخ خورد.

-دوسالی میشه که ازدواج کرده و یک دختر سه ماهه داره.

نگاه مهتا از چهره در هم شکسته مرد مقابلش گرفته شد و خیره نقطه نامعلومی شد.

-عشق چیز عجیبیه مهتا

صدای فندک به گوشش رسید و نفسی عمیق کشید.

درست نمی‌دانست از چه زمانی و چرا ولی انگار او محرم اسرار این پدر و پسر شده بود.

-من و مائده توی دانشگاه آشنا شدیم و خیلی زود هم همه چیز رسمی شد و تقریبا همه چیز هم عاشقانه پیش می‌رفت البته تا قبل از بارداری مائده

کام عمیقی از سیگارش گرفت و با مکث دود حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد.

-انگار بمب افتاد تو سرزمین عشق ما.

پوزخندی زد و سری تکان داد.

-اصلا گفتن این ها چه فایده ای داره اونم وقتی که مسیر ما از هم جدا شده و هر کدوم درگیر زندگی خودمون هستیم.

سیگارش را در زیر سیگاری روی میز فشرد و همانجا رهایش کرد.

-تو ماشین منتظرتونم

-آقای سماوات

مرد به سمتش چرخید و دختر لبخندی محو زد.

-شما پدر خوبی هستین و در حال حاضر جدا از گذشته و آینده همین مهمه. تمرکزتون بذارین روی عرشیا همین و امیدتون به خدا باشه.

-توی این چند سال اخیر شاید برات مسخره به نظر برسه ولی تنها کسی که وارد این خونه شده و با خودش حس زنده بودن و شادی رو آورده تو بودی

دختر لبخندی زد و سری تکان داد.

-و شاید این براتون جالب باشه بدونین من خودم این حس زنده بودن مدیون کس دیگه ای هستم و انگار ما آدما توی این مدار چرخان همگی علت و معلول کنش و واکنش دیگری هستیم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۱۴

سماوات با مکث نگاه از نگاه زمردی دختر گرفت و از خانه خارج شد.

مهتا که حرف های سماوات تحت تاثیرش قرار داده بود مقابل پنجره قدی ایستاد و نگاهش را در حیاط چرخاند.

مادر عرشیا ازدواج کرده بود و حتی یکبار هم در این مدت از فرزندش خبر نگرفته بود و برای خودش زندگی جدیدی تشکیل داده بود.

در این مدت خیلی به زندگی سماوات فکر کرده بود.

او بچه ای را که از اول نیز می‌دانست معلولیت دارد را نگه داشته بود و با این کار عرشیا او را مقصر می‌دانست.

مائده مادر عرشیا نیز او را رها کرده بود و به دنبال زندگی خودش رفته بود فارغ از اینکه در گوشه ای از این شهر پسری با روحیه ای شکننده نیاز به مهر مادری دارد.

انگار در این ماجرا جز عرشیا همگی خطاکار بودند.

-من حاضرم.

با صدای پسر به سمتش چرخید و با دیدنش لبخندی زد.

-چه خوشتیپ کردی ناقلا!

-تو هم خیلی خوشگلی

ابروهای دخترک بالا پرید و مات این تعریف شد.

حتی فکرش را نمی‌کرد که پسری که روز اول با قساوت تمام قصد داشت با خودکار دستش را سوراخ کند حال از زیبایی او تعریف می‌کند.

-جدی؟

-اره به نظرم خیلی خوشگلی مخصوصا چشمات

-چه تعریف با ارزشی!

-بریم؟

-اره بریم.

مهتا و عرشیا کنار یکدیگر روی صندلی عقب نشستند و در حالی که در مورد قطعه ای که عرشیا نواخته

بود صحبت میکردند به سمت رستوران حرکت می‌کردند.

-کی بیام پیشت؟

-به نظرم پنجشنبه بهترین روزه چون هم کارا سبک تره و هم شرکت زودتر تعطیل میشه و وقت آزاد بیشتری داریم

-فرهاد هم میاد؟

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۱۵

با شنیدن اسم فرهاد از زبان عرشیا نگاه آقای سماوات از اینه روی آنها نشست.

-دوست داری باشه؟

-باید ببینم اون طور که تعریف می‌کنی هست یا نه.

لبان مهتا به خنده کش آمد و چشمکی زد.

-از اونی که گفتم بهتره

عرشیا در سکوت در حالی که پشت چشمی برایش نازک کرد رو برگرداند و خیره بیرون شد و مهتا که توقع چنین واکنشی را نداشت تک خنده ای کرد و خودش را با گوشی اش مشغول کرد.

مدتی بود که از فرهاد برایش می‌گفت.

از اینکه در این مدت چه چیزهایی تجربه کرده و چه بر سرش آمده و فرهاد در تمام قصه هایش همان ابرقهرمان مهربان خوشتیپ بود.

با توقف ماشین مهتا پیاده شد و سماوات با پیاده کردن عرشیا پشت ویلچر او قرار گرفت و به راه افتادن.

این بیرون آمدن های عرشیا را هم حتی مدیون مهتا بود.
آنقدر مهتا از بیرون و جذابیت هایش برای عرشیا می‌گفت و او را به مناسبت های مختلف در کافه ها و مکان های عمومی دعوت کرده بود که کم کم گارد دفاعی پسرک شکسته شده بود و دیگر نسبت به دیده شدن در اجتماع احساس ترس و خجالت نداشت.

دخترک چند قدم جلوتر از آنها در حالی که با تلفنش صحبت میکرد حرکت می‌کرد و نگاه آقای سماوات روی او چرخ میخورد.

انگار که همه فرشته ها بال نداشتند و مهتا همان فرشته ی بی بالی بود که خدا برایش فرستاده بود تا به زندگی اش سامان دهد.

روز اولی که او را دیده بود هیچ گمان نمی‌کرد که این دختر با آن روحیه و نگاه عجیب بتواند در خانه آنها و البته اتاق عرشیا تاب بیاورد ولی با گذشت زمان انگار تمام محاسباتش بهم خورده بود.

دخترک نه تنها تاب آورده بود بلکه آنها را نیز عوض کرده بود و یکی از مهم ترین تغییرات زندگی شان همین بیرون آمدن های گاه و بیگاه پسرش بود.

با ورود به رستوران مهتا نیز تماسش را پایان داد و پشت میزی قرار گرفتند.

@Vip Roman

ماهزده

#پارت۱۰۱۶

نگاه مهتا در رستوران چرخ خورد و لبخندی از سر رضایت زد.

رستورانی با دکور کلاسیک و بسیار بسیار دلباز و زیبا.

-جای قشنگیه!

-یکساله که داره روی دکور اینجا برنامه می‌ریزه

-موفق هم شده گویا.

@Vip Roman

حدود یک ساعتی میشد که در کنار یکدیگر دور یک میز نشسته بودند و به لطف مهتا با هم گفت و گو میکردن و عرشیا نیز در آن شرکت میکرد

نگاه پر مهر و پدرانه سماوات خیره پسری بود که در تمام این سال ها نتوانسته بود به این بعد شخصیتی اش پی ببرد.

پسری که می‌خندید و درمورد بازی های مورد علاقه اش نظر میداد و از خواسته های قلبی اش سخن می‌گفت

صدای خنده عرشیا باز هم بلند شده بود و قطره اشکی بی هوا از گوشه چشم مرد چکید.

مائده اگر آنها را ترک نمی‌کرد شاید هیچ گاه چنین سردی را در خانه حس نمی‌کردند و این معلولیت آنقدر ها هم خار چشم نمیشد.

این روز ها بیشتر از هر روزی از مائده نفرت داشت.

انگار دیدن او در کنار خانواده ای که ساخته بود عذابش داده بود و حس حسادت او را تحریک کرده بود و او را بچه ای حسود و پر از کمبود کرده بود.

-بابا!

نگاه در نگاه پسرک دوخت.

-جان بابا؟

-چرا صدات میزنم جواب نمیدی

-داشتم فکر میکردم

-به چی؟

لبخندی زد و بی تفاوت سری تکان داد. امروز را قصد داشت با پسرش سپری کند و ترجیح میداد آب و نان دادن به نفرتش را به روز دیگری موکول کند.

-هیچی مهم نبود. کارم داشتی بابا؟

-عملم کیه؟

عملش؟ با اینکه خودش را راضی به این ریسک کرده بود ولی باز هم جایی در قلب و مغزش دلشوره ای عجیب او را ترغیب به بر هم زده همه چیز میکرد.

-پنج مهر

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۱۷

ساعت حوالی نه بود و مهتا در حالی که ماشینش را روشن میکرد برای عرشیا دستی تکان داد و بوقی برای آقای سماوات زد و به راه افتاد.

ماشینش را مقابل خانه سماوات پارک کرده بود و حال با بازگشت از گشت و گذار دوستانه شان سوار بر ماشین به سمت مطب روانشناسش راند

برای ساعت نه و ربع نوبت گرفته بود و امیدوار بود بتواند به موقع خودش را به آنجا برساند.

در طول مسیر موزیک آرامی گذاشت و باز هم فکرش حول محور عرشیا چرخ میخورد.

پنج مهر تایم عملش بود و این یعنی کمتر از یک ماه دیگر!

با رسیدن به ساختمان پزشکان مورد نظرش وارد آسانسور شد و نگاهش درون آینه روی خودش نشست.

امروز به طرز عجیبی دلش برای سماوات سوخته بود.
عشقش را باخته بود و حال که تمام زندگی اش را صرف وصله جانش کرده بود باید باز هم بین داشتن و نداشتنش قمار میکرد.

برای لحظه ای به مائده فکر کرد. هیچ دلش نمی‌خواست او را قضاوت کند ولی مگر میشد یک زن در برابر بچه اش چنین بی تفاوت باشد؟

با توقف آسانسور از آن خارج شد و بعد از ورود به مطب و هماهنگی لازم وارد مطب شد و با حال و احوالی کوتاه مقابل زن نشست.

-خب خوبی مهتا جان؟

-ممنونم خدارو شکر حس میکنم نسبت به قبل خیلی بهترم.

زن خودکار را روی میز گذاشت و لبخندی زد و عینکش را با انگشت اشاره روی صورتش تنظیم کرد.

-خیلیم عالی! تمرین هاتو انجام دادی؟

-اره همه رو همون‌طور که خواستین.

-چه دختر خوبی!

دخترک لبخندی زد و نگاه در اتاق چرخاند و نفسی گرفت.

-من موضوع رو به فرهاد گفتم.

-خب! واکنشش چی بود؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۱۸

دختر آنچه شنیده بود و نظاره کرده بود را بی کم و کاست و دخیل کردن نظر شخصی اش برای زن تعریف کرد و زن در تمام مدت در سکوت به او گوش سپرده بود.

با سکوتش منتظر به دهان زن چشم دوخت.

-خیلی دلم میخواد یک سری این آقا فرهاد ببینم

-چرا؟

-به نظر آدم معقول و منطقی میاد.

دختر راضی از این تعریف زن لبخندی زد و سری تکان داد.

-خب الان میخوای که من بگم این پسر قابل اعتماده یا نه؟

-بله

-من نمیتونم به طور صد درصد چنین چیزی بگم ولی این مرد حداقل نود درصد مرد ایده آلی برای دختری با ویژگی های توعه. از روی احساس حرف نمیزنه و سنجیده جلو می‌ره. اینکه راه و روش بهت نشون میده و ازت میخواد جانب احتیاط رعایت کنی یعنی براش اهمیت داری و اینکه اگه اونو به همسری قبول کنی حاضره با وقف تمام اموالت کنارت بمونه و هرجا که بخوای بیاد باهات یعنی دلش رفته این تا به اینجا نظر من درمورد آدمی بوده که تو تعریف کردی حالا به نظرم به بعد باید رابطه تونو البته اگه خودت صلاح میدونی به سمت و سوی دیگه ببری.

نگاه دختر گیج در نگاه زن و چرخید.

-چه سمتی؟

-توی زندگی آدم ها یک سری نیازها دارن که باید طرف مقابل تا حد معمول رو به بالا اون هارو رفع کنه. شما تا الان یک رابطه دوستانه داشتید و نمیشه گفت همون قدر که دوستان خوبی هستید عاشقان خوبی هم هستید یا نه. به نظرم اجازه بده رابطه تون وارد یک فاز عاشقانه بشه اجازه بده این عشق خفته بیدار بشه و خودنمایی کنه به مرد مقابلت اجازه بده عاشقت باشه نه صرفا یک آشنای نزدیک

دختر که حال متوجه حرف های زن شده بود سری به نشانه تایید تکان داد.

-و اینکه به نظرم چند جلسه هم دوتایی بیاین اینجا اینطوری بهتر میشه نظر داد

-باشه. ممنونم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۱۹

تمام طول مسیر تا به خانه را لبخند به لب داشت و با فکر به اینکه فرهاد توانسته بود تا به الان از تمام تست های مسیرش سربلند بیرون بیاید حس سرخوشی وصف نشدنی در جانش چرخ میخورد.

با به صدا آمدن گوشی اش نگاهش روی اسم فرهاد چرخید و لبخندش رنگ گرفت و تماس را برقرار کرد.

-حلال زاده ایا!

-داشتی غیبتمو میکردی؟

-داشتم بهت فکر میکردم

مکثی افتاد و این مکث باعث خنده دخترک شد.

-خوب یا بد؟

-چی خوب یا بد؟

-فکر دیگه؟

-خوب

پسر نفسی عمیق کشید که حتی صدایش به گوش مهتا نیز رسید.

-کجایی؟

-تو خیابون

-چیکار می‌کنی؟

-گفتم که به تو فکر میکنم.

-بهتر نیست به جای فکرم خودم پیشت باشم.

دختر لب گزید و چشمانش به آنی درخشید.

-اووم آره فکر کنم اینطوری خیلی بهتره

-خب پس کجا بیام؟

-خونه ای؟

-اره

-تا نیم ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت بریم بام

-باشه

دختر که نزدیک خانه بود سرعتش را بیشتر کرد و با رسیدن به خانه و تعویض لباس هایش و تمدید آرایشش

به سمت پسرک به راه افتاد و مقابل در خانه شان توقف کرد و پیامی برای پسر ارسال کرد.

موزیک آرامی در حال پخش بود و او در حالی که منتظر فرهاد بود پیام های چک نشده اش را پاسخ می‌داد.

چند دقیقه ای گذشته بود ولی خبری از فرهاد نبود که با او تماس گرفت و هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که در خانه باز شد و پسر در چهارچوب در نمایان شد و مهتا با دیدنش در آن تیپ و استایل ابرویی بالا انداخت و ماشین را روشن کرد و شیشه را پایین داد.

-میخوام می‌خوام برسونمت

مـــاهـــزده

#پارت۱۰۲۰

پسر مبهوت متوقف شد و با گذشت چند ثانیه ای صدای قهقهه اش بلند شد.

-خب میگفتی بعدش؟

-بعدش مجوز پخش نگرفته

نگاه خیره پسر در نگاه پر از شیطنت دخترک نشست و ابرویی برایش بالا انداخت.

-شنگولی! چیزی شده؟

دختر بی خیال شانه ای بالا انداخت و چشمکی زد.

-بده؟ شنگول دوست نداری؟

-نه تو یک چیزیت شده امشب

-شاید.

-خدا بخیر کنه

-برای من یا تو؟

-قطعا تو

در حالی که هردو میخندیدن مهتا از ماشین پیاده شد و با نشستن فرهاد پشت فرمان و مهتا کنارش به راه افتادند.

انگار چیزی تا به امشب او را کنترل میکرد و امشب آن گارد در هم شکسته بود.

او خودش هم می‌دانست فرهاد مرد قابل اعتمادی است ولی انگار نیاز به تایید فردی آگاه بود.

فردی که به دور از احساس فرهاد را بسنجد و نظرش را بدهد و حال که آن فرد نیز فرهاد را تایید کرده بود انگار مهتا برای بیان احساسش نترس تر شده بود

-رفتی پیش عرشیا؟

-اره

-چطور بود؟

قضیه عرشیا و مادرش و بیرون رفتنشان را گفت و سکوت فرهاد باعث شد نگاهش به سمت او بچرخد.

اخم های پسر در هم رفته بود و انگار هیچ نسبت به موضوع مطرح شده واکنش خوبی نداشت.

-چرا ساکت شدی؟

-چی بگم؟

-یعنی چی چی بگم!

Exchange group 3953

-خوش گذشت؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۲۱

پسر به وضوح حسادت میکرد و مهتا دروغ می‌گفت اگر قبول نمی‌کرد که این حسادت به مذاقش خوش آمده.

-ناراحت شدی؟

-نه چرا ناراحت بشم

-ناراحت شدی

پسر عصبی لب روی هم فشرد و سری تکان داد و پشت چراغ قرمز ایستاد

-گفتم که نه.

-ناراحت شدی که از اون موقع حتی برنگشتی نگاهم کنی.

نگاه پسر با مکث به سمتش چرخید.

-موضوعی نیست که بتونم توش دخالت کنم

-چرا؟

نگاه پسر باز به سمت مقابل چرخید و خیره ثانیه شمار بالای چراغ شد.

-چون کاره ای نیستم

-نیستی؟

-نه نیستم تا زمانی که منو نپذیری من ناراحت میشم ولی حق مداخله ندارم

-خب فکر کن پذیرفتمت.

نگاه پسر مات شده به سمت دختر چرخید.

-چی؟!

دختر با لبخند و کمی شرم نگاه دزدید و حال او بود که خیره ثانیه شمار مقابلش بود.

-این یعنی بله!

دختر هیچ نگفت و پسر کلافه از این شرم و حیای بی محل دستش را به چانه دخترک رساند و سرش را به سمت خودش چرخاند.

-این یعنی بله؟

-بعله

چشمان پسرک برقی زد و این برق از نگاه مهتا دور نماند

صدای بوق ماشین های پشتی گواه سبز شدن چراغ بود و خبر از این میداد که پسرک باید حرکت کند و او هنوز مات نگاه زمردی و پر از شیطنت مقابلش بود.

-برو دیگه مگه عاشقی عمو

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۲۲

@Vip Roman

کنایه راننده کناری هم باعث نشد او نگاه از نگاه دخترک بردارد.

-نوکرتم به مولا

دختر خندید و سری تکان داد.

-برو دیگه خیابون بستی

-رو چشمم دردسر شما امر کن

پسر به راه افتاد آن هم با ملودی آشنا. بوق میزد و عاشقانه هایش را با دیگران شریک میشد همانند آن دامادی که در عروس کشان رسیدن مراد دلش را فریاد میزند.

دخترک می‌خندید و پسر در حالی که سعی در حفظ ریتم آهنگش داشت صدای موزیک را نیز بیشتر کرد و همراه با آن سر و گردنش را تکان میداد.

دخترک مست از این سرمستی پسر او را همراهی میکرد و با ریتم بوق دست میزد و بدنش را تکان میداد.

ماشین را کنار کشید و به سمت دختر چرخید و نگاه در نگاه او دوخت.

-چرا چیزی نمیگی؟

-دلم میخواد فقط نگاهت کنم

دخترک شرم زده نگاه پایین انداخت و دست پسر زیر چانه اش نشست و نگاه دزیده شده اش را باز پس گرفت.

-تو تمام این مدت با خودم میگفتم آخه پسر خوب دختره هم خوشگله هم خوش قد و بالا هم پولداره هم اسم و رسم دار رو چه حسابی باید تورو قبول کنه.

چشم های پسرک به اشک نشسته بود و دختر تحت تأثیر تیله های شیشه ای پسر دست جلو برد گونه اش را نوازش کرد.

-رو حساب مردونگی ات، مهربونیت، شرافتت، معرفتت، عشق پاکت رو حساب دلم

پسر لبخند کمرنگی زد و چشمکی زد که قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

-خوب بلدیا ناقلا!

-چی؟

-دلبری!

مـــاه🌙زده

#پارت۱۰۲۳

دخترک هیچ نگفت و باز هم نگاه دزدید.

انگار پسرک تازه برای ابراز احساساتش جان گرفته بود و قصد داشت او را با احساسش کیش و مات کند.

-خیلی میخوامت مهتا خیلی

نگاه دختر روی قفل کیفش چرخ خورد و لب روی هم فشرد و سعی کرد به آن قطره اشک سمج که از گوشه چشمش چکید توجهی نکند

-نگاه کن منو!

نگاهش را با مکث در نگاه پسر دوخت.

-من میدونم که تو لایق بهترینایی و تمام تلاش من اینه که تا جایی که میتونم از هرچیزی برات بهترینش فراهم کنم.

پسر لبخند تلخی زد و سری تکان داد.

-همه دغدغه ام این بود که با خودت نگی پسره دید رسیدم به مال و اموالم هوای عاشقی زد به سرش.

دخترک هیچ نگفت و لبخند پسر رنگ گرفت

-مطمئنم هستم که به این بخش ماجرا فکر کردی اونم وقتی که یکبار شیشه اعتمادت شکستند.

دست دخترک را در دست گرفت و آن را فشرد.

-مهتا دارایی ات واقعا وسوسه کننده است ولی من آدم مفت بری نیستم نمیخوام از خودم تعریف کنم چون تعریفی نیستم من تا اینجای زندگیم دوویدم که بتونم سال بعد پول اضافه شده به رهن خونمو جور کنم. دوویدم که شکم خودمو سیر کنم. صبح ها با فشار روانی روزگار و وضع اقتصادی خراب میرم سر کار و عصرا با خستگی غیر قابل وصفی برمی‌گردم. من حتی خودم نتونستم خوشبخت کنم چه برسه دختر مردمو. به من بود اصلا تو این فلاکت این روزا حتی جرات نداشتم یک جنس لطیف پر از نیاز وارد زندگیم

کنم ولی الان به من نیست! به این دل وامونده است.
یک چیزی توی وجودم تماما تورو صدا میزنه. تو این مدت که با هم زندگی کردیم انگار من زندگی کردن تنهایی رو یادم رفته انگار همیشه بودی و الان نبودت نمی‌ذاره از هیچی لذت ببرم

انگشتش روی دست دخترک چرخید و او را نوازش کرد.

-نمیگم مثل خونه پدرت چون نمیتونم اصلا حرف دهن من نیست ولی من همه خودمو میذارم که تو سختی نکشی حتی اگه همه چیزت پشت سرت بذاری و بیای تو خونه من.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۲۴

@Vip Roman

نگاه دختر در نگاه مهربان و نگران پسر نشست و لبخندی زد.

-بابام همیشه یک حرفی میزد این روزا هی یادش میافتم. می‌گفت به مالت ننناز که به یک شب بنده به حسنت ننناز که به یک تب بنده. قیافه و هیکل خوب و پول میشه به خودت سختی بدی بدستش بیاری برای پول میشه سگ دو زد و جیبت پر کرد برای هیکل خوب میشه رفت باشگاه و رژیم سنگین گرفت برای قیافه خوب هزار و صدتا عمل اومده که میشه از دم قسط انجامش داد ولی ذات خوب نمیشه بدست آورد باید داشته باشیش روح پاک نمیشه از دم قسط خرید نمیشه بردش باشگاه و بهش تمرین داد نمیشه براش تو کوچه خیابون سگ دو زد باید باشه تو وجودت.
می‌گفت برای انتخاب آدما روی روحشون قمار کن من دارم روی روح پاکت قمار میکنم فرهاد. بقیه چیزا تا

وقتی باشه کنار هم با هم استفاده میکنیم وقتی هم که نباشه مثل چند ماه قبل کنار هم با هم جورش میکنیم.

پوزخندی زد و سری به تاسف تکان داد

-من سرد و گرم روزگار خوب چشیدم فرهاد. من یک روز وارد بهترین پاساژ تهران میشدم و بدون نگاه کردن به اتیکت ها معروف ترین برند هارو سفارش میدادم و یک شب هم از روی دیوار مهربانی برای خودم یک دست لباس دست دوم انتخاب کردم. روی تخت چند میلیونی خوابیدم توی امام زاده هم روی سرامیک ها توی خودم مچاله شدم و خوابیدم. روزی رو تجربه کردم که اصلا نمی‌دونستم تموم شدن پول یعنی چی حسابم قبل کم شدن صفرهای میلیونش شارژ می‌شده روزی رو هم داشتم که منتظر پیامک واریز پول آموزشگاه بودم که بتونم لباس گرمتر بخرم.

شانه ای بالا انداخت و اشک روان شده روی گونه اش را پاک کرد.

-اینارو میگم که بدونی من هردو روی زندگی رو دیدم و اینم فهمیدم که هیچکدومش پایدار نیست. تو دنیایی که مادر فرزندش رها می‌کنه و حتی به خودش سختی اینو نمیده که برای بخشیده شدن تلاش کنه من دنبال یک آدم میگردم که شب تا صبح بالای تن تب دارم بشینه برای دیر و زود اومدم نگران بشه برای کم غذا خوردنم غر بزنه برای بیشتر خندیدنم برنامه بچینه با تمام خستگی اش منو اولویت خودش قرار بده با تمام نیازهاش نیاز من دغدغه اصلی اش باشه تو این دنیا آدما خیلی خطرناک شدن فرهاد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۲۵

@Vip Roman

نفسی گرفت و اشک هایش را پاک کرد.

-تو دنیایی که دوست آدم برای آدم زیر و رو می‌کشه و می‌تونه انقدر وقیح و عوضی باشه پیدا کردن کسی که حامی ات باشه و بهت حس امنیت بده و باعث بشه آدم بهتری باشی بیشتر از هر ثروتی با ارزشه.

لبش را تر کرد و با شرم نگاه دزدید.

-حالا اگه این آدم دوستت داشته باشه و تو هم دوستش داشته باشی دیگه کار تمومه.

فرهاد با لبخند باز هم سر دختر را به سمت خود چرخاند.

-ببین منو

نگاه دختر بالا آمد و شرم زده در نگاه پسرک نشست.

-دوست داری منو؟

نگاهش مردد در نگاه پسر چرخید. در عشقش تردید نداشت ولی از بیانش ترس داشت. زخم اعتماد و صداقت گذشته اش هنوز هم بر روح و روانش خودنمایی میکرد و او از زخم های احتمالی باقی مسیر زندگی اش واهمه داشت.

-مهتا!

-اره دوست دارم

-این دوست داشتنت ولی داره مگه نه؟!

دختر سری به تایید تکان داد و لب روی هم فشرد.

جنگ اول به از صلح آخر بود و انگار نیاز داشت که پسرک را نیز در جریان موضوعی بگذارد.

-من بهت اعتماد دارم فرهاد ولی به زندگی نه. فهمیدم آدما راحت عوض میشن و میتونن کارهایی بکنن که حتی فکرش رو هم نمی‌کنیم. چرخ روزگار می‌تونه طوری بچرخه که دوتا آدم که عاشق هم بودن رو مقابل هم قرار بده و حتی از هم متنفر کنه و من اینو به عنوان چرخه طبیعت پذیرفتم. من به عشقت ایمان دارم ولی نمیتونم روی دوامش انقدر اطمینان داشته باشم.

اخم های پسر در هم رفت و هیچ نگفت.

-یک قولی باید بهم بدی

-چی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۲۶

پسرک که از حرف های دخترک ناراحت شده بود سری تکان داد

-چه قولی؟

-اینکه اگه یک روزی به هر دلیلی خسته شدی نظرت عوض شد بیای پیشم مثل یک مرد بهم بگی به خدا قسم که نه ازت ناراحت میشم نه واکنش بد دیگه ای بدم. ولی اگه روزی برسه و بفهمم جایی برام اونی نبودی که نشون دادی یا زیرآبی رفتی فرهاد به روح

پدرم قسم میخورم حتی اگه یک روز به مرگم مونده باشه تاوان نامردی ات پس بدی.

پسر لب روی هم فشرد و نگاه در زمردی های دختر چرخاند و هیچ نگفت.

ناراحت بود ولی به او نیز حق میداد. او یکبار شکسته بود و با هزار مکافات خودش را بند زده بود و حال کوچکترین پس لرزه ای او را به هزار تکه تبدیل میکرد.

-تو از لحظه ای که همسر من بشی شریک همه چیز من میشی شریک همه چیزم نمیخوام خودت از چیزی جدا بدونی یا برای خودت ندونی ولی قول بده بهم فرهاد قول بده که همون‌طور که تا به امروز مرد بودی مرد بمونی!

سکوتی افتاد و دخترک با مکث انگشت کوچکش را جلو آورد و مقابل پسر گرفت.

-قول بده.

پسر دست جلو برد و انگشتش را قفل انگشت پسرک کرد.

-قول میدم بهت همیشه آدم امنت بمونم و حسی جز عشق بینمون راه پیدا نکنه. من هیچوقت روح مادرم قسم نمی‌خورم مهتا ولی می‌خوام این خوره مغزی ات از بین بره و قلبی آروم و فکری آسوده کنارم بخندی

نگاهش را در نگاه دخترک چرخاند و لبخندی زد.

-به روح مادرم قسم میخورم که تا وقتی بخوای کنارت بمونم و هیچ دروغ و پنهان کاری بینمون نباشه

دخترک لبخندی زد که لبانش لرزید و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-بیا بغلم دردسر

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۲۷

از همان انگشت کوچک که شده بود امضای قرارشان او را به سمت خود کشید و در آغوشش پناهش داد.

صدای گریه دخترک اوج گرفت و دستانش را دور کمر پسرک حلقه کرد و فرهاد راضی از این آغوش بی برنامه چانه اش را روی سر دخترک گذاشت و با دست پشت دخترک را نوازش کرد.

-گریه کن دردسر بذار دلت آروم بگیره

با گذشت مدتی که از نظر جفتشان کوتاه می آمد در حالی که دیگر خبری از صدای گریه دخترک نبود و تنها گاهی صدای بالا کشیدن بینی اش به گوش می‌رسید از آغوش هم بیرون آمدند و در سکوت خیره رو به رو شدند.

-کاش زودتر دیده بودمت.

پسر با لبخند ماشین را روشن کرد و اجازه داد دخترک ادامه دهد.

-واقعا از اینکه انقدر دیر باهات آشنا شدم ناراحتم

-ولی به نظرم ما تو بهترین زمان و مکان ممکن به پست هم خوردیم

-چرا؟

-ما هردو از صفر شروع کردیم و این موضوع نقش خیلی مهمی توی ساخت این رابطه داشته و داره.

دختر هیچ نگفت و خیره مقابل نفسی عمیق کشید.

شاید حق با فرهاد بود. او لحظه ای با فرهاد رو به رو شده بود که هیچ نداشت و این هیچ نداشتن و آن حمایت مردانه و بی منت پسر اینچنین او را تحت تاثیر خود قرار داده بود

نگاهش را به ماه دوخت که ستاره کناری آن گوی درخشان چشمک زد و باعث لبخند دخترک شد

-توی اون کلینیک که بستری بودم هرشب از پشت پنجره به ماه نگاه میکردم و فکر میکردم

-به چی؟

-به همه چی؟

-به گذشته،به حال، به آینده، به پدر و مادرم به سورن و بهار به حماقتم به انتقام

نگاهش را از ماه گرفت و در تیله های مشکی پسرک دوخت.

-ولی هیچوقت به این فکر نکردم که اون مهتا با اون حس سردی و انزوا بتونه دل ببنده به یک مرد اونم بعد اون همه نامردی

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۲۸

پسرک سری تکان داد و ابرویی بالا انداخت.

-قرار نیست همه چیز طبق برنامه هامون پیش بره وگرنه منو چه به دختر رئیس و مالک هلدینگ فتحی ها!

دختر لبخندی زد و نگاهش را به مقابل دوخت.

-بریم بام؟

-بریم

موزیک آرامی پخش میشد و حال هردو آنها در سکوت خیره مسیر بودند.

انگار هر دویشان به تقدیر می اندیشیدند.

به آن مسیری که آن دو را در کنار هم قرار داده بود و به آنچه در این مدت تجربه کرده بودند.

با رسیدن به بام و پارک ماشین با یکدیگر به راه افتادند و بعد از طی مسیری با تهیه بلیط سوار ماشین مخصوص شدند.

-میدونستی این دومین باریه که من دارم میام بام

دختر سری تکان داد.

-خب آره دیگه دفعه قبل هم با هم اومدیم.

پسر لبخندی زد و دختر با کمی مکث به سمت پسر چرخید.

-یعنی تا قبل دفعه قبل بام نیومدی؟

-نه

-چرا؟

پسر شانه ای بالا انداخت و با راه افتادن ماشین دست دختر را در دست گرفت.

-اصلا به اومدن به اینجا فکر هم نکرده بودم

-مگه میشه آخه آدم تو تهران زندگی کنه و یک بار بام نیاد؟

فرهاد باز هم لبخندی زد و هیچ نگفت.

دخترک حق داشت او که با بام تهران فاصله کمی داشت تا دلش می‌گرفت خودش را به آنجا میرساند و مردم را زیر پایش می‌گذاشت.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۲۹

ولی پسری مثل فرهاد که اکثرا وقتش را صرف کار کرده بود دلش که می‌گرفت خودش را پارک نزدیک خانه شان می‌رساند و زیر درخت بید مجنون روی نیمکت قرمز رنگ می‌نشست و خیره اطرافش میشد.

او برای رفتن به بام حداقل سه خط مترو باید عوض میکرد و مسیری را نیز باید با تاکسی می آمد .

به اندازه همان سه خط مترو و آن مسیر اضافه او و امثال او از مهتا و دیگر برج نشینان این شهر فاصله

داشتند. آنها به اندازه یک کف و سقف تهران با هم فاصله داشتند و گاهی این فاصله او را به فکر وا می‌داشت.

با ایستادن ماشین پیاده شدند و در کنار هم در حالی که دست هایشان در دست هم قفل شده بود پیاده روی میکردند.

نگاه فرهاد روی مرد میانسالی با آن کوله پشتی زرد و کلاه نقاب دار سفید چرخ خورد و لبخندی زد.

حتی از روی چهره مرد هم میشد رفاه را تشخیص داد. بام و دیگر تفریحات مجلل این شهر برای مرفهین بی دغدغه بود نه قشر زحمتکش همیشه در حال بدو بدو.

-دوست داری سورتمه سوار شیم؟

نگاه پسر روی سورتمه در حال حرکت چرخ خورد.

-نمیدونم تو دوست داری؟

-اره خیلی وقته سوار نشدم به نظرم بدنم نیاز به ترشح آدرنالین فراوان داره.

پسر با لبخند به سمت اتاقک دریافت بلیط به راه افتاد

-بعد دوتا دزدی فکر نکنم چیزی هیجان انگیز تر برام وجود داشته باشه

دخترک با خنده به دیواره اتاقک تکیه داد و پسر برای خرید بلیط وارد شد و با گذشت زمان کمی بیرون آمد و بلیط هارا در هوا تکان داد.

-بریم برای آدرنالین فراوان

با گذشت زمانی به نسبت طولانی بالاخره روی صندلی های سورتمه نشستند و با بستن کمربندها منتظر حرکت آن شدند

دخترک با استرس لب زیر دندان کشید و در دل دعا دعا میکرد که این بار مانند دفعه قبل حالش بهم نخورد و آبرویش نرود.

مـــاهـ🌙ـزده
#پارت۱۰۳۰

حقیقت این بود که او فقط و فقط به خاطر فرهاد پیشنهاد سورتمه داده بود چرا که وقتی پسر اولین بار

بود به بام می آمد قطعا اولین بار بود که چنین سورتمه عظیمی میدید.

انگار قصد داشت امشب برای پسر شبی خاص و به یاد ماندنی و متفاوت باشد و البته که امیدوار بود با بهم خوردن حالش این را شب خاص و به یادماندنی نکند.

-سورتمه تکان آرامی خورد و دست مهتا پایش را چنگ زد

نگاه پسر به سمت مهتا متمایل شد و با دیدن رنگ پریده اش او را صدا زد.

-خوبی؟

-هوم عالیم

-مطمئنی؟

با صدای اپراتور توجه شان به او جلب شد و به توصیه هایش گوش سپردند و با شروع حرکت مهتا لب روی هم فشرد و چشم بست.

-مهتا؟

صدای فرهاد از پشت سر به گوش می‌رسید و او راضی از اینکه حداقل فرهاد پشت سرش حرکت می‌کند نفسی کشید.

-خوبم

حرکت سورتمه آهسته بود و هنوز همه چیز در حالت نرمال بود البته تا زمانی که سورتمه در سراشیبی قرار نمی‌گرفت.

با توقف سورتمه نفسش را سنگین بیرون فرستاد و آب گلویش را قورت داد.

-خوبی مهتا؟

با دیدن فرهاد بالای سرش لبخندی زد و سری تکان داد و کمربندش را با دستانی لرزان باز کرد و با کمک فرهاد بلند شد و چند قدمی را به کمک پسرک برداشت

-سرگیجه دارم.

-به خاطر ادرنالینه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۳۱

@Vip Roman

صدای خندان فرهاد باعث لبخندش شد.

-بشین اینجا برم برات یک چیز شیرین بگیرم.

دخترک لبه جوب نشست و دستانش را نیز اهرم بدنش کرد تا از سقوط احتمالی اش جلوگیری کند.

-بیا عزیزم

آبمیوه و شکلات را از پسر گرفت و با شیرینی آن عزیزم که شنیده بود آنها را خورد.

-بهتری؟

-اره خوبم

دخترک از جا بلند شد و نگاه فرهاد نیز نگران با او بالا امد و با اولین تلو دختر از جا بلند شد و بازویش را گرفت که صدای خنده دخترک بلند شد.

-چشمام سیاهی می‌ره

-خب پس چرا میگی خوبم!

-خب نشسته بودم خوب بودم

-من بهت میگم دردسر یک چیزی دیدم تو وجودت الکی نیست.

دخترک باز هم خندید و آرام آرام در کنار هم قدم برمی‌داشتند.

با رسیدن به قسمت سنگ فرش شده نگاهشان دور تا دور بام چرخید تا بلکه نیمکت خالی پیدا کنند.

-اونا پاشدن.

با بلند شدن زن و مردی از روی نیمکت خودشان را به آنجا رساندند و با نشستن روی نیمکت دخترک چند لحظه ای چشم بست.

-سرگیجه داری؟

-نه بهترم یکم حالت تهوع دارم

بازویش در دست پسرک فشرده شد که باعث لبخند محو مهتا شد.

دروغ چرا او این توجه عمیق پسرک را دوست داشت.

اینکه در لحظه به لحظه رابطه شان او چون پدری مهربان حامی او بود و چون مادری دلسوز نگران و مراقبش لذت میبرد.

مـــاهـزده

#پارت۱۰۳۲

انگار در این مدت فرهاد جای خالی همه را پر کرده بود و این همه بودن در این بی هیچی مهتا بسیار با ارزش بود.

دخترک چشم باز کرد و نگاهش را به دوردست دوخت.

-حالا چطور بود؟

-چی؟

-سورتمه دیگه!

Exchange group 3991

-خوب بود.

نگاهش را به پسر دوخت و با ابروی بالا پریده سری تکان داد.

-همین؟

-تجربه جالب و پر هیجانی بود ولی دوست داشتم صندلی ها دونفره باشه کنار هم باشیم جیغ می‌زدی حواسم پیش تو بود.

دختر باز هم لبخندی زد و کمی سر خم کرد

-یعنی اگه اون روز های اول رابطه مون و اون رفتار داداشی طورت نمی‌دیدم الان میگفتم عجب پسر شیادیه ببین چجوری از هرچیزی برای مخ زدن و دلبری کردن استفاده می‌کنه.

لبخند فرهاد آرام آرام جمع شد.

-من حتی خودمم نمیدونم این نرمش و انعطاف و حس عمیقم به تو از کدوم بخش وجودم بیرون میاد که حتی خودم متعجب می‌کنه.

-منم همینطور

-تو چی؟

-منم نمیدونم کدوم بخش وجودم انقدر خواهان توعه که کوچکترین گفتار و رفتارت براش شیرین میاد.

دست دخترک در دست فرهاد فشرده شد و آرام بالا آمد و میزبان لبان فرهاد شد.

بوسه ای نه چندان طولانی ولی گرم و عاشقانه روی دستان دخترک نشاند و برای بار هزارم قلب دخترک را لرزاند.

-خیلی میخوامت دردسر !بیشتر از اون چیزی که فکرش بکنی.

چشمان دخترک شیشه ای شد و تیله های زمردی اش از پشت پرده اشک برق میزد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۳۳

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و لب به دندان گرفت.

انگار هیچ تسلطی روی احساساتش نداشت و هربار که فرهاد آن را قلقلک میداد به سطح وجودش می آمد و خودی نشان میداد و می‌رفت.

نگاه از نگاه پسرک گرفت و خیره ماه سر روی شانه پسر گذاشت و نفسی عمیق کشید.

چند دقیقه ای در سکوت سپری شد و انگار هر دویشان به این سکوت نیاز داشتند.

-هربار میام اینجا یاد یک شعر میافتم

-چه شعری؟

-شب در چشمان من است

-به سیاهی چشم‌هایم نگاه کن

-روز در چشمان من است

-به سفیدی چشم‌هایم نگاه کن

-شب و روز در چشم‌های من است

به چشم‌هایم نگاه کن

-پلک اگر فرو بندم

-جهانی در ظلمات فرو خواهد رفت

دخترک سکوت کرد و حال نگاه جفتشان خیره نور های سطح شهر بود.

-حالا چرا این شعر؟

-چی میبینی؟

پسر که انگار متوجه سوال دخترک نشده بود به سمتش چرخید.

-ها؟

-جلورو نگاه کن چی میبینی؟

نگاه پسر چرخید و خیره منظره زیر پایش شد.

-تهران!

-تهران و تمام آدم ها و داستان هاشون و هر آنچه بهشون تعلق داره

-اره

-حالا چشماتو ببند.

پسر با مکث چشم بست.

-حالا چی میبینی!

-هیچی

- کافیه چشمات ببندی اونوقته که جهانی در ظلمات فرو خواهد رفت

مـــاهـزده

#پارت۱۰۳۴

این شعر مرحوم حسین پناهی را چند سال پیش در متن کوتاهی در فضای مجازی خوانده بود و آنقدر به دلش نشسته بود که حفظش کرده بود.

-هرکسی می‌تونه برداشت خودشو از این شعر داشته باشه ولی من اینطور برداشت میکنم که دریچه بین جهان بیرون و درون ما چشم هامونه و سیاهی بدی های جهان و سفیدی زیبایی های جهان خلقته و هردوی این ها در جهان بیرون وجود داره و ما باید بپذیرمش همون‌طور که سیاهی و سفیدی چشم هامون در کنار هم تکمیل کننده ساختار چشم هامون هستن چشم هامو که می‌بندم همه چیز تاریک میشه و من این

ارتباط قطع میکنم و حالا کی این قطع ارتباط اتفاق می‌افته؟ زمان مرگم

-خدا نکنه.

دخترک لبخند محوی زد.

-تا زمانی که از این دریچه به جهان هستی نگاه میکنیم باید این سیاهی و سفیدی رو بپذیریم و نمی‌تونیم ازشون فرار کنیم چون انگار در کنار هم همدیگه رو تکمیل میکنند.

-تعبیر جالبیه.

-هوم. تو چی فکر میکنی؟

-من با گوش دادنش برداشت دیگه ای ازش داشتم.

-چی؟

-من حس کردم شاعر قصد داره به مخاطبش که احتمالا معشوقش هم هست بگه هرآنچه میخوای توی

چشم های منه سیاهی چشم هام شب و سفیدی اون روز و حالا اگه چشمام ببندم جهانت تاریک و تار میشه.

با تعبیر پسرک دخترک تک خنده ای کرد و نگاهش را پسر داد.

-تعبیر عاشقانه ای بود

-ولی تعبیر تو جالب تر بود.

-من اکثرا شب میومدم اینجا و از اینجا خیره این نور تو دل تاریکی میشدم به این فکر میکردم زیر آسمون این شهر ما بین اون برج ها و اون نور های چشمک زن یک سری آدم خوب و بد دارن زندگی میکنن. یک سری آدم دارن بقیه رو له میکنن و یک سری هم دست بقیه رو میگیرن و از زمین بلدنشون میکنن و این فقط برام یک داستان جالب تا زمانی که خوردم به پست این آدم های بد و آدم خوب داستانم

@Vip Roman

مـــاهـزده

#پارت۱۰۳۵

لبخندی زد و سری تکان داد

-وقتی که سورن و بهار دست به دست هم دادن که نابودم کنن تا مدت ها نسبت به همه گارد داشتم نسبت به همه بدبین بودم و حس میکردم هر لحظه ممکنه آدم های دورم بهم ضربه بزنن و شده بودم یک آدم وسواس فکری با یک بدبینی و شک عجیب و غریب. من تو اوج اعتمادم به آدم ها باز هم بهشون بی اعتماد بودم و همیشه توی ذهنم یک پلن دوم برای خیانت احتمالی شون داشتم حتی برای خودت.

فرهاد که سعی داشت به دخترک بفهماند که او را درک میکند و حق را کاملا به او می‌دهد سری تکان داد.

-این نشون میده تو از اتفاقی که برات افتاده درس عبرت گرفتی و دیگه اجازه نمیدی از یک سوراخ دوبار گزیده بشی.

مهتا نیز سری تکان داد و لبخندی زد.

-ولی نمیدونم از کجای ماجرا تو شدی امینم انگار اعتماد کردن به تو تو اعماق وجودم ریشه کرد.

-خیلی خوشحالم که دختری که عاشقشم منو امین خودش می‌دونه و بهم اعتماد داره.

دختر هیچ نگفت و به لبخندی اکتفا کرد. باز هم نگاهش را به ماه داد و سر بر شانه فرهاد گذاشت و نفسی عمیق کشید.

-انگار من تو زندگی باید به پست آدم های بد داستانم می‌خوردم که آدم خوبه ماجرا سر و کله اش پیدا بشه.

-خوبه که به داستانمون اینجوری نگاه می‌کنی.

با گذشت چند دقیقه که با سکوت سپری شده بود دخترک سر از شانه فرهاد برداشت و روی نیمکت چرخید و رو به او نشست

-من درمورد اموالم تصمیم خودمو گرفتم.

پسر نیز به تقلید از مهتا چرخید و مانند او رو به او نشست.

-خب؟

-میخوام تمام اموالم جز یک واحد که تو یک منطقه متوسطه وقف کنم.

پسر مکثی کرد و سری تکان داد.

-خوبه.

-ناراحت شدی؟

مـــاهـزده

#پارت۱۰۳۶

ابروی پسر بالا پرید و تک خنده ای کرد.

-چرا باید ناراحت بشم؟ تو نسبت به دارایی ات اختیار تام داری و نه به من و نه به هیچ کس دیگه هیچ ربطی نداره که میخوای باهاش چیکار کنی حتی اگه بخوای آتیشش بزنی وقتی تو اینطور صلاح میدونی و تصمیمت گرفتی تنها کمکی که از من بر میاد اینه که توی این مسیر کنارت باشم و کمکت کنم.

مهتا راضی از این واکنش پسر سری تکان داد.

-یک سرمایه کوچیک هم می‌خوام برای کارم کنار بذارم می‌خوام آموزشگاه بزنم

-خیلی خوبه

-تو برنامه ای نداری؟

-چرا اتفاقا منم با یکی از بچه ها صحبت کردم یک کارگاه کوچیک نجاری داره منتها خودش تهران نیست تا یک جاهایی صحبت کردم باهاش که کار از من سرمایه و جا از اون.

-مگه نجاری بلدی؟

-تا حدودی آره ولی باید یک دوره فشرده برم کارآموزی.

دختر سری تکان داد.

-خیلی خوبه

-فقط یک چیزی!

-چی؟

-گفته بودی دوست داری از اینجا بری هنوزم همچین چیزی میخوای؟

-دیگه نه

-خوبه چون اگه برنامه ات براین مبنا باشه اون شراکت می‌ره رو هوا

-تهران شهر بی وفاییه ولی ادمو پابند خودش می‌کنه. اینجا بوی پدر و مادرمو میده حس میکنم کنارمن

پسر نفس عمیقی کشید و سری تکان داد و با یادآوری چیزی نگاه براقش را در نگاه دخترک دوخت.

-راستی تو برای عقد و باقی مراسم ها برنامه خاصی داری

نگاه مات مهتا در نگاه فرهاد نشست.

-برای چی؟

-عقدمون دیگه

-مگه قراره عقد کنیم!

فرهاد با نگاهی گیج و ابروهایی بهم نزدیک شده نگاه در نگاه سردرگم دخترک چرخاند.

-من فکر کردم تو تصمیمت درمورد با من بودن گرفتی

ماهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۳۷

مهتا که واژه عقد برایش عجیب و غریب آمده بود سری تکان داد.

-اره خب ولی نه دیگه عقد

-پس چی؟

-رابطه ما قراره از این به بعد عاشقانه پیش بره ولی برای ازدواج ما هردو مون نیاز به زمان داریم شاید اصلا من اونقدری که در نظرت رفیق خوبیم پارتنر عاطفی خوبی نبودم

پسر کلافه از این هفت خان رستم های دختر سری تکان داد و دستی در موهایش کشید.

-تو میخوای تو راه رسیدن بهت من موهام بشه رنگ دندونام

دختر آرام خندید و شانه ای بالا انداخت.

-من می‌خوام همه چیز سنجیده بشه و جفتمون از تصمیم نهایی مون مطمئن باشیم

پسر مکثی کرد و ناراضی سری تکان داد.

-این چقدر زمان میبره؟

-اینو تو بگو.

-یک هفته

دختر با چشمانی گرد شده خیره پسر شد و پسر با چشمانی شاکی گردنی تاب داد.

-یک هفته فقط؟

-اره زیادم هست بابا من تا الان خودم قانع میکردم دختره رفیقمه از الان به بعد بخواد بره رو کانال عشق و عاشقی من بی جنبه ام نمیتونم خودمو کنترل کنم

-کنترل چرا؟

دختر با مکث درحالی که تازه دو هزاری کجش جا افتاده بود نگاه دزدید.

-مسخره

پسر دست زیر چانه دخترک انداخت و سرش را به سمت خود چرخاند.

- به خدا نمیدونی چقدر سخته وقتی اینطوری اون زمردی های نازت رو توی حدقه میچرخونی و نگاه میدزدی خودمو نگه دارم که جوری بغلت نکنم که انگار بخشی از وجودمی

ماهـ🌙ـزده
#پارت۱۰۳۸

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مهتا که از این تعریف حسابی سر کیف آمده بود برای آشکار نشدن حس درونی اش از جا بلند شد و قدمی جلو رفت.

-بهتره بریم دیگه دیره

پسر که امشب با جواب مهتا حتی تا شب عروسی را هم رویا بافی کرده بود و حال دوباره هرآنچه رشته بود پنبه شده بود از جا بلند شد و به سمت دختر رفت و کنارش قرار گرفت و با گرفتن دستش مسیر آمده را برگشتند.

-لازم نیست زمان براش مشخص کنیم وقتش که برسه خودمون متوجه میشیم که نهال این عشق ریشه داره یا نه.

با رسیدن به خانه ماشین را پارک کرد و به سمت دختر چرخید.

-مراقب خودت باش

-تو هم

به سمت دخترک متمایل شد و بوسه ای آرام روی گونه دخترک کاشت و با فاصله گرفتن از او آرام چشم بر هم گذاشت و باز کرد.

-میبینمت.

-شبت بخیر

-شبت بخیر دردسر

با پیاده شدن فرهاد مهتا بدون اینکه پیاده شود خودش را از صندلی شاگرد به پشت فرمان رساند و با زدن تک بوقی برای پسر به سمت خانه به راه افتاد و تمام طول مسیر را لبخند به لب داشت.

فرهاد پسری بسیار دوست داشتنی و مهربان بود و بار ها مردانگی و صداقتش را به دخترک نشان داده بود و حال گویی تمام احساس پاک این پسر سهم او شده بود و او از این پرستیده شدن توسط فرهاد مست مست بود

با رسیدن به خانه پیامی به فرهاد داد و با تعویض لباسش روی تخت دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت.

اوایل جدا شدن از فرهاد و تنها ماندن در این خانه برایش هم سخت بود و هم ترسناک آن هم بعد از آن خاطرات تلخ گذشته ولی کم کم به این ترس و تنهایی عادت کرده بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۳۹

باز هم میترسید و دلش میخواست مانند قبل پسرک در اتاق کناری خوابیده باشد ولی انگار او باید قبل از هرچیز مستقل بودنش را هم به خودش و هم اطرافیانش نشان میداد.

او قصد نداشت رابطه اش با فرهاد از سر نیاز و تنهایی باشد و این کش دادن هایش تماما بهانه ای بود که به خودش ثابت کند انتخابش از سر حس خواستن و عقلش است نه حس ضعف و بی پناهی.

غلتی زد و رو به پنجره دراز کشید و نگاهش را به ماه داد.

با بلند شدن صدای زنگ تلفنش چشم باز کرد و نگاهش روی نام فرهاد چرخید و با مکث تماس را وصل کرد.

-سلام خوابی؟

-هوم

پسر ناخودآگاه لبخندی زد و خودکارش را روی میز گذاشت و به صندلی تکیه زد.

-مگه امروز قرار نبود بری دیدن بهار؟ خب وقت ملاقات که گذشت.

دختر با پردازش آنچه شنیده بود به یک آن روی تخت نشست و نگاه گرد شده اش روی دیوار مقابلش نشست.

-نه!

-چی نه؟

-ساعت چنده؟

پسر هیچ نگفت و دختر با پایین آوردن صفحه گوشی و دیدن ساعت لب روی هم فشرد و گوشی را پر حرص کنار گوشش گذاشت.

-خیلی خری

ابروی فرهاد بالا پرید و تک خنده ای کرد.

-اوه چه بی تربیت!

دختر هیچ نگفت و با حرصی که هنوز در حرکاتش به چشم میخورد از روی تخت پایین آمد و به سمت سرویس رفت.

-خب حالا دیدم نیومدی شرکت گفتم ببینم در چه حالی

-خواب بودم خیر سرم!

-چرا نیومدی؟

-گفتم بعد ملاقات بیام.

-یعنی میخوای تنها بری؟!

ماه🌙زده

#پارت۱۰۴۰

با ورودش به سرویس گوشی را روی آیفون گذاشت و شیر آب را باز کرد.

نمی‌خواست ولی مجبور بود کسی جز مهتا اجازه ورود به آنجا را نداشت حتی اجازه ورود او نیز از دادگستری صادر شده بود.

-مجبورم.

-خب من میتونم بیام جلوی در منتظرت بمونم.

دختر لبخندی زد و مشتی آب روی صورتش پاشید.

-منو با خودت بردی دستشویی؟

نگاه خندان دختر روی صفحه روشن گوشی نشست.

-ناراحتی؟

-واقعا منو بردی دستشویی؟!

-اومدم صورتمو بشورم

-خوبه باز نگران شدم.

-بیتربیت!

با شنیدن صدای خنده فرهاد شیر آب را بست و با خروج از سرویس به سمت آشپزخانه رفت.

-خب پس تا من حاضر میشم بیا دنبالم.

-رو چشمم امر دیگه؟

-عرضی نیست

-خب پس نیم ساعت دیگه جلوی درم.

-خوبه فعلا

با قطع تماس با خوردن چای و بیسکوئیتی آماده شد و با آمدن فرهاد سوار ماشین شد.

خیلی زود بوی آشنایی را تشخیص داد و با لبخند نگاهش در ماشین چرخید.

-بفرمایید.

با دیدن دسته گل بزرگ نرگسی که روی پایش گذاشته شد لبخند گرمی صورتش را پر کرد و با چشمانی براق نگاهش روی گل های زیبای نرگس چرخید.

-چقدر نازه!

-قابل شمارو نداره.

نگاه از دسته گل گرفت و خیره پسرک شد.

-مرسی!

-قربونت

با کمی مکث از صندلی جدا شد و با کاشتن بوسه ای آرام و گرم بر گونه پسر در جای قبلی اش مستقر شد.

-روزمو ساختی پسر

-تو هم دردسر

مـــاه🌙زده

#پارت۱۰۴۱

با رسیدن به مرکز مورد نظرشان نگاه مهتا روی تابلو چرخی خورد و پوزخندی زد.

لرزی بر جانش نشست و نفسی عمیق کشید.

مرکزی که در آن بستری بود طبق رأی دادگاه مدتی پلمپ گشته بود و مدرک مدیر و یکی دو تن از پرستاران نیز باطل گشته بود.

-تو مجبور نیستی بری مهتا!

دست فرهاد روی دست مهتا نشسته بود و نگاه مهتا هنوز بر نوشته روی تابلو دوخته شده بود.

-مهتا!

-شاید یک روزی از اون شب هایی که من توی اون مرکز با وحشت و ترس به صبح میرسوندم بنویسم! از دختر هایی که واقعا مجنون بودند و نگاهشون حس ترس و سردی به آدم القا میکرد از صدای فریاد ها و جیغ های گوش خراش از خودزنی ها و آواز های ترسناک از لبخند های غمیگن و اشک های بی حس. شاید یک روزی که این زخم بسته شد ازش نوشتم.

دست از دست فرهاد بیرون کشید و با مکث در ماشین را باز کرد و با قدم هایی آرام ولی استوار به سمت در مرکز روانی تحت پوشش زندان زنان به راه افتاد.

زنگ را فشرد و با باز شدن در برگه را به نگهبانی نشان داد و به همراه او به سمت اتاق مدیریت به راه افتاد.

-شما خانم فتحی هستین؟

-بله

-من میتونم کارت شناسایی تون ببینم

دختر سری تکان داد و کارت ملی اش را از کیفش بیرون کشید و آن را به سمت زن گرفت و نگاهش پر استرس و شاید ترسیده روی دیوارهای سبز رنگ چرخ خورد.

-بفرمایید. درسته! خانم شجاع خانم فتحی رو به اتاق بهار ببرید

به دنبال زن با لباس کادر اداری به راه افتاد.

-رها!

ماه🌙زده

#پارت۱۰۴۲

زنی دستش را گرفت و او ترسیده قدمی عقب رفت و نگاه در نگاه زنی پا به سن گذاشته دوخت.

زنی با چشمانی آبی و موهایی یکی در میان سفید شده.

-تو رهایی؟

-نه

لبانش تکان خورده بود ولی خودش صدایی نشنیده بود و انگار صوت در گلویش خفه شده بود.

-اون رها نیست فرشته

زن با صدای خانم شجاع دست مهتا را به سرعت رها کرد و قدمی عقب رفت.

-پس رها کی میاد؟

-برو توی محوطه و تمریناتت انجام بده.

زن بی حرف بدون اینکه سوال دیگری بپرسد به سمت مخالف آنها به راه افتاد و نگاه مهتا نیز به دنبال او میدووید.

-خانم فتحی!

با شنیدن صدای جدی زن به سمتش چرخید و آب گلویش را پایین فرستاد.

-بله!

-از این سمت.

زن باز هم به راه افتاده و مهتا که انگار قوت پاهایش را در همان نقطه توقف از دست داده بود خودش را به ناچار به زن رساند.

-همه ی زن هایی که اینجا بستری هستن خلاف کارن؟ یعنی جرمی مرتکب شدن؟

نگاه دخترک در نگاه دختری هم سن و سال خودش نشست.

دخترک چشمکی زد و با انگشتانش علامت ناجوری نشان داد که مهتا سریع نگاه از نگاه او گرفت و خیره مسیر شد.

-بله

جواب سوالش را با همان یک کلمه داده بود و حال نگاه مهتا روی زن جوانی که به دیوار راهرو تکیه زده بود و با صدایی به شدت زیبا برای عروسک در آغوشش لالایی میخواند چرخید

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۴۳

@Vip Roman

از کنار زن گذشتند و با رسیدن به اتاقی با در بسته ایستادند.

-همینجا صبر کنید چند لحظه.

خانم شجاع در را باز کرد و وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و مهتا را در آن راهرو عجیب و غریب و ترسناک تنها گذاشت.

او مدتی را در میان چنین افرادی زندگی کرده بود و حال انگار همه چیز برایش عجیب تر بود!

حس ضعف داشت و شک نداشت قند خونش به طرز شدیدی پایین افتاده وگرنه این لرزش دستانش چه دلیلی میتوانست جز افت قند داشته باشد.

او مدت طولانی را در چنین مکانی زندگی کرده بود و حال این ترس به چه دلیل بود؟

-پیس پیس

به سمت صدا چرخید و با دیدن دختری که سر از اتاقش بیرون آورده بود و به مهتا اشاره میکرد که به سمتش برود نفس عمیقی کشید.

-هووووی با توام کری بیا اینجا

نگاه مهتا به سمت دری که خانم شجاع بسته بود چرخید لب روی هم فشرد.

چشم بست و سعی کرد به خودش مسلط شود و با حس وجود کسی در کنارش سرش چرخید و با دیدن همان

دختر درست کنارش با کشیدن جیغی ارام قدمی عقب رفت و دست روی سینه اش گذاشت.

-هوووی چته مگه جن دیدی؟

دختر با چشمانی گرد شده نگاه در چشمان قهوه ای رنگ دخترک چرخاند.

-اومدی دیدن بهار؟!

انگار وضع این یکی به اندازه باقی حضار بد نبود.

-اره

-نیست

-کجاست؟

دختر به محوطه پشت ساختمان اشاره کرد.

-اونجاست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۴۴

نگاه مهتا به سمتی که دختر اشاره کرده بود چرخید.

-اسمت چیه؟

بدون اینکه جواب دختر را بدهد با قدم هایی سست به سمت پنجره محوطه رفت و نگاهش لا به لای درخت ها چرخید.

-ته حیاط همیشه می‌ره اونجا میشینه گریه می‌کنه اگه بخوای میتونم ببرمت اونجا.

نگاهش را در نگاه به رنگ قهوه دختر دوخت.

-میترسی

دختر خندید و نگاه مهتا روی دندان های زردش چرخید.

-از چی؟

-از من

-نه چرا باید بترسم

-چون من آدم ترسناکی ام

مهتا هیچ نگفت و دختر قدمی به او نزدیک شد و فاصله شان را به کمترین حد ممکن رساند.

-من خیلی ترسناکم

-چرا؟

با باز شدن در نگاه مهتا به سمت خانم شجاع چرخید

-بهار منتظرتونه.

نگاه مهتا به سمت دختر چرخید و دختر با چشمکی قدمی عقب رفت.

-شیوا برو داخل اتاقت. خانم فتحی!

با رفتن شیوا مهتا به سمت اتاق بهار به راه افتاد و با ورود به اتاق نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و روی دختری آشنا که مقابل پنجره نشسته بود ثابت ماند.

-اتاق دوربین داره و من هم خودم جلوی در هستم نگران نباشین و اینکه بهار دختر بی خطریه.

مهتا سری تکان داد و آرام وارد اتاق شد و با بسته شدن در نگاهش باز هم در اتاق چرخید.

آرام آرام قدم برداشت و خودش را به دخترک رساند و درست مقابلش روی صندلی نشست.

-سلام رفیق!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۴۵

نگاه دختر از پنجره گرفته شد و در چشمان زمردی مهتا نشست.

زیر چشمانش گود افتاده بود و ابروهای همیشه مرتبش حال پر مو شده بود و ریشه موهای رنگ شده اش هویدا شده بود.

مهتا هرچه گشت بهار را در چهره دخترک مقابلش نیافت.

بهار با نگاهی پر ذوق و شوق و حریص.

-دیروز نیومدی چرا؟

ابروی مهتا بالا پرید و بهار که انگار اصلا از دیدن او شوک نشده بود از روی صندلی بلند شد و به سمت تختش رفت و روی آن دراز کشید.

-حوصله ات ندارم برو.

مهتا باز هم هیچ نگفت و گیج نگاهش روی بهاری که پتو را تا روی سرش کشیده بود چرخی زد.

توقع داشت دختر با دیدنش حداقل عصبی بشود و واکنش تندی به او بدهد ولی او حتی رنگ نگاهش از حالت خنثی کوچک ترین تغییری نکرده بود.

-بهار!

-گفتم بذارش برای یک وقت دیگه الان حوصله ندارم اصلا چی از جون من میخوای هر دقیقه میای سراغم ولم کن

صدا و لحن دخترک مانند کودکی منزوی و خسته از همبازی اش بود.

شنیده بود که بهار به دلیل شوکی که هنگام آسیب زدن به او به سراغش آمده و بعدش هم با فکر به مرگ او دچار اختلال روانی شده است.

-پاشو بهار مسخره بازی از خودت در نیار پاشو می‌خوام باهات حرف بزنم من این همه راه نیومدم اینجا که بازم بازیچه دست تو بشم.

دخترک هیچ نگفت و مهتا عصبی از این موقعیتی که در آن گیر کرده بود و هیچ چیز شبیه آنچه تصور کرده بود نبود از روی صندلی بلند شد و به سمت بهار رفت و پتو را از روی دخترک کنار زد.

-با تو ام پاشو بشین بهار

بهار ناراضی با لبانی لرزان روی تخت نشست و باز هم این مطیع بودن بهار برایش عجیب آمد.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۴۶

لب روی هم فشرد و سر دختر را با اعمال فشار به سمت خود چرخاند.

-به من نگاه کن.

چشمان اشکی دختر در چشمانش دوخته شد و مهتا راضی از این اتصال نگاه لبخندی زد.

-افرین به من نگاه کن. به من

دست به طرفین باز کرد و لبخندش عمق گرفت

-به مهتا نگاه کن به دختری که تمام تلاشت کردی که له اش کنی و اون قوی تر از هر زمانی مقابلت ایستاده و به وضعیت امروزت پوزخند میزنه.

بهار بدون اینکه نگاه از دخترک بگیرد پلکی زد و قطره اشکی بی هوا از گوشه چشمش پایین چکید.

-میبینی بهار! میبینی باختی.

دختر قدمی عقب رفت و روی دسته مبل تکی درون اتاق نشست.

-میبینی اونی که له شد خودت بودی؟ چی شد که به اینجا رسیدی بهار؟!

نگاه دخترک در اتاق چرخید.

-به این اتاق به این مرکز!؟ چی شد که به جای سورن هم خونه یک عده خلاف کار روانی شدی؟

دخترک پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت .

-اصلا چی شد که روانی شدی؟

انگار بخشی از وجودش با زدن چنین حرف هایی آرام می‌گرفت.

-چی شد که جامون عوض شد بهار؟ مگه این آینده ای نبود که برای من خواب دیده بودی؟ چرا بازیگر نقش اولش خودت شدی!

بهار در سکوت در حالی که اشک هایش پایین می‌چکید خیره دخترک چشم زمردی بود.

-من کردم. بهت گفته بودم بلایی به سرت بیارم که بشی درس عبرت تمام لاشخور های شهر! بهت هشدار داده بودم بهار ولی تو گوش ندادی تو نفهمیدی که آدمی که همه چیز از دست داده چقدر می‌تونه خطرناک باشه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۴۷

بهار باز هم بدون واکنش خاصی اشک می‌ریخت و انگار تنها کاری که دربرابر کوبیده شدن حقیقت در صورتش از دستش بر می آمد همین گریه کردن بود.

مهتا که از این واکنش بهار عصبی شده بود با اخم هایی در هم به سمتش خیز برداشت و یقه گرد لباس کرم رنگش را در دست گرفت و در صورتش غرید.

-یک چیزی بگو عوضی!

-من نمی‌خواستم بکشمت.

نگاه مهتا گیج شده در نگاه دخترک چرخ خورد.

او حتی به این موضوع اشاره هم نکرده بود. در میان دردهایی که بهار و سورن به او داده بودند درد آن ضربه اصلا به چشم نمی آمد.

-من من فقط میخواستم برم من ترسیدم تو همه چیز از من بگیری من نمی‌خواستم بکشمت.

با باز شدن در نگاه مهتا به سمت خانم شجاع که با اخم به سمتش می آمد چرخید.

-برید بیرون.

-ولی..

-بیرون!

دست مهتا را از یقه بهار عقب کشید و با نگاهی تیز او را به سمت در هدایت کرد.

-اخه هنوز که زمان مونده.

-گفتم بیرون.

انگار حرف زدن با این زن فایده نداشت که بی حرف از اتاق بیرون رفت و با بسته شدن در نگاهش را در نگاه شیوا دوخت.

-دیدیش!

قسمت ترسناک ماجرا درمورد این دختر این بود که بهار در اتاقش بود و اتاق هیچ دری به محوطه پشتی نداشت و این یعنی او یک روانی دروغگو بود.

-بفرمایید بیرون

-عذر می‌خوام من یک لحظه از کوره در رفتم

-همه آدم هایی که اینجان فقط یک لحظه از کوره در رفتن نمونه اش همین بهار.

مـــاهـزده

#پارت۱۰۴۸

دختر پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت

-پس بهتره پرونده اش بخونین که متوجه بشین کارهایی که بهار کرده حاصل یک لحظه از کوره در رفتن نیست حاصل روزها فکر و برنامه ریزی و بد ذاتیه.

زن هیچ نگفت و با رسیدن به خروجی سالن دختر به سمت زن چرخید.

-مشکل بهار چیه؟

زن در سکوت نگاهش کرد و مهتا با نگاهی سوالی چشم در چشم زن دوخت.

-فکر می‌کنه شما رو کشته.

-یعنی چی؟

-بهار همیشه با یک آدم خیالی صحبت می‌کنه گاهی میزنه زیر گریه بی دلیل و گاهی جیغ می‌کشه طوری که انگار یکی داره اذیتش می‌کنه و انگار اون روح شماست.

مهتا گیج نگاهش کرد که زن به حیاط اشاره زد.

-الانم فکر کرد مثل همیشه روحتونه که اومده سراغش

مهتا مات شده نگاه در نگاه زن چرخاند و زن با اشاره به درب خروجی قدمی عقب رفت.

-بهتره دیگه اینجا نیاین چون اون چند باری از سر عصبانیت آنی به روحتون حمله ور شده و ممکنه بهتون آسیب برسونه. عذاب وجدان همیشگی که همراهشه باعث شده اون اصلا آدم نرمالی نباشه اون همیشه از دنیای اطرافش غافله و انگار داره با یک آدم خیالی زندگی می‌کنه که اون هم مدام در حال آزار دادنشه

با رفتن زن نگاه مهتا ناباور در سالن چرخی زد و با مکث چرخید و به سمت درب خروجی به راه افتاد و با دادن برگه خروج از آنجا بیرون آمد و به سمت ماشین رفت.

باورش نمیشد که بهار چنین عذابی را متحمل میشود و همواره زنی شبیه به او ولی از جنس خیال انتقام او را می‌گیرد.

کنار پسر روی صندلی شاگرد نشست و هرآنچه دیده بود را برایش گفت.

-عجب! پس واقعا دیوانه شده.

-مثل اینکه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۴۹

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

فرهاد لبخندی زد و سری تکان داد.

-خوبه.

نگاه مهتا روی نیم رخ راضی فرهاد چرخید و لبخندی زد.

-باورم نمیشه تو با این روحیه لطیف و دل مهربون از دیوونه شدن یک دختر خوشحالی.

-من از دیوونه شدن آدمی خوشحالم که به تو آسیب رسونده و عذابت داده و به نظرم باید تقاص اونچه کرده رو پس بده.

مهتا هیچ نگفت و نگاهش را به بیرون دوخت.

-تو اون مدت که تو داشتی عذاب می‌دیدی اون داشته کیف میکرده به قول یکی از رفیقام هر کیفی کیفری

دخترک در حالی که خیره اطراف بود لبخندی زد و سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست.

چیزی در وجودش آرام گرفته و خودش هم نمی‌دانست آن چیست.

انگار آن حس انتقام در وجودش تا حدودی آرام گرفته بود و دیدن آن وضع بهار کمی دلش را خنک کرده بود.

دخترک که با دلی سیاه و بی رحمی تمام با پرونده سازی او را روانه آن تیمارستان کرده بود و حال همان چه برای مهتا نوشته بود سرش آمده بود.

با رسیدن به شرکت هرکدام به اتاقشان رفته بودند و مشغول پرداختن به کارهای روزانه شأن شدند.

دخترک که فکرش را در آن آسایشگاه روانی جا گذاشته بود هر چند دقیقه یک بار چشم می بست و سعی میکرد ذهنش را متمرکز کند و به خودش مسلط شود.

با بلند شدن صدای در چشم باز کرد و چتری هایش را پشت گوشش راند.

-بیا تو.

با ورود فریده نگاه منتظر دختر روی او چرخید

-اقایی اومدن با شما کار دارن

-خودش معرفی نکرد؟

-رامتین

ماهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۵۰

شنیدن این نام کافی بود که چشمان دخترک برق بزند و لبانش به لبخند کش بیاید.

-بگو بیاد داخل

-چشم چیزی نمی‌خواید بیارم براتون؟

-چرا چرا عه خودت به سلیقه خودت از مهمونم پذیرایی کن.

فریده با تکان سری از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد پسری آشنا وارد شد

دخترک با لبخند از جا بلند شد و قدمی به سمتش رفت.

-سلام خیلی خوش اومدی

-سلام رئیس

لبخند دخترک رنگ گرفت و به مبلمان سمت پنجره قدی که مخصوص مهمان های ویژه بود اشاره زد.

-بفرمایید

نگاه رامتین دور تا دور اتاق چرخید.

-اینجوری شیک تر شده

-جدی؟

-اره چیدمان قبلی اش تو ذوق میزد ولی الان خیلی بهتره

روی مبل پشت به منظره بیرون نشست و دختر نیز مقابلش روی مبل تک نفره نشست و پا روی پا انداخت.

-کجا بودی خیلی دنبالت گشتم.

-ایران نبودم

دختر با مکث سری تکان داد و ظرف بیسکوئیت را به سمت پسر هل داد.

همان هفته اول شروع به کارش پیگیر رامتین شده بود و نتوانسته بود که با او ارتباط بگیرد و حتی فرهاد نیز نتوانسته بود ردی از او پیدا کند و حال بعد از گذشت چندین ماه او خودش به شرکت آمده بود.

-تبریک میگم بالاخره به اون چیزی که برای تو بود رسیدی.

-با کمک تو البته

پسر لبخند محوی زد و نگاهش روی زمین زیر کاناپه چرخید و نگاه مهتا نیز نگاهش را دنبال کرد

-باید یکم روش کار کنی تا غیر قابل نفوذ بشه.

-شک دارم تو نتونی بازش کنی

-نه اگه باگش بگیری

-باگش چیه؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۵۱

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پسر کاغذی روی میز گذاشت و کمی به سمت دخترک هل داد.

-بده سازنده اش روی این کار کنه.

دختر سری تکان داد و با کوبیده شدن در و ورود فریده نگاه جفتشان روی او چرخید.

-لطف می‌کنی فرهاد بگی بیاد پیش ما بگو رامتین برگشته.

-چشم

-ممنون

با خروج فریده نگاه مهتا باز هم روی رامتین نشست و روی چهره خونسرد همیشگی‌اش چرخ خورد

-چی شد که اومدی اینورا؟

-ایمیلت دیدم

-دیگه تنها و آخرین راه دسترسیم بود.

-شکایت نکردن؟

دختر سوالی نگاهش کرد که پسر با برداشتن لیوان شربتش کمی به جلو متمایل شد.

-برای دزدی؟

-نه با یک باج کوچیک این قسمت ماجرا کلا خط خورد.

-خوبه

-تو چیکار می‌کنی مشغول به کاری؟

-فعلا فراری ام

ابروی دخترک بالا پرید و او نیز با برداشتن لیوانش به سمت جلو متمایل شد.

-فراری چرا؟

-سر یک دزدی کوچیک حساب های پدر دوستم حک کردم.

نگاه دختر مات در نگاه پسر چرخید و پسرک با زدن چشمکی کمی از آن را نوشید.

-چرا اخه؟

-دوستم توی قمار مبلغ زیادی باخته بود و باباش ترجیح داده بود بیافته زندان تا که بخواد بدهی اش صاف کنه با اینکه حتی موجودی یک حسابش پنج برابر مبلغی بود که دوستم باخته بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۵۲

مهتا با تکان سری به مبل تکیه زد.

--خب؟

-هیچی اون مبلغ که پرداختیم بقیه پولش رو هم چندتا شماره حساب داشتم که برای آدم های بی بضاعت بود پول زدم برای اونا.

دختر ناباور تک خنده ای کرد و سری تکان داد.

-تو دیوونه ای پسر

پسر در سکوت خندید و شیرینی نیز در دهان گذاشت و با باز شدن در نگاهشان به سمت فرهاد چرخید و

مهتا به احترامش بلند شد که رامتین نیز به تبعیت از او از جا بلند شد و بعد از حال و احوال کنار یکدیگر نشستند و از اتفاقات این چند ماه سخن گفتند.

-خب حالا دلیل این همه مصر بودنت برای پیدا کردنم چی بود؟

با سوال رامتین دختر با عذرخواهی از جا بلند شد و به سمت گاوصندوق کوچک زیر میزش رفت و پاکتی از آن خارج کرد و به سمت پسر رفت و آن را روی میز گذاشت.

-بعد از آروم شدن شرایط من به آدم های زیادی بدهکار بودم و باید حسابم صاف میکردم یکی از اون ها تو بودی.

با ابرو به پاکت اشاره کرد.

-میدونم اون معرفتی که گذاشتی و استرسی که متحمل شدی خیلی ارزشش بیشتر از این حرفاست ولی امیدوارم قبولش کنی

پسر با مکث پاکت را برداشت و با باز کردن آن و دیدن مبلغ روی چک جفت ابرویش بالا پرید.

-این واقعیه؟!

با دیدن واکنشش مهتا و فرهاد هردو خندیدند و مهتا با تکان سری شکلاتی در دهان گذاشت.

-اره واقعیه

-واااو

-اگه بخوای میتونی اینجا مشغول به کار بشی

پسر با خنده پاکت را روی میز گذاشت.

-نه ممنون کار تو اینجور جاها با شخصیت و سلیقه ام جور نیست

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۵۳

با رفتن رامتین نگاه فرهاد به سمت مهتا چرخید.

-شب خونه تو مهمون تو.

مهتا چشم گرد کرد و سری تکان داد.

-نخیرم من خونه نیستم.

-کجایی

-قرار دارم

-با کی؟

دختر چرخید و پشت به او به سمت میزش رفت.

-حالا

-یعنی چی حالا

فرهاد که ادای مهتا را درآورده بود پشت دخترک به راه افتاد و مهتا که با شنیدن لحن لوس فرهاد خنده اش گرفته بود سعی کرد در ظاهر آن را به نمایش نگذارد.

-یعنی حالا

پسر در سکوت نگاه در نگاه دخترک دوخت و چشم ریز کرد و دختر برای فرار از این نگاه خیره و کنجکاو پسر خودش را با نامه روی میز مشغول کرد.

-الان یعنی نمی‌خوای بگی.

-نوچ

با صدایی که از میان لب های دخترک خارج شده بود پسر شانه ای بالا انداخت و به سمت در به راه افتاد.

-باشه نگو منم نمی‌گم برات کادو چی خریده بودم

نگاه دختر با خنده به این گروکشی پسر بالا آمد و لب گزید.

-مگه کادو خریدی

پسر در را باز کرد و باز هم شانه ای بالا انداخت.

-حالا

با خروجش از اتاق مهتا با خنده سری تکان داد و به صندلی تکیه داد و نگاهش هنوز روی در بسته شده میچرخید

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۵۴

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پسرک را دوست داشت و انگار این علاقه هرروز و هرروز و شاید حتی لحظه به لحظه شدت و عمق بیشتری پیدا میکرد.

این حساسیت های پسرک برایش لذت بخش بود و این خوددار بودن در کنکاش نکردن بیش از حد در زندگی خصوصی دخترک نیز برایش محترم بود.

برای بار هزارم مادر پسر را دعا کرد برای تربیت چنین فرشته ای در قالب مرد.

او واقعا برای دخترک حکم فرشته نجات را داشت و مهتا این روز ها حتی بیشتر از هر زمانی خدا را بابت فرستادن او به زندگی اش شکر میکرد

با اتمام کارهایش و جمع کردن اتاقش به سمت اتاق فرهاد رفت و با زدن چند ضربه به در آن را باز کرد

و نگاهش روی پسرک که با دقت مشغول خواندن یکی از قراردادهایشان بود چرخید.

-اجازه هست جناب!

نگاه پسر روی دخترک نشست و سری تکان داد.

-نوچ

مهتا با اخم هایی در هم بی توجه به جواب پسر وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست

-خیلی بی جنبه ای

نگاه پسر روی ساعت مچی اش چرخید و ابرویی بالا انداخت

-قرارتون دیر نشه مادمازل

-تو نگران قرار من نباش آدما برای دیدن من حاضرن ساعت ها صبر کنن

ابروهای پسر به هم نزدیک شده بود و مهتا راضی از اینکه توانسته بود حال پسر را بگیرد روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت

-ادما عقل ندارن

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۵۵

@Vip Roman

نگاهش را دوباره به قرارداد داد و خنده زیر پوستی مهتا را ندید.

-درست مثل خودت

پسر هیچ نگفت و مهتا با برداشتن کیفش از روی صندلی بلند شد.

-من میرم خونه ساعت هشت منتظرتم

-قرارت پس چی؟

-مهم نیست کی با من قرار داره مهم اینه که من وقتمو برای تو خالی میکنم

چشمکی زد و با خروج از اتاق و خداحافظی از فریده از شرکت خارج شد و به سمت خانه به راه افتاد و در طول مسیر از فروشگاهی آنچه برای امشب نیاز داشت را تهیه کرد.

با رسیدن به خانه و گرفتن دوشی سریع برای پخت باقالی پلو به آشپزخانه رفت و با گذاشتن آهنگی بساط شام را مهیا کرد.

یکی دیگر از خوبی های زندگی کردن با فرهاد همین یاد گرفتن آشپزی بود.
آنقدر غذا درست کرده بود و آنقدر خراب کاری کرده بود که حال به قول خود فرهاد در آشپزی حرفی برای گفتن داشت و دستپختش عالی شده بود.

بعد از پخت شام نیز خودش را با ریز کردن سالاد مشغول کرده بود و حتی چای خوش عطر و بویی نیز دم کرده بود.

ساعت از هشت گذشته بود و هنوز خبری از فرهاد نبود و مهتا نیز از فرصت استفاده کرد و طی تماسی

با عرشیا از حال او نیز با خبر شد و قرارشان برای روز پنجشنبه را نیز باری دیگر مرور کردند.

فرهاد که با رسیدن به خانه بعد از گرفتن دوشی و پوشیدن لباس های مدنظرش آماده شده بود با برداشتن دسته گل رز صورتی بزرگی که خریده بود به سمت در رفت که صدای زنگ ایفون او را قدمی عقب کشاند.

نگاهش روی تصویر درون آیفون چرخید و با دیدن کسی که پشت در بود برای لحظه ای خشکش زد.

صدای آیفون دوباره بلند شده بود و او با مکث آیفون را برداشت

-بله؟

-منزل آقای حکمت؟

-بله

-خودتی فرهاد

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۵۶

پسر لب روی هم فشرد و نفسی عمیق کشید.

-بله

-میشه درو باز کنی

-چیکار داری

-باید باهات حرف بزنم.

کلید را علی رغم میل باطنی اش فشرد و دسته گل را روی کانتر گذاشت و با به صدا در آمدن رنگ واحد در را باز کرد و نگاه در نگاه دخترک دوخت.

-سلام

-سلام

-میشه بیام تو!

نگاهش روی ساعت مچی اش چرخید و بی میل سری تکان داد.

-اره بیا تو

نگاه دخترک در خانه چرخید و آرام آرام جلوتر می‌رفت.

-چه خونه خوشگلی! برای خودته

-نه برای صاحب کارمه

دختر آهانی زیر لب گفت و باز هم قدمی جلوتر رفت

-چه صاحب کار پولداری!

-پردیس!

نگاه دختر از زرق و برق اطراف گرفته شد و خیره پسر شد.

-جانم؟

پسر ناخودآگاه پوزخند زد.

جانم! او حتی یک بار هم در دوران دوستی شأن چنین جانم غلیظی نشنیده بود.

-اینجا چیکار می‌کنی و چطوری اینجارو پیدا کردی؟

-اومدم ببینمت مجید ادرست داد

-مجید به هفت پشتش خندید عجب پسر بیشعوریه ها!

-ناراحتی اومدم!؟

چه می‌گفت! ان هم وقتی که برای دیدن هرچه زودتر مهتا دل در دلش نبود و پردیس با آمدنش این وصال را به تاخیر انداخته بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۵۷

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاه پردیس روی دسته گل روی کانتر چرخید.

-جایی میرفتی؟

-اره میرفتم پیش نامزدم

نگاه دخترک در مردمک جدی پسر چرخی خورد و لبخند دفرمه ای زد

-کجا؟

-پیش نامزدم

-نمیدونستم نامزد کردی

پسر که از این وقفه افتاده در قرارش هیچ راضی نبود به کانتر تکیه زد و شانه ای بالا انداخت.

-عجیبه اونی که بهت گفته خونم کجاست نگفته نامزد دارم!

-تو منو فراموش کردی؟

ابروی پسر بالا پرید.

امیدوار بود که دخترک قصد باز کردن مسائل قبلی را نداشته باشد چون او نه حوصله پرداختن به آن را داشت و نه وقتش را.

-ما مسیرمون از هم جدا شده پردیس.

-قلبامون چی؟

-متوجه نمیشم.

پردیس قدمی جلوتر آمد و نگاه پسر در چشمان به اشک نشسته دختر چرخید.

-من هنوز دوست دارم فرهاد.

پسر ناباور پوزخندی زد و صاف ایستاد.

-شوخی میکنی؟

-نه فرهاد من تازه فهمیدم کیو از دست دادم

-کیو یا چیو؟!

-یعنی چی؟

پسر که حال دختر در یک قدمی اش ایستاده بود با اخم هایی در هم نگاهش را تیز در نگاه او دوخت.

-یعنی بوی پول به مشامت خورده یاد عشق و عاشقی افتادی اره؟ نه عزیزم اینجا خر داغ میکنن خب!

-چرا اینجوری صحبت می‌کنی فرهاد منو تو کلی خاطره با هم داریم.

-برو پردیس برو دنبال زندگیت بیخیال شو

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۵۸

پردیس سری به طرفین تکان داد و قدمی عقب رفت.

-چه شب هایی که من و تو ترک اون موتور توی شهر دور نمیزدیم.

پسر لب روی هم فشرد تا دهان باز نکند و تحقیر هایی که در آن مدت تحمل کرده بود را به یکباره بر سر دخترک فریاد نزند.

او همیشه شخصیت آرامی داشت جز مواقعی که کسی او را خر فرض میکرد و حال پردیس به طور واضح چنین کاری را پیش گرفته بود

-میخوای بگی یادت رفته.

-نه عزیزم یادم نرفته

پردیس لبخندی زد و پسر با لحنی که سعی در کنترلش داشت قدمی به سمت دخترک برداشت.

-یادم نرفته ترک اون موتور چه حرف ها که بارم نکردی یادم نرفته اون دوست پسر الدنگ هیز دوستت تو سرم میکوبیدی فقط چون ماشین باباش زیر پاش بود یادم نرفته. یادم نرفته پردیس یادم نرفته شب آخر چه حرفایی که بارم نکردی. بوی محله خوب خورده به دماغت فکر کردی خبریه؟

-خیلی بی چشم و رویی

نگاه پسر تیز شده در صورت دخترک چرخید.

-اینکه یادم نرفته چیکار کردی و چیا گفتی بی چشم و رویه؟

-سگ نگاه نمی‌کرد تو رو اون موقع که من با تو دوست شدم

پسر مات خیره دختری شد که در لحظه پوستین گوسفند را از تن در آورده بود و دندان های تیزش را به نمایش گذاشته بود.

-تو بدبخت بیچارگی ات اومدی مخ منو زدی اسم رو من گذاشتی الان که نون افتاده تو روغن ما شدیم پیف پیف بو میده؟ نخیر آقا کور خوندی

-چی میگی پردیس حرف آخرت اول بزن

-داداشم فهمیده باهات دوست بودم

-خب؟

-گفته باید بیاد خواستگاریت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۵۹

پسر مبهوت نگاه در نگاه طلبکار دخترک دوخت.

-چیکار کنم؟!

-باید بیای خواستگاری

پسر مبهوت تک خنده ای کرد و به در اشاره کرد.

-برو برو خانم برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه برو کیسه ات جای دیگه پهن کن اینجا همه چیز عاریه است.

دخترک بغض کرده اشکی که از گوشه چشمش چکید را پاک کرد و قدمی جلوتر آمد و دستش را به یقه پسر رساند.

-من دوست دارم فرهاد به خدا این مدت که نبودی در به در دنبالت بودم.

پسر باز هم به در اشاره زد و دست دختر را از یقه اش آزاد کرد و لب روی هم فشرد.

-برو رد کارت پردیس برو.

نگاه دختر روی یقه مچاله شده پسر چرخید و راضی از شاهکارش قدمی عقب رفت و با صدای زنگ موبایل فرهاد نگاه جفتشان به سمت تلفن چرخید

با دیدن نام مهتا گوشی را بی صدا کرد و به پردیس اشاره زد

-برو دیگه دیرم شده

باز هم صدای تلفن فرهاد سکوت خانه را شکست و این بار فرهاد در حالی که به سمت پردیس می‌رفت تا در را ببندد تماس را وصل کرد.

-جانم!

-کجایی فرهاد؟

-دارم میام عزیزم.

پردیس عصبی از آن عزیزم چسبیده به آخر جمله فرهاد لب روی هم فشرد و چشم در حدقه چرخاند.

-پس من منتظر خبرتم فرهاد جان خداحافظ عزیزم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۶۰

فرهاد عصبی از این کار پردیس در را به هم کوبید و دستی در موهایش کشید.

-الو!

مهتا که بعد از شنیدن آن صدای لوند و پر از ناز سکوت کرده بود با صدای فرهاد سعی کرد تغییری در لحنش ایجاد نشود.

-باشه دیدم دیر کردی نگرانت شدم.

-یک مشکل کوچیک پیش اومد حل شد الان میام

-خوبه پس منتظرتم

-میبینمت فعلا

-مراقبت کن فعلا

با قطع تماس نفسی عمیق کشید و یک دور نگاه در خانه چرخاند تا بلکه کمی آرام شود و با گذشت چند ثانیه با برداشتن دسته گل از خانه بیرون زد و به سمت خانه مهتا راند و با رسیدن به خانه زنگ را فشرد.

-خیلی دیر اومدی باید تنبیه بشی

نگاه خندان پسر در صفحه شیشه ای آیفون نشست.

-ما سر و پا گوش به فرمانیم مادمازل

-رمز شب؟!

فرهاد کمی فکر کرد و در حالی که سعی میکرد خنده اش را کنترل کند نگاهش را مستقیم به صفحه شیشه ای دوخت.

- حتی دردسرها هم عاشق میشوند

در با صدای تیکی باز شد و هیچ صدایی به گوش نرسید و انگار دخترک آیفون را گذاشت و جوابی به این شیطنت پسرک نداد.

@Vip Roman

پسرک با ورود به حیاط نگاهش باز هم مثل همیشه در حیاط شبیه به پارک خانه پدری مهتا چرخاند.

با باز شدن در ورودی و دیدن مهتا بالای پله ها سرعتش را بیشتر کرد و با رسیدن به او دسته گل را به سمتش گرفت.

-گل برای دردسر

دختر گل را با مکث گرفت و پشت چشمی نازک کرد.

-قبلنا میگفتن گل برای گل!مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۶۱

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خودش جلوتر رفت و به فرهاد نیز اشاره زد و مقابل در ایستاد.

-بفرمایید جناب!

-خانما مقدم ترن مادمازل

مهتا با لبخند وارد خانه شد و با گذاشتن گل ها روی میز به فرهاد اشاره کرد بشین از خودت پذیرایی کن من الان میام.

فرهاد به سمت میزی که از قبل چیده شده بود و انواع اقسام خوراکی ها روی آن چیده شده بود رفت و روی مبل نشست.

- خیلی خوش اومدی!

نگاه فرهاد به سمت مهتا که با آوردن گلدان مشغول باز کردن دسته گل شده بود چرخید.

دخترک با حوصله دسته گل را باز کرد و تمام شاخه گل ها را درون گلدان گذاشت و گلدان را نیز به همراه خود آورد و روی میز خوراکی ها گذاشت.

-خیلی خوشگله مرسی

پسر با لبخند خیره دخترک شد که چشمانش با دیدن گل ها میدرخشید و مشخص بود که از هدیه ای که گرفته است بسیار خرسند است.

-قابلت نداره

نگاه دختر در نگاهش دوخته شد و با مکث در صورتش به گردش در آمد و برای لحظه ای مسیر

طی کرده ای را برگشت و روی نقطه ای حوالی گردنش متوقف شد.

کمی اخم هایش در هم رفت که فرهاد متوجه این تغییر حالتش شد.

-چی شد

دخترک دستش به سمت یقه خودش رفت و با ابرو به یقه پسر اشاره زد.

-یقه ات کثیفه

-کثیفه؟

-تازه از اتوشویی گرفتمش

-احتمالا چیزی خورده بهش

#پارت۱۰۶۲

پسر که دستش روی یقه اش گذاشته شده بود شانه ای بالا انداخت و نگاهش در خانه به گردش در آمد.

-نمیدونم والا

دختر هیچ نگفت و با مکث از جا بلند شد.

-برم چایی بیارم

-بشین بابا اومدیم دو دیقه خودتو ببینیم همش توی آشپزخونه بودی که.

دختر لبخند کج و کوله ای زد و به آشپزخانه رفت و با بستن در به آن تکیه داد و نفسی عمیق کشید.

پسر که واکنش دختر او را حساس کرده بود دست به یقه لباسش گرفت و با یادآوری پردیس و فشرده شدن یقه لباسش توسط او از روی مبل بلند شد و به سمت سرویس رفت و با ورود به سرویس نگاهش در آینه روی یقه اش نشست.

با دیدن آن لکه قرمز رنگ که از صد فرسخی هم مشخص بود که رنگ رژ است لب روی هم فشرد.

-بر پدرت لعنت دختره وزه. مار بودی من دیر شناختمت

سعی کرد لکه را کمرنگ تر کند و با نتیجه ندادن تلاش هایش عصبی و کلافه از این اتفاق از سرویس

خارج شد و با ندیدن مهتا به سمت آشپزخانه رفت و چند ضربه به در بسته زد و در را باز کرد.

با دیدن مهتا در حال ریختن چای درون فنجان قدمی جلوتر رفت.

-خوبی؟

-اره خوبم

-رژ پردیسه

نگاه مهتا در نگاه فرهاد نشست و با گذاشتن قوری ناخن در کف دستش فرو کرد و سعی کرد چهره اش تغییری نکند.

-دم اومدن اومد خونه

-چرا؟

-آدرسم از یکی از بچه ها گرفته بود. اومده بود برگرده

-چه شروع طوفانی هم داشته

-اره واقعا

ماه🌙زده

#پارت۱۰۶۳

قدمی دیگر به سمت دخترک رفت و درست مقابلش قرار گرفت و چشم در چشمش دوخت

-تو به من اعتماد داری؟

دختر هیچ نگفت پسر لبخند محوی زد

-نداری؟

-دارم

-پس چرا..

قبل اتمام حرفش دخترک دست بالا آورد و او را دعوت به سکوت کرد.

-خودتو بذار جای من فکر کن جاهامون عوض شده واکنشت چیه؟ چون برام محترمی و به انتخابم اعتماد دارم بهت اجازه توضیح دادن دادم وگرنه الان اینجا نبودی.

پسر هیچ نگفت و با تکان سری گوشی اش را از جیبش در آورد و بی حرف شماره پردیس را گرفت و تماس را روی اسپیکر گذاشت.

-سلام عشقم!

پسر لب روی هم فشرد و نگاهش روی مهتا که در سکوت و با چهره ای در هم خیره صفحه تلفن بود چرخید.

-به این فکر کردی که اگه به خاطر اون لکه رابطه ام با نامزدم بهم میخورد چه بلایی سرت میاوردم؟

مکثی افتاد و صدای دختر با چند لحظه سکوت به گوش رسید.

-چطوری قانعش کردی که چیزی نبوده؟

-چطوری میتونی انقدر وقیح باشی از اول اینجوری بودی یا نه بعد من مار خوردی افعی شدی؟

-من فقط زورم گرفته بدبختی ات با من گذروندی روزهای خوش خوشانت بردی برای یکی دیگه

-برای همینم گفتی به یک نحوی فاتحه بخونی تو رابطه ام؟

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۶۴

دختر مکثی کرد و در حالی که خودش هم فهمیده بود کارش اصلا درست نبوده و فقط یک واکنش آنی تحت تاثیر فیلم های احمقانه ماهواره بوده است نفسی کشید.

-اون لحظه تنها چیزی بود که به ذهنم رسید و خب فکر نمی‌کردم بتونی از زیرش در بری

-میدونی چرا تونستم به این زودی حلش کنم؟

-دوست نداره وگرنه قطعا الان پاره ات کرده بود!

-دوست داشتن اگه اینه که تو حال بد بذاری بری واسه جشن و پای کوبی بیای نه دوستم نداره

نگاهش را از نام پردیس گرفت و در زمردی های دخترک دوخت.

-یادته مشکوک شده بودی کسی تو زندگیمه؟ توی خونه دنبالش میگشتی؟

دختر هیچ نگفت و منتظر ادامه حرف های پسر بود.

@Vip Roman

-درست فکر میکردی منتها اون موقع فقط توی زندگیم بود ولی الان توی دلمه توی مغزمه همه زندگیمه. شده مداد رنگی همه زندگیمو رنگ داده. درست تو اوج نداری هام همون روزایی که تو فکر خونه الهه و ماشین مدل بالا بودی پشت موتورم توی شهر دور میزد و باهام بسته جا به جا میکرد. نمیخوام بگم فقر پذیرفته بود و بهش عادت داشتا می‌خوام بگم اصیل بود و برای شخصیت آدما ارزش قائل بود نه جیبشون درست برعکس تو که به خاطر نداریم گذاشتی رفتی.

-پس تو واقعا بهم خیانت کردی!

- نه

نه صریح و محکم مهتا باعث لبخند فرهاد شد.

-نه تنها بهت خیانت نکرده بود بلکه به شدت براش مهم بود که تو ناراحت نشی و از وجود من ناراحت بود. شاید باید پناه دادن به من باهات درمیون می‌گذاشت و این کارش اشتباه بود ولی اشتباه اصلی تو

کردی. تو با رها کردن فرهاد مردی از دست دادی که قابلیت اینو داشت توی لحظه به لحظه زندگیت حمایتت کنه و پشتت باشه و از همه لحاظ در حد توانش برات مایه بذاره. نمیدونم چی تو سرته که برگشتی ولی جنسی که مرجوع کردی الان مال منه. بهت اخطار میدم دور و بر آدمی که برای منه نچرخی چون من خیلی روی اموالم حساسم و بد به حسابت میرسم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۶۵

دکمه پایان تماس توسط فرهاد خورده بود و با گذاشتن گوشی روی کانتر ابرویی بالا انداخت.

-چه خشن و جذاب

دختر که سعی در کنترل لبخندش داشت و حال دلش کمی آرام گرفته بود سینی چای را برداشت و از کنار پسر گذشت.

-ولی من هنوز ازت ناراحتم

-چرا؟

-چون درمورد اومدن پردیس چیزی نگفتی

-اصلا امون دادی!

-همون موقع که بهت زنگ زدم میتونستی بگی!

دختر سینی را روی میز گذاشت و روی مبل نشست و پسر نیز با مکث به سمتش به راه افتاد و مقابلش نشست.

-درست میگی ازت معذرت می‌خوام.

نگاه دختر با مکث از نگاه او گرفته شد و استکانی از درون سینی برداشت و آن را به سمت پسر گرفت.

-بیا یک قولی بهم دیگه بدیم.

-چی؟

-هیچوقت بهم دیگه دروغ نگیم و هیچوقت چیزی از هم پنهان نکنیم. من و تو با هم دوست بودیم و این رابطه با دوستی من و تو جون گرفته و به اینجا رسیده بیا این دوستی ادامه بدیم و تا هرجا کنار هم قدم برداشتیم جدا از احساسی که داریم این دوستی بینمون پا برجا باشه. از هم نترسیم و همو پیش قضاوت نکنیم

و اونچه که باید بگیم و بگیم اینطوری نه سو برداشتی پیش میاد و نه دلخوری

فرهاد سری تکان داد و با گرفتن استکان لبخندی زد.

-قبوله.

دختر راضی از تصویب این قرار پلکی زد و نگاهش را به استکانش دوخت.

-یک قرار دیگه هم بذاریم

-چی؟

-اینکه اگه چیزی حس کردیم یعنی مثل امروز که مستقیم به روم آوردی و اجازه ندادی کش پیدا کنه اگه چیزی اذیتمون کرد در موردش صحبت کنیم.

-قبوله

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۶۶

هردو راضی از این قوانینی که برای چهارچوب پیدا کردن رابطه شان وضع میکردند خودشان را با نوشیدن چای شان سرگرم کرده بودند و چند دقیقه ای به سکوت گذشت.

-چه بویی راه انداختی!

-گفتم به یاد قدیما باقالی پلو درست کنم برات.

پسر با لبخند خیره دخترک شد و کمی خود را جلو کشید و دست دختر را گرفت.

-مادرم زن با ایمان و اهل نماز و روزه ای بود.
همیشه بعد از خوندن نمازش نگاهش میداد به من
چیزی رو زیر لب زمزمه میکرد یک بار که پرسیدم
چی میگه گفت از خدا می‌خوام بی نیازت کنه از همه
چیز.

لبخندش رنگ عشق گرفت و نگاهش برای لحظه ای
در مردمک های زمردی دخترک ثابت شد.

-انگار خواسته مادرم برآورده شده مهتا. با اومدن تو
توی زندگیم هیچ حس کمبودی ندارم. انگار جای همه
چیز و همه کس گرفتی برام

دختر که اشک به چشمانش نیش زده بود لب به دندان
گرفت و لبخند محوی زد.

عاشقانه های پدر و مادرش را خوب به یاد داشت.
پدرش همیشه با نازی چون ملکه ها رفتار میکرد و او را دلیل تمام داشته ها و موفقیت هایش می‌دانست و حال مردی همچون پدرش عاشق و مهربان و حامی در مسیرش قرار گرفته بود و او این را فقط یک تصادف نمی‌دانست قطعا فرهاد نیز یک فرستاده برای پر کردن جای خالی خانواده اش بود.

دست پسر در جیبش فرو رفت و با بیرون اوردن جعبه ای مخملی قلب مهتا لحظه ای از حرکت ایستاد.

در جعبه باز شد و حلقه تک نگین آن درخشید و گویی نفس کشیدن برای دختر به سخت ترین کار دنیا تبدیل شد.

-جعبه حلقه باز شده را مقابل دختر گرفت.

@Vip Roman

-گفتی هروقت زمانش برسه خودمون میفهمیم من توی انتخابم شکی ندارم و نیاز هم به فکر کردن ندارم تو چه رفیق باشی چه یار برای من بهترینی پس میمونه تصمیم تو. این یک هدیه از جانب من به توعه اگه روزی رسید که مطمئن شدی من آدم درستی برات هستم این حلقه رو دستت کن اگه هم که..

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۶۷

مکثی کرد و لبخند بی جانی زد.

-اگه هم من اون آدم نبودم حلقه رو بهم برگردوند بدون هیچ حرفی چون لازم نیست برای انتخابت دلیلی بیاری فقط به من اطلاع بده

دختر با مکث دست جلو برد و حلقه را از درون جعبه بیرون کشید و سری تکان داد.

-باشه

-خوبه.

بعد از صرف شام برای شستن ظرف ها به آشپزخانه رفتند.

-میگم مهتا!

-هوم

با سکوت فرهاد نگاه مهتا به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

-چرا حرف نمیزنی؟

-چی بگم؟

-گفتی مهتا دیگه حرف نزدی

-جوابت باب دلم نبود ذوقم کور کرد

مهتا کمی در سکوت به او چشم دوخت و وقتی که دو هزاری کجش جا افتاد با خنده به سمت فرهاد که در حال آبکشی ظرف ها بود رفت و دستی روی شانه اش گذاشت.

-این ورژن لوس بودنت جدیدا رو شده برام

@Vip Roman

پسر باز هم هیچ نگفت و آخرین قاشق را نیز آب کشید و در جا قاشقی گذاشت و با آب کشیدن دستانش شیر آب را بست و از جلوی سینک کنار رفت.

-خب حالا قهر نکن جانم آقا فرهاد بفرمایید گوشم با شماست.

پسر باز هم هیچ نگفت و به سمت میز ناهار خوری رفت و مهتا در حالی که سعی میکرد خنده اش را قورت بدهد و از ناراحتی بیشتر فرهاد جلوگیری کند دوباره به سمتش رفت و سرش را به سمت او کج کرد.

-قهری با من؟

-اهوم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۶۸

صدای خارج شده از میان لب های فرهاد شاسی را فشرد و صدای خنده اش مانند فشنگی شلیک شد و نگاه فرهاد را به سمت خود کشاند و مهتا که سعی در کنترل خنده اش داشت دست بالا آورد.

-ببخشید. بخشید

نگاه خیره فرهاد در صورت دخترک چرخید و باعث شد خنده مهتا آرام آرام جمع شود.

-ناراحت شدی؟

نگاه پسر آرام آرام میان اجزا صورت مهتا چرخ میزد و ثانیه ای در چشمانش می‌نشست و ثانیه ای دیگر روی لب هایش و مقصد بعدی نگاهش ابروهایش بود.

مهتا که زیر آتش نگاه فرهاد شرمگین شده بود لب گزید و نگاه فرهاد را تا روی لب هایش پایین کشید

-چیه!

-خیلی خوشگلی!

چشمان دخترک برق زد و لبخندی زد و نگاه دزدید از چشمان خیره و براق پسرک.

دست فرهاد زیر چانه دخترک قرار گرفت و او را وادار کرد که نگاهش کند.

-ببین منو!

زمردی های دخترک را به سمت خود کشاند و لبخندی گرم زد.

-میخوام یک اعترافی بکنم

-چی؟

-از همون لحظه اول که دیدمت چشمات برام خیلی زیبا و خاص بود هروقت توی چشمات خیره میشدم ترس اینو داشتم که یک روزی برسه که این زیبایی اسیرم کنه و منو توی زمردی چشمات به بند بکشه و بالاخره این اتفاق افتاد.

دختر مات این ابراز احساسات عمیق و عاشقانه پسر شده بود و زمردی هایش بیشتر از هر زمان دیگر میدرخشید.

-خیلی دوست دارم مهتا و همش میترسم که نتونم این حسم بهت نشون میدم و تو اونو کم ببینی!

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۶۹

انگشت شست پسر نوازشگر روی صورت دختر به رقص در آمد و با رسیدن به گونه اش از حرکت ایستاد.

آرام آرام سر جلو برد و روی گونه دخترک را بوسه ای کاشت.

-خیلی میخوامت دردسر

برخورد نفس های داغ پسرک روی گونه اش حرارت بدنش را به بالاترین حد خود رسانده بود.

-اونقدری که حتی نمیتونی فکرش بکنی

با مکث قدمی عقب رفت و پلکی زد و همزمان که چتری های دختر را عقب میراند نفسی عمیق کشید.

-کاش برای همیشه برای من بشی

نگاه دختر پایین افتاد همان جایی که قلبش افتاده بود درست در زیر پایش.

-میشه بریم بیرون قدم بزنیم؟

سوال پسر به وضوح در جهت عوض کردن بحث بود

-بریم

مهتا برای تعویض لباس به اتاقش رفت و با بستن در روی تخت نشست و دست روی قفسه سینه اش گذاشت و قلبش را فشرد.

اگر می‌گفت قلبش روی هزار میزند دروغ نمیگفت.

هنوز هم در برابر ابراز احساسات فرهاد آن هم زمانی که چنین غلیظ و پر آب و تاب بود دست و پایش سست و بی جان میشد

چند دقیقه ای گذشت و زمانی که حس کرد کمی آرام گرفته است با پوشیدن لباس دم دستی از اتاق بیرون رفت و نگاهش در خانه چرخید و با ندیدن فرهاد به سمت حیاط رفت

نگاهش روی پسرک که لبه استخر ایستاده بود چرخید و لبخندی زد و نفسی عمیق کشید

آرام به سمتش رفت و کنارش قرار گرفت و خیره آب ساکن زیر پایش شد.

-به چی فکر میکنی؟

-به تو

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۷۰

به سمتش چرخید و باز هم با چشمانش قصد به آتش کشیدن جان مهتا کرد.

-بریم؟

-بریم

با خروج از خانه در پیاده رو شروع به قدم زدن کردند و مدتی به سکوت گذشت.

-یک سوال ازت بپرسم؟

-بپرس

مهتا مکثی کرد و با تردید لب باز کرد و سوالش را مطرح کرد.

-قبل پردیس هم کسی

-نه نبوده

-چه عجیب!

نگاهش روی نیمرخ دختر چرخید.

-چی عجیبه؟

-همینکه کسی نبوده

-اونقدرها عجیب نیست همین پردیس هم حاصل شیطنت های رفیقم بود وگرنه من نه اهل رابطه های بی در و پیکرم نه وقتش دارم. صبح تا شب درگیر بدو و بدو و کار بودم و بعدش هم انقدر خسته بودم که نرسیده به متکا خوابم می‌برده.

مهتا سری تکان داد و هیچ نگفت.

-چرا پرسیدی؟

-نمیدونم شاید از روی فضولی

-از اینکه با پردیس توی رابطه بودم ناراحتی و اذیتت میکنه؟

-نه چیزی که مربوط به گذشته است باید توی همون گذشته بمونه اونم برای منی که گذشته ام انقدر عجیب و غریبه.

پسر لبخند محوی زد و هیچ نگفت و باز هم در سکوت دوشادوش یکدیگر در پیاده رو های به نسبت خلوت نیمه شب پیاده روی میکردند.

-حالا من یک سوال ازت بپرسم!

-چی؟

-الان حست به بهار و سورن چیه؟ هنوز هم نسبت بهشون اون حس نفرت عمیق داری؟!مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۷۱

دختر نفسی عمیق کشید و نگاهش را به نقطه ای دور و نامعلوم دوخت.

-رد زخمی که بهار و سورن روی تنم گذاشتن هیچوقت پاک نمیشه و حتی کمرنگ هم نمیشه. من توی اون آسایشگاه بارها به مرگ فکر کردم و فقط و فقط یک دلیل منو قانع کرده که به خودم آسیب نزنم.

ابرو های فرهاد در هم رفت و لب روی هم فشرد.

-انتقام! انتقام همون چیزی بوده که باعث شده من تاب بیارم. نمیدونی سالم بودن بین اون همه بیمار عصبی و افسرده و گاها عجیب و غریب و خطرناک چه فشار روانی به همراه داره و من زیر بار این فشار هر لحظه له میشدم.

دست دختر را در دست گرفت و آرام فشرد و دندان روی هم سابید.

-و خب الان که به اون چیزی که میخواستم رسیدم آرومم نمی‌گم بخشیدم نه اصلا. اصلا کاری که با من کردن قابل بخشش نیست ولی آرومم اونم به دو دلیل

-چه دلایلی

-یک همه چیز ازشون گرفتم حتی با هم بودنشون رو! سورن توی زندان با اون وضع و بهار هم توی اون دیوونه خونه و اما دومی که از همه مهمتره.

-چی؟

-تو!

نگاهش را به پسر دوخت و لبخندی زد .

-وجود تو آرومم می‌کنه. تو خوب بلدی از من آدم بهتری بسازی

این بار او بود که دست فرهاد را فشرد و لبخندی محو زد.

-من خیلی چیزهارو به تو مدیونم مهم‌ترینش حس خوبی که این روزها دارم

-خوشحالم که هردومون تونستیم به هم حس خوب و آرامش بدیم

با رسیدن به خیابان اصلی مهتا به کافه ای که اکثرا با مادرش به آنجا می‌رفت اشاره کرد.

-من و نازی، مامانم، خیلی میومدیم اینجا. آب انار های خیلی محشری داره و البته باقلواهای تازه

-دوست داری دوباره امتحانش کنی؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۷۲

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بالاخره پنجشنبه فرا رسیده بود و او امروز تمام قرارهایش را البته به جز یکی از آنها را کنسل کرده بود تا بتواند وقتش را با عرشیا و فرهاد بگذراند.

قرارش را با شرکت آلوارس تجارت نتوانسته بود کنسل کند چرا که نماینده اش از ماه قبل بلیط هواپیمایش را رزرو کرده بود و چون از همدان به تهران می آمد مهمان به حساب می آمد و کنسل کردنش به نحوی بی احترامی بود.

مقابل خانه عرشیا توقف کرد و شماره آقای سماوات را گرفت و منتظر ماند تا جواب دهد که قبل از آن در خانه باز شد و عرشیا و پدرش از خانه خارج شدند و مهتا با لبخند از ماشین پیاده شد

بعد از حال و احوال و مرور توصیه های لازم از جانب آقای سماوات عرشیا روی صندلی جلو کنار مهتا نشست و به سمت شرکت به راه افتادند

-خب آقا عرشیا دوست داری امروز چه کارهایی بکنیم؟

-دوست دارم جاهای مختلف شرکت ببینم.

-خب دیگه؟

-تو کاری نداری برای انجام؟

-چرا من یک قرار کاری دارم که نشد کنسل کنم.

-منم میتونم باشم؟

با قرمز شدن چراغ ترمز زد و نگاهش به سمت پسر چرخید.

-حوصله ات سر نمیره؟

-نه

-باشه

-فرهاد هم میاد؟

-اره الان شرکته

پسر با تکان سری نگاهش را به بیرون دوخت و دخترک با سبز شدن چراغ به راه افتاد و با رسیدن به شرکت تک زنگی به فرهاد زد و منتظر ماند تا او بیاید.

ماشین را جای همیشگی پارک کرد و با آمدن فرهاد پیاده شد و دست در دست دراز شده اش گذشت.

-چقدر دیر کردی؟

-خیلی ترافیک بود سمت عرشیا اینا

نگاه فرهاد به سمت پسر که خیره آن دو بود چرخید و دست کنار شقیقه گذاشت و با ضرب دور کرد و هر دویشان به وضوح متوجه آن لبخند محو شکل گرفته روی صورت پسرک شدند.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۷۳

به سمت پسر رفتند و با باز کردن در فرهاد به سمت عرشیا دست دراز کرد.

-سلام عرشیاخان مشتاق دیدار

عرشیا با چهره ای در هم رفته که نشان دهنده فرو رفتن در آن قالب منزوی همیشگی اش بود دستش را با مکث در دست فرهاد گذاشت.

-سلام

-خوبی؟

-ممنون

ابروی فرهاد بالا پرید و سری تکان داد.

-منم خوبم

مهتا که با لبخند عزیز کرده هایش را نگاه میکرد خوب می‌دانست که عرشیا با وجود تمام اصرارش به حضور فرهاد امروز تمام تلاشش در راستای ناراحت کردن و دور کردن فرهاد از خودش را میکند و هم مطمئن بود که فرهاد با آن ذات پاک و مهربانش میتواند رابطه ای حسنه با این پسر بدقلق ولی خونگرم برقرار کند.

-من میتونم کمک کنم از ماشین پیاده بشی؟

-بله

فرهاد با تکان سری به سمت صندوق رفت تا ویلچر پسر را پایین بگذارد و مهتا به سمت عرشیا رفت و چشمکی زد.

-چطوره؟

-بد نیست

دختر سعی کرد با فشردن لب هایش جلوی خنده اش را بگیرد و با آمدن فرهاد کمی عقب رفت و اجازه داد فرهاد عرشیا را روی ویلچر بگذارد.

با نشستن عرشیا هر سه به سمت آسانسور به راه افتادند و با رسیدن به طبقه مدنظرشان از آسانسور خارج شدند.

فریده با دیدنشان از جا بلند شد و سلامی داد و لبخندی به عرشیا زد که باعث اخم پسرک شد.

-لطفا بگو میز صبحانه بچینن و اینکه امروز قراره یک بازدید کلی داشته باشیم مقدماتش فراهم کن.

-چشم

با ورود به اتاق مهتا نگاه عرشیا دور تا دور اتاق چرخید و با کمک فرهاد درست مقابل میز دخترک قرار گرفت.

مـــاهـزده

#پارت۱۰۷۴

میز صبحانه چیده شد و آن ها دور آن قرار گرفتند و نگاهشان روی میز پر و پیمان چرخید.

-چی میخوری عرشیا هرچی دوست داری بگو برات لقمه بگیرم.

-مربا می‌خوام

دختر در سکوت سری تکان داد و لقمه ای برای عرشیا گرفت و به دستش داد.

-شنیدم خیلی خوب پیانو میزنی؟

نگاه عرشیا اول روی فرهاد و بعد مهتا نشست و با دیدن لبخند مهتا دوباره نگاهش را به فرهاد داد.

-مهتا خیلی درموردت صحبت می‌کنه انقدر که واقعا مشتاق دیدارت شده بودم.

-درمورد شماهم برای من زیاد گفته.

ابروی فرهاد بالا پرید و نگاهی به مهتا انداخت و با دیدن او که خودش را با گرفتن لقمه مشغول کرده بود لبخندی زد.

-چی میگه حالا؟

پسرک شانه ای بالا انداخت و سری تکان داد.

-اگه میخواست بهتون بگه خودش قطعا می‌گفت.

مهتا باز هم لب گزید تا نخندد و فرهاد نیز سعی کرد خودش را نبازد و که با لبخند سری تکان داد.

-درسته.

با به صدا در آمدن در نگاه هر سه به سمت در چرخید.

-بیا داخل.

با ورود فریده مهتا سوالی سری تکان داد که فریده برگه های درون دستش را تکانی داد.

-این چکا از امور مالی اومده می‌خوام بفرستم بانک پشت نویسی می‌کنین؟

دختر سری تکان داد و دستانش را با دستمال تمیز کرد و چک ها را یکی یکی پشت نویسی کرد.

-جلسه ساعت چنده؟

@Vip Roman

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۷۵

فریده نگاهی به ساعتش انداخت.

-یازده پروازشون میشینه با احتساب تاخیر و این حرفا حدود دوازده حالا من ساعت دقیق ترش بهتون اطلاع میدم

-باشه مرسی.

با رفتن فریده عرشیا نیز کمی خود را عقب کشید و تشکر آرامی کرد.

-مرسی

-چیزی نخوردی که.

-صبح مژده پنکیک آورده بود با عسل.

مهتا لبخندی زد و سری تکان داد.

-نوش جونت.

-راستی مهتا!

نگاه مهتا به سمت فرهاد چرخید.

-آرش زنگ زد گفت برای تعطیلات وسط هفته دارن میان تهران.

-جدی؟

-اره

-چه خوب! یادت باشه حتما دعوتشون کنیم

-باشه فقط چون نمیرن سمت مامانش اینا من میگم بیان پیش خودم

-اره حتما بگو اگه هم حس می‌کنی اونطوری راحت نیستن بگو یک واحد بگم تمیز کنن برن اونجا یا هم که میخوای اون چند روز تو بیا پیش من

-گزینه دو

برای لحظه ای مهتا مات این شیطنت شد و پشت چشمی نازک کرد و نگاهش را به عرشیا که مردمک هایش بین آنها در گردش بود داد.

-بیا بریم بهت تهران از یک زاویه دیگه نشون بدم.

پشت ویلچر پسر قرار گرفت و او را به سمت پنجره سرتاسری اتاق برد.

-پس من زنگ میزنم بهشون میگم یک واحد خالی براشون آماده کردیم خودمم وسایل ضروریمو جمع میکنم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۷۶

دختر مقابل شیشه ایستاد و لبخندی زد که انعکاس آن در شیشه از چشم عرشیا دور نماند.

فرهاد نیز که دیدی به چهره دخترک نداشت به سمتش رفت و کنارش قرار گرفت.

-چیزی لازم نداری بیارم برات.

نگاه دختر به سمتش چرخید و کمی خودش را به او نزدیک تر کرد.

-کرمت گرفته ها!

-امروز مهمون داری دست و پات بسته اس!

مهتا سری به نشانه تهدید تکان داد و ابرویی برای پسر بالا انداخت و دست روی شانه پسر گذاشت و در حالی که خیره نگاه پر از شیطنت فرهاد بود عرشیا را مخاطب قرار داد.

-چطوره؟ میبینی از اینجا چقدر آدما کوچیکن

عرشیا که تمام توجه اش حول آن دو نگاه خیره منعکس شده در شیشه میچرخید لبخندی زد.

-از اون پایین هم کسی مارو نمی‌بینه.

با جواب پسر نگاه هر دویشان به سمت شیشه کشیده شد.

-اره نمی‌بینه.

-ترسناکه

-چی! از ارتفاع می‌ترسی

-نه

-پس چی ترسناکه!

پسرک دستی روی شیشه کشید و پوزخندی زد.

-وقتی ما از اینجا آدما رو انقدر کوچولو میبینیم پس خدا که تو اسمونه اصلا مارو نمی‌بینه

جواب پسر هردوی آنها را شگفت زده کرده بود. اینکه او چنین برداشتی از صحنه مقابلش داشت برای هر دویشان عجیب بود.

-اینطور نیست.

فرهاد کنار او روی زمین روی دو پا نشست.

-کی گفته خدا تو اسمونه؟

-کجاست؟

-همه جا

-چه بد!

ماه🌙زده

#پارت۱۰۷۷

نگاه فرهاد به سمت عرشیا چرخید و روی نیمرخ جدی اش چرخی خورد.

-چی بده؟

-اینکه مارو میبینه و بازم بهمون گوش نمیده.

نگاه فرهاد با مکث روی صورت مهتا نشست و ابرویی بالا انداخت که مهتا نیز در جواب شانه ای برایش بالا انداخت.

-لابد به صلاحمون نیست که گوش نمیده؟

نگاه پسر از شیشه جدا شد و در چشمان مشکی فرهاد نشست.

-تو اینطور فکر می‌کنی؟

-یعنی چی؟

-که خدا صلاح مارو میخواد

-اره

-اشتباه فکر می‌کنی.

نگاه از نگاه مات فرهاد گرفت و به مهتا اشاره زد.

-منو میبری پیش میز خودت

مهتا آرام او را به سمت میزش برد و اجازه داد بدون مزاحمت کنجکاوی کند و آنچه میخواهد را جا به جا کند و خودش کنار فرهاد قرار گرفت.

-دیدی گفتم خیلی بیشتر از سنش می‌فهمه؟

-به نظرم این بیشتر ترسناکه تا جالب.

مهتا لبخندی زد و سری تکان داد و نگاهش روی عرشیا که در حال جا به جا کردن پازل روی میز بود چرخید.

-عادت می‌کنی کم کم پدرش می‌گفت که وقتی خودش هم لحن صحبت کردنش دیده با پزشکش صحبت کرده و اون بهش گفته این پدیده نادره ولی عرشیا دچار بلوغ فکری زودرسه. انگار روحی که توی جسم عرشیاست چندین سال ازش بزرگتره.

-منطقی نیست.

-خیلی چیزا منطقی نیست مثل همین فلج بودن بچه قبل از به دنیا اومدن.

فرهاد هیچ نگفت و مهتا به سمت عرشیا رفت و نگاهش روی پازل چرخید و قطعه ای را در جای درست خود گذاشت.

-چرا توی اتاق پازل و میز شطرنج داری؟

مـــاهـزده

#پارت۱۰۷۸

مهتا لبخندی زد و به عکس پدرش اشاره کرد.

-اینجا اتاق کار پدرمه یک شطرنج باز حرفه ای بود و عاشق کارهای فکری، پازل درست میکرد، جدول حل میکرد و از این چیزا

نگاهش به سمت فرهاد چرخید

-وقتی برگشتم دیدم فرهاد اتاق مثل همون موقع ها چیده و وسایل پدرم دوباره به اتاق برگشته

نگاه عرشیا به سمت فرهاد چرخید و با دیدن خیرگی نگاهش در نگاه مهتا باز هم توجه اش را به پازل داد.

-شطرنج بلدی؟

-کم و بیش

-بازی کنیم؟

-تو بلدی؟

-اره

مهتا ابرویی بالا انداخت و میز شطرنج را باز کرد و به سمت خود کشید و مهره های بزرگ و لوکس آن را روی صفحه قرار داد.

-سر چی؟!

پسر در سکوت نگاهش کرد و شانه ای بالا انداخت.

-فرقی نداره.

-یعنی هرچی باشه قبوله؟

-هرچی باشه من میبرم

مهتا با شنیدن جواب عرشیا لبخندی زد و فرهاد نیز با تحسین این اعتماد به نفس کنار مهتا روی مبل نشست و خیره صفحه شطرنج شد.

-اگه تو بردی من برات ویالون میخرم و آموزشش از بعد از عملت شروع میکنیم

نگاه پسر گرد شده روی مهتا نشست و برقی که از چشمانش گذشت از چشم هیچ کدامشان دور نماند.

-اگه من بردم امشب بعد از اینجا سه تایی میریم سینما و فیلمی که من بگم میبینیم.

-قبوله.

دختر دست به سمت او دراز کرد و عرشیا بی درنگ دست در دست دختر گذاشت.

-بریم

-بریم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۷۹

در سکوت هردو شروع به بازی کردند و مهتا در دلش واقعا بازی عرشیا را تحسین میکرد.

قوه تفکر پسر بسیار بسیار خوب عمل می‌کرد و او را به وجد آورده بود.

خودش هم خوب می‌دانست که اگر بخواهد عرشیا نمی‌تواند حریف او شود چرا که او شطرنج را از همان کودکی به صورت حرفه ای در کلاس درس پدر آموخته بود.

پدرش شطرنج باز حرفه ای بود و حتی چندین مدال داشت.

اسب را تکان داد و نگاهی به پسرک انداخت که با نگاهی تیز خیره حرکات مهره ها بود.

-کلاس رفتی؟

-نه فیلم دیدم.

-چه فیلمی!

-فیلم آموزشی

ابروی دختر بالا پرید و سری تکان داد.

-خیلی خوب بازی میکنی

نگاه عرشیا نیز بالا آمد و خیره او شد.

-تو هم

مدتی بود که عرشیا مشتاق یادگیری ساز ویالون شده بود و مهتا از آن امتناع میکرد. ویالون ساز سختی بود و با اینکه به پسر ایمان داشت ولی دلش میخواست در پیانو حرفی برای زدن داشته باشد.

قصد داشت پسر را در مسابقات آموزشگاهی شرکت دهد چرا که خوب می‌دانست قطعا عرشیا با چنین استعدادی رتبه برتر را کسب میکرد و به همین دلیل نمی‌خواست ذهنش سمت ساز دیگری برود.

وعده ویالون را به بعد از عمل انداخت که پسر در این مدت تمام ذهنش روی پیانو زدن متمرکز باشد و انگیزه ای نیز برای جنگیدن داشته باشد چرا که خوب می‌دانست فکر ویالون زدن مدتی است تمام مغزش را درگیر خود کرده است.

-کیش

نگاهش روی صفحه چرخید و لبخندی زد و مهره ای را جا به جا کرد.

-رفع کیش

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۸۰

نگاه پسر برقی زد و مهتا لبخندی زد چرا که از همان اول نقشه او را حدس زده بود.
پسر مهره ای دیگر را جا به جا کرد و به پشتی ویلچرش تکیه زد.

-کیش و مات!

نگاه فرهاد و مهتا روی صفحه چرخید و هردو لبخندی پر مهر زدند.

-خیلی زبلیا!

این تعریف فرهاد بود که لبخندی پر غرور را روی صورت عرشیا کاشت و نگاهش را پیروز در چشمان مهتا دوخت.

-من شرط بردم

-باشه بردی منم روی حرفم هستم.

-مرسی

-قربونت

دختر از جا بلند شد و به فرهاد اشاره زد

-بریم؟

-بریم

هر سه با یکدیگر از اتاق خارج شدند و مهتا بخش های مختلف شرکت را با حوصله و صبر به عرشیا

نشان داد و اینکه در هر بخش چه کاری صورت می‌گرفت را نیز برایش توضیح داد.

با به صدا در آمدن تلفنش نگاهش روی آن چرخید و با دیدن نام فریده تماس را وصل کرد؟

-بله؟

-خسته نباشید خانم فتحی مهمان هاتون یک ساعت دیگه میرسن

-بگو وسایل پذیرایی آماده کنند.

نگاهش روی ساعت چرخید.

-برای ناهار مهمان دارم ولی بگو براشون غذا سفارش بدن به خواست خودشون توی اتاق مهمان برای ناهار ازشون پذیرایی کنید خودمم بهشون سر میزنم

-قبل دیدار یا بعدش.

-بعدش

-چشممـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۸۱

با قطع تماس وارد آسانسور شدند و بالاترین دکمه را فشرد.

-الان کجا میریم؟

-پشت بوم

-پشت بوم چرا؟

-باید بریم ببینی

با ایستادن آسانسور اول فرهاد ویلچر را بیرون فرستاد و بعد مهتا پشت سرش از آسانسور خارج شد و نگاه هر سه در فضای سر سبز چرخید

-اینجا گلخونه است؟

-نه کافه اختصاصی برجه

پسر ابرویی بالا انداخت و با کمک فرهاد جلوتر رفت.

-یعنی فقط برای خود برجه

-اره خودشون و مهمان هاشون

-چیا داره؟

-همه چیز از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.

با جواب فرهاد مهتا لبخندی زد و برای آقای میلانی سری تکان داد.

-خیلی پولداری نه!

پشت میزی نشستند و دختر لبخندی زد و سری تکان داد و منو را به سمت عرشیا گرفت.

-یک لقمه نونی هست همه دور هم میخوریم.

عرشیا که مات این دم و دستگاه لوکس و مجهز شده بود با مکث منو را گرفت و نگاهش روی لیست منو چرخید.

-یک چیزی انتخاب کن از ناهار نیافتی مثلا نوشیدنی.

-باشه پس اب طالبی بستنی

دختر سری تکان داد و نگاهش را به فرهاد داد.

-تو چی؟

-مو هیتو

-منم مو هیتو

بعد از دادن سفارش ها به دخترک کم سن و سال باز هم گفت و گویشان را از سر گرفتند.

-روز عملم میای پیشم

-معلومه که میام.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۸۲

پسر لبخند کمرنگی زد و سری تکان داد.

-امشب بعد اینجا بریم سینما

-جدی؟

-اره

-تو که دوست نداشتی

-ولی تو دوست داری

نگاه دختر پر مهر در نگاه پسر چرخید و آرام پلک زد.

-باشه پس بریم.

بعد از صرف سفارش هایشان در فضای کافه چرخیدند و مهتا قسمت های مختلف آنجا را به او نشان داد.

با بلند شدن صدای تلفن مهتا نگاهش روی نام فریده چرخید و نگاهی به فرهاد انداخت.

-فکر کنم رسیدن.

فرهاد با تکان سری به سمت خروجی اشاره کرد و مهتا تماس را وصل کرد و به سمتی که فرهاد اشاره کرده بود به راه افتاد

-باشه الان میایم.

جلسه شان با حضور عرشیا برگذار شد و نتیجه خوبی نیز به همراه داشت و بعد از صرف ناهار کمی دیگر با هم وقت گذراندن و به قصد سینما از شرکت بیرون رفتند.

-از همینجا بریم تنقلات بخریم همه چیز داره بهتره

مهتا در جواب فرهاد سری تکان داد و به همراه عرشیا برای خرید خوراکی وارد فروشگاه بزرگی شدند و به انتخاب عرشیا خرید کردند.

با رسیدن به سینما و تهیه بلیط و تحمل کمی علافی بالاخره روی صندلی های خود نشستند و نگاهشان به پرده سینما دوخته شد.

انتخاب مهتا یک فیلم کمدی با بازی بازیگر محبوبش بود و تمام مدت پخش فیلم لبخند به لب داشت.

گاهی نگاهش به سمت عرشیا میچرخید و با دیدن لبخند او نیز لبخندش عمیق تر میشد.

-مهتا!

نگاهش را از تصویر مقابلش گرفت و به سرش را به سمت فرهاد نزدیک کرد.

-جونم

-هیچی فقط خواستم بهت بگم یهو یادت نره عاشقتم

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۸۳

به رسم عادت قلب مهتا از جا کنده شد و جایی جلوی پایش افتاد و بدنش را لمس کرد.

گرمای نفس های فرهاد گوش هایش را داغ کرده بود و حس گرمای شدیدی در سرش احساس می‌کرد و نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود.

دستش نیز اسیر دست داغ پسرک شد و آن خیسی بوسه تضاد عجیبی در جانش به جریان انداخت.

-حالا فیلمت نگاه کن.

فرهاد سرش را عقب برده بود و حال مهتا با سری متمایل به سمت فرهاد و قلبی پایین افتاده و گوش هایی داغ سعی میکرد ریتم درست نفس هایش را پیدا کند.

دستش هنوز اسیر دست فرهاد بود و نوازش میشد.

-مهتا!

با صدای عرشیا نفسی عمیق کشید و سعی کرد بر خودش مسلط شود.

-جونم؟

-اب میدی.

بی حرف شیشه آب را از پلاستیک زیر صندلی بیرون آورد و به عرشیا داد و دوباره نگاهش را به پرده سینما دوخت با این تفاوت که دیگر ذهنش اصلا روی دیالوگ ها و شخصیت ها متمرکز نبود و فقط و فقط حول فرهاد و عاشقانه هایش میچرخید

فرهاد خوب بلد بود او را هر لحظه درگیر خود کند و این برای مهتا جالب بود.

بدون اینکه بخواهد به خودش می آمد و میفهمید ساعت هاست که در ذهنش با فرهاد در پارک های شهر قدم میزند و یا که در آشپزخانه خانه مشترکشان با یکدیگر

کیک میپزند و یا در آغوش هم مقابل تی وی مشغول تماشای فیلم مورد علاقه شان هستند.

رد پای فرهاد حتی زمان هایی که نبود هم به چشم می آمد و انگار خوب توانسته بود در تار و پود زندگی دخترک نفوذ کند.

فیلم تمام شده بود و او دقیقا از همان دقیقه ای که دستش با لبان فرهاد تماس پیدا کرده بود هیچ از فیلم نفهمیده بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۸۴

@Vip Roman

حتی موقع خروج از سالن نیز هیچ از صحبت های رد و بدل شده بین فرهاد و عرشیا متوجه نشده بود و انگار تک و تنهام در یک خلا عاشقانه قدم برمیداشت.

بعد از سینما به پیشنهاد فرهاد و البته موافقت عرشیا به سمت شهربازی رفتند.

-سوار ماشین کوبنده بشیم؟

مخاطب سوال فرهاد عرشیا بود و نگاه عرشیا خیره کودکانی که تنها و گاها با والدین خود پشت فرمان ماشین های رنگی رنگی نشسته بودند و با لب خندان به سمت یکدیگر می‌تاختند بود.

-من و عرشیا یک ماشین تو تنها

با تقسیم بندی فرهاد نگاه جفتشان به سمت او چرخید و نگاه او هنوز هم خیره عرشیا بود و انگار منتظر گرفتن تایید از او بود

-من دست فرمونم خیلی خوبه ها پیش من بشینی ضرر نمیکنی!

با این خودنمایی فرهاد نگاه عرشیا به سمت مهتا چرخید و انگار منتظر نظر او بود.

-منم بدم نمیاد امتحان کنم خیلی وقته که بازی نکردم.

-من تا الان شهربازی نیومدم

حرف پسرک درد داشت ولی هیچکدام به روی خود نیاوردند و خیلی بی تفاوت از کنار آن گذشتند به گونه ای که انگار هیچ کودکی تا به آن سن به شهربازی نمی‌رود.

عرشیا به واسطه معلولیتش و شخصیت منزوی و گوشه گیرش هیچ تمایلی به حضور در اجتماع و مکان های عمومی و حتی جمع های خانوادگی نداشت و همین بیرون آمدن های یک در میانش را هم مدیون برکت وجود مهتا بودند.

انگار عرشیا با ورود مهتا به زندگی اش جانی دوباره گرفته بود و به واسطه اعتماد به نفسی که دختر به جانش تزریق کرده بود دیگر مانند گذشته شرم حضور در میان جمعیت را نداشت

-باشه پس بریم

-پس من میرم بلیط بگیرم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۸۵

فرهاد برای خرید بلیط رفت و نگاه مهربان مهتا رفتنش را دنبال کرد.

فرهاد امروز سنگ تمام گذاشته بود و مهتا چقدر ممنون او بود.

-مرد خوبیه!

نگاهش روی چهره جدی پسر چرخید. انگار عرشیا هم نگاهش در پی فرهاد میدوید

-تو رو هم دوست داره

نگاهش را از فرهاد که وارد دکه شارژ کارت شده بود گرفت و به دختر داد

-شما پدر و مادر خیلی خوبی برای بچه تون میشید.

کوهی از حسرت پشت همین یک جمله پنهان شده بود و مهتا به خوبی آن را حس کرده بود.

دختر مقابل ویلچر پسر روی دو پا نشست و لبخندی زد و گونه اش را نوازش کرد.

-تو هم پدر خیلی خوبی داری عرشیا

-ولی مامان ندارم.

دختر با تکان سری لبخندش رنگ غم به خود گرفت و سری تکان داد.

-من هیچکدومشونو ندارم ولی نگاه کن.

به خودش اشاره کرد و شانه ای بالا انداخت.

-زندگی سخت هست ولی زشت نیست ولی تموم نشده هنوز ادامه داره و ما مجبوریم که ادامه بدیم و چقدر خوبه که بتونیم با دید زیبا اونو ببینیم نه چون اون زیباست چون ما لایق یک زندگی آروم و بدون موج منفی هستیم.

سر جلو برد و گونه پسر را بوسید و موهایش را کمی بهم ریخت و چشمکی زد.

-خوب با فرهاد رفیق شدیا.

-مجبورم.

ابروی دخترک بالا پرید

-چرا مجبور؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۸۶

پسر شانه ای بالا انداخت و صادقانه دلیلش را گفت

-چون قراره با تو ازدواج کنه و منم تورو دوست دارم و اونطوری نمی‌ذاره بیای پیش من ولی باهاش دوست باشم جلوی تورو نمیگیره و می‌ذاره بازم بیای خونمون.

چشم های گرد شده دختر روی چهره تخس و کاملا جدی و متفکر پسر چرخید و ناباور تک خنده ای کرد.

-تو چقدر جلبی بچه!

پسر لبخند محوی زد و نگاهش را به فرهاد که در حال نزدیک شدن به آنها بود داد.

-ولی خب پسر مهربونیه.

فرهاد به آنها رسیده بود و مهتا که هنوز قفل دلیل بیان شده عرشیا بود به سختی نگاه از او گرفت و به سمت فرهاد چرخید.

-چی شده؟

-هیچی. بلیط گرفتی؟

فرهاد کارت زرد رنگی را نشان داد و سری تکان داد

-اره شارژش کردم

-پس بریم.

فرهاد و عرشیا طبق قرار قبلی شان در یک ماشین و مهتا نیز به تنهایی در ماشین دیگر نشست.

فرهاد خیلی محتاطانه ولی به گونه ای که عرشیا متوجه آن نشود کمربند او را بست و در حین رانندگی تمام حواسش به این بود که پسرک آسیب نبیند.

صدای خنده عرشیا بلند شده بود و فرهاد و مهتا راضی از این موضوع به گونه ای که انگار رسالتشان را انجام داده اند او را همراهی می‌کردند و هربار که ماشین هایشان با یکدیگر برخورد میکرد مانند

کودکانی فارغ از هیاهو آن بیرون با صدای بلند می‌خندیدند.

با اتمام بازی هایشان و خروج از شهربازی و چرخ زدن در خیابان های شهر به سمت خانه عرشیا راندند.

با آمدن آقای سماوات جلوی در و حال و احوالی کوتاه مهتا مقابل پای عرشیا نشست و دست روی زانوهایش گذاشت.

-تا وقت عملت همه تمرکزت بذار روی پیانو چون بعدش قراره ببرمت توی دنیای ویالون ها

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۸۷

Exchange group 4178

پنج مهر فرا رسیده بود و با آنکه هنوز یک هفته هم نمیشد که از تابستان فاصله گرفته بودند ولی امروز انگار برای همه آنها گرفته و سرد و زمستانی بود.

حدود ده روز از آن تفریح کوتاه یک روزه شان میگذشت و مهتا سعی کرده بود در تمام این ده روز با عرشیا در تماس باشد و تا جایی که میتواند به او سر بزند.

نگاهش روی پسر بچه شیرین ولی عجیب و غریب مقابلش چرخید و لب روی هم فشرد.

صبح زود به بیمارستان آمده بود و عرشیا و سماوات را همراهی کرده بود و سعی کرده بود که تا جایی که میتواند از بار فشار و استرس شان بکاهد البته که

آنقدر ها هم موفق نبود چرا که خودش بیشتر از عرشیا استرس داشت.

صبح زود سر پسر را تراشیده بودند و انگار اینکار حال همه شان را بدتر کرده بود.

-خوبی کوچولو؟

با سوال پرستار نگاه مهتا و سماوات روی پسرک کوچک با آن سر تراشیده شده ثابت شد.

-خوبم فقط گرسنمه

-طبیعیه برای عملت باید ناشتا باشی چیزی که نخوردی از دیشب؟

-نه

-هیچی هیچی؟

-هیچی

-حدودا ساعت های دو آب خورده

با صدای سماوات پرستار برای پسر ابرو بالا انداخت و سرمی را به انژیوکت پسر متصل کرد.

-یادت نبود آب خوردی؟

-نه

-اشکال نداره

پرستار به سمت سماوات چرخید.

-نیم ساعت دیگه همکارم میاد دنبالش که بریم اتاق عمل لباس زیر نداشته باشه لطفا و لطفا هیچی دیگه بهش ندین سرم براش گذاشتم یکم ضعفش کمتر میشه

نگاهش را دوباره به پسر داد.

-قبلش هم برو سرویس سرم گرفتی اینطوری بعد از عمل اذیت نمیشی

عرشیا سری تکان داد و با رفتن پرستار نگاهش را به سماوات دوخت.

-میشه لطفاً چند دقیقه منو و با مهتا تنها بذاری؟

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۸۸

سماوات بدون هیچ حرف خاصی سری به تایید تکان داد و از اتاق بیرون رفت و مهتا به پسرک نزدیک تر شد

-چیه عزیزم؟

-من شاید بمیرم

لرزی به جان دخترک افتاد و لب روی هم فشرد .

-این چه حرفیه میزنی عرشیا! تو خوب میشی

-شاید نشم

-میشی

-اگه مردم بابامو تنها نذار

دخترک آب گلویش را پایین فرستاد و سعی کرد خونسرد باشد لرزش دستانش را مخفی کند.

-میخوای با این روحیه بری اتاق عمل.

پسر لبخند محوی زد و پلک بست و باز کرد.

-من چه خوب شم چه بمیرم ناراحت نیستم فقط دیگه اینطوری نباشم

-عرشیا!

-تو خیلی خوبی مرسی که بهم پیانو یاد دادی

قطره اشکی از گوشه چشم دخترک چکید و دست دختر را در دست گرفت.

-تو واقعا مامان خوبی هستی

قطره اشک دیگرش چکید که پسر از او رو گرفت و به دیوار مقابل خیره شد.

-میشه باباموبگی بیاد داخل می‌خوام باهاش حرف بزنم.

مهتا به آرامی و با دلی آکنده از غم به سمت پسر خم شد و صورتش را بوسید.

-تو هم پسر خیلی خوبی هستی

آرام از اتاق بیرون رفت و نگاهش را در نگاه منتظر سماوات دوخت.

-میخواد شمارو ببینه

سماوات وارد اتاق شد و مهتا روی صندلی های راهرو نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و خیره سقف شد.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۸۹

با باز شدن در اتاق نگاه مهتا از سقف کنده شد و به پرستار و نیروی کمکی که وارد اتاق شدند دوخته شد.

برای بار هزارم امروز چیزی در وجودش پایین افتاده بود و لرزی به جان دخترک انداخت.

از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت و نگاهش روی عرشیا و سماوات و پرستار چرخید و در آخر روی عرشیا ثبات گرفت.

پسرک در حالی که به کمک نیروی کمکی روی ویلچرش می‌نشست نگاهش را به پدرش داد و لبخندی زد.

-خیلی دوست دارم بابا

قطره اشک سرسخت با لجبازی تمام از گوشه چشم سماوات پایین چکید و سری تکان داد و آرام سر تراش خورده پسر را بوسید

-منم خیلی دوست دارم پسرم.

ویلچر عرشیا به او نزدیک و نزدیک تر میشد و چشمان مهتا هر لحظه پر آب تر.

او را دوست داشت. شاید او هیچوقت مادر بودن را لمس نکرده بود و حتی خواهر بودن را تجربه نکرده

بود ولی انگار حسی فرای دوستی به عرشیا داشت و شاید او واقعا مادرانه های ذاتی اش را صرف او کرده بود و حال این جدایی او را سخت ترسانده بود

-یادت نره چی گفتم!

همین یک جمله کافی بود که قطره اشک مهتا نیز سد چشمانش را در هم شکند و روان شود.

-عرشیا!

-قول بده بهم

-قول میدم.

پسرک چشمکی زد و سری تکان داد.

-کاش زودتر میومدی پیشم. اینطوری روزهای بیشتری پیشم بودی

-از این به بعد هم قراره پیشت باشم.

پسرک دست به سمت او دراز کرد و دختر دست سرد و لرزانش را در دست کوچک او گذاشت.

-میمونی؟

-اره میمونم

-پس خدانگهدار

-میبینمت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۹۰

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

او نیز گونه ی پسر را بوسید و حال نگاه هردوی آنها خیره ویلچر پسری بود که هر لحظه از آنها بیشتر فاصله می‌گرفت و نگاه آنها هر لحظه خیس تر میشد.

در پیچ راهرو گم شدند و حال هردوی آنها مانند بچه ای که مادرشان را گم کرده اند سردرگم و ترسیده به گوشه ای پناه بردند.

با خروج از اتاق نگاه مهتا در نگاه مژده نشست و لبخند تلخی زد.

-رفت؟

-اره رفت دیر اومدی

-نمیتونستم بیام. من یک بار توی راهرو های این بیمارستان با بچم خدا حافظی کرده بودم دوباره نمی‌تونستم این غم تحمل کنم

با خروج سماوات از اتاق نگاه مژده روی او نشست و قطره اشکی نیز گونه او را نوازش کرد و پایین چکید.

-بچم رفت مژده!

-خوب میشه

-امیدوارم

سماوات به سمتی که عرشیا رفته بود به راه افتاد و مژده نیز دوشادوش او او را همراهی کرد و حال مهتا مانده بود و این غم عجیب و غریب لانه کرده در دلش.

-خوبی؟

با صدایی آشنا لبخند تلخی زد و آرام چرخید و با دیدن فرهاد سری تکان داد.

-نه

با برداشتن دو قدم او را به آغوش کشید و اجازه داد و ترس و غمش را گریه کند و کمی آرام تر شود

-نگران نباش اتفاق بدی نمیافته

-دلم آشوبه.

-طبیعیه

سرش را از سینه او فاصله داد و لبخند تلخی زد.

-اون پسر خیلی خوبیه.

-میدونم

-خدا کنه خوب بشه

-میشه مهتا میشهمـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۹۱

دختر که با حضور فرهاد آرام تر شده بود کمی عقب رفت و نگاهش به سمت پیچ راهرو چرخید.

-بریم اونجا

-بریم

آن ها نیز با هم به آن سمت حرکت کردند و با دیدن صحنه مقابلشان کمی عقب رفتند تا مزاحم آنچه دیده بودند نشوند.

دقیقا کنار در ورودی اتاق عمل مردی در آغوش زنی پناه گرفته بود که هردوی آنها را می‌شناخت.

لبخند محوی زد بدون اینکه ذره ای قصد بر هم زدن این خلوت زیبا و صمیمی و البته امن داشته باشد.

آقای سماوات با چشمانی بسته و صورتی غرق در ناراحتی و غم در آغوش گرم مژده روی صندلی ها پناه گرفته بود و این صحنه برای مهتا همان‌قدر که عجیب به نظر می‌رسید همان‌قدر نیز زیبا و دلگرم کننده بود.

نگاه مژده به آرامی به سمت آنها چرخید و فرهاد که از همان اول خودش را با گوشی سرگرم کرده بود قدمی عقب تر رفت و خودش را پشت دیوار راهرو مخفی کرد ولی مهتا شجاعانه ایستاد و سری برای زن

تکان داد و لبخندی زد و بعد مانند فرهاد عقب نشینی کرد.

-باهمن؟!

-گویا یعنی امیدوارم که اینطور باشه

-چرا؟

-هردوشون خیلی تنها به نظر میرسن.

نگاه فرهاد در چهره مهتا چرخی زد و گوشی اش را در جیب گذاشت و دست دختر را گرفت.

-به هم میان درست مثل ما.

مهتا نیز لبخندی زد و سری تکان داد.

-اره بهم میان.

-صبحانه خوردی؟

-نه

-پس بریم یک چیزی بخوریم

-قول دادم به عرشیا همینجا بمونم

-صبحانه نخوردن تو دردی از عرشیا دوا نمیکنه بعدش هم پدرش و اون خانم اونجا هستن ما هم بعد صبحانه برمیگردیم

-کجا بودی از صبح چقدر دیر اومدی؟

-یک مشکلی توی شرکت به وجود اومده بود تا حل و فصل شه طول کشید

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۹۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

ابروی مهتا بالا پرید و سوالی سری تکان داد.

-چه مشکلی؟

-هیچی یک اختلاف حساب پیش اومده بود یک پولی اشتباه شبا شده بود تا اونو برگردونیم طول کشید.

مهتا سری تکان داد و با هم از بیمارستان خارج شدند و طبق اصرار فرهاد برای خوردن جگر وارد اولین جگرکی شدند.

پشت میز نشستند و فرهاد دستی برای مرد پشت پیشخوان بلند کرد.

-ده سیخ جیگر و دو سیخ دنبه لطفا!

-رو چشمم

برای مرد سری به نشانه تشکر تکان داد و نگاهش را به مهتا داد.

-خوبی؟

-نه

-اتفاقی نمی افته مهتا استرس نداشته باش

-یک حس و حال عجیبی دارم اصلا امیدوارم همه چیز خوب پیش بره

-همینطور میشه قطعا

با آمدن سفارششان در سکوت مشغول خوردن شدند و با اتمام آن طبق خواست مهتا بدون هیچ وقفه ای به بیمارستان برگشتند.

با رسیدن به مقابل در اتاق عمل مهتا کنار مژده روی نیمکت نشست و فرهاد نیز به سراغ سماوات رفت تا بلکه بتواند با گفت و گو کمی از اضطرابش را کم کند.

-اگه اتفاقی برای عرشیا بیافته محراب هیچوقت خودشو نمی‌بخشه.

نگاه مهتا به سمت مژده چرخیده بود و نگاه مژده خیره آقای سماوات بود که در سکوت به حرف های فرهاد گوش سپرده بود

پس نام او محراب بود! ولی نکته جالب این نزدیکی بیش از حد مژده و آقای سماوات یا همان محراب بود.

-خیلی بچه بودم که مثلاً عاشق شدم و با وجود مخالفت شدید خانواده ام باهاش ازدواج کردم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۹۳

@Vip Roman

مژده انگار قصد بازگو کردن رازهای مگو داشت و مهتا نیز با کنجکاوی زیر پوستی اش در سکوت به او گوش سپرده بود.

-همون سال اول فهمیدم اشتباه کردم ولی دیر بود چون حاصل اون اشتباه حالا توی شکمم بود.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و لب گزید.

-متین که به دنیا اومد یونس نبود میدونی چرا؟

نگاهش به سمت مهتا چرخید و مهتا به نشانه ندانستن سری تکان داد.

-به جرم تجاوز به یک زن

ابروی مهتا بالا پرید و لب گزید.

مژده پوزخندی زد و نگاه از او گرفت و این بار خیره نقطه نامعلومی زیر پایش شد.

-خانواده ام منو پس زده بودن و کسی که عاشقش بودم به جرم دست درازی به یک زن دیگه پشت میله های زندان بود و من بودم و یک بچه بی گناه.

نگاه مژده باز هم روی سماوات نشست و لبخندی زد.

-خوب میفهمم چه عذاب وجدانی بابت حفظ عرشیا داره چون منم یک بار این کار کردم. شاید نباید بچه

آدمی که اون کارو کرده بود رو نگه می‌داشتم و اجازه میدادم پا توی این دنیای کثیف بذاره ولی این کار کردم و تمام زندگیم شده بود بچم.

به صندلی تکیه زد و دست روی دست گذاشت و باز هم لبخندی زد.

-قبل ازدواج طراحی چهره میکردم و توی این کار مهارت زیادی داشتم و حالا همون هنر شده بود راه امرار معاشم. طلاقمم به کمک داییم که وکیل بود گرفتم و برای خودم یک زندگی آروم و بی حاشیه ساختم.

قطره اشکی دیگر سر خورد و پایین چکید.

-سه سالش بیشتر نشده بود که متوجه بیماری اش شدم.

دخترک غم زده از آنچه حدس میزد قراره بشنود چشم بست و نفسی عمیق کشید.

-یک بیماری ناشناخته که باعث تحلیل عضلانی میشد. کم کم توی راه رفتنش لنگش ایجاد شد و من با چشم خودم آب شدن بچم می‌دیدم.

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۹۴

دست زن را گرفت و آرام فشرد. سنی نداشت شاید سی سال شاید هم کمتر و تا همینجا یک عشق شکست خورده یک خیانت و یک بیماری لاعلاج فرزند را که

احتمالا به از دست دادنش منجر شده بود را تجربه کرده بود.

-راه درمان نداشت و تو بهترین حالت میشد سیر پیشرفت بیماری رو کند تر کرد. میبردمش گفتاردرمانی و کار درمانی و از این جور جاها بلکه فرجی بشه و اون داروی کوفتی که هنوز کشف نشده بود پیدا بشه.

نگاهش را به سماوات داد و سری تکان داد.

-اونجا محراب دیدم. ورژن مرد خودم. یک عشق ناموفق و حاصل عشقی که بیماره.

باز هم پوزخندی زد و ابروی بالا انداخت.

-البته من دو مرحله جلوترم هم خیانت دیدم و هم دیگه...

لبانش لرزید و هق زد که مهتا او را در آغوش کشید.

-اروم باش

-متین مرد

دخترک لب گزید و سعی کرد مژده را با نوازش دستانش آرام کند.

-تو دورانی که متین میبرم کار درمانی محراب و عرشیا هم میومدن البته عرشیا اون موقع بچه تر بود و فکر نکنم یادش بیاد منو ولی منو محراب وقتی بچه هارو میبردن داخل با هم صحبت میکردیم.

مژده خودش را از آغوش مهتا بیرون کشید و لبخندی زد.

-به واسطه شرایط مون درک خوبی نسبت به هم داشتیم و بعد از فوت متین و نرفتن من یک روز محراب اومده بود جلوی در خونه و با دیدن پرچم های سیاه فهمیده بود موضوع چیه.

اشک هایش را پاک کرد و نگاهش را به سماوات دوخت.

-نمیدونم چی گذشت بهمون ولی به خودم اومدم و دیدم زنش شدم ولی چون جفتمون از واکنش عرشیا میترسیدیم گفتیم بهتره اول من به عنوان پرستار با عرشیا ارتباط بگیرم و بعد جای مادرش بشینم.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۹۵

ابروی مهتا بالا پرید و نگاهش را به سماوات دوخت.

انها زن و شوهر بودند؟!

-عرشیا رو مثل پسر خودم دوست دارم و حالا امروز دوباره توی این بیمارستان باید پشت در اون اتاق بشینم و منتظر خبر باشم.

-عرشیا خوب میشه

-کاش خوب بشه چون اگه اینطور نباشه من و محراب دیگه هیچوقت خوب نمیشیم

دست روی دست زن گذاشت و لبخندی زد.

-عرشیا پسر قوی بهتره دعا کنیم و به چیزای بد فکر نکنیم.

مژده نیز با تردید سری تکان داد و رو به مهتا لبخند گرمی زد.

-من و محراب چقدر از اومدن تو توی زندگی عرشیا خوشحالیم. تو از عرشیا پسر مهربون و خونگرم تری ساختی. بهش یاد دادی دوست پیدا کنه و از چیزی که هست خجالت نکشه. بهش یاد دادی از استعدادش استفاده کنه و برای اهدافش تلاش کنه. تو باعث شدی حتی با من رفتار بهتری داشته باشه. ممنونم ازت.

دختر در سکوت با لبخندی گرم سری تکان داد و هیچ نگفت.

عرشیا نیز از او آدم بهتری ساخته بود و انگار در این مدت آن دو در کنار هم به تکامل رسیده بودند.

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش نگاهش روی اسم احسان چرخید و با عذرخواهی از مژده فاصله گرفت و تماس را وصل کرد.

مدت ها بود که با احسان ارتباطی نداشت و حال تماس امروز برایش عجیب آمده بود.

-سلام

-سلام خوبی

-مرسی تو خوبی

-قربونت کم پیدایی

-سرم شلوغه اوضاع چطوره خوبه؟

-اره خداروشکر

-خداروشکر. خبر جدید شنیدی؟

-چه خبری؟

مکثی افتاد و صدای نفس عمیق احسان به گوش رسید.

-سورن آریا توی زندان رگش زده

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۹۶

جفت ابروی دخترک بالا پرید و نگاهش به سمت فرهاد چرخید و انگار توجه او نیز به دخترک بود که

سری به نشانه چی شده تکان داد که دختر اشاره زد به سمتش بیاید.

-خب چی شده؟

-الان اتاق عمله

-حالش چطوره؟

-تو حموم با کمک شیشه زده عمیق هم بوده گویا ولی خب زود متوجه شدن با این حال اوضاع خوبی نداره باید دید چی میشه

فرهاد به او رسیده بود و منتظر بود تا تماسش تمام شود و بفهمد چه اتفاقی افتاده است که رنگ دخترک اینچنین پریده.

-باشه مرسی خبری شد باز بهم میگی

-اره بهت خبر میدم

با قطع تماس نگاه مهتا در نگاه فرهاد دوخته شد و فرهاد که خوب معنای نگاه دخترک را میفهمید قدمی دیگر جلو رفت و دست او را در دست گرفت.

-چی شده عزیز دلم؟

-سورن توی زندان رگش زده.

ابروی پسر نیز بالا پرید.

-خب چی شده؟

-فعلا اتاق عمله معلوم نیست چطور بشه.

-ناراحت شدی؟

دختر بی تردید سری تکان داد.

-معلومه که ناراحت شدم.

کمی اخم های پسر در هم رفت و سوالی سری تکان داد.

-چرا؟

-من این همه زحمت نکشیدم به اونا درد بدم که اونا با مرگ بهش پایان بدن سورن و بهار باید زنده بمونن و تقاص کارهاشون پس بدن.

قلب پسر در لحظه آرام گرفت و لبخندی زد.

-نگران نباش همون چیزی میشه که تو میخوای.

-امیدوارم که نمیره

-منم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۰۹۷

دو ساعتی گذشته بود و هنوز خبری از عرشیا نبود و هر چهار نفرشان خسته ولی امیدوار روی صندلی های راهرو نشسته بودند و خیره آن در کشویی مات بودند.

مژده که از همان اول صبح حس ضعف داشت و حال آن ضعف تشدید شده بود به قصد خوردن لیوان آبی از جا بلند شد که با گیج رفتن سرش دست به دیوار گرفت و توجه هر سه نفر را به خود جلب کرد.

دخترک قبل از سماوات خود را به او رساند و با گرفتن شانه اش کمک کرد صاف بایستید.

-خوبی؟

-اره یکم ضعف دارم.

سماوات که رنگ پریده مژده را دیده بود شانه دیگرش را گرفت.

-صبحانه خوردی؟

-نه فقط یک لیوان شیر خوردم.

نگاه سماوات به سمت مهتا چرخید و مهتا با تکان سری خیال او را راحت کرد و انگار همین تایید لازم بود که سماوات با خیال راحت تری بتواند برای خرید صبحانه و رسیدگی به مژده سالن را ترک کند.

با رفتن مژده و سماوات فرهاد نیز کنار مهتا نشست و حال هردو در سکوت خیره دیوار سفید رنگ رو به رویشان بودند.

در اتاق عمل در این دو ساعت شاید برای بار چهارم باز شده بود و باز هم کسی جز عرشیا روی آن برانکارد ها به بخش مورد نظر منتقل می‌شد

-چقدر طول کشید.
-عمل سختیه قطعا فکر نکنم حالا حالاها تموم شه.
-امیدوارم خروجی خوبی هم داشته باشه.
-داره
-اگه خوب بشه توی خونه یک مهمونی میگیرم

ابروی فرهاد بالا پرید و لبخندی زد.

-کم کم داره حسودیم میشه ها

دختر نیز لبخند محوی زد

-به عرشیا؟

-هوم

-من توی عرشیا خودمو دیدم

مـــاهـزده
#پارت۱۰۹۸

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دو ساعت دیگر نیز گذشت و تنها خبری که در این دو ساعت به دست مهتا رسیده بود اتمام عمل سورن بود و انگار حال عمومی به نسبت خوبی داشت و منتقل بخش شده بود.

احسان نام بیمارستان و جزئیات را نیز برایش فرستاده بود و مهتا در دلش مشغول دو دو تا چهارتای بین رفتن و نرفتن بود.

البته که قطعا سورن آنقدر اهمیت نداشت که بخواهد به خاطرش عرشیا را تنها بگذارد ولی بدش هم نمی آمد در این وضعیت او را ببیند و کمی به او نیش بزند

این حس نفرت دخترک انگار هرچند وقت یک بار از خواب بیدار می‌شد و باید به گونه ای ارضا میشد و حال نیز بیدار شده بود.

نگاه مهتا روی صورت رنگ پریده مژده چرخید.

انگار صبحانه نیز نتوانسته بود حالش را بهتر کند و کمی او را سر حال کند.

-من میرم پیش مژده انگار حالش خوب نیست.

-برو عزیزم.

-خبری شد زنگم بزن

-کجا مگه میخوای بری؟

-ببرمش نمازخونه یا حیاط یک جا که بتونه یکم استراحت کنه.

-باشه مراقب باش

دختر سری تکان داد و از جا بلند شد و به سمت مژده رفت.

-خوبی؟

مژده نفسی عمیق کشید و نگاه سماوات نیز حال روی او میچرخید

-نه

-پاشو بریم بیرون یک هوایی عوض کن

مژده بی حرف و از خدا خواسته از جا بلند شد و به همراه مهتا از سالن بیرون رفتند و وارد حیاط بیمارستان شدند و روی اولین صندلی نشستند.

-چی خوردی اون موقع؟

-کیک و آبمیوه

-مسموم نیستی

مژده سری به نفی تکان داد و نگاهش روی داروخانه مقابلش چرخید.

-میشه بری برام یک بی بی چک بخری!

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۰۹۹

جفت ابروی مهتا بالا پرید و نگاه او نیز سمت داروخانه چرخید

-یعنی فکر می‌کنی که بارداری؟

-امیدوارم اینطور نباشه

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مهتا بدون هیچ حرف دیگری به سمت داروخانه رفت و مژده تمام مدت در دلش خدا خدا میکرد حدسش اشتباه باشد

دختر با ورود به داروخانه با چشم به دنبال متصدی زن گشت و با دیدنش به سمتش رفت.

اولین باری بود که برای خرید چنین چیزی به داروخانه می آمد و اصلا نمی‌دانست چطوری باید آن را مطرح کند.

-عه سلام خسته نباشید.

زن نگاهی به او انداخت و سری تکان داد.

-سلام مرسی بفرمایید.

-اوم یک بسته قرص استامینوفن میخواستم

زن بسته قرصی را از زیر میز مقابل او گذاشت و باعث لبخند دخترک شد.

انگار انتظار نداشت که قرص مد نظرش انقدر در دسترس باشد.

-مرسی یک بی بی چک هم لطف میکنین

زن سری تکان داد و بسته بی بی چک را نیز روی میز گذاشت و مهتا کارت را به سمتش گرفت.

-قرص رو هم میبرید؟

یعنی آنقدر ضایع بود که زن فهمید اصلا خواستن قرص بهانه بوده؟

-بله میبرم

-رمز؟

رمزش را گفت و با برداشتن خریدهایش و انداختن آنها در کیفش خیلی سریع آنجا را ترک کرد و به سمت مژده پا تند کرد و زیر لب زمزمه کرد

-فقط همینم مونده بود یعنی!

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۰۰

با رسیدن به مژده بسته را نامحسوس به او داد.

-بیا عزیزم

-مرسی

مژده به قصد رفتن به سرویس بهداشتی از روی نیمکت بلند شد.

-کمک نمیخوای؟

-نه فقط دعا که یک ضعف ساده باشه

دختر لبخند تلخی زد و روی نیمکت نشست و رفتن مژده را نظاره کرد.

برای مثبت نبودن آن بی بی چک مژده دلیل های زیادی داشت و مهتا در ذهنش به دنبال مهمترین آن ها بود.

با به صدا آمدن دوباره گوشی اش نگاهش روی نام چشمک زن چرخید و پوست لبش را ناخودآگاه با دندان کند.

صدای زنگ قطع نمیشد و او طی یک تصمیم آنی تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-بله؟

-سلام خانم فتحی خوب هستید

-سلام ممنونم

-عه راستش شرمنده که مزاحم شدم ولی من مامور شدم که قراری بین شما و خانواده جناب آریا برگذار کنم خواستم ببینم شما قبول زحمت میکنید

-خیر

مکثی افتاد و باز هم صدای مرد به گوش رسید.

-امروز آقای آریا خودزنی کردن و الان تازه هوشیاری شون بدست آوردن.

-خب!

-میخوان که با شما صحبت کنن

مژده از سرویس خارج شده بود و نگاه مهتا روی چهره برافروخته اش چرخید.

-من تمایلی به هم صحبتی با ایشون ندارم و اگه نظرم عوض شد بهتون اطلاع میدم فعلا کار مهمی دارم و وقت ندارم خدانگهدار

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۰۱

با رسیدن مژده مهتا نیز از جا بلند شد و با دیدن قطره اشک روان شده در صورتش لب روی هم فشرد.

-چی شد؟

-مثبت شد

نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا غمگین. باید نگران شود یا آرام هیچ نمی‌دانست

-خوبی؟

-نه

-چرا؟ اینکه خبر بدی نیست!

مژده پوزخندی زد و روی نیمکت نشست.

-برای دوتا آدم عادی و سالم با شرایط نرمال آره نه من و محراب که جفتمون بچه معلول داشتیم اونم ژنتیکی

-من شنیدم با غربالگری میشه متوجه نقص شد.

مژده سری تکان داد ولی باز هم پوزخند زد.

-درمورد غیر قانونی بودن سقط نشنیدی!

-خب اگه ناقص باشه...

زن سری به نفی تکان داد.

-باید مجوز داشته باشی به همه هم نمی‌دن دقیق نمی‌دونم ولی خیلی نقص ها شاملش نمیشه مثل همین مشکل عرشیا

-چه بد! ولی خب از کجا معلوم این کوچولو هم مشکل داشته باشه!

-بالاخره حرف از درصده که توی ماها که باز جفتمون سابقه اش داشتیم خیلی بیشتره بعد جدا از اینا من و محراب باید همه توجهمون روی عرشیا باشه.

درست می‌گفت. عرشیا بسیار پسر حساسی بود و قطعا نسبت به این موضوع واکنش میداد حتی اگر آن را بیان نمی‌کرد باز هم خودخوری میکرد.

-اون حتی نمیدونه ما با هم ازدواج کردیم.

دخترک دست روی شانه مژده گذاشت و سعی کرد او را آرام کند.

-بهتره الان چیزی نگی اجازه بده کمی شرایط فعلی آروم بشه

-میترسم دیر بشه

-من میتونم تو این مدت کنارت باشم و اگه نیازه کاری بکنی یا جایی بری باهات بیام

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۰۲

مژده لبخندی زد و متشکر سری تکان داد.

-مرسی ولی بازم محراب باید بدونه

مهتا سری تکان داد.

-قطعا ولی امروز نه. خودتم بهش فکر نکن امروز اجازه بده ذهنتون متمرکز عرشیا باشه. فردا هم روز خداست.

-درسته

بدون هیچ حرف دیگری وارد بیمارستان شدند و باز هم روی صندلی ها به انتظار پسرک نشستند.

-پس چرا تموم نمیشه

دو ساعت دیگر هم گذشته بود و الان دقیقا شش ساعت بود که عرشیا زیر تیغ جراحی بود و آنها هیچ خبر درست و دقیقی از او نداشتند.

دو سه باری هم که سماوات برای گرفتن خبر به پذیرش رفته بود نتوانسته بود اطلاعات درستی کسب کند.

سماوات خسته از این بی خبری باز هم باری دیگر با چهره ای در هم رفته و آشفته خودش را به جلوی در کشویی رساند و با زدن زنگ و باز شدن در وارد پذیرش اتاق عمل شد.

-تموم نشد؟

نگاه دختر روی چهره آشفته مرد چرخید و با دلسوزی از روی صندلی بلند شد و وارد سالن اصلی شد.

-شما همینجا منتظر بمونید.

سماوات مضطرب به دیوار پذیرش تکیه زد و چشم بست و پا جلوی پای دیگرش گذاشت.

-اقای سماوات

با شنیدن صدای دخترک چشم باز کرد و منتظر نگاهش کرد

-بله؟

-عمل پسرتون تموم شده و داره کارای پرونده اش انجام میشه و تا نیم ساعت دیگه به آی سی یو منتقل میشه

-چرا آی سی یو؟

-پزشک بیهوشی اینطور صلاح دیدن.

-شما پدر عرشیا هستید؟

نگاه سماوات به سمت زن چرخید.

مـــاهـزده

#پارت۱۱۰۳

زنی با اسکراب طوسی رنگ و کلاه مشکی و آن عینک با آن فرم بی رنگ شیشه ای

-بله؟!

-من میمری هستم متخصص بیهوشی پسرتون. عمل تموم شده و حالا اطلاعات مربوط به خود عمل از خود جراح بپرسید ولی نکته مهم برای من اینه که پسر شما سن کمی داره و جراحی سختی داشته و برای مدت طولانی زیر بیهوشی با داروهای قوی بوده و

بیدار شدن سختی خواهد داشت جدا از اینکه در طول عمل هم مقداری خونریزی داشته که حالا ما به واسطه ترانس خون و مایع سعی در جبرانش داشتیم با این حال با این علائم حیاتی عرشیا در حال حاضر خوبه من ترجیح میدم عرشیا حداقل به مدت دو روز تحت نظر کامل و مانیتورینگ باشه برای همین هم من به بخش مراقبت های ویژه منتقلش میکنم با بهتر شدن وضعیتش و هوشیاری کاملش ایشالله به اتاق خودش منتقل میشه.

سماوات سری تکان داد و تشکری کرد.

-من میتونم با خود دکترش صحبت کنم.

-فکر میکنم رفتن الان خسته اند بهتره اجازه بدین استراحت کنن عرشیا هم منتقل بشه بعد باهاشون صحبت کنید.

-بله ممنون

-توی بخش ویژه همراهی و ملاقات نداره برای همین هم قبل از رفتن به اونجا میگم عرشیا رو بیارن توی ریکاوری تا شما بتونید چند لحظه ای ببینیدش

-خیلی ممنونم دکتر

انتظار به پایان رسیده بود و آنها بالاخره عرشیا را دیده بودند ولی به خاطر داروهای بیهوشی آنقدر گیج بود که هیچ آگاهی به زمان و مکان نداشت و حتی نمی‌توانست به خوبی چشم هایش را باز کند.

عرشیا را به آی سی یو برده بودند و حال آنها مانده بودند و باز هم انتظار.

سماوات با جراح عرشیا نیز صحبت کرده بود و انگار جراحی به صورت علمی خوب پیش رفته بود و برای دیدن نتیجه باید صبر کرد عرشیا کاملا هوشیار شود تا بتواند حس و حرکت پاهایش را معاینه کند.

مهتا و فرهاد به خانه آمده بودند و مژده نیز به دلیل ضعف و بی حالی دیگر توان ماندن نداشت و او نیز خودش را به خانه رسانده بود و البته که بین راه نیز یک آزمایش بتا نیز داده بود و به آخرین امیدش نیز چنگ زده بود.

و اما سماوات تنها و آشفته در محوطه درست رو به روی پنجره اتاق عرشیا نشسته بود و خیره پنجره پوشیده شده با پرده بود.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۰۴

@Vip Roman

با نشستن کسی کنارش و استشمام آن بوی آشنا لب روی هم فشرد و نگاهش به سمت او که در سکوت خیره پنجره بود چرخید.

درست حدس زده بود. مگر میشد بویی که سالیان سال او را مست خود میکرد را فراموش کرده باشد. از آن بو متنفر شده بود ولی فراموشش نکرده بود.

لا به لای موهایش تار های سفیدی به چشم میخورد و انگار این روز ها برخلاف روز های گذشته دیگر آنقدر ها هم در فکر رنگ کردن موهایش طبق مد روز نبود.

-از صبح منتظرم تنها شی بیام پیشت

-من سال هاست که تنهام

نگاه مائده خیره پنجره بود و نگاه محراب خیره مائده.

-از دکتر پرسیدم خیلی امیدوار بود.

نگاه سماوات نیز خیره پنجره شد.

-اینجا چیکار میکنی؟

-نمیدونم

-دوست نداره اینجا باشی

-میدونم

-پس نباش

-اومدم خداحافظی کنم

سماوات پوزخندی زد و سری تکان داد.

-این تنها کاریه که همیشه ازت برمیاد.

-تو نمیتونی منو متهم کنی به فرار

-جدی؟

-محراب

حال نگاهشان پر از خشم به یکدیگر دوخته شده بود.

-مقصر صد در صد این روزها تویی! تو باعث رنج سه تاییمون شدی! امیدوارم عرشیا خوب بشه وگرنه اونم مثل من هیچوقت تو رو نمیبخشه.

دست مرد مشت شد و دلش میخواست آن را در آن صورت زیبا و بی نقص فرود آورد.

-تو عشقمون به سمت جدایی کشیدی و یک رنج بی پایان به یک بچه بی گناه دادی و اسمش گذاشتی مهر پدرانه.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۰۵

زن سری به تاسف تکان داد و پوزخندی زد.

-برای اون بچه من همیشه یک آدم سنگدلم درسته ولی تو چی؟ تویی که باعث و بانی این ماجرایی چی؟ کدوم از ما گناهکاره؟ من یا تو

هیستریک سری تکان داد.

-من دوستش دارم ولی نمیتونم مادر خوبی براش باشم

-اره نمیتونی اصلا اون تو رو به چشم مادر نمی‌بینه که خوب و بد بودنت مهم باشه.

مائده هیچ نگفت و باز هم نگاه هر دویشان به پنجره دوخته شد.

-تو نفهمیدی به من چیا گذشت توی اون روزا

-همون روزهایی که من تا صبح بالای سر بچه بیدار بودم و سعی میکردم گریه اش بند بیارم و تو با بی رحمی تمام گذاشتی رفتی؟

-اون بچه نه ماه توی شکم من بود و من بهش وابسته شده بودم

مرد ابرویی بالا انداخت و سری به تمسخر تکان داد.

-همینطوره.

-بهت گفتم این کارو با زندگیمون نکن اگه نذاری سقطش کنم ازت جدا میشم

-اره گفتی

-پس چرا این کارو کردی

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و سعی کرد آن را از دید مائده مخفی کند.

-چون چون فکر نمی‌کردم انقدر بی رحم باشی

-من یک بار فرصت زندگی دارم محراب نمی‌تونستم اینطوری حرومش کنم. به خودت نگاه کن توی این مدت اصلا از زندگی چیزی فهمیدی؟

نگاه سرخش را به او دوخت.

-نه ولی شک ندارم تو هم هیچوقت لذت واقعی بعد از ما تجربه نکردی چون همیشه بخشی از تو روی اون

ویلچر بود البته اگه چیزی به اسم وجدان توی وجودت باشه.

حال این قطره اشک مائده بود که پایین چکیده بود و محراب سقوطش را نظاره میکرد

-دارم میرم اتریش برای همیشه اومدم که خداحافظی کنم

-به سلامت

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۰۶

بعد از کمی استراحت طبق قراری که با وکیل سورن گذاشته بود به همراه فرهاد به سمت بیمارستان به راه افتادند و با رسیدن به مقابل اتاق او و نشان دادن برگه مربوطه وارد اتاق شد و فرهاد ترجیح داد همان بیرون اتاق منتظر او بماند و اجازه دهد تنها باشند البته که کلا دیدن سورن اعصابش را بهم میریخت .

نگاه سورن از پنجره اتاق گرفته شد و خیره ان چشمان گربه ای زمردی رنگ شد.

دخترک آرام آرام به سمت او قدم بر میداشت و با رسیدن به تخت نگاهش قبل از هرچیز روی اتل دستش چرخید.

-به چه فلاکتی افتاده سورن آریا که مرگ به زندگی ترجیح میده!

نگاهش را در چشمان سورن دوخت و لبخندی زد.

-البته عجیب نیست! منم توی اون دیوونه خونه بارها بهش فکر کردم

ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد.

- و میدونی هربار چی باعث میشد زندگی ترجیح بدم؟

-چی؟

-انتقام

لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت.

-نفرت خیلی حس قویه. اونقدر قوی که می‌تونه یک مرده رو به زندگی امیدوار کنه و بهش انگیزه حیات بده.

- ازت یک خواهشی دارم.

سکوتی افتاد و مهتا با مکث سری تکان داد.

-میشنوم

-اجازه بده بهار از اونجا بیاد بیرون

باز هم سکوت اتاق را فرا گرفت

-چه عشق زیبایی! فکر میکردم میتونم این عشق از بین ببرم ولی نشد انگار تنها چیز واقعی تو زندگی تون عشقتون بوده.

-من حاضرم به جای اونم حبس بکشم ولی بذار بهار آزاد شه.

مهتا سری به تاسف تکان داد.

-متاسفم واقعا اگه میدونستم حتما این لطف در حقت میکردم ولی نمیشه

-خواهش میکنم مهتا

مـــاهـزده

#پارت۱۱۰۷

دست دخترک اسیر دست سورن شد و اخم های مهتا در هم رفت.

-التماس میکنم مهتا!

-دستمو ول کن

-مهتا!

دستش را به زور از دست او بیرون کشید و قدمی عقب رفت.

-بهار وقتی سلامت روان داشت برای جامعه خطرناک بود الان که دیگه با در و دیوار صحبت می‌کنه منم بذارم بقیه نمی‌ذارن وارد جامعه بشه

-اون خوب میشه بیاد بیرون

-جدی؟

تک خنده ای کرد و ابرویی بالا انداخت.

-ببینم نکنه بازم نقشه ای چیده این زوج عاشق پست! فکر کنم باید بگم از بهار یک تست دیگه بگیره چون از تو و اون زن فتنه ات بعید نیست همه اینا فیلم باشه شما آدم سالم دیوونه جا زدید و اونجا بستری کردید دیگه اینکه براتون کاری نداره.

سورن متاسف سری تکان داد و لب تر کرد.

-نه اون واقعا حالش خوب نیست

-منم واقعا حالم خوب نبود

-میدونم

-میدونم میدونستی ولی برات اهمیتی نداشت مثل الان که می‌دونم حالتون بده و برام اهمیتی نداره و چه بسا گاهی بابتش خوشحالم و راضی و قرار هم نیست از موضعم کوتاه بیام.

پسر هیچ نگفت و دختر راضی از این سکوت سری تکان داد و آن قدم عقب رفته را جلو رفت.

-به جای فرار کردن سعی کن از خودت آدم بهتری بسازی! الان بهترین فرصته که به کارهایی که کردی و تصمیم هایی که گرفتی فکر کنی و از اونها درس

بگیری. توی بند بودن اونقدرا هم بد نیست حداقل بهت فرصت میده که روی خودت متمرکز باشی.

به سمت در به راه افتاد و میانه راه به سمت او چرخید.

-دیگه مزاحم من نشو لطفاً! حتی اگه ذره ای به خاطر رفتارت پشیمونی و میخوای بهت فرصت بخشش بدم دیگه مزاحمم نشو. نمیخوام دیگه هیچ ردی ازتون توی زندگیم باشه

مـــاه🌙ـزده

#پارت۱۱۰۸

یک ماه بعد

نگاهش میان حضار چرخید و راضی از لبخند رضایت همگی لبخند گرمی زد.

-چیزی میخوای؟

نگاهش را به فرهاد داد.

پسرک در آن کت و شلوار مشکی رنگ با آن کراوات و موهای سر بالا و ریش خط انداخته واقعا جذاب به نظر می‌رسید.

-چقدر خوشتیپ شدی؟

-جدی؟

یقه کتش را صاف کرد و پرز نشسته روی آن را تکاند .

-هوم شبیه مدل های آمریکایی شدی!

-واو

خنده ای کرد و نگاه در نگاه پسر دوخت.

-تو هم امشب خیلی زیبا شدی البته زیباتر درسته.

برای امشب یک هفته تمام تدارک دیده بود و حتی امشب بیشتر از هرشب دیگری به خودش رسیده بود.

-میخوام امشب همه چیز عالی باشه.

-هست.

نگاه جفتشان باز هم بین جمع حاضر در حیاط چرخید

آبان ماه بود و هوا نسیمی خنک ولی دلچسب داشت.

به تعداد حضار در حیاط خانه پدری اش میز و صندلی چیده بود.

هدفش از این مهمانی جمع کردن تمام افرادی بود که در این مدت کنارش بودند و او را همراهی کرده بودند.

-مهتا!

نگاهش به سمت پسر چرخید و شاید برای بار هزارم خدارا شکر کرد.

-جان مهتا!

-میشه امشب برامون پیانو بزنی؟

مـــاهـزده

#پارت۱۱۰۹

یک ماه از عملش گذشته بود و او حال امشب با چهره ای شاد تر از هر زمان دیگری حضور داشت.

عملش با موفقیت انجام شده بود و با اینکه هنوز هم روی ویلچر بود ولی یک فرق بزرگ با گذشته داشت.

او حال می‌توانست راه برود فقط نیاز به تمرین و تکرار داشت چون کودکی که قرار بود تازه راه رفتن را آغاز کند باید آن را می آموخت.

پاهایش قدرت تحمل وزنش را نداشت و با کمک ورزش و فیزیو تراپی و کار درمانی در حال ساخت عضله برای پیمودن باقی مسیر زندگی بود و این روز ها امیدوار تر و شاد تر از هرزمان دیگری بود.

موهای تراشیده شده اش نیش زده بود و او با گذاشتن کلاه قرمزی آن را پوشانده بود.

-مهتا! با توام
-اگه تو بخوای حتما میشه
-چی میزنی؟

کمی فکر کرد و لبخند محوی زد.

-غوغای ستارگان

پسرک نیز لبخندی زد و سری تکان داد.

-بالاخره یادش میگیرم

-میدونم

دخترک خودش را به پله بالایی رساند و با اشاره به یکی از خدمتکار ها صدای موزیک را کمتر کرد و با زدن دست هایش بهم دیگر توجه همگی را به خود جلب کرد.

حال نگاه محراب سماوات و همسرش مژده و پسرشان عرشیا. استاد فروزان و چند نفر از همکاران آموزشگاه و فریده و سهیل و رامتین و آقای مشکات و صنم و چند تن دیگر از کارکنان شرکت و آرش و مریم و احسان و محبوبه و یکی دو نفر دیگر از دوستان فرهاد که در این مسیر او را یاری کرده بودند و حتی لادن که به تازگی به ایران بازگشته بود روی او ثبات گرفته بود.

-قبل از هر چیز ازتون ممنونم که دعوت منو قبول کردید و تشریف آوردید.

کمی سر به نشانه احترام خم کرد و با مکث نگاه بالا آورد و آن را روی تک تک حضار در حیاط چرخاند.

-امشب دور هم جمع شدیم به دو دلیل. اولین دلیلش عرشیاست.

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۱۰

نگاهش را به نگاه عرشیا دوخت و چشمکی زد.

-اشنایی با عرشیا برای من توی این سالی که گذشت پر از درس بود. عرشیا منو وادار کرد که با خودم مهربون تر باشم و من چقدر ازش ممنونم. یک ماه پیش عرشیا عمل سنگین و سختی داشت و با همه این ها اون جنگید و در نهایت هم پیروز شد و من همون روز عمل جلوی در اتاق عمل به خودم قول دادم که به افتخار این دوستی و به سلامتی عرشیا مهمونی بگیرم و حالا دلیل بعدی و دلیل حضور شما!

نگاهش آرام آرام در نگاه مهمان ها چرخید و با لبخند و ابرویی بالا انداخت.

-اکثر شما به جز چند دوست قدیمی کسایی هستید که توی یک سال اخیر من باهاتون آشنا شدم.

@Vip Roman

نگاهش را با مهر در چشمان لادن و استاد فروزان چرخاند.

-و بعضی ها هم از دوست های ناب قدیم هستند که باز هم توی این یک سال کمک بزرگی به من کردند. یک سال پیش من شرایط خیلی سختی داشتم و مسیر پر چالش و عجیب و غریبی طی کردم

نگاهش به سمت فرهاد چرخید و لبخندی زد.

- در واقع طی کردیم که قطعا صحبت کردن در موردش از حوصله خارجه ولی چیزی که برام مهمه اینه که توی این یک سال و توی این مسیر من با آدم های زیادی آشنا شدم که گاهی این مسیر برام آسون کردن

نگاهش روی رامتین و سهیل و فریده چرخید.

-و گاهی هم دشوار

نگاهش را به مشکات داد و لبخندی زد و مشکات شرمنده نگاه دزدید.

-ولی چیزی که برام ارزشمند بود اون معرفت و شخصیت آدم های این مسیر بود. امشب دعوت کردم ازتون که دور هم باشیم و من ازتون به خاطر همراهی تون تشکر کنم. شما هر کدوم به نحوی این یک سال برای من قابل تحمل تر کردین و بعضاً مسیر هموار کردین. می‌خوام بدونین از اینجا به بعد اگه عمری باشه و در توانم باشه هرجا که بخواید و هرجا نیاز به کمک داشته باشید من دوست شما هستم و قطعا کوتاهی نمیکنم.

صدای دست حضار بلند شد و مهتا قطره اشک پایین چکیده را با نوک انگشت پاک کرد و نفسی عمیق کشید

-به درخواست عرشیا دوست دارم قطعه کوتاهی رو مهمانتون کنم.مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۱۱

به خانه اشاره کرد و خودش نیز از مقابل در کنار رفت و نگاهش را به فرهاد داد و حرکت لب هایش را دنبال کرد و با فهمیدن آنچه لب زده بود لبخندش رنگ و روی دیگری گرفت.

-عالی بودی

-مرسی

دخترک مقابل پیانو روی صندلی مخصوصش نشسته بود و نفسی عمیق کشید و انگشتان کشیده اش روی کلاویه ها به حرف درآمد.

همگی دور او جمع شده بودند و با لذت و چشمانی غرق تحسین خیره رقص انگشتانش روی کلاویه ها بودند.

اوایی زیبا در خانه به گوش می‌رسید و همگی با ریتم خاصی در جایشان تکان می‌خوردند.

-امشب در سر شوری دارم

-امشب در دل نوری دارم

-باز امشب در اوج آسمانم

-رازی باشد با ستارگانم

-امشب یک سر شوق و شورم

-از این عالم گویی دورم

-از شادی پرگیرم که رسم به فلک

-سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

-در آسمان ها غوغا فکنم

-سبو بریزم ساغر شکنم

-در آسمان ها غوغا فکنم

-سبو بریزم ساغر شکنم

-با ماه و پروین سخنی گویم

دقیق نمی‌دانست چه کسی خواندن را شروع کرده بود ولی حال صدای همراهی همه به گوش می‌رسید و او نیز علاوه بر خلق آن اثر زیبا با آنها میخواند

-از روی مه خود اثری جویم

-جان یابم زین شب ها

-جان یابم زین شب ها

-ماه و زهره را به طرب آرم

-از خود بی خبرم ز شعف دارم

-نغمه ای بر لب ها

-نغمه ای بر لب ها

-امشب در سر شوری دارم

-امشب در دل نوری دارم

-باز امشب در اوج آسمانم

-رازی باشد با ستارگانم

-امشب یک سر شوق و شورم

-از این عالم گویی دورم

-دورم

-دورم

-دورم

-دورم

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۱۲

Exchange group 4266

با پایان آهنگ صدای تشویق جمع بلند شد و مهتا راضی و البته کمی خجالت زده از تحسین نگاه همه از جا بلند شد و به نشانه احترام سر خم کرد.

وقت شام رسیده بود و هرکسی مشغول سرو غذای مورد نظرش بود و مهتا نیز در سکوت روی صندلی نشسته و نگاهش روی مهمان ها میچرخید و به لحظاتی که با آنها سپری کرده بود فکر میکرد.

-دخترم!

@Vip Roman

با صدای مشکات لبخند کمرنگی زد و به سمت او چرخید.

-جانم؟

-امشب حسابی خجالت زده ام کردی.

دخترک با شنیدن این حرف بلند شد و صاف ایستاد

-ولی من قصد همچین کاری نداشتم واقعا باور کنید.

-میدونم ولی من باعث اذیت شدن تو شدم

-شما یا کار شما باعث شد من توی گرفتن تصمیمم خیلی جدی تر باشم و انگیزه ام هزار برابر بشه.

-من فکر نمی‌کردم چنین سرگذشتی رو پشت سر گذاشته باشی

دختر سری تکان داد و لبخند تلخی زد.

-من امشب قصد نداشتم زمین اتفاقات گذشته رو شخم بزنم. از روزی که من شما و صنم جان دیدم تنها یک چیز به ذهنم رسید و اون این بود که شما چقدر شبیه پدر و مادرم هستید. من اون تایمی که به اون مرکز برگشتم واقعا اذیت شدم ولی می‌دونم که کار شما از روی نیت بدی نبوده و شما همچین آدمی نیستید.
دوست داشتم امشب توی این جمع نگاه پدرانه و مادرانه ای روی من باشه. شما و صنم جان برای من محترم هستید.

-من داستان طور دیگه ای فهمیده بودم

-میدونم

-ازت معذرت می‌خوام

دخترک لبخندی زد و دست مرد را در دست گرفت و سری تکان داد.

-نیازی نیست. بهش فکر نکنید منم بهش دیگه فکر نمیکنم

-تو دختر خیلی خوبی هستی و خوشحالم که تونستی اون چیزی که حقته رو پس بگیری

مـــاهـزده

#پارت۱۱۱۳

نگاهش را به ماه دوخته بود و به عادت همیشه در دلش با او سخن می‌گفت.

-کجایی مهتا! همه جارو دنبالت گشتم! پایین دنبالت میگردن

نگاه خیره اش را از ماه گرفت و به سمت فرهاد چرخید و حال آن نگاه زیبا در چشمان پسرک دوخته شده بود.

-خوبی؟ چرا اومدی اینجا تنها!

-با ماه صحبت میکردم امشب کامله

نگاه فرهاد نیز از کنار سر مهتا روی ماه چرخید.

-قشنگه

-خیلی

نگاهش را دوباره در چشمان دخترک دوخت

-پایین همه منتظرتن

-میدونی امشب چه شبیه؟

فرهاد سکوت کرد و دخترک با لبخندی گرم دست فرهاد را گرفت و کمی به او نزدیک شد.

-یک سال پیش مثل امشب من از اون مرکز روانی فرار کردم. امشب شب تصادفه. شبی که خدا مارو توی مسیر هم گذاشت.

نگاه فرهاد در چشمان دخترک چرخید و حال او نیز لبخندی گرم صورتش را پوشانده بود.

-امشب شب من و توعه.

-برای همین انقدر اصرار داشتی با اینکه وسط هفته بود مهمونی امشب بگیری

-آره میخواستم امشب مهمونی بگیرم میخواستم امشب به همه نشون بدم توی این یک سال من و تو کنار هم چه ها که نکردیم.

دست دیگرش دست فرهاد را به اسارت گرفت و باز هم قدمی دیگر به او نزدیک شد و حال فاصله شان به قدری کم شده بود که هردو گرمای نفس هم را به وضوح حس میکردند.

-یک ساله با همه بالا پایین زندگی با تمام مشکلات و سختی ها با وجود تمام چالش ها تو در کنار من بودی و من لحظه لحظه ای که کنارت بودم به معنای واقعی کلمه زندگی کردم حتی اون روزهایی که دوباره برگشته بودم توی اون مرکز. میدونستم کسی اون بیرون به من فکر می‌کنه و داره برای نجاتم تلاش می‌کنه

مـــاهـ🌙ـزده

#پارت۱۱۱۴

@Vip Roman

فرهاد که از شنیدن حرف های مهتا سرمست شده بود دست از دستان او بیرون کشید و حال دست های مهتا بود که در دستان فرهاد فشرده میشد.

-واقعا واقعا از اعماق وجودم خوشحالم که از کنار من بودن راضی. اینکه یک دختر که تو ناز و نعمت بزرگ شده و اجازه ندادن آب توی دلش تکون بخوره و باهاش مثل گل رفتار میکردن از زندگی در کنار من اعلام رضایت می‌کنه باعث میشه من از خودم حداقل تا یک حدی راضی باشم. می‌دونم من برای تو آدم مناسبی نیستم

-اینطور نیست!

جواب دخترک و تکذیب حرف پسر فرهاد را امیدوار کرد و چراغی به چراغ های دیگر قلبش افزود.

-من و تو توی دنیای واقعی نه دنیای خیال مثل عرش و فرشیم و من خوب اینو درک میکنم

-من و تو توی دنیای واقعی نه دنیای خیال مثل ستون های یک خونه ایم هردو بهم نیاز داریم و هردو به یک اندازه حضورمون مهمه. سقف این خونه بند من و توعه. ملاک من توی رابطه با تو همیشه و همیشه خودت بودی به دور از تمام مادیات و ظواهر. اینو منی میگم که یک بار همه چیزمو حتی هویتمو از دست دادم. توی دنیایی که همه ماشین حساب دستشونه داشتن آدمی که انسانیت بلده اخلاق بلده معرفت بلده و برای ساختن زندگی اش تلاش می‌کنه خیلی بیشتر از اون چیزایی که بهشون فکر می‌کنی با ارزشه.

پسر هیچ نگفت و چند لحظه ای این چشمانشان بود که با هم سخن میگفت.

-تو یک جواب از من میخوای و من نمیخوام بیشتر از این منتظر بمونی

دخترک دست دور گردنش برد و زنجیر و حلقه آویز شده در آن را از زیر یقه لباسش بیرون کشید و قفل آن را باز کرد.

نگاه فرهاد روی درخشش حلقه زیر نور ماه چرخید و حس کرد که ضربان قلبش اوج گرفته است.

-گفته بودی اگه جوابم مثبت بود اونو دستم کنم و اگه نه بدون هیچ حرفی اونو بهت برگردونم

زنجیر را از حلقه بیرون کشید و نگاهش روی حلقه چرخید و با لبخندی محو آن را به سمت فرهاد گرفت.

-بگیرش

مـــاه🌙زده

#پارت۱۱۱۵

نگاه مات فرهاد روی حلقه دراز شده به سمتش چرخید و گیج و منگ در چشمان دخترک نشست.

-بگیرش دیگه!

هیچ نگفت و فقط آن حلقه را از دخترک گرفت و سعی کرد تمام تلاشش را صرف نشکستن سد چشمانش کند و اجازه ندهد بیشتر از این غرورش بشکند.

-خودت دستم کن

نگاهش باز هم روی دست دراز شده دخترک چرخی زد و این بار نیز گیج و آشفته به زمردی های خندان مقابلش پناه برد.

-دوست دارم حلقه عشقت خودت دستم کنی

-یعنی..

-یعنی بعـــــله

نفس حبس شده پسر به آنی به همراه آن تک خنده ی از سر شوک و شوق بیرون پرید و دخترک را محکم به آغوش کشید.

-دوست دارم دردسر تو که کشتی منو تا بله بدی

-منم دوست دارم فرهاد! بیشتر از اون چیزی که فکرش بکنی!

پسر با مکث آرام از او جدا شد و دختر باز هم دستش را به سمتش دراز کرد.

-یالا دیگه! پشیمون شدی؟

پسرک حلقه را با دستی که از ذوق میلرزید مهمان انگشت کشیده دخترک کرد و بوسه ای گرم نیز درست روی حلقه سوار شده بر دست دختر کاشت.

نگاه در نگاه زمردی دخترک دوخت و بالاخره قطره اشک سمج راه خورد را پیدا کرد و پایین چکید و دست دخترک برای مهار آن جلو رفت و روی گونه او نشست.

-کاش زودتر میومدی توی زندگیم فرهاد!

دست پسر نیز جایی حوالی قوس کمر دخترک خانه کرد او را به آرامی به خود چسباند و دست دیگرش نیز در میان موهایش گم شد و اورا تا حد امکان به خود نزدیک کرد.

-تو قشنگ ترین تصادف زندگی منی مهتا!

و حال تنها بوسه ای گرم و طولانی زیر پرتو نقره فام ماه میتواند سرانجام این حکایت پر فراز و نشیب و سراغاز داستانی دیگر باشد.

و سرانجام شبی زیر نور ماه تو را خواهم بوسید و ماه و تمام ستارگان آنگاه شاهدی عیان بر عاشقانه ما خواهند بود🌕

۵/۵/۱۴۰۴

۰۱:۴۸

#پایان

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman


Vip Roman
Exchange group
A Special Novel channel for special people
VipRoman
Exchange group
Vip-Roman
NOVEL CHANNEL
Special
NOVEL CHANNEL
Vip
ROMAN
Drama | Romance | Mystery| Sci-Fi | Horror
A GOOD BOOK IS AN EVENT IN MY LIFE
Stendhal
https://t.me/VipRoman
Exchange group
@VipRoman